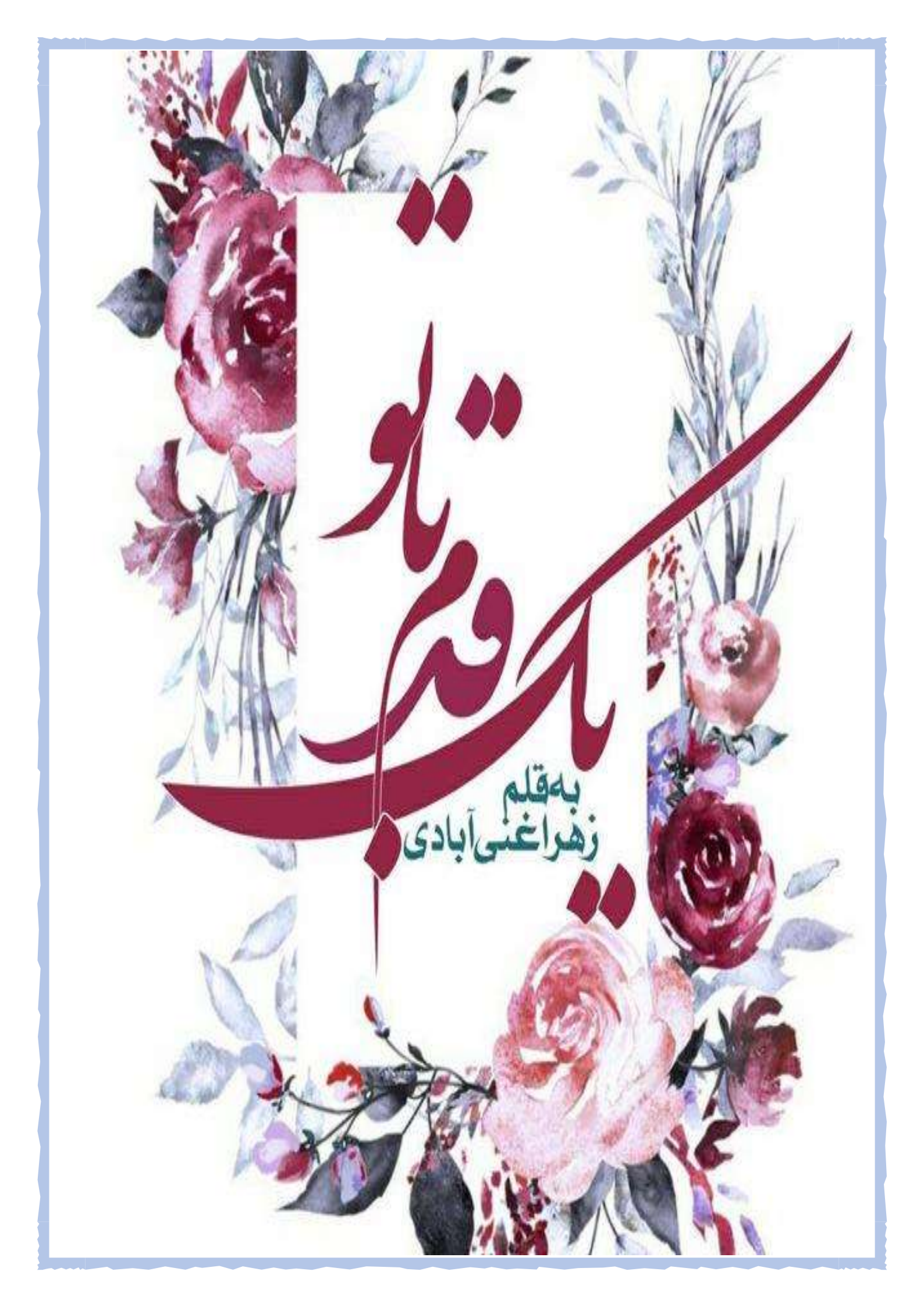




شاد

به قلم
زهرآغنی آبادی



یک قدم با تو

طاقتم طاق شده بود از دم خانه ی سهیل تا به الان
یک بند داشت حرف میزد و غر غر میکرد، از تکرار
مکررات بیزار بودم، از این که هر لحظه باید به ادم
های اطرافم یاد اور میشدم که به کسی محتاج نیستم
و برعکس تنهایی لذتی عجیب برام داره خسته شده
بودم

-مهناز کی فکت خسته میشه؟

-خجالت بکش

-دقیقا از چی؟

-حسام چطوری میتونی انقدر بی خیال
باشی، چطور....

باز شروع کرد، دکمه ی شاسی پنجره را پایین دادم و
گذاشتم خنکای باد اخرهای پاییز مغز داغ کرده ام را
خنک کند

- با توام

مشتی زنانه و اهسته بازویم را تکان داد، حیف که
براش احترام قائل بودم و گرنه همون دم خانه سهیل
با یه اردنگی پرتش میکردم پایین

- بله؟

نگاه پر حرصش روی ابروی بالا پریده ام ماند لب های
مخملی اش جمع شد

- دارم باهات حرف میزنم، میشه گوش بدی

دستی به میان موهای یخ زده ام کشیدم

- یخ کردم بده بالا پنجره را

خبی بی حوصله گفتم و با فشاری کوتاه شیشه بالا
رفت

-حسام میشه جوابمو بدی

پوف کلافه ای بیرون دادم، این دختر را تا نمی شستم
و کنارش نمیگذاشتم آرام نمیشد

-بس کن این دماغ از فیل افتادن رو هر کی ندونه من
که میدونم....

داشت پایش را بیشتر از گلیمش دراز میکرد، نگاه
تندم سمتش برگشت و در ثانیه ای ماستش را کیسه
کرد وزبان سه متری اش جمع شد

-حسام ابروم را بردی امشب

نگاهم کار خودش را کرده بود و حالا از یه پیرزن
حراف و غرغرو تبدیل شد به یه دختر بچه ی لوس و
گریه او

- پس چرا دنبالم اومدی؟

- چون باهات حرف بزدم، شاید سر عقل بیای، شاید...

نگاهم به روبه رو بود و جاده ی سرمازده ی خیابان

- من زندگی ام هیچ وقت شاید توش کاربرد نداره

- بله آقای بارگاهی اما و اگر و شاید نداره

انگشت روی چشمانم فشردم، آخرین بار کی خوابیده

بودم، دیروز؟ پریروز؟ لعنت به این پروژہ

- ولی حسام ستاره میگفت، شیما باباش سرمایه گذاره

میگفت حسابی کله گنده است با بخشی و ملکان

خیلی جیک تو جیکه

شیما کدوم بود، کمی حافظه ی خسته ام را عقب زدم،

- همون دختر لنگ درازه؟

- نخیر

- پس کدوم همون فیکه؟

- فیک؟؟!!

بی حوصله از بحثی که احتمالا می خواست دنباله اش
را بگیرد، نگاه به چشمان سبزش دادم

- بدم میاد از این دخترای فیک که هر جاشون را صدا
امپول و چربی زدن وبعد ادعاشون میشه با باشگاه و
بدن سازی انقدر خوشگل و خوش فرمن که همشون
به لعنت خدا هم نمی ارزن

- تو چقدر بد دهنی

نیشخندی زدم

- شما زن ها همیشه حقیقت براتون تلخه

- تو هم خیلی بدت نمیاد، خوبه همیشه از همین فیک
ها تو حلقتن

از فکر بهشون دهنم گس شد، راست می گفت یه
سری دختر اویزون که حتی به درد یه شبم نمی
خوردن

-فعلا که همه ارزو به دل موندن

خندید و انگار بحث قبلش به کل فراموشش شد

-تا دمه چشمه میبری و تشنه برمی گردونی

حقشان بود دخترهای گربه صفت پول پرست، همه ی
فکر و ذکرشان قیافه و ماشین زیر پایم بود، از هر چی
ادم پست و بی ارزش بدم میاد، پشت چراغ قرمز
ترمزی بر روی پدال زدم، خیابان انقدر خلوت بود که
اگر چراغ را رد میکردم اتفاقی نیوفتد اما رعایت
قانون در همه ی شرایط اولویتم بود

-حسام اونجارو

صدای مهناز انقدر بلند و پر هیجان بود و که ناخواسته
سر سمتی که اشاره میکرد برگرداندم،

ریحانه

-الهی قربونت برم عزیزکم، الهی مامان بمیره برات
بغض کرده سر کوچک و تب دارش را به سینه ام
چسباندم و تن لخت شده اش را بالا کشیدم
-خدایا...خدایا

قلبم هزار تکه بود و هر تکه اش گوشه ای از سینه ام
را میبرد، اما بهار کوچک سوخته در تبم شده بود
بندی بیخ گلویم و مشتی بر قلب پر دردم

-خدایا به بزرگیت به رحمانیت

نباید گریه میکردم چسمم به ته مانده های جانم نیاز
داشت، بهار کوچکم به قدرت پاهای مادرش محتاج
بود اما مگر من چند نفر بودم در این دنیای جهنم

شده، چقدر در تمام لحظه هایم باید تنها می ماندم و
داغ یک همدل و پشتیبان دلم را میسوزاند

چادر سفیدی که دم آخر هول کرده سر انداخته بودم
را به دندان گرفتم و پرشتاب سمت خیابان دویدم، به
امید ماشینی که من و دختر کوچکم را به درمانگاهی
برساند

به سر خیابان که رسیدم انگار که دنیا هنوز با من بی
پشتیبان سر جنگ داشت

بوسه ای نگران روی پیشانی اش زدم و داغ بود، جسم
نهیف و کوچکش بی گناه میان تب میسوخت

کم آورده و پر از گلایه سر به آسمان بلند کردم، سوز
سرمای این وقت شب سوزاند گونه های خیس از
اشکم را

-خدایا می خوام بکشی،میخوام بزنی منو بزن لهم
کن باز شاکرتم وعاشقم اما بهارم را نگیر خدایا بچمو
نجات بده

چراغ هایی زرد و روشن در ان خیابان تاریک و یخ
زده امیدی شد بر دل پر خونم

قدم برداشتم سمت ماشینی که پشت چراغ قرمز
ایستاده بود، نگاه زنی که جلو نشسته بود سمتم
برگشت و من التماس کردم

-بچم داره از دستم میره تو را به خدا کمکم کنید
دهانش جنبید و من نشنیدم،باز هم پر التماس
دویدم،برای نجات بچه ام نیازی به عزت نفسم نداشتم
پنجره ی ماشین پایین امد

-چی شده عزیزم

زن این را گفت و در ماشین را به سرعت باز
کرد، نگاهش روی سر تا پایم نشت و روی بهار ماند
-بچم داره میسوزه، تنهام، کمک کنید

-سوارش کن سریع

صدای یخ و خشک مرد راننده برای من گرم تر از
خورشید بود

-بیا عزیزم، بیا

دستانش بند شد به دور بازویم و کمک کرد تا تن له
شده از غصه ام را روی صندلی عقب جا بدهم

حسام

چشمانم از آینه ی عقب روی زن تنهای پشتم
نشست، مهناز کنارش عقب نشست و در را کامل
نبسته بود که التماس های زن برای نجات فرزند تب
دارش فشار شد روی پدال گاز

-تب داره؟

زن کودک را کمی از سینه اش جدا کرد و نگاه من بی
اختیار ماند روی موی بافته ی مشکی اش

-از سر شب تب کرد، بهش دارو دادم پایین نیومد،

-چرا زودتر نبردیش دکتر

نگاه مشکی زن پر از درد شد و خجالت و روی صورت
گل انداخته و عرق کرده ی کودکش نشست، لعنت به
فک شل و مغز کوچکت مهناز

-سر کار بودم، صاحب کارم اجازه نمیداد، مدامم غر
میزد بابت بهار

بی حرف باز نگاهش کردم، چشمانش که پر اصرار و
دردمند روی طفل کوچکش بود، نگاهم بی اراده روی
صورتش چرخید و گونه های سرخ شده از سرمایش

حسی غریب داشتم، تا به حال تجربه اش نکرده بودم
یک نگرانی و شاید توجهی غیر متعارف ان هم به
جنس مخالف، نگاهم باز روی چادر سفید و گل ریزش
نشست، روی فرق باز شده از همش، چیزی در دلم بالا
و پایین شد، بغض صدایش دل سنگ را می لرزاند، من
را چی؟ همه می گفتند از سنگ سر دتر و خشن ترم!
-نگران نباش خوب میشه

ان شالله اش آرام و پر از غصه بود
رو به روی بیمارستان ایستادم، مهناز دست سمتش
دراز کرد

-بزار من بیارمش
من ساکت و خاموش از درون اینه فقط تماشاچی این
زن ساده و تنها بودم

نگاه خیس و غمدارش مردد روی کودکش و چادر
سفیدش گشت و و با تشکری آرام تن داغدار کودکش
را به مهناز سپرد و چادرش را جلو کشید، و انگشتانش
زیر چانه اش سفت شد

باز هم حس مزخرف بعدی، همیشه از ادم های هیز و
چشم چران متنفر بودم و حالا حس همان ادم ها را
داشتم، سرش بالا آمد و نگاه مشکی اش روی نگاهم
نشست

-ممنونم

[۰۹:۳۰ ۱۴.۱۲.۱۹]

#پست ۴

قبل از حرفی از سمت من پیاده شد و پشت مهناز با
قدم هایی تند سمت بیمارستان دوید

حالم را نمی فهمیدم، باید میرفتم یا که می ماندم، چه
برزخی به جانم انداخت چشم های معصوم سیاهش
نگاهم کلافه داخل ماشین گشت که کیف مهنار روی
صندلی جلو دلیلی شد برای تصمیمی که دلم می
خواست بگیرم

با حرکتی سریع ماشین را در حیاط بیمارستان پارک
کردم، دزدگیر ماشین را زدم و نگاهم روی ساختمان
بیمارستان ماند

ریحانه

نگاهم مستاصل و نگران روی بهار بود و سوزن در
دستان کوچکش

-خوب میشه بهش مسکن قوی زدن، پرستار گفت
تبش زود میاد پایین

اشک هایم را با دست ازادم پاک کردم و به چهره ی
مهربان زن غریبه خیره شدم

-ممنونم اگر شما نبودین نمی دونستم چی میشد
نگاهم روی مرد خاموش قد بلند کنارش ماند،

-شما و و همسرتون را خدا برام فرستاده

نگاه زن در لحظه ای گرد شد و لب هایش به خنده باز
شد خواست حرفی بزند اما انگار زود منصرف شد

-نه...من و حسام از مهمونی یکی از دوستان بر می
گشتیم خوشحالم که دیدیمت، بیا این شماره ی منه
حتما فردا بهم زنگ بزن...اصلا نه

کارت را عقب کشید و موبایلش را از جیب شلوار لی
جذبش بیرون کشید

-شمارتو بگو خودم بهت زنگ میزنم بهت میخوره از
اینا باشی که خیلی نمی خوان مزاحم بقیه بشن

لبخند زدم و دست از ادم روی چادرم رفت و به جلو
کشیدمش

-واقعا تا همینجاشم خیلی بهم کمک کردین
نگاه سبزش همراه با لب هایش خندید، برعکس مرد
عبوس کنارش خوش خنده و گرم بود شاید همین
باعث شد با یک بار اصرار بیشتر راضی به شماره دادن
بشوم

کارتش را بهم داد

-این شماره ی شرکته پشتشم شماره ی خودم و
حسام را برات نوشتم
حسام؟

نگاهم کوتاه روی نیم رخ مرد ساکت و خشک نشست،
چشمان بی حوصله اش مدام روی دیوار و زمین
میگشت و نشان میداد خیلی راضی به اینجا بودن

نیست، حق داشتند تا به الان هم کلی بهشان زحمت
داده بودم

لبخندی قدر دان روی لبانم نقش بست و چشمانم را
به نگاه سبزش دادم، خط چشم مشکی پشت پلک
هایش زیبایی چشمانش را ده برابر کرده بود

-مچکرم، خیلی زحمت کشیدین

زن جوان دست سمتم دراز کرد

-مهناز هستم، امیدوارم هر چه زودتر حال دختر
کوچولوت خوب بشه

ارام باهاش دست دادم و از روی ادب اسمم را به زبان
اوردم

-منم ریحانه ام، ممنونم

لب های مخملی اش به لبخند بزرگش کش امد

-تعارف نکنی ها، خداحافظ

دهان باز کردم برای جوابش که نگاه قهوه ای و جدی
مرد ستمم چرخید و بی اختیار زبانم عقب گرد
کرد، نگاهش را یک بار درون ماشین دیدم، چشم در
چشم مثل الان، نه تلخ بود و نه سرد، نه مهربان بود و
نه گرم

نگاهش خلسه داشت، حسی عجیب که بند دور
گلویت میشد

-خدا حافظ

نگاه که گرفت خدا حافظم از دهانم بیرون پرید،
اهسته و آرام

[۰۹:۳۱ ۱۴.۱۲.۱۹]

#پست ۵

*حسام

-دفعه آخرت باشه خودتو به من میبندی ها

-اووو تو هم

دزدگیر را زدم و دست به دستگیره انداختم،

-میدونی خوشم نمیاد،دفعه دیگه جلو غریبه و آشنا

ضایعت کردم شاکی نشی

ماشین که روشن شد، دست به کمر بند انداخت،

نگاهم را به جلو دادم و پایم را روی پدال فشردم

-چی میگفتم که دوستمی، اصلا چه فرقی میکرد؟

راست میگفت چه فرقی میکرد که از نظر اون زن

دوستم باشه یا همسرم،موی بافته و نگاه معصومش

ثانیه ای از ذهنم گذشت و کلافه از این حس جدید

اهسته غریدم

-دفعه اولت نیست و انگار بدت نمیاد،میدونم دفعه بد

میشه جلوی رفیقای خودت...

-حسام چرا انقد ربرگش میکنی؟ اصلا اون خودش
گفت

داشتم بزرگش میکردم حق داشت، کوتاه نیامدم

-دفعه آخرت بود

-باشه

دلگیر شد بود و به درک، منم حاله بد بود اصلا امشب
مزخرف شروع شد و مزخرف تر از ان داشت تمام
میشد، مغزم چه مرگش بود که هر یک دقیقه موی
بافته از زیر ان چادر سفید و ان چشم های مشکی را
مرور میکرد،

مهناز را رساندم، دماغ بود و به حالت قهر پیاده شد،
در را که بست نا ایستادم که خدا حافظش را بشنوم و
پایم را روی گاز فشردم

در ماشین را بستم و دزدگیر را زدم، کت مشکی ام را
بی حوصله و خسته روی دست انداختم و سمت
اسانسور رفتم، شاسی را فشردم و مچم را چرخاندم
تا ساعت را ببینم

چشمانم روی عدد سه ای که عقربه ها نشان میداد
نشست، اون زن ساعت سه نصفه شب، تنها با یه بچه
ی تب دار چند ماهه!!

همسرش کجا بود؟

با صدای درب اسانسور افکارم پاره شد و سر بالا
کردم، دکمه طبقه ی چهارده را فشردم و سر به دیواره
ی اسانسور تکیه دادم، جلسه ی فردا را بگو

پوفی کلافه از دهانم بیرون زد و چشم بستم، با یک
حساب ساده میشد فهمید که فرصتی برای خواب
نیست و این بد بود، انقدر که میتوانستم فردا تمام

کارکنان شرکت را اخراج کنم تا شاید دق دلی این
روزهای مزخرف را سر یکی در آورده باشم

از اسانسو پیاده شدم و کلید به در انداختم، ورودم
چراغ های سر در ورودی خانه را روشن کرد، کفش
هایم را درون جا کفشی جا دادم ، این بار میخواستم
به خودم و تن خسته ام ارفاق کنم، کتم را روی کاناپه
ی کنار در انداختم و روی تخت دراز کشیدم، پلک
بستم، شاید باید جوراب هایم را در می آوردم و یا
شاید پیراهنم را تعویض می کردم، تنها تلاشم، باز
شدن سه دکمه ی بالای پیراهنم شد و و ادامه اش
خوابی بود که زودتر از حرکت بعدی دستم من را در
خود غرق کرد

[۰۹:۳۱ ۱۴.۱۲.۱۹]

#پست ۶

*ریحانه

-خانم فخار متاسفم، من از ایشون کاملاً بی خبرم
تلفن را میان شانه و گوشم فشردم و پیازها را هم زدم
، درمانده برای بار چندم حرفم را تکرار کردم
-اخه آقای صبوری چطور میشه کامران دوست شما
بود، بهار من کوچیکه ،دستم به هیچ جا بند نیست
مرد خسته بود شاید هم دلش سوخته بود برای من و
بهار کوچکم اما کاری انگار ازش بر نمی امد
-بله من و کامران دوست و همکار بودیم اما فقط توی
شرکت ،باور کنید اگر خبری ازش داشتم یا یکی از
دوستان میدونست کجاست من بهتون میگفتم
حرف هایش دلم را سیاه کرد، قدرت از دست و پایم
گرفت، بی خیال پیازها و کار نصفه و نیمه ام شدم، زیر
گاز را خاموش کردم

حرفی برای گفتن نمانده بود، جز تشکری خشک و خالی و خدا حافظی

تلفن را روی میز ناهارخوری انداختم و روی صندلی نشستم، خسته بودم، درمانده و مضطرب از مامور و شاکی که معلوم نبود دوباره کی به سراغم می آمدند نگاه کدر شده و بغض کرده ام توی سالن کوچک و دوازده متری چرخید، روی بهار غرق در خواب نشستم، دکتر گفته بود باید مواظبش باشم و زیاد در مقابل سرما قرار نگیرم

دلم میخواست از دکتر بپرسم چجوری، وقتی روز و شبم را بهم هم گره زده بودم برای پیدا کردن کامران عوضی که بیاید و گندی راکه به زندگی ام زده جمع کند و برود

دست روی صورتم کشیدم و آرام خدا را صدا زدم که فقط او در این شب و روزها امید و تکیه گاهم بود

دست انداختم سمت تلفن ،شماره ها را گرفتم بوق
خورد اولی به دومی صدای مردانه اش درون گوشی
پیچید

-سلام ریحانه خانم

-سلام آقای سلیمانی،بخشید

-این حرفا چیه،خبری نشد؟

نفس پر از اه شد و از دهانم بیرون زد

-من میخوامستم از شما بپرسم

نفس گرفت و لحنش دلسوز شد، این روزها همه
دلشان به حال من و دخترک بی نوایم میسوخت

-منم از صبح دنبال ادرس هایی که دادین هستم اما
خبری نیست

می دانستم بیشتر از وظیفه اش برایم قدم برداشته
،اصلا این که روز و شبش را پرونده ی من پر کرده بود

خودش کلی بود و حالا پا به پا که نه جلوتر از من در
خیابان ها و ادرس ها بین ادم ها به دنبال حق من
میگشت

- شرمندتونم، درگیر شدید و خسته

- این وظیفه ی منه ریحانه خانم

لحنش مهربان شد، بعضی اوقات غریبه ها بیشتر برای
ادم دل میسوزاندن

قدر دانش بودم هنوز رنگ این ادم های شهر را
نگرفته بودم، شاید سه سال زندگی در این شهر برای
همرنگ جماعت شدن کم بود

- محبت کردید،

غم دلم را سنگین کرده بود و این مرد بعد خدا تنها
چاره ام بود در این شهر بی در و پیکر

[۰۹:۳۲ ۱۴.۱۲.۱۹]

#پارت ۷

-چی کار کنم آقای سلیمانی؟

سکوت و نفسی عمیق این مرد هم مانده بود در کار
زندگی من

-فعلا شما هیچی، مواظب بهار باشید بقیش با من

حسام

انگشت به شقیقه ام فشردم و چشم باز کردم سمت
محمد زاده که سعی میکرد با توضیحات چرتش گندی
که زده بود را ماست مالی کند

-این حرف ها یعنی چی؟

نگاهش را لحن خشک و کلافه ام سمتم
کشید، نگاهش ترسید و این ترس بد چیزی بود که
همیشه ادم ها را در بدترین موقعیت هایشان لو میداد

و باطنشان را برایت اینه میکرد و میدیدی هر چی به
زور مخفی اش کرده بودند

-اقای بارگاهی من...

انگشت از شقیقه ی دردناکم گرفتم و کف دستم را
سمت صورتش بالا اوردم که معنی اش را زود فهمید
و زبان به دهن گرفت

-ببینید، این حرف ها بی خوده و داره وقت حاضری
را تلف میکنه، شما اون خانم را اخراج میکنید و
خودتون تمام هزینه هایی را که به شرکت رویان
صنعت زدید را متقبل میشید

نگاه و لحنم صریح بود اما جا خورده بود

-اقای بارگاهی خانم مافی فقط دستوراته...

از روی صندلی بلند شدم، حرفم را زده بودم و عادت
به تکرار نداشتم

بقیه ی هیت مدیره هم به احترام من ایستادند و
محمد زاده بی اختیار ساکت شد، متفکر و نگران نگاه
به میز داد

-خسته نباشید

حرکات سر و جواب های کوتاه قدم های محکم و
بلندم را تا دم در مشایعت کردن، از در که بیرون زدم
به شایان که پشتم بیرون آمده بود نگاه کردم، چشمانم
را که سمتش دید قدمی جلو آمد
-بله

خوشم می آمد پسر زرنگی بود

-حواست به محمد زاده باشه، ماشینم آماده کنه تا ده
دقیقه دیگه میرم کارخانه

-باشه فقط آقای فدوی امروز باهاتون وقت ناهار
داشتن

سرم را به حالت تایید تکان دادم، می دانستم فدوی
دنبال چیست

—باشه

سمت اتاقم حرکت کردم، در ذهن حرفهایم را با فدوی
مرور کردم، می دانستم برای باغ پرتغال دندون تیز
کرده و مشتری بدی هم نبود اما من خیال راحت
فروختن اون باغ را نداشتم، کمی باید رُشش را
میکشیدم

[۰۹:۳۲ ۱۴.۱۲.۱۹]

#پارت ۸

پشت میز نشستم و به گوشی موبایلم که درون اتاق
جایش گذاشته بودم خیره شدم، صفحه اش روشن بود

و اسمی رویش بود که نشان از تماس از دست رفته
میداد

صندلی را با حرکتی سریع به پشت میز و کمی جلوتر
کشیدم و گردن کشیدم برای دیدن اسم
علی بود، ابرویم بالا پرید چی شده این بی معرفت
یالغوز یاد من کرده

بدم نمی امد حالش را بپرسم
بی خیال ورقه های منتظر روی میز شدم و انگشت
روی اسمش کشیدم، با دومین بوق صدایش درون
گوشی پیچید

-به جناب بارگاهی بزرگ

-مرض میدونی با کدوم ض است؟

-با هر ضیی که شما امر کنید

خنده ام گرفت ای مردک زبون باز

-منور کردی موبایلمو،بعد چند ماه یاد ما کردی

خندید

-به جون حسام بد درگیرم

-تو کی وقت داشتی؟

باز هم خندید و این بار هم من پرسیدم

-چی کار میکنی زندگیو؟هنوز تو دادگاها پلاسی

- نباشم که نون ندارم بخورم، ما مثل سرمایه داران

محترم نیستیم لنگ رو لنگ بندازیم میلیاردي بیاد

تو حقوقمون

ای بچه پرو

-بترکی من که از روز اول کارم گفتم بیا پیش من بهت

نیاز دارم

-الان اینو میگی نگم بی وفایی

خندیدم و به پشتی صندلی ام تکیه دادم

-میخوای دستی هم به چیز بدم بهت؟ خوبه سری آخر

من خدمت رسیدم

-مهم اینه چی بدی؟

لحن وقیحش به خنده ام انداخت

-عوضی، سن بابای منو داریا

بی محابا خندید

-غرض از مزاحمت

-جانم

لحنش کمی جدی تر شد

-کی وقت داری ببینمت، رودر رو حرف بزنیم بهتره

تغییر لحن و وقتی که ازم میخواست میگفت موضوع

برایش مهم هست

-همین امشب خوبه؟

-ساعت ۸ پیام شرکت؟

مرور برنامه هایم در ذهن زیاد طول نکشید

-۱۰ به بعد خونم

-باشه مزاحم میشم

-قربونت منتظرم

قطع تلفن کمی از سر درد و روزپر تنشم کم کرده بود
کلاه حوله را روی چشمانم کشیدم و سر به کاناپه
تکیه دادم، باید ذهنم را خالی میکرد و دوش آب یخ
همیشه مشکل گشا بود

صدای ایفون مغزم را از ریجستری درآورد و آرام بلند
شدم و سمت سالن رفتم، چهره علی بود، دکمه را
لمس کردم و در خانه را باز گذاشتم

به اتاق رفتم، شلوار اسلش طوسی رنگم اولین چیز دم
دست بود، بالا کشیدمش

-صاحبخونه

صدایم را بالا بردم تا از توی اتاق صدایم را به وضوح
بشنوه

-سلام

تیشرت زرشکیم را تن کردم و با همان موهای به هم
ریخته از اتاق بیرون زدم

-به هپلی خان

خندیدم

-کوفت شروع نکن

خندید، بارونیش را درآورد و روی دسته مبل انداخت
و خودش همانجا نشست

- خدمه هشتت كجان تا ببن جناب رئیسشون چه
موافشون كرده

دست میان موهایم كردم و بالا و عقب زدمشون، به
سمت اشپزخانه رفتم

-جفنگیاتتو تموم كردی بگو چی میخوری

-تازه شام خوردم بیا حرفمو بزنم برم

دكمه كتری برقی را زدم، نگاهم از توی اشپزخانه روی
تن و صورتش كشیده شد

-خوبه كارت مهمه، داری از خودت اراجیف ترشح
میكنی

بلند خندید و از روی مبل بلند شد و سمتم آمد
چشمانش را گرد كرد

-ترشح حسام؟

خندید و دستانم را روز کانتر گذاشتم و تنم را حائل
سمتش کردم

-ردیف، عرض ترشح همشون یکی ان

پشت صندلی های کوتاه کانتر نشست دقیق روبه روم
-خاک تو سر اون شرکت که مدیر عاملش توی بد
دهنی

خندیدم، اب جوش امد، دو کیسه دمنوش گل گاوزبان
و استخدوس توی لیوان ها میان اب جوش رها
کردم، یکی را جلوی علی هل دادم و دیگری
خودم، کانتر را دور زدم و کنارش روی همان صندلی
های کوتاه و ناراحت لعنتی نشستم، اصلا این ها را چرا
خریدم!!

-خب میشنوم

لبخند زد، اما این بار جدی

-میخواهم برام یکیو استخدام کنی

کیسه ی دمنوش را که رنگ کمرنگی از خودش میان
اب جوش رها می کرد را تکان دادم

-کیه

-یکی از موکلام

قضیه جالب شد، ابرویم بالا پرید

-نگو که زنه

نیشش باز شد

-چه فرقی داره؟

معنی دار خندیدم،

-خب چرا من باید این خانم مهم را استخدام کنم

-اولا کی گفت مهمه

دست زیر چانه ام زدم

-برام فیلم بازی نکن،جناب وکیل

دست به ابرویش کشید

-اره مهمه ولی نه از اون لحاظ ها ،وکیل تسخیریشم

دست از زیر چانه برداشتم،تغییر لحن و حال نگاهش

موضع من را هم تغییر داد

-شوهرش بی خبر ازش به اسمش چک کشیده و

فلنگ و بسته ، ریحانه را با بدهی پنجاه میلیونی تنها

گذاشته،بی کسو و کاره، بیشتر برای دختر کوچیکش

نگرانم...

گوش هام زنگ زد

-پس قضیه اینه

حواسش جمع کلامم شد ،کیسه دمنوش را دراوردم و

روی بشقاب گذاشتم

-دخترش چند وقتشه؟

-چطور؟

کمی از دمنوش را خوردم، داغ بود

-دوباره یه بچه دیدی دلت لرزید؟

کمی از دمنوش را خورد تلخی طعمش بود یا داغی اش
،صورتش را جمع کرد

-حساسم رو این مورد

-بله میدونم به خاطر همین تا تهشو خوندم،

بقیه ی داستان زن بیچاره ی مد نظر علی به من نه
ربط داشت نه جالب بود

-خب چه کاری مد نظرته؟

-نمی دونم زیاد نباشه که به بچش برسه،حقوقشم کم
نباشه،

انگشت به کنار بینی ام کشیدم و کمی دیگه از
دمنوش را خوردم،عاشق طعم تلخش بودم

-باشه بگو از شنبه بیاد

-مخلصم

-حرفشم نزن،

-این کوفتی چیه تو میخوری، توش زهر ریختی منو
بکشی

ابرو بالا انداختم و نیشم باز شد

-بخور آرامش بخشه

ریحانه

-مریم جون فدات بشم، شیرش تو ساکه، لباساشم
همه تمیزه خوب،

دست به گوشه ی ساک کشیدم

-این جا پیش بنداشه، خواستی بادگلوش را بگیری
حتما ببند بهش

نگاه نگرانم روی چهره ی خندان مریم که با لذت
خیره ی چشمان قهوه ای بهار بود گشت

-مریم جان هر چی شد بهم زنگ بزن

-مثلا چی؟

روسری ام را صاف کردم و نگاهم روی بهار نشست و
پستونکی که آرام و پر حوصله می مکیدش

-نگرانم

همین کلام کافی بود تا نگاه مریم از بهار روی من
بنشیند

-نمی گفתי هم معلوم بود، برای چی؟

-اگر قبول نکنن؟

قلبم سنگین بود و پر تپش اضطراب رگ به رگ تنم
را برای خود کرده بود

-ریحانه توکلت به خدا باشه،خودت اینو یادم دادی
الان فراموشش کردی

گریه ام گرفت ،انگشت روی چشمان منتظر به اشکم
فشردم تا اشک هایم همان پشت بمانن

-لعنت به شیطون

-افرین، حالا هم تا اونجا مدام ذکر بگو تا دلت اروم
بشه

میدانستم فرصت زیادی ندارم و باید زود بروم ،برای
بار اخر نگاه به میوه دلم کردم،کودک نحیفم

دلم با دیدنش غم باد گرفت،چرا نمیشد از بودن در
کنارش غرق لذت بشم،اه کوچک طفلکم

-حواست به بهارم هست

این بار سهمم چشم غره اش شد

-منم نباشم ،مامانم خوب هواشو داره ،کم که نیست
پنچ تا بچه بزرگ کرده همه هم رشید و رعنا البته جز
من که نه رشید شدم نه رعنا

به شوخی دم اخرش فقط لبخند محوی زدم و بلاخره
کمبود وقت مجبورم کرد به دل کندن،

بعد تب اخر و نصفه شب تنها ماندنمان و حرف های
دکتر که واو به واوش را برای مریم تعریف کردم،
مادرش و خودش اجازه ندادن بهار را با خودم این ور
و ان ور بکشم و وظیفه ی نگهداری اش را برعهده
گرفتن

چادرم را بالا کشیدم و پا بر روی پله ی اتوبوس
گذاشتم،خدا را شکر کردم که جمعه ظهر بود ودر
اتوبوس جایی برای نشستن پیدا میشد

وقتی آقای سلیمانی زنگ زد و گفت با شاکیا صحبت
کرده وامروز قراره تو خانه ی خودش جمع بشن تا به

نتیجه ای امیدوار کننده برسن نمی دانستم چطور
وسایل بهار را جمع کردم و از خانه بیرون زدم، ذهنم
دانه دانه حرف های سلیمانی را کنار هم می گذاشت

((به شاکیا گفتم بیان خانه ی من، شما سر سه این جا
باشید، تا قبلش با هم هماهنگ باشیم، ان شاء الله به
نتایج خوب و امیدوار کننده ای برسیم، بهار را
نیارید، بودنش بهتره اما بچه ابزار این مشکلات نشه
بهتره))

بعضی اوقات لازم نبود دنبال خوبی ادم ها بگردی،
قابل لمس و نمایان بود

در تمام این چند ماه آقای سلیمانی مدام حرفش دور
نگه داشتن بهار از این قضایا بود

شاید اصلاً دلیل اصلی قبول پرونده ی من وجود بهار بود، من با کودکی دو ماهه درون زندان...

یاد اوری اون روز و ساعت ها حالم را خراب میکرد، همیشه بعد بد بدتری هست و شاید بدتری دیگر

نمی دانم من کدام قسمت این بدترها بودم، وقتی از بیمارستان به خانه رسیدم خسته و بی رمق بر سر سجاده نشستم، تمام شده بودم زنی بی پناه و تنها حق زدم و خواندم نمازی را که نمیدانم قبولش کرد یا نه بعد از نماز نگاه به جسم کودک نحیفم انداختم و التماس خدایم کردم که تمام کند این تنگ شدن زندگی را که دری باز کند برای من در راه مانده که امیدم خودش است و کرم و لطفش

اشک را از گوشه ی چشمم پاک کردم و نگاه غم زده ام را به خیابان دادم، خدایا خودت مواظبمی اره؟

با رسیدن به ایستگاه پایین امدم، قدمی برداشته
زنگ گوشی ام به گوشه ی پیاده رو کشاندم، اسم را
که دیدم سریع جواب دادم

-سلام آقای سلیمانی، نزدیک هستم

-سلام ریحانه خانم، کجایید دقیقا؟

سر بالا کردم و نام کوچه را خواندم

-سر کوچه ی برزگر

-وایسید همونجا من نزدیکم

با دیدن ماشینش از دور سمت خیابان قدم برداشتم
،ماشین جلویم ایستاد و سر خم کردم برای دیدن فرد
داخلش، پنجره هماهنگ با حرکت سر من پایین امد

-سلام بفرمائید

سلامش را جواب دادم و سوار شدم

در را که بستم حرکت کرد

-خوبین؟

کوتاه نگاهش کردم

-ممنونم،

-بهار جان چگونه؟ بهتره؟ من هنوز بابت اونشب

شرمنده ی شما هستم

لبه ی چادر را بهم نزدیک کردم و سرم سمتش

چرخید

-نه خواهش میکنم، این چه حرفیه این طبیعیه که

خواب باشید، من نباید اون کار را قبول میکردم

کاری مزخرف که رفتم از اول اشتباه بود و فقط جان

کودکم را به خاطرش به خطر انداختم

-من درکتون میکنم

لحنش مهربان بود و آرام

نگاهم را از صورت جا افتاده اش گرفتم

-ممنون

برایم مهم نبود که فرد کنارم چه جنسیتی و سنی
دارد مهم این بود که تنها فردی بود که می دانست
کار ان شب من چی بوده و درک کرده، شاید انقدر بد
نبود اما کم بودند در این دنیا کسانی که من را به خاطر
کارهایم درک کنن و قضاوتم نکنن

سوار اسانسور که شدیم نگاهش را رویم حس کردم
-چه خوب شد حرفم را گوش دادین و بهار را
نیاوردین

نگاهم روی دیوارهای شیشه ای اسانسور نشست
-اون شب احساس کردم از دستش دادم، نمیخوام
بابت خودم جونش را به خطر بندازم

سکوت کرد و من فکر کردم به این زندگی که فقط
برای بهار ادامه اش میدادم که اگر نبود و نباشد چه بر
سر من می آید

با توقف و باز شدن درب اسانسور با حرکت دستش
اول من و بعد او بیرون آمد، در خانه اش را باز کرد و با
دست به داخل اشاره کرد
-بفرمائید

لحظه ای دلم لرزید از زن بودن و بی دفاع بودنم، از
این که شاید اعتمادم اشتباه بود و سلیمانی هم یک
مرد هست

-سلام خوش آمدید

صدای زنانه ای سرم را بالا کشید و لحظه ای غافلگیرم
کرد

حالم را فهمید و قبل از نزدیک تر شدن زن ارام و با
طمأنینه زمزمه کرد

-خواهرم هستن حدس زدم تنهایی با من معذبت
خواستم ایشون هم امروز بیان البته با اجازه ی شما
لبخند زدم و از بودن زن استقبال کردم، کفشم را
دراوردم و وارد خانه شدم، نگاه مهربان زن که احتمالا
سنی بیشتر از من داشت روی صورتم چرخید
-خوش اومدید

دست در دستش که سمتم دراز کرده بود قرار دادم و
ارام فشردمش
-سلام مچکرم،

زن ارام دستم را فشرد و رهایش کرد و دست دیگرش
به ان شانه ام را لمس کرد، بفرمائید اون بالا

من را سمت مبل های کلاسیک و طوسی سفید بالای
خانه هدایت کرد

تشکری کردم و روی مبل تکی نشستم و کیفم را روی
زمین نزدیک به پایه ی صندلی قرار دادم

نگاهم روی سلیمانی نشست هنوز دم در ایستاده بود
و با لبخندی موقر خیره ی من و خوش امد گوییه
خواهرش بود

نگاه من را که متوجه خودش دید، سری تکان داد و
لبخندش عمق گرفت

-الان میرسم خدمتون

لبخند زدم کوچک و محو

-مچکرم

با رفتن سلیمانی و خواهرش گوشی ام را درآوردم و
پیامی برای مریم فرستادم

((من تازه رسیدم، بهار خوبه؟))

حدس این که گوشی الان نزدیکش باشه یا نه که
بتواند جوابم را بدهد سخت بود

-بفرمائید

سر بالا کردم خواهر سلیمانی سینی به دست روبرویم
استاده بود، لبخند زدم و با تشکری آرام فنجان چای
را برداشتم و روی میز کنارم داشتم و در همین هین
گوشی ام بی صدا روشن شد و نگاهم را سمت خودش
کشید، سریع پیام را خواندم کوتاه و مختصر

((خوبه و خوابه))

نفس راحتی کشیدم و موبایل را توی جیب کیفم سر
دادم

-بخشید مجبور شدم تنهاتون بگذارم

نگاهم سمت صدای مردانه ی جا افتاده اش بالا
آمد، روی مبل تکی کنارم نشست
-خواهش میکنم

بعد از خوردن چای، تعارف کرد به خوردن میوه و تکه
کیک خانگی که خواهرش برایم آورده بود، اما همین
چای را هم به اجبار خورده بود، نمی دانم چند وقت
است غذا و اب از گلویم پایین نمی رفت

-ریحانه خانم، حقیقت من سر خود یه تصمیماتی
گرفتم که امیدوارم شما نظرتون با من باشه
نگاهم روی صورتش و حرف هایش دقیق تر شد
حال نگاهش جدی بود

-من با یکی از دوستانم صحبت کردم تا شما تو
شرکتشون شاغل بشید، پسر خوبیه قبول کرد
چند سرفه پشت هم میان کلامش وقفه انداخت

چینی روی پیشانیش افتاد، دستش مشت شد جلوی
دهانش و صدایش را کمی صاف کرد،

سرماخورده بود؟

-بخشید

لبخند محوی زدم و چشم به چشمش دادم تا حرف
های مهمش را ادامه دهد

-حقوقتون را بین طلب کارها تقسیم میکنم

چین بین ابرویش بیشتر شد، نگاه ازم گرفت و لحنش
تلخ و معذب شد

-شاید از نظرتون احمقانه باشه کار بکنید و بیشتر
حقوقتون به طلب کارها بره و فقط خستگیش برای
شما بمونه اونم با وجود بهار و خرج هایی که دارید

-به نظرتون قبول میکنن؟

نگاهش روی صورتم نشست

-احتمال زیاد،اونا پولشون را میخوان شاید سهم کمی بهشون میرسه و این پول کم در مدت زیاد حسابشون را تصفیه کنه ولی بهتر از اینه که چیزی دستشون را نگیره،اونا یه بار با انداختن شما به زندان فهمیدن شما پشتوانه ای ندارید و با همسرتون در رابطه نیستید

حرف هایش حقیقت داشت،پشتوانه ای نبود تا کمر خمم را بهش تکیه بدم،عمو احمد بود که همان ماهی یه تومان را هم به سختی برایم پرداخت میکرد،به سلیمانی همان روز اول قصه ی زن عموی مریض احوالم و در گیری های روانی عمویم را گفتم...عمویم یک سر داشت و هزار سودا

-امیدوارم

لحن تلخم افکار پر دردم را برایش لو داد

-ای کاش قبول میکردید...

نگذاشتم ادامه بده، از ترهم بدم می امد، برای بهار بود
اما همان بو را میداد

-ممنون، با نظراتتون موافقم من همون یه تومانی که
عموم میریزه برام کافیه، تمام حقوق را به طلب کارها
بدین

نبود...شیر و پوشک، پول داروهای بهار و اجاره ی
خانه، اهم را در گلو خفه کردم

-خب پس خدا را شکر شما راضی هستید،
لبخند زدم،

-بله از نظرم عالیه

نگاهش را روی انگشتانم دیدم، دنبال چه بود
-دستتون بهتر شد؟

جواب سوالم را سریع تر از آنچه میشد گرفتم، دستم
را به سمت صورتم برگرداندم، خط قرمز و ملتهب کف

دستم ظاهر خوبی نداشت، شاید بعد سه، چهار روز
باید بهتر از این میشد، اما میان این همه بدبختی کی
به این چیزها فکر میکرد، زنی تنها و بی پشتیبان و اگر
همین پیاز و سبزی را هم خورد و سرخ نمی کردم که
باید از گشنگی میمردم

-بله بهتره

-نه اصلا بهتر نیست، خیلی ملتهبه، دکتر نرفتین
این مرد محبتش پدرانۀ بود یا من اینطور احساس
میکردم؟

-خوب میشه

سکوت کرد، انقدر این سکوت سنگین بود که نگاهم
را سمت چشمانش بالا آورد، خیره ی کف دستم بود
،نگاهش درد داشت شاید به عمق تنهایی یک زن

سریع دستم را زیر چادر کشیدم، معذب شدم و
لبخندم ماسید، حالی که درش بودم افتخار نداشت
-شنبه میام دنبالتون تا با هم بریم شرکت، بهار را می
تونید پیش کسی بگذارید؟

مطمئن نبودم، از برنامه های مادر مریم و خودش خبر
نداشتم، شاید باید قبل هر تصمیمی با آنها مشورت
میکردم

تعلیم را دید به حرف امد

-اگر هم ندارید، خواهر من هست، خودش مادری و پر
حوصله البته الان بچه هاش دبیرستانی و دانشجو
هستند ولی خودش هنوز عاشق بچه است، مثل من...
چه حسرت جگر سوزی داشت کلمه ی آخرش، دوباره
چشمان کنجکاوم به خیال دیدن صورتش بالا امد، باز
چشمانش خیره ی فنجان خالی کنارش بود

چند وقت بود میشناختمش؟ نزدیک به سه ماه، چشمانم صورتش را رها کرد و میان فضای سالن بزرگ خانه اش چرخ خورد، هیچ وقت نپرسیدم متاهل است یا مجرد اصلا دغدغه ام نبود اما انگشتانش همیشه خالی بود و خانه اش حالا انگار خالی تر از خانه سی متری من بود، یعنی این مرد جنتلمن و موفق در امور کاری با ۴۶ سال سن مجرد بود؟

زنگ ایفون من را از میان افکارم بیرون کشید و سلیمانی از روی مبل بلند شد و سمت ایفون رفت این بار خبری از خواهرش نبود

-بله...بله بفرمائید طبقه هشتم واحد ۲

گوشی ایفون را که گذاشت، نگاهش سمتم برگشت

-او مدن

اتشی از اضطراب به قلبم انداختند و بی اختیار
ایستادم

نگاهش لحظه ای متعجب شد و ثانیه ای بعد آرام و پر
ارامش

-همه چیز درست پیش میره من کنارتون هستم
کلامش دل گرم کننده بود و پر محبت اما من آرام
نشدم، دلم سیر و سرکه ای بود که قلبم را داشتند
میان خود می جوشاندن، لرزشی به جان انگشتانم
افتاد، برگشتم به همان روز اول یک هفته بی خبر از
کوروش زنی تازه زایمان کرده، با چشمانی اشکبار و
عمویی درمانده، وقتی زنگ ایفون را زدند و من به
خیال کامران چادر به سر کردم و تا دم در
دویدم... صحنه ی بعدی من با کودکی دو ماهه در
بازداشتگاه بودم و عمویی که التماس طلب کارها
میکرد، حرفشان یک چیز بود از یک ماهه پیش

اخطاریه فرستادند و کامران زن و بچه اش را رها نمی
کند... اما کرد، بی خبر گم و گور شد

بغض مانند سنگی پر فشار بالا آمد میان گلویم، آتش
دلش آتش به چشمانم آورد

-سلام... سلام...

-سلام بفرمائید

قلبم در تنگنا بود، نفس به شماره افتاده بود، چادرم را
سفت تر گرفتم

نگاه هایشان رویم نشست، روی زنی لرزان و بغض
کرده... پریشان و معلق میان هوا و آسمان

یکی اخم کرد و دیگری نگاهی پر شد از دلسوزی و
دیگری چشم گرفت شاید که دلش به رحم نیاید

-ریحانه خانم

سر چرخواندم سمت صدای آرام و نگران
سلیمانی، چشمان قهوه ای اش روی صورتم چرخ
خورد

-حالتون خوبه؟ عرق کردید!!

چطور می گفتم که حضور این سه مرد چطور بدبختی
ها و خاطرات تلخ و زهر ماندم را رویم اوار میکند،
-خوبم

آرام سر جایم نشستم، صدایم انقدر آهسته بود که
نمیدانم شنید یا نه اما چشمان نگرانش میگفت که اگر
شنیده به حرفم ایمان ندارد

نگاه از من گرفت، سمت صندلی اش برگشت و نشست
همانطور نزدیک.. میان صندلی هایمان یک میز
کوچک بود

شاید به قصد این مبل را انتخاب کرده تا شاید حضور
مردانه اش دلگرمم کند به بی کس نبودن

سر پایین انداختم، نیم ساعت اول به پذیرایی و حرف
های معمول گذشت

انگشتانم را زیر چادر به هم پیوند زدم، فشار اعصاب
کش آمده ام را روی انگشتانم تخلیه میکردم،

همانطور که در تماس های تلفنی که باهاتون داشتم
عرض کردم، برای رهایی خانم فخار و همچنین برای
جلو افتادن کار شما بزرگوارن و برگشت پولتون ایده
ای به ذهنم رسید که خواستم شما را هم در جریان
بگذارم که ان شاءالله با هم به توافقی برسیم و بتوانیم
این مشکلات حل کنیم

سکوت تمام فشای سالن را گرفته بود اما میان من
غوغایی به پا بود، میان قلب تند شده و دل و روده ام

که انگار با هم سر ناسازگاری برداشته بودند و به پیچ
و دردی غیر قابل تحمل رسیده بودن

دستانم را بی خیال شدم، کف دست به معده ام
کشیدم، الان بدترین لحظه بود برای این درد

-من با یکی از دوستانم در مورد خانم فخار و
شرایطشون صحبت کردم، قرار بر این شد که ایشون
تو شرکت دوست من مشغول به کار بشن و حقوق
نسبتا خوبی هم بگیرند، که البته حقوق ایشون بین
شما تقسیم میشود

-یعنی چقدر به هر کدوم ما میرسه؟

سلیمانی سکوت کرد و نگاه خیره و داغ کرده ی من
چادر و زانویم را سوراخ کرد

-حدود پانصد تومان

-هه، اینطور که صاف کردن این بدهی ها چند سال
طول میکشه

صدایش را میشناختم، همان مردک بی رحم عصبانی
بود که چادرم را به مشتش گرفت و تنم را مانند
عروسکی بی جان میان کوچه در مقابل چشم
همسایگانم تکان داد و حرص و غضبش از کامران و
مال های بر باد رفته اش را سر من خالی کرد

دست خودم نبود، با صدایش نفرت در تنم زبانه می
کشید، لب به دندان گزیدم تا دهان باز نکنم و هر چه
که لیاقتش بود بارش کنم، می دانستم نزدیک سی
میلیونش بر باد رفته و کم نیست اما خودش دید که
من اه در بساط ندارم که اگر داشتم همان روز اول
میان تحقیر و فریادش داده بودم

-بله درست می فرمائید، مدت زمانش زیاد میشه اما
چاره ای نیست، خانم فخار سرمایه ای ندارند، حتی

ایشون از خانه ی قبلشون نقل مکان کردن به جایی
کوچک تر و بیشتر پول پیش خورشون را هم
همسرشون بی خبر از ایشون از صاحب خانه گرفته
بود و همان مقدار کم را هم ایشون به شما دادن فکر
میکنم با انداختنشون به بازداشتگاه و زمانی که
گذشت دیدیم که خبری از آقای مرحمی نیست ،اگر
به نظرتون با زندان رفتن خانم فخار پولتون برمیگرده
و مشکلتون حل میشه ما هم قبول میکنیم

تنم را به برق زدند،ان هم هزار ولتی، پریدم و نگاه پر
التماس و درمانده ام روی سلیمانی نشست،رویش به
همان مردک بود،انگار سنگینی نگاهم را حس کرد و
سمتم برگشت،حالم را فهمید،لبخند محو و مطمئنی
به رویم زد و پلک هایش را کوتاه روی هم گذاشت که
معنی اش یک چیز بود خیالت راحت

سکوت بود ،انگار سه مرد دیگر غرق فکر و دودوتا
چهارتا کردن اما این دقیقه ها صد سال از عمر من کم
میکرد و مویم را سفید ای کاش می دانستند، یک بله
یا خیر گفتنشان چه با روزگار من میکند

-حقیقت همانطور که خودتون گفتید،راه دیگه ای
نیست،زمان بر است ولی میدونیم که پولمون
برمیگرده فقط به چه تضمینی

-تضمین من...حاضرم سفته بدم

نفسم حبس و نگاهم مات روی سلیمانی ماند

-باشه مشکلی نیست

حضورشان بعد از توافقشان طولی نکشید و رفتند

-نباید همچین حرفی میزدید

چشمان پر سوال سمتم برگشت

-درچه مورد؟

از روی صندلی بلند شدم، نگاهم روی چشمان و بعد
روی موهای جو گندمی اش نشست و لحظه ای بعد
دوباره چشمانش

- شما قرار نبود ضامن من بشید، اصلا چرا باید شما
سفته بدین

لبخند زد و خطی کنار لبش افتاد

- مگه قراره فرار کنید

کلافه بودم، همیشه از ترحم بدم می امد، وقتی خبر
تصادف مامان و بابا را دادن از نگاه ها و لحن پر ترحم
و درماندگی ادم های کنارم بیزار شدم

- نه ولی شما همچین حقی نداشتید

جا خورد، لحنم تلخ و تند شده بود و این بد بود، بعد
از این همه محبت و وقت... اما دست خودم نبود

- متاسفم

انگشت به گوشه ی چشم فشردم و اب دهانم را پر
فشار پایین دادم، گلویم تیر کشید، بغض بالا آمده بود
-نمی خوام بهم ترحم کنید، باید با هام صحبت می
کردین

نگاهش هنوز جا خورده بود حالا انگار دلگیر هم شده
بود، حق داشت زیادی رک بودم

-من نمی دونستم قراره این بحث پیش بیاد، نمی شد
اون وسط از شما مشورت بگیرم و ترحم؟
چشمانش ریز شد

-من دارم وظیفه ام را انجام میدم، وظیفه ی من چیه؟
لحن محکمش نگاهم را روی صورتش نگه داشت
-ازادی و رفع مشکلاتتون درسته؟

سر به نشانه ی مثبت تکان دادم

-لطفا دیگه اینطور صحبت نکنید...نه صحبت کنید نه
فکر، خانمی نیستید که نیاز به ترحم داشته باشید
لحنش عجیب بود یک جور حس بزرگی به ادم
میداد، فضا برایم سنگین شده بود، شاید دلیلش رفتار
زشتم بود

-با اجازه تون من برم

-میرسونمتون

سرم را محکم به حالت نفی تکان دادم
-نه ممنون...نیاز به تنهایی دارم باید به برنامه هام
فکر کنم

کوتاه امد، زود درک میکرد

-باشه، فقط شنبه هفت صبح دم منزلتونم

باشه ای گفتم، بعد از خدا حافظی و تشکر از خواهرش
از خانه بیرون زدم

میان راه برگشت، ذهنم برعکس چیزی که خیالش را
داشتم، خالی بود، بی هیچ صدایی

دم خانه مریم هر چقدر اصرار کرد داخل نرفتم بهار را
تحویل گرفتم و به خانه برگشتم، بهار گشنه بود و بد
عنق، شاید دلش درد میکرد، انگار برعکس حرف های
مریم از آرام بودنش اینطور نبود، تمام شیر خورده اش
را روی من و خودش و فرش بالا آورد، مدام جیغ میزد
و به خودش می پیچید، بغلش کردم، دهان به گوش
کوچک و نرمش چسباندم، با قربان صدقه اش شروع
شد و به حمد شفا و والعصر رسیدم، وقتی به خودم
امدم، که حالا صورت من خیس از اشک بود و بهار
صورت به صورتم غرق خواب بود.

زانوهایم خم شد، ده دقیقه اول نباید روی زمین
میگذاشتمش بیدار می شد...

نگاه خیس اشکم روی صورت آرام گرفته اش
ماند، اتشی که باز جان و قلبم را سوزاند، برای شروع
زندگی دخترکم و ادامه اش

برای مادر و پدر کامران که نخواستند نوه شان را
ببینند و حتی جواب تلفن هایم را هم ندادن، چطور
ادم ها انقدر پست و دل سنگ میشوند!

من در حق چه کسی انقدر بدی بزرگی کرده بودم که
روزگار دخترکم باید اینطور میشد؟!

روی رختخواب کوچکش خواباندمش و بلند شدم و
سراغ کارهای عقب افتاده ام رفتم، گاز را روشن کردم
و پیاز ها را تفت دادم، و بعد سبزی و شاید اخرش
ترشی انداختن

اما نکشیدم، گاز را خاموش کردم، زانویم خم شد و
همان پای گاز به هق هق بی امان اما خفه ای
نشستم، کی انقدر بدبخت شده بودم!!

*حسام

با صدای زنگ موبایلم، نگاهم سمت گوشی برگشت،
اسم مهناز افتاده بود، انگار قهر و دلگیری اش چند روز
بیشتر دوام نیاورده بود

کسی به پشتم نیش میزد که کمی اذیتش کنم و
جوابش را ندم، اما روی مُدش نبودم

گوشی را برداشتم و رویش انگشتم را کشیدم

-بله

-سلام، خوبی؟

صدای تلویزیون را کم کردم، اما نگاهم روی بازیکن ها
بود

-خوبم

-منم خوبم

لحنش کش امد و یجورایی تیکه انداخت، به روی
خودم نیاوردم

-چه خبر؟

-مهنازوسط فوتبال بارسلونا و رئال زنگ زدی و می
پرسی چه خبر؟

می دانستم صورتش از حرص جمع شده

-خب تو هم، چرا انقدر بد عنقی

خنده ام گرفت

-چون همیشه بد موقع زنگ میزنی

-خب ببخشید، الان تینا زنگ زد

چشمانم به سوارز که به سمت دروازه نزدیک میشد
بود و گوشم به مهناز

-خب

- برای امشب مهمونی دارن، بخشی هم میاد
بی اختیار دکمه ی خاموش تلویزیون را زدم و تمام
حواسم را به مهناز دادم
- مطمئنی؟

- آگه نبودم الان بهت زنگ میزد، با این اخلاق...
نگفت، ترسید، خنده ام گرفت از پشت تلفن هم
حساب میبرد، به روی خودم نیاوردم
- باشه میام فقط...

مکشی کردم و با لحنی محکم و هشدار گونه خطابش
کردم

- یجوری مطمئن تر بشو، پیام نباشه بد میشه میدونی
بابت مهمونی قبلی چشم دیدن این رفیق های سبک
مغزت را ندارم

[۱۲:۵۹ ۱۹.۱۲.۱۹]

#پارت ۱۹

حدس این که لب هایش را جمع کرده و ابروهایش به هم گره خورده سخت نبود هر وقت در ورد دوستاش حرفی میزد که باب میلش نبود همین شکلی میشد

-باشه جناب

-کاری باری؟

لحنش کش امد

-نخیر

خدا حافظم همزمان با روشن کردن تلویزیون شد، حالا دیگر چشمانم فوتبال را نمی دید تمام فکرم پیش بخشی و حرف هایم بود. باید از بابا مشورت می گرفتم؟

فرستی نبود ، تلویزیون را دوباره خاموش کردم و به اتاق رفتم باید زودتر بابا را میدیدم

گیلاس دستم را روی میز گذاشتم، نگاهم کلافه دور
سالن گشت، چرا خبری از بخشی نبود؟؟ وای مهناز
اگه دستم بهت برسه ظهر به خاطر اطمینانی که داد
حتی سراغ بابا رفتم

دونه ای عرق را روی پیشانی ام حس کردم، دستی به
دور گردنم کشیدم

-گرمته؟

صدای پر ناز دختر همراه شاهین بود، نگاهش نکردم
و همان طور که دور سالن نسبتاً بزرگ چشم می
گردوندم غر زدم

-عین حموم کردن اینجارو، سیستم تهویه خرابه
شاهین؟

نگاه عصبی ام سمت شاهین ببو برگشت، مردک نیم
ساعته دوست دخترش داره به من امار میده عین
گلایی فقط نگاه میکنه، اینا هم میگردن هر چی عملیه
چش و دل هرز را پیدا میکن

،بی تفاوت شانه بالا انداخت ،جرعه ای از کوفتی
گیلاسش را بالا داد

-من که خوبمه، تو چرا انقدر داغ کردی؟

-می خواین با هم بریم تو تراس منم یکم گر گرفتم
نیم نگاهی به سر تا پایش انداختم، قد بلندی داشت و
پیراهن ماکسی اش درازیش را بیش حد کرده بود، یقه
ی باز و قایقی لباسش پوست برفی و تمام محتویات
بالا تنه اش را چنان در تماشا گذاشته بود که احساس
میکردم شاید حراجشان کرده

قیافه اش بد نبود شاید اگر بینی اش را انقدر
عروسکی نمی کرد میشد برای چند دقیقه نگاه
خرجش کرد، لبان قرمز جگریش آرام تکان خورد
-شاهینم انقدر خورده نمی تونه با ایسته فکر کنم یکم
تنها بمونه براش بد نباشه

دوست داشتم چنان لگدی توی سینه ی شاهین
بکوبم تا هر چه خورده را همان جا روی خودش و
دوست دختر هرزه اش بالا بیاورد

نگاه بی حوصله ام را از چشمان پر ولعش
گرفتم، احساس میکردم هر لحظه ممکن است رویم
بپرد

بی تفاوت به انتظارش و قدم مشتاقی که سمتم
برداشت، از میز فاصله گرفتم حتی لایق جواب دادن
نبود

با قدم هایی تند سمت مهناز که با دوستانش مشغول
هرهر کرکر بودن رفتم، قبل رسیدن بهشون، همان
مورد قدیمی متوجه ام شد، برق نگاهش را به وضوح
دیدم و اخم هایم بیشتر در هم رفت

-به آقای بارگاهی، خوش اومدید

اصلا حوصله ی دل و قلوه دادن با این دختری بیکار
را نداشتم، اما فقط به احترام پدرش سریع و با لحنی
بی میل سلامش را جواب دادم و نگاهم را متمرکز روی
مهناز کردم، که انگار خودش می دانست دلیلم برای
ظاهر شدن جلوی چشمش چیه که لبخند از روی
لبش محو شد

-به خدا گفته میاد

نمی خواستم جلوی همه دهن به دهنش بگذارم
-یه لحظه بیا

لحـنـم کوتـاه و یخ بود ،اما نمی دانم در مغز این دختر
ها چی می گذشت که نیش هایشان کش امد
دست به کمر زدم،لحـنـم کلافه بود و بیش از اندازه
خسته اما صدایم را پایین نگه داشتم
-می دونی دو ساعته دارم به وراجیه اینا گوش
میدم،خودتم که خوب گم و گور کردی
چشمان سبزش درمانده بود انگار خودش هم توقع
نداشته

[۱۳:۰۵ ۱۹.۱۲.۱۹]

-باشم جلوی چشـمـات که هر ثانیه یه چیز بارم کنی
چشـمـام گرد شد و لحـنـم و نگاهم پر از کنایه شد
-یکم پرو نیستی

موهای اتو کشیده و براقش را پشت گوش هایش داد
و گوشواره بزرگ و درخشانش را به نمایش گذاشت

-من که مرض ندارم اخلاق تو رو می شناسم دعوت
کنم، خب بهم گفتن بخشی میاد منم میدونستم تو
طالبشی بهت خبر دادم

پوفی کلافه کشیدم و خواستم از کنارش بگذرم، که
دستش به لبه استین کتم چنگ زد

-ا...ا... اومد، برنگرد، داره کنار جهانگیری راه میره، فکر
کنم تازه رسیده باشه،

دستی به لبه ی کت ابی نفتم کشید و با لبخندی پر
لذت به قد و بالایم نگاه کرد

-خوب کردی امروز این کت و شلوار تو پوشیدی انقدر
متفاوتی و باکلاس که ناخواسته سمت کشیده میشه،
ابروهایش رقصان بالا و پایین شدن،

-اونم عین خودته به ظاهر خیلی اهمیت میده ،

دستش را از روی لبه ی کتم آرام کنار زدم و لحنم بی
اختیار برنده شد

-یعنی داری میگی من ظاهر بینم؟

انگار از آمدن بخشی خیلی خوشحال بود که بی خیال
لحن گزنده ام خندید

در ثانیه ای چشمانش گرد شد

-داره میاد، وای خدا جهان گیری داره میارتش اینور

اخمی بهش کردم و آرام و جدی زمزمه کردم

-اروم بابا چرا هول ورت داشته

لبخند گل و گشادش را به زور جمع کرد و نگاهش را
به من داد، انقدر نگاهش خوشحال بود و ذوق زده که
مطمئن بودم اگر بخشی بهش توجه کنه می فهمه از
حضورش چقدر ذوق مرگ شده و یجورایی دلم

خواست بخشی ببینتش، شاید فکر های اشتباهی
میکرد و اون موقع داستان خنده داری شروع میشد
-حسام جان

صدای محکم اما گرم جهان گیری از پشت ارام و
مقتدر تن و نگاهم را سمتشان چرخاند
حالا فرصتی بود که مدت ها دنبالش بودم
نگاهم کوتاه روی بخشی نشست و اصل نگاهم را به
جهان گیری و ریش و موی جو گندمی اش دادم
،لبخندی محو و گرم چاشنی اقتدار نگاهم کردم
-جانم

دستان جهانگیری به بخشی اشاره کرد و چشمان من
همراهشان شد و روی صورت کمی جوان تر بخشی
نشست،

-ایشون آقای بخشی هستن،مدیر عامل شرکت
چاشنی نو،و تاجر فرش و پسته

خوب میشناختمش،تجارتی متفاوت و اسم عسگر
اولادی به عنوان استادش که همیشه پشتش بود
،باعث قدرت چشمگیرش شده بود

قبل از این که حرکتی کند دست سمتش دراز کردم
-خوشبختم،بنده هم حسام بارگاهی هستم

دستم را میان دستش فشرد ،لبخندی خریدارانه روی
صورت درشتش نشست

-تعریفتون را شنیدم،از چیزی که گمان میکردم
خیلی جوان تر هستید

خوب بود،نه عالی بود،این رها نکردن سریع دست،این
که حرفم را از قبل شنیده و حالت ورنه از کردن چهره
اش را می پسندیدم.

[۲۰:۵۸ ۲۰.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۱

*ریحانه

-ایای مریم

بی توجه به درد من کارش را ادامه داد

-کوفت بشه چجوری موهات انقدر خوبه

کمرم را کمی صاف کردم و لبخند روی لبم نشست

-یه چیز خوب دارم اونم تو نبین

با زانویش کمرم را فشرد

-نزن از این حرف ها

خنده ام گرفت

-خودت شروع کردی

دستانش لا به لای موهایم می چرخید، و طره ای نو
میگرفت و به بغلی اش می بافتش

-مریم موهام زیر چادر قلمبه نشه فردا باید برم
شرکت

-نترس، کنار موهات را ظریف زدم پشت که میرسه
حجم موهات را بیشتر برداشتم

نگاهی به رختخواب خالی بهار انداختم

-بهار اذیت نکنه

باز زانویش را محکم به کمرم زد

-اووو چقدر تگون میخوری، اذیت کنه میارنش دیگه

خندیدم

-بی اعصاب کمرم و له کردی

-دستم درد گرفت اخه این همه مو به چه دردیت

میخوره

خیالم در ثانیه ای به عقب گذر کرد، به مامان که
همیشه عاشق موهای پر و ذغالی رنگم بود

-مامانم عاشق موهام بود، دلم نمیاد کوتاهشون کنم

کش را دور مویم زد

-خدا رحمتش کنه، ولی حیفه واقعا بخواد قیچی به
اینا بخوره، چی کار میکنی، انقدر صاف و سنگینه

دم مویم را که بسته بود از دستش گرفتم و از روی
شانه به سمت جلو انداختمش

-آخر نفهمیدم، حیفه یا باعث زحمت

از روی صندلی بلند شد و خندید

-برای تو باعث زحمت برای من بشه حیف

سمت در اتاق رفت

-کجا؟

در را باز کرد و ابرویش را بالا انداخت

-میخوام برم برات چایی بیارم، چیه امارم را میگیری

خندیدم و آرام روی زمین دراز کشیدم

-نه نه برو دستت درد نکنه، فقط ببین بهار اذیت نکنه

کلافه نفسش را بیرون داد

-اوووف اذیت کنه میارنش، انقدر مراعات میکنی حال

ادم را بهم میزنی

میان خنده ی من پر حرص از اتاق بیرون رفت، سرم

را کنار متکای بهار روی زمین گذاشتم، و با نفسی

عمیق عطر تن کوچکش را به جان کشیدم، از همین

امروز دلتنگ فردایش بودم، مریم همان ظهر زنگ زد

و تمام جیک و پوک و حرف های سلیمانی و بدهکارها

را بهش گفتم، مثل همیشه اول از خجالت بدهکارها

درآمده بود و بعد مشتاقانه از فکر سلیمانی استقبال

کرده بود حتی اجازه نداد من حرفی در مورد بهار بزنم
و با ذوق پیشنهاد داد که بهار را نگه میدارن، می
دانستم دانشگاه میره ولی گفته بود مادرش هست و
مریم فقط یکشنبه و سه شنبه تا ساعت یک کلاسه
متکای بهار را روی چشمانم قرار دادم و زیر لب خدایم
را شکر کردم، این که مریمی را در زندگیم قرار داده
که جای خواهر نداشته ام را پر کرده بود و پدر و
مادرش انقدر به من و بهار محبت داشتن که بعضی
اوقات برایم قابل باور نبود،

-تو اتاق من ابغوره بگیری خونت حلاله..

[۲۱:۰۱ ۲۰.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۲

صدای اتیشیش خنده ام انداخت، متکای بهار را آرام
کنار گذاشتم و بلند شدم

-کی حالا گریه کرد

سینی چایی را با حرص روی زمین بینمان قرار داد

-تو تقی به توقی میخوره سیلت راه میوفته

نگاهم روی نقل های میان قندان بلوری افتاد، ذوق

زده دانه ای کوچک برداشتم و دهان انداختم

-وای زیارت قبول، کی رفته بوده مشهد

لب هایش به لبخندی بزرگ کش امد، شیفته ی این

اخلاقش بودم در لحظه حالش تغییر میکرد، کاری که

من هیچ وقت از پشش بر نمی امدم

-محمد، تازه گفتم برای تو هم بیاره

کمی از چای داغم را به بهانه ی نقل درون دهانم

خوردم

-وای دستت درد نکنه، بنده خدا رو انداختی تو زحمت

چهار زانو نشست

-نه بابا این حرف ها چیه ،خودشم دوست داشت یه
چیزی به جبران برات بیاره

لیوان چایم قبل از رسیدن به دهانم روی هوا ماند و
نگاهم پر از سوال شد و صاف تو چشماش زل زدم
-چرا؟

از حالت نگاهم پگی زد زیر خنده

-خاک تو سر بدینت،برای این سبزی ها و پیاز ها که
این همه زحمت کشیدی و برامون آوردی،یه بند
میگفت چقدر خوبه کار مامان خیلی راحت تر شده
تازه اقا عاشق شوری هات شده،خبر نداری چی کار
کرده

لیوان چایم را نخورده روی سینی گذاشتم،میان سینه
ام سنگین شد،دست خودم نبود

نگاهم را که صامت دید لبخندش عمق گرفت و با ذوق
ادامه داد

-برات مشتری جور کرده،چند تا از خانم های
همکارش

نقل برای دهانم دیگه افاقه نمی کرد،دهانم تلخ شده
بود

-دستشون درد نکنه لازم نبود،بلاخره مشتری پیدا
میشد

-ریحانه

نگاهش باز حالت عوض کرده بود،ناباور خیره ام بود

-تو برای محمد مثل منی،دیوونه فکر بد نکنی

نه نمیشد،نمی توانستم،از کی اش را نمی دانستم
شاید همان وقتی که چمدان بستم و به اجبار رفتم
خانه ی عمویم و پسر عمویم طاهر دل بهم بست تا

توجه مردی را میدیدم تلخ میشدم، پریشان
میشدم، طاهر خانه ی عمویم را زهرم کرد و فکر این
که حالا قرار است محمد برادر تنهاترین دوستم من را
از این خانه فراری بده پریشانم میکرد

-بخشید

انگشتانش شانه ام را گرفت و خودش را جلوتر کشید
-به خدا دارم راست میگم، اصلا مامانم همون اول به
داداشام هشدار داد که تو عین منی و حق ندارن با
نگاه و رفتارشون اذیت کنن

خنده ام گرفت

-فکر کنم باید به من هشدار میدادین نه داداشات
اخم روی پیشانی و نگاه گیجش میگفت که حرفم را
نفهمیده

[۲۱:۰۴ ۲۰.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۳

دستش را از شانه به میان دستانم کشیدم

-اونی که متاهل بوده و یه بچه داره منم، اونی که الان
لکه ننگ عمو و زن عموشه منم بعد مامانت اومده به
شاه پسرانش هشدار داده سمت من نیان

توقع داشتم بخنده اما اخم هایش عمیق تر شد و لب
هایش جمع شد، با حرص دستش را عقب کشید

-خیلی چرت و پرت میگی

لیوان چایم را برداشتم و به همراه نقلی دیگر کمی از
چایم را خوردم، نگاه خندان و راضی از حرفم را که
دید بیشتر لجش درامد

-اون زن عموت روانش پریشونه، اون عموتم مجبوره
بره تا زنش دیوونه نشه، تو چرا وهم برت میداره رو

خودت اسم میگذاری، تو گند زدی به زندگیت برای
پسر اونا حالا تو شدی لکه ننگ، مگه چی کار کردی؟

سکوت را که دید جری تر شد

-انقدر خودت را دست کم بگیر تا جونت در بیاد

از لحن پر حرصش خنده ام گرفت

-دیوونه من خودمو اصلا دست کم نمی گیرم، فقط

حقیقت ها را میبینم

-اهان لکه ننگ هم حقیقته ؟ کجاش؟

لیوان خالی ام را میان سینی کنار چای دست نخورده

اش گذاشتم،

-برای شهرستان ما طلاق یعنی ننگ، اونم با این همه

بدهی،

-گور بابای اون شهرستانتون، اصلا مگه قراره تو دوباره برگردی اونجا، من بمیرمم نمیزارم تو دوباره خودتو بندازی تو چاه

لیوان چایش را برداشتم و سمتش گرفتم

-انقدر حرص نخور، نه قراره برم شهرستان نه اونا رو ببینم، اصلا من تا وقتی طاهر اونجاست پا اون سمتی نمی گذارم

انگشتانش دور لیوان حلقه شد، پشت چشمی نازک کرد

-بیچاره طاهر

به لحن پراز حرص و لجش خندیدم

-می خوای برات لقمش بگیرم

لحن خندان و نیش بازم را که دید دوباره خودش را
سمتم کشید، بی دعوت خودش را به اغوشم کشید و
به سینه ام تکیه داد

-نخیر تو خودتو برام لقمه بگیر و همیشه کنارم باش
برام کافیه

دستانم را به دور تنش حلقه کردم و بوسه ای از پشت
روی گونه اش زدم

-تو خواهر خودمی تا آخر عمرم بیخ ریشمی

[۰۹:۵۲ ۲۵.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۴

*حسام

-باید بهم شیرینی بدی

ریموت ماشین را زدم و اورکتم را از تن بیرون
کشیدم، سر حال و کیف کوک از صحبت های موفقیت

امیزم با بخشی در عقب را باز کردم و به جالباسی اش
اويزان کردم

-شیرینی چیه بهت شام میدم

دررا باز کردم و نشستم، کنارم روی صندلی کمک
راننده نشست، نگاهش برق زد

-دیگه نگی مهناز بده ها

خنده ام گرفت ،ذوق نگاهش کمی از من
نداشت،چینی به بینی ام انداختم

-کی گفتم تو بدی؟

پلک هایش را آرام با و بسته کرد و لبخندش گله مند
شد

-همیشه،مگه قراره بگی؟ اخ از این رفتار سرد و
خشکت

لبم سمت بالا کشیده شد

ماشین را روشن کردم و به سمت خروجی باغ رفتم

-حسام

-بله

-می خوام یه چیز بگم، می ترسم اتیشی بشی

سرم را کمی سمتش حائل کردم، از گوشه ی چشم
نگاهش کردم، نگاهش پر از تردید بود مانند لحنش
که مردد بود، ای خدا می خواست کیف کوکم را زهر
کنه؟

-اگه گند نرنی به حال امشبم مورد نداره

سکوتی کوتاه کرد که نگاهم را به دنبالش روی
صورتش کشید، چشمان دودلش نگاهم را که
دید، لبخند روی لبش نقش بست

-حرفام بد نیست

نگاه را به خیابان دادم

- پس بگو

از گوشه ی چشم حرکت تنش را دیدم، سمت من چرخ
خورد

- خیلی خودتو درگیر کار نکردی؟

لبم کوتاه سمت پایین امد

- نه چطور؟

- چرا کردی، آخرین بار کی رفتی مسافرت؟

ذهنم سریع یک چرخ در گذشته زد تا دهان باز کردم
سریع میان حرفم پرید

- مسافرت کاری منظورم نیست، با بچه ها کی رفتی
سفر، ارمین، ارشیا، فاتح، اصلا آخرین بار که بردیا را
دیدي کی بود؟

ابروهام در هم گره خورد ،دست به بالای لبم
کشیدم، کمی فکر کردم، بردیا را کی دیدم، فکر کنم
تیر بود یا خرداد تو ویلای باباش

-خرداد به گمونم دیدمش، تلفنی احوالش را
میپرسم، چطور کارش داری؟ بچه های دیگه هم فردا
می خوان برن رامسر می خوامی باهاشون بری؟
[۰۹:۵۷ ۲۵.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۵

-نه، حرفم چیز دیگه ایه بابا
ابروهایم بالا پرید، نگاهم کوتاه سمتش برگشت، اثری
از لبخند روی لب هاش نبود، انگار خیلی جدی شده
بود

-خب درست بگو

-دارم میگم دیگه، بردیا رفیق فابت را خرداد دیدی،خودتم میگی بچه ها دارن میرن رامسر چرا تو نمیری،حتما دوباره جلسه و کار اره؟

حرف هایش بوی حرف های مامان بزرگ ها را میداد مخصوصا اون لحن ریز غمگینش

-خب معلومه اره

لحن بی خیالم غصه اش را بیشتر کرد

-تا کی کار،تا کی ماموریت،هر وقت بهت زنگ میزنم تو جلسه ای یا داری میری دنبال کاری مهم و حیاتی،تا کی میخوای به خودت انقدر فشار بیاری،اگر از لحاظ مالی بود میگفتم اره خب حق داری ولی تو چیزی کم نداری،پس چرا داری انقدر روز ها تو حروم میکنی؟

چشمام گرد شد روزامو حروم میکنم؟

خنده ام گرفت

-مهناز داری جدی حرف میزنی؟

انگار لحنم به مزاحش خوش نیامد

-من جدی ام حسام، مسخره ام نکن

نمی تونستم جدیش بگیرم، اخه اصلا مهناز و چه به
این حرف ها، اصلا از کی انقدر به من دقت میکنه، تو
این دوازده سال یکبار هم این حرف ها را ازش
نشنیدم

-باور کن نمی تونم

با لبخندی محو و چشمانی بی خیال و جا خورده
نگاهش کردم

-از کی برات مهم شده این چیزها

ابروهای جمع شده اش چین روی پیشانی اش
انداخت، بی هوا انگشت روی پیشونیش کشیدم

-نکن پوستت خراب میشه

حال نگاهش ثانیه ای تغییر کرد، سریع چشم ازم گرفت

دستم را روی فرمان گذاشتم، شانه ای بالا انداختم

-نیاز به پول ندارم ولی کی از موفقیت بدش میاد، دیدی امروز جهان گیری و بخشی را!

چند سالشونه؟، همسن هادی ان نه، یکم بالا یا یکم پایین تر، من میشم جای پسرشون، الان رتبه ی تجارت شرکتیم کجاست؟ هم تراز باهاشون دارم بالا میرم...خب این ها یعنی چی؟ یعنی من دارم تو تجارت ایران شناخته میشم، یعنی تا چند وقت دیگه وقتی میگن بارگاهی کنار اسم هادی اسم حسام بارگاهی هم میاد تو ذهنشون، من میخوام منو به من بشناسن نه به بابام، این برای من حروم کردن نیست، این ارزشه، موفقیتیه

- پس کی به خودت بررسی، کی استراحت می کنی؟

دستی میان موهایم کشیدم

- وقت برای استراحت هست، امروز نشد فردا، این ماه

نشد ماه بعد

- حتما امسال نشد سال بعد

لحن حرصی اش خنده ام انداخ

- افرین

- حسام

لحنش پر از گله بود

اما من بی خیال و پر لذت غرق حرف های قبلم بودم

- بله

نگاهم سمتش برگشت

چقدر نگاهش نگران بود، این عادی بود؟

- کی میخوای عاشق بشی؟ کی ازدواج کنی؟

چشمام گرد شد و از حرف یکباره اش انقدر جا خوردم
که بلند زدم زیر خنده

- عاشق بشم؟ وای مهناز خیلی خوبی؟

به صورت دماغش خیره شدم

- نکنه برام کسیو زیر سر گذاشتی

- من جدی ام

خندیدم

- منم هستم، اخه دختر خوب تو منو میشناسی دیگه
درسته؟

سرشو به حالت تایید تکون داد

- من کی دلم برای یه جنس لطیف لرزید، دوست دختر
دو سه تایی داشتم، که همشون تا خواستن کنه بشن

ردشون کردم رفتن، تنها جنس لطیف و ظریفی که بی
چشم داشت کنار می خودتی

[۱۰:۰۱ ۲۵.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۶

لب و لوچه اش اویزون شد

-حسام این بده، خیلی بده

حالا بحثمون نه تنها خسته کننده و کلافه کننده نبود

خیلی دلچسب و جذاب بود، ازدواج اونم من

بی اختیار دوباره خندیدم

-حسام تو ۳۶ سالته، هنوز خیلی وقت داری همیشه

فکر و ذکررت کار بوده و تو این شیش ماه دیگه به اوج

رسوندیش، نه تنیسی، نه سافاری، مسافرت و دورهمی

و جشنم که تعطیل اگر باشن فقط حرف کارت

وسطشه، من نگرانم از وقتی دکتر محجور را دیدم...

- اهان پس بگو

فهمیدم سر این حرف ها از کجا شروع شده

-بین دختر خوب من باشگاهم را طبق برنامه مربی
ام جلو میرم بقیه این تفریحاتم فعلا یه مدت برن کنار
اتفاقی نمیوفته، غذا و خوابمم خوبه

-خوابت خوبه که دکتر میگفت، سر درد های عصبیت
همش بابت کم خوابی و فکر و خیاله، گفت استرس
کاریت زیاده، باید مشغله ات را کم کنی

لبخند محوی پر اطمینان به صورت عصبی و پریشان
شده اش زدم

-نگران نباش من خوبم، سر درد و میگردن را که الان
همه دارن خیلی طبیعی، نباشه باید دنبال دلیلش
باشی

-فروغ خبر داره؟

اسم مامان لبخند از صورتم گرفت و لحنم را تلخ و
هشدار گونه شد

-چی کار به اون داری؟

-میدونه اقا پسرش چقدر خودشو مشغول کرده؟
به چشمان نگرانش خیره شدم، با جدیت و لحنی قاطع
گفتم

-نشنوم بهش چیزی گفتی

نگاهش رنجید

-من نمی گم خودت خوب میدونی تا وقتی نخوای
حرفی در موردت به کسی نمی زنم ولی از دکتر
محجور مطمئن نیستم، میدونی دکتر باباتم هست
پوفی کلافه بیرون دادم

-ای بابا، باید یه دکتر دیگه را انتخاب میکردم

-صورت مسئله را پاک می کنی؟

- نه پس می خوام عاشق بشم!

با نگاهی پر شیطنت نگاهش کردم، پشت چشم نازک
کرد

-هیچ وقت منو جدی نگرفتی

ابرو برایش بالا انداختم و بی خیال افکارش به خودم
فکر کردم

-لازم نیست نگران من باشی ، من عاشق تلاشم، باید
همیشه تو هر کاری جزو بهترین ها باشم، مواظب
خودم هستم، اره خوابم کمه ، سر درد دارم ولی اذیت
نمیشم، من همونقدر که کارم مهمه جون دوستم
هستم، سلامتیم مهم بوده که دکتر رفتم وازمایش
دادم که یهو چیز بدی نباشه

نگاهش را نمیشد کنترل کرد، ثانیه ای پریشان بود و لحظه ای بعد نگران، دوباره مثل مادر بزرگ ها غمباد میگرفت

-من از تنهایت بیشتر نگرانم

لبخندی محو روی لبم نشست، دلم برایش سوخت
الکی افکارش را به خاطر من مشوش میکرد اما من
مسئول این حالش نبودم

-من عاشقشم، با کسی شریکش نمیشم

دمغ شد و من توجهی به حالش نکردم، خوب میشد
اما می فهمید که نباید نگران من باشد، وقش را نباید
حروم فکر کردن به این چیزها میکرد، من حواسم به
زندگی ام و دقایقش بود

حرف های مهناز برایم شوخی بامزه ای بود، عاشقی و
فکر کردن به یه دختر هیچ وقت جزو زندگیم و برنامه

هام نبود، من برای خودم بودم و ثانیه هایم را با کسی
شریک نمیشدم

[۱۴:۰۴ ۲۹.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۷

در خانه را بی صدا به هم زدم و آن را بستم. ماشین
آقای سلیمانی دقیق جلوی در خانه ی پدر مریم پارک
شده بود. مردد به سمت ماشین رفتم. بسم اللهی زیر
لب گفتم و در ماشین را با خجالت باز کردم و کمی خم
شدم.

- سلام.

سر مرد جذاب نشسته پشت فرمان به سمتم چرخید
و لبخند مردانه ای روی لب هایش نشست.

- سلام صبحتون به خیر، بفرمایید بنشینید که بریم.

آب دهانم را فرو دادم و روی صندلی جای گرفتم و در همان حال سرم را به احترام خم کردم.

– متشکرم، صبح شما هم به خیر.

در ماشین را که بستم، مرد استارت زد و در عرض یک ثانیه صدای جیغ لاستیک های ماشین بلند شد. هنوز به سر کوچه نرسیده بودیم که بدون این که سرش را به سمتم بچرخاند، به کمربند ایمنی اشاره کرد.

– کمربندتون رو ببندید... بینم استرس که ندارید؟ نیم نگاهی به مرد خیره به خیابان روبرویش انداختم و کمربندم را بستم.

– ببخشید حواسم نبود ... راستش نه ... اما ... فقط امیدوارم توی کارم دقیق باشم که شما به دردسر نیفتید!

با پیچیدن ماشین به خیابان اصلی چشم های مرد
برای یک ثانیه به سمتم چرخید و دوباره روی خیابان
نشست. لبخند محوی روی لب هایش نشسته بود.

- نگران نباشید. من خیالم از طرف شما راحت، بهتون
اعتماد دارم! توی این مدت که شما رو شناختم،
متوجه شدم هم قابل اعتمادید و هم به شدت توی
کارهاتون دقیق و زرنگ! پس نگران من نباشید.

درست متوجه منظورش نشدم. زرنگ؟! ابروهایم
متعجب بالا رفت.

- از چه لحاظ؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و این بار واضح لبخند
زد.

- وقتی برای اولین بار دیدمتون، چهره ی کم سن و سال و وضعیت اون لحظه، باعث شد قضاوت نادرستی در موردتون داشته باشم.

[۱۴:۰۴ ۲۹.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۸

گوش هایم تیز شد و نگاهم خیره ی چشم هایش -
که محتاطانه میان من و خیابان روبرو در نوسان بود -
ماند. در حالی که باز هم نیم نگاهی حواله ام می کرد،
از اولین بریدگی دور زد.

- فکر نمی کردم جریزه ی کاری رو داشته باشید،
راستش اوایل که فکر می کردم با وجود بچه ی
کوچیک هر وقت بینمتون، در حال گریه باشید. اما
توی این مدت رفتارتون چیز دیگه ای نشونم داد، شما
خیلی قوی تر از تصورات من هستید.

ای کاش می توانستم از تعریف هایی که می کرد، لذت ببرم یا حتی لبخند بزنم و از غرور باد کنم! اما برعکس سینه ام از حجم غمی سنگین پر شد. در واقع من در باطن همانی بودم که این مرد لحظه ی اول دیده بود. اما فقط در خلوت و تنهایی ام وقتی فقط من بودم و خدای خودم هر ثانیه ام با اشک و آه همراه بود.

وقتی به اجبار بی کسی، پا به خانه ی عمویم گذاشتم. یاد گرفتم که باید دو رو داشته باشم. تنهایی هایم پر از گریه و آه باشد و در مقابل دیگران دختری قوی بدون نیاز به کمک دیگران به نظر بیایم.

من یاد گرفته بودم که زندگی و آدم هایش صبوری نمی کنند و نمی ایستند تا تو بزرگ شوی و یا در زمان درست به خودت بیایی و از طرفی اشک هایت کسی

را ناراحت نمی کند که ای بسا از شکستنت خوشحال
هم بشوند.

من نمی توانستم و نباید اشک ها و ضعف هایم را به
کسی نشان بدهم، برعکس باید برای برای عقب
نماندن از زندگی، قوی به چشم می آمدم و می دویدم
تا حق را - که از نظر دیگران نداشتم - از زندگی ام
بگیرم.

خدا می دانست این چند سال چقدر به من سخت و
تلخ گذشته بود تا این درس ها را یاد بگیرم. بی
پناهی بد دردی بود و جای خالی پدر و مادرم در
زندگی بیش از آن چیزی که باید آزارم داده بود.

حتی آن کامران نامرد هم - که قرار بود جاهای خالی
زندگی ام را پر کند - با باری سنگین تر از قبل مرا
تنها و با یک بچه رها کرده بود و بی پناه تر و غمگین
تر از قبل مانده بودم. بی اختیار آه سوزناکی کشیدم.

- بابام می گفت زمانه آدم رو قوی و بزرگ می کنه.
اون موقع کم سن و سال بودم و نمی فهمیدم چی می
گه. ولی الان بعد از این همه سال می فهمم. چون
روزگار به اجبار من رو قوی کرد.

تلخی کلمه هایم دهان خودم را هم زهر کرد، چه
برسد به کام آن بنده ی خدا را! سکوت سنگینی در
ماشین سایه انداخته بود و هیچ کدام حرفی نمی
زدیم. سلیمانی به شدت به فکر فرو رفته بود و من
پشیمان از جمله های تلخم به این می اندیشیدم که
صبحش را خراب کرده ام.

[۱۴:۰۵ ۲۹.۱۲.۱۹]

#پارت ۲۹

شاید ربع ساعتی گذشته بود که صدای زنگ موبایلش
بلند شد و سکوت سنگین ماشین را شکست.

سلیمانی از فکر بیرون آمد و دست به سمت هندز
فری بلوتوثی روی گوشش برد و دکمه ای را فشرد.

– سلام بفرمایید؟

– ...

– آره داداش توی راهیم، تابست دقیقه یا نیم
ساعت دیگه رسیدیم.

– ...

– آره حسام جان لطف کن هماهنگ کن، ممنونم.

– ...

– ممنون داداش، باشه حتما... چشم ... خداحافظ.

– ...

تمام حواسم به مکالمه ی سلیمانی بود. نمی دانستم
این حسام کیست؛ ولی انگار به کار امروز ما ربط
داشت. سلیمانی که انگار متوجه شده بود که من کاملا

کنجکاو شده ام، نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی به صورتم پاشید.

- دوستم بود. همون کسی که قراره شما پیششون کار کنید. گفت براش کاری پیش اومده و ناچار شده از دفتر بیرون بره؛ اما هماهنگ کرده تا محل کار شما و نوع کارتون رو بهتون نشون بدن.

با وجود این که از نگاه خیره ام خجالت کشیده بودم، ولی کنجکاو هم بودم. پس این مرد حسام نام، کسی بود که از این به بعد ریسم بود.

- ایشون رئیس شرکت بودن؟

نگاهش روی چهره ی کنجکاو نشست و دوباره به خیابان چشم دوخت.

- بله، آقای حسام بارگاهی.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و به خیابان چشم دوختم. در همین حد کفایت می کرد، سوال بیشتر درست نبود. وارد اتوبان صدر شدیم و به سمت شمال مسیر را ادامه دادیم. با نگاهی به تابلوی سبز مسیر یاب کنار اتوبان کنجاو شدم.

- عذر می خوام، می تونم پرسم شرکت کجاست؟
راهنما زد و در حالی که ماشین را به سمت راست جاده هدایت کرد، از آینه ماشین های عقبی را رصد کرد.

[۱۴:۰۶ ۲۹.۱۲.۱۹]

#پارت ۳۰

فرمانیه!

لحظه ای جا خوردم. خدایا با این مسیر طولانی،
چطور می توانستم صبح ها با اتوبوس و مترو به موقع

به محل کارم برسم؟ باید آدرس را با مریم هماهنگ می کردم تا بهترین راه آمدن به شرکت را برایم توضیح دهد. از آن جایی که به لطف پروژه های دانشگاهی اش زیاد در تهران می چرخید، بهترین مسیرها را می شناخت.

حدود نیم ساعت بعد بود که با رسیدن به چهارراه وسیعی که یک طرفش تابلوی کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران دیده می شد، به خودم آمدم. به قدری در فکر هزینه ی رفت و آمد بودم که حواسم از مسیر پرت شده بود.

سر چهار راه به سمت راست پیچیدیم و وارد دومین خیابان از سمت راست - که نبش آن بانک ملی قرار داشت - شدیم. تابلوی بالای خیابان را خواندم. "کوهستان هشتم" چند ثانیه بعد ماشین روبروی ساختمانی با نمای سنگ کرم رنگ ایستاد و آقای

سلیمانی ماشین را خاموش کرد و با لبخند به سمتم
چرخید.

– بفرمایید، رسیدیم.

نفس عمیقی گرفتم و با استرس در را باز کردم و پیاده
شدم. سرم را بلند کردم و با کنجکاوی ساختمون
روبرویم را تا بالا نگاه کردم. صدای دزدگیر ماشین
باعث شد که نگاهم را از ساختمان بگیرم و به سمت
سلیمانی برگردم. نگاه همیشه پر آرامشش روی
صورت من بود.

– بفرمایید بریم داخل.

زبانم سنگین شده بود، ناچار سرم را به نشانه ی
تایید تکان دادم و همقدم با او به سمت ورودی راه
افتادیم. سلیمانی در حالی که با دستش به سمت
ساختمان اشاره می کرد و مرا راهنمایی می کرد،
سری تکان دادم و به سمت ورودی راه افتادیم.

بعد از رد کردن در ورودی از بیست پله ی سنگ مرمر
پهن بالا رفتیم که به دری چهارلنگه از چوب
ماهاگونی شیشه خور، منتهی می شد، جلوی در که
ایستادیم، دیگر از شدت دلهره معده ام آشوب شده
بود. قبل از این که بتوانم به خود بیایم، دست سلیمانی
روی دستگیره ی طلایی رنگ در نشست و آن را باز
کرد و خود را اندکی کنار کشید.

– بفرمایید خانوم.

زیر لب تشکری کردم که صدایم به گوش خودم هم
نرسید، چه برسد به سلیمانی بنده ی خدا! وارد لابی
شیک و مدرن روبرویمان شدم. نگاهم روی سنگ
های مرمر براق کف – که مثل آینه از تمیزی برق می
زد – نشست و بیشتر استرس گرفتم. فضای منظم و
مرتب اینجا من را می ترساند.

[۱۵:۳۳ ۳۱.۱۲.۱۹]

#پارت ۳۱

درست روبروی در و تقریباً در فاصله ی بیست متری،
میزی مخلوط از سنگ هم‌رنگ کف سالن و شیشه
قرار داشت که پشت آن مرد میان‌سالی با کت و شلوار
کرم رنگ نشسته بود و سخت مشغول نوشتن بود.
سلیمانی به سمت مرد رفت و من هم ناخودآگاه مثل
جوجه ای به دنبال مرغ مادر، به دنبالش راه افتادم.
جلوی میز متوقف شد.

– سلام، خسته نباشید.

سر مرد با شنیدن صدای سلیمانی از روی کاغذها –
که جلوی رویش پخش بودند – بلند شد و همزمان با
احترام از جا بلند شد. نیمی از هیکلش پشت مانیتور
سیاه رنگ کامپیوتر از چشم پنهان بود!

– سلام، خوش اومدید. ممنونم، کمکی از دستم بر می
یاد.

لحنش در عین رسمی بودن بسیار مودب و گرم بود.
سلیمانی لبخند محوی به لب آورد.

- سلیمانی هستم. آقای گودرزی منتظرمون هستن.
مرد اندکی روی کاغذها خم شد.

- یک لحظه لطفا.

نگاهش به سرعت میان دفتر ملاقات ها و مانیتور روی
میزش چرخ خورد و چند دکمه ای را فشرد و سپس
سر بلند کرد و صاف ایستاد و لبخند زد.

- بله... ایشون طبقه ی دوم منتظر شما هستن. می
تونید با آسانسور انتهای سالن تشریف ببرید.

و با تعظیمی کوتاه به سمت چپ لابی اشاره کرد.
سلیمانی تشکر مودبانه ای کرد و دستش را با فاصله
از کمرم قرار داد.

- بفرمایید از این طرف.

نگاهم از میان شاخه های درختچه ی تزئینی بین
محفظه ی شیشه ای کنار میز گذشت و به آسانسور
ها رسید؛ سپس برای چند ثانیه به سمت سقف بلند و
مدرن لابی کشیده شد.

نفس عمیقی گرفتم و زیر نگاه منتظر سلیمانی به
سمت آسانسور قدم تند کردم. خدا را شکر آسانسور
در طبقه ی اول قرار داشت و به محض فشردن دکمه،
در باز شد. سلیمانی منتظر شد تا من وارد اتاق شدم
و سپس وارد شد و به محض ورود دکمه ی گردی که
روی آن نوشته شده بود، دو را فشرد.

[۱۵:۳۴ ۳۱.۱۲.۱۹]

#پارت ۳۲

مریم با اشتیاق و کنجکاوی خودش را جلو تر کشید.

- خوب بقیه اش؟

پاهایم را دراز کردم و یک پایم ا روی پای دیگر
انداختم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

– بقیه نداره! کل ماجرا همین بود.

نگاهش ناراضی روی صورتم چرخید و یک ابرویش
بالا رفت.

– ای بابا! خوب از شرکتشون قشنگ تعریف کن. یه
جوری بگو که بتونم تصور کنم که اتاق تو چه شکلیه؟!
از دیدن چشم های کنجکاو و پیگیری اش خنده ام
گرفت.

– اشتیاق تو با تعریف کردن اغنا نمی شه، باید
خودت ببینی.

چشم هایش برق زد و از جا پرید و دست هایش را به
هم کوبید.

– جدی؟ من رو می بری؟ ... آخ جون!

سری به نشانه ی افسوس تکان دادم و لبخندم از
این همه شور و شوقش عمق گرفت. سرم را به تائید
فرود اوردم.

- آره، اما بهت بگم ها من اتاق اختصاصی ندارم، چند
نفر با هم یه جا هستیم.

لب هایش را کمی کج کرد.

- مثلاً چند نفر؟

بهار پستانکش را - که با سر و صدا می مکید - بیرون
انداخت و به گریه افتاد و شروع کرد به دست و پا
زدن. خم شدم و زنجیر پستانک را کشیدم و آن را
دوباره در دهانش گذاشتم که با اشتیاق شروع کرد به
مکیدن! صورتش گل انداخته بود. با نگرانی دستی
روی گونه های بهار کشیدم.

- فکر کنم گرمشه.

مریم به بخاری کنار دستم اشاره کرد.

[۱۵:۳۴ ۳۱.۱۲.۱۹]

#پارت ۳۳

- پاشو بخاری رو خاموش کن، کردیش توی دهن بخاری می خوای سردش باشه؟ بعدش هم بقیه اش رو بگو دیگه، دقم دادی!

خودم را به سمت بخاری کشیدم و خندیدم.

- آخه چیزی نمونده بگم مریم جون! کلا همین بود. یه شرکت شیک و خفن که خیلی مدرن دکور شده بود. با یه سری آدم فوق مودب. من هم شدم منشی آقای گودرزی که مسئول مشتری های شهرستان شرکته. تازه خود گودرزی هم زیر دست یه مدیر دیگه توی همین بخشه. یه جورهایی بی کار حقوق بگیر شدم!

روی زمین دراز کشید و آرنج دستش را روی زمین
قرار داد و سرش را به کف دستش تکیه داد

- یعنی واقعا همین؟! حتی این رئیستون - اسمش
چی بود؟ - آهان ... آقای حسام بارگاهی رو هم
ندیدی؟

بخاری را کم کردم و دوباره همانطور خودم را روی
زمین به سمت مریم کشیدم و به بهار که چشم هایش
خمار خواب شده بود، با عشق نگاه کردم و سرم را به
نشانه ی نفی تکان دادم.

- نه انگار کارش زیادی طول کشید، تازه من به اون
چی کار دارم؟ شاید در سال یه بار هم نبینمش!
بهار را در آغوشم کشیدم و گونه ی لطیفش را
بوسیدم.

- پاشو ... پاشو؛ دیگه بسه هر چی من رو بازجویی کردی! یه شیشه شیر برای بهار درست کن، خوابش می یاد. بلند شم می خواد گریه کنه.

بی توجه به حرفم چرخید و این بار در حالی که طاق باز دراز کشیده بود هر دو دستش را مثل بالش زیر سرش گذاشت و رویایی به سقف خیره شد.

- وا... ای ... فکر کن ریحانه، این هم مثل سلیمانی جنتلمن و با کلاس باشه!

و سرش را به سمت من چرخاند. به نیش باز و چشم های برق افتاده اش نگاه کردم و با خنده شیشه ی بهار را سمتش پرت کردم.

- پاشو این فکرها رو از سرت بیرون کن، سلیمانی سن بابات رو داره بچه جون.

شیشه را برداشت و با همان نیش باز و با پرویی ابرو
بالا برد.

- برو... و! کجا سن بابام را داره؟ بیست سال اختلاف
سنی الان مُده! تازه آنقدر این بشر خوش تیپه که
حتی آدم باورش نمی شه چهل و شیش سالش باشه!
[۱۵:۰۱۰۲۰۱.۲۰]

#پارت ۳۴

و به سمت آشپزخانه رفت. بهار گرسنه بود و غرمی
زد، به نرمی میان آغوشم تکانش دادم تا شاید آرام
بگیرد و مریم شیر را آماده کند.

- ببین خان داداش هات هم همین نظر رو دارن؟
میان راه ایستاد و نگاهش تیز سمتم برگشت و چشم
غره ای به من رفت.

- غلط کردن حرف بزنی! مگه من سر وقتی اونها داشتن زن می گرفتن، حرفی زدم؟!

و دوباره راه افتاد و وارد آشپزخانه شد. از این آشپزخانه می دیدمش. شیر خشک را با آب جوش - که از کتری روی گاز برداشته بود - در شیشه ریخت و درش را بست و در حالی که شیشه را در دستش به شدت تکان می داد تا خوب مخلوط شود، دوباره به سمت نشیمن برگشت.

- امروز از پشت پنجره دید زدمش! ولی توی ماشین بود، نتونستم ببینم امروز چه تیپی زده!

و شیشه را به سمتم گرفت. گوشه ی لبم را گاز گرفتم و شیشه را از دستش کشیدم.

- خجالت بکش دختر!

کنارم نشست و خندید.

- باشه. بذار الان حرف هام رو بزنم، بعدا می کشم!
خندیدم و دمای شیر را پشت دستم امتحان کردم و
وقتی مطمئن شدم داغ نیست، شیشه را در دهان بهار
گذاشتم.

- کت و شلوار طوسی روشن تنش بود با یه بافت نازک
سورمه ای پیرهنش هم آبی خیلی، خیلی روشن بود!
دست هایش را به هم کوبید.

- ایول که پایه ای ! خدایی خیلی جذابه، آخر سر
نفهمیدی که متاهله یا مجرد؟

چشم های بهار مست خواب شده بود. چشم هایم را
باریک کرد.

- والا الان دغدغه ام زن سلیمانی نیست؛ بعد هم
برم بگم چی؟ ببخشید جناب سلیمانی شما زن
دارین!؟

چشم هایش را چپ کرد.

-سلیمانی چیه بهش بگو علی آقا

چشمام را کمی گرد کردم

-دیگه چه خبر؟

-کوفت عمرا فکر کنه تو بهش نظر داری

شیشه خالی شده بهتر را از دهانش بیرون کشیدم و

خودش را آرام در آغوشم صاف کردم و پشتش زدم

-همینم مونده،

نگاهش روی صورت غرق خواب بهار چرخید

-ولی انگار خیلی بهار را دوست داره

-اره برام جالبه، ولی فکر کنم کلا به بچه علاقه ی

زیادی داره

بهار که باد گلو زد سرجایش خواباندمش

-گفتی حقوق چقدره؟

باز به بحث قبلی برگشت

-معلوم نیست ،حدودی با بیمه یک و شصت گفتن

لب و لوچه اش آویزون شد

-گداها با این همه دستک دمبک آنقدر به تو میدن

پتو تا روی سینه ی بهتر کشیدم و بلند شدم و سمت

اشپزخانه رفتم

-نه مدرک مرتبط و بالا دارم، نه سابقه ی کاری، به

واسطه ی سلیمانی قبولم کردن میخوای بیشتر بهم

دادن،

زیر برنج را روشن کردم

-من راضی ام

- اینجوری که هیچی برات نمیمونه، حتی پول رفت و

امدتم باید از جیب بدی

راست میگفت، اما از اول این ها را میدانستم
-همین که مقدار پولی به طلب کارها بدم راضی ام

[۱۳:۰۹ ۰۵:۰۱:۲۰]

#پارت ۳۶

"حسام"

ماشین را در پارکینگ اختصاصی خودم پارک کردم و
پیاده شدم. برای لحظه ای چون از اتاقک گرم ماشین
در محیط سرد پارکینگ وارد شده بودم، لرز گرفتم.
اورکتم را از روی صندلی عقب برداشتم و تن کردم.
سوز هوا در پارکینگ ساختمان هم به راحتی احساس
می شد. انگار زمستان و برف و یخ بندانش داشت
زودتر از آن چیزی که منتظرش بودیم، فرا می رسید.

باید بیشتر از قبل از خودم مراقبت می کردم. این ماه ها، تبادلات شرکت زیاد بود و نباید لحظه ای شرکت را رها می کردم و کافی بود که سرما بخورم و ...

با لرزیدن گوشی در جیب شلوارم، افکارم را رها کردم و هنوز چیزی از بلند شدن آهنگ ملایمش نگذشته بود که آن را از جیب بیرون کشیدم. با نگاهی کوتاه به صفحه متوجه شدم که شماره ی نگهبانی ساختمان جدیدی بود که در سعادت آباد خریده بودم. فرد پشت خط را منتظر نگذاشتم و دکمه ی اتصال تماس را کشیدم.

- بله؟

صدای پرویز سر کارگر ساختمان توی گوشی پیچید.

- سلام آقا، صحبتون به خیر.

در ماشین را بستم و در حالی که به سمت آسانسور
قدم بر می داشتم، دزدگیر را فعال کردم.

- سلام آقا پرویز، ممنون. خبری شده؟

پرویز من و منی کرد.

- راستش ... آقا بابت اومدن این رنگ کارها زنگ
زدم. مگه شما نفرمودین فردا می یان؟ گچ بره می گه
هنوز دیوارها یه کم خیسه!

وارد اتاق آسانسور شدم و شاسی طبقه ی چهارم را
فشردم و با بسته شدن در کمی عقب رفتم. یعنی اگر
صد نفر آدم مسئول هم که بگذارم، باز هم باید خودم
برایشان تعیین تکلیف می کردم. حالا مثلاً پرویز پنج
سال بود که با من کار می کرد و چم و خم کار را بلد
بود. پوف کلافه ای کشیدم.

- ببینم، پس الان تو برای چی اونجایی؟

[۱۳:۱۰ ۰۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۳۷

جدیت و سردی صدایم کمی هولش کرد.

- آخه آقا خودتون گفتید که ...

نگذاشتم قصه به هم ببافد، وقت اضافه نداشتم.
حرفش را قطع کردم.

- تو اونجایی که اگر لازم بود، جای من تصمیم بگیری.
نه اینکه زنگ بزنی، من برات مشکل حل کنم. نمی
تونی، بگم جات یکی دیگه بیارن.

لحن توبیخگرانه و سردم او را به خود آورد که هول
زده و دستپاچه شد.

- چشم، چشم. نه، خیالتون راحت... خودم مثل شیر
اینجام، چشم، دیگه مزاحمتون نمی شم.

انگار همیشه پشت آدم ها باید یکی با یه چوب می ایستاد! دیگر حرفی برای زدن نمانده بود، پس خداحفظی گفتم و تماس را قطع کردم و سری به تاسف تکان دادم. صدای ضبط شده ی آسانسور بلند شد.

- طبقه ی چهارم.

منتظر شدم تا در آسانسور باز شد و قدم به بیرون گذاشتم، نگاهم روی سالن بیست متری انتظار طبقه ی مدیریت چرخید. به محض ورودم مردی ناآشنا - که روی مبل چرمی روبروی میز اطلاعات نشسته بود - با دیدنم مثل فشنگ از جا پرید و با عجله به سمتم قدم برداشت و در عرض یک ثانیه روبروی من ایستاد.

- روز به خیر جناب بارگاهی.

نگاهم روی کت و شلوار خوش فرم و برند آرمانی و کیف چرم اصلش چرخید. تمام این ها می گفتند که

او یک ارباب رجوع دم دستی و سطحی نیست. لبخند مودبانه ای به لب داشت و نگاهش درخشان و سرزنده بود و این باعث می شد که حس خوشایندی نسبت به او داشته باشم. مخصوصا که بوی ادکلن کرید اونتوسش را بی نهایت می پسندیدم! دست مرد را که به سمتم دراز شده بود، گرم اما رسمی فشردم و به رسم ادب لبخند کوچکی روی لب نشاندم.

- سلام خوش اومدید. هر چند، به جا نمی یارم.

لب هایش کش آمد.

- ستوده هستم، برادر زاده ی جناب بهمن ستوده!

[۱۳:۱۱۰۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۳۸

اوه بهمن ستوده! اسمش را زیاد از دهان هادی شنیده بودم. همیشه جوری در موردش حرف می زد که تصور

می کردم مردکی طماع و بدبخت است که با وجود داشتن مال و اموالی فراوان درست مثل گدا- گشنه هازندگی می کند.

راستش از نوجوانی دلم می خواست که این مردک پیر خرفت را زیارت کنم! البته این لقبی بود که همیشه هادی در موردش به کار می برد

سعی کردم حالت صورتم ذره ای تغییر نکند، نباید اشتیاقم به دیدن ستوده را اصلا نشان می دادم. و برای بار دوم به پسر جوان نگاه کردم. خوب، واقعیت این بود که به گدا- گشنه ها شباهت نداشت. بدون هیچ اشتیاقی دستش را رها کردم.

- بله، می شناسمشون. البته، فقط دورادور!

انگار مرد جوان از این حرفم بدش نیامده بود که با لبخندی عریض دندان هایش را - که به لطف دندان

پزشکش سفید و ردیف به نظر می رسد - به نمایش گذاشت.

- خوب این آشنایی دو طرفه ست. چون ایشون هم فقط از دور با تعاریفی که شنیدن، شما رو می شناختن.

از آنجایی که مشخص بود مرد جوان - که چهار - پنج سالی از من کوچکتر به نظر می آمد - حرف های زیادی برای گفتن دارد، خیلی دل به دلش ندادم.

خیلی هم نباید تحویلش می گرفتم. نگاهی کوتاه به منشی ام - که دور تر از ما پشت میزش نزدیک به در اتاق من نشسته بود و ظاهرا تمام توجهش را به مانیتور رو به رویش داده بود - انداختم و لحنم را رسمی تر کردم.

- این جا محل مناسبی برای صحبت نیست، اگر امروز وقت داشته باشم، توی اتاقم می بینمتون.

مشخص بود که مرد کاملاً با قواعد بازی آشناست که
با لبخند، سری تکان داد.

– بله، از خانم منشی وقت گرفتم. شاید خوش شانس
بودم که یکی از دوستان وقت ملاقاتشون رو کنسل
کرده بودند. خدمتون می رسم.

پلک هایم را کوتاه روی هم فشردم.

– خوبه، پس می بینمتون.

سریع و مقتدر رو از مرد جوان گرفتم و به سمت در
اتاقم چرخیدم که چیزی محکم به دستم برخورد کرد
و صدای برخورد موبایلم با سنگفرش سالن در سالن
پیچید و هینی بلند و زنانه به دنبالش بلند شد.

[۲۲:۰۴۰۷.۰۱.۲۰]

#پارت ۳۹

برای لحظه ای از این اتفاق ناگهانی جا خوردم و در جا خشک شدم که زن پیچیده شده در چادر مشکی، زودتر از من به خودش آمد و به سمت گوشی خیز برداشت. مضطرب بود.

- متاسفم. اصلا فکر نمی کردم که یهو برگردید. ... ببخشید، ... ببخشید.

صدایش ترسیده به نظر می آمد، شاید هم زیادی جا خورده بود. اما تن این صدا میان ترس ها و کلمه های بریده، بریده اش گرمایی دلنشین را در خود پنهان کرده بود. عصبی بودم.

- شاید اگر کمی با فاصله از من راه می رفتید، اینطوری به من نمی خوردید خانوم!

خشک و تلخ به پشت سر زن - که حالا گوشی را از زمین برداشته بود و در بلند شدن تعلل می کرد - چم دوختم.

- می شه گوشیم رو بدین لطفا؟!

کنایه ی خشمگینم کار خودش را کرد و سرش بالا آمد. با دیدن چشم های قهوه ای روبرویم چشم هایم بی اختیار در حدقه گشاد شد. ذهنم بی اراده و در یک آن به همان خیابان تاریک و یخ زده ی شبی بازگشت که این زن را دیده بودم . به چشم هایی معصوم که اشک در آنها حلقه زده بود و حلقه مویی سیاه و شبق رنگ که روی شانه های زن تاب می خورد و دل مرا به سادگی به بازی می گرفت.

افکارم با سرعت هزار دور در ثانیه کار می کرد. حالا ... این زن با این چادر سیاه و مقنعه در میان سالن شرکتم چه می کرد؟ نگاهم بی اختیار روی شانه اش سر خورد. خبری از آن یار دل انگیزش نبود.

نگاهش که در چشم هایم گره خورد، چیزی میان سینه ام جا به جا شد. ظاهرا او هم جا خورده بود که

با تعلل از جا بلند شد. انگار من را به خاطر آورده بود
که ملاحظتی خاص در صدایش رخنه کرد.
- سلام.

بر خلاف قلب سرکشم، زبانم سرد چرخید.
- سلام خانوم!

چشم هایش جا خورده و مستاصل، لحظه ای دور
سالن چرخید، لب به دندان گزید و دوباره نگاه من را
هدف گرفت.

- واقعاتم تاسفم!
ابروهایم بالا رفت.

[۲۲:۰۵ ۰۷.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۰

- به چه دلیل متاسفید خانوم؟!

نگاهم به سمت دست لرزانی که گوشی ام را در میان گرفته بود و بالا می آمد سر خورد. انگشت های ظریف و کشیده اش انتهای گوشی را محکم گرفته بود.

- به خاطر گوشیتون.

به سختی نگاه از گونه های گل انداخته از شرمش گرفتم، لحظه ای دلم خواست آن گونه های رنگ گرفته را نوازش کنم. لمسشان چه احساسی داشت؟! خدایا این افکار عجیب چه بود که در ذهنم می چرخید. تلاش کردم به خودم بیایم.

دست دراز کردم و جدی گوشی را از دستش گرفتم. به محض این که صفحه ی گوشی را چرخاندم، دلیل عذرخواهی اش مشخص شد. شکستگی بزرگی روی صفحه ی گوشی دیده می شد که در بالای صفحه چند

شاخه شده بود! در حالی که انگشت هایش محکم در
هم چنگ شده بود و از شدت فشار به سفیدی می زد،
قدمی جلو گذاشت.

- اگر اجازه بدید، خسارتش رو ...

تند و خشک حرفش را بریدم.

- لازم نیست.

لرز صدایش کاملاً واضح بود.

- اما ...

چه چیزی اینگونه لرز به صدایش آورده بود؟ لحن
تلخ و محکم یا اتفاقی که افتاد. اجازه ندادم حرفش
را ادامه دهد و دستم را به نشانه ی توقف بالا بردم.

- مشکلی نیست.

نگاه از چشم های معصومش گرفتم. این چشم های
معصوم سحر کننده بود و من باید... باید، از این زن

فاصله می گرفتم. کنار او من...من عجیبی می شدم!
بدون این که اجازه دهم که چیز دیگری بگوید، با گام
هایی بلند و به سرعت به سمت اتاقم رفتم. به قدری
عصبی بودم که سلام منشی ام - که به نزدیک شدنم
از جا بلند شده بود - را بی جواب گذاشتم و خودم را
پشت در اتاقم مخفی کردم.

[۱۵:۳۳ ۱۲.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۱

"حسام"

یک کلمه از حرف های آرین ستوده را نفهمیده بودم!
تمام ذهنم پر بود از تصویر آن گونه های گل افتاده و
موی بافته ای که این بار خودش را زیر پارچه ای سیاه
و ساده مخفی کرده بود.

حتی به قدری از دیدنش جا خورده بودم که فراموش کردم دلیل حضورش را در شرکتم بپرسم. پرونده ای که در دست داشتم را بی حوصله روی میز پرت کردم. اصلاً تمرکز نداشتم، باید ابتدا جواب سوال هایم را می گرفتم.

دکمه ی احضار منشی روی تلفن را فشردم. در کسری از ثانیه تقه ای به در خورد؛ در اتاق باز شد و شایان وارد اتاق شد. در حالی که یقه ی کتش را مرتب می کرد، به سمتم گام برداشت.

– امری داشتید جناب بارگاهی؟

محکم دستی به ته ریش زبر چانه ام کشیدم. به دنبال جواب سوالم بودم ولی نمی خواستم شایان تصور اشتباهی از سوالم داشته باشد. با بی تفاوت ترین لحن ممکن سوالم را مطرح کردم.

- خانمی که امروز توی سالن بهم خورد چی کار داشتند و برای چی اینجا بودند؟

کنار چشم هایش از تفکر چین افتاد. لحظه ای فکر کرد و بعد انگار که کشف کرده باشد، لبخندی زد.

- منظورتون همون خانمیه که نیم ساعت پیش اومده بودن؟ ... پرونده ی آقای کاظمی رو آوردن.

ابروهایم بالا پرید.

- کاظمی؟ ... شمال؟

سرش را به معنای تایید تکان داد و حالت صورتش مثل قبل خنثی شد.

- بله.

جالب شد! به پستی صندلی گردانم تکیه دادم و منتظر شدم.

- خوب؟

انگار تعجب کرده بود که او را نشناخته‌ام، اما به روی خودش نیاورد.

- خانم فخار منشی جدید آقای گودرزی هستن،
یادتون نیست؟ به سفارش خودتون مشغول به کار
شدن!

[۱۵:۳۳ ۱۲.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۲

چشم‌هایم برای لحظه‌ای از تعجب گرد شد. اما خدا
را شکر که در آن لحظه نگاه شایان پایین بود و این
عکس‌العمل ناخودآگاه به ثانیه‌ای نکشید. تکیه از
صندلی‌ام گرفتم و با حرکت کوتاه دست او را مرخص
کردم.

- ممنون، می‌تویند برگردید سر کارتون.

سری به نشانه ی احترام خم کرد و بی هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت. بی اراده اسم او را کنار فامیلی اش - که تازه فهمیده بودم - گذاشتم و تلفظش را توی دهانم زمزمه وار مزه، مزه کردم.

- ریحانه فخارا!

اسمش را به خوبی به خاطر داشتم، درست مثل تک تک لحظه های آن شب ظلمانی. چرخي به صندلی دادم و از جا بلند شدم و به سمت پنجره ی سرتاسری اتاقم قدم برداشتم.

نگاهم را به بیرون و ساختمان های قد کشیده در مقابلم دادم؛ اما ذهنم میان شنیده هایم از علی در جست و جو بود. چقدر آن شب برایم سوال شده بود که این زن چطور آنقدر درمانده، آن هم دیر وقت شب، میان خیابان با بچه ای تب کرده، تنها ایستاده است.

اما حالا با توجه به حرف های علی، می دانستم که مردکی عوضی به بهانه ی همسری به زندگی اش گند زده و اینطور بی پناه در میان مردم گرگ صفت این شهر تنهایش گذاشته است. دست هایم مشت شد و جایی میان سینه ام نسبت به این مردک بی غیرت احساس نفرت جوشید.

به خودم که آمدم، دندان روی هم می ساییدم! خدایا چه می کردم؟ من نباید این همه حساسیت نشان می دادم. این زن و تمام دانسته هایم از او را باید به سرعت از ذهنم بیرون می ریختم.

به سرعت و با گام هایی بلند به سمت میز رفتم و کتم را از روی پشتی صندلی چنگ زدم و در حالی که به سمت در می رفتم، آن را پوشیدم. به محض باز کردن در اتاق شایان - که در حال نوشتن چیزی بود - از جا

پريد و جا خورده به صورت در هم من چشم دوخت.
نگاه جدی و بدون انعطافم در نگاهش خیره شد.

- دارم ميرم سرکشی انبارها، به ترابی بگوده دقیقه
ی دیگه پایین باشه... منتظر نمونم!

شایان در حالی که سرش را تند، تند به نشانه ی تایید
تکان می داد، گوشی روی میز را به سرعت برداشت.
دیگر معطل نشدم تا ببینم چه می کند و به سمت
آسانسور قدم تند کردم. حتی یک لحظه ی دیگر از
وقتم را هم نباید برای فکر کردن به این زن و زندگی
اش تلف می کردم.

[۱۳:۱۰ ۱۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۳

"ریحانه"

بهار را در آغوشم جا به جا کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس دویدم. هوا سرد بود، اما خدا را شکر اتوبوس تازه رسیده بود. پا که روی پله گذاشتم و بالا رفتم. چشم هایم میان صندلی های پر از مسافر چرخید. اما هیچ جای خالی ای برای نشستن پیدا نکردم. چند نفری هم میان دو ردیف صندلی ایستاده بودند.

نگاه هایی کوتاه و سطحی روی من و بهار خوابیده در آغوشم چرخید، اما همه به سرعت چشم از ما گرفتند و کسی از جایش تکان نخورد. ناچار کیفم را روی شانه جا به جا کردم و خود را به دیواره ی روبرویم رساندم و دست به میله ی کنار صندلی گرفتم و به دیواره ی آهنی تکیه دادم.

باید وضعیتم را ثابت نگه می داشتم تا با تکان های اتوبوس روی زمین اوار نشوم. هنوز درست مستقر

نشده بودم که صدای کسی از کمی دورتر به گوشم
رسید.

- خانم ... خانم ... بفرمایید بنشینید، جای من.

سرم را که چرخاندم، نگاهم روی دختر جوانی - که
دو صندلی با جایی که ایستاده بودم، من فاصله داشت
- نشست. لبخند روی لبم نشست، انگار کسی برای
کمک به من بلند شده بود. لبخند پر مهری به صورت
دختر زدم.

- شما بفرمایید، راحت باشید. ممنون.

لبخندش عمیق تر شد و از میان صندلی ها بیرون آمد.
- با بچه سختون می شه.

راست می گفت، پس بیشتر از این تعارف نکردم و به
سمت صندلی رفتم و با لبخندی عمیق، پر تشکر
نگاهش کردم

- ممنونم، لطف کردید.

لبخند زد و کمکم کرد تا بنشینم و خودش همانجا بالای سرم ایستاد و دستش را به میله ی جلوی من گرفت. بهار را در آغوشم جا به جا کردم و سرش را روی بازویم گذاشتم و کمی پتویش را پایین کشیدم تا عرق نکند. غرق خواب بود و من امیدوار بودم که همینطور بماند.

نگاهم را از شیشه ی پنجره به خیابان های شلوغ دادم و به فکر فرو رفتم. حالا ذهنم مجالی پیدا کرده بود تا دوباره به حادثه ی صبح بازگردد. انگار صحنه ی شکسته شدن موبایل بارها و بارها جلوی چشمم تکرار شد.

[۱۳:۱۱ ۱۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۴

پوف کلافه ای بیرون دادم و شیطان را زیر لب لعنت کردم. اگر وقتی برای تحویل دادن فایل ها رفته بودم، فقط کمی سرم را بلند می کردم و متوجه اش می شدم ... هر چند، می شد گفت هر دو مقصر بودیم. او هم به سرعت و پر شتاب چرخید و حتی نگاه کوتاهی هم به سمت من نینداخت!

اما نمی شد عذاب وجدانم را اینگونه آرام کنم. کسی که خسارت خورده بود، او بود. می دانستم قیمت گوشی اش بالا ست و حتما کلی پول صفحه اش می شود. خدایا ... یعنی می شود که گلس داشته و فقط همان شکسته باشد. یعنی می شود؟ در آن صورت هزینه ی تعویضش زیاد نیست و شاید می توانستم از پشش بریایم. اما ... خودش گفته بود مهم نیست،

شاید باید دیگر فکرش را هم نمی کردم. هر چند، مشکل همین قسمتش بود. ادمی نبودم که به راحتی بتوانم بگذرم و غرور و وجدانم به شدت آزارم می داد. مخصوصا که آن مرد ندانسته، دو بار به من محبت های بزرگی کرده بود. جواب محبتش این بود؟ درست که خودش خبر نداشت و حتی مرا نمی شناخت؛ اما چه فرقی به حال من داشت؟

ای کاش با مریم حرف زده بودم. از شانس بدم در خانه نبود، حتی بهار را از هم از مادرش تحویل گرفته بودم. شاید باید به سلیمانی زنگ می زدم و ... و چه می گفتم؟

از افکارم که بیرون ادمم، با دیدن خیابان های آشنا فهمیدم که به مقصد نزدیکم. پتوی روی بهار را نرم و پر احتیاط دورش پیچیدم. قصد نداشتم بیدارش کنم،

با رسیدن به ایستگاه بهار را به آغوش کشیدم و از اتوبوس پیاده شدم.

از ایستگاه تا مطب دکتر راه زیادی نبود. راهی ده دقیقه ای که می شد بدون این که سوار تاکسی بشوم و در این اوضاع بی پولی پولم را برای کرایه ی ماشین هدر بدهم، آن را پیاده طی کنم.

وقتی نفس گرفته و خسته از پیاده روی - آن هم با وجود بهار در بغلم - وارد ساختمان مطب شدم، خدا را شکر آسانسور در طبقه ی اول بود. به سرعت وارد شدم و دکمه ی طبقه ی مورد نظر را فشردم. از آسانسور که بیرون آمدم، در شیشه ای به واسطه ی چشمی بالای در کنار رفت و وارد شدم. موجی از هوای گرم گونه های یخ زده ام را نوازش کرد و عطر خوش فضا شامه ام را قلقلک داد.

نگاهم از روی چند بیمار دیگر - که منتظر روی
صندلی هایشان نشسته بودند - گذشت و همراه با
قدم هایم به سمت میز فایبر گلاس و آبی رنگ منشی
مطب کشیده شد. نگاه زن موبلوند و خوش پوش با
ایستادن من پشت میزش، بالا آمد.

- سلام بفرمایید!

بهار را توی بغلم جا به جا کردم.

.

[۱۳:۱۱ ۱۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۵

- سلام، وقت گرفته بودم برای امروز.

نگاهش به سرعت روی سر رسید روی میزش نشست.

- به نام؟

کمی تکیه ام را به میز دادم تا سنگینی بهار قابل
تحمل تر شود.

- بهار ... بهار مرحمی.

چند ثانیه ای نگاهش در حالی که با نوک خودکار زیر
اسم هارا نشانه می گرفت، روی صفحه چرخید. به
محض دیدن اسم، ضربه ای روی آن زد.

- بله، دفترچه دارید؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان داد.

- نه، چقدر تقدیم کنم؟

کنار اسم بهار تیکی زد و لبخندی روی لب های رژ
خورده ی برجسته اش نشست.

- هفتاد و پنج هزار تومان.

لحظه ای، فقط لحظه ای جا خوردم. مگر همین ماه
پیش پنجاه هزار تومان نبود؟! آهی کشیدم؛ فعلا که

چاره ای نداشتیم. بهار را کمی در آغوشم جا به جا کردم و کارت عابرم را از کیف بیرون کشیدم و به سمت زن گرفتم.

بعد از پرداختن ویزیت، به سمت نزدیکترین صندلی خالی رفتم و نشستم. به محض نشستن، پتو را کامل از روی بهار برداشتم و کنار کیفم روی صندلی خالی بغل دستم قرار دادم.

فکرم روی زیاد شدن پول ویزیت مانده بود. یعنی چقدر در کارتم باقی مانده است؟ گوشی قدیمی ام را بیرون کشیدم و با نگاهی کوتاه به پیامک بانک، باقیمانده ی پولم را چک کردم. چهل و پنج هزار تومان!

آه عمیقی سینه ام را سوزاند. هنوز وسط ماه هم نشده بود و قطعاً باید هزینه ی داروهای بهار را هم می دادم. شاید بهتر بود دکتر بهار را عوض می کردم و در همان

بیمارستان دولتی به دنبال دکتر مناسبی می گشتم.
حداقل پول ویزیت کمتر می شد. صدای جیغ یکی از
بچه های توی سالن انتظار، تن کوچک بهار را تکان
داد و خوابش را پراند.

[۱۳:۱۳ ۱۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۶

چند ساعتی در مطب دکتر معطل شدم تا نوبتم رسید
و بهار ویزیت شد و سرانجام از آنجا بیرون آمدم و به
داروخانه رفتم و داورهای بهار را گرفتم.

وقتی داروها را با دست آزادم به سختی در کیفم
چپاندم، بی خیال زیپ باز مانده اش شدم و چادرم را
رویش کشیدم. خسته و کلافه نگاه گرفته ام را به

خیابانی دادم که برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس،
باید عرضش را طی می کردم.

بهار کلافه از وضعیتش زیر پتو نق می زد، صورتش را
تمام پتو پوشانده بود و این تاریکی کلافه اش کرده
بود. می دانستم از این خفقان بدش می آید.

آنقدر دست و پایش را اعتراض آمیز تکان داد که
عاقبت پتو را با تقلای زیاد کنار زد. به قدری بزرگ
شده بود که زورش به پتوی گل بهی اش برسد. آهی
ناچار کشیدم و روی شانه ام جا به جایش کردم و پتو
را بالا کشیدم و دوباره از پشت روی صورتش انداختم.
- مامان جانم، می دونم بدت می یاد. ولی هوای سرده
و باعث سرفه ات می شه و ریه هات رو اذیت می کنه.
می دونی که نباید مریض شی باز نه؟

مثل آدم های بزرگ با او صحبت و رفتار می کردم و
او مانند کودکی چند ماهه رفتار می کرد! و ... البته

که طبیعتا حق با او بود. دوباره با لجبازی کمرش را
سیخ کرد و همانطور که دست هایش را تکان می داد،
نق، نق کرد.

این بار هم پتو از رویش لیز خورد. هر چند دیگر فقط
قصه ی پتوی او نبود، این تقلاهایش روسری و چادر
من را هم به عقب پس زده بود. پر حرص لبه ی چادر
را به چنگ گرفته بود و چهره ی درهمش می گفت که
شاید تا چند لحظه ی دیگر زیر گریه بزند.

کلافه بودم و دست هایم از وزن ساک و تقلاهای بهار
ضعف می رفت. با نگاهی به اطراف، ناچار از خیابان
عقب کشیدم و با قدم هایی بلند به سمت گوشه ای از
پیاده رو رفتم. به اجبار به دیوار سنگی پشتم تکیه
دادم.

به سرعت چادر را جلو کشیدم، می دانستم جلوی
روسری نخي ام چند پیچ خورده است، اما در

موقعیتی نبودم تا بخواهم درستش کنم. چادر را زیر
بغل زدم و ساک را روی زمین گذاشتم.

در حالی که سعی می کردم بهار را آرام کنم او را از
روی شانه ام به سمت سینه و روبروی صورتم کشیدم.
زا آن همه تقلا و دست و پا زد کلاهش پایین آمده و
روی چشم هایش را گرفته بود. با لبخند نگاهش
کردم.

- الهی قربونت برم دختر مامان.

.

[۱۳:۱۴ ۱۵.۰۱.۲۰]

#پارت ۴۷

و کلاه را بالا دادم و به چشم های پر از اشک و
شکایتش نگاه کردم.

- چیه مامان جان؟ خسته شدی؟

این بار به جای نق زدن، جیغش بلند شد و دست و پاهای تپلی کوچکش را در هوا تکان داد. لبخندی روی لب هایم نشست. بهار مسبب کلافگی ها و اشتباه های من نبود، او قربانی اشتباه های من بود. پس همیشه در مقابلش صبور و منعطف بودم.

– جان مامان، چیه دختر نازم؟

سعی می کردم او را آرام کنم. با این احوال و جیغ زدن هایش نمی توانستم وارد اتوبوس شوم و در حال حاضر توان پرداخت هزینه ی کرایه ی تاکسی را هم نداشتم. تلخ لبخند زدم.

بعضی وقت هاست که از شدت درد قلبت درد می گیرد، بغض داری، درد داری، اما فقط خودت می دانی و بقیه نباید دردت را ببینند، نباید حس کنند که چقدر مستاصل و تنها شده ای. بغض به حنجره ام چنگ انداخته بود و گلویم درد می کرد.

میان این وضعیت نابسامان به کسی نیاز داشتم. به همراهی که بار تنهایی ام را با او قسمت کنم و چه سخت بود کنترل نگاهم برای نلغزیدن روی مردهایی که دست زیر بازوی خانم خانه اشان یا در کنارش می رفتند. در افکار تلخم دست و پا می زدم و در همان حال تلاش می کردم بهار را آرام کنم که صدای آشنایی از روبرویم به گوش رسید.

– خانم فخار، ... ریحانه خانم ... ریحانه خانم ...

صدای آشنایی بود و من متعجب به دنبال صدای آشنایی که نامم را می خواند، سر بلند کردم و روبرو را چشم چرخاندم. زیاد دقت لازم نبود که در کنار خیابان آقای سلیمانی را ببینم که در حالی که یک پا از ماشین بیرون گذاشته و دستش بند در است – به من نگاه می کند.

به محض این که نگاهم را متوجه خود دید، لبخند زد و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد. بهار هنوز بی امان جیغ می زد و هر چقدر در آغوشم تکانش می دادم یا قربان صدقه اش می رفتم، افاقه نمی کرد.

سلیمانی با دست به سمت ماشینش اشاره کرد و لب هایش که تکان خورد، "بفرمائید" را از حرکت لب هایش خواندم. انگار آسمان برای دل شکسته ام باز شده و سلیمانی خیلی غیر مترقبه جلویم افتاده است. هرچند به این موضوع حس خوبی نداشتم. پس درمانده، ولی مطمئن سری به حالت نفی تکان دادم و زیر لب از همان فاصله تشکر کردم.

سلیمانی که امتناعم را دید، به سرعت پشت فرمان نشست. دنده عقب گرفت و میان چند بوق معترض، سر ماشین را به سمت پیاده رو کج کرد و تا نزدیک ترین جای ممکن به ما جلو آمد.

[۱۴:۰۵ ۱۹:۰۱.۲۰]

#پارت ۴۸

ماشین که متوقف شد، با عجله در را باز کرد. سوئیچ را از روی ماشین برداشت و در حالی که به سمت می آمد، نگاه مهربانش را به چشم های متعجبم داد.

– سلام!

بهار هنوز جیغ می زد سلیمانی به چهره ی درمانده اما خشک شده ام لبخندی زد.

– اگر اجازه بدید، من می رسونمتون. حتما با بهار سختتون می شه.

هنوز برای نرفتن مصمم بودم، پس چانه ام را بالا دادم و محکم نگاهش کردم.

- ممنون. بهار آروم بشه، خودم می رم. راهم به شما نمی خوره!

خم شد و کیفم را از روی زمین برداشت و لبخندی زد.
- برعکس، امروز مسیرم به شما نزدیکه. تعارف نکنید دیگه. بهار جان اذیت می شه.

حالا بهار گریه می کرد و من دلیل این رفتارهای عصبی امروزش را نمی فهمیدم. نگاهم درمانده روی بهار نشست و در آغوشم تکانش دادم، شاید افاقه کند. اما انگار گریه های دخترکم امروز، پایانی نداشت. سلیمانی به سمت ماشین رفت و در شاگرد رانده را برایم باز کرد.

- بفرمایید، هوا هم آلوده ست، بچه بی تابه!
و کنار در ایستاد و منتظر و تشویق آمیز نگاهم کرد.
- بفرمایید!

چاره ای نبود. انگار واقعا خدا سلیمانی را برای دل شکسته ام فرستاده بود! به سمت ماشین رفتم و قبل از سوار شدن سری برایش تکان دادم. صدایم به زحمت به گوش خودم می رسید.

- ممنونم.

با نشستنم، در را برایم بست و کیفم را روی صندلی عقب گذاشت. از عقب ماشین را دور زد و کنارم در جای راننده نشست. به محض نشستن، دست هایش به سمت بهار آمد و در همان حال نیم نگاهی مشتاق به من انداخت.

- می شه؟

[۱۴:۰۶ ۱۹:۰۱:۲۰]

#پارت ۴۹

شاید آرزویم بود که کسی بهار را در این لحظه از من بگیرد که شاید از آن وضعیت اسف بار و به هم ریختگی چادر و روسری خلاص بشوم. سری تکان دادم و بهار را محتاطانه به آغوش مردانه اش سپردم. چشم های خندانش روی صورت گریان بهار نشست و او را محکم به خود فشرد.

- سلام عزیز دلم، چرا گریه می کنه دخترک خوشگلم؟

بهار به نفس نفس افتاده بود و سلیمانی نوازشگرانه قربان صدقه اش می رفت.

- سلام دخترقشنگ علی،

مو بر تنم سیخ شد و سلمانی بهار را در آغوش تاب داد.

- سلام خانم حنای من.

بی اختیار نگاهم روی انگشت های مردانه اش - که با احتیاط کلاه بهار را از سرش بیرون می کشید - لغزید. به نرمی موهای روشن بهار را نوازش کرد.

- چی شده بود دختر خوشگل؟ خسته شده بودی؟ حالا بهار آرام نق و نوق می کرد و نگاهش روی چهره ی خندان و مهربان سلیمانی می چرخید. حالم خوب نبود. خوب نبودم که بهار اینطور در آغوش مردی غریبه آرام می گرفت. آن همه کنار خیابان قربان صدقه اش رفتم و در اغوشم تکانش دادم، هیچ فایده ای نداشت و حالا با نگاه و آغوشی مردانه گریه ی دخترکم تمام شده بود! سلیمانی بوسه ای نرم روی پیشانی بهار نشاند.

- آخ، علی قربون اون نگاه بلوریت بره. تا به حال چندین بار رفتارهای سلیمانی را با بهار دیده بودم، بهار میان آغوشش درست مانند جواهری

نایاب بود و نگاهش از دیدن بهار برق می زد. دیده بودم و باز با دیدن رفتارش، قلبم درد می گرفت.

دخترکم در عمر پنج ماهه ی خود مردی ندیده و آغوش پدرانه و محبتی متفاوت را احساس نکرده بود. همیشه فکر می کردم که شاید از مردها بترسد و در مقابلشان گارد بگیرد؛ اما برخلاف تصور من بهار کاملاً متفاوت رفتار می کرد و این را وقتی در آغوش مردی بود، به وضوح دیده بودم.

در این مدت چند باری که در آغوش سلیمانی یا پدر و برادرهای مریم بود، دیده بودم که چقدر زود آرام می گرفت و با دقت و توجه نگاهشان می کرد و حالا هم بعد از آن همه جیغ و فریادهای اعصاب خرد کن، داشت به چهره ی سلیمانی لبخند می زد!

[۱۴:۰۷ ۱۹:۰۱.۲۰]

#پارت ۵۰

ای کاش می توانستم بخندم، اما در قشنگ ترین لحظه های زندگی ام هم سایه ی نحس کامران و بلاهایی که بر سرم آورده بود، زندگی ام را تلخ می کرد.

سلیمانی بهار را روی پایش به شکلی نشانده که به دستش تکیه داشت و دست دیگرش به سمت دکمه های بالای کت بهار رفت و دو دکمه ی بالا را باز کرد.

- آخیش... راحت شدیم! داشتیم خفه می شدیم ها!
بهار با علاقه سرش را برگردانده و با لبخندی شیرین به او نگاه می کرد. نمی دانستم باید چه بگویم و یا اصلاً باید حرفی بزنم یا نه؟ رفتار آن دو هم به گونه ای بود که انگار من حضور ندارم! سلیمانی بدون این که نگاه از بهار بگیرد من را مخاطب قرار داد.

- خوشحالم امروز دیدمتون، انگار خدا صدای قلبم رو شنید.

اشتباه می کردم! حواسش به من هم بود. اما نگاهش
به نگاه براق بهار خیره بود. جوابی برایش نداشتم و او
انگار روی صحبتش بهار است.

- حالم خوش نبود. لحظه های ناخوش زندگی من،
مثل زندگی شما زیاده. امروز هم شاید یکی از بدترین
هایش بود. وقتی پشت چراغ قرمز شما رو دیدم، انگار
نور امیدی به قلب درمونده ام تابید.

[۱۶:۱۷ ۲۱.۰۱.۲۰]

#پارت ۵۱

بهار به خیال این که مرد با او صحبت می کند، می
خندید و برایش ذوق می کرد. با دیدن دست و پا زدن
های بهار، لبخند سلیمانی عمیق تر شد. اما از همین
زاویه هم می توانستم حسرت عمیقی را میان نگاهش
بینم و به فکر بروم

سلیمانی چه از لحاظ مالی چه اخلاقی مردی موجه و مورد قبول بود درست است که مدت آشنایی ما زمان خیلی کمی بود، اما در همین زمان کم هم به خوبی شخصیت خود را نشان داده بود. این مرد با مراعات های قابل ستایشش، حرف های درست و به جایش مورد احترام من بود.

اما حالا و امروز با نگاهی جدید، حرف های متفاوتی می زد از غم هایش می گفت! می دانستم همه انسانیم و درد و غم جز لاینفک زندگی ماست، اما توقع دیدن و شنیدن این همه غم را از سلیمانی نداشتم. به ستمم چرخید.

- همیشه در مقابل شما، یه قدم عقب می ایستم.
حرفش روی افکارم را خط انداخت و نگاهم را به سمت صورتش - که این بار دقیق خیره ی صورت بی حالتی بود - چرخاند.

- متوجه نمی شوم.

لبخند روی لبش محو شد و جدی به صورتم نگاه کرد.

- راستش، الان یه خواسته دارم که توی گفتنش
مردد هستم.

بی اختیار چادر را روی پاهایم مرتب کردم. انگار که
می خواستم خودم را از نگاهش بیوشانم. لحن جدی
نگاهش حس خوبی نداشت و لحن مرددش، دهانم را
خشک کرد. آب دهانم را به سختی فرو دادم.

- یعنی انقدر بده؟

لحن مستاصل من، خنده ای تلخ روی لب هایش
نشانده.

- نه، فقط ... یه کم غیر عادیه!

دلشوره به جانم افتاد، اصلا دلم نمی خواست چیزی
بگویم. از این فرم نگاه و حالت صورتش خوشم نمی

آمد، اینطور که معذب نگاهم می کرد، دست و پایم را
برای حرف زدن می بست. نگران نگاهش کردم.

- می خواهید نگید، اگه خیلی ...

[۱۶:۱۸ ۲۱.۰۱.۲۰]

#پارت ۵۲

میون حرفم پرید.

- اگه نگم، فردا حسرتش روی قلبم می مونه. درسته
که همیشه سهم قلب من حسرت بوده و شاید دارم
عادت می کنم، اما ... فکر کنم بهتره که بگم.

جو ماشین را دوست نداشتم. سینه ام تنگ شده و
نفسم سخت بالا و پایین می رفت. حال سلیمانی در
ثانیه ای تغییر کرده بود، اما بهار هنوز مشتاق و منتظر
خیره اش بود. از شدت نگرانی، بغض کرده بودم و

گلویم درد گرفته بود. جان کندم تا کلمه ها بتوانند کنار هم بنشینند و از دهانم بیرون بیاید.

- بگید.

انگار تردید را از لحنم خواند که زهر خندی روی لبش محو شد. سکوتش باعث شد که فکر کنم از فکر گفتن حرفش بیرون آمده اما ... هنوز نفس راحتی از سینه ام بیرون نیامده بود که دهان باز کرد.

- من نسبت خونی با بهار ندارم. حتی مدت زیادی نیست که می شناسمش، برای همین می شه فکر بد در مورد من و حرف هام نکنید؟

فضای ماشین خیلی گرم بود. آنقدر که احساس می کردم تمام تنم خیس عرق است، اما از درون می لرزیدم. بد برداشت نکردن حرف هایی که نزده بود، این نبود نسبت خونی، دیوانه وار به مغزم هشدار می داد.

بهار را روی پایش جا به جا کرد و بوسه ای سریع و نرم روی موهای کم پشت سرش زد، انگار برای ادامه ی حرف هایش نفس می گرفت. چشم های پر خجالتش بالا آمد و به نگاهم خیره شد. می توانستم قسم بخورم تا به حال این نگاه را در چشم های این مرد ندیده بودم.

- می خوام ازتون بخوام، اگه ... اگه می شه، بهار رو هفته ای یه بار ببینم، برام مثل یه منبع آرامش یا یک تعطیلات آخر هفته می مونه دیدنش.

چشم هایم از تعجب گرد شد و برای لحظه ای کرکره های مغزم با شدت پایین آمدند و مغزم قفل شد. مطمئنم که حالت صورتم چیزی را نشان نمی داد که او مردد و نگران آب دهانش را فرو داد.

- اگر ... اگر شما سختتون باشه، با خواهرم می یام. فقط برای یک ساعت ازتون قرضش می گیرم یا ... یا

اگر دوست ندارید، خودتون هم حضور داشته باشید.
حتی ... حتی با مریم خانم می تونید بیاید.

[۱۶:۱۹ ۲۱.۰۱.۲۰]

#پارت ۵۳

نگاهش را به بهار که خیره ی فرمان بود داد.

- به خدا قصد بدی ندارم، یعنی ...

بی اختیار دست جلو بردم. نگاهش جا خورده سمت

من برگشت. صدای خفه ام می لرزید.

- لطفا بهار رو به من بدین.

چشم هایش به ثانیه ای گرد شد.

- ریحانه خانم؟

نمی دانستم چه کار می کنم، فقط می خواستم از این ماشین بیرون بروم و دیگر این مرد را نبینم.

– لطفا دخترم رو بدین.

برعکس خواسته ی من بهار را عقب کشید و با جدیت به صورتم خیره شد.

– باشه، متاسفم. خواسته ام رو پس می گیرم.

خواسته اش را پس می گرفت، اما حال خراب شده ی من را چطور خوب می کرد؟ نمی خواستم اینجا بمانم باز هم با اصرار دست هایم را جلوییش برای در آغوش گرفتن بهار نگه داشته بودم. سرم را تکان دادم.

– متاسفم!

از لحن تلخ و لجوجانه ی من عصبی شد، اما به خودش مسلط بود.

- ریحانه خانم، من بدون هیچ قصدی اون خواهش رو کردم.

نگاه تلخ شده ام را از بهار - که متعجب از رفتار من و سلیمانی بینمان چشم می چرخاند - گرفتم و مستقیم بدون هیچ تعارفی خیره اش شدم.

- من یه زن مطلقه ام!

لحن تلخم آنقدر محکم بود که لحظه ای فقط خیره ام ماند. ابرو هایش در هم گره خورد و نگاه قهوه ای همیشه آرام و مهربانش کلافه و عصبی شد.

[۲۱.۰۱.۲۰ ۱۶:۲۵]

#پارت ۵۴

- من هم مطلقه ام، چه ربطی داره؟

این بار نوبت من بود - که نه از لحن عصبی، بلکه از کلمه های زهردارش - چشم گرد و نفس حبس کنم. حال جا خورده ام را که دید، فرصت توضیح دادن را غنیمت شمرد.

- من هم پنج ساله که جدا شدم. اون هم بابت این که نمی تونم بچه ای داشته باشم.

حسرت سوزنده ی میان جمله هایش روی عصبانیتش را می پوشاند. نفسش را پر حرص بیرون داد و سعی کرد به خودش مسلط شود.

- چرا همه چیز رو با هم قاطی می کنید؟! شما جدا شدی، خوب من هم جدا شدم. قرار نیست که هر جنس مخالفی به سمتمون اومد فرار کنیم!

میان حرفش پریدم.

- وضعیت و زندگی خودتون رو با من مقایسه نکنید.

لحن تندش صدای خفه ام را برید.

- چرا چون مردم؟

حالم بد بود و حس میانمان خوب نبود. سینه ام سنگین بود و دست هایم - معذب از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودم - به شدت می لرزید. اما آدمی نبودم که از موقعیت های سخت زندگی ام فرار کنم. آن هم از مقابل مردی که جز خوبی چیزی از او ندیده بودم. نم اشک در چشم هایم نشست.

- آره، چون نگاه مردم دنبال شما نیست! تا به حالا احساس بی دفاعی کردید؟! شما مرد هستین و حتی نمی دونید آزار دادن با نگاه یعنی چی؟ نمی دونید برچسب مطلقه بودن روی یه زن، چجوری نگاه مردهای اطرافش رو حریص می کنه.

جا خورده و ناراحت محکم دست روی صورتش کشید.

- یعنی من هم دارم با نگاهم آزارت می دم! یعنی من،
مثل بقیه بهت مثل یه طعمه نگاه می کنم؟ خدایا ...
باورم نمی شه.

حرف هایم را اشتباه برداشت کرده بود.

- منظورم شما نبودید.

[۲۰.۱.۲۱ ۲۵:۱۶]

#پارت ۵۵

نگاهش تلخ و رنجیده خیره ام ماند.

- پس دلیل رفتار تند و تیزتون چی بود؟ اگر من رو
مزاحم و گرگ صفت نمی دونید، چرا انقدر عجیب
باهام رفتار کردید؟

باید مثل همیشه بدون هیچ تعارفی حرفم را در
مقابلش به زبان می آوردم. این بار من سختم بود که
خیره ی چشم های منتظر و دلخورش بمانم. به دست

هایم - که روی چادر مشکی در هم گره خورده بود -
خیره شدم.

- من از اشتباه دیگران می ترسم. به قول خودتون
شما هیچ نسبتی با من و بهار ندارید، نمی خوام کسی
فکر بدی در مورد من و شما بکنه. شما برام محترم
هستید، خیلی... اگر شما نبودید، شاید من و دخترم
هنوز پش اون میله ها بودیم. اما باید باور کنیم که
جامعه ی ما نمی پسندد، مرد و زنی در شرایط من و
شما همدیگه رو بی دلیل ببینن.

میون حرفم پرید و تلخ شد.

- تا کی باید این نگاه بقیه، به زندگیمون گند بزنه؟
لحن پر خشم و بی طاقتش چشم هایم را سمتش بالا
کشید.

- می دونی ستاره چرا طلاق گرفت؟ حتی براش مهم نبود که دوستش دارم.

چشم هایش پر از حرص و نفرت شد.

- می گفت مردم چی می گن! می گفت فردا پس فردا که رفت توی مهمونی ها و همه با انگشت نشونش دادن، چی باید بگه؟ می گفت من مایه ی خجالت و کمبودش توی چشم مردم می شم.

بهار نق، نق کنان ناراضی بودنش را از جو متشنج ماشین نشان داد و نگاه هر دویمان رویش نشست، سلیمانی پر مهر به صورتش لبخند زد و رو به صورت کوچک بهار پر درد و تلخ خندید.

- می بینی خانوم کوچولو؟ محبت من براش مهم نبود. این که دوستش دارم. این مردم زندگی من رو خراب کردند و حالا هم بین من و تو ایستادن خوشگل خانوم علی.

دلم برای لحن پر درد و بغضش خون شد، اما دنیای
بهار با ما متفاوت بود و مثل قبل مشتاق لبخند می زد
و دست و پا تکان می داد. آه عمیقی کشید.

- باشه، اصرار نمی کنم. همه ی لحظه های بهار برای
شما. من هم همون سلیمانی قبل می مونم! یه وکیل
موقر و مودب!

[۲۰.۱.۲۱ ۲۶:۱۶]

#پارت ۵۶

انگشت اشاره اش آرام گونه های بهار را نوازش کرد.

- خوبه، عزیزم؟ تو راضی ...

لبخند بهار عمق گرفت قلب من بیشتر به درد آمد.
میان جمله هایش دویدم.

- پنجشنبه صبح بیاین دیدن بهار، فقط...

نگاهش سریع و ناباور سمتم برگشت و نفس من از دیدن چشم های سرخ شده و نم زده اش بند آمد. این همه محبت؟ آن هم به بهار کوچک من؟ به غریبه ای که هم خون که نه، حتی آشنا هم نبود. امید در چشم هایش دویده بود که با اشتیاق خودش را کمی جلو کشید.

- فقط چی؟

لبم را به دندان گرفتم. از کارم مطمئن نبودم، اما شاید جبران لطف هایش بود.

- فقط لطفا خواهرتون همراهتون باشن، من و بهار با بودن ایشون شما رو می بینیم.

لب هایش به لبخندی بزرگ کش آمد. آنقدر که ردیف سفید دندان هایش را به نمایش گذاشت

- ممنونم، حتما ... حتما می یارمشون.

سرم را تکان دادم.

- خواهش می کنم.

آنقدر آرام و آهسته جوابش را دادم که نمی دانم اصلا شنید یا نه؟ هر چند، اصلا برایم مهم نبود. فعلا باید دل نا آرام و مغز چوب به دستم را آرام و راضی می کردم. حالا که به مراد دلش رسیده بود، بهار را با اطمینان به آغوشم سپرد.

- بهتره این خانم کوچولو حالا بره بغل مامانش که عمو ماشین رو روشن کنه.

[۰۹:۵۸ ۲۶.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۵۷

تن غرق خواب و آرام گرفته ی بهار را آرام و نرم روی رختخواب کوچکش قرار دادم، همانطور که پتوی

گلبهی رنگش را رویش می کشیدم، چشمان خسته و
خواب الودم روی ساعت دیوار نشست

دو ساعت و نیم بی وقفه از دل درد و تنگی نفس گریه
کرده بود و من الان حال ادمی رو به موت را داشتم.

تنم برای لحظه ای خواب التماس میکرد، اما شیشه
شیر کثیف رو اپن من را به کار دیگری وا می داشت.

می دانستم کم تر از یک ساعت دیگه به هوای وعده
ی شبانه اش دوباره برآیم می نوازد و باید انقدر آماده
باشم که تا قبل از هشیار شدنش در ساعت سه نصفه
شب، شیشه پر شیر را مهمان دهانش کنم

دست و پایم جان نداشت، خسته بودم و بیشتر از
جسمم ذهن مشغولم نایی برایش نمانده بود، شیشه
شوی را در شیشه چرخواندم و اب را چند بار پر و
خالی کردم، حرف های سلیمانی میان ذهنم برای

هزارمین بار تکرار شد ، مغزم به داوری حال نگاهش نشست.

شیشه ی شسته شده و فلاکس کوچک و شیر خشک را از گوشه اشپزخانه به بالای متکایم انتقال دادم و جسم نیازمند به خوابم را با دشک اشتی دادم. خسته بودم انقدر که میان تمام افکار پریشانم در ثانیه ای غرق در خواب شوم

*حسام

سر از روی برگه های مالی بلند کردم و برای لحظه ای کوتاه چشمانم روی عدد، ۲ و هشتی که عقربه ها نشانم میداد نشست.

دیر وقت بود، شاید باید این برگه و کنترل حساب ها را به فردا صبح و درون شرکت حواله می کردم ،اما دلم نمی خواست دوباره مثل دو ساعت قبل با بستن چشمانم موی بافته شده ای مشکی جلوی چشمانم

تاب بخورد و پشت بندش صدایی ملیح و زنانه ازم
معذرت بخواهد و موی تنم را بی اختیار سیخ کند.

[۰۹:۵۸ ۲۶.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۵۷

باز هم بی اراده داشتم بهش فکر میکردم، کلافه از بند
نامرئی که ذهنم را مدام به سمت ان زن می کشید سر
تکان دادم

برگه ها را روی میز رها کردم و با دو انگشت سبابه و
شست چشمان خسته ام را فشردم، دستانم آرام پایین
آمد و از روی بینی ام بر دهانم نشست

حسام تو چت بود؟

سوالی که امروز بالای صد بار از خودم پرسیده بودم و
به هیچ جوابی برایش نرسیده بودم

می دانستم جانی برای ادامه دادن به این شب بیداری
اجباری نداشتم، صندلی چرم گردانم را عقب دادم و از
پشت میز جسمم را بیرون کشیدم،

هنگام بیرون رفتن از اتاق دستم کلید برق را برای
خاموش کردن لامپ ها لمس کرد

اتاق کارم چسبیده به اتاق خودم بود، پس بدون
معطلی وارد اتاق خوابم شدم، نگاهم در تاریکی اتاق
تختم را دید و بدون روشن کردن برقی سمتش رفتم
و طاق باز دراز کشیدم و چشم بستم

باز همان تصویر مزاحم امروزی، چشمانی بی گناه و
مویی سیاه و بافته شده

چشم باز نکردم، تمام امروزم صرف فرار از این یاد
آوری پوچ شده بود و این بار دیگر حوصله و نایی برای
فرار کردن نداشتم

[۰۹:۵۸ ۲۶.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۵۸

از اسانسور پا بیرون گذاشتم نگاهم بی اختیار میان
سالن انتظار گشت. می دانستم چشمان ناخلفم دنبال
کیست، پر حرص دندان به هم ساییدم
این رفتارها برای من چیپ بود.

نگاه تلخ شده از رفتارهای جدید و تازه ام را به شایان
که با قیافه ای جدی مشغول صحبت با تلفن شرکت
بود دادم

نزدیک میز چوبی و فندقی رنگش شدم، سرش بی
حواس سمت من چرخید، چشمان گردش جا خورد و
سریع از پشت میزش بلند شد.

سرم را کمی خم کردم و با دست بهش اشاره کردم که
سر جایش بشینه و نگاه یخم را گرفتم و وارد اتاق
شدم

کتم را از تن بیرون کشیدم، به جا لباسی اویزان کردم
که تقه ای به در خورد بدون نگاهی به سمت در، روی
صندلی ام نشستم
-بله

در باز شد و شایان وارد شد
-سلام جناب بارگاهی، صبحون بخیر
نگاهم روی میز و پوشه ای طوسی رنگ موند
-این چیه؟

لحن تلخ و بی حوصله ام را با صبوری و ادب خاص به
خودش جواب داد

-توضیحاتی که در مورد محصولات آقای ایزدی
خواسته بودین

انقدر بی حوصله بودم که می توانستم همون لحظه
نخوانده تمام محصولاش را رد کنم، اما این از من بعید
بود، کار شوخی بردار نبود، حتی اگر این زن غریبه
مهمان ناخوانده ذهنم شده بود و اعصابم را متشنج
کرده بود

[۰۹:۵۸ ۲۶.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۵۹

پوشه راست جلوی میز هل دادم

-من ذهنم درگیره بده بچه های سرمایه گذاری و
ارزش سنجی بینن، اگر خوب بود برام بیار
با قدم هایی بلند سمت میز آمد و پوشه را برداشت

اما عقب نرفت و همانجا خیره ی صورتم شد

-اقای ایزدی خیلی اصرار دارن شما حضوری برین
تبریز و از نزدیک جنس چرم ها و کارخانه را ببینید
دست زیر چانه زدم و نگاهم را به چشمان دقیقش
دادم و موضوعی کاملاً بی ربط به بحث را پیش کشیدم
-از فدوی خبر گرفتی؟

سرش را کوتاه به حالت تائید تکان داد

-همانطور که گفتین پیگیری کردم، با نمونه ای که از
شما گرفت قول چهار تن را به اماراتیا داده
چشمام گرد و لبخندی کج و محو روی لبم نشست،
همانروزی که نمونه ها را براش فرستادم میدانستم که
اول و آخر مشتری پر و پا قرص خودم میشود

-خوبه انگار کم کم باید برم اون سمتی

پرونده را میان دستش جا به جا کرد

-به ایزدی چی بگم؟

دوباره پیگیر صحبت قبلی شده بود، نگاهم روی صفحه روشن مانیتور نشست، اما الان قضیه ی فدوی و پولی که پشتش بود برایم جالب تر از مشتری های دیگه بود ، بی ان که سر بالا بیارم همانطور نگاه به مانیتور جوابش را دادم

-بچه ها نمونه و توضیحات را دیدن و تأیید کردن، ارزش داشت میرم.

اخلاقش را می شناختم بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت.

بی اختیار فایل عکس های باغ پرتغال را باز کردم و نگاه پر لذت و خریدارانه ام را به پرتغال های خوش رنگ و درشتش دادم

[۱۷:۰۶ ۲۸.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۶۰

ریحانه

چشمان خواب الودم را از مانیتور گرفتم و با پشت دست جلوی خمیازه ی بلند بالایم را گرفتم، دیشب از همان که می ترسیدم سرم آمده بود، لحظه ای غفلت و هشیار شدن بهار خانم تا چهار صبح... کل دیشب را دو ساعت خوابیده بود، حتی نمی دانستم چجوری بهار را به مریم سپرده بودم و خودم را با مترو و تاکسی به شرکت رسانده بودم.

دستی به چشمانم کشیدم و قطره اشکی که از خمیازه ی بلند بالایم گوشه چشمم جا خوش کرده بود پاک کردم.

نگاهم را بالا کشیدم و ساعت را نگاه کردم، احتمالاً این اقا حسام الان شرکت بود.

نگاهم را از دو دختر کنارم که سخت مشغول تایپ بودن گرفتم و به مانیتورم خیره شدم

دیروز بهترین موقعیت برای تعریف اتفاق افتاده بین من و رئیس شرکت و دوست عزیز سلیمانی بود، اما بعد اون اتفاقات و حرف ها همه چی از ذهنم پریده بود و انقدر ذهنم را درگیر کرده بود که تا صبح که پا درون شرکت گذاشتم یادش نیوفتاده بودم

در همین سه ساعتی که از برگشت افکارم می گذشت ، تصمیم گرفتم برای آرام کردن وجدانم سراغش بروم ، البته شاید یک طرفش وجدان بود، نه میشه گفت بیشترش اما دلیل دیگری هم بود، ممکن بود برای شکستن صفحه ی موبایل عذر من را بخواهد

تعلل بیشتر شاید من را مقابلش بی مسئولیت نشان
میداد و این برای جنبه ی نگاه رئیسانه اش برایم اصلا
خوب نبود.

اما اگر کمی حال جسمی ام مساعد تر بود، کمی کمتر
کسری خواب پلک ها یم را می سوزاند و خمیازه های
بلندم گوشه ی دهانم را پاره میکرد شاید تسلط
بیشتری برای عرض ادب و جبران خسارتی که زدم را
داشتم

نگاهم را از ساعت گرفتم، خوب بود این دو دختر
کنارم حواسشان به من نبود و گرنه دیدن این حجم از
کسلی در من ابرو بر بود، البته تقصیری هم نداشتم
. کل کارهایی که امروز بهم محول شده بود وارد کردن
اطلاعات افرادی در کامپیوتر بود که ان را هم یک
ساعته انجام داده بودم.

[۱۷:۱۱ ۲۸.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۶۱

حالا دو ساعت بود که داشتم با صدای موسیقی تایپ
همکارانم الکی درون کامپیوتر می چرخیدم و
اطلاعات ادم هایی را می خواندم که حتی یک بار در
عمرم هم اسمشون به گوشم نخورده بود. که به خیال
ان ها من هم مثل خودشان غرق در کار و فعالیت
هستم.

نفسی عمیق کشیدم ،بهتر بود کمی این کارهای
سخت و جان کاهم را محول میکردم به ساعتی بعد و
فعلا دنبال رضایت رئیس می رفتم

ارام از روی صندلی ام بلند شدم، که نگاه قهوه ای
المیرا رویم نشست_منشی قسمت مرکزی بود و انگار
اینطور که از سعی و تلاشش معلوم بود برعکس من
حسابی سرش شلوغ بود_لبخندی مودبانه بهش زدم

- عزیزم من دارم میرم طبقه ی مدیریت، زود
برمیگردم

می دانستم بهش ربطی نداره ولی بد نبود در جریانش
می گذاشتم، ان هم وقتی که خود گودرزی یک ساعت
پیش از شرکت بیرون زده بود.

دختر در جوابم لبخندی زد و باشه ای مهربان
گفت، برایم همین کافی بود

چادرم را جمع کردم و سمت اسانسور رفتم، می
توانستم از همین الان بالا رفتن ضربان قلب و داغ
کردن تنم را احساس کنم، ادم ضعیفی نبودم انقدر
روزگار این چند ساله بهم سخت گرفته بود که از پس
یه معذرت خواهی ساده بر پیام ،اما چشمان سرد و
یخی مرد واهمه به جانم می انداخت

درب کشویی اسانسور باز شد و زیر لب بسم اللهی
گفتم و وارد شدم، نگاهم روی زن و مرد درون
اسانسور نشست و به رسم ادب سلامی کردم

هر دو جوابم را دادن و زیر نگاه هر دویشان شاسی
طبقه‌ی مدیریت را فشردم، دستم قبل از پایین رفتن
رو لبه‌ی بیرونی روسریم نشست و به طبق عادت لبه
اش را صاف کردم

زن و مرد همراهم در طبقه‌ی شیشم پیاده شدند و
این فرصت را بهم دادن تا درون آینه‌ی قدی اسانسور
نگاهی به چهره‌ام بکنم و اولین چیز دو چشم ریز
شده‌ی خسته بود، نفسم را عمیق بیرون دادم و با
صدای ظریف زنانه‌ای که طبقه را اعلام میکرد، در
کشویی کنار رفت و پا درون سالن گذاشتم.

این اضطراب طبیعی بود اما می توانستم انقدر به
خودم مسلط بشوم که کسی از رفتار و لحنم متوجه
اش نشود

لب بهم فشردم و نگاهم روی منشی مرد پشت میزی
در انتهای سالن نزدیک به دربی دو لنگه و فندق
رنگ نشست

میدانستم کیست و چه سمتی دارد برای دیدنش باید
از او درخواست میکردم، قدم به جلو برداشتم، که
دومین قدم در اتاق فندق رنگ باز شد و تنی مردانه
بیرون آمد، نگاهم سریع روی چهره اش نشست و پایم
در همان جا ایستاد، خودش بود... حسام بارگاهی

[۱۷:۲۳ ۲۸.۰۱.۲۰]

#یک_قدم_با_تو

#پارت ۶۲

اب دهانم را قورت دادم و باز هم از خدایم کمک خواستم تا دل و زبانم را در مواجهه با این مرد قدرتمند کند.

نگاهش روی منشی اش نشست و در همان حال در اتاق را بست، متوجه من نشده بود

پس باید من سمتش می رفتم، آرام قدم برداشتم، انرژی که از این مرد ساطع میشد ادم را دستپاچه میکرد

هنوز وسط اتاق بودم که نگاهش ثانیه ای بالا آمد و روی من نشست و باز قدم های من استپ کردند. نگاهش پایین افتاد و دوباره و سریع بالا آمد و رویم ماند

چه احساس مزخرفی داشتم، نفوذ و سردی نگاهش حتی از این فاصله به راحتی قابل لمس بود

اما چاره ای نبود مقصر ان ماجرا از دید این مرد من
بودم و البته او بهش ضرر وارد شده بود، پس باید جلو
می رفتم زیر ان نگاه جدی و متکبر حرفم را میزد.

قبل از ان که قدمی بردارم او چیزی به منشی اش
گفت، منشی سر تکان داد و بدون این که حتی سمت
من نگاهی بی اندازد خیره ی مانیتور روبه رویش شد
مرد نگاه سنگی رو به رویم سمتم آمد اما این بار
نگاهش روی من نبود، تا به هم رسید توقع ایستادنش
را داشتم، اما بی توجه به من سمت اسانسور رفت و
تنها چیزی که ماند بوی خنک عطرش بود که شامه ام
را پر کرد

جا خوردم، چرا اینطوری کرد؟

قدم تند کردم به دنبالش

-اقای بارگاهی

ایستاد، اما ستمم نچرخید، به اجبار جلوی اش ایستادم و
برای دیدن صورت بی حالت و چشمان سنگی اش سر
بالا بردم

- سلام، میشه باهاتون صحبت کنم

زره ای حالت بی تفاوت و متکبر چهره اش تغییر نکرد
فقط یه کلمه جوابم را داد، ان هم به اجبار...

- چرا؟

دهانم از لحن خشکش جمع شد، حتی سعی نکرد
جواب سلامم را بدهد، بهم برخورد اما سعی کردم با
ادب و آرام باشم

-بابت اتفاق دیروز

وای از نگاهش، یک نوع برتری و قدرتی در نگاهش بود
که عجیب روی روان من پا می گذاشت

-اون موضوع همون دیروز تموم شد

چه لحن خشک و بی حوصله ای، معلوم بود از دیدش
دختری مزاحم و رتبه پایین هستم

برایم مهم نبود که بود و چه فکری میکرد، من این جا
بودم برای غرور و وجدان خودم پس من هم لحنم را
سرد و خشک کردم اما هنوز بسیار مودب بودم

-از دید شما بله، اما من درست نمی دونم از ضرری که
بهتون خورده راحت بگذرم.

قهوه‌ی تلخ چشمانش خیره ی نگاه جدی ام شد
-می‌خوااین چی کار کنید؟

-چقدر متضرر شدید؟ پرداخت میکنم

لبش کمی کش آمد و اثر محوی از لبخند روی لب
هایش نشست

-اگر انقدر اصرار دارید، موردی نداره

ابروی سمت راستش بالا رفت و نگاهش دقیق صورتم
شد

-چهار میلیون...

نفسم حبس و چشمانم به یکباره گرد شد
درون ذهنم چند بار تکرار کردم، "چهار میلیون" و هر
بار سینه ام تنگ تر شد

-نقد پرداخت میکنید یا شماره حساب بدم

-مگه گلس نداشت صفحتون؟

این بار لبخند پر طعنه اش به وضوح مشخص شد

-به خیال گلس اومدین غرامت پرداخت کنید!

[۲۱:۰۳ ۲۸.۰۱.۲۰]

#پارت ۶۳

لحنش مانند لبخندش بود پر از کنایه، که در آن لحظه
نمی دانستم حق با اوست یا نه

درست میگفت من به خیال گلس قدم جلو گذاشتم
که البته ته ذهنم به این فکر کرده بودم که اگر گلس
نباشه چی؟ و هر بار جوابی براش نداشتم و حالا میان
همان بی پاسخی مانده بودم

-متاسفم، فکر نمی کردم...

لحن تندش کلامم را برید

-گفتم لازم نیست

چقدر این بشر حرص درار بود، دندان به هم فشردم
و چیزی که نباید می گفتم را گفتم

-ممنون نیازی به صدقه از سمت شما نیست، میدونید
که کارمند خودتون هستم، لطفا ماهی یه تومان از
حقوقم را بردارید، این طور چهار ماهه تسویه شده

قیافه اش در هم جمع شد

-من به کسی صدقه ندادم، نیازی به این پول ندارم
فکم از حرص و خود مچکر بودن فرد مقابلم منقبض
شده بود

-این وظیفه ی منه که جبران مافات کنم
ابروهای گره خورده اش از هم باز شد و نگاه تلخ و
خشکش کمی فروکش کرد و بدون جوابی نگاهش را
گرفت و سمت اسانسور رفت بی اختیار به دنبالش
رفتم

-فکر نمی کنید باید جواب منو بدین؟
نگاهم نکرد و شاسی اسانسور را فشرد
-دادم، بحثمون تمام شد

-اما...

لحن تیزش کلامم را برید

-برای جبران مافات، به سر کارتون برگردین، شرکتم
بیشتر از من به اون چهار میلیون نیاز داره

لحن قاطعش می گفت حرفش تمام شده و من نباید
دیگر حرفی بزنم و من این بار همانطور که خواسته
بود سکوت کردم و او در مقابل من سوار اسانسور شد
و بدون نگاه یا حرفی دیگر رفت.

[۱۳:۵۹۰۱.۰۲.۲۰]

#پارت ۶۴

*حسام

در کشویی اسانسور که بسته شد، نفسی عمیق
کشیدم و انگشت شست و اشاره ام را روی چشمانم
فشردم، دیدن این زن برایم فاجعه بود و من با بدترین
حالتم سعی کردم که این فاجعه ی لطیف را از خودم
دور کنم.

باید ذهن به انحراف رفته و زن بی خبر از همه چیز می فهمیدن حسام بارگاهی ایده ال هایی داره و این دختر دارای یکی از اون ها هم نیست.

و زمانی به ای نتیجه رسیدم که دقیق با فاصله ای نه چندان زیاد روبه رویم ایستاده بود وبا جدیتی بامزه اظهار فضل می نمود دقیق چهره اش را زیر نظر گرفته بودم...

از چشمان درشت قهوه ایش که امروز عجیب خسته بود و لب های خوش فرم صورتی اش که هارمونی دلپذیری با گونه های گل انداخته اش داشت

دستم را پایین آوردم وانگستانم را درون جیب شلوارم فرو بردم و با سر سختی به در اهنی روبه رویم خیره شدم انقدر در این مدت خاطرش و موی بافته ی جلوی نقشم تاب خورده بود که می توانستم بند به

بند مویش را بشمرم و این عذاب مداوم نسب به این
چهره ی معصوم بیزارم کرده بود.

صحنه ی چشمان براق گرد شده اش رو به رویم نقش
بست ، لبخندی روی لبم جا خوش کرد، دیدن این نگاه
لذتی عمیق را به جانم هدیه میکرد و این اعصابم کش
آمده ام را کمی آرام میکرد.

این زن باید می فهمید چهار میلیونی که اونو تو کما
میبره برای من پول خورده و روزی خیال باطل به
سرش نزنه ، که البته مطمئن هستم با رفتار به قصد
خشک و مغرور امروزم می فهمه که یک روز دیگه
همحتی برای رفع عذاب وجدان خودش نباید به من
فکر کنه.

در کشویی همزمان با زنگ گوشی ام باز شد، گوشی را
از جیبم دراوردم و به سمت بیرون قدم
برداشتم، نگاهم روی صفحه ی گوشی جدیدم نشست،

پرداخت غرامت! این زن در مورد من چی فکر می
کرد؟

[۱۳:۵۹۰۱.۰۲.۲۰]

#پارت ۶۵

اسم فروغ و اهنک آرام موبایل اجازه نداد بیشتر از
این تعلل کنم

-جانم، فروغ جان

-سلام حسام جان خسته نباشی، مزاحمت که نشدم

دستگیره ی ماشین را کشیدم، در نرم باز شد، آرام
تنم را سمت صندلی کشیدم

-شما همیشه مراحمین

صدای گرم و پر محبتش حال دلم را خوب کرد

-خوبه، پسر م گفتم زنگ بزئم بابت یادآوری، احتمال
میدم در خاطر ت نمونده باشه که اخر هفته تولد پدر ته
و جشنی به همین مناسبت براش ترتیب دادیم

گوشه ی لبم کش امد

-نه یادم بود، برعکس منتظرش هم بودم، فقط یه
زحمتی برات داشتم

-تهیه کردم

جا خوردم

-چیو؟

می دانستم دارد می خندد، ملیح و شدیداً خانمانه، بی
اراده و بی ربط یاد کسی در خاطر م زنده شد

-کادو از سمت شما

با حواس پرتی خندیدم، عاشقش بودم

-میدونی دوست دارم؟

-میدونم پسرک نازنینم، مزاحم کارت نمیشم، مواظب
خودت باش

تماس را که قطع کردم نگاهم روی صفحه ی موبایل
ماند.

چشمان معصوم خسته اش مقابل نگاهم زنده شد،
نگاهم را خشن و سریع از موبایل گرفتم و با حرص از
این ذهن به هرز رفته گوشی را روی صندلی کمک
راننده پرت کردم

-حسام لعنتی خودتو جمع کن، فهمیدی؟

فریاد بلندم از خشم تمام پارکینگ و فضای ماشین را
پر کرد

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم

باید خودم را آرام میکردم، باید دلیل این همه افکار
مسخره و بی دلیل را می فهمیدم

این یک حس ترحم بود، دیدنش در آن وقت شب با آن
ظاهر مستعصل و بی پناه همراه کودک کوچکش
ترحم هر انسانی را بر می انگیخت.

تمام حقیقت همین بود، دندان از حرص به هم فشردم
اما من نمی خواهم حتی ترحم را خرج این زن چادر
پیچ شده بکنم.

ماشین را روشن کردم و پایم را روی گاز فشردم و به
سرعت از پارکینگ شرکت بیرون زدم.

[۲۱:۵۴ ۰۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۶۶

*ریحانه

دست روی چشمانم کشیدم و سر پر درد و سنگینم
را روی بالشت گذاشتم

-مریم چقدر خوشحالم اومدی

لحن انقدر خسته بود که ی شباهت به ناله نبود
-کلاس فردام کنسل شد، گفتم پیام یکم موظب این
خانم خانما باشم تو بگیری بخوابی
پلک هایم را بستم و لبخندی پر رضایت روی لبم
نشست

-الهی قربون فهم و شعورت بشم
صدایش کمی دور شد، حدس این که به سمت
اشپزخانه می رود خیلی سخت نبود، ان هم وقتی با ان
قابلمه غذا آمده بود

-پاشو حالا قبل قربونی دو لقمه غذا بزار دهنه.
دستم را بالای سرم تکان دادم و با خواب الودگی که
سریع تر از ان چه فکرش را می کردم برم مستولی
شده بود گفتم
-گشتم نیست

صدایش نزدیک شد

-کوفت و گشتم نیست

انگشتانش دستم را که هنوز مخالف به خواسته اش
در هوا تکان میخورد گرفت و با زوری مثال زدنی تن
بی حال را بالا کشید

-بدبخت داری میمیری، زیر چشمت گود افتاده
چشمان بی حال و قرمز شده ام را به صورتش دادم و
از زور خواب نالیدم

-بزار تا بهار خوابه منم دو ساعت بخوابم
نمی دانم دلش به حال صدایم سوخت یا دلیل دیگری
داشت که دستم را رها کرد.

-نه بیدارت می کنم شام بخوری، بیدار نشی ها
لبخندی به چهره ی پر تهدیدش زدم، چشمی اهسته
گفتم و درانی به خواب شیرینی فرو رفتم

[۲۱:۵۴۰۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۶۷

-زیبای خفته ی اسکلت شده پاشو...

شانه ام تکانی محکم خورد

-کوفت بگیری مردی!

تکانی به تنم دادم و دستانم را بالای سرم کش

اوردم، هنوز خوابم دم نکشیده بود و چشمانم برای

بقیه ی این زمان شیرین التماسی پر سوزش داشت

اما لحن کلافه و عصبی مریم می گفت که انقدر صدایم

زده که اگر تا چند دقیقه ی دیگه بلند نشم، بی شک

لیوان ابی روی سرم خالی میکرد.

-بیدارم

-می گذاشتی، پونصد بار دیگه صدات میزدم بعد لطف

میکردی جواب میدادی

بی رمق و آرام چشم باز کردم

بهار در اغوشش بود و هر دو نگاهشان خیره ی من
بود، دخترکم، منتظر و خندان و مریم مانند قاتلی زخم
خورده در کنارم نشسته بود

طرز نگاهش خنده ام انداخت

-خوبه اومدی من یکم استراحت کنم

روی بینی اش از حرص چین افتاد

-تو نخوابیده بودی بیشتر انگار مرده بودی، غذا یخ
کرد

دست زیر تنم حائل کردم و نشست و در همان حالت
دستانم را برای به اغوش گرفتن بهار دراز کردم
بهار را عقب کشید

-نمی خواد حالا بهار را بغل کنی، بیا شامتو بخور

دلم برای لبخند و چشمان براق دخترکم ضعف رفت

- چرا عین این زن باباها شدی، خب با بچم غذا
میخورم

نگاهی به صورتم انداخت

- یه نگاه تو آینه به خود بکنی بد نیست

این بار برای گرفتن بهار از اغوشش ممانعت نکرد
، بوسه ای پر فشار روی لب بهار زدم

- نه لازم ندارم، بیا غذا بخوریم که کلی گشمنه

خودم را همانطور بچه بغل و نشسته به کنار سفره
کشاندم، دیدن ماکارانی خوش رنگ میان دیس معده
ی خالی ام را به ضعف انداخت

- به به ببین منصوره خانم چه کرده، همرو دیوونه کرده

- یخ کرده

- فدا سرت

بی خیال دست به سمت دیس بردمو سمت خودم
کشیدمش، مریم سر سفر آمد و رو به رویم چهار زانو
نشست، نگاهش را به دیس داد
[۲۱:۵۵ ۰۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۶۸

-له کردی بچرو بزار من بکشم
لبخندی به صورت دماغش زدم
-اخ خدا خیرت بده، پس زیاد بکش
جوابی نداد و دیس را دوباره سمت خود کشید و
بشقاب جلوییش را پر کرد و به دستم داد
چنگال را بین رشته های ما کارانی پیچاندم و با ولع
به دهانم گذاشتم
طعم لذیذ و چربش زیر زبانم عجیب مزه کرد

-دست مامانت درد نکنه، بیا تو هم یکم ازش یاد
بگیر، یه خیری به من برسون

ابرویی بالا انداخت و پر غیض نگاهم کرد

-چشتو بگیره

گوشه ی لبش سمت بالا کشیده شد

سر بهار را که برای گرفتن چنگال دست و پا میزد
دست کشیدم و با لبخندی بزرگ خیره اش ماندم و
رقصی به ابروهایم دادم

-چشمو خیلی وقته گرفتی جیگر

-مرض بی حیا

خندید و این برای من کافی بود، می دانستم این اخم
و سنگینی رفتارش نه از لاغری و اب شدن من که از
زندگی تلخ و شور بختی ام هست. خبر از یخچال

خالی ام داشت، تمام درامدم، خرج بهار و دارو و دکترش میشد، خرج مهمترین بخش زندگی ام...

دیدنش برایش سخت بود، نمی توانست حرف از کمک مالی یا خرید جنس بدهد. آن دو بار هم که پدرش انجام داد و غرور جریحه دار شده ام را دید، به درخواست خودش پدرش دیگر این کار را نکرد. خبر از محبت بی ترحم و خواهرانه اش داشتم ولی نمی خواستم مریم بیشتر از این غصه ی من و بی پناهی هایم را بخورد.

من هم به تبعیت از او خندیدم

-کلی وقته ندیدمت و یه عالمه خبر برات دارم

بشقاب های خالی را روی هم گذاشت و نگاهی را به سفره داد

-در چه مورد؟

می دانستم اتفاق های افتاده را برایش تعریف کنم
نمی تونه انقدر اروم بشینه و سفره جمع کنه

عقب کشیدم و بوسه ای نرم روی گونه ی بها زدم و به
بهانه کمک به مریم ،بهار را روی دشکش خواباندم
کمی نق زد ،که سریع پستونکش را بهش دادم و
همین می توانست نیم ساعت سرگرمش کند

-سفره را جمع کردم و پشتش وارد اشپزخانه
شدم،نگاه متعجبش سمتم برگشت
-چرا نمی گی پس؟

سفره را درون کمد کنار زیر سفره ای جا دادم و با
لبخندی دندان نما سمتش برگشتم
انگشت سمت چهره ی اش بالا اوردم

-تا وقتی قیافت انقدر منفعله از جواب دادن معذورم

[۲۱:۵۶ ۰۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۶۹

روی بینی اش چین افتاد

-قپی نیا

با همان لبخند وسوسه کننده انه بالا انداختم

کم کم داشت سر حال میشد، چشمانش برقی از
کنجکاوی زد

-اخبار مهم تو چی می تونه باشه، یا در مورد یه لباس
جدید یا دکتر بهار یا یه خبر...

کلامش را خنده ام برید، چشمان کنجکاوش ریز شد
-چرا میخندی؟

سراغ ظرف های چرب میان سینگ رفتم، دست کش
پلاستیکی زرد رنگ را به دست کردم

-در مورد سلیمانی یا اون رئیس شرکت باشه چی؟

تنش ستم کشیده شد و سرش جلوی صورتم خم
شد

-واقعا؟

به چشمان مشتاقش خندیدم، حالا این مریم فضول
خودم بود

-اول ظرف ها بعد جواب

-شوخی میکنی؟

به قیافه ی پر حرص چشمکی زدم

-بیا کمک تا زودتر تموم بشه

حالا به اجبار کنارم ایستاد و شروع به اب کشی ظرف
ها کرد

-تو کی سلیمانی را دیدی؟

گناه داشت و بیشتر از این حقش نبود تا اذیت بشه

-دیروز

نگاهش متعجب سرم برگشت

-کی ریئستو دیدی؟

نیم نگاهی بهش کردم واسکاچ را روی آخرین بشقاب
کشیدم

-امروز

پر بهت صدام کردم

-ریحانه

قبل از اینکه به خودش بیاد خندیدم و دستانم را زیر
شیراب کشیدم و دست کش را درآوردم

-ابشون بکش بیا تا بقیشو تعریف کنم

نگاهش خصمانه ریز شد

-خیلی نامردی، چطور تونستی این همه مدت بهم
نگی

زیرکتری را روشن کردم و نیم نگاهی به بهار که سعی
داشت دمر بشود انداختم

-چون خانم خانما کلاس تشریف داشتی

[۲۱:۵۷.۰۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۰

تند و فرز بشقاب ها و دستش را اب کشید، شیر اب را
بست و سمتم چرخید

-امروز چی؟ من تا دیدمت گفتم یه چیزیت هستا، نگو
یه خبرایی هست

کنار هم به سالن برگشتیم و کنار بهار که نصفه چرخ
خورده بود نشستیم، دوباره طاق بازش کردم

-اره خبرایی که یکم غیر عادیه

-رئاست غیر عادیه؟

منظورم را درست متوجه نشده بود ،اما میشد از دید
سوال او جوابش را بدم

-سلیمانی هم غیر عادی شده

چشمان قهوه ای اش برق زد

-از من خواستگاری کرد

به حرف مسخره و بی ربط به مشغولیات ذهنم
خندیدم و سر به حالت افسوس تکان دادم

-مریم چقدر ابرو بری تو

خندید و پر شیطنت چهار زانو زد

-خب دق مرگم کردی ،حرف نمی زنی

دستم را روی شکم بهار گذاشتم و شکمش را آرام
قلقلک دادم و دخترکم میان مکیدن پستونک
محبوبش خندید

-اونروز که از مطب برمی گشتم دیدمش و خواست
منو برسونه

-مرض تو هم قبول نکردی

لحن پر حرصش زده بود به هدف اما اخم کردم

-یکم دندون رو جیگر بزار می خوای همون اول
آخرش را بگم
خندید

-جیگرم تیکه تیکه شده از دست متانت و آرامش
تو،اونطوری هم تعریف کنی من راضی ترم
اخم میان ابرویم بود و لب هایم از این رفتار بچه گانه
اش به خنده افتاد

-درسته نمی خواستم سوار بشم ولی به اصرار زیادش
قبول کردم و سلیمانی یه خواسته ی عجیب ازم کرد
چی؟

تنش به سمت کشیده شده بود و چشمان مشتاقش
از حدقه بیرون زده بود

نگاهم میان بهار و مریم بالا و پایین شد، حالا خبری از
لبخندم نبود، هنوز با خواسته ای که سلیمانی ازم
داشت کنار نیامده بودم

-ازم خواست آخر هفته ها بهار را ببینه

نگاهم روی چشمان مریم ماند، ان اشتیاق براق رنگ
بخت

-چی؟

بهار با اوایی نامفهوم برایم دست و پا تکان می داد تا
از روی زمین بلندش کنم، خواسته اش را اجابت کردم

[۲۱:۵۷ ۰۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۱

-انقدر جا خوردم که ناخواسته رفتار بدی جلوش
نشون دادم

-وای ریحانه نکنه فحشش دادی
چشمام گرد شد

-من کی به کسی فحش دادم فقط...

کف دستش را به گونه اش زد

-خاک به سرم یخ رو ابش کردی و بهار را برداشتی و
از ماشین بیرون زدی

خنده ام گرفت مریم رفتارهایم را از حفظ بود،البته به
جز قسمت فحش دادنش

-اولش اره همین رفتار را کردم اما بابت حرف های
سلیمانی ماتم برد و تو ماشین موندم

باز تنش سمتم کشیده شد و چشمان گرد و مشتاقش
به نگاهم زل زد

-چی گفت

نمی دانستم عکس العمل مریم چی می تونه
باش،علاقه ای که ازش حرف میزد!

-گفت منو می فهمه چون مطلقه است و دیدن بهار
بابت اینه که همیشه حسرت بچه دار شدن را
داشته،هیچ وقت نمی تونه بچه داشته باشه

باز هم ضرب ای روی گونش زد و با دهانی باز و
چشمانی گرد گفت:خاک بر سرم بچه دار نمیشه؟
من فقط به رفتار های متعجب اقرار امیزش سر تکان
دادم

-وای من الان چی کار کنم؟

الان اگر می خندیدم بد بود؟ اخ از دست این مریم
دیوانه

-من دلم بچه میخواد

پغی زدم زیر خنده و با بهار از روی زمین بلند شدم

-خاک تو سرت، بی حیا

-ریحانه به خدا راست میگم

سمتش برگشتم و خندیدم

-اهان، پس الحمدلله بی خیالش شدی؟

قیافه اش را جمع کرد و با لب غنچه شده بود و هی به

چپ و راست کشیده میشد کمی فکر کرد

-اخه خیلی جذاب لامصب

خندیدم و سرم را به حالت افسوس تکان دادم، اصلا

باید از این دیوانه قطع امید میکردم

-فعلا که طرفت دلش برای بهار رفته

مریم سکوت کرد و من درون قوری چای خشک

ریختم و زیر کتری در حال جوش سرش دادم و بهار

را به دست دیگرم تا جایی که میشد از کتری دورش
کردم

مریم وارد اشپزخانه شد، بهار را از اغوشم
گرفت، نگاهی کوتاه بهش انداختم، خیره ی بهار بود
-بچمو نکشی یه وقت

[۲۳:۲۵ ۰۴:۰۲:۲۰]

#پارت ۷۲

مریم وارد اشپزخانه شد، بهار را از اغوشم
گرفت، نگاهی کوتاه بهش انداختم، خیره ی بهار بود
-بچمو نکشی یه وقت

باز هم سکوت کرده بود، این رفتار برای مریم کمی غیر
معمول بود.

قوری را روی کتری گذاشتم و لیوان خالی را زیر شیر
کتری گذاشتم تا برای شیر بهار پرش کنم

-بچم خیال ازدواج نداره خیالت جمع

-مامانش چی؟

سرم سمت مریم برگشت، جدی خیره ام بود، نگاهش
پر از حرف بود

اما من دوست داشتم حرف نگاهش را بشنوم
-چی؟

-سلیمانی گزینه ی خوبی براته ها
چشمانم گرد شد، توقع هر حرفی را داشتم جز این
گزینه!

مایعی داغ انگستانم را سوزاند
نگاهم سمت کتری و لیوان سر ریز شده برگشت، با
اخی بلند سریع شیر را بستم و دستم را عقب کشید
-انگشتم سوخت روانی

-به من چی؟

عصبی سمتش برگشتم و به قیافه ی بی خیالش نگاه کردم

-کم چرت و پرت بگو، تا دو دقیقه پیش کراش تو بود یهو شد بهترین گزینه برای من؟

سمت سالن رفتم و او پشتم قدم تند کرد

-اخه اون عاشق بهاره، نازام که هست خب بهارم نیاز به پدر داره

خمیر دندان روی جای سوختگی که بدجور قرمز شده بود مالیدم

-مریم یک دقیقه حلقه را ببند

سر جلو آورد و نگاهش روی قرمزی انگشت اشاره ام نشست

-چقدر قرمز شد! فکر کنم تاول بشه

لب و لوچه ام اویزان شد، نا امید انگشتم را فوت کردم

-خدا نکنه، چجوری تایپ کنم؟

دلش به حالم سوخت

-بخشید

کلافه از فکر و خیال چرت مریم و سوزش انگشتم

نگاهش کردم

-من یک درصد به سلیمانی فکر نمی کنم چون انقدر

نمک شناس نشدم که بخوام با فکر بی جا معذبش

کنم. اون بنده خدا فقط حسرت بچه داره و من می

خوام این لطف کوچک را در مقابل کمک های بیشمار

اون انجام بدم

مریم لبخندی به چشمان عصبی ام زد

-حالا چرا قاطی میکنی؟ فقط یه پیشنهاد ساده بود

روی زمین نشستم و به بهار خیره شدم

-برای تو ساده است مریم...

دست مریم سریع روی دهانم نشست و اجازه نداد
ادامه بدم.

نگاه غم باد شده و متعجب از حرکت یکباره اش روی
صورتش نشست

[۲۳:۲۵ ۰۴.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۳

-نگو نمی فهممت و این برای من یه موضوع ساده
است و برای تو خیلی مهمه، اینجا کیه جز من و
تو؟ انقدر جلوی من خودتو عذاب نده، من هیچ وقت
خیال باطل نسبت بهت ندارم و درمورد شوخی هامون
به کسی حرف نمیزنم

دانستن که هیچ در مورد این موضوع یقین داشتم.

دستش عقب رفت

-ولی کار خوبی کردی قبول کردی

-از کجا فهمیدی

خندید و بهار را به بغلم داد

-خودت همین الان گفתי یه لطف کوچیک، یعنی

قبول کردی دیگه

او کامل ایستاد و سمت اشپزخانه رفت و من با بهار در

اغوشم روی زمین کمی جا به جا شدم

-کجا میری؟

وارد اشپزخانه شد

-بهار چشماش خمار شده

به بهار نگاه کردم، پوشکش را هم باید قبل خواب

تعویض میکردم، دکترش گفته بود باید کم کم غذایش

را شروع کنم تا معده اش زودتر از بچه های دیگه با

غذا سازگاری پیدا کند، به صورتش که دقیق خیره ی
چشمانم بود لبخند زدم

-داری بزرگ میشی مامان جونم

بوسه ای نرم بر بینی کوچکش زدم

به چشمان براق خواب الودش نگاه کردم

-داری از همه دل میبری اره؟

لبخند زد

باز گونه اش را بوسیدم و دلم برای چشمان معصومس
ضعف رفت

-قربون اخلاق خوشت برم

-اره ها اخلاق بهار چرا انقدر خوبه تو که تو حاملگیت
خیلی اذیت شدی

صدای بلند و رسای مریم از اشپزخانه می امد

مسیر نگاهم را روی بهار نگه داشتم

انگشتم را آرام و نرم بر گونه و چانه اش کشیدم، این
کار را دوست داشت، من هم دوست داشتم؛ یک
احساس آرامش دو طرفه بود.

-خدا خیلی دوستم داشته که دختر نازمو انقدر خوش
اخلاق کرده

مریم در حالی که شیشه را هم میزد کنارم نشست

-البته خودتم همینقدر ارومی

صورتتم را میان گلوی بهار فرو کردم و محکم نفس
کشیدم که بهار را به خنده انداخت

سر عقب کشیدم و به چهره ی خندان بهار خیره شدم
مریم شیشه را کنارم گذاشت، سرش را جلوتر آورد
هم راستای سر من ماند، نیم نگاهی بهش انداختم. با
لبخندی بزرگ مانند من خیره ی بهار بود

-با همین خنده ها دل علی را برده، باید پیش بهار
دوره میدیدم

به حرف و لحن مسخره اش خندیدم، دیوانه ای زیر
لب گفتم و بهار را روی زمین گذاشتم تا پوشکش را
عوض کنم

-من عوض کردمشا

نگاه گرد شده ام سمت مریم برگشت

-به به چه کارا

خندید و پایش را دراز کرد و به پستی تکیه داد

-خوبه هر روز خودم عوضش میکنم

دستت درد نکنه ای گفتم و لباس بهار را صاف کردم

-خب از جناب رئیس بگو

با حرف مریم چهره ی حسام مقابلم جان گرفت و
محکم لب گزیدم

-گند زدم، اونم بدجور

[۲۳:۲۶ ۰۴.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۴

بهار خوابیده بود، من و مریم هم در خاموشی اتاق کنار
هم روی تشک دراز کشیده بودیم

-ریحانه عکسش را نداری؟

-کیو؟

-همین حسام خان بارگاهی رو

-وای نه با اون چشماش

خندید و ذوق کرد

-اخ سگ داره نگاهش

یاد نگاهش در ذهنم زنده شد و خط اخمی روی

پیشانی ام افتاد

-اره از اون وحشیاش

باز هم خندید

-عاشق این مردام

-کوفت تو عاشق همه ی مردایی

-نخیر، با این توصیفات تو خوشم اومد از این اقا پسر

ابروهایم را در هم کشیدم،چهره اش را میان صورتم

مرور کردم،از تمام چهره اش فقط چشمان یخ زده اش

در خاطرم بود،سرمایی که الان هم می توانستم زیر

پوستم احساسش کنم

پتو را تا بیخ گلویم بالا کشیدم

-ولی من خوشم نمیاد...از هیچ مردی خوشم نمیاد

تنش سمت من چرخ خورد و نگاهش بر نیم رخم

نشست

-چطور میتونی انقدر بی تفاوت باشی اون از علی اینم
این اقا حسام چشم سگی

خنده ام گرفت و نگاهم را از ترک سقف به سمت
چشمان مشتاق قهوه ایش چرخواندم، چقدر خیالاتش
با من متفاوت بود

-زیادی کتاب می خونی یا سریال اب دو خیاری
عاشقانه میبینی، اسمون من با اینا متفاوته، ستاره
هامون هیچ وقت توی به بعد کنار هم نمیشن و نخواهند
شد.

ابرویش بالا پرید

-یعنی اگه اسمونتون یکی بود برای تو ممکن بود؟
نگاه از چشمان پر شیطنتش گرفتم و باز به همان ترک
های روی سقف خیره شدم و لبخند غمیگینی روی
لبم نشست

-اون رئیس شرکت که من دیدم منو حتی یادش
نمونده و نمی دونه کی بودم و کی هستم.

پلک بستم

-بگیر بخواب و برای زندگی من رویا نباف

-این منطق تو حال ادمو خراب میکنه، دختر و فکر و
خیال های چرتش

به لحن ضد حال خورده اش همانطور چشم بسته
خندیدم

-باید رویایی باشه که بخوای ببافیش...

لحن و حرف تلخم جایی برای ادامه دادن حرف هامون
نگذاشت

[۲۱:۴۷ ۰۸.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۵

حسام

موبایلم را روی میز سر دادم، در حالی که سرش را به
کاناپه تکیه داده به پلک های بسته اش خیره شدم:
-خیره سرت مهمونم پاشو یه چی بزار بخورم.

چشمان خواب الود و پف کرده اش را با بی حوصله
گی باز کرد و آرام روی صورتش دست کشید، می
دانستم دلیل این خواب الودگی مهمانی دیشب و
خواب دیروقتش بود، اصلاً به قصد امروز را برای آمدن
انتخاب کرده بودم؛ بردیا زمان خستگی زودتر کوتاه
می امد.

غرو لندکنان گفت:

-ای بمیری هفت صبح چی می خوای از جون من؟
کتم را تن بیرون کشیدم و روی دسته ی کاناپه
انداختم، لبخندی گل و گشاد به چشمان ریز شده از
خستگی اش دادم:

-صبحانه

نگاه شاکی اش را نثار چشمم و لحنش پر حرص و
غضب الود شد:

-می رفتی خونه مامان، بابات من کوفتم بهت نمیدم
لحنش انقدر سنگین بود که می دانستم انتظار ثانیه
ای رهایی را میکشد تا دوباره روی همان کاناپه ی تک
نفره غرق در رویا شود. اما بد کسی به پستش خورده
بود.

ادمی که خود از فکر و خیالی واهی فراری شده بود!
با کف پا به ران پایش کوبیدم و محکم تکانش دادم:
- اومدم در معیت تو باشم، کوفت نده یدونه از اون
املت های مشیت درست کن بز نیم روحمون جلا پیدا
کنه.

زیر لب فحشی نثارم کرد و تن کرختش را به سختی
از روی راحتی سبز رنگش بلند کرد:

-ای تو اون روح که هفت صبح عین خروس بی
محل اومدی سراغ من، ای بمیری که گند میزنی تو
ارامش ادم.

از لعن و نفرین های پر حرصش بی اختیار بلند
خندیدم

مهم این بلند شدنش بود

-انقدر دلبری نکن شیرین زبونی هم نکنی املت بهم
میچسبه.

سلانه سلانه سمت اشپزخانه رفت و برای چهره ی پر
لذتم ادا درآورد

نگاهم به دنبالش تا اشپزخانه کشیده شد، پا روی پا
انداختم و چشم به تخم مرغ هایی که از یخچال بیرون
می کشید دادم:

-برای من چهارتا بزن

دوباره زیر لب فحشی نثارم کرد و من بلند خندیدم
و بحث مورد نظرم را استارت زدم

-مرتیکه مگه تو نمیری کارخانه؟

-نه تو اون روح مردم آزارت

به لحن پر حرص و نگاهش که می دانستم تمام کس و
کارم را مورد عنایت قرار داده خندیدم :

-چرا اونوقت ؟

دلیلش را می دانستم که همت کرده بودم برای
دیدنش از آن سر شهر به این سرشهر امدم. و این
همه بد و بیراه را به جان خریدم.

البته از حق نگذریم دلم برای این بی ادبی ها و سر به
سر گذاشتن هایش تنگ شده بود و دلیلی بزرگتر
پشت تمام این ها پنهان بود که قرار نبود بهش فکر
کنم.

گوجه ها راتوی ابکش ریخت و اب را رویشان باز کرد:
- به بابام گفتم فعلا نمیرم، خر حمالیه فقط من کار می
کنم بخور بخورش ماله بقیه است

حالا باید کمی فیلم هم بازی می کردم، ابرویی بالا
انداختم و کمر صاف کردم، نگاه دقیقم را بهش دادم:
- منظورت از بقیه کیه؟

گوجه ها را خورد کرد و نیم نگاهی به من انداخت
- مسعود و فتاح

- پسر عموهات؟

صدای جا خورده ام نگاهش را بالا کشید و دستانش
از حرکت ایستادن

-اره، شیش ماهی هست بابام نصف سهام را به عموم
فروخته، اون دو تا مفت خورم عین زالو دارن شیره ی
کارخانه را میمکن. خبر نداشتی؟

ابروهایش به هم گره خورده بود و نگاه عصبی اش
دیگر خواب الودی و کسلی قبل را نداشت

بی توجه به سوال آخرش این بار دوباره پرسیدم

-چطور بابات همچین اشتباهی کرده؟

[۲۱:۴۹ ۰۸.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۶

سرش را به حالت افسوس تکان داد و نفسی عمیقی
به بیرون پرت کرد، دلش پر بود و من آماده بودم خالی
اش کنم و شاید سر عقل بیارمش:

-به قول خود آقای رنجبر چیز مهمی نیست ، دو تا برادر سر یه سفره نشستند

از وقتی بردیا را می شناختم وقتی با پدرش به مشکل اساسی می خورد این طور خطابش میکرد؛ انگار که دارد خودش را از او سوا می کند.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمتش رفتم حرکاتم برایش عجیب نبود ،خوب من را می شناخت می دانست در مسائل تجاری و موضوعات مربوط بهش خاله زنکی قهار بودم البته نه به خبر چینی که فقط ادمی بودم برای جمع کردن اطلاعات حتی پیش و پا افتاده ترینشان هم برای من جالب بود چون می دانستم در پس تمام این موضوعات موقعیت های ارزشمند و طلایی وجود داشت که فقط با کمی هوشیاری میتوانست برایم حکم طلا داشته باشد ،نگاهم روی دستانش که گوجه ها را درون ماهیتابه

می ریخت نشست ، درش را که گذاشت ستم
چرخید. شمردہ گفتم:

-حالا تو اومدی بیرون که بابات تنها میمونه و پسر
عموهای زالو صفتت راحت برای خودشون جولان
میدن

با فیگوری که سعی داشت بی تفاوت باشد و البته
اصلا درش موفق نبود شانه بالا انداخت و به ظرف
شویی پشتش تکیه داد

-به من چه دو ماهه زبونم مو درآورد از بس بهش
گفتم، اصلا از من تو کارهایش نظر میپرسه که من الان
دلم براش بسوزه؟

دلش می سوخت همین الان از درون داشت آتش می
گرفت، می دانستم همیشه هوای پدرش را داشته، اصلا
برای ان همه زحمتی که در این چند سال کشیده و

این کارخانه را بال و پر داده امده بودم تا حیف نشوند
و بابت دو تا ادم الدنگ از بین نروند.

-بی ربط حرف می زنی، پول توئه، سرمایه ی آینده ی
توئه بعد ول کردی اومدی بیرون چون ازت نظر
نخواستہ؟! اون همه سال جون کندی که اخر سر دو
دستی بدیشون دست اون دوتا؟

سمت گاز برگشت و گوجه ها را هم زد

-خودتم الان همینی

-بحث من فرق داره

بی رو دربایسی به صورت جدی ام پر استهزا خندید

-چرت نگو، الان موضوع تو شدی همه چی فرق کرد؟
تو هم زدی بیرون و بین الان برای خودت کجا
وایسادی

دقیق خیره اش شدم، می خواست مثل من عمل کنه؟

-می خوای راه منو پیش بگیری؟

این بار دندان هایش را هم به نمایش گذاشت

-چرا که نه، تو راهشو رفتی جوابم داده...رفیقمم

هستی چم و خمشو میگی منم راه میوفتم

بردیا را مثل کف دستم می شناختمش، خوب و کاری

بود اما نه انقدر که مستقل بتونه گلیم خودش را از اب

بیرون بکشه، مغز اقتصادی اش ضعیف بود ، اهل

ریسک نبود و اینطور که نشان داده بود بازی که به

نفعش بود را ترک کرده بود و زمین بازی پرو پیمونش

را به پسر عموهای لاشخورش داده بود. تعریف تن

پروریشون را زیاد شنیده بودم

-لقمه اندازه دهنتم بردار

کیفور از حرفم بی انکه بهش برخورد خندید و به

گوجه های اب انداخته اش ادویه و نمک زد

-دهن منم خوب باز میشه حسام خان،شاید دوبرابر
تو

دوست داشتم دو تا لیچار بارش کنم اما رفاقت اجازه
نداد چون بحث بینمان اگر کمی به سمت مزاح می
رفت حرف های مهمم تو گوشش نمی رفت و برایش
بی تاثیر میشد

لبخند کوچکی روی لبم نشست و حرکات دستش
هنگام زدن تخم مرغ ها زیر نظر گرفتم ، لب هایم ارام
تکان خورد

-اندازه ی دهن تو الان کارخانه ی باباته ، اگه من
هادی رو ول کردم نه بابت درگیری و حرف و سخنی
بینمون بود ، که خودشم راضی بود به رفتنم، دید بال
و پر کشیدم و سرمایه جمع کردم. اصلا خودش برای
مستقل شدن اول هولم داد ،من حتی الانم وقتی
جایی گیر کنم اولین نفری که پیشش میرم هادیه نه

برای پول که برای مشورت برای این که اگر روزی
زمین خوردم خوشش نیاد و دلش خنک نشه و مدام
تو گوشم مثل ضبط صوت تکرار نکنه که بهت گفته
بودم

ارنج هایم را روی کانتر گذاشتم و تنم را کمی پایین
کشیدم و نگاهم را چفت چشمانش که حالا با جدیت
خیره ام بود دادم

-برگرد و پای اون مفت خور ها رو قشنگ قطع کن،
بابات هر چی گفت بگو چشم و بزار دلش قرص بشه
به بودند که اگه بشه اونم میشه پشت و پناهت و
وقتی بگی پسرای داداشش چه غلطی میکنن قبول
میکنه

-تو خبرداشتی؟

نگاهش می گفت که از نطق قرایی که برایش کردم
متوجه اصل قضیه شد و من ترسی از فهمیدنش
نداشتم پس سر به نشانه ی تائید تکان دادم

-یه هفته ای هست که شنیدم و الان اومدم سراغت
تا اجازه ندی ثمر اون همه سعی و تلاش را اون دوتا
نخاله ببینن

کفگیر چوبی اش را در ماهیتابه چند بار چرخواند
-پس یه ساعته منو ایستگاه کردی

لحنش چیزی میان دلخوری و شوخی بود
زیر گاز را خاموش کرد و من وارد آشپزخانه شدم
-اره، اخه مردک ادم چند میلیارد را میده دست دو
الف بچه و واسه خودش میشینه خانه تا لنگ ظهر می
خوابه؟

-حالا نه که تو گذاشتی

ابرویی بالا انداختم

-دو هفته است داری مثل بز میچری بسته دیگه از
امروز برو کارخانه

ماهیتابه را همانطور روی میز چوبی وسط اشپزخانه
گذاشت و خندید

-اینجا رو با شرکت اشتباه گرفتی،عوضی برای من
رئیس بازی در نیار

با مشت ارام به بازویش کوبیدم

-چرت نگو

[۲۱:۴۹ ۰۸.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۷

در یخچالش را باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت
-ماست یا سبزی

نیم نگاهی به داخل یخچالش انداختم و صندلی
چوبی میز ناهارخوری را بیرون کشیدم

-هر دو

پشت میز نشتم، نگاهم روی املت خوش رنگ و لعاب
نشست، چی کار کرده بود این مردک، افرین به خودم
که بهترین زمان و غذا را برای صحبت انتخاب کرده
بودم- بردیا به املت هایش مشهور بود-

-من جدی ام بردیا

کاسه ی ماست و سبب سبزی کنار ماهیتابه قرار داد و
خودش روی صندلی اش نشست، چهره اش بشاش و
جا آمده بود

-به درک می خواستی نباشی، من فعلا گشمنه مغزم
کار نمیکنه

لقمه ای حسابی برای خودش گرفت و درون دهانش
گذاشت و با همان دهان پر به ماهیتابه اشاره کرد

-بخور، مگه بابت همین منو زابه راه نکردی؟

لقمه ای گرفتم و نگاهم بین گوجه های قرمز سرخ و
له شده نشست

-خوردی پاشو حاضر شو بریم کارخانه

-می خوای برام وساطت کنی

لقمه ای دیگر گرفت و با همان لبخند پر تمسخر
شروع به جویدن کرد

-فحشاشو به من دادی الان نصفش را خودت خوردی
با همان دهان پر بلند خندید و محتویان دهانش حالم
را به هم زدمشتی سبزی برداشتم سمت صورتش پرت
کردم

-ببند دهنو دل و رودمو هم زدی، اه

-حقته تا دفعه آخرت باشه به هوای املت و پا درمیانی
گز کنی خانه ی من

لقمه ی دومم را گرفتم و با لذت طعمش را میان دهانم
حس کردم، زمان خوردن غذا مخصوصا غذای محبوبم
دوست نداشتم حرف بزنم یا صدایی بشنوم پس
جوابش موکول شد به آخر غذا

.....

تا به حال برای رفتن به شرکت انقدر احساس مزخرف
نداشتم، همیشه پر انرژی بودم اما این بار حسی ازار
دهنده در پس مغزم بود و من به اجبار نادیده اش
گرفته بودم

سعی کرده بودم تمام روزم را به بردیا و کارش به
پردازم حتی تمام قرار های ملاقاتم را کنسل کرده
بودم که نشده بود، انگار قرار بود من برگردم
شرکت؛ شایان برای باغ پرتغال خواسته بودتم، نقطه

ی حساسی بود و نمیشد بی اهمیت رد بشوم، بردیا را تو کارخانه رها کرده بودم و به شرکت برگشته بودم.

با ورودم به طبقه مدیریت نگاه دقیق شایان سمت انتهای سالن برگشت و با دیدنم سریع خودش را از پشت میز بیرون کشید، سمتش رفتم و جواب سلامش را با سر دادم، اشتیاق عجیبی میان نگاهش بود

-چیزی که می خواستین شد

ابرویم بالا پرید و ادامه داد

-فدوی با قیمتتون موافقت کرده و خواسته همین هفته برای بستن قرار داد برید شمال

پس بلاخره شد همونی که باید می شد، پس این حجم از عجله و اشتیاق در شایان خیلی هم غیر عادی نبود

-بگو اون بیاد

خنده ی شایان به نگاهم جالب امد و قبل از این که
کامل ازش چشم بگیرم دوباره خیره اش شدم
- چرا میخندی؟

انگشت زیر بینی اش کشید
- گفته می خواد با کامیون بیاد همون موقع بار بزنه
بیره

چشمانم گرد شد
- خیلی هول شده
چشمان شایان برق زد
- چی کار کنم؟

دستی به ته ریشم کشیدم
- به گودرزی بگو جمع کنه فردا صبح راهی میشیم
- چشم

[۱۷:۳۱ ۱۰.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۸

ریحانه

تن کوچک حوله پیچ شده اش را نزدیک بخاری روی
تشکش گذاشتم و به چشمان براق و مژه های خیس و
به هم چسبیده اش لبخند زدم

-عافیت باشه عزیز دلم، عافیت باشه خوشگلم

حوله را نرم به پوست لطیفش کشیدم، بابت حمام گرم
تنش سنگین بود و آرام فقط نظاره گر حرکات تند و با
دقتم بود. سریع پوشکش کردم و بدون فوت وقت زیر
دکمه ی صورتی و بلیز و شلوار حوله ای قرمز رنگ را
تنش کردم، حوله را به سر کم مویش کشیدم، دلم قنچ
رفت برای تن خوش بویش

-الهی قربون دختر سفید بلورم برم ،الان مامانش
براش شیر میاره،دخترم بخوره، چاق بشه چله بشه
بعد من بخورمش

زیر گلویش را پر صدا بوسیدم او پر لذت خندید و
دست و پایش را با هم محکم تکان داد،میخواست
صورتش را با دستان کوچکش چنگ بزند

یکی از بزرگترین تفریحاتم وقت گذراند با دخترکم
بود،شنیدن صدای خنده هایش،دیدن نگاه براق
معصومش و همین تیکه های ساده ی پازل میشد تمام
خوشی من از این دنیای بی معرفت بزرگ...این روزها
سهمم کم شده بود،اجبار برای زندگی و تامین مخارج
همین لحظه ها را نصف کرده بود و من همت کرده
بودم که در زمان کم کیفیت زیاد را ایجاد کنم،تمام
وقتم باید مختص به بهار میشد.

شیشه شیرش از قبل حمام آماده کرده بودم و کنار لباس هایش گذاشته بودم، بهار کم عادتش بود بعد از حمام بخوابد. برنامه هایم را طوری چیدم که برخلاف این چند شب که خواب و استراحت درستی نداشتم امشب با این حمام دیر وقت زودتر بخوابیم و من کمی دل از عزا در بیاورم، آرام میان اغوشم گرفتمش، سرش را به سینه ام چسباندم؛ دقیق نزدیک قلبم. گم و گور شدن کامران عواقب تلخی داشت و یکیش محروم بودن از نعمت شیر دادن برای من بود.

نفسی عمیق کشیدم خاطرات تلخ را پس زدم من کنار بهار همه امید به آینده بودم، مادری بدون مشکلات، به نگاه براقش و دستانش که برای گرفتن موهای خیس سر خورده از زیر حوله ام تقلا میکرد

لبخندم عمق گرفت، برای هر چیزی اگر کامران را نمی بخشیدم برای بودن بهار ممنونش بودم، بود و نبود

بهار در ماندن و یا رفتن کامران تاثیری نداشت، شاید از دید ادم های زندگی ام بودن بهار برایم سخت بود و دست و پایم را بسته بود اما برای من قصه اش جدا بود، بهار بال و پر من بود، بهار امید به فردایم بود و هرچقدر تیره برای من همانقدر روشن و براق برای دخترکم بود.

شیشه را سمت دهانش خم کردم و بهار پر اشتیاق ازش استقبال کرد . آرام انگشت روی سر و پیشانی اش کشیدم و زیر لب برایش قران خواندم

چشمانش کم کم خمار شد و تن من نیز همراه او لمس شد و خستگی آرام آرام داشت پلک هایم را می بست، صدای زنگ موبایلم خلسه ی رویایی ام را پاره کرد

چند لحظه ای طول کشید که مغز سنگین شده ام را هشیار کنم و نگاهم میان وسایل روی زمین به دنبال

گوشی ام گشت، کمی دورتر از من نزدیک داروهای
بهار بود

سریع اما به نرمی تنم را سمت موبایل کشیدم، با دیدن
اسم گودرزی روی گوشی خواب از سرم پرید... نکنه
حسام اخراجم کرده

نمی دانم چرا به همچین چیزی فکر کردم! شاید چون
موقعیتی عالی با حقوقی مناسب بود، چند ماه دنبال
کار بودم و هیچ چیز جز کارهای خدماتی گیرم نیامده
بود و حالا سر یه اشتباه غیر عمد اخراج میشدم؟! این
عاقلانه نبود که اگر میخواست این اتفاق بیفتد
احتمالا سلیمانی این خبر را به من میداد نه گودرزی...
لرزش مداوم و زنگ ارام گوشی من را از فکر و خیال
بیرون کشید

[۱۷:۳۲ ۱۰.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۸

دلیلی نداشتم اما این تماس بد موقع ظرفی پر از
استرس و دل اشوبه درون قلبم خالی کرد.

جواب دادم: سلام آقای گودرزی

صدایی مضطربش درون گوشم پیچید

-سلام خانم فخار، شرمنده بد موقع زنگ زدم

نفس نفس تندش خبر از دویدنی بی امان میدادو
استرس مملو از هول زدگی اش نگرانی ام را دو چندان
کرد

-خواهش میکنم، چیزی شده؟

-پسرم تصادف کرده، دارم میرم بیمارستان...

نفسم حبس شد و او با حالی مستاصل و استرسی که
میان کلماتش بیداد میکرد ادامه داد

-نتونستم با آقای بارگاهی تماس بگیرم، حال پسر
مساعد نیست، لطف شما جای من با ایشون
برید، باشه...

چشمانم گرد شد و این بار دلیل نفس تنگی ام چیز
دیگری جز نگرانی وضعیت پسر گودرزی شد
-چی؟

صدای هول کرده و نگرانش بریده بریده و حواس پرت
بود

-من...من فردا میام...اصلا هر وقت که حالش مسائد
بشه میام...خواهش میکنم من به ایشون دست رسی
ندارم

چه می گفتم؟ مگر میشد در این موقعیت اسفناک نه
گفت!؟

لب گزیدم و در مقابل نهیب های مغزم باشه ای ارام
گفتم و انگار همین کلمه دل پر درد و نگران مرد ان
سمت خط را رازی کرد.

-ممنونم...ممنونم

-خواهش میکنم،پسرتون...

نگذاشت ادامه بدم

-دارن میبرنش اتاق عمل دعا کنید

قلبم به درد امد و بغضی راه گلویم را بست

-چشم،ان شالله خطر رفع میشه

-ممنون

تماس را قطع کردم و موبایل در دستان یخ زده ام
ماسید

بغض گلویم را فشرد و شوری اشک چشمانم را
سوزاند...خاطره ای جان سوز اه شد و سینه ی پر
دردم را سوزاند

شب بود و من منتظر ،دلم گواهی خوبی نمیداد،تماس
های بی پاسخ از سمت بابا و میان همان اضطراب های
کشنده و بالا و پایین کردن سالن، در خانه بی مهابا
باز شد و عمویی که همان دم در زانو خم کرد و زندگی
من اوار شد بر روی سرم...از همان لحظه و ثانیه دیگر
نه نازدانه ی کسی شدم و نه لبخندی واقعی بر لبانم
نشست،قسمتم شد کابوس و تنهایی شبانه و دلتنگی
هایی خفه کننده که هیچ کس حتی نخواست پرشان
کند و من ماندم ویتیمی

شیشه ی شیر سر خورد و روی پایم افتاد،به خود امدم

صورت‌م غرق اشک‌هایی بود که شاید بعد پنج سال
باید سرد میشد اما نشده بود و به جای آن تنهایی و
بی‌کسی‌ام بود که هر روز دو برابر از روز قبلش میشد
بوسه‌ای روی گونه‌ی دخترکم زدم و روی تشک
درازش کردم، پتویش را تا سینه‌اش بالا کشیدم و بلند
شدم تا ابی به صورت‌م بزنم و فکری به حال این
مسئولیت یکباره‌ام بکنم.

[۱۷:۳۲ ۱۰.۰۲.۲۰]

#پارت ۷۹

-مریم کم‌چرت و پرت بگو

نمی‌دانم چه فکری کردم که برای مشورت و کمک به
او زنگ زده بودم، این مریم کشته‌مرده‌ی تخیلات
عاشقانه‌اش بود

خندان و ذوق‌زده ادامه داد

-مگه بد میگم خوب خدا برات ساخته

بر عکس حال خوش و کیف کوک او من این سمت خط
میان تاریکی سالن کوچک خانه به دیوار تکیه داده
بود و زانو به شکم کشیده بودم و نگاهم خیره ی نفس
های آرام و منظم بهار بود

-دلم برای گودرزی و پسرش میسوزه،می تونم حال
گودرزی را بفهمم

خنده اش ثانیه ای محو شد،انگار لحن غمگینم کمی
خوشی او را کم رنگ کرد

-فکر بد نکن،ان شالله حالش زود خوب میشه،تو الان
دغدغه ی مهمتری داری

درست میگفت چشم بستم و چانه ام را روی زانویم
گذاشتم و دست ازادم را دور پایم حلقه کردم

- مو به تنم سیخ میشه یاد چشمای یخ زدش
میوفتم، فکر نکنم بتونم برم

لحنش پر حرص و خفه شد، انگار دستش را روی
دهانش و گوشی گذاشته بود تا کسی متوجه حرف
هایش نشود

- غلط کردی... بزار برم تو اتاق

از فکر این که مریم تا به الان انطور ازادانه در مقال
خانواده اش با من حرف میزده حالم خراب شد

- تا الان تو سالن بودی؟

خندید و جوابم را نداد، صدایی شبیه به بسته شدن
در اتاق امد

- نه، مگه دیوونه ام... اشپزخانه بودم

نفس راحتی کشیدم

- چی کار کنم، اصلا رئیس هیچی با بهار کجا برم؟

-بزارش پیش من

برعکس لحن ساده ی او من چشمانم از حدقه بیرون
زد

-مگه دیوونه ام؟ اصلا...

لحنش عادی بود انگار داشت در مورد سردی این
روزهای هوا صحبت می کرد

-خب ببرش

ای کاش کنارم بود یدونه میزدم توی سرش، این دختر
چرا انقدر همه چیز برایش راحت بود

-می فهمی چی میگم؟ دارم میرم سر پروژه ی
کاری، قرار داد می خوان ببندن من برم اونجا یهو وسط
امضا کردن و حرف زدنشون بهار دلش درد بگیره و
جیغ بزنه...

[۱۷:۳۳ ۱۰.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۰

صدایم پر از درماندگی شد

-مریم زنگ بزنم سلیمانی شمارشو بگیرم

توجهش جلب شد

-که چی کار کنی؟

نفس عمیقم را بیرون دادم ،می دانستم این کار را

نمیکنم اما ایده اش را به زبان آوردم

-بهش بگم گودرزی نمی تونه بره و جاش فرد دیگری

را ببره

-باهوش خانم مگه گودرزی نگفت زنگ زده جواب

نداده

گوشی را بین دستم جا به جا کردم وموقعیت تنم را

کمی تغییر دادم و روی تشکم دراز کشیدم.

-پس چی کار کنم؟ من اصلا موقعیت رفتن به شمال را
ندارم

جوابی نداد

-مریم

-دارم فکر میکنم دیگه

خندید و من حرص خوردم

-همه چیو به مسخره بگیر

خندید

-به جان ریحانه دارم فکر میکنم... اهان... مجید و زن
و بچش اینجان

نمی دانستم رفتن من با بهار به شمال چه ربطی به
برادرش داشت

-خب

با ذوقی که احتمالا از ایده ی میان ذهنش داشت ادامه داد

-کریر شاهین را میگیرم ازشون با خودت ببر
دوست داشتم همان تلفن را بزنم توی سرم و بلند
سرش داد بزنم اما با صدایی خفه حرص خوردم
-غصه ی من الان کریره؟

بی توجه به حرص میان صدایم آزادانه خندید
-خب دیوونه اولاً نمیشه بچه همش بغلت باشه، بعدم
این تنها ایده ایه که دارم

پلک بستم و دستم را روی صورتم گذاشتم

-خسته نباشی، کاری نداری؟

-صبح میای دنبال کریر

-کم چرت بگو

خندید، مرغ مریم یک پا داشت

-بیا ببر، اگر صبح رفتی و رفتنی شدی که بودنش به
دردت می خوره نرفتی هم میاریش دیگه
پلک های بسته شده ام دعوتی بود به لغزیدن خواب
به زیرشان

خواب الود زمزمه کردم

-امانت قبول نمی کنم

این بار نوبت او بود که حرص بخورد و تن صدایش را
پایین آورد

-غلط کردی اصلا الان میدم مجید بیاره دم خونتون
می دانستم کله ی پوکی دارد و حتما این کار را میکنه
-مریم بس کن، همین فکر و ذکر خودم برام بسه مال
مردم را بهش اضافه نکن

-برو بابا مگه چقدره پولش،صبح میای ببری به خدا
نیای دیگه اسمو نمیاری

وای از وقتی که مریم پيله میکرد ،از پیشش بر می
امدم اما در حالی که الان داشتم،ذهنی مشغول و
جسمی که به خواب لبیک می گفت ،پس به اجبار
رضایت دادم

[۱۱:۵۳ ۱۴.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۱

مچم کمی چرخ خورد و نگاهم روی صفحه ی ساعت
مچی و عقربه هایش نشست،دیر نشده بود ولی این
موقع ها باید پیدایش میشد

-اقا بازم میگه خاموشه

نگاهم سمت شایان کشیده شدسرش کمی کج بود و
تلفن نقره ای و بی سیم را میان گونه و شانه اش نگه

داشته بود، انگشتش روی قطع تماس و نگاه منتظرش
به من بود.

انگشت اشاره ام را بالا اوردم و کنار دهانم کشیدم
-دیشب به تو زنگ نزد؟

سوالم سرش را صاف و تلفن را از گوشش برداشت:
-نه

ابرویم بالا پرید، دیشب دوباره سراغ بردیا رفته بودم
برای چک کردن اوضاعش، جا گذاشتن گوشی ام
انقدر برایم مهم و جدی به حساب نیامده بود. وقتی
هم که برگشته بودم انقدر خسته بودم که بدون چک
کردن موبایل راهی تخت شده و صبح متوجه تماس
هایش شده بودم و از همان لحظه تا الان گوشی اش
کلا خاموش بود.

پرسید:

-منتظرش میمونید؟

دوباره نگاهم روی ساعت نشست اما این بار ساعت پشت سر شایان و نفسم را محکم بیرون دادم، نمی دانستم چه شده و در عین کلافگی نگران هم بودم، گودرزی آدم بی ملاحظه و بی خیالی نبود:

-فکر کنم باید تنها برم

-نمی خواهید کسی را برای ثبت ببرید؟

کیفم را از روی صندلی چرمی رو به روی میز برداشتم و دستی به سر استین کتم کشیدم:

-باید می بردم، اما موردی نداره...زنگ بزن منشی گودرزی...ذهنم را به اجبار روی همین حال نگه داشتم و این تسلط بر روی افکارم بین کلماتم وقفه انداخت

شایان نگاهش به دهانم بود و من ادامه دادم:

-بگو پرونده ی فدوی و قرار داد ها را بیارن پارکینگ
سرش را سریع به حالت تائید تکان داد...فکر دیدار
دوباره اش خوره شد به افکارم...نگاه تلخ و جدی شده
ام روی شایان نشست که تلفن را روی گوشش قرار
داد و از حالت چهره اش معلوم بود منتظر وصل تماس
هست:

-بگو منشی جدید نیاره...

حرفم احمقانه بود اما مهم ترین مسئله، در حال حاضر
؛ مواجه نشدن و رو در رو نشدن با این زن بود، حتی
لحظه ای دیدنش مساوی بود با افسار گریختن
افکارهایم و قاتل روح و روانم.

[۱۱:۵۴ ۱۴.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۲

لحتم قاطع بود

-هرکسی جز اون

شایان عادت به پرسیدن نداشت، می دانست پشت هر حرفیم دلیلی منطقی است پس این دستور مسخره را فقط با یک چشم کوتاه اجرا کرد

او هنوز منتظر جواب دهی بود و من نگاه آخر را سمتش انداختم:

- هتل را هماهنگ کردی دیگه؟

به یکباره ایستاد، انگار از جواب دهی نا امید شد و تلفن را از روی گوشش برداشت، تلفن را که روی میز گذاشت، کارتی کوچک را بین دو انگشت گرفت و سمتم دراز کرد:

-بفرمائید،مجبور شدم تو هتل جدید براتون اتاق رزرو کنم

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-باشه...بازم گودرزی را بگیر بهم خبرش را بده...فعلا
خداحافظ

لبخندی مودب روی لبش نشست:

-چشم،موفق باشید...خدا نگهدار

با حرکت پاهایم او دوباره پشت میز چوبی اش نشست
و تلفن را روی گوشش قرار داد،قدم تند کردم و روبه
روی اسانسور ایستادم،انگشتم سمت دکمه اسانسور
رفت،که نگاهم سمت بالا کشیده شد . به نشانگر
اسانسور که در حال بالا آمدن بود و حرکت کابین را
نشان میداد.

با صدایی بلند شایان را خطاب کردم:

-فکر کنم خودش پیدااش شد

سر بر نگرداندم تا چک کنم که شایان حرفم را شنیده
یا نه،نگاهم را روی در اهنی رو به رویم نگه داشتم و

ژستی منتظر و کمی طلبکار گرفتم، با توقف کابین در
طبقه ی ما فهمیدم حدسم درست بوده، ابروهایم به
هم گره خورد، در کشویی باز شد و من نگاهی رئیس
مابانه ای مقتدر به داخل اسانسور انداختم...

نگاهم قفل نگاهی قهوه ای و معصوم شد...

ابروهایم بی اختیار بالا پرید و دهانم خشک شد...
انگار انتظارم را پشت این در اهنی نداشت که
اینچنین غافلگیر شده و بی حواس خیره ام مانده
بود، حالی شبیه خود من...چه حس تفاهم مزخرفی.

-سلام

ملاحت لرزان صدایش، مو بر تنم سیخ کرد و
احساسات تحریک شده ام اصلا باب دلم نبود. این
زن نباید هیچ توجهی از سمت من می دید، حتی اگر
در مقابلش بی ادب به نظر می امدم.

عمدا سکوت کرده چند قدم به عقب برداشتم.
چشمان معذبش فهمید که منظورم پیاده شدنش از
اسانسور بود،

بی هیچ حرف دیگری سمت جلو قدم برداشت و
نگاهم روی برجستگی بزرگ و غیر عادی زیر چادرش
نشست.

اما من حسام بودم و بدون هیچ کنجکاوی در مورد آن
شی بزرگ زیر چادرش.

حتی نمی خواستم بدانم این زن در طبقه ی من چه
می خواست و چه کار داشت؟!

با قدم هایی محکم و نگاهی تلخ سمت اسانسور رفتم
که صدایش میخ کوبم کرد:

-اقای بارگاهی

لعنت...لعنت

پایم ایستاد، که نباید می ایستاد... سرم سمتش
چرخید که نباید می چرخید، اصلا کنار این زن همه
چیز نباید بود و ممنوعه

نگاهم سرد و بی حالم روی صورتش نشست و
چشمان فراری اش روی سنگفرش نشست، دلم
مشتاق شد برای فهمیدن دلیل این حال غیر عادی
اش نگاهش کردم...

مغزم پر از نباید بود و دلم مملوء از دانستن ... اصلا
چطور میشد رو به روی این نگاه معصوم و فراری
بایستی و فکرت درگیر نشود که او به چه چیز فکر
میکند

[۱۲:۰۰ ۱۴:۰۲:۲۰]

#پارت ۸۳

-بله

لحن سرد تر از نگاهم کمی نگاهش را بالا
کشاند...چشمانم روی نگاه مردد و دندانی که لب
صورتی اش را گزید نشست.

جایی از سینه ام تنگ شد و نگاهم مسرانه روی لب
های خوش فرمش ماند

سکوتش زیاد شد و حوصله ی کمم را سر برد.
پرسیدم:

-چرا صدام کردین؟

لحتم انقدر تلخ و خشن بود که لحظه ای تنش در خود
جمع شد، تن ظریفش را دیده بودم و برای دیدنش
مشتاق بودم، این زن فعلا های عجیبی در من صرف
میکرد، خواستن، اشتیاق و لمس کردن...

خجالت زده گفت:

-بخشید...نمی خواستم معطلتون کنم

بلاخره به حرف آمده بود و گوش هایم هر کلمه اش را
می بلعیدن

-من...

نفس گرفت...انگار زیر نگاه سنگینم حرف زدن برایش
سخت بود

-از طرف آقای گودرزی امدم

باز هم جا خوردم

-چی؟

لحظه ای ابروهایش به هم گره خورد انگار فشار زیادی
رویش بود...شاید باید با این زن کمی نرم تر می بودم؟
چادرش کمی عقب رفت و نگاهم روی شی عجیبی
نشست، چیزی که جایش اصلا درون شرکت نبود

-توی این بچه است؟

لحن تلخ و ناباورم قهوه ای براقش را بالا کشید،

-بله دخترم داخلش خوابه

چشمانم گرد شد

-دخترتون؟ چرا آوردینش شرکت؟ مگه شرکت جای

بچه است؟!

لحن مواخذه گرانه ی تندم صورتش را در هم جمع

کرد...این حال چهره اش را دوست نداشتم،این رنگ

پریدگی و گونه هایی که صورتی و هوس انگیز

نبودند...این طور مانند بره ای گرگ زده بود و من از

این که گرگ این قصه شده بودم اصلا راضی نبودم

-اجازه بدین میگم خدمتتون

لحنش خشک شده بود اما هنوز گرمایش تار های

صوتی ام را می سوزاند

نگاهم روی کریر و صورتش چرخ خورد و او این بار

سر بالا کشید و خیره ام شد،نگاهش شیشه ای بود

حال درونش را به وضوح به نمایش می گذاشت، مضطرب بود اما سفت و سخت جلویش ایستاده بود

-اقای گودرزی دیشب با من تماس گرفتند...گفتن پسرشون تصادف کردند، خیلی هول کرده بودن...عجله هم داشتن

نفسی گرفت، انگار بیشتر از اینکه دلیل آمدنش را بگوید داشت نیامدن گودرزی را توجیح میکرد
برای پسر گودرزی نگران شدم، یک بار دیده بودمش...
خب-

حرفم کوتاه بود اما انگار لرز به جانش انداخت...همیشه از تاثیر منفی بر دیگران بدم می امد اما در مقابل این زن سعی می کردم بدترین و خشن ترینم باشم.

انگشتان کشیده اش دسته ی رو به بالای کریر را رها
کرد و چادرش را چسبید و نگاه من همراه انگشتانش
حلقه ی دور چادرش شد... ناخن هایش بی هیچ
رسیدگی بلند بود و مرتب. فکرم بی اراده به تالیده ی
رنگ ها کشیده شد. دلم می خواست بدانم چه رنگ
لاکی به این انگشت ها می اید؟!

-ایشون گفتن من به جاشون شما را تا شمال همراهی
کنم.

کلافه از افکار بی منطق و بی ربطم چشمانم سمت
صورتش بالا امد
-چی؟

[۲۰:۲۹ ۱۵.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۴

باز من تلخ پرسیده بودم و او آرام و شمرده ادامه داد

-گفتن، حال پسرشون بده و با مسائد شدن حالش
خودشون میان، تا اون موقع من باهاتون پیام
خنده ام گرفته بود، چه حرف بی ربط و مسخره
ای...یک منشی تازه کار برای عقد قراردادی به این
مهمی و پر ارزشی همراه من بیاد شمال
-من برای سفر تفریحی نمیرم که شما رو هم با خودم
ببرم

-بله، خودم میدونم

حالا نوبت او بود تلخ بشود

نگاهش دیگر نه مضطرب بود نه مردد حالا جدی بود
و محکم...نمی دانست وقتی اینطور مسمم خیره ام
میشد دلم برای کل کل با او قنچ می رفت.
-منم خودم راضی به اومدن این سفر نیستم

تند حرفش را بریدم، بدم نمی امد غرورش را کمی
نیشگون بگیرم

-بله چون شما نه سر پیازی نه ته پیاز

چشمانش ناباور گرد شد و من بی اختیار لبخند کجی
روی لبم فرم گرفت

-فکر نمی کنید یکم دارید بد حرف میزنید

این زن وقتی حرف از پا گذاشتن روی غرورش می شد
برایش مهم نبود فرد مقابلش چه رتبه ای دارد، مثل
وقتی می خواست صفحه ی موبایلم را جبران کند

نگاه پر کنایه ام را چفت چشمان مغرورش کردم، حس
مزخرف لمس اون گونه های رنگ گرفته را داشتم و
این بار نه لمسی آرام و محتاط که دلم می خواست
گونه های سفت شده اش را محکم فشار بدهم

-حقیقت را باید بشنوید حتی اگر خوشتون نمیاد

-من به خواست خودم نیومدم که خوشم بیاد یا نه، که اگر ازم می پرسیدین اصلا از این اجبار خوشم نمیاد خوشش نمیاد؟ بهم برخورد، این حسش را دوست نداشتم... اصلا تا به حال جنس مونثی بوده که از چیزی در کنار من خوشش نیاد؟

لبخندم محو شد و ابرویم به هم گره خورد لحنم تند شد

-پس بهتره زنگ بزنی به گودرزی و بگید به جای یه منشی ناوارد و دست و پا چلفتی خودش بلند شه بیاد نگاه از حرف های تند و تلخم گرد شد و فکش منقبض شد، این بازی دو سر داشت، اگر من خوشم نمی امد او هم نباید از چیزی راضی می بود

-من دست و پا چلفتی نیستم، اقای بارگاهی اون اتفاق...

دستم را سریع جلوی‌ش بالا گرفتم و او یکباره سکوت کرد

سر به سمتش بردم و او بی اختیار و جا خورده سر سمت عقب کشید

[۲۰:۳۲ ۱۵.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۵

این نزدیکی عطری را برایم به ارمغان آورد.

عطری، لطیف و نرم مثل صدایش، چرا همه چیز این زن پر از آرامش بود؟!

چشم بستم و کلافه از حس های درون مویرگ های تنم دندان به هم فشردم:

-کودکتون را بردارید و برید روی صندلی بشنید تا من فرد دیگه ای را برای جایگزین کردن شما پیدا کنم.

لحمن انقدر محکم و پر صلابت بود که بدون هیچ
حرفی دست به کریر سنگین بیندازد و آرام آرام سمت
اولین صندلی برود.

نگاه کفری ام را ازش گرفتم، از خودم عصبی بودم اما
سر او خالی می کردم.

صدای تند و محکم قدم هایم بر روی سنگ های
سالن، سکوت فضا را شکست.

نگاه دقیق شایان سمت من بود، قطعا شاهد آمدن آن
زن بود اما مطمئن نبودم یکی به دو کردن هایمان را
شنیده بود یا نه؟

نرسیده به میزش ایستاد و نگاه موشکافانه ای به
صورت درهم رفته ام انداخت:

-چیزی شده؟

کلافه کیفم را روی صندلی انداختم

-اخه این همه ادم ... نمی فهمم گودرزی چرا زنگ زده به این؟

-به کی اقا؟

فکرم را بلند به زبان آورده بودم اما پا عقب نکشیدم، چشمانم روی نگاه کنجکاوش نشست، اولین بار بود اینطور من را می دید پس باید هم برایش سوال برانگیز باشد.

اخم هایم عمیق تر شد، با سر به پشتم اشاره کردم:

-گودرزی این دختره را جای خودش فرستاده.

چشم های قهوه ای شایان گرد شد و سر سمت زن روی صندلی کشید و با دقت نگاهش کرد

-چرا؟

لحنش ناباور بود

خب حقم داشت، یک سال بود فدوی بزرگ و ناخون خشک را بین انگشتانم چرخانده بودم و آخر سر موفق شده بودم با دلبری های زیرکانه ام پرتقال های باغم را با بالاترین قیمت بهش بفروشم و حالا در زمان عقد این قرار داد مهم گودرزی این زن نا وارد را جای خودش فرستاده بود.

موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم
-پسرش تصادف کرده.

شایان وا رفت:

-ای بابا، الان حالش خوبه

نیم نگاهی به چهره های جدیدی که شایان از خودش بروز میداد انداختم و گوشی را به گوشم چسباندم:

-خبر ندارم

اجازه ی سوالی دیگری ندادم و از میز فاصله
گرفتم، سه بوق ازاد و صدایی مردانه جوابم را داد
-سلام جناب بارگاهی

سلام آقای زرین خوب هستید؟

لحنش مودب بود و مانند خودم شدیداً رسمی:
-به احوال پرسى هاى شما، ممنونم شما خوب
هستید؟

بی مقدمه پرسیدم:

-ممنون غرض از مزاحمت، شما تهران نیستید؟

-نه قربان، اومدم فرانسه بابت نمایشگاه، چطور؟

نفس عمیقی کشیدم، این کی رفت که من بی خبر
موندم...

[۱۹:۱۲ ۱۷.۰۲.۲۰]

ریحانه

پتو را کمی کنار زده و به چهره ی آرام و غرق خواب
بهار نگاه کردم. در دل به التماس دخترکم افتادم.

-مامان جان لطفا تو این وضعیت بیدار نشو، این آقای
خشن و عصا قورت داده فقط منتظره تو بیدار بشی تا
هر چی حرص داره سر من خالی کنه - پوفِ مضطربی
بیرون فرستاده و پتو را آرام سر جایش قرار دادم.

نگاهم محتاطانه سمت انتهای سالن چرخید، ایستاده
بود و فکر کنم نزدیک ده دقیقه ای بود با گوشیش
حرف میزد، انگار دنبال آدمی برای جایگزین کردن من
می گشت و من تمام ارزوم در آن لحظه همین
بود، کسی پیدا شود و با این مردک یخی راهی شمال

میشد و من و دخترکم همین جا سر خانه زندگی
خودمان می ماندیم.

به پستی صندلی تکیه دادم و دقیق تر به چهره ی در
هم گره خورده اش خیره شدم
به من گفت سرپیزی یا ته پیاز!

چینی روی بینی ام افتاد، حرفش درست بود ولی این
مرد انگار برایش مهم نبود روبه رویش یک خانم
ایستاده و هر طور دلش می خواست با من صحبت می
کرد.

شاید مامانش باید یکم بیشتر تربیتش می کرد جناب
اخمو خان

نگاهم را ازش گرفتم و به دیوار سفید رنگ روبه رویم
خیره ماندم.

از صدای قدم هایی بلند روی سنگفرش سالن سرم
سمتش چرخ خورد. خود اخمو خان بود که تند و با
عجله به سمت اسانسور می رفت، الحمدلله انگار کسی
را جای من و گودرزی پیدا کرده بود

از روی ادب از جایم بلند شدم، من ادمی نبودم که
جواب بی ادبی طرف مقابل را مثل خودش بدهم
نگاهش کوتاه سمتم برگشت:

–خیال ندارید تشریف بیارید

جا خوردم و با نگاهی وق زده خیره اش شدم:
–چی؟

[۱۹:۱۴ ۱۷.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۷

نگاه جدی و سنگی اش روی صورتم ماند و ابروهایش
چنان به هم گره خورد که قلبم لحظه ای گرفت:

-همینجورم از برنامه عقبیم، لطفا سریع بیاید.

نمی فهمیدم، یعنی چی؟ اما نگاهش میگفت که فعلاخیال توضیح دادن و منتظر ماندن را ندارد، دسته ی کریر را گرفتم با احتیاط بلندش کردم و با قدم هایی بلند و سریع خودم را بهش رساندم

همان لحظه در اسانسور باز شد کمی کنار رفت و بدون حرف به داخل اسانسور اشاره کرد و من بی هیچ حرفی در مقابلش وارد شدم و پشت سرم داخل امد و دکمه ی پارکینگ را زد.

با بسته شدن در کشویی دست در جیبش کرد و گوشی اش را بیرون کشید و نگاهش را به ان داد نه انگار این اقا خیال توضیح دادن چیزی نداشت، نمیشد ساکت بمانم:

-بخشید

نیم نگاهی سرد سمتم انداخت و دوباره به صفحه ی
گوشی اش خیره شد. نا خودآگاه چشمانم روی گوشی
اش ماند و صفحه ای که سالم بود!

-صفحه ی گوشیتون را عوض کردین؟

از سوال نا به جایی که به یکباره از دهانم بیرون پریده
بود لب به دندان گرفتم، رو به روی این مرد من چرا
انقدر دست و رو شسته بودم؟

نگاهش بالا آمد و این بار دقیق خیره ام شد

-صفحه نه کل گوشی را عوض کردم

جا خوردم و لحظه ای کب کرده خیره اش ماندم،

-مبارکتون باشه

لبخند محوی روی لبش نشست

-بابت لطف شما بود

کلامش نیش داشت، این مرد تلفیقی از مار و سنگ
بود با چاشنی یخ بندان کوه‌های آلپ

انگار خوشش می‌آمد هر دقیقه برخورد اتفاقی بینمان
را مرور کند و حس شرمی که الان دو برابر شده بود
را برایم زنده کند

حرفی برایش نداشتم، چه می‌گفتم که فاصله‌ی من و
این مرد کهکشانی بود

فقط نگاه گرفتم و به روبه‌رویم خیره شدم

انگار او هم بدش نیامد چون از گوشه‌ی چشم دیدم
به همان حال قبلش برگشت

مریم ساده‌ی رویایی، حتی نمی‌دانستم چی بخوانم
این تخیلات را، این مرد برای شکستن صفحه‌ی
گوشی‌اش موبایل نو می‌خريد و من.... لازم بود برای
خودم نداشته‌هایم را مرور کنم؟

حس تحقیر یا بدبختی نداشتم فقط افسوسی برای
خوش خیالی مریم گوشه ذهنم جا خوش کرد.

در کشویی که کنار رفت بی هیچ حرفی بیرون
امدم، ای لعنت به تو مریم، بند به بند انگشتانم درد
گرفته بود از وزن بالای این کریر، خوبه بهارم ظریف و
نهیف بود وگرنه تا به الان انگشتانم از هم جدا شده
بود

کریر را روی زمین گذاشتم و نگاه در پارکینگ نسبتاً
خالی چرخاندم، تا به حال پا به پارکینگ نگذاشته
بودم، البته اگر می خواستم با خودم مرور کنم هنوز در
این مدت کم، جاهای زیادی از شرکت را ندیده بود و
بدترین نوع ندانستنم این بود که نمی دانستم با رئیس
این شرکت راهی کجا بودم؟

دستی مردانه کش آمد و دسته کریر را گرفت و قبل
هر حرکت من بلندش کرد و بدون هیچ فشاری از
سنگینی اش کنار بدنش همراه خودش برد:

-از این سمت

لب هایم را روی هم فشردم و ثانیه ای از بهت حرکتش
فقط ایستادم و نگاهش کردم.

ده قدمی که دور شد تازه به خود آمده و با قدم هایی
تند دنبالش راه افتادم، خدا خیرش بدهد که زحمت
حمل این وسیله را کشید، ای کاش بتوانم مثل ادم
تشکری کنم، البته اگر نگاه سردش فرصت دهد.

خیلی نرفته بود که نزدیک ماشین سیاهی ایستاد
،بدون اجازه ی من کریر را عقب گذاشت در را باز
گذاشت و خودش ماشین را دور زد و سمت در جلو
رفت.

معنی رفتارش را فهمیدم، قدم تند کردم قبل از این
که سوار بشه با لحنی مودب و آرام خطابش
کردم: ممنونم

برای سوار شدن مکث کرد آنه نگاهش سمتم برگشت
نه چهره ی جدی اش صدمی تغییر کرد حتی جوابی
نداد.

با سوار شدنش من هم سر جایم نشستم و در را بستم.
ماشین به نرمی حرکت کرد و از پارکینگ بیرون زد
[۱۹:۲۲ ۱۹.۰۲.۲۰]

#پارت ۸۸

در همین چند برخورد کوتاه فهمیدم این مرد اهل
حرف زدن نیست و به وضوح نشان داده بود که برایش
هیچ اهمیتی ندارد من را در جریان کار هایش قرا
دهد.

به اجبار می پرسم:

-اقای بارگاهی من باید همراهتون پیام شمال؟

-بله

بادم خالی شد. با لحنی دماغ شده پرسیدم:

-چرا؟

انگار از حالت خوش نیامد که با لحنی تلخ شده گفت:

-من هم خیلی راضی نیستم ولی چاره ای ندارم، فقط ادرس بدین.

متوجه منظورش نشدم کنجکاو پرسیدم:

-آدرس چی؟

نگاهش به روبه رو بود و یک دستش روی فرمان:

-جایی که دخترتون را پیاده می کنید.

نمی خواستم مقابلش احمق جلوه کنم ،اما به اجبار
سوالم را تکرار کردم:

-چرا؟

اینبار انگار او هم حالی شبیه به من پیدا کرد:

-چی چرا؟ دخترتون را که نمی خواید بیارید شمال؟

چه باید میگفتم؟ که چرا دقیقا همین قصد مسخره را
داشتم؟!

اب دهانم را قورت دادم و روسری مشکی ام را بی
دلیل صاف کردم:

-کسی را ندارم بهار را بهش بسپرم

ناگهان راهنما زد و گوشه ی خیابان ایستاد.

تنش را چرخاند و سمتم برگشت.

از حرکت یکباره و نگاه نافذش به صندلی پشتم
چسبیدم.

نگاهش ناباورانه بود:

-دارید شوخی میکنید؟

چطور فکر میکرد من تو همچین موقعیتی با این مرد
عصا قورت داده ی خشن شوخیم گرفته

با لحنی جدی و مطمئن گفتم:

-متأسفانه جدی هستم، من کسی رو ندارم، خواست
خودمم نیست ولی مجبورم دخترم را همراه خودم
بیارم.

دستی به چشمان سخت و خشنش کشید

-اینطوری همیشه

-چی همیشه؟

نگاه عصبی اش سمتم برگشت

-میشه انقدر نپرسید چی، چرا؟

از لحن بلند عصبی اش جا خوردم اما کوتاه نیامدم:

-شرمنده که علم غیب ندارم

نگاه کفری اش سمتم برگشت و من برای اولین بار در تمام عمرم از نگاهی ترسیدم.

بی معطلی گفت:

-میشه انقدر دهن به دهن من نگذارید؟

ای کاش شهامتش را داشتم که بگویم اگر شما کمی مراعات خانم بودن من را بکنید و مودب باشید، گهگاه به نظر من اهمیت بدید و درست با من صحبت کنید اونوقت من مجبور نیستم تا این حد باهاتون دهن به دهن بگذارم.

اما نه در مرام و نه در دایره ی شخصیتی ام می گنجید که اینگونه رک و پوست کنده حرف بزنم. فقط سکوت کردم و نگاهم را به بیرون دوختم.

-هوای شمال سرده، کار منم توی فضای بازه. مشکلی
برای دخترتون پیش بیاد پای خودتونه.

لحنش تلخ بود اما توجهش به کودکم مورد توجهم
قرار گرفت. نگرانی منطقی اش را حس کردم. حرفش
حقیقت داشت.

خوب به یاد دارم که ویزیت آخر، دکترش چقدر
سفارش کرد هوای سرد برای ریه های بهار سمه...

لب گزیدم انقدر محکم که دردم امد، این درد از حالی
که میان این دو راهی گیر کرده بودم بهتر بود.

-میشه نیام؟

نگاهم مردد بالا امد وخیره دو تيله ی یخی اش شد.

-راضی به بردنتون نیستم

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را سمت کریر
چرخاندم، نمی توانستم ازش دور بمانم، از طرفی هم
این سفر ناگهانی برای سلامتی اش مضر بود
نگاه غم باد گرفته ام سمتش برگشت:

- شما بندازید تو مدرس من به دوستم زنگ میزنم
هیچ نگفت فقط کامل سمت جلو چرخید و حرکت
کرد، گوشی ام را بیرون دراوردم و مریم را گرفتم
خیلی نگذشت که صدای خواب الودش توی گوشی
پیچید:

-سلام چش سفید، به دریا رسیدی؟
لحن بی حالم لحن خوش خوشانش را خط انداخت:
-خونه ای؟

-وای چی شده؟
-هیچی مریم جان

نگران شده بود و حقم داشت

-ریحانه کجایی؟ چی شده؟ تصادف کردی؟ خاک به

سرم اون رئیس چشم سگیت حرفی زده؟

چشمانم پشت سر مرد رو به رویم نشست و زیر لب

دعا کردم که صدای مریم به گوشش نرسیده باشد

-این حرف ها چیه؟ نه هیچی نشده...

نفس عمیق و بلندش را به راحتی از ان سمت خط

شنیدم:

-دق مرگم کردی چته خوب انقدر عین بدبختا حرف

میزنی

مریم ندانسته حالم را فهمیده بود، نگاهم را از موهای

تیره و پر، مرد رو به رویم گرفتم و میخ کریر کردم.

پتو را کنار زدم، بهار تن کوچکش را تکان داد، نزدیک

بیداری اش بود:

-دارم بهار را میارم پیش، نمی تونم ببرمش

ذوق کرد، برعکس من شاد و پر انرژی گفت:

-تو رو خدا؟ وحی نازل شده؟

انگشتانم را آرام به گونه ی گرم دخترکم کشیدم

-میام توضیح میدم

سر بسته حرف میزد و مریم چیز هایی دستگیرش
شد

-داری با رئیس جذاب بداخلاقت میای؟

وای دوست داشتم مریم را خفه کنم، آخر دختره ی
خنک اگر یک کلمه از حرف هایت را می شنید که من
کارم با کرامل الکاتبین بود.

دندان به دندان فشردم و با حالتی به ظاهر آرام جواب
بی ربطی دادم

-باشه، دستت درد نکنه...خدا حافظ

مریم جوابی نداد و من از خدا خواسته تماس را قطع کردم.

[۱۹:۲۳ ۱۹:۰۲:۲۰]

#پارت ۸۹

حسام

تماسش قطع شد ، اما هنوز تمام حواس من عقب ماشین درست کنار حضورش جا خوش کرده بود. وسوسه ی نگاه کردنش از اینه دیوانه ام کرده. اما من با این حس پدر کشتکی داشتم و نمی توانستم این خواسته ی دل را اجابت کنم ، پس با همان قیافه ی جدی و سخت به رو به رو خیره ماندم.

-هفت تیر را هم برین پایین لطفا، سمت راه آهن... بلد هستین؟

بله ای خشک گفتم و با زدن راهنما و نیم نگاهی به
اینه ی بغل، ماشین را به لاین سرعت کشیدم و پایم
را روی گاز گذاشتم.

صدایی نازک و کودکانه ناخواسته چشمانم را روی
اینه ی ماشین نشانده و بلاخره دلم به مرادش رسید.
به جای منبع صدا نگاهم روی چهره ی زنانه اش میان
قاب اینه نشست.

لب های خوش فرمش به لبخندی کوچکی باز شد و
رد نگاهش درون کریر نشست. صحنه ی نابی
بود، دیدن لبخندی که تمام امروز حسرتش را کشیده
بودم.

با خودم فکر کردم چه وقت و چه مدت همچین
خواسته ای داشتم و متوجهش نبودم!

کودک نحیف و کوچکش که میان اغوشش کشیده
شد، سریع چشم گرفتم و نگاه به رو به دادم.

سر از کارهایش در نمی آوردم چه فکری کرده بود که
قصد داشت همچین کودک ریز جسه ای را در این
شرایط و هوای نامناسب باخود همراه سازد؟!!

مگر او یک مادر نیست!

به یکباره فکری دلم را خالی کرد؛ نکند این اجباری که
برایش گذاشتم از آمدن منصرفش کند و آن وقت من...
سریع به نجوای نگران درونم توپیدم، با خودم تکرار
کردم از خدایم است که نیاید... اصلاً تمام این سنگ
ها را عمداً مقابل پایش می گذارم که نیاید...

هرچقدر که او بی خبر است خودم خوب می دانستم
که حضورش در شمال بی دلیل بود.

چه کسی باورش میشد حسام بارگاهی برای زجر
دادن خودش این زن بیگانه ی از راه نرسیده را با خود
همراه و همسفر کرده است؟!!

همراهش شده بودم تا به خودم بفهمانم که وجود و حضورش معنای حقیقی پس رفت و حقارت خواهد بود.

تا این عواطف و احساسات ناشناخته ی سر بیرون کشیده ام به خود آمده و اینگونه در تن و جانم زبانه نکشد.

با خودم همراهش کردم تا به خودم اثبات کنم این زن هیچ تحفه ای نیست تا با شناخت بیشترش از چشم احساسات کورکورانه ام بیفتد.

آوردمش که به خودم ثابت کنم این زن خیلی معمولی است... حتی بیشتر از خیلی ...

من حسام بودم ،حسام بارگاهی... سالهاست که به هزاران دختر از خانواده های متمول بی اهمیتی نکرده ام که حالا این زن، پیچ و مهره ی دلم را شل کند و به اجبار دلم را سمت خودش بکشد.

صدای نق نق های کودکش او را به تکاپو انداخت
...کودک که ساکت شد نگاه من برای پیدا کردن
دلیلش دوباره روی آینه نشست...

کودک میان اغوش مادرش میان چادر به سینه اش
فشرده شده و دهان ظریفش نوک شیشه ی قرمز
رنگ را با ولع مک میزد.

نگاه یاغی ام دوباره وصل چشمانش شد، سینه ام به
تنگ آمد...

چه باید می کردم؟! بردن این زن اجبار نبود حسام.
انقلاب درونم در قالب کلمه ای خبری و خشک بیرون
ریخت:

-آمدنتون به این سفر اجبار نیست.

سرش بالا آمد و درون آینه خیره به چشمان من شد:

- برای قرار داد و امضا و کارهای اداری کسی را پیدا
کردین؟

ارتباط چشمی ول وله ای به جانم انداخت؛ با هر حسی
در این باره سر لج داشتم.

نگاهم را سخت اما سریع گرفتم... بر سر دلم فریاد
کشیدم؛ بس کن حسام.

پر کنایه گفتم:

- نه، ولی کار ادم تازه واردی مثل شما هم نیست

پر غرور گفت:

- من میتونم

لحنش محکم و پر از اعتماد به نفس بود، دلم می
خواست این حس اطمینان را در نگاه کودکانه و
معصومش ببینم و لذت ببرم اما به جایش ابروهایم
بیشتر از قبل به هم گره خورد.

-در عرض یکی دو روز یاد گرفتید؟

بلافاصله جواب داد:

-نخیر... اوقات بیکاری، قرار داد ها ی شرکت رو خوندم . حتی اطلاعات زیادی در مورد آقای فدوی دارم.

دیگر نتوانستم نگاهش نکنم

چشمانم از آینه روی نگاه سفت و سختش نشست...هیچ زنی تا به حال رو به رویم اینطور محکم و مطمئن ظاهر نشده بود...

پس دلم حق داشت که حضورش خوشایندم باشد.

نگاهش را از نگاهم نگرفت:

-آقای گودرزی ازم خواستن. من آدمی نیستم که به خاطر وضعیت خودم و بار مشکلاتم از زیر مسئولیت های دیگه مخصوصا شغلی شانه خالی کنم.

نگاه سخت و مطمئنش اینه ای بود به درون این زن
کم سن و سال. می توانستم دلتنگی اش را از همین
لحظه برای کودک میان اغوشش ببینم...او یک مادر
بود، مادری با شانه هایی سنگین.

از فشار سینه ام به خود آمده ،نگاهم را به رو به رو
دادم
-باشه.

[۲۰:۲۳ ۲۲.۰۲.۲۰]

درستش این بود که باید می گفتم راضی به سختی
ات نیستم، باید برایش دل می سوزاندم و می خواستم
که به خودش ، به روح و روانش فشار نیاورد،
اما من اهل ترحم و دلسوزی نبودم، من از همصحبتی
و آشنایی با ادم هایی شبیه به خودم لذت می بردم.

و این زن در یک مورد شبیه من بود در مقابل سختی
زندگی شانه خالی نمی کرد.

حسی هشداردهنده افکار درونم را در چنگ گرفت
این بد بود، این شباهت ها قطعاً دردسر ساز میشد.
با ادرس هایی که داد و رد کردن کوچه پس کوچه
های تودر تو به مقصد رسیدیم.
معذب شده گفت:

-زود برمیگردم

باید می گفتم عجله نکن اما فقط سری به نشانه باشه
تکان دادم

روبه روی این زن من ان حسام همیشگی نبودم...و
این نشانه ی بدی بود خیلی بد!

نگاه بی اعصابم رویش نشست،مقابل دری قهوه ای
رنگ کریر به دست ایستاد و نگاهش روی پتو ماند.

[۲۰:۲۸ ۲۲.۰۲.۲۰]

#پارت ۹۰

ریحانه

نفس عمیقی کشیدم و درخانه به رویم باز شد. چهره
ی شاد و مشتاق مریم برق افتاده بود:

-سلام

نگاهش ثانیه ای کوتاه روی من ماند و در ادامه پشتم
چرخید و جایی که خوب می دانستم کجاست ثابت
ماند.

هشداردهنده صدایش زدم:

-مریم زشته

نیشش باز شد:

-وای ریحانه این چه خوبه

چشمانم گرد شد، باورم نمیشد مریم اینطور خیره اش شود و مراعات نصبتش را با من نکند.

دست به چادر گل گلی دم دستی اش گرفتم و با حرص بازویش را محکم فشردم، نگاه جمع شده از دردش سمتم برگشت:

-ای چته

به زور صدایم را پایین نگه داشتم:

-اون چشمای هیزت را جمع کن، خیر سرم رئیسمه.

لبخندش ماسید، مریم می دانست من رو بعضی چیزها به هیچ عنوان شوخی ندارم و حالا با این نگاه حرصی و عصبی فهمیده بود الان یکی از همان زمان ها است.

-خب تو هم، بلاخره به عنوان خانواده ات باید ببینمش، خدایی نکرده یهو دست از پا خطا نکنه.

خانواده؟ میان این تلخی جدایی از فرزند چه حس شیرینی به جانم ریخت، شاید برای همین بود که لحنم نرم تر شد:

-نترس این اقایی که من دیدم فقط بلده نیش بزنه.
چشمانش برق زد:

-وای پس تا شمال پوستت کنده است
-خیلی وهم برت نداره این اقا تو اسمونا سیر میکنه
و با زیر دست جماعت صحبتی نداره.
انگار از این قسمت حرف هایم خوشش نیامد که
چینی به بینی اش انداخت و ناخواسته پشت چشمی
نازک کرد:

-حالا یکم جذابه و یه اپتیمای خفن و یه شرکت
بازرگانی داره اینا هم که اصلا چیز خاصی نیست.
از ادا اطوارهای مریم خنده ام گرفته بود:

-بس کن دیرم شد

-همچین میگه انگار مدیر عاملی چیزیه

-من نه، ولی اونی که منتظرمه چرا

نیم نگاهی دوباره سمت پشتم انداخت و بی اختیار
نیشش باز شد:

-ای کاش میشد جامون را عوض کنیم این مرتیکه
جذبه ی باحالی داره.

سری به حالت افسوس تکان دادم وخم شدم و پتو را
که بابت تکان های کلافه دست و پای بهار رویش
افتاده بوکنار زدم تا صورتش را ببینم،چشمانش که
نگاهم را پیدا کرد لبخندی عمیق و پر لذت روی
صورتش نقش گرفت،همان پتو را به دورش گرفتم و از
درون کریر بیرون کشیدمش،با نگاهی پر ولع خیره
اش شدم و بوسه ای بر گونه اش زدم،قلبم فشرده شد.

بویش را به جان کشیدم دلم از همین ثانیه برایش
تنگ شد یک دستم را پشت سرش و دیگری را پشت
کمرش نشاندم و گونه به گونه اش گذاشتم و زیر
گوشش ایت الکرسی خواندم، دیر شده بود.

نگاه منتظرش را از همین فاصله حس می کردم. اما
دل من پای جدایی نداشت، سینه ام در فشار بود و
بغض میان گلویم با هر نفس بالا و پایین میشد.

- کی برمیگردی؟

نگاه غمباد گرفته ام روی صورت مریم نشست، نمی
دانستم

- نمی دونم، ولی ازش می خوام زود برگردیم.

شاید اصلاً نباید می رفتم، در توانم این جدایی نبود
مریم حال خراب و دل تنگی ام را دید. قدم جلو
گذاشت و برای گرفتن بهار دست دراز کرد:

-من و مامانم حواسمون بهش هست، میدونی که مثل
جونمون دوستش داریم.

می دانستم اما باز سپردنش به اغوش مریم پاره کردن
این جگرِ آتش گرفته را می خواست، نفس عمیقی
کشیدم، اشک تا پشت پلک هایم آمد و نگاهم را تار
کرد، اما من گریه نمی کردم، نه به خاطر مریم یا رئیس
بلکه برای اقتدار خودم، من باید آینده ی دخترم را می
ساختم.

بوسه ی آخر را روی گونه اش زدم و به اغوش مریم
سپردمش.

چشمان قهوه ای روشنش خیره ی من بود، لبخندی پر
بغض به چهره ی معصومش زدم:

-زود برمی گردم جان دلم

-تا پنجشنبه برگرد، حواست به علی هست دیگه؟

لحظه ای هنگ کردم از حرفش و ثانیه ای تمام قرار
هایم یادم آمد، سر تکان دادم و باشه ای زیر لب گفتم
چادرم را درست کردم و به مریم خیره شدم

-بهت زنگ میزنم

لبخند زد

-باشه

آخرین سهمم را از صورت بهار گرفتم و سریع
خداحافظی کردم و سمت ماشین رفتم

در عقب را باز کردم

-لطفا جلو بشینید

دستم خشک شد، جلو؟؟؟

-من عقب راحت ترم

لحنش خشک بود و رسمی

- پس بهتره اژانس بگیرید تا شمال برسونتتون، من
تا کسی شخصی شما نیستم سرکار خانم.

در عقب را بسته و جلو نشستم، سکوت کردم الان
بدترین زمان برای بحث و یا تذکری به این مرد
بداخلاق یخی بود، این اولین دوری من از میوه ی دلم
بود و می توانستم به بدترین صورت جوابش را
بدم، پس ترجیح دادم فعلا سکوت کنم تا در فرصتی
بهتر وقتی این دل تنگی و بغض مادرانه کمی فروکش
کرد باهاش صحبت کنم.

با بستن در ماشین راه افتاد و نگاه من تا آخرین لحظه
روی مریم و بهار بود، ماشین که در پیچ کوچه پیچید
و در خیابان اصلی افتاد، بند نگاه من هم پاره
شد، چشم به رو به رو و سفری که نمی دانستم به کجا
است دادم.

[۱۹:۳۱ ۲۴.۰۲.۲۰]

#پارت ۹۱

حرکت دستش را از گوشه ی چشم دیدم، که موبایل مدل بالایش را بر روی پایه ی نگهدارنده اش قرار داد. نگاهم در راستای نگاهش روی صفحه ی موبایل نشست که با حرکت انگشت برنامه ی مسیریابی را باز کرده و بعد از مشخص کردن مقصد، حرکتش را تند می کند. قبل از هر چیز، با کنجکاوی به مدت زمانی که طول سفر را نشان می داد نگاه انداختم. از دیدن عدد چهار ساعت و سی و هفت دقیقه نفسم حبس شد.

تصورش هم سخت بود که قرار است در طول این مدت صمم بکم کنار او بشینم و طبیعتاً نه سوالی بپرسم و نه حرفی بزنم.

انگار که به افکارم قصد دهن کجی داشته باشم از همین اول بسم الله، سوال هایم را شروع کردم

-می تو نم بیرسم مقصدمون کجاست؟

نیم رخش را نگاه کردم،چشمان قهوه ای سردش
خیره ی جاده بود

-تنکابن

از این شهر فقط اسمش را شنیده بودم و تمام ،مثل
این که بدونی در ایتالیا شهری هست به اسم ونیز

نگاهم را از چهره ی خاموشش گرفتم و به مسیر
بزرگراه خیره شدم،سکوت درون ماشین تمام حواسم
را سمت بهار کشاند و با دلتنگی که باز افسار پاره
کرده و بی تابم کرده بود دست و پنجه نرم می کنم.

چه حقیقت تلخی بود که برای چشیدن خوشبختی
اول باید طعم تلخی را با تمام جانت احساس کنی و
بعد شاید کمی زندگی روی خوش نشانت بدهد،دنیای

من در بهار و بودن هایش خلاصه بود و حالا به
خاطرش سعی داشتم دنیايم را به اجبار بزرگ کنم.

صدایش بند افکارم را برید:

-اون خانم خواهرتون بودن؟

از سوال یکباره اش جا خوردم

سرم سمتش برگشت و مجددا روی نیم رخ بی حالتش
نشست:

-متوجه سوالتون نشدم.

نگاهم نکرد و فقط سوالش را بار دیگر تکرار کرد

-خانمی که دخترتون را سپردین بهش، خواهرتون
بودن؟

انقدر سوالش بی ربط به فضای ماشین و ارتباط یخ
بینمان بود که با فهمیدن سوال هم لحظه ای طول
کشید تا جواب بدهم

-نخیر، دوستم بودن

متعجب شد

-چطور برای مواظبت از کودکتون بهش اعتماد کردین؟

نمی فهمیدم چرا مراقبت از دختر من برای این مرد باید مهم باشد تا در موردش این سوال ها را بپرسد، یا شاید هم یک کنجکاوی سطحی بود افکارم را پس زده و گفتم:

-دوستم و خانواده اش خیلی به من نزدیک هستن و میشه گفت مثل خانواده ی نداشته ام هستن

کلمه ی نداشته را نمی دانم چرا به کار بردم، درگیر سرزنش خوم شدم که حدس زدم شاید قبلا سلیمانی همچین اطلاعاتی را در اختیارش گذاشته باشد پس پنهان کاری بی مورد بود.

سکوت کرد ،قبل از آنکه دوباره سر برگردانم،لحن رئیس مابانه اش با سوال بعدی متعجب ترم کرد:

-برای خانوادتون چه اتفاقی افتاده؟

حس خوبی نداشتم،نگاهش به رو به رو بود حتی ثانیه ای چشمان سخت و خشکش را سمت من بر نمی گرداند و نمی دانم چرا نوع برخورد و چگونگی رفتارش حس ازاردهنده ی بی احترامی را به من منتقل می کرد.

این سوال های بی ربط به او چه ربطی داشت؟!

بی هیچ مدارا کردنی، با کلماتی در غالب احترام افکارم را به زبان می آورم:

-چرا براتون مهمه

لحظه ای درنگ نکرد

-چون زیر دستم هستید

از لفظی که به کار برد و بسیار تلخ و گزنده بود خوشم نیامد:

- باور کنید با الفاظ بهتری هم میشه منظورتون رو برسونید جناب رئیس؟

جناب رئیس گفتم حرص داشت. انگار که بخواهم او را متوجه نگاه از بالا به پایش کرده باشم.

لحتم تند نبود اما عکس العملش به چشمم آمد؛ نگاهش تیز و بُرنده سمتم تاب خورد و نفسم را لحظه ای به اندازه ی شمارشی کوتاه در سینه ام حبس کرد. سرزنشگر پرسید:

- الان می خواهید به من درس اخلاق بدین؟

پسر زرنگی بود، نتوانستم در برابر خودم و ذهن درگیر شده ام اقرار نکنم که از تیزهوشی اش خوشم آمد. معمولاً باید برای ادم های اطرافم معنی حرف هایم را

یک ساعت تشریح می کرد؛ اما در مقابل او انگار نیازی
به توضیح اضافه نبود.

[۱۹:۳۴ ۲۴.۰۲.۲۰]

#پارت ۹۲

نه اخم کردم نه بی ادب شدم فقط با همان لحن جدی
و محکم جوابش را دادم:

-جسارت نمی کنم اما بهتر بود به جای زیردست از
کلمه ی کارمند استفاده کنید.

نگاه مشکی اش که ریز شد دلم پیچ خورد، این حسی
جدید بود برایم!

هشدار دهنده و آگاهی دهنده گفت:

-خانمی که کارمند من هستید، من شما رو بابت
توصیه ی یکی از دوستانم استخدام کردم بدون هیچ
شناختی، پس الان لازم می دونم در مورد شما شناخت

پیدا کنم ؛اونم وقتی که دارم میبرمتون سر یکی از پروژه های مهم کاریم.

یک هیچ به نفع این پسرک بداخلاق و از دماغ فیل افتاده تمام شد.

البته با کمی بازنگری شاید بشه گفت مساوی شدیم. چون من هم حرفم را بی رودربایسی به زبان آورده بودم.

انگشتانم را از زیر چادر بیرون کشیدم،نگاه بی حوصله اش دوباره میخ رو به رویش شد. ذهنم به گذشته ها پرواز کرده بود. بی اراده گفتم:

-تک فرزند خانواده ام بودم. پدر و مادرم رو حدود پنج سال پیش در تصادفی از دست دادم.

جامع و کوتاه امیدوار بودم برایش کافی بوده باشد.

-شما چند سالتونه؟

احتیاطی خفته میان کلام سردش جای داده بود و من
بی هیچ حس خاصی جواب دادم:

- بیست و چهار

منتظر سوال بعدی اش بودم اما سکوت کرد.

نگاهم دوباره سمتش برگشت و ابروهایی که عمیق به
هم گره خورده بودند.

متوجه نشدم مفهوم این گره عصبانیت است یا
ناراحتی؟

دلخوش به این که بالاخره مصاحبه ی کاری اش تمام
شده بود

به موضع قبلی خود برگشتم.

سر به پشتی صندلی ام تکیه زدم و نگاه به جاده دادم
و افکارم را به تنها شخص مهم زندگی ام معطوف
کردم.

-برای مادر شدن سن کمیه!

جمله اش زمزمه ای بود زیر لب اما فضای آلوده به سکوت ماشین وضوح کلامش را به گوشم رساند.

نمی دانستم باید واکنشی نشان بدهم یا که نه، ترجیح دادم حرفش را نشنیده بگیرم. پس همان کاری را کردم که دلم می گفت.

اما انگار او خیال رها کردن نداشت.

[۱۹:۳۵ ۲۴:۰۲:۲۰]

بی مقدمه پرسید:

- علی می گفت بابت بدهیتون مجبور به کار کردن هستید، درسته؟

این مصاحبه ی به ظاهر شغلی حالا حالا ها ادامه داشت. کوتاه گفتم:

-بله

انگار که خلاصه گویی ام به مزاجش خوش نیامد که
نگاهش سمتم برگشت.

گره ابروهایش کمی باز شده بود و نگاهش اینبار به
جای بی تفاوتی و بی حالتی دقت زیادی در خودش
جا داده بود:

-پنجاه میلیون پول کمی نیست

از وسعت اطلاعاتش جا نخوردم و با خودم که صادق
تر باشم بدم نمی آمد تمام زندگی ام را بداند.

-بله کم نیست، به اجبار بیشتر حقوقم را به طلب
کارهام می پردازم.

-طلب کارها؟ مگه چند نفرن؟

نگاه جدی و کنجکاوش بین من و جاده بود.

نفس عمیقی کشیدم، حتی نام بردن ازشون حالم را
خراب میکرد:

-سه نفر که البته بشتر بدهی متعلق به یکیشون که
از همه پیگیر تره

ابروهایش دوباره گره خورد قیافه ی پر جذبه اش را
ترسناک کرد:

-اذیتتون میکنن؟

سوال و لحن پر غضبش برایم کمی عجیب امد
-الان دیگه نه

-یعنی قبلا آزارتون می دادن؟

جا خورده بودم اما جواب دادم

-خب طلبکار بودن و پولشون را می خواستن،بعد از
اینکه زندان افتادم و اقای سلیمانی وکالتم را قبول
کرد همه چی راحت و ارام تر شد

چشمانش از حدقه بیرون زد

-زندان رفتی؟

اخ...نباید می گفتم!

[۱۹:۲۵ ۲۶.۰۲.۲۰]

#پارت ۹۳

حسام

زغالی گداخته درونم را داغ کرده بود ،احساس می کردم رگ های برجسته شده ی گردنم فاصله ای با پاره شدن ندارد. از نگاه گرد شده اش فهمیدم خرابکاری کرده و خودش هم متوجه شد که نباید حرف اخر را به زبان می آورد.

زبان به توجیح باز کرد:

-خب...اونا به همسرم دسترسی نداشتن و مجبور شدن منو...

نگاه پر خشمم را از چهره ی نگرانش گرفتم و به جاده
ی پیش رویم خیره شدم، نشنیدم بقیه ی حرفش را
اما تا آخرش را خواندم.

نباید اینطور می بودم، نباید این مسائل برایم مهم می
بود. قصد من از این پرسش ها شناخت بیشتر و در
نتیجه تنفر بیشتر بود. شناختی که قطعا نتیجه اش ،
پرتاپ کردنش در زباله دانی ذهنم بود و بس...

پس این غیرتی که سلول به سلول تنم را در خود می
فشرد ، این حجم از خشم و نفرتی که از ان طلبکاران
بی ناموس شده و رگ برآمده و برجسته ی غیرتم را
به رخ می کشید چه می گفتند؟

دوست داشتم ماشین را کنار کشیده و پیاده اش کنم.
اول مسیر بودیم همچنان فرصت برای گریختن بود.

من در مقابل این همه حس ضد و نقیض کم آورده
بودم.

چیزی تا کرج نمانده بود بعد از افتادن در جاده
چالوس فکر نمی کردم بتوانم از شرش راحت بشوم
شری که خودم اینطور هواخواهش درآمده بودم!
-اقای بارگاهی...

باز او ملیحانه صدایم کرد و من به این اندیشیدم که
شاید فامیلی ام زیباترین اوای جهان را دارد
-من بهتون حق میدم که جا بخورید، درسته برای
شرکت شما این وجه ی من خیلی مناسب نیست اما...
کلمات برای دفاع از او داشتند کنار هم چیده
میشدند اما لحنش حتی صدمی عجز و خواهش
نداشت، او داشت با قدرت و محکم این کار را میکرد و

من چقدر از این رفتار خوشم می امد...لعنت به تو
حسام!

تلخ تر شدم، شاید زهری شدم در کالبد ادمی
-مهم نیست، درسته برای شرکت من وجه خوبی نداره
ولی شما مقصر نبودید که اگر هم بودی باز هم تغییری
در رفتارم ایجاد نمیشد، نه برای شما بلکه نظر من در
مقابل همه همینطور است، به ادم ها باید فرصتی
دوباره داد

با سخت ترین لحن نظراتم را گفته بودم و این که چند
بار تاکید کردم که او برایم مهم نیست فکر میکنم
خوب و به جا بوده

صدای نفس های آرامش نگاهم را مانند طنابی به
سمت خود کشید، نگاهم را که دید لبخند کوچک
محو روی لبش نشست، اما مانند جرقه ای و تمام!

این لب های صورتی کش آمده ی ناب و خواستنی
حباب پیاده کردنش را ترکاند.

سینه ام پر از حسی بود برای بیشتر دیدن و حس
کردن لحظه هایی شبیه به این ثانیه

به دیدن این نگاه تحسین امیز و ان لب های خوش
فرم کش آمده، حتی شاید محو و زودگذر... اما مغزم
شمشیر بیرون کشیده بود و قصد کوتاه آمدن
نداشت...

من نه برای خوش آمده او حرف زده بودم نه نیازی به
نگاه پر تحسینش داشتم.

به کرج که رسیدیم، بی هیچ حرف دیگه ای وارد جاده
چالوس شدم، وسط هفته بود و جاده خلوت و این
یعنی خبر خوب، یعنی زود رسیدن!

کمرم از فرم نشستم خشک شده بود، سیخ و
رئیسانه، می خواستم جسم و رفتار بدنم هم به او
نشان بدهد که پله های بینمان عجیب زیاد است.

دست چپم فرمان را رها کرد، تنم کمی کش آمد و به
پشتی اش تکیه دادم، شیشه را کمی پایین دادم و
نفسی عمیق کشیدم

[۱۹:۳۳ ۲۶.۰۲.۲۰]

#پارت ۹۴

عطر لطیف این زن شامه ام را پر کرده بود، باید سردی
هوا میشستش و میبردش... نیم نگاهی سمتش
انداختم

سر به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و پیچیده در
چادر سیاهش خیره ی منظره ی ان سمت شیشه
بود، نگاهم روی سفیدی دستانش نشست، انگشتانش

بیرون از آن سیاهی روی پاهایش آرام گرفته بودند
، انگشتانم مور مور شد... حس میان انگشتانش چطور
بود؟

نگاهم را بریدم اما ذهنم هنوز همانجا بود، روی
انگشتان کشیده و سفیدش، روی جای حلقه ای که
خالی بود...

او حواسش نبود و من برای دید زدنش کمی فرصت
داشتم... این کار احمقانه و چیپ بود

می دانستم که قرار نیست به نظراتم عمل کنم، حالا
من مردی بودم که میان نظر تا رفتارم فاصله ای هزار
کیلومتری بود و انگار این دو قصدی برای واحد شدن
نداشتن و قرار بود هر کسی ساز خودش را بزند

نگاهش کردم، هنوز خیره ی بیرون بود، حال صورتش
را نمی دیدم.

تنها سهم من از او همان دست ها بود و چادری
مشکی...این زن حتی اعتقاداتش با من زمین تا آسمان
متفاوت بود.

سوالی روی زبانم بود و اما مردد از پرسیدنش، اما دلیل
بودن این زن درون ماشین من همین بود فهمیدن
تفاوت ها!

– شما تا به حال جاده چالوس آمدین؟

سوال بی ربطم کمی تنش را تکان داد و همان که من
می خواستم شد، سرش سمت چرخ خورد و نگاه براقی
که منتظرش بودم و میشد به سادگی فهمید دارد از
دیدن این مناظر لذت میبرد

– نه اولین بارمه

اولین بار؟

تعجب را میان نگاهم دید و کمی توضیح داد

-من تو شهرستان زندگی میکردم و بعد از ازدواج به
تهران اومدم، و بعد از اتفاقی که برای خانواده ام افتاد
دیگه مسافرت نرفتم

لحنش غم الود شد، برای کدامشان ناراحت
بود، خانواده ای که دیگر نبود؟ همسری بی غیرت و یا
نرفتن به سفر... شاید هر سه

نگاهش دیگر برق نداشت، فشاری میان قفسه ی سینه
ام حس کردم؛ شاید باید کمی تنهایش میگذاشتم.

چشمانش به سمت مخالف من چرخید ... لحظه ای
بدنش لرزید و دستانش به زیر چادرش پناه
بردن... سردش شده بود

شیشه را سریع بالا دادم و با اولین نفس باز همان عطر
میان بینی ام بالا و پایین شد، سرم سنگین از این
رایحه ی آرامش بخش خیره ی رو به رو شد .

نمی دانم چقدر گذشت ، نگاه کلافه ام روی ساعت
روی مچم نشست، شاید نیم ساعتی در سکوت بود و
این اعصابم را به بازی می گرفت، او بی توجه به من و
احوالم نگاهش را برای کوه ها و رستوران ها به حراج
گذاشته بود

حسی دستم را به سمتش می کشید به کشیدن
چادرش به تکان دادن شانه اش که من اینجام که به
من توجه کن...باورم نمیشد! این چه افکار مسخره ای
بود؟ توجه اون هم از سمت این زن!

پر حرص انگشت روی صفحه نمایش ضبط زدم و ثانیه
ای بعد صدای موسیقی بی کلامی ماشین را پر کرد

[۲۰:۰۲ ۲۹.۰۲.۲۰]

#پارت ۹۵

سرش چرخید، نگاهش را بر روی نیم رخم احساس
میکردم، اما آن حس مزاحم کور خوانده بود بعد از این
افکار چرتم غلط می کردم بهش توجه می کردم!

-آقای بارگاهی

هر زمان که برای بی توجهی به این زن همت می کردم
و مغزم میخ کم محلی اش را محکم می کوبید، او
اینطور دلبرانه صدایم می زد.

ثانیه ای زمان برد تا با مشت بر سر احساسات به وجد
آمده ام به کوبم و سرد و بی توجه جوابش را بدم
-بله

-میشه یه چیزی ازتون بخوام؟

گوش هایم تیز شد

-بفرمایید

-لطف میکنید از وظیفه ی من در معامله ی امروز
صحبت کنید؟

چه حس خوشایندی وقتی او می خواست که من
حرف بزنم و لازم نبود با هر سوالی توجهش را جلب
کنم

اما متاسفانه برای این سوالش جواب زیادی
نداشتم؛دلیل من برای آوردنش و این همراهی نه برای
ثبت قرار داد بود نه امضا به عنوان مسئول جایی ، او
این جا بود بابت احساسات نامتعادل من!

نگاهش نکردم

کمی روی صندلی جا به جا شدم و حالت دستم روی
فرمان کمی تغییر کرد

-قرار نیست شما کار خاصی انجام بدید.

-چی؟

صدایش مملو از تعجب بود و بهش حق می
دادم، کودکش را تنها گذاشته بود و برای این قرار داد
در مسیری طولانی همراه من شده بود و قرار بود یک
شب در تنکابن بماند، ان هم برای هیچی؟!

نیم نگاهی سمت چهره ی جا خورده اش انداختم ،
نمیشد از افکارم برایش بگویم پس مجبور شدم کمی
حرفم را تغییر بدم

-اقای گودرزی از قبل قرار داد را تنظیم کردن و شاید
برای همین شما را راهی این سفر کردن.

نگاه گرد شده اش کمی تلخ شد

-یعنی هیچی؟

نگاه گرفته اش میگفت که او دارد به همان چیزهایی
که من فکر کرده ام فکر می کند.

اگر به برگشت فکر میکرد؟

بی اختیار دهن باز کردم

-نظارت بر روی کار کارگرها و برداشت میوه و
شمارش جعبه ها و ثبتشون ، این ها کارهایی است که
شما اگر بخواهید می تونید انجام بدین

صدایش کمی ملایم تر شد

-اگر وظیفه ام باشه انجام میدم

می دانستم این سری کارها عجیب خسته کننده و
حوصله سر بر است و در اخر ان شمارش ،مهر و
امضاهای مزخرف...اما بدم نمی امد کمی این زن پر
اعتماد به نفس و محکم را اذیت کنم

- باشه پس کارهای باغ با شما و فدوی هم با من

چشمانم روی نگاه صبورش نشست، ارامش خاصی
میان وجودش بود که ناخواسته من را تحت تاثیر قرار
میداد.

[۲۲:۰۲ ۰۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۹۶

ریحانه

لحن یخ، بی تفاوت و نگاه زمهریرش لرز به جانم می انداخت و با آن توضیح جامع از پرسش هر نوع سوالی پشیمانم کرد.

نگاهم را از چشمان قهوه ای اش گرفتم و به جاده ی زیبا و پاییزی رو به رویم خیره شدم، از حرکت رئیس عصا قورت داده ام راضی بودم این موسیقی آرام و بی کلام هماهنگی عجیبی با مناظر اطرافمان داشت، چه کسی فکرش را می کرد روزی راهم به این سمت کشیده شود!

نگاهم روی اب پشت سد نشست و برای دیدن میان پیچ ها کمی گردن کشیدم.

-می خواهید بزنم کنار؟

این مرد همت کرده بود با هر حرکت و جمله اش بیشتر از قبل متعجبم کند.

نگاهم سمت سه رخ رسمی و خشکش چرخید، نگاهش هیچ انعطاف یا مهربانی در خود نداشت . به گونه ای رفتار می کرد که زیاد روی تعارفش حساب نکنی.

نگاهش چشمانم را غافلگیر کرد و یخ پر جذبه اش میان صورتم چرخ خورد و دوباره روی نگاهم نشست:

-نمی خواهید؟

نمی دانستم چه بگویم، من از خدایم بود ولی می ترسیدم با تاییدم تیکه ای درشت بارم کند ،اما مگر خودش پیشنهاد نداده بود

-از برنامه عقب نمی افتید؟

از آینه نگاهی به بیرون انداخت

-در حد چند دقیقه اتفاقی نمی افته

لحنش خشک بود، نگاهش سخت ترین نگاه مردانه
ای بود که تا به الان دیده بودم...اما رفتارش عجیب
بود!!!

راهنمای ماشین را زد و در لحظه ای کوتاه ماشین را
کنار جاده کشاند. میان شانه خاکی نزدیک به دو تا
ماشین دیگر کنار زد

نگاهم رویش ثابت ماند، بی تفاوت به حضورم بدون
حرف یا نگاهی در را با احتیاط باز کرد و پیاده شد.

نگاهم رویش نشست که با همان پیراهن مردانه ی
مشکی اش از جلوی ماشین رد شد و پشت به من به
کاپوت ماشینش تکیه داد

دست به دستگیره ماشین بردم و در را آرام باز کردم.

نسیمی خنک صورتم را لمس کرد و لرزشی خفیف به
تنم افتاد، اما ذوق کرده از آب پشت سد و کوه های رو
به رویم بی توجه به سرما سمت دیواره ی بتنی کوتاه،
قدم برداشتم

نگاه پر اشتیاقم روی ابی شفاف نشست، آسمان صاف
بود و خورشید با سخاوت می تابید.

پلک بستم و عمیق نفس کشیدم، ریه هایم پر از
سردی دلچسب شد و لب هایم به لبخندی پر لذت
کش آمد

-خدایا شکر

-بریم؟

نگاهم سمتش برگشت لبخندم هنوز روی لبهایم
وسعت داشت و جمعشان نکردم، این مرد فارق از
جنسیتش لطفی بزرگ نثارم کرده بود و آن هدیه ی

لحظه های بیست که تا به حال لمسش نکرده بودم و حالا می دانستم تجربه کردن، چه حس خوبی خواهد داشت.

لبخندم، تلخی نگاهش را کم کرد و چشمانش لحظه ای روی صورتم چرخید و بدون عکس العمل یا حرف دیگه ای سمت ماشینش رفت.

[۲۲:۰۲ ۰۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۹۷

سر به پشتی صندلی تکیه دادم و دستم را از زیر چادر بر معده ام کشیدم ، از خودم پرسیدم ممکن بود این چشمان یخی گرسنگی و ضعف دل و روده اش را حس کند؟ به تیرپ قیافه و سکناش نمی خورد.

از افکارم خنده ام گرفت جای مریم خالی بود تا
برایش بگویم در مورد یک جنس مخالف چه گپ و
گفتی با درونم راه انداخته ام.

پلک های سنگیم بر احساس گرسنگی غلبه کرد-
البته که می دانستم چاره ای برای این حالت نبود و
فقط باید منتظر بمانم-موسیقی آرام و حرکت نرم
ماشین مانند گهواره عمل کرده و ما به سمت خوابی
شیرین بردند...

صدای موج های دریا می امد، وحشی و غرنده، نگاهم
میان تاریکی چرخ خورد و نوری مانند فانوس در یک
صدمی صورتم تاب خورد

-ریحانه جان

صدای مردانه ای پر محبت و شیرین...غریبه بود اما
گرم، شاید از هر اشنایی نزدیک تر...

-من پیشتم

او گفت و هراسم رفت . او من را خواند و وجودم عرق
در امنیت شد

تابش شدید نور دیدم را کور کرده بود، دست سمت
صدا جلو بردم.

-خانم فخار...ریحانه خانم

صدا نزدیک بود انقدر که پلک هایم لرزید و آرام باز
شد و قامت مردانه و کشیده اش رو به رویم مصور شد.
میان در باز مانده ی ماشین به انتظار ایستاده بود .
لحظه ی اول تار دیدمش و پلک زدم تا تصویرش
شفاف شود.

- خوابتون سنگینه!

چند ثانیه ای زمان برد تا موقعیتم را به یاد اورم و
تشخیص دهم مرد رو به رویم کیست.

هول کرده ، خودم را جمع کردم و به قصد پایین آمدن
از ماشین سمت در خیز زدم که چادرم مانع از حرکت
شد.

نمی دانم به کجا گیر کرده بود که اجازه نداد تنم را
بالا بکشم .

قبل از آنکه بایستم سمت عقب کشیده شده و دوباره
روی صندلی افتادم.

سنگینی چادرم، روسری ابی نفتی ام را عقب کشیده
بود و برای تصور ظاهر اشفته ام نیازی به هیچ آیینه
ای نداشتم.

بیشتر از قبل هول شدم ، سنگینی نگاهش... سکوت
پر معنی اش، رفتارم را شتابزده تر کرد.

دستم را بالا کشیده و روسری ام را جلو آوردم . چادرم
را محکم از زیرم بیرون می کشم. جا داشت حتی یه
لعنتی هم بگویم اما زبانم را نگه داشتم.

خواستم زمان هدر رفته را جبران کرده باشم که با خیز
زدن مجددم پیشانی ام محکم به بالای در برخورد
کرد. دردی شدید در سرم پیچید

–مواظب باشید

ترس به جان صدایش افتاد؛ با قدمی به سمتم نزدیک
شد

چشم بستم و بی اختیار دوباره روی همان صندلی
نشستم.

[۲۱:۵۹ .۳.۰۳.۲۰]

#پارت ۹۸

–خوبید؟

حس شرمندگی داشتم، نمی دانستم عاقلانه است یا نه.

حتی در این لحظه نمی توانستم با این حس بجنگم.
رفتار شتابزده ام بسیار بچه گانه بود

سرم تیر می کشید اما به جای درد فقط به نگاهی که شاید پر از شماتت بود فکر می کردم.

قرار بود من در مقابل این مرد بی دست و پا جلوه کنم.
تصورش اصلا برای غرورم خوب نبود.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم
سر به پایین انداختم.

-حتما از گشنگی ضعف کردید

لحنش نه مهربان بود و نه لطیف اما نگرانی درونش
لمس می شد، درست مانند کلام خشک و رسمی اش.

بلاخره پلک باز کردم و دستم را از پیشانی ام جدا کردم.

اهل ناز و ادای اضافه نبودم، نمی توانستم نگاهش کنم و نباید بیشتر از این برای شنیدن کلامی از دهانم منتظرش می گذاشتم:

-خوبم

مکسی میان کلامم افتاد تا به دردی که در سرم می پیچید و خجالت درونم مسلط شوم، تا بتوانم سر بلند کنم.

ارام دست به روسری ام کشیدم و سعی کردم زیر نگاه دقیقش که متمرکز روی رفتار و حرکاتم حسش میکردم کمی سر و وضعم را مرتب کنم.

اما نمی دانستم اصلا موفق شده ام یا نه

این بار آرام و پر احتیاط پیاده شدم و سرم را بالا کشیدم سوی نگاهش. اول از همه دو قهوه ای نافذ را دیدم که شاید بتوان در تفسیرش گفت با نگرانی خیره ی صورتم مانده بود.

[۲۱:۵۹ ۰۳.۰۳.۲۰]

#پارت ۹۹

-پیشونیتون قرمز شده

انگشت روی همان قسمتی که بانگاه اشاره کرده بود کشیدم :

-چیزی نیست.

- خب پس بریم.

صدایش محکم و آرام بود

انگشتم کنار روسری ام را گرفت و پایین امد، نگاهم را به چشمان پر جذبه اش دادم.

قدم بلندی برداشت و سمتم دست دراز کرد ، دلیل
کارش را ندانسته سریع خودم را عقب کشیدم.

در ماشین را که بست نگاهش سمتم برگشت و من با
دو قهوه ی تلخ چشم در چشم شدم.

حس کردم ابروهایش در هم گره خورد، انگار خیلی از
حرکت غیر ارادی ام خوشش نیامد، که البته کمی بعد
در جواب افکار احمقانه ام به این نتیجه رسیدم که
این مرد بی تفاوتی از سر و شکلش می بارید. پس
دچار سوتفاهم شده بودم.

-ناهار که بخوریم دوباره راه میوفتیم

لحنش دستوری و خشک بود.

خوشم نیامد، برای او اهمیت نداشت برای معده ی
ضعف کرده ام هم مهم نبود. اما من این نوع امری

صحبت کردنش را دوست نداشتم، پر از حس بد می شدم و باید او را متوجه رفتار غلطش می کردم.

اما اکنون که با دست داره بهم اشاره میکنه که جلو بیوفتم قطعا فرصت مناسبی برای اینگونه گوشزدها نبود.

باید درس دادن به این رئیس اخموی ... دنبال کلمه ی قابل وصفی میگشتم که یاد توصیف مریم افتادم. حق با اون بود. چشم سگی بی اخلاق نزدیک ترین توصیف به لج درونی ام بود.

گشنگی حتی ریتم درست فکر کردنم را گرفته بود. پس پند و نصیحتم را باید بگذارم برای بعد از غذا.

از پله های برقی که پایین رفتیم ،گارسونی نزدیک آمده و با احترام مارا سوی یکی از چند تخت نزدیک به رودخانه راهنمایی کرد.

بی آنکه کفشش را در بیاورد لبه ی تخت نشست و به
گارسونی که منتظر کنارش ایستاده بود نگاه کرد:

-شیشلیک دارید؟

مرد لبخند زد

-بله

حسام سمت من نگاهی انداخت

-شما چی میل دارید؟

مثل او بدون آن که کفشم را در بیاورم لبه ی تخت
نشسته بودم.

نگاهم را از او سمت گارسون چرخاندم:

-می تونم منو را ببینم

مرد چشمی گفت و با همان لبخند مودب جلدی قهوه
ای منو را که دستش بود سمتم گرفت:

-بفرمائید

زیر نگاه دقیق و منتظرش آرام به لیست غذا ها نگاه کردم و چشمانم بی اراده روی قیمت ها حرکت کرد.

مغزم سوت کشید

من همچین پولی نداشتم

نزدیک ۲۰۰ تومان برای یک غذا!!!

-خانم فخار انتخاب کردید

حوصله اش سر رفته بود و این مسخره بود چون مدت زمان زیادی از نگاه کردن به منو نگذشته بود، خب شاید بر خلاف ظاهر آرامش معده ای متلاطم و گشنه ای درونش داشت که بی طاقتش می کرد.

ای کاش میشد فقط یک لیوان آب بخورم حداقل قیمت هایی که فقط نگاهشان کرده بودم پایین بروند.

-من....

میشد غذا نخورم، اصلاً شاید من گرسنه نبودم!
اما نمیشد به این مرد عصا غورت داده با این دک و
پوز همچنین جایی این حرف را زد ، می تواند تا ته
حرف و دلیل را بفهمد و این برای من و غرورم چیز
خوشایندی نبود، پس راهی نبود جز انتخاب ارزان
ترینشان

نگاهم روی قیمت ها گشت ، از سالاد و سیب زمینی
و سوپ گذشتم چون این ها هم در رده ی همان
نخوردن بود پیدایش کردم

قیمت ۴۰ تومان ان هم بابت کشک بادمجان که بهش
حساسیت هم داشتم

لب و لوچه ام را جمع کردم و خواستم غذا را بگم
-یه شیشلیک یه ماهیچه، سالاد و دو تا نوشابه
زیتون پرورده هم بیار...ممنون

مرد در مقابل نگاه مات سفارشات او را تند نوشت

-امر دیگه ای

-ممنونم

نگاهم از روی گارسون سمت این مرد بی ادب چرخید

-چرا اجازه ندادین خودم سفارش بدم؟

[۱۴:۳۴ ۰۴:۰۳:۲۰]

#پارت ۱۰۰

نگاه پر غرورش از روی گارسونی که از میز دور میشد

سمت من برگشت:

-انگار شما خیلی گشتون نیست .

این نگاه پر غرورش عصبی ام می کرد اما ادب چیزی

بود که هیچ وقت از کلامم دور نمی شد:

-متوجه نمیشم؟

ابرویش بالا پرید

- توی اون منو دنبال چیز خاصی می گشتید؟
داشت تیکه می انداخت.

نگاهم ریز شد:

-بخشید که من مثل شما غذای تمام رستوران ها را
حفظ نیستم. در ثانی این احترام به همراهتون به
حساب میاد که برای تصمیمش صبر کنید.

قضیه ی مهمی نبود، یعنی من اصلا ادم شکم چرانی
نبودم، حتی در مدتی که طعم فقر را چشیدم یاد
گرفتم که غذا کمترین اهمیت را در زندگی ام را دارد.
و قطعاً به برکت همین افکارم بود که هیکل جمع و
جوری داشتم.

اما موقعیتی که الان درش قرار گرفتم یک فرق
اساسی داشت. مسئله ی من نه شکم بود و نه غذا.

فقط این مرد یخ با این رفتار رئیس گونه اش از همان
اولین دیدارمان عجیب روی مخم رژه می رفت. من
هم تا حدی می توانستم سکوت کنم

و الان احساسم می گوید که صبرم سرآمده است و
دیگر توانی برای کوتاه آمدن مقابلش ندارم.

ابروی تک بالا پریده اش همان بالا ماند و نگاهش
برنده شد:

-صبر کردن در برابر شما؟! شمایی که بی توجه به
رتبه و مقام طرف مقابلتون هر طوری که دلتون می
خواد با من صحبت میکنید؟! بله ... صبر کردن، به
نوعی احترام محسوب میشه اما برای هم شان خودم.
چشمانم گرد و نفسم حبس شد.

باورم نمیشد چطور میتوانست انقدر وقیح باشد

-منظورتون از رتبه و مقام چیه؟

نگاهش زهر داشت و کامم را عجیب گس و تلخ کرده بود.

پرتمسخر گفت:

-یعنی همچین موضوع ساده ای را هم باید براتون توضیح بدم؟

حسی به نام حس ششم در گوشم می خواند که تمام صحبت ها، نوع نگاه و مخصوصا رفتارش با من، به عمد و به منظور خاصی بود. یقین پیدا کرده بودم که قصد داشت مرا کفری کند.

خوب می دانستم منظورش از رتبه و مقام چیست پس در کمال ادب با همان لحن گس و تلخ شده ام جوابش را دادم:

-رتبه و مقام ادم ها به لباس تن یا قیمت ماشین زیر پا و جیب پر پولشون نیست؛ بلکه به شعور و ادبشونه

جناب بارگاہی. مخصوصا به نوع رفتار با طرف
مقابلشون.

این بار هر دو ابرویش بالا پرید و فکش منقبض شد:

– منظورتون اینه که من بی شعورم؟

نمی خواستم حرف زشت بزنم، نمی خواستم نه به او
که به هیچ کس در زندگی ام توهین کنم.

پس کمی لحنم را آرام کردم...کسی مدام در ذهنم یک
چیز را مرور می کرد، کسی گوشم را می پیچاند و
مدام گوشزد می کرد که بهار و حتی خودم به حقوقی
که از این کار به دست می اوردم نیاز داشتیم. پس
نباید برای خودم دردسر درست می کردم.

نفسی کوتاه گرفتم و سعی کردم نگاهم را مانند لحن
آرام و منطقی کنم:

-من بهتون یه بار گفتم هرگز به شما جسارت نمی
کنم. اما این عقیده ی منه. نه فقط در مقابل با شما در
مورد تمام انسان ها همینطور فکر می کنم.

[۱۴:۳۵ ۰۴:۰۳:۲۰]

#پارت ۱۰۱

ابرو هایش به حالت عادی بازگشت.

از حالت تدافعی بیرون آمده و به پشتی تخت تکیه
می دهد. بازوهایش بر روی سینه در هم گره خوردند:
-خیلی خوبه که شما هر چی دلتون می خواد به من
می گید و در اخر ادعا می کنید قصدتون جسارت
کردن نیست.

لحنش تند نبود. حتی به گونه ای شوخ طبعی عجیب
میان صدایش بالا و پایین میشد.

بی رودروایستی گفتم:

- شما هم کم حرف بار من نکردید جناب بارگاهی.

چشمانش حالت پرسشگرانه به خود گرفتند:

-من؟

شک به دلم می افتد. با خودم فکر می کنم قطعا بابت رتبه و مقامی که خودش به خوبی اشاره کرده بود عمدا و یا حتی بی آنکه خودش بخواهد با ادم ها اینطور رفتار می کرد. با همان نگاه های از عرش به فرشی که نسبت به همه چی داشت.

بی پروا می گویم:

-بله، شما نه تنها لحن صحبت کردنتون که حتی انتخاب کلماتتون ، مخصوصا رفتارتون با من جوریه که انگار هیچ عزت نفسی ندارم و در مقابل شما ادم دون مرتبه و کوچکی هستم.

امید داشتم که حالا او اعتراف کند قصدش جسارت کردن نبوده است.

اما تنها عکس العملش گوشه ی کش آمده ی لبش است ان هم به تمسخر:

-همه ی این حرف ها بابت یه پرس غذا است؟

خب آخرش همان شد که خودم فکرش را کرده بودم. باور کردنی نبود که او تنها هر آنچه خودش دوست داشت را از میان حرف هایم گلچین کرده و هدف اصلی گفته هایم را نادیده گرفته بود.

با ناراحتی گفتم:

-نه ؛ حتی الان که فکر می کنم حتی دیگه گرسنه هم نیستم.

چهره اش دیدنی بود ، اولین بار است که نگاهش همزمان با لبش می خندید.

با خودم فکر کردم که چقدر این لبخند بیشتر از آن
اخم های پر گره بیشتر به صورتش می آید.

حتی چهره اش را جذاب تر می کرد.

چشمانم از تفکرات جدیدم گرد شد. به خودم تلنگری
زده و با تکان سر افکارم را پس می زنم.

با همان شوخ طبعی کم سابقه اش پرسید:

-الان بهتون بگم قهر کردید، نمی گید بهتون توهین
کردم؟

باز متلک بارم کرد. تردید به جانم افتاد. شاید هم
فقط حقایق عیان را گفته و من سهوا رفتارم را
توهین به خودم تلقی کرده بودم؟!

نفس عمیقی کشیدم شاید از حرصی که در درونم می
جوشید مقداری کاسته شود. اما فایده ای نداشت،
چون واقعا لجم گرفته بود:

- نه چون واقعا قهر کردم

از حرف نسنجیده و حس پر حرصی که میان تنم چرخ
می خورد جا خوردم!

چه مرگم شده بود؟؟؟

لب هایش بیشتر کش امد:

- قهر نکنید؛ اصلا کار پسندیده ای نیست

از روی تخت بلند شد و با همان چشمانی که اینبار
برق میزدند خیره ام ماند:

- تا غذا میارن نمازتون و بخونید ، انتهای همین ردیف
ها نمازخانه و سرویس بهداشتی است.

جا خوردم. بدجور خاک زمینش شدم. حسی شبیه به
کیش و مات شدن داشتم.

توقع نداشتم که توجهی به اینگونه مسائل داشته باشد. و این جمله اش چه مفهومی داشت جز احترام به عقاید من؟!

با همان لب خندان و نگاه عجیب و غریبش سمتی که اشاره کرد بود رفت.

[۲۲:۵۱۰۷۰۳۰۲۰]

#پارت ۱۰۲

چادر را روی سر مرتب کرده و بعد از پوشیدن کفش هایم سمت تخت قدم بر می دارم.

هنوز به تخت نرسیده می بینمش، این بار کفشش را درآورده و تکیه به پشتی تخت، یک پایش را جمع و دیگری حائل بازویش شده بود.

نگاهش محو تماشای رودخانه ی رو به رو است. کت طوسی روشنش روی تن ورزیده و مردانه اش نشسته

بود، درگیر مارک لباس ها نبودم و چیزی در موردشان نمی دانستم اما تشخیص قیمت کت و شلوار و پیراهن ساده ی خوش فرمش کار سختی نبود.

از ابتدا تاکنون بر این باور بودم که از ظاهر ادم ها نباید قیاسشان کرد اما در مورد این مرد چنین نظریه ای قطعا اشتباه بود. ظاهر این مرد خیلی از نکات درونی و پنهانی اش را نمایان می کرد.

انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد سرش سمتم چرخید. به وضوح جا خورده و تنم تکانی خورد. نگاه خیره ام را می گنم و آرام به سویش قدم بر می دارم.

اینبار نگاه او بود که روی من و شاید حرکاتم سنگینی می کرد.

با خودم فکر کردم قطعا متوجه تمرکز و کنکاش
نگاهم بر خودش شده بود.

تصور اینکه نگاهم را سبک سنگین کرده و درباره ام
دچار سوتفاهم گردد آزارم می دهد. به اندازه ی کافی
مورد قضاوت ناعادلانه اش قرار گرفته بودم.

و با این تعلل بی جای من ...

اوووف، که هر چه بیشتر فکر می کردم کلافه تر می
شدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رفتارها و نگاه های
یخ زده ی این مرد برایم مهم نباشد... که البته اصلا
هم مهم نبود.

-قبول باشه

لحن قابل قبولی داشت من اما از حرفش جا خوردم.

کفشم را درآورده و بی آنکه نگاهش کنم ، آرام جواب
دادم:

—ممنون، از شما هم

شاید بهتر بود قسمت دوم جمله ام را بیان نمی گفتم.
اصلا از کجا معلوم نماز خوانده باشد، به قیافه اش نمی
آمد که ...

به خودم تلنگر می زنم (زشته ریحانه)

از مواخذه نجوای درونی ام درپوش افکارم را بسته و
دست از قضاوت های بی جا برمی دارم.

چادرم را بالا کشید و با قدمی پا روی تخت گذاشتم.

آرام از کنار سفره رد شدم و سمت دیگر تخت
نشستم. نگاهم را به سفره ی کاغذی و یکبار مصرف
و زیربشقابی های تزئینی دوختم.

طولی نکشید که دیس باقالی پلو و ماهیچه جلوی او
و ظرف شیشلیک جلوی من گذاشته شد
گارسون تعظیمی کرد و با لبخند به من و او نگاهی
انداخت:

-امری نیست

-ممنون

لبخند گارسون عمیق تر شد:

-نوش جان

نگاهم روی ظرف رو به رویم نشست:

-اشتباه شده، باید ظرف ها را عوض کنیم

-برای من فرقی نداره

سرم پایین و زانویش تنها نقطه ی دیدم بود.

کتش را که درآورد چشمانم بالا رفت و روی حرکاتش
نشست که با احتیاط، کمی دورتر از سفره گوشه‌ی
تخت جایش داد.

باز صدای ناخودآگاهم بلند شد که حق را به او می
داد. من اگر بودم پیراهن و شلوارم را هم در می‌اوردم،
معلوم نیست ست تنش روی هم چند میلیون آب
خورده بود؟!!

نگاهش دوباره مچ چشمانم را گرفت و این بار ابرویش
بالا پرید. سعی کردم نگاه ندزدم تا از هر فکر بیخودی
پیشگیری کرده باشم. باز صدای درونم پرسید یعنی
فکر کردن به درآوردن لباس هایش فکر بی خود
نیست؟

از فکر به هرز رفته‌ام خجول و شرمگین شدم و چشم
ازش گرفتم.

پرسید:

-شروع نمی کنید، نکنه هنوز قهرید؟

نمی دانستم چه مرگم شده، فکر می کردم بعد از نماز
توانسته ام کمی روی افکارم مسلط شوم
نگاهش نکردم:

-مشکلی نیست، الان شروع می کنم

[۲۲:۵۴۰۷.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۳

ظرف شیشلیک خوش رنگ و لعاب را برداشتم و
جلوی او گذاشتم. برای برداشتن ظرف ماهیچه دست
بلند کردم که مانع شد:

-از کجا می دونید من ماهیچه نمی خواستم؟

دستم درجا خشک شد. سر بالا کشیدم. بابت از کمر
خم شدنم صورت هایمان بهم نزدیک شده بود.

لحظه ای سکوت کرد و یک مرتبه نگاهش داغ شد.
آب شدن کوه های یخی اش را به وضوح دیدم. نوع
نگاهش رنگ مهر و توجه به خود گرفته بود.

با یک بهم ریختگی درونی که دچارش شده بودم
گفتم:

-بخشید، اخه شما اول شیشلیک سفارش دادین.
دست سمت بازگرداندن ظرف شیشلیک بردم که
دستش ان سمت دیگر ظرف را گرفت:
-نمی خواد

نفهمیدم کدام را نمی خواست، دقیقا منظورش چه
بود، ترجیح دادم فکر و جسمم را از آن حالت مزخرف
هر چه سریع تر بیرون بکشم.

به حالت اولیه ام برگشتم، نسیم خنکی می وزید، اما
شرابه ی قطره قطره های عرق شرم را به خوبی حس

می کردم. رفتار عجیب و افکار جدیدم شرمگینم کرده بود.

نمی دانستم چرا تمام کارهایم اشتباه و رفتارهایم مسخره به نظرم می آمد؟

او اما در برابر عکس العمل های سریع من، با متانت دو شیشلیک را روی باقالی پلو ها گذاشت و با حرکتی نرم ظرف غذای پر و پیمان را جلوی من قرار داد.

بی هیچ حرف اضافه و یا توضیحی در سکوت سراغ غذای خودش و آن شیشلیک های چرب و چیلی برگشت.

باز هم با رفتارش متعجبم کرده بود. از هر طرف نگاهش می کردم کار ساده ای در مقابلم کرده بود اما نمی فهمیدم چرا رفتارهایش برایم عجیب بود. به نظرم رفتارهای اخیرش هماهنگ با تیپ شخصیتی اش نبود.

[۰۱:۲۸ ۱۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۴

حسام

تمام هدفم بی توجهی به او بود.

در ظاهر داشتم کار خودم را می کردم و راحت
استخوان به دست گرفته و تکه های گوشت را به
دندان می گرفتم ، همانطور که همیشه می خوردم، اما
در حقیقت نمی فهمیدم دارم چه کوفتی می خورم؟!
هر کار می کردم، نگاهم رویش لیز می خورد. حتی
هنوز غذایش را شروع نکرده بود.

آهسته گفت:

- هم، این غذا برای من زیاده و هم ، اون مقدار غذا
برای شما کمه

لحنش متعجب بود، تعجب برای چی؟ باز کجای کار را
اشتباه کرده بودم؟

دستمالی به دور دهانم کشیدم و نگاهم سمت صورت
معذبش کشیده شد:

- غذا سرد شد و شما هنوز یه قاشقم نخوردید.

نگاه معصوم ساده اش میان صورتم چرخید:

- اخه خیلی زیاده، شما فقط دارید دو تا استخوان می
خورید

باور کنم که او نگران حال من؟ و من نگران او و که
گرسنه هست و بی آنکه یک قاشق به دهان ببرد
غذایش از دهن افتاده بود.

- من راضی ام شروع کنید

چطور باید حرف دلم را به او می گفتم؟! میگفتم زیاد
بخور تا گودی زیر چشمانت پر شود؟ همین برای من
کافی است!

این زن به طور مشهودی ظریف و شکننده بود. و
حدس زدنش هم خیلی پیچیده و دور از ذهن نبود.

[۰۱:۳۱ ۱۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۵

-ممنون از لطفتون اما معده ی من گنجایش این حجم
از غذا را نداره.

به این قسمتش فکر نکرده بودم، حق داشت!

بی تعارف گفتم:

-خب هر چقدر می تونید بخورید

احساس کردم زیر نگاه دقیقم، مردد شده.

-اجازه میدین

با دست اشاره میکنم که راحت باشد.

نمی دانستم در آن سر کوچکش چه چیزی بالا و پایین می شد، مگر می توان همانطور خشک و جدی خیره اش ماند وقتی با این دو تیله ی شفاف، معصومانه خیره ات مانده.

بر خلاف میل درونی ام با بدجنسی می گویم:

-فقط سریع تر

دوباره تن ظریف پیچیده در چادرش کش آمد و این بار مقدار زیادی از غذایش را در بشقاب من خالی کرد و مجددا سمت عقب برگشت. دیگر خیالش راحت شده بود انگار که قاشق اول را به دهان گذاشت.

دیگر حواسش به من نبود، با خیال راحت محو صورتش شدم.

انگار تمام دغدغه اش همان مقدار غذای اضافه اش بود ،دهان کوچکش آرام تکان می خورد و نگاهش خیره ی بشقابش بود.

اعتراف کرد دلم که تماشای این صحنه چه قدر شیرین بود.

این زن ،مزخرف ترین هورمون ها و حس ها را در من برانگیخته بود. حس هایی که حتی خودم در وجودم کشف نکرده بودمشان.

این زن بیشتر از حد تصوراتم صبور و مودب بود، تمام سعی من برای رنجاندنش بی فایده بود.

در ازای این همه اذیت و آزارهای نهان و آشکارِ پر قصد و منظورم چه چیز عایدم شده ؟ جز این که با هر چین روی پیشانی اش، تنها سینه ام سنگین شده بود و کامم تلخ تر.

وقتی انطور با غرور و ادب مختص به خودش من را
جناب بارگاهی خواند و نظرش را گفت...حالی مثل
همین لحظه داشتم. لذتی دیوانه کننده که دیگر اجازه
نمی داد بیشتر از این زخمش بزخم.

زخمی آنقدر عمیق ، تا به تلافی اش مقابلم سینه سپر
کرده و شمشیر تیز کرده اش را به روحم فرو کند. اما
به خوبی ثابتم کرده بود او هیچ رقمه اهل زخم زدن
نیست.

نمی دانم چند قاشق دیگر خوردم اصلا چیزی خورده
بودم؟ غرق در درگیری های ذهنی ام بودم ، اما او غرق
خودش بود. تنها سهم من از حضورش و
تماشاکردنش ، بی تفاوتی اش به من بود.

به دلم چه وعده ها که نداده بودم؟! که با خود،
همراهش کنم که دلزده اش کنم، که به روح و جسمم

به کششی که همچون آهنربا دلم را سمتش می کشد
بفهمانم چه فرق هایی میان ما بود.

با دلم همراهش کردم تا بفهمانم که او یک زن بیوه و
ساده و ناچیز است در برابر حسام بارگاهی، زنی که
حتی لایق ترحم هم نبود!

چند ساعت از این همراهی گذشته و همین حالا، پای
همین سفره، به چند درصد خواسته ام رسیده بودم؟
اصلا نزدیک به اهدافم شده بودم؟

این زن همان بود که فکر می کردم؟

[۰۱:۳۵ ۱۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۶

رفتار سنجیده و حرف های به موقع و درستش همه
بیانگر زنی خود ساخته و قوی بود.

آورده بودمش برای دلزده شدن، از برخورد هایش از
ظاهر نجسب و بی آرایشش.

زنی که قطعا ساده ترین نوع رسیدگی زنان و دختران
مدرن این روزها را انجام نمی داد.

اما چه چیز نصیبم شد!

یکباره چهره ی غرق خوابش جلوی چشمانم نقش
بست. ثانیه به ثانیه اش درون ذهنم رنگ گرفت و
زنده شد.

بیشتر از آن چه که در پس بهم ریختگی مغزم می
گذشت با تمام جزئیاتش حک شده بود.

پلک های بسته و مژگان مشکی و بلندش، گونه های
سرخ و دلچسبش و باز هم قصه ی همان لب ها...

دستم لرزیده بود برای لمسش، شاید تا یک سانتی
گونه هایش رفته بود، داغ بر دلم گذاشت عقل و
منطقم از ترس لمس کردنش.

- شما که چیزی نخوردید

صدای اهنگینش پرده ی خیالم را پاره کرد.

چشمانش از بشقاب نسبتا دست نخورده ام، روی
صورتم نشست. دقیق تر از قبل خیره اش ماندم

سعی کردم حالت چهره ام خالی از حس های
ناشناخته و جنجال درونم باشد.

-همون مقدار، برام کافی بود.

نگاهش میان سفره چرخ خورد.

خوب می دانستم مفهوم نگاهش چه بود.

دلیل این چهره ی پر از تردیدش قابل حدس بود..

حرکت مردمک چشمانش روی ماهیچه ی دست
نخورده، خبر از ذهن مشغولش داد، در درونش دنبال
چاره ای برای این لحظه بود.

دلم طاقت نیاورد بیشتر از این مستاصل شود. به
ریش خودم می خندم. به حسام نیم ساعت قبلم که
کمر بسته بود به رنجاندن این زن، به دور کردنش.

حالا می خواهد به هر طریقی که شده موجب آرامش
خاطرش باشد. در کنار او ثبات شخصیتی نداشتم! و
این یکی از همان چند اکتشاف شخصیتی ام بود که
یکی پس از دیگری سر بیرون می کشید.

-نگران نباشید

چشمان پرسشگرش یک راست میان چشمانم
نشست.

دوست داشتم...

اقرار کردنش دیگر بدیهی و غیر قابل انکار بود. من
این دو تیلہ ی چشمانش را وقتی خیرہ ی نگاہم می
ماند را دوست داشتم.

حس مور مور شیرینی در زیر پوستم به دوران آمد.
در برابرش، احساس تند غرور در تنم شعلہ کشید و
تمام این دوست داشتن ها و احساسات را سوزاند.

همچون تمام این چند ساعت برخلاف همه ی جار
جنگال و جنگ درونی ام رفتار کردم.

ابروهایم را در هم گره زده و نگاہم را سریع به سمتی
دیگر چرخاندم.

با اشاره ام نزدیک ترین گارسون خودش را به ما
رساند.

– لطفا بقیہ غذا رو داخل ظرف بذار، می بریم.

مرد جوان جلیقہ پوش لبخندی زد

-بله حتما، امر دیگه ای نیست؟

باید زودتر به این سفر خاتمه می دادم تا بتوانم شر این زن را از سرم کم کنم. نیم نگاهی به او انداختم، چشمانش بر خلاف آن چیزی که می خواستم و تصور کرده بودم، خیره به رودخانه بود.

نوع نگاهش افکارم را ویران کرد.

در حد خوردن یک چای که اتفاقی نمی افتاد.

-شما چای می خورید؟

نگاهش سمتم چرخید، انتظار سوالم را نداشت، کمی تعلل کرد:

-دیر نمیشه؟

به وضوح نشان می داد که تمام فکرش درگیر کار و ان قرار کاری بود.

[۱۹:۱۷ ۱۲.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۷

این نوع نگاهش به نظرم ناسپاسی آمد و جزو خط
قرمزهایم بود. ناسپاسی را هیچ وقت دوست نداشتم.
من برای او وقت زیادی صرف کرده بودم. غذا و چای
در یکی از بهترین رستوران های جاده مهمانش کرده
ام و او فقط دنبال فرار و رفتن بود؟

اصلا این زن چه می دانست در کنار من بودن
نعمت‌یست. حسام بارگاهی نه با هر کسی همسفره می
شد و نه برای هر آدمی وقت با ارزشش را حرام می
کرد.

این افکار همچون نیش مار بر شیرین کامی چند
لحظه قلم رسوخ کرد. آنقدر زهر داشت که تاثیرش
را روی نگاه و لحنم نیز گذاشت:

-اگر شما بیشتر از من نگران شرکت و قرارداد ها
هستید براتون ماشین بگیرم دیر نرسید تنکابن.

یکباره از لحن تندم جا خورد.

چین های چادر مشکی اش را کمی روی زانوهای تا
شده اش مرتب کرد، فهمیدم مقصودش از این تامل
کردن تسلط بر حرف هایش بود.

-نه ... فقط گفتم به خاطر من دیرتون نشه. یعنی
منظورم اینه که ...

نگاه تلخ و نافذم کار خودشان را کرده بود

دستپاچه اش کرده بودم . هول شده و نمی دانست
چطور دلیل این ناشکری را توضیح دهد.

اما به غرور زیاده خواهم گران تمام شده بود و فعلا
خیال مراعات کردن نداشت.

لحظه ای به دلم تنگ زدم که هر چه سرم آید به لطف
دل رئوفم بود. البته قسمت اعظمی را مدیون
اکتشافات احساسی و ناشناخته ام هم بودم.

این هم جای تشکرش بود.

افکارم لحنم را نیش دار کرد:

– به خاطر شما نبوده سرکار خانم، اگر این جا هستیم
فقط به خاطر خودمه...

اینه ی شفاف نگاهش اشفتگی درونی اش را در معرض
دید گذاشت. از این عکس العمل های درونی اش بیزار
بودم. همچون لگدی محکم عمل می کرد ضربه ای
ویرانگر به دیوارِ تا ثریا کج رفته ام بود .

مثل قبل به او بی رحمانه توپیده بودم. در حقیقت
فرستی در اختیارش گذاشته بودم تا از خودش و
غرورش دفاع کند.

تمام تلاشم بر این بود که به او بفهمانم جایگاهش نزد من کجاست. اما صد افسوس که تمام تیرهایم پشت هم، به سنگ می خورد.

تنها عکس العملش همان کاری بود که اول امدنمان از خود بروز داد. اما این بار سکوتی طولانی تر که تمام احساسات مزخرفم را برانگیخته می کرد. سینی چای با نبات و نعلبکی مقابلمان گذاشته شد.

همچنان خیره بودم و در انتظار ...

شاید تند رفته بودم، شاید درصد رنجیدگی ام اغراق شده بود ، شاید زود نتیجه گیری کرده بودم اما هر چه که بود جوابم این سکوت نبود.

من انتظار جواب تند و تیز داشتم. منتظر نگاه عصبی بودم.. مگر او مقصر حال خرابم نبود؟

تمام مغزم را فریادی فلج می کند:

لعنت به تو حسام خودتم نمی دونی چه مرگته پسر !
تنها درمانش بی تفاوتی بود. باید مانند تمام زن هایی
که در اطرافم بودند بی تفاوت با او برخورد میکردم.
مگر خون اون رنگین تر از بقیه هم جنس هایش بود؟
اصلا این زن چه ناراحت باشد یا خوشحال به جهنم
چه فرقی به حال من داشت؟

نگاهم روی استکان چای نشست. ،آتش فشان درونم
لبه ی سررفتن بود. باید خودم واین حال مزخرف را
مدیریت می کردم.

دست به دور استکان کمر باریک انداختم و بی نبات
سر کشیدمش.

حلقم از داغی چای سوخت و نگاه پر دردم از این
سوزش یکباره جمع شد.

-خوبید؟

حال چهره ام وادارش کرده بود به حرف زد.
باید انتقام این سوختن و اعصاب خورد شده را از او
می گرفتم.

نگاه جمع شده از دردم که روی چشمانش
نشست، آتشفشانم خاموش شد.

چشمان معصومش با نگرانی عمیق خیره ام ماند.

[۱۹:۱۸ ۱۲.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۸-خوبم

نه نبودم، از هر طرف به قضیه نگاه می کردی هیچ
قسمتش حتی نزدیک به خوبی هم نبود. من بابت
حال نگران چشمانش تظاهر به خوب بودن می کردم.
با نگرانی مشهودی گفت:

-بگم براتون یخ بیارن بزارید روی زبونتون کمی اروم
بشه؟

زبان و گلوی سوخته ام آرام شود با آتش میان سینه و
مغز داغ کرده ام چه می کردم؟

احساس التهاب و سوزش عمیقی زبانم حس می کردم.
بی تفاوت گفتم:

- لازم نیست، شما چاییتون را بخورید می ریم.
- من نمی خورم...

باز هم داشت فرار می کرد

- نخوردنش بی احترامیه به من

بلاخره حرفی که باید را زدم و جگرم کمی آرام شد
نگاهش از صورت رنجیده و بی اخلاق من سمت
فنجانش برگشت

قطعا اخم و تخم من برایش غیر عادی بود. ان هم برای
یک فنجان چای بی ارزش.

ناگهانی به خودم می آیم. چرا من باید برای نخوردن
یک چای اینطور بهم بریزم و از این زن توقع تشکر
داشته باشم؟!

نگاهم با بدعنقی روی انگشتان کشیده اش که دور
استکان حلقه شده بود ماند.

ظریفی انگشتان ناخن های بی لاکش به دور فنجان
نگاهم را جذب خودش کرده بود.

لبه ی فنجان که نزدیک صورتش شد، سهم نگاهم
دیگر نه فنجان بود و نه انگشتانش بلکه باز همان
قسمت ممنوعه بود. ضربان قلبم تند و تنم گر گرفت.
بی اختیار بلند شدم، او که چایش را تازه مزه مزه
کرده بود با نگاهی کب کرده سرش را بالا کشید.
از روی تخت پایین امدم.

نگاهش نکردم... شهامتش را نداشتم

-من تو ماشین منتظر تون می مونم.

[۱۹:۱۹ ۱۲.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۰۹

ریحانه

استکان بلوری را روی نعلبکی اش گذاشتم و نفسم را
محکم بیرون دادم، به پستی تکیه دادم و دست روی
صورتم کشیدم

این مرد رفتار طبیعی نداشت. حتی جا داشت به
عنوان یک فرد آنرمال یاد گردد.

چنان پرید که قلبم به دهانم آمده بود.

چشم که چرخاندم نگاهم روی کت جامانده اش لبه ی
تخت نشست.

باید زودتر می رفتم اما حس کردم به تنهایی نیاز
داشتم.

نمی دانم از کی و کجا مسیر رفتار با مغزم دیگر
هماهنگ نیست، در نگاهم حرف هایی که بر زبان
جاری می سازم منطقی نیست و حس های درونی ام
در مورد این مرد...

حتی از به زبان آوردنش عاجزم.

خوردن چایم زیاد زمان نبرد، تمام مدت نگاهم روی
همان کت طوسی روشن بود، کتی ساده که در تن این
مرد جوان بسیار خوش فرم بود.

دست بلند کردم و با احتیاط کت را برداشتم. غیر
ارادی به هوس استشمام عطری که زیر بینی ام چرخ
خورد و مشامم را پر کرد لبه ی کت را به بینی ام
نزدیک کردم.

عطر چوب سوخته زیر بینی ام به رقص درآمد همان
عطری که تمام ماشینش را پر کرده و بدجور هم به

مزاجم خوش آمده و مورد پسندم بود. زیرا عاشق بوی
چوب بودم .

چادر را جمع کردم و کت را محترمانه روی دستم
انداختم، معلوم نبود قیمتش چقدر است باید با
احتیاط به صاحبش می رساندم.

پوفی کلافه کشیدم.

از پله ها بالا رفتم و نزدیک به صندوق رفتم، مرد جوان
پشت صندوق با نزدیک شدن من لبخند بزرگی روی
لبش نشست

-سلام

مودبانه جوابش را دادم

-بخشید، می خواستم بدونم هزینه ی غذای تخت ۱۰
پرداخت شده؟

مرد با همان لبخند که احتمالا همیشه روی صورتش
است به مانیتور روبه رویش نگاه کرد و با زدن دکمه
ای به سمت من برگشت و سرش را آرام تکان داد
-بله

خب من می دانستم پرداخت شده ، اصلا پرسیدم
دلیل دیگه ای داشت

-می تونم بدونم هزینه یه پرس ماهیچه چنده؟
مرد این بار لزومی در دیدن برگه یا مانیتورش ندید و
همانطور مودب با همان لبخندی که حالا از نظرم کمی
گل گشاد بود جوابم را داد

-۱۵۰ تومان

مغزم سوت کشید ، نصف پول توی کارتم را باید
بابتش می دادم و اصلا راضی نبودم، ان هم برای غذایی
که حتی طعمش را نفهمیده بودم.

از مرد تشکر کردم و از در رستواران بیرون زدم.

[۱۰:۲۶ ۱۴:۰۳:۲۰]

#پارت ۱۱۰

حسام

با فریادهایی بلند و چندین مشتی که نصیب فرمان
بی تقصیر ماشینم کرده بودم کمی از حرصم را خالی
کرده بودم و آرام تر شده بودم، اتشفشان درونی ام را
مدیریت کردم و خیال نداشتم فعلا چیزی از گدازه
هایش نصیب زن بیچاره ی همراهم شود.

خب من در همین زمان کوتاه به نتیجه رسیدم باید
بقیه ی مسیر را در سکوت طی کنم و این افکار مزاحم
را هدایت کنم به انتهای ترین نقطه ی ذهنم.

درستش هم همین بود من ادم موفق ی بودم و نیازی
به مرور دختر هایی که در زندگی ام آمده بودند

نداشتم، مسیر تمامشان هم یک سمت بود، زباله دونی
ذهنم.

به این دختر ارفاق میکردم و کمی پله زیر پایش
میگذاشتم و ارجاعش می دادم به پس ذهنم، ان هم
فقط برای این دو روز.

به محض آنکه به شرکت برسم تمام، خب نمی شد
اخراجش کنم، حقیقتش انقدر سنگدل نبودم، شاید در
مقابل این دختر مثل یک جانی بی اعصاب رفتار می
کردم اما می دانستم وجدانم قبول نمی کند که بابت
حال مزخرف درونی خودم نونش را ببرم. او زن تنهایی
بود که فقط من می توانستم لطفی در حقش
کنم... حقوق بهش بدم و تمام.

مسلط و آرام نگاهی گذرا به صفحه ی گوشیم انداختم
و لیست تماس های بی پاسخم که فعلا نیازی نبود به

هیچ کدام جواب بدهم را از نگاه گذراندم، فقط به
شایان کوتاه پیام دادم

- حال پسر گودرزی چگونه؟

گوشی را در جای خالی جلوی دنده گذاشتم و سرم را
بالا آوردم و دیدمش دقیق رو به رویم از در رستوران
بیرون آمد... سینه ام تنگ شد

تن ظریف و شکننده اش در قامتی سیاه

نگاهش کوتاه چرخ خورد تا ماشین را دید و من هم
چیزی را که متعلق به خودم بود را میان انگشتانش
پیدا کردم و حسی ریز بین مویرگ هایم نبض گرفت
و جلو رفت... حالا بوی خوش ارامشش روی کت من
بود و عطر تلخ من میان چادرش

این همان سهیم شدن نبود؟ این همان به اغوش
کشیدن نبود؟

در سمت راننده باز شد و من عینک دودی ام را روی
صورت‌م درست کردم

-سلام

مودب بود بیش از اندازه

جوابش را دادم...دیگر دستم آمده بود چطور باطن پر
هیاهویم روی ظاهر یخ زده ام تاثیر نگذارد

نگاهم روی کت میان اغوشش ثابت ماند

-ممنون که آوردینش

لبخند محوی روی لبش نشست...میان سینه ام نفس
هایم پایین و بالا شد

حسام قرار است این زن برود پس ذهنت

-خواهش می کنم

کت را سمتم گرفت

-میزارینش عقب؟

[۱۰:۲۷ ۱۴:۰۳:۲۰]

#پارت ۱۱۱

دست سمت کت دراز کردم

-بله تن نمی کنم چروک میشد

در حرکتی آرام کت را عقب کشید

-براتون عقب اویزان می کنم

هنوز در را نبسته بود

قبل از هر حرفی از سمت من پیاده شد و در عقب را

باز کرد، نمیشد سر برنگردانم و وقتی کتم را روی جا

لباسی اش اویزان میکرد نگاه نکنم و به حس خوشمزه

ی زیر دهانم بی اهمیت باشم

او دوباره سوار شد و این بار نشد که لبخندم را مخفی

کنم، تعارف نداشتم خوشم آمده بود

-ممنون، لطف کردید

نگاهم نکرد، اما گونه های گل انداخته اش را دیدم و
متعجب شدم از خجالتی که شاید الان در وجودش
نقش گرفته بود

سرگرم بستن کمربندش بود و من صلاح دونستم بابت
برگشت حال خودم به همان سمتی که تصمیمش را
داشتم تمام حواسم را به جاده بدم اما صدای ارامش
تمام تصمیماتی را که داشتم را بهم زد

-سلام مریم جان

...-

-قربونت، اره هنوز تو راهیم، بهار خوبه؟

....-

-خوابه؟

لحن نگران و شاید پر غمش نگاهم را سمتش
چرخواند، سرش سمت پنجره چرخیده بود و نمی
توانستم حال چهره اش را ببینم

- اهان، باشه، دلش درد نگرفته، شیراشو خورده

صدایش لرزید، سینه ام سنگین شد

- الهی شکر، ممنونم، قربونت برم

...-

- از طرف من از مامانت تشکر کنو بهار را ببوس

بغض صدایش گوشه‌هایم را چنگ زد، دلتنگ دخترش

بود و من عذاب وجدانی مسخره داشتم

- باشه عزیزم، من خیالم راحت

...-

- باشه، خدا حافظ

تماس قطع شد و گوشی از روی گوشش رها شد و
همراه دستش روی رانش و چادر ساده ی مشکی اش
نشست، اما خودش نچرخید، او دلتنگ بود و بغض
کرده

من او را به اجبار نیاورده بودم، خودش خواسته بود اما
حس مزخرفی بند بند جانم را گرفت

شاید هر کس دیگری جای من بود سوال میپرسید از
دخترکش، اما من این قصد را نداشتم، اون نیاز به
سکوت و تنهایی داشت تا کمی دل به غم نشسته اش
را آرام کند

[۱۰:۲۸ ۱۴.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۱۲

سکوت درون ماشین را هم موسیقی بی کلام آرامش
بخش کسالت اور کرده بود، چند باری گذرا نگاهش

کردم، مانند مجسمه ای به بیرون خیره بود، انگار برای
او این مسافت و سکوت طولانی خیلی بد هم نشده
بود و توانسته بود به آرامشی که دنبالش بود برسد
-خانم فخار

قرار نبود خیلی هم بهش خوش بگذره
سریع کمر صاف کرد و نگاهش سمتم برگشت
چشمان خمارش را که دیدم بی اختیار خنده ام
گرفت، پس خانم خوابالو داشت چرت میزد و من فکر
می کردم ذهنش غرق در احوالات دخترکش است
-چرتتون را پاره کردم؟

ارام دست به چشمانش کشید
-نه، سکوت ماشین چشمامو سنگین کرده بود
اهان پس حدسم درست بوده

- داریم می رسیم ،لطفا به شایان زنگ بزنید و ازش
بخواید شماره سر کار گر باغ را بده

او به نشانه ی تفهیم سر تکان داد وبدون فوت وقت
گوشی اش را از کیف کوچک روی پایش بیرون آورد
-بخشید من شماره ی آقای شایان را ندارم

-تو گوشی من هست

نگاهش سمت گوشی ام برگشت

نگاهش که دلواپس و مردد شد و نیشم باز شد و
چیزی پشتم وول خورد

-برش دارید،البته اگه قول میدین که اینبار نمی
شکونیدش

نگاهش که سمتم برگشت از نیشی که زده بودم بسی
راضی بودم

نگاهش گرد و پر حرص بود مانند دختر بچه ای لجش
درآمده بود و این فرم صورتش شدیداً بامزه و دلنشین
بود! ایا اینو کسی بهش گفته بود؟

-انگار قراره این قضیه را حالا حالا ها بهم یاد اوری
کنید

ابرویش بالا پرید و لحن پر حرصش محکم شد
-که البته شما هم بی تقصیر نبودید

نه خوشم اومد، قرار بود این بحث کش پیدا کند
نیم نگاهی به چهره ی حرصی اش انداختم

-اینطور که شما دارید پیش میرید من باید از شما
بابت نداشتن چشم در پشت سرم معذرت بخوام

لب هایش جمع شد و من انگستانم را دور فرمان
سفت کردم تا ان لب های غنچه شده از حرص را نکنم

چشمان ریز شده اش بی هیچ خجالتی خیره ام
بود... الان بهترین زمان برای دیدنش بود بدون هیچ
شرم و حیایی

- نه لزومی به معذرت خواهی نیست فقط ممنون
میشم این موضوع را مدام تکرار نکنید

شانه بالا انداختم از پشت عینک راحت به چشمان
خوش رنگش نگاه کردم

- هر کس دیگه ای بود جوانب احتیاط را رعایت
میکرد، قضیه سر بیست میلیون پوله

تنش را کمی عقب کشید و نگاه چپ چپش به موبایلم
نیشم را بیشتر از قبل باز کرد که البته من دلم قاه قاه
خندیدن می خواست، میمیک صورتش محشر بود

- پس بهتره با این مبلغی که ازش صحبت میکنید من
شماره آقای شایان را از فرد دیگه ای بگیرم

سیر چهره ی حاضر جواب پرویش را نگاه کردم

-هر جور مایلید

[۱۲:۰۲ ۱۶:۰۳:۲۰]

#پارت ۱۱۳

نگاهش گرد شده اش، پر از حرص بود. به خوبی می توان فهمید در آن کله ی کوچکش چه می گذرد؟!

شاید من را احمق فرض می کرد بابت داشتن موبایلی به این قیمت. شاید هم خودش را احمق می داند که اگر بار دیگر انگشتش به گوشی ام بخورد

چون این بار هر دو می دانستیم اتفاقی دوباره پیامد هایی ناخوشایند دارد. البته که برای او اینطور خواهد بود.

من حاضر بودم بیست میلیون دیگرم را به خطر می انداختم تا او دوباره انقدر نزدیک به من بایستد و

چشمان درشت و مغرورش را به نگاهم بدوزد و از
جبران کردن حرف بزند که این بار خوب می دانم
چطور غرامت بگیرم.

این گونه های صورتی براق عجیب اشتهايم را برای
کشیدنشان یا حتی فراتر از ان گازی محکم تحریک
می کرد.

می دانستم به زبان آوردن این خواسته باعث می شد
دمش را روی کولش بگذارد و برود جایی که دیگر
چشمش به من نیوفتد، اما نمیشد فکر نکرد!

نمی شد انقدر نزدیک من درون لپ هایش اینطور باد
بیندازد و از قبل گردترشان کند و تو نخواهی رویشان
بکوبی!

-الو سلام مهراوه جان...

نگاه بی پروایم رویش بود، او این نگاه از پشت عینک را به عنوان رئیسی که پیگیر کارهای شرکتش بود برداشت می کرد اما خبر دل به هرز رفته ام نداشت، چشمانی که در مقابل مغز امر و نهی کنم بی پروا با افکاری شیطانی خیره اش بود و شاید یک درصد هم به دنبال کار شرکتم نبودم، خب حقیقتش از تهران شایان با سرکارگر هماهنگ کرده بود و با اس ام اسی به من این را خبر داده بود ولی خب ریحانه این را نمی دانست!

نگاهم را ازش گرفتم

-مهرآوه جان شماره ی آقای شایان را برام می فرستی...بله ممنون
مهرآوه کی بود؟

نمی دونستم، اصلا هم مهم نبود، در این لحظه فقط
قنجی که از اذیت کردنش در دلم حس می کردم مهم
بود و بس

او درگیر بود و من با شیطنتی ریز به ریز کارهایش را
زیر نظر داشتم، نگاهش روی گوشی اش بود و خوشم
می امد که انقدر مقید به کاره... که البته هر کسی جلو
رئیشش، ان هم منه گند اخلاق همینقدر حساس و
مقید میشد

انگشت اشاره ی ظریفش روی شماره ای که برایش در
پیامی فرستاده شد زد و گوشی را به گوشش چسباند
و نگاهی به من انداخت... اخ از این طرز نگاه کردن
مودب و جدی اش

چرا نمی توانستم این طرز نگاه را بی خیال بشوم؟
چقدر بهش می امد رئیس باشد، ان هم رئیسی موفق
و جدی از همان هایی که فروغ و هادی برای حنانه

ارزو داشتند و هیچ وقت بهشون نرسید، حنانه ضد من
وهادی بود.

شاید فروغ و هادی از دیدن این زن لذت ببرن!
ای تو گورت حسام که باز داری این زن را برای خودت
بزرگ میکنی، خب تا وقتی بحث اذیت و یا سرکار
گذاشتن و سرگرمی باشه بد نیست مثل بقیه ی دختر
ها، اما فراتر از ان نه، قرار شد یک پله بگذاری زیر
پایش نه که پله پله او را هم قد خودت بکنی

-سلام اقا شایان

...-

-مچکر، بله با ایشون هستم، اقا شایان لطف میکنید
شماره سرکار باغ تنکابن را بدین

...-

نگاهم روی چهره اش نشست، تمام حواسش به حرف
های شایان بود و انگار حرفی را که باید را شنید، چون
نیم نگاهی سمت من انداخت و میشه گفت کمی کینه
توزانه بود، شاید فهمیده بود سرکارش گذاشتم.

-بله، لطف کردید، یادداشت میکنم

...-

خودکار و دفترچه ای از کیفش بیرون کشید و
عددهایی را که می دانستم برای چه کسی است را
روی دفتر نوشت

-لطف کردین، ممنون، خداحافظ

گوشی را قطع کرد، نگاه خصمانه اش سمتم
برگشت، بی اهمیت به نگاهش گلویی صاف کردم

-زنگ بزنید و بپرسید فدوی رسیده

-بله رسیده، یک ربع پیش

دست به عینک بردم و سمت بالا و روی موهایم
قرارش دادم و نیم نگاهی جدی بهش انداختم
چشمانش طلبکار و جدی بود، هنوز مونده بود بفهمه
این قیافه را هر وقت بگیرد من بیشتر تحریک میشوم
سربه سرش بگذارم

[۱۶:۰۳:۲۰ ۱۲:۰۵]

#پارت ۱۱۴

-خوبه سرعت عمل بالایی داری

-یعنی نمی دونستید شما؟

-چیو؟

-اینکه شایان زنگ زده و پیگیر همه ی کارها بوده

از ورودی شهر رد شدیم، نگاهم دقتش بیشتر
شد، البته این راه را مثل کف دستم بلد بودم

-خب شایان وظیفه اش را انجام داده و شما هم باید
وظیفتون را انجام بدین.

ابروهایش بالا پرید،می دانستم متوجه منظورم
نشده،چقدر حال صورتش بی سیاست و ساده بود
شاید این احوال برای رویارویی با مرد جلبی مثل من
اصلا مناسب نبود

-یعنی چی؟

تابش افتاب بابت فصلی که درش بودیم حتی در این
ساعت روز کم جان شده بود و دیگر نیازی به عینک
دودی نبود،عینک را از روی موهایم برداشتم و
همانجایی که موبایلم بود سرش دادم

-وظایف شما پیگیری کارهای امروزه بهتون
گفتم،یادتونه

نیم نگاهی بهش انداختم، چشمان براقش بی خبر از
شرارت درونی ام با دقت خیره ی صورتم بود
راضی بودم، ناخواسته کمی لبم به سمت بالا تاب
برداشت
-بله

-خب پس من نباید بگم به سرکارگر زنگ بزنید و
بپرسید، فدوی آمده یا نه؟ باغ وضعیتش چگونه یا
کارگر ها آماده هستن، یا ماشین ها رزرو شدن، همان
کاری که شایان یا گودرزی میکنن و منتظر درخواست
من نیستن

نگاهش صادقانه کمی معذب شد

-متاسفم من گفتم اطلاعات خاصی ندارم، خواستم
بههم کمک کنید

این که او معذب میشد و من حس مزخرفی نسبت به
خودم می‌گرفتم خوب بود یا بد؟

[۲۳:۳۵ ۱۸.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۱۵

-بابت همین بازخواستتون نکردم، دارم همان کار را
که خواستید میکنم، کمک

البته باید یکی می گفت ارواح شکم سیکس پگت، تو
و کمک به این زن بی نوا

-ممنون، یادداشت می کنم تا در دفعات بد شرمنده
اتون نشم

دفعات بعد؟! مگر قرار بود ان همنشینی باز هم تکرار
بشه؟ چه حس گنگی داشتم!

-خوبه

تنها حرف اخرم همین بود و ذهنم هنوز درگیر دفعه
ی بعدی بود

میدان اول را به راست پیچیدم و بعدش خیابان اول و
بعد هم درون کوچه پس کوچه ها و زمان زیادی نبرد
تا به باغ رسیدیم، ماشین فدوی را از دور دیدیم

-اون لندکوروز سفید را میبینی؟

نگاهش سریع از روی موبایلش بالا کشیده شد

-کدوم...اهاان بله

-ماشین فدویه

ماشین نزدیک تر شد و انگار او ما را شناخت چون در

ماشین را باز کرد و سریع پیاده شد

-چقدر جوونن

نیم نگاهی سمت چهره ی ساده اش انداختم،

-مگه پرونده اش را نگفتی خوندی

نگاهش سمتم برگشت

-توش حرفی از سنشون نزده شده بود، من فکر
میکردم نزدیک پنجاه سالشون باشه

به چهره ی منتظر فدوی نیم نگاهی انداختم و ماشین
را کمی با فاصله از ماشینش پارک کردم، نیازی برای
توضیح بیستر در مورد فدوی نبود

بی هیچ حرف دیگری، موبایلم را درون جیب شلوارم
فرو کردم و در را باز کردم و پیاده شدم، او هم پشت
من پیاده شد

درب عقب را باز کردم تا کتم را بردارم که صدای
فدوی را شنیدم

-سلام جناب بارگاهی

کت را برداشتم و قبل از اینکه تن کنم، نگاهم سمتش
برگشت

لبخندی کوچک و جدی روی لبم نشاندم و سمتش
قدمی برداشتم

-سلام، انگار خیلی منتظر شدید

دستم را گرم در دست فشرد و همانطور که جوابم را
میداد نگاهش روی ریحانه نشست
-نه مشکلی نیست

-سلام

او دستش را عقب مشید و کامل سمت ریحانه برگشت
و من کتم را پوشیدم و در ماشین را بستم
-سلام خانم

ریحانه لبخندی بسیار معمولی از روی ادب روی لب
های خوش فرمش نشانده
-فخار هستم، به نیابت از آقای گودرزی امدم

لب های محسن فدوی کش امد و نگاه عسلی اش با
دقت روی چهره ی ریحانه چرخید

-خوش امدید،بنده هم محسن فدوی هستم

خب خیلی خوشم نیومد،این اقا محسن یه جورایی
نگاهش مورد داره

-میوه ها را برای بار اخر چک کردین

نگاهش را از ریحانه برید و به سمت من برگشت،با
لبخند مودبش سر را به حالت تأیید تکان داد

-بله در زمانی که نبودین،کارشناسم چک
کردن،ممنون که هماهنگ کرده بودین

با انگشت استین پیراهنم را زیر مچ کتم مرتب کردم
و سمتش قدم برداشتم

- خواهش میکنم،این فرعیات زودتر انجام میشد
بهتر بود

-بله درسته

نگاهش سمت عقب و جایی که میشد حدس زد
برگشت

-خانم فخار بفرمائید

کمی تنش را کنار کشید و ریحانه به آرامی و با تشکر
کنار من قرار گرفت و سمت ورودی باغ قدم برداشتیم
[۲۳:۴۰ ۱۸.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۱۶

ریحانه

نگاهم در امتداد راه خاکی رو به رو یم جلو
رفت، چشمانم پر اشتیاق روی درختان پرتغال که هر
دو سمت مسیر خاکی را پر کرده بودند نشست، بوی
خوبی می امد، بوی خاک نم خورده، بوی پوست
پرتغال، سبزی برگ

پیر از حس زندگی شدم، هوا نه گرم بود و نه سرد
نگاه خندان و کیفورم را از رو به رویم گرفتم و سمت
عقب و مردانی که بی حضور من در حال صحبت و
امضای قرار داد هایشان بودند انداختم.
شاید من هم باید سران میز و کنارشان می بودم! اما
به خواست خود رئیس، قرار شد من گشتی در باغ
بزنم.

و من بسیار راضی این خواسته اش را اجابت کردم
نفسی عمیق کشیدم و هوای دلچسب را به ریه هایم
فرستادم، در راه خاکی قدم برداشتم...نگاهم روی
درختانی که برکت خداوند شاملشون شده بود و مملو
از میوه های نارنجی خوش عطر بودند ماند
باغ انقدر بزرگ بود که انتهایش را نمی دانستم کجا
است و انقدر درخت داشت که نمی شد شمردشان!

نمی دانستم این که گوشی ام را در بیاورم و از این
درختان و تضاد زیبایشان با بدترین دوربین موبایل
دنیا عکس بگیرم تا بعدا نشان مریم بدم کار درستی
است یا نه!

البته که کار بدی نیست اما نه در مقابل این بچه پولدار
های نشسته پشت میز.

پس بی خیالش شدم و به قدم زدنم ادامه دادم، باغ
خلوت بود و خبری از کارگر و یا ماشین های رزرو شده
نبود

با حرف های اخрман من گمان بردم که شایان تمام
این ها را رزرو کرده اما انگار امروز هیچ خبری نبود،
نگاهم روی ساعت مچی ام نشت و ساعتی که نزدیک
۳ بود و برای کار کمی دیر بود، شاید قرار نبود امروز
کسی فعالیتی انجام بده

ابرویی بالا انداختم و نفس کشیدم، بهتر بود من فکر
این چیزها را نمی کردم، که البته برای دیدار با
دخترکم باید به همه چیز فکر میکردم تا که زودتر
کنارش برگردم

امیدوارم این رئیس جوان ما کمی به من و کودکم هم
فکر کند.

از کنار درختان رد شدم و وارد راهی فرعی مانند
شدم، سر بالا کردم و از لا بلای برگ درختان به آسمان
نگاه کردم، پرتغال نارنجی خوش رنگی دقیق بالای
سرم تحریکم میکرد به لمسش به چیدنش

دست سمتش دراز کردم، نه به چیدن که فقط با
لمسش به خواسته ی دلم برسم

-دست نزنید

صدای مردانی ای از پشتم سریع دستم را عقب کشید
و تنم به پشتم چرخ خورد

فدوی کمی عقب تر از من ایستاده و نگاه دقیقش
روی من بود

خجالت کشیدم اما برای دفاع از کاری که نمی
خواستم انجام بدم آرام گفتم

-نمی خواستم بچینمش

نگاهش گرم شد و لبخندی روی لبش نشست، سمتم
قدم برداشت، کتش را درآورده بود و دکمه ی بالایی
پیراهن سفیدش را باز گذاشته بود، دست از جیب
شلوار نوک مدادی اش بیرون کشید و سمتم قدم
برداشت

[۱۷:۲۲ ۲۴.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۱۷

صدای مردانه ای از پشتم سریع دستم را عقب کشید
و تنم به پشتم چرخ خورد

فدوی کمی عقب تر از من ایستاده و نگاه دقیقش
روی من بود

خجالت کشیدم اما برای دفاع از کاری که نمی
خواستم انجام بدم آرام گفتم

-نمی خواستم بچینمش

نگاهش گرم شد و لبخندی روی لبش نشست، سمتم
قدم برداشت، کتش را درآورده بود و دکمه ی بالایی
پیراهن سفیدش را باز گذاشته بود، دست از جیب
شلوار نوک مدادی اش بیرون کشید و سمتم قدم
برداشت

-اختیار دارید، تمام این میوه ها قابل شما را نداره،
بابت سلامتتون گفتم

میشد گفت این اقا عجیب مودب بود ولحن گرمش
شدیدا دوستانه بود

متوجه منظورش نشدم و با نزدیک تر شدنش، بی
اختیار قدمی سمت عقب برداشتم.

دستش به پرتقال ها اشاره کرد

-میوه ها دو روز قبل از چینش سمپاشی میشن، بابت
قارچ ها

احتمالا این موردی بود که باید از قبل می دانستم و
الان یکم زشت شد

-اطلاعی در این باره نداشتم

نگاهش دوباره روی صورتم نشست ، با دقت خیره ام
ماند

-شما به جای آقای گودرزی امدید؟

انگار حسام من را معرفی نکرده بود، خب اقا حسام
بودن و از اخلاق خاصش چیزی بعید نبود

متعاقبا لبخندی مودب زدم

-بله ایشون براشون مشکلی پیش اومد من
مسئولیتشون را در این سفر متقبل شدم

ابرویش بالا پرید

-من فکر کردم دائمی به جای ایشون استخدام شدید!

[۱۷:۲۷ ۲۴.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۱۸

سرم را آرام به حالت نفی تکان دادم

-نخیر، من منشی ایشون هستم

چشمانش این بار گرد شد، خب انگار از دید آقای
فدوی هم آمدن من عجیب بود، حق میدادم پس حالت

چهره ام صدمی تغییر نکرد

گوشه ی لبش به سمت بالا کشیده شد

-افرین اقا حسام، با شناختی که نسبت به ایشون
داشتم فکر نمی کردم همچین کاری بکنند

خنده ام گرفت اما در درونم خفه اش کردم، این آقای
فدوی درست حسام را شناخته بود و این اقا به هیچ
عنوان راضی به آوردن من به این سفر نبود

جوابی برایش نداشتم، خب حس خوبی نداشت تا
برایش واقعیت را بازگو کنم، نه به خاطر غرور خودم
که فقط به این خاطر که الان من تو جناح حسام و
شرکتش بودم و دوست داشتم نگاه افراد مقابلش به
او مثبت باشه

-اگر کمکی خواستید بنده در خدمت هستم

کمک؟ در چه مورد؟ در مورد کارهای باغ!...نگاهم را از
کفش های براقش که غباری محو رویشان نشسته بود
بالا آوردم و به چهره ی گرم و صمیمی اش خیره شدم
انگار تعجب میان نگاهم را دید که لازم دونست کمی
توضیح چاشنی حرفش کند

-پیش خودم گفتم،ممکنه در مورد کارهای باغ و امور
به اون خیلی تجربه نداشته باشید

لبخندم به وضوح جمع شد،شاید هم دیر اقدام به این
امر کرده بودم

،نگاهش زوم روی من بود

-فکر کنم کمی بد بیان کردم

نه بد بیان نکرده بود،مشکل از جای دیگری بود،از
همان نقطه ای که بین من و مردهای اطرافم فاصله می
انداخت

چهره ی او صمیمی بود، لبخندش دوستانه و نگاهش
عاری از هر هیزی و خیال بد ، اما خواه ناخواه گارد
دفاعی ام بالا می امد و اجازه نمی داد مردی حتی به
عنوان کمکی ساده به من نزدیک شود

نگاهم را دیگر به چهره اش ندادم، چادرم را سفت تر
گرفتم

-مچکر از لطفتون اما، اقای بارگاهی برای این امر
کنارم هستند

با قدم هایی بلند از کنارش گذشتم و سمت ورودی
باغ حرکت کردم

[۱۷:۳۶ ۲۴.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۱۹

حرفی را که زده بودم میان ذهنم مرور کردم، آقای بارگاهی برای این امر کنارم هست؟ یعنی همین حسام بداخلاق یا به قول مریم چشم سگی؟ مگر او هم مرد نیست! ان هم مردی جوان با ظاهری جذاب!

خب باید اقرار می کردم با تمام جذابیت های ظاهری اش اخلاقش خیلی تعریف نداشت و در چشم او من مثل یک زن نبودم، شاید از دید ادم ها این دید او خوب نبود و حتی تحقیر امیز بود

اما نه از دید من، من مانند زن ها یا دختران دیگر نبودم نوع نگاه جامعه کاری کرده بود که به اشتباه یا درست دیگر نمی توانستم باشم.

دلم می خواست تمام مردها من را نبینند و بی توجه به من از کنارم رد بشوند.

حالا این رئیس بی اخلاقم، با رفتارش نشان داد که نه
من را به چشم زن می بیند و نه در کنارم بودن برایش
جذاب است و چه خوب بود این حس امنیت!

از افکار متفاوت و یا حتی عجیب خنده ام گرفت، اره
ادم بعضی وقت ها از تلخی زیاد زندگیش باید بخندد
مگر میشود همیشه گریه کرد؟

-انگار همنشینی با فدوی خیلی براتون خوشایند
بوده و بهتون چسبیده!

صدای زهر مانندش افکارم را پس زد و نگاه خیره به
سنگ ریزه و خاکم را بالا کشید

برای لحظه ای نگاه نامفهومم میان چشمان نافذ بی
اعصابش چرخ خورد

-فکر میکنم بودن شما در این جا دلیل دیگه ای جز
فدوی داره

متوجه منظورش شدم ،انقدر تیکه اش سنگین و
واضح بود که نفهمیدنش غیر ممکن بود

ابروهایم را در هم کشیدم

-همیشه عادت به قضاوت نا عادلانه دارید؟

نگاهش بی هیچ رحمی زوم چشمانم بود ،اتشی میان
چشمانش چرخ خورد

-لطفا برگردید سر کارتون

چشم گرفت وخواست رو برگرداند، می دانستم نمی
خواهد جواب بدهد اما من کوتاه نیامدم

-شما حق ندارید

به من برخوردی بود،او حق نداشت اینطور در مورد
صحبت یا حتی نتیجه گیری کند

نگاهش دوباره چرخ خورد تنش همراه با چشمانش رو
به رویم برگشت و دقیق مقابلم ایستاد

-در چه مورد؟

لحن پر توقع و رئیسانه اش را دوست نداشتم، احساس میکردم با نگاهی هم بهم بی احترامی میکنه و سوالی که پرسیده بود بیشتر از قبل عصبی ام میکرد، یعنی نمی داند که حق ندارد هر طور دلش می خواهد با من صحبت کند؟

-حق ندارید با من اینطور حرف بزنید.

لحتم بابت مردهای نزدیکمان آرام بود، اما او خوب شنید و به همان آرامی با قاطعیت و تندی جوابم را داد

-چرا دارم

چشمانم گرد شد

-چه حقی دارید؟ شما چه نسبتی با من دارید؟

پدرمید یا برادرم یا...

زبان غلاف شد و او سر نزدیک آورد و آرام و خشک
زمزمه کرد

-من به کس و کارتون کار ندارم و بهتره من و هیچ
جوره به خودتون نچسبونید، این جا محل کاره من و
خوش ندارم با طرف معامله ام جیک تو جیک بشید

نفسم حبس شد، حرفش در باورم نبود، انگشتانم
مشت شد و تنم لرزید تا نزنم توی صورتش و لب هایم
پر حرص لرزید و آرام جوابش را دادم...چه سخت بود
این فشار را در خود خفه کنم تا فریاد نزنم

-هنوز انقدر حقیر نشدم تا خودم را به ادمی چون شما
بچسبونم و در ضمن افکار خراب و مریضتون را به من
نسبت ندید، شان من خیلی بیشتر از شما و مردهای
شبیه به شما هستند

چشمانش آتش بود، نه خود جهنم بود حالا او داشت
می لرزید و می توانست نعره بزند

اما من نا ایستادم تا او جوابی بدهد، سریع چادرم را
جمع کردم و از کنارش گذشتم

قلبم تند و خشمگین میزد، هوا رو به سردی می رفت
و من گر گرفته بودم و احساس میکردم تمام تنم مانند
دیگ اب جوش قل می زند

[۰۲:۲۵ ۲۷.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۲۰

از سمتی دیگر اشفته بودم و شاید گرفته
می دانستم حرف هایی که بینمان رد و بدل شد یک
جواب دارد، اخراج

خوب نبود اصلا خوب نبود اما نمیشد ساکت بمانم و
اجازه بدهم هر طور که می خواهد با من صحبت
نکند، مهم نبود کار پیدا میشد!

اصلا همان سبزی سرخ کردن و پیاز و ترشی درست
کردن در امدش زیاد نبود اما خفتی هم درش نبود.
این مرد عبوس اجازه نداد لحظه ای از بودن در کنارش
احساس رضایت کنم و اینطور درونم را بهم ریخت
نفسی عمیق کشیدم و روی صندلی نشستم و سعی
کردم افکار بهم ریخته ام را کمی نظم ببخشم.
-چایی بیارم براتون؟

صدای سرایدار باغ بود، نیم نگاهی انداختم، امداد
غیبی از راه رسیده بود.

لبخند محوی زدم و آرام جوابش را دادم

-اگه میشه یه لیوان آب

از درون آتش بودم و زبانم چون چوبی خشک به سقف
دهانم چسبیده بود، خوردن آب هم افاقه نکرد!

- فردا ۴ صبح کارگرها را می فرستم، ماشینام می‌گم
پنج این جا باشن، خوبه؟

فدوی بود که احتمالا حسام را مورد خطاب قرار داده
بود، من پشت به ان ها پشت همان میز چوبی فندقی
نشسته بودم و نگاهم را به دیوار سیمانی رو به رویم
داده بودم و تمام سعی ام بر این بود که هر طور شده
این زلزله ی درونم را آرام کنم

-بهتره در مورد این مسائل با خانم فخار هماهنگ
کنید

لحن او پر از حرص بود، اما قرار نبود من به روی خودم
بیاورم

اصلا قرار من با خودم این شد، حسام بارگاهی برای من
دیگر وجود ندارد، درسته شاید داشتم تند برخورد
میکردم.

تا به حال از این قبیل بحث ها یا حتی بدترش برایم
اتفاق افتاده بود و همیشه در عین عصبانیت با منطق
برخورد کرده بودم.

ولی این بار انگار منطقم جا خالی داده بود و در حال
حاضر چیزی نبودم جز یک زن عصبی و پر حرص!
-باشه، ممنون

با کلام آرام و متین فدوی از روی صندلی بلند شدم و
به سمتشون چرخ خوردم و در همان لحظه با او چشم
در چشم شدم

لبخند زد، باز هم موقر و مودب

-خانم فخار بابت فردا

خشمم را خفه کردم و گذاشتم سر فرصت برای ان
مردک از خود راضی فوران کند.

با آرامش کلام فدوی را قطع کردم

-متوجه شدم، مشکلی نداره

فدوی سری به نشان تائید تکان داد

-شما که ماشین ندارید درسته؟

نگاهش سمت حسام اخمالو و برزخی برگشت

-شما هم فردا صبح تشریف میارید؟

حسام با همان نگاه بخت و نصرش لحظه ای نگاهم

کرد و بعد رو به فدوی گفت

-نخیر فردا باید دنبال کاری برم

خب انگار حسام به خودش مسلط شده بود و فقط

خشمش را گذاشته بود تا من را لمس کند و لحن و

نگاهش برای بقیه مثل همیشه مودب و محترم شده

بود.

فدوی قدمی برداشت و کتش را که لبه ی صندلی

گذاشته شده بود برداشت

- پس خانم فخار اگر موردی نداره من فردا پیام دنبال شما؟

نمی دانستم حضور من مهم هست یا نه، اما همانطور که حسام قبلا درون ماشین گفته بود انگار باید در زمان کار کارگراها حضور داشته باشم

پس سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم

- ممنون میشم

خب چاره ای نداشتم، من نه ماشین زیر پایم بود نه این شهر را بلد بودم پس فقط می ماند همان راهی که فدوی پیشنهاد کرده بود.

[۰۲:۳۷ ۲۷.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۲۱

تمام نگاه و حواسم را به بیرون و شهر کوچک شمالی داده بودم، به آسمانش که در همین نیم ساعته ابری

شده بود و انگار هوای باریدن گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم و دلتنگی ام را عمیق از میان سینه ام بیرون فرستادم

گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم، هوای بهار رهایم نمی کرد ، بعد این بحث آخری انقدر گرفته بودم که فقط دلم عطر تن بهار را می خواست تا این سنگینی ها را بشوید و ببرد.

همیشه به جرم مطلقه بودنم قضاوت شده بودم، همیشه در میان ادم هایی که نمی شناختم فقط به جرم کلاهبرداری شوهرم انگشت نما شده بودم و در تمام این زمان ها تمام قد در مقابل این حرف ها و تهمت ها ایستاده بودم اما از درون ویران میشدم.

احساساتم خش بر میداشت و قلبم درد می گرفت گناهی نکرده بودم و باید اتشش را من به جان می کشیدم.

گوشی را روشن کردم تا شماره ی مریم را بگیرم اما
باطری موبایلم رو به اتمام بود، این زندگی همیشه
برای من بدتری در استینش داشت. باید تا مقصدی
که نمی دانستم کجا است صبر می کردم تا شارژش
کنم تا شاید مریم با کلامی از بهار و خوب بودنش کمی
حسرت دیدارش را کمرنگ می کرد.

سکوت میان ماشین خفقان آور بود، حس منفی و پر
خشمی از سمتش احساس میکردم، نمی خواستم به او
فکر کنم، قرارم را گذاشته بودم بی اهمیتی به این مرد
بهترین کار بود، تمام حرف های تلخ و سختش را
تحمل کرده بودم و تمامشان را ربط به سبک زندگی
اش دادم، اما اینبار کوتاه آمدنی در کار نبود، به رتبه و
مقاممان فکر نمی کردم الان بحث انسانیت وسط بود.

ماشین شهر را پشت سر گذاشت ،وارد جاده ای
سرسبز با جنگل هایی که لباس پاییز به تن کرده
بودن و با زرد و نارنجی هایشان دل می بردن شد.

این زیبایی خداوند به وجدم آورد و نگاهم پر لذت
روی مسیری که از میان این جنگل سرسبز میگذشت
نشست

شیشه را پایین دادم

بوی نم و بوی درختان و علف بینی ام را پر کرد،صدای
پرندگان و چرخش لاستیک های ماشین

خدایا مگر میشود این همه زیبایی در کنار هم

دستم را از پنجره کمی بیرون کردم و بادی خنکی سر
انگشتان و کف دستم را بوسه باران کردند.

دوباره خدا به دادم رسید با طبیعت بکر و بوی خوش
بارانش دل غم گرفته ی تنهایم را آرام کرد.

جلوتر که رفتیم از میان درختان، شیروانی های
کوچک نارنجی چشمک زدند و لبخندی وسیع را روی
لبانم نشانادن، یعنی داشتیم کجا می رفتیم؟

زیاد برای رسیدن به جواب صبر نکردم چون ورودیه
هتل از سرعت ماشین کاست

نگاهم روی اسم هتل نشست و مانند کودکی در دلم
قند به هم ساییدن

قرار بود شب را در این جا بگذرانیم، بیش از اندازه
شاعرانه و زیبا بود!

از ورودیه هتل زیاد رد نشدیم که ماشین در پارکینگ
ایستاد، تعداد ماشین های پارک شده خبر از خلوتیه
هتل میدادند

حسام حرفی نزد و فقط پیاده شد، نمی خواستم با
توجه به اخم ها و انرژی ساطع ازش لذت از این مناظر
را از دست بدهم

پیاده شدم و در را بستم

و باز پر ولع چشم میان فضای سبز و درختان سر
برافراشته ی کنارم گرداندم و زیر لب سبحان اللهی
گفتم

-خانم فخار از این سمت

لحنش تلخ نبود اما بیش از اندازه جدی بود
قرارم را خوب به یاد داشتم پس فقط سر سمتش
چرخواندم و روی راه سنگ فرش شده قدم برداشتم
از تصویری که روبرویم بود حظ بردم، راه سنگفرش
شده به پلی چوبی میرسید و انتهایش کلبه ای بزرگ
و چوبی و البته بسیار مدرن و شیک

او جلو می رفت و من لبخند زنان پشتش قدم بر
میداشتم

پا روی پل گذاشتم دسته به نرده های کنارش گرفتم
و با همان نیش باز شده کمی خم شدم تا رودخانه ی
زیر پایمان را ببینم

[۰۲:۴۱ ۲۷.۰۳.۲۰]

باید به سازنده ی این هتل افرین می گفت و شاید
هزار افرین

از پل گذشتیم و پنج ستاره ی طلایی را که بالای در
قهوه ای سوخته ی بزرگ کلبه دیدم فهمیدم مدیران
این عرصه حق را برای این هتل به جا آورده بودند
حسام در را باز کرد و نگاهی سمت من برگشت

این که کمی عقب تر از در ایستاده بود و چشمان نافذ
و جدی اش بی هیچ حالتی خیره ی من بود یعنی اول
من وارد شوم؟

نباید به رفتارش فکر میکردم، پس سریع چشم گرفتم
و از کنارش گذشتم اما باز هم ادب چیزی بود که ثانیه
ای من را رها نمی کرد

تشکری زیر لب کردم و وارد شدم
هوای گرم و بوی چوب سوخته صورتم را نوازش کرد
و دلم را پر از حسی خوشایند...

از کنارم رد شد

-این سمت

او کوتاه گفت و من چشم از فضای چوبی و دلنشین
روبه رویم گرفتم و سمت میز متصدی هتل چوبی که
دو مرد خوش پوش با کت و شلوار های سرمه ای

پشتش ایستاده بودند و نگاه هر دویشان روی ما بود
برگشتم

حسام زودتر از من سلام کرد و هر دو مرد جوابش را
دادند

کمی با فاصله از حسام ایستادم و آرام سلام کردم، هر
دو مودبانه خوشامد گفتند

-خوش آمدید، بفرمائید

-اتاق رزو کردن برام

-بله به اسم؟

-حسام بارگاهی

مرد به مانیتور کامپیترش نگاهی انداخت و بعد از
لحظه ای تامل با لبخندی عمیق سر بالا آورد

-بله، دو تا کلبه برای دو شب براتون رزو شده با
سرویس کامل

دوشب؟؟؟

[۱۷:۱۱ ۳۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۲۲

خب این قسمتش خوب نبود، میشد گفت حال کمی گرفته شد ولی در اون لحظه ترجیح دادم حرفی نزنم و فقط با چشمانی که حالا دقتشان بالاتر رفته بود خیره ی مرد رو به رویم شدم

-بله درسته

مرد سری به نشانه ی تائید تکون داد و فرمی روی میز گذاشت و خودکاری روی کاغذ قرار داد

-لطفا این فرم را پر کنید

حسام نگاهش سمت فرم کشیده شد

-کارت ملی و شناسنامه هم لطف کنید

خب خبر بد بعدی شناسنامه ام همراهم نبود، البته
کارت ملی ام بود و احتمالا همون کارشون را راه می
انداخت

از داخل تنها کیف همراهم کارت ملی ام را بیرون
کشیدم و روی میز قرار دادم

قدمی جلو رفتم و با صدایی آرام گفتم

-من فقط کارت ملیم همراهمه

حسام مشغول نگاه کردن به فرم بود و خب این که
می خواستم او متوجه حرفم نشود فقط یه ایده بود که
اجرا نشد چون اقا گوش هایش تیز بود و از سرش که
کمی به سمت ما چرخید میشد فهمید که حرفم را
شنید

مرد کارت ملی ام را از روی میز برداشت

-مورد نداره فقط،

نگاهش لحظه ای روی حسام رفت و دوباره سمت من
برگشت

- شما با اقا...

حسام این بار سرش کامل بالا آمد و کاغذ را سریع
سمت مرد روی میز کشید

- همکار هستیم

مرد فهمید که کنجکاوی بی ربطش خیلی به مذاق
مرد روبه رویش خوش نیامده، لبخندش را عمق داد و
با تشکر کاغذ را از روبه روش برداشت و بدون فوت
وقت کارت هایی سفید که احتمالا کلید های اتاق
هایمان بودند را روی میز گذاشت

همکارم تا کلبه هاتون همراهیتون می کنن

حسام سری تکان داد

-می خوام چمدان و ساک لباسم را از ماشینم به اتاقم
بیارن

مرد سری تکان داد

-بله حتما، سوئیچتون را لطف کنید، میفرستم براتون
بیارن تو اتاق

حسام سوئیچ ماشینش را از جیبش بیرون کشید و
روی پیشخوان قرار داد

-ممنون

به دنبال مردی دیگر از همان کلبه ی چوبی خوش بو
و زیبا بیرون امدیم، خب بقیه ی ماجرا خیلی بیشتر
از ان چه من انتظار داشتم جذاب بود

[۳۱.۰۳.۲۰ ۱۷:۱۵]

#پارت ۱۲۲

ماشین برقی کوچکی منتظرمان بود تا ما را به کلبه
هایی که برای دیدنشان شعفی عجیب داشتم برساند
راننده که سر جایش نشست من کمی در سوار شدن
مردد شدم، نمیشد گفت کمی بلکه خیلی زیاد، این
ماشین فسقلی گوگولی دو صندلی بیشتر نداشت
یکی در جلو برای راننده و عقبی بزرگ بدون حفاظی
در وسطش، یعنی من و رئیس‌م باید خیلی صمیمی کنار
هم بنشینیم

-منتظر چه هستید؟

لحن یخش نگاهم را از صندلی رویش برگرداند، من
جلوی ورودی ماشین ایستاده بودم و این دودلی‌ام
نگاه منتظر راننده‌ام را روی من نگه داشته بود
-هیچی، فقط...

سرش را کمی کج کرد و از کنارم توانست صندلی را
که تنم از نظرش پوشانده بود را ببیند
-لطفا سوار بشید، من خیلی خسته ام

ته کلامش خسته گی را میشد به راحتی حس کرد
،پس بی خیال ادامه ی حرفم شدم و چادرم را به دور
خودم جمع کردم و روی صندلی نشستم و تا جایی که
میشد و می توانستم خودم را کنار کشیدم، نیم نگاهی
کرد و کنارم روی صندلی جا گرفت

نزدیکی بینمان عطری تخ و سنگین را برایم به ارمغان
آورد، عطری که شاید میشد گفت بعد از پنج ساعت
حسش حالا آشنا بود.

تمام نگاهم را معطوف به درختان و راه اسفالت
باریکی که از بین جنگل رد میشد کردم

حسام

نیم نگاهی سمتش انداختم

تمام حواسش را به محیط رویایی اطرافمان داده بود
نگاهم از چادرش پایین آمد و روی فاصله ی بینمان
نشست، به فاصله ای که نجوایی در درونم پر کردنش
را می خواست

لعنت به نجوای درونی فرستادم، نیاز نبود برای یاد
آوری اتفاق درون باغ به ذهنم زمان بدهم، تک به تک
حرف هایش را از بر بودم، باز هم آتش و خشمی افسار
بریده درونم چرخ خورد و میان انگشتان مشت شده
ام خفه ی شان کردم

خب بعد از آن اتفاق جایی که الان قرار داشتیم شاید
برای این زن معجزه بود، درسته من دل پر رحمی

داشتم که اجازه می دادم هنوز کنارم باشد و بتواند از
این وضعیت لذت ببرد

مگر من همین را نمی خواستم، همین خشم دو طرفه
این احساس پر حرص و دوری؟ این که بخواهد
نگاهش را از من بگیرد و رفتار هایش همه بی تفاوتی
یا شاید نفرتی را در خودش داشته باشد؟

پس چرا حال خوشی نداشتم!

من عصبی بودم، انقدر که می توانستم خشمم را سر
هر ادم بی ربط به این قضایا خالی کنم، البته جز او!

[۱۷:۱۶ ۳۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۲۳

درستش همین بود!

من ادمی ترسو نیستم، پس می دانم که از رفتار درون
باغ راضی نیستم، از حرف هایی که زدم

می دانستم ،از کجایش را نمی دانم،اما می توانم
نجات این زن را به راحتی لمس کنم

این دروغ بود که او بخواهد روی فدوی سرمایه گذاری
کند، اصلا مسخره بود که بخواهد به او فکر کند!

وقتی رو به رویش قرار گرفت و برنامه های فردایشان
را با هم اوکی کردن چشمان مرمینش دستش را
برایم رو کردن ،او هیچ شعفی برای بودن با فدوی
نداشت اصلا هیچ حسی نداشت

همان لحظه فهمیدم خراب کردم!

اره آقای حسام بارگاهی خراب کردی،دردی که الان
هم میکشی بابت گندی است که زدی،خواستی به این
زن زخم بزنی اما چاقو را در تن افکار خودت فرو
کردی

احساساتی جدید و پر درد، تا کی این احوال ادامه
داشت ؟

[۱۷:۳۰ ۳۱.۰۳.۲۰]

#پارت ۱۲۴

ماشین ایستاد و نگاه من از چرم صندلی و فاصله ی
بینمان کنده شد، قبل از این که او سر بچرخواند پیاده
شدم

زیر چشمی نگاهش کردم، آرام وبا احتیاط پایین امد و
نگاه غرق لذتش در فضای پر درخت دورمان چرخید
او محو اطراف بود و ذهن من درگیر او، نگاهش سمت
کلبه های نارنجی چرخید

-از این سمت لطفا

او پر شتاب جلوی من به دنبال مرد قدم برداشت و
من لحظه ایستادم و خیره اش شدم

ای کاش می فهمیدم چه ورد و جادویی داشتی که
اینطور من را پریشان کردی

کارت در اتاق را روی عسلی کنار تخت انداختم، بی
آنکه کتم را در بیاورم روی تخت دراز کشیدم
خسته بودم، ذهنم خسته بود، اقرارش سخت بود ولی
دیگر نمی کشیدم

تا به حال هیچ دغدغه ای برای دختران اطرافم
نداشتم، هیچ وقت بهشان فکر نمی کردن، اصلا هیچ
جنس مونثی نبود که اینطور ذهن من را درگیر خودش
کند و حالا تمام روزم با فکر ب این زن گذشته بود
چشمان خسته ام را به سقف چوبی دادم و میان
فاصله هایش چشم چرخاندم، عطر تازه ی چوب شامه
ام را پر کرد

حدس زدن احساسات درونی اش برایم دشوار نبود. قطعا از حضورش در این طبیعت بکر خوشحال بود. او عادت به زندگی در زمان حال داشت. تمام ذهنش درگیر حال و هوای درونی اتفاقات همان لحظه می شد.. شاید ذوق زده از پنجره به مناظر بیرون چشم دوخته و غرق در دلتنگی از دوری دخترکوچکش پر اندوه نفس می کشد.

پشت پلک های بسته ام اینگونه تصورش می کنم که چادر از سرش انداخته و نسیم نوازشگرانه از گذرگاه پنجره طره موی دلبرش را به بازی گرفته بود.

سینه ام از تصویر کردن خلوتش سخت شد و دلم مالش رفت.

از این تضادهای درونی، از جدال های بی سرانجام و آزاردهنده بریده ام دیگر.

من ذهن هرزه گردی نداشتم افکارم کثیف نبود. هرگز
حتی در تصوراتم پا در حریم خلوت زنی نگذاشته
بودم. اما در مقابل این زن همه چیز برایم متفاوت بود.
دلم برای این کار ضعف می رفت.

تصویر دلریزه آورش را برای هزارمین بار دوره می
کنم.

موهای تاب خورده و بافته شده اش در آینه ی ماشین
چشمانم را محو تماشا و تپش قلبم را تند کرده بود.
رد لبخندش ... نگاه های خیره ای که یکباره می
دزدید و به زیر می انداخت...

همه و همه پشت سنگینی پلک های غرق در نورم
جان می گرفت و زنده می شد. انگشتانم برای لمس
هر لحظه اش نبض می گرفت...

دست بلند می کنم

دریغا که لمس تصویر ذهنی ام تنها خیالی خام بیش
نبود.

[۱۷:۵۲ .۰۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۲۵

از احساس خوشایندی که این خیال پردازی تمامم را
درگیر خود کرده بود غرق آرامش شده ام.
آرامش؟!!

انگار که این پیدایش ناشناخته برای جسم و روحم
تعریف نشده باشد، مغزم ارور داده و یکباره پلک باز
کردم. همچون فنر سرجایم خیز می زنم.

بازهم سر و کله ی نفس تکذیب کننده و منع کننده
ام پیدا شده و مقابل ذات لذت جویی ام قدعلم کرده
بود.

با صدایی گوش خراش و آزاردهنده شروع به سرزنش می کند که دست از این خیال های احمقانه ی بی سرانجام بکشم.

کوبنده بر سرم فریاد می شد و فاصله هارا یادآور می شود.

باز به خودم نیش می زنم؛ از کی انقدر حقیر شدی که دلت دیدار زنی در تنهایی را خواهان بود؟!

کلافه از این جدال های درونی دستی به صورتم کشیده و روی تخت نشستم.

سایه سنگین درماندگی در وجودم رخنه می کند.

بس کن حسام، انکار تا به کی؟ دست از این چوب زدن به روح و روانت بردار.

قدرت این تخیلات، شیرینی این تصورات، لذت این احساسات ناشناخته ی تعریف نشده آنقدری هست

که به غرورت، جایگاه اجتماعی ات، حتی ثروت و دولت و شوکت بچربد.

خسته تر از آنم که شمشیر تیز شده ام را بر قلب این افکار فرو برم.

بیشتر از آنکه جسمم بی جان و بی رمق باشد خستگی روح از پایم انداخته بود.

همانند مبارزی که سلاح بر زمین گذاشته و میدان را خالی می گذارد عقب نشینی می کنم و تصمیم نهایی ام را به آینده موکول می کنم.

کتم را از تن بیرون کشیده و خواستم روی صندلی پرتش کنم که تقه ای به در خورده و نگاهم را سمت در چرخاند.

برای ورود پرسنل هتل که چمدان و کاور کت و شلوارم را آورده بود از جلوی در کنار رفتم.

نگاهم روی پنجره ی کلبه ی کناری ام نشست، پرده
های افتاده نشان از صحت خیالاتم داشت، خون در
تنم داغ شد.

- امری ندارید جناب

نگاه سمت صورت مرد جوان برگشت، تمام حواسم
پشت پرده ی آن پنجره جا مانده بود.

- اقا

پلکی زدم و سر جایم برگشتم، دست میان جیبم فرو
بردم، اولین اسکناسی را که انگشتانم حس کرد بیرون
کشیدم و سمتش گرفتم

- ممنون

نگاهش روی اسکناس نشست و برق زد

- زیاده اقا

بی حوصله سر تکان دادم

-مهم نیست

انگار از کلامم و حالت نگاهم فهمید ادم سر کیفی
نیستم پس پول را گرفت.

بی توجه به تشکرات پسر داخل ادمم و سمت پنجره
و پرده های کنار زده اش ایستادم

کی همه چی درست میشد؟ کی می شد به این زن
انقدر فکر نکنم؟ راه چاره ی این جدال های درونی ام
بر سر این تمنا و خواهش درونی خواستنش چه بود؟

صدای تقه ی آرام مردمک چشمانم را زیر پلک های
بسته ام لرزاند، کمی سکوت و دوباره تقه ی بعدی
هوشیارم کرد

تنم را تکان دادم، دستم را از زیر سرم بیرون کشیدم
، و پلک هایم میان تاریکی اتاق باز شد و سرمایی
عجیب به تنم افتاد

-اقای بارگاهی

خودش بود... با همان صدای لطیف و نوازشگری که
دلم را نشانه می گرفت.

دستی به صورت خواب الودم کشیدم و بی هوا بلند
جوابش را دادم

-الان میام

خواب را تنها راه فرار برای آزادی ذهنم در حول و
حوش این زن یافته بودم و حالا دوباره خودش با
صدای روح نوازش سراغم آمده بود ، این یک جنگ
بی ثمر بود!

از روی تخت پایین امدم، بی آنکه چراغی روشن
کنم، دستی به مویم کشیدم دستم دستگیره را لمس
کرد اما مکشی کردم برای باز کردنش، چیزی میان
سینه ام تکان خورد. نفسی عمیق کشیدم و دستگیره
را پایین دادم...

[۱۷:۵۲ ۰۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۲۶

چشمان منتظرش آرام روی صورت سنگی ام نشست:
-سلام،

نگاهم چشمانش را طواف داد، زیر تابش این نور نارنج
کی چراغ، بر سردرِ کلبه چشمانش مانند تیلای می
درخشید.

چشمانش که روی موهایم حرکت کرد حدس زدم سرو
وضعیم به چشمش آشفته آمده که اینگونه طرز
نگاهش حسی شیرین داشت

-سلام

خش صدایم کمی بیشتر از حالت معمولی اش بود، خب
قرار نبود او از حال درونی ام خبر دار باشد
چشمانش شرمگین شد و این بار به جای من به زمین
خیره ماند:

-بخشید انگار بیدارتون کردم

بخشمش که او آمده سراغم، این خواسته ای بود که
قبل خواب داشتم، دلیلی برای دیدنش قبل رفتنش با
فدوی!

نباید به فدوی فرصت می دادم. این میدان را خالی
گذاشتن برابری داشت با خاکِ حریف شدن.

-مهم نیست

بهتر بود میگفتم اشکال نداره!

انگشتانش در حالی که لبه ی چادرش را گرفته بود، به
هم حلقه شدن

-شما گرسنه نیستین؟

به حال دلم ریشخند می زنم، تنها دلیل اینجا
ایستادنش گرسنگی بود..

چشمانم را ازش گرفتم، به جاده ی باریک اسفالتی که
ازما فاصله ی زیادی نداشت نگاهی انداختم

در مسیر آمدنمان تابلویی را که راه رستوران را نشان
می داد، دیده بود قطعا. با حرف هایی هم که مرد
راننده زده بود خوب می دانست فاصله اش ده دقیقه
ای بیشتر نبود. دلیل این که این خانم برای شام سراغ
من آمده چه بود جز همسفره شدنمان؟ این قشنگ

ترین فرضیه اش بود که مطمئنم همون قدر محال هم بود.

گرسنه بودم اما شیطنت گل کرده ام جمله ی دیگری بر زبانم جاری کرد:

-نه خیلی

نگاهش زمین را رها کرد و کمی بالاتر آمد اما نه انقدر که به چشمانم برسد، مردد بود

-من فکر کردم...

-با هم شام بخوریم

این بار به خواسته ام رسیدم و چشمانش قفل نگاهم شد، جا خورده بود

اما من منتظر همین لحظه ها بودم، نمی دانم چقدر شاید تمام بعد ظهر را... منتظر بودم بدون کینه و تنفر

نگاهم کند، هر طور می خواهد باشد فقط خشمی
میان این معصومیت نباشد

–نه، یعنی اره

نشد این صدای لرزان و دستپاچگی اش لبخند به لبم
نیاورد

–بلاخره اره یا نه؟ بیوشم بریم؟!

لحن شوخم لبخندی کوچک روی لب هایش
نشاند، نگاهش را دوباره از من دزدید و جایی را به جز
چشمانم برای خیره شدن انتخاب کرد

–در حقیقت اره،

مهر تائیدش کیفورم کرد و نیشم را بیش از قبل باز
کرد

او ندید و ادامه داد

-راستش رو بخواهید من از تاریکی این جنگل می
ترسم، احساس می کنم تنها ما دو نفر اینجا هستیم
از نوری که هنوز سعی داشت آسمان را روشن نگه
دارد میشد فهمید تازه اول شب بود و تا تاریکی خیلی
مانده بود. خوب که فکرش را می کنم خوشم
آمد، دختر عاقلی بود!

[۱۷:۵۳ .۰۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۲۷

سرم را به حالت تائید تکان دادم، قرار نبود او بفهمد
که چقدر کارهایش مورد تائیدم هست.

-باشه، شما برگردید داخل اتاقتون تا من حاضر بشم
-بیرون میمونم، هوا خوبه

خب برای چند دقیقه میشد در این تاریکی و فضا
تنه‌هایش گذاشت، در را بستم و وارد اتاق شدم، احمقانه
بود که دلشوره اش را گرفتم؟

اصلاً به من چه! در همچین هتل امنی چه اتفاقی
برایش ممکن بود بیفتد!

غیرقابل انکار بود که الان مسئولیت این زن با من بود.
پس نگرانی ام عاقلانه به نظر آمد.

دلسوزی برای زنی که کودکش در تهران چشم به راه
مادر است احساسات انسان دوستانه ام را برانگیخته
بود.

به خودم حق دادم نگرانش باشم.

اورکت مشکی ام را از کاورکت و شلوارم بیرون
کشیدم و روی همان پیراهن قبلی تن کردم، رو به روی
اینه قرار گرفتم، موهایم کمی به هم ریخته و اشفته

بود دو بار دست میانشان فرو بردم و سعی کردم مرتبشان کنم.

کارت اتاق را به همراه موبایل، درون جیبم انداختم و از اتاق بیرون زدم، در را بستم و قبل از پایین آمدن از پله های سنگی، نگاهم شکارش کرد. به گونه ای ایستاده بود که نیم رخش به من بود و نگاهش به مسیر رو به رو.

تماشای طبیعت لبخند به لبش نشانده بود انگار. با اولین قدم روی پله عمیق و پرصدا نفسی به ریه هایش کشید و محکم بیرونشان داد.

به سمتش قدم برداشتم و او با صدای پایم نگاه سمت من چرخواند، لبخند نزد و من نیز همانطور یخ زده و بی تفاوت نگاهش کردم.

او عادت کرده بود به این نمای سنگی ام. بی هیچ حرفی کنارم قدم برداشت تا به سمت رستوران برویم.

نسیم خنکی می وزید، دستم را درون جیب اورکتم
فرو کردم و بی اختیار نگاهم رویش کشیده شد
،چمدانی به همراه نداشت.

همان مانتوی پاییزه که از صبح تنش بود تنها پوشش
بود که اصلا برای این موقعیت مناسب نبود، مخصوصا
که تجمع ابرها مشخص بود ممکن است هرآن باران
ببارد.

چتر هم که همراه نداشتم ولی لباس گرم میان این
سوز شبانگاهی یکی از واجبات بود.

-سردتون نیست؟

نگاهش سمتم برگشت و گونه های گل انداخته اش
روی به روی چشمانم دلبری کردند، حالا کار حتی
سخت تر هم شده بود، نوک بینی قرمزش عجیب
هوس انگیز بود، شاید برای کشیدنی آرام و یا شاید
بوسه ای نرم...

-یکم

لحنش آرام ولرزان بود

-دارید می لرزید

-الان می رسیم رستوران

او سعی داشت سردی هوا را انکار کند و یا شاید بی اهمیت جلوه اش بدهد، اما من نمی توانستم

-چرا به لباس گرم تر همراهتون نیاوردین

نگاهش شرمگین شد، شاید خیال کرده مواخذه اش می کنم، که دقیقا همین کار را داشتم می کردم، نباید سرما می خورد

کنارم آرام قدم برداشت

-فکر نمی کردم با وضعیتی که من دارم قبول کنید که همراهتون بیام، خیال می کردم کسی را به جام جایگزین میکنید

[۱۷:۵۳ ۰۶.۰۴.۲۰]

-اشتباه فکر کردید

من محکم جواب دادم و او کوتاه گفت:بله

نیم نگاهی سمتش انداختم، نگاه آرامش به رو به رو بود
دستانش را زیر بغلش زده بود و آرام و نرم کنارم قدم
برمیداشت

در تصمیمی لحظه ای اور کتم را از تن بیرون کشیدم
،ایستادن یک باره ام قدم های او را هم نگه داشت و
چشمانش رویم ماند،شاید در ذهنش عکس العمل
هایم را سبک سنگین می کرد.

[۱۷:۵۴ ۰۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۲۸

ریحانه

تمامم دو چشم شده بود برای سبک سنگین
کردن عکس العمل های عجیبی که به تازگی در
رفتارش سر زده بود.

دستی که اور کت میانشان بود را سمتم دراز کرد:

- این رو بپوشید

شبه فیلم ها بود، همانقدر جذاب

بی اختیار قدم عقب برداشتم، سرما بر استخوان هایم
نفوذ کرده و چهار ستون بدنم را می لرزاند. اما خیال
پذیرفتن این سبک دست و دلبازی و گرفتن کتش را
نداشتم:

- نه ممنون، سردم نیست

چشمانش تلخ و ابروهایش به هم نزدیک شدند:

- یعنی چی؟ دارید می لرزید

هیچ شباهتی به مرد قصه ها نداشت. نه لبخندی بر
لبش بود و نه از نگاهش محبت می بارید.
اما این حرکت انقدر شیرین بود که بتواند دلم را بزند،
من به شیرینی جات الرژی پیدا کرده بودم
سرم را سریع به حالت نفی تکان دادم
-نه من خوبم،

اخمش بیشتر و نگاهش کمی تند شد
قدمی سریع سمتم برداشت و قبل از این که بتوانم
قدم دیگری برای فرار بردارم، دستانش را پشتم برد و
اورکت را از روی چادر روی شانه هایم انداخت.
جا خوردم، گرمای کت در همان ثانیه اول شانه هایم را
گرم کرد،

-شما خیلی مبادی ادابید، درسته؟

سر بالا اوردم، صورتش نزدیک به صورتم بود، انقدر که
گرمای نفسش پوست یخ زده ی گونه هایم را داغ می
کرد

-بله

ابرویش بالا رفت و نگاهش پر نفوذ خیره ام ماند
-کجای ادبی که شما بهش پایبند هستید میگه وقتی
همکارتون داره یخ میزنه شما بهش بی اهمیت
باشید؟!

قهوه ای چشمانش گرم بود، مثل قهوه ای دم کرده و
خوش رنگ میان انگشتانم در یک روز زمستانی
همانقدر گرم و تلخ، همانقدر شیرین و چسبنده.

قدمی به عقب برداشت

-اما خودتون؟

نگاهش را از من گرفت و قدم به جلو برداشت

-من خیلی سردم نیست.

او رفت و من هنوز ایستاده بودم، نه به خاطر کت و نه به خاطر این فیلم کلیشه ای جذاب.

فقط آن قهوه ی دل نشین حالم را کمی دگرگون و شاید گنگ کرد.

-نماین؟

او ایستاده بود و نگاهش خیره ی من بود.

به خودم امدم و قدم تند کردم به دنبالش، اما یک چیزی تغییر کرده بود، یک جایی میان وجودم زیادی گرم شده بود، شاید دلیلش این اور کت خوش بو بود.

[۱۷:۵۴ .۰۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۲۹

حسام

در خودش غرق بود. اگر آن حسام قبل بودم توقع این سکوت و بی توجهی را نداشتم اما از همان موقع که میان باغ چادر کشید رفت می دانستم راهش را جدا کرده، خب من هم جدا کردم، اصلا همان لحظه می خواستم یک راست بفرستمش تهران شاید حرصم خالی شود اما نشد.

من زیادی قانون مند بودم، همیشه کار از روابط جدا بود، من با وجودش مشکلی شخصی داشتم و این ربطی به کارمان نداشت.

نگاهش کردم، اورکتم شانه هایش را پوشانده بود و دیگر تنش به وضوح نمی لرزید، همین مرا بس بود!

نه قرار نبود این همه زجر و حرص را تحمل کنم، حتی این سرمای مزخرف را طاقت بیاورم تا این مسیر و لحظه ها به سکوت بگذرد، قرار دیگری با خودم گذاشته بودم، و باید بهش عمل می کردم:

-بعد شام به فدوی زنگ می زنم

تنش تکان ریزی خورد، انگار که به زمان حال برگشته
بود و حالا می توانست دل به دل حرف هایم
بدهد، قبل از آن که نگاهی مچم را بگیرد، سرد و بی
تفاوت به رو به رو خیره شدم، گردش سرش را از
گوشه ی چشم دیدم

-لازم نیست فردا بیاد دنبالتون

سکوتش را ادامه داد، سرش دوباره چرخ خورد و
نگاهش به همان جای قبل برگشت
-باشه

چی؟ باشه! فقط همین اون هم انقدر یخ، نه به اون
اتشفشان درون باغ و شعله هایی که از زبان و
چشمانش بیرون می زد و نه به این کلام بی روح
و آرامی که تضادش هم ازارم می داد.

خب قرار نبود من کوتاه بیام.

-ترجیح میدم خودم صبح به باغ سر بزنم و شما را
هم برسونم

-چی؟

از کلام و حرف ساده ام جا خورده بود؟
نگاهم سمت چشمان گرد شده اش برگشت

-کجای حرفم عجیب بود؟
دستش بالا آمد و اور کت را جلوتر کشید و نگاه من
روی انگشتانش بر روی لبه ی کت ماند
-عجیب نیست فقط...

نکنه اونم به همون چیزی که من فکر کردم ، فکر
کرده؟!

نگاهم آرام از انگشتانش به چشمانش رسید،دستانم
روی سینه ام به هم گره خورد

- فکر کردین، بابت اتفاق تو باغ اخراجتون کردم؟
نگاهش ثانیه ای گرد شد، اما این شک شدنش دوامی
کوتاه داشت چون سریع به خود آمد
لحظه ای نگاهش را ازم گرفت و دوباره سر بالا کرد
نگاهش پر از آرامشی بود که به لحن منطقی اش هم
سرایت کرده بود

-بله ، حدسم همین بود

-خوب من مثل شما از روی احساس تصمیمی نمی
گیرم.

کلام نیش دارم چشمانش را گرد کرد و لحنش کمی
متعجب شد

-مثل من؟

سر به نشانه ی تائید تکان دادم

-بله

لبخندی عصبی روی لب های صورتی ظریفش
نشست

-می دونید نقطه ی قوت شما چیه؟

ابرویم بالا رفت، می دانستم قرار نیست حرف دلچسبی
بشنوم، اما این وجهه ی جنگ جوییش را به زن آرام و
کناره گیر ترجیح می دادم

همین که به چشمانم اینطور بی پروا زل بزند و با
خنده ای پر حرص بخواهد روانم را به هم بزند خودش
ته لذت و کیف داشت

-نه بفرمائید

انگشتانش روی اورکتم محکم شد

-این که در همه حالت خودتون را بی تقصیر می
دونید و اگر اشتباهی باشه از طرف بقیه است

[۱۸:۲۱۰۷.۰۴.۲۰]

ریحانه

نگاهش عاری از هر حس عصبانیتی خیره ی چشمان
جدی ام بود شاید بی چشم و رویی بود وقتی کتش
روی شانه هایم قرار داشت و بابت تنها نبودن، کنارم
این راه را طی میکند اینطور بی رو در بایسی صحبت
می کردم

ولی در ته وجودم در قسمتی که نمی دانستم کجاست
،نمی خواستم دلخوری یا ناراحتی نسبت به او در
وجودم مانده باشد، درست است که ادم خجالتی یا بی
زبان بازی نبودم. اما همیشه حواسم بود که تا ادم های
اطرافم به خیال خود هر طور که دلشان می خواهد
رفتار نکنند. خلیاتم هم اینطور نبودم که اتفاقات
گذشته را وسط بکشم و برای فرد مقابلم مدام

یاداوری اش کنم، تمام امروز از همان لحظه ی اولش عجیب و غریب بود.

شرطم با خودم بی توجهی به این مرد بود اما این که ناراحتی ام را بروز بدهم و تفهیم کنم که رفتارش موجب ناراحتی ام شده و عصبی ام کرده کدام قسمتش نزدیک به خواسته ام و قولم با خودم بود! نمی دانستم!

-بهتون حق میدم

جا خوردم، نمی دانم گوش هایم درست شنید؟
نگاهم کمی ریز شد و او با چهره ای که حالا بسیار
صبور به چشمم می آمد ادامه داد

-منم اگر فردی غریبه در رفتار و منشم با ادم های
دیگه دخالت کنه، یا برایم نقش وابستگانم را بازی کند

جوش میارم، که البته رفتار شما در باغ بسیار عادی و
طبیعی بود، من زیادی خسته و بی حوصله بودم
خب، خب، خب

مطمئن بودم از سرم داره دود بلند میشه نه بابت
عصبانیت این بار سیم های مغزم سوخته بود انقدر که
فاز و نول در مقابل این مرد قاطی کرده بود، عجیب بود
و رفتارش در عین سادگی پیچیدگی خاص خودش را
داشت، هر بار که می خواستم سر جایش بنشانمش
به گونه ای حرف میزد یا رفتار میکرد که انگشت به
دهن می ماندم و حالا اینطور غیر مستقیم عذر
خواهی کردن...

فقط نگاهش کردم، نمی دانستم حتی چه عکس
العملی باید نشان بدم یا چه بگویم، او با ادم های کنارم
بسیار متفاوت بود.

دستانش از روی سینه اش جدا شد

[۱۸:۲۹ ۰۷.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۱

-من و شما مثل تمام ادم های این دنیا با هم متفاوتیم، این دلیل نمیشه که تفاوت بینمون را ربط به کار بدم و بخوام از موقعیتی که دارم به نفع خودم استفاده کنم، باید سعی کنیم از این به بعد بیشتر همدیگرو بشناسیم

لبخند نزد اما نگاهش پر از نرمش و حس خوب شد، دیگر نه متعجب بودم و نه گنگ و جا خورده

درست می گفت و این حرفش به دلم نشست، نگاه من به ادم های زندگی ام همیشه همین بود ، تفاوت هایمان که نباید بینمان دوری بیندازد ، این مرد همان تفکرات من را به زبان آورد جز...شناخت بیشتر!

لحظه ای درونم حسی منع کننده ای به پا خواست تا درونم شورش کند و همه را همراه خود بسازد.

نگاهش را بی تفاوت به احوالات درونی ام گرفت و قدم به سمت جلو برداشت، حسم از تک و تا افتاد و قبل هر گرد و خاکی جای خودش نشست

رفتار این مرد با من متمایز از هر فرد دیگری بود، طوری که او با من رفتار میکرد و یا حتی مخاطب قرارم می داد بیشتر شبیه همکار بود و نه بیشتر، پس این اشاره ای که به شناخت بیشتر داشت، کدام قسمتش باید خطرناک و یا بد می بود؟ وقتی قرار نبود برایش زن باشم!

باشه ای زیر لب گفتم و به دنبالش قدم برداشتم کمتر از ربع ساعت به رستوران جنگلی رسیدیم، بعد از انتخاب غذا دور ترین صندلی را برای نشستن انتخاب کرد. این رفتارهایش همه مَهْری بود بر صحت

افکارم، این مرد هیچ توجه غیر عرفی به من نداشت
و این عکس العمل هایش چقدر خیالم را راحت
میکرد.

تمام زمان خوردن شام خوشمزه ام فکرم بی هوا
درگیر حرف های آخرش بود، نقش وابستگانم را در
بیاره! همان حرفی که بهش زدم... نه پدرم بود و نه
برادرم

چرا حس خوبی از این حرف ها نداشتم؟

نه از بابت او، که از حرف های خودم و تصور آنکه
ناخواسته توهینی کرده باشم احساس ناخوشایندی
نسبت به این مسئله داشتم.

حقیقتش من هرگز از معذرت خواهی و یا قبول
اشتباهاتم ترسی نداشتم، اما ایمان دارم و مطمئنم که
نحوه ی رفتارم و حرف هایم در آن لحظه اشتباه نبود.
به دلم افتاده بود در آن موقعیت و با نگاهی که دیده

شدم باید انطور جواب می دادم، اما همه ی این ها را
هم که مرور می کردم باز هم حسی درونی،
سرزنشگرانه ازارم می داد.

سر بالا اوردم و نگاهم سمت میزش چرخید، از هم
فاصله داشتیم شاید نزدیک به سه میز دیگر سرش
پایین بود و در حال خوردن پیش غذایش بود

از قضاوت کردن حرف زده بودم، از اشتباهات او، ولی
خودم چندین بار بی آنکه به زبان بیاورم در دل،
قضاوتش کرده بودم و هر دفعه بعد از اثبات قضاوت
ناحق و اشتباهم، حال عجیبی بهم دست می داد.

ناراحت نبودم، اما آن حال خراب شاید تفسیر و
توضیح عذاب وجدانی بود که از قضاوت ناحقی که در
برابرش داشتم دست به گریبانم شده.

ناراحت نبودم که این مرد یمت و سوی تفکراتس با
تفکراتم متفاوت بود و برعکس حتی حس
خوشایندی از کنارهم چیدان این تفاوت ها داشتم.
در همین فرصت یک روزه متوجه شده بودم ادمی
بسیار منطقی و دقیقه...منطق برایم مثل نان شب
بود، شبیه به هم بودیم.

[۱۸:۳۴۰۷.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۲

نگاهش که سمتم برگشت سریع چشم گرفتم .
او ادمی با ملاحظه و با ادب ،البته که در چند جایی
رفتارش برایم حمل بر بی ادبی شد اما خب این به
همان تفاوت ها برمیگرده

نفس عمیقی کشیدم و قاشقم را درون بشقاب نسبتاً خالی ام گذاشتم، اما از هر چه بگذریم فکر حساب کتاب این هتل و مسائل دیگه مهمتر است

من حتی نمی دانستم پول یک شب ماندن در این هتل چنده! شاید همان موقع در کلبه که به مریم زنگ زدم باید اسم هتل را میدادم تا مریم از طریق اینترنت پیدایش کند

فکرکردن به این مسائل حالم را حسابی خراب میکرد، پول ناهار، پول هتل و فردایی هم وجود داشت و حسابی که پول اندکی درونش بود، می دانستم همه ی این ها از طرف او حساب شده، شاید از حقوقم کم میکرد و شاید ریز ریز اجازه میداد پرداخت کنم ولی هر چه بود فکر پرداختشان اذیتم می کرد.

زمانی که دست از خوردن کشیدم، سر که بالا کردم نبود، در رستوران نسبتاً خلوت سر چرخواندم، پیدا

کردنش میان چند زن و مرد دیگر اصلا کار سختی
نبود، دیدمش... بیرون، پشت شیشه های قدی
رستوران پشت به من و رو به طبیعت و شب سیاه
ایستاده بود، می دانستم بیرون دارد باران می بارد و
شاید نگاه او هم غرق در تابلوی نم ناک رو به رویش
بود

از جایم بلند شدم، و چادرم را روی سرم مرتب
کردم، اورکت را از روی صندلی برداشتم و میان
اغوشم گرفتمش از در شیشه ای رستوران بیرون
زدم، نیم نگاهی سمتم انداخت.

بوی خاک و علف خیس خورده، عطر برگ درختان و
پوست های نم دارشان روحم را جلا داد

صدای نم باران که به شیروانی بالای سرمان می خورد
-چجوری باید برگردیم؟

-گفتم براتون ماشین بیاد تا دم کلبتون ببرنتون

نگاهم سمتش چرخید،هنوز چشمانش روی صورتم بود،نور چراغ بالای سرش نیم رخش را روشن تر از بقیه ی صورتش کرده بود،موهای نسبتا پریشان و ته ریش مرتب و چشمان قهوه ای اش

برای اولین بار اقرار کردم که جذابیت ظاهری اش غیر قابل انکار است

-شما چی؟

لحتم آرام بود و او شبیه به اوای من همانقدر آرام و صبور جوابم را می داد

-راه رفتن زیر بارون را دوست دارم،بی چتر

نگران شدم

-سرما میخورید

نگاه نافذش را ازم گرفت...چشمانش خوش فرم بودند
و حالت نگاه کردنش... یکجوری ته دل ادم را خالی
میکرد

-مهم نیست، فردایی می آید و خوب میشم اما زیر
بارون راه رفتن نمی دونم کی اینطور بی دغدغه
نصیبم میشه

حرفی جدید و شناختی جدیدتر!

-پس به اور کتون نیاز دارید

نیم نگاهی ستم انداخت، لبخندی محو روی لبش
نشست و حال چهره اش را جذابیتی دوبرابر بخشید

-شما بهش بیشتر نیاز دارید

این را گفت و قدمی سمت جلو برداشت

-دم کلبه می بینمتون، فعلا

و بدون هیچ سر پناه با همان پیراهن ساده و شلوار
خوش فرمش در حالی که دست درون جیب داشت
زیر باران رفت

خیره اش ماندم، زیر نور های چراغ ها معلوم بود، آرام
قدم بر میداشت و از سبک قدم زدنش میشد به حال
خوشی که دارد پی برد
حسام

قطرات کوچک و خنک باران سر شانه ها و سرم را
لمس می کردند و خنکی پر لذتی را به جانم می
ریختند، داغ بودم، شاید هم از درون آتش گرفته بودم
و نسیم و باران دست به دست داده بودند تا تنم را از
جان این آتش نجات دهند

چشم بستم، دمی عمیق و خنک های هوا و نم باران
میان ریه هایم و باز دمی عمیق تر

خیالم از بابتش راحت شده بود، چند بار به پرسنل
هتل تاکید کرده بودم تا با ماشین ببرنش، اما ته دلم
چیز دیگری میخواست

بودنش...صدای آرام قدم های پایش...شمارش نرم
نفس هایش و صدای ملیح و پر آرامشش
-اقای بارگاهی...

خودش بود!

سریع سمت عقب چرخیدم

اره خودش بود، چتر بالای سر داشت و با قدم هایی
شبیه به دو ستم می امد

ایستادم، باورم نمیشد...شبیه به فرشته ی باران
بود، ظریف و شکننده در قاب مقدس سیاه چادرش
به من رسید، نفس نفس میزد، نگاهش بالا امد

خدایا قرار است مدام آزمایشم کنی؟ و هر بار سخت
ترا!

صورتش مانند هلو بود، نرم و صورتی و می دانستم
طعمشان هم همانقدر لذیذ و آب دار است

گونه های رنگ گرفته اش در مقابل چشمانم جولان
میدادند و دل من را برای چشیدنشان آب می
انداختند

تیلای چشمانش برق میزد

لبخند شرمگینی روی لب هایش نقش بست

—میشه منم باهاتون پیام؟

این چه سوالی بود؟ انگار که ۱۰۰ میلیون دلار به عنوان
جایزه بهت بدن و ازت بپرسن می خوایش؟

همان قدر شکه کننده و عجیب...چطور این جایزه
نصیبم شده بود

نگاهش میان صورتم چرخ خورد

-اقایی که بهش بابت من تاکید کرده بودین قبول نمی
کرد، به اجبار ازشون این چتر را گرفتم و گفتم بهتون
میگم که خودم اینطور خواستم
-چرا؟

لحتم جا خورده بود، نمی دانم متوجه اش شد!
لبخندش عمیق تر شد و میان سینه ی من یخی اب
شد، شاید هم میان اش درونم قند حل کردند،
-حرفتون را دوست داشتم، نمی دونم کی همچین
فرصتی برام گیر میاد، قدم زدن زیر باران...
نگاهش به زیر نور تیر های چراغ برق و بارانی که به
وضوح مشخص بود کشیده شد
-تا به حال تجربه اش نکردم

[۱۸:۳۴ ۰۷.۰۴.۲۰]

ابرویم بالا رفت و حال خوشی نصیبم شد، اولین
بارش، خاطره ای که با وجود من در ذهنش هک میشد
-دارید خیس میشد

چتر را بالا سرم کشید و قدمی بهم نزدیک تر شد
حالا هر دو زیر یک چتر بودیم.

[۱۱:۵۸ ۰۹.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۳

بینمان سکوت بود ، قدم هایی آهسته و هم زمان
دسته ی چتر را گرفته بودم و او دوباره اور کتم را به
تن داشت و این بار در زیر چادرش، از یادآوری اش
شیرین ترین لبخند بر لب و ذهنم ثبت میشد.

برای تن کردنش کمی چرخ خورد و پشت به من اور
کت را به تن کرد، باید قبول می کردم که با چادری
خیس شده تن کردن اور کتم که کمی برایش گشاد

بود سخت بود، من بی توجه به بارانی که سر و کمر و
شانه هایم را خیس می کرد تمام چتر را روی سر او
گرفته بودم ، فکر سرما خوردنش عجیب ازارم
میداد، او زیادی نحیف و شکننده بود.

ریحانه

تنم گرم بود و حالم...عجیب خوش بود
حسی جدید میان رگ های تنم در جریان بود، به او
نزدیک بودم اما هیچ حس بدی نسبت به این وضعیت
انتخاب کرده نداشتم.

قدم های آرام، صدای باران و بوی خوشش که همه جا
را عطراگین کرده بود.

سر انگشتانم از سرمای هوا به درد آمده بود

-اجازه دارم دست تو جیب کتتون کنم

سرم کمی سمتش چرخید نگاه قهوه ایش را رویم
دیدم، رنگ نگاهش با تمام امروز متفاوت بود. زیادی
گرم و موقر بود و چه به دلم می نشست حالت صبور
چشمانش

-راحت باشید

لبخند زدم، تشکر ارام بود و او شنید که لبخند روی
لبش فرم گرفت، به رو به رو نگاه کرد و من هنوز به
او خیره بودم، به دکمه ی باز شده ی بالای پیراهنش، به
سرشانه ی خیسش و گردن بلند و خوش تراشش، به
موهای خوش فرم تیره اش که بارش باران و وزش
نسیم آشفته اشان کرده بود

دست در جیب کت کردم و تنم یکباره گرم شد،
او ساکت بود و من حس عجیبی برای حرف زدن
داشتم، نمی دانم چرا اما دلم می خواست حال خوشم

را با او شریک شوم، با همکاری که این ساعت های زیبا
را برایم رقم زده بود

-بوی خوبی میاد

جوابش سکوت بود اما از گوشه ی چشم چرخیدن
سرش را دیدم، نمی خواستم دوباره نگاهش را ببینم و
به رنگ محشر چشمانش فکر کنم، فاصله هایمان باید
حفظ میشد و من نمی دانستم امشب چه مرگم شده
بود

ذهنم را به سمت بوی علف ها و باران سوق دادم
شاید نباید مخاطبم قرارش میدادم، ندید، بدید نبودم
اما این وضعیت زیادی شاعرانه بود، می خواستم چوب
بردارم و بر سر دلم بکوبم، که با وضعیت زندگی ام با
عنوانی که به یدک می کشم بهتر است بی خیال این
حال و هوای عجیب و تازه بشوم و سرم را بیندازم

پایین و گازش را بگیرم و تنهایی بروم اتاقم که
همیشه همین کار را می کردم،

اما این بار تازگی داشت، مکانش و حسش و ادم کنارم
شبیه به هیچ وقت نبود، من می ماندم و خودم را برای
این قدم زدن رویایی توبیخ نمی کردم فقط به خاطر
این که مرد کنارم خیالاتش برعکس من بود و این
مکان برایش این قدر رویایی و جذاب نمی آمد و
برایش مهم نبود که ریحانه ای کنارش باشد یا که نه!

[۱۴:۵۶ .۹.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۳

نفس عمیقی کشیدم و سرما را به سینه ام فرستادم،
فضای جنگل تاریک بود و تنها روشنایش تیرهای
چراغ برق بود

دست جلو تراز چتر بردم و قطرات باران را بر کف
دستم احساس کردم و دلم ضعف رفت، چه حال
خوبی، خدایا ممنونم

نمی دانم آخرین بار که این قدر خوشحال بودم چه
زمان بود

-سر شام احساس کردم ذهنتون درگیره

صدای مردانه و بمش تمام حواسم را سمتش
برد، نگاهم را کنترل کردم تا خیره اش نشوم، نیم
نگاهی سریع و دوباره خیره ی درختان باران خورده
ی روبه رویم شدم

-بله

نمی توانستم از درگیری های ذهنی ام برایش
بگویم، غرور احساسی بود که هر انسانی در وجودش
زنده نگهش می داشت و من شاید در این مسائل

نسبت به حساسیت غیر عادی ام کمی بیشتر این
حال را داشتم.

-می توئم حدس بزئم که به چی فکر می کردین
این که دلم بخواهم حدسیاتش را بشنوم، عادی بود؟ یا
باز هم رفتاری مخصوص برای امشب بود؟
-ذهن خوانی بلد هستید؟

باز هم نیم نگاهی سمتش انداختم و نگاهم روی قهوه
ای جذابش لحظه ای ماند، نگاهش نه یخ بود و نه بی
تفاوت و سنگی، بلکه میان این تاریکی و نسیم سرد
و سوز دار گرم بود و شیرین
او حالات و رفتارش تغییر کرده بود و یا ذهن من یاوه
بافی میکرد!

-نمیشه گفت ذهن خوانی یا علم غیب، شاید کمی
دقتم روی مسائل اطرافم بالا است

نگاه نگرفته بود ،ابرویم به نشان جلب شدن توجهم
بالا رفت

-خب دقت بالاتون می‌گه من به چی فکر می‌کردم؟
لبخند نمی‌زد ،اما فرم چهره اش آرامش و گرمایی
خاص داشت، انگار باران تلخی های ظاهرش را شسته
بود!

نگاهش با دقت خیره ی چشمانم شد

شرم و حیا به جانم افتاد

-من باید از اول یه سری موضوعات را براتون توضیح
می‌دادم ،که بابت اتفاقات افتاده و مسائلی که گره
خورد فراموششان کردم

حرف هایش توجهم را جلب کرد

چتر را کمی بیشتر به سمت من گرفت و نگاهم روی
قطره باران که روی شانه اش می‌ریخت نشست

-من باید بهتون می گفتم که تمام مخارج شما در این سفر به عهده ی شرکت هست و بابت ماموریت بهتون حق ماموریت داده میشه.

نتوانستم خیلی عادی برخورد کنم و لحظه ای نگاهم ذوق زده برق زد و قبل از این که دست دل پر دراورده ام برایش رو شود، نگاهم را مخفی کردم

-تو رستوران هم احساس کردم شاید دارید به همین مسئله فکر میکنید و وظیفه ام دونستم در موردشون بهتون بگم

این که دلم بخواهد بدونم این حق ماموریت چقدر است طبیعی بود اما پرسیدنش برایم اصلا مقدور نبود، سر بالا اوردم و نگاه پر تشکرم را بهش دادم،

-ممنونم،بله کمی فکرم درگیرش بود که حالا با توضیحتون همه چی بهتر شد

سرش را آرام به حالت تائید تکان داد

-خوبه

می دانستم که از وضع زندگی ام آگاه است اما نمی توانستم رفتار الانش را حمل بر ترحم به این وضعیت بدانم، خب این در تمام شرکت ها رفتاری عادی محسوب میشد اصلا مگر از قبل حدسش را نزده بودم!

پس بهتر بود بدون هیچ حس و حال پر شک و بدی از این وضعیت به وجود آمده لذت می بردم.

کلبه هایمان کم کم مشخص شد

-فردا صبح برای رفتن به باغ لزومی بر اومدنتون نیست

سر بالا اوردم نگاهش به رو به رو بود، هنوز قطره های شانه اش را خیس می کردند

- چرا؟

نگاهش سمتم برنگشت

- اجباری نیست فردا از چهار صبح همراه با بقیه
حضور داشته باشید، بعد صبحانه کسی را میفرستم
دنبالتون، اینطور کمتر خسته میشین

این مرد داشت سعی میکرد شیرین باشه و یا رفتار
های الانش ناخواسته اینطور می نمود!

- مگه این وظیفه ی من نیست؟

نگاهش سمتم چرخ خورد، پاهایش ایستاد و من نیز
همگام با او متوقف شدم، سمتم کمی چرخید و حالا
میشد گفت دقیق رو به رویم ایستاده بود، عطر
حضورش بیشتر از عطر باران مشامم را پر کرده بود.

- اگر من اجازه بدم مشکلی نیست،

نمی دانم چرا اما دلم خواست ازش بپرسم

سر بالا کردم، خیره ی چشمانش شدم

-چرا الان این اجازه را میدین؟ شما که می گفتین از

همان ابتدا باید حضور داشته باشم؟

دلم دنبال چه جوابی بود که اینطور مشتاقانه می

تپید؟

[۱۴:۵۶ .۹.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۴

حسام

می توانستم در همین لحظه سفت در اغوشش بکشم

و سرش را به سینه ام بفشارم و بگویم چون نمی دانم

چه مرگم شده، دلم می خواهد تو در اسوده ترین

حالت ممکن باشی و من یک تنه همه ی سختی ها را

به جان بخرم.

اما او مرغ عشق کوچک ترسویم بود، از همین حالا
چشمانش طوری پر دقت خیره ام بود تا کلمه ای
اشتباه را بشنود و فرار کند اما من خیال پراندنش را
نداشتم، شاید ساعتی قبل دلم این کار را میخواست
اما الان زیر این باران، با این نگاه شفاف و زلال و گونه
های گل افتاده و اور کتم که در تنش بهم چشمک
میزند خیالی جز نگه داشتنش در سرم نبود

به چشمانش خیره شدم، سینه ام تنگ شد

-ربطی به الان یا گذشته نداره، من درون ماشین
هنگام اومدن شرح وظایفتون را گفتم و الان یه
پیشنهاد دوستانه دادم، که اگر به هر دلیلی دلتون می
خواد صبح همراه من بیاید موردی نداره

نگاهش آرام گرفت، کارم را درست انجام داده بودم

لب هایش کش امد و برایم شیرین طنازی کردند

-همراهتون میام

لبخندم را خوردم و با همان نگاه آرام فقط سری تکان
دادم

-باشه

نگاهم را گرفتم، این بار برای صبری که حدی داشت، تا
کی خیره اش بمانم و دست از پا خطا نکنم؟ ان هم منی
که هیچ وقت مانعی برایم نبوده، هر وقت دلم کاری را
خواسته انجامش دادم و هیچ وقت دلم لمس زنی را
اینطور نخواسته بود!

خواستم سمت کلبه قدم بردارم

-یه لحظه

ایستادم و دوباره نگاهش کردم، چطور می توانست
اینطور خواستنی به چشم بیاید؟

-بله؟

دستش سمت چتر بالا آمد و من لحظه ای جا خوردم
انگشتانش بالا تر از من روی میله ی چتر نشستن و
کمی چتر را به سمت من هل داد
-تمام مدت چتر را حالتی گرفتید که من بیشتر
زیرش بودم،شانه هاتون خیس شدن،سرما می
خورید.

چشمانم از انگشتانش روی لب های کش آمده اش
نشست،روی ملاحظت لبخندش که جان تازه ای بهم
می بخشید،این زن نگرانم بود و این نگرانی چه حال
خوبی داشت،چه احمقانه فکر کردم تا همیشه
نگرانم کنم و از این رفتارم حظ ببرم

[۲۱:۵۹ ۱۵.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۵

قبل پله ی کلبه اش ایستادیم

چشمانم خیره ی چشمان معصومش بود، روی نم
چادرش، گونه های گل انداخته اش، نوک بینی دلبرش،
-ممنون

لبخندش دلم را فشرد

عقلم را با لگدی به انتهای مغزم پرتش کردم، فقط
امشب چیپ و بی ارزش میشدم، فقط امشب تمام
ذهنم را پر از او و عطر مست کننده اش می
کردم، صبح حسام همیشگی میشدم، همان تاجر
موفق و بلند پرواز همان که دلش برای هیچ دختری
نلرزیده...

لب هایم جان گرفته از ازادی مشروطشان کش آمدند
-من که کاری نکردم!

لبخندم خوب به چشمانش آمد، ای کاش میگفت من
هم مثل او لبخند به چهره ام می اید؟

-امشب، این قدم زدن زیر بارون...

حرفش را خورد شاید در خودش نمی دید تا از بودن کنارم احساس رضایت کند.

اما همین فرو خوردن حرفش برای من دنیایی ارزید، او در کنار من پر از حس خوب شده، با یک چتر قدم زدیم...

نمی توانستم بی خیال شرم میان نگاهش بشوم، دلم در مقابل حال نگاهش سیری ناپذیر بود با همان لبخند و قیافه ی کیفور خیره اش شدم

-حضور شما امشب این قدم زدن را دلچسب کرد
سرش سریع بالا آمد، حالت نگاهش اما آرام و اهسته بود، ناباور به چشمان و لبخند روی صورتم نگاه کرد و لب باز کرد تا شاید امشبمان را خراب کند
اما دستش را خواندم و سریع ادامه دادم

-شاید رفتارم این را نشون نمیده اما همیشه دوست داشتم رابطه ای نزدیک با کارمندانم داشته باشم.

دروغ بود، همین که من می دانستم تمام حرف هایم به شوخی مسخره است کافیه، در تمام عمرم تنها کارمندی بود که دلم نزدیکی اش را می خواست ،اما او که خبر نداشت!

انگار چهره ام در این بازی نقش بی تفاوتی را خوب ایفا کرد که نگاهش آرام گرفت

گنجشک من بیشتر از ان چه خیال می کردم ترسو بود، روزگار با او چه کرده بود؟!

-این خیلی خوبه، شاید باید من هم نگاهم را نسبت به شما عوض کنم

ابرویم بالا پرید،انگار امشب بیشتر از تصورات من داشت زیبا جلو می رفت!

عطسه ی کوتاه و با مزه اش تنم را تکان داد، داشت
سرما می خورد.

باید به اجبار از این فضای شاعرانه ی دلچسب دل می
کندم و به اتاق گرم و نرمش می فرستادمش، شاید تا
صبح پشت این در می نشستم و خیال بودنش در زیر
باران را مرور میکردم.

لبخندم جمع شد، چتر را بیشتر بالای سرش گرفتم و
با دست به در کلبه اش اشاره کردم

-ممکنه سرما بخورید، بهتره برید داخل

انگشتان قرمز شده اش را به نوک بینی اش کشید و
چشمانش لحظه ای سمتی که انگشتانم اشاره می
کرد را نگاه کرد

-باشه، فقط کمی صبر کنید تا کتون را براتون بیارم

اورکتم؟ الان غرق در عطر ارامش بخش تنش بود، باید
قبول میکردم و شب را با مستی از عطر او به صبح می
رساندم!

اما برخلاف ذهنیت هایم سر به حالت منفی تکان دادم
-نه، عجله ای برای گرفتنش ندارم، احتمالاً شما بهش
بیشتر نیاز دارید

لبخندی قدردان حواله ام کردم و سرش را به حالت
تائید تکان داد
-ممنون، امشب...

قبل از پایان جمله اش قیافه اش کمی متعجب شد و
نگاهش تغییر موضع داد و سمت تنش چرخ خورد
-فکر کنم گوشیتون داره زنگ می خوره

قدمی سمتش برداشتم
-مهم نیست

[۲۲:۰۷ ۱۵.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۶

امشب تنها شبی بود که ذهن و قلبم می توانستند
برای خودشان ازادانه بتازند، نمی خواستم این لحظه
ی آخر را از دست بدهم، الان تماما گوش بودم برای
حرفی که نصفه ماند، که می دانستم چی است و به
تشکری برای خوش گذشتن امشب منتهی میشد، اما
صدایش را دوست داشتم، لبخندش و این نگاه مهربان
و پیر ارامش، مگر چند بار دیگر او اینطور نزدیک به من
می ایستد و من غرق در ترکیب عطر او و باران می
توانستم اینطور رها نگاهش کنم و دلم برای لمس
صورتش مالش برود!

اما انگار او خیلی با من هم عقیده نبود چون دست در
جیب کرد و موبایم را بیرون آورد، نگاهش لحظه ای
روی صفحه اش نشست و سریع سمتم گزفتش

-ممکنه تا صبح بهش احتیاج پیدا کنید

میان انگشتانش قبل از ان که بگیرمش نگاهم روی
صفحه اش نشست، اسم مهناز افتاده بود

گوشی را گرفتم و بدون این که به لرزش های بی
صدایش جواب بدم در دستم نگهش داشتم

-جواب نمیدین؟

نگاهش با دقت خاصی روی گوشی ام بود، یعنی
برایش مهم بود؟ اسم مهناز و این دقت برای
جوابگویی من

بدم نمی امد کمی سر به سرش می گذاشتم.

ابرویم بالا رفت ولبخند پر شیطنتم را فرو خوردم

-چرا

دستم را روی ایكون کشیدم و گوشی را به گوشم
چسباندم

-سلام

صدای زنانه ی مهناز درون گوشی پیچید و در این
فاصله ای که داشتیم می دانستم او خیلی خوب صدا
را می شنود

-به اقا، کجایی تو؟

نگاهم میان چهره ی گنجشکم چرخ خورد، چشمان
قهوه ای پاک و ساده اش خیره ی جیب اورکتم بود
او ساکت بود و من غرق در احوالاتش جواب مهناز را
دادم

-تنکابن، با یکی از همکارام اومدم

-به به همیشه به سفر، همکارتون خانمه یا اقا؟

گرد شدن چشمانش را دیدم و لبخندی ذوق کرده
روی لبم نقش گرفت، اما لحنم مثل ابتدا بی تفاوت و
سرد بود

-فرقی داره؟

مهناز از پشت تلفن خندید

-نه مگه تو اصلا مونث جماعت را می شناسی؟

اگر می دانست الان چه کسی رو به رویم هست و حال
دلم با هر بالا و پایین شدن نگاهش چطور تغییر می
کند نظرش را در موردم عوض میکرد یا شاید بابت
همچین احوالی در حسام خان بارگاهی از تعجب شاخ
در می آورد.

کمی تنش تکان خورد و نگاهش از جیب لباسم کنده
شد و بالا آمد، نگاهم را نگرفتم و لحظه ای چشم در
چشم شدیم، جا خورد انگار توقع نگاهم را نداشت

ریحانه

نگاه نافذش خیره ام مانده بود

-مهناز کاری داری؟

لحنش خشک بود مثل تمام زمان هایی که با من هم
کلام میشد به غیر از کنار هم بودنمان در زیر این چتر!
امشب این چتر مشکی ساده جفتمان را تغییر داد، او
شیرین و دلچسب شده بود، حرف هایش و لبخند
نابش...نگاه های مردانه ی گرمش

و من...انگار ادم جدیدی درونم زنده شده بود، زنی که
من نبودم، نه منطق داشت و نه افکاری شبیه به من در
سرش گذر می کرد، او دلش می خواست با این مرد
حرف بزند، بی دلیل نگاهش کند و در ذهن مرور کند
نگاه نافذ و حالت خمار چشمانش را، یا همین الان نمی
دانستم چرا ایستاده بودم و دلم نمی خواست از زیر
این چتر کنار بروم، فضول نبودم حتی ادم های کنارم
برایم اهمیتی نداشتند، اما دیدن اسم زنی روی گوشی
اش زن درونم را تکان داده بود، نمی فهمیدم این چه

حالی بود، دقت به حرف های این مرد و زن مخاطبش
در آن سمت خط

-دلم برات تنگ شده بود، بده؟ تو که بی معرفتی یادی
نمیکنی؟ با بچه داشتیم می رفتیم کارتینگ گفتم
ببینم میای یا نه

دستش را روی چتر کمی جا به جا کرد و بیشتر سمت
من حائلش کرد و باز شانه های پهنی که خیس شدند
-نه ممنون من این جا فعلا کار دارم...

[۲۲:۰۹ ۱۵.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۷

درست بود دلم می خواست بمانم و زیر باران و این
چتر عطر تلخ اشنا را بو بکشم، او خیس شده بود و
میان این رفتار دلچسبش که من نامش را احترام می
گذاشتم دلم نمی خواست سرما بخورد.

چشمانم بالا رفت، هنوز نگاهش با همان دقت و نفوذ
خیره ام بود، لبخند محوی زدم، غیر ارادی بود و گرنه
دلیلی برای این لبخند نبود!

ارام رو به نگاهش لب زدم

-من میرم تو، دارید خیس میشید

-مهناز من باید برم، فعلا

و قبل از شنیدن صدای زن، تماس را قطع کرد، جا
خوردم

-لازم نبود تماستون را قطع کنید، من...

دوباره همان لبخند و تک خطی که گوشه ی لبش می
افتاد، احتمالا اگر می دانست چهره اش با این لبخند
چقدر خوش فرم تر است هیچ وقت آن چهره ی بی
تفاوت منجمد را نداشت

-کار واجبی نداشت

این مرد حرف اضافه ای نمیزد، وقت کسی را نمی
گرفت و رفتارش نشان میداد کسی هم نمی تواند
وقتش را بی خود بگیرد

-خیلی خیس شدین، امیدوارم امشب بخاطر من سرما
نخورید

-بعضی اوقات ادم باید یه چیزایی را فدا کنه تا چیز
های با ارزش تری گیرش بیاد

میشد ازش بخوام انقدر خوب حرف نزنه؟

نشد که لبخندم واضح ت شد و نگاه مجذوب چشمان
گرم و مهربان میانشان شد

یا این مرد عوض شده بود و یا من درون رویایی شبانه
بودم

-حالا هم وقتتون را نمی گیرم، نه بابت خودم که بابت
عطسه ی شما

این که الان ته دلم گرم میشد بد بود؟ این که نمی دانستم چرا اما رفتارش به چشمم بسیار جنتلمانه می امد خوب بود؟

لبه ی چادرم را گرفتم و سمت پله ی سنگی کلبه چرخ خوردم، نگاهم روی سبزه هایی که روی پله نقش گرفته بودند نشست، زیبا بودند... گیاهی که روی سنگ روئیده بود!

[۲۲:۱۱ ۱۵.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۸

چتر هنوز همراهم بود و نشان از این داشت که او دقیق پشتم است، رو به روی در کلبه سمتش چرخ خوردم،

حالت نگاهش زن درونم را می لرزاند و این عجیب بود.

این احساسات غیر قابل درک بودند

-ریحانه خانم

نرمش کلامش دلپذیر بود

-بله

-شماره ی منو دارید؟

نه نداشتم، سرم را به حالت نفی تکان دادم

-نه

-بهتون زنگ میزنم، داشته باشید خوبه

خوبه؟

خب او رئیسم بود و باید شماره اش را می داشتم، اصلا
بابت فردا و فردا هایی دیگر و کارهایی که ممکن بود
پیش بیاید این امری عادی بود، اما در درون من هیچ
چیز عادی نبود!

فقط سر به نشانه ی تائید تکان دادم، چتر را به سمتم
گرفت

-شبتون بخیر

-اما...

قبل از این که حرفی بزنم از پله ها پایین رفت و با
چند قدم بلند به کلبه اش رسید و پله ها را بالا رفت
تازه من یادم افتاد هنگام لمس گوشی اش کارتی را
کنارش حس کرده بودم

دست درون جیب کت کردم و کارت را بیرون
کشیدم، درست بود کارت اتاقش بود

-اقا حسام

نگاهش سریع سمتم چرخید، چشمانم گرد شد
من او را به نامش خوانده بودم!

او خیره ی من بود ،نفسم را به زور بیرون دادم،صدایم
لرزید

-کارت اتاقتون دست منه

لبخند زد

-الان میام

امد،کارت را گرفت و رفت!

[۱۲:۵۳ ۱۸.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۳۹

روی تخت نشستم...نگاهم روی چتر باز دم در
ماند،قطره های جامانده ی باران رویش...

نفس عمیقی کشیدم،او را به اسم خوانده بودم!

از من بعید بود،اصلا تمام امشب از من و ریحانه ی
منطقه ی و مغرورم بعید بود!

اما زن درونم شاد بود.

به اورکت که روی جالباسی اویزانش کرده بودم خیره ماندم، عطرش انقدر میان بینی ام چرخ خورده بود که با نگاهی کوتاه به لباسش شامه ام پر از تلخی دلپذیرش میشد.

سرم را روی متکا گذاشتم و به سقف چوبی خیره شدم، حالم زیادی خوب بود و این نگرانم می‌کنه، این حسی که روحم را قلقلک میداد

حقیقتش من عادت ندارم، باید همیشه یه جای زندگی ام بلند یا یکی از چرخ های زندگی ام سوراخ باشد! عمیق و آرام نفس کشیدم، از سر اسودگی یک شبه

حسام

به شماره ای که از شایان گرفتم تک زنگی زدم

شماره را باید سیو میکردم و حالا خیره به جای اسمی
که برای این شماره باید می نوشتم مانده بودم
چه باید می نوشتم، خیلی ساده ریحانه ی فخارا!
یا شاید آرامش روحم
یا گونه اناری،

اما بهترین اسم برایش همان گنجشک بود، سیوش
کردم مثل تمام شب دوباره غرق خیالش شدم
اقا حسام هر چقدر می خواهی بتازون و غرق افکارت
بشو چون صبح که بشود باید تمام امشب را فراموش
کنی و برگردی سر جایت بنشینی و مرغ عشق
کوچکتم را بگذاری درون قفس و از سقف اویزانش
کنی و مانند کودکی فلج و پر هوس برای لمس بال
های خوش رنگش فقط از دور نگاهش کنی و پر از
خواستن اه حسرت بکشی

دستی به صورتم کشیدم، حال خوبی نداشتم!

نمی دانم کی و کجا چه شد که نفهمیدم و این زن
صاف نشست وسط سینه ام و با هر آمدن و رفتنش
شمارش قلبم را بالا و پایین برد،

که حالا حسام بارگاهی باید مست عطرش بشود و با
خیال گونه ها و لب هایش تنش را پر از آرامشی
عجیب کند.

موبایل را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و تنم را به
اب داغ حمام سپردم

[۱۳:۰۸ ۱۸.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۴۰

ریحانه

چادرم را روی سرم صاف کردم و درون آینه به صورتم
با دقت نگاه کردم، ای کاش حداقل روسری دیگری

آورده بودم، با این روسری سورمه ای چهره ی دل مرده
ای داشتم.

چرا باید چهره ام زیباتر به چشم می امد؟ برای کی؟
ریحانه نکند داری به رئیسست فکر میکنی؟ نکند انقدر
خیالباف شدی!!

سریع از جلوی آینه عقب کشیدم
نه اصلا من به حسام فکر نمی کردم، من همیشه
ظاهر تمیز و اراسته بود و این قصه برای همین امروز
نبود

ریحانه حواست هست مدام حسام صدایش می کنی!!
کیفم را برداشتم

چه ربطی داشت، دیگر خیلی افراطی رفتار می کنم!
این افکار خودمه و قرار نیست تو خلوتم هم مانند
رئیسم بهش فکر کنم.

پس چرا آقای سلیمانی هیچ وقت علی نشد!

تقه ای به در خورد

تنم به طور واضح تکان خورد و نگاهم سمت در
کشیده شد، خودش بود، آخر شب پیام داده بود که
چهار اماده باشم

اب دهانم را قورت دادم و بی اراده نفسی گرفتم، دلم
جوشید،

دست گیره را پایین دادم، در باز شد

انتظار داشتم رو به رویم باشد اما نبود! نگاهم چرخید
تا پایین پله ها پشت به کلبه پیدایش کردم، کت و
شلوار مشکی به تن داشت
اخ اورکتش!

سریع کفشایم را درآوردم و داخل برگشتم و برش
داشتم، به دم در که برگشتم، تنش چرخ خورده بود و

نگاهش به سر در کلبه ی من بود، لحظه ای سینه ام
گرفت، حس شیرینی میان رگ هایم جاری شد، هوا
هنوز تاریک بود و نور های محوطه انقدر نبود که به
طور واضح ببینمش اما جذابیت و تیپ محشرش
چیزی نبود که متوجه اش نشوم

در همان حال که کفش پا می کردم سر به نشانه ی
سلام تکان داد و او از دور به همان حالت جوابم را داد
و دوباره نگاه ازم گرفت

در را بستم و پله ها را پایین امدم
سمتش قدم برداشتم، انگار قرار بود این اضطراب با هر
قدمم به سمت او شدیدتر بشود، ناگهان دیشب برایم
زنده شد، نگاه گرم و نافذش

دلَم مثل نگاه دیشبش گرم شد

-سلام

نگاه و تنش دوباره سمتم چرخ خوردن، نگاهی یخ و
چهره ای سرد

جا خوردم، به وضوح جا خوردم و بی اختیار قدم عقب
گذاشتم... او مرد دیشب نبود، همان حسام بارگاهی
گذشته بود.

-سلام، الان ماشین هتل میاد

لحنش مثل نگاهش بود شاید هم بدتر، سکوت
کردم، اصلاً چه باید می گفتم!

نمی دانم چرا اورکت را زیر چادرم پنهان کردم!!
وقتی به خودم امدم که درون ماشینش بودیم، نگاهم
را از جسمی که زیر چادرم روی پایم بود بالا آوردم و
سمتش برگشتم، نگاه بی رنگش رو به جلو بود

حس بدی تنم را در خود کشید، نمی دانم توقع چه
چیز را داشتم، یا به دنبال چه بودم که اینطور میان
پریم خورده بود!

اصلاً من چم شده بود؟ نکنه مریض شده بودم؟
نگاهم را به رو به رو دادم وانگشتانم اورکت میان
اغوشم را لمس کرد
-دیشب...

اب دهانم را قورت دادم، نفسی گرفتم
او سکوت کرده بود، نگاهش کردم، حتی نیم نگاهی
سمتم نینداخت، زن درونم حالش بد بود، نمی دانم
چش بود که اینطور دلش گرفته بود
-اورکتون را نشد بدم بهتون

باز هم ساکت بود، حال خوشی که به اجبار تا به الان
نگهش داشته بودم از صدایم رخت بست

-براتون اوردمش

نیم نگاهی سمتم انداخت،انقدر سریع که حتی
نتوانستم صورتش را درست ببینم

-ممنون

همین؟

حرف دیگه ای؟

اورکت را از زیر چادرم بیرون کشیدم ،مملو از حس
بد بودم.

چرخ خوردم تا روی صندلی بگذارمش،اما نمیشد
درست پهنش کنم،پس بی خیال شدم و دوباره
همانطور که در اغوشم بود سمت جلو برگشتم

عطر ماندگارش دوباره بینی ام را نوازش کرد و اینبار
تلخی اش ازارم داد،مثل رنگ یخ نگاهش

نگاه به سمت مخالف دادم و از پنجره به بیرون خیره
شدم

چه توقعی از این مرد داشتم، از رئیس‌م، از یه تاجر
ثروتمند، از یه مرد جوان!
هیچ توقعی نداشتم.

زن وجودم یک دخترک بود، دختری که هیچ وقت
دنیای زنان را نفهمید و دیشب میان ان باران و عطر
تلخ و گرمای کلام و نگاه جان گرفت

باز هم حس بد، شاید سرخوردگی، شاید حماقت و
شرمندگی از خیالات مزخرف و بچه گانه ام

درسته باید خجالت زده میبودم تا با لبخندی و
محبتی اینطور خیالاتی نشوم، چه حس افتضاح و درد
آوری بود.

[۲۱:۵۶ ۲۰.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۴۱

ماشین را کنار دیوار باغ پارک کرد، بی هیچ حرفی در
را باز کرد و پیاده شد

به جای خالی اش نگاه کردم ،سینه ام درد گرفت،او
خود قبلش بود اما من نبودم!

در را باز کردم و پیاده شدم.نگاهم سمتش چرخید اما
چشمان او مسیری متفاوت با من را انتخاب کرده بود
.

نگاه بی حاصلم را گرفتم و قبل از قفل ماشین در
عقب را باز کردم و اورکت پر خاطره را به تن صندلی
سپردم ،درها با صدا قفل شدند. نگاهم دوباره سمتش
برگشت و او انگار فراری از برخوردچشمانمان هنوز به
سمت در باغ خیره بود.

سمتش قدم برداشتم، قبل از رسیدنم و هم قدم
شدنمان، پایش تند و قدم هایش بلند شد و فاصله ی
بینمان را بیشتر کرد.

قدم هایم شل شد، کارهایش از عمد بود؟ او داشت از
من فرار میکرد؟

شاید رفتار دیشب و امروزم، نگاه ها و و حرف هایم
دست دل بی جنبه ام را برایش رو کرده بود!

من زنی پر از کمبود هستم و خوبی این موضوع در این
است که خودم به این موضوع آگاهی دارم

پس نباید اجازه بدم این احساسات یک طرفه و این
برداشت های اشتباه دوباره اتفاق بیفتد و این مرد
متوجه اشان بشود.

چشمانم بالا آمد روی پشتش نشست، قدم هایش نرم
اما محکم بودند، از همان جایی که منطقی بودم و

راستگو پس باید اعتراف می کردم که رفتار دیشبش
شیرین بود و انقدر دلچسب بود که ناخواسته خیال
من را با خودش کشانده بود، او چند باری تاکید کرد
که من مانند همکارش هستم اما دختر نابلدنم درونم
نشنیده بود.

نفسی عمیق کشیدم، اتفاقات دیشب خوب بود اما در
موقعیت الانم یادآوریشان حال خوبی نداشت،
باید به خودم مسلط میشدم.

نزدیک در باغ ایستاد، شاید میشد گف، همه چیز به
زودی فراموش میشد باید به درونم کمی مهلت
میدادم.

در مقابل در ورودی باغ ایستاد، برای اولین بار سرش
سمتم چرخ خورد و نگاهش رویم نشست
او مثل همیشه اش بود و شاید چند درجه ای سردتر

نگاه منتظرش را بی جواب نگذاشتم، قدم تند کردم و خودم را بهش رساندم، نگاهش که سمت داخل باغ چرخ خورد من نیز از او تبعیت کردم و چشم درون باغ چرخواندم.

توقع دیدن ادم های میان باغ را نداشتم، هنوز هوا درست روشن نشده بود

مردان و زنانی که تعداد کم هم نداشتند با لباس هایی ساده و شاید کارگری مشغول چیدن پرتغال های خوش رنگ و درشت از شاخه ها بودند و درون کیف هایی حصیر مانند و یا گونی هایی می انداختنشان

-سلام

با صدای سرایدار باغ نگاهم از فضای سرسبز گرفتم

جوابش را دادیم، حسام نگاهی به کارگرها انداخت

-فتاح برای خانم گوشه ی باغ زیرانداز بنداز بتونن
نمازشون را بخونن

صدای خشکش هم نتوانست از این توجه دوباره اش
به بحث نمازم من را منحرف کند، یک بار نشان داده
بود که حواسش به نمازم هست ،اما باز هم حسی
متفاوت در درونم به چرخ افتاد ، قبل از ان که افکار
بیهوده ی دختر درونم ذهنم را الوده کند،همه را پس
زدم،باید به خودم می امدم،واقعیت ها را میدیدم...او
مدیری مسئول و با انضباط بود مطمئن بودم حواسش
به همه جا و همه کس هست، نگاه نافذ و تیزی داشت.
پس از او این دقت نظر و توجه غیر ارادی بعید نبود،
فقط باید منطقی میبودم و همه چیز را با نگاه زن
عاقلی بررسی می کردم آن زمان بود که دوباره از درون
شرمگین نمی شدم ، پس با تشکری کوتاه به دنبال اقا
فتاح رفتم

[۲۰.۰۴.۲۰:۵۶:۲۱]

#پارت ۱۴۱

حسام

نگاهم رویش ماند، مشغول نمازش بود، آرامش ساطع از وجودش را با این فاصله ی بینمان می توانستم به راحتی احساس کنم، آرامشی که نمی خواستم دنبالش باشم.

دیشب تا به سحر فکر کردم، شاید بعد از همچنین شب زیبایی باید با آرامش و حسی ناب می خوابیدم و رویایی طلایی می دیدم، اما همه چی برعکس بود، رویای من تمام شده بود و با هر دقیقه ای که ازش می گذشت به واقعیت زندگی ام نزدیک تر میشدم، میان تاریکی شب با خودم صادق شدم، دو دوتایم را چهارتا کردم و فهمیدم که دنیای من و ریحانه از هم فرسنگ ها فاصله دارد، نمی دانم نام این

حس عجیب را چی بگذارم و ریحانه را برای خودم چه
به نامم اما این را میدانستم که وجود او در زندگی ام
یعنی عقلی که می خواهد مدام ازارم بدهد، من ادمی
دلی نبودم تا با دلم تصمیم بگیرم و اجرا کنم، عقل
حرف اول را میزد و قوانینی که وضع میکرد را یک به
یک اجرا میکردم، و میان این همه عقلانیت ریحانه ای
وجود نداشت.

پوف کلافه ای کردم و چشمان دردناک و خسته ام را
فشردم

-سلام

صدای فدوی بود، سمتش چرخ خوردم، نگاهی به
چهره ی بشاش و سر حالش کردم

-سلام، صبحتون بخیر

نگاهش با دقت روی صورتم گشت

-صبح شما هم بخیر،انگار حالتون خوب نیست!
تا صبح عقل و دلم با هم جنگیده بودند و حالا تلفات
نبرد در چهره ام به وضوح مشخص بود
-جام عوض شده بود نتونستم درست بخوابم
-چه بد،امیدوارم قبل از برگشت کمی استراحت کنید
نگاهم را به باغ و کارگرها دادم
-بله حتما استراحت می کنم
-سلام

صدای ملیحش از کنارم،وجود منجمدم را گرم کرد،اما
سرم را مثل تمام طول مسیر هتل تا باغ محکم نگه
داشتم تا سمتش نچرخد،
اما فدوی به جای من با رویی گشاده سمتش چرخ
خورد

-سلام،صبحتون بخیر و همچنین قبول باشه

-ممنونم، صبح شما هم بخیر

فدوی بی هیچ ترسی خیره اش بود و این چقدر عذاب
اور بود

-این برنامه های صبح گاهی ما شما را به سختی
انداخت، باید ازتون عذر بخوام

اگر مشنی توی دهان فدوی می کوبیدم تا تمام دندان
های ردیف و تمیزش در دهانش بریزد از روی عقل
تصمیم گرفته بودم یا قلب؟

-نه خواهش می کنم، بلاخره هر کاری قوانین خاص
خودش را دارد

فاصله اش را نمی دانستم، اما داغ شدن درونم را به
خوبی حس میکردم، این کشش به سمتش دیوانه ام
می کرد اما من مرد این نبردها بودم

فدوی چشم از او نمی گرفت و این داشت بسیار
عصبیم میکرد

-چیزی میل کردین؟

ریحانه آرام و شمرده جوابش را میداد بدون هیچ حس
و غرض خاصی اما دلم نمی خواست لحن و صدای گیرا
و پر ارامشش خرج این مرد بشود

-نخیر،البته گشنه نیستم

ابروهای فدوی کمی بالا رفت و لبخندش عمیق تر
شد،دندان هایم را محکم به هم فشردم و انگشتانم به
حالت مشت در هم جمع شدند

-بفرمائید،من به همکارام گفتم کمی صبحانه تدارک
ببین،انگار قسمت بوده با شما بخورم

نگاه گرم و خوش برخوردش سمتم بالا آمد و با دست
به پشتم اشاره کرد

-بفرمائید آقای بارگاهی

انگار این مردک جز تجارت روابط اجتماعیه بالایی هم
داشت و من در حال حاضر دلم می خواست این روابط
اجتماعی گرمش را بکوبم بر سرش

لب هایم خواست به نه بچرخد، اما نرفتن من یعنی تنها
ماندن فدوی و ریحانه

رگی در گردنم به درد آمد

بی هیچ حرفی سر چرخاندم و به میز چوبی که
مخلفات صبحانه رویش چیده شده بود نگاه کردم

-بخشید دیگه بی اجازه ی شما توی باغ شما سفره
انداختیم

لحنش شوخ بود و خندان، و من احساس میکردم از
صدایش حال تهوع بهم دست داده

سرد جوابش را دادم

-این چه حرفیه، خواهش میکنم

باز نگاهش سمت ریحانه چرخید، دیگر نشد که
نگاهش نکنم

چشمانم پایین امد و روی چهره ی آرامش
نشست، نگاه او هم به میز بود
-بفرمائید، خانم فخار بفرمائید

در لحظه ای چشمانش سمت من بالا امد و برای فرار
دیر شده بود

نگاهش پر از حال بد بود، دلخوری و شاید سردی
اجباری، هر چه بود که بدجور ازارم داد

چشمانش دوباره سمت میز چرخید و قدم هایش با
فدوی یکی شد و جلوتر از من به سمت میز رفت

[۱۱:۴۹ ۲۳.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۴۲

صندلی را عقب می کشم و دقیق کنارش می نشینم، قرار نیست میدان را برای فدوی جوان و زرنگ خالی کنم، درست است من و این زن مسیر مشترکی نداشتیم اما قرار نبود فدوی با گنجشک من هم مسیر بشود ان هم در مقابل چشمان من!

گنجشک من؟ قرار امروز چیز دیگری بود او فخار بود، ریحانه ی فخار... همین بس!

لیوان کاغذی چای رو به رویم قرار گرفت، نگاه فدوی به رو به رویش بود و حدس اینکه رو به رویش چه کسی بود نه سخت بود و نه عجیب، دقیق ریحانه ی فخار!

خب این اقا همانقدر که برای گرفتن پرتقال های من زرنگ و پیگیر بود برای به دست آوردن توجه ریحانه هم همان حال را داشت.

-چای تلخ می خورید؟ شکر هم هست.

نگاهم روی انگشتان ظریفش نشست، دور فنجان
کاغذی رو به رویش حلقه شد،

—نه ممنون، همینطور خوبه

صدایش آرام بود اما مثل قبل آرامش نداشت، اصلاً
حس خوبی پس صدایش نبود، انگار از چیزی دلخور
بود و یا شاید گرفته... هر چه بود ازارم میداد، مثل
همان نگاهی که لحظه ای قبل چشم در چشم شدیم

—بفرمائید

این تعارف های فدوی کم کم داشت روانم را می سابید
،اما ادب و روابط کاری حکم می کرد که لبخند قناسی
تحویلش بدم و در سکوت کمی از چای بی مزه ام را
در حلقم بریزم.

تکه نان محلی که سمت ریحانه دراز شد، نگاه دقیقم
بالا کشیده شد، انگار این مردک خیال بی خیال شدن

را نداشت و می خواست همینطور به دلبری های
مزخرفش ادامه بدهد

-نان محلی میل کنید، خیلی خوش طعمه با سرشیر
که کنار دستتونه می چسبه

ریحانه دست دراز کرد و نان را گرفت و تنها کلامش
تشکری خفه و آرام بود

این زن ادم دیشب نبود، هنوز صدای پر دل و جرئت و
گرمش میان گوش هایم زنگ می خورد، او که چتر را
پر محبت سمتم هل داد تا شانه هایم خیس نشود و یا
میان چشمانم خیره شد و تقاضای بودن در کنارم را
کرد...!

چای نیم خورده ام را کنار گذاشتم و به کارگراها خیره
شدم

نکند رفتار بی تفاوت و سرد من باعث این تغییر در
اوست؟

چشمانم درد میکرد و شقیقه هایم تیر
میکشید، بیشتر از هر زمانی خسته بودم
دست روی صورتم گذاشتم و چشمانم را لحظه ای
کوتاه بستم، پشت پلکانم می سوخت
-بگم یکی از بچه ها برسونتون هتل؟

[۱۲:۰۲ ۲۳:۰۴:۲۰]

#پارت ۱۴۳

دستم کنار رفت و نگاه کلافه و خشکم روی صورت با
فکر و مودب فدوی نشست، این مرد امروز یک
جور خاصی روی روانم بود، اشکال از او بود یا ذهن
خراب شده ی من؟
-نه خوبم

-چیزی شده؟

با فضولی های فدوی گنجشک هم خبردار شد
نگاهش نکردم، اصلا دلیل یکی از همین درد ها همین
بود، این اجبار به ندیدن، افسار سر و چشمم را انقدر
کشیده بودم که اگر طنابی بود الان گوشت سر
و صورتم را کنده بود

-نه، خوبم فقط کمی سرم درد میکنه
انگار در کنترل لحن یخ و بی تفاوتی بیشتر از نگاهم
موفق بودم

-سرما خوردید؟

نگرانم بود و حالش را می دانستم عجیب خریدارم، او
فکرش درگیر من و سلامتی ام باشد! چه چیز بهتر از
این؟

- نه انگار دیشب نتونستن درست بخوابن بابت همین
الان یکم بی حال هستن.

کسی از فدوی در خواست کرد جای من حرف بزنه؟

-وای پس حتما سرما خوردین

لحنش نگران تر از قبل شد، فنجان کاغذی اش را کنار
زد و حالت تنش را دیدم که کامل سمت من چرخ
خورد، او ندانسته داشت خرمن های عقل و منطقم را
با رفتارهای ساده اش به آتش می کشید

-اقای بارگاهی

این را دوست نداشتم، باید همانطور که دیشب نامم را
خواند صدایم کند، همانطور اهنگین و ملیح، جوری که
دلم بلرزد و سینه ام مالش برود

همه ی خیال های رویایی و پوچ دورم را کنار زدم و
سعی کردم خودم باشم، همان حسامی که از تهران
درون ماشین نشست...اما مگر میشد؟

-نه سرما نخوردم، نگران نباشید

نگاهش نکردم و چشمانم مصمم خیره به میز چوپی
مانده بود

-من خوبم

-برادر چشمت کاسه ی خونه، شاید سرما نخوردی،
ولی انگار شدیداً نیاز به یه استراحت چند ساعته
داری

اینکه بدانی حرف کسی درست است اما بخواهی بزنی
تو دهانش کاری منطقیه؟

نگاه جدی ام را سمت فدوی نشانه گرفتم

-من تا پایان کار باغ می مونم، بهتره دیگه در این باره
صحبت نکنیم

انگار لحن و نگاه کار خودشان را کردند ،لبخندی
دندان نما روی صورت مردانه اش نشست
-شما مختارید

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم و بی هیچ حرف
دیگه ای میز را ترک کردم

شاید اشتباه بود،نباید فدوی و ریحانه را تنها می
گذاشتم ،اما نمیشد،نمی توانستم،وقتی بمانم یعنی
می خوام در زندگی این زن سهم داشته باشم ،اما من
نمی خواستم

تمام حواسم مختص او میشد و من از این موضوع
فراری بودم
-اقا حسام

پایم از حرکت ایستاد و تنم خشک شد، صدایش
مهری عجیب میان تار و پودش مخفی کرده بود
[۱۲:۰۹ ۲۳:۰۴:۲۰]

#پارت ۱۴۴

این بار افسار از دستم رها شد، تنم چرخ خورد و
نگاهم به سمتش برگشت، کمی فاصله داشت
ایستادم بهش فرصت داد تا بهم برسه
نگاهش هنوز نگران و دلواپس بود، چه شیرین که
بدانی دغدغه ی این نگاه معصوم خواستنی تو هستی
و تمام

-لطفا این قرص ها رو بخورید

حالا با فاصله ای چند قدمی رو به رویم ایستاده بود، از
میان چادرش دستش را سمتم دراز کرد و دو ورقه
المینیومی رامیان انگشتانش دیدم

-یکی سرما خوردگیه یدونه استامینوفن، من دیدم از
صبح یکم دماغ هستید... حالا می فهمم حال ندارید
خدایا دنیایت دکمه ی ایست دارد؟ میشود فشارش
بدهی تا بتوانم این زن را همین حالا بدون هیچ حسی
ازار دهنده فقط با همین حال شیرین و خواستنی در
اغوش بکشم، دستش را بفشارم و گونه هایش را
نوازش کنم؟

نگاهم خیره ی چشمان بلوری و صافش بود، او به
راستی فرشته ی خدا بود

نگاه بی حرفم معذبش کرد، چشمانش بین صورت من
ودرختان چرخ خورد

-می دونم گفتید دوست ندارید درموردش حرفی
بشنوید، ولی... ولی، من احساس میکنم مسئولش منم
-ربطی به شما نداره

چه لحن تلخی!!

نگاهش میان چشمانم ماند، منظورم را به اشتباه
برداشت و حال نگاهش تیره و تاریک شد

-منظورم اینه، حال الان من تقصر شما نیست

توضیح سریع کار خودش را کرد و زن رو به رویم به
حال قبلش برگشت ،

-باشه، هر جور شما صلاح می دونید، ولی لطفا این
قرص ها را از من بگیرید

نگاهم دوباره روی انگشتانش نشست، میشد بگویم
دوای درد من لحظه ای لمس این انگشتان بر روی
پیشانی داغ کرده ام بود

-دستم افتاد

نشد بیش از این تعلل کنم ، دست سمتش بردم و
کاغذ های قرص را گرفتم

-ممنون

او به جای من تشکر میکرد!

نگاهش کردم، لبخند نداشت اما چهره اش دوباره
غرق آرامش شده بود

-من ممنونم

لبخند زد و دلم فشرده شد، نگاهم را گرفتم و سمت
کارگرها و درختان قدم برداشتم

[۱۶:۲۷ ۲۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۴۵

ریحانه

چادر را جمع کردم تا بیش از این خاکی نشود، روی
زانوهایم نشستم و از میان پرتقال های خوش رنگ و
براق روی سبد دانه ای برداشتم و با دقت پوستش را
چک کردم

نمی دانم چندمین جعبه بود اما کمرم دیگر از این خم و راست شدن ها به درد آمده بود، تا ظهر یکی دو ساعتی مانده بود و کار من بسیار خسته کننده و حوصله سر بر بود، شاید اولش که مسئولیتم را فهمیدم و کاغذ ها را از حسام تحویل گرفتم خوشحال شدم که کار آسانش به من افتاده و بار زدن و هماهنگی و قسمت اخر کار را خودش به عهده گرفته ،اما حالا همان کار ساده در همین چند ساعت کلافه ام کرده بود.

صدایی بلند که آقای بارگاهی را صدا می زد نگاهم را سمتش کشاند، او دست به کمر زده و کنار دو تا از راننده ها ایستاده بود، کت به تن نداشت و استین های پیراهن سفیدش را بالا زده بود، نگاه او هم سمت مردی که صدایش زده بود برگشت

فرد مقابلش نزدیکش رسید

نگاه من روی رئیسم ماند، نگاهش دقیق و نافذ خیره
ی صورت مرد مقابلش بود، دستش میان موهای قهوه
ای تیره اش کشیده شد و شاید سعی کرد به موهای
آشفته اش کمی نظم بدهد، از زمانی که برگه ها را
ازش گرفته بودم دیگر ندیده بودمش، قرص ها را داده
بودم کمی حالم بهتر بود آن حسی که شاید عذاب
وجدان بود اندکی رهایم کرده بود و حالا امیدوار بودم
کمی حالش بهتر شده باشد.

نگاهم را گرفتم و زانو صاف کردم و ایستادم
بدن قراضه ای داشتم، با چهارتا نشستن و بلند شدن
صدای زانوهایم بلند شده بود.

-احمدی، کارگرات بد بچینن میوه له بشه بعدا نیای
بگی بار من خراب بوده

صدای فریاد بلندش دوباره نگاهم را سمتش چرخواند
واقعا در باورم نبود مدیر عامل یه شرکت تجاری
اینطور درون باغش بایستد و با کارگر و کامیون دار
بحث کند!

-برام عجیبه

به صدای مردانه ی کنارم سه متر بالا پریدم و نگاهم
سریع و وحشت زده سمت مرد کنارم برگشت
نگاه خندان و متعجب فدوی روی دستم که بر قلبم
نشسته بود ماند

-شرمنده، ترسوندمتون؟

-بله، جاخوردم

راحت و صمیمی خندید

-متاسفم

-خواهش می کنم

دستم را از روی سینه ام پایین کشیدم و به کاغذ
دستم نگاه کردم و عدد ۴۰ را درون کاغذ نوشتم و
تیکی جلوی زدم

-حسام استین بالا زده، باید عکس بگیرم به همه
نشون بدم

لحن شوخ و متعجبش نگاهم را دوباره نه به سمت او
که به سمت مرد جدی و سرسخت رو به رویم کشیده
شد

-چرا؟

-خاندان بارگاهی قبل از این که من پا به این عرصه
بگذارم از سرآمدهای این کار و تجارت بودند و میشه
گفت برای خودشون نام و نوشتی برهم زدن، خب این
که حالا این اقا زاده استین بالا زده و داره این کارهای
سطحی را خودش انجام میده انقدر عجیبه که میشه
به عنوان خبری مهم چاپش کرد.

نمی دونستم فدوی داره الکی جو میده و یا واقعا این
حقیقته؟

که البته همین سوال برای خود من هم ایجاد شده بود
، مردی به درجه ی اون و حتی با اون رفتار پر غرور
چطور حالا اینطور دل به کار داده

-شاید دلیل موفقیتشون در همینه

از کنارش رد شدم و او بی توجه به سردی کلامم به
دنبالم امد

-همین یعنی چی؟

جوابش را دادم فقط بابت اینکه نگاهش آزارم نمیداد
و لحنش برعکس مردهای دیگه هیز و پر منظور نبود
به جای صورت او به کارگرها که سبد های پر شده را
به سمت دیوار هل میدادن خیره شدم

-یعنی به جای اینکه منتظر بمونن بقیه کارهاشون را
انجام بدن خودشون دست به کار بشن

-معلومه حسام را قبلا ندیدی

از لحن پر کنایه اش نمی دانم چرا خوشم نیامد
جوابش را ندادم و او انگار منتظر حرفی از سمت من
نبود

-حسام کلاس و منش مختص به خودش را داره، شاید
هم دلیلش حضور شما است!

چشمانم گرد شد و کب کرده نگاهش کردم

-من؟

او مهربان لبخند زد

-منظور بدی نداشتم، این کارها مخصوص فردی است
که حسام با خودش میاره و معمولاً مدیر او قسمت این

کارها را به عهده داره و شاید چون شما خانم و البته
کمی تازه کار هستید ترجیح داده کمی کمکتون کنه
[۱۷:۰۸ ۲۶.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۴۶

از میان حرف هایش ترجیح داده کمکتون کنه میان
سینه ام نشست، بدنم گرم شد
نمی خواستم بی منطق و یا احساساتی برخورد کنم
،شاید حتی این کمک او برای کیفیت کار خودش
است، در این جا نام باغ و شرکت او وسط بود نه
ریحانه...

گرمای تنم به یکباره خالی شد
نگاهم را سریع گرفتم و با لحنی که نمی دانم چرا
یکباره تلخ شد جوابش را دادم

-درست می‌گید، من ناواردم و ایشون نباید بگذارن
اسم شرکتشون خراب بشه

-نه منظور من....

نگاه جدی و تلخی روانه ی چهره ی گرم و دوستانه
اش کردم

-بخشید من کار دارم

اما بدون شمردن سبد ها و یا چک کردن میوه ها
سمت انتهای باغ قدم تند کردم

وقتی ادمی در نزدیکی ام ندیدم ایستادم، به دیوار
پشتم تکیه دادم، نفس های تند شده ام را بیرون دادم
و دست روی پیشانی ام گذاشتم

نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم، من دختر بچه ای
کم سن و سال نبودم تا با توجه مردی اینگونه به هم
بریزم

ای کاش میشد دخترک شاد و پر آرزوی درونم را خفه
می کردم تا اینگونه درونم را زیر و رو نکند.

-خسته شدین! یا فدوی با حرفاش عصبیتون کرد؟
خودش بود با همان صدای کلفت و مردانه ، دیگر
اهنگ کلامش را خوب می شناختم

سر بالا اوردم، کنار درخت رو به رویم ایستاده بود
ودست هایش در هم گره خورده بر روی سینه اش
بودند، ساق های برنزه و ورزیده اش تضاد جذابی با
سفیدی پیراهنش داشت

استغفاری زیر لب گفتم و چشمانم را درویش کردم
-هیچ کدام

شاید برای اولین بار داشتم به او دروغ می گفتم
-اونطوری که شما از کنار فدوی جدا شدید گفتم
حتما بهتون توهین کرده

چشمانم از روی دکمه های لباسش بالا آمد و بعد از
گردن مردانه و ته ریش خوش فرمش بالاتر رفت و
روی چشمانش ایستاد

- شما این جا چی کار می کنید؟

این مهم ترین سوالم بود، حواس او روی من بوده! و
حالا اینجا رو به روی من ایستاده و دلیل قرارم را می
پرسید!

هر زن دیگری هم بود به محالات می اندیشید؟
نگاهش نه مهربان بود و نه مانند فدوی دوستانه و
خندان

برعکس جذبه و نفوذ خاصی میان نگاهش چرخ می
خورد

- اومدم به عنوان رئیس ببینم اگر فدوی اذیت کرد
جوابشو بدم، امنیت شغلی کارمندانم وظیفه ی منه

حرف هایش برای یک کارمند قشنگ و دلنشین بود
اما نمی دانم چرا دختر درونم گوشه ای بغ کرد و زانو
به بغل گرفت

تکیه از دیوار گرفتم و سر به نشانه ی نفی تکان دادم
-نه ایشون هیچ حرف بدی نزدن

سرش را تکان داد

-خوبه، تا پنج دقیقه دیگه بیا دم باغ بریم

-بریم؟ کجا؟

نگاهش روی درخت کنارش ماند و دست به برگ ها
سبز تیره اش کشید

-صلاح نمی دونم بیشتر از این تو این فضا باشید؟

این فضا یعنی چی؟

قبل از اینکه پشتش را بکند و برود سریع پرسیدم

-چرا؟ مگه برای کار منو نیاوردین؟

نگاهش سمتم چرخید، جدی و خشک

-بله ولی من می خوام برم و درست نیست شما بین
این مردها تنها بمونید، پس با من میاید.

-بقیه ی کارها چی؟

نگاهش را گرفت

-هماهنگ شده، تا پنج دقیقه ی دیگه دم در باشید
رفت و نگاه من رویش ماند، او رئیسم بود، بداخلاق و
خشک و جدی، شاید بعضی اوقات کمی بی ادب و
مغرور...اما این حمایت مردانه اش شیرین بود
انقدر که شاید به همین زودی مرض قند می گرفتم

[۱۵:۴۱ ۲۹.۰۴.۲۰]

#پارت ۱۴۷

ماشین مشکی اش دقیق رو به روی در باغ ایستاده
بود، در حالی که نفس نفس میزد، در جلو را باز کردم
و نشستم

-سلام

نگاهش سمتم برگشت

-چرا نفس نفس میزنید؟

خاک روی چادرم را با دست تکاندم

-تا برگه ها رو تحویل دادم و از آقای فدوی
خداحافظی کردم دیر شد؛ مجبور شدم باقی مسیر را
بدوم

ابرویش بالا پرید

-لازم نبود از فدوی خداحافظی کنی

نگاهم سمت چشمان جدی و تلخ شده اش برگشت

گیج از تغییر رفتارش گفتم

-قراره دوباره برگردیم باغ؟

میان دو ابرویش چین افتاد و نگاه ناراضی اش را ازم
گرفت و ماشین حرکت کرد

جوابم را نداد و این سکوت و اخم عمیق یعنی منتظر
پاسخی از سمتش نباشم، انگار خیلی از فدوی خوشش
نمی امد و دلیلش برای من نامشخص بود، از نظر من
مرد بدی نبود، نه نگاهش منظور دار بود نه کلامش ازار
دهنده، همین برای من کافی بود.

نیم نگاهی سمت چهره ی برزخی جذابش
انداختم...جذابش!!

انگار افکار و اراجیف این مریم حسابی روی من تاثیر
گذاشته و در باطنم نفوذ کرده...با یاد اوری مریم،
چهره ی کودکانه ی بهارم در مقابل نگاهم جان
گرفت، از صبح مدام به فکرش بودم اما زمانی پیش

نیامده بود تا با مریم تماس بگیرم و البته می دانستم
او تا ده خواب است

نگاهی به ساعت ماشین انداختم، نزدیک به دوازده
بود

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم، و روشنش کردم اما
نشد!

دوباره و دوباره دکمه اش را فشردم
نگو که مشکلی برات پیش اومده! چون نه هزینه ی
خرید یدونه جدیدت را دارم و نه تعمیر کردنت را!
شاید شارژش تموم شده! اما دیشب شارژش کردم!
ای لعنت به هر چی گوشی قراضه است
-مشکلی پیش اومده؟

انگار صورت درهم و حال گرفته ام توجهش را جلب کرده بود. به چشمان بی حال و قرمزش که هنوز آثار خشم میانشان به وضوح مشخص بود خیره شدم

-نه فقط می خواستم با دوستم تماس بگیرم بابت حال دخترم، اما گوشیم روشن نمیشه

نگاهش کوتاه روی گوشی قراضه ی عهد بوقی میان دستم حرکت کرد و لحظه ای بعد دست سمت گوشی اش که در جایش در فضای خالی جلوی دنده ی ماشین بود برد، آرام برش داشت و سمتم گرفتش

-رمزش ۴۴۰۴ هستش

نگاهم متعجب روی گوشی مدل بالایش نشست
-چی؟

گوشی را مقابل صورتم تکان داد

-لطفا بگیریدش

تامل بیشتر از این جایز نبود، جا خورده بودم اما سریع
گوشی را گرفتم و او دوباره حرفش را تکرار کرد

-رمزش ۴۴۰۴ هست، بقیشم که معلومه!

به صفحه ی گوشی نگاه کردم چهره ام شناسایی نشد
خود به خود روی شمار گذاری رفت.

-لازم نیست بعدا تماس میگیرم

داشتم تعارف میکردم و او خیلی راحت متوجه شد با
نگاهی عاقلان در سفیه خیره ام شد

-مگه نگران دخترمون نیستین؟

انگشتم نرم روی کناره ی گوشی اش کشیده شد و
لحتم شاید کمی پر خجالت!

-چرا ولی....

-ولی نداره، راحت باش

راحت باش!!!! صمیمیت و راحتی کلامش دلم را در
سینه پیچاند، از کی به کلام و رفتارش انقدر حساس
شدم

دوباره به گوشی که صفحه اش خاموش شده بود نگاه
کردم و با انگشت روی صفحه اش زدم دوباره بعد
شناسایی نکردن چهره ام صفحه ی بعد آمد
عدد هایی را که گفته بود زدم، قفل باز شد و صفحه
ی اصلی گوشی مقابلم باز شد

شاید بابت همین حس کنجکاوی مزاحم، همین که
سلول به سلولی را برای دیدن فضای موبایلش
تحریک می کرد نمی خواستم این پیشنهاد را قبول
کنم!

در مقابل احساسات جدید و شرم آورم محکم
ایستادم و سعی کردم به هیچ چیز دقت نکنم، خب با
این بی اهمیتی چجوری ایمون تلفن را پیدا میکرد، نه

خنگ بودم نه ندیده بلاخره در دست مریم و ادم های
اطرافم گوشی هایی مدرن تر از مال خودم دیده بودم
اما این گوشی یه فرق بزرگ داشت، ادم کنارم که
گوشی مشکی خوش دست خیلی گرون هم ماله
ایشون بود.

شاید نیاز داشتم چند نفس عمیق بکشم، اما در مقابل
چشمان دقیق و تیز او؟

-سه تا ایکن پایین گوشیه، اولی که عکس گوشی
تلفن داره را بزنی و داخل که شدیدی یه سری نقطه
مانند ایکن دومی از راسته رو اون بزنی میتونی
شماره بگیر

لحن دوستانه اش به مذاق دلم خوش امد و مغزم ارور
داد

گلویم را بی اختیار کوتاه صاف کردم و با لحنی که
سعی کردم کمی خشک باشد تشکری در جوابش

دادم و همان کارهایی که گفته بود را کردم و بعد از شماره گیری گوشی خدا تومانی اش را روی گوشم قرار دادم صدای بوق در گوشم پخش و سرم دست به چوب شد برای رفتار مرخرف چند لحظه ی پیشم

که از پشت کدام کوه امدی که اینطور هاچو واج خیره به گوشی اش مانده بودی، انقدر ضعیف و سست عنصر باش تا او فکر کند که تو چقدر ضعیف و کند ذهنی، ریحانه خجالت نکشیدی و بجایش ذوق کردی؟ از چی ذوق کردی؟ از این که مانند کودکی همه چیز را برایت توضیح داد؟ ریحانه تو چند سالته؟ با وجود بهار و مشکلات ریز و درشت زندگیت وقت قش و ضعف کردنت گذشته، می فهمی گذشته...پس احترام دست خودت باشه لطفا و اجازه نده این خلع احساسی نابوده کنه

این مرد هیچ حسی به تو نداره.

اصابت چوب مغزم با دلم درد داشت انقدر که با صدای
خواب آلوی مریم گوشه ی چشمم چوشید و صدایم
پر بغض لرزید

-سلام مریم جان

-سلام، شما؟

شما ره غریبه بود و او حتی صدایم را درست نشناخته
بود، دختری خنگ

-ریحانه ام

صدایش به یکباره ذوق زده شد

-به به مامان خانم خودمون، پیش پای شما داشتیم با
بهار جونم یادی از شما می کردیم،

دلم ضعف رفت برای دخترکم و دلتنگی دست به
دامان درد تحقیر وجودم شد و اشک میان چشمانم
جوشید

-خوبی، خوش میگذره؟ خسته نباشید، شماره ی
جدیده؟

صدای مریم گرم بود و من پر از حرف بودم و بی پناه
میان این جنگ درونی

اخ که چقدر بهش نیاز داشتم

-ممنون، خدا را شکر همه چی خوبه.... جز دوری

-خاک تو سرم داری گریه میکنی، این تلفن کیه
باهاش زنگ زدی؟

اشکی از چشمانم نچکیده بود اصلا مگر مغزم این
اجازه را میداد!

صورت سمت پنجره چرخواندم و نگاهم روی درختان
و علف های سبز بیرون از ماشین نشست، بغض داشت
خفه ام می کرد اما باید به خودم و این احساسات
مزاحم مسلط میشدم

انگشت به گوشه ی چشم کشیدم و قبل از چکیدن
اشک هایم پاکشان کردم

-شماره ی رئیس هست، گوشیم روشن نمیشه...دل
تنگ بهارم ، نترس گریه هم نمی کنم

خندید و ذوق کرد،خب حدس سختی نبود دلیل این
ذوق مرگ شدنش

-واوووو شماره ی جناب رئیس چشم سگی
سریع سرفه ای کردم تا صدای بلند و جیغ مانند مریم
به گوشش نرسد

-مریم جان

-جووون مریم جون،

اخ که دلم می خواست لیچاری بارش کنم تا خودش و
اون ذهن خرابش را جمع کند که با همین حرف های
چرت من را اینگونه از راه به در کرده بود

-بهار خوبه؟

لحتم با تمام تسلیم باز پر حرص بود و خوبی اش این بود این حرص خوردن بغض و اشک را سریع پس زده بود

-بله خانم جون دخترمون عالیه، با اجازه شما بهش صبح یکم فرنی دادم
خب اینم حرص بعدی

-مریم نکن این کارارو، معده ی بهار حساسه

-ایش گیر نده، با نظارت مامانم دادم، خیلی کم اندازه
یه قاشق چایی خوری تازه با شیر خشک مخصوص خودش درست کردم

دلم برایش ضعف رفت، برای این که می دانست من چقدر حساسم و تمام جوانب احتیاط را رعایت کرده بود

لبخندی روی لبم نشست

-ممنون عزیز دلم، فقط لطفا زیادش نکن برای یه بار
خوب بوده

خندید

-ولی کلی خوشش اومد، برات فیلم گرفتم ببینی
از خنده اش و فکر ملچ و ملوچ کردن بهار دلم قنچ
رفت

-ای جانم، باشه مریم... من باید برم، بازم زنگ میزنم
-ریحانه

لحنش خبیث شده بود و این شاخک هایم را تکان داد
-بله؟

-میگم شماره ی این چشم سگی جذاب رو سیو کنم

بعد ببینم تلگرامی، واتساپی داره برات فیلمای بهار را
بفرستم

چشمانم از جفنگیاتش گرد شد و دود از کله ام بلند
شد

-مریم

خب در شرایطی که بودم فقط با حرص و غضب میشد
همین را بگم و مریم خوب فهمید

صدای قهقهه ی بلندش گوشه را پر کرد

-خب، خب سخته نکن بابا کاری نداری؟

دوست داشتم بگم نه برو بمیر ولی دندان هایم را روی
هم ساییدم

-نه مواظب بهار باش

-هستم

اخ که دوست داشتم بزنم توی سرش، این هستم
بیشتر نگرانم میکرد، دلخوشی ام به مادرش بود و
تمام

مجبور بودم قطع کنم

پس فقط خدا حافظی گفتم و تماس را قطع کردم
گوشی را میان دستم فشردم و به بهارم فکر کردم
دلَم می خواست همین لحظه و ثانیه کنار او میبودم و
این سفر را تمام می کردم

- کی برمیگردیم؟

- خسته شدید

نگاهش کردم، گوشی اش را سمتش گرفتم

- ممنون

نیم نگاهی به دستم که سمتش دراز شده بود کرد.

دستش از فرمان جدا شد و انتهای موبایل را که گرفت
گوشی را رها کردم
-شاید دلتنگید؟

بادم خوابیده بود، هربار که تلفنی حرف زده بودم تا
شاید این دلتنگی را کم کنم و یا قلبم را آرام کنم،
درونم آشفته تر از قبل شده بود، البته در این سفر
اتفاقاتی عجیب افتاده بود که بعضی لحظه ها همه
چیز از خاطرم رفته بود اما الان به حالم برگشته بودم
به همان نقطه ای که باید میبودم

-خیلی

زبانم برای تعریف این احساس ازار دهنده نمی
چرخید

کیف پولم را درآوردم و بازش کردم و به عکس بهار که
درونش قرار داشت خیره شدم، بغض داشتم و سینه

ام سنگین شده بود، بهارم اولین قاشق غذایش را
خورده بود و من کنارش نبودم، احمقانه بود اما درد
داشت، ندیدن اولین عکس العملش، اولین صورت
کثیفش

نفس سنگینم را محکم بیرون دادم و کیف را بستم
-می خواین همین الان برگردیم؟

نگاهم از حرفش گرد شد و متعجب سمتش برگشتم،
نه در چهره اش و نه در لحنش اثری از شوخی نبود!
چشمانش سمتم چرخید، چقدر نگاه به خون نشسته
ی خسته اش آشنا بود، قهوه ای خوش رنگش مهربانی
اش هم رنگ با دیشب بود زیر همان چتر وقتی سعی
بر خیس نشدنم را داشت

باز هم دلی که لرزید و نمی دانستم دلیلش این فرم
نگاه است یا دلتنگی از بهار

-برم؟

لب هایم آرام از هم جدا شد

-می دونم نمیشه، کارتون تموم شد برمیگردیم

نگاهش دقیق به چشمانم خیره شد

-میشه فردا؟ می تونی؟

من تو شده بودم، در کلامش همیشه جمع بودم

همیشه کمی دور اما الان با این فرم نگاه صمیمیتی

عجیب بینمان احساس می کردم، عظم کجایی تا

دوباره بر سر دلم بکوبی تا به خود بیاید و برای خودش

قصه سرایی نکند!

نگاهش فشاری بود بر سینه ام و قلبم و مجبورش می

کرد تند بتپد

نوک انگشتانم گر گرفت، این احوالات متغیر از توانم

خارج بود ، نگاه بریدم

-میمونم، کارم را تموم می کنم

درستش همین بود، اصلا از اول قرارم بر همین بود که
بمانم و کار کنم تا آینده ی دخترم قشنگ تر از ماله
من باشه، اولین ها زیاد تکرار میشود اما موقعیت
شغلی و پول....روزگار به من نشان داده بود برای
صبر نمی کند

من هم دلم می خواست بمانم با دخترکم در خانه و
قاشق قاشق عشق در دهانش بگذارم اما روزگارم
انقدر تلخ رقم خورده بود

-تا حالا دریا رفتین؟

سوالش یکباره ذهن تلخ و سنگین شده ام را منحرف
کرد

دوباره نگاهش کردم، این بار چشمانش روی جاده بود
-رفتم ولی خیلی کوچیک بودم

-فاصله ی کمی باهاش داریم

نا خودآگاه نگاهم سمت شیشه گشت تا ردی از ابی
دریا ببینم

-گفتم تا اینجا اومدیم دریا نریم حیف باشه

لبخندی روی لب های بی حالم نشست

-چقدر عالی

حسام

بلاخره موفق شدم و لبخند را به لبش اوردم

نیم نگاهی به چشمانش که هنوز به طرز معصومانه ای
غمگین بودند انداختم

اشتباه کرده بودم،وقتی این زن را همسفرم کرده بودم
باید به بهار کوچکش بیشتر فکر می کردم،دختر بچه
ای که نبود و دلتنگی اش حال گنجشککم را اینطور
خراب کرده بود.

این سکوت موقتی با فراغ بال پذیرفته بود، نگاهش به
رو به رو بود اما ذهنش در این ماشین و کنار من
نبود، حدس افکارش وقتی موازی با حال نگاهش
میشد سخت نبود، روزگار بد با این زن تا می کرد
، شاید باید کمی مهربان تر میبودم.

جاده ی خاکی و محلی را جلو رفتم، با تکان های
ماشین نگاهش لحظه ای حرکت کرد و کنار من
برگشت، چشمانش با دقت به رو به رو خیره بود ،انگار
در جست و جوی چیزی بود

—دریا!

ذوق کرده بود اما نه مثل دیدن جاده چالوس یا دیدن
ان هتل چند ستاره... قلبم به درد آمده بود از صدایی
که سعی می کرد غمش را پنهان کند

—خیلی ذوق نکردین، نکنه به اجبار من قبول کردین؟

نگاهش سمتم چرخید، غم چشمانش به نگاهم لبخند
زد، آرامش این نگاه را وقتی این طور مظلوم میشد
دوست نداشتم

-نه برعکس حس خوبی گرفتم از دیدن دریا
نگاهم را از چشمانش گرفتم، می ترسیدم از انگشتانی
که برای بغل گرفتن سرش می لرزیدن، فرمان را سفت
تر از قبل فشردم

-نگاهتون یه چیز دیگه میگه
خب من خیلی پا فراتر از یک رابطه ی کارمند و رئیس
گذاشته بودم

راهی که رو به رویمان بود به ساحلی خاکی منتهی
میشد و این طور که از شواهد معلوم بود با ماشین تا
لب اب میشد رفت

از گوشه ی چشم دیدم نگاهش را که به مقابلش خیره
شد

-تا حالا براتون پیش اومده وسط یه لذت عجیب غم
بزرگی را احساس کنید

خیلی جلو رفتم، می ترسیدم ماشین در زمین خیس
گیر کند، با ایستادن ماشین این بار تمام تنم سمتش
چرخید، او همان طور که من می خواستم داشت با من
از افکارش میگفت، شاید اشتباه بود، این رفتار یعنی
وابستگی بیشتر من به این زن، اما او به من و زدن این
حرف ها نیاز داشت... من برای همین پیش او در کنار
دریا بودم

چشمانش به دریا خیره بود و لبخندی محو گوشه ی
لب های صورتی اش

-من نمی دونم خوشیه از ته دل چیه

نگاهش ستمم برگشت، قهوه ای زلالش تر شده
بود، سینه ام درد گرفت

-همیشه یه غمی هست که از خوشحالیم
بیشتره، سنگین تره...

صدایش که لرزید سکوت کرد، غم میان چشمانش از
زنی تنها و بی پناه می گفت، از مادری خسته میان گله
ی گرگ ها، از زمانه ای بی رحم

نفسی عمیق کشید و نگاهش را از چشمانم گرفت
-بخشید

قبل از حرفی از سمت من در را باز کرد و سریع پیاده
شد

[۱۲:۵۱۰۱.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۱

نگاهم رویش ماند، دست به روی گونه اش کشید ،
انگار سنگی به روی سینه ام افتاد، شانه هایم سنگین
شد، قدم های کوتاهش قبل از رسیدن به دریا ایستاد
، پشت به من و چادر سیاهی که باد میانش میوزید
دستی به صورتم کشیدم و شیطان را لعنت کردم
لعنت کردم تا نروم پایین و سفت در اغوشش نکشم و
بگویم زندگی ات را بسیار به من و شانه های من، که
بس است از بس تنهایی غم هایت را کشیدی و حالا
نوبت توست که بتوانی خوش حال بودن واقعی را مزه
کنی

اما...ماندم و مشتی پر حرص بر روی فرمان کوبیدم
همه چیز در افکار من قشنگ بود بدون در نظر گرفتن
اینده ،اگر همه چیز حال بود الان من کنار او بودم نه
اینطور پریشان و پر خشم درون ماشین

گذشته ی این زن بر روی فردای من تاثیر داشت،
نگاهم رقص چادرش را در باد نظاره کرد، نمی دانستم
کیست و چه سری در نگاه و صدایش دارد که اینطور
وجودم را به تلاطم انداخته
غمش سینه میسوزاند و اشکش شانه هایم را سنگین
میکند، مگر بیشتر از یک غریبه هست؟
همه چیز، این حس خاص و بی تکرار نبود.
تنهایی و بی پشتوانه بودنش، غم عمیق چشمانش دل
هر کسی را تکان میداد، درست است ظاهر من سرد
بود و خشک مانند سنگ، زیاد این حرف را از ادم های
اطرافم شنیده بودم اما درونم پر از همدردی و یاری
برای کمک به ادم های اطرافم بود.

شاید این زن هم همان تیکه از وجودم را تکان داده
بود، همان نیاز به کمک به دیگران برای داشتن
وجدانی آرام!

سرم را به حالت افسوس تکان دادم، آخر کدام مرد
خری برای آرام کردن وجدانش دلش برای فشار دادن
گونه های سرخ زنی ضعف می‌رود؟

حسام جان اگر می خواهی بر سر منطق و قوانین
سخت گیرانه ی زندگیت شیره بمالی توجیهات
زیرکانه تری پیدا کن، تو هر چقدر هم دلسوز باشی، با
دیدن اشک زنی غریبه اینطور دگرگون نمیشوی، تو
مرض دیگری گرفتی، مرضی بی علاج...

قبل از آن که ندای درونم دستم را برایم رو کند، تنم
را به هول از ماشین بیرون انداختم و در را محکم
بستم

—خفه شو حسام

نفسی عمیق کشیدم و دست روی پیشانی ام گذاشتم
نگاهم که سمتش گشت، نگاه کنجاوش را روی خودم
دیدم

خب از نظرش دیوانه آمده بودم

سمتم قدم برداشت، و چیزی میان تنم ضربان
گرفت، انگار هر قدمش صدای موسیقی قلبم را بالاتر
میبرد، این خیلی احمقانه و مسخره بود... من همین
الان با قلب رله و آرام درون ماشین کنارش نشسته
بودم

-اقا حسام

باز اینطور صدایم کرد! نکند رگ خوابم را یاد گرفته؟
نگاهش نگران بود وجستجو گر میان چشمانم
-تب دارید؟

متعجب نگاهش کردم، چرا همچین فکری کرد؟ شاید
بابت دست روی پیشانی ام!

دستم را از پیشانی جدا کردم، نیم نگاهی بهش
انداختم و پایین اوردم

نه خوبم، چرا همچین فکری کردین؟
نگاهش مهربان بود و این برای منطق من سم بود
[۱۲:۵۵ ۰۱.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۲

-چشماتون قرمز و بی حاله، کمی صورتتون رنگ
پریده است

خب این ها همه اثرات بی خوابیه، او نگرانم بود و میان
این همه تلخی اشک و غم او این شیرینی می
چسبید، نمیشد به این موضوع اقرار نکرد.

باد وزید و موهایم را پریشان کرد

-یکم ذهنم درگیره، دیشب نشد درست بخوابم

چشمانش کمی گرد شد و و ابروهای خوش حالتش بالا
پرید، میشد موبایلم را بیاورم و از این فرم صورتش
عکس بی اندازم؟

-نکنه تو کار به مشکلی خوردیم؟

خوردیم؟ از کی این جمع بستن ها انقدر دلچسب
شده بود

نشد لبخندم را بیش از این پنهان کنم، خب خدای
من، منم یک انسانم، چقدر می توانم رل یک سنگ
مغرور بی اعصاب را بازی کنم، مخصوصا وقتی با این
نگاه ساده و قهوه ای خوش رنگ خیره ام مانده و
خودش را با من جمع بسته!

نه الحمد لله کار های باغ به خوبی پیش رفت و ان
شالله میره، دغدغه های فکری من بیش از این چیز
ها است

درسته دغدغه های من گنجشکی بارون خورده و
لرزان است که در این باد خنک پاییزی دوباره گونه ها
و بینی اش رنگ گرفته تا با دل بی طاقت من بازی
تکراری و خسته کننده صبر را شروع کنند

لبخند زد، این بار از ان غم کمر شکن خبری نبود
-خدا را شکر

چشم گرفتن از این چهره سخت بود اما من برای حفظ
شئونات اسلامی چشمانم را درویش کردم تا بیش از
این قنچ نروند

نگاهم را به دریا دادم

-آخرین باری که دریا اومدم برمیگرده به دو سال پیش،البته اگه حافظه ام درست یاری کنه

سمت دریا قدم برداشتم،نگاهش را رویم احساس میکردم،مورد توجه بودن را همیشه می پسندیدم،مخصوصا حالا لذتش چیز دیگری بود

دوباره قدم هایمان یکی شد،فاصله بدن هایمان اما بیشتر از دیشب بود

-تنها چیزی هم که یادمه اینه که سه ساعت تو پلاژ خوابیدم

-استراحتتون کمه

لحن دوستانه اش به مزاقم خوش امد

-وقت برای استراحت هست،اما کار...

-اینطوری خودتون را از بین می برید

نزدیک به دریا جایی که موج ها به کفش هایمان نرسد
ایستادم، نگاهم سمتش چرخید، سرش سمتم بالا
آمد، باید اقرار می کردم رنگ چشمانش را دوست
داشتم

حرف هایش شبیه به حرف های مهناز بود شاید همان
جواب ها را باید تحویش میدادم
نگاهش معذب شد، سر برگرداند

-بخشید دخالت می کنم

این که به او ربط نداشت و در موردش صحبت می کرد
شیرین بود، اما بیشتر از این با دلم راه نیامدم و کمی
افسارش را کشیدم

نگاهم هنوز رویش بود، روی مژگان مشکی پرش، روی
قوس بینی اش

-اگر سلامتی ادم ها برامون مهم نباشه اون موقع باید
برامون ترسید

لب هایش کش امد و این همان مهر تائیدی بود بر دل
من

-پس اگه دخالت نیست...

سرش سمتم چرخید،نگاهش پر از شرمی نو و دست
نخورده بود،لبخندی خجل

-برید تو ماشین یه ساعتی بخوابید

این که دریک عضوی از تنم عروسی بود بد بود یا
خوب؟

میخواستم بخندم،ان هم بلند مثل دیوانه ها،اما فقط
سرم را به حالت تائید تکان دادم

-باشه،تو ماشین دراز میکشم،زیر انداز عقب ماشین
هست اگر نیازتون شد

نگاهش که پر از رضایت شد، تنم به سمت ماشین
چرخید و رفتم تا خواسته اش را اجابت کنم
یادم باشد به تهران که برمیگشتم همایشی برای
کنترل قهقهه و فشردن ادم ها در اغوش بگذارم، استاد
این کار شده بودم.

[۰۲:۵۵ ۰۷.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۳

ریحانه

پلک هایم را بستم و عمیق نفس کشیدم
چندمین بار بود، صدمین یا هزارمین؟
دلم می خواست این نسیم ، صدای امواج، سکوت را در
ذهنم به یادگار حک کنم
من به این آرامش مقطعی نیاز داشتم

روی زیر انداز کمی جا به جا شدم و چشم باز کردم، از
موج هایی که پر صدا خودشان را به ساحل میرساندن
نگاه گرفتم و سر چرخواندم سمت ماشین پشتم
روی شیشه ی جلو نگاه چرخواندم اما انعکاس
خورشید اجازه نمیداد چیزی ببینم
یا علی آرامی زیر لب گفتم و از جایم بلند شدم
کمر و پاهایم خشک شده بودند، ستون فقرات تیر
کشید، زیر انداز را تکانی دادم و جمعش کردم
درون صندوق عقب جایش دادم ، به نرمی و با احتیاط
در صندوق عقب را بستم.
در جلو را باز کردم، چشمانم قبل هر چیز اول روی او
نشست
صندلی راننده را کمی خم کرده بود و در همان حالت
دست به سینه خوابیده بود

اختیار نگاهم با من نبود که اینطور بی شرمانه خیره
در چهره ی آرام غرق خوابش بودم

روی صندلی نشستم ، در ماشین را پیش کردم نمی
خواستم صدای کامل بستنش بیدارش کند

نجوایی میان سینه ام می خواست بیشتر ببینمش،
شاید که میان بی خبری او دلیل این همه آرامشی را
که در کنارش می گرفتم را می فهمیدم

بعد از بابا هیچ وقت نفهمیدم آرامش چیه!

اقرارش تلخ بود

من در کنار کامران هیچ وقت طعم آرامش و یا حتی
حمایتی مردانه را مزه نکردم

-کامران کی میای؟

جلوی آینه ی قدی راهرو یقه ی پیراهن سبز تیره اش
را صاف کرد و نیم نگاهی به چهره ی پر سوالم از میان
آینه انداخت

-چی کار داری؟

انگشتانم به جان هم افتادند، برای بودن و ماندن
همسرم باید به دنبال دلیل می گشتم!

-از دیروز که رفتی فقط برای لباس عوض کردن
اومدی خانه، من می ترسم، تنهام....

-شروع نکن

لبم را به دندان گرفتم، نمی خواستم بحث کنم
سعی کردم لحنم آرام بشود، چقدر سخت است برای
چیزی که حقت است این همه اصرار کنی

-شروع نمی کنم، فقط دوست دارم یکم درکم کنی

یقه ی لباسش را رها کرد ، دست به کمر زد و با نگاهی
طلبکار سمتم چرخید

-چند بار گفتم برو دنبال دست چک ، درک کردی؟
گوش دادی؟

لبخند مهربانی به چشمان عصبی اش زدم، نزدیک به
سه ماه بود اصرار بر گرفتن دسته چک داشت و من
مدام پشت گوش می انداختم، آخر من که حساب پر
پولی نداشتم دست چک به چه کارم می امد؟

-اخه عزیزم من دسته چک به چه دردم می خوره ،
بعدشم من که اینجا ها را بلد نیستم

بین ابرو هایش چین افتاد...چرا میان نگاهش کمی
محبت نمیدیم؟

-ریحانه یک سال و نیمه اومدی تهران، توقع نداری
که من دنبال راه بیوفتم همه جا را یادت بدم؟

چرا انقدر عصبی بود، چرا انقدر تلخی میکرد؟ مگر
من چه میگفتم؟!

-باشه میرم دنبالش، فقط نمی گی چرا دست چک
بگیرم؟

ابرو هایش به حالت عادی اشان برگشتند، سمت اتاق
خواب راه کج کرد

-برو بگیر گرفتی، میگمت

سمت اتاق به دنبالش قدم برداشتم

-شب برمیگردی؟

-نه

دلم بغض کرد، صدایم لرزید

-چرا؟ کامران این ساختمان خالیه من هول میکنم
شب ها

موبایلش و کیف پولش را درون جیب شلوارش فشرد

-ترس

همین قدر کوتاه و بی خیال

نه ترس و نه ناراحتی و بغض ورم کرده میان گلویم
برایش اهمیتی نداشت

-کامران، با من چرا ازدواج کردی؟ چرا منو آوردی
تهران؟

نگاه کلافه و بی حوصله اش روی صورت غمگین پر
سوالم نشست ، جوابی که من دنبالش بودم جزو
محالات بود، چشم ها دروغ نمی گفتن!!

-دوباره شروع کردی؟

اره دوباره و دوباره می پرسیدم سوالی را که هیچ وقت
جوابی برایش نداشت

-نمیفهمم چی شده؟ از وقتی اومدیم تهران تو منو
رها کردی ، یک سال و نیم داره میگذره، خسته شدم

-غذا و لباس و سقف بالا سرت که محیا است، ناراحت
چی هستی؟

قدمی سمت جلو برداشتم وارد اتاق شدم، واقعا نمی
فهمید من دلم چی نی خواست!

-من دلم یه تکیه گاه می خواد، یه شانه ی امن، خانه
و غذا و لباس که خانه ی عموم بود

کلافه از بحثی که همیشه بی نتیجه بود دستی به
صورتش کشید

-ریحانه من درگیر شرکتم، پول کسری آوردن، منم
حسابدارم، از چشم من میبینن

قدم جلو برداشت، دستانش دستانم را در خود گرفتن
سر جلو آورد، چشمانش خیره ی نگاه غمباد گرفته ام
شد

-دارم سگ دو میزنم برای تو، برای آرامشت

من دلم اغوش مردانه اش را می خواست کی لمسش
کرده بودم؟

اما او مثل همیشه فقط دستانم میان انگشتانش فشرد
و تمام

او از شرکت و کار میگفت اما

بوی خوش عطرش حرف دیگری میزد، پیراهن و
شلوار شیکش گواه دیگری برایم بود، گواهی که
حرفی برای زدن در موردش نداشتم

ساده بودم و کم سن و سال بابت همین نفهمیدم، اما
الان میدونم کامران چرا سراغ من اومد!

او فقط دنبال یه دختر شهرستانی ساده و بی کس و
کار بود تا ازش سو استفاده کند و من هیچ وقت حتی

برای یک لحظه زنش نبودم فقط یه ابزار برای رسیدن
به ارزو هاش برای پرواز با زنی دیگر

[۱۰:۴۷۰۷۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۴

دلم را دوباره غمی قدیمی، حقارتی نه چندان کهنه
سنگین کرد، چشمانم روی صورت ارامش نشست
این مرد غریبه چطور می توانست با لحن تلخ و نگاه
سردش اینطور ارامش به جانم تزریق کند؟
زیر سنگینی نگاهم پلک هایش لرزید ، مقابل نگاه
خیره ام اهسته باز شدند
سرش کمی به سمتم مایل شد ، قهوه ای چشمانش
میان نگاهم ماند

چشمان ریز شده اش از خیرگی نگاهم گرد شد
به خود امدم ، چشم گرفتم، سر چرخواندم

-سلام

صدای مردانه اش به و خوابالود بود

-سلام...چقدر خوابیدم!

از نگاه کردنش طفره می رفتم

منتظر جوابم نماند، پستی صندلی اش را صاف کرد،

انگار خودش جوابش را گرفت

-نزدیک سه ساعت خوابیدم، چرا بیدارم نکردین؟

سه ساعت؟ اگر می گفتم خود من متوجه گذر زمان

نشده بودم باور می کرد؟

جوابم کمی متفاوت با افکارم بود، چشمانم خیره ی

دستانم بر روی چادرم بود

-به این استراحت نیاز داشتین

سنگینی نگاه مردانه اش را حس می کردم، تنم زیر

نگاهش گرم شد

ای کاش می توانستم به این مرد بگویم از حرف ها و
حرکات جدیدم جا نخور

دخترکی ندید و بدید در وجودم بیدار شده که عجیب
نگران سلامتی شما است!

شاید فقط دلش می خواد مرد محکمی پیدا کند تا به
او تکیه کند!

کی بهتر از حسام بارگاهی مردی که تا حالا چند بار
مردانگیش را ثابت کرده بود!

-اینطوری شما هم اذیت شدید

لحنش مهربان نبود حتی کمی سرد و خشک بود

-مشکلی نبود، منم با دریا دل سیر خلوت کردم.

-به نتیجه ی خوبی هم رسیدین؟

لحن کنجکاوش نگاهم را این بار سمتش چرخواند

این که دلم می خواهد تمام حرف ها و احساساتم را
برایش روی دایره بریزم بد بود؟
در مقابلش حس راحتی عجیبی داشتم
تعلم ابرویش را بالا انداخت
-نرسیدین؟

به چشمان قهوه ای سنگی اش لبخند زدم
-ممنونم

به وضوح جا خورد، خب حق داشت
منی که برای نگاه و حرف معمولی افساره پاره
میکردم حالا اینطور صمیمی لبخند میزد و تشکری
بی دلیل میکردم
اما باید با دخترک تنها و بی پناه درونم هم راه می
امدم

نگاهش چشمانم را رها نمیکرد، گرمایی میان نگاهش
جان گرفت

-به این سکوت دریا و آرامشش نیاز داشتم، حالم
الان بهتره

چشمانش هنوز وصل نگاهم بود و نمی دانستم چرا
نمی توانستم ببرم این طناب نامرئی دلچسب را

-اما ته نگاهتون هنوز یه غم بزرگه، همون که اجازه
نمیده طعم خوشی را بچشید

داغ شدم، هجوم خون را به گونه هایم حس کردم،
شرم اتصال نگاهم را بر هم زد

این مرد عجیب بود، او ته نگاهم را می خواند؟
البته که خودم از غمم گفته بودم و علم غیب نمی
خواهد حدس حال خرابم

اما حرفش، طعم و شیرینی دل چسبش!!!

نفس میان سینه ام گیر کرده بود

-ریحانه خانم...

آخرین بار چه کسی انقدر زیبا صدایم زده بود؟

قبلا هم صدایم زده بود اما اینبار؟؟؟

من تغییر کرده بودم یا او به عمد اینطور اسمم را هجی
می کرد؟

[۰۰:۳۹.۰۹.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۵

پر از شرم بودم، پر از حال و احساساتی تازه جوانه
زده

نتوانستم نگاهش کنم

چشمانم را به داشبرد سیاه ماشین دادم و فکرم را پی
جواب به سوالش فرستادم

-غم هست ، تلخی در میان ذهنم ماندگار شده، اما من
نمی خواهم زندگیم را بر مبنای اون ها جلو ببرم
-چه خوب

کلام پر انرژی اش نگاهم را سمت صورت جدی اش
کشاند

چشمانش با دقت خیره ی صورتم بود

-منم همیشه غم هام و شکست هام را توی ذهنم نگه
میدارم تا خوب ببینمشون تا دیگه تکرارشون نکنم.
حالم خوب بود، اره خیلی خوب...

مثل وقتی که با یک دوست و همدم از احوالات
روحیت حرف میزنی

حالم مثل زمانی بود که مریم میشد گوش شنوایم و
این بار یک حس جدیدتر نیز بهش اضافه شده بود،
قدمی جلوتر

او شبیه یک حامی بود، فردی که همیشه جای خالی
اش آزارم میداد.

شاید مثل یک پدر یا برادر!

لب هایم به لبخندی از رضایت آرام کش امد

-درسته، این کاریه که من همیشه انجام میدم

چشمانش حال بهتری داشت، انگار این استراحت دو
سه ساعته ان کلافه گی و خستگی را عقب زده بود.

صلاح نبود بیش از این نگاهش کنم، از درون ماشین
به دریا نگاه کردم.

-در را لطفا ببندید

بی حرفی کلامش را اجرا کردم

ماشین در ساحل خلوت دور زد و همان راه خاکی که
وارد شده بودیم بیرون رفت.

سکوت ماشین وادارم میکرد به فکر کردن به سبک و
سنگین کردن خودم، او، احساساتم، حرف هایمان
این بار می خواستم منطقی فکر کنم، دهان دخترک
درونی را چسب زدم
بی اختیار نیم نگاهی به چهره جدی و آرامش انداختم
حواسش پی رانندگی اش بود، چشم گرفتم
این مرد کمی خشن بود بی اندازه سرد و به حد زیادی
بی تفاوت با لحنی تلخ و خشک
این ها را که کنار هم بگذاری جمعشان میشود یه ادم
خودخواه و متکبر ادمی که حرف هایش باید ادم را
برنجاند، نگاهی ادم را عصبی کند
همه این ها بود وقتی درون ماشینش نشستم
،وجودش آزارم میداد،نوع نگاه و حرف هایش خونم را
به جوش می آورد

اما الان که کنارش بودم، آرام تر از همیشه بودم، دلم
امن و پشتم گرم بود حسی جدید و شیرین
نمیشد به رفتارهای متفاوت با چهره و نگاهش فکر
نکنم

او در درونش مهربانی عجیبی داشت، انگار دور
خورشید را پر از ابرهای تیره و تاریک باشد
خب بالاخره اشعه های نور و مهربانی در لحظه ای
خودی نشان میداد!

قصه ی این مرد همین بود و من چقدر به آن خورشید
احتیاج داشتم

به یک حامی به یه نفر که بی ترس بهش تکیه کنم و
مطمئن باشم که او همیشه چند قدمی جلوتر از من را
دیده و بلده !!!

[۰۰:۴۵ ۰۹.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۶

ماشین که ایستاد به خود اومدم و به خیابان نا آشنایی
که درونش بودیم نگاه کردم

-تا هتل راه زیاده ، بهتره الان غذا بخوریم

به رستورانی که ماشین رو به رویش ایستاده بود نگاه
کردم و

باشه ای ارام در مقابل لحن جدی اش گفتم و به تبعیت
از او از ماشین پیاده شدم و با اشاره ی دست و سرش
جلوتر از او وارد رستوران شدم

ورودمان را مردی نسبتا جا افتاده خوش امد گفت
،میزی در گوشه ی سالن را حسام با دست نشانم داد،
انگار می خواست زیاد در دید نباشیم،حسی که من
هم به دنبالش بودم،هنوز افکارم سر و سامان نگرفته
بود!

منوی غذای روز میز را به دست گرفتم

تمام حواسم پی افکار تازه ام بود.

موضوع سادت ای نبود! دل من یک حامی می خواست؟!

انگار همیشه این را می خواستم!!

شاید وقتی که جنازه ی مامان و بابا را درون قبر گذاشتن و من در خود فرو ریختم، یا زمانی که زن عمو با حرف هایش نیشم میزد، زمانی که طاهر توی اشپزخانه گیرم انداخت تا دل سیر از عشقش بگوید و مویرگ به مویرگ تنم را در آن سن کم از فکر اینکه نکند به من دست بزند بلرزاند، آن وقتی که کامران بعد از یک ماه ازم سیر شد و میان شهر درندشتی تنها و بی پناه رهایم کرد، یا آن زمان که با بچه ی در آغوش به زندان افتادم، حتی لحظه ای که دکتر از آسم شدید بهار ترساندم.... همیشه به یک مرد نیاز داشتم!؟

حقیقتش همین بود از مردها فراری بودم چون زخم
های زندگی ام را از آن ها خورده بودم و نگاه هایشان
اذیتم میکرد ،همیشه کمر صاف کردم و صورت با
سیلی سرخ کردم و خم به ابرو نیاوردم، تا خودم برای
بهارکم زندگی صورتی و دخترانه ای رنگین کمانی
بسازم برعکس روزگار خاکستری خودم!

اما تنهایی چاهی عمیق بود که هیچ وقت پر نشده
بود، بهار بود، مریم...

اما شبهایی هم بود که تا سحر بی پناه و درمانده زار
زدم و جای خالی شانه ای را زیر سرم احساس کردم ،
شانه ای که بگوید من هستم

منو را کمی پایین دادم از پس آن به چهره ی مردانه
اش خیره شدم، به چشمانش که لیست غذاها را پایین
و بالا می کرد

این مرد با تمامی تلخی هایش زندگی من را شیرین
کرده بود

اما چرا این مرد؟ او که حتی من را به چشم یک زن
ندیده

همیشه یک همکار بودم و بس!؟

[۱۹:۵۶ ۱۰.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۷

در مقابل نگاه دقیق من منوی میان دستانش را بست
و همانطور که روی میز قرارش میداد نگاهم کرد، هول
کرده سریع به صفحه ی باز روبه رویم خیره شدم

-چی می خورید؟

سریع به غذاهای منو نگاه کردم و اولین غذا را به زبان
اوردم

-ماهی کبابی

منو را بستم، با برگشت نگاهش مردی که نزدیک
میزمان بود جلوتر آمد

-چی میل دارید، قربان!

-یه فسنجون و یه دونی ماهی کبابی، سالاد زیتون
پرورده و نوشیدنی هم دوغ باشه

نیم نگاهی سمتم انداخت، شاید چک کرد که من چیز
دیگری می خواهم یا نه

اما من فقط نگاهش کردم و او جوابش را گرفت

با رفتن گارسون نگاهش سمتم برگشت، کمی به
صندلی رسمی پشتش تکیه داد و دستی به ته ریشش
کشید

نگاهم تمام حرکاتش را مو به مو لحظه به لحظه زیر
نظر داشت، شاید به دنبال چیز عجیبی در رفتار و
وجودش می گشتم

همان چیزی که کمبود بزرگم را بهم یادآور شده بود
و حس خواستنش را در من زنده کرده بود

نگاهش روی نگاهم مانده بود

- شما خوبید؟ خسته نیستین؟

برای جواب سوالش فکر نکردم فقط آرام سر به حالت
نفی تکان دادم

- نه خوبم

- امشبم برمیگردیم هتل ، فردا صبح میریم
تهران،خوبه؟

از من نظر می خواست؟؟؟ برای کارهای خودش؟
اویی که در مورد غذای من از من سوالی نمی پرسید!
تعجب کرده بودم و این در رفتارم به وضوح مشخص
بود

- نه خوبه

از جایش آرام بلند شد

-الان برمیگردم

منتظر حرفی از سمت من نماند و با قدم هایی آرام از
کنارم رد شد

با رفتنش نگاهم روی صندلی خالی اش نشست و نفس
عمیقی که در گلویم پنهان مانده بود بیرون پرید.

دست بر روی چشمانم گذاشتم ، پلک که بستم تازه
خستگی و ولع برای خواب را احساس کردم

زیادی درگیر حال جدیدم شده بودم انقدر که نمیشد
بر روی احساس های دیگرم تمرکز کنم

-ریحانه خانم

صدای سنگین و خشن خودش بود، همانی که آواهای
اسمم را اینگونه خاص بیان میکرد

نمی دانم چقدر گذشته بود انگار در همان موقعیت
داشته خوابم میبرده!

کمر عقب کشیدم و دستانم را از چشمان سنگین
شده ام برداشتم
-بله

روی صندلی اش نشست و چشمان قهوه ای اش به
نگاه خمار شده ام خیره شد
-خوابیده بودین؟!

پلک هایم سنگین بود، اینبار نوبت من بود که بایستم
-اب به صورتم بزنم رو به راه میشم

تابلوی طلایی کوچکی که در انتهای رستوران
دستشویی را نشان میداد پایم را سمت خود کشید،

باورم نمیشد در همین زمان کوتاه این چنین خستگی
خودش را بر سرم آوار کند آن هم دقیق بعد از این که
او ازم سوال پرسیده بود

چادرم را از سر درآوردم و بعد شستن دست هایم ابی
به صورتم زدم،

نگاهم در آینه روی چشمان خسته ام نشست ، خوب
حقم داشت که آن سوال را بپرسد و من چه جوابی
داده بودم!

خب حالا مگر چه گفته بودم که این همه خودم را
بازخواست می کردم، این همه در مقابل ادم ها از
احساسات واقعی خودم حرف نزده بودم و این بار یکی
مثل آن زمان ها!

[۲۲:۱۰ ۱۰.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۸

درستش همین بود

اما....

مرد نشسته پشت آن صندلی که هنوز چهره ی مردانه
اش دقیق جلوی چشمانم بود برایم با بقیه فرق داشت،
من به هر کسی دروغ می گفت به خودم و آن دخترک
دروغم که نمیشد از احساس واقعی ام نگویم

او حامی من بود، مردی که این حس را در وجودم پر
رنگ کرده بود

این که نخواهم به او دروغ بگویم یا دلم می خواهد
هر احساسی را با او در میان بگذارم، دلیلش همین
کشف جدید بود.

این که نگران خستگی، چشمان قرمز و کلافه گی اش
بودم برای همین احساس بود

او حامی من شده بود، پشتم را گرم کرده بود و من
ناخواسته توجهی خاص به او پیدا کرده بودم
اما....

قرار نبود کسی جز من از این حال و احوالات خبر دار
بشود

من ادم دل بردن و طنازی نبودم اصلا قصد این کار ها
را هم نداشتم

من زنی بودم که از این حرف ها و احساسات خیلی
وقت بود جدا شده بودم.

حسام فقط رئیس من بود و نباید هیچ نوع فکر دیگری
در موردش می کردم و در مورد این حس نو پا ...

می توانست در ذهنم خیلی بی سر و صدا بماند و
احتمالا این حال با گذشت چند روزی خود به خود
فراموش میشد، با دور شدن من از این مرد، ندیدنش،

تنهایی و خستگی از زمانه نیازم را به این موضوع
انقدر بالا برده که با حمایتی بی غرض این حس را پیدا
کرده بودم

صورت و دستانم را با دستمال خشک کردم و چادر به
سر از سرویس بیرون امدم
من به نتیجه رسیده بودم
فاصله گیری تا فراموشی....

[۱۴:۴۵ ۱۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۵۹

حسام

درب دو لنگه ی قهوه ای انتهای سالن که باز شد
نگاهم رویش زوم شد

چادرش را جمع کرد، نیم نگاهی به سمتم انداخت، با
قدم هایی آرام و مودبانه سمتم امد

گنجشکم یک مشکلی داشته

خیلی معذب و خجالتی شده بود!

از زمانی که از خواب بیدار شده بودم میان نگاهش
چیزی تغییر کرده بود، حالی که خواندش را بلد نبودم
و این داشت آزارم میداد

حسام تک پسر هادی بارگاهی یک چیز را بلد نباشد
آن هم خواندن حرف مخفی نگاه گنجشکش را!!
صندلی را که عقب کشید با لحنی آرام به حرف
امدم، باید طوری رفتار میکردم تا شاید خودش با
رفتارش چیزی بهم می فهماند

-بهترید

نیم نگاهی سریع و چشمانی که به جای صورتم به
قاشق چنگال های روی میز جواب میداد

-بله

جواب هایش کوتاه شده بود ، شایدم او مثل قبل بود
و من زیادی حساس شده بودم!

در تمام این سفر حواسم به او بوده به تک تک
حرکاتش و نگاه هایش را شناخته بودم ، وقتی لجش
در می امد و سرتق مانند خیره ام میشد و یا زمانی که
منطقی بود میان نگاه کردن ها و دزدیدن چشمانش
محکم بود و آرام و یا دیشب وقتی گرم بود و مهربان
نگاهش نوازش میکرد و دلم را به خواستن غیر ممکن
ترین چیزها دعوت می کرد و حالا...!

او زنی که از اول سفر باهاش بودم نبود

سکوتبینمان طولانی شده بود،او که مصرانه هر جایی
رانگاه میکرد جز من چشمانم و گارسونی که قرار نبود
غذایمان را بیاورد

خب قرار نبود من از این وضعیت خیلی راحت بگذرم

-نظرتون در مورد فدوی چیه؟

به وضوح جا خورد ولی همانی شد که من می خواستم،
قوانین اخلاقی اش را میشد حدس زد اما قرار نبود من
هم جزوی از قوانینش باشم

باید به من نگاه میکرد، اجباری بی چون و چرا!
چشمان ساده اما درگیرش میان نگاه جدی و صبورم
خیره ماند

تا نفهمم چه چیز ذهنت را انقدر درگیر کرده که حتی
به نگاهت هم سرایت کرده دست از سرت برنمیدارم
گنجشک من نباید در خودش فرو برود!

-اقای فدوی؟

لحنش حال نگاهش را داشت همانقدر جا خورده
-بله، مشتری باغ پرتقال

من چقدر آرام و صبور و حتی کمی هم خشک صحبت
میکردم

انگار که جوابش هیچ اهمیتی برایم ندارد، اما فقط خدا
میدانست من چه در ذهنم بود!

نکند فدوی مارمولک جذاب ذهن گنجشک من را
مشغول کرده باشد!

انگشتش آرام گوشه ی روسری ساده اش را درست
کرد

-چطور؟ اتفاقی افتاده؟!

دست به سینه زدم و پا روی پا انداختم و با همان نگاه
نافذم خیره اش ماندم

-نه فقط یه سوال عادیه، بلاخره همکار هستیم و می
خوام بدونم ایشون را چطور دیدین؟

[۱۴:۴۹ ۱۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۰

نگاهش کوتاه بین من و محتویات میز گشت
امیدوار بودم در این لحظه هیچ خبری از گارسون
نشود

-ایشون رفتار دوستانه و مهربانی داشتند و احتمالا
در کارشون زرنگ و با پشتکار هستند

خوشم نیامد، اصلا شکر خوردم همچین سوال چرتی
پرسیدم

بی اختیار اعضای چهره ام تغییر حالت دادند و
ابروهایم به هم نزدیک و گونه هایم منقبض شدند

-چرا زرنگ هستن و پشتکار دارند؟

لحن مضخرفم پرخوش گر و پر کنایه بود

چطور انقدر تحملم کم شده بود؟؟

نگاهش روی نگاهم ماند، حق داشت من مردی خل و
چه بودم که مرضی بی درمان گرفته بودم، خودم و او
را بی دلیل ازار میدادم.

این که ریحانه، گنجشک من، از فدوی خوشش بیاید
آزاری بی دلیل نیست!

کام تلخ شد

اب دهانش را آرام پایین داد

-خب ایشون باید سنشون پایین باشه

-با من همسن

چشمانش با شنیدن لحن تندر کمی گرد شد، تغییر
بی مقدمه ی افکارم برای خودم هم عجیب بود چه
رسد به او

-شما از چیزی عصبی هستید؟ توی باغ اشتباهی
صورت گرفته؟ آقای فدوی حرفی زدن؟

رفتارم غلط بود، این طعنه و کلام تند، این نگاه عصبی
و پر حسادت ماله من نبود و داشت همه چیز را بدتر
خراب می کرد.

مثلا داشتم سعی می کردم او را به خودم نزدیک نگه
دارم تا دلیل تغییر رفتارش را بفهمم.

اما این راه اخرش میشد همان دعوای درون باغ
ورود غذا و گارسونی که بشقاب های رنگا رنگ را روی
میزمان قرار میداد، کلاممان را قطع کرد.

نگاهم روی غذای محبوبم نشست، فسنجان و خوش
رنگ و روغن انداخته با برنج زعفرانی خوش عطر

این وقفه برای خوردن غذا، ذهن هر دویمان را از بحث
پیش آمده منحرف میکرد

با دست به غذاها اشاره کردم

-بفرمائید

نگاهش روی دیس ماهی کبابی تزئین شده اش
نشست و با تشکری آرام چنگال به دست گرفت
من نیز سراغ غذایم رفتم ، اما در همان وهله ی اول
متوجه چنگال سرگردانش شدم

[۱۴:۵۳ ۱۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۱

لحظه ای روی کلم های قرمز و ثانی ای روی پوست
خوش رنگ و برشته ی ماهی و بعد از چرخشی بی
نتیجه درون زیتونی فرو رفت و راه دهانش را پیش
گرفت.

انقدر بی میل به غذا بود که منی که گشنه بودم و
هوس غذای لذیذم را هم کرده بودم را از اشتها
انداخت، چند لقمه ای به دهان گذاشتم که بازی بازی
کردن هایش با غذا طاقتم را تمام کرد

-غذا را دوست ندارید؟

نگاه سردش بالا آمد و با لحنی خشک شبیه به خودم
جوابم را داد

-همه چی خوبه ، مچکر

خب این رفتارش بسیار روی اعصابم رفت، من
نگرانم میشدم و او اینطور سر بالا جوابم را میداد!
انگار که با مودبانه ترین لحن ممکن بگوید دهنتم را
ببند!

اصلا به من چه که در آن سر کوچکش چه میگذرد که
اینطور از غذا انداختنش، به درک!

قرار من این بود؟ که مقام خودم را انقدر پایین بیاورم
که حرص حال و احوالات متغییر خانم را بخورم!؟

به من چه که دلش برای دخترش تنگه یا یاد پدر و
مادر نداشته اش افتاده، مگر او به ادب و احترام من
اهمیت می‌دهد!

درستش این بود که حد خودم را بدانم و انقدر خودم
را سخیف و بی ارزش جلوه ندهم

به اسفل و سافلین که در ذهنش به فدوی و رفتار
مهربان و دوستانه اش فکر میکند!

دندان هایم را پر حرص بر هم فشردم ، نگاه از او که
بی توجه به من مشغول بازی با غذایش بود گرفتم و
قاشقی پر کرده و به دهان گذاشتم.

این زن به چشمم بی پناه آمده بود و دلم برایش
سوخته بود، خیال کرده بودم می توانم کمکش کنم.

اصلا خودم را نمی فهمم، چه مرگم شده بود، از
آسایش و خوابه شبانه ام زده بودم تا حالا بنشینم و
فکر حال گرفته و حس پنهان درونش را بخورم؟!!

اگر این زن به کمک نیاز داشته باشد خودش حرف
میزند و اگر انقدر قد و مغرور باشد که بخواهد تنهایی
درد هایش را به دوش بکشد
نوش جان!

غذایم تمام شده بود و من تنها طعمی را که حس کرده
بودم حماقت بود

حکم بود، برای توجه بی حد و غیر ضروری ام باید
تنبيه میشدم.

او هنوز فرو رفته در احوالات خودش بود که صندلی
ام را محکم عقب دادم و بدون نگاهی دیگر به او سمت
میز دم در ورودی رفتم.

فیش غذايمان را كه تحويل گرفتم ، ديدمش ... كمى دورتر اما در راستاى بدن من با نگاهى به بيرون ايستاده بود.

فیش پول پرداخت شده را درون کیف پولم جا دادم و بدون اینکه در جیبم بگذارم سمت ماشین قدم تند کردم و او هم آرام و با طمئینه به دنبالم با همان فاصله ی چند قدمی راه افتاد

دستگیره را كه لمس كردم در خودرو باز شد و اپ بى هيچ نگاهى به من در را باز كرد و سر جایش نشست

[۱۴:۵۷ ۱۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۲

دستى پر حرص بين موهايم كشيدم و نفس پر حرصم را بيرون دادم، كنترلّم را از دست ميدادم

پشت فرمان نشستم و کیف پولم را جلوی دنده
انداختم و بعد بستن کمر بند ماشین را روشن کردم،
نگاه برزخی ام را به آینه دادم و کمی دنده عقب امدم
و با چرخاندن فرمان درون جاده افتادم.

وقتی کنارم بود و تمام حواسم پی شمارش منظم نفس
هایش بود و با هر دم و بازدم عطر بکر تنش میان بینی
ام بالا و پایین میشد، نمیشد اذیت نشوم و هر لحظه
جهنم درونم آتشش گداخته تر نشود،

دستی به ته ریشم کشیدم، بازویم را به لبه ی پنجره
زدم و دستم را زیر بینی ام سایه انداخته بر لبانم قرار
دادم

همین ساعت پیش بود که چشمانم را روی نگاه خیره
ی نوازشگر و گرمش باز کردم، حالا با دردی میان
چشمان سرد شده اش و حسی که به اجبار می
خواست از من مخفی اش کند آزارم میداد.

اشتباه من همین بود افسار احوالاتم را داده بود به
نگاه او...

لبم را پر حرص به دندان گرفتم

اصلا منی که مانند پسران تازه به بلوغ رسیده مدام
چشمم دنبال او و حرکاتش است باید هم این خفت را
به جان بخرم!

اصلا حسام تو را چه به دل سوزاندن برای زنی غریبه؟
رئیشی؟ پس رئیسیت را بکن

کارمندت است؟ حق الزحمه اش را بده

حالا او می خواد با آن پول خرج زندگی اش را بدهد
یا پول بدهکارهایش را به تو چه!

مگر تو مسئول دختر صغیر و اون شوهر عوضی و بی
غیرتش هستی!

همین که برایش حق ماموریت رد می کنی و پول غذا
و هتلش را میدهی هم کرمش را نشان دادی.

-ای کاش می گفتین کجای کار اشتباه کردم.

صدای آرام و مخمورش حسام جوش آورده ی مغرور
دروشم را خفه کرد

نگاه تلخ و خشنم سمتش چرخ خورد

-متوجه نشدم

سر چرخواند سمتم نگاه فراریش روی صورتم نشست
نگاهم پی رده های قرمز میان سفیدی چشمانش
رفت، چرا خستگی اش را پنهان کرده بود؟

[۱۹:۲۸ ۱۲:۰۵:۲۰]

#پارت ۱۶۳

-درسته من تازه کارم و برای اولین بار همچین کاری
بههم محول شده بود...

در مورد چه چیز حرف میزد؟ نگاه نامفهومم از حرف
های بی سر و تهش روی چشمان شرمنده اش نشست
کجا رفت اون سردی و خشکی نگاهش!!

-اگر بگین کجای کارم اشتباه بوده حداقلش اینه که
درسی برای آینده ام هست و اینطور دیگه موجب
ناراحتی و شرمندگی شما هم نمیشم

چرا من نمی فهمیدم او دارد در مورد چی حرف
میزند؟

ابروهایم بیشتر در هم گره خورد و دستم از بالای لبم
روی فرمان لیز خورد و نگاه شیر فهم نشده ام بین
جاده ی سرسبز و چشمان او جا به جا شد

به طرز عجیبی زلالی قهوه ای چشمانش دلنشین و
خواستنی بود

این شرمندگی میان نگاهش بیشتر دوست داشتنی
اش میکرد و جذابیت این موضوع به آن بود که لحنش
زره ای حال چشمانش را نداشت و بسیار مقتدر و
محکم بود

اما امان از این نگاه دخترانه اش، انگار که به اشتباه
گلدانی را شکانده و می خواهد با نگاه ملوس و
معصومش دلت را ببرد تا نتوانی سرش فریاد بزنی

چشمان این زن بی هیچ لوندی و عشوه ای دلبری
میکرد، انگار صداقت و پاکی چشمانش بزرگترین
حربه اش بود.

-اگر بفهمم در چه موردی حرف میزنید، شاید بتونم
کمکتون کنم

حالا نوبت او بود که از جوابی که شنیده گیج شود

-مگر بابت خرابکاری که تو باغ اتفاق افتاده ناراحت و
عصبی نیستید؟ بابت همین موضوع در مورد فدوی
صحبت کردید!

هان؟!

این زن فکرش تا کجا رفته بود و چه آسمون و
ریسمانی بهم بافته بود

هنگام آوردن غذا من خیال کردم بحث بینمان فیصله
پیدا کرد اما انگار برای او تازه شروع همه چیز بود.
جوابش یک کلمه بود، نه

اما قرار نبود از این موضوع انقدر ساده بگذرم
جز اینکه دلم می خواست کمی سر به سرش بگذارم
و تلافی خون کثیف شده ام را درآورم به این هم فکر
کردم که شاید واقعا کاری کرده و من ازش بی خبرم

خب موضعمان تغییر کرد، دیگر نمیشد خیلی راحت
و عصبی به چشمانش خیره بشوم، پس نگاهم را با
خونسردی کامل به جلو دادم و با لحنی رئیس مابانه
گفتم

-بهتر بود قبل از اینکه کسی بخواهد حرفی بزنه، شما
خودتون در مورد این موضوع به من می گفتید
نیم نگاهی سریع به چشمان درگیر شده اش انداختم
و دوباره با همان فرم صورت به جلو خیره شدم
چه رئیس پر جذبه ای بودم

در دلم لبخندی پر افتخار روی لب نشاندم و در ظاهر
خشک و رسمی

صدایش عجز و لابه نداشت، صریح و بی شيله پيله
جوابم را داد

-راستش را بخواهید در نظر خودم کار خطایی انجام
ندادم، من تمام سعیم را کردم کارهایی که بهم گفتید
را درست انجام بدم

باز ابرویم متعجب بالا پرید

خب حقیقتش تمام مدت باغ خودم را سرگرم کار
کردم تا او را زیر نظر بگیرم البته که نمی خواستم تمام
کارها زیر دوش او باشد آن هم بین آن همه مرد
کامیون دار و دارو دسته اشان اما تمام مدت متوجه
بودم ، انقدر که عرق های روی پیشانی اش را هم
شمرده بودم و وقتی خستگی اش را دیدم فهمیدم که
هر چقدر می خواسته کار بلدی اش را نشان بدهد
کافی است و من فهمیدم که چقدر این زن فعال و قوی
است

خب حالا به سوال می ماند ریحانه چرا همچین خیالی
را کرده بود

- پس اگر تمام زحمتون را کشیدید، چرا ناراحتید؟

- ناراحتی من از کلافگی و ناراحتی شما است!

برقی فشار قوی از تنم گذر کرد و میخکوبم کرد

[۱۹:۳۳ ۱۲:۰۵:۲۰]

#پارت ۱۶۴

- این که رفتارم، شما را اذیت کرده و شما الان اینطور

خودخوری میکنید تا به من حرفی نزنید....

نگاه ناباورم سمتش چرخید، احمقانه بود که دورش

هاله ای از نور میدیدم و قلبم آهنگی ملایم می

نواخت!

رفتار من را بر چه مبنایی گذاشته بود و تمام مدت به

من و حال و احوالاتم فکر کرده بود

- شما تا الان به من خیلی لطف داشتید، شاید اولش
که باهاتون هم مسیر شدم متوجه نبودم و ناراحت از
این سفر اجباری بودم اما الان...

نگاه پر ولع و حیرت زده ام روی لب های نیمه بازش
ماند

چشمانش بالا آمد

دیگر نمیشد به رانندگی ادامه بدهم در توانم نبود
،مدیریت همه چیز در کنار هم

نیم نگاهی به عقب و سریع به کنار جاده رفتم
از حرکت یکباره ماشین جا خورد

-چیزی شد؟

اب دهانم را فرو دادم

-نه، شما ادامه بدین

انگشتانش بیرون از چادر به هم پیچ خوردند و او با
لحنی که نه گرم بود نه عاشقانه ادامه داد

- شما تو این سفر بهم خیلی لطف داشتید، و می دونم
در آینده این تجربه ها به کارم می اید...

انگار گفتن این حرف ها سختش بود که نفس کم آورد
- دوست ندارم بابت اشتباهی ناخواسته شما را
برنجونم، شاید یه جورایی نمک خوردن و نمکدان
شکستن باشد

دلم پیچ خورد، ضعف رفت، قند حل کردند، حسام
بگذار اعتراف کنم که این زن را چقدر....

قبل از بیان حس درونم سریع به زبان امدم
- خوشحالم

خوشحال واژه ای ناتوان از احساس درونی ام بود

نگاهش خیره ام بود، مثل همیشه خودش بود با همان
چاشنی شرم و حیای دیوانه کننده اش

لبخند را نشد پنهان کنم

-توی رستوران احساس کردم ذهنتون درگیره، با
آوردن اسم فدوی خواستم کمی ذهنتون را از مسائلی
که اذیتتون میکرد دور کنم!

نباید می گفتم اما کنترل زبان با حسام منطقی و
مغرور نبود

-اما انگار منم اشتباه کردم، باعث شدم بیشتر درگیر
امروز و اتفاقاتش بشید که شاید اشتباهی پیدا کنید
لب هایش به لبخندی باز شد، مثل غنچه ای که از هم
باز می شود

نگاهم را نمی توانستم بگیرم، نمیشد تحسین نکنم
این حجم از زیبایی را

-خوبه که شما همچین نگاهی به این دو روز داشتید
و دیگه نگاه تلخ و بدبینانه ی اولتون را به من ندارید
درست بود، می دانستم که این زن دل خوشی از من
ندارد، خاطره ی خوبی از اول مسیرمان نداشت اما الان
همه چی تغییر کرده بود

انگار اوهم مثل من عوض شده بود! یعنی او هم در
درونش حالی مثل من داشت؟

گونه هایش گل افتاده بود، ای کاش همیشه اینطور می
ماند، همینقدر شیرین و عسلی
حق او نبود اخم و تلخی دنیا

-ولی انگار شما هم بدتان نمی امد من خلافی کرده
باشم، تا بابتش مواخذه ام کنید

چشمانم گرد و لبخندم عمیق تر شد

-چطور؟

نگاهش بالا آمد، چه لذتی داشت زنی اینطور محکم و
قوی نگاهت کند، ابایی از زدن حرف هایش نداشت
-همین چند لحظه پیش می خواستید، زیر زبانه را
بکشید

خندیدم، بلند و پر صدا!!

-من فقط می خواستم از موقعیتم به عنوان یه رئیس
استفاده کنم

خندید آرام و ملیحانه

دلم لرزید، سینه ام داغ شد

[۱۹:۳۴ ۱۲.۰۵.۲۰]

-باید از تون تشکر کنم

نگاهم روی چهره اش نشست، روی تصویری دلپذیر
که نمی دانستم چه کار خیری کرده بودم که قسمتم
شده بود

-بابتہ؟

نگاهش را گرفت و دوباره سر بالا آورد

-ذهنم را منحرف کردید، به خواستتون رسیدین

کمی پافرا تر از تمام قوانینم گذاشتم، از جذبه و کلاس
همیشگی ام

-میشه بدونم چه چیز درگیرتون کرده بود!

نگاهش ماتم ماند...

خجل شد و هول کرد!

-من....من...فقط

چه چیز هولش کرده بود

-اگر نمی‌تونید...

-نه...

خدایا خودت به قلبم کمی صبر بده

نگاهش را گرفت و صدایش لرزید

-به خلع های زندگیم فکر می کردم، به نبود پدرم و

...

او اسمی از آن مردک بی صفت نیاورد اما من خواندم
حرف ناگفته اش را

-شاید نباید می پرسیدم

دوباره نگاهم کرد، دوستانه و گرم

-ناراحت نشدم

نه فقط بخاطر او که به خاطر غیرت خودم نباید می
فهمیدم که چه چیز آزارش می داد که دردی در سینه
ام قلمبه نشود و مشتی دور گلویم چفت نشود تا
نخواهم شوهرش را پیدا کنم و مردانگی را خوب بهش
بفهمانم که تا عمر دارد از خاطرش نرود و با پدر و
مادری که نبودند...

[۱۲:۰۲ ۱۷:۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۵

همیشه طرفدار تنهایی بودم

حتی تو جمع های دوستانمون ،بعد از چند ساعتی
احساس کلافه گی می کردم

همه این را می دانستن پس وقتی از جمع جدا میشدم
دنبالم نمی آمدن،صدام نمی کردن

دلیلی اصلی خانه ی جدا گرفتم همین بود،خلوتی که
برای خودم باشد و بس

حالا منی که این همه مشتاق این حس بودم به دنبال
این بودم که ریحانه را به همه ی لحظه هایم بکشم

تا ثانیه به ثانیه ی ام رنگ او و نگاه معصومش را بگیرد!
متکای نرم زیر سرم را جا به جا کردم ،پایم را دراز
کردم و پلک هایم را لحظه ای روی هم گذاشتم

پرده های اتاقم کنار بود و درختان سرسبز و آسمان
ابی و صاف ویوی اتاقم را در کنار هم بکر و آرامش
بخش کرده بودند

اما من به دنبال صدایی می‌گشتم که از بین پنجره ی
نیمه باز اتاقم داخل نمی امد

صدای ملیح و گوشنواز گنجشک‌م

این حسام که بود که در من اینطور داشت رشد می
کرد؟

با صدای زنگ موبایل پلک هایم باز و دستم روی
عسلی کنار تخت کشیده شد

موبایل را به سمت صورتم کشیدم و اسم شایان
انگشتم را به روی ای‌کون سبز کشید

-سلام

-سلام، اقا خسته نباشید

-مچکر، چه خبر؟

-سلامتی، کارها بر وفق مرادتون جلو رفت

دستی به صورتم کشیدم، دقیق منظورش به کدام
یکه شان بود؟!؟

چون در یکی پیروز و در دیگری شکست خورده
بودم؟

واقعا در مقابل ریحانه شکست خوردم؟؟؟

-اره، از پسر گودرزی چه خبر؟

-تا دیروز عصر حال خوبی نداشت، امروز که حالش را
پرسیدم گفت بهتره

باید بهش زنگ میزد، انقدر درگیر احوالات خودم
شده بودم که وظایف ساده ام را فراموش کردم

چقدر بدم می امد از ادم هایی حواس پرت و بی نظم،
خودم داشتم شبیهشان میشدم!

-بهش زنگ میزنم، خب نمونه هارو گرفتی،
قراردادهای اون ترکه و عربه چی شد؟

صدایش را صاف کرد و لحظه ای سکوت و انگار که از
روی برگه بخواند مودب و روتین وار ادامه داد

-نمونه های زعفران و زرشک را فرستادم برای
آزمایش قراره تا دو روز دیگه خبرش را بدن، با
منشی شیخ ادهم صحبت کردم هفته ی دیگه تهران
هستند و زمان بازدید از محصولات و عقد قرار داد هم
میمونه برای همون موقع و طرف ترک هم باهاشون
تماس گرفته شد...

-پیش نویس قرار داد ها را برام بفرست ، حواست به
این ترکه باشه مثل سری قبل دستمون را نگذاره تو
پوست گردو، بهشون اینم بگو این سری من منتظر
نمیمونم،

-بله حواسم بهشون هست، در ضمن آقای تدین اومده
بودن شرکت، خبر نداشتن شما نیستین
کمرم را روی تخت بالا کشیدم
-خب

-هیچی حرف خاصی نزدن گفتن قصدشون دیدار
بوده که حاصل نشد
خنده ام گرفت مردک مارموز
-بهش زنگ بزن بگو فردا دارم میام، یجوری هم بگو
که من خبر ندارم خودت که بلدی...
-بله اقا

-خوبه ،میدونم برای چی اومده سمت من ، هادی تفم
کف دستش ننداخته
-بله، منم حدسم همین بود
-برگردم بهش رسیدگی می کنم، خب دیگه!

کمی تعلل کرد و دوباره با همان لحن رسمی اش ادامه داد

-بقیه روال عمومی شرکت و البته دوباره از کارخانه زنگ زدن، انگار مشکل انبار ها ادامه داره

پوفی کلافه بیرون دادم

-باشه ،برگشتم اول میرم اونجا ،راستی حساب های ابان را که تصفیه شد برام بفرست امشب بیکارم خودم چک کنم

-چشم

-دیگه

-سلامتی شما

-ممنون ، منتظرم پس، راستی جواب نمونه ها رسید
رد نکنی بره من باید شخصا چک کنم

-چشم، امری نیست ؟

-نه ممنون، خداحافظ

-خدانگهدار

[۱۲:۰۲ ۱۷:۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۶

با تقه ای آرام سر از موبایلم بالا اوردم و نگاهم سمت
در اتاق چرخ خورد ، دوباره تقه ای دیگر
اما صدایش حالتی بودانگار روی شیشه خورده میشود
نه چوب

-اقا حسام ...

لحظه ای طول کشید تا مطالبی که می خواندم را در
ذهنم کنار بگذارم و بتوانم روی صدا مسلط بشوم،
چشمانم چرخید تا روی چهره ی ملیح و شیرین زنانه
ی گنجشکم نشست
او اینجا چه میکرد؟

دستی به پشت گردنم که از خم بودن زیاد زوق زوق
می کرد کشیدم و آرام از روی صندلی چوبی بلند
شدم، قبل از آن که قدمی بردارم موبایل را روی
تشک تخت قرار دادم

با سه قدم نسبتا بلند پشت پنجره تمام قدی قرار
گرفتم

بابت ارتفاع کمی که کلبه از زمین داشت نیمی از تنش
مشخص بود

سر بالا کشید، لبخند زیبایی روی لبش نشست و نگاه
براقش خیره ی صورتم شد.

کمی خیره اش ماندم و بلاخره دست بردم و پنجره را
که پیش شده بود کاملا باز کردم و کمی تنم را جلوتر
کشیدم

او با لحنی سر حال پیش دستی کرد

-سلام

سر تکان دادم

-سلام

نگاه منتظرم شرم بیشتری میان جام نگاهش ریخت
و لبخندش کنی جمع شد

من هنوز با خودم و احوالاتم درگیر بودم، نمیشد
دروغ بگم، من در مقابل او بیماری دو قطبی بودم

لحظه ای گرم و دقیقه ای بعد سرد و خشن

-مزاحمتون شدم، سرگرم کارتون بودین

فقط نگاهش کردم، منتظر بودم ادامه ی حرفش را
بزند

دستانش چادرش را کمی شل تر از قبل مقابل شکم
صافش گرفت، می توانستم مانتوی تیره ی ساده ی
کمی گشادش را به راحتی ببینم

این زن قرار دادی با لباس های تیره امضا کرده بود؟؟
سکوت من وادارش کرد ادامه بدهد، بیچاره
گنجشکم گیر بد دیوانه ای افتاده بود
دیوانه ای که هنوز حرف دل و عقلش را نمی فهمید
زیر نگاه سنگینم کمی این پا و آن پا کرد
-هر چقدر سعی کردم گوشیم روشن نشد، نگران
پسر آقای گودرزی هستم
دستم را در جیب شلوار راحتی کرم رنگم فرو بردم
-من...

نگاهم سمت دیوار و ساعت رویش چرخید
سه ساعت بود که خیره ی صفحات موبایل بودم؟
پس این درد ریز در سر و گردنم بی دلیل نبود

[۱۲:۰۲ ۱۷:۰۵:۲۰]

#پارت ۱۶۷

آهسته سرم سمت نگاهی که منتظر ادامه ی حرفم
بود برگشت

-سه ساعت پیش باهاشون حرف زدم، خطر رفع شده
لب هایش عمیق به لبخندی گرم از هم باز شد
-الحمدلله، خیالم راحت شد

باید برایش ضعف می کردم، برای گونه هایش،رنگ
لبانش، شعف چشمانش

اما نکردم...به جایش درون سینه ام درد گرفت!
شاید سوال شایان گند زد به همه ی حس و حال
وگرنه من که خوب بودم، پر از حس و حالی ناب و
شیرین میان عسلی دلچسب غوطه ور
دلم بودنش را میخواست، عطر تنش و آوای دل انگیز
صدایش را

من حسامی دیگر بودم

از درون ماشین تغییر کردم شاید از لب دریا
دقیقش را نمیشد گفت اما نبودم اون مردی را که الان
بودم.

دلم لبریز از همان حس بود، از همان خواستن ها
همان لرزید برای لمسش، دیدنش، بو کشیدنش
اما هدف من از اول مسیر چه بود؟ مگر قرار نبود
ریحانه را سوار کنم تا بفهمم دنیای ما چقدر از هم دور
است تا از رفتارش زده بشوم، تا بفهمم که با یک بافت
مو و نگاهی معصوم نباید اختیار از کف بدهم

اما دادم... آن هم بدجور

خواستم داخل برگردم که صدای گرمش مانع شد
-خیلی وقته دارم نگاهتون میکنم

نگاهش نکردم که اگر میکردم همه چی تکرار میشد
و من الان در این حالی که بودم نمی دانستم چه می
خواهم!

سکوتم را دید و ادامه داد

-گردن و چشمتون آسیب میبینه ،شاید بهتره الان
کمی از فضایی که داخلش هستید استفاده کنید

دستانم در جیبم بود و نگاهم روی پارکت های کف
اتاق، دوباره نگرانم بود و من پر از عطش شدم برای
پذیرفتن این حس و ادامه دادنش، دل به دلش بدهم
و غرق در او بشوم

در ریحانه ی فخار ، زنی مطلقه و آسیب دیده، با بچه
ای کوچک و بدهی بزرگ

اما مگر همه چی امروز است؟

اخ از عقلی که همیشه هست، از منطقی که موقعیت
نمی شناسید و باید در بهترین موقعیت ها با بدترین
نظرات گند به همه چی بزند

سر بالا اوردم، تلخ نبودم، سرد و بی تفاوت هم نبودم
اصلا نمیشد در مقابل مهربانی او انقدر سنگ بمانم
درد میکرد، سینه ام درد میکرد

-شما فعلا از محیط لذت ببرید ، من کارهام تموم بشه
استراحت هم میکنم

گرم نبودم اما سعی کردم مودب سخن بگویم تا دلش
نلرزد....قرار بود عاقل بشوم پس عاقلی مودب میشدم
لبخندش روی لب هایش ماند، پس نرنجید و همین
برایم بس بود

من با خنده ام درون ماشین ، پرسیدن احوالاتش پایم
را فراتر از خود واقعی ام گذاشته بودم و او داشت با
آن حسامی که من برایش ساخته بودم رفتار میکرد
حق نداشتم او را بابت رفتار اشتباه خودم مواخذه
کنم!

پنجره را نبستم و سمت داخل برگشتم
اگر حسام سنگین یخ همیشگی بودم پرده را
میکشیدم اما نکشیدم و به جای قبلی ام برگشتم
اما این بار با حواسی که پرت زن بیرون از کلبه شده
بود، او قدم زنان از کلبه فاصله گرفت و به سمت
مسیری نامعلوم قدم برداشت و من فقط سهمم نگاه
بود و بس.

.....

چشمانم روی کلمات نشست، خواندمشان یک بار،
دوبار....

نمی فهمیدم ، حتی متوجه یک کلمه هم نشده بودم
ذهنم جایی دیگر بود

پیش همان موی بافته و نگاه گرم
نفس عمیقی کشیدم،گوشی را خاموش کردم و دستی
به صورتم کشیدم،

باید با خودم راست و حسینی حرف میزد
من چه می خواستم،از جان خودم و آن زن بی نوا؟
اصلا چطور شده بود که همه چیز به هم ریخته بود؟
مگر من در تهران از این زن بیزار نبودم؟ پس چطور
گنجشکم شده بود؟

لایق ترحم نمیدیدمش و حالا مشتاق شنیدن حرف
هایش بودم،مثل سنگ صبور،شاید یک تکیه گاه...

حس من به این زن چه بود؟ چشمان من باز بود و
عقلم اول صف ایستاده بود تا همه چی را بسنجد
اما وای از وقتی که ادم نفهمد که چه مرگش شده!
[۲۱:۴۴ ۱۷.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۸

ریحانه

با طمئینه روی علف هایی که کم کم رنگشان به
زردی میزد پا گذاشتم ، سر به سوی آسمان بالا بردم
و عمیق نفس کشیدم
ای کاش بهارم اینجا بود تا او هم راحت نفس می
کشید بدون هیچ دود و هوای آزار دهنده ای
دل تنگش بودم ، می توانسم همین حالا بنشینم و دل
سیر گریه کنم

اما قرار نبود هر کاری که دلم میگفت انجام بدهم،
تمام ساعات زندگی من وقت برای گریه داشت اما الان
باید نفس میکشیدم و مادری مقاوم و پر انرژی از
خودم می ساختم برای فردای بهارم حتی اگر میان
تمام لحظه های خوشم حفره ای عمیق از دلتنگی اش
سینه ام را میسوزاند.

پر بغض لبخند زدم ، قطره اشکی روی گونه ام چکید،
چشمانم را بین شاخه ها و صدای پرنده های میانشان
راهی کردن

انگشتانم لبه های چادرم را رها کردو پر اشتیاق برای
لمس زبری هوس انگیز دست به تنه ی درختان
کشیدم

صدای اب گوش هایم را نوازش کرد رودخانه نزدیک
بود!

انقدر که میشد حدس زد شاید چند متری باهاش
فاصله داشتم

چادرم را که کمی به عقب سر خورده بود را جلو
کشیدم و قدم تند کردم سمت صدا

خب انقدر که فکر می کردم پیدا کردنش سخت نبود.
افرادی از قبل فکر میهمان های عزیزشان را کرده
بودن تا به زحمت نیوفتند و با تابلویی مزه ی کشفش
را از من گرفتند

البته انقدر که فکر می کردم نزدیک نبود. از کلبه
هایمان دور شده بودم

راه صاف و سرسبز را از بین درختان گرفته بودم و به
سمت جلو می رفتم ، کم کم راه مقداری شیب پیدا
کرد و کمی جلوتر که رفتم لبه ای نسبتا بلند بود، و
آن پایین میان درختچه ها و سنگ هایی بزرگ و ریز

رودخانه ای که بی خیال ادم ها برای خودش جاری
بود

کمی دل و جرئت می خواست پایین رفتن
البته که اگر می افتادم نمی مردم فقط کمی دردم
میگرفت!

بسم الله زیر لب گفتم

دست به درخت گرفتم تا بتوانم لبه را پایین بیايم و
همین امر باعث خاکی شدن چادر و شلوارم شد
سنگ ریزه ها زیر پایم لغزید و بی هوا جیغ ریزی زدم
و قبل از این که کامل نقش زمین بشوم یک دستم
شاخه ای را گرفت و دست دیگرم سعی کرد با لمس
زمین جلوی افتادنم را بگیرد، که صد در صد رفتاری
بی عاقلانه بود

پایم که به زمین صاف رسید به چادرم که حسابی
خاکی شده بود نگاه کردم

وقتی تهران رفتم چادرم مستقیم می رفت سطل زباله
، بعد از باغ و خاک نوردی امروز قرار است چه گندی
به صندلی های چرم و براق ماشین شیک حسام خان
بزنم

البته هر چه بود امروز زدم دیگر حالا کمی بیشتر یا
کمتر، دیگر فرقی نمی کرد.

از افکار خودم خندیدم و کنار رودخانه رفتم
روی زانو نشستم و دستم را درون اب پر فشار
رودخانه فرو بردم

خنکای اب مو بر تنم سیخ کرد و در کسری از ثانیه
استخوان های دستم از سرمای اب به درد آمد،

دست خیسم را روی چادر خاکی ام کشاندم تا شاید کمی از افتضاحی که به بار آمده بود را کم کند، انقدر موفق نبودم، تنها سوزشی در کف دست زخم افتاده ام حس کردم

عقب رفتم و روی سنگی که قیافه اش از بقیه راحت تر بود نشستم کف دستم سوزانم را سمت صورتم چرخواندم و قیافه ام از خراش ها و پوست کنده شده اش جمع شد قیافه اش به اندازه ای که میسوخت بد نبود، بعضی زخم ها ارزشش را داشتند، مگر چند بار دیگر می توانستم همچین جایی بیایم، دست سالمم را زیر چانه زدم و به جریان اب خیره شدم

و دوباره تمام افکارم غرق در بهار و دلتنگی اش شد دوری که شاید تازه دو روز شده بود و برای من یک سال گذشته بود

لبخندی پر بغض روی لبم نشست

همه ی زندگی ام بهارم بود ،خدایا تمام سختی های
زندگی ام را تحمل می کردم بابت یکدانه دخترم
میشود همیشه برای هم نگه‌مان داری؟

مطمئنا خدایی که میان بی کسی ام مریم را برایم
آورده بود همیشه حواسش به من و دخترکم هم بود
فکر مریم من را به حال برگرداند و منظره ی زیبای
روبه رویم

حیف،موبایلی نبود تا عکسی بیندازم تا بعدا با دیدنش
شاید کمی حال این لحظه را حس کنم

خدا را دوباره شکر کردم ،همین بودم در اینجا عالی
بود حالا نبود یک عکس بی کیفیت هم پیشکشش
آن کسی هم که موبایلش را دارد نشسته درون اتاق و
تمام حواسش را داده به مطالب درونش

هنوز با یادآوری فرم سر و گردنش نگرانش میشدم

حقیقتش از زمان ماشین به بعد یاد گرفتم که بی خبر
از او نگرانش باشم، او برایم یک حامی شده بود نه که
قرار باشد من کاری بکنم یا حرفی بزنم

اما در پس ذهنم بی اجازه ی من این ثبت شده بود
پس چه بهتر که قبولش می کردم و عاقلانه بر روی
رفتارهایم دقت میکردم تا با رفتاری نامعقول ابروی
خودم را نبرم

لبخند زدم و بی اختیار به حال میان ماشین فکر
کردم

خنده ی بلند مردانه اش... من اولین بار های عجیبی با
این مرد تجربه کرده بودم

اولین هایی که برای هیچ کس انقدر تازگی نداشت
خنده ی بلند پدرم خوب در یادم بود، هنوز که یادش
می آورم دلم گرم میشود البته با نمی درگوشه چشم

خنده ی او شبیه به بابا نبود، دلم گرم شد اما لرزشی
را هم میان سینه ام احساس کردم، حالی که تجربه
اش نکرده بودم !

[۲۱:۴۴ ۱۷.۰۵.۲۰]

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم به سنگ های ریز کف
اب قسمت هایی که عمق اب کمتر بود خیره شدم
دست میان اب خنک بردم و سنگ ها را بیرون اوردم
و نگاهشان کردم

باید حواسم را از خنده ی بلندی که هنوز میان ذهنم
در جریان بود منحرف می کردم

[۲۱:۵۳ ۱۷.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۶۹

به آسمان نگاه کردم، افتاب گرمای خودش را کم کم داشت از دست میداد، این یعنی به شب نزدیک میشدیم و بهتر است برگردم

از روی سنگی که چندان هم راحت نبود و جایش را پشتم به خوبی احساس می کردم بلند شدم این بار ریسک نکردم چادر را درآوردم و زیر بغل زدمش البته اینطور کمی بالا رفتن سخت تر میشد اما بهتر از این بود که زیر پایم گیر کند و کار دستم بدهد ، سمت همان راه نه چندان راحت که پایین آمده بودم رفتم

امکان نداشت ادم هایی که آن تابلو ها را برای رودخانه زدند ، فکر لب اب رفتن را نکرده باشند، حتما جایی چند پله ای گذاشته بودند تا مهمان های شیک و پیکشان به این فلاکت نیوفتند

ولی هر چه بوده آن پله ها سهم من نبوده

شانه ای بالا انداختم و دست سمت شاخه دراز کردم،
شاید هم گفتن مهمان های باکلاسشان را چه به لب
اب همان توی اتاق بنشینند و پا روی پا بیندازند و با
گوشی های خدا تومانی شان در دست به درختان از
پشت پنجره نگاه کنند

ریحانه تو الان به حسام تیکه انداختی؟

شاخه ی بالایی را گرفتم و بعد تنه ی درخت... با چه
حالت افتضاحی بالا می رفتم، جای مریم خالی تا با
چنگ و دندان بالا رفتم را دست بگیرد

خنده ام گرفته بود آن هم در بدترین موقعیت!

پا بر روی لبه ی خاکی که گذاشتم از انجام این
عملیات غیر ممکن پر از اشتیاق و افتخار بودم

نگاهم روی چهره ای مردانه و آشنا نشست ،چشمانم
گرد شد ، از دیدار غیر مترقبه اش جا خوردم ،پایم
لغزید

تنم بی اختیار من به سمت عقب کشیده شد دستانم
مانند بال های پرنده ای از هم باز شد و لحظه ای در
هوا تکان خوردند وحشت زده جیغی کشیدم چشمان
حسام نگران شد و قدمی بلند سمتم برداشت ،دستم
بی اراده برای نجات جانم سمت یقه ی لباسش چنگ
انداخت

فشار دستم به دور یقه اش او را جلو کشید اما پای
من سر خورد ،تلاشم بی ثمر بود ،که دست مردانه اش
جلو امد انگشتانش چفت بازویم شد ، من را پر توان
سمت خود کشید، دست دیگرش دور کمرم حلقه شد
من را در اغوش گرفت بی درنگ عقب امد

قلبم بی امان میان سینه ام می کوبید...شامه ام پر از
عطری تلخ و سرد شد، عطری بکر و پر خلسه
گرمای انگشتان و سینه اش تن ترسیده ام را داغ کرد
قدمی عقب برداشت، نمی توانستم تکان بخورم
دستانش آهسته تنم را رها کردند
-خوبی؟

[۰۰:۵۱ ۲۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۰

دستم لرزید و انگشتانم سوزن سوزن شد.
آتشی سوزان تا زیر گلویم بالا آمده بود، تمام حواس
من پی عطری بی نظیر او بود
هنوز میان همان لحظه ی قبل گیر کرده بودم و ذهنم
مانند فیلمی مرورش میکرد، گرمای تن و رایحه ای
بکر و بهشتی!

او مقابلم کب کرده ایستاده بود، مانتوی تیره و بلندش
خاکی بود و روسری اش کمی کج و پاچه های شلوارش
به گل نشسته بود

دلم برای ظاهر به هم ریخته اش ضعف رفت، اخ از
زمانی که بفهمی بهشت چه مزه ای می دهد، مگر
میشود رهایش کرد!

نگاهم روی تن بی چادرش بود.

نفسم تنگ شده بود و سینه ام میان فشار خواستن
ممنوعه ی روبه رویم تنگ شده بود

چشمان معصوم و ترسیده اش وادارم کرد که پا عقب
بگذارم

-بهتره برگردیم هتل، انگار خیلی ترسیدین

لحن رسمی اما آرامم او را به حال کشاند

چشمانش پر عجله به دورش چرخید

-چادرم...چادرم کو؟

چشمانم از سوالش گرد شد، وقتی دست به بازویش
انداختم، دیدم که چادرها شد و در رودخانه افتاد...

-اب بردش

وحشت زده سر بالا آورد

-چی؟

نگاهش چه غوغایی داشت، حیا و دلواپسی پدر
چشمانش را در آورده بود

نمی توانستم نگاهش کنم پس به سمت رودخانه سر
چرخواندم

-زمانی که دستتون بالا آمد، چادرها شد و توی اب
افتاد

-نه...

چه عجزی داشت صدایش!

این اولین بار بود که این حس را در او میدیدم شاید
هم دومین بار...اولینش همان شب میان آن خیابان
بود وقتی برای جان کودکش کمک می خواست

-بهتره برگردیم

چشمانم سمت تنش چرخید، دستانش به دور
شکمش چرخید

این بار نگاه درمانده ی او روی اب رودخانه بود
بهتر بود زودتر برمینگشتیم، من باید به شهر می رفتم
-ریحانه خانم

نگاهش سمتم چرخید، تمام آن احساسات پر هوس
دود شد و رفت

نگاهش غم داشت و سنگین بود
شرم و حیایی زنانه، همان چیزی که در دختران
اطرافم به ندرت دیده بودم

سکوت کرد اما قدم برداشت

هوا مطلوب بود، انقدر که من اورکت به تن نکردم و
تنها با پیراهن بیرون زدم

اما جسم نهیف او زیر آن مانتوی خاکی به وضوح می
لرزید، هر چند لحظه گوشه های مانتویی را پایین
میکشید

درکش نمی کردم، نمی توانستم!

زنان دور من چطور بودن؟ چه پوششی داشتن و حالا
او فقط به دلیل نبودن یک پارچه ی سیاه اینطور
معذب است

که چه؟ من با دیدن او در این مانتوی گشاد و بلند
ساده ی خاکی از راه به در میشوم؟

این حس عذاب او من را تحت شعاع قرار میداد و
حسش به من نیز منتقل میشد

شاید اینکه که در کنارش راه می‌روم او را بیشتر
معذب کرده؟

بی هیچ حرفی قدم‌هایم را بلندتر کردم و با این کار
جلوتر از او افتادم...اما تمام حواسم سمت پریشان
احوالی او بود

[۰۰:۵۴ ۲۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۱

ریحانه

سرمایی ناپیدا استخوان‌هایم را می‌سوزاند ، اختیار
دستانم را که سعی بر پایین تر کشیدن مانتویم را
داشتند نداشتم

می دانستم حجابم کامل است ،اما نبود چادر...

تا به حال نبودش را تجربه نکرده بودم و حالا نمی
دانم چرا احساس می‌کردم عریان هستم!

بازویم و مچم هنوز گرمای دستانش را احساس می کرد ، حس گناه مثل موریانه ذهنم را از درون می خورد.

او جلویم قدم برمیداشت و شاید نمی دانست که چه موهبتی در حقم انجام داده

وقتی کنارم بود حس نا امنی میکردم، نگاه این مرد عاری از هر کثیفی و آلودگی بود اما باز هم حس مزخرفی داشتم رفتارش آرام بود

بی هیچ سعی برای حرف زدن آرام جلوتر از من قدم برمیداشت و من خفه در شرم و حیا و افسوسی دیوانه کننده به دنبالش کشیده میشدم

انگار هر چه میرفتیم راه تمام نمیشد، یاد حرفش میان ماشین افتادم هر اشتباهی میشود تجربه اما این اشتباه بدی بود به قیمت حجابم درآمده بود

شاید رفتارم برایش مسخره می امد مردی در رده ی
او حتی فکر نگاه کردن به لباس های خاکی و تیره ام
را هم نمی کرد

خودم را کوچک نمی شمردم این ها حقیقت بود،
حقیقتی که بدانی دردش کمتر است

من میدانستم ظاهرم در حال حاضر مناسب نیست و
شاید قابل ترحم

از این احساسات بیزار بودم، از رفتار احمقانه و
سبکسرانه ام که چادرم را به آب داد و وضعیت اسف
باری که درونش بودم

میان تمام حس نا امنی و عذابم به این فکر میکردم
که دلم نمی خواهد این مرد در ذهنش این گونه
درمانده من را ثبت کند

حس ناراحتی ام داشت کم کم میان احساس
عصبانیتم گم میشد

- شما برید تو کلبه، من باید برم باغ برای اتمام کارها
نگاهش نکردم... می توانستم خودم را تصور کنم
زنی به هم ریخته بدون پوشش همیشگی اش با دست
و پایی زخم برداشته
چقدر حقیر...

لبم را محکم به دندان گرفتم
- ممکنه کمی دیر برگردم، میگم شام را بیارن تو
اتاقتون... خوبه؟

صدایم از ته چاه به گوش رسید
- ممنون

[۰۰:۵۹ ۲۲.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۲

مانتو و شلوار خاکی ام را روی جالباسی آویزان کردم
، عقب رفتم و روی تشک نرم تخت نشستم، چشمانم
روی مانتو و شلواری که نمی دانستم با کثیفی هایشان
چه کنم نشست

میان این اتاق درون دستشویی باید می شستمشان؟
کجا پهنشان می کردم ؟
و فردا....

درون ماشین با او تا تهران...خدایا
سینه ام درد گرفت !

من نمی توانستم سختم بود،

اما سخت تر از خانمم حضرت زینب؟!!

بعضی لحظه ها تلنگری میشود برای ادم تا بفهمد و
درک کند

همیشه برای خانم گریه کردم بدون آن که درکش
کنم، من با مردی بودم که حامیم شده بود و با رفتار و
نگاهش دلم را امن و آرام کرده بود

اما بی بی حضرت زینب چطور؟ او هم میان آن قوم
ظالمین آرامش داشت و دلش امن بود

ریحانه تو کجایی و بی بی حضرت زینب کجا؟؟

اشک منتظر بود تا راهش را روی گونه هایم پیدا کند
نمی دانم دلیل این اشک ها چه بود، سختی و دردی
جانکاه که بر بی بی گذشته بود یا حس حقارت و چه
کنم چه کنم فردایم !

اما هر چه بود که دلم های های گریه کردن می
خواست

همه را کنار هم گذاشتم دلتنگی بهارم نیز این بار سر
باز کرد و توانستم دل سیر گریه کنم

با احتیاط کمی گوشه ی پرده را کنار زدم، چراغ کلبه
اش هنوز خاموش بود

ذهن درگیرم برای فردا اجازه نمیداد بخوابم

حقیقتش تا چشم میبستم دست و بازویی مردانه
چفت میشد دور تن یخ زده ام و گرمایی لذیذ و
خواستنی وجودم را پر میکرد.

هر بار استغفار کرده بودم و بی قرار از این حالت بلند
شده بودم

به ساعت نگاه کردم عقربه ها کمی بعد از یک را نشان
میدادن

دیر نکرده بود؟

انگار رئیس حامیم حالا جزو دل نگرانی هایم شده بود
و من بی اختیار میان مشکلات روحی ام به او هم فکر
میکردم

پرده را رها کردم و روسری ام را از سر کشیدم
خدایا چه کنم؟

تو از تمام دغدغه های من خبر داری، از سر پنهان
سینه ام... تو میدانی آن را که من نمیدانم پس تو
حلش کن

می دانم تا تهران هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد، او
همان مرد پر جذبه و سخت همیشه گی اش است و اما
من ریحانه ی همیشگی نیستم

یک چیز کم است، نمی شود گفت چادرم... آرامش تنم
کم است

[۰۱:۰۳ ۲۲:۰۵:۲۰]

#پارت ۱۷۳

سر به دیوار تکیه دادم و تسبیح را برای بار پنجم
چرخاندم و زیر لب ذکر گفتم دلیل بی قراریم هر چه
بود باید این قلب بی قرار را یک طور آرام می کردم
صدای تقه ای اهسته به در کلبه سه متر از جایم
پراندم

سریع روسری به سر کشیدم و مانتویی را که از
دستمال کشی های بی فایده ام نم دار بود به تن کردم
و سمت در رفتم

-بله

صدایم پر احتیاط بود و صدای مقابلم محکم و
قدرتمند

-شرمنده بیدارتون کردم

خودش بود... حامی روزگار تلخم

کلید را در در چرخواندم که صدای پایش را شنیدم
داشت میرفت و نمی دانم چرا انگشتانم هول شدند
سریع در را باز کردم...رفته بود، قدمی جلو گذاشتم که
پایم به چیزی خورد

سرم پایین امد، پاکتی سورمه ای!

تعجب کردم، این چی بود؟

هر چه بود بی شک از سمت حسام بود، سر سمت کلبه
اش چرخواندم، دیدمش پشت به من وارد ک شد و
بدون نگاهی سمت من در را بست

اشتیاقی جدید سلول به سلولم را پر کرد تا بدانم
درون این پاکت ساده و شیک چیست!

در را بستم ، همانطور که روی میز کنار تخت
میگذاشتم نگاهم داخلش را جست که چیزی سفید
رنگ دیدم

مانتو و روسری را آویزان کردم و دوباره سمت پاکت
برگشتم

دستانم به دنبال کشفی هیجان انگیز به داخل جعبه
کشیده شد

جعبه ای سفید را بیرون کشیدم و زیر جعبه سفید
چیزی بود که نگاهم را حیرت زده و گرد کرد جعبه را
کنار گذاشتم و

با ناباوری دست بردم و پارچه ی مشکی را بیرون
کشیدم

چادر!!!

حال عجیبی داشتم، شگفتی، تعجب، خوشحالی بدون
وصف، شوقی بی حد و حصر

چادر را به اغوش کشیدم و شامه ام پر از بویی آشنا
شد

عطری تلخ که ضربانم را بالا میبرد
او چیزی فراتر از یک حامی بود حتی با ارزش تر
چادر را به سر کردم ، رو به روی آینه ایستادم
برایم بلند بود ، بی اختیار پر ذوق خندیدم
فهمیدن اینکه اعتقاداتم برای این مرد مهم بود
شیرین بود شاید از عسل هم شیرین تر
نمی دانم چقدر رو به روی آینه ایستادم تا سیر شدم
، حتی وقتی سراغ جعبه ی سفید برگشتم چادر را
میان آغوشم نگه داشته بودم
هدیه ای بود عزیز انقدر که همه ی غم های قبلش را
شست و برد
نوبت آن جعبه ی اولیه بود ، بازش کردم
درون جعبه ی سفید بتادینی کوچک بود با باند و
چسب

این ها برای چه بود؟

نگاهم روی کاغذ تا خورده ی کنارشان نشست
کاغذ را باز کردم و چشمانم روی کلمات نشست
«لطفا زخمتون را ضد عفونی کنید»
حالا باید چه میگفتم و یا چه می کردم
حق داشتم روی ابرها سیر کنم!؟

[۱۲:۳۰ ۲۵.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۴

ریحانه

گونه های بهار را برای هزارمین بار بوسیدم و سرش را
به سینه فشردم و مو هایش را بو کشیدم ،عطر تنش
جانم را تازه کرد

-خانم خانما،چادر جدید از کجا؟

سرم را از موهای دخترکم جدا کردم و به مریم که
چادر تا شده را در دست گرفته بود و بالا سرم ایستاده
بود نگاه کردم

چشمانش مشتاق و کنجکاو بود، حقم داشت
لبخند روی لبم نشست ، سر کیف بودم و دوست
داشتم کمی سربه سرش بگذارم
-حدس بزن

چشمانش ریز شد و لبانش جمع شد ، مثلاً داشت فکر
میکرد، تای چادر را از هم باز کرد و نگاه کاراگاه
شمسی شده اش مثل رادار روی چادر چرخ خورد
-تو که چادر داشتی و انقدر مقتصدی که از این خرج
ها نمیکنی، اصلاً چی شده که چادر نو خریدی، قبلیه
کجاست؟

دلم ضعف میرفت تا تمام قصه را ریز به ریز برایش
بگم اما مگر میشد مریم این چنین مشتاق روبه رویم
باشد و دلم نخواهد کمی سر به سرش بگذارم

بهار را که دیگر از اغوش من کلافه شده بود و دوست
داشت کمی رهایش کنم را محکم بوسیدم و روی
تشکچه اش دراز کردم و برای بار آخر گونه اش را
محکم بوسیدم و این بار نغ زد

-بین میتونی بکشیش

خندیدم و دو دستم را روی گونه هایش کشیدم و به
چشمان ناراحت و قهوه ای دخترکم پر لذت خیره
شدم

-نمی دونی که ،از دوریش دق کردم

-باشه کشتی منو با این دلتنگیت ،از وقتی اومدی یا
از مامانم داری تشکر میکنی یا این بدبخت را تف مالی
میکنی ، منم که بوووقم

خندیدم و سر بالا کردم و به چهره ی حسود شده اش
با عشق نگاه کردم

-تو که عشق منی مریم جونی

لب هایش به لبخندی از هم باز شد ، معلوم بود حرف
هایش فقط در حد زبانش است و اگر ناراحتی هم بود
پر کشید و رفت، مریم ساده بود و دوست داشتنی ،
این دختر اصلا نمی دانست دلخوری یعنی چه

چشمانش در لحظه تغییر حالت داد دواره همون
کاراگاه شمسی کنجکاو شد

-جواب منو بده دلیل خرید این چادر چیه؟اونم
همچی چادر گرونی

چشمانم گرد شد ، معلوم بود جنس چادر خیلی خوبه
ولی خبر از قیمتش نداشتم حقم داشتم ، چادرم خوب
بود و اصلا به این فکر نیوفتاده بودم که با نویی
تعویضش کنم که البته زاپاسی هم درون کمدم داشتم
-گروانه؟

نگاه دقیق و پر سوالش روی چشمان گرد شده ام
نشست

-مگه خودت نخردی؟

خندیدم و سر به حالت نفی تکان دادم
اینبار نگاهش ریز تر شد و چینی روی پیشانی اش
نشست

عقب تر رفتم و کمی بهار را رها ردم تا به قول مریم
کمی نفس بکشد

-خب یا کادو گرفتی، با رئیس چشم سگیت برات
خریده

لحنش پر از تمسخر بود به وضوح از نظر خودش
حدسی محال زده بود

لبم را به دندان گرفتم تا بلند نخندم

-هر دو

چشمان مریم در لحظه ای اندازه ی دو نعلبکی شد
چادر را با ناباوری سمتم گرفت و با صدایی جا خورده
ارام و ناباور پرسید

-این چادرو حسام اخمالو برات کادو گرفته؟همون که
رئیستم هست!

نگاه و لبانم پر از لبخند شد و با تکان سر در مقابل
چشمان حیرت زده اش گفتم

-اره

صورتش با لبخندی بزرگ و عمیق شگفت
چادر را جلوی دهان بازش قرار داد و جیغی بلند
کشید

-واللهی خداااا

[۱۲:۳۳ ۲۵.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۵

میان خنده ام به سمت در اتاق نگاه کردم و با صدایی
خفه و پر احتیاط گفتم

-دیوونه چرا جیغ میزنی

مریم چادر را زیر بغل زد و جلویم روی زمین سریع
زانو زد

انقدر نزدیک که بینی هایمان تماس با هم بود

چشمانش ذوق زده و لبریز از هیجان بود

-واای ریحانه تو رو خدا بگو شوخی نمیکنی

حق داشت من هم وقتی میان کلبه چادر را هدیه
گرفتم همین حال را داشتم

خندیدم و نیم نگاهی سمت بهار که غلت زده بود و
دست دراز می کرد سمت پستونکش انداختم

-مگه من با تو شوخی دارم!

دستانش چفت گونه هایم شد و سرم را سمت خودش
چرخواند

-چرا برات خرید؟ اصلا چی شد خرید؟ کجا خرید؟
خودش بهت داد؟ چجوری داد؟

خندیدم و صورتم را از بین دستان داغ و پر حرارتش
بیرون کشیدم

-له کردی صورتمو

-بگو جون به سرم کردی

خندیدم و از نگاه مشتاقش چشم گرفتم و خواستم
بلند بشم

-باشه، بزار پستونک بچه را بدم بهش
دست روی زانویم گذاشت و محکم سر جایم نگه
داشت

لحنش پر از تهدید شد
-به جونم داداشام اگه بخوای طفره بری اسمتم دیگه
نمیارم

چشمانم گرد شد
-دیونه چرا همچین میکنی میگم بزار به بچه برسم
داستانش طولانیه

بی حرف فرز از جایش پرید بهار و شیشه پر شیر و
پستونکش را برداشت و سمت در دوید
-کجا میبری بچمو

نیم نگاهی سمتم انداخت

-بشین الان میام

رفت و برگشتش شاید چند ثانیه ای طول کشید جا
خورده به دستان خالی اش نگاه کردم

-بهارم کو

در را بست و کلیدش را درونش پیچید و سمتم امد
-دست مامانمه تا تمام قصه را تعریف نکنی نه تو
بیرون میری نه کسی میاد تو

خنده ام گرفته بود ،اشتیاق و کنجکاوی مریم مثال
زدنی بود

خندیدم و دست پشتم گذاشتم و عقب تر رفتم به
دیوار تکیه دادم

-باشه بیا تا سخته نکردی برات تعریف کنم

انگشتش را روبه روی صورتم تهدید وار تکان داد

-هیچی را جا نمیندازیاا

-چشم

-از اول اولشاااا

انگشتش را که جلوی چشمانم تکان می خورد را
گرفتم و پایین اوردم

-باشه خانم مارپل

[۱۲:۳۷ ۲۵.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۶

مرور اتفاقات افتاده حس خاصی در درونم ایجاد کرده
بود و مرا به فکر وامیداشت

مریم در تمام مدت در سکوت با چشمانی مشتاق و
بیرون زده خیره ام بود و فقط گوش میداد

سکوتش مرا به دم در کلبه برد به همان لحظه ای که
عزم رفتن داشتیم

چادر به سر کرده بودم و کیف کوچکم را روی شانه
انداخته بودم

چادر کمی بلند بود، برای آنکه خاک رویش نشنید با
دقت بالاتر نگهش داشته بودم

او زودتر از من آمده بود و پایین پله ها کمی عقب تر
از کلبه ی من به انتظارم ایستاده بود، ماشین هتل هم
منتظرمان بود

نگاهم را از او که مسیر نگاهش بودم گرفتم، دروغ بود
بخواهم بگویم امروز حالم مثل روزهای قبل بود

من تغییر کرده بودم، چادر سرم و زخم درمان شده
دستم تاثیر مستقیمی بر این حال و احوالات داشت

مرد روبه رویم درون وجودم برایم بزرگ شده بود مثل
درختی تنومند و پر شاخ و برگ اما هنوز قرارمان
همون بود

نباید می فهمید!

کارت را میان دستم فشردم، هیجان خاصی سینه ام
را پر کرده بود، بسم اللهی زیر لب گفتم و پله ها را
پایین امدم

با هر قدم به سمتش ضربان قلبم بالاتر میرفت، این
چادر عجیب گرم بود، احساس میکردم تمام تنم
خیس از عرق شده

-سلام صبحتان بخیر

او پیش دستی کرده بود و من قرار نبود رفتارم چیزی
از حال درونم بروز بدهد

سر بالا اوردم، به چشمانش نگاه کردم، سینه ام داغ
شد

-سلام، ممنونم، صبح شما هم بخیر

نگاهش بی هیچ مکسی روی چادرم چرخید و شرم در
وجودم قل خورد و دیگر نشد که همانطور مسلط
خیره ی چشمان روشنش بمانم،نباید برای تشکر
تعلل میکردم

-بابت چادر...

-انگار چادر...

هر دویمان با هم به حرف آمده و با شنیدن صدای
طرف مقابل با هم سکوت کردیم
ادب در آن بود که قبل از حرفی از سمت او من تشکر
را بکنم

چشمانم بالا آمد، سخت بود، انگار وزنه ای سنگین به
گردنم وصل بود

چشمانش همان مرد همیشگی بود غیر قابل نفوذ و پر
جذبه

اما گرمای آشنای چشمانش دلم را گرم و جرئت تشکر
را به من میداد

-بابت چادر ممنونم، نمی دونم میشه اسمش را
گذاشت هدیه یا نه ولی ارزش زیادی برام داشت

-همینجوری ماسیده و یخ بهش گفتم؟
چشمانم لحظه ای گیج از موقعیتم روی صورت مریم
چرخید

لحظه ای زمان برد تا به حال برگردم

-الان یخ و ماسیده بود لحنم؟

قیافه اش جمع شد و بین ابروهایش چین افتاد

-خیلی، خب اون در جوابت چی گفت ؟

حالم عجیب بود، سینه ام با یادآوری لحظه ها و
نگاهش تنگ شده بود... سخت بود تحمل احساسی که
نخواهی کسی ازش مطلع بشود
سرم را تکان دادم و نگاه از او گرفتم
-هیچی گفت خواهش میکنه
-همین!

نه همین نبود قهوه ای مرموز نگاهش که روی چشمان
پر شرم مانده بود، لبخند محو گوشه ی لبش وقتی
با آن لحن نافذ و جذاب ارام برایم زمزمه کرد
-من بهش میگم احترام

قلبم در آن لحظه ایستاد، چه چیز بالاتر از این که
مردی آزاد مثل او به من و عقایدم احترام می گذاشت،
حامی درونم قد میکشید و شاخ و برگ هایش هر
لحظه سبز تر میشدند!

نمیشد به مریم بگویم، نمی خواستم دروغ بگویم اما
گفتن این احساسات فقط او را به اشتباه می انداخت،
من حسام را دوست نداشتم فقط مردی را پیدا کرده
بودم که بی توجه به جنسیتم حمایت می کرد

او درگیرم نبود و این به من اجازه میداد تا در مقابل
کمک هایش آرام بمانم و عمیق نفس بکشم
قرار نبود خیال بد کنم یا تلخ شوم

این برای من نعمتی بزرگ بود

-اره همین

لب و لوچه ی مریم آویزان شد

-این که خیلی عادی تموم شد من الان منتظر به
صحنه ی عاشقانه طور بودم

عاشقانه طور؟ چیزی شبیه همان ایستادن ما رو در
روی هم؟ نه من و حسام فقط دو ادم بودیم که احترام
زیادی برای هم قائل بودیم
همین...

واقعا همین بود؟ یک احترام ساده و این همه تپش
قلب؟

[۱۲:۴۳ ۲۵.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۷

-حالا که همه را شنیدی برو بچمو بیار

از آن اب و تاب اولیه افتاده بودم، فقط قسمت
رودخانه را برایش تعریف کرده بودم اینطور بادم خالی
شده بود!

نمی دانم چرا ولی انگار این یک خواب شیرین بود و
میدانستم حالا باید در واقعیت زندگی کنم

-بهار فعلا بغل مامان منه و دارن با هم حسابی خوش
میگذرونن

-میدونی چند روزه ندیدمش؟

نگاهش گرد شد

-چت شد یهو تو؟ چرا دوباره غمباد گرفتی!

غمباد گرفتم؟ شاید چون فهمیدم آن دو روز قرار
نیست تکرار بشه!

من یک مادر بودم و بزرگ‌ترین مسئولیتم همین بود
بهار و درست بزرگ کردنش...

این ها چه ربطی به حسام داشت؟ من بهارم را بزرگ
میکردم و او به تجارتش می پرداخت، قرار نبود
حمایتش دنباله دار باشد،

ریحانه زالو صفت نباش!

کلافه از درگیری ذهنی ام از جا بلند شدم و سمت در
رفتم،

-داداشات یا بابات خانه هستن؟

جا خورده از رفتارهای من از جایش بلند شد و خیره
ام ماند

-تو یه دردیت هست!

از نگاه دقیقش خوشم نمی امد من هیچ دردیم نبود
-گیر دادی مریم قرار بود برات تعریف کنم ، الانم همه
را گفتم

مریم خنگ نبود ، برعکس زرنگ بود و دقیق ، همین
اذیتم میکرد
-ریحانه

نگاهش کردم ، دوباره روی زمین نشست، به دیوار
پشتش تکیه داد و دستانش روی سینه اش به هم حلقه
شد

به نگاه آرام و خونسردش خیره شدم، بدم می امد
وقتی مریم اینطور خونسرد میشد

برعکس ظاهر آرامش ، ذهن پر آشوبش داستانی برای
خودش چیده بود که تمامش اشتباه بود
تجربه اش را داشتم

دست به پهلوی زدم و تک ابرویم را بالا انداختم

-دوباره داستان سرایی نکنا

-هست، به جون خودم هست

نفسم را با فشار بیرون دادم و دست دیگرم هم روی
پهلوی سمت دیگرم نشست و توازن را حفظ کرد

-باید حدس میزدم آخرش اینطوری میشه

به قیافه ی کلافه ام نگاه کرد و لبخند پر شیطنتی
روی لبانش فرم گرفت
-میگن چوب و که برمیداری گربه دزد خودش در
میره

به قیافه ی خندانش ادایی دراوردم
-کوفت، گربه دزده خودتی
خندید و زانوهایش را به سینه کشید
-این که الان همچین کلافه شدی و نمی خوای حرف
منو بشنوی یعنی چی؟
ابرویی بالا انداختم

-یعنی نمی خوام دوباره برام قصه حسین کرد
شبستری تعریف کنی
ابروهایش را دو بار پشت هم بالا انداخت و با لحن
کیفورش گفت

-میدونی ته مایع های این قصه راسته!

این پر کنایه حرف زدنش لجم را در می آورد و مطمئن
خودش هم می دانست که داشت همین فرمان جلو
می رفت

-مریم گیر دادی اره؟

لب و لوچه اش را به دندان گرفت تا نخندد

-من که حرفی نزد

چشمانم را ریز کردم و سمتش کمی حائل شدم

-اون چشمای مارموزت داره برای من بلبل زبونی
میکنه

خندید

-وقتی میگم هست بگو هست

کلافه عقب رفتم و روی پاف نارنجی زیر پنجره اش
نشستم

-مریم بفهم من حسام را دوست ندارم

چشمانش ناگهان گرد شد و مانند فنر از جایش پرید
انقدر سریع و فرز که لحظه ای دهانم باز موند

-اوه اوه حسام!!!

فهمیدم اتوی بدی دستش دادم ولی همانطور حق به
جانب ماندم

[۱۲:۴۹ ۲۵.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۸

-بل نگیرها

چشمانش برق میزد و لبانش بزرگ ترین لبخند عمرش
را روی لب داشت

-می بینم که رئیس بداخلاق فوق جذابتون نه اقا
حسامه نه آقای بارگاهی بلکه حسام خالی
هستن...شاید هم حسام جان

لحن کیفورش به خنده ام انداخت ولی سعی کردم
جلوی خودم را بگیرم

-شروع نکن مریم، انقدر گفתי هست منم قاطی کردم

-جوون قربون قاطی کردنات، ادم ها تو عصبانیت
حرف دلشون را میزنن

پس دوستشم داری؟!

از روی پاف بلند شدم و از او که همانطور با ان چشمان
دریده و براق و لبخند گشادش سمتم می امد فاصله
گرفتم

-مرض مریم، مرض

بلند خندید

-اخ عاشقتم که لو دادی

چشمانم گرد شد

-غلط کردی، میگم اصلا اینطوری نیست

دستانش را روی سینه اش چفت و لبانش را غنچه کرد
و کمی چرخواندشان

-من می خواستم بگم نسبت بهش احساس خوب پیدا
کردی ، دیگه دوست داشتن و عاشقی دور از تفکراتم
بود

با انگشت به سرش اشاره کردم

-نخیر اون مغز متوهمت مدام تو اینا میچرخه، اصلا
حرفو پیچوندی تا من اینو بگم
بلند و پر شعف خندید

-ای به قربون این دلیل آوردنات که دیگه دردی را
درمون نمیکنه

میان عصبانیت از رفتار پرو و چشم سفیدی اش خنده
ام گرفته بود

بهترین کار بی خیالی در مقابل این رفتارش بود، وقتی
نمی خواست قانع شود چه اجباری به اثبات بود

لبخند زدم و روی تختش نشستم

-باشه تو راست میگی، حالا برو بهارمو بیارم

قدم سمتم تند کرد و کنارم روی تخت پرید، تخت
تکانی محکم خورد

قبل از آن که من خودم را کنار بکشم انگشتانش
چفت دستم شد و من را سمت خودش کشید

-به نظر من اونم دوست داره

با نگاهی عاقلن در سفیه نگاهش کردم خب رفت
مرحله ی بعد

-سرت جایی نخورده؟

چشمانش کیفور از نتیجه گیری های اب دوغ خیار
اش روی صورتم چرخ خورد

- جون ريحانه چه دليل ديگه اى داره كه برات چادر
بخره؟

با انگشت به گيج گاهش زدم

-سر عقل بيا دختر، من براى ايندت نگرانم

دستم را رها كرد و روى تخت طاق باز دراز كشيد

-تو همه چيز را نفى كن، به همه چيز مسخره نگاه
كن...من از اول ميدونستم اين مسافرت پيامدهاى
خوبى داره

سرم را به حالت تائيد تكان دادم و سمتش چرخ خورد
-اره ، پيامد خوبشم اين بود كه من ياد گرفتم نبايد
ادم ها را از روى ظاهرشان قضاوت كرد، رئيس منم
يكى از همون ها من هميشه در موردش اشتباه فكر
كرده بودم

دستانش را زیر سرش زد، تا کمی سرش بالا تر بیاید
و راحت تر به صورتم نگاه کند

-همیشه به مسخره ترین جنبه ها فکر میکنی، تو رو
میبینم یاد معلم دینیم میوفتم

خندیدم و خواستم از روی تخت بلند بشوم که
دستش لباسم را گرفت و سمت تخت کشاندم و من را
سمت خودش روی تخت کشید

من هم مثل او روی تخت دراز کشیدم

-دیونه چته؟ میگم می خوام برم بهار را بیارم

سمتم چرخ خورد، پایش را روی پایم انداخت و دست
دیگرش را ستون زیر سرش کرد و از بالا با چشمانی
تیز به صورتم خیره شد

-وقت برای بودن با بهار زیاده

خواستم بلند شوم که دستش دوباره روی تخت
انداختم

چهره اش خنده ام انداخت

-ول نمیکنی نه؟

پر حرص دندان هایش را روی هم سایید

-نه

[۱۹:۱۲ ۲۷.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۷۹

جلوی آینه کش چادر را به زیر گیره ی موهایم
انداختم و لبه های روسری ابی روشنم را درست
کردم، روسری نخی بلند بهترین گزینه بود ، نمی
دانستم این دیدار چقدر زمان میبره پس ریسک
نکردم تا روسری لیز و سخت را انتخاب کنم

با نیم نگاهی به ساعت فهمیدم زمان قرار رسیده،
موبایلم هنوز خاموش بود و طبق همان قراری که
دیشب با آقای سلیمانی هماهنگ کرده بودم ساعت
۱۱ دم در منتظرم می ایستادن

بهار روی زمین مشغول غلت زدنش بود و با هر غلتی
که می خورد و میانه ی راه گیر میکرد نق میزد تا من
به دادش برسم

و در این میان شاید ده بار تل بافتنی روی سرش را
درست کردم اما انگار بهار جان نمی خواست درک
کند که مرد و زن امروز چقدر مشتاق دیدنش هستند
و قرار است خیلی زیبا و آراسته به نظر بیاید

با لب های کش آمده سمتش برگشتم، دوباره میانه ی
راه گیر کرده بود

خم شدم و صافش کردم اما این بار رهایش نکردم تا
دوباره کار بی حاصلش را ادامه دهد، پیراهن یاسی

رنگش که بالا رفته بود را پایین کشیدم و جوراب
شلواری کلفتش را بالاتر بردم

او بی خیال تمام حرکات تند و بی وقفه ی من سعی
بر کار خودش داشت

خنده ام گرفت

-مادر من، خانم قشنگه یک دقیقه اروم بگیر همه
لباست چروک شد

اما بهار پشتکارش بیش از این حرف ها بود پس جنگ
نابرابر را شروع کردم و از روی زمین بلندش کردم

البته باز هم بازی را او برد چون بغل را بیشتر از غلت
زدن دوست داشت مخصوصا اگر قرار باشد برویم
بیرون

تل روی سرش را برای بار اخر صاف کردم و بوسه ای
روی پیشانی اش زدم

کلافه از مزاحم روی سرش که دوستش نداشت دست
کوچکش را بالا آورد که سریع دستش را گرفتم
-ای ای ای قرار نیستا بهش دست بزنی
داشت دیر میشد و من از منتظر گذاشت دیگران بیزار
بودم

خوبی با بهار بیرون رفتن این بود که نمی توانستی به
دلشوره ها و هیجانات منفی یا مثبتت فکر کنی انقدر
برایت کار می تراشید که تو فقط به یک چیز فکر
میکردی ، فقط برویم بیرون

البته وقتی بیرون میرفتیم تازه اول سختیمان بود.
کیفم را روی شانه انداختم و چادر را روی بازو و کیف
کشیدم و از خانه بیرون زدم.

پله ها را بالا آمده و با بسم اللهی در را باز کردم

[۱۹:۱۶ ۲۷.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۸۰

ماشین آقای سلیمانی رو به روی خانه ایستاده بود
نمی خواستم به درست و غلط بودن کارم فکر کنم،
قصد من جبران کمی از محبت هایش بود
با اولین قدمم به سمت ماشین در خودرو باز شد و
سلیمانی پیاده شد

نگاه مهربان و مودبش روی ما نشست و لبخندی که
مطمئن با دیدن بهار روی لب های مردانه اش جان
گرفت

سرش را تکان داد

-سلام

لحن مودبم بر عکس او لبخند نداشت

-سلام

با قدم های بلند ماشین را چرخ زد و در جلو را برایم
باز کرد

با این حرکتش نگاهم دقیق داخل ماشین را گشت
خبری از همراه دیگری نبود

نگاه جدی ام سمت چشمان پر اشتیاقش که میخ
صورت بهار بود برگشت

-قرار بود خواهرتون هم حضور داشته باشن

چشمان گرم و مهربانش از دخترکم سمت چهره ی یخ
و رسمی من برگشت

اما چیزی از آن مهربانی کم نشد

-بله درست می فرمائید با اجازه ی شما قرار شد بریم
خانه ی من

نگاهش دوباره به بهار گریزی زد و لب هایش بیش از
قبل کش امد

- هوا سرده و الوده گفتم فضای بیرون برای بهار جانم
مناسب نیست

من باید از این همه دقت و به فکر بودن او برای تک
دخترم خوشم می امد ، اما در اعماق وجودم نمی دانم
کسی چه مرگش بود که از این دقت نظر هایش حس
بدی پیدا میکرد

عاقلانه بود که از پیشنهادش استقبال کنم، هوا به
کنار با وضعیت شیطنت های بهار و بند نبودنش در
بغل همان بهتر که خانه میرفتیم

اینطور روسری و چادر من هم در امان بودند
پس بی توجه به تمام احساسات بی منطقم سرم را به
حالت مثبت تکان دادم

-ممنون فکر خوبی کردید

لازم نبود بیش از این ادامه بدم

با نشستنم در ماشین پشتم آرام بسته شد، سر بهار
در جستجوی سلیمانی دور ماشین چرخید و من
مشغول بستن کمربندی شدم و با وجود بهار چقدر
سخت شده بود

سلیمانی که پشت فرمان نشست بهار هم آرام گرفت
اما نگاهش روی مرد کنارم بود لبخندی عمیق روی
صورتش

خنده ام گرفت چه خوب سلیمانی را به خاطر داشت،
انگار این علاقه دو طرفه بود

انگشتان سلیمانی آرام گونه ی بهار را نوازش کرد

—من به فدای این لبخند شیرینت

بهار خوشش آمد و دست بالا آورد و انگشت سلیمانی
را گرفت

-اگه بخوای همینطوری برام دلبری کنی من نمی تونم
رانندگی کنمااا

هر دو بی توجه به من گرم دل و قلوه دادن به هم بودن
و اگر اینطور پیش میرفت تمام امروز را باید همینجا
رو به روی خانه و درون ماشین می گذراندیم
انگشتان سلیمانی چفت صورت بهار شد گردن جلو
کشید و سمت مخالف صورتش را نرم بوسید و با لحنی
پر خنده و شیرین به چشمان بهار نگاه کرد

-خب اینم اجازه ی رفت ما
تنش را عقب کشید و من نیز بهار را کمی به سینه ام
چسباندم و ماشین حرکت کرد

[۲۰:۵۳ ۳۰.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۸۱

زندگی ادم بعضی وقت ها مثل چرخ و فلک میچرخه
و میچرخه و یه جا یه جوری می ایسته که هیرون
میمونی

نمی فهمی چی شد چطور شد تو الان اونجایی مثل
امروز من

نمی دونم تو این خانه چی کار میکنم، رو مبل تنها
نشستم و دارم از دور مثل مجسمه ای بی تحرک به
سلیمانی و بهار نگاه میکنم

بهار از حرکات دست و صورت سلیمانی می خنده و با
صدایش نگاه مرد روبه رویش پر از شادی میشود

این مرد وکیل بود، مردی که در این چهار و پنج ماهی
که برای من به سال ها گذشت پا به پا شاید حتی
جلوتر کنارم قدم برداشت و کمک احوالم بود و حالا
من با کودکم می خواهم جبران کنم هزینه های مالی
را که هیچ وقت ندادم

قصه به این جایش که میرسید بد میشد ، دلم نمی
خواست از بهار استفاده کنم

کسی از درون مواخذه ام میکرد از این که طفل
معصوم را اِزاری برای جبران کرده ام و دیگری با این
حس مقابله میکرد که این خواست سلیمانی است و
تو داری لطف میکنی

شاید هم این واکنش های شدید و مثبت بهار به
سلیمانی من را میترساند، بهار با پدر و برادرهای مریم
هم خوب بود اما نه اینقدر!

عکس العمل های دخترکم را از بر بودم می فهمیدم
که مشتاق شنیدن صدای سلیمانی است یا خنده ها و
قربان صدقه هایش

بهارم کوچک بود اما نه برای خو گرفتن به مردی در
زندگی اش

من هیچ مردی در زندگی ام نبود!

حالا من بالای همان چرخ و فلک بودم و داشتم
واقعیت هایم را میدیدم، احتیاج دخترک کم سنم را
به حضور مردی در کنارش و ترس خودم از آینده ی
نامعلوممان!

- شما که هیچی نخوردید؟

صدای گرم و صمیمی خواهر سلیمانی از چرخ و فلک
زندگی ام پایینم کشاند

سر سمتش چرخواندم

استکان چای را کنار ظرف میوه ام گذاشت

- ممنون، زحمت نکشید

لبخندش گرم بود ،چقدر حال لبخندش به لبخند
سلیمانی شبیه بود

انگار این گونه صبور و مهربان خندیدم بینشان ارث
بود

-این حرفا چیه،بفرمائید

با دست دوباره ظرف میوه را نشانم داد و من لبخند
زدم اما نه مثل او آرام و مهربان ،شاید فقط برحسب
ادب

نیم نگاهی به سلیمانی که روی فرش آن سمت سالن
نشسته بود و مشغول بازی با بهار بود انداخت، به
وضوح گرد غم را که روی لبخندش نشست دیدم

-با اجازتون من برم اشپزخانه

حرفی نزددم و او هم انگار منتظر پاسخی نبود و رفت

نمی دانم به کدام انگیزه از روی صندلی ام بلند شدم،
نگاه سلیمانی سریع سمتم چرخید

به سمتشان رفتم، پای دخترکم میان دستانش بر روی
لپ های باد کرده اش ماند

بهار با صدایی جیغ مانند به ادامه ی بازیشان
فراخواندش اما سلیمانی خیره ی من بود، آرام به آن
سمت می رفتم اما مقصدم از کنارشان می گذشت ، او
متوجه نشده بود

-چیزی شده؟

نگاهم روی بهار که خیره مرد همبازی اش بود
نشست،

-من میرم پیش خواهرتون شاید کمکی بخوان

[۲۰:۵۹ ۳۰.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۸۲

سرش را به تائید تکان داد لبخند همیشگی اش روی
لبانش نشست ، شاید خیال کرده که عزم رفتن کرده
ام که آنطور قیافه اش جمع شد!

و بی هیچ حرفی سمت بهار برگشت پای سفید و تمیز
دخترکم را به روی لپش کشید و صدای خنده های
بهار...

نمای اشپزخانه رو به هال کوچکی بود که با دو کاناپه
ی راحتی خردلی رنگ از سالن بزرگ جدا شده بود
خواهر سلیمانی مشغول تف دادن مرغ ها درون
ماهیتابه ای چدنی و مشکی رنگ بود

چشمانم قبل از آن که به هوای کنجکاوی روی کابینت
های سفید رنگ بچرخه روی چهره ی ناراحت و گرفته
ی زن ایستاده در مقابل گاز ماند

می توانستم اشک حلقه زده در چشمانش را از این
فاصله تشخیص بدهم

بدترین لحظه حضور در مکان نامناسبی را انتخاب
کرده بودم.

خواستم راه آماده را به همان آهستگی برگردم که
سرش از روی مرغ های در حال سرخ شدن بالا آمد،
انگار که سایه ی تنم را از گوشه ی چشم تشخیص
داده بود

—اِ شمايید!

لبخند موروثیشان روی لب هایش نشست اما غم
نگاهش هنوز سر جای خودش پا بر جا بود
معذب از خلوتی که بر هم زده بودمش لبخند شرمنده
ای زدم

—متاسفم انگار مزاحم شدم

زنی جا افتاده بود و زرنک شاید او هم مثل برادرش
وکالت خوانده باشد، هیچ شناختی در موردش نداشتم
پشت انگشت اشاره اش را زیر چشمش کشید و شاید
به گمان خودش رد اشکی را پاک کرد

با دست به صندلی های پشت کانتر اشاره کرد

-نه موردی نداره، بفرمائید بشینید

لحنش گرم بود ، رفتارش صمیمیتی داشت که هیچ
شکی در این که حرف دل و زبانش یکی است نمی
گذاشت

صندلی نیمه چرم پشت کانتر را بیرون کشیدم ،
چادرم را جمع کردم و خودم را بالا کشیدم و رویش
نشستم

او سمت چای ساز کنار گاز رفت و این بار در دو فنجان
بلوری مشغول ریختن چای شد

-هیچی بهتر از این که یه شریک تو خوردن چای داشته باشی نیست

با سینی مسی رنگی سمتم امد و همانطور که روی
صندلی مقابلم در آن سمت کانتر مینشست فنجان را
مقابلم قرار داد

نگاهم روی چشمان قهوه ای روشن و خط های زیر
چشمش نشست، روی لب های صورتی رنگ و نازکش
-تو خانه ی ما فقط من چای می خورم و این که الان
شما اینجااید برام یه جورایی نعمته

ناگهان چشمانش گرد شد و لحنش رنگ شک به خود
گرفت

-حالا چایی دوست دارید؟

لبخندی گرم روی لبم نشست و انگشتانم دور فنجان
داغ حلقه شد

-بله، من هم مثل شما معمولاً همراهی تو این مقوله
ندارم

چشمانش مانند لبانش لبخند زد و گوشه چشمانش
چند خط ریز افتاد

[۲۱:۰۷ ۳۰:۰۵.۲۰]

#پارت ۱۸۳

-چه عالی

نگاهش جستجو گرانه اش روی کانتر چرخید

-شیرینی یادم رفت

-با قند می خورم لازم نیست

-وقتی هست چرا نخوریم

از روی صندلی پایین آمد نگاهم دنبالش و روی بلیز
مشکی رنگ و دامن راسته و بلند زرشکی اش نشست

تیپ ساده و شیکش و چهره ی صمیمی اش را موهای
کوتاه و عسلی رنگش کامل میکرد
ظرف شیرینی را رو به رویم قرار داد
-بفرمائید تا سرد نشده

شیرینیه کره ای کوچکی برداشتم کمی از چایم را
پشت بند شیرینی ام خوردم
-ممنونم

-راستش را بخواهید من خیلی از شما ممنونم، یعنی
من و تمام خانواده ام بابت لطفی که در حق برادرم
کردین ازتون ممنون هستیم

توقع این که بخواهد یک باره این موضوع را وسط
بکشد را نداشتم، جا خوردم اما به خودم مسلط ماندم
-خواهش میکنم، من که کاری نکردم!

فنجان خالی اش را درون سینی گذاشت

حالا دیگر از آن لبخند مهربان و چشمان گرم خبری
نبود، نگاهش روی خط های چوب کانتر ماند
-وقتی دم در خانه بهار را در اغوش علی دیدم، سینم
سوخت

بغض صدایش حاله را خراب کرد
او در سکوت من پر بغض ادامه داد

-می دونم علی چه محبتی به بهار داره، میفهمم چه
لذتی میبره وقتی این دخترک ناز را به اغوش میکشه
، برادر من در وجودش خلئی داره که ما بعد پنج سال
فهمیدیم همیشه پرش کرد اما این که شما اجازه
دادین با بهار وقت بگذرونه و چند ساعتی به خیال
این که او هم میتونه پدر باشه و کنارش دقیقه های
زندگیش را پر کنه برای ما خیلی ارزش داره

نمی دانستم چه بگویم، این بار از معدود دفعاتی بود
که زبانم چیده شده بود ، از چه می‌گفتم ، دل‌داری اش
میدادم یا با یک خواهش میکنم ابکی سر و ته حرف
هایش را هم می‌اوردم

—حقیقتش برام سخت بود!

نگاهش بالا آمد و لب‌خند غمداری روی لبم نشست
چهره آرام این زن تشویقم میکرد به حرف زدن و این
که بدانی کسی هم مثل تو دلش لبریز از غمی است
که درمان ندارد و شاید بتواند بفهمد که تو چه حالی
داری

—قبول این درخواست خیلی سخت بود، به خود آقای
سلیمانی هم گفتم من توان رویارویی با حرف مردم را
ندارم، اصلاً دلیل ازدواج اشتباهم همین بود، اینکه از

حرف های زن عموم راحت بشم ، برم جایی که کسی
پشتم حرف نزنه...

داغی کف دستش دست های یخ زده ام را گرم کرد،
فشار انگشتانش بر روی پشت دستم، لبخند زد
-هیچ کس فکر بدی در مورد این کار نمیکنه،
میدونید مادرم چی میگفت؟

نگاهم به دنبال ادامه ی حرفش میان چشمانش ماند
و او با همان لحن پر محبت ادامه داد

-که شاید این دیدار ها برای بهار ناز هم مفید باشه

[۲۱:۱۰ ۳۰.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۸۳

حرف های او شبیه به دغدغه های من بود اما از نگاهی
دیگر

او میگفت مفید و من از آینده ی این دیدار ها می
ترسیدم

ادمی نبودم تا از مشکلاتم حرف بزنم ، انقدر آن ها را
تنهایی به دوش کشیده بودم که عادتیم شده بود اما
این بار چهره ی مهربان و مادرانه ی این زن تشویقم
می کرد تا تمام افکار مشوشم را برایش بازگو کنم،
شاید او چاره ای داشت؟

چقدر سخت است مشکلی باشه اما سنگ صبوری
مثل مادر نباشد تا بشنود و درمان بدهد برای
دردهایت.

-اما من مثل شما حس خوبی ندارم

ابروهایش کمی بالا رفت اما سکوت کرده بود یعنی
میخواند ادامه ی حرفم را بشنود

-حقیقتش من هم شبیه به مادر شما فکر میکنم، اما نه از منظر مفید بودنش که می ترسم برای آینده ی دخترم، هیچ مردی در زندگی من نیست و اگر بهار به این دیدار های کم بقیه مردها عادت کند، خلشش پر نمی شود و حتی شاید بیشتر عادت کند آن وقت است که مشکل بزرگ تری ایجاد میشود کمبود پدری که بهار میخواهدش و نیست

-شرمنده که می پرسم ولی قصد ازدواج نداری؟

عذرخواهی کرده بود اما جا خوردم

دستانش عقب رفت ، انگشتان من فرار کرد و زیر چادرم به هم گره خوردند، حتی یکبار به این موضوع فکر نکرده بودم و الان نمی دانستم چه بگویم

نگاهم دور اشپزخانه گشت و آخر میان همان صورت زنانه و مادرانه جا خوش کرد

-من در مورد این موضوع فکر نکردم، اصلا هنوز
درگیر گذشته ام هستم

دستش بین موهایش حرکت و پشت گوششان داد و
دستش در هم گره خورد و ستون چانه اش شد

-حق داری، برای فکر کردن به قضایا هنوز خیلی زوده
ولی تو هنوز هم خیلی جوونی هم زیبا و آینده ات
هنوز روشنه، قرار نیست همیشه تنها باشی، دوران
سختی را میگذرونی اما قرار نیست این سختی ادامه
دار باشه

-درست میگید، اما بهار هم داره سریع رشد میکنه و
الان در سنی هست که زود به ادم ها عادت میکنه

-می خوای از مردها دور نگهش داری؟ بهت حق میدم
ولی آینده چی؟

ابروهایم در هم گره خورد

-دغدغه ی من هم آینده ی بهار هست

-میدونی ریحانه ی جان....

هر دو دستش روی کانتر نشست و صمیمانه لبخند زد

-شرمنده صمیمی شدم

سرم را به حالت نفی تکان دادم و سعی مردم لحنم

گرم باشد مثل ذات این خانواده

-نه خواهش میکنم، اینطور احساس بهتری هم دارم

-قربونت برم ، پس شما هم منو الهام صدا کن

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-ریحانه ی عزیزم من خودم دو تا فرزند دارم و هر دو

بزرگ شدن و شاید الان یکم نسبت به تو تجربه ی

بیشتری داشته باشم، همه اینارو گفتم که بگم ادم ها

از هرچی بیشتر منعمشون کنی بیشتر بهش ولع پیدا

می کنند و در مورد جنس مخالف این احساس بیشتری،

تو الان برای عادت نکردن بهار به مردها می خوای
دورش نگه داری ولی وقتی بزرگ شد وقتی مثال ۱۸
سالش شد چه میکنی؟ اون موقع که دیگه یه کمبود
عاطفی عمیق داره و اون هم از سمت جنس مخالفش،
می تونی بهش بگی نرو؟ دل نبند؟ به نظرت می تونه
گوش بده؟

حرف هایش منطقی عجیب داشت، و این منطق درد
اورشان میکرد

سرم را پایین انداختم، چشمانم روی بشقاب و
شیرینیه نیم خورده ام ماند

-درک می کنم که باید سخت باشه ، پس شاید از الان
باید مردی را وارد زندگیش کنی که شاید نقشی شبیه
به پدر را برایش بازی کنه

[۲۱:۱۳ ۳۰.۰۵.۲۰]

#پارت ۱۸۴

چشمانم سریع بالا آمد و بی اختیار ابروهایم در هم
گره خورد و دهانم تلخ مزه شد انقدر که تاثیر عمیقی
بر لحن و صدایم گذاشت

-یعنی چی؟

در مقابل حال تلخ من همانگونه منطقی و پر محبت
ماند

-من منظوری از این حرف ها نداشتم و حتی نمیدونم
چطور حرف به این جا کشیده شد ، شاید لحظه ای در
نقش مشاورم فرو رفتم و یک لحظه تو را مثل دوستی
دیدم که شاید از من کمک می خواهد، فقط نظرم را
گفتم، شاید پدر دوستت یا عمویت مردی که بتواند
نقش پدر بزرگ و یا عمو و دایی نداشته ی بهار را
برایش بازی کند و او را دل بسته ی خودش کند که با

بزرگ شدن بهار حضور مردانه اش همیشه در زندگی
اش باشد و بهار را کمی از این کمبود دور کند
نمی خواستم بد فکر کنم اما مگر ادم همیشه اختیار
افکارش را دارد؟

شاید دلیلش همان بود که بدبینی هم جزوی از صدایم
شد

-تا کی؟ مگه میشه همیشه به مرد مثل عمو و پدر
بزرگ کنارش باشه!

شانه ای بالا انداخت و با همان لبخند حک شده روی
صورتش جوابم را داد

-هیچ کاری نشد نداره فقط باید با اون فرد صحبت
کنی و او هم علاقه ای وافر به بهار داشته باشد

دیگر نمیشد حرف ها را بی منظور دانست پس دل را
به دریا زدم، من که نمی خواستم حرف بدی بزنم!

-منظورتون آقای سلیمانی برادرتون است؟

لبخندش جمع شد، نگاهش کمی گرد و دستش پایین
آمد

انگار واقعا پشت حرف هایش منظوری نبوده!

-علی؟!

مگر میشد جا نخورد او به صلاح برادرش فکر نمی
کرد و این حرف ها را میزد؟

سرش را کمی تکان داد ، از روی صندلی پایین آمد،
نگاهش چرخ خورد سمت گاز، در مقابل نگاه منتظر
من در ماهیتابه را برداشت و چنگال را از زیر کفگیری
برداشت و شروع به جا به جا کردن مرغ ها کرد

در ماهیتابه را که گذاشت نگاهش همانجا ماند

-اینطوری شاید به نفع هر دویشان باشه، اما...

چشمانش سمت من برگشت و با قدم هایی بلند سمت
من آمد و قبل از هر حرکتی از سمت من دستش ،
انگشتانم را در خود گرفت و من را به سمت خودش
کشید

-الان جواب نده ولی در موردش فکر کن، میتونی؟
شاید مثل یک تجربه؟

من همان دقیقه ای پیش می توانستم چنان تند و تلخ
حرف بزنم که حتی خیال این درخواست را هم به
ذهنش راه ندهد اما بعد از رفتار جا خورده و حالا
خواهش و اشتیاق نگاهش دهان باز نگاهش کردم
-من...

لبش را به دندان گرفت

-میدونم درخواست زشت و شاید بیش از حدی باشه
ولی میشه امتحان کنیم؟ شاید راضی بودی؟ همیشه
با حضور من و یا مادر و خواهر های دیگم

باز هم همان شده بود، حرف چرخیده بود و حالا
طوری در مقابلم ایستاده بود که لال شده بودم
آن هم من ریحانه فخاری که هیچ وقت کم نمی آورد
و منطقش خجالت را نمی فهمید

حالا می خواست همینطور هاج و واج بماند؟

[۲۱:۲۶ ۰۱.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۸۵

غرق فکر هایم بود، حرف های الهام، سکوت احمقانه
ام و آینده ی قابل حدس بهار
-می تونم کمکی کنم؟

صدای آرام مردانه ی همراهم افکارم را خط زد و من
را به حال کشاند، به روی صندلی ماشین، دستانم به
دور جسم غرق خواب بهار محکم تر شد، نگاه نگرانم
روی پلک های بسته ی دخترکم نشست، نمی دانم
این بغض از کجا آمد و میان گلویم نشست تا صدایم
بلرزد

-نمی دونم

-تمام امروز ذهنتون درگیر بود

این یعنی این تفکرات نماد بیرونی داشت، یعنی
نمیشد به دروغ گفت خوبم و بقیه بگویند خب

سرم بالا آمد نه سمت او بلکه به چراغ قرمز رو به رویم
و کودکی که نزدیک به پنجره ی ماشینی ایستاده بود
و برای فروختن جنس میان دستانش به راننده اصرار
میکرد

نفس کشیدم، عمیق و محکم که شاید بکند و ببرد
تمام این افکار مخصوص برای آینده را

من میان روزمرگی هایم میان در آوردن پول فقط برای
تصویه کردن بدهی هایی که برای من نبود، وقت برای
دخترکم کم داشتم، تمام سهمم شده بود دیداری
شبانه

و حالا حتی آن دیدار شبانه هم در آسایش نبود چون
باید برای آینده اش راه حلی پیدا میکردم

نه که به این موضوع فکر نکرده باشم که بر عکس
همیشه گوشه ی ذهنم این موضوع بود کمبود های
بهار و تاثیرشان بر او

اما حرف های الهام انگار افکارم را محکم تر به صورتم
کوبید بود و فهمیدم هر چقدر هم که سعی کنم و بدوم
آخر سر گل دخترم پدر می خواهد

-حقیقت من میدونم چی ذهنتون را درگیر کرده
چشمانم این بار به هوای چشمان پر آرامشش سمتش
چرخید

-گفتم شاید قبل از حرفی از طرف من خودتون بحث
را شروع کنید
بحث؟

ابرویم بالا پرید، دیگر از آن بغض چند لحظه ی قبل
خبری نبود
-کدوم بحث؟

لبخند متین و موقرش صورت مردانه اش را پر کرد
-وقتی سر ناهار سکوت غیر عادی و غرق در فکر
دیدمتون، الهام کمی منو در جریان بحثتون قرار داد

دستش وسط فرمان نشست و با سبز شدن چراغ دنده
ی اتومات ماشین را از پارک درآورد و ماشین حرکت
کرد.

من ساکت بودم، می خواستم بدانم آخر حرفش به کجا
می رسد او در گفتن صبور بود و من در شنیدن همان
احوال را داشتم

انگار فهمید قرار نیست فعلا از سمت من جوابی
بشنوه پس با همان آرامش و حوصله نیم نگاهی بهم
انداخت

-الهام از پیشنهاد آخرش گفت و من حدس زدم شما
دوباره غرق در افکارتون شدید که مردم چه میگویند
و چه فکری در موردتون میکنن !
درسته؟

لب هایم باز و بسته شد و صدایم که زیادی آرام بود
-اینا هم جزوشون هست

آهسته پلک زد و لحنش شمرده تر شد
-کی تو زندگیتون هست؟ دوستتون و خانوادش دیگه
کی؟ این آدم هایی که از نگاه های اشتباهشون
میترسید کی هستن؟

نگاهم روی خیابان و ماشین ها نشست، ای کاش
زندگی ادم همیشه منحصر به چهار فرد صمیمی ات
بود شاید آن موقع غصه ات کمتر بود

-این ادم هایی که من میگم شاید هیچ وقت نسبتی
با من نداشتند ، شاید هیچوقت من را نشناختند اما
وقتی در خیابان مردی غریبه چادرم را در مشتش
گرفت و کشید و بی غیرتی شوهرم را در کوچه فریاد
زد بی آنکه از من بپرسند قضاوتم کردند، این ها همان

هایی هستند که وقتی از زندان بیرون امدم به جای
همدردی یا کمک انقدر پشتم حرف زدن که صاحب
کارم از تولیدی بیرونم انداخت ، من از این ادم ها
میترسم ، شاید از سر من گذشته، اما بهارم هنوز اول
زندگی اش هست نمی خوام این ادم های بی انصاف
اونو با اشتباه من چوب بزنی و حرفاشون زندگی
دخترم را سیاه بکنه

باز تلخ شده بودم، البته این مرد این روی تلخ من را
زیاد دیده بود اما دیگر از لبخند مهربانش خبری نبود
شاید این حرف ها به او ربطی نداشت اما حالا که
خودش می خواست باید میفهمید

-قبول دارم که مردم همیشه ناعادلانه قضاوتتون
کردن ولی بحث بهار متفاوته، نمی خوام پنهان کنم
که امروز چقدر از بودنش لذت بردم، وقتی در اغوشم

می خندید می فهمیدم که من چقدر به داشتن
همچین موجود ظریف و کوچکی محتاجم

[۲۱:۳۰ ۰۱:۰۶:۲۰]

#پارت ۱۸۶

نگاهش پایین آمد و روی صورت بهار نشست، رنگ
نگاهش محبتی بی حد را به نمایش گذاشت

چشمانش دوباره به سمت خیابان برگشت و دستانش
فرمان را محکم تر فشرد

-اما به نظرتون بهار به مردی در زندگی اش نیاز نداره
تا برایش نقش بازی کند شاید دایی و یا عمو تا بهار
پر شود از حسی که هیچ وقت نمیتونه مزه اش کند!

دستی بین موهای جوگندمی اش کشید

-خواهش میکنم منظورمو بد برداشت نکنید، من فقط
نگرانم...

نفس گرفت دیگر از اون لبخند صبورانه خبری نبود
-نمیخوام بهار چند صبحی بعد به راهی بره که من
خودم را بازخواست کنم که اگر می تونستم شما را
قانع کنم اگر پا عقب نگذاشته بودم شاید حالا بهارکم
مملو از محبت های پدران بود.

نگاهش سمت چشم های تلخ من برگشت ، می
دانست در وجودم چه می گذرد که نمی خواست چشم
در چشم شویم

-اگر من تونستم دخترم را بی پدر بدون هیچ کمبودی
بزرگ کنم چی؟

چشمانش پر تامل روی صورت جدی ام ماند
-اگر می خواهید بگید نه اشکال نداره ولی لطفا بی
منطق نباشید

راست می گفت حرف و لحنم لجوجانه و بی منطق بود
، اما دلم میخواست این را بگویم، شاید میشد!
این که خیره اش بمانم سختم بود پس چشمانم روی
فرمان و کیلومتر شمار ماشین نشست و کمی بعد
دوباره خیابان

-نمی خوام بی منطق باشم اما...

-جز حرف مردم از چی می ترسید؟

خودش می خواست بشنود و من تعارفی در مورد بهار
و آینده اش نداشتم

اب دهانم را پایین دادم و با همان لحن محکم جوابش
را دادم

-بهار هم خون شما نیست ، علاقه ی شما ممکنه با
بزرگ شدنش کمرنگ بشه ، ممکنه وقتی بهارم به
شما عادت کرد وقتی بهتون احتیاج داشت شما اون

موقع این حس محبتتون کمرنگ شده باشه و اون
موقع کی صدمه میبینه؟ و اگر بشه بهار برای پر کردن
این حس سمت هر کسی ممکنه بره و دوباره میشود
همان اش و همان کاسه

-ریحانه خانم

قاطع و سرسخت سمت صورتش چرخیدم

چهره ی او هم شبیه به حال من بود

-حرفتون را قبول دارم، درست میگوید اما من نه در
سنی هستم که شور و شوق جوانی جو زده ام کرده
باشد و یا بی فکر تصمیمی گرفته باشم، شاید بهتره
بگم که من برای سرپرستی کودکی هم اقدام
کردم...من به پدر بودن نیاز دارم و بهار به پدر داشتن
رنگ قهوه ای چشمانش پر از خواهش شد

-من از شما هیچ تقاضایی ندارم جز دیدن بهار اون
هم به هر صورتی که شما می پسندی با هر قانونی که
شما میگذارید.

بعضی اوقات مغز ادم مملو است از هر حس و فکری
انقدر احساسات متفاوت داری که نمیدانی کدام را
انتخاب کنی

و من الان در آن حالت،

میدانم حرف هایشان درست است، میدانم بهارم به
چی نیاز دارد، اما سلیمانی غریبه بود، شناخت من
انقدر زیاد نبود که بتوانم چیزی را قبول کنم ، اصلا
باید فکر میکردم...شاید خودم می توانستم زندگی
دخترم را بدون پدر مدیریت کنم! مگر تا الان نکردم؟

[۲۱:۳۰ ۰۱.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۸۷

حسام

-بنده نوازی می فرمایید

لبخند جناب زرتشت عمیق تر شد، دست این مرد
سالخورده شانه ام را لمس کرد، گرد سال‌های تجربه
را میشد روی موهایش دید و دریغ از کمی غرور و
خود بزرگ بینی

او از انگشت شمارانی بود که در این صنعت حقیقتاً
دوستشان داشتم و انقدر برایش احترام قائل بودم که
اینطور جلوی صندلی اش زانو زده بودم و با چهره‌ی
تکیده و خسته از روزگارش چشم در چشم شده
بودم.

-موفق باشی حسام جان، پسرم فقط حواست هم
جمع حلال معاملات باشه، که اگه یک تومان حروم
بیاد توش اخرش همه دود میشه و تمام...

کلامش پر از حس خوب بود، این که میان این همه ادم
که حرص پول را میزدند او هنوز دنبال انسانیت بود
لبخندی گرم روی لب هایم نشانده، پر احترام دست
بالا بردم و دست پیر و پر چروکش که روی شانه ام
بود را برداشتم و میان دستم فشردم

-چشم به گوش جان میسپرم

لبخند زد و دست آزاد دیگرش عینک گردش را روی
صورت لاغر و نهیفش مرتب کرد

-برو پسر، برو که اینجا بیشتر از یک تولد ساده
جنگی زیر پوستی برای به دست آوردن موفقیت های
طلایی است

زانویم را از روی زمین برداشتم و دست های پیر و
خسته اش را آهسته روی لبه ی مبل استیل تک نفره
گذاشتم و به آرامی مقابلش ایستادم

-در معیت شما بودن برای من بیشتر ارزش داشت
ادم دروغگو یا پاچه خواری نبودم، ترسی از کسی
نداشتم و برای به دست آوردن منفعتم مجیز کسی را
نمی گفتم و حرف هایم جز واقعیت نبود

لبخندش هنوز روی صورتش بود که ازش فاصله
گرفتم و به سمت دوستانم قدم برداشتم

نگاهم روی اکیپ همیشگیمان ماند، یعنی این نخاله
ها را با هم می گذاشتی روی هم مثقال عقل دستت را
نمی گرفت، آخر ادم در همچین موقعیتی که بازار داغ
بود سرش را با این کوفت و زهره ماری ها گرم میکرد

نگاهشان که به من افتاد، مسخره بازیشان گل کرد و
چشم و ابرو دهانش کج و معوج شد

ای خدا چه در سر من خورد که من این ابله های چلمن
را به عنوان رفیق انتخاب کرده بودم

-به به جناب فنچه بارگاهی

-جووون عشقم چه تیپی زدی

نگاه پر انزجارم را از لب های غنچه شده ی ارشیا
گرفتم و دستم را روی سینه اش گذاشتم و از خودم
دورش کردم و به نیش گشاد فاتح و ارمین خیره شدم

-سلام ارازل، شما که هنوز دارید کوفت می کنید!

فاتح گیلان نصفه خورده اش را روی میز قرار داد

-چه کنیم ما که مثل شما مخ اقتصادی نداریم

کمی جلوتر رفتم و ولم صدایم را پایین بردم

-مخ باباهارو بلد نیستید بزنید، مخ دختراشونم عرضه
ندارید بزنید؟ اونم همون راه را میره حتی شاید سریع
تر

دستم را بلا بردم و به چهره ی سه نفرشون نگاهی
انداختم

-اینم بلد نیستید؟

ارمین انگشتی زیر بینی اش کشید و بادی به غبغبش
انداخت

-تو این عرصه استادی شدیم مثال زدنی

فاتح خندان دست به سینه زده

-حتی شیش به هیچ ازت جلوتریم

به قیافه ی پر اعتماد به نفسش خندیدم و ابرو بالا
انداختم

- شما فعلا برو جلو بوق بزن

ابروی فاتح نیز بالا پرید و نگاه پر هوشش برق زد

-شرط ببندیم؟

خندیدم

این بشر دیوانه ی شرط بندی بود ، برایش مهم نبود
روی چی!

دستی به ته ریش انکارد شده ام کشیدم و سر میان
مهمان ها چرخواندم

-به ما نمی خوری، ولی یه کیس خوب برات پیدا کنم
تونستی زیر نیم مخشو بزنی جایزه پیش من داری
بچه پرو بود و پر ادعا

خندید و دست به سینه زد

-جایزه پیشکش خودت ، منم یه کیس جور میکنم تو
زیر سی ثانیه بتونی بیچونیش من پنج تومان همین
جا بهت میدم.

لحن خندان مزخرفش میگفت که چه نقشه ی کثیفی
در سر داره

[۲۱:۳۰ ۰۱:۰۶:۲۰]

#پارت ۱۸۸

همانطور که بین مهمان ها چشم می چرخاندم نیم
نگاهی بهش انداختم

-اگه حرف از شیما بزنی صورتتو با کف استخریه
آشنایی میدم

نیشش باز شد، از بشر می دونست من چقدر از این
دختره بیزارم

دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت

-یکم هوا سرد نیست

خندیدم

-پس ببند و پنج تومان بزار تو جیب لازمت میشه

-الان این یعنی کم آوردی؟

نگاهم این بار کامل سمتش برگشت و خواستم چیزی
بارش کنم

که صدایی به نام خواندم

-حسام

با صدای هادی چشمم را برای فاتح لحظه ای گرد
کردم و به آرامی و سریع گفتم

-خطر از بیخ گوشت گذشت

چشمانش سرحال شده از آن زهر ماری که کوفت
کرده بود برق زد

-زود بیا کیس هلو برات کنار گذاشتم

سرم را به نشانه ی افسوس تکان دادم و با لبخند
ازشون جدا شدم و به سمت هادی که کمی عقب تر
ایستاده بود رفتم

یک دست به کمر زده بود و کمی کت شیری رنگش
عقب رفته بود، در این حالت بدن خوش فرم و ورزیده
اش را در این سن به نمایش گذاشته بود

می دانستم او هیچ کار و یا حرکتی را بدون آنکه
فکری پشتش باشد انجام نمی دهد، موهای جوگندمی
اش، ریش پرفسوری اش بینیه تیز و گونه های
محکمش از کودکی در ذهنم مردی پر نفوذ برایم
ساخته بود

ظاهری که همیشه تمیز و مرتب بود و من خواه نا خواه
مسیر او را در پیش گرفته بودم و همان استقلالی که
هادی داشت و شاید بابت شباهت اخلاقیاتمان با جدا
شدنم کنار آمده بود

هادی یکی از معدود مردهایی بود که نه به عنوان پدر
بلکه به عنوان یک پیشکسوت در عرصه ی کاریم
بهش احترام می گذاشتم

نگاهش سمت در ورودی بود

-بله

متوجه قدم هایم شد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره چشمانش همان سمت قبلی برگشت
قدم اولم که بهش رسید زبانش با همان لحن خشک و رسمی همیشگی اش چرخید

-امشب تولد منه ولی برات یه هدیه مخصوص دارم
ابرویم بالا رفت و دست در جیب شلوار کردم، خب وقتی هادی در مورد هدیه صحبت میکرد یعنی واقعا قرار بود سورپرایزت کنه و این اتفاق نادری بود!
گردن چرخواندم و سعی کردم آن نقطه ای که هادی نگاه میکند را پیدا کنم

-خب چی هست این هدیه جذاب

نگاهش سمتم چرخید، کنار چشمان عسلی اش چند
چین افتاد و لب هایش کمی سمت بالا کشیده شد
-وقتی از بخشی برام صحبت کردی فهمیدم داری
مقصد را درست میری ، بابت همین سعی کردم کمی
تو این تلاش پدرانۀ کمکی بهت بکنم
وقتی میگفت پدرانۀ وجودم پر از افتخار میشد، ابرویم
بالا ماند و لحنم کش آمد
-خب...

هادی دست به کمر زده اش را پایین انداخت و لبه ی
کت شیری رنگش را مرتب کرد
-میزبان خوبی براشون باش
چشمان پر حیرت و گرد شده ام دوباره همان سمتی
که هادی نگاه میکرد چرخید

دیدمش، دست مردانه و سنگین هادی ضربه ای آرام
بر کتفم زد و از کنارم گذشت و من خیره ی همان
سمت ماندم

روی بخشی و همراه خانم مو مشکی اش

موی مشکی و خیال یار....

[۲۲:۱۳ ۰۳.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۸۹

دست به روی کتم کشیدم، این مواقع بازی را خوب
بلد بودم، استادی داشتم به قدمت ۳۶ سال

این بار یک پوئن داشتم آن هم میزبان بودنم

با قدم هایی نه چندان آهسته اما با صلابت به سمت
ورودی قدم برداشتم، نگاهم را روی مهمان ها می
چرخاندم و با سر و زیر لب سلام می کردم

زیر چشمی بخشی را زیر نظر داشتم ، که فروغ زودتر
از من به استقبالشان رفته بود

حالا چند قدمی با آن ها بیشتر فاصله نداشتم، نگاهم
سمتشان چرخید ،

دقیق رو به روی بخشی بودم و نگاهش با نگاهم
برخورد کرد و همان جا ماند، لبخند محو و مودب روی
لبم را عمق دادم، قدمم را کمی تند کردم و با رسیدنم
یک دستم لبه ی کتم را گرفت تا به جلو باز نشود و
دست دیگرم سمتش دراز شد

-به، سلام جناب بخشی عزیز، خوش آمدین

حالت چهره ام دقیق همان بود که می خواستم کمی
جا خورده اما صمیمی

اینطور میفهمید که من از آمدنش خبر نداشتم،
دروغی هم در کار نبود !

لب های بخشی کش آمده بود و دستم را گرم فشرد و
چشمان قهوه ایش روی چشمانم ماند

-سلام مچکرم

نگاهم به آرامی روی همراهش که دختری جوان بود
چرخید ، از دور دیده بودمش، امار زندگی بخشی را
داشتم ، میدانستم همسرش مریض است ، پس این
فرد همان تک دخترش بود، همان رگ حیاتی اش
پس لبخندم را کمی جمع کرد و نگاهم را پر از احترام
کردم

-سلام ، خوش امدید

لب های قرمز دختر آرام کش امد

-سلام مچکرم

دست بخشی پشت کمر دخترش نشست و به خیال
این که من هیچ اطلاعی در مورد آن ها ندارم شروع
مرد به معرفی

-دخترم ، مهتاب...ایشون هم

دست بخشی سمت من اشاره کرد

-حسام بارگاهی هستند

دختر موهای مشکی مواجهش را با دست از روی شانه
اش کنار زد و دستان ظریفش را سمتم دراز کرد
-خوشبختم

دستش را آهسته و نرم اما به سرعت فشردم و در
کسری از ثانیه رهایش کردم
-همچنین

نگاهم را به بخشی مهمترین فرد این مهمانی -البته
برای من-دادم

با دست به مبلمان های گوشه ی سالن که هنوز کسی
اشغالشان نکرده بود اشاره کردم، آن زمان که می
امدم ، نگاهم روی این مبل ها گشت، در بهترین جای
خانه بودند مشرف به تمام سالن ،اینطور هر جایی که
می رفتم بخشی می توانست من را به راحتی زیر نظر
بگیرید

نمی دانم همچین قصدی داشت یا نه اما من این را
میخواستم ، امشب من باید مهمترین بخش مهمانی
اش می شدم

[۲۲:۱۳ ۰۳.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۰

-بفرمائید

فروغ جان هم کنارم قرار داشت و نگاه معصوم و
مهربانش به گرمی روی مهمان هایش بود،

او بی اطلاع از افکارپلید و برنامه ریزی شده ی من
کنار بخشی و دخترش به سمت مبل ها قدم برداشت
- شما بفرمائید تا هادی جان هم تشریف بیاورند

بخشی و دخترش انگار از استقبال ما خوششان آمده
بود و این از لب های کش آمده و چشمان راضی شان
به سادگی قابل فهم بود

بخشی و دخترش روی مبل دو نفره نشستند و با اشاره
ی دست من گارسونی سریع سینی نوشیدنی ها را
روبه رویشان

گرفت

بخشی یکی از گیللاس ها را برداشت و دختر مو
مشکی دستش را به حالت نفی روبه روی مرد یونیفرم
پوش بالا آورد

- نه ممنون

خیال نداشتم روی این دختر تمرکز کنم فعلا بخشی
باید روی من متمرکز میشد

فروغ کنار دختر بخشی روی مبل تک نفره نشست و
با میهمان نوازی و مهربانی ذاتی اش رو به او گفت
- حال مادر بهتره؟ دوست داشتیم ایشون را هم
زیارت میکردیم

دختر مویش را پشت گوش داد و گوشواره ی ظریف و
براقش نمایان شد

- خیلی بهترن ،ولی دکترشون گفتن فعلا تو مکان
های شلوغ شرکت نکنن

فروغ لبخند زد و در جواب مهتاب همان تعارف های
معمول را کرد و من تمام نگاهم به صورت غیر مستقیم
به مرد کنارم بود

ای کاش هادی حداقل نیم ساعت زودتر به من خبر میداد ، آنطور دیگر در لحظه و حین صحبت های دیگران برای حرکت بعدی ام فکر نمی کردم، الان مثل بازیکنی بودم بدون نقشه

فقط یک تصمیم داشتم دوری از دختر بخشی و صحبت نکردن در مورد کار

باید تفاوت هایم به چشم می آمد من مثل دیگران معمولی نبودم

بین صحبت های دو زن بخشی نوشیدنی اش را تمام کرد و با دستمال پارچه ای سورمه ای اش عرق هایش را پاک کرد

-گرمتونه، الان میگم دمای هوا را کمی خنک کنند
بخشی دستمال را در جیب کت سورمه ای تیره اش قرار داد و نگاهی به من انداخت ، گونه هایش کمی

قرمز و بود هنوز میشد دانه های عرق را روی پیشانی
و بین موهایش دید

- کمی فشارم بالا رفته، چند روزی است درگیرشم
خب خودش اتو را دستم داده بود و دیگر نمی خواست
دنبال موضوعی بی ربط به شغلستان بگردم تا در
موردش حرف بزنم

پایم را روی پای دیگر انداختم

-دکتر رفتید؟

-نه هرچی بهشون میگم اهمیت نمی دهند
صدای دخترش بود که بی دعوت به بحث ما پیوسته
بود

لحرم کمی جدی شد و نیم نگاهی سمت دختر چشم
عسلی و دوباره صورت گر گرفته ی بخشی

-این اصلا خوب نیست، باید مواظب سلامتیتون
باشید

قبل از آنکه بخشی جوابی بدهد ، به گارسونی که
نزدیکم بود با دست اشاره کردم که بیاید
-بله

-کمی خانه گرم شده بهش رسیدگی کن ، یکمم
آبغوره ی خنک بیارید، سریع

[۲۲:۱۳ ۰۳.۰۶.۲۰]

-ممنون لطف کردید

این بار هم همان دختر مو مشکی لب سرخ ، چشم
عسلی بود که من را مخاطبش قرار داده بود ، این بار
کمی بیشتر نگاهش کردم اما چهره ام همانطور جدی
بود

من راه به دل بخشی را میخواستم و این دختر دقیق
همان جا بود پس سرم کمی برایش تکان دادم
-خواهش میکنم، وظیفه است

نگاهم که از دختر جدا شد یک لحظه روی چشمان
معصوم فروغ نشست و دلم ثانیه ای فشرده شد
،شستش خبر دار شده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه
ی گل پسرش است، اما این دلیل حال یکباره ام نبود
این چشم ها قهوه ای پر نازی را به یادم آورد
دلم قفل کرد ، سینه ام تنگ شد

-ولی آقای بخشی خیلی حواستون به خودتون
باشه....

کلمات فروغ را گم کردم و ذهنم به دنبال قلبم رفت ،
به همان ثانیه ای که در کلبه را بست و چادر جدیدش

را روی سر مرتب کرد، لذتی جدید و حالی نو رگ و
پی تنم را پر کرده بود

تمام شب قبل شهر را زیر پا گذاشتم برای خرید این
چادر و حالا چقدر از کارم راضی بودم

از چهره ی معصومش که میان قاب مشکی به من
لبخند میزد و دلم را گرم میکرد به داشتنش به
خواستنش...

-بفرمائید اقا

تکان مشهودی خوردم و سر بالا اوردم بشقابی با
فنجانی نارنجی رنگ که چند یخ مکعبی درونش بالا و
پایین میشد رو به روی صورتم بود

سرم را بالا تر بردم و با دست به سمت بخشی اشاره
کردم

-بدین اقا

بخشی تشکر کرد و فنجان را برداشت و من به جنگ
افکارم رفتم که بی موقع ترین زمان را برای مرور
کردن این خاطرات شیرین پیدا کرده بودند

-تنش های عصبی بابا یکم زیاد شده، مدام سر کار
هستند و استراحتی هم ندارند

نگاهم سمت این دختر نگران برگشت که انگشتانش
را در هم چفت کرده بود و ناخن های بلند و لاک
زرشکی رنگش ست جالبی با پیراهن مشکی براقش
ایجاد کرده بود

ناخن های مرتب شده اش گویای هزینه ی گزافی بود
که خرجشان کرده بود و اما ناخن های ظریف روی
چادر مشکی ریحانه...بدون هیچ زینتی چرا این همه
زیباتر بود

انگشت بر روی پلک هایم فشردم تا برود این مهمان
ناخوانده که الان وقت مناسبی برای دلبری هایش
نبود.

این بار با دقت و تمرکزی بیشتر خیره ی افراد کنارم
شدم

نمی دانستم چه بخش از صحبت هایشان را از دست
داده بودم

مرد کنارم کمی از مایع درون فنجان را خورد نگاه من
تا گذاشتن فنجان روی میز همراهیش کرد

سرش رو به فروغ که انگار تا الان طرف صحبتشان
بوده چرخید و در جواب لحن پر شکایت و نگرانی
دخترش گفت

-مهتاب زیادی نگرانه، انقدر ها هم حالم بد نیست،
بلاخره سن که بالا می‌رود این مسائل پیش می‌آید و
امری عادی است

باید دوباره خودم را وارد بحث می‌کردم پس چشمانم
روی نیم‌رخش نشست و همان لحن و کلام پر احترام
را به صدایم برگرداندم

-من به دختر خانمتون حق میدم، در اصل همین که
شما عرض کردید هست، سن پدر و مادرها بالا می‌رود
و چون گوهرهای عزیزی هستند باید بیش از قبل
مراقب خودشان باشند

نگاه بخشی سمت من برگشت که هنوز دقیق روی
صورت‌م ننشسته سمت بالای سرم حرکت کرد
-سلام و عذر تقصیر بابت این دیر آمدن

بخشی با شنیدن صدای پر ابهت هادی که حتی ذره
ای شرمندگی درونش نبود بلند شد

-سلام، این حرف ها چیه

من هم به تبعیت از او ایستادم و او قدمی جلو برداشت
دستان دو مرد در هم چفت شد

-تولدتون مبارک

هادی لبخند پر افتخاری روی لبش نشانده

-این ها از من گذشته

مهتاب همان دختر چشم عسلی جلو آمد و کنار
پدرش قرار گرفت

-نفرمائید ماشاءالله اول جونیتون هست، سلام مهتاب
هستم

نگاه پر جذبه اما خندان هادی روی صورت دختر
نشست، او هم مثل من بود در همان ثانیه ی اول تمام
چهره ی دختر را در ذهنش ثبت کرده بود
-سلام دخترم، خوش امدید

دستان هادی این بار هم دست و هم بازوی عریانش را
لمس کرد

من کمی عقب تر رفته بودم و از زاویه ای که داشتم
حرکات و نگاه هایشان را زیر نظر داشتم
انگار این دختر خوش سر زبان به چشم هادی امد که
اینطور با روی گشاده نگاهش میکرد

[۲۲:۱۳ ۰۳.۰۶.۲۰]

هادی دستان مهتاب را رها کرد و با همان چهره و
لبخند جذابش به مبل ها اشاره کرد

- این جوانی و سرحالی به لطف فروغ عزیزم هست
،همینطور که این تولد هنر ایشون هستش

هادی دست مهتاب را رها کرد و از همان فاصله به
فروغ جانم نگاه کرد، لبخندی که محبت بی دریغ
هادی را در این سال‌ها به او نشان میداد

مهتاب قدمی عقب برداشت و سمت فروغ نگاه کرد و
با لبخند چالی روی گونه اش افتاد

-بله باید هم همینطور باشه

فروغ لبخندی مهربان از همان هایی که نمیشد ببینی
و دلت گرم نشود نثار مهتاب کرد و با دست به مبل‌ها
اشاره کرد

-بفرمائید

همه سر جایشان نشستند جز من که پشت صندلی
خودم که حالا هادی رویش نشسته بود ایستادم البته

این حرکت طبق تصمیمی از قبل بود چون علی را
میان مهمان ها دیده بودم و الان بهترین زمان بود تا
کمی از جمع فاصله بگیرم و اینطور نشان بدهم من
خیلی ادم هول و در دسترسی نیستم

بخشی نگاهی به من که دست پشت کمر به هم زده
قفل کرده بودم انداخت

-حسام جان اینطور بده که شما ایستادی

بعضی چیزها تعارف بود و از روی ادب و بعضی کلام
ها پر از صمیمیت بود و لحن این مرد الان ادبی پر
صمیمیت بود

لبخند زدم

-راحت باشید، با اجازتون من برم دوستان دیگرم هم
آمدند

چهره اش گرم بود و این برای من کافی بود، من عادت
به اهسته اهسته جلو رفتن داشتم

-خوشحال شدم از دیدار مجددت، مزاحمت نمیشم

از پشت صندلی هادی کنار امدم

-با اجازه تون فعلا، باز هم خدمت میرسم

و نیم نگاهی به دخترش و فروغ و هادی و با سر تکان
دادنی سریع به سمت علی که گرم گفتگو با بردیا
بودرفتم

[۲۱:۵۷ ۰۶.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۱

این پسر یک دردیش بود ، برای بار هزارم موبایل را از
جیب شلوارش بیرون کشید و به صفحه ی روشن شده
اش نگاهی انداخت

-چته امشب؟ مثل همیشه نیستی

نگاهش روی من ماند و دستش گوشی را به جای
قبلش برگرداند

-منتظر یه تماسم

لبم به خیالی که از ذهنم گذشته بود کش امد
-خبریه؟

دستی لای موهای سربالا شانه شده اش کشید

-از کسی خواسته ی مهمی داشتم قراره بهم خبر بده
که می تونه یا نه

انقدر ذهنش درگیر مسائل خودش بود که متوجه
کنایه ی ریزم نشده بود

اما قرار نبود من بی خیال اذیت کردنش بشوم، خب
بدم نمی امد سر از کار این اقای جوگندمی جذاب در
بیاورم

-میخوای خودتو به ریش کی ببندی؟ البته اگه ریش
داره یه تجدید نظر بکن

نیشش که باز شد فهمیدم که اصل حرفم را گرفته

-ریش نداره خیالت راحت

چشمانم گرد شد

-نه بابا واقعا انگار جدی جدی خبریه

خندید و سرش کمی چرخید و نگاهش روی مهمان ها
نشست

-فعلا که هیچ جوابی نداده

این که بین خنده و شوخی لبخند از لبش میرفت و
نگاهش درگیر افکارش میشد نشان از جدی بودن
مسئله داشت، لبخندم کمی جمع شد و لحن جدیتی
دوستانه به خودش گرفت

-خوب دلش باهات نیست رهاش کن، چند بار از یه
ریسمان نیش میخوری

با حرف من چشمانش روی صورتم نشست

-قضیه اونی که تو فکر میکنی نیست

ادم فضولی نبودم، یعنی اگر یک درصد احتمال
میدادم طرف مقابلم شاید حرفش را به من نزنه سوال
نمی پرسیدم ولی علی متفاوت بود زندگیش برای من
و هادی همیشه رو بود هیچ چیز را پنهان نمی کرد

-یعنی دل ندادی که دل ببری؟

لبش کش امد و نگاهش پر از افسوس شد

-همون لحظه که دیدمش دل و دادم دست خودم نبود

اما دل دادن اون!

نفسی عمیق و سکوتی معنا دار

خب این خوب نبود یعنی الان اصلا وقت شوخی و
مسخره بازی نبود دیده بودم علی در مقابل ستاره
چقدر خرد شد

سخته که انسانی را بابت عیبش کنار بگذارند

آن هم علی با آن دل بزرگی که داشت

-الان بهش گفتم که مشکل چیه و قراره خبر بده؟
یا نمیدونه هنوز!

سرش را به حالت تاسف تکان داد و لبخندی روی
لبش نقش بست از همان هایی که آرام بود و محبوب

-اولا که اره بهش گفتم مشکل دارم ولی قضیه یکم
متفاوت با افکار تو است

-یعنی چی؟

باز هم دستی بین موهایش کشید و به چشمان دقیق
و تیزبینم خیره شد

-طرفو میشناسی، البته بهتره بگم مادرشو
میشناسی...

گوش هایم تیز و نگاهم زوم شد

-خب

-مزاحم نمی خواین؟

صدای شاد و سرخوش حانه جفت پا وسط بحثمان
فرود آمد

نگاه هردویمان سمت او برگشت

چشمان براق روشنش روی چهره ی متین و موقر علی
نشست

-وسط بحث حساسی بودین؟

علی به آرامی پلک بست و باز کرد و لبخندی مهربان
به این خواهر از هفت دولت آزاد من زد

-مهم نبود، خوبید شما؟

نگاه حنانه روی من و قیافه ای که دقیقا میگفت -
خیلی مزاحمی - نشست

-ولی قیافه ی حسام چیز دیگه ای میگه
علی نیم نگاهی به من و چهره ی درهمم انداخت
-این همیشه همینجوری جز وقتی که پیش بخشیه
بزرگه

انگار حرف علی آتشی شد زیر حنانه که مانند برق
بالا پرید و به ما دو تا نزدیک تر شد و سرش را جلو
کشید انقدر که احساس کردم دارد اکسیژنی که سهم
من است را او استفاده میکند

-وای شما هم دیدینشون ؟
علی معذب از نزدیک بیش از اندازه کمی سر عقب
کشید، این حنانه عقل داشت؟؟

-بله وقتی حسام داشت دلبری میکرد از دور
زیارتشون کردم

حنانه قری به سر و گردنش داد و با همان لحن
مشتاقش ادامه داد

-من به امر هادی خان مجبور شدم از جلو عرض ادب
کنم، چه دختری داره!

این بار چشمانش روی من و قیافه ی یخی ام نشست
-میگم نکنه به هوای این خانم خوشگله دنبال بخشی
موس موس میکنی؟!

تک ابرویی بالا انداختم

-کی من دنبال دختری بودم که الان برم؟

حنا بی توجه به قیافه ی عبوسم جلوتر آمد و با آن
چشم های پرو و پر شیطنتش خیره ام شد

-دختره نه پول باباش چی؟ دنبال اون نیستی؟

حنانه کلا ضد من و رفتارهایم بود اصلا این خواهر من
به کی رفته بود که اینطور روی اعصابم رژه می رفت
با دست شانه اش را گرفتم و هلش دادم عقب
-خفه شدم چرا انقدر میچسبی به ادم

نیشش بیش از قبل باز شد
-طفره نرو، درست گفتم اره؟

[۲۱:۵۷ .۰۶.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۲

-اگه بخشی بخواد دخترشو دو دستی بهم ببخشه در
موردش فکر میکنم وگرنه من راه های بهتری برای
رسیدن به مقاصدم بلدم

قیافه اش در هم جمع شد و ترکیب مسخره ای ساخت
-چقدر تو از خود شیفته ای، اه

ابرو در هم کشیدم

-حقیقت ها را باید باهاشون رو به رو بشی

چشمانش را با عشوه ای ازم گرفت و رو به علی که با
لبخند تفریح کنان ناظر صحبت هامون بود گفت

-اگه مامانم موقعی که این انقدر بلند پروازی میکرد
دو تا سوزن بهش زده بود تا بادش خالی بشه الان مثل
یه بادکنک رو هوا نبود

علی سکوت کرده بود و از قیافه ی درهم رفته ی من
میدانست که قرار است جواب حنا را خودم بدهم

-قدر زر زرگر شناسید قدر گوهر گوهری

شما خانم خانما تو هیچ قسمتیشم نیستی

همین مانده بود که حنا وسط این همه ادم و تاجر
سرشناس برایم عدا دریاورد که انجامش هم داد

پر حرص سر نزدیکش بردم

-دیوانه ،ابرومو بردی بدو برو پیش همون دوستای
مشنگت

بی توجه به من و لحن پر حرصم دست به بازوی علی
انداخت و خودش را سمت او کشاند

-من به تو کار ندارم، دلم برای علی تنگ شده بود
اومدم پیشش

چشمان پرو و لجبازش را از من گرفت و با صورتی
بشاش و خندان به علی نگاه کرد

-من که میدونم یا بردن مزایده را می خواد یا دخترش
مهتاب را،وگرنه گربه ی مغرور بی دلیل موش نمیگیره
-الان دلت برای علی تنگ شده داری در مورد من
حرف میزنی؟

سرش را سمت من برگرداند، پیراهن صورتی روشنش
با این ارایش مولایم و موهایی که به صورت ساده

پشتش بسته همه اش میشود حنایی که زیادی زود
بزرگ شده بود و رفتارش هنوز سر به هوا و بچه گانه
بود ، البته این دختر را هادی زیاد لوس کرده بود

-مگه دوست نداری شاخ باشی و همه در موردت
حرف بزنن ؟ خب الانم نقل مجلسی دیگه

تنها ادمی که در دنیا می توانست در کسری از ثانیه
من را روانی کند همین دختر دیوانه بود، خواهر
کوچک تری که بزرگتری من برایش مهم نبود و هر
چه دلش می خواست حواله ام میکرد

فعلا حوصله ی کل کل با او را نداشتم

پس سری تکان دادم و بدون جواب به او خواستم
ازشون جدا بشوم که صدای زنگ موبایل علی نگاه
کنجکاو را سمتش کشاند

با معذرت خواهی دستش را از بین انگشتان حنانه
عقب کشید و موبایلش را بیرون کشید

چشمانش با دیدن اسم افتاده روی موبایل برق زد
بی اختیاری قدمی بهش نزدیک شدم، نمیدانم نگران
احساساتش بودم یا کنجکاوی این که چه کسی دل
این دوست ساده و آرام من را برده

گوشی را به گوشش چسباندم

-سلام ریحانه خانم

[۲۲:۰۶ ۰۷.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۳

چشمان مات زده ام در برق نگاه رفیقم خشک شد
او لبخند زد و من سینه ام فشرده شد
این ریحانه همان گنجشک من بود؟

-خوبید؟ بهار جانم خوبه؟...بله مچکرم من هم خوبم....

بهار دخترک ریحانه ی من بود! ریحانه ی من؟؟؟ از کی تا به حال حسام خان؟

من همه گوش بودم برای شنیدن حرف های علی که بی توجه به حال من چشمان خندان و نگاه مشتاقش را خیره ی فرش زیر پایش کرده بود

ارنجی به پهلویم خورد و من را از آن حال مفتضح بیرون کشید

-ریحانه کیه؟

چشمان تلخ و درگیر شده از افکار بی سر و تهی روی چشمان کنجکاو حنا نه نشست

-موکلش

شاید همین بود موکلی که به وکیلش زنگ میزند، اما
در این وقت شب؟ حال علی، چشمان پر شعف و
لبخند کش آمده اش که دیگر انقدر هم موقر نبود!
اصلا از کی تا به حال تو اینقدر غیرتی شدی؟ اصلا به
تو چه؟ شاید...

-انگار فقط یه موکل ساده ام نیستا

کلام خندان و پر طعنه ی حنا به شور بیشتری به دلم
انداخت

علی سکوت کرده بود و فقط گوش میداد، به همان
اوایی که من یک روز بود از شنیدنش محروم شده
بودم

ای کاش میشد جلو برم و گوشی را بگیرم و از خود
ریحانه بپرسم کارش با علی چیست؟

حسام چرا افسار پاره کردی؟ تو که تا همین چند دقیقه پیش باد به غبغب انداخته بودی که دنبال هیچ دختری نیستی! حالا چطور شده که برای یک زنک ساده برای یک رابطه ی کاری اینطور بهم ریختی
اصلا تو نمیدانی حرفشان در مورد چیست که اینطور داری اسمون و ریسمان به هم میبافی
اما حرف های چند دقیقه پیش علی! ان حسرتی که در صدا و چشمانش بود و این حال الانش!!
من علی را خیلی وقت بود اینگونه ندیده بودم
دستانم را روی سینه به هم گره زدم و به علی خیره شدم

-بله درست میگی...

تو خطابش میکرد! گرمم بود، شقیقه ام نبض میزد

-ممنونم...باشه قول میدم،ممنون که بهم اعتماد کردی،از طرف من بهارجانم را ببوسید، سه شنبه میبینمتون...شبتون بخیر

گوشی را جلوی صورتش کشید، حال چهره اش مردی خوشحال و به مراد رسیده را به نمایش گذاشت
-کی بود؟

حنانه قبل از ان که من کلامی منطقی برای شروع پیدا کنم سوال را پرسید و شاید برای اولین بار بود که از کلامی از سمت حنانه راضی بود

علی با همان لبخند و نگاه راضی سر بالا آورد

چشمان روی من و حنانه چرخ خورد

-یکی از موکلام

حنانه مثل من دست به سینه زد

-یکم بیشتر از یه موکل باهاش گرم گرفتی و این
چشمات...

علی بلند خندید و سنگی میان گلوی من جا خوش
کرد

-اره بیشتر از یه موکله معمولیه
زیر پایم خالی شد، گوشم سوت کشید
-یعنی خبریه؟

چه لحن داغ کرده و عصبی داشتم
علی نگاهم کرد، انقدر در حال خوشش غرق بود که
نفهمید من چه اتشی در صدایم دارم
-دنبال چه خبری هستین؟

تنم مثل کوره شده بود، فضای سالن هر لحظه برایم
تنگ تر میشد، چرا علی هیچ چیز را نفی نمیکرد، چرا
انقدر خوشحال بود

ریحانہ گنجشکک من بود، چطور این را به این رفیق
ده سالہ میفہماندم

[۲۲:۰۶ ۰۷.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۴

-از همون خوباش، بلاخرہ گلوت گیر کرد
خندہ ی سرخوشانہ علی مشت دور گلویم، عصبی
دستی بہ موہایم کشیدم و یقہ بستہ ام را کمی
کشیدم تا شاید نفسی بیابم و سینہ ی پر فشارم را
ارام کنم

-پیش ریحانہ نہ...

ناگہان بادی خنک روی صورتہم حس کردم و نفسی کہ
پایین رفت

-پس پیش کی گیر کردہ ؟

ای کاش لحنم این ته مانده ی نگرانی را نداشت، اصلا
من نگران چی بودم؟

گوشی اش را سر جایش میان جیب شلوارش فرستاد
و دستی به صورت معذب و خنداناش کشید
-پیش بهار دختر ریحانه

علی لعنتی انقدر راحت نگو ریحانه...
-چی؟

من و حنانه با هم پرسیده بودیم و علی انگار توقع این
سوال و چهره ی پر سوالمان را داشت
-ازش خواستم اجازه بده با بهار وقت بگذرونم، چیزی
شبه یه پدر خوانده

من کب کردم...علی بشود پدر خوانده ی بهار ریحانه!
-علی درست حرف بزن یعنی چی؟ مگه خودش
شوهر نداره؟

من گیج شده بودم اما نه مثل حنا...

ریحانه قرار بود اجازه بده علی نزدیک دخترش بشود
برای اینکه نقش پدرش را بازی بکنه؟؟ یعنی چی؟
سرم پایین افتاد و نگاه گیجم را از شون مخفی کردم
-نه نداره، قصه اش طولانیه ولی من از همان روز اول
دلم پیش این دخترک گیر کرد، ریحانه تنها
است...هیچ مردی تو زندگیش نیست...تو این زمانه
تنها بزرگ کردن یه دختر سخته...

حنا بی صبر وسط حرفش پرید

-ازش خواستگاری کردی؟

چشم بستم، انگشتانم مشت شد و ناخن هایم را
محکم در گوشت دستم فرو کردم، کش آمدن رگ های
دستم را حس کردم

-نه بابا، اصلا من به خود ریحانه کار ندارم...

فشار بر روی دستم قطع شد و مستم ارام از هم باز شد

- علی دیوونم کردی، الان داری میگی تو میخوای حضانت بچشو قبول کنی بدون اینکه با مادره ازدواج کنی؟

-حنانه جان ، من فقط قراره نقشی مثل عمو و یا دایی برای این دختر بچه ایفا کنم

چشمانم بالا آمد با دیت به علی نگاه کردم، خوب به یاد داشتم وقتی خانه ام آمد و در مورد ریحانه حرف زد ان روز هم دغدغه اش بیشتر دخترک کوچک بود، میخواست مادر کار پیدا کند تا کودکش در رفاه باشد، او حس خاصی به ریحانه ی من نداشت اما به بهارش چرا، او به بهار ریحانه دل داده بود...علی خلعی داشت که بهار میتواندست پرش کند و ریحانه...

او هم انگار نگران کمبود های دخترش بود

علی لبخندی به صورت من زد

-فهمیدی قضیه اونی که تو فکر میکردی نبود

سرم را به حالت تائید تکان دادم ، اما حس بدی

داشتم...علی بیش از اندازه کامل و خوب بود

بهترین گزینه برای پدر بودن و...تکیه گاهی امن برای

زنی خسته!

-با اجازه من برم یه چیز بزارم دهنم از دیشب تا

الان انقدر استرس جواب ریحانه را داشتم نتونستم

چیزی بخورم، الان که رضایت داد معده ام به ضعف

افتاد

نتوانستم حتی لبخند بزنم...او گنجشکم را ریحانه

صدا میکرد و من پر از حس بد میشدم

حنانه مهمان نواز تر از من بود و با لبخند جوابش را

داد

-برو نوش جونت

علی به همان آرامش و متانت سری تکان داد و فعلا
زیر لب گفت و از ما فاصله گرفت

هر زمان دیگری بود دنبالش میرفتم، رابطه ی من با
علی بسی بیشتر از دوستان دیگرم بود بودن با این
مرد پر از حس خوب بود

اما در همین دقیقه ها همه چی تغییر کرد، حالا باید
ازش فاصله می گرفتم تا بتوانم با مغزی آرام گرفته
فکر کنم

-به هوای بچه بخور نون و کلوچه

حضور حنانه را از یاد برده بودم که لحن خندانش سرم
را بالا کشید

چشمکی به صورت عنقم زد

-ببین کی گفتم، اولش فقط بحث بچه است چند
جلسه که بگذره مامانه هم عزیز میشه

می توانستم یک تو دهنی محکم حواله ی حنانه بکنم
، تا هرچه به ذهنش میاد را اینطور بیرون نریزد اما
فقط دندان به هم فشردم و چشم غره ای نثارش کردم
از حال نگاهم جا خورد، شاید توقع داشت من هم مثل
او ذوق کنم

اما که خبر از من و احوالاتم نداشت

-چته تو چرا انقدر برزخی

-کم اراجیف به هم بباف

در مقابل نگاه و گرد و پر حیرتش چرخ خوردم تا بروم
و یک گوشه بنشینم تا بفهمم چه مرگم شده و این
علی و نقشه هایش را چه کار باید می کردم

[۲۲:۰۶ ۰۷.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۵

کتم را با کلافگی درآوردم و روی دستی مبل انداختم
و تنم را روی نشیمن گاهش رها کردم
-اق داداش امشب چیزی کاسب بودی
از گوشه ی چشم نگاهش کردم باز هم از همان پیراهن
و شلوار های با عکس پُنی و ست هم تن کرده بود
اصلا این کی تونست لباس تعویض کند
جوابش را که ندادم امد پشت صندلی میز ناهار
خوردی طوری که دقیق روبه رویم باشد
-چته تو ، حالم بد شد با این قیافت
سرم به پستی صندلی تکیه دادم و پاک بستم و زیر
لب جوابش را دادم
-چرا شما زن ها انقدر پر حرفید؟

-بگو خوش بیان

حوصله نداشتم و بدجور دماغ بودم افکارم به هیچ جا
نرسیده بود

-حنانه یه امشب و بی خیال من بشو

-من که گفتم یه چیزیت شده

-چی شده حسام جان

با صدای نگران فروغ چشمانم باز و کمرم صاف شد
نگاهم روی چشمان معصوم و مهربانش نشست، این
خوب نیست که هربار مادرم را میبینم یاد گنجشککم
بیفتم

-هیچی خوبم

چشم غره ای به حنانه که با نیش بازش خیره ام بود
رفتم

-البته اگه این دیوانه منو ول کنه

دختره ی چشم سفید دست زیر چانه زد و با همان
لبخند که نشان از رضایتش در اعصاب خود کنی من
داشت نگاهم کرد

-کاسب نبودی چرا به من گیر میدی

فروغ نیم نگاهی به حانه انداخت

-حانه جان دو تا چایی میریزی

-ای به چشم ، ولی از زیر زبونش بکش مامان، امشب
این یه چیزیش بود

امشب نه ، نمیدانم چند وقت است یک چیزیم هست،
چشمان فروغ سمت من برگشت و من بی محابا سر
پایین انداختم

-از هادی شنیدم کار و بارت خوب جلو میره، اتفاق
دیگه ای افتاده؟

من هیچ وقت از فروغ چیزی را پنهان نکردم ، هر وقت
ازم چیزی را پرسیده بود حقیقتش را گفته بودم ، او
برای من تنها مادر نبود، او منبع آرامشم بود
انگشتانم روی چشمانم نشست و فشاری بر روی پلک
های پر دردم

-فکرم درگیره فروغ جان...

انگشتان پر مهرش روی ران پایم نشست

-در چه مورد پسر

چشم باز کردم سر بالا اوردم و خیره اش شدم، بعضی
وقت ها ادم نمی خواهد دروغ بگوید اما نمی داند
چطور حرفش را بزند

-یه نفر تمام قوانینم را به هم زده، ناخواسته مدام تو
ذهنمه

چشمانش کمی گشاد شد و لب های گوشتی اش به
لبخندی محو از هم باز شد
-دختره؟

نه نبود، او زنی بود مطلقه با کودکی چند ماهه
[۲۲:۰۶ ۰۷.۰۶.۲۰]

#پارت ۱۹۶

سکوت کردم، اولین بار بود که از گفتن حرفی ابا
داشتم

نه که خجالت بکشم ، نباید بهشان بال و پر میدادم
صدای سینی چای بر روی میز نگاه من را سمتش
کشاند

-اینم چایی

-به به چایی که دختر من بریزه خوردن داره

حنانه ذوق کرده از تعریف هادی به سمت انتهای سالن
چشم چرخواند

او لوس شده ی هادی بود و قتی کنارش بود من را به
یاد دختر بچه های لوس پنج ساله می انداخت

هادی جلو آمد و دستش را دور شانه ی حنانه انداخت
و بوسه ای نرم بر روی سرش زد

نیم نگاهی به من و فروغ انداخت

حنانه را که رها کرد بیوان جایش را برداشت و همان
حا پشت میز ناهار خوری کنار گل دخترش نشست

-حسام

چشمان من رویش بود پس صبری نکرد تا جوابی
بشنود

-نظر در مورد مهتاب چیه؟

مهتاب؟ امشب انقدر ندیدمش و سر میز شام که مدام
کنارم بود و برای کشیدن غذا ازم نظر می خواست ،
تمام حواس من پی فرد دیگری بود پس حتی نمی
دانستم چه جوابی بهش داده بودم

-هیچی

ابروی هادی بابت لحن و جواب خنثایم کمی بالا رفت
، چای داغش را مزه کرد

-روش فکر کن

-روی مهتاب؟

هادی فقط به حالت مثبت سر تکان داد و رو به حنانه
که با چشم و گوشی هشیار خیره اش بود نگاهی
انداخت

-دختر بابا برام از اون پولکی هایی که افشار سوغاتی
اورد میاری؟

نگاهم روی ان ها بود و فکرم چند جای دیگر
وقتی هادی میگفت روی کسی فکر کن یعنی باید فکر
میکردم، یعنی به صلاحم بود، یعنی موفقیت و
پیشرفت

چطور میشود ادم وقتی تمام حواسش به کس دیگری
است به دختری فکر کند؟

حالم خراب شد، کی من به این فلاکت افتادم که ندانم
چه چیز به صلاحم است یا نه

من خیلی بالاتر و قدرتمند تر از این بودم که فکر زنی
دست و پایم را ببندد، ان هم کسی که خودش دنبال
پدري معتمد برای دخترش میگردد

-من می خواستم رو نصف کارخانه بخشی سرمایه
گذاری کنم، اینجورم که امشب فهمیدم دست تنها
است و بدجور نیاز به شریک داره

چشمان هادی رویم دقیق شد

-مهتاب راه را نصف می‌کنه، تو قدم جلو
نمیگذاری...بخشی پیشنهاد میده، میدونم دیدم
امشب چطور به تو و مهتاب نگاه میکرد

از روی مبل بلند شدم

-پیشنهاد داد فکر میکنم، خیلی خوشم نیاد از
طریق دخترها به پدراشون نزدیک بشم

چایش تمام شده بودو نگاهش هنوز رویم بود

-مهتاب فرق داره، دختر خوبیه

کتم را برداشتم بی ان که بپوشمش زیر بغلم زدمش

-من میرم، شب بخیر

فروغ پشتم بلند شد

-وایسا فسنجون کنار گذاشتم ببری

دم در پاکت ظرف غذا را به دستم داد اما نگاهی به
چشمانم بود

-جانم فروغ جان

لبخند زد ، نگران بود

-حسام

صبر کردم تا بگوید، نگرانی اش زبانش را کند کرده
بود

-عزیز مادر دل ادم یه بار میلرزه، یه بار گرم
میشه...مواظب یه بارت باش که بابت پول از دستش
ندی

لبخند زدم ، سر جلو بردم و گونه ی نرمش را بوسیدم
-میدونی دوست دارم همه جوره

خندید

-شبت بخیر

کیسه را روی این گذاشتم و کتم را روی صندلی پشت
این انداختم، جلو رفتم و در تراس را باز کردم و هوای
خنک اذر ماه

صورتم را نوازش کرد، قدم به داخل تراس گذاشتم و
سرمای سنگ های کف تراس کف پایم را قلقلک داد
عمیق نفس کشیدم، نم بارانی که زده بود کمی از
الودگی هوا کاسته شده بود و حالا میشد، تمام تهران
را از این جا دید

چراغ های طلایی روشن و خانه هایی بی نظم
دلهم از همان دم های عمیق به سیگارم را میخواست
یعنی هوای خنک و ذهن درگیرم این را میطلبید
اما همان چهار سال پیش وقتی هادی گفت به ترک
سیگار فکر کن گذاشتمش کنار، اصلا بهش فکر
نکردم، مگر میشد در خانه ی ما هادی حرفی بزند و

کسی غیر ان عمل کند حتی اگر در ان جا زندگی نکنم
، باز هم جزو مایملک هادی به حساب می امدم

روی صندلی فرفورژه ی سفید که کمی از میزش
فاصله داشت نشستم و هنوز به همان چراغ های
طلایی در دور دست خیره بودم

او کجای این شهر بود، کدام قسمتش؟

دلم می خواست موبایلم را در بیاورم و بهش زنگ بزنم
و بگویم نکند، این کار اشتباه است، علی بشود عموی
بهار دو صبح بعد میشود پدر بهار

علی را میشناختم که میگفتم

او عاشق بچه بود و رفتارهای پخته و کلام تاثیر
گذارش دل هر کسی را نرم میکرد

هرچقدر هم مثل گنجشکم سفت و محکم باشد

آخرش میشود همان منطقی که ببیند عمویی که
اینیدر عالی است بشود پدر که بهتر است
کلافه دستی به صورتم کشیدم و شقیقه هایی که از
درد تیر کشید

بندهای مغزم داشت پاره میشد
که اگر فقط فکر ریحانه ام بود من اینطور نمیشدم که
الان باید به مهتاب و بخشی هم فکر میکردم اصلا باید
فکر میکردم که دیگر به ریحانه ام فکر نکنم!
باز نفسی عمیق و سری که هر لحظه سنگین تر میشد
بد است ادم منطقش حرف اول را بزند، میشود یکی
مثل من خود درگیری روان پریش
موبایلم در جیب شلوارم اریتم میکرد ، دراوردیش رو
روی شیشه ی میز انداختمش

شاید باید انجام میدادم همان چیزی را که بهش فکر
میکردم

میدانستم که گوشی اش خراب است اما شاید
درستش کرده باشد

اما بوق ها که به جوابی نرسید فهمیدم هنوز در همان
حالت است

شاید باید پایم را عقب میکشیدم، این زن ربطی به
من نداشت، شاید همان بهتر که علی نقشی در زندگی
اش ایفا میکرد و من فقط همان رئیس یخ و بی
تفاوتش می ماندم

اما مگر با این رگ گردن بیرون زده میشد؟
شاید اگر اغوش بهشتی اش را حس نکرده بودم،
دستان ظریف و گرمش را نفشرده بودم و عطر تنش
را بو نکرده بودم الان می توانستم ببرم و بروم

اما نمیشد!

ریحانه

تاکسی سر خیابان شرکت ایستاد، کرایه را پرداخت کردم و با تشکر از دختر جوان کناری ام که بابت من پیاده شده بود به سمت پیاده رو قدم برداشتم

چادرم را به جلو کشیدم و اضطراب در تمام جانم جاری شد

اصلا این حال پر اضطراب و قلب نا آرام از همان صبح که چشم باز کردم بود، نمیشد حدس نزد دلش رفتن به شرکت حامی جذابم بود

درسته من یک قدم جلوتر رفته بودم و خواه ناخواه این را قبول کرده بودم که حسام بسی جذاب است، اصلا مگر میشد یک روز جمعه مریم از صبح تا شب کنارت باشد و مدام سلیمانی و حسام را با هم قیاس

کند و از هر ده حرفش پنج تایش به جذابیت حسام
ختم بشود و حالا تو هنوز سر خود بمانی و به مغزت
به فهمانی که حرف مریم نباید رویت تاثیر بگذارد.

قبل از پله ها نفس گرفتم و سعی کردم قلب پر طپش
و نبض بالا رفته ام را کمی آرام کنم

از در اصلی وارد شدم، سلام های زیر لب و صبح بخیر
هایم میان صلوات های زیر لبم وقفه می انداخت

شاید دلیل آرام نشدن درونم همان بود وگرنه این
روش هزار بار جواب داده بود!

به سمت اسانسور رفتم و کمی عقب تر از مرد و زن
هایی که به انتظار ایستاده بودند قرار گرفتم، چادرم
را میان انگشتانم فشردم، حال خوبی از این پارچه ی
مشکی به جانم سرایت میکرد

به ساعت مچی بند مشکی ام نگاه کردم چند دقیقه
ای به هشت مانده بود
-سلام صبح بخیر...

صدای رسا و پر ابهتش نفس در سینه ام حبس کرد
شاید نزدیکی اش را در چند وجبی ام احساس کردم
نمیشد همانطور مات بمانم پس به تأسی از دیگران
سمتش چرخ خوردم و نگاهم که روی چهره ی پر
جذبه ی جوانش نشست قلبم آرام شد
نفهمیدم مگر نباید برعکس باشد، نبینمش قلبم آرام
بنوازد و با دیدنش تند بشود؟!

نگاه نافذش لحظه ای ستمم چرخید و قهوه ای تلخ
نگاهش که روی لبه ی چادرم لغزید
ارام لب گشودم
-سلام...صبح بخیر

نگاهش را گرفت و لحنش هیچ اشنایی میانش نبود
-سلام

رد شد انقدر سریع و راحت انگار که من و او جز
کارمند و رئیس بودن هیچ ربط دیگری به هم نداریم!
خب نداشتیم!!

او رئیس بداخلاق بود و من کارمند ساده اش...
گودرزی از در وارد شد به احترامش ایستادم، لبخندی
شرمنده به رویم زد، به دو دختر کنارم هم لبخند زد
و سلامشان را جواب داد و اما باز نگاه آخرش روی من
بود

جلوی میزم ایستاد
-من یه تشکر و یک معذرت خواهی به شما بدهکارم
لبخند مودبم خیلی بزرگ نبود

- خواهش میکنم این چه حرفیه ، حال پسرتون
بهتره؟

نگاهش کمی خسته بود

-بله الحمدلله دیشب بهتر از این چند شب بود، دکتر
بهمون گفت لخته ی خون دفع شده

-الحمدلله که به خیر گذشت

سرش را تکان داد و نگاهش هنوز پر از قدر شناسی
بود

-باز هم ممنون، ان شالله در فرصتی بتونم لطفتون را
جبران کنم

من نیازی به جبران نداشتم، در واقع اول این سفر با
حرف الانش موافق بودم و ته ذهنم به این فکر می
کردم که باید گودرزی تحمل این مرد نجسب را برایم

جبران کند اما همان شب اول فهمیدم این سفر تنها
یک سفر کاری نیست !

من غرق در افکار خودم ، خیره به گودرزی بودم و او
ارام از میز من جدا شد، وارد اتاقش شد

با صدای بسته شدن در روی صندلی چرخوانم
نشستم، نیم نگاهی به دختران کنارم انداختم

ان دو مثل اکثر اوقات بی توجه به اتفاقات افتاده
مشغول کارشان بودند

پس من هم سرم را به خرده کارهای روزانه ام گرم
کردم

اما پس ذهنم رفتار سرد و خشک رئیس بود
شاید خیلی هم خشک نبود که از میان چند نفر در
لابی به طور مستقل به من سلام کرد ، ان لحن و قیافه
ی از دماغ فیل افتاده اش که جزوی از وجودش بود...

صدای زنگ تلفن کنار دستم از جا پراندم، حقم
داشتم مثلاً داشتم کار می کردم اما ذهنم برای خودش
پروازی داشت به سمت حامی خشک و تلخش

گوشی را برداشتم

-سلام، بفرمائید

-سلام خانم فخار، شایان هستم

چشمانم کمی گرد شد، شایان! منشی حسام؟؟

-لطفاً بیاید طبقه ی مدیریت

طبقه ی مدیریت؟ دلشوره ای در سینه ام قل خورد

-اتفاقی افتاده؟

سوال بدبینم را جدی و رسمی مانند قبل جواب داد

-اقای بارگاهی کارتون دارن

جوابش حاله را بهتر که نه حتی چند درجه بدتر کرد.

امروز چه مرگم شده بود؟!

کسی در درونم تشری به این حال اسفناک زد، که من
ادم محکم و قوی بودم و هستم

پس با لحنی که سعی میکردم رنگی مانند کلام شایان
داشته باشه جوابش را دادم و تلفن را سر جایش
گذاشتم

انگار قسمت بود امروز برای بار دوم خودم را در مقابل
با این مرد محک بزنم .

درون اسانسور، چند نفس عمیق کشیدم و رو با اینه
چادرم را مرتب کردم، این که با تمام سعیم استرس
دیدنش را داشتم بد بود. این که مدام از خودم می
پرسیدم چه کارم داره از ان بدتر!

اصلا من یکم زیادی داشتم به حسام فکر میکردم!

قرارمان این بود که در پس ذهنم بماند ان هم به عنوان مردی که لحظه ای حامی ام بوده و یا گفتن چند حرف ساده به او دلم را آرام کرده بود، پس این احساسات ضد و نقیض این احوالات دختران تازه به بلوغ رسیده باید جلویش گرفته میشد

کرکره ی اهنی اسانسور کنار رفت، فضای بزرگ و خالی طبقه ی مدیریت و شایانی که ان انتها قبل از ورودی اتاق رئیس نشسته بود

گلویم خشک شد، انگار هر عهده ی که با خودم بسته بودم دود شد و هوا رفت، این که احساس کنم امادگی دیدنش را نداشتم مسخره بود، اصلا چرا باید برای دیدنش امادگی داشته باشم؟ ذهن بی جنبه و تازه کارم داشت همه چیز را بیش از حد غلو میکرد

شاید مثل دفعه ی قبل فایلی در مورد مشتریان شمال است که باید درون کامپیوتر گودرزی ثبتش میکردم!

این که چرا به جای شایان خود رئیس شرکت باید این
مطالب را بهم میداد نمی فهمیدم!

قدم هایم روی سطح مرمرین زیر پایم آرام جلو رفتند
و صدای کفشم در این فضای ساکت کمی بیش از
اندازه بلند بود

نزدیک میزش نگاهش سمتم چرخ خورد
-سلام

لبخند نزد اما چهره اش از آن خشکی و جدیت قبلش
کمی درآمد

-سلام، بفرمائید داخل

اوه....

چیزی را که معمول خوب بلد بودم حفظ ظاهر بود
البته که این احساسات اولین بارشان بود که اینطور
درونم را اشفته کرده بودند

حالا به اضطراب دیدار حس مزخرف دیگری هم اضافه
شده بود اگر مثل صبح همانقدر سرد و بی روح باشد؟
سرم را به حالت تائید تکان دادم

و با همان چهره ی عاری از هر حس سمت در اتاق
رفتم، انگشتان عرق کرده ام در هم جمع شدند و آرام
به پشت در اتاقش خورد
-بفرمائید

چه صدای خشن و بی نرمشی
آرام در را باز کردم و اولین نما
اویی بود که با چهره ای درگیر و جدی نگاه بر روی
برگه های روی میزش داشت
در میان آن کت سورمه ای و پیراهن ابی روشن که
پشت میز بزرگ و قهوه ای کنده کاری شده اش
نشسته بود جذبه ای خاص داشت

قدمی آرام به داخل برداشتم

-سلام

صدایم سر و نگاهش را بالا آورد و من با ورود کاملم به
اتاق در را پشتم بستم

چشمان تیره اش با همان حالی که مریم همیشه
یادشان میکرد سر تا پایم را سریع برانداز کرد

-سلام

خب انگار به همان بدی صبح بود

همان قدر یخ زده و رئیس مابانه

-لطفا بشینید

در مقابل لحن محکم و کمی گرفته اش سکوت کردم
و مطیعانه جلو رفتم و روی نزدیک ترین مبل نشستم
فضای اتاقش سنگینه خاصی داشت و عطری را که
به جای اکسیژن نفس میکشیدم، سرم را پر کرده بود

نگاهم رویش نشست منتظر بودم

نمی دانم چی! اما شاید کمی از آن مرد مهربان و گرم
لحظه های آخر سفرم

آخر چرا این مرد عنق روبه رویم هیچ شباهتی به آن
فرد نداشت؟

شاید واقعا من کمی زیادی از حدم داشتم به او فکر
می کردم و ازش توقعی نا به جا داشتم

- برای حق ماموریتتون خواستم تشریف بیارید
حق ماموریت؟ ان را نباید از حسابداری می گرفتم؟
شاید روال او کمی متفاوت با سایر جاهای دیگه بود،
مثل خودش!

زبانم نمی چرخید، لب هایم بر روی هم سنگ شده
بودند

چشمانش با همان دقت همیشگی اش روی چهره ام
چرخید و من پر از حسی غریب شدم

گرمایی درونم را داغ و انگشتانم را به جان یکدیگر
انداخت

-بفرمائید

نگاهم روی کاغذی که زیر انگشتانش روی میز به
سمت من هل داده شد ماند

راستش را بگویم این حق ماموریت را نمی خواستم
اصلا نمی دانستم چقدر است و اگر روزگار مجبور به
گرفتنش نداشت همین حالا بی هیچ حرفی از اتاق
بیرون میرفتم

چرا یک طوری برخورد میکرد که هیچ اتفاقی بین ما
نیوفتاده؟!

من توقع خنده و صمیمیتی عجیب و غریب را نداشتم
اما تحمل این نگاه تلخ و سنگی هم سخت بود
می دانستم بیش از گلیمم پا برداشته ام و این حس و
نگاه ذوق کور شده نباید مال من باشد اما بود
از روی مبل بلند شدم و سمت میزش رفتم و کاغذی
که هنوز انگشتان مردانه اش رویش نشسته بودند
-ممنون

تشکرم بیش از این که واقعا شبیه به تشکر باشد
دلگیری را فریاد میزد، این بد بود نباید میفهمید که
من چه حسابی روی او باز کردم
منتظر بودم انگشتش کنار برود اما نرفت
چشمانم بالا آمد و روی قهوه ای پر جذبه اش نشست
باز گرمایی را زیر پوستم احساس کردم و قلبی که که
با هرم نگاهش داشت آرام میگرفت

-قبل برداشتن چک لطفا دهن‌تون را باز کنید؟

چشمانم گرد شد

-چیکار کنم؟

چهره‌ی بد خلقش کمی از هم باز شد اما هنوز ابهتش
را داشت

-پس زبونتون سالمه

جا خوردم

-بله، چطور؟

انگشتانش که کنار نرفت، تنش از آن سمت میز به
سمت من حائل شد و رگ و پی من مور مور شد

-پس این همه سکوتی که از ورود به اتاق تا الان
داشتید دلیل دیگه‌ای داشت؟

پس متوجه سکوت و رفتار و رفتارش شده بود؟

خب این اگر یک سمتش بد بود طرف دیگرش خوب
بود من هم حرفم را به او میزدم اینطور نمیشود که او
فقط تیکه اش را بندازد و من همینطور تحمل کنم
اصلا رفتارم عاقلانه نبود اما انگار در حال حاضر قلبم
تصمیمات را میگیرد

ابرویم بالا رفت و لحنم کمی نیش دار شد
-هر عملی عکس العملی به همراهش دارد، جو اتاق و
رفتار شما همچنین سکوتی را ایجاب میکرد

ترسم از این مرد ریخته بود انگار اتفاقات در شمال
کمی بیش از اندازه من را مقابلش راحت کرده بود که
اینطور بی رودربایستی در مقابلش اینطور حرف
میزدم

حسام

چشمان پر شکایت و لحن نیش دارش بیش از آن که
ناراحتم کند به مزاقم خوش امد

اصلا همه چی این زن لذت بخش بود ، شاید نگاه
معصوم و لحن پر نازش دل می برد اما این چشمان
براق و لحن تند و تیز سر کیفم می آورد.

پس هر دو ابرویم بالا پرید و چک را با انگشتانم به
عقب سر دادم

-انگار توپتون امروز خیلی پره

اخم نمی کرد اما چشمانش بدخلق بود

-چرا همچین فکری کردین؟

خب فکر کنم دلم نخواهد حالا حالا از اتاقم بیرون
برود ، پس عقب کشیدم و چک را درون کشوی میز
انداختم و در مقابل چشمان کنجکاو و تیز بینش به
صندلی ام تکیه دادم و دست به سینه زدم

اصلا باید فکر علی و بی محلی و این زهرماری ها را
کنار میزدم روز من را فقط این زن و تغییر در نگاه و
چهره اش می ساخت

اصلا کی گفته بود که این زن باید دل به علی میبست
مگر من مترسک سر جالیز بودم

لبخند نزدن اما نگاهم پر اشتیاق خیره ی چهره ی نا
ارامش شد

این که او از رفتاری از سمت من ناراحت باشد خوب
است، این یعنی مهم بودن، درسته؟!

-بشینید بهتره، پاهاتون خسته میشه

نیم نگاهی به مبل پشتش انداخت و همانطور بدخلق
و دلگیر خیره ام شد و از جایش تکان نخورد

-فکر نمی کنم کار دیگه ای با من داشته باشید

-اگر نداشتم که نمی گفتم بشینید

درسته امروز عهد بستم که ازت فاصله بگیرم ، اما
مگر با دیدنت میشد بر سر عهد و پیمان موند!

با احتیاط به سمت عقب قدم برداشت و با همان چهره
ی شاکی و گرفته روی همان صندلی جلویی نشست
ای کاش میشد بهش بگم که این چهره ی درهم نه
تنها من را ازت دور نمیکنه که بیشتر از قبل تشویقم
میکند که سر به سرت بگذارم

مگر چند بار اتفاق می افتد زنی با منطق و منش او
اینگونه جذاب و خودمانی رفتار کند!

-شما به این نگاه خشن و لحن شاکی در کنار هم چی
میگید؟

لب هایش روی هم فشرده شد ،نگاهش هنوز روی
چهره ی من استوار بود

-چیزی که عوض داره گله نداره

اوه نه خوشم اومد عالی بود، درستش همینه جلوم
وایسا و عرض اندام کن

من اصلا از زنی خوشم میاد که به جای موس موس
کردن و تمجید خوبی های نداشته ام اینگونه بخواهد
خرد و خمیرم کند

شاید باید قهقهه میزدم اما فقط گوشه ی لبم برای
ثانیه ای کش امد، نگاهم را ثانیه ای ازش گرفتم و سر
پایین انداختم و دوباره وقتی انقدر به خودم مسلط
شدم که نپریم ان سمت میز سر بالا اوردم و روی
چشمانش که برایم شمشیر کشیده بود ماندم

-پس دارید تلافی میکنید؟

انگار لحن خندانم کمی چهره اش را از هم باز کرد

سکوتش که ادامه دار شد، پا روی پا انداختم و با همان
نگاهی که حالا شرم و حیای نداشته ام را کنار گذاشته
بود خیره اش شدم

-خب پس کی قرار جبران هدیه ام را بکنید؟

به وضوح جا خورد، بر و بر نگاهم کرد، دندان روی هم
فشردم تا نیشم باز نشود

انگشتانم را به هم محکم کردم تا برای فشردن ان
گونه ها کاری احمقانه نکنم

نگاهش را ازم گرفت و صدایش حالا طور دیگری بود،
ان شرمی که در این دو دقیقه در صدایش گم شده
بود دوباره درون لحنش جا خوش کرد

-لزومی در جبران این موضوع نمیبینم

اها! ان چه جالب

حالا که موضوع تغییر کرد تو هم تو لاک منطقت فرو
رفتی! نه ریحانه خانم ، نه گنجشککم، حسام قرار
نیست دیگه روال قبل را بره جلو

فکر نکن یک درصد جلویت کوتاه بیایم

چهره ام همانطور که مشتاق بود در عین حال ابهت و
جدیت لحنم را حفظ کرده بودم

-پس هر جا که به نفعتون باشه شمشیر میکشید؟

چشمانش سریع بالا امد، درسته خانم عزیز قراره از
امروز مدام جا بخوری و تعجب کنی، حسام داره
پوست میندازه!

-من شمشیر نکشیدم

ادب و سادگی لحنش را دوست داشتم اما دلم می
خواست ان دختر بی باک قبلی جوابم را بدهد،

-درسته الان غلافش کردید،اما همین دقیقه ی پیش
بود حرف از عمل و عکس العمل میزدید

تک ابروی خوش حالتش بالا رفت و نگاهش دوباره
همان تم زبان درازی را به خودش گرفت

-رفتارم اگر تند و تیز بود بابت یاد اوری بعضی چیزها
بود که...

-منم دارم یاداوری میکنم

کلام بریده شده اش را ادامه نداد

-چیو؟

از روی صندلی بلند شدم و نگاهش به بالا کشیده شد
سمتش قدم برداشتم

تمام سعیم در جذابیت لحنم بود، در اوای مردانه و
نگاه نافذم، آرام قدم برداشتم و نگاه منتظرش را
همراه بدنم کردم، مسیر پاهایم او بود وقتی متوجه

اش شد ، در حالتی غیر ارادی چادرش را کمی جمع کرد

حالا دقیق رو به روی صندلی اش بودم و نگاهم روی چشمان براق و معصومش ماند

-کی برام هدیه ام را جبران میکنید؟

طوری نگاهم میکرد که شک نداشت چیزی پس کله ام خورده بود

خب البته که من هنوز جذبه ی خودم را حفظ کرده بودم و لبخندی روی لبم نقش نگرفته بود وگرنه در اون صورت فکر میکرد چیزی مصرف کردم!

-شما به من گفتید اسمش را احترام میگذارید ولی باز هم مورد نداره ، من بدهکار کسی نمی مونم

لحنش بیش از اندازه مودب شده بود، انگار پرو گری
های من او را به لاک ادبش هل داده بود ولی من خیال
نداشتم اجازه بدم در همان لاک بماند

-بله اسمش احترام بود، هدیه ای از سر احترام!
نگاهم را از چشمان ساده ی براقش گرفتم، تنم سمت
میزم چرخ خورد و کاغذ و خودکاری برداشتم و
سمتش گرفتم

با تعجب به دستم و محتویاتش نگاه کرد

-اینا چیه؟

من خیال همینطور اویزان ماندن دستم را نداشتم پس
کمی خم شدم و هر دو را روی میز وسط مبلمان قرار
دادم

-بنویسید؟

ریحانه متعجب از رفتار و حرف های گنگ من نگاهش
بین قلم و کاغذ و چهره ی من چرخ خورد
-چیه؟

عقب رفتم و به میزم از پشت تکیه دادم
می دانستم ممکنه است از این به بعد حرف هایمان
اتشفشان بشود و سر برود ، اما همه چیز این زن
متعلق به من بود حتی عصبانیتش!

-ادرس خونتون

مات و حیرت زده خیره ام ماند

-چرا؟

خب این لحن بدبین متعجب اول همان اتشفشان بود
لحن و نگاهم بیش از همیشه خودمانی و راحت بود اما
ابهت رئیسانه ام هنوز همراه کلام و رفتارم بود

- به عنوان رئیس‌تون حق دارم آدرس خونتون را
داشته باشم

ابروهایش کمی به هم نزدیک شد خب داشت گارد می
گرفت

- بله ولی در مدارکم آدرس‌م نوشته شده
دست به سینه زدم

- شما همیشه وقتی کسی کاری ازتون می‌خواه همین
قدر طفره میرید؟

- تا وقتی دلیل قانع‌کننده‌ی طرف مقابلم را ندانم بله
اوه از این زبان تند و تیزش که دوباره داشت رخ می
نمود

- شما ادم بدبینی هستید و تجربه به من ثابت کرده
دلیل‌م را که بگویم شما از این اتاق بیرون میرید
- پس نگید

لحنش مسمم و جدی بود، با ته مانده ای از خواهشی
پنهان شده

چشمان پر توقع ام را به نگاه قاطعش دادم
- پس هدیه ام ؟

از روی صندلی اش بلند شد
- خودم براتون تهیه می کنم

تکیه ام را از روی میز برداشتم و نگاهش کردم
- می دونید که من علاقه ای به هدیه های مالی ندارم
از فرمی که به صورتش افتاد فهمیدم متوجه حرفم
نشده پس قبل از زبان او من ادامه دادم

- نه هر چیزی تن میکنم و نه هر کادویی را قبول
- این رفتارتون زشته

گونه های قرمزش منقبض شده بود و چشمانش غرور
را می کوبید درون صورتم

اما من با همان لحن راحتم خیره اش شدم
-پولم را به رختون نکشیدم، ادم سخت پسندی
هستم

اصلا این گنجشک من منتظر بود با هر حرفی
چادرش را بزند زیر بغل و یقه ی من را بگیرد، اما یاد
گرفته بودم چطور جلوی این خانم خانمای پر غرور و
عزت نفس رفتار کنم

لحن و نگاهش کمی عادی تر شد
-دندون اسب پیشکشی را نمیشمارن
ابرویم بالا پرید

کلامش پر از مزاح بود و چهره اش همانطور جدی و
بی لبخند

-اگر قرار است نشمرم روی ان کاغذ ادرس را
بنویسید

-تا دلیلتون را ندونم هرگز

رفتار امروزم او را هم ناخوداگاه خودمانی تر از قبل
کرده بود و من این را دوست داشتم

-پس هدیه ای در خور من تهیه کنید

نگاهش پر از لبخند شد و روی چشمان پر غرور و
شیطنتم نشست

-از نظر خودتون یا من؟

رسمالحن با این لحن پر کنایه داشت به من تیکه می
انداخت

-هدیه باید به مزاج من خوش بیاد ، پس جواب درست
من هستم

گونه هایش کنی کش امد اما سریع هم جمع شد

در کنار این زن میشد تمام حس ها را تجربه کرد،
خودش خبر داشت چقدر حال و هوايش تغيير ميكند
اين كه ثبات احساسى نداشت خطرناك نبود؟

ريحانه

با خودم كه روراست ميشدم خوشم مى امد از لحن و
حال بينمان

لبخندم را به سختى جمع كردم و به چشمان پر
شيطنت و پرواش خيره شدم

-من كادو را تهيه ميكنم ، ان شالله خوشتون بيايد

-به چه مناسبت؟

باز حرفى جديد و منى كه متعجب خيره اش ميشدم،
اين پسر مغزش سر جايش بود؟

سعى كردم كنترل زبانم را از دست ندهم و همانطور
مودب و با احترام جوابش را بدم

-به جبران لطفی که بهم کردید

دستش به سمت دکمه ی کتش رفت و هر دو را باز کرد، کت خوش دوخت ارام از هم فاصله گرفت و پیراهن ابیش را به نمایش گذاشت

-تولد من اوله دی هست

حرف هایش بی سر و ته بود، البته بی سر و تهی که ربطی بهم داشت اما با تمام حس خوبی که از دانستن روز تولدش احساس کرده بودم باز هم نتوانستم عقم را خاموش کنم تا عاقلانه جوابش را ندهد

-مبارکتون باشه ولی ربطی به من نداره

قدم سمتم برداشت و دلم در سینه ام جمع شد، نگاهم کم طاقت از این فاصله ی نزدیک پایین افتاد، عطر تلخی که دوبرابر شد

-باز هم روی حرفم تاکید دارم ،درست نیست با
رئاستون اینطور صحبت کنید!

لحنش جدیت و نفوذ خاصی داشت، مو بر تنم سیخ
شد

اب دهانم را با فشار پایین دادم ، دستم بالا آمد و روی
گونه ی داغ کرده ام نشست و ثانیه ای بعد بی قرار
گوشه ی روسری ام را درست کردم و دوباره دستم
کنارم نشست

-من بی احترامی نکردم

شاید صدایم کمی لرزید اما باز حرفم را زدم، اصلا
کسی در درونم دلش می خواست جواب حسام را
بدهد

-توی تقویمتون یادداشت کنید

چشمانم بالا آمد و میان قهوه ای شیرین شده ی
نگاهش نشست، چه شکلاتی بود نگاهش که دل را
نمیزد!

-احتمالا اون روز کارمنداتون جشنی براتون میگیرن،
لزومی به یادداشت من نیست

سرش کمی کج شد و نگاه پر شیطنتش میام صورتم
چرخ خورد

-کادو را گفتم

ناخوادگاه زیر نگاه دقیقش لبم را به دندان گرفتم
-باشه

این نزدیکی و عطر تنش را بیش از این نمیشد تحمل
کنم، همین حالا هم انقدر گیج شده بودم که تمام
مدت را چرت و پرت گفته بودم

-با اجازه تون من مرخص بشم

پا سمت عقب برداشت و نفس حبس شده در سینه ام
رها شد و قلب تند شده ام ضربان عادی اش را به
دست آورد

او سمت میزش چرخ خورد و خیلی سریع کاغذی را
از درون کشو بیرون کشید و مقابلم گرفت

—حق ماموریتتون

نگاهم به جای کاغذ روی انگشتان مردانه اش نشست
و قسمتی از بازو و کمرم به یاد اتفاق شمال گرم شد
تف به این ذهن خراب

با قدمی جلو رفتم و دست جلو بردم تا چک را بگیرم
که ناگهان چک را کنار کشید و دستم در هوا ماند

چشمان جا خورده ام روی چشمان جدی اش نشست
—سه شنبه ماموریت داریم

هان!!

خب داشته باشید به من چه؟ ان هم یکهو و بی مقدمه
چشمانش خیره ی سیاهی چشمانم شد و با لحنی
دستوری و محکم خطابم کرد

- شما به جای گودرزی همراهم هستید، کمی هم
ممکنه طول بکشه اگر خواستید دخترتون را
همراهتون بیارید

حالا نه چشمانم که شاید دهانم هم نیمه باز ماند

من ان روز با اقای سلیمانی قرار داشتم

- آمدن من اجباریه؟ اخه من اون روز قراری دارم!

نمی دانم چه شد به یکباره گرمای نگاهش جهنمی
داغ شد و ابروهایش به هم گره خوردند

- وقتی میگم شما یعنی شما و تمام، کنسلش کنید

لحنش انقدر تند و قاطع بود که در خود نمیدیدم
حرف دیگری بزنم

این مرد چرا اینطور بود ، شاید بیماری روحی داشت
وگرنه چطور میشد انقدر راحت تغییر حالت بدهد؟
در را پشت سرم بستم

شاید باید تا درون اتاقم برای دیدن رقم چک صبر می
کردم اما یک نگاه کوچک هم اشکال نداشت !
کاغذ کمی بالا آمد و نگاهم رویش نشست
از عدد چهار و صفرهای جلوی چشمانم گرد شد
داشتم درست میدیدم؟

نگاهم بالا آمد و سمت میز شایان برگشت، این مرد
جوان مانند رباطی بی حالت مشغول به کارش بود
با قدم هایی بلند و سریع مقابل میزش قرار گرفتم
نگاهش سمتم بالا آمد ، نگاه ناباورم روی چهره ی بی
حالتش نشست

چک را روی میز کنار دستش گذاشتم

-این چند تومنه؟

زاویه ی سر و نگاهش کمی تغییر کرد و روی چک ماند

-چهل میلیون ریال

-یعنی چهار میلیون دیگه

چشمانش متعجب از حیرت صدا و نگاهم رویم
نشست

-بله مشکلی پیش اومده؟

تفکرات خرابی که در ذهنم بالا و پایین شد دست من
نبود

-بله

قبل از اینکه حرف دیگری بشنوم، چک را از روی میز
برداشتم و دوباره سمت اتاق سر کج کردم

-خانم فخار

صدای منع کننده ی شایان هم نگذاشت که من کمی
از تصمیم عجولانه ای پا عقب بکشم
بی هیچ اعلامی در اتاق را یکباره باز کردم و داخل
شدم

-این پول زیاده

با ورود سریع و بی مقدمه ام

نگاه جا خورده ی حسام سمتم برگشت

مقابل کمد دیواری اتاقش ایستاده و کتش را نیمه از
تن بیرون کشیده بود

با ورود تند و بی خبرم کت همانجا روی کمرش ماند

بی توجه به مردی که متعجب از رفتار بی عقلانه ام
خیره ام بود سمتش رفتم

-من اینو نمی خوام

چک را به سمتش گرفتم و با چشمانی راسخ خیره اش
شدم

اما نگاه او سطحی و بی تفاوت از روی چک گذشت و
بدون این که به چهره ام نگاه بی اندازد مشغول به
ادامه ی کارش شد، کتش را از تن بیرون کشید و به
جالبازی درون کمد او یزان کرد

زیر نگاه منتظر من دست سمت دکمه ی یقه و بالایی
لباسش برد و با طمأنینه بازشان کرد

صبرم سر آمد عصبی و شاکی نگاهم به دنبال
انگشتانش کشیده شد، دهان باز کردم تا با حرف های
در ذهن اماده شده ام مستفیضش کنم

که در کمد را بست و تنش سمت من چرخ خورد
نگاهم به یکباره روی نمای محدودی از تن مردانه اش
نشست

گرمای عجیبی بی اجازه قلبم را احاطه کرد، انگستانم
به گز گز افتاد و من خجول از این حس های بی شرمانه
نگاه گرفتم ، در دل چند باری استغفار و شیطان را
لعنت کردم.

حضور من با این احساسات بی در و پیکر بیش از این
در اتاق جایز نبود

پس بدون سر بالا کردن و یا حرفی دیگر سمت میزش
قدمی برداشتم و چک را رویش قرار دادم

با همان احوالات سمت در رفتم و قصد خروج داشتم
که کفش مردانه ای جلوی در قرار گرفت و انگستانی
محکم دور دستگیره چفت شدند.

باز هم شیطان را لعنت کردم، کسی درونم از این
واکنش های مردانه اش غرق لذت میشد ، اما او از من
نبود! و قرار نبود من به دختر بی حیای کم سن و سال
درونم بیش از این بها بدهم

ابرو هایم را بر خلاف احوالات درونی ام در هم گره
زدم و نگاهم را برزخی آتش گرفته کردم، نباید در
نگاه و رفتارم هیچ نرمشی به چشم می امد

سر بالا اوردم

-لطفا برید اونور

چهره اش آرام بود ، متفاوت با همیشه!شبيه به همان
مرد زیر باران یا همان فردی که لب دریا از غم هایم
برایش گفتم...تمام امروز منتظرش بودم!

او بیش از اندازه آرام بود

نه تلخ بود و نه پر شیطنت ، انگار مردی جا افتاده
اختیار نگاه و رفتارش را به دست گرفته بود

- دلیلتون برای پس داد چک چیه؟

از زمان ورود خودم را برای این سوال آماده کرده
بودم، اما نه با لحنی این چنین منطقی و پراز آرامش،
شاید کمی تلخ تر با چاشنی طعنه

قلبم بی اجازه ی من و در پی نگاه و لحن متفاوت
اشنایش، ساز می نواخت و این احوالات باعث میشد
دست و پایم را گم کنم

نفسم را حبس کردم و سعی کردم به درون متغیر با
رفتارم بی تفاوت باشم

-احساس می کنم دارید بهم ترحم میکنید، درسته؟
چون شما از مشکلات من خبر دارید و دلیل رقم به
اون بزرگی فقط همین هست

جمله بندی ام اشکال داشت، اصلاً نمی دانم منظورم
را درست بیان کردم یا نه!

چه مرگیم شده بود؟ قلبم مخالف با زبانم می نواخت
و سینه ام با نگاه مردانه ی پر طمأنینه ی متینش
ارامشی آشنا را مزه می کرد، عقلم با این احوالات می
جنگید تا مثل همیشه اش باشد اما چه سخت بود
مدیریت این درون پر آشوب

چشمانش بی هیچ کلامی تنها خیره ام بود
کلافه از تفاوت یکباره ی او ، نفسم را پر از حرص
بیرون دادم

-من نیازی به کمک شما ندارم....

داری ریحانه!!

دندان هایم را عصبی از این نجوای مزاحم درونی روی
هم فشردم

او هنوز خیره ام بود و من در، درد بی درمانم نا امیدانه
دست و پا میزد

-خوشم نمیاد کسی اینطوری کمکم کنه، اصلا دلیلی
وجود نداره که بخواید همچین پول قلمبه ای به من
بدین

ای کاش دلیلی بود شاید ان موقع می توانستم قبولش
کنم.

لعنت به تو ریحانه

لعنت به این دختر ندید و بدید درونت، به هر فکری
که چشمانش به قلبم سرازیر میکند.

-چک رو پس میگیرم

جا خوردم، برای همین آمده بودم، اما توقع راحت
قبول کردنش را نداشتم!

چشمانم گیج از عکس العمل او و احساسات متناقض
خیره اش ماند

به آهستگی به سمت میزش قدم برداشت

-وقتی آروم شدید، انقدر که بتونید درست نفس
بکشید، به اتاق آقای گودرزی برید و ازش یه سوال
بپرسید

کنار میزش ایستاد و دست چپش رویش نشست
-که حق ماموریت در شرکت من چقدره، بعدش
برگردید پیش شایان و چکتون را با خیال راحت و
بدون هیچ فکر اشتباهی پس بگیرد
لبانم به هم دوخته شد

اطمینان در کلام و نگاهش دست و پای عقلم را بست
-من...

دستش بالا آمد و زبانم غلاف شد
-روزتون بخیر

حرفی برای گفتن نمانده بود، بعضی اوقات شک نداری
که حق با توست اما در لحظه ای همه چیز صد و

هشتاد درجه می چرخد و حالا تو آن کسی که تمام
مدت رفتارش نامعقول و زننده بوده و آن لحظه چه
حجم وسیعی از شرم و خجالت تو را در بر میگیره

جوابش را آهسته دادم و از اتاق خارج شدم

نگاه شایان رویم نشست، او منتظر معذرت خواهی
بابت یورش بردنم به داخل اتاق بود اما من در دنیایی
متفاوت از او سیر میکردم

در دنیای ای که ریحانه ای جان گرفته بود متفاوت با
من همیشگی.

او در را بست و من نفس بریده از کلامی که بی فکر از
دهانم بیرون آمده بود روی صندلی ام نشستم

چه فکری کرده بودم که از ماموریتی خیالی حرف زده
بودم؟ اصلا برای چی؟

برای آنکه سلیمانی ریحانه را نبیند؟ همین؟

اصلا ببیند به من چه؟ مگر می خواهد چه بشود؟ مگر
تا به الان هم دیگر را ندیده اند! مگر با هم بیرون نرفته
اند!

با هر سوالی کسی گره ای به بندهای مغزم میزد و پیر
درد میکشیدشان

دست روی گیج گاهم فشردم

اصلا این ریحانه، شده بود منبع شرارت

راستش همین بود، می آمد و شر و شوری به درون
من می انداخت

نگاهش اختیار از رفتار و کلامم می گرفت و من مانند
ادمی مسخ شده برای جذب او رفتار میکردم
جذب او؟

یک مواقعی انگار نمی شود که نمی شود!

شب ها عهد میبندم به بی محلی به سنگ و یخ بودن

به لحظه دیدار که میرسم

نه خبری از علی و تنهایی اش ، بخشی و موقعیت
نابش و هادی و فکری که دستورش را داده بود ،

تمام جهانم میشود دو چشم که هر رنگی بگیرد دل
من اب میشود

ای درد بگیرد این دل که انگار دارد راهش را از من
سوا میکند

دکمه ی اتصال به شایان را میفشارم و او سریع جواب
میدهد

-بله

لحتم مثل همیشه است خشک و شاید کمی طلبکار

-گودرزی توجیح شد؟

او بی تفاوت به دلیل سوالم و این که چرا گودرزی باید
توجیح میشد که حق ماموریت شرکت در این سفر

چهار تومان بود و باید این را طوری به ریحانه انتقال
میداد که او خیال کند منوال کار به همین صورت است
جواب داد

-بله

-بیا چک رو ببر الان خانم فخار میان ببرنش
میدانستم در ته ذهنش سوال پیش می اید، رفتارهایم
کمی بیش از اندازه غیر معمول شده بود، اما کارش را
بلد بود و می دانست که از فضولی خوشم نمی اید و
زیاد از کارمندانم در مورد این مسئله زهر چشم
گرفته ام

پس همه در این شرکت سرشان به کار خودشان بود
و حق سوال در مورد کار هیچ کس را نداشتند
تقه ای به در خورد

خودش بود با اجازه ی ورودم در را باز کرد و سمت
میزم قدم برداشت

نگاهش روی میزم نشست و قبل از آن که من نشانم
دهم دست سمتش دراز کرد

-شایان

دستش روی چک نشست و چشمان تیز و دقیقش
روی من نشست

-بله

نگاهم به دنبال چک که بین انگشتانش نشست

صاف ایستاد و نگاهش خیره ی من بود

او منتظر بود و من درگیر افکارم

-نزدیک ترین قرار داریم کی هست؟

چشمان درون کاسه ی چشمش کمی چرخ خورد

-احتمالا اواسط دی ولی بازم نگاه میکنم

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم، دستی به ریشم کشیدم

-بندازش سه شنبه

-سه شنبه ی همین هفته؟

لحنش متعجب شده بود

باز هم سری به نشانه ی تأیید براش تکان دادم و با لحنی که انگار خودم از این که حرفم کمی غیر معمول هست گفتم

-بله مشکلی هست؟

نگاهش بی حرف رویم ماند انگار برای هضم این همه بی خیالی ام نیاز به زمان داشت

قبل از ان که بله یا خیری از سمتش بشنوم

دستانم روی میز نشست و انگشتانم خودکاری را
میان انگشتانم به بازی گرفت

-بین قرار با کیه! اگر اونا شرایطش رو نداشتن با فرد
دیگه ای تماس بگیر، سه شنبه ام باید پر باشه

لحن قاطع و دستوریم به خودش آوردش ، با لحنی
مطیعانه بله ای گفت و از اتاق بیرون رفت

ریحانه

بهار را میان اغوشم نگه داشتم و کنار بخاری که تازه
روشنش کرده ام چمبره زدم.

خانه به لطف پاییزی که خودش را زودتر به زمستان
پیوند زده؛ بیش از همیشه سرد بود.

طبیعتا باید کمی صبر می کردم تا این بخاری قدیمی،
تمام زورش را به کارگیرد و اتاق را انقدر گرم کند که

دل گذاشتن بهار بر این زمین سرد و قطبی را داشته
باشم.

کف پایم که از درد سرما زق زق کرد؛ نگاهم روی
صورت دخترکم نشست؛ در عالم خواب هم احساس
راحتی نداشت چرا که از پتویی که سفت و سخت
دورش پیچیده بودم به شدت کلافه شده بود؛ مدام نق
می زد و من همچنان اصرار داشتم زیرپتو نگهش دارم.
سینه ام درد گرفت، قلبم جمع شد و اشک به گوشه
ی چشمم بیشتر زد؛ چند ماه است که روز و شبم را
به هم گره زده ام تا کمی رفاه و اندکی آرامش به
زندگی بهارم ببخشم اما دریغ از ذره ای تغییر.

وقتی به یاد می آورم که چقدر از گوشه و کنار پول
نداشته و خرج نکرده ام زدم تا بتوانم جای کهنه،
بهارم را پوشک کنم تا از سوختگی و زخم های پایش
کاسته شود بغض خفهام می کند.

حالا بعد از شش ماه کجا هستیم؟

اصلا بعد یکسال به کجا خواهیم رسید؟

تمام حقوقی که دریافت می کردم را باید یک جا تقدیم طلبکاران شوهر بی فطرت می کردم.

درست بود؛ شاغل شدن و پرداخت تمام حقوقم به جای طلب آنها انتخاب خودم بود اما چند سال باید کار کنم تا آن قرض را صاف کنم؟

به این افکار؛ به خستگی هایم، نهیب می زنم. مگر چاره ی دیگری داری ای ریحانه ی بداقبال؟

شش ماه گذشته و من هیچ معجزه ای برای دخترکم در چننه ندارم.

کجاست آن آرامش و رفاهی که به وعده اش بهارم را رها کردم؟

وعده وعید دیگر کافی بود می دانستم به همین منوال
پیش روم معجزه که پیشکش... حتی به خرج روزانه ام
لنگ می مانم.

فقط مادری می شوم که نمی فهمم جگر گوشه ام
چگونه بزرگ شد؟

دست روی درد سینه ام می گذارم و به قصد دلداری
به ناامیدی هایم بازهم وعده می دهم.

قرار نیست کم بیاورم، خسته یا نا امید نمی شوم، نه!
می دانم خدایی دارم که حواسش به من، به بهارم، به
بداقبالی ام، به بی گناهی ام به این روزگاری که شوهرم
به رویم سیاه کرده هست.

خدایی دارم که حواسش هست و گواهِش حضور
حسام است؛ مردی که ناخواسته حامی ام شده و با

استخدامم در شرکتش و حقوقی که دریافت می‌کنم
حداقل شر طلبکاران را از سرم کم کرده.

حسام!

نامش زیر لبم تکرار می‌شود و دلم را گرم می‌کند.
آنقدر گرم که شعله می‌کشد و آتش شد زیر غم‌های
یخ زده ام.

نفسی عمیق کشیدم و از احساس عذاب وجدانی که
بی‌خبر و یکباره به سمت قلبم یورش برد سریع از
زمین کنده شدم.

تورا چه شده ریحانه!

اصلاً از امروزت با خبری؟ از ریحانه‌ی متفاوت امروز؟
از احوالات و عواطفی که یکباره پا گرفته و تورا بنده
و برده کرده و تورا به سازش می‌رقصاند؟

نمی خواستم به حسام فکر کنم، خواسته‌ی من چه
اهمیتی داشت اصلاً؟ او کجا و من کجا؟

پس قبل از آنکه ذهنم میان شاخ و برگ جان گرفته
خیالات حسام گیر کند باید ذهنم را معطوف کاری
دیگری کنم.

چند قدم به جلو، چند قدم به عقب، دور خود می
چرخم.

پتو و تشکی آوردم و نزدیک بخاری پهنش کردم
بهار را همانطور میان پتو، روی تشک می‌گذارم و
پتوی خودم را رویش می‌کشم.

چادر را از سرم برمی‌دارم و با احتیاط روی جا لباسی
کنار در ورودی آویزان می‌کنم. دستم را روی
تاروپودش می‌کشم و دلم از لطافتش شیرین می‌شود.

حواست هست ریحانه؟!

که با چادرت مانند دُری گرانبها رفتار می‌کنی؟
مانند شیء ارزشمندی که هیچ وقت نداشته بودی؟
باز اختیار افکارم از دستم در رفت
سر تکان می‌دهم تا دست از سرم بردارد.
با همان پالتو و روسری به اشپزخانه می‌روم،
زیر کتری را روشن می‌کنم و دو سیب زمینی را زیر
اب می‌شویم تا گل‌هایش را بشورد و ببرد. مانند افکار
من!
در قابلمه‌ای از آب می‌اندازم سیب زمینی‌ها را و روی
شعله می‌گذارم.

این بار قبل از آن که باز فکری باطل سراغم بیاید به
اتاق می‌روم و لباس‌هایم را تعویض می‌کنم
و به سالن که برمی‌گردم دیگر سالن کوچک خانه
گرم‌تر شده و گونه‌ها گل‌انداخته‌ی بهار گواهِش است

جلو تر می روم و پتو را نرم عقب می زنم.

دلَم می خواهد تن خسته ام را کنارش روی تشک
بکشم و چشم ببندم و خودم را در بی خبری خواب
رها کنم

اما مگر میشود؟

باید خبر این چهار میلیون را به سلیمانی میدادم تا
برایشان فکری کند و خودش انطور که میداند بین ان
مردها تقسیم کند

بلند شدم، تلفن را برداشتم و به اشپزخانه رفتم، تا
صدای گفتگویم بهار را بیدار نکند

شماره اش را بابت تماس های مکرر اجباریمان حفظ
بودم

پشت همان میز کوچک دو نفره ی گوشه اشپزخانه
نشستم و گوشی را روی گوشم قرار دادم

خیلی منتظر نماندم که صدایش درون گوشی پیچید

-سلام ریحانه خانم

-سلام، خوب هستید؟

گرمای حضور لبخند بر روی لب هایش را از پشت خط
هم به راحتی میشد احساس کرد

-بله ممنون، شما خوبید؟ بهار جان چگونه

نگاهم روی کتری که داشت می جوشید ماند

ارام از پشت میز بیرون امدم

-ممنون ما هم خوبیم، مزاحمتون شدم تا در مورد دو

موضوع باهاتون صحبت کنم

تلفن را بین گوش و گونه ام نگه داشتم و مشغول

شستن قوری شدم

-شما همیشه مراحمید، بفرمائید گوش میدم

درون قوری چای خشک ریختم و همانطور که زیر
شیر کتری گرفتمش ادامه دادم

-حقیقتش مقدار پولی دستم اومده خواستم شما
زحمت تقسیم بین طلبکارها رو بکشید

قوری را روی کتری گذاشتم و دوباره سمت صندلی
چوبی برگشتم

-چه مقدار هست؟

دستم را روی میز میگذارم

-چهار میلیون

صدایش متعجب از شنیدم این رقم کمی بالاتر میرود

-چهار میلیون؟میشه بدونم از کجا؟

-بابت حق ماموریتم در هفته ی پیش

اهانی که در ادامه ی جوابم داد یک جوری بود، نمی

دانم چرا امان انگار منظوری از این حرف داشت

بی خیال گشتن منظور در لفافه ی او شدم

-یه چکه گفتم به دست شما برسونم بهتره

صدایش آرام و پر متانت بود

-باشه، چشم

خب باید می رفتم سراغ موضوع بعدی

انگشتم روی میز دایره ای فرضی را پر تکرار و پشت

هم میکشید

-بابت سه شنبه...

سکوت کردم و او با بله ای منتظر ادامه ی حرفم شد

-من باید دوباره برم ماموریت، نمی دونم کجا و چند

ساعت درگیرشم گفتم به شما اطلاع بدم که منتظر

دیدار نباشید

کمی سکوت کرد ، انگشتم از حرکت ایستاد که صدای
مردانه اش بی هیچ تغییری در لحن و گفتارش دوباره
در گوشی پیچید

-موردی نداره، پس اگر براتون مشکلی نیست
بندازیمش برای فردا یا دوشنبه؟

فردا یا دوشنبه!

این مقوله به من و انتخاب من ربط نداشت، سلیمانی
قرار بود روزهایی را برای بهارم مانند عمو و یا دایی
پر از مهری پدرانه کند ، این ساعت هایی مختص به
بهارم بود

من وقتی صلاح آینده ی دخترکم را در همین دیدار
های یکی در میان دیدم دیگر پی همه چیز را به تن
کشیده بودم

-برای من فرقی نداره

لحنش راضی از حرف من بود

-فردا نزدیک شرکت شما باید پرونده ای رو تحویل
یکی از دوستانم بدهم، با اجازتون بعد ساعت کاریتون
پیام دنبالتون تا با هم دنبال بهار بریم

انقدر با این مرد در دادگاه و خیابان ها راه رفته بودم
که دیگر این دیدار ها عادی مینمود

-باشه فقط یک موضوعی

او سکوت کرد و من ادامه دادم

-موبایلم خرابه و راه ارتباطی باهاتون ندارم

با لحنی راحت و بدون تغییر در نرمش صدایش گفت:

-موردی نداره راهی برای ارتباط باهاتون پیدا میکنم
بعد از قطع مکالمه به ساعت خانه نگاه کردم امروز
کمی بیشتر از همیشه در شرکت مانده بودم، از گرفتن

ان چهار میلیون حس رضایت درونی نداشتم، به خیال
خودم ماندم که کمی جبران کنم

نیم ساعتی تا اذان مغرب مانده بود و می توانستم تن
یخ زده و خسته ام را به چای گرمی مهمان کنم

نگاهم روی قطره های باران است که روی شیشه ی
تاکسی سریع از هم سبقت میگیرند

با ایستادن ماشین، صدای راننده به خودم می اورتم
-رسیدیم خانم

جا می خورم، این خیابان ها برایم آشنا نبود!
با نگاهی متعجب و نابلد به راننده نگاه می کنم

-اینجا باید پیاده بشم؟

با دستش به روبه رویش اشاره میکند

-کوهستان ها بالاتره

بالاتر؟ چقدر بالاتر؟

اما بدون هیچ سوالی زیر باران شدید پیاده میشوم و
تاکسی درون کوچه میپیچد و میرود

به سمت پیاده رو میروم و زیر سایه بوم سوپر مارکتی
پناه میگیرم

با نگرانی به مسیری که راننده با دست نشانش داده
بود نگاه میکنم خیابانی طویل که ته ندارد

به داخل سوپر مارکتی خلوت بی مشتری نگاه میکنم
فروشنده پشت دخل موبایل به دست گرفته

داخل میروم چشمانش لحظه ای رویم می نشیند

-بفرمائید

گوشی اش هنوز دستش است اما نگاهش روی تنها
مشتری داخل مغازه اش

-سلام ، ببخشید کوهستان هشتم کجاست؟

نگاهم میکند، خیره

معذب میشوم

گوشی اش را روی پیش خوان میگذارد

-بهتون کجا ادرس دادن

مسخره نبود اگر میگفتم محل کارم در ان خیابان
است؟

جوابم خیلی کوتاه بود

-کوهستان هشتم

قیافه اش جدیدی به خود گرفت

-انتهای همین خیابان کوهستان هشتمه، باماشین ده
دقیقه ای میشه...

-پیاده چی؟

چشمانش متعجب گرد شد

-خیلیه، زیر این بارون!!

ای کاش به حرف ان مرد در ایستگاه خطی ها گوش
نمیدادم.

پشیمانی سودی نداشت

-می خواین براتون اسنپ بگیرم؟

نگاهم از روی پیشخوانش روی صورت جا افتاده اش
نشست

حساب کتاب مالی ام کار سختی نبود همین الان پول
بیخودی به تاکسی داده بودم، نمیشد از مرد بخواهم
ببیند مبلغ تا ان جا چه قدر است و اگر مناسب بود
برایم ماشین بگیرد و اگر زیاد بود چی؟؟

کیف پولم کمی برای این ولخرجی ها خالی بود

نفسم را پر فشار و کلافه بیرون دادم

-نه ممنون، خداحافظ

مرد با همان نگاه جوابم را داد و من بیرون امدم
خیابانی طویل و اسمانی که از احوالاتش معلوم بود
فعلا خیال آرام گرفتن ندارد، باید دل را به دریا میزد
و زیر همین باران می رفتم
اما چادرم....

لغت به هر دلبستگی احمقانه

لج کرده با این حس قدم زیر باران برداشتم و اولین
قطره ها روی چادر محبوبم دلم را به درد آورد، اما قرار
نبود عقلم در مقابل این توجه بی شرمانه کوتاه بیاید
مگر یک چادر با چهار قطره باران خراب میشد؟ اصلا
مگه همین چادر را برای تمیزی با اب نمیشستن؟
اما وقتی دل ادم نخواهد بفهمد نمی فهمد

قدم هایم تند و بی وقفه بود اما خیابان هم انگار خیال
کش آمدن داشت

حالا تمام چادرم خیس بود

سرما تنم را لرزاند و عطسه ای بلند

خب یک خبر خوب ، انگار سرما هم خوردم

بینی ام یخ زده بود، نوک انگشتانم که چادر خیس و
چسبیده به سرم را گرفته بود قرمز شده بود

دندان هایم به هم می خوردند

به خیابان نگاهی انداختم، ماشین هایی که با سرعت
رد میشدند، یعنی ماشینی پیدا میشد که به زنی زیر
باران حماقت مانده کمک کند؟

شاید تاکسی رد میشد؟!

خیال خامی بود ،اما اینطور که میخواستم پیش بروم
مطمئنا سینه پهلو میکردم

گوشه ی خیابان ایستادم و منتظر فردی برای کمک!
اما انگار کسی خیال نداشت کمکی به خلق خدا کند
و برایش مهم نبود یک زن این وقت صبح تنها زیر
باران در این سرما ایستاده!

تا کسی ها هم پر بودند! خب مگر به همین دلیل نبود
که خط دیگری را انتخاب کردم
ریحانه شنیدی میگویند دیر رسیدن بهتر از هرگز
نرسیدن!

تو شکل مجسم این مثالی!!
پوفی کلافه و نا امید از کمک خواستم پا عقب بکشم
که ماشین سیاهی از کنارم گذر کرد
اشنا بود ... انقدر که نگاهم زیر این باران تند به
دنبالش کشیده شد

کنار زد! چراغ های هشدارش روشن شد و بعدش
چراغ دنده عقبش!!

خدای من یعنی همونه که من فکر میکنم؟
خدا داری باهام شوخی میکنی یا در رحمتت را برابم
باز کردی؟

خدایا با این وضعیت کوزه ی عسل برابم زیاد است!!
ماشین عقب امد و نبض من همان جا ایستاده تند شد
قلبی که بی امان تپید و لرزی که نمی دانم سرما بود
یا خیال او...

ماشین که نزدیکم شد قدمی عقب گذاشتم و ایستاد
نگاهم منتظر روی شیشه نشست... پنجره مقابل
چشمان خیره و حیرت زده ام پایین امد
قهوه ای دلنشینی خیره ام شد و نفسی که در سینه
ام گره خورد و بالا نیامد!

-سلام، بیاین بالا

نمیدانم چه مرگم شد...

چادرم خیس بودو روسری ام به پیشانی ام چسبیده
بود...نمیشود بروی ظاهرم اینطور...

یعنی در این لحظه باید به ظاهرم فکر کنم

-ممنون خودم میام

چشمانش گرد شد او هم مانند عقم از این تعارف
مسخره و بی جا جا خورد

-ریحانه خانم مگه شرکت نمیرید؟ سوارشید، خیس
شدید

لحنش نگران بود، اصرار برای سوار شدنم به مذاقم
خوش امد ، انقدر که زیر ان باران و سوز سرما گرم
شدم

-اما چادرم خیلی خیسه صندلی ماشینتون...

نگاهش پر غضب شد و سریع از ماشین پیاده شد و با
قدمی محکم و تند سمتم آمد

چشمانم به دنبالش کشیده شد... روی قد بلند و سینه
ی پهنش

همان حال شمال و چتر...

انگار روزی من و او زیر باران بود

من درگیر احوالاتم بودم که

او در جلو را برایم باز کرد

دستور داد

-سوار شید

این که در این موقعیت در دلم قند بسابن عاقلانه بود؟

-اما...

نگاهم روی قهوای دلچسبش و نافذش نشست

دستش به سمتم امد

-مهم نیست بفرمائید

او نگران بود ، بس بود هر چقدر ناز کرده بودم

بی هیچ حرف دیگری سمت ماشین رفتم و روی
صندلی نشستم

در را بست و خودش ماشین را دور زد و نشست

نگاهم پر شرم و مردد رویش نشست قطره های باران
روی شقیقه و پیشانی اش

نکند سرما بخورد؟؟ ان هم به خاطر تعارف های
مسخره ام

سریع از کیفم دستمالی بیرون اوردم

به سمتش گرفتمش

-سرما نخورید

چشمانش سمتم چرخید و روی پارچه ی سفید و تمیز
نخی میان دستم نشست

بی حواس برایش توضیح دادم

-دستمال مخصوص بهاره، خودم دوختم،همیشه
تو کیفم همراهم اگر لازم شد...تمیزه

گوشه ی لبش بالا رفت ...سینه ی من پر شد از شهدی
شیرین

دستمال را از دستم گرفت و بر پیشانی و شقیقه
هایش کشید

-ممنون

او نباید تشکر میکرد، من از او ممنون بودم

اما برای کدام قسمت؟

برای این که ناجی زندگی ام شده بود؟ یا شاید نگرانی
میان نگاهش

یا تجربه ی این حال جدید؟!

-من از شما ممنونم، اگر نرسیده بودین...

انگشتانش دریچه های تهویه ماشین را به سمت من
زد و دور بخاری ماشین را بالاتر برد

خب نمیشد انقدر رفتارهایش شیرین نباشد

اصلا او جنتلمانه رفتار میکرد و من ندید بدید بودم!

اشکال از من بود نه او

-خواهش میکنم، فقط میشه بپرسم زیر بارون داشتید

چی کار میکردید؟

لحنش جدیت خاصی امیخته با غیرت داشت، نمی

دانم این رنگ صدا را کی شنیده بودم؟ ان هم وقتی

مخاطبش من باشم

خدایا کمک کن تا به خودم و این احساسات غلبه کنم

-حقیقتش...

چشمانش به دنبال حرفم بالا آمد و میان نگاهم
نشست

نگاهش اصرار به دانستن داشت و من دست و پایم را
زیر این حال گم کرده بودم

اما نمی خواستم بفهمد که زن کنارش چگونه سراب
گونه به او و رفتارهایش فکر میکند

او برای من جزو محالات بود، لعنت به تو ریحانه
میشود به این چیزها فکر نکنی!

اما مگر من دل ندارم؟

سکوتم او را به حرف آورد

-میشنوم

نمیشد او اینطور با نگاه نافذ و گرمش نگاهم کند و من
بتوانم مثل ادمیزاد حرف بزنم

پس نگاه گرفتم

باد گرم مستقیم من و تنم را هدف گرفته بود

-خطی که همیشه تا دم شرکت میام خیلی شلوغ بود،
یکی از راننده ها گفت که یک خط دیگه هم از همین
کوچه رد میشه و من هم به حرف ایشون گوش دادم
-یعنی قصد داشتی تا شرکت پیاده بیای؟

ناباوری اش نگاهم را روی صورتش کشاند

-فکر نمی کردم این جا پیادم کنه، این جا ها رو بلد
نیستم

من منتظر همان نگاه گرم و لحن مهربان بودم اما
ابروهایش در هم گره خورد و لحنش ملامت گر شد
-وقتی با محیطی اشنایی کامل ندارید،همچین
تصمیماتی نگیرید...خطرناکه

قلبم ایستاد...نفسم میان ریه ام راه گم کرد و چشمانم
مسخ اعصاب نداشته ی چشمانش شد

باشه او بی منظور نگران است ، بی منظور اینطور
غیرتی و نگران میشود اما از من نخواه که ساده از این
ها بگذرم

نگاهش را گرفت و ماشین حرکت کرد

دمای بالای ماشین فضا را خفه کرده بود ، مخصوصا
که تمام دریچه ها به سمت من نشانه رفته بود، اما
لرزی که میان استخوان هایم جریان داشت ، با این
گرما ذره ایی هم آرام نشده بود.

عطسه ی نسبتا بلندم نگاهش را به سمتم چرخاند

بینی ام را بالا کشیدم

-دستمال تو داشبورد هست

صدای بمش به قلبم گرما داد

دستمالی بیرون کشیدم و زیر لب تشکر کردم

عطسه ای دیگر و نگاه نگرانش که روی صورتم چرخ
خورد

دستمال را به بینی ام کشیدم و نگاه از نیم رخ مردانه
اش برداشتم

جنبه ام داشت هر لحظه پایین و پایین تر می آمد و
این چهره کمک بیشتری به سست شدن اراده ام می
کرد

-انگار سرما خوردید

مگر من با خودم صادق نبودم؟ پس این که اعتراف کنم
از نگرانی اش غرق در لذت میشوم انتهای صداقتم
میشود؟!

لبخند روی لبم نشست

-خوبم، یه عطسه دلیل خوبی برای نتیجه گیری
نیست!

حدس خودم هم شبیه به جواب او بود شاید این
نگرانی خوش خوشانی به جانم می انداخت اما کسی
هم در درونم نگران، نگرانی او بود

انگار سیم پیچی های درونم عجیب در هم گره خورده
بودند

انگار جوابم برایش قانع کننده نبود که

نگاه جدی اش دوباره چهره ام را طواف کرد

-تمام لباس هاتون خیس، باید عوضشون کنید

خب ایده ی قشنگی بود اما مگر من در شرکت لباس
دیگه ای هم داشتم؟؟

باز منی که نمی خوام او نگران باشد و اینطور
چشمانش درگیر من باشد

-لباس هام خیلی خیس نیست، چادرم هم تا کمتر از
یک ساعت دیگه خشک میشه

-و تمام این مدت قراره روی سرتون باشه!!

بینی ام را بالا کشیدم و نگاهش کردم

، این نگرانی و جنس مردانه اش، این لحنی که در عین

خشونت گرم بود ، دامن به توهّم درونی ام میزد

او برای سلامتی ام بازخواستم میکرد!

نگاهش را میگیرد، نمی دانه چه بگویم

من نابلد میان این احوالات اوج گرفته فقط حیران

نگاهش میکنم

حسام

ماشین را پارک که میکنم

چشمانم رویش می نشیند

بینی قرمزش، صورت رنگ پریده اش و انگشتان

کشیده اش هنوز میلرزد و خون به جگر من میکند

گور من و این شرکتم که او را بخواهد به این حال
بیندازد

چشمانش سمتم بالا می آید

وقتی اینطور معصومانه نگاهم میکند، دلم می خواهد
چادر خیشش از سرش بردارم و تنش را میان بازوهای
داغ و محکمم بفشارم تا کمی جسمش را گرم کنم
- با اجازه

لحن مرددش من را به خود آورد

در ماشین را باز میکند، اما من زودتر از او پیاده
میشوم

ماشین را دور میزنند رو به رویم می ایستد اما نگاهش
دور پارکینگ می چرخد

اما چشمان من مقصدی جز چادر خیشش ندارد.

نگاهم کمی گستاخ تر میشود جلو میرود، روی مانتو
و شلوارش که ادعایش میشد خشک است می نشیند
نگاه کنجکاوش درون نگاهم می افتد و همانجا می
ماند

قصدش را حدس میزنم، با دست به سمت اسانسور
اشاره میکنم

-از این سمت

او قدم برمیدارد و من با تعللی خود خواسته پشتش
میروم

نگاهم روی او زوم است، فکرم درگیر حالش، و کلافه
از بی خیالی او

از دل گنده و نترسش

اصلا هر مردک نفهمی به تو حرف زد باید گوش بدی؟

ادم وقتی میخواد جایی سر کار بره باید قبلش تمام اون منطقه را بشناسه ، چرا این زن اینقدر بی فکر بود ؟

داخل اسانسور نگاهش پایین افتاده شاید رنگ خشم نگاهم را دیده که این طور عقب ایستاده و ساکت مانده

نمیدانم چرا نمیتوانم زبان به دهن بگیرم ، انقدر از وضعیتش حالم گرفته بود که نمیشد درسی بهش ندهم

-ادم ها فقط متعلق به خودشون نیستند...

سر بالا می آورد

گنگ و نامفهوم نگاهم میکند

نگاه برنده و ناراحتی را به معصومیت چشمانش میدهم

- شما به دختر دارید که تمام امیدش، آینده اش به
شما بستگی داره، یکم با فکر تر عمل کنید
نمی خواستم بهش بی احترامی کنم
اما باید این زن خیره سر بی خیال چیزهایی را یاد
میگرفت
- من فقط...

نگاه پر شرمش روی دیواره های اسانسور چرخید و
دوباره میان نگاه پر جدیت من ماند
- نمی خواستم تو این اول کاری با تاخیرم باعث
رنجش شما بشم
دلم نرم شد، چای تلخ نگاهم را حرفش شیرین کرد
نمیشود که نگویم
- وقتی ازت می رنجم که وقتی باید حواست به خودت
باشه، نباشه

پس اگر می خوای من نرنجم همیشه مواظب خودت
باش.

ریحانه

نمیدانم چطور به اتاق و میزم رسیدم ، فارق از فضای
دورم روی صندلی مینشینم ، با لبخندی دیوانه طور
خیره ی سطح نسبتا خالی میزم میشوم.

ضربان تند شده ی قلبم دستم را به یاری طلب میکرد
انگشتانم روی سینه ام مینشیند

روی رد خیزی باران

تنم خیس و جانم گر گرفته

داغ کرده از این مواظب باشی که با لحن گرم اما نگران
نثارم کرده بود

حالا من چه شیرین دلم می خواست که مواظب خودم
باشم

-خانم فخار زیر بارون موندین؟!

صدای نازک المیرا چشمانم را بالا کشید

نگاه غرق خیالم روی چشمان متعجبش مینشید

باران! چه باران شیرینی...میشود هر روز باران بیاید؟
من قول میدهم تمام روزها را پیاده بیایم تا او ناجی
ام بشود!!

به ذهن شوریده و شیدا شده ام لبخند میزنم و در
جواب چشمان گرد او آرام میگویم

-بله امروز صبح مجبور شدم کمی پیاده زیر بارون راه
بیام

در اتاق را میبندد و با نگاهی که سر تا پایم را از نظر
میگذراند به سمت میزم می اید

-اینطور سرما می خورید

حقیقتش به تنها چیزی که فکر نمی کنم سرما خوردن است که در حال حاضر با فرزندی که در خانه دارم مهمترین اتفاق امروز بود

دست به چادر خیسم میکشم و بدون چاره ای برای حال الانم می گویم

-مجبورم، لباس دیگه ای همراهم نیست

کیف فیلی رنگش را روی صندلی اش میگذارد

-من یه مانتو و شلوار زاپاس گذاشتم تو کمد برای روزهایی که مجبورم بدون لباس فرم جایی برم

لبخند میزنم خب قرار نیست او تعارف میکند من قبول کنم حتی اگر از لمس خیسی باران بر لباس تنم چندشم شود

-ممنون، تحمل میکنم

ابروهایش هم زمان بالا میپرد

-استخوان درد میگری عزیز، بیا فکر کنم اندازه ات
باشه

به هیکل قلمی و زیبایش که مانتوی فرم شرکت زیبا
قابش گرفته نگاه میکنم

خب بیش از این نیاز به تعارف نبود، شاید باید یاد
میگرفتم اینقدر از ادم ها دوری نکنم و کمک های
مهربانه شان را قبول کنم ، بالاخره او همکارم بود و
مهمترین قسمتش هم جنس بودنمان بود

از روی صندلی که بلند شدم ، او به سمت درب سفید
رنگی که انتهای اتاق قرار داشت رفت و در را باز کرد
راستش را بگویم نمی دانستم ان جا کجاست، چند
باری دیده بودم که به ان جا رفت و امد میکنن و هیچ

وقت نپرسیده بودم کجاست، شاید چون گودرزی هم
خواه ناخواه از ان برایم نگفته بود

به دنبالش وارد اتاق شدم و با دیدن اتاق باریک و کم‌د
های چوبی در کنار هم و آینه ای قدی و نیمکتی
کوچک و چوبی در انتها فهمیدم یک رختکن است
نگاهم که دور می چرخید به المیرا فهماند که من از
این قسمت بی خبر بودم

-خبر نداشتی تو اتاق رختکن داریم؟

چشمان جستجوگرم روی صورت دوستانه و زیبایش
نشست

-نه کسی به من نگفته بود

لبخندی کوچک روی لب خوش فرم قرمزش نشست
-احتمالا گودرزی فراموش کرده نشونت بده

با دست به کمد ها اشاره کرد و با لحن و نگاهی وظیفه
شناس ادامه داد

-اینجا رختکن اتاقه، میتونی لباس فرمت را اینجا
تعویض کنی یا لباسی زاپاس برای خودت اینجا قرار
بدی

خب شاید دلیل حرف حسام درون ماشین را الان
میفهمیدم

سرم را به نشانه ی تفهیم شدن تکان دادم و او با ناخن
های لاک زده و بلندش به سه کمد اشاره کرد
-این سه پره میتونی هر کدام دیگه را خواستی
برداری

به چند کمد باقی مانده نگاه کردم و همزمان با تشکر
درب یکی از کمد ها را باز میکنم و به فضای درونش
نگاه میکنم

-بفرمائید

در کمد را کمی میبندم و چشمانم روی صورت اراسته
اش مینشیند

دستانش که بالا می آید نگاهم جهتش عوض میشود
و روی مانتو و شلوار و روسری تا شده میان دستانش
مینشیند

-امیدوارم اندازه ات باشه

با زنگ تلفنی از داخل اتاق نگاهم سمت در برمیگرده
و می خواهم سمت در قدم بردارم

-وایسا

نگاهش میکنم

لب های قرمزش کش می آید

-تو لباساتو عوض کن من جواب میدم

لبخند میزنم و لباس ها را از دستانش میگیرم و او به
سمت اتاق برمیگردد

چادرم را که در میاورم، نگاه اشوب شده ام رویش
مینشیند، میشد گفت بدترین قسمت ماجرا همین
خیس شدن ایشون بود

نمی خواستم خودم را برای سر کردنش سرزنش کنم
چون امنیت و حس خوبی که با این چادر میگرفتم ده
به هیچ به حال الانم می ارزید

مقنعه و چادرم را داخل کمد اویزان میکنم و سراغ
مانتوی یاسی ملیح میروم که صدای المیرا از درون
اتاق به گوشم میرسد

سلام... شما
هم
خسته
نباشید... بله... ممنون... خدا حافظ

تلفن که قطع میشود دکمه های مانتو را میبندم

شلوار را که بر میدارم تقه ای به در میخورد
سمت در سر می چرخوانم، المیرا برای رعایت حریم
من بیرون در مانده که با بفرمائیدم کمی تنش را به
درون اتاق میکشد
نگاهش روی من می ماند و شگفتی خاصی در
چشمانش برق میزند
-چقدر موهات خوشگله
به بافت مویم که روی شانه ام افتاده بود نیم نگاهی
می اندازم با محبت لبخندی نثارش میکنم
و با تشکر من وارد اتاق میشود و نگاهی روی تنم
مینشیند
-چقدر هیكلت خوبه، زیر چادر تشخیصش راحت
نبود

لبخندم عمیق تر شد، انگار این دختر قرار بود حال
خوش امروزم را با این تعاریف دلچسبش خوش تر کند
-ممنون جانم نظر لطفته

نگاهش بالا آمد و قبل چهره ام دوباره روی موهایم
گشت و آخر سراغ چشمانم آمد
-خیلی موهای خوبی داری، رنگ تیره اش خیلی دلبر
و خاصه

شلوار لی روشن را بین دستم جا به جا میکنم و به
شوخی لبخند میزنم و میگویم
-قابل نداره

به نگاه بی تعارفم می خندد و دست روی بازویم
میکشد

-مبارکت باشه عزیز، شرمنده بابت نگاه و حرفام یکم
جا خوردم از این همه زیبایی، شاید یه جورایی باور

اینکه زیر اون چادر همچین دختر ظریف و خوشگلی
هست سخته

بهش حق میدادم و خوشحال بودم که لحنش انقدر
ساده و بی ریا بود که هیچ حس بدی را به من تزریق
نکرده بود

-ممنون بابت انرژی مثبتت عزیزم، بابت لباس ها هم
خیلی مچکرم

نگاه و لبان زیبا و اراسته اش مهربان لبخند زد
-خواهش میکنم جانم ، فقط امروز گودرزی نیما
راحت باش، بزار چادرت خشک بشه

جا خوردم

-اتفاقی افتاده؟

به سمت در رفت

-نه انگار ماموریتی براش پیش اومده ، شایان گفت
امروز کلا نمیاد

او که از اتاق بیرون رفت ، من بقیه لباس ها را به تن
کردم ، روسری پشمی طوسی رنگ را روی سر انداختم
و نگاهی به آینه انداختم تا درستش کنم که لحظه ای
از دیدن خودم در این ظاهر رنگی و شاد جا خوردم،
از کی لباس رنگ شاد به تن نکردم؟

از وقتی زن عمو گفت می خواهیم طاهر را از راه به در
کنم؟ یا ان زمان که عمو مانتوی رنگ شادم را راهی
برای جلب توجهم دانست

و من را به اجبار عادت داد به رنگ های تیره ای که
باید به تن میکردم.

شاید بعد ازدواج با کامران رنگ شاد در خانه به تن
کردم اما لباس بیرونم همان بود، حالا هم که به عقب
نگاه میکنم درد می آید از مردی که هیچ وقت پولش

را خرج خواسته های من نکرد و من چه صبورانه به
خیال ساختن با وضع نامناسبش جیک نزددم و با لباس
های قبلم ساختم.

سینه ام سوخت، من ندید و بدید نبودم، یا امل و
افسرده

من فقط دختری ساده بودم که پدر و مادرش را در
بهترین زمان عمرش از دست داده بود و روزگارش را
کسانی که فقط به خودشان فکر میکردند سیاه کردند
و شاید بعد از آن بود که تصمیم گرفتم بهارم هیچ وقت
تیره نپوشد.

دیگه از آن حال قبلم خبری نبود که شاید این رنگ
های شاد به من یاد آور شد که منی که هزینه ی خرید
یک مانتوی روشن را برای خودم ندارم پس بیخود
میکنم که در افکار به مردی همچون حسام فکر
میکنم و در رویای پوچم به او دل میبندم

پس تلخ تر از همیشه ام با لبی اویزان و نگاهی بغ
کرده از اتاق بیرون می ایّم المیرا درگیر کارش است و
دختر کنارش با سلامی متعجب فقط خیره ام میشود
، من فقط به تبعیت از ادبم جوابش را میدهم

چادرم خشک شدام را را جلوی آینه ی رختکن روی
روسری طوسی عاریه ایّم ثابت میکنم و مانتو و شلوار
نم دارم را همان طور اویزان درون کمدم رها میکنم.
بینی قرمز شده ام را بالا میکشم، از همان صبح تا به
الان عطسه و ابریزش بینی رهایم نکرده بود

از اتاق بیرون می ایّم بقیه زودتر از من به ناهار خوری
رفته اند و من تنها به سمت اسانسور میروم ، دوباره
وقت ناهار است و طبیعتا اسانسور ها درگیر پس بی
خیال سمت پله ها میروم تا قبل از ناهار نمازم را
بخوانم.

صدای باز شدن در اسانسور از پشت و مردی که
مخاطبم قرار داد
-سوار نمیشید؟

نگاهم روی زن و مرد داخل اسانسور مینشیند،
زانوهایم درد میکند و کسی در درونم می خواهد این
ضعف معده ام را کمی زودتر آرام کنم.
قدم سمت اسانسور تند میکنم و با سلام و تشکری
سوار میشم و با فاصله ازشون می ایستم
اسانسور پایین تر میرود و در قسمت لابی می ایستد
و کرکره ی اکشویی عقب میرود
چشمانم روی چهره ی زیبا و با نشاط دختر رو به رویم
می نشیند و حسی آشنا
او را جایی دیده بودم!

دختر جوان و خوش پوش لبخندی شیرین میزند و با سلامی کرم وارد اسانسور میشود و کنار من می ایستد، چشمان به نتیجه نرسیده ام را ازش میگیرم و به رو به رویم نگاه می کنم

- شما پایین میرید؟

مرد در جواب لحن شیرین دختر مودب جوابش را میدهد

-بله، شما با کدوم طبقه کار دارید؟

-با مدیریت

مرد جوابش را میدهد و نگاهم من دوباره روی چهره اشنايش می نشیند، از این ظاهر موجه و شیک همین هم بر میامد، شاید ارباب رجوع بود و شاید هم یک تاجر مثل خود حسام

عقلم بی توجه به حدس های خوش خیالانه ام دهن
کجی میکند

-شاید هم دوست دخترش! از این زیبایی چیزی هم
بعید نیست، فقط ریحانه تو چقدر شبیه به این
دختری؟ هیچی!!

سینه ام کمی میسوزد و حسادتی در دلم پیچ می
خورد

می خوام نگاهم را بگیرم که چشمان دختر سمت من
می چرخد و رویم می ماند، نگاهش ریز میشود ، شاید
از نوع نگاه مقرضانه ام خوشش نیامده ، خب حق با او
بود

خواستم نگاهم را بگیرم

که ابروهایش بالا میپرد و لبخند میزند

-وای سلام

تعجب می کنم ، این وای یعنی من هم برای او آشنا
بودم و او ودتر از مغز فسیل شده ام مرا به یاد آورده
لبخندی مودب روی لبم مینشانم

-سلام

با ایستادن اسانسور و باز شدن درش ، من نگاهم را
میگیرم و چون جلوتر از بقیه هستم زودتر پیاده
میشوم و سمت سالن غذاخوری قدم برمیدارم

-منو نشناختین

جا می خورم، نگاهم به عقب برمیگردد، او پشت من
از اسانسور بیرون آمده!

راه آماده را به سمتش برمیگردم ، کارمندان دیگر از
کنارمان عبور میکنند

رو به رویش می ایستم

-شرمنده متوجه نشدم پشتم پیاده شدید

به نگاه خندان و لب های خوش فرمش نگاه میکنم

-نه حقیقت نشناختمتون

انتظار حرفم را دارد که تغییری در چهره اش اتفاق

نمی افتد

-مهنازم

مهناز؟!

برایم آشنا نبود پس سرم را به حالت نفی تکان دادم

-شرمنده باز هم نشناختم

بند کیف کرم رنگش را روی شانه اش مرتب میکند و

موی لخت بلوندش را پشت گوش میدهد

چشمانم روی طرح ناخنش می ماند

-یه شب حال دخترتون خوب نبود، سوار ماشین

حسام شدید

نوری در ذهنم و لبخندی عمیق روی لبم نقش میگیرد

-اخ بله به جا آوردمتون، خوب هستید؟

دستم را که به سمتش دراز کرده ام در دست میفشارد

و آرام رها میکند

به سمت دیوار قدم برمیدارم تا دیگر وسط راه نباشم

-حال دخترتون خوبه؟

-به لطف شما بله مچکرم

نگاهش رویم میچرخد و لحنش کمی کنجکاو میشود

-شما از اول تو شرکت حسام مشغول به کار بودید؟

یا بعد از اون قضیه اتفاق افتاد؟

حس بدی وجودم را پر کرد، احتمالا خیال کرده که

حسام را خام کرده ام و شاید بدتر از ان ...

ریحانه خجالت بکش، حق با اوست

برعکس حسادت و طعم گس شده ی دهانم لبخند
میزنم و با ادب جوابش را میدهم

-من یه توصیه و لطف یکی از اشناهایم در شرکت
مشغول به کار شدم و شاید تا چند وقت نمی دونستم
این شرکت برای آقای بارگاهی است

ثانی ای ذهنم جرقه زد و چیزی را به خاطر آورد...او
همسر حسام بود!

اب داغی بر سرم ریختند

هاج و واج ماتش ماندم

حالا دلیل ان نگاه و سوال عاقلانه بود

-چه جالب، این حسام ولی هیچی به من نگفت

نگاهم حالا با حالی دیگر خیره اش بود، او انتخاب
حسام بود، او همسرش بود و من چه خیال ها که
نکرده بودم

چشمانم سیاهی رفت و سر و سینه ام سنگین شد،
زانویم سست شد، دست به دیوار انداختم تا نقش بر
زمین نشوم

حالم در مقابلش زیر و رو شد و او از این تغییر ناگهانی
جا خورد

-چی شد عزیزم

نفسم بند آمده از افکار ذهن و قلب به درد آمده سر
تکان میدهم

-هیچی فقط سرم گیج رفت

چه حس مفتضحی داشتم، سینه ی پر درد و
شرمساری خفه کننده
او بی خبر لبخند زد

-مزاحمت نشم، احتمالاً قندتون افتاده، غذا بخورید
بهتر میشد

من جان دادم از لبخند مهربانش، او بی خبر از گستاخی من نسبت به همسرش بود لرزیدم و شرمنده نگاه از او گرفتم به خیال خودم مرگ می خوردم بهتر بود او رفت و به خیالش مزاحم نشد تا وقت غذایم تمام نشود. درحالی که بندبند وجودم را خرد شده تصور می کردم سمت پله ها رفتم، مبهوت و بیشتر حیران از مسئله ی مهمی که فراموشم شده بود دو پاگرد را رد کردم که پایم دیگر یاری نکرد و زانویم محکم به سنگ لبه ی پله خورد. دردی مثل گزش یک ماری سمی در تنم پیچد خورد، ضعف کردم و روی همان پله نشستم و دست روی آن نقطه ی پر درد کشیدم. اما سنگینی دردی که روی قلبم نشست حالم را خراب تر کرد.

دردهایم بهانه شد برای سرباز کردن بغضی که گوشه ی گلویم کز کرده است. اشک روی صورتم نشست.

ناباورانه تمام مدت زمان طی شده را مرور می کنم و
به زیر عذاب وجدانی که روح و روانم را در چنگ خود
گرفته احساس له شدن دارم. هیئات بر تو ریحانه که
تمام مدت چه ها در سرت پروراندی؟! از تصورات
زشت و ناپسندم پلک می بندم و درمانده پیشانی ام
را به زانویم تکیه می دهم. ضربه ی بدی خورده بودم.
وجدانی که حالا در این سکوت، قد علم کرده و نظاره
گر، چوب عدالت دستش گرفته همانند عذاب جهنمی
است که کبریتش را خودم بر خرمن دل و دینم
انداخته بودم. در حال سوختن میان این شعله های
آتش، جنگلی که در جانم ریشه دوانده بود شعله
کشیده است. سینه ام می سوخت و دلم سنگین بود،
سرم سوت کشید از واقعیت تلخی که ناآگاهانه چشم
رویش بسته بودم. به خود آمدم. اینجا موقعیت
مناسبی برای مواخذه و به دار آویختن احساسم نبود.

بلند شدم دست به نرده ها گرفتم و با همان دردی که همچنان قدم برداشتن را برایم سخت کرده بود از پله ها بالا رفتم. سینه ام سوخت و حاصلش اشک بود. قلبم آتش گرفت و حاصلش اشک بود.

بند بند وجودم تیر کشید و حاصلش اشک بود. به زیر سنگینی بار روی دوشم نفس کم آوردم. دوست داشتم از مسیر همین پله های اضطراری تا طبقه ی آخر بروم اما یکباره لرزی برجانم نشست که همان نفس بندآمده را در سینه ام حبس کرد. استخوان هایم را سرمایی ازار دهنده در بر گرفت و زانویم را برای قدم بعدی سست و بی جان کرد. با همان حال زار ، جسمم را تا ورودی در اسانسور کشیدم و خود را به نماز خانه رساندم. مردد وارد نمازخانه شدم.

چشمم روی سجاده ی سبزی که کنج دیوار تا شده بود نشست. جلو رفتم و با همان سیلاب اشک سر به زیر انداختم. دستم برای باز کردن تای سجاده لرزید. خدایا؟ مرا میان این درماندگی به خود واگذارم نکن. برای بنده ای که نمی داند استغفار کند؟ یا نماز شکر به جا آورد؟ چگونه خدایی خواهی کرد؟

برای بنده ای که از ناخوشی روزگارش گله مند است چه اتفاقی رقم خواهی زد؟ برای روی خوشی که زندگی نشانه نداد، برای دردهای قلب ترک خورده ام چه تدبیر خواهی کرد؟ تای سجاده را باز کردم و مهر را روی زمین گذاشتم و روی پا ایستادم، برای حرف زدن با خدایم قامت بستم اما الله اکبر بر لبم نرسیده سرم گیج رفت و سیاهی مطلق پشت پلک هایم برای ثانیه ای جا خوش کرد و مجبورم کرد به نشستن.

سرکه بالا کشیدم تصویر چهره ی مهناز روبه رویم بود
در همان بیمارستان کنار حسام. تصاویر یکی پس از
دیگری مقابل چشمانم حان گرفت و تمام اتفاقات
شبیه که بهار در تب می سوخت و من دست تنها و
درمانده کنار خیابان ایستاده بودم ثانیه به ثانیه اش
برایم مرور شد.

یادآوری اش دلم را ریش کرد و اشک گوشه ی
چشمانم را سوزاند

پلک هایم را بسته نگه داشتم دلم هق هق می
خواست نه فقط بابت حسامی که متاهل بود برای دل
هرز رفته ام برای پای به اشتباه لغزیده ام بابت نگاهی
که به مرد زنی دیگر داشتم برای تمام ان احوالات
شیرین سر صبحم . و برای چادری که روی سرم بود.
با ذکر یک استغفار روی پا ایستادم و با همان حال
نمازم را خواندم و گوشه ی دیوار نماز خانه کز کردم .

چادر را روی صورتم کشیدم و سرم را بین زانوهایم
مخفی کردم دلم تیغ در دست داشت و دیواره های
سینه ام را خط می انداخت.

عقلم با تمام قوايش لگد به دلم می کوبید که حقم
است، وقتی با محبتی بی نظر خیال خام کرده ام باید
به این روز بیوفتم وقتی قدو بالایش ته دلم را خالی
کرد باید سیلی به صورتم میزدم تا به خودم بیایم و
حساب کار دستم بیاید اما افسارم را به دل خوش
خیالم دادم تا برای خودش قصه سرایی کند بدبختی
و دلگی که شاخ و دم ندارد وقتی مردی با شرایط
حسام بهت نگاه انداخت تو سریع شل شدی و خودت
را باختی میشود همان دلگی نمی دانم چقدر گذشت،
حال خوشی نداشتم، اما باید بلند میشدم و خودم را
جمع میکردم

خدا خواسته بود تا قبل از انکه بیشتر در این گناه
غرق شوم نجاتم دهد درد داشت شکر این قضیه اما
شکر کردم از خدایم که حواسش به من بود و پا شدم
و با همان ویرانه ی درون به اتاقم برگشتم

نمی دانم ظاهرم چطور بود که نگاه المیرا با ورودم
کمی بیش از معمول رویم نشست اما با خودم در
همین لحظه عهد کردم دیگر کار به کار کسی ندارم
راهم را میروم و می ایم میشوم همان کسی که بودم
زنی با سپری اهنی .

حسام

کاظمی فنجان قهوه را روی میز مقابل مهناز می گذارد
و با اشاره ی سر من از اتاق بیرون می رود.
نگاهم روی مهناز می نشیند، پا روی پا می اندازد و
لبخندی گل گشاد تحویل می دهد

از این لبخند خوشم نمی آید ، منظوری در پس این
نگاه زنانه است.

-اینورا

لحن خشکم هم کاری برای ان لبخند نمی کند
به پشتی صندلی تکیه می دهد ، شالش از روی سر تا
روی شانه هایش سر می خورد:

-دیدم بی معرفتی گفتم خودم بهت سر بزنم
ابرویم بالا می پرد و لحنم نیش دار می شود:
-نمی تونستی تا بعدازظهر که برمی گردم خانه صبر
کنی؟

خوب می دانست از اینکه دوستانم برای تجدید دیدار
پا به شرکت بگذارند، خوشم نمی آید.

لحن نیش دارم کار خودش را کرد و لب هایش را کمی
جمع کرد و پرسید:

- چرا انقدر برزخی ؟ چیزی شده؟

راست می گفت فکرم از صبح درگیر گنجشککم و احوالاتش بود. نمی دانستم در چه حال است. بدتر از آن تماس فروغ بود و ترتیب دادن شامی که خبر می داد دو روز دیگر باید در معیت خانواده ی بخشی باشیم.

این شام برایم کارت برنده بود، دیدار با بخشی و اینبار پیش کشیدن صحبت از شراکت. اما اصل این شام مشکل داشت! می دانستم کار هادی است!

به همان قراری که گذاشته بود برای فکر کردنم برمی گشت. می شناختمش و این مهمانی زود هنگام دلیلی نداشت جز صحت افکارم.

اما من تصمیمی برای شروع رابطه با دختر بخشی نداشتیم. تمام ذهنم پر بود از زنی که امروز در باران خیس شده بود.

تمام این ها واقعیت انکار ناپذیر زندگی ام بود و قرار
نبود جز من کسی از این افکار خبر داشته باشد. پس
سری به نشانه ی نفی تکان دادم و سرم را گرم حضور
مهناز کردم:

-تو خوبی؟ چه خبر؟

تنش را جلو کشید و نگاهی لحظه ای روی حالت
خشک نگاهم نشست:

-اره ،برات برگه های شرکت اذین را اوردم.

- اذین؟

نگاهم پر از سوال می شود:

-مگه دیدیش؟

سرش را به حالت مثبت تکان می دهد و از درون
کیفش پوشه ای بیرون می کشد، بلند می شود و با دو
قدم بلند پوشه را جلوییم می گذارد:

-دیشب پیشش بودم گفت اینو برسونم بهت.

نگاهم به جای برگه هنوز روی مهناز بود که باافتخار،
پیروزمندانه و نرم سر جایش نشست، نگاه تلخم
بدبین شد، قبل از ان که دهن باز کنم خودش حرف
هایم را از صورتم خواند و با لحنی پر بهانه گفت:

-فکر بد نکن

لحتم پر تمسخر می شود و نگاهی پر استهزا روانه ی
چشمانش می کنم:

-کاری نکن که بقیه فکر بد در موردت بکنن، فردا که
بقیه بشنون چه فکری راجع بهت می کنن؟

از لحن و نگاهم خوشش نیامد که اخم کرد و با
دلخوری گفت:

-من کار اشتباهی نکردم، هر کی پیش اذین رفت
یعنی بله؟

امان از دست این دخترها و نگاه های سطحی و خوش
باورشان به جنس مخالف!

لحتم را تند می کنم، بعضی اوقات واجب بود گوش
مهناز را می کشیدم:

-اره، وقتی شبانه بری خانه اذینی که همه میدونن
برای خودش مرجعیه و همه جا رو اباد کرده یعنی تو
هم اره.

بهش برخورد اما باید تلنگرم را می زدم تا بفهمد با هر
ادمی نشست و برخاست نداشته باشد و فکر اسم و
رسم و نجابت خودش هم باشد.

دلگیر گفت:

-خیلی بیشعوری،

-اره بیشعورم که دارم وظیفه ی برادر بی خیالتو من
بازی می کنم

کیفش را پر حرص برمی دارد و عصبی نگاهم می کند:
- پس بزار منم ادای حنانه را برات دربیارم. وقتی اون
زن هفت پشت غریبه را بر می داری میاری توی
شرکت استخدامش می کنی و صداشم در
نمیاری، باید فکر حرف مردم و برداشت دیگران هم
باشی. پس منم حق دارم بد برداشت کنم، حواستو
جمع کن حسام بارگاهی.

نگاهم ریز می شود و شش دانگ حواسم جمع حرف
بی ربطش می شود:

- یعنی چی؟

شالش را روی سرش می کشد و با همان نگاه رنجیده
سمت در می رود:

- یعنی این که توی بیشعور فقط بلدی برای من نقش
امامزاده بازی کنی.

واکنشش می‌گفت حرف‌هایم برایش گران تمام شده
و حسابی بهش برخورد کرده بود.

طبیعتا باید کمی نرم از قبل رفتار می‌کردم تا
سردربیاورم از این حرف‌های پر منظورش.

از پشت میز بلند می‌شوم و با صدای قاطع و لحنی نرم
شده اما محکم صدایش می‌کنم:

- مهناز

می‌ایستد و سمتم برمی‌گردد

قرمزی و اشک حلقه زده میان نگاهش می‌گوید کمی
تند رفتم.

با مهربانی می‌گویم:

-دیونه می‌خوای گریه کنی؟

لبانش جمع شد و نگاهش را پر اخم و دلگیر از
چشمانم گرفت:

-مشکل اینه فقط خودت رو ادم فرض می کنی.

مهربانی ام به مهناز شهامت داده بود که کمی متفاوت
با همیشه حرف بزند. کمی رویش زیاد شود اما من
همان حسام قبل بودم.

تک ابرویم بالا پرید و سمتش قدم برداشتم
نگاهش روی پاهای بلندو محکم نشست:

-نه تو هم ادمی فقط احمقی

نگاهش عصبی بالا می اید و می خواهد دهن باز کند
که سریع با همان لحن پر جذبه و عاقلانه ادامه
می دهم

-احمقی که با تمام حرفایی که پشت اذین هست
دوباره میری خونش ، دوست داری همه ی مردا یه
جور دیگه نگاهت کنن؟ بابات که هیچ، اون ماهان بی
غیرت کدوم گوری بود که رفتی پیش اذین؟

کلافه و پر حرص کلامم را می برد:

-تو اصلاً نمی دونی برای چی رفتم.

صاف در چشمان دلگیر و به نم نشسته اش خیره
می شوم:

-برای چی رفتی؟

لب می گزد و دست سمت موهای تازه رنگ شده اش
می برد که شالش دوباره لیز می خورد و روی شانه اش
می افتد:

-برای خوش گذرونی که نرفتم، گفته بود هر وقت
راهم از اونجا گذشت یه سر برم پیشش تا این مدارک
را برات بیارم، منم یه قهوه خوردم و زود برگشتم.

نگاهم را از چشمانش نگرفتم

-چرا خودش نیاورد؟ چرا تو باید میرفتی می گرفتی؟
اون پوفیوض گفته باشه بیا ببر، تو چرا رفتی؟

صدایم آرام و پر خشم بود و همین ترس به نگاه مهناز
انداخت.

این دختر برایم شبیه حنانه بود و او هم انگار نمی
خواست در این مورد کم بگذارد و می خواست دقیق
مثل حنانه سبک سر و احمق جلوه کند:

-نمی دونم، من فقط خواستم بهت لطف کنم.

انگشتم را مقابل چشمانش بالا می اورم و با لحنی پر
تهدید زمزمه می کنم:

-نبینم دورو و اذین و رفیقاش بپلکی ، گوش مالی
اون عوضی هم گردن خودم.

نگاهم را از صورتش می گیرم و دستمالی از روی میز
برمی دارم و سمتش می گیرم

-حالا هم بشین قهوه ات را بخور حالت جا اومد برو .

به نشانه ی بله سری تکان داد و سمت صندلی اش
رفت

نگاهم تا نشستنش همراهیش کرد و بعد به سمت
میزم برگشتم با نفسی عمیق سر جایم نشستم و
دست به گیج گاهم کشیدم.

یادم نیست مهناز از چند سالگی ام همبازی ام بود،
ولی فوت مادر و هرزگی های پدرش خوب در یادم
مانده بود، سنم کم بود اما فهمیدم تنهاست و از همان
بچه گی دلم خواست برایش نقش پدر و برادر مترسک
وارش را بازی کنم و حالا این که می بینم میان دل
مشغولی های خودم او را فراموش کردم عذاب
می کشم.

نگاهش می کنم سرش گرم قهوه ی از دهن افتاده اش
است

-بگم عوضش کنن؟

نگاهش بالا می آید هنوز چشمانش رنجیده و شاید
کمی شرمنده بود:

—خوبه

حالا که آرام شده وقت خوبی برای پرسش بود. گلویی
صاف می کنم:

—خب بگو ببینم کیو دیدی که می خوام برام شایعه
سازی کنی؟

فنجان نیمه خورده اش را روی میز رها کرد و با همان
نگاه دلخور خیره ام می شود:

—همون خانمه که اون شب سوارش کردیم، بچش تب
داشت بردیمش بیمارستان.

نیاز به راهنمایی بیشتر نبود ، این زن یک لحظه از
خاطرم پاک نمی شد و او چه می دانست که تمام دل
مشغولی ام شده بود.

اما نمی شد این ها را به هیچ کس گفت و با همان لحن
بی تفاوت گفتم:

-خب

-همین دیگه جا خوردم دیدمش، این که اون یهو تو
شرکت تو با اون سر و شکل.

کمی جا می خوردم رادارهایم به صدا در می اید

-مگه چه سر و شکلی داشت؟

-اون شب که دیدیمش لباس های خوبی به تن نداشت
ولی امروز مانتو و شلوارش خیلی خوب بودن. چه
رنگ شادی ام پوشیده بود خانم. آب رفته زیر
پوستش. شک افتاد به دلم که نکنه آقای بارگاهی
داره توجه بی جا خرجش می کنه؟

موجی از آتش به جانم ریخته شد و حسی مزخرف
سلول به سلول تنم را در بر گرفت.

این لحن پر کنایه و این نگاه از بالا به زیر او دندان
هایم را روی هم فشرد، نمیشد حرفی بزنم یا رفتار
تندی نشان دهم .

-خوبه همین یه قلم را کم داشتی
از لحن تلخ و شاکی ام جا می خورد:
-یعنی چی؟

-خوب منو شناختی، حالا هم لطفا برو سرم شلوغه
نگاهم را از چشمان متعجبش می گیرم به برگه های
زیر دستم خیره می شوم.

متوجه عمق دلخوری ام شد که به توضیح گفتم:

-چرا حالا اتیشی میشی منظورم این بود که....

سر بالا می اورم و قاطع و محکم گفتم:

-من دنبال منظورت نیستم...خدا حافظ

نه فقط مهنار،

که تمام ادم ها همین بودند و بیشترین ترس من که
شاید هم بزرگترین نقطه ضعفم به حساب می آید
همین ترس از حرف و حدیث های اطرافیان است.

با خودت صادق باش حسام...

این اختلاف طبقاتی، خانواده ی من با آن همه ادعای
اصالت در برابر ریحانه ای که قطعاً به چشم اطرافیانم
بی ریشه خواهد بود، و بدتر بیوه بودنش... توان مقابله
با این همه تضاد را دارم؟

دهانم تلخ شد و سرم تیر کشید. ذهنم هرچه بیشتر
مرور می کرد، جانم بیشتر عذاب می کشید.

همه ی این مسائل، وجه اشتراکی که میانمان نیست!
دلیل برای قضاوت و مخالفت تک به تک اطرافیانم
خواهد بود، من به درک اما ریحانه؟؟؟

چگونه مقابل حجم عظیم مخالفت ها و چه بسا توهین ها و تحقیرهایی که دوراز تصور نیست مقاومت کند؟ این بار برای شانه های طریفش، زیادی سنگین بود.

تنها و بی پناه چطور قد علم کند؟

کرکره ی این دل صاحب مرده را پایین می کشم و باز هزار باره و هزار باره به خودم نهیب می زنم تنها راه چاره بی خیال شدن و چشم بستن براین احساسات نوپاست.

این رابطه، جز دردسر برایم هیچ نخواهد داشت و هرآنچه نصیب ریحانه می کنم یک عذاب چند روزه و شعله های آتش عظیمی است که اطرافیانم به جانش خواهند انداخت.

در اخر هم، من می مانم و نیش و کنایه و نگاه چپ
هادی و شرکتی که تا آستانه ی ورشکستگی خواهد
رفت و اصلا بعید نیست از دستم درش آورد.

دستم را مشت می کنم. کلافه، عصبی با نفس هایی
تند شده و بی قرار دست به صورتم می کشم تا از
شراین افکار مخرب رهایی یابم.

رها کن حسام، ریحانه بدبخت تر از قبل می شود
تو مرد مقابله با این حرف ها نیستی.

موقعیت، اموالت، پله های ترقی با این زن گم می شود
محو می شود. هرچه تا به امروز بافته ای پنبه می شود.

اصلا حرف اول زندگی ات با این زن فرق می کند.

عصبی تر از لحظه ی قبل، از حرف ها و صداها ی درونی
مغزم کاغذ زیر دستم را مچاله می کنم.

دلم حرف دیگری برای گفتن داشت اما منطق ، زبان
دلم را بسته بود، با خودم صادقم بودم و همیشه می
دانستم در این زندگی چه می‌خواهم و به دنبال چه
می‌گردم.

باید بی خیال این زن می‌شدم و می‌گذاشتم هر دو، به
همین منوال زندگی مان جلو برویم...

روی پا می‌ایستم

دستم را مشت می‌کنم

با هیجان با انرژی اجباری که به وجودم تلقین و تزریق
می‌کنم به خودم می‌قبولانم که بهترین تصمیم همین
است.

اما هنوز چند قدم برنداشته

یاد نگاهش قاطعیت عظم را سست می‌کند، مرور نگاه
تنه‌ایش در ماشین و لحن پر غمش وقتی از تلخی

زندگی اش می گفت غیرت مردانه ام را نشانه می رفت
و برایم عجیب است که مثل همان زمان دلم
می خواهد پشتش باشم، تکیه گاهی امن که اجازه
ندهم قطره اشکی به چشماش راه پیدا کند.

صدایی در مغزم اگو می شود. اما به چه قیمتی حسام؟
باز عقلم بی اجازه میان حال و هوای قلبم پرید. حالا
میان این جدال عقل و احساس حس نابی می یابم.
این بار حرفی از من و غرورم در میان نیست، همه ی
نگرانی ام برای ریحانه است برای زنی که اگر دل به
من ببندد و دوباره بشکند...

درمانده تر سرجایم باز می گردم و پشت میز
می نشینم.

سر میان دستانم می گیرم و چشم می بندم، سینه ام
تنگ شده و نفسم سخت بالا می آید.

این که میدانم نگاه همه به ریحانه وقتی دوشادوش
من و در زندگی ام کنارم بایستد می شود شبیه یا
حتی بدتر از مهناز ، ازارم می دهد.

نمی خواهم به خاطر هوس مردانه ام مرغ عشق دلم
را آزار دهم.

بپذیر حسام! قسمت من همین است که همانطور که
الان هوایش را دارم کنارش باشم و حواسم به
مشکلاتش باشد اما با دلی که دنبال تصاحبش نیست.
ضربه ای که به در خورد، مرا از گودال افکار بیرون
کشید.

چشمانم باز و سرم از میان دو دستم رها می شود

—بله

در اتاق کامل باز می شود و قامت بلند و مردانه ی علی
رو به رویم ظاهر می شود ، کسی به سینه ام چنگ
میزند وقتی شادمانه می گوید:

-مهمون نمی خوای؟

انگار خدا بی توجه به ظرفیت تکمیل شده ام، آزمون
های سخت را برای امروز تنظیم کرده است.

به سختی لبخندی گرم روی لب می نشانم واز روی
صندلی بلند می شوم:

-به به راه گم کردی

با خنده ای گرم درب اتاق را می بندد و آرام سمتم
قدم بر می دارد:

-راهم این سمتی بود گفتم پیام بهت سلام کنم.

با دست به مبل ها اشاره می کنم

به جبران این افکار تلخ و مزاحم غیر اردای دستش را
گرم میان دستم می فشارم:

-نمیشه ما از این راه نامرد بخوایم زودتر سمت ما
بیفته.

به دست به مبل ها اشاره می کنم

-بشین بگم برات قهوه بیارن.

همانطور که روی مبل می نشیند، با همان لبخند
صمیمی گفت:

-فقط بگو برای منو شیرین کنه

شماره ی داخلی را می گیرم

-مرض قند نگیری پیرمرد

صدایی از آن سمت جوابم را می دهد

-بله اقا

-دوتا قهوه، شیر و شکر م بیار.

علی پرسید:

-انگار مهمون داشتی؟

ارتباط تلفنی ام را قطع می کنم و نگاهم سمت لیوان
نیم خورده ی جا مانده ی مهناز می ماند

سمت علی قدم بر می دارم و روبه رویش می نشینم

-ماله مهنازه، پیش پای تو رفت.

-حالش خوب بود؟

به چشمانش نگاه می کنم و می گویم

-ای بد نبود، تو خوبی؟ جمعه نتونستم خیلی باهات

حرف بزنم... کارات خوب پیش میره؟

به عقب تکیه می دهد، چشمانش مثل همیشه آرام و

پر طمانینه روی من می ماند:

-فعلا فقط دوتا پرونده دسته ،یه چند وقتی می
خوام سرم خلوت باشه.

حرفش حس بدی به جانم انداخت. می دانستم او چه
نقشی در زندگی ریحانه دارد. این که موضوع کم
کردن پرونده ها و مشغله ی کاری اش به ریحانه ام
ربط داشته باشد،روانم را بهم می ریخت.

لبخندی محو روی لبم می نشانم و با لحنی کنجکاو
می گویم:

-از تو بعیده که دنبال خلوت کردن باشی.

-گفتم برات از ریحانه و بهار،فعلا می خوام وقتم را
بیشتر با اونا تنظیم کنم.

علی چه می دانست؛ حرف هایش همانند انگشتانی
است که محکم بیخ گلویم گذاشته و سد نفس های
داغ کرده ام شده.

به چشمانش دقیق می‌شوم تا شاید راهی به مقصود
دلش باز کنم. با لحنی که به نظرم عادی آمد گفت:

- امروز اومدم دنبال ریحانه، جناب عالی جفت پا
رفتی تو قرار ما، مجبور شدم جلو بندازمش.

اشوب می‌شوم، آتش می‌گیرم میان جهنمی که علی
ناخواسته و ندانسته میان سینه ام جا کرده است.

تمام زورم را زده بودم تا گنجشککم را از بهترین
رفیقم دور نگه دارم و حالا علی جلویم نشسته و با
لبخند از نقشه های بر باد رفته ام می‌گفت.

لحظه ای باخودم فکر کردم علی جنس بودنش در کنارم
با دیگران اطرفیانم فرق می‌کند. اگر این حسی که به
ریحانه دارم را برایش بازگو کنم؛ آن موقع این رفیق
بزرگمرد من، شاید دست از سر این جان جانان من بر
می‌داشت و می‌گذاشت این نفس من راحت تر میان
سینه ام بچرخد.

-راستش علی...

تقه‌ی به در کلامم را می‌برد و کاظمی با سینی قهوه و
محتویاتش وارد می‌شود

او سلام می‌کند و من غرق خودم و رقیب روبه رویم
می‌شوم، به علی که بی خبر از من و دل لرزیده ام به
گنجشکم خدمت می‌کرد.

مطمئنم دست کم تا این لحظه قصد و غرضی در
کارش نبود. اما در جواب دلم چه بگویم که هنوز
اتفاقی نیوفتاده ترس به جان روز و روزگارم افتاده
بود؟

می‌ترسم چون کسی درونم فریادمیزند که این دو
بدون در نظر گرفتن سنشان چقدر بهم می‌آیند.

و لعنت به افکار مزخرفی که این روزها سوهان روحم
شده. برای صداهای درونی ام خنجر تیز می‌کنم که

هیچ کس به ریحانه ی من نمی آید، اصلا تا وقتی من
هستم و نفس می کشم چرا باید مرد دیگری به او
محبت کند حتی اگر قصدش فقط بهار زندگی اش
دخترک کوچکش باشد.

کاظمی از اتاق بیرون رفت.

علی روی چهره ام متمرکز شد:

-داشتی یه چیز می گفتی

نگاهش می کنم، به موهای جو گندمی و چهره ی
جذاب مهربانش، به نگاه صاف و ساده اش
چشم می بندم و نفس می کشم.

خدایا این امتحان برای جنس حسام بارگاهی خیلی
سخت خواهد بود.

-حسام خوبی؟

پلک باز می‌کنم دست به شقیقه های نبض گرفته ی
پر دردم می‌کشم

-خوبم

-بازم که سر درد داری!

نفس داغم را بیرون می‌دهم

-میاد و میره

-حواست هست به خودت؟

پلک هایم را با دو انگشت می فشارم و در ذهن مرور
می‌کنم.

حواست به خودت هست اقا حسام؟

حواست هست که نمیدانی چه می‌خواهی! به دروغ
گفتم:

-اره

من نمی دانم چه می خواهم لحظه ای قبل ریحانه را
پشت درهای قلبم گذاشته بودم و خودم را در نقش
یک حامی مالی برایش تفسیر کرده بودم و حالا مانند
ماری زخمی از درون به خودم می پیچم.

چشمانم سمتش می چرخد

نگاه نگرانش روی من است و من نمی دانم نسبت به
این رفیق بیست ساله ام وقتی پای ریحانه وسط باشد
چه حسی دارم؟!

-قهوتو بخور سرد نشه

سرش را به تائید تکان می دهد و فنجانش را بر
می دارد

- اصلا ببینم آقا

طنز کلام علی کامم را تلخ می کند. فنجان قهوه ام را
از مقابلم برمی دارم و بی هیچ شیرین کننده ای کمی

می‌چشمش و طعم تلخش دهان زهرم را بیش از قبل
تلخ تر می‌کند.

نگاهم رویش است و او توجه اش را از نگاهم می‌خواند
و ادامه می‌دهد

-این ریحانه خانم ما رو اصلا دیدی؟

فنجان قبل لب‌هایم پر مکت می‌ماند و چشمانم به
نگاه علی است.

ریحانه ی ما؟ قلبم مچاله می‌شود.

با کامی تلخ شده و لحنی که می‌دانم قطعا کنایه دار
خواهد بود گفتم:

-اره، چطور می‌خوای نظرم را در موردش بدونی

متوجه لحن پر کنایه ام شد که خندید و گفت:

-خودتو زیادی تحویل نگیر

دندان هایم را محکم به هم می فشارم، فکم هر لحظه
به انفجار نزدیک می شود.

قهوه را نمی خورم دیگر کوفت می خوردم طعمش از
این بهتر بود.. آرام روی میز برش می گردانم
-گفتم شاید منتظر اجازمی

باز هم بی دغدغه و بی خیال به لحن گزنده ام
می خندد

-اجازه چی داداش، اونی که من مشتاقشم اجازشو
دادن.

او که می گوید داداش من از این حس شعله کشیده
در تنم شرم می کنم

سخت است میان این احوالات به هم ریخته لبخند
بزنم اما به سختی شکلکلی شبیه به تلخند در می
آورم

-علی... حواست به مادرش باشه.

نفس می‌گیرم، راه جدیدی را باید امتحان می‌کردم.
مشغول خوردن قهوه اش است و نگاهش به من و من
سعی میکنم منطقی ادامه بدهم

-تو دنبال اون بچه ای نکنه رفتاری از سمت تو
ریحانه...خانم را به اشتباه بندازه

حرفم را زدم و حالا مستقیم به نگاه آرامش خیره ام ،
او نمی داند من چه حالی دارم وگرنه اینقدر راحت
قهوه اش را تمام نمی کرد تا من این سمت جان بدهم.
نگاهم همراه فنجانش روی میز می‌نشیند

-خیالت راحت ، ریحانه انقدر حساسه که من اگر
دست از پا خطا کنم بهار را می‌بره و ناپدید میشه.

شاید این حساس بودن ریحانه و لحن بی حس علی
نسبت بهش کمی آرامم می‌کرد

-حسام جان من دیگه مرخص شم از حضورت
به همراهش می ایستم و این حس بدبینی دوباره مثل
افت به جانم می افتد.

-منم یه کاری تا پایین دارم همراهیت می کنم
۱- باشه پس

او جلو تر می رود و من بدون تن کردن کت با همان
پیراهن سفید رنگ به دنبالش از اتاق بیرون می زنم
شایان با دیدن ما می ایستد و با علی خداحافظی
می کند

اما تمام حواس من پی دیدن ریحانه است
تمام امروز را فکر و خیال نکردم که حالا بی خبر از
احوالش او را به علی بسپرم

درون اسانسور به علی گفتم که تا او سوار ماشینش
شود و بخاری را بزند من میگویم بچه ها به ریحانه
خبر دهند که منتظرش است.

وبا پذیرش بی چون و چرای علی خودم به سمت
اتاقش قدم برمی دارم

پشت در نیمه باز اتاق نفسی می گیرم و دست سمت
دستگیره می برم. از صندلی خالی مانده ی گودرزی
احساس رضایت دارم. صبح که ریحانه را در آن حال و
روز دیدم اینگونه به نظرم آمد که حضور گودرزی
در این اتاق چقدر می تواند معذبش کند. به همین علت
بابت راحتی ریحانه از طریق شایان وارد عمل شدم که
گودرزی را مهمان یک مرخصی اجباری کنم، تا
گنجشک باران خورده ام کمی راحت باشد.

ضربه ای آرام به در زدم و بعد از چند لحظه، لحن
نوازشگرش از پشت در را توانستم لمس کنم:

- بفرمایید

با یک فشار سرانگشتی در نیمه باز تا انتها باز شد و نگاهم رویش میشیند، در قامت چادر پشت به من رو به روی میزش ایستاده است.

شانس بامن یار است که همکارهایش زودتر رفته اند و اتاق خلوت است. اما از تصور اینکه چشم به راه آمدن علی اینجا منتظر مانده سینه ام فشرده می شود.

به خودم تلنگر می زنم که فعلا باید علی را فاکتور می گرفتم من در حضور این زن نمی خواستم به کسی دیگر فکر کنم، باید در کنارش همه ی او می شدم:

-سلام

با شنیدن صدای پر جذبه ام سر پایین افتاده اش بالا می اید، پشتش به من است و دلم بی قرار که چرخ می

خورد و نگاه مشتاقم رویش می‌نشیند آهسته می
گوید:

-سلام

چشمانم از همان فاصله روی روسری جدید و خوش
اب و رنگش می‌نشیند، دلم می‌خواهد دقیق تر میان
این رنگ های جدید ببینمش

سمتش که قدم برمی‌دارم می‌گوید:

- آقای گودرزی امروز نیومدن، بقیه همکارا هم رفتند.

لحن سردش پایم را خشک می‌کند، حس کردم این
توضیح و توجیه را به قصد جلوتر نیامدنم گفته است.

مسیر چشمانش هر جایی است به جز من...

و من جا خورده از این لحن فقط خیره اش هستم

سکوتم نگاهش را سویم می‌کشاند اما به چشمانم
نرسیده درست روی سرشانه ام ثابت ماند.

سینه ام از ترکیب رنگ روسری و گونه های قرمز شده
اش مالش می رود بی پروا گفتم:

-بابت امروز نگرانتون بودم.

یکباره نگاهم می کند کوتاه و سرد.

در حین این که خستگی و بی حالی نگاهش حال دلم
را به درد می آورد، حالت یخ زده ی چشمانش و
صورتش مانند سنگش دلم را می خشکاند.

میان سکوت و حیرتم از تغییرات رفتاری اش کیفش
را آهسته از روی میز برمی دارد، با قدم هایی تند و
محکم نه سمت من، که برای خارج شدن از اتاق سوی
در می آید.

یکباره و آنی سد راهش می شوم:

-حالتون خوبه؟

نگاهش را به زمین می دوزد:

-به لطف شما ممنون

در این لحن رسمی نه لطفی بود و نه تشکری
دل‌م گواه بد می‌دهد از این سبک رفتاری اش، شاید
علی به ریحانه احساسی نداشته باشد اما اگر برای
ریحانه اینطور نباشد؟

و شاید منشا این نوع برخوردش همین دلیل است.
بی هیچ حرف دیگری راه کج می‌کند و از کنارم
می‌گذرد، خون در تنم به جوش می‌آید:

-دارید میرید پیش علی؟

جوابم را نمی‌دهد و همانطور بی تفاوت به من سمت
در می‌رود، جا خورده‌ام، مگر چند ساعت از صبح
گذشته و اینگونه در گفتار و برخورد و واکنش نشان
دادن هایش این همه تغییرات صورت گرفته است؟

قدم تند می کنم به دنبالش، دیگر علی را بیرون از خلوت مان تصور نمی کردم، دقیق وسط ایستاده بود، بین من و ریحانه ام وگرنه دلیل دیگری برای این سردی نبود.

-ریحانه خانم

می ایستد:

- فخار هستم، جناب بارگاهی

پوزخند بر لبم می افتد. لحنش در برابر تندی لحن من آرامش داشت و شاید توبیخ گر

با فکی منقبض شده و قدم هایی بلند به سمتش می روم، نگاهش به زمین است و چادرش را محکم در مقابلش گرفته.

- اتفاقی افتاده؟

نگاهم نمی کند، چه زجری از این بیشتر؟

نه-

نه؟ فقط همین؟ فکر نمی کنید رفتارتون یکم بی ادبانه است؟

نگاهش بالا می اید، از آن معصومیت و گرمای همیشگی خبری نبود، نگاهش یخبندانی بی رحم شده است.

- رفتارم چه ایرادی داره؟ انتظار ندارید که مثل بقیه ی زن ها با هاتون بگو بخند کنم؟ عقاید من با شما خیلی متفاوت، به نظرم با در نظر گرفتن شرایطتون اتفاقا این رفتار شماست که کمی بی ادبانه است.

چشمانم گرد شد، دهانم باز ماند

انگشتم به سمت سینه ام اشاره کرد

-من بی ادبم؟ ریحانه خانم انگار حالتون خیلی مساعد نیست

جز مریضی هیچ دلیل دیگری برای این رفتار عجیب
به ذهنم خطور نمی کند

چشمان بی حالش مصمم تر از قبل خیره ام ماند
-فخار هستم، لطفا من را به اسم کوچیک صدا نکنید
گیج می خورم میان این ریحانه ی جدید، دست به
صورت می کشم و نفسی تازه می کنم که دوباره از
کنارم می گذرد و این بار به دنبالش نمی روم اما صدایم
ناخواسته بلند می شود.

-خانم فخار

توجه که نکردم می پرسم:

- به خاطر علی این راه غیر منطقی رو پیش گرفتید؟
می ایستد، سینه ام از نفس های تند و عصبی ام
محکم بالا و پایین می شود، انگشتانم به هم مشت
می شود.

ریحانه

از بی عدالتی کلامش دردم می‌گیرد، او حق داشت از ادم متفاوت مقابلش اینطور جا بخورد اما حق نداشت اینگونه قضاوت‌م کرده و درموردم مرتکب اشتباه شود. سویش می‌چرخم.

نگاهم روی صورت مردانه اش می‌نشیند و بندی میان دلم پاره می‌شود اما قبل از آن که چشمان نافذش و گونه های منقبض شده اش پای دلم راست کند، پایمرا به هرزگی باز کند چشم می‌گیرم و سعی می‌کنم رفتارم تلخ تر از قبل باشد:

-اقای سلیمانی فقط وکیل من هستند. شما هم فقط رئیس من هستید و من اصلا دلیلی نمی‌بینم که بخوام دلیل این رفت و آمد و همینطور حداین رابطه رو برای شما توضیح بدم.

سخت است که اینطور گستاخانه به مردی که جز خوبی در حقم جفایی نکرده حرف بزنم.

بیشتر از این در توانم نیست، مگر من چقدر می توانم در مقابل این دل به اشتباه لرزیده مقاومت کنم.

راهم را می گیرم و به رفتنم ادامه می دهم در حالی که تمام حواسم به مرد پشت سرم هست

دکمه‌ی اسانسور را با انگشتان لرزانم می فشارم

-تمام امروز فکرم درگیر شما بود...

صدای مردانه و رنجیده اش آتش به خرمی این دل به اشتباه لرزیده ام انداخت.

نگاهش نکردم، می دانستم نگاه مردانه اش در دلم چه ارزوهای را زنده می کند و ممکن است پای ایمانم را سست کرده و بلغزاند.

من می‌دانم کمبود هایم در زندگی چیست و این مرد
خوب می‌توانست تمامشان را به راحتی پر کند و این
را در سفرمان تجربه و لمس کردم.

اما نمی‌خواستم این کمبود ها انقدر کثیف و محتاجم
کند که چشم بر روی اخلاقیاتم ببندم.

پس نفسی عمیق کشیدم و لب‌گزیدم تا کمی به این
حال منقلب مسلط شوم

اسانسور رسید و درب کشویی باز شد.

درون اسانسور خالی بود، پا درونش می‌گذارم و بی
آنکه نگاهی سمتش بیندازم می‌گویم:

-خدا حافظ

از در شرکت بیرون امدم، حال خرابی داشتم، روحم
ویرانه ای بود که جسم دردناکم به زور با خود
می‌کشیدمش.

نگاه بی حال روی ماشین‌اشنایی که دقیق رو به روی
ساختمان شرکت ایستاده بود ماند

من تمام توانم را در مقابله با حسام بارگاهی به
کارگرفته بودم و حالا نمی‌دانستم با وجود این حال
ناکوک چطور باید با سلیمانی رفتار می‌کردم؟

ادمی بی حوصله و زار بودم که هنوز زنگ صدای
گرفته‌ی رئیس‌م در گوشم بود.

از پله‌ها پایین رفتم، شاید گذراندن ساعتی با بهار و
سلیمانی کمک می‌کرد از این وضعیت اسف‌بار فرار
کنم.

انگشتانم به دور دستگیره‌ی ماشین حلقه شد و با
بسم‌اللهی زیر لب دستگیره را کشیدم

همانطور که می‌نشستم نگاهی به مرد منتظر کنارم
انداختم:

-سلام

همراه با لبخند روی لب هایش خوش امدی گرم
تحويلم داد و بر عكس لحن گرفته ام پر انرژی سلامم
را پاسخ گفت.

در را می‌بندم و او هنوز نگاهش روی من است
نمی دانم چه بگویم یا او منتظر چه چیزیست؟
انقدر رد نگاهش سنگین است که چشمانم سمتش
می چرخد، اما مسیر نگاهش من نیست بلکه پشت
سرم است.

کنجکاو از نگاه خیره اش به دنبال مسیر چشمانش
سر می چرخانم.

و قامت آشنایش بالای پله دلم را می لرزاند، سینه ام
زیر همان نگاه از راه دورش هم تنگ می شود.

اما او زیاد ان جا نمی ماند و به داخل ساختمان می رود.
بغضی غریب میان گلویم خانه می کند.

—حسام با شما کار نداشت؟

نمی توانم زبان سنگین شده ام را تکان بدهم پس
فقط به تکان دادم سرم به حالت نفی اکتفا می کنم

—پس چرا اومد دم در؟!؟

به دنبال جواب این سوال عذاب آور نبودم، اصلاً نمی
خواهم دیگر به هیچ جوابی برسم

در کنار آن مرد قد بلند با آن پیراهن سفید رنگش
همه چیز اشتباه می شود و افکار من به خطا می رود.

ماشین حرکت می کند و من برای اولین بار در زندگی
حس می کنم نصفی از تنم در یکی از چندین طبقه ی
آن ساختمان، پیش فردی که نباید به اشتباه جا مانده
است.

تمام طول مسیر روزه سکوت می گیرم و سلیمانی بی
هیچ حرفی مسیر تا خانه را میان شلوغی شهر طی
می کند

تمام سعی ام بر این است که به هیچ چیز فکر نکنم،
به روی خوشی که این زندگی نمی خواست نشانم
دهد یا به سینه ی امن و شانه های پهن هیچ مردی
که در مسیر سخت زندگی ام قرار نبود برای من باشد.
درد داشتم، تکه ای از قلبم سرجایش نبود و جای
خالی اش عجیب می سوخت.

اشک هایی، پشت پلک هایم صف بسته بودند که من
خیال رها کردنشان را نداشتم.

همه ی افکارم را کنار گذاشتم و پلک بستم و سر به
پشتی صندلی تکیه دادم ، همچنان وزنه ای سنگین
روی سینه ام بود.

وزنه ای به برابری تمام سختی هایی که قرار نبود کم
بشود

-ریحانه خانم

پلک های گرم شده ام به سختی از هم باز می شود
کمی زمان می برد تا موقعیتم را به یاد بیاورم و
چشمانم سمتش می چرخد.

او تمام این زمان نه چندان طولانی را خیره ام مانده:
-بله

نگاهش با حالی خاص روی چشمان خسته ام نشست:
-گمانم ناخوش احوالید!

بعضی زمان ها ادم با خودش سر لج می افتد. این زمانه
که قرار نبود به دل من راه بیاید پس کمی هم خودم
همراهیش می کردم بدن بود.

اصلا راستش را بخواهی امروز برای سلیمانی و بهار
بود.

مهم نبود منه ریحانه ی درد کشیده ی رنجیده
خاطر، در چه وضعیتی به سر می بردم .

پس سرم را به حالت نفی تکان دادم و بی توجه به
عطسه های گاه و بی گاهم گفتم:

-خوبم، کمی خسته ام

-می خواهید قرارمون باشه برای روزی که سر حال تر
باشید

رو به روی خانه ی مریم هستیم، سلیمانی حافظه ی
خوبی دارد و می داند که بهار در زمان مشغله ی من
کنار این دوست از خواهر عزیز ترم می ماند.

دست به دستگیره ی در می اندازم و بازش می کنم:

-من مهم نیستم

حقیقت که بر روی زبانم جاری می‌شود از ماشین
پیاده می‌شوم.

سوز هوا به تنم نیش می‌زند چادرم را محکم تر به
خودم می‌پیچم و با شانه ای خم زانوهای بی جان به
سمت خانه می‌روم، زنگ در را می‌زنم و صدای شاد
مریم :

-الان خانم خانمارو میارم

سکوت می‌کنم و همان جا تکیه به در می‌مانم

صدای پاهای همیشگی و اشنای مریم

در که باز می‌شود تکیه ام را از در برمی‌دارم و با
چشمانی که درد، مهمان تازه واردشان شده بود به
استقبالشان می‌روم

بهار پیچیده در پتوی خوش رنگ و گرمش با ان
چشمان براقش به روی خسته ام لبخند می‌زند و جان

مثل نسیمی بهاری از وجودش به تن کرختم
می‌نشیند.

نگاهم از تپله های دخترکم روی چشمان پر شعف و
پر انرژی مریم می‌نشیند.

بادش با دیدن حال نزارم خالی می‌شود و لب هایش
جمع می‌شود

-سلام، چی شدی تو؟ خوب نیستی انگار؟

لبخندی بی رنگ روی لبم می‌نشانم، دست سمت بهار
دراز می‌کنم

-سلام خوبم، خسته ام

-سلام

صدای شخص سومی میانمان فاصله می‌اندازد و نگاه
مریم و بهار که به سمت فرد جدید می‌چرخد

گل از گل هر دویشان می‌شکفت

-سلام، ببخشید خوبید

صدای سلیمانی نزدیک تر می‌شود و با همان ادب و گرمای مخصوص به خودش جواب احوال پرسى مریم را می‌دهد

-خواهش میکنم، شما خوبید؟

مریم نگاهش برق میزند ای کاش می‌شد به این وضعیت بخندم و فارق از اتفاق های ناخوشایند امروز و دلی که امروز سخت نا امید شده بود بی پروا بخندم ،اما فقط نگاهم را به دخترکم و دست و پایی که پر شرف برای سلیمانی تکان می‌داد نشست.

دلم برایش قنچ رفت و غمی پنهان به دلم نیشتر زد حالا سلیمانی دقیق کنار من بود و سمت بهار دست دراز کرد:

-بهار را بدین من، ریحانه خانم کمی حال ندارن.

رفیق بی معرفتم دوباره با این حرف یاد من افتاد
چشمانش سمتم چرخید و دوباره لب هایش جمع شد
خواست حرفی بزند و می دانستم این جا جایش نیست
تا حرف بزنم،

-برگشتم بیا خونمون

مریم موقعیت را درک کرد و فقط با باشه ای ارام سر
تکان داد

-با اجازه تون ، و ممنون از اینکه برای بهار جان انقدر
زحمت می کشید

مریم دوباره ذوق مرگ شده به چهره ی مردانه ی
سلیمانی خیره ماند:

-وظیفمه، این خانمی انقدر شیرینه که ادم از بودن
باهاش لذت می بره

نگاهم روی بهار می‌نشیند، که سلیمانی نرم و
نوارشگرانه بوسه ای مردانه روی پیشانی اش میزند.
-باز هم ممنون، با اجازتون ما بریم هوا خیلی سرده
مریم با همان نیش باز و چشمانی که قند اب شده در
دلش را به راحتی لو می‌داد از سلیمانی خداحافظی
کرد.

-ریحانه خانم

با صدای مردانه و منتظر همراهم مانند عروسکی
کوکی به مریم نگاه کردم، در پس تمام این ذوقش
نگرانی اش به وضوح مشخص بود

-خداحافظ

بههم اطمینان داد

-شب میام پیشت خداحافظ

نشد لبخند بزنم شاید فقط شکلکی نامفهوم و دنبال
سلیمانی به سمت ماشین رفتم

در جلو را باز کردم که سلیمانی به سمت در عقب رفت
شاید برای راحتی بهار می خواست من عقب بنشینم
و وقتی پای سلامتی دخترکم بود من هیچ مخالفتی
نداشتم

در عقب را باز کردم و سر خم کردم تا بنشینم که با
دیدن صندلی ماشینی در عقب ماشین جا خوردم

-حالتون مساعد نبود نشد براتون توضیح بدم

نگاهم روی سلیمانی که بهار را در روی صندلی قرار
می داد نشست

پتویش را باز کرد و من گیج فقط نگاهش می کردم ،
نیم نگاهی بهم انداخت و مشغول بستن کمر بندهای
صندلی بهار شد

نگاهم روی اویز اسباب بازی پوشالی کنار در و بالای
صندلی که دقیق با فاصله ای مناسب جلوی بهار قرار
می گرفت نشست

-اینا چیه؟

بشینید توضیح میدم

همان عقب نشست و سلیمانی بی هیچ مخالفتی وقتی
از جای بهار مطمئن شد باز نگاهی به من انداخت و به
سمت جلو رفت و پشت فرمان نشست

تنش کمی سمت من چرخید

-الان توضیح بدم یا میشه حین رانندگی بگم

برایم فرقی نداشت من فقط دنبال جواب این وسایل
جدید بودم پس همانی که در سرم چرخید را به زبان
اوردم

ماشین به آرامی حرکت کرد و نگاه کنجکاو من روی
بهار میان صندلی نشست، دخترکم ذوق کرده از
وضعیت جدیدش دست به سمت عروسک های
کوچک و پوشالی برد

-وقتی قبول کردین که دو روز در هفته وقتم را با بهار
جان بگذرونم با اجازه از شما اینارو تهیه کردم تا توی
این مسیرها هم بهار جان راحت باشن هم شما، البته
امنیت بهار برام خیلی مهم بود

نمی دانستم چه بگویم به مردی که کمبود زندگی اش
را می خواست با دختر من پر کند

نفس عمیقی می کشم، نمی دانم این نفس را به چه
چیز تعبیر می کند که لحنش دلواپس می شود
-منظور بدی نداشتم، فقط...

حرفش را می برم

-برای این دو روز لازم نبود همچین هزینه ای بکنید

لحن آرام کمی مطمئنش می کند

-بعضی چیزها به جورایی لطف به خودمه

دقیق نگاهش می کنم به نیم رخ جا افتاده اش

-ارزویم بود که از اینه ی ماشین نگاهم روی چهره ی
فرزندم بشینه ، شاید این آخرین راه برای تحقق این
ارزو بود

بی دلیل ذهنم به میان ماشین مردی پرواز کرد وقتی
جاده های سرسبز شمال را طی می کردیم و فضای
بینمان را اهنگی ملایم پر کرده بود، دست به چادر
جدیدم کشیدم و با ان حال خوش جدید به نیم رخش
نگاه کردم در همان لحظه نگاه گرمش مچ لبخندم را
گرفت و لب هایی مردانه که محو کش آمدند و من
ارزوی دیرینه ام در ذهنم تداعی شد

سفر با همسری که دوستش داشته باشم...

سینه ام سوخت و مشتی نمک به چشمانم پاچیده شد
به حال برگشتم و چشمان سوزانم را از مرد پشت
فرمان گرفتم

-اشکال نداره

مگر من کیستم که بخواهم ارزوهای فرد دیگری را
خراب کنم

فعلا این شرایط برای بهار ضرری نداشت که حتی
باعث لذت بردن دخترکم از شرایطی که هیچ وقت
برایش ممکن نبود فراهم بشود بود.

ظاهر خانه ی سلیمانی تغییر چشمگیری کرده بود،
شاید در این مدت کوتاه تهیه این وسایل کاری سخت
بود اما نه برای مردی در شرایط سلیمانی

یک دست مبلمان راحتی اش را از مقابل اشپزخانه
جمع کرده بود و جایشان را وسایل بازی پر کرده بود
شاید باید ذوق می‌کردم اما حال خوبی از دیدن این
شرایط نداشتم

انگار بودن با سلیمانی و محبت های بی غرض و
صادقانه اش برای حال من مناسب نبود

این که هر لحظه بدانم که دخترکم از داشتن چه
چیزهایی محروم است و از همه مهمتر پدری که فقط
متعلق به بهارم باشد .

ظرف غذای اضافه مانده از رستوران را روی این
می‌گذارم و نگاهم روی وسایل بچه گانه می‌چرخد
-خوشتون اومد؟

کنارم ایستاده و بهار محکم در اغوشش

چشمانم از اسباب بازی ها روی چهره اش کشیده
می شود باز هم دودلی و دلواپسی مردانه بین نگاهش
-نظر من مهم نیست فقط...

باز می مانم چه بگویم، سعی می کنم مودب باشم
-لازم به خرید این همه وسیله نبود فقط حضور
خودتون در کنار بهار کافی بود ، قرار ما به پر کردن
این کمبود محبت های مردانه ی زندگی بهار بود.

بی وقفه با لحنی صبور جوابم را می دهد
-بله ولی این وقت گذروندن نیاز به وسیله داره، یه
عمو و دایی هم وقتی می خواد با کودکان وقت
بگذرونن ازهمچین وسایلی استفاده می کنند.

-خب بعضی از این ها اصلا الان برای سن بهار مناسب
نیست!

-برای آینده اش

خنده ام گرفت از این بی خیالی برای خرج کردن، من
هشتم گروهی نهم بود و این مرد از الان پاروی فردایش
را برداشته بود

-ولی من نمی خوام بهار به داشتن چیزهایی که تهیه
اشون برای من ممکن نیست عادت کنه
لحن او منطقی بود

-یعنی می خواید بهار را با حسرت های نداشته اش
بزرگ کنید ؟

سرم را به حالت نفی تکان می دهم و به جای چهره
سلیمانی به بهار که با چشمانی براق و کنجکاو به رنگ
های شاد رو به رویش خیره بود نگاه میکنم

-نه می خوام یادش بدم که ادم قرار نیست تو زندگی
به هر چیزی که می خواد برسه
-باشه

رضایت دادنش چشمان دردناکم را سمت صورتش بالا
می‌کشد به صورت بی‌حالم لبخند می‌زند

-من در تربیت شما دخالت نمی‌کنم، فردا اونایی که
لازم نیست را پس میدم.

از حرفش حس خوبی می‌گیرم نگاهم را می‌گیرم و
زیر لب تشکر می‌کنم

خم می‌شود و زانو روی زمین می‌گذارد و من نگاهم
روی او که پر مهر و حواس جمع دخترکم را میان
اسباب بازی‌های بی‌خطر رها می‌کند می‌ماند

-با عطسه‌های شما و خستگی چهره و صداتون به
نظرم نیاز به استراحت دارید .

می‌خوام مخالفت کنم که نگاهش سمتم می‌چرخد

-اون اتاق انتهای راهرو برای مهمانه، کلید هم پشت
دره، یک ساعت دراز بکشید، قول می‌دم مواظب بهار
باشم.

اطمینان و مهر میان نگاهش زبان چرخیده به نه ام را
سست می‌کند
-اما...

نمی‌دونم چه بگویم، خجالت از فکری که از امنیت
دخترکم با او در ذهنم می‌چرخد و تنهایی من با
مردی در این خانه!

این مرد زیادی می‌فهمد، لبخند مردانه و فهمی روی
لبش نقش می‌بندد

-الهی تو راهه، شما بشینید رو مبل تا من یه چایی
بزارم رسیده

این یعنی فکرت را خواندم

تشکر می‌کنم و روی زمین کنار بهار می‌نشینم

-من پیش بهار هستم

اینبار او است که سریع قبول می‌کند و از روی زمین
بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود

حسام

از اسانسور بیرون امدم و به سمت اتاق قدم برداشتم.
دیگر توان یک لحظه بیشتر ماندن در شرکت را ندارم،
از جلوی میز شایان که رد شدم صدایش مرا مورد
خطاب قرار داد. نگاه به هم ریخته و عصبی ام سمتش
چرخید.

-ماشین و راننده برای سرویس از پس فردا آماده
است.

سر صبحی سفارشش را داده بودم و حالا با این
اتفاقات!

باید می‌گفتم گور بابای هر چی محبت و به فکر بودن
است و همین لحظه همه چیز را کنسل می‌کردم ، اما
بارها ثابت شده بود که در عصبانیت تصمیم گرفتم،
قطعا ضربه اش نوش جان خودم می‌شد. باید می
فهمیدم این گنجشک چش شده است؟

برای شایان سری به حالت تائید تکان دادم و قبل
حرفی دیگر به اتاقم برگشتم، کتم را سریع تن کردم
و بی اهمیت به پرونده های باز و کارهای عقب مانده
از اتاق بیرون زدم.

نگاه شایان روی چهره‌ی برزخی ام نشست:

-من زودتر میرم ، بقیه کارارو بزار فردا

حتی نماندم خداحافظی اش را بشنوم.

پشت فرمان که نشستم نمی دانستم مقصدم
کجاست؟ این شرکت و دیوارهایش امروز خفقان اور

شده بود و طبیعتا هر جایی می‌رفتم بهتر از ماندنم
زیر این سقف بود.

ماشین را روشن کردم و بی هدف راه افتادم
تمام ذهنم معطوف یک نفر بود، همان مرغ عشقی که
نگاه غریبه‌ی امروزش روانم را بهم ریخته بود، شاید
اگر همه‌ی این رفتارها به سوار شدنش به ماشین علی
ختم نمیشد من این حال خراب را نداشتم.

نمی‌دانم چقدر در خیابان‌ها سرگردان چرخ خوردم
و با درگیری روحی ام دست و پنجه نرم کردم. زمانی
که به خود امدم، خودم را مقابل خانه‌ی علی دیدم.
دیوانه شده بودم؟، اصلا من این جا چه غلطی
می‌کردم؟

باید برمی‌گشتم. باید زودتر می‌رفتم. تنها آرامگاه روان
بهم ریخته ام خانه‌ی خودم است. یک نوشیدنی و

دوش اب داغ، می توانست این زن را از میان افکارم
بیرون کند.

اما مگر می شد؟

در ماشین را باز کردم و با نگاهی که روی پنجره ی
های نورانی خانه ی علی ماند، پیاده شدم.

حالم خراب بود، نا آرامی درونی و ذهن مشوشم داشت
به جنون نزدیکم می کرد.

مگر من با خود عهد نکردم که از این زن فاصله
بگیرم؟ الان که اینجا هستم و خوب می دانم که من
مردش نیستم، نمی توانم دل بکنم،

نمی توانم گنجشککم را به علی بسپرم و بروم سراغ
زندگی کوفتی خودم.

حسادت میان وجودم قل خورد و رگو پی تنم را
سوزاند.

نمی توانم حتی خیال کنم که علی با ریحانه ی من
بگوید، بخندد و ریحانه به خیالی دیگر به او نگاه کند.
دست به صورت پریشان و کلافه ام می کشم، این افکار
مسموم دور از ریحانه ی پر حیای من بود، مرغ عشق
من جنسش از شیشه بود و عاری از هر حس بد.

بازدمم را محکم و پر فشار بیرون می دهم ، من به علی
و حرف هایش ایمان دارم و شاید ریحانه بابت مسئله
ی دیگری از من ناراحت بوده!

دلیلی که فردا به حتم از سرمنشا آن سر در می آوردم
و امشب تا صبح را باید با شوریدگی و افکار پریشان
سپری می کردم و شاید کمی به این حال خراب چیره
می شدم.

سخت است تا پایم را بچرخانم و بخواهم پشت به این
ساختمان بکنم و بروم.

اما نگاه می‌گیرم و قدم اول را سوی ماشین برنداشته
بودم که صدایی زنانه گردنم را سمت خودش می
چرخاند:

-حسام جان سلام

از دیدن الهه جا می‌خورم.

سمتش قدم برمی‌دارم و به اجبار لبخندی نمایشی
روی لب می‌نشانم:

-سلام، این ورا؟

به بی‌حواسی ام می‌خندد، چه سوال مزخرفی پرسیده
بودم. به سرتاپایم نگاهی می‌اندازد:

-دارم میرم پیش علی، خیلی وقته ندیدمت، تیپی به
هم زدی.

لبخندم نه جان دارد و نه گرم است اما برای حفظ ابرو
خوب است:

-ادم ها به چشماشون بیشتر از گوشاشون اطمینان دارند.

باز هم خوشرو و گرم در مقابل منه عبوس عنق می‌خندد:

-خونه ی علی بودی؟

به ذهنم برای جوابی قانع کننده فشار می‌آورم:

- نه، یعنی قصد داشتم برم که یه تلفن ضروری برام پیش اومد، مجبورم برگردم.

حس کردم جوابم شک و شبهه اش را برطرف کرد:

-پس نمی‌یای داخل؟

به صورت مهمان نوازش نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد پیشنهادش را قبول کنم اما عقم فریاد می‌زند تا هرچه سریع تر از این مکان فرار کنم.

تزلزل صفتی است که من همیشه ازش بیزار بودم و
حالا خودم تا گردن درونش فرو رفته ام.

-نه دیگه مزاحمش نمی شم، شنیدم مهمون داره.

در لحظه ای چشمان زنانه اش برق می زند و با دو قدم
خودش را بهم نزدیک تر می کند:

-انگار قراره زندگی علی هم یه تکونی بخوره و یکم
افتاب به زندگیش بتابه.

دندان روی هم فشردم، ان افتابی که الهه به برادرش
هدیه اش می کرد مخصوص من بود، مال من بود!

می ترسم دهن باز کنم و آنچه را که نباید بگویم که
الهه غرق در حال و هوای خواهرانه و پر ذوق خودش
می گوید:

-حالا اگه کارت خیلی واجب نیست بیا تو هم
بینشون مادر و دختر مثل قرص ماه میمون.

کسی به یک باره روی سینه ام می‌نشیند و دردی
عمیق به قلبم چنگ می‌اندازد.

لبم می‌لرزد تا می‌گوییم:

-علی گفت فقط دنبال اینه که برای دختر بچه ای
نقش عمو را بازی کند.

الهه چشمانش برق می‌زند

-اره قصد علی همینه ولی من تو همین دو نوبت که
ریحانه را دیدم به دلم نشست مطمئنم علی هم بدش
نیومده. مطمئنم اینطور وانمود می‌کنه تا ریحانه معذب
نشه.

انگار کسی سرم را محکم به دیوار می‌کوبد. که اینطور
پر فشار و درد برق از چشمانم می‌پرد

سادگی ام می‌خواهد خفه ام کند، خوش خیال و
احمق بودم که قبول کردم علی حسی به ریحانه ام

ندارد، اصلاً مگر می‌شد این همه خوبی و زیبایی روح
ریحانه ام را دید و ازش گذشت.

—حسام جان

گیج و با حال خراب به چهره ی زن رو به رویم خیره
شدم.

—حداقل بیا به چایی بخور بعد برو

بروم داخل که چه کنم، گرم گرفتن علی با ریحانه و
نگاه های ذوق زده ی خواهری که آخر این دیدارها را
وصال می‌بیند را ببینم و بی غیرت دم نزنم؟

هر ادمی باشم، حتی اگر بازیگر خوبی هم باشم نمی
توانم در این مورد نقش بازی کنم.

پس سر به حالت نفی تکان می‌دهم

—ممنون، عجله دارم.

الهه انگار قاطعیت‌م را از نگاه و لحنم خواند که اصراری
نکرد و خواست به خانواده ام سلامش را برسانم و من
بی هیچ حرف دیگری با خداحافظی خشک سمت
ماشین برگشتم و با بالاترین سرعتی که می توانستم
از آن جا دور شدم

دردی که در تنم می پیچد نمی دانم اثرات پهلوه به پهلوه
شدن و بی خوابی شب تا صبح است! یا دردی است
که همچون سرطانی بدخیم در تمام تنم پخش شده!
خسته و آشفته وارد شرکت می شوم.

تا صبح برنامه ریخته بودم، سبک سنگین کرده بودم.
اولین اقدام، فراخواندن ریحانه به اتاقم بود.
تکلیف این استخوان در گلو باید امروز مشخص
می شد.

میان سلام و صبح بخیرهای کارمندان و جوابی که فقط تکان های کوتاه سرم زحمتش را می کشید به طبقه مدیریت رسیدم، ورودم به همراه قدم های بلندم شایان را مانند هر روز از پشت میز بلند کرد:

-سلام صبح بخیر

چشمان قرمزم رویش نشست

-سلام، بگید خانم فخار همین الان بیان اتاقم.

با چشم او من وارد اتاق می شوم، کیفم را درون کمد می گذارم تا در فرصتی مدارک مورد نیاز ماموریت فردا را درونش بگذارم.

هنوز پشت صندلی ام ننشسته ام که تقه ای به در می خورد

شایان با اجازه ی من وارد می شود

نگاهم منتظر رویش می نشیند و تنم روی صندلی ام
جا میگیرد.

-خانم فخار امروز نیومدن

ابروهایم بالا می پرد که قبل از حرفی از سمتم او ادامه
می دهد

-مرخصی استعلاجی گرفتن

چطور او مرخصی بگیرد و من بی خبر بمانم، اصلا چرا
استعلاجی؟ نکند بابت ماندن دیروزش زیر باران
باشد؟

پوف کلافه ای می کنم

-باشه

او جلو می اید

-اینا رزومه ی آقای فرهادی است

بی حوصله سر پایین می اندازم و بی توجه به دست
دراز شده ی او و برگه های میان دستش می گویم
-باشه برای فردا

چون و چرایش را نمی پرسد و با باشه ای سریع و
مودب از اتاق بیرون می رود
من میمانم و خیالات تا صبح رها نکرده ام
حالا نکند های دیگری هم به ان افکار های دیوانه وار
اضافه شده، نکند این نیامدن استارت استعفایش
باشد!

اما برای چه؟

محکوم شدن برای دلیلی که نمی دانستی سخت ترین
زجر بود

من ندانسته عذاب می کشیدم!

ریحانه

تمام استخوان هایم، بند به بند تنم ذوق ذوق می کرد
و ضعف عجیبی رگ و پی تنم را از هم می کشید.

مریم دستمال خیس را روی پیشانی ام گذاشت

-تبت شدیده، بیا بریم دکتر

جانی در تنم نبود که بخواهد برای تکان دادن این
جسم سنگین شده ام کمکم کند

پلک ها داغ و سنگینم را بستم و با صدایی که خش
افتاده بود از میان گلوی پر دردم آرام زمزمه کردم

-خوب میشم، نماز ظهر استامینوفن خوردم

نگاه نگرانش روی صورت سوزانم خیره ماند

-فایده نکرده ، پاشو دیگه

ای کاش اینقدر اصرار نمی کرد تا مجبور نباشم با
همین ته مانده ی جانم جوابش را بدهم

جواب ام را زیر لب تکرار کردم

-خوب می‌شوم

بی خوابی تا دم نماز صبحم به این حال زار و مریض
کمک کرد تا قبل از آنکه بفهمم در عالم خواب غرق
بشوم

خنکای پارچه و دستی که به نرمی گونه ام را لمس
کرد

-یکم تبش پایین اومده

-خوبه ، من میرم الان بابات و محمود میان، سوپشو
بهش بده، شب دوباره سر میزنم

-بهار چی مامان؟

-با خودم می‌برمش، اینجا نباشه بهتره

میان سنگینی خواب و تن پر ضعف و درد

پلک هایم می لرزد و زبانم میان دهان زهر مزه ام می
چرخد

—نه بهار باشه

چشمانم باز می شود و نگاه بی رمق روی مریم که مثل
قبل کنارم نشسته بود و منصوره خانم که دم
اشپزخانه بهار میان اغوشش بود چرخ می خورد

—تو که حالت بده ممکنه بچه بگیره، منم دارم به تو
میرسم، مامانم بهار را بیره بهتره

دلیم احمقانه و بی فکر بود، اما میان این حال مریض
دلم می خواست صدای دخترکم را بشنوم و گرمای
تنش را لمس کنم

مانند دیوانه ای متوهم حس می کردم تمام ادم های
کنارم می خواهند بهارم را از من بگیرند

—من خوبم، فقط یکم تنم درد میکنه

سرفه ای خشک در ادامه ی حرفم نفی هر چه گفته
بودم شد

-ریحانه جان دخترم، نگرانش نباش، شامش را میدم
بعد برای خواب میارمش پیش خودت

چقدر سخت است میان هر چیزی که دوست نداشتم
باید صلاح بهار را انتخاب می کردم و رضایت می دادم.
باشه ام پر بود از نارضایتی

منصوره خانم چادر به سر کرد و بهار را میان پتویش
پیچید و در مقابل همان نگاه دنبال کننده ی بی حال
از خانه بیرون زدند

پارچه ی روی پیشانی ام را برمی دارم و درون سینی
کنارم می گذارم

آرام پتو را کنار می زنم

-کجا میری؟

-دستشویی

به آرامی از روی زمین بلند می‌شوم و سرگیجه و سیاهی چشم پایم را می‌لغزاند و نزدیک است نقش بر زمین بشوم که دستانی دور بازوهایم محکم میشود و من را ثابت نگه می‌دارد

-خیلی ضعیف شدم

چشمانم که به سر جای خودشان برمی‌گردند، به چشمان شاکی و نگرانش لبخندی محو می‌زنم

-انقدر نگران نباش

می‌خواهم از میان دستانش بازوهایم را رها کنم

-خودم تا دستشویی می‌برمت، می‌ترسم بخوری زمین از پیشنهادش در سکوت استقبال می‌کنم و همراه او بقیه راه را می‌روم.

وقتی داستانم را می‌شورم به تصویر رنجور و رنگ
پریده ام میان اینه نگاه می‌کنم و بی اهمیتی به خودم
را در تک به تک این احوالات می‌بینم.
به گذشته کشیده می‌شوم.

در خانه ی عمو، حتی میان تعارف های معمول برای
خوردن، از شدت شرم و خجالت و بیشتر به قصد فرار
از نگاه زن عمو بابت حضور طاهر بر سر همان سفره
هنوز لقمه به دهن نگذاشته به بهانه های تکراری به
اتاق گوشه ی سالن پناه می‌بردم و در آن دوران
ندانسته تمرین می‌کردم برای این زمان .

برای وقتی که فقط پول برای خرید شیر خشک و
پوشک دارم و خودم را با تکه نان و پنیری سیر کردم.

تقه به در خورد

-ریحانه

او نگران غش کردنم در دستشویی بود پس برای
جوابش تعلل نکردم

در دستشویی را باز کردم و نگاهم رویش نشست

-امروز کلا اسیر من شدی

ابروهایش در هم گره می خورد، بازویم را میان
بازویش محکم می کند و پر حرص می غرد

-مریض نبودی میزدم تو سرت، البته احتمالا هذیون
های بیماریه

سخت و بی رمق می خندم...سخت نه بابت مریضی که
هر وقت به گذشته ام نگاه می کردم چیزی برای لذت
بردن نداشتم

دوباره من را زیر پتو جا می دهد و قرص و دوايي که
خودش ویزیتش را کرده به حلقم می ریزد و بعد کاسه

ای میوه ی کمپوت شده که اینبار نگاهم گرد می شود
و با تک سرفه ای می پرسم
-اینا از کجا اومده؟

او قبل سوال من رو ترش کرده
-گفتم محمد خرید به خدا بخوای هر حرف چرتی
بزنی قهر میکنم بلند میشم میرم، اسمتم نمیارم
تهدیدش کار ساز است، میوه های کمپوت شده سنگ
میشود و از هر زهری تلخ تر میان گلویم پایین می رود
اما چند دانه ای می خورم، در این دنیا جز خدا و مریم
چه کسی را داشتم !

کاسه را کنار می گذارم که غر میزند
-بخور دیگه کلا چهارتا دونه میوه است
تن سرما زده و لرزانم را زیر پتو جا می دهم و این بار
سرفه هایم بیشتر می شود

-بخورم همرو همین الان پست میدم، دوتارم خوردم
تو قهر نکنی

انگشتانش روی سرم را آرام نوازش کرده

و مهربان به چشمان کم سویم نگاه می کند

-باشه بخواب، یه ساعت دیگه سوپ آماده است

باشه که روی لبم نشست چشم هایم بسته شد ، اما

ذهنم بیدار بود و نگران از ماموریت فردا

باید زودتر کنسلش می کردم تا کسی را به جای من

پیدا کنند، شاید بعد از این خواب چیره شد بر جانم!

حسام

حواسم جمع نبود و ذهنم مدام به سمت ریحانه ام

گریز می زد، نگران بودم اما کاری از دستم بر نمی آمد

جز صبری که به اجبار باید بهش تن می دادم،

چند باری به سرم زد، شماره ی علی را گرفته و از طریق او از احوالات ریحانه ام خبر دار شوم که قلبم راضی به این ذلت نشد ، می دانستم رفتار و افکارم جنون امیز است اما دلم نمی خواست بدانم این رفیق که خواهرش برایش خواب های شیرین دیده از حال گنجشک من خبر دارد و من هیچ...

مانند آدمی بودم که نمی دانست تکلیفش چیست لحظه ای بی طاقت می شدم و ثانیه ای بعد می خواستم کمی بیشتر صبر پیشه کنم

میان این احوالات بهم ریخته سر دردی که داشت امانم را می برید و چشمانم که بابت بی خوابی دیشبم می سوختند، اما کاری از دستم برایشان بر نمی آمد! نوشته های رو به رویم را شاید پنج بار خواندم تا که فهمیدم چی چیز نوشته اند و توانستم امضایشان کنم و بعد دیدن محصولات پیشنهادی و خواندن نامه ها...

ضربه ای به در نگاهم را از مانیتور جدا کرد و سمت
در چرخواند

-بله؟

در آرام باز شد و طبق معمول شایان با چهره ای
خشک و مودب سمتم قدم برداشت

-خسته نباشید

منتظر حرفی از سمت من نبود پس همانطور که به
چشمان خسته ام خیره بود گفت

-خانواده ی خانم فخار تماس گرفتند گفتن حال
ایشون مساعد نیست و فردا ماموریت نمی تونن بیان
در دلم سرکه جوش آوردند ، کامل سمتش چرخ
خوردم

-ادرس خانم فخار را برام همین الان از کارگزینی
بگیر

بله ای محکم گفت و سمت در قدم برداشت

از پشت میز بیرون امدم و به سمت کمد رفتم

-ماموریت فردارم کنسل کن

نیم رخش که به سمتم چرخ خورد به نشانه ی تائید

سر تکان داد و بیرون رفت

کتم را که به تن کردم حتی نمی دانستم کاری که به

یکباره تصمیمش را گرفتم درست است یا غلط!

باید دیدنش می رفتم؟ اگر باز هم مانند دیروز برخورد

می کرد؟

اما مهم نبود من با یک اخم و لحن بی تفاوت عقب

نمی کشیدم، حسام بارگاهی کمی بیشتر از این حرف

ها پیگیر بود.

تازه این خانواده ای که از احوالات او خبر دادند را باید
زیارت می کردم و خودم را بهشان نشان می دادم، گور
پدر هرچه کلاس و پول و پرستیژ است.

نبود یک روزه ی این گنجشک به این حال که
بیندازد فکر نبود همیشگی اش به دیوانگی ام
می کشاند

کت به تن از اتاق بیرون می زنم که شایان برگه ای
سمتم می گیرد

-ادرس خانه خانم فخار

کاغذ را می قاپم و نگاهی سطحی بهش می اندازم

-ممنون، خداحافظ

شاین طبق معمول بدون هیچ فضولی و یا اشتیاقی
برای دانستن بیشتر جواب خداحافظی ام را می دهد و
من سریع خودم را به ماشینم می رسانم.

بشقاب خالی سوپ را کنار می‌گذارم و به چشمان
منتظر مریم نگاه می‌کنم:

-این مرغ ها و هویج‌م خرید اقا محمد بود؟

لبخندی که از رضایت تمام کردن سوپ‌م روی لبش بود
محو میشود

-اره

نمی‌خواهم بحثی کنم پس فقط لبخند میزنم و با
لحنی مهربان می‌گویم

-بعدا پولش را باید بگیری

این بار او برای اسودگی خیالم کنار می‌آید

-باشه، تو فعلا سعی کن بهتر بشی

بی‌رمق می‌خندم، به لطف این مسکن‌های مریم در
حلق فرو کن درد تنم به نصف رسیده

سرفه‌ای به گلویم چنگ می‌زند

-وضع گلوت خرابه، حتما فردا باید بریم دکتر
به او که بشقاب خالی ام را به اشپزخانه می برد نگاه
می کنم

-تا فردا بهتر می شم
صدای هوار بلندش از درون اشپزخانه به خنده ام می
اندازد

-به خدا ریحانه رو مخی...
عصبی از اشپزخانه بیرون می زند و روبه روی چشمان
بی حال دست به پهلوی می زند
-بدبخت داری میمیری میفهمی

نگاهم را ازش می گیرم و پتو را روی پاهای یخ زده و
پر ضعفم درست می کنم

-هیچ کس با یه سرماخوردگی ساده نمی میره
عطسه و سرفه ای پشت بند هم جری اش می کند

-تو از سرماخوردگی نمیگیری از نرسیدن به خودت
میمیری، دو پاره استخوان شدی، زیر چشمت گود
افتاده ، اینه بدم بینی چشمت شبیه ادم های مرده
شده

اخمی روی صورتتم می نشانم

-دور از جونم

از لبخندی که روی لبم هست و خطی عمیق روی ان
اخم بی معنا می کشد حرص می خورد

-اون روز دور نیست، داری همه ی پولات را میریزی
تو حلق اون بدهکارای کثافت که خودت به این حال
بیفتی، همشم میگی بابت بهار ، برای آینده ی بهار

عصبانیت شدیدش افسار زبانش را پاره کرده که بی
تفاوت به چهره ی دماغ شده ام ادامه می دهد

-ریحانه او بچه مادر میخواد نه یه مرده ی
متحرک، اصلا فردا روزی که بزرگ بشه مطمئنی
قدرتو میدونه؟ مطمئنی دست درد نکنه خشک و
خالی میندازه کف دستت که داری همه ی جونی و
زیبایت را اینطور نابود میکنی
حرف بهار میشود کلافه میشوم
-مریم

به صدای محکم بی اهمیت است
-چیه بازم ببندم دهنمو، نگم، به روت نیارم، میفهمی
دوست دارم وقتی تو این حال میبینمت می خوام دق
کنم؟ ریحانه صبح اگه از خواب بیدار نشده بودم با
اون تب بالا تشنج کرده بودی، یه نگاه به لرز تنت بنداز
به رنگ پریده ات
عصبی و جوش آورده شانه بالا می اندازد

-برای تو که مهم نیست، فقط مهمه بهار با سلیمانی
خوش بگذرونه و صبح ها پیش من جاش گرم و نرم
باشه، خودت چی ریحانه؟ خودت کجای زندگیتی؟

نمیدانم چه می شود که در پس ذهنم چهره ی رئیس
نقش میبندد و بغض بند گلویم می شود

-هیچ جا

او ساکت می شود تا صدای بی جان و لرزانم را درست
بشنود

-من بهار را به این زندگی پر فلاکت کشوندم، اگه
بیوفتم زندان اون بیشتر از من ضربه می خوره، من
برای فرار، کامران گرگ صفت را انتخاب کردم و بهار
نباید جور این اشتباه را پس بده، تمام این ها سهم
منه، سهم بهار از این زندگی باید خوشی باشه.

صدای لرزان و غمباد کرده ام پایش را سست می‌کند
و تنش را به سمتم می‌کشد

دستش دورم حلقه می‌شود و دست دیگرش سرم را
به شانه اش می‌چسباند

تصویر آن چشم‌ها میان ذهن به گناه افتاده ام مرور
می‌شود و دلم به تنگ می‌آید

اشک روی گونه ام سر می‌خورد

-قرار نیست این زندگی با من راه بیاد، من باید عادت
کنم به تنهایی

-نخیر کی گفته، خودم تا آخر عمرم کنارتم.

ای کاش مریم می‌دانست بعضی از این دردهای
زندگی انقدر بزرگ است که شانه‌ی پهن مردانه طلب
میکرد و سر من میان بی‌خوابی‌ها و دلتنگی‌های

شبانۀ ام عجیب هوای نوازش انگشتان مردانه ای را
می خواست

زبان به کام چسباندم و نگفتم که دل او را هم خون
نکنم.

صدای زنگ ایفون پلک های بی حال و سنگین شده
ام را لرزاند

ای بابا مریم که همین الان رفت، چرا کلید نبرد، این
دختره حواسش پرت کجا بود؟

پتو را کنار زدم و تن پر درد و بی جانم را بالا کشیدم،
ترق و توروق استخوان هایم را شنیدم

نای ایستادن را نداشتم ، لحظه ای سر جایم نشستم
تا جان به پاهایم بیاید

که با زنگ دوم فهمیدم مریم خانم خیلی عجله دارد،
شاید وسط مادر یا برادرش را دیده که بهار را می
آورند و اینطور راه نرفته را برگشته

خدا را شکر کردم وسعت خانه ام انقدری نبود که
بخوادم تا زدن ایفون زیاد راه بروم

می دانستم جز مریم کسی پشت در نیست، اصلا فرد
دیگه ای خبر از حال خرابم نداشت

بدون برداشتن گوشی ایفون دکمه ی باز کردن را زدم
نگاهم روی ظاهرم نشست و صدای نق های مریم در
سرم پیچید، قبل از این که بخوادم بیشتر غرق در این
حال زار بشم و کتاب خاطراتم را ورق بزنم نگاهم را
گرفتم

گر گرفتگی تنم اذیتم میکرد، انگار کوره ای درونم
روشن بود، پشت دستم را روی پیشانی و گونه ام

کشیدم و دانه های عرق زیر دستم نشان از تب بالایم
می داد

نباید اجازه میدادم تبم بالاتر برود

سمت رختخواب وسط اتاق رفتم و روی تشک
نشستم البته بیشتر شبیه این بود که خودم را رها
کردم

نگاهم روی کاغذ استامینوفن کنارم نشست، یکی را
دراوردم و با ته مانده ی ابی که ته لیوان بود پایین
دادم

چرا مریم انقدر لفت داد تا بیاد؟

موهایم که دورم باز بود درجه ی گرمای تنم را بالاتر
برده بود و عرق موهایم را به گردنم چسبانده بود
با دست کمی از گردنم دورشان کردم و با نگاه بی
رمقم به دنبال کیلیپس سرم گشتم

– یا الله

صدای مردانه ای تنم را مثل فشنگ پراند و نگاه
وحشت زده ام سمت پنجره و پله هایی که به سمت
بالا، حیاط می رفت نشست

هیچ جسمی را ندیدیم، با تمام جانی که داشتم بلند
شدم

او کی بود؟؟ سلیمانی؟ نکند مریم خود شیرین باز
شیرین کاری کرده باشد و به او حرفی زده؟ شاید هم
یکی از برادرهای مریم یا پدرش بودند!!

اما ان ها این جا چه کار داشتند؟

انقدر صدای مردانه بی مقدمه در گوشم پیچید که
مغزم نمی توانست برای شناختنش بهم کمکی کند.

به روسری و چادر خانگی ام که همیشه روی جالباسی
اویزان بودند چنگ انداختم، بازوهای پر درد و

انگشتان بی رmqم به کمک هم هر دو را روی سرم
انداختند و حالا جلوی در به انتظار ایستادم
-سلام بفرمائید

انقدر صدایم بی جان و بی حال بود که حدس زدم فرد
مخاطبی که عقب ایستاده نشنید
در را باز کردم و کمی تنم را از لای در بیرون بردم و
به راه پله ی کوتاه موزایکی روبه رویم نگاه انداختم
که چشمانم روی کفشی مردانه و براق نشست
-سلام

صدای گرم و آشنا سیب قلبم را در سبد تنگ سینه
ام انداخت

چشمانم ناباور از روی شلوار و کت ابی نفتی اش بالا
رفت و روی چشمان قهوه ای نافذش نشست
حسام! اینجا! چطور؟؟

حسام

کیسه ی اب میوه ی طبیعی را میان دستم کمی جا به
جا کردم و به در سفید رنگ قدیمی و زنگ زده نگاهی
انداختم

کف دستم در این هوای سرد عرق کرده بود و من هنوز
برای زدن زنگ این خانه مطمئن نبودم، حتما کسی
الان کنارش است.

قبلا ریحانه گفته بود خانواده ای ندارد، شاید همان
دختر، دوستش اینجا بود و اگر من را با این کمپوت و
ابمیوه میدید چه فکری میکرد؟

از کی تا به حال به افکار مردم اهمیت میدادم!
من رئیسش هستم، نگران حال کارمندم شدم

یعنی من هر وقت کارمندان شرکتی مریض میشوند
سراسیمه برای اطلاع از حالشان به خانه هایشان می
رفتم؟

خب این حرف ها یعنی چی؟ من الان پشت این در
ایستادم و تمام روح و ذهنم پشت این در است و حالا
با این منطقی بازی می خوام پا عقب بکشم؟ بهتر نبود
هنگامی که بی فکر دل به این تصمیم میدادم به این
نکته های مهم فکر می کردم!

کلافه از افکار و منطق مزاحم زیر لب عصبی زمزمه
کردم

-به کسی ربط نداره من چرا اومدم، اصلا کسی جرئت
داره بپرسه؟

عقلم لبخندی پر طعنه نثارم کرد
چه جواب با مسما و قانع کننده ای

پوف کلافه ای بیرون دادم و عصبی زنگ ایفون را
فشردم

توی ادرسش زنگ دو را نوشته بود و من همان را
فشردم

سکوت و انتظار چیزی بود که نصیبم شد

نکند حالش بد شده؟ یا خانه ی دوستش هست!

درگیر در افکار بی در و پیکرم بار دیگر ایفون را
فشردم و اینبار با کمی تاخیر اما در بی صدایی برای
پرسش از اینکه کی پشت در است باز شد

با انگشت در را فشردم و در نیمه باز شد و از همان دم
در حیات کوچک ساده چشم گرداندم

نمی دانم دنبال چه بودم، کسی بیاید به استقبالم؟!

وارد شدم و در را پشتم بستم، نگاهم دور حیاط گشت
روی دیوار سیمانی و دیگ بزرگ گوشه ی حیاط و
چند خنزر پنزر دیگر در کنارش

نمی دانستم کدام سمت بروم دقیق وسط حیاط
ایستاده بودم

چشمانم روی در فلزی و شیشه کاری شده ی قدیمی
همسطح با حیاط نشست و پرده کلفت پشتش، باز هم
انگار کسی در درونم انتظار این را میکشید تا فردی
این پرده ی سفید و کلفت را کنار بزند و ببیند چه
کسی وارد این خانه شده، اما انگار خبری نبود، نگاهم
از پنجره های بسته گذشت و این بار روی پله هایی
قدیمی که به سمت پایین میرفت ماند

من زنگ دو را زدم و شاید منظور از دو پایین است!
نگاهم از روی موزاییک های قدیمی و خاک گرفته
گذر کرد و با قدم هایی آرام به سمت پله ها رفتم

باید اعتراف می کردم حال خوبی نداشتم، نه از بودن
در اینجا بلکه از دیدن قدمت و ظاهر این خانه!
گنجشک من در یک زیر پله زندگی میکرد!

درد داشت دانستن این واقعیت

حالا انگار داشتم تفاوت بینمان را خوب درک میکردم
، این خانه ی قدیمی حتی برای خودش نبود، او تمام
پولش به زیر پله ی این خانه رسیده!

شاید باید از همان در اصلی خانه این حدس را میزدم
ولی ادمیزاد بعضی چیزها را باید ببیند!

حالا چی اقا حسام بارگاهی، تک پسر خاندان بارگاهی
بازم دلت دیدن گنجشک را میخواهد؟

چه لحن بدی داشت این منطق کشیفم

بعضی اوقات ادم حالش از واقعیت بهم میخورد.

ابروهایم بهم گره خورد، دوباره جواب ذهنم را زیر لب
دادم، انگار او ادمی است در مقابلم

-ارزش ادم ها بیشتر از پوله، خسته نشدی از بس ادم
ها را با ترازوی مال و منالت سنجیدی

کفری از افکارم قدم تند کردم و بی شک و تردید
سمت پله ها رفتم و پا روی پله ها گذاشتم و پایین تر
رفتم و نگاهم ناگهان از پنجره ی کوچک کنار راه پله
به داخل خانه کشیده شد

به جسمی ظریف و نحیف و زنانه

به روی موهایی بلند و زغالی رنگ که مانند ابریشم به
دورش ریخته بود، نگاهم سمت گونه های گل انداخته
اش نشست، چشمان بی حال و مریضش

سینه ام تنگ شد، تنم داغ کرد و قلبم مانند پتکی
محکم به دیواره های سینه ام میخورد

نمی توانستم اینطور گر گرفته به داخل بروم ، پله های
رفته را عقب برگشتم، سعی کردم نفسی عمیق بکشم،
اما عطری زنانه و بهشتی میان شامه ام پیچید و
یادآوری اغوش گرمش دلم را لرزاند، درونم غوغایی به
پا شده بود از خواستنش و دزدانه نگاه کردنش

اما کسی در پس تمام این حس های مردانه یک چیز
می خواست رضایت ریحانه، احترام به او و عقایدش
انگار فکر به این مسئله شد اب یخی بر روی درون
اتش گرفته ام

نمی دانم چطور و با چه فکری کلمه ای غریب را به لب
اوردم

– یا الله

صدای هین بلندش به وضوح شنیده شد، انقدر عقب
بودم که حتی سایه ام را نبیند، شاید زمانی نبرد که
صدای ارام و مریض احوالش را شنیدم

-سلام بفرمائید

این یعنی اجازه ای برای ورود و من اینبار با طمانینه و
دلی ارام گرفته سمت پله ها قدم برداشتم

پله ی اول به دوم در باز شد و او در چادری سفید و
خانگی به پیشوازم آمد نگاهش هنوز درست بالا
نیامده بود

-سلام

صدایم نگاهش را سریع بالا کشاند و روی صورتم مات
ماند، او انتظار دیدنم را نداشت که این طور جا خورده
نگاهم میکرد

ریحانه

هول شده بودم و برعکس، به جای تند و تیز عمل کردن خشکم زده بود. خیره اش مانده بودم، مانند خیره ماندن به یک اثر هنری عجیب و اسرارآمیز که پشتشان مفهومی سنگین را پنهان کرده بودند.

انقدر جا خورده بودم که اولین اصل میزبانی را فراموش کرده بودم، دعوت میهمان به خانه ام. پرسید:

- نمی خواهید اجازه بدین پیام داخل؟

لحن پر سوال و شاید کمی دلگیرش من را به خود آورد، پلک های سنگینم چند باری باز و بسته شدند: - نه...

نگاهش از جوابم گرد شد. چه تعبیر اشتباهی از این نهی بدموقعی که از دهان بیرون پرید کرده بود که قدمی به سمت عقب برداشت.

هول شده از همین رفتارش مابقی جمله ی جا افتاده
ام را کامل کردم:

—منظورم اینه، بفرمائید داخل

ابرویش بالا پرید و این لحظه نگاهم را از چشمانش که
اینبار می خندید گرفتم، تا همین لحظه هم زیادی به
او زل زده بودم!

چرخ خوردم و وارد شدم، طبق عادت تمامی ادم ها از
نگاه مهمان ناخوانده ام نگاهی دور تا دور خانه
انداختم، کمی برای میزبانی، ان هم از نوع رئیس
شرکت بهم ریخته بود.

خب شاید باید حق می داد، من مریض بودم و این
تشک و پتوی وسط خانه با داروهای خانم دکتر مریم
طبیعی بود حالا تشک و یک دست لباس بهار کنار
بخاری و شیشه شیر کثیف و وسایل به جا مانده از
تدارکات سوپ ناهارچیز زیادی نبود!

کمی خجالت کشیدم، بایر مراقب رفتارم می‌بودم تا
بیشتر از این هم معذب نشوم.

پا که به درون سالن گذاشت چند سرفه کردم و دستم
را جلوی دهانم قرار دادم و وقتی سرفه‌هایم قطع شد
سمتش چرخ خورد.

نگاهش نکردم و نگاهم به جوراب‌های سورمه‌ای
تمیزش بود:

-بخشید، خانه یکم...

-این چه حرفیه، شما باید ببخشید که بی‌خبر مزاحم
شدم

نمی‌دانستم باید چه کنم؟ حتی دلیلی امدنش را نمی
دانستم ان هم یکدفعه و بی‌خبر؟ شاید برای ان رفتار
اخرم در افاق بود؟

زودتر از آنکه اشتباه دیگری بکنم به خودم مسلط
شدم و با دست به پستی که دقیق رو به روی تشکم
بود اشاره کردم

-بفرمائید

قبل از آنکه به سمت مورد اشاره ام برود سمت
اشپزخانه رفت، نشد که نگاهی نکنم و چشمانم روی
صورتش نشست، بدون آنکه چشمانش درون
اشپزخانه بگردد دو پلاستیک که رنگ ماتشان احازه
نمیداد بدانم داخلشان چیست را کنار ورودی
اشپزخانه گذاشت و در سکوت، آرام به سمت پستی
رفت.

حال خوشی نداشتم، و دیدن او و تپش قلب دیوانه ام
در همین ثانیه های کوتاه سینه ام را به درد آورده
بود، دانه های عرق را زیر روسری و چادرم حس

می کردم، نمی دانم حرارت تبم بود یا این گر گرفتگی
تاثیر حضور این مرد بود.

انقدر درگیر این احساسات و دیدار غیرمترقبه اش
بودم که یادم رفت بپرسم درون شما چیست!
خواستم به سمت اشپزخانه بروم

-لطفا بشینید، من برای عیادت از شما اومدم

چشمانم گرد و موهای تنم سیخ شد، دوست داشتم به
صورتش نگاه کنم تا ببینم دارد شوخی می کند یا
جدی می گوید، اما در لحن آرام و پر محبتش هیچ
اثری از شوخی نبود

سمتش چرخ خوردم، چقدر سخت بود نگاهم روی
صورتش نشیند، همان نگاه لحظه ای در دم اشپزخانه
عذاب وجدانی مزخرف را به روی شانه ام انداخته بود
و در این حال ظرفیت تحمل بیشترش را نداشتم

نگاه او روی من بود، سنگینی نگاهش را کامل احساس
میکردم ،اما چشمان من هرجایی بود جز چشمان
قهوه ای او

نشد که حرفش را تکرار نکنم

-برای عیادت من اومدین؟

-عجیبه؟

خودمانی و راحت صحبت میکرد ،مثل همان زمان که
من در اتاقش بودم و او طلب کادو از من کرد ،یادآوری
تلخی بود،وقتی بدانی شیرینی که در دلت قنج میرود
گناه است میشود خاطره ی تلخ!

زانوهایم جان نداشت،و زیر نگاه این مرد هر لحظه
منتظر تخریب دیوار دفاعی اعتقاداتم بودم

شاید اگر مینشستم جان بیشتری برای دفاع در
مقابلش داشتم

به عقب رفتم و سر جایم روی تشکم نشست

-تنهائید؟

اب دهانم را قورت دادم و درد گلویم چهره ام را در
هم جمع کرد

-نخیر دوستم پیشم هستن،البته الان رفتن جایی،به
زودی برمیگردن

و ناخوداگاه نگاهی به سمت پله ها انداختم،امیدوار
بودم مریم خیلی زود از راه برسه
-حقیقت عیادت بهانه بود.

لحن دوستانه و گرمش،این صدای مردانه و سنگین
چشمانم را به سمت خودش میکشید و من تا کی
میتوانستم در مقابل تمنای این دل از دست رفته
مقاومت کنم؟

من تنها نفس میکشیدم و صدای کوبش بی امان قلبم
را در سرم دنبال میکردم...منتظر بودم تا او از این
بهانه بگوید

-شاید نباید بگم بهانه چون به واقع وقتی خبر
مریضیتون را شنیدم نگران شدم

پلک بستم و نفسی عمیق کشیدم ،نمی خواستم
حرف هایش در وجودم احساسی اشتباه را ایجاد
کنه،اما چه خیال باطلی بود!

من مانند مجسمی سر به زیر انداخته بودم و چادر را
محکم به دور خود پیچیده بودم

-شاید الان زمان مناسبی نیست ولی من باید دلیل
رفتار دیروزتون را بدونم

عرق سردی بر تیغه ی پشت گردنم نشست، زبان
چوب شده ام در دهانم چرخشی بی سرانجام کرد و
لب هایم همانطور چفت شده روی هم ماندند

سخت بود ولی بلاخره تا کی می خواستم بی انکه به او
بگویم حرف ها و رفتارش، مرا به اشتباه می اندازد
ازش فاصله بگیرم، از قدیم گفته اند مرگ یکبار شیون
هم یکبار، من می دانستم ته قلبم از گفتن این اعتراف
میترسم، از دور شدنش، از محو شدنش...

اما تمام امیدم به خدایم بود، او می دید که چقدر به
یک حامی مثل این مرد نیاز دارم و عذاب این گناه را
در من حس میکرد، از او چه کسی نزدیک تر

خودم را به خدایم سپردم

سرم را بالا بردم حالا وقتش بود بی پروا و مستحکم
حرف هایم را می زدم

چشمان مریض احوال اما جدی ام روی نگاه منتظرش
نشست

-اقای بارگاهی، شما متاهل هستید و منم مطلقه، ادم
ها همیشه چشم دوختن واسه قضاوت کردن و بی
عدالتی راجع به ادم هایی شبیه به من، نمی خوام این
رفتار بی غرضانه ی شما، همکارها رو در مورد رابطه
ی ساده ی بین من و شما به اشتباه بندازه.

قهوه ای چشمانش پر از بدبینی شد و ابروهایش با
همان حال نگاهش به هم گره خورد:

-کی به شما گفته من متاهلم؟

جا می خورم این دیگر چه پرسشی بود.

نگاهم روی قهوه ای چشمانش ماند

عکس العمل تندش انقدر برایم غیر منتظره بود که
گیج شده بودم

من خودم را برای جملاتی مانند: شما درست می‌گید، یا
تاهل من چه ربطی به کمک کردنم به یکی از
کارمندانم داره و از این قبیل حرف‌ها آماده کرده بودم
و حالا در مقابل این نگاه بدبین شده کلماتی را که
برای جواب به او آماده کرده بودم را گم کرده بودم

با تعلل نگاه از او گرفتم

نفسی عمیق کشیدم ، زمان زیادی نبرد تا بر تعجبم
چیره بشم

-کس خاصی این حرف را نزده، امروز مهناز
خانم...همسرتون را دیدم...

-مهناز؟

حالا لحنش باز رنگ عوض کرده بود و با لبخندی
مشتاق خیره ام بود

تردید را کنار زدم قرار نبود ان لبخند شیرین پای من
را برای گفتن حقیقت سست کند

سعی کردم صدای گرفته و مریض حالم محکم باشد
-بله

ابرویش بالا رفت و هنوز ان لبخند پر حرف گوشه ی
لبش خودنمایی میکرد

-بعد مهناز خودش بهتون گفت همسره منه؟

این سوالات یک جایشان ایراد داشت، این حرف ها
یعنی چی؟

من همقدم با او برای رسیدن به سوالات ذهنی خودم
جلو رفتم

-نه ایشون نگفتن، یعنی مستقیم نگفتن، من خودم...

-به این نتیجه رسیدین؟

او آخر کلامم را با ان لحن پر شیطنت حدس زد و من
لبانم نیمه باز ماند

حالا نوبت من بود که ابرو هایم بالا برود و لحنم پر
سوال شود

-مگه اینطور نیست؟

کمرش به سمت جلو کشیده شد و با ان همه فاصله
ای که بینمان بود باز هم دلم از حرکتش به لرزه افتاد
عجیب بود بینی ام کیپ بود اما عطر تلخ او همان بوی
چوب سوخته ی ناب میان بینی ام بالا و پایین میشد!

حسام

با اسودگی خیال نگاهش کردم ، به این جلوه ی
زیبایی، او حجاب به سر داشت اما در ذهنم موهای
ابریشمی اش برایم دلربایی می کردند

او حرفش را زده بود و بار از روی سینه ام برداشته بود
، حالا سرخوش از گره باز شده افکارم می توانستم
یک دل سیر بی دغدغه نگاهش کنم

نگاه مریض حالش، گونه های گل افتاده و خش
نشسته روی صدایش عجیب زیباترش کرده بود
دلَم برای آن گونه های گل افتاده ضعف میرفت و میان
سرخوشی خیالم دل نگرانش بودم

او منتظر جوابی از من بود و من در صدد جوابش نبودم
شاید کمی باید اذیتش می کردم که دیگر پیش از
موعد پارو بر ندارد و بی هیچ حرف و حدیثی برای
خودش تصمیمی بگیرد

آن هم تصمیمی که دو روز من را دیوانه ای مجنون وار
کرده بود.

سرفه ی خشکش، من را از ان حال خوش خوشان
بیرون کشید

با لحنی نگران سریع پرسیدم

-دکتر رفتید؟

او متعجب از بحثی که به یکباره تغییر کرده بود با ان
دو تیله ی گرد شده نگاهم کرد

شاید نباید ازارش میدادم، تکلیف این موضوع
مسخره را برایش روشن میکردم تا دیگر مشکلی
بینمان نباشد که بتواند او را از من بگیرد.

یعنی فقط این تاهل دروغین مشکل بینمون بود؟؟

-جواب منو ندادین!

برخلاف من او خیال گذشتن از این بحث را نداشت،
نگاهش پر از تردید و نگرانی بود ،

نگاهم به او بود و لحظه ای چهره اش را رها نمی کرد

-من مجرد هستم

لحن محکم اما گرم جوابی بود به تمام سوال هایش

اما انگار او قانع نشده بود

اخ از این نگاه دودل، از آن لب های صورتی که آرام باز

و بسته میشدند بدون اینکه صدایی از آن ها بیرون

بیاید، او برای زدن حرفی مردد بود

کمکش کردم

-چیز دیگه ای هم هست؟

اب دهانش را پایین داد و ابروهایش در هم جمع شد

گلایش درد میکرد؟؟

-اولین باری که همدیگر را دیدیم به خاطر دارید؟

لحن او رسمی بود و من بی خیال این رسم و آیین به

گرمی جوابش را دادم

ای کاش میشد بگویم در تمام این روز و شب ها که بر
من گذشته یک لحظه هم آن شب را فراموش نکردم
اما او هنوز آماده ی این عاشقانه های بی حجاب من
نبود

-بله خاطر من هست، خب؟

چشمان او بی قرار میان من و فرش می چرخید
نگاه پاکش را بابت این بی قراری های حجب و حیایش
دوست داشتم

-اون شب من از مهناز خانم تشکر کردم و گفتم، یعنی
شما را همسر ایشون خطاب کردم و اون موقع...

ای لعنت بر تو مهناز، بی دلیل نبود که آن موقع از این
جواب ندادن و بی خیالی مهناز کفری شدم

اجازه ندادم بیش از این اذیت بشود

-بله این اشتباه دوست من بود، ایشون چون شما در
اون لحظه غریبه بودین نخواستن توضیحی بدن
نگاهش بالا امد

هنوز شک و تردیدی در چشمانش فریاد میزد، او باید
به من ایمان می آورد

-بزارید به مهناز زنگ بزنم

سریع دست سمت جیب کتم بردم

-نه...نه...لازم نیست...یعنی...

او جویده جویده حرف میزد و این جانم من را
میگرفت، کی میشد او مثل من از زدن حرفش هراس
نداشته باشه؟

من خودم می تونم بی پروا باهاش حرف بزنم؟ هراسی
از آینده و اتفاقاتش نداشتم؟

-من و شما نسبتی نداریم که بخواد این موضوع بهم
ثابت بشه

برای اولین بار از حرفی که زد عصبی شدم
او می خواست

خودش را از من دور کند؟ یعنی هنوز در پی این بود
که مثل یک غریبه و کارمند شرکتم کنارم باشه؟
یعنی این که او از تاهلم اینقدر ناراحت شده دلش
هیچ بوده؟

نفسم را محکم بیرون دادم
صدایش انقدر بلند بود که نگاه او رویم بشیند
-ولی برای من مهمه که بهتون ثابت بشه
-چرا؟

این سوال ناخواسته از دهانش بیرون پرید ، از لبی که
محکم به دندان گرفت و نگاهی که به سرعت پنهانش
کرد مشخص بود

حالا این چرا می تونست به من کمک کند که یک قدم
از این جایی که در رابطه یمان ایستاده ام جلوتر بروم
-چون...

-سلام

صدای زنانه ای متعجب و جا خورده کلامم را قطع و
نگاه هر دو نفرمان را سمت ورودی خانه چرخواند
نگاهم روی دختر جوانی که مانتوی سیاه و شلوار لی
روشنی به تن داشت موند، چهره اش آشنا بود، این
همان دوست ریحانه ی من بود و اما ان کودک میان
اغوشش...

نگاهم روی تيله هاى قهوه اى و براقش نشست ،روى
لپ ها و لبان صورتى رنگش...

شبا هت عجب مادر و فرزنديشان باعث طولانى تر
شدن اين نگاه شد

-دخترم بهار و مريم جان دوستم كه بابت مريضى
پيشم هستند

دخترش بهار! انگار حالا با واقعيتى كه تمام مدت فقط
شنيده بودمش روبه رو شد

ريحانه ي من يك مادر بود!

-اقاى بارگاهى،رئيسم هستند؛براى عيادت تشريف
اوردن

نگاهم از كودك روى چهره ي دختر جوان نشست،
روى لبخند بزرگ و دندان نمايش

-سلام خيلى زحمت كشيدين ، خوش امدين

-سلام، خوشبختم

-ممنون همچنین

انگار ان دختر شال ابی منظورم را اشتباه گرفت
مخاطبم بهار بود ، همان که معصومیت نگاهش شبیه
به چشمان مادرش بود

مادرش؟ چه کلمه ی متفاوتی

-بخشید الان خدمت میرسم

نگاه من بی حرف دختر جوان و بهار را تا تنها اتاق
خانه همراهی کرد

نمی دانستم امدنشان چقدر زمان میبرد و شاید بهتر
بود حرف نصفه مانده ام را تمام می کردم

اما این دختر کوچک حال خاصی را بهم عرضه کرده
بود که دیگر زبانم نمی چرخید تا حرف از مهم بودن
و نبودن مادرش بزنم.

حالا درون ذهنم دری جدید باز شده بود که نمی دانستم توانایی پا گذاشتن به داخلش را داشتم!

ریحانه یک مادر بود و اگر من او را می خواستم باید دخترش را قبول میکردم، یعنی پدر بودن!!

سرفه های خشک و پشت سر هم ریحانه من را از افکار جدیدم بیرون کشید

نگاهم سمتش گشت و روی صورت جمع شده اش نشست

نگرانی در جانم قل خورد و ان در را فعلا بست، فعلا فقط باید به سلامتی گنجشکم فکر میکردم

-دکتر نرفتین درسته؟

نمی دانم چرا ولی احساس میکردم این کار را نکرده چادرش را کمی عقب زد، و نفسی گرفت و با صدایی گرفته آرام زمزمه کرد

-نه، چیزی نیست

کلافگی، نگرانی با چاشنی عصبانیت همه با هم کاری
کرد که من به یکباره بایستم و چشمان بی حالش
همراه من بالا بیاید

-من بیرونم، حاضر بشید بریم دکتر

از این حرکت یکباره جا خورد و حدس این که
بخواهد مخالفت کند سخت نبود

-نه ممنون، خوبم

به سیاهی زیر چشمانش که منافات زیادی با قرمزی
چشمانش داشت خیره شدم، به رنگ زرد شده ی
صورتش، تیغی به قلبم فرو رفت

نزدیک به او، دقیق جلوی تشکش زانویم را روز زمین
قرار دادم

نگاهم جدی و راسخ اما به گرمی روی چشمان بی
حالش نشست

-مریضی که تو یک روز به این حال انداختن خیلی
جدی تر از اونه که با استراحت ساده خوب بشه

قهوه ای پر ناز نگاهش میان چشمانم نشست، خواست
دهان باز کند که پیش دستی کردم و قبل از هر حرفی
دست بالا اوردم

-تو اون اتاق...

با انگشت به در بسته ی اتاق اشاره کردم، چشمانش
مسیر نشان دهنده ی انگشتم را دنبال کرد

-یه دختر کوچولو هست که بیشتر از همه به یه مادر
سالم و قوی نیاز داره، به خاطر اون دختر باید به
خودت اهمیت بدی

ریحانه

نگاهم ناباورانه روی نگاه گرم و مهربانش بود ، روی
چهره ای که برایم بسیار آشنا و عزیز بود

این چهره تازگی ها نشان از حمایت من داشت

اجازه دادم دلم سیر تمام این ندیدن ها را جبران کند
عطرش را با همان شامه ی نصفه نیمه به سینه کشیدم
و میان ضعف و بی حالی حسی پر از رخوت و اسایش
نصیبم شد

با خیال راحت از تاهلی که وجود نداشت این بار
خواسته اش را اجابت کردم
-باشه

سرش آرام به نشانه تائید تکان داد و ایستاد

-من تو حیاطم، منتظرم نگذارید

بی هیچ حرف دیگه ای سمت حیاط رفت

با رفتنش انگار که ضامن بمبی را کشیدند
مریم با شتاب و جت مانند از اتاق بیرون پرید و
خودش را به من رساند
نگاهم هاج و واج روی او که بهار را زیر بغل زده بود
ماند

-ریحانه این چقدر خوب بود
نمی دانستم به این دختر ضعیف النفسم بخندم یا
دعوایش کنم

پس فقط انگشت روی بینی ام قرار دادم
-هیس تو حیاطه میشنوه

بهار از وضعیتش ناراضی بود و نق میزد
مریم اما این حال ذوق مرگ شده اش دست خودش
نبود

نمی دانست بشیند با بالا و پایین بپرد

از این رفتار بی ثباتش خنده ام گرفت

-بهارم را بده بغلم، لطفا پالتو و شلوارم را بهم بده

چشمانش مانند دخترکان کم سن و سال برق زد

-بزار بگردم یه لباس خوب بهت بدم

بهار را به اغوشم نداد و سریع روی تشکش گذشتش

نگاهم روی بهار که از این فرودش خوشش نیامده بود،

شاید او هم خیال اغوش من را داشت

به مریم که بی توجه به نق های بهار و صورت ناراضی

من سمت اتاق میرفت غر زدم

-مریم

او انگار از همین کلمه منظور حرفم را گرفت

-گریه کنه بهتر از اینه که مریض بشه

خب حق با او بود اما من مادر بودم و دلم طاقت گریه
جگر گوشه ام را نداشت

پس دست به دیوار گرفتم و بلند شدم
بهار خود را دمر کرده بود و میان گریه اش نگاهش پر
انتظار به من بودم

نمی توانستم بی خیال از او بگذرم، حتی اگر مریضم
و لاجون و یا مردی مهم تو حیات منتظر آمدنم بود
-ریحانه یه اب به صورتت بزن الان لباست را میارم
بی توجه به امر و نهی مریم از داخل اتاق سمت بهار
رفتم

بازوانم جان نداشت اما عشق این را نمی فهمد
دست به دور تن کوچک دخترکم انداختم و با یا علی
از روی زمین بلندش کردم و طوری گرفتمش تا پشت
سرش به من باشد و نفسم به صورتش نخورد

او هنوز گریه می کرد

وزنش را به یک دستم سپردم و آرام سرش را نوازش
کردم و آرام قربان صدقه اش رفتم

-جانم عروسکم، ببخشید مامانی، فدای گریه های
قشنگت بشم، فدای اون بلورای خوشگلت، جانم
مامان

-به حرفم گوش نمیدی ها

نگاهم سمت مریم که با پالتو و شلوار لی قدیمی ام
کنارم ایستاده بود چرخ خورده بود
چادر خانگی از سرم سر خورد و روی زمین افتاد، بهار
ارام شده بود

ضعف و درد استخوان هایم فدای سر کودکم
لبخندی محو روی لبم نشست، بعد از آمدن این مرد
چقدر راحت لبخند میزدم!

-گناه داره مریم

مریم چشم غره ای به من رفت و جلو آمد

-اون مستر جذاب یه لنگه پا بیرون منتظر شما است

دستانش جلو آمد و همانطور که پالتو و شلوار را میان

بغلم میچپاند،بهار را با دقت از اغوشم گرفت

-بچم مهمتر بود

بوسه ای روی سر بهار زد و با نگاهی تند به سمت اتاق

اشاره کرد

-حالا لطفا زودتر حاضر شو تا مرغ از قفس نپریده

از رفتار و الفاظ مریم در ان لحظه می توانستم بک دل

سیر بخندم اما بیش از این منتظر گذاشتن مستر

جذاب درست نبود

از این کلمه لبخندی بزرگ روی لبم نشست و سمت

اتاق رفتم

باید قبل پوشیدن و این همه کار خدایم را شکر
میکردم

برای اجازه ای که به دوست داشتم داده بود
میان تمام حال بد جسمم روحم حال خوشی داشت .
نگاهم همراه با قطره های کند سرم شد. پلک هایم
مدت زمان زیادی باز بودند و حالا بعد از این آرامش
ذهنی تمنای خواب را داشتند ، پلک بستم اما برخلاف
آنچه خیال میکردم به جای غرق شدن در خواب در
میان نگاهی گرم و مردانه گم شدم.

ذهنم با لحظاتی قبل برگشت ، به زمانی که در کنارش
به دنبال درمانگاهی می گشتیم ، آن لحظه گاه گذاری
، سریع و رهگذر نگاهش میکردم و او با چشمانی
دقیق به خیابان های روبه رویش خیره بود، نمی
دانستم سکوت سنگینش را در به چه تعبیر کنم! البته
اگر این نگاه گرم و حمایت گرش از دم ماشین تا

داخل اتاق دکتر ادامه نداشت احساس خوبی از
همراهیش نداشتم

انوقت میشدم باری اضافه بر روی دوشش، شاید
خودش خواسته بود ولی شاید دلش برایم سوخته بود!
باز سوال و جواب های تکراری درون ماشین در ذهنم
جان گرفت و بیست سوالی بی پایان شروع شد
نفسی عمیق کشیدم و زیر لب خدا را شکر کردم
زندگی من مانند بازی غیر قابل حدس شده بود لحظه
ای همه چیز تلخ و گره خورده و روزی بعد افتاب بر
سر و روی این ظلمات یخ بسته می تابید و همه چیز
را زندگی می بخشید

-ریحانه خانم

صدای مردانه ی شنایش پلک هایم را سریع از هم
گشود

-بله

نگاهم به استقبالش روی پرده کشیده شده بینمان
نشست پرده تکان نخورد و فقط سایه ای بلند و
مردانه روی پرده افتاد

-من میرم بیرون، باید با کسی تماس بگیرم
تنم نیم خیز شده بود و نمی دانم چرا هنوز انتظار
داخل آمدنش را داشتم

-راحت باشید...اگه
زبان دلم به گفتنش نچرخید اما عقل اختیار دار
رفتارم بود

-کار دارید مزاحمتون نمیشم، با اژانس برمیگردم
نگاهم روی سایه بود که بی حرکت ایستاده بود قلبم
به حلقم آمد از سکوت ادامه دارش، خودم خواسته
بودم این حق او بود که قبول کند

-برمیگردم

لبخندی عمیق به روی لبم نشست و سایه کنار رفت
زشت بود نه خیلی حقیرانه است که از برگشتن مردی
غریبه اینطور خوشحال شوم، اصلا به عاقبت این
احساسات فکر میکنم؟

در مقابل بازخواست عظم دوباره تن پر دردم را روی
تخت دراز کردم و این بار منزلگاه نگاهم سقف سفید
درمانگاه شد زیر لب آرام برای عقلی که آرام نداشت
زمزمه کردم

-هم زشته و هم حقیرانه است، اصلا می خوام کمی
احساسات مرخرف داشته باشم، پس کی باید محبت
را تجربه کنم؟ کی قرار است نوبت من بشود؟

اصلا فکر بهار را کردی؟ فکر حسامو کردی؟ اون
خندش میگیره بفهمه تو بابت انسان دوستی و ترحم

اون بهش علاقه پیدا کردی! می فهمی اختلاف
طبقاتیتون چقدره؟

اصلا تو خودتو تو طبقه ای از این جامعه احساس
میکنی؟ ریحانه حسام یه پسره پولدار مجرده یه ادم
موفق و رئیس یه شرکت و تو...

بغض بیخ گلویم نشست

این من بودم که خودم را قضاوت میکردم چه برسد به
ادم های اطرافم!

بد است که ادم بداند چقدر بدبخت است

اما من نمی خواهم حسام چیزی را بفهمد او دلش
سوخته، ترحم کرده و شاید خواسته کار خیری انجام
دهد اما میان این کمک هایش دلم را لرزانده

پس قرار نبود من برای حس یک طرفه ام بلندگو
بردارم و همه را خبر کنم ، انقدر شعورم میرسید که

بدانم هر چه هست بايد مثل يك راز سر به مهر در
قلب من بماند

نه به خاطر من بلکه بابت بهار و حسام
ليوان اب سيب را ميان دستم جا به جا مي كنم و به
پرده ي سفيد و ساده نيم نگاهی مي اندازم
حرف های دكتر كه از ضعيفی و لاجونی ريحانه می
گفت در سرم تکرار میشود و نگرانم می کند .
دست ازادم را به چشمانم می فشارم، خواب به تعویق
افتاده ام سر درد بدی را برایم به ارمغان آورده بود
پرده كه کنار میرود و پرستار خارج میشود و نگاهش
روی من و چشمان منتظر مینشیند
من سوالی نمی كنم اما او با لبخند می گوید
-كارشون تموم شد الان ميان بیرون
-ممنون

صدایم انقدر خشک و یخ است که هیچ ربطی به معنی
کلامم ندارد

ذهنم انقدر درگیر است که وقتی برای فکر کردن به
ادم های رهگذر کنارم ندارم

تمام وجودم می خواست از ان زن داخل اتاق حمایت
کند و او را تحت پوشش خود در بیاورد اما...

به این جا که میرسیدم حس مزخرفی بند بند سرم را
در خود میگرفت و تمام معادلات درست زندگی ام را
به هم میریخت.

بهار کوچک!

دیدن واقعیتهایی که تا به الان حسش نکرده بودم، این
مسخره بود که حالا که ان کودک را دیده بودم

دوباره تردید مانند بشکاف تمام دلایل و توجیهاتی
را که به هم دوخته بودم تا خودم را قانع کنم برای
قبول این رابطه می شکافت .

با کشیده شدن حلقه های بالای سرم نگاهم سمت
پشتم چرخ خورد

روی قامتی ظریف و شکننده

روی طرح چادری آشنا!

سینه ام فشرده شد

لعنت به عقل و منطقم که ثانیه هم با گنجشکم
تنه‌ایم نمی گذاشت و همیشه می خواست اظهار فضل
کند.

چشمانش روی من چرخید و لبخندی شرمنده بر لب
های سفید رنگ و ترک خورده اش نشست

-به زحمت افتادین

حالم از چهره ی سنگ ماندم بهم خورد، این زن برای
من عزیز تر از جانم بود

تمام سعیم را گذاشتم برای حالی که درونش بودم
به سختی میان افکار مضموشم لبخندی به صورتش
زدم و لیوان اب سیب را سمتش گرفتم

-بخورید یکم جون بگیرید

چشمانش از لیوانی که به سمتش گرفتم غافلگیر شد
-چرا زحمت کشیدید، لازم نبود

با دست به صندلی های پلاستیکی به هم چسبیده
گوشه ی درمانگاه اشاره کردم

-دکتر گفت باید خودتونو تقویت کنید

بدون این که لیوان را از دستم بگیره به سمت صندلی
ها رفت، نگاهم روی پاهایش نشست، می ترسیدم هر
لحظه زمین بخورد.

ارام روی صندلی نشست و نگاهش سمت من که بالای
سرش با کمی فاصله ایستاده بودم برگشت
لیوان پلاستیکی را سمتش گرفتم
-بفرمائید

چشمانش با احتیاط و حیای خاص به خودش کوتاه
روی نگاهم چرخ خورد
انگشتانش سمت لیوان کشیده شد
-پس خودتون چی؟

کلامش لبخند محو روی لبم را کمی بیشتر جان داد
اصلا هر وقت این گنجشک کمی بیش از معمول به
من اهمیت میداد دلم قنچ میرفت و تمام وجودم پر از
حس خوب میشد

-فعلا کسی که نیاز به تقویت داره شما هستید

نگاهم روی انگشتان ظریف و کشیده اش که لبه ی
چادرش را رها کرد و به نرمی دور لیوان طوری که به
انگشتان من برخورد نکند حلقه شدند نشست

لیوان را که گرفت چشمان من هنوز روی ناخن های
ساده و بی رنگش بود

-ممنون

صدای آرام و نوازش گونه اش نگاهم را کند و دستم را
از لیوان جدا کرد. با فاصله ی یک صندلی کنارش
نشستم و لبه ی کتم را صاف کردم ، گرمای تنش را
از این فاصله ام لمس می کردم ولی دلم بیشتر می
خواست، نوازش ان گونه های رنگ پریده و فشردن
انگشتان شکننده اش، اما احترامی که برایش قائل
بودم بی توجه به خواسته های قلبی ام رفتار و گفتارم
را کنترل می کرد.

-فکر نکنم از گلوم پایین بره

صدای محتاطانه اش نگاهم را به جای چشمانش میان
دستانش و روی لیوان کشاند .

نمی توانستم به جز مهربانی با او حرف بزنم

پس به گرمی به خوردن تشویقش کردم

-بابت ضعف بدنتونه، کمی بخورید اشتهاتون باز
میشه

نگاهم از دستانش روی بازوهای پوشیده در پالتوی
نخودی رنگش بالا رفت و به چانه و لبی که به دندان
گرفتش رسید

ابرویم بالا پرید، چرا؟

-اینطوری بده، تنهایی از گلوم پایین نمیره

حالا چشمان کیفورم روی نگاه پر شرمش که از من
مخفی اش می کرد نشست

-فعلا همین یدونه است و شما بیشتر از من بهش نیاز دارید

بیش از این اصرار نکرد تا همین جا هم پایش را بیشتر از قوانینش برداشته بود و این برای من عالی بود، یعنی کارم را دارم خوب جلو میبرم

((خوب جلو میبری؟ افرین پس قبول کردی برای اون دخترک معصوم هم پدر باشی؟))

دلم می خواست جواب این سوال را به آینده ای دور حواله کنم ، دلم می خواهد حالا که کنار ریحانه ام از بودنش لذت ببرم، اما قصه وقتی سخت میشد که می دانستم زندگی ریحانه ام یعنی بهار کوچکش!

قبل از ان که از دلبری هایم جلوی گنجشکم کیفور بشوم و برای دلبردنش نقشه بکشم بهتر بود تکلیف خودم را مشخص می کردم!

افکار منطقی ام در همان زمان اندک اعصابم را به هم ریخت، دست میان موهایم کشیدم که صدای زنانه و نگرانش من را از منجلاب باید و نباید هایم بیرن کشید

-حالتون خوبه؟

چشمان درگیرم روی صورت مریض احوالش نشست
کسی در سرم وز وز میکند

شایدم تمام این احساسات یک هوس مردانه است،
برای بدست آوردن زنی متفاوت از زنان اطرافم؟!
به این فکر که میرسم برای ندای درون غضب می کنم
هر چه باشم انقدر پست نشدم که دلم فقط برای تن
زنی بلرزد، که اگر هوس بود و فکر و خیالی الوده این
همه مراعات اعتقاداتش را نمی کردم

به گمانم برخلاف خواسته ام درگیری درونی ام روی
چهره ام نمود بیرونی داشت ، که لبخندش محو
میشود و برق چشمانش کدر شد.

او نگاه میگیرد، لعنت می فرستم به هر فکر مزاحمی
و سریع جوابش را میدهم
نمی خواهم فکر بدی کند
-یکم سرم درد می‌کند

این دلیل بهانه ی خوبی بود برای ان اخم و تخم بی
موقع و خوبی اش در این بود که دروغ نمی گفتم
نگاهش دوباره سمتم بالا آمد، صاف به چشمانم خیره
شد

-بهتره تا اینجا هستیم دکتر ببینتون
خوشم می اید، باز همان ذوق و سرخوشی

لبخند به لب می اورم و سطحی از این موضوع می
گذرم

-نیاز به دکتر نیست خوبم

اما حالت ابروها و چشمان معصومش می گوید او کمی
بیشتر از قبل نگران شده است

لیوان نصفه خورده را روی صندلی بینمان میگذارد و
چشمانش بین نگاهم می چرخد

-تو شمال هم سر درد داشتید و همینطور چشما تون
قرمز و خسته بود، باید پیگیری کنید

دوست داشتم بلند بخندم و ان لب های استخوانی و
رنگ پریده را محکم بکشم

آخر این زن نمی گفت اینطور هوایم را دارد من بد
عادت بشوم و دلم بخواهد یک نفر مدام نگرانم باشد
و اینطور حواسش به من باشد؟

لبخند عمق میگیرد نگاهم پر از محبت میشود
- پیگیری کردم، چیزی خاصی نیست، بابت کار زیاده
چه دوگانگی شیرینی داشتم از سمتی دلم نمی
خواست اینطور نگران من باشد و خودش را ازار بدهد
و از سمتی دلم برای این نگاه و حال چشمانش ضعف
میرفت

- الحمد لله ولی...

نگاهش را گرفت و تردید و شرم انتهای کلامش
مشتاقم کرد به شنیدن ادامه اش
- ولی چی؟

انگشتانش چادرش را گرفت و آرام از جایش بلند شد
- بهتره بریم، مریم و بهار تنها هستن

من مشتاق ادامه ی حرف او بودم ان ولی که پشتش
ممکن بود حرفی زیبا پنهان شده باشد - البته که این

خواسته ی قلبی من بود- اما نگاهی را که از من گرفته بود و انگشتانش که چفت چادرش شده بود میگفت قرار نیست چیز دیگری بشنوم و ریحانه عزم بر رفتن دارد

ارام بلند شد، لیوان اب میوه را برداشتم و انگشتانم مانند پسر بچه ای به بلوغ رسیده سعی به لمس گرمای جای سر انگشتان عزیزم روی لیوان کرد.

از درمانگاه بیرون زدیم ، چند سرفه ناغافل مجبورش کرد به ایستادن ، به تبعیت از او در دو وجبی اش دقیق کنارش ایستادم، نگاه نگرانم روی صورت جمع شده و مشت گره کرده اش در جلوی دهانش نشست.

دکتر به خیال خود خیالم را راحت کرده بود تمام این مریضی را به ضعف شدید جسمانی ریحانه ربط داده بود

جسم که قوی شود سرماخوردگی و بد حالی خود به
خود برطرف میشود

اما ان دکتر چه میفهمید که من چطور باید گنجشکم
را تقویت میکردم، زنی که اینگونه مستقل و خود
مختار است!

سرفه اش که قطع شد بقیه راه را تا ماشین رفتیم.
سوار که شدم لیوان را به سمتش گرفتم و او با ان
چشمان پر ارامش نگاهم کرد جان به لبم امد تا بگویم
-دکتر خیلی تائید کرد به خودتون برسید
لبخند زد، درد داشت این لبخند و نگاه ارام مظلوم
-چشم، ممنون

لیوان را گرفت ،او نگاه گرفت اما من هنوز خیره اش
بودم، حرف من ربطی به خیالات ذهنم داشت و او از
حرکت ظاهری ام تشکر کرده بود

انگار سنگینی نگاهم و حرکت نکردن ماشین دلیلی
شد برای نگاهش که دوباره سمتم بچرخد

-می خوام ازتون چیزی بخوام

نگاهش کمی کنجکاو شد و تنش خیلی اهسته سمتم
چرخید

انگار تردید کلامم او را تشویق به دانستن خواسته ام
کرد

-بفرمایید

چند درصد می توانست حدس بزند که خواسته ام
چیست؟

نگاهم نگران اما پر اقتدار بود و جدیت و گرمای کلامم
باهم به تساوی بودند

-می تونی بهم قول بدی مواظب خودت باشی؟

قرنیه چشمانش گشاد شد و گلگون شدن گونه های
رنگ پریده اش را به وضوح دیدم و دلم برای
بوسیدنشان مالش رفت

این اولین زنی بود که ازش همچین تقاضایی داشتم!
ریحانه

تمام سعیم برای بی تفاوتی برای بد برداشت نکردن
حرف ها و رفتار دلچسبش با این سوال شیرین دود
شد و هوا رفت

ضربان تند شده قلبم داغم کرد، پروانه در دلم بال زد
و شاخه های سبز دوست داشتنش در جانم محکم تر
از قبل در سینه ام خودشان را جا کردن

نمی دانستم چه بگویم یا چه کنم

مات و حیرت زده مانند کودکی نابلد از بیان
احساساتش فقط خیره ی جذبه ی نگاهش بودم.

انگار میان این نامتعادلی روح و عقلم ان چه را قبل
این می خواستم بگویم از دهانم بیرون پرید

- شما هم می تونید همچین قولی را بدین؟

قهوه ی خوش طعم نگاهش پر سوال شد، لبخند
مردانه اش عمق گرفت

- یعنی مواظب خودم باشم؟

گر گرفته از بحث پیش آمده حیا کردم و نگاهم را
دزدیم، در توانم نبود بیش از این دل به دل نگاهش
بدهم

- بله، قول بدین دیگه چشمتون اینطور قرمز نباشه!

- باشه

چه کلمه ی کوتاه و آرام بخشی مانند قند میان چای
دلم حل شد و کام تلخ شده ی دو روزه ام را غسل
کرد

ماشین که حرکت کرد ، نگاهم را با لبخند به اضافه ی
اب میوه ام دادم

دلم می خواست این لیوان یک بار مصرف را به خانه
برم و جلوی چشمانم بگذارم تا هر لحظه که ببینمش
ثانیه به ثانیه ی امروز در سرم تکرار بشود

-برای برگشت به شرکت عجله نداشته باشید،
اولویتتون را بگذارید رو سلامتیتون

این اصرار و تکرار برایم دلچسب بود، این مهم بود این
ارزش داشتن برایم قابل ستایش بود

چیزی که چند سالی بود تجربه اش نکرده بودم!

-چشم، تمام سعیم را میکنم حالم زودتر خوب بشه

-افرین

خنده ام گرفت اما به سختی کنترلش کردم

-راستی...

چشمانم سمتش برگشت، اصلاً این دو گوی بی قرار را
به سختی می توانستم به سمتی دیگر منحرف کنم
انگار تمام تمرکزشان بر روی مرد کنارم بود
نگاهم را که متوجه خودش دید لبخند زد
-برای شرکت سرویس گذاشتم
-سرویس؟!!

سرش را به تایید تکان داد
-بله، نمی خوام دوباره یکی از کارمندان تو یه روز
بارونی تاکسی اشتباه سوار بشه!
چشمام گرد شد

شیطنت کلام و نگاهش دلم را به ضعف انداخت، این
مرد از کی اینقدر برایم شیرین شده بود؟
-کار خوبی می کنید، فقط مسیر این سرویس به من
هم میخوره؟!!

نگاهش برق زد

- شما ایده اش را دادین، مگه میشه نخوره؟

چه خبر خوبی، چه حال بهتری، می توانستم قسم بخورم از زمانی که حسام پا به خانه ام گذاشت این مریضی سهمگین به آرامی از تنم بیرون رفته و حالا میان گرمای وجودش حالم از همیشه ام بهتر بود نزدیک خانه بودیم، ته همین خیابان کوچه ی ما بود و شاید انتهای این دیدار!

به نیم رخ مردانه اش خیره شدم، به خط ریش و موهای مرتبش

نمی دانم دلدادگی ام میان نگاهم مشخص بود یا نه!

- ممنونم

نگاهش روی چشمانم چرخید و دوباره به خیابان خیره شد

-خواهش می کنم، بالاخره من رئیس شرکت هستم و
نباید بگذارم این اتفاق ها تکرار بشه

می دانستم منظور او چیز دیگری است، شاید الان
دنیای افکارمان از هم خیلی دور بود، تشکر من بابت
حضورش بود.

لبخند روی لبم نقش گرفت، لبخندی بدون شرم و
حیایی که تا الان من را در خود فرو برده بود

-هم بابت سرویس و هم بابت عیادت امروز مچکرم
برای ادامه ی حرف هایم نفس گرفتم

-به لطف شما حالم خیلی بهتره

حالا که ماشین ایستاد می توانست راحت نگاهم کند
-خوشحالم

دست به دستگیره انداختم ، دلم رضا به خدا حافظی
نبود

-مزاحمتون نمیشم

-ابمیوتونم موند

به لیوان میان دستم نگاه کردم ، او از یادگاری احمقانه
ام خبر نداشت!

-می خورمش

نگاهش راضی از حرفم لبخندی مهربان نثارم کرد

نگاهم را گرفتم و در را باز کردم

تنم را که از ماشین بیرون کشیدم صدایم کرد

-ریحانه خانم

سمت صدا برگشتم او هم از ماشین پیاده شده بود ،

دستش را کمی بالا تر آورد و کیسه ی داروهایم را

نشان داد

-داروهایتون

در ماشین را بستم و خواستم به سمتش بروم که
نگاهم روی مردی در سر کوچه امان ماند
ناخودآگاه نامش را به زبان اوردم
-اقای سلیمانی!!

او از دور با همان چهره ی گرم و لبخند مودب برایمان
سر تکان داد

من نیز از ادب سرم را تکان دادم
نمی دانم دلیل این جا آمدنش چه بود، اما هر چه بود
نباید زیاد منتظرش می گذاشتم، او وقتی اینجا بود
قطعا با من کار داشت

ماشین را دور زدم و جلوی حسام ایستادم و سر بالا
اوردم ، نگاهش به سلیمانی بود
-بازم ممنون

دست جلو بردم برای گرفتن مشمای داروها

که دستش را کمی عقب کشید، تعجب کردم

-میارم، بدم نمیاد سلامی هم به علی بکنم

لحنش اصلاً دوستانه بود و آن نگاه تیز و برنده یک

جوهرایی ته دلم را خالی کرد

بی آنکه منتظر حرفی از سمت من بماند، به درون

ماشین رفت و ماشین را خاموش کردن و بعد زدن

دزدگیر، نگاهی به من انداخت

نمی دانم در چهره ام چه دید که ابرویش کمی بالا

رفت

-از نظرت که مشکلی نداره؟

وقتی اینطور صمیمانه حرف میزد دلم ضعف میرفت و

یارای مقاومت در مقابلش را نداشتم پس بی توجه به

هر حرفی از سمت عقل و دلم آرام جواب نه دادم

کنار هم جلو تر رفتیم، نگاه سلیمانی بی هیچ تغییری
همانطور منتظر آمدن ما بود و شاید چند قدم بیشتر
تا او فاصله نداشتیم که او هم سمت ما آمد و با همان
لبخند نگاهش بین من و حسام چرخ خورد

-سلام

من آرام جوابش را دادم و حسام دستش را به سمتش
دراز کرد

-اینورا؟

تک ابروی سلیمانی بالا رفت، لحن حسام گزندگی
بدی داشت

همانطور که دستش را در بین دستان مردانه ی حسام
جا میداد گفت:

-زنگ زدم احوال پرسى فهميدم حال ريحانه خانم
خوب نيست اومدم عيادت، دست درد نكنه زحمت
دكتر بردنشون را كشيديد

لحن سليمانى دوستانه و ساده بود اما نمى دانم چرا
حرف هايش به مزاغش خوش نيامد كه ابرو در هم
كشيد

در مقابل اين ندانستن هاى دليل احساس خطر كردم
-زحمت كشيديد، بفروايد داخل

و با دست به داخل كوچه اشاره كردم

نگاهى به چهره درهم حسام انداختم

لحظه اى ياد حرف هاى اخيمان در شركت افتادم، او
در مورد ارتباط من و سليمانى اشتباه فكر ميكرد
و جواب سر بالاى من...

دلم اجازه نمیداد بگذارم با این افکار اشتباه و این اخم
های درهم از این جا برود باید بهش می فهماندم بین
ما چیزی نیست

-اقا حسام

نگاهش سمتم چرخید،

حالا که مسیر نگاهش صورت من بود ، حال قهوه ی
چشمانش مثل همان قبل خوش طعم و دلنشین بود
اما تلخی نگاهش را میشد هنوز حس کرد، انگار ته
نگاهش حس دیگری بود که نمی خواست حسش
شامل حال من بشود

او فقط نگاهم کرد تا من حرفم را ادامه بدهم

اما زیر نگاه سنگین سلیمانی اظطرابی کشنده به جانم
افتاده بود ، نمی خواستم مرد تماشاچی قضاوتی

ناعادلانه در حقم کند، از او بعید بود اما این دیگر
جزوی از من بود

خودم این را می دانم که حسام موقعیت جذابی است
برای زنی بیوه مانند من

اما من نه دلم را به پولش خوش کرده بود و نه اب
دهانم برای ظاهر جذاب و اسم و رسمش راه افتاده بود
این مرد ناخواسته زیاد من را می فهمید ان قدر که
حتی مردی مثل سلیمانی که جز به جز زندگیم را بلد
بود نفهمیده بود

او حامی دل شکسته و کمر خم شده ام بود.

همیشه موقعیت های جذاب خیلی هم خوب نبودند

- شما هم تشریف بیارید، نشد ازتون پذیرایی کنم

لبخندی که روی صورتش جا خوش کرد نشان میداد
دلش با آمدن هست

سر به نشانه ی تائید تکان داد

-باشه ممنونم

-واای ریحانه این دو تا کنار هم یه پکیج مناسب،
چقدر انتخاب بینشون سخته، البته این حسام
چشاش بدجور سگ داره یه جور پاچه میگیره ادم
دلش میخواد همش دندوناشو زیر پوست تنش لمس
کنه

در حالی که جسم ضعیفم را به سختی می کشیدم
میوه هایی که به لطف خانواده ی مریم در این مریضی
داشتم را درون دو بشقاب چیدم و چاقوها را کنارشان
گذاشتم

-بی حیا کمتر چرت بگو

قیافه اش را نمیدیدم ولی ذوق شدید میان صدایش
قشنگ توی گوشم بود با آن صدای جیغش که به زور
پایین نگهش داشته بود

-یعنی من اگه این دو تا میومدن خواستگاریم از غصه
دق می کردم

ابرو بالا می اندازم و کوتاه به آن چشمان ارزومند
عاقلانه نگاه می اندازم

-از ذوق سخته میکردی قابل باورتر. بود، چرا غصه
اونوقت؟

مسخره بود که با حضور آن دو مرد که درون سالن
بودند ما در مورد این چیزها بحث کنیم ولی بعضی
اوقات نمی توانستم جواب مریم را ندهم

نگاهم را به کتری که تازه به جوش آمده بود دادم،
استخوان دستم از درد تیر میکشید اما وقت برای

اهمیت دادن نداشتم، مریم غرق خیالات چرتش بود و
مهمان هایم منتظر!

-خب من نمیتونم فقط یکیشون را انتخاب کنم، میشه
زوج و فردشون کنم؟

چشمانم از این حجم بی حیایی گرد شد و لب زیرینم
را محکم به دندان گرفتم

خدا را شکر کردم صدای سلیمانی و خنده های بهار
انقدر بود که صدای اراجیف مریم به گوششون
نمیرسید

-استغفار کن دختر، اون چایی را هم دم کن من الان
غش می کنم

انگار با حرف من تازه متوجه مریض احوالی ام شد
-تو چرا اصلا اومدی اشپزخانه، خودم پذیرایی می
کردم ازشون!

چشم غره ای بهش رفتم و دست یخم را روی گیج گاه
پر نبضم گذاشتم

-تو انقدر تو هیروتی که نمیتونی دو تا بشقاب بزاری
جلوشون

منم جلوی حسام رودربایسی دارم
باز اون نیشش باز شد و نگاهش مانند کاراگاهی که
مطلب مهمی دست پیدا کرده برق زد

-اخ تو چقدر قشنگ میگی حسام، میشه همینجوری
پر ناز و اواز بگی علی
-کمک نمی خواین؟

به جرئت می تونم بگم با شنیدن صداش روح از تنم
خارج شد و پایم ضعف رفت

-ا، شماپید

در باورم نمی گنجید مریم اینقدر بی خیال باشد و
اینطور صمیمی و خندان جواب حسام را
بدهد. انگشتانم دسته های سینی را فشرد

سکوت بین سه نفرمان وضعیت افتضاحی را ایجاد
کرده بود، او حرف مریم را شنیده بود و من به اندازه
ی تمام عمرم داشتم بابت آن حرف بی فکر خجالت
میکشیدم، خدایا امکانش هست زمینت دهن باز کند
و من را ببلعد؟

-من میوه ها را میبرم، شما هم بیاید

مریم چنان تند و فرز سینی را از چنگم بیرون کشید
و از آشپزخانه بیرون زد که لحظه ای جا خوردم
دندان هایم را روی هم فشردم، نفسی عمیق کشیدم
و همانطور که دستم چادر خانگی ام را سفت گرفته
بود سمتش چرخیدم

اما چشمانم به جای صورتش به کتری در حال جوش
خیره شد

احساس میکردم خانه بیش از اندازه گرم شده و دانه
های عرق روی کمرم سرسره بازی میکنند
-همیشه اینطوری قول میدین؟

لبانم را محکم بهم فشردم
چشمانم پر شرم و خجالت زده بالا آمد و به چهره ی
ارام اما طلبکارش که در استانه ی ورودی اشپزخانه
ایستاده بود نگاه کردم
-چطور؟

این راهی که او در پیش گرفته بود عالی بود نه خانی
آمده و نه خانی رفته!

نگاهش زوم روی چشمانم شد انگار به جز صورت من
در این اشپزخانه چیز دیگری برای دیدن وجود
نداشت!

-بفرمائید، می خواین بهار را بدین به من

-نه ممنون جاش عالیه

حواسم را صدای دو فرد در سالن پرت کردند و
چشمانم از روی صورتش به سمت تکه ای از سالن که
چیزی برای دیدن نداشت برگشت

که قدم او به سمتم نگاهم را هشیار به سمتش
چرخواند

مردمک چشمانش با دقت میان صورتم چرخ خورد،
این چندمین بار بود که او امروز اینطور من را نگاه
میکرد

احساس میکرد با چشمانش صورتم را تصویر برداری
میکند

اما هر چه که بود من این حس را میان خجالت هایم
دوست داشتم

-قرار بود مواظب خودت باشی!

صدایش چنان مخمور و باز خواست کننده بود که بی
دلیل تپش قلب گرفته بودم

انقدر محکم و شدید که میترسیدم صدایشان را از
پشت دیوارهای تنم بشنود

-سر قولم هستم

چه تسلطی بر ظاهر داشتم، از درون واله و شیدایی
هول کرده بودم که درصدی از آن در ظاهر آرامم
مشخص نبود

نگاهش از صورتم کنده شد اما مانند جای اتویی داغ
رد نگاهش بر روی صورتم سوخت

چشمانش به دور اشپزخانه و ساده و محقرم گشت،
که البته خجالتی از وضعیتش نداشتم، من همین بودم!
-بگم ایمیوه که خریدم کو ، نمیگی حالا یه ایمیوه
خریده ها

نگاه پر شیطنت و خندانش که جای قبلش برگشت
من چیزی میان خنده و تعجب گیر کرده بودم

حسام به من ثابت کرده بود که میان جدیت بی حدش
می توانست بی اندازه بامزه و صمیمی باشد، انگار که
سال هاست با او دوستم و من برای اولین بار این پسر
خاله شدن را دوست داشتم، با اینکه هنوز چاییش را
نخورده بود!

با دست به یخچال کوچک سفید رنگ گوشه ی
اشپزخانه اشاره کردم

-گذاشتم داخل یخچال

به وضوح لبخندش روی صورتش جان گرفت و کش
آمد

قدم دیگری به سمتم آمد ، انگشتانم عرق کرده محکم
تر از قبل چادرم را در بین خود فشردند

بوی تلخ چوب سوخته، بوی آرامش زیر بینی ام من را
به خلسه ای دلنشین میبرد به یادآوری سینه ای گرم
و محکم

-چه خوبه این ابمیوه را خریدم

نمی دانستم حال صورتم چه واکنشی را نشان داد که
ابروهایش بالا پرید و خندید

-نه،نه منظورم را بد گفتم

لب بالایم را لحظه کوتاه به داخل دهانم کشیدم تا
نخندم

نگاه خندان و شرمگینش روی کابینت گشت و دوباره
سمت صورتم جاری شد

صدایش آرام بود انقدر آهسته که تمام حواسم را به او
و کلماتش داده بودم

-وقتی چیزی هست که بتونم در موردش باهات حرف
بزنم، یه موضوع مشترک!

جمله‌اش را یکبار دیگر در ذهنم مرور می‌کنم. اگر
می‌خواستم معنی جمله‌اش را کمی بیشتر برایم
توضیح دهد به چشمش خنگ می‌امدم؟

شاید ان موقع بهتر از این هاج و واج نگاه کردنم بود

او برعکس من زرنک بود و تند و فرز ، از پس نگاهم
پی به حالم برد ، لبخندی نرم روی لبان مردانه اش فرم
گرفت

- من مدام دنبال یه موضوع ساده می‌گردم که بین ما
مشترک باشه و بتونم درموردش ازت حرف بکشم.
دستش را بالا آورد ، اجازه خواست توضیح بیشتری
بدهد:

- می‌گم ازت حرف بکشم چون ، احساس می‌کنم حرف
واسه گفتن داری اما ...
سکوت کرد.

توپ را در میدان من انداخت. دوست داشتم لبخند
بزنم و حرفش را تأیید کنم و مهر از این لب های بهم
دوخته شده بر دارم

اما این رفتارم، چه مفهومی داشت جز اینکه من آشکارا یک قدم سوی او رفته و پایم را فراتر از حد و حدود تعیین شده برای خودم بگذارم؟

هرچقدر هم خواهانش باشم نمی‌توانم بر این حقیقت چشم ببندم که حسام برای من غیر ممکن است.

او چه می‌دانست که گلویم از حرف ناگفته و احساسات بروز نداده ام تیر می‌کشد اما بی اهمیت به آنچه که باب دل من است به آنچه تن خواهم داد که به صلاح بهار خواهد بود.

سکوتم زیادی کش آمده بود و نگاه منتظر حسام در عین لذت، موجب آشفتگی ام میشد.

باز به توضیح مختصری اکتفا می‌کنم:

- این سکوت من بابت معذب بودنم در مقابل رئیس‌مه، که خیلی طبیعی

سعی کردم حقیقت این رابطه را به سبک خودم،
یادآور شوم. پشتم را به او کردم و در شیشه ی چای
خشک ها را برداشتم

-من چایی دم کنم میرسم خدمتون شما تشریف
ببرید داخل .

چقدر بعضی رفتارها مشمئز کننده است مثل این
رفتار بی تفاوت و یخ من! رفتاری برضد خودم و
خواسته ی قلبی ام.

تشریف برد؟ میرسم خدمتون؟ جواب های چرتی
بودند؛ ان هم بعد از نگاه و محبت های بی اندازه اش،
او در آشپزخانه ام بود! حسام رئیس پر ابهت و وقارم
نه تنها در خانه ام بلکه در دوقدمی ام در آشپزخانه ی
محقرم ایستاده بود و دنبال بهانه ای می گشت تا با
من صحبت کند و من داشتم از خودم به جبر دورش
میکردم

خدایا آزمونی که داری میگیری خیلی سخت شده!
دسته ی قوری را فشردم، خواستم پیمانه ی چای را
داخل قوری بریزم که لحن دلخورش دستم را در هوا
خشکاند:

-باشه فقط...

سکوت کرد، بر فرض که من سنگم خوب ببینم میتوانم
در مقابل این لحن هم مقاومت کنم؟ میتوانم هنوز
خودم را کوه یخ نشان بدهم؟

چقدر از خودم دلگیر بودم؟ من به خودم زیادی
بدهکار شده بودم!

سکوتش که به درازا کشید عطر تلخ محبوبم بیش از
قبل چاکراهای سر و بینی ام را پر کرد، نه نمیشد من
برای او پر میزدم و ازم برنمی آمد که او را رنجیده رها

کنم، اصلاً در مرام مسلمان بود که مهمانش را دلخور
رها کند؟

حالا دیگر باید با ایین و اعتقاداتم عqlم را سر راه می
اوردم

لبه ی چادرم را دقیق کنار چانه ام را گرفتم تا
چادرم سر نخورد ، کنجکاو روی شانه ام سر
چرخواندم برای دید زدنش که تنش در نزدیکی ام
غافلگیرم کرد.

صورتم از نزدیکی سینه ستبرش جا خورد، نگاه گرد
شده ام روی دکمه ی باز بالای یقه و سیب گلویش
ماند، نفسم میان سینه ام راه گم کرد.

بی اختیار خودم را عقب کشیدم که دستش جلو آمد
و لبه ی چادر سفید گل ریزم را گرفت
این یعنی فرار نکردن!

چشمانم هاج و واج روی انگشتان بلند و مردانه اش
نشست و پر احتیاط چشم بالا اوردم نگاه او به انتظارم
نشسته بود!

داغی شعله ی چشمانش اتش به جانم کشید و مهر
لغزان میانشان دلم را لرزاند. سر جلو آورد و اهسته
زمزمه کرد:

-اجازه نده آقای سلیمانی یه روز علی بشه
قلبم ایستاد جانم به لب امد ، انگشتانم بر لبه ی
چادرم لرزید.
-من...

تنها اوایی که از دهانم بیرون امد همین بود و بقیه اش
بهت و ناباوری بود
مغزم قفل کرده بود و دلم!
این ذغال گداخته همان دلم بود؟!

چادرم رها شد، پایش روی موکت چرخید و همان راه
آمده را به سمت سالن برگشت
و من ماندم و لبخند تلخ گوشه ی لب و درد میان
نگاهش!

حسام

زیر نگاه دقیق و پر منظور دو فرد منتظر درون سالن
روی فرش نشستم، شاید هم سه نفر... باید به آن دختر
کوچک که مدام در اغوش مردانه ی علی بود عادت
میکردم. چقدر حضور رفیق قدیمی ام در این خانه
، کنار این کودک راحت اعصابم را خورد میکرد
-ریحانه جان چی شد؟

احتمالا طرف سوال این صدای نازک و گرم من بودم،
اما من خیال جواب دادن نداشتم، نگاه گرفته ام را به
فرش دادم و مسیری نامعلوم را در بین گل های فرش

در پیش گرفتم. به امروزم فکر کردم به ساعت های
قبلم به حضور گنجشککم کنارم، به لبخند هایش به
نگرانی شیرینش...

به ساعت هایی که به خوبی گذشت تا آمدن علی، علی
که آمد همه چیز اوار شد بر سر من، از زمان ورودمان
که آن دختر فسقلی دیدش و بی تابانه برایش دست و
پا تکان داد، و لبخند محو روی لب های ریحانه وقتی
بهار با خنده به اغوش علی رفت!

چه خانواده ی قشنگی! چه همه چیز جور بود، همه چیز
مثل یک پازل کنار هم قرار گرفته بودند، ریحانه ی
تنها و دخترک محتاج محبتش و علی که نیاز به
کودکی داشت و زنی مثل ریحانه تا زندگی اش را پر
از آرامش کند

و من کجا بودم؟ مگر ریحانه بعد از سبک کردن خودم
و رفتنم به اشپزخانه جوابم را نداد! رئیسی که فقط

دارد وضایفش را انجام میدهد؟ درستش همین بود به
چشمش رئیس مهربان و با فکری آمده بودم که بیش
از اندازه هوای کارمندانش را داشت!

نفس میان ریه هایم گیر کرد و سینه ام از دردی ازار
دهنده به هم پیچید

-حسام!!

صدای کمی بلند علی من را از شکنجه گاه افکارم
بیرون کشید

تلخ و پر کینه نگاهی کردم، او داشت تمام من را ازم
می دزدید

-بله

صدای خشک و تلخم ابرویش را بالا پراند

-کجایی؟ چند بار صدات کردم دست مریم خانم افتاد

زبان‌ش این را گفت و چشمانش میگفت چه مرگت
شده؟

نگاه عصبی ام را به سینی و چهره ی زنانه ی رو به
رویم دادم، به استکان چایی و بخاری که ازش بلند
میشد.

از پس جسم زنانه ی مقابلم نگاه نگران و معصومش را
کشف کردم

حق داشتم ازش دلگیر باشم، او من را نمیدید، محبتم
را احساس نمی کرد پس حق نداشت نگرانم
بشود، حق نداشت دل دیوانه ی من را اینطور بلرزاند
نگاهم را از آن دو تپله ی شفاف کندم و حرفم را به
تلخی تف کردم

-ممنون

دستم را روی زمین گذاشتم و کتم را از کنارم چنگ
زدم و ایستادم

نگاه متعجب همه رویم نشست، حق داشتند، مانند
دیوانه ای اختیار از کف داده بودم اما مگر من چقدر
می توانستم این جمع ایده ال را تحمل کنم

هر غلطی هم که میکردم، رئیس کوفتی شرکت بودم و
مرغ عشقم من را نمیدید

نیم نگاهی به علی که حرف و حالی در ته نگاه
صبورش اعصابم را کش می آورد انداختم و دست
کوچک سفیدی که به دور انگشتان مردانه اش حلقه
شده بود به قلبم نیش زد

نگاهم اخرم متعلق به او بود، پر درد و دلخور نگاهش
کردم

-امیدوارو حالتون زودتر خوب بشه، با اجازه

قبل از ان که لرزش ان دو مردمک جذاب اراده ام را
سست کند سریع سمت در خروجی رفتم

-اقای بارگاهی

دندان روی هم فشردم و خشمم را به زور غورت دادم
که میان گلویم سنگ شد

بی توجه به صدای نوازش گونه اش کفش پا کردم و
پله ها را بالا رفتم

صدای پایش را از پشتم شنیدم حماقت بود باید می
ماندم و میجنگیدم، سر عشقم سر به دست
اوردنش، سر وابسته کردنش، نباید پا عقب میکشیدم

اما بدجور بهم برخوردده بود،

نمیشد مگر یک ادم حریف چند نفر است، اصلا حریف
همه بشوم مرغ عشقم چی؟

-اقا حسام

دوستش راست گفته بود او طور خاصی اسمم را صدا
میکرد با یک ناز و ارامشی ذاتی و ناخواسته، طوری که
هیچ کس صدایم نمیکرد

ایستادم بالای پله ها، به عقب برگشتم

یک دستش به لبه ی بالایی چادرش بود و دیگری
جلویش را گرفته بود

نگاهم روی نفس نفس زدن های تندش ماند

مگر چقدر راه آمد که اینطور تند نفس میکشید، رنگ
پریده صورتش سیاهی و گودی زیر چشمش را در
ذوق میزد

او روی آخرین پله بود، نگاهش با ایستادنم آرام گرفت
حسام وقتی داری میری یعنی میخواهی دوستش
نداشه باشی؟ یعنی داری با علی رهایش میکنی؟
به چشمان بی حال و دائم النگرانش خیره شدم

یکم دیر نبود برای دوست نداشتنش؟

-چرا انقدر یهویی دارید میرید؟

کلافه از تصمیمی که نمی دانستم چیست دست میان
موهایم کشیدم و نگاهم را ازش گرفتم، شاید اگر
نگاهش نمیکردم راحت تر حرف میزدم

-به عنوان رئیستون زیاد هم موندم

ناخواسته حرف قبلش را پر طعنه پشش دادم

-این چه حرفیه...

او دلجویانه خواست حرف زده اش را توجیه کند که
من به تلخی حرفش را بریدم

-مگه همینو نگفتید؟

نگاهم محکم و تند روی صورتش نشست روی
چشمانی که جا خورده بود

من من کرد

-نه...یعنی اره...ولی

دندان هایم روی هم ساییده شد و نیشخندی تلخ
روی لبم نشست، دستم به پایین پله ها اشاره کرد

-مهمون عزیزی دارید، بفرمائید مزاحم نمیشم

-مزاحم نیستید...

حس بیخود و درد اوری داشتم، میان منگنه خواستن
و نخواستنش مانده بودم، احساس میکردم لحظه ای با
لحن سرد و حرف های ازار دهنده اش من را می تازونه
و ثانیه ی بعد با نگاه نوازشگانه و این لحن گرمش من
را جذب خودش میکنه

دوست داشتنش غیر ارادی بود انگار که خدا در گل
خلقتم از مهر او دمیده بود

اما حالم خوش نبود، مانند کودکی دلگیر بودم و رمیده
از بی محبتی هایش حالا برای رام شدن برای ارام

گرفتن این دل خون شده فقط به اغوش گرمش نیاز
داشتم به لغزش ان انگشتان کشیده بین موهایم شاید
بوسه ای از ان لبان رنگ پریده بر پیشانی داغ کرده
ی مردانه ام و ان موقع دلم قرص میشد به خواستنش
و پایم محکم میشد برای جنگیدن

اما همش یک هل پوچ بود...

نگاه گرفتم

سخت که نه درد دارد این کندن، این رفتن بیش از ان
که او را بی ازارد من را خورد میکرد

-امیدوارم هر چه زودتر بهبود پیدا کنید

خواستم برگردم که نگاهم روی پایش که پله ی اخر
را بالا آمد نشست

-احساس میکنم موضوعی پیش آمد و ناراحتتون
کرده

قهوه ی گس شده چشمانم میان دل نگرانی هایش
مینشیند

چطور متوجه دلگیری ام میشوی اما دوست داشتم
را نمیفهمی! شاید میدانی و اینطور من را میرانی؟
شاید علی برایتان گزینه ی بهتری است!

دلم برای خودش میبرد و میدوزد و حسادت دلم را
سیاه میکند

-وقتی ناراحتی را متوجه شدید حتما دلیلش را هم
حدس زدید؟!

نمی دانم سرمای لحن گزنده ی من بود یا سوز هوا که
لرز به تن شکننده اش افتاد

چشم میگیرم، نمی توانم نگویم

-برید داخل هوا سرده...خدا حافظ

دیگه صبر نمی کنم تا جوابی بشنوم و از در خانه
بیرون میزنم

ریحانه

صدای بسته شدن در اهنی حیاط چهار ستون تنم را
لرزاند

نگاهم به راه رفته اش می ماند

در سرم حرف اخرش نبض می زند

دلیل ناراحتی اش را خودم می دانم!

من این را می دانم که با حرف و عملم چه کرده ام، اصلا
تمامش از قصد بود

اما نه که او برنجد فقط از من دور بماند که خیال باطل
نکنم!

اما اینکه او از این حرف و رفتار ناراحت شده یعنی
حسی بیش از یک رئیس به کارمندش دارد؟

مگر می شود! حسام به من؟؟ این کمی خوش خیالی
است که رنگ محبت های او شبیه به احساس من
باشد

اما پس دلیل ناراحتی اش چه بود؟

نسیمی سرد می وزد

استخوان هایم تیر می کشد، زانوهایم ضعف می رود

احساس می کنم وزن بدنم بیش از تحملم است

دلم می خواهد روی موزاییک های یخ زده ی حیاط
بنشینم و برای حقی که از این زندگی طلب دارم زار
بزنم

اما خیلی وقت است یاد گرفته ام غم هایم را در دلم
زیر مشکلات دیگرم خاک کنم و مانند بازیگری حرفه
ای خودم را خوب نشان دهم

چشمانم از آن در رها نمی‌شود، اما صدای خنده‌ی بهار
و زن و مرد درون سالن خانه ام از من چیز دیگری می
خواهند

برگشت به جمعشان و ایفای نقش مریضی خوشحال
از عیادت و کیلش را ادامه دهم.

چادر سر خورده بر روی شانه ام را با انگشتانی منجمد
از زمستان درونم بالا می‌کشم و با زانوهانی لرزان از
دویدن نا فرجام، پله‌ها را پایین می‌روم.

در چهارچوب در که قرار می‌گیرم نگاهشان سمتم می
چرخد

لبخند روی لبانشان بیشتر دلم را می‌سوزاند، حسام
من چه دلگیر از این خانه بیرون زدا!

حسام تو؟

دلم مثل کودکی رنج دیده و بی کس بغض میکند

خدایا میشود فقط در درونم این مرد به همین لفظ
ساده برایم باشد!

-اقا حسام رفتن؟

چشمانم روی مریم که خیلی نزدیک به سلیمانی و
بهار نشسته میماند.

سر به حالت تائید تکان میدهم و با لحنی خشک
میگویم

-اره، کاری براشون پیش اومد

قدم به داخل خانه میگذارم، در را پشتم میبندم

-چقدر یهوایی؟ یه طوری بلند شدن و خداحافظی
کردن من چهارستون بدنم لرزید

به لحن راحت و صمیمی مریم حسادت میکنم او
چقدر راحت می توانست نظراتش را بی هیچ عاقبتی
در پشتشان بیان کند و من...

برای زدن هر کدام باید چقدر فکر می کردم!

نفس میگیرم و همانطور که سعی میکنم چشمانم روی
چهره ی سلیمانی نشیند، نگاهی کوتاه به لب های گل
افتاده ی بهار می اندازم و دورترین جا از آن سه نفر را
برای نشستن انتخاب میکنم ، کمر به دیوار پشتم
تکیه میدهم

انگار همه منتظرن من دهن باز کنم و حرفی بزنم که
آن دو ازش بی خبرند، اما من مانند سنگی سرد و
محکم میگویم

-منم بی اطلاع

خدایا من را ببخش بابت دروغم، من بی اطلاع نبودم
، نگاه دلگیر و ناراحتیه صدایش میگفت اگر حسام
انطور عزم رفتن کرده من بسترش را فراهم کرده ام!
اما فقط با همان یک کلام؟

مگر من کارمند ساده اش نبودم؟! فقط همین موضوع
را یادآوری کرده بودم!

اما او برایم بیشتر از یک رئیس خشک و خالی
بود، اولین نفری که ناخواسته غم دلم را به او گفتم و با
ان همه اتفاق ریز و درشت بعدش خواه ناخواه از ان
حس کارمند و رئیس بیرون آمدیم

درستش همین بود او به خیال روابط خودش مانند
دوستی من را حمایت کرده بود و من قدر شناسانه
دست دوستی اش را با حرف تلخم کوتاه کرده بودم!

-حسام همینطوره، یهویی میاد! یهویی میره!

لحن خاص و پر منظور سلیمانی من را از نتایج به
دست آمده ام بیرون میکشد،

دلم نمی خواهد به منظور پشت لحنش فکر کنم، اصلا
دلم نمی خواهد به چیزی فکر کنم

نیاز به تنهایی و سکوت دارم

دل‌م می‌خواهد بغ کرده زیر پتویم بروم و شاید ساعتی
داخل خوابی عمیق خودم را غرق کنم و به ذهن
درمانده‌ام کمی بی‌خبری هدیه کنم

اما این زندگی مختص به بهارم بود، به خواسته‌ها و
نیازهای او

رد نگاهم روی دختر کوچک مینشیند که میان
دستان مردانه‌ی سلیمانی چه شیرین می‌خندد

-چه مرموز هستن

لحن گرم و راحت مریم می‌گوید که متوجه منظور
پشت حرف‌هایش نشده و اشتیاق صدایش سلیمانی
را دعوت به ادامه‌ی این بحث میکند

-کلا حسام توضیحی به کسی نمیده نه بابت امد و
رفتش نه کارهایش، قانون‌های مختص به خودش

حواسم جمع شد و تک به تک کلماتش را با دقت در
ذهنم ثبت میکردم

-چه جذاب و خوف انگیزن، ادم خوشش میاد

از لحن پر خواستن و زنانه ی مریم گر میگیرم ،
چشمانم بالا می اید و سمت نگاه حواس پرتش گرد
میشود

دوزاریش دیر اما می افتد، میفهمد چه حرفی زده
،هول کرده به سلیمانی نگاه میکند و با لبخندی پر
خجالت به چهره ی مرد متین و آرام کنارش لبخند
میزند

-منظورم خودم نبودم

خوب است این دختر خر و خرما را با هم می خواهد

سلیمانی می خندد و همانطور که سعی می کرد بهار
رامیان اغوشش جا به جا کند به مریم که با شرم
نگاهش میکند میگوید

-موردی نداره، حسام با همین رفتارهای خشک و بی
محلی هاش همیشه دخترا رو جذب خودش میکنه،
بهتون حق میدم!

نگاهش در اخر کلامش همسایه ی چشمان من میشود
و لبخندش گرم تر و حمایت گونه میشود

نمی دانم چرا احساس میکنم او دارد این حرف ها را
به من میزند!

اما این اصلا منطقی نبود! شاید بابت رفتارهایمان
حدسی زده؟

- شما هم چیزی از ایشون کم ندارید، البته انگار دو
ادم مخالف هستید! شما هم با رفتار گرم و مهربانتون
کلی دختر را اسیر خودتون کردید

و با دست و اون چشمان پر منظورش به بهار که از
اغوش گرفتن خسته شده بود اشاره کرد

-نمونشم بهار خانم

دوست داشتم با دست بکوبم تو سر مریم، حیف که
نگاهم نمی کرد تا با چشم غره ای به خودش بیارمش
سلیمانی درخواست بهار را اجابت کرد و روی زمین
کنار پاهایش نشاندش و با دست پشت کمرش را
گرفت تا نیوفتد

بهار کمی به جلو خم شد و دستانش را روی فرش
گذاشت، انگار دلش هوای پرتقال خوش رنگ روبه
رویش را کرده بود

-دل به دل راه داره

پرتقال را از درون ظرف برداشت

ناخودآگاه همانطور که رفتارش را دنبال میکردم گفتم

-ندین بهش حساسیت داره

زیر چشمی با لبخند نگاهم میکند

-میدونم نترسید

این را میگوید و پرتقال را درون بشقاب پشت بهار

میگذارد، بهار تنش را کمی چرخ میدهد و با همان

نگاه براق و پر هوس دنبال پرتقال میکند

-چشمش پرتقال را گرفته

سلیمانی میگوید مریم همراهش می خندد اما نگاه من

روی

ظرف میوه دست نخورده می نشیند؛ برای حسام بود!!

باز لب و لوچه ی افکارم اویزان میشود.

دستان مردانه ی تن مشتاق بهار را می چرخواند و
سیبی قرمز را سمتش میگیرد

نگاهش دوباره روی چشمان دنبال گرم می نشیند،

-این که اشکال نداره؟

سرم را به حالت تائید تکان می دهم و آرام لب میزنم
-خوبه

نگاه سلیمانی اینبار برنمیگردد و روی چهره ام می
ماند ، انگار درون چشمان بی حال و یخ زده ام دنبال
چیزی است

که سوال گرم و صمیمی مریم چشمانش را سمت
خودش می چرخواند

-شما چند وقته اقا حسام را میشناسید؟

دستان بهار دور سیب حلقه میشود و من هم اینبار
چشم بالا می اورم، نگاه سلیمانی یک طوری بود! نکند
واقعا چیزی فهمیده؟!

-نزدیک ده سال شاید کمتر و بیشتر

این بار چشمان من همراه مریم گرد میشود

ده سال یک عمر است که!

-ماشالله چه زیاد ، پس حسابی میشناسینشون

مریم حرف من را زده بود و سلیمانی در حالی که تمام

حواسش معطوف به مراقبت از بهار و درگیری اش با

سیب میان دستانش بود گفت

-بله

نگاه مریم بعد از گذشت یک قرن وقتی دید که

سلیمانی تمام حواسش به بهار است بالاخره سمت من

چرخ خورد و برایم چشم و ابرویی امد

به منظور پشت اون نگاه های پر شیطننت و خندان
توجه نکردم و فقط لب گزیدم و برایش اخم کردم
او از من گیرایش بالتر بود و مفهوم نگاهم را فهمیدم
اما اصلا حسابی نبرد و برایم ادایی درآورد بی صدا لب
زد

-برو بابا

خب دستم درد نکنه با این دوستم، چشمش به
سلیمانی افتاده و انگار می خواد غربت این چند وقت
تنهایی را جبران کند
خب پس خدا به من رحم کند

-راستی فیلم غذا خوردن بهار را دیدین؟

پوفی میکنم ، سعی باطل بود اگر اینجا می نشستم و
می خواستم مریم را از حرف زدن متوقف کنم
بعضی اوقات ادم باید خودش را جای دیگران بگذارد

شاید من هم اگر جای مریم بودم دلم می خواست الان
بچسبم به سلیمانی و دل سیر با او صحبت کنم
او با من متفاوت بود چه از در عقاید و چه خانواده و
مشکلات زندگی‌مان.

چادرم را زیر بغل میزنم و بلند میشوم
مریم گوشی موبایلش را درآورده و فیلم غذا خوردن
بهار را برای مرد مشتاق کنارش گذاشته
بهار کوچکم دست به گوشی انداخته و سعی دارد
گوشی را از دستان سلیمانی بگیرد
خم میشوم برای برداشتن سینی چای که نگاه بهار
رویم می نشیند و یکباره فیلش یاد هندوستان میکند
و دستش را از گوشی رها میکند و برایم مانند
گنجشکی همانطور نشسته روی زمین بال بال
میزند

میخندم و آرام میگویم

-قربون شکلت جوجه کوچلو الان میام

-کجا دارید میرید؟

سلیمانی است که دستانش دو بازی تپل و سفید
دخترکم را در دست گرفته تا نیوفتد و نگاهش دیگر
روی موبایل نیست و این بار مقصود کلام و نگاهش من
بودم

جا می خورم اما محکم میگویم

-وقت غذای بهاره

مریم بی خیال و غرق در حال و هوای سلیمانی به
خودش می اید

تند و فرز بلند میشود و سینی را از دستم میگیرد و
همانطور که مهربانانه نگاهم میکند می گوید

-عزیزم شما بشین مثلا مریضی

خنده ام میگیرد، مریض! همان مثلا... تمام امروز و
رفتارهایم به مریض بودن ربطی نداشته است
اما هیچ نمی گویم و با لبخندی یخ جوابش را میدهم
-ممنونم

شالش را روی سرش مرتب میکند و سمت آشپزخانه
میرود

که صدایش میکنم

-لطفا غذای بهارم بیار

باشدی نمی گوید اما می دانه می آورد

سر که می چرخانم نگاه مرد کنارم رویم است کمی
معذب میشوم اما همان لبخند بی جانم را به او هم
میزنم و کمی خم میشوم تا بهار بی طاقت را به اغوش
بکشم

-نه اینطوری کمرتون آسیب میبینه ، بشینید من
میدم بغلتون

می دانم که درست می گوید، اصلا آسیب به کمرم را
کنار می گذاشتم ، هنوز زانوهایم از سرمای هوا و رفتن
یکباره حسام جان نداشت

تشکری ارام میکنم و اینبار نزدیک تر به او روی زمین
مینشینم

بهار نق میزند و به خیال این که من نمی خواهم بغلش
کنم شروع به گریه میکند ، که سلیمانی سریع عکس
الامل نشان میدهد و به اغوش میکشتش

-اخ اخ نبینم دختر نازم گریه کنه

دختر نازم؟؟

نمی دانم باید به کدام قسمت این کلمه فکر کنم،
خوشحال باشم یا غیض کنم!

بوسه ای نرم روی موهای بهار میزند، بهار گریه اش
بند می آید اما هنوز غر میزند، می دانهم گشنه اش
است

سلیمانی که بالای سرم می ایستد می خواهم دست
بلند کنم تا بهار را به دستانم بسپرد

که روبه رویم زانو میزند ، انقدر نزدیک که یکباره جا
می خورم

اما او بی اهمیت به این چشمان گرد و معذب لبخندی
گرم مهمانم میکند و حالا بهار را آرام بدون تماس با
انگشتانم به دستانم میسپارد

سریع نگاهم را میگیرم و به بهاری که به چادر و
روسی ام چنگ میزند خیره میمانم

می خواهم لبه ی روسری ام را از چنگ انگشتان بهار
نجات دهم که صدای حمایتگر و مهربانش دستم را
روی هوا خشک می کند

-ناراحت نباش

سرم را بالا می اورم و میان قهوه ای جا افتاده اش می
مانم

نمی دانم چه می گوید یا از کجا میگوید تا جواب
درست را بدهم. که لبخندش عمق میگیرد

-حسام همینطوریه، یه روز ابریه و به روز افتابی نه رو
حرفاش حساب باز کن نه ازشون ناراحت بشو.

او به خیالش می خواهد آرامم کند اما بی خبر من را
قعر چاهی سیاه و تاریک می اندازد

می خواهم لب باز کنم که او با صدای مریم از
اشپزخانه عقب میکشد

پس این نزدیکی به عمد بود!

نگاه من میان غرهای بهار از چهره اش کنده میشود
دستم را روی کمر دختر کم میکشم و زیر لب با کلمات
پر مهر و نوازش هایم سعی بر آرام کردنش دارم
اما ذهنم جای دیگری است بین همین کلماتی که
ثانیه ی پیش شنیده ام!

حسام یه روز ابریه و یه روز افتابی؟

یعنی چی؟ رو حرفش حساب نکنم! یعنی منظورش
محبت های بی دریغ و رویایی اش بود؟!

-وای وای خانه رو گذاشته رو سرش فسقلی، بفرما
فرنیتون آماده است

با صدای شاد و پر انرژی مریم از افکارم بیرون میایم
و چشمانم روی او که با کاسه ی کوچک و زیرنداز و
پارچه ی کوچک بهار سمتم می امد می نشیند، بهار

را کمی میان اغوشم جا به جا میکنم و دست دراز
میکنم تا کاسه را بگیرم

-امکانش هست من به بهار جان غذا بدم
خواسته ی پر تردید سلیمانی نگاهم را رویش می
چرخاند

شاید عیب های زیادی داشتم ولی بخل جزوشان نبود
مریم دوباره با ان انرژی بی حد و حصرش از من پیشی
میگیرد

-بلدین؟

سلیمانی به رویش میخندد و محترمانه می گوید

-یاد میگیرم

-باشه

این کلام کوتاه من نگاه او را پر از قدردانی و سپاس
میکند

خب قرار دیدارهایشان همین بود پر کردن خلع
هایشان

بهار را به او میسپارم ، مریم متکایی بزرگ می آورد و
زیر انداز را محیا میکند

سلیمانی نگاهم میکند، می خواهم پا عقب بگذارم و
در این تجربه ی جدید تنهایشان بگذارم که لب هایش
پر مهر کش می آید

-بههم کمک کنید، کمی استرس دارم

نمی توانم، حقیقتش دلم می خواهد خودم را جدا کنم
تا ان دو بی حضور من لحظه هایشان را پر کنند

اما مغزم در ان لحظه کلمه ای مودبانه مناسب برای
رد این پیشنهاد پیدا نمیکند، پس دست به دامن مریم
می اندازم

می دانم او انقدر اشتیاق بودن با سلیمانی را دارد که
بی تردید سریع پیشنهادم را روی هوا میزند

-مریم جان باشن بهتره، میترسم نفس های سرما
خوردم به غذاش بخوره.

همان لحظه به مریم که چشمانش با شعی کودکانه
بین ما در رفت و امد است نگاه میکنم و با لحنی
محکم دستور میدهم

-بیا مریم جان

در عین نا باوری مریم ظرف غذا را به سلیمانی
میسپارد و از جایش بلند میشود و با قیافه ای به ظاهر
معذب می گوید

-شرمنده زحمتش با خودتون من باید شام بگذارم
و قبل از هر مخالفتی از سمتم لبخندی پر منظور به
من میزند و سریع سمت اشپزخانه میرود

وا میروم، از دست مریم و این نقشه هایش

همین لحظه ی پیش غش و ضعف میرفت برای بودن
با سلیمانی و حالا من را در کنارش تنها میگذارد،
کارهایش دیگر قابل حدس هم نیست!

-حالت بدنش خوبه؟ خیلی گشش ریحانه خانم

سلیمانی دودلی ام را فهمیده بود و با لحن تشویق
کننده و پر عجله اش می خواست من را به سمت
خواسته اش هل بدهد

چشمانم سریع سمتش میگردد و بهاری را میبینم که
می خواهد هول و گشنه دست به کاسه بیندازد و
سلیمانی به یک دست قاشق را گرفته و دست
دیگرش بازوی بهار را که نقش زمین نشود

چاره ای نیست، جلو میروم

-الان این مقدار مناسبه

این سوال بعد از هر قاشق گرفتن بود و من آرام و
صبورانه به فرنی سفید رنگ میان قاشق پلاستیکی
نگاه کردم و مانند هر دفعه جواب دادم

-بله عالیه

و مانند هر سری بعد از شنیدن این حرف با ذوق و
عشقی بی اندازه قاشق را به دهان بهار میگذارد و به
حق که بهار خیلی شیرین و خواستنی همراهیش
میکند و بعد از هر قاشق میان ملچ و ملوچ هایش با
دهانی سفید شده و فرنی های به جا مانده از قاشق بر
گوشه های لبانش به مرد روبرویش با عشقی عجیب
لبخندی زیبا میزد

دلم ضعف میروود و با دستمال نخی مختص به خود بهار
گوشه ی دهانش را پاک میکنم

-نوش جونت مامان

-چه حس خوبیه داشتنش

نگاهم سمت مرد کنارم برمیگردد، فاصله ی بینمان
زیاد نیست

گوشه ی رها شده ی چادرم را که تا به الان نیم رخم
را از دید او پوشش داده کمی کنار گونه ام جمع میکنم
تا بتوانم درست ببینمش، نگاه او به من است
لبخندش رنگ غم دارد، رنگ حسرت

-بودن بهار، غذا دادن بهش، نعمتی زیبا است، امید به
زندگی...

نگاهش از قاشق و چهره ی بشاش بهار سمت من
میچرخد

-الان میفهمم چرا بعد این همه مشکلات باز هم اراده
و قوت قدم برداشتن و گذروندن این روزها را دارید،
بهار بزرگترین دلیله

لبخند محوی روی لبم می نشیند، درست میگفت
چشم از او میگیرم و به بهار که انگار سیر شده بود و
دنبال چرخیدن بود نگاه میکنم
-دقیقا همینطور

-ممنون که این لحظه ها را بهم هدیه کردین
می خواهم بگویم خواهش میکنم و تعارفات تکراری
و معمول که او با لحن گرم و پر محبتی همانگونه آرام
و شمرده زمزمه میکند

-بودن شما به زندگیم رنگ داده
شما؟؟

یعنی من هم وارد زندگیش کردم!
بی اختیار ترش میکنم

-این یه معامله دو سر برده، هم شما و هم بهار به این
تجارب جدید نیاز داشتین

-من این طور نگاه نمی کنم

کمی خودم را عقب میکشم، بهار دمر شده می خواهم
بغلش کنم

-اجازه بدید

و صبری که خواسته را میگیرد خودش بهار را به
اغوش میکشد و جفجفه ی محبوبش را به او میدهد
نمی خواهم بحث پیش آمده را ادامه بدهم، از روز
گذشته وقتی حسام سلیمانی را بین خودمان کشید و
حرف امروزش یک حس معذب بودن بهم داده بود،
یک حالی شبیه عذاب وجدان!

پارچه را جمع میکنم، ابروهایم توهم است و چهره ام
خشک و جدی

-این دیدار و رابطه برای من شبیه به معامله پر سود
نیست

کاسه ی فرنی را برمیدارم، چشمانم روی صورت
مردانه اش مینشیند

-درسته من و بهار به این تجربه ها نیاز داریم ولی
شبیه به یک پدر و دختر نه رابطه ای شبیه به یک
قرار داد

ته دلم حس ناخوشایند پیچ می خورد،

-قرار رابطه به عمو و دایی بود!

نگاه مستقیم و جدی ام به چشمان همیشه آرام و
مسلطش بود

-من بیش از یک عمو و دایی بهار را دوست دارم
دست خودم نیست لحنم بسیار تلخ و گزنده شده

-ولی اولش حرف دیگه ای زدید

چشمانش با همان آرامش ذاتی به چشمان تند شده
ام خیره میشوند

لحظه ای در سکوت نگاهم میکند

-مشکلت اون کلمه ی شما است اره؟

درست و دقیق به خال زده بود، پس چیزی برای
پنهان کردن نداشتم

-بله، من بین احساسات بهار و شما جایی ندارم

به وضوح نگاهش کمی یخ میشود، کمی ناراحت، اما
باید این حرف ها را میزد

-تا حالا فکر کردی رفتار تندت به کسی آسیب
بزنه؟ اصلا برات مهم هست که این نوع رفتار منو
ناراحت کنه؟

جا میخورم انقدر که گره ی ابروهایم از هم باز میشود
لحنش منطقی است اما ناراحت

-من میگم شما که دلت خالی نشه از جدا کردن بهار
از خودت، که بدونی بهار تا ابد ماله خودته، که فکر

های پر حسادت یا اشتباه نکنی، میگم شما چون بهار
اول و آخرش متعلق به توئه، متوجه شدی؟

حالا لحنش مثل پدری است که دخترش را نصیحت
میکند و من در سکوت فقط نگاهش می کنم

-اگر در این چند ماهه که مدام کنارتون بودم و پا به
پات همه جا اومدم ازم رفتار بد یا نامناسبی دیده
بودی بهت حق میدادم مثل خیلی مردهای دیگه که
تو زندگیت اومدن و در جریانشون هستم باهام رفتار
کنی! ولی خودت میدونی من چه احترامی برای شما
دو نفر قائلم، پس خواهش میکنم سعی نکن با حرفات
خودت و منو ازار بدی

نگاهش درد میگیرد دست مردانه اش دور مچ بهار را
نوازش میکند

- رفتار تو به من القا میکنه که یه مزاحمم و مجبورم
بابت ارامش تو بی خیال علاقه ام به بهار و پیدا کردن

کامران بشم... که اگر خودت بخوای کارت را میسپرم
دست یکی از دوستان قهار و کار کشته ام
من مات مانده ام

نمی فهمم امروز چرا اینطور بود همه چیز در هم گره
خورده بود و قرار خانه ی من شده بود ناراحتی مهمان
هایم و بعد حسام نوبت سلیمانی آرام و منطقی بود
اما حرف هایش درد داشت، مثل یک سیلی محکم که
ادم را به خود می آورد، تمامش درست بود، این مرد
جز خوبی در حق ما کاری نکرده بود، ان هم بی توقع
ومنّت

باید به خودم می ادم و با حرفی این جو تلخ و
سنگین را تغییر میدادم

-نمی خواستم ناراحت بشید، من جز خوبی چیزی از
شما ندیدم

-شاید بشه جبرانش کنید

چشمانش شبیه به رنگ صدایش غرق محبتی
صادقانه بود

باید روی این اخلاق تندم کار میکردم، سعی کردم
بدون هیچ تغییری در چشم و ابرویم جواب بدهم
-چطور؟

نگاهش روی بهار نشست، آرام او را روی زمین خواباند
، طوری که سرش روی متکایش باشد و جفغه را به
انگشتان کوچک دخترکم سپرد و من تمام مدت
حرکاتش را با نگاهم دنبال میکردم و این زیر نظر
داشتن حرکاتش نقش به سزایی در حال درونی ام
داشت، انگار دیدن این مهر بی اندازه و حواس جمعش
نسبت به بهار گارد اهنینم را پایین آورد، دلم را نسبت
به او نرمتر کرد

حالا تمام حواس و چشمانش سهم من بود

-مقابلم گارد نگیر

نگاهم گرد میشود لبخندی گرم روی لبش می نشیند
-وقتی حرفی از سمتم به مزاحمت خوش نمیاد انقدر
زود اتیشی نشو و بد برداشت نکن برعکس با من در
جریانش بگذار و اجازه بده خودم برات توضیحش بدم
و قانعت کنم

او درست میگفت ، انگار این رفتار تند و تلخ عادتم
شده بود و بدون در نظر گرفتن فرد روبه رویم و توجه
به انگیزه ی واقعی و محبت های گذشته اش رفتار
میکردم. این از منی که ادعای راه و روش درست و
منطقی در ذهن داشتم بعید بود

لبخندی بی غرض ، از روی ادب روی لب نشاندم

-حق با شما است، سعیم را میکنم

گوشه چشمانش چین افتاد و از حرفم نگاهش پر از
حال خوب شد

–میشه یه لطف هم بهم بکنید

سرم را به نشانه تائید تکان دادم و او شمردن ادامه داد
–میشه به جای سلیمانی صدام کنید علی اقا؟؟

حسام

دستم را آرام روی نرده های سفید و یخ زده ی تراس
پت و پهن خانه ی اعیانی "بخشی" کشیدم. نفس
سنگین شده ام پر صدا از گلویم بیرون آمد و به دنبال
بازدمم بخار سفید رنگ از دهانم خارج شد و گواه آتش
درونم در برابر یخبندان هوا شد.

نگاهم روی باغ پاییزی مقابلم نشست، حقیقتش هیچ
لذتی نمی بردم نه از اینجا بودن و نه از تماشای این
طبیعت پررنگ و لعاب که به وضوح مشخص بود کیلو

کیلو دلار برای دیزاین و نورپردازی حرفه‌ای فضای اطراف، خرج طراحان خارجی کرده بود.

هر وقت دیگری بود همه چیز مورد تایید و تحسینم قرار می‌گرفت اما حالا...

اصلا، وقتی دل ادم جای دیگری باشد و فکرش در پی حل گره‌های کور ذهنی... خب طبیعی است که دیگر برایش مهم نباشد کجاست و پیش چه کسانی؟!

حتی اگر آن فرد "بخشی" بزرگ باشد، مردی که ماه‌ها، دنبال جلب نظرش بودم به قصد پیروزی در مزایده‌اش و حتی در خوش‌شانس‌ترین حالت ممکن شریکش!

کامم آنقدر تلخ بود که حضور، در جمع خانوادگی فرد موفق، کارساز و گره‌گشایی چون او، نه خوش‌شانسی به نظرم می‌آمد و نه شیرین‌کامی.

کلافه پوف غلیظی به بیرون پرت کردم و انگشتان
یخ زده ام را درون جیب شلوارم فرو بردم.

به بخار سفید رنگ نفس هایم خیره شدم و

تمام امروز را با جزئیات از نظر گذراندم.

تمرکزم را از دست داده بودم چرا که مدام در مقابل
نگاهم رژه می رفت

بدتر از آن حسادت احمقانه بود که تا مغز استخوانم را
می سوزاند، حسادتی که ارتباط تنگاتنگی داشت با
وجود علی در آن خانه.

تصور این که همانند یک ابله به اختیار خودم از خانه
اش بیرون زدم و میدان را برای تاختن علی و دلبری
های هایش خالی کردم قلبم را میان شعله های سربه
فلک کشیده حسادت می پنداشتم.

پر حرص دست مشت شده ام را محکم بر روی نرده
زدم و درد غبرقابل تحملش مرا یاد لحظه‌ای انداخت
که درست هم‌اندازه‌ی همین لحظه حرصم را بر سر
فرمان خالی کردم.

گوشه‌ی دستم از ضربات محکم بر روی فرمان
ماشین درد می‌کرد.

با خودم فکر کردم بعضی زخم‌ها وجودشان نوعی
یادآور است.

این تیر کشیدن‌ها و یا حتی کبود شدن، همچو
تلنگری عمل می‌کند که یادم بماند اگر ادعای عاشقی
دارم باید بجنگم نه انطور کم آورده و میدان را برای
رقیب خالی بگذارم!

سوزشی در گلویم افتاد و پشتبندش حس تلخ
حسادت مغزم را جوید.

به خودم حق می‌دهم که بترسم به دلم میدان می‌دهم
که بلرزد؛ چراکه تا قبل از اتفاقات امروز گمان
می‌کردم نوع این رابطه فقط کاری است و من
حساسیتم غیر معمول است اما با دیدن نگاه‌های گاه
و بیگاه علی و سبک رفتارش همه چیز برایم به یقین
تبدیل شد.

علی بیشتر از یک موکل به ریحانه نگاه می‌کند و این
برای من زنگ خطر است.

چه حسی مزخرف تر از این حال این لحظه...

علی برای من کم کسی نبود، نوع رفاقتان فرق
داشت. میان ما هر چه بود ربطی به شغلان نداشت،
علی از برادر برایم عزیز تر بود.

و حالا این رفیق فابریکم آتش به جگرم شده.

صدای باز شدن در شیشه ای و بزرگ سالن حواسم
را پرت کرد،

خودم را به صدای پاشنه های بلند زنانه بی تفاوت
نشان دادم.

به رو به رویم خیره ماندم لعنت به امشب که حتی
حوصله ی خودم را هم نداشتم.

-تنها موندین

صدای دختر بخشی حتی برای لحظه ای نتوانست
مسیر نگاهم را تغییر دهد. هیچ صدایی برایم آن
ظرافت و لطافت را نداشت دیگر...

هرچقدر هم بی حوصله بودم، قطعاً بی ملاحظه و بی
ادب نبودم، با همان لحن یخی و گرفته ام جوابش را
دادم:

-داخل خونه گرم بود

-ا، پس چیزی که اوردم دیگه به دردتون نمیخوره
صدای پاشنه های بلند میخی اش گوشم را ازار داد...
تمام مغزم سمت این تفکر کشیده شد که حتی صدای
قدم های ریحانه ام با دیگر زنان این سرزمین متفاوت
بود.

سینه ام تنگ شد.

قامت کشیده و باریک دختر بخشی هم راستای تنم
قرار گرفت ، نیم نگاهی به او و موهای باز دورش
انداختم به کت نیم تنه ی قهوه ایش که شانه های
برهنه اش را پوشانده بود، فنجان کوچک میان
انگشتانش را بالا گرفت. بخاری که از فنجان بالا می
رفت نشان از داغی اش داشت.

همین اندازه برای دیدن کافی بود ، چیز خاصی در این
دختر جذبم نمی کرد.

تن دادن به خواسته ی هادی به نظرم غیرممکن آمد.
این دختر شبیه به همه ی دختران این قوم بود، از تبار
پول و اسایش

-فروغ جان گفتن شما علاقه ی خاصی به دمنوش
دارید، براتون گلگاوزبون اوردم
دست به پلک های سوزانم کشیدم
- لطف کردید

سنگینی نگاهش را احساس می کردم ، سکوت دنباله
دارم را که دید ، به سمت میز و صندلی حصیری
پشتم قدم برداشت. انگار قصد رفتن کرد

ذهنم را از صدای پاهایش گرفتم و پلک بستم
تمام دیشب را اشوب بودم و مانند دیوانه ای به خود
پیچیده بودم و امشب انگار قرار بود همان سرمشق
بی خوابی و کلافگی را مرور کنم.

دلم می خواهد ببینمش، نگاه اخرش.. لب های ترک
خورده اش، چشمان گود افتاده و بی حالش و گونه
های بی رنگش ...

دلم برای تصویر پشت پلک هایم پر زد، حالش خوب
بود؟؟

پلک های پر دردم از هم باز می شود.

جا می خورم

به جای چهره ی ساده و تصویر ذهنی ام از صورت
گنجشککم، دختر بخشی با لبخندی خاص و پرمنظور
درست رو به رویم به نرده ی تراس تکیه کرده بود.

ابروهایم بالا می پرد.

متوجه غافلگیر شدنم شد که نیشش بیش از قبل
کش امد:

-انگار برای لحظه ای، ایستاده خوابتون برد

ابرو هایم به حال طبیعی شان برگشتند و دستانم از
درون جیبم بیرون آمدند

اگر دختر بخشی نبود اینقدر تحملش نمی کردم
- فقط چشمامو بستم

با توجه و دقتی زنانه به صورتم خیره ماند و چشمانش
بی هیچ شرمی میان نگاهم چرخ خورد

- توی خونه همه‌اش حرف شماست، پر کاری و تلاش
بی وقفه ی شما، به گمانم... نظریدرم رو جلب کرده.
اقا هادی خیلی از شما تعریف کردند.

بیچاره هادی، من خوب می‌دانستم او تمام تلاشش را
به کار گرفته تا نظر بخشی بزرگ را جلب کند.

او چه می‌دانست من رها کرده‌ام اما دلگرمم که او
پشتم را خالی نکرده و هنوز پدرانۀ برای ان چیزی که
مدت ها پیش دنبالش بودمم تلاش می‌کند

چشمان بی حالت‌م را از چهره‌ی نچندان ساده‌اش
می‌گیرم، حرفی برایش ندارم

توقع دارم معنی سکوت‌م را بفهمد و من را به حال
خودم بگذارد، اما در چشمان خیره و دقیقش صدمی
تغییر حاصل نشد

-همیشه انقدر ساکتید؟

-کمی ذهنم درگیر هست

دستانش روی پیراهن بلند و سفیدش نزدیک به
شکم‌ش در هم چفت شدند، کتش با این کار کمی به
سمت عقب لیز خورد

-دوست دارید با هم تو باغ قدم بزنیم، حداقل بهتر از
این سکوت‌ه

حقیقتش را به این دختر می گفتم اذیت نمیشد؟ اگر
سکوتم را نمی توانست تحمل کند بهتر بود به داخل
برمی گشت

نیم نگاهی به چهره ی سر حالش انداختم

- نه مچکرم، برای من همینطور بهتره

یک درصد هم خیال قدم زدن با او را نداشتم، اما اگر
ریحانه ام بود...

-داری سعی میکنی خشک و سرد باشی یا همیشه
همینطوری هستی؟

نگاه تلخم سمتش برگشت زیر نگاهم ابرو هایش بالا
رفتند و چشمانش کمی گشاد شدند، انگار آماده بود
تا جوابم را بشنود

-دلیلی نمی بینم که بخوام برای کسی رل ادم دیگری
را بازی کنم، این که می بینید خودم هستم

لب های کالباسی رنگش به خنده ای دندان نما از هم
باز شد

-اخه تو شب مهمونی دیدم که چقدر طرفدار داری
گفتم شاید این سردی و جذابیت از قصده
الان این دنبال چی بود؟ دنبال شناخت من یا مثلا
داشت رسم مهمان نوازی را به جا می آورد
با همان چهره ی خشک بی هیچ لبخندی جوابش را
دادم

-من نیازی به جلب توجه افراد ندارم

-میشه انقدر کوتاه جواب ندی؟

ابروهایم در هم گره خوردند

-الان مثلا دارید رسم میهمان نوازی را به جا می
آورید؟

زیر نگاه جدی ام بلند خندید ، طره ی از موهایش
پشت گوشش فرار کرد و روی صورت خندانش قرار
گرفت

انگشتانش بالا آمد و دوباره طره موی مزاحمش را به
جای قبلش فرستاد و با زره شرمی در پس ان نگاه
سرحال نگاهم کرد
-انگار خراب کردم

حدسم درست بود، انگار این دختر را فرستاده بودند
تا کمی به میهمان گوشه گیرشان برسد، حتی به
جرئت می توانستم بگویم بودن او بابت دخالت هادی
در این امر بود

پدر من خوب بلد بود چطور ادم ها را به ان کاری که
او دوست داشت وادار کند

جوابی شیرین و دوستانه برای آن خنده‌ی مستانه و
چشمان گرم و البته کنجکاو نداشتم
لحتم برای این دختر زیادی سرد بود
-بیشتر شبیه بازجویی بود

کمر از نرده‌ی تراس جدا کرد و صاف ایستاد، قد
بلندی داشت

-بخشید ناواردم، البته این سوال‌ها در پس ذهنم
بود، قصد بدی نداشتم

دستم کمی بالا آمد و با بی‌خیالی تکانش دادم
-مهم نیست، بیشتر تمرین کنید

-خب دارم تمرین می‌کنم، البته با اجازه‌ی شما
اصلاً تو جو این مسخره بازی و همراهی با او نبودم، اما
نمی‌شد تمام سعی هادی را بر باد بدهم
نگاه ازش گرفتم

-بفرمائید

دستانش به سمت پشتم اشاره کرد

-میشه بشینیم

بدون قبول یا رد خواسته اش تنم را چرخى دادم و به سمت میز و صندلی حصیری قدم برداشتم

دستم لبه ی صندلی را گرفت و عقب کشیدش و همانجا رهایش کردم و میز را دور زدم و صندلی خودم را عقب کشیدم و نشستم، بعضی رفتارها نه از اهمیت دادن خاص می آمد و نه قرضی پشتش بود فقط یک ادب ساده ی مردانه بود!

ارام روی صندلی نشست و با همان چهره ی کرم مگاهم کرد

-ممنونم

در حالی که به پشتی صندلی تکیه میدادم سری کوتاه
برایش تکان دادم

نگاهم از روی فنجان یخ کرده ی دمنوش رد شد

-بگم براتون نوشیدنی داغ بیارن

چیزی از گلویم پایین نمی رفت

-نه میل ندارم

او آرام پا روی پای دیگرش انداخت و دامن پیراهنش
کمی بالا رفت ، نگاه از سفیدی پاهایش گرفتم،سردش
نمیشد؟!

-انقدر خشک و جدی هستید ادم نمیدونه چطور
باهاتون سر صحبت را باز کنه، وای به حال من اگه
همه ی مهمان هایم شبیه به شما باشند

دستی به شقیقه ام می کشم

-از من به شما نصیحت دنبال صحبت کردن با این ادم
ها نباشید، دلشان بخواد باشما همکلام میشن
دستان برهنه اش روی شیشه ی میز نشست، انگار
سرمای شیشه اذیتش کرد که سریع دستش را عقب
کشید

-چقدر سرده یخ زدم

نگاه از چهره ی لرز کرده اش گرفتم

-بهتره برگردید داخل

البته اگر من هم با این لباس نه چندان گرم و دست و
پای برهنه بودم تا الان منجمد شده بودن، نمی دانم
این زن ها در این شرایط چه جانی داشتند!

باز مغزم بود که به دلبر مریض احوالم گریز میزد و تن
پوشیده اش را میان چادرش برایم زنده می کرد

او پوشش داشت اما هنوز لرز به آن تن ظریفش بود،
دلش برایش شور زد، به ساعت روی مچم نگاه
کردم، ساعت از نه گذشته بود

یعنی حالش بهتر بود و به خواب رفته بود؟

-بحث برام جالب شده، میتونم سرما را تحمل کنم
با نگاهی عاقلانه خیره ی چهره ی دوستانه اش شدم،
کدام بحث را میگفت؟ من با این دختر حرفی برای
زدن نداشتم! احتمالاً بعد از امشب بدن درد بدی بگیرد
و نوش جاننش بدن درد بعدش!

نگاهم را بی رغبت برای ادامه ی این صحبت های
حوصله بر ازش گرفتم و به حیاط دیزاین شده خیره
شدم.

اما انگار او برایش این بی میلی و سردی رفتارم مهم
نبود

-من فکر می‌کنم بی‌علاقه بودن شما به صحبت کردن، به ارتباط کاریتون با پدرم برمی‌گرده
نگاهش نکردم و خیلی صریح و بی‌تعارف جوابش
دادادم

-متاسفم ولی هیچ ربطی نداره

-اوه، پس بابت چیه؟ این اولین باره مردی اینطور با من
برخورد می‌کنه

زشت نبود می‌گفتم ان مردهایی که تا الان بهت توجه
نشون دادن بابت مال و منال پدرته نه خودت، بهتر
بود کمی واقع‌گرا می‌بود!

اما به گمانم این مسئله ربطی به من نداشت بهتر بود
این دختر در همان توهمات خود شاخ پنداری اش سر
می‌کرد.

پس باز بی آنکه نگاهش کنم خشک و رسمی جوابش
را دادم

-من اشتیاقی برای فکر به این مسئله ندارم

-حسام... الان میتونم حدس بزنم چرا همه جذب
میشن

از گوشه ی چشم به نیش باز و چشمان مشتاقش نگاه
انداختم

او از رفتار سرد و خشک من فهمیده بود که چقدر
برای این صحبت ها بی میل و رغبت بودم و به جای
ان که ناراحت باشد بیشتر تحریک شده بود برای
ماندن و حرف زدن، شانس ما هم این بود کلا ادم های
اشتباهی به پست من می خوردن!

نگاه پر جذبه ام را که دید ابرویی بالا انداخت

-بیش از اندازه خشک و رسمی هستی و ما ادم ها
عادت کردیم جذب ادم های تلخ و یخ بشیم، اما من
طور دیگری فکر می کنم

ای کاش میشد بگویم من هیچ میلی به شنیدن افکار
اب دوغ خیاری ات ندارم اما بابت پدرش دندان روی
جگر خون شده ام گذاشتم .

سکوتم به او فرصت داد تا حرفش را بزند

-تو مثل یه جزیره ی کشف نشده میمونی و من سرم
درد میکنه برای هیجان و مناطق بکر و دست نخورده.
بگویم مشمئز شدم از لحنش دروغ نگفتم بیشتر از
این که کلامش من را به جزیره خطاب کند لحنش من
را یاد گربه نره و روباه مکار انداخت، البته که این
دختر قد و هیکلش به روباه مکار بیشتر می خورد.

از افکار و شبیه سازی ام نیشخندی روی لبم فرم
گرفت

او این لبخند را به اشتباه تعبیر کرد که چشمانش برق
زد و قری به سر و گردنش داد و پر ناز نگاهم کرد
-باید خودم را برای ماجرا جویی آماده کنم

نیشخندم به کل محو و جایش را نگاهی جدی و خشن
گرفت

-برعکس شما من نه علاقه ای به کشف دارم و نه
وقتی برای تلف کردن

از روی صندلی به یکباره بلند شدم و نگاه جا خورده
اش همراهیم کرد
-با اجازه

و قبل از هر عکسل عملی در سالن را باز کردم و او را
در تراس یخ زده ی خانه اش تنها گذاشتم

نگاهم روی چهره جا افتاده و مو سفید کرده بخشی
نشست، به رسم ادب لبخند زدم و دست سمتش دراز
کردم

-شب خوبی بود، مچکرم از مهمان نوازیتون

که البته منظورم به هر کسی بود به جز دخترش که
کنارش ایستاده بود و تمام سهم نگاهش را مانند
پدرش به چهره من داده بود و من قطعاً خیال نداشتم
نگاهی طولانی به او بیندازم، بعد از آن گفتگوی
نچندان دلچسب فاصله‌ام را با او زیاد کردم و در حد
توان سعی کردم همکلامش نشوم، نمی خواستم زیر
نگاه بخشی و هادی اشتباهی بکنم و فکر آن‌ها را به
سمتی منحرف کنم، مخصوصاً هادی که با آن حرف
چند شب پیشش زمینه و آمادگی هر خیالی را داشت
بخشی دستم را به گرمی فشرد و با همان لبخند و
روی خوش ادامه‌دار امشبش خیره‌ام ماند

-از دیدنت بسیار خوشحال شدم، در همین هفته به کارخونه یا دفترم سر بزن، بدم نمیداد در مورد اشتراکات کاریمون یه گفتگویی داشته باشیم.

سعی کردم لبخندم بیش از قبل عمق نگیرد، میدانستم کار هادی است و گرنه که من تمام امشب را در حال و هوای خودم سیر کرده بودم و به کل بخشی و برنامه‌های آینده‌ام را به روزهای آینده محول کرده بودم.

تمام سعیم در عادی بودن لحنم به ثمر نشست و مانند قبل با همان چاشنی غرور و ادب کمی دستش را فشردم

-حتما خوشحال میشم با هم گفتگویی داشته باشیم، با اجازتون

دستم که از دستان بخشی رها شد، نگاهم در چهرهٔ تکیده و رنگ پریدهٔ همسر بخشی نشست، هر زمان

که به چهرهٔ این زن نگاه کردم بی‌اختیار یاد ضعف و
بی‌حالی دلبر خودم افتادم و غم به دلم سرازیر شد که
البته این زن خواسته بود رد کسالت گذشته‌اش را با
آرایشی پنهان کند، اما هر چه را میشد سر پوش
گذاشت الا حال نگاه آدمیزاد را.

او گرم خداحافظی و تشکرات فروغ از این میزبانی بود
که من به جمعیان پیوستم و نگاه هر دو نفرشان
سمتم چرخ خورد

لبخندی به همان رنگ قبل به لب نشاندم و با پایان
گرفتن حرف فروغ لب گشودم

-امیدوارم هر چه زودتر سلامتیتون را به دست بیارید
نگاهش رنگ محبت گرفت

-ممنونم عزیزم، بابت امشب هم خوشحالمون کردی
به چشمان عسلی رنگش خیره شدم

-وظیفه بود، وقتتون را نگیرم هوا هم سرده، با
اجازتون

-خداحافظت

خب دیگه کار من در این خانه تمام شد ، خوشحال از
اتمام این ماموریت جانکاه چرخ خوردم ، که دوباره
چهره دختر بخشی دقیق جلویم درآمد.

-از همه خداحافظی کردین جز من!

این را حرف را با ناز خاصی ادا کرد، ذره‌ای دلخوری
در کلامش نبود، بیشتر نگاه و لحنش شبیه لذت بردن
از یک تفریح جالب را بازسازی میکرد

من لبخند نزددم اما به احترام پدر و مادرش لحنم را
همانطور مودب نگه داشتم

-خدا نگهدار

خواستم از کنارش بگذرم که نیشش باز شد و پر
اشتیاق زمزمه کرد

—خدا حافظ جناب

بی تفاوت به حرف و لحنش سمت ماشین قدم
برداشتم

—حسام...حسام جان

صدای حنا به بود که از پشتم صدایم میکرد

ایستادم و سر چرخواندم که او را با قدم هایی تند به
سمت خودم دیدم، از کنار دختر بخشی که گذشت
لبخندی به چهره او زد و دوباره نگاهش سمت من
چرخید

به من که رسید کمی نفسش تند شده بود

—میشه امشب تو منو برسونی خانه؟ کارت دارم

سوالش یک جواب داشت

-باشه

نگاهش کردم چند دقیقه‌ای میشد که از خانه بخشی
بیرون زده بودیم او به بیرون و نم بارانی که می بارید
خیره بود

-نمی خوای بگی کارت چیه؟

صبرم سرآمد! دیدن حانه آن هم اینطور ساکت و تو
فکر کمی عجیب بود، امشب دقتی رویش نکرده بودم
ولی طبیعی مینمود، مثل همیشه خندان و پر هیاهو
بود!

نگاه آرامش ستمم چرخید انگار منتظر همین حرف
بود که دهانش را باز کند
-تو ریحانه را میشناسی؟

آنقدر جا خوردم که نزدیک بود وسط خیابان پا روی
ترمز بگذارم، با چشمانی ریز شده از کنجکاوی
نگاهش کردم

-تو مگه میشناسیش؟

ساده سر تکان داد

-نه

ابرویم بالا رفت

-پس؟ یعنی چی؟

تنش به سمتم چرخید و دستش کمربندش را کمی بر
روی تنش جا به جا کرد، از کودکی با کمربند مشکل
داشت و هیچ وقت نمی بست، حالا هم به اجبار قوانین
همیشگی من بسته بود

-مگه کارمند تو نیست، می خوام بدونم کیه، چیه
چه جور زنیه؟

این که بگویم مغزم قفل کرده بود دروغ نگفته ام
هاج و واج نگاهش کردم، او چرا داشت این سوال ها را
میپرسید؟ اصلا میدانست این زن در زندگی من چه
جایگاهی دارد؟ نمی دانست که چهره اش اینقدر آرام
بود!

-یکم سوالات عجیبه، یهو و یه دفعه در مورد یکی از
کارمندان میپرسی، اگر مرد بود میگفتم جایی دیدیش
و دلت رفته ولی ریحانه اون هم بدون دیدن و
شناختن، اصلا نوع صدا کردنش...همه چیزت عجیبه!
چشمانش کمی دور ماشین چرخید، انگار کلماتی
میان دهانش بالا و پایین می شدند اما او از گفتن آن
ها مردد بود، انگشتش روی شلوار لیش ضرب گرفته
بود

-اول بگو چرا داری در مورد این زن میپرسی تا من
هم هر چه می خوامی را بهت بگویم.

همیشه همینطور بود ، هر زمان خواسته‌ای از من داشت باید از ب بسم الله تا ن پایانش رو بهم میگفت تا بهش کمک کنم، همه چیز این خواهر کوچک سر به هوایم را من باید می دانستم، اصلا مگر برادر همین نبود؟

او هم این قانون نانوشته را خوب بلد بود که بابتش بازی در نیاورد و اخم و تخم نکرد، هر دو خوب همدیگر را میشناختیم

-اون شب تو تولد وقتی علی در موردش حرف زد کنجکاو شدم، مخصوصا با او قیافه درهم تو، نمیدونم یه جوری بودین جفتتون...

نگاهش روی صورتتم چرخ خورد

-اون هر چی بیشتر از گفته هاش لذت میبرد تو بیشتر تو خودت گره می خوردی

خب انگار این خواهر پیش فعال من در عرصه شناخت
برادرش خوب جلوه کرده بود، شاید هم من آن شب
زیادی عکس العمل نشان دادم!

هر چه بود او پی به وضعیت متفاوت آن شب برده بود
جوابی نداشتم بابت همین او را به ادامه دادن حرف
هایش تشویق کردم

-خب بعدش

شانه بالا انداخت

-همین، می خوام بدونم این ریحانه خانم کیه که علی
اینطور برای صحبت باهاش گل از گلش میشکفه و
وقتی در موردش حرف میزنه اونطوری نگاهش برق
میزنه

حنانه ندانسته چوب به آتش درونم انداخت و چهرهام
را جمع کرد

بُراق شدم

-بابت ریحانه نبود، به خاطره دخترش بود، علی علاقه خاصی به اون بچه داره.

چه دروغ تمیزی! انتظار داشتم خودم هم باورشون کنم لب و لوچه‌اش آویزان شد و غم میان صدایش نشست -علی هنوز نتونسته این مشکلات رو حل کنه و به دنبال بچه است؟

-خودت که دیدی همون شب همه اینارو خودش گفت، پس یعنی فراموش نکرده

طوری صحبت می کردم که حنا به خیال کند دانسته های من در حد همون شبه

-یعنی این خانم شوهر داره؟

می دانستم تمام آن شب او هم حرف‌های علی را شنیده بود و پرسیدن این سوالات الان مسخره بود چون جوابشان در همون صحبت ها بود پس بی آنکه جواب سوالش را بدهم بدبین نگاهش کردم.

-اون شب پیش من و علی بودی، علی در مورد پدر خواندگی و این چیزا هم حرف زد و تو دوباره داری این سوالاتو میپرسی؟ یه جای کارت ایراد داره ، چپو میخوای قایم کنی؟

نگاهش غم داشت، غمی که تا به حال در چهره و چشمان همیشه سرخوشش ندیده بودم!

مقاومتی در مقابل سوال هایم نکرد، انگار می دانست اول و اخر باید این حرف ها را بگوید -من علی را دوست دارم

آنقدر جا خوردم که با صدایی بلند داد زدم

-چی؟

نگاه گرد و حیرت زده‌ام رویش نشست، جا خورده از
فریاد بلندم خودش را عقب کشید و نگاهش معذب
شده و گرفته سمت انگشتان در هم گره خورده‌اش
نشست

بی آنکه من بگویم خودش با لحنی شبیه نگاهش
توضیح داد

-نزدیک سه ساله دوستش دارم، ولی هیچ وقت بروز
ندادم

لحن پر سوزش دلم را سوزاند
نا خودآگاه ماشین را به گوشه خیابان هدایت کردم و
بعد توقفش نگاهم دقیق و جدی سمت چهره پنهانش
برگشت

-حنانه مسخره بازی که در نیامی، از اون شوخی یا
چالش های بی نمکت که نیست؟

نگاهش که بالا آمد، جا خوردم کمی بیشتر از قبل
این حال مستاصل و خراب، این نگاه نم زده و پر اشک
و لبانی که آثاری از خنده رویشان نبود دری جدید از
حنانه را به رویم گشود، ۲۶ سال خواهرم بود و بااین
حال ندیده بودمش، لحنم حیرت زده و گنگ شد

-الان جدی جدی هستی؟

سر تکان داد و آرام زمزمه کرد

-نمی خواستم بگم، از هادی و تو می ترسیدم، از
عکس العملتون! سعی کردم همیشه این حس را مخفی
کنم اما اون شب دلم لرزید، اولین بار بود علی را
اونطور میدیم

دلم بدجور میسوخت، لحنش و نگاهش آشنا بود
شبه حال خودم وقتی میان تنهایی هایم به دنبال
چاره ای بودم!

کلافه دست به چشمان خسته ام کشیدم، مانند
برادری اولین ایراد این محبت مخفی به زبانم امد
-اختلاف سنیتون...

-حسام تو عشقو درک نکردی، وقتی میاد همه چیز
مسخره و بی ارزش میشه...

با هر کلامش حیرت زده میشدم ، این همان حنا
بی فکر و سر خوش خودمان بود؟

حنا را دم خانه پیدا کردم و رفتنش را به داخل دیدم
اما تمام طول مسیر تا خانه ی خودم صدایش در
گوشم بود، انگار او هنوز نه در کنارم که در تمام رگ
و پی و سلول های مغزم در جریان بود از عشق سه

ساله و مخفیانه اش به علی، به حفظ و ظاهر سازی اش که دلیلش ترس زیادش از فهمیدن هادی و برخورد تندش بود و یا حتی علی که بفهمد و حنانه را نخواهد، و حالا او مشتاق بود ریحانه را بشناسد و حرف آخرش که رنگ بیشتر شبیه به یک خواهش را داشت!

حنانه در این سال ها هیچ وقت خواهشی از من نداشت...

او خواسته بود علی را از ریحانه دور کنم!

ان هم وقتی من را متهم به سنگ بودن و دل نداشتن کرده بود او نمی دانست دل برادر قد و مغرورش برای همان ریحانه ای که او ازش ترس داشت رفته و برای اولین برای در عمر بلند این خواهر و برادری او را می فهمیدم

فقط حرفمان در عین تفاهم ساز دیگری میزد او به
دنبال علی بود و دور کردن ریحانه و من خواهان
ریحانه و دست به سر کردن علی بودم!

اما حرفی را که خودم در پستو های ذهنم پنهان
کرده بودم را برای حنانه عیان کرده بودم

علی وکیل ریحانه بود و هنوز این رابطه به لطف بدهی
های تمام نشدنی گنجشکم ادامه داشت

حال حنانه حال الان من بود

کم آورده!

وارد خانه که شدم ، چراغی برای روشنایی روشن
نکردم، بعد از آن نمه باران شبانگاهی حالا آسمان
صاف و به لطف نور ماه و پرده های کنار خانه ام ، سالن
و تراس خانه ام مهتابی و دنج به نظر می آمد.

کتم را دراوردم و به دور بازویم انداختم، آرام ، با قدم
هایی شمرده به سمت در کامل شیشه ای تراس رفتم
و بی آنکه بازش کنم ، ایستادم و به آسمان صاف و ماه
روشن میانش خیره شدم

سرم تیر میکشید، چشمانم میسوخت و خستگی
عمیقی را میان بند به بند تنم حس میکردم اما هنوز
ذهنم درگیری های خودش را داشت و نا آرام بود.

دلم کوک نبود تا میان صندلی دلخواهم بنشینم و با
دمنوشی آرام بخش به ماه پر جلوه و آرامش ساطع از
ان خیره شوم.

پس دماغ و خسته چشم گرفتم و در همان تاریکی
سمت اتاقم رفتم ، پرده های اتاقم کشیده بود و
تاریکی مطلقش دستم را روی دیوار کنار در کشاند و
با زدن یک پریز اتاق روشن شد

شاید باید مثل هر شب قبل خواب دوش می گرفتم و
مسواک و عوض کردن لباس و اخرش رفتن زیر پتو
ولی من شبیه همان شب اولی بودم که ریحانه را میان
ان خیابان تاریک دیدم

با این فرق که حالا شاید چندین مرتبه خسته و
داغون تر بودم

کت و شلوارم با لباسی راحت تعویض کردم و بی آنکه
خیال کاری دیگر را داشته باشم برق را خاموش کردم
و روی تخت دراز کشیدم و دست چپم را زیر سر بردم
و میان تاریکی اتاقم به سقف خیره شدم

به خیالم قرار بود اوضاع این زندگی و رابطه هر روز
بهتر شود اما انگار حافظ حال من را دیده که برایم
اینطور سروده

و زیر لب زمزمه کردم

-الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

پلک بستم و موی موج و بلندش میان تاریکی پشت

پلکم رقص خورد.

ریحانه

شیشه ی بهار را هم می زنم و به چهره ی غرق خواب

و دهان نیمه باز مریم نگاه میکنم، دیشب با شیطننت

هایش دلی از عزا دراورد، چه خوب بود داشتنش،

بودنش و حتی این رفتارهای دیوانه وارش

چقدر قبل خواب وقتی فیلمی که مخفیانه از من و

سلیمانی هنگام غذا دادن به بهار را گرفته بود نشانم

داد و خودش برای حس و حال بینمان پر ذوق غش و
ضعف کرد

تکلیفش را نمی دانستم الان او سلیمانی را برای
خودش می خواست یا داشت کادو پیچش میکرد و
میداد به من؟

که همین سوال را ازش پرسیدم و او با لطفی دوستانی
با نام حیوانی دو گوش مورد عنایتم قرار داد و گفت
که باید حسام و سلیمانی را در اب نمک نگه دارم و او
بزرگی میکند و اول اجازه میدهد من تصمیم بگیرم
او گفته بود و من به خوش خیالی اش باز خندیده بودم
از یادآوری حرف های شب قبل میخندم و با افسوس
سر تکان میدهم .

شیشه ی خنک شده را در دهان بهار که در اغوشم
است و میان خواب و بیداری نق می زند میچپانم و او
اسوده مک میزند.

چشم به ساعت روی دیوار می اندازم، هنوز برای
حاضر شدن وقت دارم پس از حضور دخترکم میان
اغوشم لذت میبرم، شیرش که تمام میشود به نرمی
سرش را روی شانه ام میگذارم و حدود یک ربعی در
همان حال نگهش میدارم، مریضی ضعف تنم را دو
برابر کرده که همان مدت کوتاه تمام استخوان گردن
و بازوam را به ذوق ذوق انداخته

بهار را با دقت و اهسته سر جایش دراز میکنم و
پتویش را تا زیر گردنش میکشم

جا نمازم که به واسطه ی بیداری بهار همان وسط رها
شده بود را جمع میکنم و به اتاق میروم تا آماده شوم

لباس های شسته شده ی قرضی را در پاکتی دسته
دار میگذارم و حاضر شده از اتاق بیرون میروم

-ااا داری میری؟

نگاهم روی نگاه ریز شده و صورت جمع شده ی مریم
درون رختخوابش کشیده میشود، انگار همین ثانیه از
خواب بیدار شده

لبخند میزنم، سعی می کنم با خفه ترین صدا جوابش
را بدم

-سلام، صبح بخیر، اره

تنش را میان رختخواب بالا میکشد

-تو که حالت هنوز خوب نشده!

او مثل مادر بزرگ ها غر میزند و نمی داند من امروز
باید به شرکت بروم!

از کنارش رد میشوم

و همانطور که سمت در میروم با همان صدا میگویم

-بهترم نگران نباش

او حالا کاملاً ایستاده و دارد پشتم به سمت در می آید

چادرم را که بر میدارم دقیق کنارم است و با همان

چهره ی خواب الود و ناراضی نگاهم میکند

-حرف حرفه خودته دیگه

نیم نگاهی بهش می اندازم و همانطور که میان اینه

چادرم را روی سر تنظیم میکنم جواب میدهم

-قرصامو برداشتم، یه لقمه هم گذاشتم دهنم

چهره اش باز نمیشود

-باشه ولی حال حسام را حتما بپرس ،شل نباش،

حداقل داری میری یه کار مفیدم انجام بده.

چه حس مزخرفی بهم دست داد، من هیچ چیز پنهانی

با مریم نداشتم او همه فامیل ودوستم بود و من تمام

مدت حسام و این احساس جدید و ناغافل را ازش
پنهان کرده بودم، باید سر فرصت همه چیز را می
گفتم و چه بهتر که از الان شروعش میکردم

به چشمانش خیره میشوم، لبخند میماسد

-حقیقتش دارم برای همین میرم شرکت

چشمانش گرد میشود و صحنه ی جذابی از چهره اش
را به نمایش میگذارد، اول دهانی باز و نگاهی از حدقه
بیرون زده و ثانیه بعد لب هایی که به لبخندی پر
شیطنت تغییر میکند

-تو رو خدا

دیگر از آن خواب الودگی و رفتار پیرزنی اش خبری
نیست و به جایش مثل کودکی ذوق کرده
می خواهم بخندم اما خجالت اجازه نمی دهد
-قسم نمی خورم ولی قصدم همینه...

چرخ میخورم تا کفشم را از جا کفشی در بیاورم
-دیروز خیلی بهم محبت کرد و نوع رفتنش باعث شد
احساس کنم از چیزی رنجیده، دلش را نمی دونم
ولی حس میکنم وظیفه بعد اون همه کمک ازش
تشکر کنم

دستش از روی چادر روی شانه ام مینشیند که همین
باعث کشیده شدن چادر و روسری ام میشود، نگاهش
میگوید در کجایش عروسی است و من هنوز نمی
خواهم به این نگاه ذوق مرگ شده و ناباور بخندم

-واللای من عاشق این اداب دانی و احترام توئم اصلا
باید این رفتار تو طلا گرفت، افرین برو حسابی از دلش
در بیار ، اصلا دعوتش کن برای ناهار بیرون

نگاهش برق میزد و دیگر نشد که خنده ام را کنترل
کنم

-بسه دیوونه ، خداحافظ

قبل از این که در را باز کنم بازویم را میکشد

-بهم خبر بده، دق میکنم

می شناسمش و برای راضی کردنش سر تکان میدهم

-باشه دیوونه برو نمازت تا قضا نشده، خداحافظ

راه افتادن سرویس برای کارمندان شرکت ایده‌اش از

زیر باران ماندن من شروع شده بود و دلسوزی حسام

برای من شده بود کار خیری در حق دیگران،

با اینکه من مانند روال قبل با تاکسی و اتوبوس به

شرکت رفتم اما درونم حال خوبی در جریان بود، دیده

شدن آن هم از سمت این فرد به خصوص تازگی ها

برایم مثل قند شیرین بود.

از زمانی که وارد کوچه شرکت شدم تا وقتی که پشت

میزم نشستم نگاهم بی قرار شده، مدام اطرافم را

پاییده بود، می دانستم دنبال کی هستم و چه امیدی
در تنم در جریان است اما انگار قرار نبود مثل همیشه
در مواجه شدن باهاش خوش شانس باشم

میان تعارفات معمول گودرزی و دختران در اتاق که
به ماندن در خانه و استراحت تشویق کرده بودند
کارم را شروع کردم

ولی ذهنم مدام به طبقه مدیریت گریز میزد و برای
دیدنش به دنبال دلیل بودم.

دردی در پشت گردنم دستم را به دنبالش به زیر چادر
و روی روسری ام کشید، جایی که درد می کرد را کمی
ماساژ دادم اما انگار این درد نمی خواست در این
فاصله کم خوب شود

سرم را بالا بردم، چشمانم هم دست کمی از حال
گردنم نداشتند

-بهتره بری ناهار هم تجدید قوا است و هم استراحتی
به تن مریض حالت میدی

نگاهم روی چهرهٔ مهربان المیرا می‌نشیند لبخند
میزنم بد نگفته بود، خودم هم احساس میکردم ضعف
عجیبی تنم را سست کرده

مانیتور کامپیوتر را خاموش می‌کنم و در تائید حرفش
سر تکان می‌دهم

-اره یکم ضعف کردم

او هم به تأسی از من رایانه‌اش را خاموش میکند و
همراه من می‌ایستد و از اتاق بیرون می‌زنیم

کنارش ایستاده‌ام و دستانم چادرم را مقابلم در خود
گرفته‌اند، او زودتر از من شاسی آسانسور را زد و عدد
فلش به سمت بالا روشن شد

-امروزم استراحت می کردی بهتر بود، چهره‌ات
خیلی مریض احواله

چشمانم روی لنز آبی رنگ چشمانش میماند و لبخند
کنج لبم می نشیند

-نه خوبم، بخوام دل به دل این ضعف و بی حالی بدم
تا آخر زمستون باید خانه بمونم

اسانسور در طبقه ما می ایستد و کرکره آهنی‌اش کنار
می‌رود

او نگاهش روی فضای خالی کابین می‌نشیند

-من که از خدامه، مرخصی با حقوق

به لحن خوش خوشانش لبخند می‌زنم، سنش را زیر
آرایش چهره‌اش نمیشود تشخیص داد، اما با این حال
احساس میکنم از من بزرگتر است و در دل دعا میکنم
که لبخند پر آرامشش همیشه روی لب هایش باشد،

البته که شناخت من از این دختر آنقدر کم بود که
نمیشد روی زندگی‌اش قضاوتی کنم، اما دعا کردن که
ضرر نداشت !

پشت او سوار میشوم و نگاهم روی دکمه طبقات
مینشیند ناخودآگاه فکری در سرم جرقه میزند

-المیرا جان یه سوال

چشمانش آماده به جواب سمتم می‌چرخد، دستی به
لبه مقنعه‌اش میکشد و موهای خوش رنگ را درست
میکند

سعی میکنم لحنم عاری از هر حسی باشد، فقط شبیه
به یک آدم کنجکاو

-همه کارمندان تو همین رستوران غذا میخورن

نیازی به فکر ندارد و سریع میگوید

-آره

-حتی آقای بارگاهی ؟

این بار نگاهش طولانی تر میشود و من بی اختیار
خجالت میکشم و با دست روسری ام را کمی جلو
میکشم

-سوال بیخودی بود

لبخند فجیع بعدم دیگر خیلی احمقانه بود، اووف
دوست داشتم محکم به سرم بکوبم تا دیگر اینطور
ضایع بازی درنیاورم

-نه بابا ، طبیعیه منم این سوال برام پیش اومده قبلا...

اخ خدا شکرت انگار خیلی لحنم افتضاح نبوده

با همان لبخند فجیعم ادامه دادم و سرم را به نشانه
تائید حرفش تکان دادم

-آقای بارگاهی تو اتاقشون غذا می خورن

-آهان

این تنها کلمه‌ای بود که در آن لحظه به زبان و عقل
میرسید

-راحت باش هر وقت سوالی داشتی ازم بپرس، من
خیلی وقته تو این شرکت و احتمالا بتونم کمکت کنم
نه انگار همان اندازه که حدس زده بودم لبخندم فجیع
و سوالم مزخرف بود، این خیلی آبرو بر بود.

-ممنون

به قیافه خجالت زده ام فقط لبخند زد که آسانسور
ایستاد و من با تعارف بعد از او پیاده شدم
با این نقشه زپرتی و ساده لوحانه به جواب سوالم
رسیده بودم.

اگر در این زمان میرفتم شاید کمتر مزاحم کارش
میشدم و دیگر لازم نبود در زمان کار خودم غیبت
داشته باشم و کسی را به فکر در این باره مجبور کنم.

پس مقدار کمی که از غذایم را خوردم خیلی سریع
نمازم را بهانه کردم و با آسانسور خودم را به طبقه
مدیریت رساندم

نمی دانم خوب بود یا بد اما از مرد خلق تنگ و جدی
و خشک همیشگی پشت در اتاقش خبری نبود، این
هم یک پوئن مثبت دیگه!

خیلی آرام اما با قدم هایی سریع خودم را به پشت در
رساندم، سه صلوات و ذکر خدا برای آرام کردن قلبم
کافی بود، ظاهرم را در آینه آسانسور چک کرده بودم
و الحمدلله مشخصه تحسین آمیزی در چهره ام ندیده
بودم!

تک تقه ای به در زدم و منتظر ماندم

طولی نکشید

-بفرمائید

صدای رسا و محکمش دلم را به هم پیچاند و انگشتانم
را لرزاند اما من تصمیمم را گرفته بودم
آرام دستگیره را پایین دادم و وارد شدم
بوی خوش چوب سوخته صورتم را بوسید و هرم
گرمایی دلپذیر اضطراب و تنش میان تنم را دود کرد
نگاهم در اتاق چرخید و مثل همان چیزی که تصویر
سازی‌اش را از قبل کرده بودم پشت میزش با همان
وقار و اُبَهِت همیشگی‌اش نشسته بود پیدایش کرد
نگاهم روی موهای مشکی و خوش حالتش ، روی فرم
بینی و اجزای صورتش که جز کمی ازشان در دیدم
بود چرخید
انگار همین دیدار بهم فهماند که تمام دیروز چقدر
دلتنگش شده بودم!

او حتی سر بالا نکرد تا فرد وارد شده به اتاقش را
ببیند و شاید این برایم حُسنی بود تا بدون ترس و
شرم سیر نگاهش کنم!

-کمی دیر شد، بزار رو میز ممنون

جا خوردم و بی اختیار به میز وسط نگاه کردم، خب
معلوم بود او من را با فرد دیگری اشتباه گرفته
خب هرچه دیده بودم کافی بود باید حضورم را اعلام
میکردم

آهسته و شمرده صدایش زدم

-اقای بارگاهی

سرش به یکباره سمت بالا آمد و نگاهش میخ صورتم
شد

نمی دانم این حرارت میان سینه ام ، این حس خوشی
که دلم را پر نوازش قلقلک داد اثر همین دو قهوه تلخ
و خوش دم چشمانش بود؟

نمی دانم آن لبخند کوچک چطور روی لبم خودش را
جا کرد

-سلام

به یکباره از روی صندلی اش بلند شد

-سلام

لحنش نه خشک بود و نه تلخ، شاید گرم و شیرین هم
نبود ، کمی جا خورده بود...اما من به همین هم راضی
بودم

نگاهش روی صورتم چرخ خورد انگار به دنبال چیزی
میگشت، خواستم دهان باز کنم که با دست به
مبل های وسط اتاقش اشاره کرد

-بفرمائید بشینید

در اتاق را آهسته بستم و نرم سمت مبل ها قدم برداشتم و در ذهنم مرور کردم که به چه علت این جا هستم ، پس زیاد نمی مانم!

مبل نزدیک به میزش را انتخاب میکنم، این که دلم می خواهد از نزدیک بینمش گناه است؟ نرم روی مبل دو نفره مینشینم و چادرم را با دقت روی پایم درست میکنم ، سنگینی نگاهش را که بر خودم حس میکنم، دلم پر از امید میشود و تنم پر هیاهو نبض میگیرد، چه ساده خوشحال میشوم، سر بالا می آورم، او هم سر جایش نشسته و همانطور که حدس زدم سهم نگاهش صورت من بود ای کاش حال چهرهام کمی بهتر بود!

همان لبخند روی لبانم استوار است و نگاهم بر چهره جدی اش کوتاه است

-مزا حمتون شدم بابت اتفاقات دیروز...

زیر ابهت و سنگینی نگاهش راحت حرف زدن سخت
است

نفس میگیرم تا ادامه دهم

-مراحمی

لحن پر محبتش کوتاه و یک دفعه بود ، همین بود که
دوباره نگاهم را به سمتش روانه کرد

حال نگاهش مثل قبل بود انقدر سفت و جدی که
نمیشد حالی از چهره اش خواند

انگار نمی خواست من بدانم در وجودش چه خبر بود!
تنش کامل به سمت من بود و کمرش صاف و نگاهش
نافذ و عمیق

نمی توانستم بیش از چند لحظه نگاهش را تاب
بیاورم، قلبم به مرز انفجار میرسید

قبل آن که این بار هم نگاه بدزدم پر مهر به چشمانش
خیره شدم و آرام زمزمه کردم

-ممنون

-کی گفت امروز بیای شرکت؟

از لحن محکم و بازجویی کننده‌اش جا خوردم، آن هم
بعد از آن گرما و محبت مخفی در صدایش...

نگاهش هم مثل چشمانش بود، جدی و سرسخت
نمی دانستم منظورش چیست؟ چرا نباید می آمدم؟
نکند بابت دیروز و آن ناراحتی!!

لبخندم محو میشود، لحنم پر از سوال میشود

-چرا نباید می اومدم؟

در دل دعا می کنم جوابش زمین تا آسمان با آنچه من
در سر دارم متفاوت باشد

از پشت میز بلند میشود و نگاهم بی اختیار دنبالش
می رود، میزش را چرخ میزند، اما نه از رو به رو بلکه
از پشت من ، نگاهم قطع میشود، منتظرم مبل ها را
دور بزند و رو به رویم بنشیند که صدایش از پشت
سرم غافلگیرم میکند

-خودت را تو آینه دیدی؟

احساس کردم نفس هایش را از زیر چادر و روسری بر
روی گوشم احساس می کنم، آنقدر نزدیک بود؟
قلبم به تپش افتاد و زبانم میان دهانم راه گم کرد
-من...من...

چه اسفبار خواستم حرفی بزنم و هیچ کلمه‌ای از
دهانم بیرون نیامد، آخر مگر میشد میان گرمای نفس
و عطر تنش راحت حرف زد...من بلد نبودم!

او راه نصفه‌اش را ادامه داد و در انتهای مبلمان کمی دورتر از من ایستاد و نگاه جدی‌اش را به چشمانم داد فاصله بینمان کمک کرد تا کنترل قلبم را به دست بگیرم

دست بالا آوردم و گونه‌ام را لمس کردم
-ظاهر مریض و زرد رنگ من خدشهای به کار شرکت وارد میکنه؟

اگر او نبود برایم افکارش یک صدم ارزش نداشت ، این چهره من بود و حالت طبیعی خودش را داشت و در چند روز آینده در روالی معمولی خون به زیرش جریان میگرفت اما فرد روبه رویم برایم مهم شده بود البته که لحنم آنقدر جدی بود و رنگ صدای خودش را داشت که احتمال اندکی هم امکان نداشت تا بفهمد پشت این سوالم چه احساسی درگیر است

دست روی سینه بهم حلقه کرد و نگاه عاقلانه‌اش
وزنه‌ای شد بر روی گردن و قلبم

نگاه گرفتم ، صدای قدم‌های نرم و بلند مردانه‌اش
توجه‌ام را جلب کرد

-بله، ظاهر شما به شرکت من ضرر میزنه

سینه‌ام تنگ شد و دردی سمت چپم را نوازش کرد،
باید تند میشدم و حتی خشک و محکم و جوابش را
میدادم، اما نشدم ، به جایش ایستادم

من با امید دیدن نگاه گرم و حمایت‌گرش راهی اتاقش
شده بودم و چیزی که نصیبم شده بود فقط نامهربانی
بود

- به‌تره تا ضرر جبران ناپذیری نزدم برم

-الان؟ فایده نداره، ضرر را زدی

سر بالا می آورم تعجب چاشنی رنجش نگاهم میشود
و با لحنی که سعی می کنم صدمی ضعف نداشته باشد
میگویم

-چطور میشود در یک نصفه روز من به شرکت شما
ضرر زده باشم؟ آن هم فقط با چهره‌ام؟ یکم اغراق
نمی‌کنید

با دو قدم آخرش دقیق روبه رویم ایستاد، برای دیدن
چشمان جدی و رئیس مابانه‌اش باید کمی گردن
میکشیدم

و من این میان، زمانی که او مانند یک رئیس بداخلاق
و جدی رفتار میکرد به عریضی سینه و شانه هایش
فکر میکردم، به گرمایی ناب و آشنا بر روی پوستم،
به خاطره گرم نگاهش زیر باران، به آن محبت خاص و
عجیبش به آنچه نداشتمش و چه راحت خودم را آزار
میدادم

-در نصفه روز نه وقتی پاتو تو اتاق رئیسست گذاشتی
این اتفاق‌ها افتاد

صدای خشکش من را از خاطرات دلچسبم جدا میکند
و من لحظه‌ای هنگ کرده فقط نگاهش میکنم، به واقع
متوجه معنی کلماتش نمیشوم

دستانش از روی سینه‌اش آزاد میشود
-نمی دونستم اومدی شرکت تا وقتی پاتو گذاشتی تو
اتاقم و دیدمت...

چشمان پر جذبه‌اش قفل نگاهم بود
- از همون زمان تو فکر و آسایش را ازم گرفتی و این
میشه ضرری جبران ناپذیر به شرکتتم، مگر من فرد
اول این شرکت نیستم؟

دهانم وا مانده بود ، آنقدر با ابهت و جدی بود که
نمی دانستم منظورش را به چه تعبیر کنم

اما دلم بی توجه به دودوتا کردن هایم برای خوش
غوغایی به پا کرده بود، انگار او زودتر از من همه چیز
را فهمیده بود

نمی دانستم حرفش را برای خودم چطور معنی کنم،
بعد آن رفتار دیروز و ناراحتی بعدش و حالا این
حرف‌ها، امیدی واهی در جانم دامن میزد، این که او
من را دوست داشته باشد!

اما نگاهش، آن قدر خشک و بی انعطاف بود که بیشتر
از آنکه منظوری به محبت برساند شبیه به حواس
پرتی و یا حتی مزاحمت را تعبیر میکرد

-بله، من نمی خواستم مزاحم بشم

-دوباره که این کلمه را تکرار کردی!

چه لحن تند و آغشته به محبتی

گنگ از این احساسات ضد و نقیض صدایش نگاهش
کردم،

انگار نگاهش خواند آنچه در پس نگاهم بود

-من رئیس‌تم همونطور که خودت مدام یادآوری
میکنی و تو کارمندمی...اما مزاحمم نبود و نیستی
پس او داشت با این اوقات تلخ و رفتار خشک و
جدی‌اش نقش رئیس‌اش را برایم بازی میکرد!

پس او از همین مورد ناراحت شده بود و این من را به
حدس‌های دیگرم نزدیک‌تر میکرد، به دوست داشته
شدن، میان قنچ دلم ترسی عجیب سینه‌ام را در بر
گرفت

ترس بر صدایم تاثیر گذاشت که زبانم لرزید

-این لطف شمارو میرسونه مثل دیروز، البته نشد که
درست ازتون تشکر کنم.

بعضی اوقات آدم حرف را می چرخاند چون از
ادامه‌اش می ترسد، من می‌ترسم او چیزی بگوید و
مجبور شوم به فاصله گرفتن

تغییر حال نگاهش را به وضوح دیدم، لبخند تلخی که
گوشه لبش خانه کرد

نگاهش را گرفت و با حرکتی لبه‌های کتش را عقب زد
و روی همان مبل دو نفره نشست، دست راستش را
روی لبه مبل گذاشت و دست چپش رو تشک مبل
نشست، نگاهم به دنبالش کشیده شد، اما چشمان او
دیگر روی من نبود و این بار به سمت در اتاق نگاهی
انداخت

ابهت و منش رفتارش دلم را به ضعف می‌انداخت، او
بیش از اندازه جذاب بود و یا به قصد اینگونه رفتار
میکرد و به حق و الانصاف در این امر کارگشته بود

-تا حالا دو بار بهم بدهکار شدی

نگاهش سمت نگاه چشمان منتظرم برگشت و
قفلشان شد

- شنیدی میگو سرکه نقد به از حلوای نسبه است
خب من مدل دیگه‌اش را شنیده بودم ولی سرم به
حالت تائید تکان دادم و این بار نگاه جاه طلبش همراه
لبخندی شبهه به همان رنگ شد و یک ابرویش بالا
پرید

- خوبه ، پس من اینبار نقد حساب میکنم

ابروهای من هم بالا پرید

- یعنی چی؟

- کم کم باید پیداش بشه

در همین لحظه تقه‌ای به در خورد و نگاه پر شیطنت
و خندانش برق زد

باورم نمیشد حسام هیچ شباهتی به مرد پنج دقیقه
قبل نداشت

-چه سر و قتم رسید
و با صدایی رسا گفت
-بفرمائید

در اتاق باز شد و شایان با سینی بزرگی در دست وارد
اتاق شد

از دیدن من در لحظه جا خورد ، سریع و خجالت زده
سلام کردم

او دوباره نقاب بی تفاوتی و یخی همیشگی‌اش را به
چهره زد و همانطور که جوابم را داد به سمتم قدم
برداشت

او که نزدیک‌تر آمد نگاه من بی‌اختیار روی محتویات
داخل سینی گشت و با دیدن دیس زرشک پلو و مرغ

خوش رنگ و لعاب و زرشک‌های مینیاتوری یاقوت
رنگ، دلم بی اختیار به ضعف افتاد، چند وقت بود
زرشک پلو و مرغ نخورده بودم؟

او که قدم جلوتر گذاشت من بی‌اختیار خودم را عقب
کشیدم حدس این که او چه تصمیمی دارد سخت نبود
-کاظمی کاری برایش پیش اومد بابت همین ناهارتون
کمی دیر شد

شایان عصا قورت داده و مودب این‌ها را گفت و شروع
کرد به انداختن سفره و چیدن مخلفات درون سینی
بر روی میز وسط اتاق

به من ربط نداشت ولی احساس کردم شاید کمک
بخواهد

خواستم جلو بروم که انگشتانی مردانه محکم لبه
چادرم را گرفتن، بی‌اختیار ایستادم و نگاهم سمت

انگشتانش کشیده شد و بعد مسیر دست و آدمی که
می‌دانستم کیست را دنبال کرد!

چشمانش مهربان اما پر نفوذ، خیره نگاهم شد

-لازم نیست

او فکرم را خوانده بود و من بی‌اختیار از این حدس
زدن‌ها در کنار ممانعت‌های جذابش خوشم آمد

هیچ چیز نگفتم جز اینکه نگاه دل‌داده‌ام را به سختی
ازش گرفتم

-مهمون دارم، بگو بشقاب و قاشق یدونه دیگه هم
بیارن

او حتی سر بالا نکرد و با لحن همیشگی‌اش بله را گفت
و در آخر دیس پلو و مرغ را وسط میز گذاشت قبل
حرفی دیگه از اتاق بیرون زد احتمالاً به دنبال خواسته
حسام رفته بود

نگاهم روی میز کشیده شد

-بسم الله...

سرم متعجب از حرفش سمتش چرخ خورد

-بله؟

ضربه‌ای نرم به تشک مبلی که رویش نشسته بود زد

-بشین و شروع کن

فهمیدن حرف هایش و منظور پشتشان سخت نبود ،

همه را پشت هم میچیدی متوجه میشدی

دروغ نبود بگویم ذوق کردم، در دلم حسی شیرین

چرخ خورد و این دعوت دلچسب روی لبم لبخندی

نشاند

اما زبانم به مخالفت چرخید

-نه ممنون، من تازه ناهار خوردم

جدیت و مهر در نگاه و صدایش مانند معجونی اسرار
آمیز در هم آمیخته بودند

- اشکال نداره، دوباره میخوریم... با هم

می خوریم!! با هم؟؟

گر گرفتم از جمع بستن هایش، رفتار او من را قدم به
قدم به بهشت رویایی اش نزدیک میکرد و من چه
حس غریبی داشتم در این مسیر، نابلد و پر تردید...
او جرعه جرعه مهر و مهربانی، توجه و نگرانی در
سینه تشنه لب من میریخت پس نگاه پر محبت به
چهره اش دست خودم نبود، چون ناشی از این سیراب
شدن ها بود

- ممنونم، ولی نمای جالبی نداره...

سخت است وقتی بند به بند تنم کنار او بودن را می
خواهد اینطور بگویم

-بودن من در اتاقتون و غذا خوردنمون ممکنه برای آقای شایان سوتفاهم ایجاد کنه.

نه تنها او این دل سست عنصر من نیز از همین الان دچار اشتباه و سوتفاهم شده بود

چشمانش خیره لبانم بود این تنم را میلرزاند شرم را به وجودم سرازیر میکرد

-شایان همچین فردی نیست، اون مورد اعتماد و می دونه در اتاق من هر اتفاقی بیوفته درسته و به کسی ربط نداره

تقه‌ای به در خورد و با اجازه حسام همان فردی که بحثش بود وارد شد، بدون نگاهی به سمت ما با قدم هایی بلند و تند به سمت میز آمد و بشقاب و قاشق و چنگال را روی میز قرار داد

و این بار کامل به سمت حسام چرخید، انگار من را
نمی‌دید

-امری نیست

لبخند محوی روی لب حسام نشست

-نه مچکرم

بیرون رفتن شایان مثل آمدنش سریع و در سکوت
انجام شد

نگاهم به دنبال او بود که در اتاق را بست

-غذا یخ کرد

لحن مشوق و مهربانش نشان داد

که او بر روی حرفش استوار است

نمی‌خواستم ناز کنم، اصلا بلد نبود فقط من هنوز
درگیر باید و نباید های درونی‌ام بودم

-بفرمائید راحت باشید،

با دست به میز اشاره کردم

ابروهایش در هم گره خوردند و حال نگاهش اجبار را
برایم معنی کرد

-من وقتی راحتم و غذا از گلوم پایین میره که تو هم
بشینی کنارم و حداقل دو لقمه به دهنتم بگذاری

راست میگفت، من هم به جای او بودم وقتی کسی با
ظاهر بی رنگ و رویم مینشست مقابل غذا از گلویم
پایین نمی‌رفت

کوتاه آمده به تشک مبل نگاه کردم اضطراب و وهمی
شیرین دلم را بهم ریخت

آرام کنارش نشستم، گرما و بوی خوش تنش سرم را
پر کرد

نگاهش نکردم، توانایی‌اش را در خودم نمیدیدم

- شما هر طور که بخواهید مسائل را حل و فصل
میکنید؟ شاید با یک خواهش میکنم ساده و لبخند
همه چیز تمام میشد

شوخی آرامم لحن صدایم را تحت تاثیر قرار داد
- کجای دنیا جواب حرفهای من اجبار به خوردن غذا
است آن هم وقتی که سیرم؟

با دست به میز نزدیکمان اشاره کردم

- بفرمائید غذا از دهن افتاد

گونهام زیر نگاه داغش میسوخت و پوست تنم را رد
نگاهش مور مور میکرد

- جواب حرفات نه، این به جبران ضرریه که زدی
لحن صمیمی مهربانش پر از خنده بود و حال خوشی
را نصیب دلم کرد

او خم شد و تن من بی اختیار منقبض شد

دو بشقاب را از روی میز برداشت به سمتم گرفت،
نگاهم لرزان و با احتیاط اول روی بشقاب‌ها و بعد روی
نگاه خم و پایین آمده‌اش تا بتواند رد نگاهم را روی
صورتش بنشانند نشست

–میشه غذا برام بکشید؟

جا خوردم، لحظه‌ای طول کشید که بله مات زده‌ام از
دهانم بیرون بیورد

ظرف خودم را کنار گذاشتم و

بشقاب او را پر کردم و مقابلش قرار دادم چشمانم
کوتاه روی لبخند کیفور و رضایت مندش نشست

–ممنونم، برای خودتم بکش

مانند کودکی لجباز بر روی حرف خودم بودم، نگاهش
نکردم

–ممنونم من کمی ماست می‌خورم

هر طور که می گفتم این گنجشکک لجبازم حرف
خودش را میزد انگار نمی خواست من را آسوده به
مرادم برساند و من هم خیال کوتاه آمدن نداشتم
حتی اگر غذایم می ماسید

من به جز نگرانی برای حال تن و ضعف بنیه اش به
دنبال محکم کردن پایم در دلش بودم

پس بی آنکه حرفی بزنم این بار برای او خودم دست
به کار شدم و برایش غذا کشیدم و مقابل نگاه بیرون
زده از تعجبش جلویش قرار دادم

-فکر نمی کنم در دین و آیینمون تعارف کردن آن هم
به این زیادی کار پسندیده ای باشه

نگاهش به بشقابش بود و من خیره نیم رخ بی حالش،
دل نگران ادامه دادم

-بدنتون به رسیدگی نیاز داره، لطفا شروع کنید
انگار بلاخره کوتاه آمد و با تشکری رضایتش را اعلام
کرد

و حالا این غذا، خوردن داشت، بشقابی که او برایم پر
کرده بود و با هر قاشق که برای خوردن بالا می آوردم
، لقمه‌ای هم از نیم رخ او می‌گرفتم و به دهان
می‌گذاشتم

توی راه شمال نمی دانستم اما الان نعمت در کنارم
بودنش را فهمیده بودم، لذت دیدن غذا خوردنش
دلم برای حضورش، رفتارش و این حجب و حیا و حتی
این استقلال رفتاری و غرور نگاهش ضعف میرفت
غذایش را تا انتها خورد و چه حال خوشی داشتم از
دیدن این بشقاب خالی

دل‌م می‌خواست‌انگونه که خودم دوست دارم نتیجه
بگیرم و چه چیز شیرین‌تر از آن که او در کنار من
اشتهایش باز شده و مخالف با سفر شمال همانقدر که
برایش کشیدم را خورد

تا به حال برای غذا خوردن کسی این چنین ذوق
نکرده بودم، دارم ادم دیگری می‌شوم!

ادمی که احساس می‌کنم بیشتر دوستش دارم چون او
عاشق ریحانه اش است

چشمان پر حیایش که سمت من گشت من پر محبت
خیره‌ی گونه‌های استخوانی اش بودم

—ممنون بابت غذا

دیگر مثل قبل جلوی لب‌خند و نگاه مهربانم را نگرفتم
دلخوری‌های دیروزم همه دود شده بود

—نوش جانتون به من هم چسبید

او آرام از روی مبل بلند شد و نگاهی میان میز چرخ
خورد

- با اجازه من از حضورتون مرخص بشم

او لفظ قلم صحبت میکرد و پسرک وروجک درونم
دلش سر به سر گذاشتنش را می خواست

- برای تسویه قرض بعدیتون زمان زیادی ندارید و من
مشتاقانه منتظرم

چشمانش که روی صورتم نشست فهمیدم که منظورم
را درست متوجه نشده

نیشم باز و ابروهایم بالا پریدند و نگاهم زوم چهره
مریض اما دلربایش شد

- تولدم، کادو، اول دی؟!

چشمان گرد شده اش و لب به دندان گرفتنش بهم
فهماند که در خاطرش نبودم و این کمی حس بد به

جانم تزریق کرد که لحنم مانند پسران به بلوغ رسیده
کمی پرو و ناراحت شد
-یادتون رفته

نگاه معصومش اینبار دقیق چشمانم را هدف گرفت
دل مردانه ام در سینه داغ کرد
چقدر می خواستمش، چقدر سخت است این همه
کنترل کردن...

-شرمنده اتفاقات پیش آمده از یادم برد، ممنون بابت
یادآوری

او با صادقانه ترین نگاه و صاف ترین لحنی که تا به
حال شنیده بودم خطابم کرد

دوست داشتنش عجیب نبود این زن منبع همه خوبی
ها بود، چقدر شبیه فروغ بود!

-شما منو یاد مادرم می اندازید

حرف یکباره و بی ربطم متعجبش کرد

دستانم برای گرفتن بازوهایش برای دست کشیدن به
گونه اش تمنا میکردند و من مانند پلیس ضد شورش
در مقابل تمنا و هیاهوی درونم مقاومت میکردم

از روی مبل بلند شدم، خود خواسته طوری ایستادم
که فاصله بینمان کم باشد، انقدر کم که بینی ام را پر
از عطر بکر و بی شباهت تنش بکنم، عطری که فقط
یکبار استشمامش کرده بودم، همان که دلم همیشه
هوایش را داشت و قرار نبود نصیبم شود.

اما گرمای ساطع از تنش را خوب لمس کردم
ایستادم و این نزدیکی نگاه پر شرم و حیایش را به
سنگ های کف اتاقم کشاند و من مصرانه به چهره ی
او خیره بودم و در دل ستایشش میکردم

-حتما روزی شما را میبرم پیششون ، از دیدنتون
مطمئنم شگفت زده میشن .

نه فقط بابت شباهت روحی و رفتاری
او خبر از دل رام نشدنی پسرش داشت فهمیدن
دلدادگی من مطمئنا جای تعجب داشت

-از دیدنشون خوشحال میشم
او آرام و نرم با شرم میان کلماتش جوابم را داد و من
دلم جلوتر رفتن میخواست، دست انداختن به چانه
اش و یا لمس کمرش

اما احترام به گنجشکم شده بود اولین قانون زندگی
ام

پس با اکراه به عقب رفتم و راه را برایش باز کردم
-دفعه دیگه با کادوم بیاین

لبخند و لحن پر شیطنتم لبخند به لبش نشاند و دلم
لبریز از رضایت شد

-باشه ، حتما...فعلا با اجازتون

و بدون آنکه نگاه دیگری سمتم بیندازد سریع از اتاق
بیرون زد و من دوباره روی همان مبل دو نفره نشستم
و به نرمی دست به جایش کشیدم

دست به دور فرمان کشیدم و نگاهی از آینه وسط به
عقب انداختم و با زدن راهنما به خیابان سمت راستی
ام پیچیدم

امروزم را دوست داشتم، شاید صبح که به شرکت
امدم اوار به جا مانده از روزهای قبلم خسته و بی
حوصله ام کرده بود، اما حالا کیفم کوک بود.

ریحانه ام بی انکه که خودش بداند آمدنش، دیدنش و
بعد از شرکت رفتنش با سرویس به خانه برایم روزی
نو را ساخت

نمی خواستم تعلل بی جا و این فکر های بی نتیجه من
را از علی عقب بیندازد، دوستم بود و می دانستم چه
ادم با فکر و سریعی است ، پس به جای دست روی
دست گذاشتن از همان شرکت وقت برای مشاوره
گرفتم تا برای پذیرفتن دختر ریحانه ام به من کمک
کند .

و حالا داشتم به دیدن فروغ میرفتم تا راز دل را
برایش اشکار کنم که البته می دانستم با حال و هوای
نامیزان این چند روزه ام بوهایی برده باشد.

بعد پارک ماشین در گوشه حیاط با قدم هایی بلند و
مطمئن سمت ورودی خانه رفتم

پله ها را با حال خوشم بالا می روم و دستگیره در را
پایین میکشم و وارد خانه میشوم

صدای تلویزیون می امد، نشیمن رو به روی ورودی
خالی بود

بوی خوش قرمه سبزی های فروغ شامه ام را نوازش
کرد و چراغ های روشن خانه که از بیرون هم به وضوح
معلوم بود، حال خوشم را تشدید کرد

با صدایی بلند سلامم حضور تک پسر هادی بارگاهی
را اعلام میکنم

طولی نمیکشد که صدای گرم و زنانه اش را میشنوم
-به به بین کی اومده

صدای ضرب دمپایی رو فرش روی سرامیک ها
شنیده میشد، به جلو قدم برداشتم، در ورودی سالن

گرم و مهربان مانند همیشه به استقبالم آمد و به
اغوشم کشید حال همان پسر بچه ی همیشگی ام را
داشتم راضی و خوشحال

اغوشش آرامش مطلق بود

از اغوشش که بیرون ادمم نگاهی به چشمان پر آرامش
و شادش انداختم

-خوبی؟

با لذت نگاهم کرد

-اره جانم، تو بیای خانه حال منم عالی میشه

-مامان داری لوسش میکنی

صدای حنانه بود که از پالای پله ها ناراضی شکایت
میکرد

سر بالا کردم و دیدمش که خرامان خرامان از پله ها
پایین میامد

چشمانش روی نگاهم نشست

-سلام عرض شد پیرزن

دهن کجی بهم کرد

-تا دیروز سرخوش و فسقلی بودم، ممنون بابت ارتقا
درجه

لبخندی زدم و از کنار فروغ رد شدم و همانطور که به
سمت اشپزخانه می رفتم کتم را دراوردم و روی کاناپه
انداختم

-چه بویی راه انداختی فروغ

-دورت بگردم شام نخوردی؟

دستانم را شستم و با دستمال کاغذی کنار سینگ
خشک کردم و دستمال ها را درون سطل اشغال
انداختم

-نه تازه از شرکت اومدم، گفتم پیام ببینمتون

-دیشب همو دیدیم، دلت یکم زود تنگ نشده؟
لحن پر نیش و شیطنت حنا به اخم به چهره ی آرام
فروغ آورد

-نزن از این حرف ها
نگاهش اینبار سمت من چرخید ، با قدم هایی نرم
وارد اشپزخانه شد

-خوب کردی، دیشب نتونستم درست بینمت، بشین
برات غذا بکشم

گوش به فرمانش پشت میز روی صندلی نشستم ،
نگاهم روی حنا به هم که به جمعمان پیوست و کنارم
نشست ماند

لبخندی عمیقی روی لبش بود و نگاهش مانند همیشه
سرخوش بود

ناخواسته یاد چهره و حرف های دیشبش افتادم، چه
تفاوت فاحشی بینشان بود

-کیفت کوکه؟ خبریه؟

انگار این تغییر در رفتار و گفتار در خانواده ما ارثی
بود، فقط در مورد من انگار عادی شده بود!

دستانم را پشت سرم به هم چفت کردم و با علاقه به
فروغ که داشت بشقابم را پر از پلوی سفید رنگ
میکرد نگاه کردم

-اره، حالم خوبه پس لطفا پا رو دمم نزار

فروغ بشقاب پلو و قاشق و چنگال را جلویم گذاشت

-حانه مامان سالاد را از یخچال در بیار

حانه بی حرف از روی صندلی بلند شد درب ساید را
باز کرد ظرف سالاد و زیتون پرورده را روی میز قرار
داد

با دیدن زیتون ها چشمانم گرد شد و اب دهانم جمع
شد

-به این از کجا اومده؟

حنانه سر جایش برگشت

-هنر مهتابه

چنگالم را درون یکی از زیتون های مخلوط به رب انار
و گردو فرو کردم و قبل از اینکه زیتون را به دهن
بگذارم پرسیدم

-مهتاب کیه؟

حنانه چشمش میان چنگال و نگاهم چرخ خورد و با
لحن پر خنده ای گفت

-دختر بخشی دیگه

چنگال در یک قدمی دهانم استپ کرد و لبخندم جمع
شد

-هنرنامه این دختره تو خانه ما چه کار میکنه ؟
بدونه چشیدن زیتون درون کاسه رهایش کردم
دست خودم نبود اصلا از نوع نگاه این دختر خوشم
نمی امد، به گفته خودش مانند موجود عجیب و
ناشناخته من را میدید

حانه پر منظور قری به سر و گردنش داد
-به لطف دیشب مامان فروغ جان فهمیدن غذاهای
مورد علاقه ی شما چیه لطف کردن همون دیشب یه
ظرف از هنر نمایشیون را بذل و بخشش کردن
لبخند ماسیده ام تبدیل شد به خط اخمی روی
پیشانی ام

فروغ ظرف خورشت را کنار بشقاب پلویم گذاشت
-بنده خدا خواست لطف کنه، خیلی دختر مهربون و
گرمیه

بی خیال کاسه زیتون پرورده قاشق میان خورشت
سبز رنگ و خوش بو فرو کردم و برنج سفیدم را با
خورشتم رنگین کردم

-مشکل اینه من به گرمی جات علاقه ای ندارم

حنانه بی پروا و بلند خندید و چهره ی مهربان فروغ
کمی در هم جمع شد

-اون دختر که منظور بدی نداشت، درسته قد و بالای
خوبی داری و چشم و ابروت یه سر و گردن از پسرای
دیگه بالاتره

اما دلیل نمیشه قصد مهتاب از این محبت جلب نظر
تو بوده باشه

به خوش خیالی فروغ فقط در دل لبخند زدم، اصلا ان
دختر لایق این نبود بابتش این چند ساعت با فروغم

را با حرف در موردش تلف کنم پس بی خیال او
مشغول جویدن غذایم شدم

اما حنانه همچین قصدی نداشت و با خنده دستانش
را روی لباس میکی موسی زرد رنگش جمع کرد
-اره فعلا داره نظر مادر و پدر اقا سوسکه را جلب
میکنه

فروغ لب به دندان گرفت و تصویر امروز ریحانه بعد
ناهار در مقابل چشمانم رنگ گرفت، چه شباهت
زیبایی بود، این که دو زن محبوب زندگی ام این همه
شباهت به هم دارند!

-سر شام بچم از این حرفا نزن

حنانه با خنده به من که با بی تفاوتی نگاهشان
میکردم و از طعم خورشت بی نظیر دست پخت فروغ

لذت میبردم نگاه کرد و با ابروهایش دوباره برای قر و
قمیش امد

این یک چیزهایی بو برده بود و گر نه انقدر دامن به این
بحث نمیزد

غذایم که تمام شد قبل از این که فروغ حرکتی کند
خودم بشقابم را جمع کردم

-پسرم لازم نیست خودم میخورم

استین های پیراهنم را بالا زدم و با چشم به حنانه
اشاره کردم پاشو بیا

لب و لوچه اش اویزان شد

-من ظرف های خودمو شستم ، دو تا بشقابه خودت
بشور دیگه

فروغ از جایش بلند شد

-لازم نیست خودم میخورم

اخمی تند روانه چهره حنانه کردم و دست فروغ را که
سمتم آمده بود گرفتم

-تا چایی بزاری من اینارو شستم

و به حنانه نگاه کردم

-تو هم اگه نمی خوای خیر برسونی برو بیرون

حنانه عدایی برایم درآورد و انقدر لحنم جدی و
خشک بود که مجبور به انتخاب شود پس بلند شد و
از اشپزخانه بیرون رفت

خب من هم منتظر همین فرصت بودم ، یک اشاره ای
بکنم و زمان و مکان بقیه اش را خود فروغ برایم
فراهم میکرد.

کارهای خانه ام همیشه با خودم بود پس ابایی از کار
کردن نداشتم

اسکاچ کفی را به بشقابم کشیدم و به فروغ که زیر
کتری را روشن میکرد نگاهی انداختم

-مامان فروغ

نگاهش به گاز بود

-جانم

بشقاب را زیر آب گرفتم

-در مورد یه زنی می خواستم باهات صحبت کنم

نگاهش میکردم و منتظر عکس العملش بودم، او چرخ

خورد سمت من

نگاه کنجکاوش را به چشمانم داد، لحن نوازشگرش

دلم را از هر حس منفی دور کرد

-خب مامان

شیراب را بستم و کامل سمتش چرخ خوردم، نگاهم

جدی بود

-اسمش ریحانه است، دوستش دارم

نمی توانستم حال نگاهش را توصیف کنم ، از اقرار
یکباره ام جا خورده بود، انقدر که فقط نگاهم میکرد،
چند لحظه گذشت تا لبخند کوچک و ملیحی روی
لبهایش به نرمی جا گرفت و دلم را قرص کرد

می دانستم در راه رسیدن به ریحانه هادی پشتم را
خالی میکند و اشکالی بهش نبود اما فروغ را
نمیدانستم با دانستنش چه عکس العملی نشان
میدهد و ته دلم میان این همه کبر و منم منم هایم
هنوز پسری هفت ، هشت ساله بود که دلم به تائید
مادرش خوش بود ، می خواستم او پشتم باشد و
حمایتم کند، او ریحانه را ببیند و برای تنهایی اش
مادری کند

نگاه مادرانه اش روی صورتم چرخ خورد و روی
چشمانم صبر کرد

-حدس‌هایی می‌زدم، حال نگاهت چند وقتی است
تغییر کرده

لبخند مهربانی سمتش حواله می‌کنم

-مادر می‌نمی‌فهمیدی عجیب بود

لبخندش شیرین‌تر می‌شود

-خب بیشتر بگو برام از این دختر افسانه‌ای، کسی که
دل غل و زنجیر شدهٔ پسر را عاشق کرده

لب می‌گزم، نگاه می‌گیرم، ترسی که گوشه دلم تمام
مدت حبس شده بود حالا میان وجودم خودنمایی
میکرد

-دختر نیست...

-چی؟

جا خورد و من صبر نکردم تا این فضا کش بیاید و
سریع گفتم

-طلاق گرفته و یه دختر شش ماهه داره

همه چیز را یکباره روی دایره ریخته بودم و او در سکوت سنگینش مجبورم کرد که نگاه بالا بیاورم تا حال چشمانش را جستجو کنم

که آن شد که حدس میزدم جز به جز نگاه مادرانه‌اش ناباور و جا خورده بود

دلم خواست توجیح کنم، فقط برای مادرم

-زن خوبیه، شبیه به توعه مامان، نگاهش، لبخندش، رفتارش، شکوه وقارش، دلم می‌خواد ببینیش...

او جا خورده بود آنقدر که هنوز نگاهش به قبل برنگشته بود اما حالم را که دید سکوت نکرد

او من را خوب بلد بود و می‌دانست حسام مقابل هر کسی و برای هر چیزی اینطور با این لحن پر خواهش حرف نمی‌زند

-حتما میبینمش، باید ببینمش، اما حسام جانم...
سمتم آمد و دستان خیس و سردم را میان دستان پر
مهرش گرفت

-مطمئنی، این زن با یه بچه...
هزاران حرف میان این سکوت ادامه دهنده بود و اما
من

مطمئن بودم و استوار در تصمیمی که می دانستم
عقلم بیشترین دخالتها را درش داشته پس با همان
جدیت در انتخاب لب باز کردم

-هیچ وقت اینطور مطمئن نبودم و تا به حال همچین
احساسی را تجربه نکرده بودم

لحن من ناخودآگاه پر از عشق شد و نگاه پر مهر
مادرانه اش چشمانم را همراهی کرد ، میان محبت

بی حد و حصرش هنوز ناباوری و بهت را میخواندم اما
حق میدادم و باید کمی زمان بهش میدادم

نگاه همراهش را که دیدم زبانم را رها کردم تا حرف
دلم را بزنم و سبک بشم

-یه جور خاصی دوستش دارم ماما، وقتی کنارمه
خودم نیستم وقتی نگاهم میکنه دنیام میشه چشمان
او ، دلم پر میکشه برای لمسش اما ناخواسته به
اعتقاداتش احترام میگذارم، کنارش آرومم و همه چیز
خوبه

نگاهش پر از شوق شد و نم اشکی را در میان قهوه‌ای
خوش رنگش دیدم

-خوشحالم برات ماما جان، راحت سخته، مسیر پر
پیچ و خمی را انتخاب کردی ، اما به لרزش دلت احترام
میگذارم ، باید برام بیشتر بگی، از اعتقاداتش که
میگی متفاوته از گذشتش دلم میخواد بشناسمش

ذوق کردم مانند تمام کودکانی‌هایم که همیشه حامی‌ام
بود

دستانم را دور تن نحیفش حلقه کردم و به آغوشم
کشیدمش و سرم را روی شانه اش گذاشتم
-ممنون مامان

خندید و پر عشق کمرم را لطیف نوازش کرد

-کی انقدر بزرگ شدی حسام مامان؟

نگاهم مانند افراد دیگر در نشیمن به تلویزیون بود و
مثلاً حواسم به اخبار سیاسی بود.

اما تمام ذهنم جای دیگری بود، جایی روی کاناپه
فیلی رنگ تکی کنارم

روی پدری که سخت‌ترین قسمت این تصمیم بود،
البته که حالا خیال نداشتم بهش بگویم

فروغ هم ناگفته با من موافق بود چون با ورودش به
خانه سریع حرف را عوض کرده بود و این یعنی فروغ
هم میدانند که هادی با او فرق دارد، اصلاً هادی با همه
متفاوت بود او شبیه به خودش بود

این موضوع را ترسناک میکرد چون نمی‌دانی وقتی
حرفی بزنی چه عکس‌العملی نشان میدهد

لغزهای از نارنگی را به دهن گذاشتم و تنم را کمی
تکان دادم ، طوری که توانستم نیم نگاهی به هادی
بیندازم و ناگهان از مسیر نگاهش بر روی خودم جا
خوردم

اما من آنقدر مسلط به رفتارهایم بودم که عادی نگاهم
را بگیرم و بخواهم رویم را سمت تلویزیون بچرخانم
-حسام

نگاهم دوباره سمتش برگشت و با عادی‌ترین حالت
ممکن جوابش را دادم

چشمانش مانند همیشه پر جذبه و ساکن بود نمیشد
از پشت نگاهش چیزی خواند

پس صبورانه منتظر ماندم تا بگوید

-روی کار با بخشی مطمئنی؟

سرم را کوتاه تکان دادم

-بله

پا روی پا انداخت و جلال و شکوهش را حفظ کرد

-یه مدته سرد شدی گفتم شاید منصرف شدی

یادم نرفته بود چقدر زرنگ است پس صادقانه جلو
رفتم

-اتفاقاتی پیش اومد و ترجیحم به این شد آروم جلو
برم، نمی.خوام دخترش این وسط اشتباه چیزی را
برداشت کنه

-خوشت نمیاد ازش؟

لحنش محکم بود و من مانند خودش جواب دادم

-تو تیپ سلیقه من نیست

تک ابرویش بالا رفت و این بار نگاهش را از من به
تلویزیون داد

-گفته بودم روش فکر کنی، انگار یادت رفته!

ناخواسته نگاهم روی فروغ که رو به روی من کنار
حانه نشسته بود چرخید

شفافیت چشمانش دلنگرانی‌اش را به وضوح نشان
میداد

دوباره به هادی خیره شدم

- فکر کردم و به این نتیجه رسیدم

-نتایجت رو یه بازبینی بکن، انگار بخشی هم خیلی
بدش نمیاد تو و دخترش یه صحبت هایی با هم داشته
باشید

لاله گوشم را آرام خاراندم

مشکل این بود که من بعد از آن صحبت ها از این دختر
بیشتر بدم آمد

اما آنچه ذهنم را درگیر کرده بود را پرسیدم

-شما می خواهید من به وسیله دختر بخشی به شراکت
با بخشی برسم؟

نگاه پر جذبه اش سمتم چرخید ، جدیت اعضای
صورتش خوف به دل هر کسی می انداخت

-به شراکت نه به تمام اموالش

نگاهم گرد شد، نشد که نگویم

-تغیر کردید!

لبخندی پر معنی گوشه لبش جا خوش کرد

-دختر زشتی هم نیست، همه جوانب ظاهریش خوبه
رفتار و منششم تو این دو جلسه معقول بود، همچین
بی راهم تغییر نکردم

لبخندی پر کنایه روی لبم نشست

-متاسفم پدر جان، من هیچ وقت بابت رسیدن به
جایگاهی به دختری نزدیک نمیشم

همه این لحن و خطاب پدر جان من را خوب
میشناختن یعنی بستن شمشیر از رو، یعنی تو کارای
من خیلی دخالت نکنید

می دانستم هادی عصبانی میشود و مطمئنا دلخور اما
دل من پیش ریحانه ام بود و من روی رسیدن به
گنجشکم ریسک نمی کردم

سر هادی کمی کج میشود و پر معنی نگاهم میکند
-آفرین پسرم نون حلالم گوشت به استخوانت شده
نمی دانستم بابت برخوردی دارد تیکه حواله‌ام میکند
یا واقعا مورد لطفش قرارم داده
پس مانند دو نفر حاضر در بحثمان ساکت فقط
تماشایش کردم

از روی کاناپه‌اش بلند شد

-مهتاب دختر خوبیه، به خاطر من سعی کن یک ماه
باهاش وقت بگذرونی تا بشناسیش، اگر اون موقع هم
حال الان را داشتی من کوتاه میام

باز هم جا خوردم، این رفتار هادی، این حرف‌ها جدید
بود! هیچ وقت هادی از من خواسته‌ای نداشت و این
بار یکباره آن هم سر این دختر!!

پوف کلافه ام را در دلم خفه کردم ، من از قبل انتخابم
را کرده بودم و شکی درش نداشتم

اما نمیشد روی هادی را زمین بندازم هنوز انقدر در
مقابله با پدرم گستاخ نشده بودم، می دانستم این
دیدارها بی نتیجه است پس فقط برای دل خوشی
مقطعیش با باشه‌ای لبخند به لبش آوردم

آرام به سمت پله‌های طبقه بالا رفت

-پس آمادگی‌اش را پیدا کردی باهاش تماس بگیر

این را گفت و دیگر نماند تا جواب من را بشنود

حتی صدای خداحافظی خشکش را از میان پله ها
شنیدم

ریحانه

چند روز زمان برد تا جان به تنم آمد و خون به صورتم
برگشت و از آن قیافه رو به موت نجات پیدا کردم

آن وقت توانستم به قولی که دادم فکر کنم، به قولی
که ذوقش را داشتم ولی پولش را نه

همین قسمت سخت ماجرایش میشد این که دلت
سنگ تمام گذاشتن برایش را بخواهد و تو مجبور
شوی بهش بفهمانی همین که شیر خشک و پوشک و
دارو میخوری و باز ته مانده‌ای هست تا دلت را سیر
کنی برو خدایت را هزار مرتبه شکر کن

-حواسم بهته چند ساعته همش تو خودتی

نگاه از لباس‌های بهار که خشک شده بودند و خودم
را مشغول تا کردنشان کرده بودم گرفتم و به مریم که
بهار را بلاخره توانسته بود بخواباند و حالا با نگاهی
کنجکاو خیره‌ام شده بود دادم

لبخند محوی روی لبم نشاندم

-تو فکرم

چینی به بینی‌اش انداخت

-غیب گفتی؟

از لحن پررویش خنده ام گرفت و لباس‌های روی هم
چیده شده را برداشتم

-اول دی تولده اقا حسامه بابت همون...

چشمانش به یکباره از حدقه بیرون زد و آنقدر ذوق
کرد که اجازه نداد ادامه دهم

-شوخی میکنی؟

چشام از عکس العمل سریعش پر خنده گرد شد ، به
نرمی از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و
با صدایی آهسته پرسیدم

-چیو؟ تولدشو؟!

او بی طاقت تر از آن بود که در سالن همانطور منتظرم
بماند پس سریع پشتم خودش را به اتاق رساند ،
لحنش بیشتر از من هیجانزده بود

-نه ،این که می خواى براش کادو بخرى؟
در حالى که مى نشستم تا لباس هاى تا شده بهار را در
کشوى کمد جا بدهم متعجب نگاهش کردم
-خانم مارپل تو از کجا فهمیدی؟

مردمک چشمانش را پر فخر یک بار در حدقه چرخاند
و با لبخندى کيفور به در اتاق تکیه داد
-وقتى يه ساعته تو فکرى و تولد اين منبع جذابيت
نزدیکه حدسش سخت نمیشه

به لحن پر افاده اش خندیدم و در حالى که تشکى را
زیر بغل میزدم با سر به رختخواب ها اشاره کردم

-خانم کاراگاه بیا جا بندازیم بخوابیم تا بهار بیدار
نشده و همه زحماتت به باد نرفته

او بی هیچ حرف اضافه‌ای سریع اقدام کرد و چند
دقیقه بعد کنار هم در اتاق تاریک که فقط با شعله‌های
ملایم آبی رنگ بخاری روشن شده بود دراز کشیدیم
خواستم پلک بر هم بگذارم که او زیر پتویش تکانی
خورد و کامل سمتم برگشت

نیم نگاهی سمتش انداختم، در تاریکی اتاق همان
لحظه نتوانستم حالت چهره‌اش را دقیق ببینم ، اما
حدسش سخت نبود

-دلم میخواد بپرسم چی شده که دری به تخته خورده
و تو عاقل شدی و می‌خوای یه قدم خیر در راه اهداف
من برداری ، اما از اونجا که تو به جای جواب دقم
میدی از خیرش میگذرم

حالا چهره‌اش را می‌توانستم راحت‌تر از چند دقیقه
قبل ببینم

-حالا چی می‌خوای بخری؟

می‌دانستم او بی‌خیال این مباحث جذاب نمیشود
،راستش تمام مدت سکوت کرده بودم تا ذهنم را برای
سوال‌هایش آماده کنم،آخرین بار عذاب وجدان
نگفتن همه چیز به مریم بیچاره‌ام کرد و من با این همه
فکر و خیال قطعا دنبال بیشتر کردنشان نبودم

پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و با خفه‌ترین صدایی
که میشد جوابش را دادم

-به جبران چادره، بعد سفر به اتاقش رفتم بابت تشکر
که گفت محبتش را با کادوی تولدش جبران کنم!

چشمان و دهانش به یک اندازه باز مانده بودند

-الان داری بهم میگی؟

در تاریکی اتاق با آن شکلک متعجبش تصویر
بی نظیری از خودش ساخته بود و نشد که نخندم
او از جواب من حرصش کرد و بشگونی از ران پایم
گرفت

-آی آی مریم دیوونه

خودم را ازش دور کردم و سریع به بهار نگاه کردم که
صداهایمان بیدارش نکرده باشد

-کوفت و مریم، خیلی نامردی، یعنی من الان باید
بفهمم بعد شمال رفتی اتاقش

لحنش دلگیر و پرحرص بود و من سریع خواستم این
بی معرفتی ام را توجیه کنم

-آخه خیلی مهم نبود، بعدشم اتفاقات دیگه افتاد کلا
فراموشم شد

-منو بگوو مثل کف دستم با تو ، بعد ریحانه خانم منو
غریبه میدونه

او واقعا رنجیده بود، میدانستم زبان و دلش یکی است
و بابت همین زود میرنجد،البته که زود هم میبخشید
او پشتش را به من کرد

لبخند به لب نشاندم، خودم را به سمتش کشاندم و از
پشت بغلش کردم و لحنم را کمی لوس کردم
-قهر نکن دیگه...

جوابم سکوت بود و من از حربه جدید و کارسازتری
جلو رفتم

-این مدت همه چیز شیر تو شیر شد نشد خیلی
چیزارو بهت بگم ...

او سکوت کرد و من ناخواسته حرف دلم را به زبان
آوردم

-مریم وقتی حسام را میبینم دلم یه جوری میشه،
احساس میکنم...

تنش زیر بازوهایم پیچ خورد و حالا به جای موهایش
صورتش سمتم بود

به چشمان منتظر و گردش خیره شدم

نه خجالت زده بودم و نه ترسیده

شاید این حس خوبی بود که مریم بود تا جای مادر و
خواهر نداشته‌ام را پر کند و دلم را آرام به این عشق
پر و هم...

-فکر کنم دوستش دارم

چشمانش به یکباره گرد و لب هایش به اندازه تمام
صورتش کش آمد و یکباره جیغ زد

-واللهای خدااا

وحشت زده کف دستم را روی دهانش گذاشتم

صدای آرام و مقطع بهار نگاهم را سمت پشتم
چرخاند، دستم از روی دهان مریم کنار رفت و روی
پلک های کوچک و خمار بهار نشست که کمی میان
سیاهی چرخید و دوباره روی هم نشست

انگار او هم این صحنه را دید که خیالش راحت شده
از جانب بهار با دستانش پهلویم را محکم تکان داد
-ریحانه ترو خدا بگو شوخی نمیکنی

دست روی بینی و دهانم میگذارم و نگاهش میکنم
-هیس

ذوق و شوق صورتش برق پر شعف نگاهش لبخند به
لبم آورد، چقدر خوبه که هست تا برایم ذوق کند
-میخوای بیدارش کنی؟

پتو را کنار زد و میان رختخوابش نشست و به چهره
من که بازویم را زیر تنم زده بودم از بالا نگاه کرد

-ریحانه تو حسامو دوست داری؟ همین رئیس چشم
سگی بداخلاق و فول جذاب خودمونو!

از مدلی که حسام را با این لحن پر اشتیاق خطاب
میکرد خنده‌ام گرفت

شاید باید روبه رویش می نشستم
اما سرم را روی بالشتم گذاشتم و طاق باز دراز کشیدم
-آره

-از کی؟

چینی به پیشانی‌ام انداختم
-نمی دونم شاید از وقتی ازم ناخودآگاه و مردانه
حمایت کرد و منم بی‌جنبه دلم لرزید
خنده‌ام گرفت

او با خنده شاد و سر حالش همراهی ام کرد

-الهی قربون دلت برم، من شرط میبندم حسام هم از
تو خوشش میاد

عاقلانه نگاهش میکنم

-جو نده دیگه

او مانند آتیش بالا و پایین میپرد و سعی میکرد
صدایش زیاد بالا نرود

-نه به خدا ریحانه ، نگاه هاش روی تو یه جور عجیبی
بود یه حس خاصی به آدم میداد، اصلا کدوم رئیسی
برای مریضی یه کارمند پایین رتبه اش میاد خورش

مریم سوال های بی جوابم را از من می پرسید و
نمی دانست خود من مانده ام در همین سوال ها اما دلم
نمی خواست جلوتر بروم، مگر همینجایی که بودم چه
اشکالی داشت، اصلا من اجازه نداشتم از این پله بالاتر
بروم

-مریم جان آدم ها با هم متفاوتن

سعی کردم لحنم منطقی و آرام باشد به چشمانش
نگاه کردم

-قرار نیست هر کسی پشتم دراومد و بهم محبت کرد
عاشقم باشه، زنی در موقعیت من با وجود بهارکم
ناخواسته ترحم برانگیزه ، پس محبت های حسام و
اقای سلیمانی عجیب نیست

انگار بادش به یکباره خالی شد ، حقیقتش حرف هایم
خیلی بوی واقعیت میداد

-راست میگی اما تو نگاه این دو نفر ترحم دیده
نمیشه

مهربان خندیدم و دستش را در دست گرفتم

-بازیگرای ماهری ان چون میدونن من چه اخلاق
گندی دارم

خیره‌ام شد

- با اخلاق گندت موافقم اما ریحانه...

تنش سمت رختخواب کشیده شد و اینبار اومثل
خواهری عزیز من را در آغوش کشید و سر روی
متکایم گذاشت و خودش را به من چسباند

-برات خوشحالم

-که اخلاقم گنده

خندید

-نه دیوونه ، خوشحالم بعد اون کامران عوضی و
بی‌غیرت بازم عاشق شدی، بازم دلت را برای کسی باز
کردی

کامران و عشق؟؟ خدا را شاكرم كه هيچ وقت عاشقش
نشدم

گونه به گونه‌اش چسباندم و آرام زمزمه کردم

-از خدا ممنون باش، همش لطف اونه

-خدایا قربونت برم که چراغ های دل ریحانه را روشن
کردی ، میشه سیم کشی دلش را به دل حسام متصل
کنی ؟

خندیدم

-دیووونه

او هم خندید

-بخند ولی مگه خودت نگفتی هیچ چیز از قدرت و
خواست خدا دور نیست ، اون بخواد میشه
خدا بخواد میشه؟؟

گردو و بادام های آسیاب شده را درون قابلمه کنار
مرغ های پخته شده و پیاز های تفت داده شده ریختم
و شروع به تفت دادن دوباره ی همشون با هم کردم
-مطمئنی فسنجون دوست داره؟

به چهره ی دو دل و درهم مریم نگاهی انداختم و در
حالی که ادویه ها را به قابلمه اضافه میکردم جوابش
را دادم

-زمانی که تنکابن بودیم با علاقه و لذت میخورد
-اخه این خیلی غذای خاصی، شاید اصلا دستپخت
تو رو خوشش نیاد!

نگاهم روی بهار میان اغوشش که پستونکش را
میمکید و خودش را برای گرفتن کفگیر روی کابینت
خم کرده بود ماند

-ممنون بابت این همه پشتوانه و همدلی
خم شدم و کفگیر چوبی و تمیز را از روی کابینت
برداشتم و به سمت بهار گرفتم

انگشتان کوچکش محکم دور کفگیر حلقه شد

نگاه مریم میان ما دو نفر چرخید ، نگاهی به وضوح
نارضایتی اش را فریاد میزد

-اخه این چه کادو تولدیه، یه عطری، لباسی...بچه
کورم نکنی!

سرش را عقب برد تا کفگیر میان دستان بهار که
محکم تکانش میداد به سر و صورتش نخورد

مرغ و ادویه جات خوب تفت خورده بود پس اب را هم
به قابلمه ی کوچک روی گازم اضافه کردم

و این بار کامل سمت مریم که هنوز در تلاش بود بدون
گرفتن کفگیر سر و صورتش را از اصابت ان در امان
نگه دارد برگشتم

از چهره هر دویشان خنده ام گرفت

-بیا بریم بشینیم تا دخت نیومده

مریم از خدا خواسته جلوتر از من سمت سالن دوید

من هم شعله ی زیز گاز را کم کردم و درب قابلمه را
رویش گذاشتم و آرام به سمت سالن رفتم

اینبار بهار نشسته با بالشتی پشتش مشغول با همان
کفگیرش بود و مریم نگاهش روی من بود

-نمیگم اینا بده ها ولی یجوریه

با لبخندی به چهره ی بی ذوق و شوقش کنارش
نشستم

-مهم نیت ادمه، پولش مهم نیست

ادایی که برایم درآورد نشان داد اصلا با حرفم موافق
نیست

-فردا می خوام این گلدون و قابلمه را بزنی زیر بغلت
بری شرکتش؟ روت میشه؟!

بیچاره مریم از صبح چقدر ذوق داشت، حتی وقتی
دنبال خرید گل و گلدون رفتم او توقعی بیش از این

گل ساده را داشت و حتی بعد از خرید و در راه
برگشت مدام حرف رد که یک مغازه می‌شناسد که
ادکلن اصل می‌فروشد و یا ست خودکار و خودنویس
خیلی جذاب و های کلاسه و الان با این نتیجه ای که
از خرید امروز روبه رو شده بود تمام شوقش کور و
انرژی بی مثالش ته کشیده بود

لبخندی مهربان به صورتش زدم

-نه چون من اینم، چرا باید چیزی که نیستم را نشون
بدم

خب حالات صورت ناراضی و دماغش میگفت قرار است
بحثی طولانی داشته باشیم

-چون اونم از تو خوشش بیاد، چون تو دوستش داری
و قراره اینو نشونش بدی!

از تصوراتش خنده ام گرفت، اره دوستش داشتم ولی
نمی خواستم این را تو صورت حسام بکوبونم، اما الان
در مورد این قضیه حرف نمیزدم چون یک اشاره ی
کوتاه مساوی بود با جیغ و داد مریم و حتی ممکن بود
تنم از حرکات فیزیکی اش در امان نماند

پس سعی کردم مثل مادرها دخترم را کمی نصیحت
کنم، چقدر هم مریم خوشش می امد!

-خب بازم اشتباهه، اگه اون اقا قراره منو دوست
داشته باشه باید بدونه من کی هستم و اونوقت دل به
من ببنده

نگاه مریم روی گلدان سفید گوشه ی خانه ماند
-تو الان اندازه ی این گلدونی؟ حسام الان باید تو رو
در حد یه غذای خونگی بشناسه؟

صبورانه با همان لبخند آرام جوابش را دادم

-مگه غذای خونگی بده؟ پر از عشق و توجهه
حالات چهره ی گرفته اش میگفت با من موافق نیست
خنده ام گرفت

-اینجوری نیگام نکن
شاکی شده از منطق هایمان که ربطی به هم نداشت
موهایش را پشت گوشش داد
-چجوری دوست داری نگات کنم وقتی نمی خوای
یکم با من را بیای، ریحانه تو داری برای رُست کادو
میبری...

با حرص به گلدون اشاره کرد
-اون حتی کل های خونشو خودش نمی خره و
غذاهاشو خودش درست نمیکنه، ادمی که تو پول
غلت میزنه علایقش با من و تو متفاوته

همانطور که چهار دست و پا خودم را به بهار می
رساندم تا مواظب باشم کفگیر به سر و صورتش نزنند
گفتم

-اون تو پول غلت میزنه اما من که نمیزنم، من حتی
برای تهیه این غذا از تو پول قرض گرفتم،توان مالی
من در همین حده

پر حرص سمتم که حالا پشتش میشد چرخ خورد
-همون دیگه اعصاب ادمو داغون میکنی، خب من و
تو که این حرفارو نداریم اون ست خودکار فقط
دویست تومان از این پول بیشتر بود

بعضی اوقات ادم ها سعی میکنن بفهمنت چون
دوستت دارن اما با تمام تلاششون باز هم نمی تونن ،
مریم دختری بود بی هیچ کمبود مالی ، شاید پدری
تاجر و یا برج ساز نداشت اما در همین دو سال
اشناییمان فهمیده بودم که پدر و برادرانش نگذاشته

اند اب در دلش تکان بخورد و خدا را شکر که او طعم
اسایش را میچشید

-مریم جانم دویست تومان برای من پول زیادی به
حساب میاد

لحن آرام و خبری ام کافی بود تا او را متوجه وضعیت
مالی ناامید کننده ام کند و همین امر باعث شرمندگی
چشمانش شد

-اره راست میگی

نمی خواستم جو بینمان را غم وضعیت مالی سخت
من خراب کند پس لبخندی عمیق به چهره ی در فکر
رفته اش زدم و قبل از اینکه خودش را بازخواست کند
با لحنی پر شور توجهش را جلب کردم

-میدونی تو حرفات دلیل اصلی من رو برای خرید این
هدیه گفتی

نگاهش میگفت منتظر ادامه ی حرفم است و من
مستقیم به چشمانش خیره شدم

-یادته چند وقت پیش از لقمه هایی که مامانت برات
تو کیف مدرست می گذاشت گفتی، از نوستالوژیش و
از این که بازم دلت می خواد خب منم دلم میخواد این
حس را به حسام بدم، یه یادگاری که تا حالا کسی
براش انجام نداده، یه ظرف غذای کوچیک که تو
ذهنش تا مدت ها یادگاره

داشت به حرف هایم فکر میکرد و این عالی بود
پس کمی رهایش کردم تا به نتایج خوبی برسد و
سمت بهار خسته شده از کفگیر برگشتم، رهایش کرد
بود و سعی میکرد دمر شود تا با چهار دست و پایی
که خیلی ناواردانه اموخته بود به سمت جغغه هایش
برود ، من با دستان و نگاهم مواظب بودم تا صورتش
به زمین نخورد

خیالم که از بهار راحت شد نیم نگاهی به چهره ی در
سکوت فرو رفته ی مریم انداختم به اندازه کافی با
خودش خلوت کرده بود

- تازه کی گفته کادوم ارزونه این فسنجون با گردو و
بادوم و بقیه محتویاتش اندازه یه ربع سکه خرج
برداشته!

کلام پر شیطنتم چشمانش را گرد کرد و به خنده اش
انداخت

-اوهوع چه خبره، حالا خوبه یه قابلمه کوچولو
گذاشتی

به لحن بانمکش خندیدم

-چشتو بگیره کوچیکه ولی پر ملاته

-خانم پر ملات حالا چجوری میخوای این خورشت
ربع سکه ایتو و با گلدون ببری شرکت؟ ضایع نیست؟!

این که دنبال حرف را نگرفت یعنی یا قانع شده یا می
خواد به حرف هایم احترام بگذارد و این برای من
کافی بود

سوالش جوابی نداشت

شانه بالا انداختم

-چرا ضایع است جلو این همه ادم گلدون بزنم زیر
بغلم

-خب چی کار میکنی؟

نگاهم روی بهار که به وصال جفجغه اش رسیده بود و
پر ذوق از این پیروزش از خودش صدا در میآورد ماند
-نمی دونم

تلفن را به گوشم چسباندم و من شاکی از کارش ، تلفن
را عقب پس زدم، اصلا بعد ناهار ان طور که بالا پرید

و ذوق مرگ شده خندید که یافتم باید حدس میزدم
راه پیدا کرده اش از بیخ و بن نابود است

-خل شدی مریم؟ من چه بگم به سلیمانی؟

دست روی شاسی تلفن گذاشت و تماس وصل نشده
را قطع کرد

-ادرس خانه حسام را میگیری

دوباره حرف خودش را میزد ، کلافه خواستم بلند
شوم که مچ دستم را گرفت و تنم را محکم سمت
خودش کشید

درد در مچم چرخ خورد و صدای ناراضی ام را بلند
کرد

-ای دردم گرفت

حالا او نقش مادر اش را داشت بازی میکرد

مستبد و یک کلام

-زنگ بزن، مگه دنبال راه حل نبودی

به چشمان گرد کرده اش زل زدم

-راه حل میخوره ای است، من نمیزنم اصلا زشته،

ممکنه اشتباه برداشت کنه

-اشتباه چی؟ مگه همه مثل من و تو هستن! راستش

بگو

حالا نوبت من بود که چشمانم از حدقه بیرون بزنند

-راست چیو بگم؟ مریم حالت خوبه؟

گوشی تلفن را با دست ازادش به سمتم گرفت

-بگو به جبران محبت حسام براش گلدون خریدی

برای این که کسی فکر بد نکنه میخوای ببریش

خونش، میشه ادرسش را بدی

هاج و واج خیره اش ماندم

-مغزتو خر گاز گرفته!!

چین به بینی اش انداخت

-بی ادب

-نه به جان خودم راست میگم وگرنه این چه فکریه ؟
صدای سوت تلفن که بلند شد مریم گوشی را سر
جایش قرار داد

-علی عاقله مگه مثل توئه فکر بیخود کنه، تازشم تو
داری میگی برای این که کارمندا فکر بد نکنن، یعنی
هیچی تو دلت نیست، که البته داری دروغ میگی
چون هست !

سر به حالت افسوس تکان دادم

-من اشتباه کردم از حسم بهت گفتم که الان با من
اینطوری کنی

با صدای زنگ تلفن دهان باز شده ی مریم برای جواب
دادن به حرفم بسته ماند و نگاه هر دویمان روی

شماره ی افتاده ماند و من با دیدن شماره سریع خودم
را کشیدم کنار

-خاک به سرم مگه بوق خورد ؟

نگاه مریم که از دیدن شماره ی سلیمانی برق افتاده
بود سمتم چرخید

-بله، حفته تا یاد بگیری درست رفتار کنی

دوست داشتم چنان بزنم تو سرش که برق از کلش
بپره

اما فقط دستم را محکم کشیدم و مچم را حلقه ی
انگشتانش نجات دادم

-من جواب نمیدم

و سریع از تلفن فاصله گرفتم و سمت بهار که با قاشق
غذایش مشغول بود رفتم

-سلام علی اقا...

با شنیدن صدای مریم برق از کله ی من پرید

هل کرده سمتش چرخیدم

نیشش تا بناگوشش باز شده بود و برای نگاه ناباورم با

ضرب ابرو بالا انداخت

-بله، ممنون، الهی شکر

یک درصد هم احتمال نمی دادم مریم تلفن را جواب

بدهد و خب دوست خلم را دست کم گرفته بودم

نگاه شاد و پر موفقیتش روی چهره ی من چرخ خورد

-بله ، ریحانه جانم خوبه، اتفاقا امروز رفتیم خرید

برای رئیسشون

دست خودم نبود که دستم را محکم به گونه ام زدم و

زیر لب اهسته زمزمه کردم

-خاک بر سرم داره میگه

با دهانش بی صدا لب زد:((حقته))

بی توجه به حال من سرخوشانه ادامه داد

-برای تولدشون، بله...چه جالب، بژارید اصلا گوشی را
بدم به خود ریحانه جان

ریحانه جان و درد ، ریحانه جان مرد

او دست روی دهانه گوشی گذاشت و سمتم گرفتش
-بیا کارو برات راحت تر کردم

دوست داشتم فوهشش بدم یا حتی بزمنش حیف که
سلیمانی پشت خط بود

دندان روی هم فشرد و پر غیض تلفن را از دستش
گرفتم

با نگاهم برایش خط و نشون کشیدم و با لحنی مودب
و آرام رو به فرد ان سمت خط سلام کردم

-سلام ریحانه خانم، خوبید؟

-الحمدلله، شما خوبید؟

-شکر، مریم خانم گفتن انگار برای حسام کادویی
تهیه کردید درسته؟

دوست داشتم زمین دهن باز کند و من را ببلعد
-بله، البته بیشتر حکم تشکر بابت محبت هاشونه
لبخند گرمش را از ان سمت گوشی حس میکردم
-کار خوبی کردید، می تونم پرسم چی گرفتید؟
سوالش یک جوری بود اما الان در این درجه از
شرمساری نمیشد به چیز دیگری فکر کنم
-یه گلدون

-گلدون خالی؟!

صدایش جا خورده بود و من به این فکر کردم از
نظرش چرا من باید یک گلدون خالی برای حسام
بگیرم!

اما مودب و آرام جواب دادم

-نخیر گل هم داخلشه

صدای خنده ی مردانه اش در گوشم پیچید

-بخشید

بخشیدمت میشود حالا قطع کنم!

اما جوابم فقط یک خواهش میکنم بود

مریم کنجکاو خودش را بهم نزدیک کرد و سرش را

روی گوشی گذاشت که دق دلی ام را با زدن به پس

سرش کمی خالی کردم

سریع خودش را کنار کشید

-اای دیوونه

صدای مردانه و پر مهر ان سمت خط اجازه نداد جواب

اعتراض مریم را بدهم

-به مریم خانم هم گفتم من فردا شب می خواستم
برای سر زدن و تبریک تولدش برم خانه اش اگه می
خواهد دنبال شما هم بیام

انگار خدا برایم خواسته بود که او بی انکه من یا مریم
بگوییم خودش پیشنهادش را داد

-زحمتتون میشه

-نه این حرف ها چیه، فقط یه لطفی کنید موبایلتون
را هم بیارید

دلیل خواسته اش را نمی دانستم

-موبایلم خیلی وقته خرابه

او مهربانانه تایید کرد

-بله می دونم بابت همین میگم بیارید تا بدم تعمیرش
کنند

قدردان تشکر میکنم

-ممنون لطف میکنید ولی خودم همین جاها میدم

او نمی خواهد بی خیال شود

-تعارف نکنید من تو این امر اشنایی دارم بهتره بدم
ایشون،

من به این موبایل احتیاج واجبی نداشتم اما به پولی
که باید بعدا برای تعمیرش میدادم نیاز داشتم
نمی دانستم چطور او را منصرف کنم

-اخه خیلی بهش نیاز ندارم

او صبورانه با من جلو امد

-ولی من برای ارتباط با شما بهش نیاز دارم

قول داده بودم حرف هایش را بد برداشت نکنم، پس
در ذهنم شما را به من و بهار تعبیر کردم

بیشتر از این نمیشد پیشنهادش را رد کرد پس به
اجبار بله ام را گرفت و بعد از قطع تماس مریم را با
ضربات فنی دست و پایم به پاداشش رساندم

با زنگ در سریع از جایم پریدم، اضطراب عجیبی
داشتم و دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

مریم با ذوق و شوقی دیوانه کننده بهار آماده شده را
سریع به آغوش کشید

و از جایش پرید

به حرکات تندش که به سمت آیفون می‌رفت نگاه
کردم، می دانستم از خدایش است همراهمان بیاید،
فقط برای دیدن عکس العمل های دو مرد همراهم
انگار که این دیدار یک فیلم پر هیجان بود

از جایم بلند شدم و چادرم را روی سر مرتب کردم که
صدای پر انرژی اش نگاهم را دنبال خودش کشید

-سلام، بله آماده هستن، اِ، بفرمائید

و دکمه باز شدن در را زد و سریع سمت من چرخید و
بهار را به آغوشم داد

جا خورده و متعجب نگاهش کردم

-چی شد؟ درو چرا زدی؟

همانطور که مانتو و شالش را از جالباسی برداشت و به
تن میکرد سریع جوابم را داد

-گفت در را بزنم بیاد کمک

اصلا حس خوبی نداشتم و برعکس مریم هر لحظه
حالم بدتر میشد

هیچ نگفتم فقط سمت در رفتم و با باز کردن در
ورودی هیبت چهارشانه و مردانه سلیمانی را دیدم که
از پله ها پایین آمد، بهار میان آغوشم پر شعف از
دیدنش دست و پا تکان داد

-سلام

نیم نگاهی بهش انداختم

-سلام، زحمت کشیدین

او جلو تر آمد من پا عقب کشیدم

-این حرفا چیه...

و نگاهی سمت صورت مشتاق در آغوش من چرخید

و چهره مردانه اش پر مهر از هم باز شد

-سلام کلوچه عسلی

دستانش جلو آمد و لب بهار را آرام فشرد، نگاهم به

جای صورت سلیمانی روی سر بهارم نشست که با

دیدن مرد روبه رویش دوباره غرق شادی شده بود

-سلام علی آقا

سلیمانی با صدای پر انرژی مریم سر بالا کرد

-بخشید، سلام

مریم خندان و بی خیال از معذب بودن من گفت

-خواهش میکنم، بفرمائید تو

سلیمانی لبخند گرمی حواله مریم کرد

-مچکرم، وسایل کجاست من ببرم؟

مریم تند و فرز جلو آمد

و به گلدان و پاکت پارچه ای کنار در اشاره کرد

-اینا هستن

نگاه سلیمانی روی گلدان و پاکت گشت

-چه گل قشنگی

-ممنونم

اما مریم راضی به همین تشکر ساده من نشد

-ان شالله برای تولدتون بخیریم

چشمان من گرد ولبخندی بزرگ روی صورت
سلیمانی نشست

بی هیچ جوابی به حرف مریم خم شد برای برداشتن
وسایل و نگاه من در همان لحظه به مریم سبک سر و
دیوانه خیره شد

او دوباره همان حرکت مسخره رقص ابروهایش را اجرا
کرد و من چشم غره‌ای عصبی حواله‌اش کردم، داشت
خط قرمزهای من را رد میکرد.

مرد بی خبر از حال و هوای بین ما با ایستادنش اتصال
پر معنی و سنگین نگاه ما دو نفر را قطع کرد

الحمد لله مریم پی به عصبانیت‌م برد و دیگر لوس
بازی‌اش را ادامه نداد و با خیر و خوشی خدا حافظی
کردیم و از خانه بیرون زدیم

مثل سری های قبل بهار با رضایتی مثال زدنی روی
صندلی اش قرار گرفت و من جلو کنار مرد همسفرم
نشستم.

نگاهم روی صورت بهار بود که مشتاق به عروسک
هایی که از سری قبل تعویض شده بودند گشت ، انگار
همین تازه بودنشان او را سرگرمشان کرد

-الحمدلله از سری آخر حالتون خیلی بهتره

با صدای موقر و مردانه اش نگاه سمتش چرخاندم
آخرین بار اول هفته بود که بهار را بردیم پارک ، آن
زمان هم حالم بهتر شده بود ولی نه به خوبی الان

-بله خیلی بهترم

-باید از این به بعد خیلی مواظب خودتون باشید، در
این مدت یک هفته و خورده ای بهار هم از مریضیتون
کلافه شده بود

باز هم نیم نگاهی غرق در محبت به شاپرک ظریف
کوچکم انداختم و بی اختیار لبخند روی لبم نشست
-بله بیشتر دقت میکنم

سکوتی سنگین و طولانی فضای ماشین را پر کرده
بود

ماشین سلیمانی خیابان ها را بالاتر می رفت و دلشوره
و اضطراب بیچاره ترم می کرد، تمام سعیم این بود که
رفتارم این آشفتگی درونی را یک جوری نشان ندهد
و تمام حرکاتم شده بود بررسی مداوم حرکات بهار بر
روی صندلی اش

که دخترکم بی خیال دنیای اطرافش غرق آویزهای
بالای سرش بود و من برای اولین بار دلم برای نق زدن
و بی تابی هایش تنگ شد ، آن طوری یک موضوعی

بود که ذهنم را منحرف کند اما حالا تمام مغزم پر از
اتفاق پیش رویم بود، کادو تولدی محقر و برخورد
حسام

خودش گفته بود نیازی به مادیات ندارد و کادوی من
پر از محبتی خالصانه بود و دختر ظریف درونم دلش
می خواست او این محبت را درک کند
-یه سوال بپرسم!

سلیمانی بود که انگار طاقتش از این همه سکوت طاق
شده بود

نگاهش کردم، نیم نگاهی سمت چهره‌ام انداخت
-بفرمایید

لبخند همیشگی‌اش کمی بیشتر شد و نگاهش پر از
شرمساری

متعجب از این حال چشمانش، خیره‌اش ماندم

- توی اون قابلمه چیه؟

ابروهایم یکباره بالا رفت ، خب حقم داشت،چه کسی
فکر میکرد که فردی قابلمه غذا کادو بگیرد؟

نمی توانستم اضطراب انگشتانم را که زیر چادرم به
هم گره میخوردند را پنهان کنم

چشمانم به عقب گریز زد و دوباره کوتاه روی چهره او
نشست و در آخر به مسیر روبه رویم خیره شدم

-خورشت فسنجون

-چی؟!؟

خجالت نکشیدم، فقر خجالت نداشت!

-فکر کردم آقای بارگاهی بابت شغلشون و درگیری
هاشون ممکنه نتونن غذای خوب خونگی بخورن...

نگاه سمتش چرخواندم، نگاهش دقیق خیره صورتم
بود

بدون ذره‌ای حقارت در لحن و نگاهم ادامه دادم
-گفتم این کادوی خوبی است و البته در حد بضاعت
بنده است

در سکوت سرش را به حالت تایید تکان داد و لحظه‌ای
متفکرانه به رو به رو نگاه کرد ، خواستم نگاهم را از
چهره‌اش بگیرم

-میدونستی حسام فسنجون دوست داره؟
لحن صمیمی شده‌اش بی‌مقدمه بود اما داشتم عادت
میکردم

از صداقت ترسی نداشتم
-بابت ماموریت تنکابن حدس زدم دوست داشته
باشن

لبخندش محو شده بود و فقط سر تکان داد به جوابی
که شنید

خب این کمی از سلیمانی بعید بود اما شاید هنوز از
کادویی که آورده بودم جا خورده بود

نگاهم را به رو به رو دادم

-کادوی خوبیه، متفاوت و دلچسب

لحن گرم و پشتیبانش کمی حالم را بهتر کرد، مریم
که تمام مدت غر زده بود و آخر سر فقط به این نتیجه
رسیده بود به خواسته‌ام احترام بگذارد و حالا انگار به
کسی نیاز داشتم تا این دلگرمی را به من بدهد، همین
امر باعث لبخند قدران و کوچک روی لب‌هایم شد

-ممنونم

نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت، انگار چک کردن
بهار بین ما دو نفر نوبتی بود

-خوشحالم بهار متفاوت با بچه‌های دیگه از بودن
درون صندلی خوشش اومده

کمی چرخ خوردم تا بهار را ببینم ، چشمان خمار
شده‌اش میگفت که دارد برای خواب آماده میشود
دلم برایش ضعف رفت، اصلا همیشه دلم برای این
موجود کوچک شیرین ضعف میرفت و خدا را بابتش
شکر میکردم

-بله خدا را شکر خیلی خوب باهاش کنار اومد، برای
خودم هم عجیبه

حالا که حرف عوض شده بود دوباره لبخند همیشگی
راهش را روی لبان مردانه‌اش پیدا کرده بود
-داره خوابش میبره!

-اره

نگاهش روی خیابان نشست
-چه بد داریم میرسیم

انگار حرف او بیش از آنکه من را به فکر بهار یا خواب
بد موقعش بیندازد بیشتر به آشفتگی قلم پرتاب
کرد و یکباره دلشوره به دلم هجوم آورد

سکوت یکباره من نگاهش را سمت صورتم کشاند
نگاهم به نگاهش گره خورد

-چقدر دیگه میرسیم؟

هر چه ریسیده بودم پنبه شده بود لحنم نه اما
چشمانم دستم را برایش رو کرد

-نگرانید؟

فقط سرم را تند به حالت بله تکان دادم آن لحظه بود
که چشمانش گرم شدند

-نگران نباش، حسام تو خونه از حسام تو شرکت بهتر
و مهربون تره

خب این که او صد در صد متوجه دلیل این حال من
نشده بود جای شکر داشت

لبخند کوچک به روی لب آوردم و زیر لب گفتم

-الحمد لله

انگار همین برایش کافی بود

خب راستش برای من هم کافی بود اگر واقعا به خدایم
توکل داشتم و استرس و دلشوره حالم را به او
میسپردم

سخت بود اما چه کسی بهتر از او ؟

پس خدایا خودت حال دل و قلبم را میدانی پس
هوایم را داشته باش

حسام

با صدای جیغ و خندان حنانه زهره‌ام ترکید و سریع
سمتش چرخیدم

تازه وارد خانه شده بود و بی آنکه در را ببندد به سمت
جلو می آمد ، کیک ابی کوچکی میان دو دستش
گرفته بود و شمع فشفشه مانند بزرگی در وسطش
برای خودش آتش بازی راه انداخته بود
نگاهم میان او و کیک آتشینش چرخید

-جنگ شده؟

بلند و رها خندید

-تولدته دیوانه

خب با این وُلَم صدای او الان تمام برج فهمیده‌اند که
واحد من جشن هست

سریع سمتش رفتم و ناخوداگاه برای در امان ماندن
از ریزش فشفشه های روی کیک سر خم کردم و از
کنارش گذشتم

در را که بستم سمتش چرخیدم، خدا را شکر شمع
آتشفشانی اش خاموش شده بود

نگاهم حالا مخلوط در خنده به چشمان پر هیجانش
خیره ماند

-ممنون، چه بی خبر

کیک را روی کانتر رها کرد و سمتم چرخ خورد

-هر سال میایم دیگه، فراموش کرده بودی؟

راستش آره، انقدر درگیر فکر فردا و منتظر کادوم از
سمت فرد مورد نظرم بودم که روزمره های قبلم رو از
یاد برده بودم

خندیدم و سر به نشانهٔ بله تکان دادم

-اره کلا فراموشم شده بود

در حالی که پالتویش را از تن بیرون می آورد سرش
دور خانه چرخید

-علی نرسیده؟

حنانه و علی هر سال شب تولدم با یک کیک به دیدنم
می آمدند و تا صبح کنار هم می گفتیم و می خندیدیم
و شاید در همین شب های دوستانه دل خواهرم برای
رفیق صمیمی ام رفته بود

شمع را از روی کیک برداشتم و در حالی که توی
یخچال قرارش میدادم جوابش را دادم

-شاید فراموش کرده

صدایش کمی دور تر شده بود، انگار موقعی که من
حواسم نبوده برای تعویض لباس به اتاق مهمان رفته
بود

-نه دیروز باهاش حرف زدم گفت میاد

صدایش نزدیک تر شد

-وای چقدر گشمنه

نگاهم روی پیراهن ریز بافت صورتی نیمه گشادش

ماند و شلوار لی یخی رنگش

موهایش را دم اسبی پست سرش سفت بسته بود

چهره‌اش مثل همیشه هیچ آرایشی نداشت

حقیقتش شاید خیلی از خصوصیات این خواهر

کوچک کج سلیقه و سرخوشم را نمی پسندیدم ولی

این مقوله نچرال بودنش را دوست داشتم ، اصلا

سادگی زیبایی دیگری داشت

مانند گنجشکک من ساده و بکر...

-شام چی تهیه دیدی برامون؟

خیال موهای ابریشمی چشمان بی مثال یارم از سرم
پرید و نگاهم روی حنانه که خودش را روی کاناپه پرت
میکرد نشست

-زنگ بزن علی بگو پیتزا بگیره

-نه من پیتزا دوست ندارم

به لب و لوجه آویزانش نگاهی انداختم

-پس پاشو دو تا تخم مرغ نیمرو کن بخوریم، حداقل
جلو علی هم یه خودی نشون بده

معنی کلام پر کنایه ام را گرفت و نگاهش پر از شرم
شد، چه تصویر جدیدی، جای فروغ و هادی خالی تا
این صحنه نایاب را ببینند و مشعوف شوند از شرم و
خجالتی که در دخترشان نایاب است

-حسام تو رو خدا جلو علی سوتی ندی

خنده‌ام گرفت این دخترک چه فکری در مورد من
کرده بود، اما دلم میخواست به جبران تمام آزارهای
تو مخی اش کمی تلافی کنم

سمت راستش روی کاناپه دو نفره نشستم و چشمانم
را پر شیطننت به چهره نگرانش دادم

-چرا بد نیست بدونه که، شاید پسندیدت برداشت
بردت ما رو از شرت راحت کرد

چشمانش گرد شد، حق داشت توقع نداشت برادرش
اینطور راحت در مورد این مسئله حرف بزند، اما به
خیال من سن خجالت من و حنانه از هم گذشته بود

-به خدا ببینم داری جلوش حرف بیراه میزنی زنگ
میزنم به مهتاب میگم فردا تولدته که پاشه عنر عنر
بیاد شرکتت بره رو مخ و روانت

تهدیدش کار ساز بود، چون به دیوانگی‌اش ایمان
داشتم و می دانستم کاری که می‌گوید را انجام میدهد
اما در ظاهر کوتاه نیامدم و با همان لبخند بیخیال
نگاهش کردم

-هنوز از جون دوستم سیر نشدم که توی آتیش پاره
را بندازم به جوش، پاشو الانم لازم نکرده منو تهدید
کنی پاشو زنگ بزن بگو علی یه چیزی برای غذا بخره
بیاد

چشمانش هنوز نگران بود اما زبانش ضد نگاهش عمل
کرد

-خیلی دلشم بخواد ، دختر به این زبر و زرنگی، یه
پارچه جواهر، با این خانواده عالی ام...

حرفش را قطع کردم ، قرار نبود حالا من دوبار بهش
خندیدم، او هم دور بردارد ، با اخمی نمایشی نیشش
زدم

-شرم و حیا هم خوب چیزیه، پاشو خودتو جمع کن
انگار همین اشارهٔ پرجذبه‌ام کارش را کرد و دهان و
نیش باز شده‌اش با هم بسته شد و دوباره همان شرم
و حیای خنده‌دار مهمان نگاهش شد

با قدم هایی سریع سمت کیفش رفت تا کاری را که
گفته ام را انجام دهد.

برگشتش خیلی طول نکشید ، چشمانم به صفحه
تلویزیون بود و گوشم به گوینده اخبار بود
-نزدیکه...

صدایش حال خاصی داشت یک ناراحتی متعجب

نگاهم از صفحه تلویزیون سمت چهره‌اش برگشت و
حالا با دیدن صورتش میشد به وضوح حال گرفته‌اش
را دید

او با ذوق به اتاق رفته بود حالا مثل پرنده‌ای بود که
بال هایش را چیده بودند

-الان ناراحتی که نزدیکه؟

نگاه غمگین شده اش روی چشمان ریز شده ام
نشست

-نخیر، ریحانه هم باهاشه

اسم ریحانه برق از سرم پراند

کمرم سریع صاف شد و تمام تنم سمتش چرخید

-چی؟

بغ کرده روی کاناپه نشست

من داشت جانم بالا می آمد و او خیال حرف زدن
نداشت

کلامم تند شد

-حنانه زبون بچرخون، علی چی گفت؟

به قیافه هیجانزده ام خیره شد و به کندی با همان لب
و لوچه آویزان صدای بغض کرده جواب داد

-این زنه ریحانه همراهشه، همون که تو شرکت کار
میکنه

-وای خدااا

شک بزرگی بهم وارد شده بود و در این لحظه ها
کنترل حرکات و زبانم در اختیارم نبود، زیر نگاه
گرفته و متعجب حنانه مثل فشنگ پریدم و سمت
اتاقم دویدم

به چهره و موهای نیمه پریشانم توی آینه نگاه کردم،
شانه میزدم خراب تر میشد، وقتی برای دوش سریع
هم نداشتم پس سعی کردم با دست کمی درستش
کنم و در همان حال به تیشرت گشاد و زرد رنگ و
شلوار اسلشم نگاهی انداختم

نمی دانستم ریحانه چرا با علی دارد به خانه من
می آید! الان هم وقت خوبی برای پرسیدن نبود، باید
صبر میکردم تا برسند.

موهایم که کمی میزون شد لباسم را با تیشرت استین
بلند و شلواری راسته تر تعویض کردم

شاید دلم می خواست کمی شیک تر بپوشم ول حیف
که در مقابل علی و حنانه عجیب می آمد

تقه ای به در اتاق خورد

نگاهی به در که بسته بود انداختم

-بله؟

انگار رفتارم برای حنا عجب آمده بود که اه و
حسرتش را کنار گذاشته بود و کنجکاو به پشت در
اتاق من آمده بود

-حسام چی شدی؟

در حالی که تیشرت را جلوی آینه صاف و صوف
میکردم سعی کردم با لحنی عادی جوابش را بدهم

-هیچی

او نمی توانست بیشتر از این پشت در منتظر بماند،
آرام در را باز کرد و قبل از اینکه وارد اتاق شود سریع
سمتش رفتم و در اتاق را کامل باز کردم، تنش کمی
عقب کشیده شد و نگاهش روی لباس های جدیدم
نشست

-چرا لباس تو عوض کردی؟

جدی و سریع همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم
جوابش را دادم

-می‌خواهی جلو ریحانه با تیشرت و شلوار راحتیم
بگردم

اینطور راحت خطاب کردن ریحانه جلوی حنا شک
برنداز نبود؟؟

صدایش را از پشتم شنیدم

-من که اشکالی نمی‌بینم، بالاخره تو هم آدمی و تو
خونت می‌خواهی راحت باشی

نگاهی دقیق و موشکافانه به دور آشپزخانه و سالن
انداختم

خدا را شکر دیروز کارگر داشتم و همه جا تمیز بود
خطاب کردنم او را به چیزی مشکوک نکرده بود و من
نمی‌خواستم برایش از اهمیت ریحانه بگویم یا اینکه

چقدر برام مهمه جلوش همیشه شیک جلوه کنم حتی
در تیپ خانه‌ام

پس فقط جوابش را سرسری دادم

-اگه مهم نیست، پس تو برو همون تیشرت زرده منو
بپوش

حسام

با زنگ آیفون سریع پا از روی پا برداشتم و ایستادم
تمام این زمان کم به یک چیز فکر کرده بودم راحتی
ریحانه ام، دلیل آمدنش را نمی دانستم و از هرچیز
بیشتر مشتاق این بودم که بدانم چه چیز باعث این
بخت خوب شده و نمی خواستم حالا که دارد پا به
خلوت من میگذارد و خواسته یا ناخواسته با
خانواده‌ام دیدار دارد تفاوت ظاهری بینمان او را اذیت
یا معذب کند، بابت کار و مشکلات یک دفعه‌ای

شرکت مدیریت بحران خوبی داشتم پس اولین و
حداقلی ترین راه ممکن میرسید به حانه!

نگاهم روی حانه که از سرویس بهداشتی بیرون آمد
نشست

برای درخواستی که داشتم تعلل نکردم البته که نمی
دانستم این درخواست را قبول میکند یا میخواهد
دوباره جفتگ بیندازد

-حانه میتونی امشب بخاطر من شالت رو بندازی
سرت؟

چشماش گرد و لحنش متعجب شد

-چرا؟ چیزی شده؟!

سعی کردم لحنم آرام و منعطف باشد

-برات توضیح میدم، میتونی؟

سرش را سریع تکان داد

-اره حتما ولی یادت نره یه توضیح بهم بدهکاری
خب قضاوت ناعادلانه‌ای درباره‌اش کردم ، در باورم
نبود این طور منطقی خواسته‌ام را سریع اجابت کند
او به سمت اتاق رفت تا شالش را بردارد و من به سمت
آیفون رفتم

از دیدن عزیزکرده‌ام در کنار علی قفسهٔ سینه‌ام تیر
کشید ، آمدن مرغ عشقم به خانه‌ام موضوعی جذاب
و پر شور بود ، و همراهش بودن علی در کنارش
موضوعی عذاب آور و غیر تحمل اما قصد نداشتم با
افکار مسموم شانس طلایی امشبم را خراب کنم
در را زدم و

کنار در به استقبالشان ایستادم که حانه هم به من
پیوست

به شال روی سرش نیم نگاهی انداختم و لبخندی
قدرشناسانه روی لبم نشست

-ممنون

او مطمئناً دلیل را نمی دانست و رضایتش به این کار
برایم بسیار می ارزید

حال هر دویمان شبیه به هم بود فقط با یک فرق ظاهر
من مسلط و آرام بود و حنا اضطراب از چشمانش
میبایید، چطور تا به حال این حال عیانش را ندیده
بودم؟؟

صدای باز شدن در آسانسور و قدم‌هایی آرام قلبم را
به بیخ گلویم رساند

دیدمش، پیچیده در چادرش، ظریف و پر طمانینه
قدم برمیداشت، برآمدگی زیر چادرش ذهنم را به
سمت دخترک کوچکش کشاند، نگاه پر اشتیاقم روی

صورتش نشست، میان آن همه کنتراست‌های باشکوه
چرخ خورد، قرمزی گونه و بینی اش، سفیدی و رنگ
پریدگی پوستش و سایه سبز رنگ روسری ملیحش
بر چشمان قهوه ایش که دلبری نگاهش را هزار برابر
کرده بود، در دل قربان صدقه‌اش رفتم و دلم برای در
آغوش کشیدن تنش لرزید

اما با همان نگاه گرم و میزبانانه تنها خیره‌اش شدم
علی از عقب سر تکان داد و زودتر از همه سلام کرد
قرار نبود کسی فعلاً از این دلدادگی من خبر دار شود
پس تمام قوایم را به کار گرفتم تا رفتارم ساده و گرم
باشد

-سلام خوش آمدید

نیم نگاهی به چهره معذب گنجشک‌کم انداختم

-خوش آمدید، بفرمائید

لبخند شیرینش که روی لبش نشست در دلم حبه
حبه قند حل کردند

-سلام ، ممنونم

نگاهش را دیدم که روی پاهای من و حنانه چرخید
و آرام قبل ورود کفش‌هایش را از پا درآورد
چه حس عجیبی داشتم، ورود دلبرکم به خانه‌ام ، چه
شعف خاصی بود

در دل برایش گوسفند قربانی کردم و خورش را به
پیشانی‌اش کشیدم تا این همه زیباییش چشم
نخورد

خودم را کنار کشیدم و از کنارم که رد شد عمیق
گرمای تنش را به جان کشیدم

تمام حواسم پی او بود که داشت با حنانه شگفت زده
شده سلام و علیک میکرد

دستی روی شانه ام خورد

-تولدتونم مبارک

نگاهم قبل چهره علی روی گلدان سفید میان
دستانش نشست ، روی گل های سفید و بلندی که
میان برگ های سبز و کشیده خود نمایی میکردن

ابرویم بالا رفت

دست سمت گلدان دراز کرد

-چه کارا، دست شما درد نکنه

در را با پایش بست و گلدان را میان دستانم قرار داد
و با سر به ریحانه که کنار حنانه ایستاده بود و نگاهش
به ما بود اشاره کرد

-کادوی ریحانه خانمه

چشمانم کمی گرد شد و این بار هیجان هم ضمیمه
کلامم شد

-گفتم به تو نمیاد از این کارها کنی

چشمانم سمت او چرخید، نگاهم پر مهر روی لبخند
کوچکش نشست

-ممنون، خیلی زحمت کشیدین

لبه چادرش از میان انگشتانش ناغافل رها شد و
کودکش در زیر چادرش نمایان شد، چشمان حنانه
کنجکاو روی جسم ظریف و کوچک دختر بچه نشست
اما من همه او بودم، تمام سهمم از حال دنیا چشمان
براقش بود

-امیدوارم دوستش داشته باشین

دوستش داشته باشم؟

من عاشق تو و این گلدان هستم

لبخندم عمق گرفت در دل دعا کردم که حرفم را از
چشمانم بخواند

در همان حال با لحنی گرم با مراعات بودن حنانه و
علی با لحنی دوستانه خطابش کردم

-ممنونم خیلی زیباست

حرفم به مذاق خودم خوش نیامد، در سرم کلماتی پر
از عشق و محبت پشت هم ردیف میشد و اما در کلام
مجبور بودم به این همه سادگی و معمولی بودن!

اما لبخند گیرایش می گفت او با من هم عقیده نیست
و همین تشکر ساده برایش کافی است

-بذارید کمک کنم دخترتون رو ببرید تو اتاق

صدای دوستانه حنانه نقطه قطع اتصال نگاهمان بود
نگاهش سمت حنانه چرخید و تشکر کرد؛ با اشاره
دست حنانه با هم به سمت اتاق مهمان رفتند

من غوطه ور در این حال خوش و رویایی به علی که
پشتم ایستاده بود نگاهی انداختم

- چرا دم در ایستادی بیا تو

به سمت آشپزخانه رفتم . گلدان عزیز و محبوبم را
نزدیک به پنجره روی کابینت قرار دادم ، سمت گاز که
رفتم، علی در سکوت کیسه‌ای پارچه‌ای را روی کانتر
قرار داد و آرام عقب رفت ، روی کاناپه رو به روی
آشپزخانه نشست، نگاهم کمی کیسه را سنجید ، این
چی بود؟

در حالی که چای را درون استکان های بلوری می
ریختم پر سوال به کیسه اشاره کردم

-این چیه؟

صدای آرام اما خندان علی از پشتم آمد

-اینو دیگه صبر کن صاحب کادو خودش بیاد

استکان ها را از آب جوش کتری پر کردم

کنجکاو به کیسه نگاه کردم، صاحبش یعنی کی؟
حنانه یا گنجشککم؟ یعنی ممکن است ریحانه‌ام
کادوی دیگری هم برایم تهیه کرده باشد؟

مانند کودکی دلم از خیال خوشم ضعف رفت

-نکنه اینم یه کادوی دیگه است؟

-دندون رو جیگر بذار

سینی را روی کانتِر گذاشتم و به نیش کش آمده علی
نگاهی انداختم، او می‌دانست درون کیسه چیست؟

-تو میدونی توش چیه؟

با اشتیاق به چهره کنجکاو خیره شد

-شدی عین پسر بچه‌های پنج شیش ساله، برادر
یکمی صبر کن!

سینی را روی همان کانتِر رها کردم، من آدم
کنجکاو نبودم و معمولاً از کادوهای تولدم غافلگیر

نمیشدم اما انگار حضور این دردانهٔ قلبم در این خانه
خلق و خویم را تغییر داده بود، حالا برای فهمیدن هر
چیزی اشتیاق داشتم

آستین‌های تیشرتم را بالا زدم و از کنار کیسه رد
شدم و در همان حال سعی کردم با گردن کشیدن
داخلش را ببینم، حرکتم علی را به خنده انداخت
با خنده نگاهش کردم و سری به حالت افسوس تکان
دادم

-من که نفهمیدم توش چیه

آرام به سمت علی رفتم

که صدای پا و لحنی زنانه من را همان وسط سالن نگه
داشت و چشمانم روی مهمان عزیزم که حواسش به
حرف‌های خواهرم بود زوم شد

-بهار خوابید؟

سوال علی نگاه حنانه و ریحانه را سمت خود کشاند ،
چشمان من مصرانه روی دو فرد رو به رویم ماند
می خواستم واکنش هر دویشان را به این سوال ببینم،
ریحانه ساده و مختصر با همان چاشنی لبخند مودبش
جوابش را داد

-بله ، الهی شکر بیدار نشد

دلم که از او امن شد ،نگاهم سمت نگاه پر دقت حنانه
لیز خورد

چهره اش را کنکاش کردم و در عین تعجب ، حال و
رفتارش را عادی دیدم، او فقط مثل همیشه زیادی
کنجکاو بود!

قرارم بر دقت روی نگاه حنانه و جانانم بود اما
بی اختیار چشمانم پایین تر رفت و روی رفیق شفیقم
نشست، نگاه پر محبت این دوست گرمابه و گلستانم

بر ریحانهام آتش شد به جانم و ضرب نبضی محکم و
پر کوبش بر روی گردنم را نقش داد،

ریحانه بی خبر از آن نگاه و بی توجه به این جنگ بی
صدا پیچیده در همان چادر سیاه روی مبل نشست
انگشتانم بی هوا مشت شد و سینهام داغ، آتش گرفت
قبل از آنکه اختیار از کف بدهم و زبانم بی اختیار
خشم درونم را فریاد بزند، نفسی عمیق کشیدم و
قراری را که قبل از ورود آنها به خانهام با خودم
گذاشته بودم، را مرور کردم

سخت بود که خشم در صدایم را خفه کنم، با تمام
سعیام باز هم خشی به صدای مردانهام انداخت
-بفرمائید چایی

و نگاهی به حنانه که هنوز چشمانش روی علی و
ریحانه در چرخش بود انداختم

-حنانه جان زحمت چای رو میکشی؟

صدای نسبتاً بلندم حواس پرتش را جمع من کرد
انگار هر چقدر ظاهرش عادی بود، درونش هیاهویی
به پا شده بود که اجازه نداده بود؛ حرفم را بفهمه
نگاه گنگش زیاد دوام نیاورد چون با چشمانم به
سینی روی کانتر اشاره کردم و الحمدلله در این مورد
زیاد خنگ نبود سریع حرفم را گرفت و سمتشان رفت
حساب شده نزدیک ترین صندلی به ریحانهام را
انتخاب کردم و نگاهم را بی هیچ خجالتی به او
دادم، چه سُرّی در وجودش بود که فقط نگاه کردن به
او حتی مثل الان که حواسش پی گل های فرش سالن
بود، آرامم میکرد

-به به آقا حسام چه چایی دم کردی، چه رنگی چه
عطری

به به و چه چه بلند حنانه سر پایین افتاده گنجشکم
را بالا آورد و نگاهش در دام نگاه کمین کرده ام افتاد
و جا خورد اما من به لبخندی پر از محبت مهمانش
کردم

این مسیر عاشقی زیاد دوام نیاورد چون جسم حنانه
حائل بین نگاهمان شد، سینی را مقابلش گرفت و با
لحنی شوخ و پر خنده گفت

- بخورید که چایی آقای رئیس شفا میده

اخ از این شوخی های بی مزه این دختر

- آقای رئیس کیکت کو؟

نگاهم به دنبال سوال علی از روی ریحانه چرخ خورد
و نشد عکس العملش را به بی نمک بازی حنانه ببینم

از جایم بلند شدم

- تو یخچاله

به سمت آشپزخانه که می رفتم دوباره نگاهم به کیسه افتاد و درصدی از اینکه این ادامه کادویم از سمت ریحانه باشد پایم را در همان ورودی آشپزخانه نگه داشت، به سمت سه نفر پشتم چرخ خوردم و با انگشت به کیسه اشاره کردم

-چه کسی قراره از وسیله این تو رونمایی کنه؟
نگاه هر سه به سمتم برگشت، علی چایش را برداشته بود، حنانه سینی و دو چای باقی مانده را روی میز وسط گذاشت و خودش کنار علی نشست
-این چیه؟

کلام پر سوال حنانه نوری به قلبم تاباند که این کیسه هر چه بود متعلق به گنجشکم بود
-شرمنده از سمت منه

نتیجه‌گیری‌ام با صدایش به صد در صدی رسید، نگاه
پر اشتیاقم روی چشمان پرحیایش نشست

با شیطنت به چهرهٔ معذبش خیره شدم

- پس بیاید بازش کنید تا دلم بیشتر از این آب نشده

- وا خودت باز کن دیگه

اخ که بعضی اوقات این حانه مثل قاشق نشسته
می‌پرید وسط بحث...

- به نظرم بهتره خود ریحانه خانم زحمتش رو بکشه،
ممکنه حسام ندونسته یه گندی بزنه

از لحن شوخ علی ابروم بالا پرید، نگاهم بین کیسه و
چشمان پر خجالت ریحانه‌ام چرخ خورد

- مگه این تو چیه؟

لبخندی محجوب روی لبان صورتی‌اش نقش بست و
نگاهش به چشمانم بند خورد

-بذارید الان میام

چای نخورده‌اش را روی میز کنارش قرار داد و نرم از روی کاناپه بلند شد، چشمانم بی‌قرار رویش نشست، نمی‌دانستم بابت نزدیک شدنش هیجان داشتم یا این تپش تند شده قلبم برای کادویم بود

او به سمت کیسه رفت و پشت به علی و حنا نه ایستاد، فاصله‌اش را با من حفظ کرد اما قرار نبود من هم این فاصله را مثل او حفظ کنم پس به بهانه کادو با نگاهی که مثلاً اشتیاق کادویم را داشتم خودم را سمتش کشیدم

می‌دانستم نگاه دو فرد دیگر هم این سمت است و از اخلاقیات و دقت هر دویشان خبر داشتم پس به جای آنکه کنارش بروم، کانتر را دور زدم و از سمت دیگر قشنگ رو در رویش قرار گرفتم، دوست نداشتم کسی فکر بیخودی در مورد ریحانه‌ام بکند، من بازی

را بلد بودم و می دانستم چطور اجزای چهره‌ام را
کنترل کنم تا کسی به این نزدیکی بدبین نشود.

دو ساعدم را روی سطح کانتر قرار دادم و کمر و سرم
را به سمتش کشیدم، سرش جا خورده از این همه
نزدیکی بالا آمد و چشمانش هاج و واج روی چشمان
خندان و پر شیطنتم نشست،

نگاهم روی صورت حیرانش گشت و غرق در لذت
شدم،

با لحنی نرم و آهسته زمزمه کردم

-نمی‌خواید از کادو رونمایی کنید؟

به وضوح نفس حبس شده در سینه‌اش را احساس
کردم و دلم برای این اداهای عجین شده با وجودش
قنچ رفت

چشمانش را سریع از من گرفت و به کیسه خیره شد

- چرا

دستانش آهسته به داخل کیسه رفت و لحظه‌ای بعد
قابلمه کوچک لعابی و سورمه‌ای رنگی بیرون آورد
از دیدن ظرف مقابلم ابروهایم بالا پریدند و متعجب
پرسیدم

- قابلمه برام خریدین؟

نگاهش بالا آمد و میان نگاه متعجبم نشست،

لب‌هایش نرم به لب‌خندی کش آمد

- قابلتون رو نداره ولی داخل قابلمه کادو تولدتونه

حالا نوبت من بود که متعجب خیره‌اش بمانم

- چی؟

نمی دانم لب‌خند روی صورتش چرا هر ثانیه بیشتر
عمق می‌گرفت، دلیلش چه بود! بابت چهره متعجب و
گنگ من یا کادویی که انتظارم را میکشید؟

قابلمه را سمت سر داد، چشمانم روی انگشتانش
نشست، دستانش را عقب کشید

-بقیش با خودتون

دست سمت در قابلمه بردم و سریع بازش کردم،
نگاهم روی خورشت قهوه‌ای خوش رنگ درونش
نشست

-فسنجدونه، دوست دارید دیگه؟

چشمانم پر تامل و آرام بالا آمد و روی نگاه پر
تردیدش نشست،

-خودت درست کردی؟

صدای هیجان زده‌ام آرام بود آنقدر که فقط او شنید!
لبخند خورشید مانندش سلول به سلول تنم را گرم
کرد

-بله، الان کادوی غیر مادیم به مذاقتون خوش اومد؟

لحن پر کنایه اش با چاشنی لبخند شبیه به قطابی تر
و تازه روی زبانم حل شد و کامم را عسل کرد

ریحانه

جواب این سوال آنقدر برایم مهم و حیاتی بود که
انگار یک اره یا نه ی او میشد شاه‌رگ حیاتی من
نگاهش محبتی عمیق را در خودش جای داده بود و از
این فاصله اندک بینمان به راحتی می توانستم
حسشان کنم.

شرم و خجالتی که تمام دقیقه های گذشته ام را در
این خانه پر کرده بودند حالا به مهر تازه شکوفه زده
ی قلبم تغییر پیدا کرده بودند

و چشمان مشتاق و نگرانم خیره ی ان دو گوی جذاب
مقابلم بودند

اما نگاه او صبورانه روی صورتم چرخ خورد و اصابت
نگاهش به هر جز از صورتم مانند جای بوسه ای داغ
میسوخت و حسی شیرین را به تنم تزریق میکرد
دیگر خبری از لبخند پر شیطنت و کنجکاوش نبود و
جایش را لبخندی نرم و پر ستایش پر کرده بود
چه تعبیر دل بخواه و شیرینی از نگاه نافذ مردانه‌اش
داشتم!

در قابلمه را سر جایش گذاشت و صدای بم و سنگین
مردانه اش مثل عطری گرم تنم را در بر گرفت
-انقدر خوشم اومده که دلم میخواد هر روز تولدم
باشه و تو با یه قابلمه به این جذابی غافلگیرم کنی
تمام آن استرسی را که در این مدت کشیده بودم را
کلامش شست و برد ، ای کاش میشد او بخواهد و من
اطاعت امر کنم !

-بالاخره چی بود تو اون قابلمه گوگولی

صدای سرحال و مشتاق پشت سرم من را به موقعیتم
برگرداند ، قبل از ان که بال رویاهای پوچم را بیش از
قبل بگسترانم و خودم را در عسل توهماتم غرق کنم
زندگی من را به موقعیت واقعی ام برگرداند، تازه
فهمیدم چه وقیحانه به او زل زده بودم و تمام مدت
چه بی شرم بی توجه به دو فرد دیگر حاضر در این
خانه رفتار کرده ام ،خیال این که ان ها در مورد این
نزدیکی و حرف ها چه خیالات اشتباهی ممکن است
بکنند داغونم میکرد، پس بهتر بود قبل از اینکه آن
ها را به این افکار نزدیک تر کنم

سریع نگاه گرفتم و خودم را عقب کشیدم

-به درد تو نمیخوره

صدای خندان اما محکم حسام اعتراض حنانه را در
پی داشت

-یعنی چی؟ بگو خب!

او حواسش پرت خواهرش شد، من عقب تر رفتم و با
قدم هایی کوتاه به سمت جای قبلم روی کاناپه
بازگشتم، اما نگاهم هنوز روی او بود!

حسام ابرویی با جدیت بالا انداخت و قابلمه را
برداشت و سمت یخچالش برد

-غذای محبوب خان داداشت و خیال ندارم با کسی
شریکش بشم/

درون نگاه خندان حنانه رنگ تعجب ریختن

-واقعا؟ فسنجونه؟

صدایش آرام بود و نگاهی به جای حسام روی من و
سلیمانی چرخ خورد

انگار فرد مخاطبش من بودم پس با لحنی که سعی
میکردم احساسی را بروز ندهد جواب دادم

-بله فسنجونه

ناگهان مثل فنر از جایش پرید

-شنیدن کی بود مانند دیدن ، باید ببینم

و سریع سمت آشپزخانه و حسامی که کیک را از
یخچال بیرون میکشید رفت

-ناخونک بزنی، دستتو قطع میکنم

حسام کیک را روی میز کوچک چوبی وسط آشپزخانه
قرار داد و با نگاهی با دقت و عقاب گونه به حنانه که
سمت داخل یخچال خم میشد خیره شد

انقدر لحن و حال نگاهش جدی بود که برای یک لحظه
ترسیدم از این تهدید تند و محکمش

همانطور که رفتار صمیمی و گرم خواهر و برادر را زیر
نظر داشتم چایم را برداشتم و همانطور تلخ کمی
چشیدمش

-این دو تا حواسشون رفت به کادوی جذابتون کلا
مهمانداري فراموششون شد

چشمانم سمت سلیمانی که تا به الان ساکت بود
چرخید

تنش سمت میز وسط خم شد پیش دستی و چنگالی
جلویم قرار داد

-لازم نیست زحمت نکشید

او بی توجه به قیل و قال درون آشپزخانه ظرف
باقلوای روی میز را برداشت و به سمتم گرفت و از
همان لبخند های گرمش به روی لب نشاند

-چاییتون رو تلخ نخورید

چنگال کوچکی رازیر یکی از باقلوای خوش رنگ و
اشتها اور سر دادم و آهسته درون بشقابم قرارش
دادم

-ممنونم

ظرف را سر جایش قرار داد

-نوش جانتون

-خب خورشتمون که محیا شد یه برنجم بذار همین
رو شام بخوریم

نگاهم سمت صدای ذوق زده ی حنانه چرخ خورد، گاز
کوچکی از باقلوایم زدم و

در حالی که طعم شیرین و نرم مانند باقلوا را زیر زبانم
حس میکردم نگاهم روی حسام ماند

انگار حنانه به جای پیشنهاد ناسزا بارش کرد که آن
طور اخم به چهره نشاند

سریع جلو رفت ، حنانه را که هنوز در آستانه در
یخچال بود آرام کنار زد و در یخچال را بست و به

خواهرش که رو به رویش متعجب از حرکتش خیره
اش بود نگاه انداخت

-برای کادوی من نقشه نکش، با کسی شریک نمیشم
لحن محکم و پر ابهتش حانه را مجبور کرد پا عقب
بکشد و با خنده‌ای سر خوشانه سمت کیک رفت و
برش داشت

-از بچگی خسیس بودی

-نخیر، روی متعلقاتم حساسم

در همان حال چشمانش چرخ خورد و با آن فاصله
نگاه من را شکار کرد

تنم گر گرفت، قلبم دوباره ضربانش اوج گرفت و ذهنم
برای خودش رویا بافت که یعنی من جزو متعلقاتش
هستم!!

زیر نگاه سنگینش نمی توانستم زیاد تاب بیاورم و
بیشتر از تعبیر اشتباه خواهرش و سلیمانی ترسیدم
که سریع نگاه ازش گرفتم

-ریحانه خانم

آوای بلند و سوالی حنانه وادارم کرد که دوباره سر بالا
بیاورم و نگاهش کنم

او با همان کیک در دست آرام سمتم می آمد ،
نگاهش ریز شده و پر از شیطنت بود

-برام جالب شد ، شما از کجا غذای مورد علاقه حسام
را میدونید؟

لحنش میگفت من می دانم خبرایی هست و می
خواهم مچتان را باز کنم

ومن می دانستم اگر خبری باشد آن هم فقط در سینه
من است ، فنجان خالی شده ام را روی میز قرار دادم

، نگاه سنگین حسام را روی صورتم احساس میکردم،
برای پرت کردن حواسم از چشمان منتظر او دستانم
را از زیر چادرم بیرون کشیدم و روی زانویم قرارشان
دادم

چشمانم را راست و مستقیم به نگاه حانه دادم و
لبخندی آرام که نشان دهنده تسلط و آرامش درونم
بود به لب آوردم

-تو ماموریت تنکابن فهمیدم، زمان ناهار تو رستوران
گفتن

نمیدانم چرا احساس کردم از این که تیرش به سنگ
خورده ناراحت است! یعنی واقعا دلش میخواست ما
رابطه‌ای داشته باشیم؟ شاید هم با این مچ گیری
می‌خواست کمی حسام را اذیت کند!

دلیلش هر چه بود هیجان را از چشمان بشاشش
گرفت

با ته مانده‌های همان لبخند گفت

-درسته، چه خوب یادتون مونده

خم شد و کیک را روی میز قرار داد

صدای مردانه‌ی علی به جای من جوابش را داد

-ریحانه خانم خیلی دقیق هستن

این دفعه چشمان حنانه قسمت چهره‌ی سلیمانی شد و

لبخندی که دوباره مثل غنچه‌ای شکفت

-ولی قبول نیست تمام این دقت خوشمزه قسمت

حسام بشه

لحن پر افسوسش خنده به لبم آورد

-شرمنده ، اگر می دونستم همچین موقعیتی پیش

میاد بیشتر درست میکردم

-فرقی به حال من نمی کرد

صدای خونسرد و پراعتقاد به نفسش بود که از پشت
کانتر همان جایی که من تمام مدت برای آرام ماندن
قلب و حضور دو فرد کنارم نادیده‌اش گرفته بودم آمد
حنانه چشم غره‌ای بهش رفت

-حاضری سه وعده بخوری ولی یه کاسه به من ندی
سلیمانی از جنگ بین خواهر و برادر خنده‌اش گرفته
بود

-مگه تو هم فسنجون غذای مورد علاقه؟
صدای مردانه جذابی نزدیکتر میشد، انگار داشت به
سمت من می‌آمد و چه سخت بود به جای برادر به
خواهر نگاه کردن

-نه این خانم به فسنجون لب نمیزنه!
چشمان من و سلیمانی هر دو گرد شد
او زودتر از من سوال درون سرم را پرسید

-دوست نداری و این همه اصرار به خوردن داری؟
با قرار گرفتن پیش دستی ها کنار کیک فهمیدم علت
نزدیکی صدایش چه بوده
، بوی عطر تلخش نشان از نزدیکی اش داشت
و من هنوز با استمراری دیوانه کننده نگاه به چهره
پرادا و شاد حنانه داده بودم
-بعضی چیزها را با اینکه دوست نداری باید طعمش
را بچشی چون از دستت میرن
سلیمانی به جواب بی منطق حنانه خندید
-تا به حال از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم
-بیاین کیک بخوریم، بهتره منطق جذاب حنانه را
کمی رهاس کنیم

او بود که بحث را خاتمه میداد و چشمان کم آورده
من که بی‌اختیار روی دست مردانه‌اش چرخید
و چاقویی که برش‌هایی نسبتاً مساوی روی کیک زد
دستانش اولین تکه را به سمت من گرفت
-بفرمائید

چشمانم قلبم را به مرادش رساند، مسیرشان از
دستانش به چشمانش رسید، به همان قهوه معروف!
پیش دستی را بالاتر از میز گرفته بود این یعنی انتظار
دستم را میکشید؟ انگشتانم سمت پیش دستی رفت
و لبخندی کوچک روی لبم نشاندم
-ممنونم

خواهش میکنم آرام و مهربان بود

او به گذاشتن تکه‌های کیک برای دیگران مشغول شد
و من با چنگال تکه‌ای از کیک شکلاتی را به دهن
گذاشتم، شیرین بود به اندازه تمام امشبم

حنانه مشغول جمع کردن ظروف کثیف شد که این بار
بد دانستم که با نگاهم فقط همراهیش کنم پس بلند
شدم و میان تعارف های معمول حسام و حنانه
بشقاب های کثیف را دست گرفتم و به آشپزخانه
شیک و تمیز قدم گذاشتم

بشقاب ها را روی اپن کنار سینگ قرار دادم که حنانه
گفت بقیه‌اش با اوست و درون ماشین ظرف شویی
قرارشون میدهد

از آشپزخانه بیرون آمدم ، نگاهم کوتاه روی دو مرد
درون سالن نشست که مشغول صحبت با همدیگر
بودند

باید به بهار سر می‌زدم

چشمانم به سمت حسام چرخید. انگار او قبل از من
منتظر این تلاقی بود!

لبخند زد و قلب من اب شد

-خسته نباشید

لب های من به تلاقی لبخندش کشیده شد و ردی از
احساس قلبم را به صورتم نشانده

-کاری نکردم، زحمت ها را حنا جان میکشند

با دست به مبل ها اشاره کرد

-بفرمائید

-ممنون، یه سر به بهار بزنم خدمت میرسم

-راحت باشید

نگاهم را از او گرفتم و با قدم هایی که سعی میکردم
بر خلاف تپش های قلبم آرام باشند به سمت اتاق
رفتم

وارد اتاق شدم و در را همانطور باز گذاشتم، از دیدشان که پنهان شدم بی اختیار دست روی سینه‌ام قرار دادم و نفسم را محکم بیرون دادم

وای خدا الان قلبم می ترکید، من از کی اینطور بی جنبه و سست عنصر شدم که با یه لبخند و کلام پر محبت اینگونه دل و دینم بهم میریزد.

چشمانم روی صورت غرق خواب بهارم چرخید، جلوتر رفتم و کنارش نشستم، اینطور برایم کمی بهتر بود، خلوت با بهار و دوری از حسام!

قلبم باید کمی سر عقل می آمد، منطقی که همیشه چوب به دست بالای دلم ایستاده بود انگار امشب در خانه جا مانده بود و من در این خانه زنی بودم با یک قلب عاشق شده و چه سخت بود این دل را به راه راست بچرخانیش

به دیوار پشتم تکیه دادم و پتوی کنار رفته روی بهار
را کمی بالاتر کشیدم

تمام ذهنم میان سالن بود، تیپ خانگی‌اش در عین
سادگی شیک بود و در همان لحظه ورود این تفاوت
آشکار با حضورش در شرکت به چشمم دلنشین آمد.
حسام در خانه و کنار سلیمانی و خواهرش شیرین‌تر
از لحظات دیگرش بود.

انگار آن خشکی و جدیت تند رئیس بودنش را
نداشت.

فکر کردن به این مرد مثل عسل بود و وجودم را پر از
انرژی خوب میکرد ولی تمام این حس‌ها یک اما
داشت!

اما نتیجه این افکار چیست؟ این که من در گوشه
خانه‌اش نشستم و مانند دختری ۱۵ ساله به رفتار و

نگاه هایش فکر میکنم و قلپ قلپ عسل مینوشم ،
آخرش می‌خواهد چه شود؟

میان شادی‌ام گرد ماتم پاچیدند و هر چه حس خوب
بود درد شد میان سینه‌ام

چون می‌دانستم هیچ نمیشود، این محبت و احساس
انتها ندارد، نقطه پایانی نمیگیرد و مثل کتاب‌های
کودکی‌ام همه چیز به خوبی و خوشی تمام نمیشد.

-ریحانه جون

صدای خفه و آهسته حنانه سرم را از چهره دخترکم
بالا کشید

نگاهم را که دید لبخند عمیقی روی لبش نشست

-کباب دوست داری؟

متوجه سوالش نشدم، اما آن جا ماندن و سوال و
جواب کردن باعث بیداری بهار میشد، از روی زمین
بلند شدم و کنارش از اتاق بیرون آمدم، نگاهش کردم
-جانم؟

او با همان احساس و شادی حرفش را تکرار کرد
-کباب دوست داری یا جوجه کباب؟

شانه بالا انداختم

-فرقی نداره، برای چی؟

کنارم به سمت سالن قدم برداشت

-برای شام دیگه

جا خوردم اما سریع گفتم

-من که الان می خوام برم

-کجا؟

حضورمان در سالن صدایم را به گوش حسام رسانده
بود

با سوال جدی‌اش چشمانم سمتش برگشت و این بار
به جای آن همه آرامش و حال خوب حسرت سینه‌ام
را سوزاند

—دست شما درد نکنه، من برای شام مزاحم نمیشم،
یه اسنپ بگیرید من برمیدم خانه

و در آن لحظه فکر سمت کیف پولم چرخید و ده
هزارتومانی داخلش که تنها دارایی‌ام تا زمان واریز
حقوقم بود

خب انگار حرفم اصلاً خوب نبود چون آن لبخند
قشنگ و دل‌آب‌کن محو و رنگ‌قهوه‌چشمانش تلخ
و جدی شد

-چقدر شما به این کلمه مزاحم علاقه دارید و من
چقدر ازش بیزارم

خب من نمی دانستم و انگار این ندانستن باعث
رنجشش شده بود

-بخشید نمی دونستم

بی تفاوت به حرفی که زدم به کاناپه های راحتی اش -
که به حق و انصاف راحت بودند-اشاره کرد

-بفرمایید بشینید این وقت شب موقع تنها برگشتن
نیست و من هم به عنوان میزبان شما توقع دارم
درخواست شامم را رد نکنید

او حرف میزد و با هر کلمه قاطعش بی اختیار دل از من
میبرد و کمی هم نوع برخورد محکم و بیان راحتش
من را در مقابل دو فرد دیگر خجالت زده میکرد

آنقدر فکر درگیر و احساس متناقض داشتم که چند لحظه طول می‌کشید تا حرف به دهانم بیاید و سلیمانی این وقفه را به حساب راضی نشدنم گذاشت و کلام حسام را ادامه داد

-با هم اومدیم ان شاءالله با هم ، هم برمیگردیم
-بمون ریحانه جان یه نون و کبابه دور هم میچسبه،
از این موقعیت ها گیر نمیادها

حنانه با شوخی و خنده حرفش را زد و من به درستی کلامش فکر کردم، چند بار دیگر پیش می‌آمد که من در کنار این روی جدید حسام بشینم و غذا بخورم؟؟
لبخند پر شرمی به لب آوردم و مسیر نگاهم بعد از گذشتن روی سه فرد دیگر بر روی چهره حسام و آن نگاه نافذش ماند

جوابم کوتاه بود

-باشه، ممنونم

و به نرمی روی همان کاناپه‌ای که او اشاره کرده بود
نشستم

-خب حالا کی چی می خوره که زنگ بزنم؟

سلیمانی پا روی پایش انداخت و نیم نگاهی به حسام
که روی کاناپه روبه رویی من می نشست انداخت

-منو بازه؟

حسام خندید

-راحت باش

لبخندی بزرگ روی لب سلیمانی نشست و چشمانش
از حسام سمت حانه چرخ خورد

-من بختیاری می خورم با پلو زعفرونی

حانه پشتم بود و نمی توانستم چهره‌اش را ببینم
فقط صدایش را از پشت شنیدم

-خب حسام تو چی ؟

نگاه او سمت من چرخید، من مانند براده‌های آهن
جذب آهن‌ربای چشمانش شدم و خیره‌اش ماندم

-شما چی می خورید؟

نمی دانستم، اصلا در این نقطه از زمین من اسم هیچ
کبابی را به یاد نداشتم

-فرقی نداره برام

چشمانش سمت پشتم و به حدس روی حانه نشست
نگاهش گذر کرد و قلب من میان عشق و حسرت
سوخت

-دو تا لقمه، دو تا چنجه، دو تا شیشلیک برای من و
ریحانه خانم

از حجم غذایی که برام سفارش داده بود جا خوردم

-من آنقدر نمی خورم

نگاه حسام رویم نشست و قبل او حنانه جوابم را داد
-من کمک هستم نگران نباش

سرم را بی هدف تکان دادم و به بقیه سفارشاتشان
گوش دادم، و حقیقتش نمیشد به این تفاوت بینمان
فکر نکنم!

بحث سفارشات که تمام شد حنانه سراغ تلفن رفت
تا سفارش بدهد، یک جورایی از این دختر خوشم
آمده بود، زبر و زرنگی و شیطننت و راحتی میان
چشمانش دلنشین بود آنقدر صمیمی برخورد میکرد
که انگار سال هاست میشناستم

فکر من درگیر او بود که صدایش نگاهم را سمتش
کشاند

-حسام میگن پیکشون امشب نیست، خودمون باید
بریم غذا را تحویل بگیریم

-من میرم میگیرم

حنانه با استقبال از پیشنهاد سلیمانی سریع سمت
اتاق مهمان رفت و همانطور گفت

-منم میام

سلیمانی خندید و به حسام نگاهی انداخت

-چیزی نمی خوای؟

سر حسام به نشانه افسوس تکان خورد

-از خدا برات خواستار صبر و استقامتم

من منظور حسام را متوجه نشدم اما طرف مقابلش
فهمید که خنده اش ادامه پیدا کرد

-من حاضرم

چشمان من روی حنانه که از اتاق بیرون زد
ماند، شالش را روی سر مرتب کرد و نگاهش را به
سلیمانی داد

چشمان سلیمانی متعجب از سرعت عملش رویش
چرخید

-چه سریع!

من هم با او موافق بودم که البته تن کردن یه پالتو
زمانی نمی برد

حنانه خندید و جلو آمد

-ما اینیم

از لحن پر اعتماد به نفسش خنده ام گرفت اما بازتابش
فقط لبخندی بر روی لبم شد

علی آرام از جایش بلند شد و با نگاهی به ساعت گفت
-یکم زود نیست؟ کلی طول میکشه کباب ها آماده
بشه

حنانه شالش را پشت گوشش داد و چهره اش نمکی
شد

-هوا خوبه یکمم میشینیم جلو رستوران از هوا
استفاده میکنیم، فضاشو خیلی دوست دارم

علی مطیعانه لبخند زد و نگاهی به من انداخت، قبل
از آن که کامل از کنارم عبور کند ایستاد

-شما چیزی نیاز ندارید؟ برای بهار؟

قدرشناس نسبت به توجهش به دخترکم لبخند به
چهره.اش زدم

-نه ممنونم

از کنارم رد شد و من نگاه از او گرفتم و در امتداد
نگاهم چشمانم روی دو جفت قهوه‌ای تلخ شده
نشست، آنقدر تلخ که طعم دهانم گس شد

اما این ارتباط زمانی نبرد چون حسام سریع از جا بلند
شد و به دنبال علی و حنا تا دم در رفت، خیلی
حرف‌هایشان را متوجه نشدم

فقط کلام خندان و پر لذت حنانه در آخر مکالمه‌شان
را به وضوح شنیدم

-یه مو از خرس کردن غنی‌مته

و صدای خنده بلند حنانه و بسته شدن در و فوران
حسی خفته

محبتی با طعم خجالت و گر گرفتگی شاید هم با
چاشنی معذب بودن و دستپاچگی

چند باری با او در اتاقش تنها شده بودم اما هیچ دفعه
اینطور تپش قلب و گر گرفته نشده بودم

-ریحانه خانم

با صدای پر نرمشش مثل فشنگی پریدم و چرخ
خوردم سمتش

از حرکت یکباره‌ام چشمانش گرد شد

جانم را پشت لب هایم قفل شدم و بله آرامی در
جوابش گفتم

با نگاهی پر لذت و خندان چهره ام را چند لحظه ای
قاب گرفت

هوای خانه اش مطبوع بود ، نه گرم و نه سرد اما من
زیر این نگاه مانند کره ای بودم در کوره نان پزی
قطره های عرق را در سر و گردنم حس میکردم

نگاهش را که گرفت نفسم به بیرون پرتاب شد و قلبم
توانست راحت تر کار پر تکرارش را انجام دهد

زیر نگاهش اعضای بدنم یادشان میرفت که برای چه
کار آفریده شده بودند

آستین هایش را بالا زد و سمت آشپزخانه رفت و با
نشاطی بی نظیر گفت

-میا این کمک؟

لحن صمیمی‌اش دلم را قلقلک میداد لذتی پر خنده
به جانم می انداخت

انگار تمام آن حسرت و گرد غبار افکار تلخم پاک
شده بود، اصلا در کنار این مرد من به نشدن هایم فکر
نمیکردم، انگار او میتوانست همه چیز را درست کند،
مانند کلیدی بود برای تمام قفل هایم

این را از همان دیدار کوتاه شمال فهمیدم
انگار برای فهمیدن بعضی افراد نیاز به سال های
طولانی نداشتی

چادرم را مقابلم کمی آزادتر گرفتم و با قدم هایی پر
احتیاط سمت آشپزخانه رفتم

بی دلیل زیر لب چند باری صلوات فرستادم و دلم را
به خدایم دادم

میدانستم قرار نیست اتفاق نامشروع و یا خلافی
بیفتد اما انقدر احساس های درونم به پا خواسته
بودند که می ترسیدم من ناغافل دلم بخواهد موهای
خوش حالتش را لمس کنم!

برعکس دیگران ترس من از خودم بود!!
از ورودی آشپزخانه که رد شدم نگاه او که روی زانو
مقابل کابینتی نشسته بود سمت من چرخید ،
لبخندی حواله ام کرد

-قبول دارید فسنجون بدون پلو نمیچسبه؟

خب آره قبول دارم اما هزینه اش را...

شاید باید تعارف مریم را برای قرض دو پیمانه برنج
قبول میکردم ولی نمی دانم چرا بعضی اوقات دلم
میخواست کمی بیشتر خودم باشم

من این گل و فسنجان هم از پول و حمایت مریم داشتم، راستش را بگویم انگار این کادو را مریم برای حسام گرفته بود، البته که سر ماه همهٔ هزینه ها را متقبل میشدم، اما دو دو تا چهار تایم میگفت این پول ها کلی از حقوقم را کم میکند و موعد دکتر بهار نزدیکه

خجالت نکشیدم، خب فقر خجالت ندارد!

اما زبانم پی دلیل این امر گشت

-شرمنده نشد که...

او با چهره‌ای کیفور با قابلمه‌ای که از درون کابینت بیرون کشیده بود ایستاد و گذاشت حرفم را ادامه دهم

-این قسمت برای من جزئی از کادوی تولدمه

من فقط نگاهش کردم

قابلمهٔ کوچک طوسی رنگ را روی کابینت رها کرد

-پختن برنج...

با قدم هایی آرام سمتم آمد و شمردن ادامه داد

-اونم تو آشپزخانهٔ خودم ...

آرام آرام نزدیک شد

-به سر آشپزی شما...

رو به رویم ایستاد،قلب من هم!!

او یکباره جلویم خم شد و نفسم در سینه حبس شد،

بوی عطرش ریه هایم را به آتش کشید

نگاهش کیفور و خندان بود ولحنش نوازشگر

-میشه از کنارت برنج بردارم

حسام

خودش را سریع کنار کشید و با قدم‌هایی بلند خودش
را به انتهای آشپزخانه رساند، پیمانه‌ کشویی سطل
برنج را به مقدار دو پیمانه پر کردم و سمت او برگشتم
اخ که این مرغ عشق ترسیده وادارم میکرد به خبثت
و شیطنت، دلم می‌خواست آنقدر به دست و پایش
بیچم تا دوباره ماده ببری شود و رو به رویم قد بکشد
و با آن نگاه تند و مغرور چشم به چشمم بدوزد

این موقعیت تنهایی راحت به دست نیامده بود و من
خیال از دست دادنش را نداشتم پس به شیطنتم ادامه
دادم

سمتش رفتم و نگاه او رویم بود

-دلم می‌خواد فسنجونم را با پلوی شما بخورم، میشه
بقیه زحمت هایش را تو بکشی

عاشق تو خطاب کردنش بودم احساس میکردم او هم
این صمیمیت را دوست دارد
او فقط سر تکان داد و سمتم آمد تا پیمانه برنج را از
دستم بگیرد

-یه کاسه برای شستن برنج ها به من بدین لطفا
او یخش هنوز باز نشده بود ، اما همین که صدایش
اینقدر نرم و گیرا بود برایم کافی بود
البته که من زیادی طلب بودم!
از درون کابینت کاسهٔ آبی رنگ را درآوردم و سمتش
گرفتم

او مشغول شستن برنج ها شد و من از کنارش جم
نخوردم

او معذب بود و من خیرهٔ انگشتان کشیده‌اش که میان
آب و برنج در حرکت بودند

نگاهش سمتم بالا آمد

نمک و روغن را لطفا برام بزارید کنار گاز

با سرعتی هر چه تمام تر اطاعت امر کردم و دوباره به
درب کابینت کناریش به حالت کج تکیه دادم و
ساعدم را روی صفحه کابینت گذاشتم و تنم را پایین
کشیدم و به چشمان صبورش خیره شدم

نگاهم نمی کرد و می دانستم این دوری از قصد است،
خدا من را ببخشد اما تا کوتاه نمی آمد من هم رها
نمیکردمش

نادیده گرفتم را باید کنار می گذاشت، این جا کسی
نبود جز خدا و من و او و دخترک کوچکش که در اتاق
خواب بود ، خود خدا هم میدانست من قصد
بی احترامی به او نداشتم ، اما اگر داستان و گونه اش
برای لمس انگشتان من نبود نگاهش که می توانست
باشد!

لرزش انگشتانش را وقتی قابلمه را از کنار دستم
برداشت به وضوح دیدم

-کته میخوريد يا اب کش شده

با لحنی جذاب توپ را به زمینش انداختم

-کدوم خوشمزه تره

-کته خاصیتش بیشتره

اصلا برایم مهم نبود فقط دلم میخواست او را هنگام

آشپزی ببینم، خواسته‌های من کوچک بود نه!

با لحنی بی خیال اما کیفور آرام زمزمه کردم

پس همون کته

صدایش مانند انگشتانش لرزید

-باشه

برنج را درون قابلمه خالی کرد و آبش را اندازه کرد

او سمت گاز رفت و من به دنبالش حالا با کمی فاصله
اینبار او جلوی گاز و من به کابینت سمت چپ تمام
رخ ایستادم دست به سینه زدم و نگاه پررو و کنه
مانندم را به چهره آرامش دادم

این کارها از من بعید بود اصلا دور از شأن و وقار و
منزلت اجتماعی‌ام بود، تا جایی که به یاد دارم، ادمی
بی‌اهمیت و سرد به زن‌ها بودم

اما این گنجشک آتش بود به جانم، اصرار بود به
خواسته‌هایم اصلا شأن و منزلت در مقابلش معنایی
نداشت !

انگار او هم عهد کرده بود به دق دادن من که اینطور
نگاه به گاز و قابلمه رویش داشت

انگار صبرش لبریز شد، نگاهش بالا آمد و چشمانم
چفت نگاهش شد

- شما آشپزی بلدید؟

لبخند زدم، جنتلمنانه و پر افتخار

-بله الحمدلله

تک ابرویش بالا رفت و دلم من برای آن نگاهی که
ساعت ها به دنبالش تلاش کرده بودم رفت

-پس الان اینجا کلاس آموزشی نیست،

من هم ابرویی بالا انداختم و لبخند کجی به لب
نشاندم

-نه نیست

-پس میشه انقدر به من خیره نشید؟

لحنش شاکی و معذب بود و من پر شعف از بازی
بردهام دستانم را از سینه آزاد کردم و با لحنی که حالا
رنگ مهر گرفته بود گفتم

-زیبایی ها را باید دید

چشمانش گرد شد و من نگذاشتم این تعجب در او
ادامه پیدا کند و سریع ادامه دادم

-از نظر من پخت و آماده سازی برنج خیلی زیباست ،
دوست ندارم از دستش بدم

سرفه با مزه‌ای کرد و انگشتانش کنار روسری زیبایش
را بیهوده مرتب کرد

انگار برای خودش زمان خرید

-بله درسته ولی اینجا ایستادن شما منو معذب میکنه
اگه میشه یه مقدار تنهام بگذارید

شانه بالا انداختم، خب دیگه بیشتر از این دلم به اذیت
کردنش راضی نبود، نمیشد او بخواهد و من قبول
نکنم

-باشه

از کنارش رد شدم، که لحظه‌ای چیزی به فکرم رسید

هنوز کامل از کنارش رد نشده ایستادم، سرم را به چادرش نزدیک کردم، بویی شبیه به باران شامه ام را نوازش کرد

-بعد دم کردن برنج تو بالکن منتظرتونم

و قبل خارج شدن از آشپزخانه دم کنی را روی این قرار دادم و از آشپزخانه بیرون زدم، چشمانش را به دنبال خودم حس میکردم، مقابل در بالکن پرده را کنار زدم و چشمانم بابت اطمینان از آنچه احساس میکردم سمتش چرخید و جوابم مثبت بود، به چهره دوست داشتنی‌اش لبخند زدم و وارد بالکن شدم.

ساعتم به دستم نبود و نمی دانستم چند دقیقه ایست که در آن هوای سرد همانطور یک لنگه پا و مشتاق منتظرش ایستاده‌ام؟

در ذهن جوش آمدن آب برنج و دم کردنش را دقیقه
گرفتم احتمالا چیزی کمتر از این ایستادن بی نتیجه
من میشد

شاید نمی خواست بیاید!

ناامیدی بدی به جانم افتاد، شاید آنقدر که من اشتیاق
با او بودن را داشتم او این احساس را نداشت، چه
نتایج تلخی

دستانم از روی سینه‌ام افتاد

همان لحظه تقه‌ای به در تراس خورد

انگار کسی با انگشت بر در شیشه‌ای تراس ضربه میزد
رو که بر گرداندم دیدمش اینبار با فردی جدید میان
آغوشش

نگاهم روی دخترک و آن چشمان پف کرده‌اش
نشست

دیگر دلیلی برای این انتظار نبود

چشمانم روی گنجشکم و آن لبخند کوچکش
نشست و لبان صورتی‌اش که آرام باز و بسته شدند و
صدایی که من نشنیدم و حتی نتوانستم حدس بزنم
چه گفت

دستگیره را پایین دادم و با باز کردن در او همانطور
که دخترکش را به آغوش داشت چند قدمی عقب‌تر
رفت، بوی خوش برنج زیر بینی‌ام پیچید
در را سریع پشتم بستم

-بخشید که خیلی منتظرتون گذاشتم

لحن دلجویش نگاهم را روی صورتش نشانده و نیم
نگاهی به چهره آرام فرزندش که با دقتی خاص خیره
چهره من بود انداخت

-تا برنج رو دم کردم صدای بهار رو شنیدم، مجبور
شدم سریع برم پیشش...

حرف مشاورم در سر پیچید، این زن کودکش در
اولویت زندگی‌اش است و باید این را بپذیری!

البته که این کوچک‌ترین قسمتش بود اما این موضوع
را باید درک و با خودم حلش می‌کردم

لبخند زدم نه از تظاهر بلکه آن دو چشم تیل‌های و
کنجکاو به خنده‌ام انداخته بود و حالا می‌دانستم آن
فکرهای تلخ درون سرم خیلی هم درست نبود.

شباهت عجیب بین نگاه‌هایشان برایم جالب و لذت
بخش بود

-کار خوبی کردید

نگاهم روی بهار کوچک گشت روی اصل زندگی
گنجشککم و همان فردی که مشاورم تمام اصراریش
روی او و آینده‌اش بود

آرام و پر احتیاط دست بالا آوردم و سمت گونه‌اش
دراز کرد، سر انگشتانم که به لب‌های نرمش خورد ،
سریع رویش را چرخاند و خودش را به آغوش مادرش
بیشتر چسباند و در همان حال با نگاهی زیرزیرکی
خیره‌ام شد

از حرکاتش خنده‌ام گرفت

رد نگاهم روی چهره آرام ریحانه نشست
او پر محبت دستی به کمر دخترک کشید و با لبخند
محو‌ی نگاهم کرد

-از خواب که بیدار میشه یکم بدعنقه

نمی‌دانم چرا اما این حرف را در سرم نت برداری کردم

شاید همانطور که مشاورم خواسته، وقت گذارندن با
این کودک و شناختنش!

با دست به کاناپه پشت اشاره کردم

-اشکال نداره، درکش میکنم

ریحانه چرخي زد و روی کاناپه تک نفره نشست و
همانطور که بهار -به قول خودش عنق- را روی پایش
مینشانده پرسید

-چطوری؟

لبخند زدم گشاده و خوشرو و این بار تمام سهم نگاهم
آن کوچولوی کنجکاو بود

-چون منم از خواب که بلند میشم یکم عنقم

من توقع نداشتم این کودک در همین لحظه‌های کوتاه
با من اُخت شود، باید آرام آرام بهش نزدیک میشدم

نگاهم سریع به سمت مادر زیبایش چرخید ، نگاهش
روی فرزندش بود

و این چشم ها چقدر عشق به فرزند درونشان موج
میزد!

-بابت برنج هم ممنون

چشمانش به سمت من گشت ، دخترک در آغوش
مادرش تکانی خورد ، انگار دلش می‌خواست روی
زمین قرار بگیرد

-خواهش میکنم، ان شاءالله از طعم غذا خوشتون بیاد
گنجشکم یخش باز شده بود و حالا بدون ترس و
فرار از نگاه‌هایم چشمانش رویم می‌نشست و لحنش
پراحترام اما صمیمی و دلنشین بود

شاید این صددرصد خواسته من نبود اما بهتر از آن
ریحانه معذب ساعتی قبل بود

پر اطمینان به چهره‌اش لبخند زدم

-مطمئن هستم خوشم میاد

لبخند زد گرم و دلنشین

با تکان بی‌قرار بهار اتصال نگاهمان قطع شد، انگار
امروز همه همت به بریدن این طناب دوست داشتنی
کرده بودند

زبان ریحانه که گرم و دلخواه به قربان صدقه دخترش
چرخید حس نرمی در سینه‌ام احساس کردم
بهار اصرار بر زمین رفتن داشت و انگار ریحانه در
مقابل اصرارهای این فسقلی تصمیم بر مقاومت
نداشت

-باشه جان دلم، یه لحظه صبر کن الان میریم پایین
نگاهش روی زمین چرخید که من سریع ایستادم

فرش این قسمت کوچک بود و چون زیادی پا خورده بود از نظرم برای لمس تن سفید بهار خیلی تمیز نبود.

-اینجا مناسب شما و بهار نیست

نگاهش به دنبال من که آن سمت پذیرایی میرفتم کشیده شد

آن سمت خانه فرش بزرگتری بود که مبلهای کلاسیکم را برای مهمانهای مهمم آنجا قرار داده بودم و بابت همین موضوع زیاد به آن سمت نمی رفتم

-ممنون ، راضی به زحمتتون نیستم

در حالی که عسلیهای مبلهای را برمیداشتم و بین مبل و دیوار قرار میدادم نیم نگاهی به صورت پر خجالتش انداختم

-می دونستی زحمت هم معنی مزاحمه؟

لبخندی خواستنی و نمکین روی لبهایش نشست

آهسته و نرم روی فرش شیری و صورتی رنگ نشست
و بهار را روی فرش نشاند

-می دونم ولی شما هم میدونید بهار ر فلاکس داره؟
کارم تمام شده بود و میزهای کوچک خطرناک را از
جلوی دست آن وروجک جمع کرده بودم، از همین
نگاه کنجکاوش می توانستم حدس بزنم قرار است به
کجاها برود.

تا جایی که او معذب نشود نزدیکش نشستم، بالاخره
من هم دل داشتم و دوست داشتم این اولین‌های
کوچک را با او امتحان کنم!
نشستن روی زمین با هم!!

نیم نگاهی سمت آن بچه گربه انداختم که دمر شده
بود و با دست مشغول گرفتن گل های فرش شده بود
انداختم، خنده ام گرفت چه کار باطل اما بامزه‌ای

-رفلاکس معده؟

-بله، پس حق بدین بترسم که بهار روی این فرش
سفید و قشنگ کار بدی بکنه

چشمانم روی چشمانش نشست، دوست داشتم
نزدیکش بشوم، آنقدر که نفس‌های گرمش را روی
پوست صورتم احساس کنم و آن موقع دستم را طوری
دو طرف صورتش بگذارم و فشار بدهم تا لب‌های
صورتیش به شکل ماهی جمع شود

اما پر لذت فقط خیالش را در دل نقش بستم
لبخند از صورتم جدا نمیشد، پس با همان چهره
بی‌خیال صبورانه گفتم

-مهم نیست، برای من و این خانه این اتفاق‌ها لازمه
باز هم نگاهش ریز شد و همانطور که حواسش به بهار
بود با اشتیاق دنباله حرفم را گرفت

- چرا لازمه یکی رو فرش خونتون بالا بیاره؟

از لحن شوخش خنده ام گرفت

- نگفتم هر کسی فقط یه کوچولوی شیرین

خندید

- چرا خب ؟

اخ که این جو بوجود آمده را چقدر دوست داشتم

- اینطوری یکم خونم روح میگیره، حقیقت من خیلی

علاقه‌ای به این وروجک‌های شیطون ندارم ولی

اعتقاد دارم حضورشون به خانه روح و رنگ می‌پاشه

می‌توانستم مقابلش فیلم بازی کنم و از علاقه نداشته

و بی‌حد و حصرم به کودکان بگویم اما دلم نمی

خواست این رابطه بینمان با یک‌دروغ حتی مصلحتی

و کوچک لکه دار بشه

به قول مشاورم من باید ریحانه و بهار را همانطور که
هستند می‌پذیرفتم و گنجشک‌کم هم باید من واقعی را
می‌شناخت

لبخند مهربان و نگاه براق و درخشانش و این حس
آرامشی که از جانبش ساطع میشد را دوست داشتم
نگاهش روی دخترکش بود که پایهٔ مبل را گرفته بود
، مخاطب کلامش من بودم

-حرفتون حقیقته محضه، بودن بهار مشوق من برای
ادامهٔ این زندگی و گذروندن سختی‌هاشه، چون
میدونم هر وقت برگردم بهارم تو خانه منتظرمه
نگاهش سمتم چرخید، احساس بی نظیر مادرانه‌اش
در نگاهش موج میزد

-زندگی سخته، خرج و مخارج زیاده ولی وقتی لبخند
بهار را میبینم همه چی از یادم میره، تو این مدت

جدایی و فرار پدرش هر کسی من را دید گفت ای
کاش بهار نبود اینطور مشکلاتم به حداقل میرسید اما
من به خدا و خواسته‌اش ایمان دارم، خودش
میدونسته که داره به زندگی من امید و انگیزه تزریق
میکنه

با صدای ضربه و نق آرام بعدش نگاه هر دویمان سمت
بهار چرخید و اویی که زیر مبل گیر کرده بود و برای
رهایی مدام سرش را بالا می آورد به زیر مبل برخورد
میکرد

قبل از آنکه او بلند شود سریع ایستادم

-اجازه بدید من کمکش میکنم

او با لبخندی این اجازه را داد و من مانند یک
آتش‌نشان خبره سریع سمتش رفتم، رو به رویش
نشست و سرم را خم کردم تا چشمانم قشنگ هم
راستای او شود

او تا من را دید غر زد ، مطمئنا برای رهایی از من کمک
می خواست

به چهره گیرافتاده اش لبخند زدم

-سلام خانم کوچولو ، گروه امداد اومده تا شما را
نجات بده

خیلی نرم مبل را از بالای سرش برداشتم و چشمان
براق و کنجکاوش مبل را که با فاصله از او روی هوا
حرکت کرد و روی سنگفرش جایی دور تر از او روی
زمین نشست دنبال کرد، شک نداشتم لحظه ای بعد
دوباره زیر مبل است، چشمانش او را لو میداد

نگاهش کردم، حواسش به من بود

دلم خواست لمسش کنم، روی زانو نشستم و آهسته
و نرم روی گونه اش دست کشیدم

این بار فرار نکرد و سهمم از لپ‌هایش بیشتر
شد، چقدر نرم بود بی‌اختیار یاد مارشمالو افتادم
این فسقلی هم شبیه همان بود شیرین و چسبناک و
بیش از اندازه نرم

حقیقتش فعلا برایم همین اندازه کافی بود ، پس پا
عقب کشیدم و کنار ریحانه با همان فاصله قبل
نشستم

-ممنونم

به نیم رخش نگاه کردم

-احتمالا تا چند دقیقه دیگه دوباره اون زیر باشه

خندید و نگاهم کرد

یعنی حضور این مارشمالوی فنقلی باعث این جو
دوست داشتنی بینمان شده بود؟

انگار این بهار کوچولو قدرت زیادی داشت و علی
خوب از آن خبردار بود

صدای آیفون حواسم را از آن چهره دوست داشتنی
پرت کرد

-اومدن

ندای ریحانه پای من را از زمین جدا کرد ، با سر تائید
کردم و سمت آیفون حرکت کردم

دست خودم نبود که لبخندم محو میشد و حسی
مزخرف تمام تنم را پر میکرد

حضور این دو نفر ناخواسته ریحانهام را از من دور
میکرد و خوب میدانستم با باز شدن در و آمدن علی
عکس العمل بهار چطور میشود و حالا من دیگر
نمی خواستم این حال خوش و جو شیرین سهم کسی

جز من شود حتی اگر آن فرد رفیق شکست خورده و
شفیقم بود

همانطور که فکر میکردم شد

علی پایش به خانه نرسیده و با دیدن بهار هر دو چنان
ذوقی کردند که انگار سال ها است همدیگر را ندیده
اند

تیغ برنده ی حسادت به سینه ام خط می انداخت ،
می دانستم قیافه ام با دیدن صحنه های پر محبت
علی و بهار دیگر هیچ شباهتی به قبل از آمدنشان
ندارد و نمی خواستم این تغییر حالات چهره ام را
ریحانه متوجه بشود ، پس غذا ها را به دست گرفتم و
با اعصابی کش آمده و قیافه ای درهم شده وارد
اشپزخانه شدم

-به به چه بو برنجی!

حنانه بود که پشتم وارد اشپزخانه شد

کلام سرخوشش را بی جواب گذاشتم، او بهتر از من به خودش مسلط بود، همان زمان که وارد خانه شدند و رفتار علی را دید غم افتاده به نگاهش را دیدم اما در رفتار و کلامش صدمی تغییر حاصل نشد، شاید اصلا او بابت مشکل علی ناراحت شده نه نوع رفتار این مرد و دخترک!

-خوب میگفتی ما برنج نخیریم دیگه!

کباب ها را روی کانتر گذاشتم،

تلخ و بی حوصله نگاهی بهش انداختم

-برای فردامه

-چت شده تو؟

کفّری از صدای قربان صدقه های علی ابرو در هم
کشیدم و برای برداشتن بشقاب و قاشق و چنگال در
کابینت را باز کردم

-وا چته؟ چرا دوباره پاچه میگیری؟

پر حرص بشقاب ها را روی کانتر قرار دادم و خواستم
دو تا درشت بارش کنم

-کمک نمی خواید؟

صدای خودش بود، لطیف و دلربا

انتظارش را نداشتم، انگار حنانه هم فکری شبیه به
من داشت که جاخورده سمتش چرخ خورد، من از پس
سر حنانه چهره ی دلربایش را دیدم

حنانه زودتر از من جواب داد

-نه عزیزم ، دست شما درد نکنه

از مغز معیوب حنانه لجم درامد، مگر تو علی را دوست
نداری و در مورد ریحانه نگران نیستی پس چرا دوباره
پیش هم هلشان میدهی؟

دندان روی هم فشردم تا حرفی نثار حنانه نکنم
اما انگار این صبر و حوصله ی من باز خورد خوبی هم
داشت خدا داشت جایزه ی این همه خشم فرو خورده
را میداد!

گنجشکم لبخندی دلنشین به لب آورد و نگاهش
بین من و حنانه چرخید ، حال او هنوز شبیه به قبل
بود همانقدر مطبوع و خواستنی

-تعارف نکنید، غذا ممکنه سرد بشه، بگید من چه
کنم؟

این بار نگذاشتم مراد دلم را حنانه دوباره کند بزند با
دست سریع کمرش را به کناری هل دادم انقدر که

کمی به سمت چپ رفت اینطور او و من مخاطب هم
میشدیم ، دیس های مخصوص کباب را روی کانتیر
سمت ریحانه سر دادم

لبخندی روی لب نشاندم

-کباب ها با شما

جوابم لبخندش بود که جایش صاف وسط قلبم بود
انگشتانش دیس ها را گرفت و اینبار خودش با
برداشتن چنگالی از درون جاقاشقی کنار سینگ
مشغول به کار شد

حضور این زن در اشپزخانه ام انقدر رویایی و شیرین
بود که نمیشد از دیدنش لذت نبردا!

ان کسی که دوستش داری در کنارت بایستد و پا به
پایت کار کند و چه حس ملس و خوشمزه ای در زیر

دندان و دلت میچرخد و چه خیال پردازی ها که اگر
او برای من شود و این همه شیرینی همیشگی شود!!!
او کباب میچید و من برنج می کشیدم دقیق کنارش ،
تمام حواسم به او، و ظرافت انگشتانش بود
دلم میخواست یک تکه از کباب را همانطور با انگشت
به دهانم بگذارد

از افکارم خنده ام گرفت دور نبود زمانی که تمام این
افکار و رفتارها را چیپ و احمقانه می خواندم
دیس کباب را برداشت، چشمانم سمتش سر خورد و
نگاهش را روی خودم دیدم، از این مچ گیری
چشمانش هول کرد و لحظه ای گرد شد

لبخندی پر محبت حواله اش کرد و یکی از دیس ها را
از مقابلش برداشتم و بدون حرفی از کنارش رد شدم

عاشقش بودم و این نگاه های او شبیه به همین حال
من بود! نکند او هم من را میخواست؟؟

زمان دیگری نبرد تا تمام شام روی میز ناهار خوری
چیده شد

علی بهار به بغل پشت میز نشست و حانه در حرکتی
بین المللی صندلی کنار علی را انتخاب کرد

من هم روی صندلی سر میز نشستم و ریحانه مقابل
علی در آن سمت میز نشست

-ریحانه خانم چقدر بکشم؟

نگاهم کوتاه سمت علی گشت او تمام مدت حواسش
پی بهار بود حالا و یکباره اینطور خودش را متوجه
ریحانه نشان میداد؟

این رفیق تنش میخارید!

اتش درونم شعله ور و سینه ام محکم شد اما مانند
بازیگری حرفه ای گرم و صمیمی دیس برنج را بلند
کردم و به سمت ریحانه گرفتم

-من حواسم به ایشون هست، شما بهار خانم را داشته
باش

-پس من چی؟

نگاهمان روی چهره ی شاکی حنانه نشست، نمی
دانستم این سری چه گندی می خواهد بزند، نگاه و
حالت چهره اش که نمود خوبی نداشت

او تمام نگاهش به علی بود و این مرد بی خبر متعجب
به حنانه ی جدید کنارش زل زده بود

-تو این جمع سه تا خانم هست اما انگار کسی قرار
نیست به من توجه کنه ، نه برادرم نه....

در گفتن ادامه ی حرفش مکث کرد و نگاه من هشیار
برای آنچه در دل حدس میزدم که علی را خطاب کرده
بود

راستش دلم برای خواهرکم سوخت، او حالی شبیه به
من داشت و حالا جز بی اعتنایی از علی چیزی نمیدید
ناخواسته پر غیض به علی نگاهی انداختم

-علی جان حواست بیشتر به این خواهر من باشه
چشمان علی آرام با همان لبخند و گرمای پر ادبش
روی من و حنانه چرخید و با لحنی متواضعانه در حالی
که سرش را کمی خم میکرد گفت

-من همیشه حواسم به حنانه جان هست ولی بازم به
روی چشم

و در حالی که دیس چنجه را یک دستی بر میداشت
به سمت حنانه گرفت

-شرمنده ، بفرمائید

توقع داشتم گل از گل حنانه بشکفتد و مشتاق دو سیخ
بردارد

اما انگار اشتباه حدس زده بودم چون قیافه اش از قبل
دمغ تر شد و فقط یک سیخ برداشت و بدون نگاهی
به علی تشکری ساده کرد

انگار علی هم خیال من را کرده بود که از این حنانه
ی پژمرده شده تعجب کرده بود ، لبخند علی هم محو
شد

نگاهم روی ریحانه گشت او هم با نگاهی دقیق اما
گرفته خیره ی حنانه بود

با صدای ضربه ای بر بشقاب و نقی کودکانه حواس ها
پرت شد

بهار ناراضی از جایش و درگیر برای برداشتن قاشق رو
به رویش دست و پا میزد

-جانم خانم عسل

-علی اقا بدینش من اینطور شما را اذیت میکنه

ان دو گرم در احوالات بهار شدند اما من نه، چشمان
هنوز روی حنانه بود که تکه گوشتی را در دهان بی
میل میجوید، انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سر
بالا آورد نگاهم کرد، از اشک حلقه زده در چشمانش
سینه ام درد گرفت

خاک بر سر منه برادر کنند که با بودن گنجشکم
یکدانه خواهر دیوانه ام را فراموش کرده بودم

لبخندی کوچک روی لب نشاندم و اهسته لب زدم

-اشکال نداره

جوابی به من نداد و سرش را پایین انداخت

حال بدی یکباره وجودم را در بر گرفت.

در تمام مدت شام نگاهم پی حنانه بود و توجه ام
بیشتر روی او بود

گنجشکم کنار دستم بود و نگاهش مدام روی بهار و
قاشق های کوچک و نوک قاشقیه ماست بود که علی
به دهانش می گذاشت ، علی هم حالی شبیه به من
داشت و سعی داشت در کنار بهار و ریحانه توجهی
مختص به حنانه را هم نشان بدهد اما حنانه تمام زمان
شام مانند جوجه ای باران خورده جمع شده در خود
با جواب هایی کوتاه جمع را همراهی می کرد

غذا بیشتر از آن که فکرش را میکردم زیاد آمد

زمان سفارششان به ریحانه و تقویت بدنی اش فکر
کردم اما در طول شام زیاد نشد تعارفش کنم و حنانه
هم برعکس همیشه و ان اشتهای دایناسوری اش
امشب تنها همان سیخ چنجه را خورد.

-ممنون اقا حسام خیلی شام لذیذی بود

نگاهم از بهار که برای گرفتن سیخ دست دراز کرد بود
کنده شد و سمت ریحانه ام برگشت

نمیشد چهره ی دوست داشتنی اش این اندازه به من
نزدیک باشد و لبخند زنم

با رویی گشاده به چشمان زلالش خیره شدم

-نوش جانتون، کم خوردید!

-این مقداری که شما غذا سفارش دادین برای یه
بیست نفر ادمه نه چهار تا ادم اونم دو نفرشون اینقدر
کم غذا باشن

چشمانم این بار به سمت علی و صورت بشاشش
چرخید، بله که باید حالت خوب باشه یار در اغوش و
دنیا به کام و انوقت خواهر کوچک من...

چه حرصی از علی در تنم پیچید، در تمام این سال ها
یاد ندارم به اندازه ی این مدت کوتاه از علی کفری و
یا عصبی بوده باشم

سعی کردم احساسات درونی ام روی کلامم تاثیر
نگذارد

-حنانه ماشاالله خوش اشتها است نمی دونم الان یهو
چش شد!

حنانه چشم غره ای حوالم کرد یعنی دهن تو ببند ولی
این روش خواهر من بی جواب بود اخر مگر علی علم
غیب داشت که بفهمد این دیوانه علاقه ای خاص بهش
دارد؟

حقیقتش نمیشد علی را یک گوشه ی رینگ افکارم
بگذارم و به تمام حرصی که از ریحانه از سرش دارم
بزنمش یک جاهایی هم باید انصاف به خرج میدادم و
کمی عاقلانه تر مسائل را بررسی میکردم

نگاه مهربان علی سمت حنانه چرخید و لبخندی گرم
نثارش کرد

-حق داره تمام امشب ایده ی ایشون بوده و حالا ما
یکم در حقش بی انصافی کردیم

جو سنگین سر شام دوست نداشتم ادامه پیدا کند
پس به در شوخی زدم و با خنده ای معنا دار برایش
چشم و ابرو امدم

-حنانه جان یه هادی دارن که سر غذا تمام
حواسشون معطوف به ایشون، یکم بد عادت شده
چشمانش براغ شد

-بد نبود یکم شما از پدرتون یاد می‌گرفتین
با همان فرم صورت قبلم گفتم

-اخره احساس کردم طرف حسابت من نبودم
در یک لحظه چشمانش گرد و دهانش باز ماند

نگاه ریحانه و علی که سمتش چرخید به شکل با
نمکی گونه هایش گل انداخت

یکباره از روی صندلی بلند شد و دو تا از دیس های
کباب را برداشت و با صدای لرزان و تند گفت
-کم چرت بگو

نگاه علی با دقت روی حانه چرخید و تا اشپزخانه
همراهیش کرد

خب یه نخ به علی داده بودم و امیدوار بودم شصتش
کمی خبردار شود
ریحانه

بشقاب کثیف خودم را برداشتم و دست بردم تا
بشقاب حسام را هم از جلوییش بردارم که چشمانش
اول روی بشقاب و بعد بر دستم نشست و انگشتانش
سمت دیگر بشقاب را گرفت

-چرا شما ، خودم جمع میکنم

راستش دیگر نه به خاطر زشت بودن این افکار های
معمول کمک نمی کردم تمام تنم پر شده بود از حس
آرامش

این خانه و صاحب خانه خاصش...

آرامشی را به من هدیه کرده بودند که سال ها بود
فراموشش کرده بودم

من می خواستم کمک کنم، به خاطر خودم و حس
شیرینی که حضور در آشپزخانه این خانه به من
میداد.

حضور این مرد و رفتارهای مردانه اش دلم را آب
میکرد و به من یادآوری می کرد که هنوز زنی هستم
پر از نیاز به دوست داشته شدن و دلم می خواست
نگاه و رفتار حسام را به این حس معنی کنم، ته دلم

غم بود حسرت بود و نبایدها اما می خواستم از حال
لذت ببرم، منی که همیشه از قضاوت شدن می
ترسیدم و فکر فردایم را میکردم الان دلم می خواست
همین یکبار را فقط در خانه حسام همه چیز را به
خودم راحت بگیرم.

لبخند به روی لب نشاندم

-قراره برای هر بار کمک کردن همینقدر تعارف کنید؟
تک ابرویی بالا انداخت و چشمان من روی چهره
جذابش حرکت کرد

-نه قرار نیست

لحن عسلش کامم را شیرین کرد

بشقاب را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم

بشقاب ها را درون سینگ گذاشتم و دوباره سمت میز
رفتم که علی همان دم آشپزخانه بهار به بغل جلویم
ایستاد

- شما بهار رو بگیرید بقیش من کمک میکنم

نمی دانستم چی بگم؟ واضح ترین کار را کردم و بهار
را به آغوش کشیدم و به سمت اتاق رفتم، بهار گرسنه
هم بود و باید شیر درست میکردم تا بهش بدم، کنار
رختخواب های تا شده ای که قبلا رویشان خواب بود
نشاندمش و شیر خشک و جفجغه کوچکش را مقابلش
گذاشتم و شیشه شیرش را برداشتم و برای پر کردنش
آب جوش از اتاق بیرون زدم

با ورودم به سالن و نگاهی اجمالی جای خالی حسام
را احساس کردم ، علی و حنانه در کنار هم در
آشپزخانه بودند، کنار ماشین ظرف شویی نشسته
بودند دقیق رو به روی هم و با هم ظرف ها را درونش

قرار میدادند، کسی در ذهنم حرف هایی میزد و من تمام مدت سعی میکردم به نجوای فصولانه‌اش اهمیت ندهم

حرف حنا به قبل شام جز بحث ناراحت کننده و حس همدردی که بهم داد، یک حس دیگر را هم در وجودم نشانده، یک کنجکاوی یا شاید یک سوال؟

حنا به علی اهمیت میداد؟ مثل یک دوست شاید چیزی بیشتر از اون، شبیه حس من به حسام!

آهسته جلوتر رفتم، زاویه قرار گرفتن آنها و منی که به سمتشان میرفتم طوری بود که متوجه من نبودند - حنا جان، موضوعی هست که من باید بدونم؟

- نه چطور؟

من واقعا نمی خواستم فضولی کنم و حرف هایی که به من ربط ندارد را بشنوم، شاید باید برمیگشتم!

-ولی رفتارت قبل شام!...من نمی‌خوام تو رو اونطوری
ببینم و میخوام دلش رو بدونم شاید بتونم کمکت
کنم!

لحن پر نوازش و مهربان علی میگفت او هم به آن
چیزی که من خیال کرده ام فکر میکند!

خواستم قبل از آن که بیشتر از آن بشنوم اعلام
حضور کنم، دیگر کاملاً دم ورودی آشپزخانه بودم،
دهان باز کردم که چادرم کشیده شد

و من قبل از آنکه حرفی بزنم سمت عقب چرخیدم و
حسامی که در سکوت پشتم ایستاده بود

او کی اینطور بیصدا پشتم ظاهر شده بود؟!؟

قبل از سوالی از ستم انگشت روی بینی‌اش گذاشت
به حالت هیس

جا خوردم، چرا؟ چیزی شده بود؟

انگار رد سوال‌هایم را از چشمانم خواند و لبهٔ چادر
جایی دقیق نزدیک دستم را به سمت خود کشاند و با
دست دیگرش به راهروی پشتمان اشاره کرد

-علی من جرئت گفتنش رو ندارم

لحن مردد و نگران اما پر احساس حنا به من را چقدر
یاد خودم انداخت وقتی به حسام و احساساتم فکر
میکردم

-نگفتنش حال خوبی بهت میده؟

حرکت سر و دست حسام نگذاشت بیشتر آنجا بمانیم
و حرف‌هایشان را بشنویم و بای‌صدا ترین قدم‌هایی
که میشد برداریم به اتاقی که بهار داخلش بود
برگشتیم

-بخشید

این اولین کلمهٔ حسام بعد از ورودمون به اتاق بود

نگاه بهار روی ما که وارد اتاق شده بودیم ماند

به چهره حسام با دقت نگاه کردم

-چرا این کارو کردین؟

چادرم را رها کرد و لبخندی به نگاه پرسوالم انداخت، کمی از من فاصله گرفت و به سمت بهار رفت، بهار کار معمولش که وقتی کسی را ایستاده میدید و هوس بغل میکرد را انجام داد، باسن و کمرش را همانطور نشسته مدام از زمین بلند میکرد و دستانش را به سمت فرد مخاطب دراز میکرد و حالا این حرکات شیرینش قسمت حسام شده بود

حسام سکوت کرده بود و حالا با این حرکت نمکی بهار انگار کلا جواب به من را از یاد برد و سمت بهار خم شد و روی دو زانویش دقیق مقابل بهار نشست

حالا بهار مانند یک تحلیلگر به چهرهٔ مهربان حسام و
آن لبخند دوست داشتنی‌اش خیره مانده بود

نمی دانم چطور از احساسی که ریز ریز در دلم رشد
می کرد بگویم از شوقی که هنگام نزدیکی این دو
فرد به هم داشتم و در آخر حسی منع کننده و تلخ...
بهار بعد از بررسی های مورد نظر به مرادش رسید و
در اغوش حسام رو به رویم قرار گرفت

حسام با دقت دستش به دور کمر وزیر باسن بهار بود
و دست دیگرش بازوی بهار را در دست گرفته بود

-چقدر نرمه

لحن بامزه و خندهٔ حسام لبخندی به لبم آورد

این که من دلم بخواد حسام آغوشش برای دختر من
همیشگی باشد و او بشود کسی که نقش کامران نامرد
را برای بهار در زندگی ایفا کند کاملاً خودخواهانه و

خجالت آور بود اما همیشه آرزوهای آدم‌ها تمیز و زیبا
نبودند!

-ریحانه...

صدای نرم و پر نوازشش مانند ملودی پر آرامش
سلول به سلول تنم را درنوردید و حسی ناب را به
جانم هدیه کرد...چقدر اسمم با صدای او زیبا بود

عقلم میگفت کُب کنم یا با تعجبی تند دلیل این
صمیمیت یکباره را بپرسم، اما من و دلم قصدی برای
این رفتارها نداشتیم...

من با این مرد داشتم ریحانه‌ای جدید را تجربه
میکردم

مست شده از صدایش نگاهش کردم

لبخند زد و دل بی حیای من بی توجه به هرچه در
تمام عمر رشته بودم جانمی را در جوابش زمزمه
کرد... او نشنید!

نگاهم را که دید لبخندش عمق گرفت، این مرد
دوستم داشت وگرنه هیچ دلیل دیگری نبود که
اینطور زیبا و خواستنی نگاهم کند!

-حانه علی رو دوست داره

حرف یکباره‌اش چشمانم را گشاد و نه‌ای بی‌اختیار از
دهانم بیرون انداخت

این بازی ابروهایش چقدر نمک چهره اش را بیشتر
میکرد، ابروهایش بالا ماندند و نگاهش پر شیطننت
گرد شد

-نه؟!

خجالت کشیده از حرف نسنجیده ام لبم را به دندان
گرفتم

-منظورم چه جالب بود!

ارام و پر طمئینه خندید

-چه دستور زبان جالبی!

کلام شوخ و خندانش لبخند به لبم آورد، بهار کلافه
از گشنگی و خواب نصفه نیمه‌اش دست به سینه
حسام فشرد و تنش را عقب داد

۱-

سریع جلو رفتم و دست سمتش دراز کردم و به
توجیح کلافگی‌اش گفتم
-گشیشه، شرمنده

دست حسام طوری پشت کمر بهار قرار گرفت یعنی
قرار نیست بهار را به من بسپاره و همین باعث شد
نگاهم از بهار سمت او بچرخد

فاصله بینمان کم بود و بوی عطر خنکش بینی‌ام را
نوازش کرد

چشمانش کوره‌ای بود پر حرارت که قصد کرده بود
سینه‌ام را آتش بزند،

-اجازه بده بغلم بمونه

-آخه اذیت میکنه

نگاهش از من روی نیم رخ بهار غرغرونشست

-مارشمالو میتونی یه کوچولو دیگه تحمل کنی تا
ببینیم خواهرم به مراد دلش میرسه یا نه؟

بهار با همان چشمان درشتش با دقت به حسام نگاه
کرد خنده‌ام گرفت انگار متوجه میشد حسام از او چه
خواسته

-مارشمالو؟

به چهره متعجب من نگاه کرد

-آره، مثل مارشمالو نرم و شیرینه

از لفظ بامزه‌اش در کنار آن چهره دوست داشتنی
خوشم آمد، اصلاً اگر حقیقتش را بگویم تازگی‌ها از
همه کارها و رفتارهای این مرد خوشم می‌آمد!

بهار که دوباره شروع به غر زدن کرد حسام برای آرام
نگه داشتنش مجبور شد در اتاق شروع به راه رفتن
بکند و حالا من میان لذت بردن از منظره بی‌نظیر رو
به رویم ناخواسته به مغوله دیگری هم فکر می‌کردم
به علی اقا و احساس حنانه!

از همه جالب تر حسامی که من را به اتاق کشانده تا
خواهرش شاید عشقش را ابراز کند!

نگاهش کردم بهار در آغوشش بود و جلوی کتاب خانه
چوبی اش ایستاده بود و منتظر ری اکشن بهار بود و
دخترکم طبق معمول دوست داشت هر چیزی را
بگیرد و پس بابت همین دست دراز کرد اما نه برای
کتاب ها بلکه برای تقدیرنامه‌ای که از دور نمیشد
رویش را بخوانم .

حسام نظاره گر بود بهار با کنجکاوی انگشتانش به لبه
چوبی قاب برخورد کرد ، قاب تکانی خورد و قبل از
آنکه بهار بتواند بگیردش از روی طبقه روی فرش
افتاد

حسام نیم نگاهی به بهار که همه حواسش به قاب روی
زمین بود انداخت و در عین جدیت اما با لحنی
صمیمی پرسید

-به نظرت شکست؟

آرام به سمتشان رفتم و خم شده و قاب را از زمین برداشتم ، چشمان براق و آغشته به بداخلاقی بهار با من بالا آمد ، نگاهی به قاب انداختم

-الحمدلله سالمه

-عملیات شکست خورد

با لحن جدی حسام خندهام گرفت قاب چوبی را کمی دور از دسترس بهار روی میز کار کنار کتابخانه گذاشتم

-امیدوار بودید بشکنه؟

نگاه جدی اما پر مهر حسام روی چهره خندانم چرخید

-اگر قرار باشه شما تلافی کنید،بله!

دل ندید بدیدم با حرفش قنچ رفت

لبهای کش آمده‌ام عقب نکشیدند ، چشمانم بی قرار
و بی طاقت از هرم نگاهش خیره‌اش ماندند

-شرمندتونم این بار بهار باید براتون جبران کنه
باز هم این ابروی معروف که بالا افتاد و دل من را مانند
دخترکی عاشق تند و بی‌قرار کرد

-یعنی گوش و گوشواره از هم جدان؟
از لحن پر شیطنتش خنده‌ام گرفت ، سعی کردم لحنم
محکم باشد

-نخیر

شانه ای بالا انداخت و با لحنی پیروزمند گفت:

-پس حرفی نمی‌مونه

حرفش تمام نشده سمت کتابخانه چرخید

-بهار جان اون طبقه شکستنی هست، می‌خوای روی
اون ها تمرین کنی؟

احساس میکردم حال خوش و رویایی‌ام را در این لحظه هیچ چیز نمی‌تواند خراب کند نه تمام بدهی‌هایم، نه آن کامران بی‌غیرت، نه مریضی بهار و بی‌پولی‌های همیشگی‌ام

در این اتاق احساس نمی‌کردم زنی بیوه و تنها و بی‌پشت و پناه هستم، یک زن گم شده در این شهر و پنهان مانده از دید مردمان مهربانش

احساس میکردم برای فردی مهم هستم و ارزش دارم، حال که خود آن فرد داشت یکی از عزیزترین‌های زندگی‌ام میشد.

خدایا می‌دانم اینجایی دقیق کنارم شاید هم در آغوش هستم که اینطور مملوam از این احوال خوش خدایا شکر ت بابت ورود این مرد به زندگی‌ام، قسمتم نیست می‌دانم و گله‌ای هم ندارم اما با حضور این مرد

فهمیدم عشق هم وجود دارد و توانستم تجربه‌اش
کنم

-به نظرتون حنا تونست بله را از علی بگیره؟

بیرون آمده از افکار پر آرامشم نگاهش کردم و با
لبخندی پر مهر سوالی را که تمام مدت درون ذهنم
چرخ می خورد را پرسیدم

-برام جالبه

بهار بداخلاق بود و داشت مدام غر میزد، همانطور که
نگاهم بین این دو فرد دوست داشتنی‌ام می چرخید
جلو رفتم

او خیره‌ام بود و منتظر

دوباره نزدیکش بودم و گرمای تنش و بوی خنک
عطرش من را دعوت به مامنی پر آرامش و امن میکرد
که سهم دخترکم شده بود!

نگاهم نواز شگرانه اما آغشته به شرم روی نگاه مردانه
نافذش نشست

-این کمک کردن به حنانه برای ابراز محبتش به علی
اقا!

دست بردم تا بهار را از آغوشش بگیرم و این بار
ممانعتی نکرد و به آغوشم سپردش

-حنانه به گفته خودش چندین ساله علی را دوست
داره، هر چیزی زیاد بمونه میگنده، ترسیدم از
گندیدن این احساس در وجود خواهرم
چه تعبیر جذابی!

-چه حرف قشنگی زدید

حسام

کیفور شده از تحسین در نگاهش باد به غبغم افتاد،
اما کسی در درونم آرام نجوا کرد

«تو هم انگار می خواهی این محبت در دلت بگندد!»
نه نمی خواستم، تمام روش هایی که بلد بودم را در
پیش گرفته بودم تا زودتر به این آرامش مطلق برسم
و بتوانم همیشه در خانه‌ام حضورش را احساس کنم
به چشمان زیبایش لبخند زدم و آن نرمک بداخلاق
در آغوشش

-بهتره به نتایجی رسیده باشن، چون فکر نمیکنم
بیشتر از این بتونه تحمل کنه

نگاه او هم روی دخترکش گشت

-طفلکم تا الان هم صبوری کرده

دستانم را به دو طرف از هم باز کردم و با حالتی به
سمت جلو تکانشان دادم

- پس پیش به سوی آشپزخانه

حرکات لوس و دنده‌ای داشتم اما گور بابای هر چی
حس و خیاله من با همین کارها حالم خوش بود!

با رویی خوش و دعایی در دل از اتاق بیرون آمدم،
نگاهم سریع در سالن چرخید و با دیدن چهره‌های
متفکر و جسم‌های دور از هم نشستشون کمی حال
خوشم محو شد، انگار تمام نقشه‌هایم بر باد رفته بود
و دعایم مستجاب نشده بود

- ریحانه خانم

با صدای جدی علی نگاهم همزمان با ریحانه سمتش
چرخید

- بریم؟

برن؟ کجا برن؟

قیافه‌ام در هم جمع شد، این علی چه فکری کرده که
برای گنجشک من تعیین و تکلیف میکند، این زن
جایش در خانه من است، اصلاً گیریم شرایطش نیست
که بماند اما علی هم حق ندارد این طور دستوری
مانند همس...

عمرا اگر این عنوان را در ذهنم هم بیارم!
-بله، فقط اجازه بدین من برای بهار شیر درست کنم
علی لبخند زد و به سمت ریحانه که با قدم تندی
سمت آشپزخانه میرفت، رفت و بهار را از میان
آغوشش گرفت

چه حس چرتی، چه حال پر عذابی، خدایا قرار هست
باز هم خشمم را فرو بخورم یا روی صورت مردانه
رفیقم خالی‌اش کنم!

دستی به پیشانی ام کشیدم و کلافه نگاهی به حنانه انداختم، کله اش درون موبایلش بود و معلوم نیست داشت چه غلطی میکرد!

جلو رفتم و دستانم را برای در امان ماندن علی درون جیب شلوارم فرو بردم

-هنوز که سره شبه، چرا انقدر عجله داری؟

نگاه علی سمتم چرخید، آنقدر چهره‌اش آرام و عادی بود که حدس زدم هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشده و حنانه از فرصتی که بهش دادم استفاده نکرده، باورم نمیشد یعنی حنانه تا این حد از صحبت در مورد این علاقه خجالت می‌کشید؟ یا ترس از نپذیرفتن باعث این سکوتش شده بود!

-قربونت، من فردا باید صبح دادگاه باشم، قبلشم ریحانه خانم را برسونم

می خواهم بگویم رساندن ریحانه با من، اما خواهرم را
چه کار میکردم؟ آن هم الان که بی توجه به ما کله‌اش
را در موبایلش کرده بود!

پس کم آورده فقط به ریحانه که شیشه را پر آب
جوش کرده و از آشپزخانه بیرون می آمد نگاه
انداختم

-باشه

در توانم نبود بیش از این حرفی بزنم
ریحانه بهار را از علی گرفت و سریع به اتاق رفت، حالا
این گنجشک چه عجله‌ای به رفتن داشت!

-شب خوبی بود، با این مارشمالوی شیرین هم آشنا
شدم

علی با محبتی بی‌اندازه به بهار میان آغوشش نگاه
کرد و مالکانه لبخند زد

-بهتره زودتر بریم تا تو این لباس ها عرق نکرده
در جواب علی من به اجباری ناخوشایند لبخند زدم و
ریحانه دنبال علی به سمت در خانه قدم برداشت،
بهار شیشه‌اش را پس زد و علی در همان حال که
شیشه را میگرفت ، در خانه را باز کرد
نگاهم پر حسرت روی او بود، کفشش را به پا کرد و
قبل از خروج سمتم چرخ خورد، دلم می خواست این
نگاه لحظه آخری را برای خودم اینطور تعبیر کنم؛او
هم دلش به رفتن نیست
-خداحافظ

لبخندی محو روی لب نشاندم

-خدا نگهدار تون

وتمام ،رفتند و حالا من ماندم و خانه‌ای که گرمای
حضور این زن پرش کرده بود.

صدای قدم هایشان که قطع شد حنانه در خانه را
بست

غوطه ور در حال خرابم نگاهش کردم، دیگر اثری از
آن حنانه گرم و خندان چند ثانیه پیش نبود، انگار او
آینه من بود.

حال چشمانش به درماندگی و فلک زدگی من بود
نمی دانم چرا از او حرصم گرفت

-نگفتی بهش؟

چشمانش با لحن پر خاشگونه ام روی صورتم نشست
-چرا...

جا خوردم...

قدم به سمت کاناپه برداشت؛ آرام و سنگین

-فرد دیگه ای تو زندگیشه، ولی....

ریحانه

نگاهم روی بهار بود، پستانکش را به دهان داشت و
انگشتانش به مراد عروسک آویزان روبه رویش
رسیده بود

-نمی خوام چیزی ازم بپرسی؟

چشمانم جا خورده از سوال مرد راننده وبه سمتش
چرخید، نیم نگاهی سمت نگاه متعجبم انداخت
-دم ورودی آشپزخانه دیدمت، حرفامون رو یه مقدار
شنیدی!

حس شرم و خجالت تا حلقم بالا آمد و هولم کرد
تنم روی صندلی صاف نشست و انگشتانم به جان لبه
روسی ام افتاد

در ذهنم کلمات را پشت هم ردیف کردم و در کلام
صدایم کمی لرزید

-نمی خواستم یواشکی صحبتاتون را گوش بدم

چهره‌اش جدیدی را داشت که کم دیده بودمش

-میدونم، دیدم حسام بردت!

اوه پس این را هم دیده بود و ممکن بود فکر بدی کند...

-اقا حسام فقط...

نگذاشت ادامه بدهم، نگاهی به چهرهٔ سرخ و سفید شده‌ام انداخت

-نمی‌خوای بدونی بین من و حنا چه گذشت؟

کنجکاو بودم ولی بعضی مسائل به من ربط نداشت

پس همان حرفی را که درسرم چرخید را بیان کردم

-کمی کنجکاو هستم ولی این موضوع کاملاً شخصیه

و به من ربطی نداره

چشمانش از روی صورت‌م گذر کرد و رو به خیابان ماند،
حالات چهره اش نشان از درگیری درونی‌اش داشت
-ولی من احساس میکنم باید به شما این حرف‌ها را
بزنم

چشمان گرد شده‌ام رویش نشست، چرا؟؟
انگار این نشست و برخاست‌های زیادی صمیمیتی
نامعقول را بینمون ایجاد کرده که من اصلاً ازش راضی
نبودم

اخم‌هایم در هم رفت و با صدایی جدی و محکم گفتم
-اقای سلیمانی فکر میکنم یه مسائلی براتون بد جا
افتاده ، من هیچ بایدی در این دونستن نمیبینم،
شاید..

-انگار تو این دنیا به تنها کسی که اهمیت نمیدی من
هستم

اهمیت میدادم ولی شاید نه اون مدلی که او دوست داشت ، لحنم هنوز خشک و جدی بود ، چشمانم حالی شبیه به لحنم داشت و نگاه او ناراحت و دلگیر بود
-اهمیت میدم، شما وکیل من هستید و...

دوباره میان کلام تندم پرید

-اگر برام احترام قائل بودی یا به حرفام اهمیت میدادی، انقدر راحت حرفا و قول‌هاات را فراموش نمیکردی

گنگ خیره‌اش ماندم و او فهمید که من متوجه نشدم و با همان دلخوری که هر لحظه مقدارش بیشتر میشد ادامه داد

-من علی هستم نه سلیمانی، انقدر سخته که مثل حسام صدام کنید؟

در آن لحظه پاره شدن حدقه چشمانم را بابت گرد
شدن بیش از اندازه چشمانم احساس کردم، او داشت
مستقیم به حسام اشاره میکرد، پس شاید از محبتی
که در وجودم نسبت به او داشتم بوهایی برده بود
-نه نیست، فقط...

نیم نگاهی به آینه عقب انداخت و بعد راهنما زد و
ماشین را کنار خیابان خلوت کشاند، نگاهم بی اختیار
روی بهار که عقب نشسته بود ماند و پلک های
بسته اش، حتما او هم مثل من بهار را چک کرده
ماشین که ایستاد، دکمه فلشرش را زد و تن
مردانه اش روی صندلی اش کامل سمت من چرخید
-فقط خون حسام رنگین تره!

طعن‌هاش آزاردهنده بود تا خواستم دهن به دفاع از
خودم باز کنم او سریعتر از من با لحنی رنجیده ادامه
داد

-به من قول دادی در مورد حرفام بد برداشت نکنی،
به این هم عمل نکردی!

حرف‌های جدیدش این لحن تازه کشف شده و نگاه
خیره‌اش معذبم کرده بود؛

او نمی دانست چند بار جلوی ذهن و افکارم را گرفتم
تا بد برداشت نکنم و سر قولم بمانم اما اینبار هر کاری
کردم نمیشد، حرف‌هایش ضمیمه شده در کنار حال
نگاهش وادارم میکرد تا مرزهای بینمان را بهش
یادآوری کنم

نگاهم به جای صورت او روی انگشتانم و کیف زیر
دستم ماند

شاید درونم از مسیر مستقیم چشمانش هول شده بود
اما صدایم مثل قبل مسلط و آرام بود

-بله، البته تا جایی که میشد روی قولم موندن ولی
بعضی اوقات همیشه سکوت کرد

-پس منو در جریان این احوالاتتون بزارید نه این طور
شمشیر برام بکشید

نگاهم بالا آمد

-حرف های من دقیق به همین دلیل بود و احتمالا
اشتباه متوجه شدید من برای شما شمشیر نکشیدم،
اصلا چرا باید این کار را بکنم؟

حالا چشمانم روی نگاهش و آن لبخند تلخ و محو که
برای لحظه ای گوشه لبش نقش بست بود

-نمی دونم این احساسی است که همیشه در
مقابلتون دارم، ترس از شمشیر قضاوتتون که بی هیچ
فرصتی برای دفاع درون سینه ام فرو بره

چه وحشتناک! قبول داشتم که همیشه حرف‌های
جنس مخالفم را زیادی تجزیه و تحلیل میکردم و
اجازه نمیدادم زیاد بهم نزدیک شوند، به جز حسام...
که خب او هم حسابش با بقیه فرق میکرد، اما دیگر
آنقدرها هم بروز این احساسات و بیانشان ترسناک و
خشن نبود!

-کمی به من حق بدین هر آدم دیگری هم در موقعیت
من بود همینقدر حصار روابطش را بسته نگه
میداشت!

نگاهش را گرفت و دست روی فرمان گذاشت و دوباره
ماشین را به خیابان کشاند، فرو رفته در خود به رو به
رو خیره شد

این فرد کنارم آنقدر رفتارهایش جدید و عجیب بود
که من مانده بودم چه نوع رفتاری در مقابلش باید
نشان بدهم، البته یک چیز را می دانستم که دلم
نمی خواهد او حرفهایش درست به نظر برسد.

-نمی خواهید توجیح کنید؟

نگاهم نکرد

-دیگه نه، بعد از حرف های حنا و احساس درونیم
نیاز داشتم تا با کسی حرف بزنم تا کمی ذهنم را باز
کنم اما بی خیالش شدم چون حصار روابط شما برای
من خیلی بلنده!

خب الان خواسته یا ناخواسته توجیح کرده بود، آن
هم با لحنی پر کنایه که از علی خیلی بعید بود ، آنقدر
که من چند دقیقه ای فقط خیره ها ج و واج نگاهش
کردم!

او فقط دنبال گوش شنوایی بوده تا مسائل آزاردهنده
و سنگین درون ذهنش را برایش بگوید؟
اما چرا من! یعنی آدم بهتری سراغ نداشت، دوستی یا
آشنایی؟

فکر میکنی اگر بود سراغ تو می آمد؟
وقتی عظم شروع به بحث با من میکرد ، بیشتر از
آنکه به نتیجه ای برسم، گیج میشدم
خب شاید بهترین کار الان سکوت بود، اصلاً به من چه
که حنا به چه گفته و مغز در حال انفجار او چه حالی
دارد!

ای کاش همه چی آنقدر راحت بود و من می توانستم
به اخم های در هم رفته و سکوت سنگین و پر معنی
علی بی اهمیت می بودم!

او از من کمک خواسته بود و بی‌اهمیتی به این مسئله
نشانه بی‌احترامی بود.

غلط یا درستش را نمی‌دانستم اما سعی کردم با لحنی
محتاط و بدون حسی خاص کمکش کنم

-این حرف‌ها یعنی شما به حانه علاقه ندارید؟

نگاهش عمیق و با دقت خیره صورت بی‌حالتم شد،
قدری که من به جای او به خیابان نگاه کردم و
ترسیدم با جایی تصادف کنیم

-علاقه یا عشق؟

او که دوباره به مسیر ماشین نگاه انداخت من چشم
به نیم رخ جدی‌اش دادم

-عشق و علاقه شبیه به هم هستند

-بله اگر منظور به دوست داشتن باشه، من حانه را دوست دارم ولی اگر قرار باشد عاشقش باشم یا دلم در سینه با دیدنش بلرزد نه اینطور نیست

حالا کنجکاو بودم تا بیشتر بشنوم و بدانم که جواب حانه را چه داده، می دانستم به من ربطی ندارد اما علی آقا خودش می خواست این حرف ها را به من بزند -اینو به خود حانه هم گفتید؟

چشمانش مسیری بین نگاه پر سوال من و خیابان روبه رو را طی کرد

-بله، حقش بود بدونه، وقتی از محبتی که چند ساله صحبت میکرد باید می دونست من حالی دقیق شبیه به اون ندارم، من خودم درگیر فرد دیگه ای تو زندگیم هستم

اوه... فرد دیگه‌ای؟ یعنی او کسی را در زندگیش داشت؟

جالب بود، البته که این موضوع بعضی اوقات برایم سوال شده بود اما هیچ وقت دنبال جوابش نبودم، حالا با رو شدن محبت عمیق حنا به علی آقا بی‌اختیار داشت از آن فرد سوم حرف میزد

این که به من ربط ندارد و بپرسم برایم سخت بود اما انگار او نیاز داشت این حرف‌ها را بگوید
- به حنا در مورد اون فردم گفتید؟

من هر دفعه با سوالی ساده شبیه به قبلی او را وادار میکردم تا هر چه در سرش می‌چرخد را بازگو کند
- بهش گفتم یه نفر تو زندگیم هست اما عاشقش نیستم، گفتم خیلی وقته دارم برای برنامه ریزی زندگیم و آینده‌م به اون فکر میکنم

این بار را نشد تا اینطور متعجب و کنجکاو نپرسم

-یعنی عاشق اون فردم نیستید؟

چشمان تیره‌اش سمتم چرخید، در تاریکی ماشین و
خیابان حالت چهره اش را دقیق نمیدیدم ولی
احساس میکردم در پس نگاهش حرفی مهم مخفی
است، حرفی که انگار قرار نیست الان به من بزندش
که البته تمام این ها فقط یک حدس بود و ممکن بود
صد در صد اشتباه باشد

من در حال تجزیه و تحلیل چهره تاریک و گنگش
بودم که او با لحنی آرام و شمرده ، صدایی شبیه به
همیشه‌اش همانقدر مهربان جوابم را داد

-بعد از همسر اولم فهمیدم عشق برای زندگی کافی
نیست، من یاد گرفتم که موضوعات مهم تری وجود

داره که آدم با داشتن آن ها و حتی نبودن عشق
می‌تونه خوشبخت بشه

-یعنی بی عشق ازدواج کنید؟

لبخندش را به وضوح دیدم که دوباره روی لبش نقش
بست، انگار داشت به همان علی همیشگی تبدیل
میشد

-نه منظورم اینه با یک دوست داشتن و یا احترام پر
محبت ، با اینکه بدونیم چقدر اون فرد برامون ارزش
داره

نگاهش روی صورتم چرخید، این بار نور چراغ های
خیابان کمک کرد تا چشمان پر مهرش را ببینم

-عشق از آدم کور و کری میسازد بدون دیدن
مشکلات، اما این جدایی سخت به من فهموند که
وقتی ایرادات طرف را بدونم بیشتر در کنارش میتونم

زندگی کنم، فردی هم که من در موردش با حنا
حرف زدم، از این افکارها و خیال های من فعلا بی خبر
است، اما قرار نیست این بی خبری زیاد طول بکشد
دستی میان موهایش کشید و نفسی تازه کرد

-حنا خواست من این حس را با او تجربه کنم و این
فرصت را به خودمون بدم اما مگر میشه یکباره یک
نفر را از زندگی بیرون بیندازی، آن هم فردی که فعلا
تمام حواس و زندگی ام رویش تنظیم شده!
نتوانستم که زبانم را نگه دارم

-بهتر نیست محبت کسی که دوستون داره را
بپذیرید تا فردی که هنوز خبر از حال و هوای شما
ندارد؟

خیابان و کوچه های اطرافمان آشنا بود خبر از
رسیدنمان میداد

-تو این کارو میکنی؟

متوجه سوالش نشدم

-چی کار؟

لبخند زد انگار حالا او مشتاق شنیدن جوابم بود

-تو اگر جای من بودی حانه رو میپذیرفتی؟ کسی که دوستت داره و دل و جرئت ابزار این حس را پیدا کرده یا فردی را که هنوز نسبت به احساس و افکارش در مورد خودت مطمئن نیستی؟

من شرایط او را نداشتم و سوالش شاید یک جورایی اشتباه بود بابت همین با نگاهی منطقی خیره چشمانش شدم

-من شرایط شما را ندارم، پس نمی تونم تصمیم بگیرم

حالا درون کوچه خودمان پیچیده بودیم

-خب سوال را طور دیگری می پرسم،اگر فقط یک نفر
ازتون بخواد که باهاش ازدواج کنید و احساس شما به
اون فقط یک احترام ساده باشه، قبول میکنید؟ ولی
میدونید شما با نبودن عشقی آتیشی میتونید معایب
هم را پر کنید!

ماشین ایستاد، دقیق روبه روی کوچه تنگ خانه‌ام
بودیم

نگاه من خیره چهره پر سوال او بود، حال چهره‌اش
دیگر نه جدی بود و نه دلگیر حالا انگار جواب دادن
به این سوال راه گم کرده او را روشن میکرد!

او داشت از من همفکری میگرفت، شاید

بابت شباهت نوع تاهل و مطلقه بودنمان و شاید
سختی های زیادی که کشیده بود و من کمی از آن را
می توانستم بفهمم

پس سعی کردم منطقی باشم تا بتوانم جوابی درست
به او بدهم ، حداقل تمام این صحبت ها به یک نتیجه
درست برسد

کمی فکر کردم، نگاه منتظرش رویم سایه انداخته بود
-تا جایی با حرفاتون موافقم، شاید اگر همچین
پیشنهادی به من میشد شرایط زندگیم و از همه
مهمتر آینده بهار را مد نظر میگرفتم و اگر احساس
کنم که همه چی در کنار اون فرد درست است و روی
قائده جلو میره قبول میکنم

صدای اهنکی ملایم میان گوش هایم میچرخید و سر
غرق در خوابم را به سختی به دنیای واقعی میکشاند،
کلافه از صدای آرام اما مزاحم پتو را به سر کشیدم،
اما آهنگ همانطور با ریتمی یکنواخت تکرار میشد،
نمی دانستم صدای چیست و بلاخره کلافه شده
چشم های سنگینم را باز کردم و پتو را از روی سرم

کنار زدم و نیم خیز شدم و با چشمانی خوابالود به
دنبال منبع صدا گشتم

که دقیق کنار بالشتم یافتمش

موبایل قرضیه علی اقا!

همه چی یادم امد، انگشت روی صفحه لمسی‌اش
کشیدم و دوباره میان رختخواب پهن شدم و با
چشمانی سنگین به سقف نگاه کردم

گریه‌های یک بند دیشب بهار و بی‌قراری‌هایش انقدر
خسته و درگیرم کرد که نشد دیشب به گرفتن این
موبایل عاریه‌ای زیاد فکر کنم

وقتی سیم کارتم را در این گوشی جدید جا میداد
گفت گوشی‌ام را تا اواسط هفته به دستم می‌رساند،
اینطور تا آن موقع حقوقم را هم گرفته بودم؛ فقط ازم
خواسته بود چند روزی از این گوشی استفاده کنم،

نمی خواستم قبول کنم ولی با حرف بعدی اش مجبور
به پذیرفتنش شده بودم!

تن بی حال و کرختم را از زیر پتو بیرون کشیدم و به
سمت سرویس بهداشتی رفتم.

در حالی که پالتوی قدیمی و تیره رنگم را روی بافتم
میپوشیدم به ساعت سالن نگاهی انداختم، ای کاش
میگفتم مریم بیاد، بهار حدود چهار خوابید و اگر الان
دوباره به هولی پوشیدن لباس بیدار شود.

معلوم نیست تا کی می خواهد مریم را اذیت کند و
تمام روز بهانه گیر و بدخلق میشود، به سمت
آشپزخانه رفتم و آخرین نصفه ی قرص مربوط به
رفلاکسش را کنار ظرف غذایش روی این قرار دادم،
تمام مواردی را که ممکن بود مریم در طول روز به آن
ها نیاز داشته باشد را مانند همیشه روی این کنار هم
ردیف کردم، با چشمان سنگین لقمه ای نان و پنیر در

دهن بی مزه‌ام به اجبار گذاشتم و معده‌ام که به زور
همان را قبول کرد بی خیال خوردن لقمه بعدی شدم
و بقیه را به یخچال نسبتا خالی‌ام برگرداندم.

تلفن را برداشتم و بابت تصمیمی که گرفتم شماره
موبایل مریم را گرفتم، او منتظر آمدن من بود و حتما
الان بیدار بودم، صدایش که بعد از دو بوق در گوشم
چرخید فهمیدم درست حدس زدم

-سلام، صبح بخیر

-سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر

-چی شده؟ چرا نیومدی هنوز؟!

دوباره نیم نگاهی به ساعت و بعد به چهره معصوم
غرق در خواب بهار انداختم

-بهار دیشب خیلی دیر خوابیدی، می‌ترسم بیارمش
اونجا اذیت کنه، برات مسئله ای نیست تو بیای؟

صدای زنگ آرام موبایل نگاهم را سمتش برگرداند

-نه الان میام

-باشه ممنون

نگذاشتم مریم خداحافظی کند و تلفن را قطع کرده و
نکرده ،موبایل را برداشتم، با نگاهی به صفحه اش
چشمانم روی شماره ناشناس نشست و قبل از آنکه
صدای آرام و کمش بهار را بیدار کند جواب دادم

-سلام بفرمائید

صدای مردانه‌ای سن و سال دار در گوشم پیچید

-سلام عمو جان

جا خوردم، زمان زیادی از شنیدن صدایش میگذشت
و من هم انگار داشتم به کل این قسمت از زندگی ام
را فراموش میکردم،

-سلام عمو، خوبید؟

صدایش پر مهر بود

-ممنون دختر قشنگم، دخترت خوبه؟ کار هات بر
وفق مرادت هست؟

می دانستم انطور که باید برایم عمویی نکرده، اما
همیشه کمی بهش حق میدادم، من مدتی مهمان خانه
اشان بودم و از بودن در کنار زن عمو و طاهر زله شدم
حال چه برسد به او که عمرش را در آن خانه گذرانده
بود!

-ممنون همه خوبیم، شکر یه کار جدید پیدا کردم
بدهی هارو دارم سریع تر میدم

لحنش پر از شعف شد، دوست نداشتم اما ذهنم گریز
زد که او خوشحال شد که با شغل جدیدم دیگر لزومی
به دادن آن یک میلیون ماهانه نداشته باشد

-الحمد لله عزیزم، من که خجالت زده ی تو هستم،
نتونستم اونطور که باید بهت کمک کنم و تو این
روزگار سخت تنهات گذاشتم

خدا نگذاشت از ان خیال زشتم ثانیه ای بگذرد و
اینطور خجالت زده ام کرد

-این حرفا چیه عمو جان، بدهی من به گردن خودمه
و از شما توقعی ندارم، شما هم درگیری زیاد دارید
نفسی عمیق و سنگین کشید

-روح پدر و مادرت شاد که همچین نازدانه ای به
یادگار گذاشتن و من تا اخر عمرم شرمندشونم...

دلم برای حزن صدایش سوخت

-نزنید از این حرف ها، حال زن عمو خوبه؟

به قصد نامی از طاهر نبردم، نمی خواستم اگر تلفن
روی بلندگو باشد زن عمو باز هم افکارش بهم بریزد و
این مریضی ذهن دامن عموی بیچاره ام را بگیرد

-الحمدلله اونم خوبه، همین کنارم نشسته، احوالت را
جویاست

خدا را شکر کردم که قبل از هر سوتیی فکرش را
کرده بودم ، سعی کردم لحنم برخلاف درونم کمی
ملایم تر کنم

-الحمدلله، ان شالله همیشه سالم و سلامت باشید
-مرسی دخترم

زنگ ایفون میگفت که باید بروم، همانطور که شاسی
باز کردن در را می فشردم با لحنی ملایم گفتم

-خیلی خوشحالم کردید بهم زنگ زدید، البته وظیفه
ی من بود و کوتاهی کردم،

-قربانت برم ، فدای سرت

لبخندی روی لبم نشست، به واقع دلم حسرت این
گرمای صدا و اغوش پر محبت یک فامیل را داشت،
ان هم تنها عمویم که نمی دانم چرا همیشه دستانش
برایم شبیه به بابا بود

دلم بغض کرد، مریم وارد خانه شد و از دیدن نگاه پر
حسرت و اشکم و گوشی دستم جا خورد

-عمو جان من باید برم شرکت

نگاه مریم که پالتویش را به جالباسی اویزان میکرد
گرد شد

-باشه دخترم فقط می خواستم بگم پولت را ریختم و
اگر اجازه بدی می خوام پیام تهران چند روزی
مهمانت باشم

جمله ی دوش چشمانم را گرد و دهانم را باز کرد،
بعد چهار و پنج ماه بیخبری یکهو می خواست بیاد
دیدنم؟

سکوتم صدایش را به شک انداخت

-ناراحت شدی عمو جان؟ مزاحمم؟

ناراحت نشدم فقط کمی غافلگیر شدم و مزاحم؟!
عمویم مزاحم نبود

سعی کردم لبخند بزنم و لحنم را گرم کنم

-نه اختیار دارید، شما مراحمید، قدمتان برچشم

مریم کنجکاو از این مکالمه جلو آمد

عمو مهربان گفت

- ان شالله شب مزاحمت میشم ، چیزی نیاز نداری؟

نیاز؟ چرا عمو جان یخچالم خالی بود و حبوباتم هم
آخر هایش بود

اما بی انکه خم به ابرو بیاورم گفتم:

-نه ممنون، ان شالله منتظر تونم

-مزاحمت نشم بابا، خدانگهدارت

-به زن عمو سلام برسونید ، خداحافظ

تلفن را قطع کردم

-باورم نمیشه

سریع جلو رفتم و بوسه ای نرم روی گونه اش زدم و

به چشمان گردش نگاه انداختم

-خودمم باورم نمیشه

اما ته نگاه مریم مثل من حس خوبی نبود ، او انگار از

این احوال پرسشی خیلی ناراضی بود

-بعد پنج ماه زنگ زدن که چی؟

عقب رفتم و روسری مشکی و کلفتم را روی سر
انداختم

-گفت شب می خواد بیاد دیدنم

انگار فوحش زشتی بهش دادم که انطور غیض کرد
-میگفتی ممنون عمو جان من نیاز به دیدار شما ندارم
جلوی آینه چادر را روی سرم قرار دادم و با لحنی آرام
گفتم

-مریم جان عمومه ها

فهمید که باید کمی از لحن تندش بکاهد

-اخه ریحانه از قبل گفتن سلام گرگ بی طمع نیست

چشم غره ای بهش رفتم

-الان به عموم گفتی گرگ؟

قیافه اش شرمنده شد

-بخشید ولی منظورم زن عموته نه عموی بیچاره ات

کیفم را روی شانه زیر چادر انداختم و از روی این
موبایل را برداشتم که چشم مریم روی گوشی نشست

-فعلا که خبری از زن عموم نیست

-مبارک باشه، از کی رسیده؟

چشمانش را مشتاق با کنجکاوی خاصی به گوشی
میان دستم داده بود

لبخند زدم و سمت در رفتم

-از علی اقا، بابت زبون درازی های توئه

چنان نیشش باز شد و دوید سمتم انگار این او نبوده
که همین الان انطور عصبی بوده است

-به به، مبارکت باشه، دست علی جون درد نکنه و من
!که باعث این خیر شدم

از ذوق پوشالی بانمکش خنده ام گرفت

-دوست خوش خیالم این عاریه ایست تا وقتی گوشی
خودم درست بشه، انگار گوشیه قبلیه خودشونه

با چشمانی خندان و پر منظور نگاهم کرد

-اهان، این گوشی که یکی از آخرین موبایل های تو
بازاره، گوشی قبلیش بوده؟

چشمانم گرد شد، خب من هیچ خبری از گوشی های
توی بازار را نداشتم، آخرین بار هم از چند مغازه ی
نزدیک میدان فقط چند گوشی ساده قیمت گرفتم که
با فهمیدن هزینه ای که باید بکنم بی خیال تعویضش
شده بودم

-راست میگی؟ یعنی دست دو نیست

پر خنده شانه ای بالا انداخت و این بار به سمت
رختخواب ها قدم برداشت

-خدا داند

چقدر حرفش پر منظور بود و ان خنده ی مسخره
اوف از دست منه خنگ و علی اقا که از این بی خبری
من سو استفاده کرده
البته که همه چی صد در صد نبود
شاید این گوشی را خریده و بعد از مدت کمی ازش
خوشش نیامده و یدونه دیگه خریده!
اره نه این که گوشی مفته!!
عقلم هم داشت مسخره ام میکرد
سرم را به حالت افسوس تکان دادم و با خداحفظی از
مریم از خانه بیرون زدم
امروز از روزهای سرد زمستان بود، زمستان مثل سال
های پیش برفی برای ما نداشت اما سوز استخوان
شکنش همیشه قسمتمان بود

تا رسیدن به شرکت تمام مدت در سرویس ذهنم درگیر عمو و علی اقا بود، گاهی به آمدن بی دلیل عمو و دلتنگی یکباره اش فکر میکردم و خریدی که باید بعد از شرکت انجام میدادم و لحظه ای بعد به آن موبایل نو که حالا از بودنش درون کیفم اصلا حس خوبی نداشتم.

دیشب علی گفته بود خبر هایی از کامران دارد و باید بابت همان اخبار به یکی از شهر های غربی کشور سفر کند و با این گوشی می خواهد من را از ریز به ریز این اطلاعات با خبر کند و اینطور من راضی به گرفتن این موبایل شدم و حالا...

حتی به کامران و آن خبر هایی که علی اقا میگفت فکر کردم که البته حرام کردن عمرم بود، حقیقتش دیگر دنبال پیدا کردن کامران نبودم، این را همان دیشب فهمیدم ، نمی خواستم پای این مرد دیگر به زندگی

ام کشیده بشود ،من که داشتم به هر سختی بود این
هزینه ها را پرداخت میکردم!

اما به علی اقا نگفته بودم!!

با سلام و احوال پرسی و تعویض پالتویم با مانتویی
خنک تر که در کمدم در رختکن چند روزی بود
جاسازی کرده بودم ، پشت میزم نشستم

و سرم را به کارهایم گرم کردم، اما الان در کنار عظم
دلم هم حواسش پرت مالک این شرکت شد، حسامی
که یادش آرامم میکرد.

تا زمان ناهار سخت یا آسون میان تمام افکار و دل
بهانه گیرم کارهایم را انجام دادم.

بعد از نمازم مهر را در جامه‌ری چسبیده به دیوار
گذاشتم و کفش به پا کردم و از نمازخانه بیرون
زدم، سمت اسانسور رفتم، شاسی را فشار دادم و دکمه

قرمز شد ، بابت صبحانه نخوردنم دلم ضعف می رفت
و سرم به خاطر خواب کم دیشبم تیر میکشید
دلم چند باری ایده ی احمقانه اش را بازگو کرد که به
اناق حسام برم و نظرش را در مورد غذای تولدش
بپرسم

اما در حد همان ایده ماند.

اسانسور رسید و کرکره ی اهنی اش باز شد
چشمانم روی شایان نشست و نگاه مستقیم جدی
اش، این مرد به راستی عصا قورت داده بود
سلامی کردم و وارد شدم، جوابش خشک و بی انعطاف
بود

کمی از او جلوتر رو به در اسانسور ایستادم و دکمه ی
طبقه ای که می رفتم را زدم

-دارید میرین ناهار؟

صدای خشکش از پشت سر و بدنم را کمی سمتش
چرخواند، نگاهی به چهره ی بی حالتش انداختم
-بله

سرش را به حالت تأیید تکان داد،

-بعد ناهار یک راست بیاید بایگانی

دلیلش را نپرسیدم فقط چشمی گفتم

اسانسور در طبقه ی بعدی یعنی مدیریت پیاده شد و
من با چشمانی مشتاق به انتهای سالن نگاه کردم و
مانند دختر بچه ای ارزو کردم که در اتاقش باز شود
واو مثل هنرپیشه های فیلم های هندی همانقدر
جذاب از اتاقش بیرون بیاید، اما در اسانسور بسته شد
و من سمت پایین رفتم.

تا به حال به بخش بایگانی نیامده بودم ، در طبقه ی دوم بود ، اتاقی بزرگ با کمد هایی فلزی و سفید رنگ که منظم در کنار هم قرار گرفته بودند و پر از پوشه و زوم کن بودند، نگاه از کمد ها گرفتم و به میز چوبی که انتهای سالن بود نگاه کردم، هیچ کس پشتش نبود نگاهی به دورم کردم

اتاق بزرگی نبود شاید سه ردیف از این کمد ها پشت به هم قرار گرفته بودند، احتمالا شایان یا مسئول بایگانی در بین همین کمد ها بود، اما یک جورایی مسخره بود، با ورود من نباید کسی خودش را نشون میداد؟!

-سلام!اقای شایان!

صدای نسبتا بلند و سوالی ام انگار کار خودش را کرد
-سلام بنده اینجا هستم، الان میام

صدای ربات مانند خود شایان بود، عقب رفتم و کنار پنجره ایستادم و در حالی که هر از گاهی به بیرون نگاه می انداختم منتظر او هم شدم، که بالاخره از بین قفسه ها با یک زوم کن ابی رنگ در دست پیدایش شد

نگاه سرد و بی حالتش رویم نشست، سمتش رفتم، او با قدم هایی بلند سریع به من رسید، زوم کن را سمتم گرفت

-امروز آقای سعادت مداری نیستن، اسناد مربوط به خرید و فروش ماموریت تنکابن و آقای بخشی را مرتب کنید و بعد درج در سیستم طبق کدی که روی خود زوم کن هست سر جاش قرار بدین

دست دراز کردم و مدارک را ازش گرفتم و فقط یک جواب داشتم باشه

و او رفت .

به سمت میز چوبی رفتم، صندلی را عقب کشیدم و
رویش نشستم، در همان حال دکمه ی روشن کیس و
مانیتور را زدم، مدتی که زمان برد تا سیستم بالا بیاید
نگاهی گذرا به مدارک انداختم

خوب خیلی کار اسونی نبود، چون در بین این مدارک
، برگه هایی در مورد خرید یک سری محصول و نتایج
یک جلسه بود که من در آن سفر روحم هم از آن ها
خبر نداشت

موارد مربوط به بخشی را مرتب کردم و چند برگه ای
که نمی دانستم چیست را کنار دستم قرار دادم ، تلفن
را برداشتم تا با شایان تماس بگیرم و قضیه را به او
بگویم

-بله

-فخار هستم

-بله، بفرمائید

لحتم شبیه به خودش بود خشک و بی انعطاف

-یک سری صورت جلسه و امار خرید بین این اسناد
قرارداره که من اطلاعی نسبت به اون ها ندارم

-به آقای بارگاهی اطلاع میدم

هنوز باشه نگفته تماس را قطع کرد و من طبیعتا باید
منتظر تماس و یا خبری از سمت او میشدم

دست زیر چانه زدم و شروع کردم به خواندن صورت
جلسه که حقیقت چیز خاصی نفهمیدم، چند لحظه
ای گذشت و خبری از شایان نشد، انگشتانم روی میز
ضرب گرفته بود که اهنگ ملایمی از سمت جیب مانتو
ام بلند شد، شماره ی افتاده همان شماره صبح بود،
یعنی عمو است.

شاید امدنش کنسل شده

-الو سلام

صدای خودش بود فقط کمی گرفته تر نسبت به صبح
بود

-سلام عمو جان ظهرت بخیر

-ظهر شما هم بخیر

-ریحانه جان، آدرس شرکت را میدی؟

آدرس شرکت را می خواست چه کار، سوالم را عنوان
کردم

-عمو جان آدرس شرکت را برای چی می خواهید؟

سکوت کرد و بعد با لحنی که تلخی خاصی درونش
خودنمایی میکرد گفت

-من تو را هم گفتم احتمالا زود برسم ، پیام دنبالت با
هم بریم خونت

لبم را بی اختیار به دندان گرفتم، خوب اینطور که من وقتی برای خرید نداشتم، اما چه باید میگفتم؟ عمو هیچ دوست و آشنایی در تهران نداشت، نمیشد بگویم برو دم خانه وایستا تا من بیایم، ممکن بود برداشت اشتباه کند و یا خیال بد در مورد کارم بکنند، عمو هم که همه چیز را به زن عمو میگفت و این زن همیشه منتظر این مسائل بود، اما چطور من هنوز این چیزها برایم مهم بود؟ مگر قرار بود من مردم اون شهرستان را باز هم ببینم؟

تقه ای به در اتاق خورد و من با حواسی که پرت در اتاق شدم جواب دادم

-باشه عمو جان، کاغذ دم دستته؟

در باز شد و همان هنرپیشه ی محبوب من با قدی برافراشته و پوشیده در کتی اسپرت طوسی و شلوار لی وارد شد.

واوو

چشمانم میان آتیش بازی قلبم از حدقه بیرون زد

عمو در گوشم جوابم را داد

-یادداشت میکنم

نگاه قهوه‌ای جذاب روبرویم روی قد و بالای من گشت

و در آخر روی صورت حیرت زده‌ام نشست، لبخندی

روی لبش نشست و دل من آب شد

-ریحانه جان!؟

من گم شده در حال خوشی که خدا یکباره مهمانم

کرده بود عمو را پشت خط تلفن فراموش کرده بودم،

حسام سری به نشانه سلام تکان داد و من سعی کردم

به خودم بیایم و در حالی که لب‌هایم به لبخندی از

هم باز میشد سر تکان دادم و در گوشي آرام زمزمه

کردم

-هستم، تهران، اتوبان صدر...

نگاه حسام مردانه و کنجکاو روی گوشی و مکالمه‌ای
که داشتم نشست و من که مشغول خداحافظی با عمو
شدم او به سمتم قدم برداشت

قلبم با هر قدمش به سمتم مانند طبعی بلند می
نواخت

انگار هر چه میدیدمش به جای تکراری شدن و عادت
کردن به او هر بار لیلی تر از قبل میشدم
با خداحافظی عمو تماس را قطع کردم و گوشی را
همانطور که در دستم بود پایین آوردم.

به او که حالا دقیق کنارم ایستاده بود لبخند زدم

-سلام

نگاهش را به نگاهم پیوند زد

-سلام، مبارکه

نمی دانستم از چه چیز حرف میزند،

-چی؟

کلام پر سوالم را چشمانش که از صورتم پایین آمد و
روی موبایل که میان انگشتانم نگه داشته بودمش
نشست

در آن لحظه آب یخی روی احساسات به وجد آمدهام
ریخته شد

انگشتش جلو آمد و لبه موبایل را گرفت و از میان
دستم بیرونش کشید و بالا آوردش
نگاهش پر دقت روی موبایل نشست، مهربان تبریک
گفت

-چه موبایل خوبی هم خریدی، مبارکت باشه!

او می دانست من از پس خرید این موبایل بر نمی آیم،
او خانه و وضع زندگی ام را دیده بود ، لباس های ساده
و ارزان من و دخترکم را دیده بود.

و حالا موبایلی که قیمتش را حتی نمی توانستم تصور
کنم در دستانم و خریدش آن هم با داشتن آن همه
بدهی!!

-برای من نیست

نمی دانم چرا ترس و دلهره مانند سمی خفیف رگ
هایم را پر کرد تا کم کم نابودم کند، از چه می
ترسیدم؟

این که بفهمد این ماله علی است و ناراحت شود؟ مگر
ناراحت میشد؟

چشمانش روی نگاهم نشست، ته نگاهش می گفت که
میدانم برای تو نیست فقط منتظر حقیقت از زبان
خودت هستم.

حال بدی بود، من آدم پنهان کاری یا دروغ نبودم آن
هم به حسام!

از طرفی بعد از آن حرفش که خواسته بود سلیمانی را
هیچ وقت علی خطاب نکنم ، احتمال این که از این
قضیه خوشش بیاید خیلی کم بود!

اما زمان مناسبی نبود برای فهمیدن این قضیه که
دلیل این حساس بودن به علی و من چیست؟
-برای کیه؟

لحنش ساده و معمولی بود
اما برای من تداعی آتش زیر خاکستر شد

آب دهانم را قورت دادم، نگاهم را از آن چشمان نافذ
و عجیب به موبایل دادم
-برای علی آقا است.

سکوتش ، زبانم را چرخاند که ادامه بدهم، نمی
خواستم فکر اشتباهی از ذهنش بگذرد

-علی آقا گوشی قبلیشون را دادن بهم تا در این مدت
که موبایلم را میبرن برای تعمیر دستم باشه، انگار
امروز می خواستن برن سمت غرب کشور ، خبرهایی
از همسر سابقم شنیدن و...

نفس کم آورده از این پشت هم حرف زدن، نفسی
عمیق کشیدم و چشمانم پر تردید بالا آمد و روی
چشمانش نشست، هیچ حالی را نمیشد از این نگاه
خواند!

-گفتن باید با من در ارتباط باشن

گوشی را روی هوا طوری که صفحه‌اش به سمت من
باشد گرفت

-این برای گوشی دست دوم زیادی نوئه!
چه حس مزخرفی داشتم، عذاب وجدان با حسی
شبيه به خیانت!!

او هم حرف مریم را میزد

شانه بالا انداختم

-نمی دونم این حرف خودشونه
گونه‌هایش منقبض شد و رگ گردنش زیر نگاهم
متورم شد

-خوبه انقدر حرفشو قبول داری!

طعنه میزد؟

برای گرفتن موبایل دست جلو بردم

-ایشون وکیل هستن

انگشتانم پایین تر از انگشتان مردانه اش دور موبایل
حلقه شد

ابرویش بالا رفت و نگاه تلخ شده اش را ترسناک هم
کرد

-این آقای سلیمانی وکیل شما انگار خیلی به شما
لطف دارن؟

نگاهش مثل تیغی به جان سینه ام افتاده بود و
لحنش وقتی آقای سلیمانی را ادا کرد آنقدر منظور
پشت خود پنهان کرده بود که ناخواداگاه اخم به
صورتهم آورد

-ایشون شخص محترمی هستن و بیشتر لطفی که
ایشون به بنده دارن بابت دخترم هست

گوشی را رها کرد، پلک روی هم گذاشت و نفسش را
محکم بیرون داد، احساس میکردم دارد خودش را
کنترل میکند، اما چرا؟

- شما مشکلی با رفتار ایشان دارید؟

پلک هایش باز شد و نگاهش قفل نگاهم شد
لحتم رسمی و خشک شده بود، دسته خودم نبود باید
میفهمیدم دلیل این همه حساس بودنش چیه!

گوشه لبش کج به سمت بالا کشیده شد

- من با علی آقا شدنش هم مشکل داشتم یادته؟

نمی دانم چرا فکری گزنده مانند ماری سمی دور سرم
چمبره زد

- بله و احتمالاً می خواهید رفیق صمیمیتون را از یه زن
شکست خورده و بچه اش دور نگه دارید؟

این سوال آن قدر تلخ و سنگین بود که بغض به گلویم
انداخت و زهر سمی این افکار سینه‌ام را سوزاند
چشمانش پر حیرت خیره چهره گرفته ام ماند
-چی؟

گوشی را به سختی درون جیب مانتویم انداختم
این افکار شیطانی و کشنده یکباره روی مغزم فرود
آمده بود و آنقدر خوب درون سرم نشست که نمی
شد بی خیالش بشوم ، پس به تلخی گفتم
-احتمالا از خواهرتون شنیدین که علی آقا کسی را
دوست دارن و به من و دخترکم شک کردین و تمام
این محبت ها را به اون ربط میدین، اما نگران نباشید
من برای دوستتون دام پهن نکردم و آنقدر خار و ذلیل
نیستم که دخترکم را طعمه‌ای براشون قرار بدم

علی آقا برای من فقط یک وکیل هستند که برادرانه
دارن بهم کمک میکنند و من چشم طمع‌ی به ایشان
ندارم

حالم اسف بار بود، خورد شده بودم ، او حرفی نزده
بود اما این حرف ها حریر دلم را صد چاک کرده بود ،
بی خیال کارهایم شدم و خواستم از کنارش بگذرم
که دستش از روی چادر ساعدم را گرفت

جا خورده از این اتصال و برقی که یکباره از تنم رد
شد، ایستادم و سریع سمتش چرخیدم، انگشتانش به
سرعت عقب رفت و نگاهش با کلافگی روی چشمان
پر غم اما جا خورده ام نشست

-این چه اراجیفیه داری میگی؟

خشم و عصبانیت صدایش تعجبم را دوبرابر کرد ،
ابروهایم هر دو بالا پریدند

چشمان پر خشمش دور چشمانم گشت

-باورم همیشه زنی به مستقلى و توانمندی تو اینطور
خودش را قضاوت کنه

اولین بار در عمرم بود که عصبانیت کسی اینطور دلم
را می لرزاند و به مذاقم خوش می اید

این حرف ها یک معنی داشت که او اینطوری در
موردم فکر نکرده؟! نور پشت درهای سیاه قلبم جمع
شد تا سوالم را بپرسم

-یعنی تا حالا به این چیزها فکر نکردی؟

سوالم ضامن بمب صدایش بود که کشیدمش و او بلند
فریاد زد

-نه، معلومه که نه

فریادش درهای سیاه درونم را شکست و خانه ی دلم
نورانی شد

دستی به میان موهایش کشید، انگار از نظرش زیاده
روی کرده بود اما برای من این عکس العمل ها طعم
ناب عسل را داشت، حس مهم بودن و شاید خواسته
شدن، او شبیه به مردم این شهر نبود! صدایش پایین
آمد لحنش کلافه بود

-این ها چه تصورات اشتباهی است که تو نسبت به
خودت و مارشمالو داری؟!

لبخند روی لبم جا خوش کرد، می خواستم منطقی
باشم اما مگر حال عصبی و دل کم جنبه ام اجازه می
دادند، سعی کردم لحنم کمی منطقی تر از ظاهرم باشد
-دیدگاه مردم نسبت به من و دخترکم همینه!

فشار دندان هایش بر روی هم دیدم و اخم عمیقی که
دوباره بین ابروهایش شکاف عمیقی را ایجاد کرد

-مردم هر چرتی را بگن تو هم باید پشتشون تکرار
کنی؟ باورم نمیشه زنی مثل تو اجازه بده دیگران
اینطور نگاهش کنند!

او کمی زیاده روی می کرد، هر چند که زیاده روی اش
را هم دوست داشتم اما جوابش را دادم

-من شب و روزم را بین همین مردم میگذرونم و تا
جایی که تو این مدت کم فهمیدم مردم به اجازه ی
من برای قضاوت کردنم نیاز ندارن، اونا فقط حرف های
خودشون را میشنون نه چیزهایی که من میگم، شما
نمی تونید منو درک کنید

سرش را محکم به حالت تائید تکان داد

-اره نمی تونم درکت کنم ، ولی من زیر نگاه منفی و
حسود همین ادم ها این دمبک و دستک را برای
خودم راه انداختم

نگاهم روی دستش که دور اتاق چرخید گشت و
فهمیدم منظورش به شرکتش هست، اما فاصله ی ما
خیلی بود! میشد گفت مقایسه ی خنده داری بود
از پوزخندی که روی لبم نشست انگار حرف درون
ذهنم را خواند

-شغل من بر پایه ی اعتماد، وقتی قراره حرف از
ارقام کلان و گنده گنده بزنم باید انقدر بهم اعتماد
داشته باشن که حرفمو بخرن و باهام کنار بیان، میگی
حتما دیدن بابام باهامه، اما پدر من اولین روز تاسیس
شرکتم جلوی همه دوست و دشمن پشتمو خالی کرد
و گفت، حسام پسرمه ولی تو عرصه ی کار رقیبمه و
اگر جایی کم آورد نگید باباش هست، چون من نیستم
و چند باری هم ثابت کرد که نیست

چشمان حیرت زده ام روی قهوه ی تلخ نگاهش
نشست، باورش سخت بود!

انگشت اشاره اش جلو آمد و روبه روی چشمانم تکان
خورد

-پس برای من از حرف مردم نگو چون زخم خوردشم،
اونی که به تو کمک میکنه خودتی و باورهای، اجازه
نده حرف یه مشت عقب مانده تو رو تفسیر کنه، تو
اونی هستی که خودت تصور میکنی

حرف هایش مانند فیلم های انگیزشی بود با همان
انگیزه و هیجان و من برعکس همیشه که از این فیلم
ها بیزار بودم حالا مانند کودکی مشتاق تمامشان را
در صفحه‌ی قلبم حک میکردم

خواستم لبخند بزنم و تشکر کنم اما او دستش را
عقب برد و روی سینه اش به دست دیگرش حلقه رد
-در ضمن...

چشمانم محو او بود، آخر چه چیز در حال حاضر برای
من جذاب تر از اومی توانست باشد

گوش هایم تیز شد و او با لحنی که حالا دیگر نه
عصبی بود و نه پر دعوا ، برعکس نرم بود و
حمایتگرانه گفت:

-من نگران تو هستم تا علی

زیر پای دلم خالی شد و با کله در کوزه عسل افتادم
او این سکوت من را مبنی بر این گذاشت که من
منتظر توضیح بیشترم

حالا یک دستش به کمرش بود و دیگری کنار بدنش
-علی دوست ۲۰ ساله، رفیق گرمابه و گلستونمه چم
و خمشو بدم اما باز نگرانتم که رفتاری از سمتش تو
و مارشمالو را ناراحت کنه و یا احساس کنی امنیت
به خطر افتاده

-ولی علی اقا همچین ادمی نیستن

چشمانش جز چشمان من جایی نداشت

-می دونم اما بعضی وقتا احساسی که داریم ربطی به
فکری که می کنیم نداره، علی خیلی مرد خوبیه انقدر
که من اجازه دادم حنا به محبتش را بهش ابراز کنه،
جدیت نگاهش و حرف های صادقانه اش وادارم میکرد
که به آنچه او میگوید ایمان بیاورم، اصلا این مرد
ساخته شده بود برای قانع کردن ادم ها به چیزی که
او میگوید!

-حتی من میگم همسر قبلیش حماقت محض کرد که
علی را رها کرد ، چون شاید علی میتونه یکی از ایده
ال ترین مرد ها باشه اما نه برای تو...

قاطعیت صداش باعث شد کمی عقب بروم

نگاه مطمئنش با حرارت کلامش دست به دست هم
دادن و قلب من را به گلویم رساندند

-علی در وجودش چاهی عمیق حفر شده، یک کمبود
بزرگ که خودم شاهد خورد شدن ها و عذاب کشیدن
های علی بابتش بودم، علی به هر دری میزنه تا این
چاه را پر کنه. علی اگر توجهی نسبت به تو بکنه نه
بابت خود واقعیت که فقط بابت بهار و پر کردن خلع
علی است.

سکوت کرد، لحظه ای انگار منتظر بود ببیند من حرف
هایش را خوب متوجه شده ام، وقتی من را متوجه به
حرف هایش دید ادامه داد

-علی دنبال یک بچه است تا خلع پدر بودنش را پر
کنه، اون عاشق بچه است و اگر من بخوام به موضوعی
شک کنم، عشق علی نسبت به بهار هست نه تو، بابت
همین موضوع میگم علی مرد ایده عالی برای تو

نیست، تا الان زندگی ات بابت مردم و نوع نگاه ها و
فرار از ترس هایت بوده و هیچ وقت به خودت اجازه
درست زندگی کردن ندادی و حالا با انتخاب فردی که
فقط صلاح زندگی بهار درش خلاصه شده باشه جز
اینکه باقی عمرت را تباه میکنی برای آینده ی
مارشمالو هم عذاب وجدان میخوری!

من مات و حیرت زده فقط نگاهش میکردم، حرف
هایش عجیب بود، انقدر واقعیت داشت انگار او خود
من بود و می دانست که من چجور آدمی هستم و
همینش عجیب بود!

حرفش تمام شده بود نگاهش روی چهره ام چرخید
نمی دونم در چهره ام چه دید که لبخند روی لبانش
فرم گرفت

-خوب، حالا بهتره بریم سراغ کارمون

نگاهش را از من گرفت و سمت میزی که سمت چپمان
بود قدم برداشت

نگاهم دنبالش کشیده شد ، حقیقتش تمام مدت یک
حرف بیخ گلویم گیر کرده بود و الان باید ان را بهش
می گفتم

-چقدر خوبه که قهرمان زندگی خودتون شدید!
او دقیق کنار میز بود و با حرف من چشمانش
درخشید،

-اجازه میدم قهرمان زندگی تو هم بشم
او خندید اما من فقط لبخند کوچکی روی لبم
نشست، اونمی دانست اما از همان شمال حسی شبیه
به یک قهرمان به او داشتم، یک حامی، یک مردی که
هر زنی در زندگی اش به او نیاز داشت و حالا با بخش

جدیدی از او که در موردش فهمیده بودم انگار ارادتم
به او هزار برابر شده بود

-ممنون

تشکر واقعی بود اما او به شوخی برداشتش کرد
او خندید و من سمت دیگر میز قدم برداشتم

-یه پیشنهادم براتون دارم

چشمان او روی صفحه کامپیوتر بود

-در مورد حرفام؟

نمی دانستم من باید روی صندلی بنشینم یا او پس
بی خیال نشستن شدم و مانند او انطرف کامپیوتر
ایستادم و نگاهم را به او که خیره به صفحه بود دادم

-به نظرم جلسات انگیزشی بزارید

حرفم سرش را سمت چهره ام بالا کشید ، متوجه
حرفم نشده بود

-چی؟

لبخندم عمق گرفت

-نوع حرف زدنتون و قدرت کلام و حال نگاهتون
خیلی به درد این همایش ها میخوره

چشمان قهوه ای اش کیفور از حرفی که زده بودم برق
زد

-پس چجوری فکر کردی این همه مشتری را راضی
کردم باهام کار کنن؟

از لحن پر اعتماد بنفیش خنده ام گرفت اما به سختی
کنترلش کردم، اینبار من بودم که برای فرار از نگاه
کشنده ی جذابش به مانیتور کامپیوتر پناه بردم

-اگر روزی خواستید پیشنهاد من را اجرایی بکنید
ممنون میشم منم دعوت کنید

- شما که همین یه دقیقه پیش تو کلاس خصوصی
بودین!

لحن نمکینش دلم را به قنچ انداخت، سعی کردم
لحن برعکس دل از حال رفته ام معمولی و ساده باشد
و غش و ضعف درونم را به نمایش نگذارد

-اگر زودتر گفته بودین نوت برداری میکردم

نیم نگاهی سمتش انداختم و خواستم دوباره چشم
بگیرم

-میخوای شب برات خلاصه ای از کلاس الان را اس ام
اس بدم؟

چشمانم در نگاه پر شیطنتش گیر کرد و پر حیرت از
این پرو بازیش گفتم

-نه ممنونم

که به واقع دلم این را ارزو میکرد، شب بخیری از او را
در گوشی ام بخوانم و خواب شبم را شیرین کنم، اما
قرار نبود هر چه بخوام را اجرا کنم!

لبخندش عمق گرفت و من در پشت این شیطننت
خباثتی مردانه را دیدم، انگار او به عمد داشت سر به
سر من می گذاشت و از معذب شدن من لذت میبرد
-خب مشکل کجاست؟

او صاف درون چشمان من خیره بود و قلب من چنان
ضرب گرفته بود که صدای او را از میان تپش های
تندم میشنیدم

-مشکل کار؟

نیشش دوباره کش آمد، ناخواسته پوئن هایی بهش
میدادم که با همان ها سربه سرم بگذارد.

-جای دیگه ای هم مشکل دارید؟

دلم خواست من هم اذیتش کنم پس ابرویی بالا
انداختم

-اگر دفعه ی دیگه برای نگه داشتنم دستم را نگیرید
نه مشکلی ندارم!

این بار نوبت او بود جا بخورد و قهوه ای خوش طعم
چشمانش گرد بشود و دلم من را برای خودش بلرزاند
-بابت اون کار شرمنده ام

خنده ام را قورت دادم و نگاهم را به مانیتور دادم، دلم
شرمندگی اش را نمی خواست، اصلا ان حرف ها ان
حس سخت اول را شسته بود

-تو این مدارک ماموریت تنکابن صورت جلسه ای
هست که من ازش بی خبرم و...

-این ها ماله همون شبیه که من دیر اومدم، به ایمیل
ارسالشون کنید تا درستشون کنم و میدم شایان بعد
اصلاح بزاره تو فایل تنکابن، بقیش چی؟

سری تکان دادم

-بقیش درست شده

سرش را عقب کشید

-ایمیل را داری؟

سرم را سمتش چرخواندم، نگاهش رویم بود، تنم را
مثل او عقب کشیدم

-نخیر

-پس برات اس ام اس می کنم

لبخندی زد و سمت در اتاق رفت

دلم همراهش داشت از اتاق بیرون می رفت

مقابل در نگاهش دوباره چشمانم را شکار کرد
-مشکلی بود اینبار به خودم زنگ بزن، شایان برای
بقیه است

چی؟ برای بقیه! یعنی من بقیه نیستم؟؟
نگاه پر سوالم روی صورتش چرخ خورد که دستگیره
ی در را پایین داد و قبل از آن که خارج بشود چشمتکی
سریع زد

-فعلا
و در مقابل چشمان وق زده و حیران من از اتاق بیرون
رفت.

مدت زمان باقیمانده در شرکت را با شارژی پر سپری
کردم، هراز گاهی به شماره‌اش و پیامی که فقط
ایمیلش را برایم فرستاده بود خیره میشدم.

با اتفاق افتاده با روحیه‌ای مناسب به استقبال عمویم می‌رفتم .

خودکارم را درون جامدادی کنار کیبردم انداختم و دفتر مقابلم را بستم و درون کشوی میز قرارش دادم، باید زودتر پایین می‌رفتم، نمی‌خواستم عمو را منتظر بگذارم، بعد از تعویض مانتو با پالتویم و خداحافظی از همکارانم از اتاق بیرون زدم.

از در اصلی شرکت که بیرون آمدم، همانطور که پله را پایین می‌آمدم نگاهم روی ماشین‌ها و یا عابرهای پیاده گشت؛ برای دیدن مردی که قد و بالای بلندش شبیه به بابایم بود...

نبود! شاید هم هنوز نرسیده بود، شماره همان موبایلی که دوبار از آن بامن تماس گرفته بود را گرفتم ، آنقدر بوق خورد که خودش قطع شد، سوز سرما به تن ضعیفم نشست، این بار شماره قبلی‌اش را گرفتم

اما پاسخگوی آن هم نبود، دلشورهٔ بدی به جانم افتاد،
نکند در راه اتفاقی برایش افتاده باشد؟

این سوال در کنار سرمای هوا کافی بود که دلم سیر و
سرکه شود!

دستم را دور دست دیگرم که هنوز مصرانه شمارهٔ
عمو را میگرفت انداختم ، گردنم از سوز هوا کمی به
سمت پایین جمع شد

، به سمت جنوبی خیابان قدم برداشت که چرخش
لاستیک های ماشینی از پشتم را روی آسفالت
شنیدم و صدای آشنا که مو بر تنم سیخ کرد
-ریحانه ! سلام

در همان چند ثانیه ای که زمان برد تا سمتش سر
بچرخوانم هزار بار در دل دعا کردم او نباشد، اما بود!!!

نگاهم ناباور و جا خورده روی صورت لاغر و کشیده
ظاهر نشست، او اینجا چه کار میکرد؟

چند سالی گذشته بود و گذشت این ایام هم اجازه
نداد هیچ حالت خوشی بر چهرهام بنشیند
-سلام

نمی دانم متوجه لحن یخ و پر انزجارم شد یا نه!
از ماشین پیاده شد و من بی اختیار نگاهم روی
چهره‌اش ثابت شد، در این مدت که ندیده بودمش به
طرز وحشتناکی کریح تر از قبل شده بود، نمی
دانستم چرا اما من از بند بند این بشر بیزار بودم!
قدمی عقب رفتم و قیافه‌ام از لبخند خوش خوشان
روی چهره‌اش جمع شد، نگاه خریدارانه‌اش سر تا پایم
را دید زد

-خوبی دختر عمو؟ چقدر تغییر کردی؟ بزرگ شدی!

تعریف‌هایش دلم را بهم زد ، چادرم را محکم تر از قبل
گرفتم، نمی خواستم نگاه‌اش صدمی قسمتی از تنم را
ببیند

اخم روی صورتم نشست، دست خودم نبود، این مرد
حرکات و نگاه و لحنش تنم را پر از ترس و نفرت می
کرد، من از ترس او به کامران بله گفتم!
از ترس شغالی به گرگی پناه بردم.

نگاهم را از چشمان بی حیایش گرفتم و طوری که
رویم را به سمت دیگر متمایل میکردم با لحنی تند اما
لرزان گفتم:

-مچکرم، شما از عمو خبر ندارین؟ قرار بود بیان اینجا
سکوتش وادارم کرد نیم نگاهی بهش بیندازم که از
فرم لب‌های کش آمده‌اش و دندان‌های زرد رنگش

دلم به هم پیچ خورد ، دستی به چانه شیش تیغهاش
کشید

-والا، بابا شب با مامانم میاد

حضور او در اینجا نشان دهنده رکبی بود که از عمو
خوردم

-عمو خودشون زنگ زدن و آدرس...

در ماشینش را بست و قدمی جلوتر آمد، آستین های
بافت درشت قهوه ای تنش را تا ساعد بالا زد

-به خاطر من گرفت، بابامو فرستادم جلو چون از من
دل خوشی نداری، منم به ولله روم نمیشد پیام سر
وقت!

باور این که عمو همچین رودستی به من زده قابل باور
نبود ، حرف از آمدن عموی تنها بود و حالا طاهر و زن
عمو هم بودند!!

دو نفری که بودندشان در کنار هم میشد بزرگترین
عذاب من

فهمیدن این قضیه در این لحظه من را به عقب
برگرداند، به روزها و ماه هایی که برای فرار از طاهر
ساعت ها خودم را در زیرزمین زندانی میکردم و در
آخر طعنه های گزنده زن عمو که من را مقصر دل هرز
رفته ی پسرش میدانست

نفسی که در سینه ام گیر کرده بود را به سختی بیرون
دادم

چهره اش بابت موهای خیلی کوتاهش کدر و
استخوانی تر معلوم میشد

نگاه از او گرفتم و به عقب قدمی برداشتم

- با اجازتون من چند جا خرید دارم

بلند گفت:

-بیا هر جا امر کنی میبرمت

از لحن مجنون‌وار و دست به سینه اش چندشم
میشد، و این در لحن و نگاهم به وضوح معلوم بود! اما
او چرا نمی فهمید؟؟

-دست شما درد نکنه

او مثل همیشه پیگیر و کنه بود، خندید و خط‌های
روی پیشانی و گونه‌های صاف و صوفش مو بر تنم
سیخ کرد، از نگاه کردن به او نفرت داشتم و از چشم
گرفتن ازش وحشت داشتم، میترسیدم دستانش مثل
وقتی که در حیاط پستی خانه‌اشان مشغول درست
کردن رُب بودم به سراغ تنم بیاید

-من زودتر اومدم تا در رکاب تو باشم دختر عمو، تا
به تو خدمت کنم، حالا دستم درد نکنه همین؟
میدونی به خاطرت چقدر رانندگی کردم؟

صدایش بلند بود و وقیح

ای کاش میشد بگویم، غلط کردی به خاطر من آنقدر
رانندگی کردی، حقیقتش را بخواهی اگر می دانستم
قرار است پای تو به خانه ام باز بشود، می مردم هم
جواب عمو را نمیدادم، آخ از این عموی ذلیل که باز
هم من را به طاهر فروخت، هر چه باشد بچه اش عزیز
تر است.

رو ترش کردم و با صدای محکم گفتم

-لطفا داد نزنید، من شرایطم طوری نیست که با شما
جایی بیام، اینجا هم محل کارمه، خوبیت نداره

اما مصر سمتم قدم برداشت

-چرا مثل این فیلم ها حرف میزنی، محل کار! خوبیت
نداره؟ فامیلم مثلا... درسته با این اخم و تخم خیلی
شیرینی ولی قرار نیست بخورمت، نترس!

او بی توجه به خواسته‌ام و بی‌اهمیت به نگاه عابران
همانطور بلند صحبت میکرد، همیشه اینطور بود، پرو
و وقیح، چه اعصابی از من خرد میکرد، اینجا رو به
روی شرکت بود و تا به الان کلی ادم من را با او دیده
بودند ولی من برای یک ثانیه هم حاضر نبودم کنار این
بشر در فضای تنگ ماشین بشینم و مهمترین چیز
این بود من ریحانه گذشته‌ها نیستم

من ضد او با صدایی خفه و پر حرص گفتم:

-اقا طاهر قرار نیست چون فامیلیم محرم هم باشیم،
شب با عمو اینا خونم میبینمتون با اجازه

-تو بخواه محرم میشیم

نگاه غضبناک و حیرت زده‌ام روی وقاحت از حد
گذشته‌اش ماند روی چشمانی که دلم را مضطرب
میکرد و دست و پایم را به ضعفی دردناک مهمان
میکرد

-خانم فخار

صدای آرامش بخش خودش بود که من را رسمی و بلند می خواند، نگاهم سمت پشت طاهر و ماشینش چرخید،

قهوه‌ای پر اقتدارش روی من و مرد دراز کنارم چرخ خورد و ترس به دلم نیشتر زد که نکند فکری اشتباه به سرش بزند، نکند فکر کند بین ما خبری است! نشسته پشت فرمان با دست به من اشاره کرد که سمتش بروم

-کجا بودید؟ می دونید چقدر معطلتون شدم؟! انگار قرار با شرکت بیم زعفران یادتون رفته؟ نمی دانستم در چه مورد حرف میزنند! لحنش محکم و پر جذبه بود، شاید هم کمی بداخلاق اما من با حسام حاضر به جهنم رفتنم بودم.

بی محل به مرد بد لباس کنارم خواستم ازش بگذرم
که تن لاغرش سد راهم شد

-این ژيگول خان کيه

آخ از فضولی های روانپريشانه‌اش، ای کاش از جسم
زپرتی‌اش آنقدر ترس نداشتم ، آنوقت با کیفم درون
سینه‌اش میکوبیدم و بی‌جواب ازش رد میشدم
بوی گند سیگارش بینی‌ام را آزار داد ، نگاهم را اینبار
به کف خیابان دادم

-رئیس‌م هستن، جلسه ام دير شد

و اینبار دیگر اجازه ندادم سوالی بپرسد و با قدم‌هایی
تند دورش زدم و سمت ماشین مشکی رو به رویم
رفتم

روی صندلی که نشستم ماشین به سرعت حرکت
کرد، درون کوچه ای که چرخیدیم، لرز به جان نشسته

ام نمای بیرونی‌اش را نشان داد، تنم مانند آدمی
مریض شروع به لرزیدن کرد

قدرت نگاه کردن به حسام را نداشتم ، پلک هایم را
روی هم گذاشتم

-ممنون

جوابم سکوت بود و حرکت های ماشین که احساس
می کردم دارد هر لحظه آرام تر میشود تا آن جایی که
دیگر هیچ حرکتی را احساس نکردم

درون ماشینش پر بود از عطر تلخ و آرامشی مست
کننده

-حالت خوبه؟

پرسش پر محبت و نوازشگونه‌اش اشک را مهمان
چشمانم کرد و بی آنکه کنترلی رویشان داشته باشم،
قطره‌های اشک از چشمانم جاری شد

دستم بالا آمد و روی صورتم را پوشاندم، این که دلم
نخواهد او در این وضعیت من را ببیند امری طبیعی
بود.

صدای پر بغض لرزید
-متاسفم...

-اشکال نداره، راحت باش

کلام پر مهرش دل ترسیده ام را رام کرد و زبانه را بی
اختیار وا داشت تا سینه سنگینم را سبک کند

-ازش متنفرم، باورم نمیشه عموم فریبه داد تا
بفرستتش دم شرکت، مگه من یتیم برادرش نیستم؟
چرا دلش برام نمیسوزه؟ چرا نمیزارن به دردم بمیرم؟
دستم اشک روی گونه ام را پاک کرد، رویم نمیشد
سر بالا بیاورم و میان این آه و زاری به او نگاه کنم

اما دستش را دیدم که دستمال کاغذی را از جعبه اش
که کنار پایش بود بیرون کشید و سمتم آورد
او کاملاً ساکت بود انگار می دانست که من چقدر
محتاج این سکوت‌م، با تشکری دستمال را ازش گرفتم
بینی ام را که پاک کردم، سرم را بالا آوردم و نگاهم
را سمت چهره‌اش چرخاندم
چشمانم روی نگاه آتش گرفته‌اش نشست

حسام

در همین لحظه می توانستم سر ماشین را کج کنم و
برگردم و گردن آن مردک یالقوز را بشکنم تا دیگر
غلط کند سر راه ریحانه من سبز شود، چشمان پر
خشمم غرق نگاه پر بغض و تنه‌ایش نشست، این
چشم‌ها آتشم میزدند، اشک‌های به جا مانده روی
گونه‌اش نفسم را تنگ می‌کردند، دردم این بود که فقط

تماشاچی حال خرابش بودم و نمی دانستم باید چه
غلطی کنم، چه بگویم که بغض اینطور صدایش را
نلرزاند:

- لب تر کنی بچه هارو می فرستم سراغش... میدم یه
جوری گوشمالی بدنش که تا عمرداره پاشو سمت
نداره.

سربالا کشید. انگار که عصبانیت کلامم متعجبش
کرده باشد با آن نگاه برق افتاده از بغضش چهره‌ام را
کاوید. متعجب پرسید:

- شوخی می کنید دیگه؟

- نه باور کن... می خوام دور بزنی تا بچه‌ها میان خودم
دو تا مشت حوالش کنم؟

چهره‌اش رفته رفته تغییر حالت داد، دلم رفت برای
خط لبخندی که جان گرفت، عمق گرفت و همانند
غنچه شکفت.

باورکردنی نبود که او با یک لبخند، آن آتشفشان
عصبانیت را همانند آبی روان شست و بُرد.

از موقعیت پیش آمده استفاده کردم تا این حال
خوشی که تمام وجودم را در چنگ گرفته بود را به
خودش بازگردانم. به چهره‌اش لبخند می‌آمد. آرزو
کردم کاش برای تمام عمر لبخندساز صورتش باشم.

سویش چرخیدم بیشتر و عمیق تر نگاهش کردم، تا
این لذت تا می‌تواند بر پوست و گوشت و استخوانم
نفوذ کند

چشمان خندانش دیگر بغض نداشت غریبی مهمان
ناخوانده‌اشان نبود، برایم همین کافی بود.

-چهره اش به اندازه کافی دفرمه هست، حیف
مشتتون که بخواد حروم اون بشه

لحن پر ناز آغشته به شرمش قلبم را در سینه‌ام آب
کرد

در جایش کمی جا به جا شد و دستمال را روی باقی
اشکهایش کشید، نگاه دلنشینش آویز چشمانم شد،

-باورم نمیشد اون لحظه شما را آن جا دیدم، حرفای
بعدتون که دیگه شدیداً غافلگیرم کرد

حس قهرمانانه ای بند به بند تنم را در برگرفت، بادی
به غبغب انداختم و با لحنی پر غرور گفتم:

- از دور وقتی دیدم توی خودت جمع شدی و رنگ از
رخت پریده حدس زدم به یک شاهزاده با اسب سفید
نیاز داری تا ازاین موقعیت دورت کنه.

از پشت مژه‌های بلند بهم چسبیده اش نگاه پرشرم
اما زیرکانه‌ای نثارم کرد:

- ممنون که دارید حواسم را پرت میکنید
کاش شهامتش را داشتم. کاش می‌توانستم حقیقتش
را بگویم.

بگویم نه قصد من حواس پرتی تو نیست من واقعا می
خواهم شاهزادعات باشم و تمام زندگی تو و
مارشمالویم را نجات دهم، حیف که حرف‌های مشاور
درون ذهنم مرور میشد و منعم میکرد.

- خوب کجا ببرمت؟ خونه؟!

چشمان معصوم براق شده از اشکش روی چشم
ابرویم چرخ خورد

- نه ممنون، سر خیابان پیادم کنید میرم

این خانم خانما منو چی فرض کرده بود؟

نگاهم کمی بدخلق شد اما لحنم را همانطور
حمایتگرانه حفظ کردم، قرار نبود بترسد فقط می
خواستم متوجه شود حساب او با تمام آدم‌ها برای من
فرق دارد

-دیگه چه خبر، پیادت کنم که دوباره اون مرتیکه
دراز مزاحمت بشه؟

آهنگ کلامم بیش از اندازه مالکانه بود، اما من انقدرا
هم که مشاورم صبر داشت صبور نبودم، اگر کمی هم
از دل من خبردار میشد بد نبود!

چند بار خیره به صورتم پلک زد و تزریق حسی
شیرین و خواستنی را در نگاهش احساس کردم انگار
این لحن و کلام به مذاق گنجشک‌کم خوش آمده بود
نگاه از من گرفت و با لحنی مردد و نرم در حالی که
چشمانش روی درختان خشک خیابان می چرخید
گفت

-من خرید دارم، باید قبل از رفتن به خونه، خریدارو
انجام بدم

شاید نباید می پرسیدم، مشاور گفته بود نباید در
کارهایش دخالت کنم نباید بخواهم او را هم مسیر
خودم کنم اما نمیشد که کنجکاو نشوم روی مهمان
هایی که درصدی احتمال میدادم به همین پسره
مزاحم ربط داشته باشن

-نکنه همین مرد ناحسابی مهمونته؟

باید روی خودم کار میکردم این حد از غیرتی شدن
آن هم یکباره شاید برایش هضمش سخت باشد
چشمانش ناباور و متعجبش دوباره مقصدشان صورت
من شد، بدک هم نبود این رفتارهای تازه سهم
بیشتری از چشمانش را نصیبم کرده بود

-قرار نبود طاهر مهمونم باشه، ولی انگار تمام خانواده
عموم دارن میان

این حس جوشش در تنم، حس مزخرف بودن آن مرد
در خانه‌اش، احتمالا تمام این خانواده، دلبرک من را
آزار میدادن که با گفتن این جمله اینطور چهره‌اش
پژمرده شد و پریشان شده و کلافه نگاهش کردم

-می‌خوای بزاری بیاد خونت؟

داشتم مانند آن نقشی که دلم می‌خواست در
زندگیش داشته باشم با او رفتار میکردم و حقیقتش
صابون اینکه بگه به من ربطی نداره را به دلم ساییده
بودم، اما چطور میشد وقتی او بخواهد خودش را آزار
بدهد من ساکت بمانم!

انگار مرور اینکه تا چند ساعت دیگر در خانه‌اش چه
افرادی می‌خواهند حضور داشته باشند او را دوباره
غمگین کرد

-نمی تونم در رو روش ببندم، پسر عمومه، بخاطر
عموم مجبورم

خون خونم را میخورد، آن مردک چندش و وقیح وسط
خیابان مقابل آن همه آدم انطور بی پروا و هیز برخورد
میکرد ، وای به خلوت!!

-خب خونه نرو، برو خونه دوستت، بینن نیستی
برمیگردن

نگاهش رنگ تعجب داشت و در کمال ناباوری من
انگار قرار نبود از لفظ به تو چه استفاده کند و این
روی من را بیشتر کرده بود

پوزخندی تلخ روی لبش نشست

-ای کاش راه حل همه مسئله ها انقدر راحت بود ،
ولی خانواده عموی من استخوان لای زخم زندگی من
هستند.

این در خطر بودن آرامشش، اعصابم را کش می‌آورد
دست به صورتم کشیدم و گوشه چشمانم را فشردم
تا کمی این مغز داغ کرده ام شاید آرام بگیرد و من
بتوانم منطقی تر فکر کنم، اما چه منطقی! وقتی من
هنوز در زندگی اش نقشی نداشتم.

-مزاحمتون نمیشم

عصبی همانطور چشم بسته غریدم

-بازم تکرارش کردی که

چشمانم رو به صورت دوست داشتنی اش باز شد

-میبرمت خرید بعد میرسونمت

ابروهایش بالا پرید

-لازم نیست، تا الانم زیاد شما را درگیر مشکلاتم
کردم

لحن جدی‌اش می‌گفت آن ریحانهٔ عاقل و مستقل دارد
پیدایش می‌شود ، باید بهانه‌ای برای کمک کردن به او
پیدا می‌کردم، اما در آن لحظه چیزی به ذهنم نمی
رسید

-یعنی به من ربطی نداره، درسته؟

نگاهش مثل گذشته تلخ و یا جنگنده نبود، گرمای
میان‌شان من را به افکاری که در سرم می‌چرخید
امیدوار می‌کرد

-من این حرف را نزد من ولی دلیلی نداره شما را به
زحمت بندازم

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌دانستم عنوان کردن
حرفی که می‌خواهم بزنم درسته یا نه

-تا به ساعت دیگه هوا تاریک میشه تا خرید کنی و
این همه راه رو برگردی فکر کنم دو ساعتی مهمونات

را پشت در منتظر گذاشته باشی، البته که من بدم
نمیاد

حقیقتش نمی دانستم این حجم از کینه و بغض از کجا
آمده!

شاید آن دراز یالقوز در کنار حرف های پراه و ناله اش
در مورد عمویش و بدهی زیاد و با وجود داشتن فامیل
این همه تنها بودن ، همه را که کنار هم می گذاشتی،
نتیجه اش میشد همین حس کینه توزانه من

- شما نگران مهمونام هستید؟ الان که می گفتید
راهشون ندم!

چشمان داغ کرده ام را زوم چشمان پر سوال و کمی
شوخش دادم، این لبخند کوچک دل من را مالش
میداد و سفره آرامش را پهن قلبم می کرد

- من فقط نگران تو هستم

ریحانه

با حرفش انگار زیر پای دلم خالی شد و یکباره چند
پله را با هم پرت شدم پایین، هیجان وارد شده بهم
و ا دارم کرد که سریع و بی مکث بپرسم

-چرا براتون مهمم؟

دلم می خواست بگوید چون دوستم دارد، اما! می
ترسیدم که او بگوید و ریحانه عاقل درونم را نتوانم
کنترل کنم، من برای شنیدن این حرف هنوز آمادگی
نداشتم.

دل به دل نگاهش داده بودم و در آن ثانیه و لحظه نه
به شرم فکر میکردم نه به نامحرم بودنش فقط دنبال
جوابی بودم که احساس میکردم تمام این روزها پی
جوابش بودم

نگاهش گرم بود، مهربان، آرام، مثل دریایی آفتابی و
دلپذیر همان قدر خوش آب و هوا!

آنقدر که دلت بخواهد تا ابد میان نگاهش بمانی!
ظاهر چهره اش جدی بود و هیچ خبری از شیطنت
هایش نبود

-چون من قهرمانتم

دستش به استارت رفت و ماشین را روشن کرد و راه
افتاد

جواب جدی اش به خنده ام انداخت، او با لبخندی محو
نیم نگاهی سمتم انداخت

چشمانم روی نیمرخش که به سمت خیابان بود ماند،
من به قهرمانی مثل تو نیاز دارم، اصلا دلم می خواهد
عادت کنم که تو قهرمانم باشی!

-مچکرم ولی قانع نشدم

-اشکال نداره، فعلا باید بریم خرید

عقلم نهیب میزد که باید از ماشینش پیاده شوم و نگذارم آنقدر در امور زندگی ام دخالت کند، اما زن تنهای درونم دلش می خواست روی همین صندلی بنشیند، خسته بود از تنهایی و بارهای تمام نشدنی این زندگی، دلش می خواست حالا به او تکیه کند و او را در نقش همسفر همیشگی اش ببیند، رویا است و دست نیافتنی، اصلا من و او نمیشد ما بشویم اما دلم نمی خواست حالا که فرصتش هست با خودخواهی و استقلال ورم کرده ام از دستش بدهم،

شب اتفاقات جذابی منتظرم نبودند پس کمی جان گرفتن با عطرش و ذخیره انرژی با بودن در کنارش بد هم نبود!

اصلا این مرد را خود خدا در زندگی ام گذاشته تا قهرمان روزهای سختم بشود، پس عقل دیوانه ام کمی

زبان به دهن بگیر و اجازه بده در کنار او نداشته هایم
را تجربه کنم.

مشماهای خریده‌ها را به دست گرفت

-در صندوق رو می تونی ببندی؟

در را سریع بستم

-یکیشو بدین من، خیلی سنگین

همانطور که به سمت انتهای کوچه میرفت نگاهم کرد

-ورزش میکنی؟

حرف بی ربطش نگاهم را از مشماها بالا آورد

-نه چطور؟

او نگاهش به رو به رو داد و بدون اندکی فشار به

صورت یا دست هایش قدم برداشت

-ولی من ورزش میکنم، اینا هم برام چیزی نیست

خنده ام گرفت، تازگی ها زیاد از خودش تعریف
میکرد و باد به غبغب می انداخت، اگر ریحانه عاقل
بودم چنان میزدم در پرش تا دیگر اینطور جلوی من
قیف نیاید، اما الان ریحانه عاشقی بودم که ناخواسته
نگاهم روی بازوهای پنهان شده زیر کتش نشست و
در دل مثل دخترکان غش و ضعف کردم و باز عظم
که مدام میگفت خجالت بکش، آخ از این مغز که انگار
کنیز حاج باقر بود و با کفگیر دستش یک بند بر سر
احساسات پر شورم میزد و با نق و غرش می خواست
این لحظه ها را کوفتم کند

هیچ نگفتم و فقط در کنارش تا دم خانه آمدم،
مشماها را روی زمین نگذاشت ، نگاه منتظرش رویم
نشست

-دروا نمیکنی؟

-بقیش را خودم میبرم

لبخند زد

-نمیبرم تو خانه، میزارم تو حیاط

سعی کردم لحنم بیش از اندازه مودب باشد

-انقدر راهو دیگه بلام ببرم

اصرار بیشتری نکرد و کیسه های خرید را روی زمین گذاشت

-باشه، به مارشمالو سلام برسون

لبخند گرمی نثار چهره اش کردم

-حتما و بابت امروز ، تمام لحظه هاش ممنونم

دستی به کتش کشید و کمی صافش کرد

-قهرمان شدن الکی نیست زحمت داره

خندیدم

-ممنون که سعی میکنید قهرمانم باشید، ولی من
قهرمان خودمم

باز هم این عظم دهن باز کرد و گند زد به تمام حس
و حال خوش عاشقانه ام ، این که بگویم لب و لوجه
دلم آویزان شد اغراق نکردم

نگاهش لحظه‌ای روی صورتم چرخ خورد و من معذب
شده نگاه سمت در خانه برگرداندم

-مواظب خودت و مارشمالو باش، فردا میبینمت
خدا حافظم را وقتی گفتم که او چند قدمی از من دور
شده بود،

همانطور که نگاهم روی قامت بلند و مردانه‌اش بود که
با قدم‌هایی بلند ازم دور میشد آیفون را زدم

-کوفتشون بشه، اصلا برای چی براشون این همه
خرید کردی؟

یکی از مشماها را دستش دادم و با لبخندی که با
زدنش سعی داشتم حال خرابم را ازش پنهان کنم آرام
گفتم

-مهمون حبیب خداست، حتی اگر خانواده ی عموم
باشن

مریم با چهره ای جمع شده عصبانیتش را با نفسی
محکم بیرون داد

-حالا براشون چرا مرغ خریدی میزاشتی بفهمن
چجوری داری زندگی میکنی، تمام پول عموت را
داری میریزی تو شیکم خودشون که!

درست میگفت خیلی از پولی که عمو به حسابم
ریخته بود برای همین اقلام رفته بود و شاید به قول
مریم باید می گذاشتم بفهمن که من چقدر در تنگنایم
، اما خون پدر و مادرم در من جاری بود اخلاقیات انها

در وجودم نقش بسته بود، همیشه بهترین ها را برای
مهمانشان می خریدند

در حالی که سمت پله ها می رفتم و مریم با همان نگاه
و حال پر عصبانیت پشتم می امد گفتم:

-فقط برای اونا نیست، خودم و بهارم به این خوراکی
ها هر چند ماه یکبار نیاز داریم

کفری از جوابم آتش گرفت

-به خدا اگه اونا قرار نبود بیان خوشحال میشدم بابت
خریدها که داری به خودت اهمیت میدی ولی تو به
اون آدمای ناحسابی بیشتر از خودت اهمیت
میدی! ریحانه من احساس میکنم کم کم داری مریض
میشی، یه جور مازوخیسم!؟

حرف هایش درست بود، خودم هم قبول داشتم انگار
در این زندگی همه چیز داشت نصبت به من و علاقه
مندی هایم سبقت میگرفت
خواستم پله ها را پایین بروم
-ریحانه خانم ...

صدای بلند و زنانه ی صاحب خانه ام بود
جا خورده سریع ایستادم؛ عقب گرد کردم و به سمتی
که مریم گردن کج کرده بود نگاه چرخواندم
همسر صاحب خانه ام بود ، پوشیده در بافتی شیری
رنگ و روسری کلفت طوسی بر سر ، سنی نداشت
شاید ۵۰ سال اما همیشه ی خدا استخوان های تنش
درد میکرد ، چه برسد وقتی هوا انقدر سرد شده بود
به چشمان ریز و قهوه ای رنگش لبخند زدم، زن
مهربانی بود، انقدر که همسرش را راضی کرد با پول

کم و پیش ناچیزم خانه اشان را به من اجاره دهد، ان
هم زنی جوان و تنه‌ها!!

-سلام حکمت خانم، خوب هستید؟

لبخند کوچکی روی لبش نشست و با سلام خشک
مریم نگاهش روی او هم چرخ خورد
سری تکان داد

-سلام، قربونتون، اگه میشه یه دو دقیقه بیا داخل
کارت دارم

مشما را همانجا روی پله رها کردم

-چشم

به سمت حکمت خانم قدم برداشتم و نگاهی به مریم
انداختم و ارام گفتم

-برو الان میام

او فقط سر تکان داد و به داخل رفتن من و حکمت
خانم نگاه کرد

با ورودم گرمای دلپذیری صورتم را مورد رحمت قرار
داد

-بیا تو دخترم

سعی کردم تمام نگاهم به مبل کوچک گوشه ی سالن
باشد، با تشکر چادرم را جلوتر کشیدم و روی اولین
مبل نشستم، صدای تلویزیون از اتاق می امد، احتمالا
همسرش درون اتاق بود

او به سمت اشپزخانه رفت و من نگاهم را میخ جوراب
های سیاهم بر روی فرش لاکی رنگ کردم

خیلی طول نکشید که با سینی چای به سالن برگشت
و نگاه من رویش ماند ، لبخند به صورتم زد

-دستتون درد نکنه

چای را جلوم قرار داد

-از سر کار برگشتی؟ انگار مهمون داری؟

سوال هایش بی غرض بود اما حال بدی را به جانم انداخت، دلم گواه خوبی به این حال و احوال پرسشی یکباره نمیداد، این زن و مرد تا به حال کاری به کارم نداشتند، شاید می خواهند بابت تنها بودنم از این به بعد کمی حواسشان را بیشتر جمع کنند، دلم می خواست در این لحظه این تنها دلیل دعوتم به خانه اشان باشد.

به او که روی مبل مقابلم می نشست نگاه کردم

-بله، نزدیک چندوقتی هست تو یه شرکت مشغول کار شدم، امشبم قرار خانواده عموم از شهرستان بیان

سرش را به حالت تائید تکان داد

-به سلامتی، پس زیاد مزاحمت نمیشم

-مراحمد

-می دونی که استخوان های تنم از در و دیوار نم دار
این خانه به ستوه اومده، تابستانم همه تنم درد میکنه
و دیگه به این فصل ها که میرسه نا تو تنم نمی مونه
سکوت کرد و نگاهی را از چشمانم گرفت، انگار
گفتنش برایش راحت نبود و این استرسی به تنم
تزریق کرد

-حقیقت دخترام باباشون را راضی کردن این خانه را
بکوبیم ، یه دو واحده درست حسابی ازش در بیاریم،
این مدت قرار شده خودم برم اجاره نشینی
دلهم گواه الکی نمیداد، این چاق سلامتی علت
ترسناکی پشت خودش داشت، در به دری من...

سینه ام سنگین شد، سرم خاطراتم را مرور کرد، در
به درهایی که کشیدم تا همین زیرزمین را پیدا کردم

آن هم به توصیه و ریش گرو گذاشتن پدر مریم ، حالا
چی؟؟ دوباره قرار است قصه ی آوارگی ام شروع شود،
خدایا منو تنها که نگذاشتی؟؟ هنوز بالای سرمی
درسته؟؟

مرور خاطرات تلخم سرم را فشرد و رگ های تنم را
منقبض کرد، سردم بود، انگار سال هاست زندگی
زمستانی ام خورشید به خود ندیده!

-متاسفم عزیزم

تاسفش برای چه بود؟ انگار مردم این شهر می
دانستند بدبختی های من تمام نشدنی است که
اینطور به من ترحم میکردند

دلم خون و کاسه ی سرم پر درد بود اما لبخندی پر
نقش بر لبان رنگ پریده ام نشاندم

-ان شالله به مبارکی، ان شالله خانه برای من باز
پیدا میشه، خدا بزرگه!

به این موضوع ایمان داشتم.

لبخند از لب های او پر کشیده بود، نگاهش ناراحت
بود

-ان شالله دخترم، این خانه دیگه پوسیده ، برای تو و
گل دخترتم دیگه جایی مناسب نیست

چه حقارتی را باید تجربه میکردم، من به همین
دیوارهای نم زده و یخ راضی بودم، این که سقفی بالای
سرمان باشد

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-بله درست میگی، فقط حکمت خانم من کی باید
خالی کنم؟

این کلمه گلویم را سوزاند

-والا اونی که خانه را خریده ، دو ماه فرصت داد تا تخلیه کنیم ، اما من گفتم بابت شما بزاریم بعد عید خالی کنیم.

اوه ، پس تمام کارهایشان را کرده بودند و فقط تا عید فرصت بود برای بلند شدن؟ خدایا!

از جایم بلند شدم و زانویم لرزید

-چشم ان شالله سر وقت خالی می کنم

-راضی باش از من دخترم

به چهره‌ی شرمنده‌اش نگاه کردم، اگر مادرم زنده بود شاید همسن و سال حکمت خانم بود، کمی جوان تر ، این زن و مرد در حق من جز لطف کاری نکردن و این حقشان در زندگی بود تا خانه اشان را بهتر کنند

لبخند زدم، امیداور بودم نفهمد پشت این لبخند چه بغضی گلویم را میفشرد

-این حرفا چیه حکمت خانم ، من از شما جز خوبی
ندیدم، ان شاءالله که خدا خیر به زندگیتون بده که این
مدت با من و دخترم راه اومدین

جلو آمد و به تنم را به آغوشش کشید و بوسه‌ای بر
گونه‌ام زد

-قربونت برم، خیلی دختر خوبی هستی، خدا به زمین
گرم بزنه اونی که باعثو بانی سرگردون شدن شد
من هم بوسه‌ای بر گونه‌های قرمز و سفیدش زدم و
عقب آمدم

-بلاخره این روزیه منه از زندگیم و چون خدا هست
منم تحمل میکنم

سمت در رفتم و او آرام پشتم قدم برداشت

-خدا خوشبخت کنه عزیزم

-ممنون، با اجازتون

با خدا حافظیش در را باز کردم و کفش‌هایم را درست
پا نکرده به سمت پله‌ها رفتم

در خانه را باز کردم و خودم را به داخل خانه کشاندم
و دیگر نشد که بیش از این به خودم مسلط باشم،
زانوهایم خم شد و همان جا دم در میان چادر و لباس
های بیرونم ویران شدم

تمام بغض‌هایم سر باز کردند

-خاک به سرم چسبیده

صدای وحشت زده‌ی مریم بود که با شنیدن هق
هق‌های بلندم از آشپزخانه بیرون زده بود

او نمی‌دانست چه شده اما سریع تنم را به آغوشش
کشاندم

-دورت بگردم چی شده؟ حکمت خانم چی گفت
مگه؟

بی جواب به پرسش هایش فقط میان آغوشش زار
میزدم

دستانش خواهرانه سر و کمرم را نوازش کرد
-الهی قربون دلت برم، الهی اون طاهر بمیره تا تو یه
نفس راحت بکشی

از نفرینش در میان گریه ام جا خوردم، اما دلم از آن
ها هم پر بود، راضی به مرگ کسی نبودم اما گریه امان
نداد تا نظرم را بگویم

صدای گریه‌ی ظریف و کودکانه‌ای باعث شد سر از
آغوش مریم بیرون بیاورم و نگاه تارم به دنبال
دخترکم سالن را جستجو کند، او ترسیده از حال
خراب و گریه‌های من وسط خانه همانطور که چهار
دست و پا بود گریه می کرد

مریم خواست بلند شود، که بازویش را گرفتم و با
بغضی که هنوز گلویم را می خراشید گفتم

-بزار خودم بغلش کنم

از جاییم بلند شدم، چشمانم روی صورت معصومش
چرخ خورد، حق دخترکم این نبود، او در این مدت
مادری به خودش ندیده بود و میان نداشتن های من
صبورانه زندگی کرده بود، نگاهم روی لباس هایش
چرخید، لباس های دست دومی که مادر مریم برایم
جور کرده بود، آتش به جگرم میزد، من هم مادر بودم
و دلم پر میکشید برای جوجه ام بهترین ها را بخرم
نه لباس دیگری را تنش کنم ، دلم خوش است که دارم
برایش آرامش می خرم ، زندگی بی سختی اما کجای
این زندگی آرامش داشت، کجایش برای طفلکم رفاه
داشت، خم شدم و بلندش کردم و به آغوشم
کشیدمش

حالا دیگر برای خودم و دردها و بی سر پناهی‌ام گریه
نمی‌کردم

حالا دردم فراتر از این‌ها بود، دخترکم و آرزوهایی
که برایش داشتم و انگار قرار نبود هیچ کدامشان رنگ
واقعیت بگیرد.

مریم هر چه اصرار کرده بود که بماند و قوت قلبم
باشد و در این حال نزارم کمک‌حالم باشد قبول
نکردم، دلم نمی‌خواست زن عمویم حرفی در موردش
بزند، آدم عزیزانش را از شر بلا و حرف و حدیث دور
میکند، حالم خراب بود، بابت گریه‌هایم بهار ترسیده
بود از آغوشم جدا نمیشد، همانطور او در آغوشم شام
گذاشتم و میوه‌های شسته را در ظرف چیدم و چای
دم‌کردم

دست و گردنم ضعف میرفت و کمرم ذوق‌ذوق می‌کرد.

سوپ بهار را بهش دادم و خدا را شکر کردم دختر کم
غذا را دوست دارد و میان این اوضاع قرار نیست
حرص این موضوع را هم بخورم، ساعت نزدیک های
۹ بود و چشمان خمار شده ی بهار میگفت خوابش
می آید، دارویش را در آب حل کردم و با قاشق کم کم
در دهانش ریختم که مانند همیشه با بدخلقی بابت
طعم تلخشان نصفشان را بیرون ریخت،

اتاق سرد بود و اگر بهار را کنار بخاری مثل هر شب
می خواباندم ممکن بود سر و صدای آمدن مهمان ها
بیدارش کند ، نمی دانستم چه کنم، بد خوابیدن شب
قبل، استرس و رویایی با طاهر و قصه ی خانه از درون
لهم کرده بود، بهار غر میزد و کلافه دست به لباسم
میانداخت و میکشیدشان، صورتش را به سینه ام
میکشید و چشمان و بینی اش را می خاراند، دلم به
حالش سوخت، تشکی کلفت را برداشتم و نزدیک به

در اتاق انداختم، بهار را روی پایم خواباندم و به تکان سوم نرسیده چشمان مست خوابش بسته شد، پتویش را رویش کشیدم و پتوی دیگری هم به حالت حائل دورش قرار دادم تا تن و سرش را از سرما محافظت کند،

از اتاق بیرون آمدم همزمان با زنگ خوردن آیفون شد و دل آشوبه‌ای که به جانم افتاد، پایم لرزید و دلم جوش خورد، نفسم تنگ شد، نسبتاً آماده بودم، دکمه‌ی باز در را با انگشتانی لرزان فشردم، چادرم را به سر انداختم و عقب تر از در ایستادم، نفسم و ضربان قلبم آنقدر تند شده بود که می‌ترسیدم همین لحظه از شدت اضطراب جان دهم، صدای قدم‌ها و حرف‌زدنشان که در پله‌ها آمد، رعشه به جانم افتاد و دستگیره که پایین آمد، چشمانم سیاهی رفت، تمام خاطرات تلخ سه سالم جلوی چشمانم چرخ خورد و

جای زخم هایی که زن عمو با طعنه هایش بهم زده بود
آتش گرفت

نگاه بی فروغم روی چهره ی زنانه اش نشست، چهره
ای که با چهره ی پسرش مو نمی زد، همانقدر کریح و
غیر قابل تحمل البته شاید فقط برای من اینطور بود-
جلو نرفتم، اصلا پاهایم سنگ شده بود و قدرتی برای
تکانشان نداشتم اما از همان فاصله ی کم به سختی با
لحنی سرد سلام کردم

نگاه تیز بین و تندش روی سرتا پایم چرخید ، لبخند
زد و آخ از این حالت چندش آور

او گرم جلو آمد و تن یخ زده ام را در آغوش فشرد و
من مانند مجسمه ای میان دستانش هیچ تکانی
نخورد

-سلام عزیزم، سلام خانمم، ماشالله، ماشالله چقدر
خانم شدی

گونه ام را چند بار بوسید هر بار من جلوی دستانم را
گرفتم تا با خشم او را به عقب پرتاب نکنم.

او تا به حال من را نبوسیده بود و حالا میدانستم چه
نعمتی را داشتم و خودم بی خبر بودم، محبتش هزار
برابر از خشم کینه اش غیر قابل تحمل تر بود

نسبت به سردی رفتارم بی خیال بود، همه اشان می
دانستند چقدر از او بدم می آید ، اصلا این را وقتی از
آن شهرستان فرار کردم بهش گفتم، گفتم که حلالش
نمیکنم!

-سلام عمو جان ،

نگاهم روی چهره ی شکسته و تکیده ی عمویم
نشست، باورم نمیشد ، چهره ی عمویم در این دو سال

به اندازه ی ده سال پیر شده بود و غم و گناه میان
چشمان کدر شده اش، روحم را زخم میزد، او همخونم
بود و من را به خانواده اش فروخته بود، اما حال
چهره اش میگفت انگار او در این مدت بیشتر از من
سختی کشیده، دوست نداشتم فکر کنم بدی در حق
من یتیم این کار را با او کرده

نگاهم دلگیر روی چهره ی چروکش نشست، عمویم
فقط چند سالی از علی اقا بزرگتر بود!!

-سلام عمو جان، خوش امدید!

کلام آخرم دروغ محض بود، فهمید که لبخند از روی
صورتش پر کشید، نمی دانستم حال شرمنده ی
چشمانش واقعیت داشت ، یا نه!!

-سلام دختر عمو

صدایش آتش بود به صبرم ، او منبع تمام نفرت هایم
بود ، نگاهش نکردم، از این دختر عمو گفتنش دلم
پیچ خورد

-سلام

-به به چه خانه زندگی، عموت همچین میگفت
ریحانه اوضاع زندگیش سخته گفتم الان تو چه بیغوله
ای هستی ، اینجا که خانه شاهانه!!

پر غیض و نفرت نگاهم سمت چهره ی زنانه اش بالا
آمد، جان به جانش میکردن زبانش نیش مار بود ،
عادت نداشتم جوابش را بدهم ، هر چه میگفتی بیشتر
زخمت میزد

-دستت درد نکنه حاج خانم، به اینجا میگی ویلا
شاهون ، پس خانه ما حتما قصر معین الدوله است

نیم نگاهی به طاهر انداختم، او همیشه از من
طرفداری می کرد و به جای آنکه مهرش به دلم
بنشیند بیشتر ازش منزجر میشدم، همه ی این ها
بابت او بود، اگر عشقی به من داشت با فاصله از من
می توانست زن عمو را کمتر به جانم بیندازد

زن عمو چادر مشکی طرح دارش را از سر کشید و به
سمت بخاری رفت و همانطور به طاهر نگاه کرد،
برعکس همیشه چشم غره ای بهش نرفت

-قدیما زندگی ما اینطوری نبود که، خانه اوایل
عروسی من شیش متر بود، جا نبود جم بخورم

طاهر کاپشن مشکی چرمش را به جالباسی آویزان
کرد و به جای مادرش سمت من آمد که من وحشت
زده قدمی عقب رفتم

-اون اتاق شیش متری شما در مقابل این خانه بازم
بهتر بوده، اصلا اون زمونه همین بود دیگه ، نه الان که
خانه ها همه کلی بزرگ و دوزک داره

این مثلا داشت از من دفاع میکرد یا بیشتر کوچیکم
میکرد! خجالت هم خوب چیزی است در مقابلم
اینطور راحت هر چه به ذهن و ذهنش می آید می
گویند

عمو ساک مشکی دستش را کنار جالباسی قرار داد
-بسه ،نرسیده این حرفا چیه

نگاه من روی اندازه ی چمدان بود و در ذهن حدس
برای اینکه چند روز قرار است بمانند!!

-عمو جان یه چایی به ما میدی؟

از خدا خواسته بله ای گفتم و خودم را از جو سنگین
بیرون کشیدم

سینی و سه فنجان رویش کنار گاز آماده بود، صدای
حرف زدندشان می آمد.

چای را ریختم، چادرم را زیر بغل زدم و با سینی به
سالن برگشتم

اول جلوی عمو و بعد زن عمو و در آخر طاهر سینی را
گرفتم

-خودت پس چی؟

طاهر بود که این سوال را پرسیده بود

سینی را کنارم گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
-من شام را آماده میکنم

و قبل هر حرف دیگه‌ای به آشپزخانه پناه بردم، سینی
را روی صفحه کابینت گذاشتم و نفس‌های تندم را
بیرون دادم، حالم بد بود، آنقدر که می‌توانستم همین
الان بهار را بزنم زیر بغل و از این خانه فرار کنم

با دستان و تن لرزان بشقاب ها را جمع کردم، سالاد
را از یخچال بیرون آوردم و لیوان و دوغ... لحظه ای
سرم گیج رفت و دستگیره ی یخچال را گرفتم تا نقش
بر زمین نشوم

-چی شدی دختر عمو؟؟

جا خورده از صدایش چادرم را سفت مقابلم گرفتم
لبان خشک شده ام لرزید

-هیچی، بفرمائید الان سفره را میارم

جلوتر آمد، ضربان قلبم تند شد، نه از عاشقی و
هیجان دلپذیرش که از ترس و نفرت که از مرور
خاطراتی که کابوس چهار سال عمرم بود

-کجا برم، رنگ به صورتت نیست، حالت بده؟

اره بدم، که تو و مادرت اینجاید، زنگ صدایت حالم
را بهم میزند، چشمان هیز و ناپاکت بر بدنم نا امنی را
چون موجی سنگین بر تنم فرود می آورد

اما یخ زده و خشک گفتم

- شما برید بیرون من حالم خوب میشه!

- تو هنوز دلت با من نیست؟

پلک بستم، نفس گرفتم تا فریاد نزّم

صدایم خش افتاد

- حرفاتون اذیتم میکنه، برید بیرون

صدایش تلخ شد و قدم هایش نزدیکتر آمد

- انگار تو این کره ی خاکی فقط من تو رو اذیت میکنم

؟! اون شوهر خائن و رئیس ژيگولت خوبن اره؟

حرصی شده از اینکه حسام را وسط کشیده چشمانم

پر نفرت رویش نشست

-دارید پاتونو بیشتر از حدتون برمیدارید

چشمان قهوه ایش پر ولع روی صورتتم چرخید و روی
لبانم ماند و لبخندی ترسناک روی چهره اش نقش
گرفت

-این پسره با اون ماشین ناناژش خوب تیکه ایه، اما
نه برای ریحانه ی من، بهتره فکر تو از سرش رد نشه
چون عواقب بدی براش داره

ته دلم خالی شد، چشمانم بی اختیار روی جای
چاقویی عمیق بر گردنش نشست، از گذشته ی پر
افتخارش خبر داشتم، اما قرار نبود ترس و وحشتم را
بفهمد، او حق نداشت حسامم را تهدید کند

-زیاد دور بر ندار، تا الان هر چی مراعات کردم بابت
عمو بوده وگرنه رفتاری که باید باهات داشته باشم
خیلی بدتر از اینیه که میبینی، یکبار دیگه هم اسمم
را به دهنتم بیاری من میدونم و تو

لحن خشمگین و پر نفرتم جای آنکه عقب بکشدش
لبخندش را عمق داد، سرش جلو تر آمد که من سریع
عقب رفتم و دستم محکم به قابلمه ی خورشت خورد
و سوزش شدید در روی دستم اخم را بلند کرد

-چی کار میکنی؟

سوختنم را دید و خواست جلو بیاید، که دست جلز و
ولز کننده ام را سریع زیر چادر مخفی کردم و دوباره
عقب رفتم

-برو عقب

مادر این نره غول که قبلا ها جوش میزد که پسرش
را از من دور نگه دارد چرا حالا خفه خون گرفته بود
ونمی آمد ببیند پسرش چه غلطی دارد میکند

-سوزوندی خودتو

نگاهش نگران بود و من با حال خراب میان این انزجار
و سوزش دست گفتم

-نسخت

به وضوح دروغ گفتم و او خیره ی چشمان راسخ و
محکم شد

باز هم نیشش عمق گرفت

-از این وحشی بودن خوشم میاد، دلم ضعف میره تا
خودم رامت کنم

این را گفت و بیرون رفت و من مانند جنگنده ای بعد
از نبردی تن به تن سنگین به نفس نفس افتادم

دستم را از زیر چادر بیرون کشیدم، قرمزی بزرگ
پشتش میگفت قرار است تاولی نافرمان رویش شکل
بگیرد، می سوخت آنقدر که دلم می خواست در آن
لحظه برای این درد زار بزنم

چیزی از شامم نفهمیدم، تمام زمان تعریف زن عمو از دست پختم و بزرگ شدنم سرم پایین بود، به به و چه چه طاهر و با هر قاشقش تعریف و تمجیدی غلو شده نگاهم را بالا نیاورد و تشکر آرام و گرم عمو هم در آخر غذا دلیلی نشد تاچشمانم روی چهره اش بنشیند، مهمان حبیب خدا بود، اما خود خدا میدانست این آدم ها چگونه زندگی من را نابود کرده اند و حالا با آمدنشان چطور دارن روحم را آسیب میزنند.

ظرف ها را درون ظرف شویی گذاشتم، زن عمو از جایش تکانی هم نخورد، اما عمو و طاهر سفره را جمع کردند و عمو با رفتنش طاهر را هم با خود بیرون برد، زیر چای را دوباره روشن کردم، جلوی سینگ ایستادم، دستم میسوخت، تمام طول شام بابت مقدار کمی که کشیده بودم با دست سالم غذا خوردم و

دستم را زیر چادر نگه داشتم، دلم نمی خواست این
آدم ها برایم ذره ای دل بسوزانند،

خوردن قطره های آب به روی پوست ملتهب دستم
اشک را به پشت پلک هایم کشاند، اما همانجا ماندند،
آنقدر در مقابل آنها غرور داشتم که نخواهم اشک
هایم را ببینند

ظرف ها را شسته دوباره چای ریخته و به سالن رفتم،
دلم می خواست دوباره به آشپزخانه پناه ببرم

-عمو جان کارت چطوره، علی آقا انگار برات پیدا
کردن درسته؟

نمی دانستم از کجا خبر دارد و همین موضوع وادارم
کرد با ایستم و نگاهش کنم

-بله ایشون منو معرفی کردند، شما از کجا خبر
دارید؟

لبخندی کوچک روی لبش نشست و در حالی که
قندی به دهان می گذاشت گفت

-زنگ زدم بهش، گفتم بالاخره به عنوان بزرگترت باید
پرس و جو کنم ببینم جای خوبی مشغول به کار شدی
یا نه!

بزرگتر؟؟ خنده ام گرفت اما صورتم را همانطور جدی
نگه داشتم

-بله جای خوبی است، شرکت بزرگ و موفقیه

-انگار این علی آقا خیلی بهت لطف داره!

لحن پر طعنه ی زن عمو نگاهم را سمتش کشاند

-بله، حداقل ایشون اجازه ندادن بدهکارها بابت
پولشون من و بندازن زندانویه منبع درآمدی برام
جور کردن

زن عمو از لحن تندم خوشش نیامد، خدایا شرمنده
اما به درک!

- من که اصلا از این مردک خوشم نمیاد
لحن پر شکایت طاهر، زبان زن عمو را دوباره چرخاند
-اره والا منم ازش خوشم نمیاد، چه معنی داره یه
وکیل آنقدر تو کارت دخالت کنه؟
دوست نداشتم چرت و پرت هایشان را بشنوم، حرف
هایشان برایم پیشیزی ارزش نداشت
-دختر عمو تو چرا آنقدر دور و ورت مرده؟
از سوال بیشرمانه اش جا خوردم
نگاه تندم سمتش برگشت و خواستم درشتی بارش
کنم، که صدای زن عمو اجازه نداد

-دختر خوشگل هواخواه زیاد داره مادر جان، اصلا
وقتی میگن دختر نباید زیاد تو خانه بمونه بابت
همیناست دیگه

نگاهم با ناباوری رویشان چرخید

دختر؟ تو خانه بمونه؟ این ها دارند در مورد چه
موضوعی حرف میزنند، نکنه یادشون رفته من مطلقه
هستم و الان یک مادرم!

-چند بار گفتم ریحانه را ول نکنید تو این شهر
درندشت، مردا گرگن، هی زیر سیبیلی رد کردید، بیا
حالا هر آشغالی بهش چشم پیدا کرده

کفری از حرف های بی سر و تهشان گفتم

-ممنون بابت دل نگرانی هاتون ولی نه علی آقا و نه
مرد دیگه ای خبط و خطایی نکردن و من جز لطف و

احترام چیزی ازشون ندیدم و من نیاز ندارم کسی
نگرانم باشه، الحمدلله خودم از پس خودم برميام

طاهر چهره در هم کشید و اخم عمیق بین دو ابرویش
صورتش را وحشتناک کرد

-خوش ندارم اینطور به اسم کوچیک صداش بزنی،
چی کاره سنمته؟

لحن تند و خشمگینش دوباره ته دلم را خالی کرد،
من می دانستم این بشر در کنار نفرت انگیز بودن
رفتار و منشش چه آدم خطرناک و کله خری است.

-طاهر بابا جان، چایتو بخور، حالا این دختر یه چی
گفت تو چرا جوش میاری

-پسرم رو ناموسش غیرت داره، خوبه سیب زمینی
باشه؟

من هیچ چیز این بشر نبودم، اصلاً این ها چشون بود،
بعد دو سال پیداشون شده و دارن برای من فیلم
نگرانی و خانواده بودن را در می آوردن؟؟

اخم کردم ، انگشتانم لبه ی سینی را فشرد، رو به هر
سه نفرشون گفتم:

-من آنقدر فهم و شعور دارم که بدونم با کی چطور
برخورد کنم و لازم نمی دونم برام تعیین و تکلیف
کنید

چشمان زن عمو پر کینه و نگاه عمو نگران و طاهر
خوفناک و رعب انگیز شد.

-به به چه حرفایی، بیا آقا طاهر تحویل بگیر!

چی را تحویل بگیرد؟؟

حرف مادرش طاهر را آتیشی تر از قبل کرد، حرف
هایش چوب بود درون خشم پسرش!

-نه پسر جان اون ريحانه ي پاک و معصوم چال شده،
انگار اين خانم همچين بدشم نمياد اون وکيله دو رو
ورش بچرخه

اخم کرده و عصبی گفتم

-اين حرفا يعنی چی

زن عمو صورت گرد و زرد رنگش را جمع کرد، انگار از
ديدن چهره ام چندينش ميشد

-زنی که مرد بالا سرش نباشه يابو برش ميداره، زياد
برای خودت راحت چرخیدی فکر کردی بی کس و
کاری

کفري از حرف هایش گفتم

-بله من بی کس و کارم، نکنه فکر کردید بعد دو سال
پيداتون شده و حالا می تونید هر جور دلتون خواست
برام تصميم بگيريد؟

نمی دانم طاهر چطور خیز برداشت و با پشت دست
محکم به دهانم کوبید

چنان جا خورده بودم که برای چند لحظه میان درد
لب هایم که محکم به دندانم خورده بود و کار
وقیحانه اش بی حرکت ماندم.

-خاک بر سرت

صدای فریاد بلند عمو تکانم داد، انگار حالا فهمیدم
چه شده

عمو به تندی بلند شد و طاهر را با دست به کنار هول
داد و دستش به سمت گونه ی من آمد

نفرت، ترس، دلگیری، بغضی که گلویم را بند آورد
همه شد پایی که عقب رفت و نگاهی تند که از روی
صورت پریشان شده ی عمو روی چهره ی زرد و کدر
طاهر نشست

-از خونم برو بیرون

چهره‌ی طاهر از اخم‌های عمیقش چین افتاد صورتش
را بیش از همیشه زشت تر کرد

-الهی بمیرم عمو جان، الهی این دست قلم بشه که به
تو زنگ زدم

نگاهم روی چهره‌ی پرافسوس و ناراحت عمو نشست،
بغض بیخ گلویم داشت خفهام میکرد، لبانم مانند
پوست دست ملتهبم دل دل میزد، دردی که
میکشیدم مهم نبود من به دردها عادت داشتم، اما
غرورم شکسته بود، دوست داشتم می‌توانستم
خرخره طاهر را بجوم یا آنقدر توان در بدنم بود که
زیر مشتش و لگد لهش کنم، اما اگر همه‌ی اینها امکان
پذیر نبود ندیدن ریخت نحسش که ممکن بود!

-نری بیرون زنگ میزنم پلیس

-واه واه چه حرفا، بسم الله، دختر خوب تو این شبی
، تو سرما بلند شه کجا بره؟

با نفرتی که با صدای زیغش درون تنم زبانه کشید
نگاهش کردم

می دانستم از حرکت طاهر قند در دلش حل میکنند
-اگر شما هم نگران‌شید می تونید باهاش برید
خوشحال میشم

این ضربه به دهانم انگار آن سد احترام را برایم شکاند
دیگر برایم مهم نبود که ناراحت شوند، اصلا هر
دویشان برن به جهنم!

طعم خون در دهانم را حس کردم

-به حق که ادب خوردی حیارم قی کردی

پشت چشمی برایم نازک کرد و پرچندش نگاه از من
گرفت اما صدمی در جایش تکان نخورد

-ریحانه جان بزار ببینم دهنتو، لبِت داره خون میاد
تمام صبرم را برای او گذاشته بودم، او شبیه به بابایم
بود و نمی خواستم به تندی با او حرف بزنم ، دوباره
نگاهش کردم

- با من بد کردی عمو، من یتیم برادرتم
نشد که بمانم سد بغضم ترک برداشته بود و
نمی خواستم جلوی آنها قطره‌ای اشک بریزم، به هوای
شستن دهانم به سمت دستشویی رفتم ، قبل از
ورودم بدون آن که نگاهشان کنم پر خشم دستور
دادم

-اومدم نمی خوام اینجا باشه
با ورودم به دستشویی چشمانم در آینه روی لبم
نشست، چیز زیادی مشخص نبود، جز کمی التهاب و

قرمزی، به اندازه‌ی تمام عمرم عصبی بودم، دلم
می‌خواست جیغ بزنم، زار بزنم

صورتم را با آب خنک چند باری شستم تا این آتش
کینه کمی فروکش کند، دلم نمی‌خواست تا آخر عمرم
ببینمشان، ای کاش در را که باز میکردم همه‌یشان
رفته بودند

-بی‌غیرت

صدای زن عمو را شنیدم، صدایش بی‌توجه به بهار و
منی که در دستشویی بودم بلند و رسا بود. در ورودی
دستشویی تا آنها فاصله‌ای نداشت

نمی‌دانم منظور زن عمو به کی بود که صدای عصبی
عمو را شنیدم

-من بی‌غیرتم یا این پسر لندهورت؟

-بابا شروع نکنا وگرنه بد می‌بینی!

از لحن پر تهدید و خشن طاهر نسبت به پدرش خوف
کردم

-دیگه می خوام چی کار کنی؟ ۳۰ ساله عمرمو
گرفتی، ابرومو بردی، ای بر باعث و بانی تو لعنت که
خودم میشم و این مادر بی خیالت.

-بر خودت لعنت، بر پدر و مادر خودت لعنت، فکر
نکن باهاتون اومدم این خراب شده دهنمو بستم، دور
برت نداره، تو اگه مرد بودی، پدر یا عموی خوب بودی
نمیگذاشتی زن اون کامران بشه، که حالا برای ما دور
برنداری و گس و کار پسر با جربزه‌ی منو لعن و نفرین
کنی.

-جربزه؟ همون که خودت از این درخت چنارت تعریف
کنی!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا از شدت حیرت
صدایی از دهانم بیرون نیپرد

- همه تو شهرستان فهمیدن که ریحانه از ترس طاهر
و نفرت از تو زن اون مردک بی صفت شد، بعد من
نگذارم؟ آره که من بی جربزه ام، بی غیرتم چون اجازه
دادم یکی یدونه برادرم بدبخت بشه.

- بابا میبندی دهنتو یا ببندمش؟

بی اختیار عقب رفتم و کمرم به سینک روشویی
خورد، البته که از طاهر بعید نبود با پدرش اینطور
حرف بزند

- ولش کن اینو، پیر شده خرفتم شده، این دختر از
روز اول کرم تو تنش بود، دید طاهر راه نمیده آویزون
اون پسره شد، البته خدا جای حق نشسته و خوب
جوابشو داد

خشم و حرص مذاب شد و در دلم قل خورد، خواستم
جوش آورده بیرون بزنم و هر چه لایقشان هست
بارشان کنم

- همه چی تقصیر توئه، اگه ریحانه منو نخواست بابت
نیش زبون توئه

- خوبه والا، فعلا که من به خاطر تو بلند شدم خودمو
زابه راه کردم، بیا اینم ریحانه جانت، محل سگم بهت
نمیده

- زده دهن بچه رو خون کرده بعد محلشم بده، خدا را
شکر که آدم حسابت نمیکنه.

صدای فریاد طاهر و ضربه‌ای بلند پشتش از سالن آمد
و قلبم بی قرار بهار شد ، دارن اون بیرون چه کار
میکنن؟

- ولش کن ، محکم میزنی ناکار میشه میوفته و بال
گردن منااا !

از صدای پرحرص زن عمو لحظه‌ای برای رفتن تردید
نکردم سریع بیرون آمدم و طاهر را بر روی عمو دیدم،
بی. اختیار جیغ زدم و سمتش قدم تند کردم
اختیار از کف دادم و با دست محکم به کمر طاهر
کوبیدم

-گمشو از خانه من بیرون

-چته دختره پاچه پاره

بی توجه به صدای جیغ زن عمو از پشتم به چهره‌ی پر
غیض و نگاه خون گرفته‌ی طاهر نگاه کردم، ازش می
ترسیدم اما دلم برای صورت قرمز شده‌ی عمویم خون
شده بود

دست زدن به او منجرم می‌کرد اما برای جدا کردن
دستانش از یقه‌ی عموی پیرم چاره‌ای نداشتم، چادرم
را دور دستم پیچیدم و محکم هولش دادم

-ول کن این پیرمردو، خجالت بکش پدرته

یقه‌ی عمو را رها کرد و فشار دستانم او را سلانه سلانه
سمت در خانه هل داد،

به چهره‌ی بی حال عمو نگاه انداختم، در حقم بدیهای
زیادی کرده بود اما او هم زندگی خوبی نداشت، سریع
کنارش خم شدم و روی زانویم نشستم، به چشمان
بی حال شده‌اش نگاه کردم

-عمو جان خوبی؟

عمو فقط سرش را به حالت تائید تکان داد و خودش
را بالا کشید

-ریحانه،

صدای پرخشم و بلندش بهار را بیدار کرد، پر نفرت
سر بالا آوردم و به چشمان پرخشمش خیره شدم
انگشتش سمتم اشاره کرد

-تو ماله منی، هر مرد دیگه ای را دورت ببینم نفلش
میکنم، شیر فهم شدی؟

دندان هایم را پر حرص روی هم فشردم
از جایم بلند شدم و سمتش قدم برداشتم، شاید باید
از چشمان پر شرش، از ضرب دست محکمش و یا
چهره‌ی پرخشمش می ترسیدم اما قرار نبود اجازه
بدم هر چرتی دلش خواست بگوید

-تو هم خوب گوش کن، جز تنفر حسی بهت ندارم و
حاضرم بمیرم ولی دست تو بهم نخوره

ناگهان قدمی بلند سمتم برداشت و دستش را به
چادرم انداخت و من را با چادر سمت خود کشید
وحشت زده از چادر و روسری که به عقب سر می
خورد دست سمتشان کشیدم

-ولش کن کثافت

صدای عمو بود که بی رمق فریاد میزد و گریه‌ی بلند
و ترسیده‌ی بهار که حالا خودش را چهار دست و پا به
ورودی اتاق رسانده بود

دستانش از روی چادر چفت مانتویم شد و من وحشت
زده از این اتصال خودم را عقب کشیدم و جیغ زدم
-به من دست نزن

به آن نگاه شیطانی هوس آلود لبخندی نجس هم
اضافه شد

دستش سمت روسری‌ام آمد

خدایا تا کی می‌خوای نگاه کنی؟ بس نیست؟؟

چند ضربه‌ی محکم به در شیشه‌ای خانه حواسش را
پرت کرده و من دو پا داشته و دو تا دیگر قرض کرده
از دستش خودم را رها کردم و با هول و ولا سمت بهار
رفته و در آغوشش کشیدم

چشمان طاهر سمت من و فرارم چرخید

-ریحانه خانم!

صدای پدر مریم بود، خدایا شکرت!!

نمی دانستم چطور سر از پشت خانه‌ی من درآورده

بود اما می دانستم او به خواست خدا اینجا است

طاهر با قدمی سمت در رفت و بازش کرد، نگاهش

طلبکار روی پدر و محمد برادر مریم که پشتش

ایستاده بود چرخید

-فرمایش

نگاه پدر مریم اول از همه روی من و بعد خانه و در

آخر روی طاهر نشست و اخمی عمیق روی صورتش

نشست

-صاحب خانه می گفت صدای داد و بیداد میاد

طاهر ابرو بالا انداخت و با لحنی پرو گفت

-خب شما را سننه

پدر مریم فهمید که با آدم عوضی‌ای رو به رو شده ،
نمی خواستم همینطور لال مونی گرفته آنجا بمانم،
بهار یک بند جیغ میزد اما فعلا در پی آرام کردنش
نبودم

با لحنی بلند و عصبی گفتم

-این آقا مزاحم منه، زنگ بزنید پلیس

نگاه مردان مقابل در روی طاهر خیره ماند و چهره‌ها
همه جمع و حالت تدافعی گرفت

-طاهر این دختر لیاقت نداره، بیا بریم،

زن عمویی که تا الان لال شده بود و با لذت به صحنه
های رو به رویش خیره شده بود، حال تند و فرز چادر
سر کرد و کیف روی شانه انداخت و دست طاهر را
گرفت

نگاهش روی دو مرد مقابل در نشست

-این دختر هر جایی هم لقمه برای شما و مردای دیگه،
پسر من زن دست خورده نیاز نداره

حرف های زن عمو آتش شد به وجودم و سلول به
سلول تنم را خاکستر کرد

طاهر مطیعانه به دنبال زن عمو از در خانه بیرون زدند
و حالا من شرمسار بودم و خجالت زده، تمام این مدت
برای خودم آبرو جمع کردم، صاف رفتم و اومدم تا یک
نفر در مورد بد فکر نکنه و حالا زن عمو مقابل پدر و
برادر مریم چه چیزهایی بارم کرد

تنم می لرزید و وجودم مانند درختی خشکیده و کرم
خورده از درون تهی و خالی شده بود

بهار جیغ میزد، قلبم درد گرفته بود و حرفای زن عمو
و دست درازی طاهر به دور سرم تاب می خوردند

پایم توانش را از دست داد روی زمین آوار شدم، دست
بی‌جانم روی سر بهار را نوازش کرد و آرام صدایش
کردم

-بهار مامان، دخترکم، عزیز کوچیکم، مارشمالوی
من...

یاد مرد نمک به چشمانم پاشید، چقدر به او و بودنش
نیاز داشتم، اگر او بود، هیچ کس جرئت این کارها را
نداشت، جذبه و قدرتش برای من و دخترکم کافی بود
-دخترم خوبی؟

چشمانم پلک زد و قطره اشکی روی گونه‌ام چکید
نگاه پدر مریم نگران به صورتم بود
-نه

دیگر نمی‌توانستم درد هایم را بپوشانم، روی چه چیز
سرپوش می‌گذاشتم؟

چشمانش را افسوس و غمی عجیب در بر گرفت

-بزار یه آب قند بدم دستت

همانطور که بلند میشد نگاهی به محمد که کنار عمو

بود انداخت

-زنگ بزن محسن مریم را بیاره

محمد فقط سری تکان داد و من باز ناتوان تر از

همیشه ام سعی به آرام کردن دخترم کردم

-بهار خانم، مامان پیشته، بین منو، جون دلم، قشنگ

ترینم، بیا ببینیم خانم قزی کجا قایم شده

دست پر لرز و سوزانم را روی زمین کشیدم تا

عروسک دخترکم را پیدا کنم و با لحنی بی نا گفتم

-خانم قزی، کجایی؟

برادر مریم نظاره گر تلاش بی ثمرم بود که بلند شد از

کنار عمو و سمتم آمد

-بدینش به من

دلم می خواست بهار را در آغوشم نگه دارم، نه برای
او بلکه آرامش خودم، کودکم آرامشی خدایی را
نصیبم میکرد، اما در این حال زار نمی توانستم آرامش
کنم و او داشت اذیت میشد، پس سر تکان دادم
محمد دست سمت بهار دراز کرد، بهار دستانش
چادرم را در خود گرفتند و خودش را به من چسباند
پشتش را نوازش کردم

-ترسیده

چشمان برادر مریم هم پر از غم بود اما من شرمسار
بودم

-من بمیرم که تو رو بدبخت کردم، خدایا منو بکش،
چرا این جونو نمیگیری تا بمیرم و نبینم بچه‌ی
بی صفت من چطور این طفل معصوم را آزار میده

شانه‌های عمو از گریه‌هایش به لرزش افتاد

-به خدا من شرمنده‌ام، مجبورم کردن، چاقو گذاشت

بیخ گلوم، ای کاش میکشتم، ای بمیرم من

محمد سمت عمو رفت و سعی کرد آرامش کند ، اما

چه باید میگفت؟

پدر مریم با دو لیوان آب قند به سالن برگشت یکی را

به پسرش داد و دیگری را به سمت من گرفت ،

-بخور پدر جان، این طفلکم ترسیده

کمی از آب قند را خوردم که تقه‌ای به در خانه خورد

و برادر مریم با جهشی سریع در را باز کرد، مریم و

برادر دیگرش محسن بودن

در اغوش مریم بی توجه به حضور برادران و پدرش

اشک ریختم، شاید باید برای آرام شدن دخترکم و

حال ترسیده‌اش این بغض سرطان شده را خفه

میکردم مثل همه‌ی عمرم خفه خون می‌گرفتم و اما
این سرطان آنقدر ریشه کرده بود که انگار دیدن
چشمان خیس و دستان خواهرانه‌اش که تن خسته‌ام
را به آغوشش کشید نتوانستم خودم را کنترل کنم و
شدم آسمانی ابری و گرفته

مریم دست به سرم میکشید و از صدای نفس‌ها و
شانه‌هایش فهمیدم که او هم حالش شبیه به من است

—مریم بابا، بهار داره اذیت میشه

انگار صدای هشدار گونه‌ی پدران‌اش به مادرانه‌هایم
ضربه زد و وادارم کرد که خودم را از آغوش مریم
بیرون بکشم و با حالی خراب به چهره‌ی گریان
دخترکم نگاه کنم ، دستان لرزانم جلو آمد و
اشک‌های روی صورتش را پاک کردم و چند بوسه‌ی
نرم روی صورتش زدم،

نگاهی به چهره‌ی خیس اشک مریم انداختم

-الان میام

سریع بلند شدم و با بهار، بدون نگاه به بقیه‌ی افراد
به تنها اتاق کوچک خانه‌ام رفتم ، چراغ را روشن
کردم و باز هم صورت بهار را بوسیدم و میان آغوشم
تکانش دادم، قربان صدقه‌اش رفتم ، کمرم از وسط
داشت می شکست، دستانم ضعف میرفت، اتاق به دور
سرم می چرخید،

مریم وارد اتاق شد ، انگار چهره‌ام شده بود آینه‌ی
حال درونم چون سریع جلو آمد

-بدش من، الان غش میکنی

دلم نمی خواست آرامش آغوشم را از دخترکم بگیرم
، اما تضمینی نبود این سیاهی‌های گاه به گاه چشمان
و ضعف زانوانم کار دستم ندهد، ناچار به دستان مریم

سپردمش، انگار بهار هم این آغوش را بیشتر از مردان
آن اتاق قبول داشت که سریع پذیرفتشان

خیال تنم که از کودکم راحت شد، تکیه به دیوار، زانو
خم کردم و روی زمین آوار شدم، بغض شده بود
آتشفشانی در وجود آماده به بارشم اما بابت حال بهار
نمی‌خواستم به این خواسته عمل کنم

فقط سر به دیوار تکیه دادم و پلک بستم، صدای
قربان صدقه‌های مریم و بهاری که هر لحظه آرام‌تر
میشد.

-پدر جان کجا می‌خوای بری، حالتون خوب نیست
اصلاً!

صدای محمد پلک‌های متورم و سوزانم را باز کرد،
نگاهم روی مریم که چشمانش به بیرون از اتاق بود
ماند

-مریم

بهار آرام شده بود و حالا با پستونکی که مریم میان
دهانش جا داده بود، مشغول شده بود

نگاه مردد مریم سمت من برگشت

-عموت داره میره!

فردی درون تنم به فریاد آمد

«بهتر، همتون برید و ریحانه نامی را فراموش کنید»

-بزار بمیرم فدای یه تار موی ریحانه

صدای پر بغض و دردش، چشمه اشکم را به جوش
انداخت

-این حرفا چیه ، از سر و دهنهتون داره خون میاد،
اجازه بدین ببریمتون بیمارستان بعد برید

-نه لازم نیست

چقدر صدایش تنها بود

ندای درونم که به درک هایش را فریاد میزد را
خاموش کردم، نگاه مریم همانطور مردد رویم بود، او
هم دلش سوخته بود اما به خودش اجازه نمیداد با
حرفی از من چیزی بخواهد

از روی زمین بلند شدم، چشمانم یک لحظه سیاهی
رفت، دست به دیوار گرفتم تا دوباره حال چشمانم
خوب شد، دست لرزانم چادرم را روی سر درست کرد
-رنگ به صورت ندارید

-من دیگه روی موندن ندارم، تا ریحانه نیست برم
بهتره

از کنار مریم رد شدم و از اتاق بیرون زدم، نگاه محمد
و محسن رویم چرخید، پدر مریم و عمو دم ورودی
خانه ایستاده بودند، دست عمو به دستگیره بود، انگار

لبه‌ایم را به هم دوخته بودند و باز کردندشان از هم
باعث پارگی آن نخ‌ها شد و چه پر درد و سخت بود!

—عمو

ایستاد، کمر خم شده‌اش به وضوح لرزید، دلم خون
بود و خون تر شد، هنوز جوانی‌های عمو خوب یادم
بود، یلی بود برای خودش، قد بلند و چهارشانه و
حالا... پوست و استخوانی خمیده

اشک‌هایم گوشه‌ی چشمانم را نیش زد و روی
گونه‌هایم جاری شد

—نرید، حالتون خوب نیست، نمی‌خوام براتون اتفاق
بدی بیوفته

قلبم صد پاره شد تا بگویم، فرد ناراضی درونم به قلب
و مغزم مشت میکوبید و پر اعتراض فریاد میزد، اما

نمی توانستم عموی پیر و تنهایم را بابت پسرش
مجازات کنم، او دردش از من بیشتر بود

تن رنجورش آرام چرخ خورد و نگاه شرمنده و
خیسش روی صورتم نشست،

-به خدا قلبم داره میترکه، دارم از شرمندگیت
میمیرم

نمی توانستم جلو برم و در آغوشش بکشم، اما او آمد،
آهسته نزدیکم شد، نگاه تار شده از اشکم را ازش
گرفتم

-ازتون دلم پره، رنجیده و دلگیرم اما راضی به اینکه
بلایی سرتون بیاد نیستم، هنوزم عموم هستید

دستان مردانه و چروکش جلو آمد، حالا میشد فهمید
این مرد نزدیک پنجاه سال چرا شبیه مردان هفتاد

ساله است ، طاهر من و پدرش را پیر و بدبخت کرده
بود .

دستم را گرفت و روی دستم را ، سر انگشتان زبرش
آرام نوازش کرد

-میمونم عمو جان تا باهات حرف بزنم، خیلی باهات
حرف دارم

فقط سر تکان دادم

دستم را رها کرد، شاید او هم می دانست که اتصال
این دستان فقط رنجش قلبم را بیشتر میکند

جانمازم را جمع کردم و آرام کنار کمد دیواری
گذاشتمش، در همان تاریکی سمت بهار و مریم
رفتم، پتوی روی بهار را درست کردم و کنار مریم که

خیلی وقت بود خوابش برده بود دراز کشیدم، خسته
بودم به اندازه‌ی یک عمر!!

اما اتفاقات امروز اجازه نمیداد پلک روی هم بگذارم،
هنوز جثه‌ی طاهر که روی تن عمو بود مقابل نگاهم
بود، صدای ضربه‌ی سر عمو با زمین اتاق، لحظه‌ای که
چادر را کشید تا تنم را به آغوش کثیفش بکشد
مانند فیلمی پشت پلک‌هایم تکرار میشد و هر بار تنم
را می‌لرزاند!! همان لحظه‌ای که پدر مریم پیشنهاد داد
تا امشب را در کنار عمو در خانه‌ی من بخوابد فقط
برای حس آرامش من، باز هم مثل ابری باریدم و میان
تعجب مریم نتوانستم بگویم چقدر دلم برای امنیتی
از جنس پدرانه تنگ شده، وقتی آنها خوابیدند، میان
نماز شبم برای خدایم گفتم چقدر به پدر و مادرم نیاز
دارم و چقدر دلتنگم، خدایم میشنید و این مانند
همیشه سخت اما کافی بود.

دراز کشیده و کلافه از پلک‌های خسته‌ای که خیال کوتاه آمدن نداشتند، پهلوی به پهلوی شدم.

ترس را زیر پوست تنم حس میکردم که مانند ماری در حال گذر است و قلبم را هر چند لحظه یکبار نیش میزد و زهر وحشت را بهش تزریق میکرد، برای گذر از این حال بد دست به موبایلم انداختم، از وقتی به خانه آمده بودم نشده بود یک بار چکش کنم، منتظر خبری از سمت علی آقا بودم، نمی دانستم چی، شاید پیدا نشدن کامران، دیگر دوست نداشتم خبری از این مرد در زندگی‌ام بشود

صفحه گوشی را که روشن کردم، از دیدن پیامی روی گوشی جا خوردم، نگاهم گرد و قلبم ایستاد
چند بار به اسم فرستنده نگاه کردم

«حسام بارگاهی»

چشمانم روی پیامی که فقط چند کلمه‌ی اولش معلوم بود نشست

«پیامم را خوندین جواب بدین، لطفا....»

دستم صفحه را لمس کرد و قفلش باز شد، قلبم حالا چنان می‌تپید که انگار مسابقه‌ی بالاترین سرعت است. من باید در آن اول بشوم، هیجان خواندن پیام، ناواردی در استفاده از گوشی و ناباوری از دیدن پیام تبدیلم کرده بود به آدمی که گرگیجه گرفته و نمی‌تواند آیکون پیام‌های گوشی را پیدا کند،

بلاخره یافتمش، انگشتانم از حسی ذوق‌زده نبض می‌زد، از دیدن عدد ۲ که جلوی اسمش نوشته شده بود سینه‌ام فشرده شد، سریع اسمش را لمس کردم و پیام‌ها باز شد

«سلام، بابت حال امروزت بعد دیدن اون نره‌غول و
مزاحمت‌هاش یکم نگران بودم، خوبی؟ اگر اتفاقی
افتاد باهام تماس بگیر»

پروانه‌ها در سینه‌ام بال زدند

«پیامم را خون‌دین جواب بدین، لطفا، حتی دیروقت
بود»

دستانم از شوق و شدت احساسات به وجود آمده‌ام
لرزیدند، دوباره اشک‌هایم جاری شدند، مگر میشد
حامی قهرمانم حال را بپرسد و نگرانم باشد و من با
این حال نابود گریه نکنم، اصلاً جز این اشک‌ها چه
چیز دیگری داشتم؟

صفحه‌ی گوشی را روی قلب آرام گرفته‌ام گذاشتم،
انگار قلب بی تاب و ترسیده‌ام با همین پیام خیالش
راحت شد.

عجیب است اما میان تمام اتفاقات نابود کننده‌ی
امروز پیام او شد آرام‌بخش روح ترسیده و التیام
بخش زخم دست و لبم ، به حال خنده داری دیگر
جای سوختگی ملتهبم نمی سوخت، در همین ثانیه‌ی
کوتاه!!

نفس عمیق کشیدم و اشک هایم را پا کردم، برایش
تایپ کردم

«سلام، طاهر و زن عموم رفتند، بهترم»

دلم می خواست برایش از سیر تا پیاز را بفرستم و درد
ها و ترس هایم را برایش بنویسم

مغزم مدام نهیب میزد، چرا او نگران است؟ ستمش با
من چیست؟ اصلا چطور به خودش اجازه داده و کلی
اراجیف آزار دهنده‌ی دیگر، اما باز هم نمی‌خواستم
گوش دهم ، من به همچون حسامی نیازمند بودم،
تمام امشب، میان درد و ترس یادش بودم و حالا وقتی

آرزویم رنگ واقعیت گرفته ، بشوم عاقل ترین زنی که
می توانستم باشم و حالش را بگیرم!؟

اصلا می خوام به عشق فکر کنم ، می خواهم به یک
مامن امن بیندیشم به مردی که نه از ترحم و انسانیت
بلکه شاید از احساسی درونی اینطور محبت خرج
میکند!

این افکار ترس به جانم می انداخت و باز عظم لیست
بلند بالای نشدن هایم را جلویم می خواند.

این ها میشود دلیل این جواب کوتاه ، اما چشمانم
هنوز پیام ها را می خواند و می خواند، دلم به مغزم غر
میزند، این که دیگر جرم نیست!!

با آمدن پیامی جدید سریع نیم خیز میشوم و با
چشمانی گشاد شده در تاریکی شب به صفحه روشن
خیره میشوم.

«همین که اونا نباشن کافیه، شبت بخیر»

«شب بخیر»

نمی دانم باید شرکت بروم یا نه، عمو خیلی زودتر از بقیه بیدار شده بود، انگار نماز صبحش را که خواند همانجا کنار بخاری تکیه بر پشته زد و در افکارش غوطه ور شده بود.

چادر سفیدم را روی سرم درست کردم و از اتاق بیرون زدم ،

-سلام

پدر مریم هم بیدار شده بود و رختخوابش را داشت جمع میکرد

نگاه هر دو سمتم چرخید، پدر مریم با رویی گشاده و عمو با غمی در صدایش جوابم را دادند، به آشپزخانه رفتم زیر کتری را روشن کردم ، چشمانم به پارچه‌ای

که گوشه‌ی اُپن در خودش جمع شده بود و انگار
بینش چیزی مخفی شده بود را جلو کشیدم، لمسش
از نان بینش خبر داد، حتما کار عمو بود!

موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم، هوای آشپزخانه
سرد بود و لرزی به تنم انداخت

باید به گودرزی زنگ می‌زدم و یا مرادیان تا مرخصیه
چند ساعته‌ای بگیرم

اما دستم برعکس ذهنم روی اسم حسام رفت،
صداقت به خرج میدادم، به شنیدن صدای مردانه‌اش
نیاز داشتم، به عقم اجازه ندادم فکر کند و سریع
روی علامت تلفن کنار اسمش زدم و گوشی را کنار
گوشم نگه داشتم، قلبم دوباره تند می‌تپید و کسی
در دلم نفوس بد میرد، خوابه، خوابه...

-سلام

صدای پر مهرش دلم را در سینه‌ام تکثیر کرد، حالا
شاید من صدها دل داشتم که با ضربی آهنگین
می‌تپیدند و اسم او را زمزمه می‌کردند.

-سلام، صبح بخیر، خواب که نبودین؟

دوست داشتم تصورش کنم، در کت و شلوارش یا آن
تیشرت آستین بلند؟

صدای مردانه اش سینه ام را پر از حس های زنانه
میکرد

صدایش گرم و مهربانش گوش هایم را نوازش کرد

-صبح تو هم بخیر، نه داشتم میرفتم شرکت

لحنش نگران شد

-اتفاقی افتاده؟

سریع گفتم

-نه، راستش می خواستم بابت امروز مرخصی بگیرم

صمیمیت بینمان انقدر شیرین بود که امر و نهی عظم
هم نتوانست من را از این جو دور کند

-موردی نداره، فقط می تونم دلیلش را بپرسم؟

منطق چاقو کشید بود و یورش برد تا سرد شوم اما
سد احساسات نابم مانعش شد ، لحنم آرام زمزمه وار
شد

-باید یکم با عموم صحبت کنم، میخوام کارو یکسره
کنم، خسته شدم

سکوت کرد اما صدای نفس های آرامش دلم را قنچ
می انداخت، تا حالا نمی دانستم صدای تنفس یه ادم
میتونه اینقدر آرام بخش باشه

-کار خوبی میکنی، ولی من هم هستم،اگر اتفاقی
افتاد بهم زنگ بزن

منی که تا چند لحظه پیش احساس تنهایی و ناتوانی
داشتم حالا پشتم گرم او شده بود، حرف اطمینان
بخشش ممکن بود برای هر کسی حکم یک تعارف را
داشته باشد اما برای من واقعی تر از هر واقعیتی بود
لبخند روی لبم نشست،

-باشه حتما، ممنونم

دلم راضی به قطع این ارتباط نبود اما تا الانشم زیادی
در رویاهایم سیر کرده بودم

-مزاحم نمیشم، مواظب خودتون باشید، خداحافظ

لبخند گرمش را می توانستم حس کنم، اصلا
تصویرش برایم انقدر زنده بود ، انگار او جلویم
ایستاده بود

جذاب و فریبده، با نگاهی نافذ و پرابهت

-مراحمی، تو هم مواظب خودت و مارشمالو باش،
خدانگهدارت

گوشی را قطع کردم

-به به، حسام جان بودند؟!!

با صدای کیفور مریم از پشتم سه متر بالا پریدم و
سریع سمتش چرخیدم، چشمان ترسیده‌ام روی نگاه
پر شیطنتش نشست، گوشی به همراه دستم روی
قلب وحشت زده‌ام قرار گرفت

-سکته کردم، دختر!

لبخندش عمق گرفت، نگاهش روی موبایل نشست و
ابرویش را با رقص چند بار بالا و پایین انداخت

-حسام جان بودن؟

شرمی دیوانه وار به جان تنم افتاد، انگشتم را روی
بینی‌ام نشاندم

-هیس

جلو آمد و فاصله‌ی بینمان را به صفر رساند، و با لحنی
خفه و مشتاق گفت

-خودش بود آره

نگاهم با اضطراب روی پشتش نشست و وقتی خیالم
از نبودن کسی پشتش راحت شد، سرم را به حالت
مثبت تکان دادم

-زنگ زدم تا بگم امروز نمیرم شرکت

چشمانش برق زد

-خب!!

وقت برای این حرف ها نبود، لبخند کوچکی روی لبم
نشاندم

-بعدا حرف میزنیم

لب و لوچه‌اش جمع شد

-باشه، فقط چه فکری تو سرته؟

حالا لبخندم محو شده بود، سمت یخچال رفتم و
درش را باز کردم و در حالی که وسایل صبحانه را
بیرون میکشیدم گفتم

-می خوام این دردنامه را تموم کنم

-چجوری؟

حقیقتش خودم هم نمی دانستم ، شانه بالا انداختم
-نمیدونم

قیافه اش در هم رفت و جلو آمد، بشقابی برداشت تا
پنیر را درونش بگذارد

-از طاهر شکایت کن، یه کاری کن دیگه دور و ورت
پیداش نشه

چای را دم کردم و نگاهم را به قوری روی کتری دادم

-ای کاش حذف کردنش به همین راحتی بود، اون
موقع من هم زن کامران نمیشدم

-می‌خوای یه چند وقت بیای خونه‌ی ما؟
نگاه درگیر شده‌ام روی صورتش نشست
-بعدش چی؟

انگار سوال من او را هم به فکر واداشت، واقعا طاهر
گره‌ی کور این زندگی شده بود.

بعد صبحانه مریم بهار را بغل کرد و همراه پدرش به
خانه‌ی خودشان رفتند، دلم راضی به رفتن بهار نبود
اما آنقدر مریم برای بردنش اصرار کرد، که بله را از من
گرفت؛ البته حضورش اجازه نمیداد کامل ذهنم را به
بحث با عمو بدهم.

شاید یک ربعی از رفتنشان گذشته بود، من هنوز
پیچیده در چادرم با فاصله از عمو نزدیک به در اتاق

نشسته بودم، اما نگاهم مستقیم به سمت او بود،
نمی‌دانستم حرف را چطور شروع کنم، انگار شروع
یک حرف سخت ترین قسمتش بود، که عمو من را از
این عذاب نجات داد

-عمو جان، دلم می‌خواد تا آخرین روز عمرم بهت
بگم شرمنده‌ام، بگم شب و روز به این فکر میکنم اون
دنیا چطور تو چشم بابات نگاه کنم، وقتی ازم می‌پرسه
این بود حق برادری؟ چی جوابش را بدم؟

سرش پایین بود و لحنش پر از غمی سنگین، انگار
شدت درد و غممان هم وزن بود!

-میدونم از روزی که اومدی تو خانه‌ی ما یه روز خوش
ندیدی، میدونم بابت گرفت ارثیه‌ات هیچ وقت حلالم
نمیکنی، می‌دونم بابت کارهای طاهر شب و روز
نفرینم میکنی، اما هر چی بگی بیشترش حقمه

آب دهانم را قورت دادم و به سختی لب‌های به هم
چسبیده‌ی یخ کرده‌ام را باز کردم

-من هیچ وقت نفرینتون نکردم

سرش بالا آمد و خیره‌ی چشمانم شد، عذاب وجدان
سلول به سلولش را داشت میسوزاند، این را به راحتی
میشد از نگاه و صدایش حس کرد

-ای کاش میکردی جان عمو، اون موقع شاید این
زندگی پر نکبت تموم میشد

نمی دانستم چه بگویم، نگاهم به چشمانش بود، اما
حرف و خواسته‌ی من فقط یک چیز بود!

-عمو ، من نه ارثمو می خوام نه پول ماهانه یا معذرت
برای عذاب این چند سال فقط یه لطف می خوام اونم
بردن طاهره، نمی خوام دورو و ر من و دخترم باشه

چشمانش پر از درد و شرمندگی شد، نگاهی را که گرفت، فهمیدم خواسته‌ام احمقانه است

-عمو منو مثل یه آدم یا مرد نبین، من نه یه پدرم و نه یه همسر، یه مترسک سر جالیزم نیستم، اون زمان که مهمون خونم بودی پشت مادرش بودم، چون میگفت لیاقت طاهر بیشتر از ریحانه است ، می‌دونستم چرته، اما تأیید میکردم تا این زن پای طاهر را از اومدن به سمت ببره، می‌دونستم اذیت میشی از حرفای زن عموت اما حاضر بودم اون حرفا رو بشنوی ولی اون ناخلف سمت نیاد، بابت همین کامران که اومد زود موافقت کردم که بری، دلم راضی نبود، این پسر بی بته، که بدون خانواده‌اش جلو اومده را قبول کنم ، سختم بود جگر گوشه‌ی برادرم را می‌خواستم بی شناخت بهش بدم بره، اما باز از ترس این طاهر و کاری که شاید دست همه‌ی‌مان بدهد

راضی شدم، این همه سال یه گوشه وایساده بودم ،
میدیدی کسی آدم حسابم نمی کرد اما با این همه بی
محلی باز سعی کردم طاهر رو ازت دور کنم، اما عمو
جان الان دیگه نمی تونم!

ته دلم خالی شد

نگاهش دوباره بالا آمد، تنش تکانی خورد ، نفسی
عمیق و سنگین از سینه اش بیرون آمد
-این بار زن عمو پشت طاهره!

تنم به رعشه افتاد و ترس به قلبم چنگ انداخت

-چرا یهو؟ مگه زن عمو از من بدش نمیومد؟

انگار برای او هم نفس کشیدن و حرف زدن هم زمان
کاری سخت و دشوار شده بود ، عمیق نفس گرفت و
دستش را با درماندگی روی صورتش کشید، لحن
صدایش معذب بود

-هنوز هم خوشش نمیاد، اصلا نمیدونم این زن
ناحسابی چرا از همون روز اول کینه‌ی تو به دلش افتاد
بعضی اوقات آدم میان بغض و درد خنده‌اش میگیرد،
من هم به حرفی که در ذهنم گذشت لبخند زدم، زن
عمو از اون اول کینه به دل نگرفت، وقتی خانه و پول
های پدرم را بالا کشید، به خونم تشنه شد، که خدای
نکرده من بخواهم در مقابلش قیام کنم و ارث و میراثم
را بخواهم، اما آخ از ریحانه‌ی آن زمان‌ها، دخترک
یتیمی که در فقدان از دست رفتن عزیزانش در خود
فرو رفته بود و تا چند ماه نمی فهمید چه اتفاقاتی در
اطرافش می افتد

-اگر این جاست و دل به خواسته طاهر داده چون ازش
میترسه، آنقدر نان حروم داد این بچه خورد و تو
گوشش حرفای چرت زد که حالا پسرش شده گفتار و
کسی از پشش برنمیاد، طاهر تهدیدش کرده

خب این اتفاقات غیر قابل پیش بینی نبود بالاخره این حیوانی که زن عمو داشت پرورش میداد به جان خودش افتاده بود، اما خب این حرف ها این بار به من ربط داشت، چشمانم ریز شد

-تهدیدش کرده که بیاد خونه‌ی من؟

باز هم عمو این پا اون پا شد، گفتن این حرف ها انگار برایش خیلی سخت بود

-اون موقع که کامران خدا شناس تو رو ول کرد این ناخلف ایران نبود، تا دو ماه پیش که برگشت و همه چیز را فهمید!

نفس سنگینش را بیرون داد و نگاهش را به موکت زیر پایش داد

-گفت بیایم خواستگاریت، من مخالفت کردم کتک خوردم ، مادرش داد و بیدادهای نره غولش را

دید، ترسید، شاخ شمشادش تهدیدش کرده که
رضایت داده.

نفس میان قفسه‌های سینه‌ام گیر کرد و مانند چاقو بر
سینه‌ام فشرده شدند، لب‌هایم به وحشت لرزید

- یعنی اومدید خواستگاری من؟؟

طاهر این را گفته بود اما من مانند همیشه به حساب
حرف‌های مفتش گذاشتم و زن عمویی که راضی
نیست!!

عمو دستش را روی صورتش کشید و انگشتانش پر
فشار روی چشمانش ماند

- عمو جان طاهر معتاده...

می دانستم چهره‌ی کریح و بوی گند تنش زودتر از
حرف عمو دستش را برام رو کرده بود.

- نه به تریاک بلکه به شیشه...

قلبم ایستاد، عمو شانه‌اش لرزید و صدایش خرد شده
از زیر آوارهای یک پدر آمد

-کله گنده‌ای شده برای خودش، حسابی خرش میره،
کلی آدم برای خودش داره، اینبار کسی از پشش
برنمیاد،

می ترسم برات عمو!!

صدای لرزان عمو را گریه هایش خفه کرد و اضطرابی
جنون‌وار به جان تن و قلبم افتاد.

حسام

سایت شرکت را بستم و دکمه‌ی خاموش مانیتور را
زدم، کاغذهای امضا شده را برداشتم و از اتاق بیرون
زدم، شایان نگاهش سمتم چرخید

برگه‌ها را روی میزش گذاشتم

-میرم قسمت بازرگانی

او به نشانه‌ی تفهیم سر تکان داد و من در حالی که
لبه‌ی کتم را مرتب می کردم گوشی را از جیبم بیرون
کشیدم و به صفحه‌ی خالی اش نگاه کردم، دست خودم
نبود این همه نگرانی و دلواپسی

مدام با خودم درگیر بودم تا نروم خانه‌اش بست
ننشینم، آن هم بابت این که صبح گفت آن مرتیکه
معتاد در خانه‌اش نیست الان تو شرکت بودم.

درون آسانسور دکمه‌ی طبقه بازرگانی را زدم، گوشی
را خواستم به داخل جیبم برگردانم که زنگ خورد و
وادارم کرد که دوباره به صفحه‌اش نگاه کنم و شماره‌ی
ناآشنای رویش

-سلام

صدایی زنانه و پر ناز

-سلام ، اقا حسام، خوبید؟

صدایش برایم آشنا نبود ، پس سرد و بی روح جوابش
را دادم

-مچکرم، ببخشید به جا نیاوردم!

خنده‌ای ظریف، صدای پر نشاطش گوشم را خراش
داد

-مهربانم

یکباره حس کلافگی و بی‌حوصله‌گی شدید کردم،
انگار آن یک ماهی که اصلا منتظرش نبودم داشت
شروع میشد

-خوب هستید؟

انگار توقع داشت بعد معرفی‌اش لحن متفاوت بشود،
اما این توقع بیجایی بود

-مچکرم، مزاحمتون شدم؟

در آسانسور باز شد و با وارد شدنم به طبقه‌ی بازرگانی
مجبور شدم با سر به چند نفر سلام کنم

-بنده الان مشغول کار هستم، کار واجبی دارید در
خدمتم!

-آهان، نه نمی خواستم مزاحم بشم، بابت ناهار امروز
تماس گرفتم، وقت دارید؟

این مدل جدید دعوت کردن بود، یه جوری حرف میزد
انگار از قبل با هم برنامه داشتیم!

با همان سردی و خشکی صدایم بعد نگاهی کوتاه که
به ساعت مچی‌ام انداختم گفتم:

-نمی دونم، من روزهام برنامه ریزی خاص خودشون
را دارن، اگر برنامه ناهار می‌خواید بریزید، قبلش حتما
با من هماهنگ کنید!

-این یعنی امروز نمیشه؟

شاید باید صدایش ناراحت و پر حرص میشد اما
لحنش مشتاق و گرم بود

دستی بین موهایم کشیدم و به سمت اتاق شهیدی
قدم برداشتم

-نخیر

خندید

-باشه جناب رئیس پس برای فردا بهم وقت بدین؟
انگار بازی راه انداخته بود و خودش داشت از انجامش
لذت میبرد،

-فردا هم مشغولم ، ان شالله هفته ی بعد

-واووو، یک هفته مشغولید؟

اگر دلت نخواهد یک نفر را ببینی تمام عمر کار داری!
پشت در ایستادم تا بعد تماس وارد اتاق بشوم

-بله

جواب قاطعانه‌ام ناز صدایش را بیشتر کرد

-با هادی جان حرف زدم گفتن امروز و فردا وقتتون
آزاده که!!

هادی جان؟ یکم زود صمیمی نشده این دختر
نچسب؟

اخم هایم در هم گره خورد

-خانم بخشی، احتمالاً حرف پدرم را اشتباه متوجه
شده باشید، چون پدرم با بنده تو یه شرکت کار
نمیکنیم.

-متوجهم ولی این حرفی بود که خود ایشون زدن!
تا این‌جا هم زیادی برای این دختر وقت گذاشته بودم
تند و صریح گفتم:

-ببخشید من سرم شلوغه، برای شنبه شام مکان را
باهاتون هماهنگ میکنم، تا اون روز خداحافظ

کلامم آنقدر محکم و قاطع بود که اینبار نتوانست
حرفی جز باشه و خداحافظی بزند و من امیدوار بودم
تا شنبه شب صدایش را نشنوم و خوب متوجه حرفم
شده باشد و دیگر سر خود با من تماس نگیرد. خدا
کند شنبه هم سیلی ، زلزله‌ای بشود و این قرار
ناخواسته به هم بخورد، اما آن طور ریحانه‌ام چه
میشود؟

وارد اتاقم شدم، هنوز یک ساعت هم از گردش درون
شرکتم نگذشته بود که دوباره گوشی‌ام را چک کردم
، تا شاید خبری از گنجشکم شده باشد، که نام فروغ
روی صفحه گوشی و پیامی که خوانده نشده بود
نگاهم را به دنبالش کشید، به جای آنکه به سمت میز

بروم و رویش بنشینم، مبل ها را دور زدم و سمت
پنجره‌های قدی اتاق رفتم، پیام را باز کردم

«حسام جان ، پدرت و حنانه امشب دیر میان، اگر
میشه زودتر بیا ، باید باهات صحبت کنم»

این نوشته نگرانم کرد، نکند چیزی شده؟

سریع شماره‌ی فروغ را گرفتم، اصلا این روزها مدام
نگران بودم!

چند بوق خورد و این انتظار کوتاه اعصابم را کش آورد
-سلام پسر گلم

صدای شاد و پرانرژی‌اش دلم را آرام کرد، به چه چیز
فکر کرده بودم که اینطور نگران شده بودم؟؟

-سلام فروغ عزیزم، خوبی؟

-ممنون جان دلم، خسته نباشی

صدایش چه آهنگ زیبایی داشت، راست میگویند
هیچ کس مادر و آرامشش نمیشود

-قربانت، کارم داشتی؟

صدایش کمی آرام شد و انگار شروع به راه رفتن کرد
-آره عزیزم، دلم می خواد یکم در مورد اون خانم که
دلتو برده باهات حرف بزنم

جا خوردم و خجالت کشیدم، چه خنده دار من این
حس را هم در وجودم داشتم!!

-منظورت ریحانه است؟؟

رد لبخند را روی لبش حس میکردم

-آره پسر جان، بیا که دوتایی میخوایم مفصل در
مورد این خانم خانما حرف بزنیم.

دلم قنچ رفت از حالی که فروغ ریحانهام را خطاب
کرد، ذوق زده رضایتم را اعلام کردم

- پس من برای شام میام اونجا

خندید، او مرا بلد بود و میدانست الان حال خوشی
دارم

- شام زود یا دیر؟؟

کیفور نگاهم روی خیابان خلوت پایین ساختمان
چرخید

- زود زود

- باشه جان دلم

- می بوسمت فروغ عزیزم

خندید و خداحافظی کرد و من با حالی بی نهایت
خوش منتظر این شام لذیذ شدم.

فروغ فنجان کمر باریک چایی را جلویم قرار داد

-خوشت میاد؟؟

نگاهم روی پلیور بافت شده نشست، روی لباسی که
هنر انگشتان ظریف و مهربانه مادرم بود

پلیور را پایین آوردم و با عشقی بی‌نهایت به چشمان
مهربانش نگاه کردم

-عالیه، اینطوری هر وقت بیوشمش احساس میکنم
منو بغل کردی

احساسات مادرانه‌اش با حرفم در نگاهش به وجد آمد،
از روی صندلی‌اش بلند شد و پیشانی‌ام را بوسید،

چه کیفی دارد، این مهری که به پیشانی‌ام ارزانی کرد،
مرد هر چقدر هم بزرگ شود و هیکل گنده کند باز
هم پسر بچه‌ای است که دلش محبت بی‌دریغانه‌ی
مادرش را طلب میکند .

-مبارکت باشه عزیزم، هر دونه‌اش را که بافتم صلوات
فرستادم تا هر بار تنت کنی و خدا از شر هر بدی
حفظت کنه

به او که روی صندلی‌اش دوباره جا گرفت پر دقت
خیره شدم

-وقتی نگاهت میکنم، حس میکنم ریحانه‌ام جلوم
نشسته!!

لبخند پر اشتیاق اما ظریفش از لبانش به چشمانش
سرایت کرد

-نمی‌تونی بیاریش بینمش؟ یا عکسی ازش نداری؟
افسوس لبخند را از لبم گرفت، ای کاش حداقل شب
تولد یک عکس دسته جمعی می‌گرفتیم، حیف که
آدم بعضی اوقات مغزش کار نمیکند.

-نه، دیدنشم حقیقت یکم سخته، اون نمیدونه من
دوستش دارم و می ترسم که بفهمه
نگاه فروغ پر آرامش و منتظر هلم داد تا ادامه دهم
-البته دیگه از دس، دس کردن خسته شدم، می خوام
کم کم احساسم را بهش بفهمانم
-اون چی؟

منظورش را فهمیدم ، فنجان کمر باریکم را برداشتم،
چای میان این فنجان کم بود اما چای خوردن در این
ها برای من و فروغ بسی لذت بخش بود و خاطرات
خانجون را زنده میکرد، مادر فروغ که آخرین
روزهایش را در این خانه کنار ما سپری کرد و آن روز
و شبها من تمام وقت اینجا بودم و در کنار خانجون و
فروغ با این فنجان ها چای می خوردیم و حرف میزدیم
از همه جا و همه چیز، اخ چه زمان های خوبی و خدا
بیامرزد خانجون عزیزم را...

نفسم را بیرون دادم و یاد آن پیرزن عزیز حرفی از
گذشته را در سرم مرور کرد

-به قول خانجون رنگ رخساره خبر میدهد از سرِ
درون...نگاهش و رفتارهای حرف از محبتی عمیق
میزنه

-برام یکم ازش بگو

حرف ها و خواسته هایش کوتاه اما پر اشتیاق بود و
من را که دلم خیلی وقت بود زدن این حرف ها را می
خواست تشویق می کرد به گفتن

-میگم ولی باید بهم یه قول بدی...

به چشمانش خیره میشوم

لبخند پر اطمینانی حواله ام میکند

-قضاوت نمیکنم، قول میدم

به حرفش مطمئن بودم پس لبخند زدم، کمی از چای
خوشرنگم را بی قند خوردم

-حدود دو، سه سال پیش ازدواج کرده و شوهرش یه
عوضی بوده که به اسمش کلی چک کشیده و با یه
بچه تو شیکمش رهانش کرده و غیابی ازش جدا شده...
از همین حالا چشمان فروغ درگیر غمی سنگین شد،
خب حق داشت، فروغ غم بی پدری را زیاد کشیده
بود و شاید حالا می دانست که بزرگ کردن یک دختر
بی پدر چه سختی‌هایی دارد، او رنج‌های مادرش را به
عینه دیده بود.

وقفه‌ای میان حرفم انداختم و دوباره ادامه دادم
-سختی‌های زیادی کشیده، حتی یکی دو روزی
بازداشتگاه بوده

شاید نباید می گفتم اما ، روراستی همیشه بهتر از
پنهان کاری بود، ریحانه قرار بود سهم من بشود و باید
خوب و بدش را خانواده‌ام می دانستند، آن ها هم باید
همه چیزش را می فهمیدند و بعد قبولش میکردند.

-علی وکیلشه، اصلا علی وساطتش را کرد تا تو
شرکت استخدامش کنم ، تا بتونه بدهی های اون
شوهر بی صفتش را صاف کنه

-چند سالشه؟

-بیست و سه ، تولدشم بیستمه اردیبهشته، فکر
نکنی خودش گفته ها یواشکی از روی پروندش
خوندم

لبخند غمناکش کمی کش آمد

-برای این همه سختی سنی نداره، دخترشم حتما
خیلی کوچیکه!

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-اره یه مارشمالوی نرم و شیرین، پنج، شیش ماهشه
و خدا را شکر کپی مامانسه

نگاه فروغ چنان با دقت و هشیار میان آن حجم از
مهربانی خیره‌ام بود که می‌دانستم نمی‌خواد یک مورد
را هم از دست بدهد

-بیست و سه، تولدشم بیستمه اردیبهشته، فکر
نکنی خودش گفته‌ها یواشکی از روی پروندش
خوندم!

لبخند غمناکش کمی کش امد

-برای این همه سختی سنی نداره، دخترشم حتما
خیلی کوچیکه!

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-اره یه مارشمالوی نرم و شیرین، پنچ، شیش ماهشه
و خدا را شکر کی مامانسه

نگاه فروغ چنان با دقت و هشیار میان آن حجم از
مهربانی خیره‌ام بود که می‌دانستم نمی‌خواد یک
مورد را هم از دست بدهد

-حسام جان، مامان فکراتو درست کردی؟!!

می‌دانستم تمام سعی و تلاشش را میکند تا لحن و
حرفش عصبی یا ناراحت‌کننده نکند

لبخند زدم، پلیور را از روی پایم به صندلی کنارم
انتقال دادم و کمی تنم را سمتش جلو کشیدم

-مامان جان من تمام جوانب را دیدم و بعد عشقش را
در وجودم پرورش دادم، البته این محبت جوری در
تنم نشسته انگار که روز خلقت خدا مهر این زن در

بطنم قرار داده، البته من بابت رفتار با اون مارشمالو
کوچولو به دیدن یه مشاور میرم.

چشمان فروغ با رضایت بر روی صورتتم چرخید
-میدونم مامان جان، تو همیشه عاقل بودی و من ازت
مطمئن بودم ولی این بار این زن موضوعش خیلی
حساسه، اصلاً خانوادهی اون اجازه میدن؟

لبخندم محو شد

-پدر و مادرش پنج سال پیش فوت کردن، تو یه
تصادف...

دستش بی اختیار مقابل دهان و بینی اش نشست

-الهی بگردم

صدای تلخ شده‌ام را صاف کردم

-فقط یه عمو داره، که انگار اونا هم جز آزار و اذیت
چیزی براش ندارن.

-چقدر این دختر تنهاست، اونم با یه بچه تو این شهر
درندشت!!

حرف های فروغ جگرم را آتش میزد، اصلا انگار
ریحانه را مقابلم میدیدم، او و نگاه غم دار تنهایش، او
و بار روی دوشش...

-می خوام مردش باشم و او به من تکیه کنه...

نگاه پر شک و ابهام فروغ فکری را از سرم گذراند
-بحث ترحم و دلسوزی نیست، این زن آنقدر قوی
هست که نیاز به این ها نداشته باشه، من فقط دلم می
خواد کنارش باشم ، شاید اولین باره که احساس
میکنم دلم برای یه بچه تنگ میشه و حس می کنم از
لمس پوست نرمش حال خوبی نصیبم میشه!

لبخند غمزده‌ی روی لب های فروغ ماندگار شده بود
و چشمانش که محبتش را به من و حرف هایم فریاد
میزد

-خوشحالم برات پسر، این حس و حال نصیب همه‌ی
آدم ها همیشه، اما قضیه اگه برات انقدر جدیه باید
پدرت را هم در جریان بگذاری.

با آمدن اسم هادی وسط تمام معادلاتم به هم
می ریخت

دست به صورتتم کشیدم

-میدونی که هادی مخالفت میکنه!

-می دونم، اما پدرته و رضایتش مهمه!

حرفش درست بود ، سرم را عقب بردم و چشم
بستم...چند لحظه ای سکوت کردم

- هادی دنبال دخترهایی مثل مهتابه، دخترایی که من
از همون بچه‌گی ازشون بدم میومد، از آرایش زیادی،
لباس‌های زننده، خنده‌های بلند، ناز و اطوار های
چندش

فروغ میان لحن پر شکایت‌م خندید

- بله، کل خاندان و دوستان دیگه میدونن شما
رابطه‌ی خوبی با خانوما نداری.

کلافه چشم باز کردم و نگاهم را به چشمان شفافش
ندادم

- خوشم نمیاد از زن هایی که دیدم تو بچه‌گی
شبیهشون چقدر تو رو آزار دادن!

نگاهش پر مهر و دلسوزی شد

دستش جلو آمد و انگشتان مادرانه اش پشت دستم
را آهسته نوازش کرد

-ممنونم که انقدر دوستم داری، ولی می‌دونی تو هم
داری جا پای بابات میگذاری؟

خط اخم که روی پیشونیم افتاد خندید

-داری میری سراغ دختری که خیلی باهات
متفاوته! حتی بیشتر از من و هادی!!

چشمانم روی صورت پر آرامشش نشست

-می‌خوای بگی اشتباهه؟

لبخندش کوچک بود و ملیح، قوری چینی را از روی
میز کنارش برداشت و دوباره فنجانم را پر کرد

-وقتی به دنیا اومدی من و پدرت تو سخت‌ترین
لحظه‌های زندگی‌مون بودیم، حتی تا چند سال بعدش
هم این سختی‌ها ادامه داشت، تو بیشتر از حنانه
شب‌ها و روزهای ناراحت کننده‌ی من و پدرت رو
یادته

قوری را سر جایش برگرداند و چشمانش را به نگاه
منتظرم داد

-هادی هم همسر خوبی بود و هم پدر محشری برای
تو، اما فرق در نوع زندگی و تفکراتمون باعث ناراحتی
اون و انزوای من شده بود، من مدام ازش دلگیر بودم،
اما دست خودش نبود تربیت خانوادهاش با من فرق
داشت، درسته که الان با هم کنار اومدیم و در کنار
هم خوشبخت و خوشحالیم ولی وقتی می‌خوای تو این
مسیر قدم برداری باید بدونی قراره چه راهی را طی
کنی، مسیری خیلی شبیه به من و پدرت...شاید
سخت‌تر هم باشه!

درست میگفت، آن روزها را خوب به خاطر داشتم سن
و سالی نداشتم، تمام خاطرات محو بود به جز
گریه‌های آرام و بی‌صدای فروغ، او همیشه دور از من
گریه میکرد اما من می‌فهمیدم!

-میدونم، اوایل مدام این علاقه را پس میدم، اما
وقتی یک نفر تمام آن چیزی است که تو می خواهی
سخت است که ازش بگذری!

نگاهش کیف کرده از حس و حال من روی چشمانم
ماند

-چه چیز در این دختر تو را مجذوب خودش کرده؟
حالا لحنش مشتاق تر شده بود

لبخند زدم، در ذهنم تصویرش مانند پری زیبایی
نقش بست، چادرش که در باد تکان می خورد و لبخند
زیبایش که همراه نگاه تیله اش میخ صورتم است و
دلم را در سینه ام آب میکند.

-شاید اولین بار موی بافته اش ازم دلبری کرد...

تصویر آشنایی در ذهنم مرور شد و دلم پر از حال
خوش شد.

-البته ناخواسته دیدمش و دل از کف دادم
خنده‌ی پر خجالتم فروغ را هم به خنده انداخت،
دست زیر چانه‌اش زد و خیره‌ام ماند تا من ادامه بدم
-اما وقتی بیشتر دیدمش، در کنارش قرار گرفتم و هم
قدم باهاش جلو رفتم خصوصیت‌های رفتارش برام
دلچسب و جذاب اومد.

چشمانم پر شوق به نگاه مادرانه‌اش خیره شد، یاد
لحن تند و تیز ریحانه و حاضر جوابی‌های مودبش در
ذهنم شکوفه زد

-دختر محکم و سفت و سخته، اجازه نمیده کسی
بهش زور بگه یا حقشو بخوره، شاید ظریف و شکننده
است اما در رفتار اینطور نیست، اجازه نمیده کسی
زنانگی هاش را ببینه،

یادآوری رفتارهای گذشته‌اش خنده به لبم آورد

-یه طوری رفتار میکنه که نمی تونی فکر بد در
موردش بکنی...فروغ،حتی این تند و تیزی هاش،
شیرینی خاص خودشون را دارن،چه برسه به وقتی که
لحن آرام و پر ناز خدادادی اش را بشنوی، وقتی پر
شرم می خنده و یا نگاهش را ازت میگیره .

یادآوری او حالم را خوش و جانم را تازه کرده بود،
صبورانه برایش این عشق را توجیح کردم

-شاید در نگاه اول این یه عشق زود گذر و تند و تیز
به نظر بیاد اما خیلی زمان برد تا من بتوانم عقلم را
راضی به این علاقه کنم،من تمام نکته ها را سنجیدم.

-به عنوان یه مادر از این که این احساسات رو داری
تجربه میکنی خوشحالم، اما به عنوان یک زن دلم
میخواد مواظب اون دختر باشی،ظرفیتش پره، اون
الان فقط به یه زندگی آروم و پر امنیت نیاز داره

این که مادرم آنقدر فهمیده و مهربان هست که
اینطور نگران ریحانه شده باعث مباهاتم بود.

-وقتی کنارشم ، دلم قوی بودن ، یا تکیه‌گاه بودن
می‌خواد ، اصلاً تا به حال اینطور دلم نخواسته مراقب
کسی باشم.

چایم را برداشتم ، او هم همراهم در خوردن چای شد
و کمی از چایش را با خرمايش خورد
-آدرسش و شماره تلفنش را بهم بده
جا خوردم

-فروغ من هنوز هیچ حرفی بهش نزد
به لحن هول شده‌ام خندید
-هر وقت حرف زدی ، منم باهاش حرف می‌زنم، البته
خیلی دوست دارم ببینمش
خندیدم و به دنبال راه حلی ذهنم را جستجو کردم

-یه کاریش میکنم!!

ریحانه

لباس‌های بهار را که فرنی ریخته بود را عوض کردم ،
روی پایم نشاندمش و دکمه‌ی پشت گردنش را بستم

-می‌خوای بری شرکت؟

سر بالا آوردم و به مریم که در چهارچوب در ایستاده
بود نگاه انداختم

-مجبورم، البته شایدم این آخرین بارهایی باشه که
میرم

متوجه منظور حرفم نشد، خودم هم نمی‌دانستم
منظورم چیست؟!

-چی گفتی؟

بهار را از روی زانو به آغوشم تغییر وضعیت دادم
و ایستادم، به چشمانش نگاه نکردم، چادرم را روی سر
درست کردم و از اتاق بیرون زدم

-دخترم میری شرکت؟

نگاهم روی پدر مریم که انگار تازه وضو گرفته بود
برگشت، گیج گاهم تیر کشید و چشمانم سوخت
اما مودب لبخند زدم

-نه ممنونم، مزاحم نمی‌شم

حقیقتش تا الان هم زیادی مزاحمشان شده بودم،
عمو همان دیروز قبل از خوردن ناهار رفت، اما مریم
و پدرش پیشم آمدند، تمام دیروز و دیشب پدرش در
خانه‌ام ماند تا مواظبم باشد، این حس مزاحم بودن و
به دردسر انداختنشان عجیب آزارم میداد

-این حرفا چیه؟ تو هم مثل مریم هستی؟

مریم پسر عمویی قاچاقچی و معتاد مانند طاهر
نداشت !

سخت بود اما لبخند زدم

-لطف دارید ولی با اتوبوس راهی نیست، شما این دو
روز بابت من کلی اذیت شدید

لبخند پدرانهای به چهرهی شرمگینم زد و در حالی
که آستینهای پیراهنش را پایین میزد و دکمه سر
آستینش را می بست گفت

-این حرفا چیه، تو و بهار مثل خانوادهی ما میمونید،
من اگر این دو شب این جا نمی موندم خودم تا صبح
نگران و پریشون میشدم

بهار را در آغوشم جا به جا کردم

-ممنونم واقعا نمی دونم چطور این زحمت هام و لطف
هاتون را جبران کنم

مریم خودش را جلو کشید

-از این حرفا زن، الانم بزار بابام برسونتت می ترسم
طاهر سر راحت پیدااش بشه!

خودم از دیشب این فکر شده بود خورهی ذهنم، حتی
داشتم به رفتن و گم و گور شدن فکر میکردم، به
امنیتی که برای دخترم ایجاد کرده بودم و طاهر حالا
جفت پا درونش رفته بود!

اما امروز را با پدرش رفتم، فردا و فرداهای بعدش
چی!!

کلافه با چشمانی دردناک نگاهش کردم

-منم می ترسم، اما نمیشه اینطوری زندگی کنم، اونم
باید بفهمه که من نمی خوامش!

نگاهش نگران شد و دستانش سمت بهار دراز شد و
در آغوشش گرفت

-من اینطوری خیلی نگرانم

-بد به دلتون راه ندید

نگاهم روی چشمان مطمئن پدر مریم نشست

لبخندی جاندار روی لبش نشست

-خدا بزرگه و مراقب شما، من امروز میرم پاسگاه

ازش شکایت میکنم بابت حرفایی که باباش زد ، فکر

نکنم پلیس بدشم بیاد بگیرتش!

نمیخواستم پای آن ها را به این قضیه بکشم.

-اگه اجازه بدین خودم امروز میرم.

نگاه پدر مریم روی صورت مصمم اما خسته و رنگ

پریدهام چرخی زد

-باشه دخترم اما اگر کمکی خواستی با من تماس

بگیر

تشکر کردم و سمت در خانه رفتم

-بی صبحانه میری؟

کیفم را روی شانه انداختم ، سمت مریم که همانطور
بهار در آغوش به سمتم آمد رفتم، بوسه ای روی
گونه‌ی دخترکم زدم و هوای زیر گلویش را به جان
کشیدم، این تمام آن چیزی بود که من برای شروع
روز و تلاش برای زندگی کردن نیاز داشتم!

-اره همینطورم دیر شده، چند ساعتی تاخیر دارم
-دیروز تا حالا نان به دهنتم نگذاشتی، دیشبم تا
صبح چشم رو هم نگذاشتی، اینجوری نرسیده به
شرکت از هوش میری!!

بوسه ای دیگر از لپ های سفید دخترکم گرفتم و کام
زهر مزه ام را کمی شیرین کردم

-خوبم، فقط بهار را ببر خونه‌ی خودتون ، باشه؟

دلوایشش بودم، بیش از خودم و جانم نگران جگر
گوشه‌ام بودم

مریم فهمید که سریع و محکم سر به نشانه‌ی مثبت
تکون داد

-همین الان لباساشو میپوشونمش میریم ، فقط واقعا
می‌خوای از شرکت بیای بیرون؟ پس اقا حسام چی؟؟
نگاهم از حرفش گرد و پر شرم شد، پس آن موقع
خوب حرفم را فهمید ! شاید هم در این مدت در
ذهنش حلاجی اش کرده!!

انگار حضور پدرش را فراموش کرده بود

نگاه پدرش رویم بود پس نشد چشم غره‌ای بهش
بروم و در حضورش هم نمیشد چهارتا بارش کنم پس
فقط با لحنی محکم و جدی جوابش را دادم
-باید فکر کنم

دیگر اجازه ندادم مریم با حرف های بعدی اش همان دو زار ابروی داشته ام را بریزد و سریع خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم .

از خانه تا ایستگاه اتوبوس را با استرس و قدم هایی تند طی کردم و مانند دیوانه ها مدام اطرافم را چک میکردم، خیلی برای اتوبوس منتظر نشدم، معطل شدن صبحم بابت غذا دادن به بهار و حضور پدر مریم و تردیدم برای رفتن به شرکت، باعث شد از سرویس جا بمانم.

صندلی های عقب اتوبوس خالی بود ، خدا را زیر لب شکر کردم و خودم را بهشان رساندم.

تمام دیروز و دیشب به دنبال چاره ای بودم تا بتوانم شر طاهر را از سر زندگی ام کم کنم، آخرش هم تنها نتیجه ی بدست آمده رفتم پیش پلیس بود.

عمو حرف‌هایش را زد و به خیال خودش با رو کردن
دست زن عمو و طاهر برایم روشن کرده که طاهر چه
کاره است و نقشه‌اش چیست!

اما حرف‌های عمو کمک‌شایانی به من نمی‌کرد، طاهر
خانه و محل کارم را بلد بود، این دانسته‌ها جز تنفر
و ترس هیچ چیز به من اضافه نکرده بود!

با سرعت گرفتن اتوبوس باد از پنجره‌ی باز ردیف
جلویم وارد شد و چشمان خسته‌ام را سوزاند و کمی
چادرم را تکان داد، دست انداختم تا چادرم را کنترل
کنم، لبه چادر به پشت دستم خورد و سوزشی دلم را
ریش کرد.

باد چادرم را تکان میداد، با دست به شانه‌ی زن رو به
رویم زدم، سرش که چرخ خورد، میان سوزش دستم
لبخندی بی‌جان زدم

-میشه پنجره را ببندید، سرده

لبخند زد و سرش را به حالت تأیید تکان داد

–بله

تشکر کردم ، با قطع باد، میان پوست تاول ترکیده و ملتهمبم ذهنم به جلوتر رفت، من مجبور به تغییر خانه‌ام بودم اگر از شرکت بیرون بیایم!! همان راه‌حلی که زیاد بهش فکر کردم و توان عملی کردنش را در خودم ندیدم، حقوقم از شرکت الان تنها درآمدم بود و با همان این بدهی‌ها را میدادم، همینطورم حوصله‌ی طلبکارها سر آمده بود، اگر استعفا میداد یک در صد هم احتمال نمی‌دادم شغلی به این مناسبی پیدا کنم و آن زمان دوباره روزگار قدیمم مرور میشد ، بازداشتگاه و کلانتری...

همه این‌ها یک سمت و در طرف دیگر حسام بود و ندیدنش، به وصال و تحقق این آرزو فکر نمی‌کردم، اما دل عاشق را نمیشود به همین راحتی گند و فرار کرد!

دست روی پلک های خسته ام گذاشتم و خمیازه‌ای کشیدم، خدایا خودت این بلای وارد شده را به خیر رفعش کن .

چشمانم خیلی خیلی می‌رفت و بهانه‌ی خواب را می‌گرفت، به لیوان بزرگ قهوه‌ام نگاه کردم، خالی بود... چند باری سراغ بهار را از مریم گرفته بودم، می‌ترسیدم طاهر و مادر دیوانه‌اش سراغ کودکم بروند، اما مریم هر بار خیالم را راحت کرده بود و گفته بود محمد و محسن هر دو خانه هستند، الحمدلله امروز نصفش به خیر گذشته بود.

حواسم جمع کارم نمیشد و مدام در پی گرفتاری تازه‌ام بود.

خواسته‌ای احمقانه با ورودم به شرکت بار شده بود بر
روی دوشم و هر بار که به طاهر و چاره‌اش فکر می
کردم حسام و در جریان گذاشتنش اولین راه حل
میشد، منی که تا نرسیدن به شرکت فکر فرار از اینجا
را در ذهن می پروراندم حالا انگار دوست داشتم
رئیس این شرکت را نقطه ی امنم قرار دهم و مانند
تمام زن ها هنگام سختی و دردسر به سمت او پناه
ببرم

-وای ریحانه جان دستت چقدر بد سوخته!!

چشمان گیج و منگم سمت صدای زنانه و چهره‌ی
المیرا که نگاه پر درد و جمع شده‌اش روی دستم ثابت
مونده بود برگشت

هنوز جوابش را نداده ادامه داد:

-چیزی روش زدی؟

نگاه خودم هم رویش نشست

-اره دیروز هر یک ساعت دوستم زینک اکساید روش
زد

-به یه دکتر نشونش میدادی!

در صدایش چنان دردی جریان داشت انگار سوزش
دستم را می توانست احساس کند، اما در حال حاضر
و در میام مشکلاتم این سوختگی کمترین اهمیت را
داشت

-ظاهر خوبی نداره ، وگرنه چیز خاصی نیست !

چشمانش گرد شد و نگاه متعجبش سمت صورتم بالا
آمد

-دردش مهمه ولی تو یه زنی و زیباییه دستت مهمه
لحنش زخمی به جانم زد، زیباییم مهمه؟ برای کی و
چه کسی؟ طاهری که فکر خواستنم را داشت؟؟

ندای از درونم آرام زمزمه کرد

«حسام، دلم می خواهد جلوی او زیبا و کامل باشم»

حس درونی‌ام تکانم داد، من همیشه تمیز و مرتب بودم اما نخواسته بودم به چشم کسی بیایم، انگار این محبت عمیق تأثیرات عمیق دیگری بر رویم گذاشته بود!!

انگار بعد اون حرف ها ، حالا این سوختگی و رد تیره ای که بر روی پوست دستم به جا می گذاشت برایم مهم شده بود، مانند کسی که تمام مدت خواب بوده ، تمام حس های زنانه‌ام بیدار شده بودن، انگار تازه فهمیده بودم من هم مثل بقیه ی زن ها دلم می خواهد در چشم مرد دلخواهم زیبا بیایم

شاید بعضی وقت ها این حس کوتاه خودی نشان داده بود اما حالا مثل دخترانگی هایم وقتی ساعت ها جلوی آینه می ایستادم و خودم را مقابل آینه‌ی قدی

خانه در لباس پف پفی ام برنداز می کردم شده بودم،
همان زمان هایی که جلوی بابا می چرخیدم تا ببیند
دامنم چطور در دورم بالا می رود و چرخ میخورد، رو
به روی آینه‌ی رختکن دستی به گونه های صورتی
رنگم کشیدم، به چشمان قهوه ای خوابالودم و زیر
چشمان گود افتاده ام، رنگ زرد صورتم...

-خانم فخار این جا هستند؟

صدای مردی از داخل اتاق حواسم را سر جایش آورد
، سریع از اتاق بیرون آمدم

نگاهم روی المیرا که با چشمانی گرد شده داشت به
سمت در اتاق نگاه می کرد نشست

-بله

-این گل ها ماله ایشونه

چشمانم سمت مرد چرخید، وایای خدا

دست گلی بزرگ از رز های قرمز میان دستان مرد
بود، آنقدر بزرگ و زیبا که لحظه ای مات فقط بهشان
نگاه کردم

سمتش آرام قدم برداشتم

-از طرف کیه؟

با سوالم مرد فهمید که من خانم فخار هستم و دسته
گل را سمت آورد

نگاهم روی حجم گل ها که سمتم دراز شد ماند

-بفرمائید، بنده فقط پیک هستم

دستانم از هم باز شد و دسته گل پر رز را میان اغوشم
گرفتم

حسی جذاب و جدید دلم را قلقلک داد

-ممنون

مرد با خواهش می کنمی خواست از اتاق خارج بشود

-نمی خواد چیزی را امضا کنم؟ هزینه اش؟

مرد لبخندی زد

-نه لازم نیست، حساب شده

نگاهم را به غنچه های خوشگل و ظریف رز ها دادم ،
بدبینی به دلم چنگ انداخته بود، من کسی را نداشتم
تا اینطور برایم محبت خرج کند، جز حس....

-مبارک باشه

صدای آشنای مردانه اش بند دلم را پاره کرد، از صبح
منتظرش بودم! سرم بالا آمد،

در چهارچوب ایستاده بود و نگاه نافذ و مردانه اش
روی من و گل های در آغوشم بود، حال نگاهش بر
روی گل ها می گفت احتمال اینکه این ها از سمت او
باشد خیال خامی است، تازه گی ها خیلی رویایی شده
بودم!

مردمک چشمانم روی صورتش لغزید، روی چشمان
قهوه ای و پر جذبه اش ، روی حال مهربان نگاهش،
روی لبخند پر سوالش!

چطور انقدر دلم برات تنگ شده بود و نفهمیده
بودم؟!

او ستمم قدم برداشت و من تک تک درد و غصه هام
پر کشید، او آنقدر نزدیک ایستاد که برای دیدنش سر
بالا آوردم

-سلام

صدایم بی انکه بخواهم محبت درونم را فریاد زد
دستش بالا آمد و روی غنچه ها آهسته کشیده شد،
اما نگاهش بند انداخته به دور دلم میخ چشمانم بود،
قلبم چنان پر آرامش میزد، کنار او همه چیز خوب
بود!

-تولد تونه؟

لحنش رسمی بود اما صمیمیتش، آن تن صدایی که
انگار فقط مختص به من بود، دلم را آب کرد
سرم همراه با زبانم به حال نفی تکان خورد
-نه

-چقدر خوشگله

المیرا به جمع دو نفره یمان پیوست و منه مجنون
شده را به خودم آورد
بی اختیار قدمی سمت عقب برداشتم، نیم نگاهی
سمت مرد محبوب کنارم انداختم، او چشمانش روی
من بود

او می دانست این نگاه ها و توجه ها چه با من می کند؟
-روش ننوشته از طرفه کیه؟

انگار حسام بیش از من کنجکاو بود برای شناختن
فرستنده اش

نگاهم بین گل ها چرخید، هیچ چیز نبود

-فکر کنم یه عاشق دل خسته داری

لحن خندان و پر ذوق المیرا ترس به جانم انداخت و
نگاهم هول کرده روی حسام نشست، اما نگاه او با
آرامشی مست کننده صبورانه روی من بود

لب هایم لرزید

-نه...نه من کسیو ندارم

المیرا بی خبر از حس و حال من خندید

-بدون شک یه کسی هست که بی خبر دل بهت داده
و همچین دسته گل جذابی را برات فرستاده!

میشد دست گل را همین الان بندازم آشغالی؟ کدام
سطل آشغالی می توانست این اندازه گل را در خود
جای بدهد؟

حرف های المیرا ذوقم را کور کرد، تا به حال گلی
هدیه نگرفته بودم و این اولینش بود اما مهم نبود اگر
قرار بود حسام خیال بد کند، همان بهتر که همینم
نباشد!

-مهم نیست از طرف کیه، از دیدنش لذت ببرید
نگاه من و المیرا سمت حسام برگشت، یکجور عجیبی
بهش افتخار کردم، به لحن منطقی و آرامش
صدایی در درونم خبیثانه آزارم داد
«این یعنی اون بهت هیچ حسی نداره، یعنی براش
مهم نیست اینارو کی برات آورده»

می خواستم خودم را آرام کنم که المیرا با خنده
سرش را به حالت تائید تگون داد

-دقیقا مهم اینه که این دسته گل خوشگل ماله توعه،
بلاخره فرستندشم دیر یا زود پا جلو میگذاره
به سمت در رفت

-برم ببینم کاظمی یه ظرف داره این خوشگل ها را
بزاریم داخلش

با تشکر نگاهش کردم

-لازم نیست

خندید

-حیفن بابا

نماند تا من دوباره بخواهم منصرفش کنم

-دستت درد نگرفت؟

دوباره لحن و صدایش مثل قبل شده بود دوستانه و
صمیمی

سر سمتش چرخاندم

-نمی دونم کجا بزارمش!

خندید و دلم برایش پر زد ، خدایا ممنونم که برایم
فرستادیش، بعد این همه غصه به او نیاز داشتم

-بدش من بزارمش اون گوشه دیوار تا خانم فهیم یه
ظرف براش بیاره

لبخند به لبم نشست

-خودم می تونم

حرف را زدم و چرخ خوردم و به سمت گوشه ی اتاق
رفتم

-گودرزی و کامروا نیستن؟

در حالی که روی زانو می نشستم تا گل را روی زمین
بگذارم

گفتم:

- آقای کامروا رفتن دفتر خانه و آقای گودرزی
مرخصی دو ساعته گرفتن تا پسرشون ...

هنوز دسته گل را درست قرار نداده روی زمین ، کاغذ
دورش به پوست خورد و سوزش شدیدش باعث شد
گل را رها کنم و با صدای آخی سریع از روی زمین
بلند شوم

-چی شدی؟

صدای نگرانش از پشت حالم را پرسید، دستم را بالا
آوردم و به زخم قرمز و پوست کنده شده اش پر درد
نگاه کردم

-نه فقط...

-ریحانه!!!

صدای پر وحشتش کلامم را برید.

سرم روی گردنم به پشت چرخید، در نزدیک ترین فاصله از پشتم ایستاده بود و از بالای شانه ی سمت راستم به پوست قرمز دستم خیره بود، نمی خواستم زخمم را ببیند، دستم را عقب کشیدم

-چیزی نیست، یه سوختگیه...

انگشتان مردانه اش سریع و تند از پهلویم جلو آمد و بی آنکه انگشتش پوستم را لمس کند، لبه ی مانتویم را گرفت و دستم را سمت جلو کشید، در همان حالت تنش چرخ خورد حالا پهلویم ایستاده بود

-کار اون عوضیه؟؟

هول شده نگاهش کردم، دلم لوس شدن می خواست، اما وقتش نبود!

-نه، پشت دستم خورد به قابلمه، یعنی حواسم...

-ریحانه داری دروغ میگی؟؟

لحن عصبی و ناباورش دهانم را بست، نگاه دقیق و
عصبی اش روی صورتم چرخید

-به من اون شب دروغ گفتی که رفته اره؟؟

لحن پر غضبش تنم را لرزاند، تا به حال اینطور ندیده
بودمش!!

-نه واقعا رفتن! دروغ نمی گم

نگاهش از چشمانم روی دستم چرخید، انگشتانش در
اوج عصبانیت هم با ظرافتی استینم را گرفته بود که
هیچ تماسی بین دستانمان نبود

-کیفتو بردار بریم بیمارستان، تو راه حرف میزنیم

اخ از لحنش، اخ از این حس مالکیت میان صدایش،
من مست شده از این همه نگرانی با نگاهی مبهوت
خیره اش شدم

تنم را که بی حرکت دید، چشمانش راه صورتم را در
پیش گرفت

-ریحانه بدو

میدونه وقتی می‌گه ریحانه قلبم اینطور غش و ضعف
می‌کنه که مرتب با این لحن خواستنی صدام می‌کنه؟!
نمی‌دانم در حال چشمانم چه دید که میان ان همه
اخم و تخم لبخندی پر شیطنت روی لبانش جا گرفت
-با منی؟ یا جای دیگه سیر میکنی!

حال چشمان پر منظورش من را از غرق شدن در این
عسل عاشقی نجات داد.

سریع چشم گرفتم

- با شمام

لحن شیرینش هنوز رگه های خشم را در خود داشت

-افرین دختر خوب ، پس بجنب بریم

دلَم می خواست همان جا در همان حالت تا ابد بمانیم،

اما از ترس رسیدن کسی یک قدم عقب برداشتم و به

نرمی دستم را عقب کشیدم، چشمانم روی کفش های

مشکی براقش بود.

-بیمارستان لازم نیست.

جا خورد، دوباره لحنش عصبی و نگران شد

-یعنی چی؟ این زخم باید ضد عفونی و پانسمان بشه

چشمانم از کفش هایش سمت زخم دستم کشیده

شد، حق داشت، زخم باید بسته میشد تا اینطور به

هر چیز نمی گرفت تا هر دفعه دلَم را ریش کند.

-شب پانسمانش می کنم

-توقع داری تا شب طاقت بیارم تا بری خانه و
پانسمانش کنی؟

این لحن پر حرص عجیب یک حس را در صورتم می
کوبید، گیج سر بالا اوردم و نگاهش کردم، سوال در
سر و دلم چرخید، حسام تو هم منو دوست داری؟؟
اما جرئت پرسیدنش را نداشتم!!

چشمانش کلافه از این بی خیالیه من روی صورتم
نشست

-بریم اتاق من.

جا خوردم

-چرا اونجا؟؟

نگرانیش مشهود بود

-یا بریم بیمارستان یا اتاق من سریع انتخاب کن

از ابهت صدای محکمش کپ کردم و بی آنکه فکر کنم
گفتم

–میام اتاقتون

نگاه ازم گرفت و با همان چشمان جوش آورده سرش
را به حالت تائید کوتاه تکان داد و با قدمی بلند
خودش را به میزم رساند و تلفن را برداشت و عددی
را زد

–سلام، بگو یکی از بچه ها همین الان بره داروخانه،
پماد ضد عفونی برای سوختگی و پماد آرام بخش و
پانسمان بگیره...

دستش کت طوسی خوش دوختش را کنار زد و به
کمرش تکیه زد

–شایان همین الانا... نمی خوام از شرکت چیزی
بیارید، همین الان داروخانه! مفهوم شد؟...باشه

من همان جا ایستاده نگاهش می کردم و احساس می کردم انگار دیشب خوابم برده و الان تمام این اتفاقات یک رویای شیرینه و گرنه امکان نداشت اینقدر همه چیز زیبا و جذاب باشه !!

درون آینه‌ی آسانسور نگاهی کوتاه به خودم انداختم، مقنعه‌ی تیره و چادر و این صورت بی‌حال و خسته چهره‌ی جذابی را تشکیل نمی دادند، اما هر چه خودم را چک می کردم و حس نو ظهور بابت خرابی این چهره شکایت می کرد فایده نداشت ، نه راهی برای روی فرم آوردن چشمان قرمز و گود افتاده داشتم نه تعویض لباس‌های تیره‌ام، که البته این فکر ها بعد از اینکه او من را درون اتاق دیده بود کمی دیر بود.

راستش آنقدر ذوق زده و هیجان زده بودم که این افکار درصد کوچکی از ذهنم را پر کرده بودند، از او خواسته بودم که جلوتر از من برود تا المیرا با غیاب

هر دو نفریمان فکر ناجوری نکند، نگاهش را همان لحظه می توانستم اینطور بخوانم - گور پدر تمام افکار های بیخود - اما زبانش به باشه‌ای چرخید و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت ، زمان زیادی نبرد که المیرا با کاظمی و سطل بزرگ آبی پیدایشان شد و من با دلی که برای دوباره دیدن حسامش قرار نداشت حقیقت را گفتم، البته حقیقتی که خیلی هم کامل نبود، گفته بودم زخمم به گل ها گیر کرده و بروم جایی تا پانسمانش کنم و او با دلی ریش شده از دیدن دوباره‌ی زخمم با کمال میل گفته بود بروم او یک ساعتی برایم مرخصی رد میکند.

کرکره‌ی آهنی اسانسور عقب رفت و دوباره فضای سالن بزرگ و سنگین مدیریت، مردی کت و شلوار پوش با کیف چرمی در دست از مقابل با قدم هایی بلند به سمتم می‌آمد، من خودم را کنار کشیدم و او

بدون نگاهی به من از کنارم رد شد، چشمانم روی میز
چوبی شایان ماند!

او نشسته پشت میزش مشغول نوشتن در دفتر
سرسیدی بود .

شاید بیشتر از تمام آدم‌هایی که می‌شناختم در مقابل
او خجالت می‌کشیدم، دیگر می‌توانستم به راحتی
حدس بزنم، چه افکاری از من در سرش می‌چرخاند و
یک جورایی منتظر بودم با گفتن کلمه یا حرفی در
این بابت از سمتش همه چیز را درست بگویم و اجازه
ندهم در مورد غلط فکر کند، از نگاه اشتباه مردم
بیزار بودم!

جلوتر که رفتم، صدای قدم‌هایم و پاشنه‌ی کفشم در
سالن چرخید و نگاه خشک او را لحظه‌ای کوتاه بالا
کشید ، فقط ثانیه‌ای نگاهی رویم نشست و دوباره

مشغول به کارش شد، او چطور می توانست اینقدر
خنثی باشد!

نزدیک به میزش ایستادم، چشمانم روی سرش که به
سمت پایین بود ماند

-سلام، جناب بارگاهی هستند؟

چشمانش سمتم نچرخید، انگشتانش، خودکار مشکی
شیکش را لای سررسید گذاشت و دفترش را بست،
بی آنکه نگاهم کند خشک و رسمی گفت

-بله، منتظرتون هستند

شاید هم هیچ فکری در موردم نمی کرد!!

تشکری کردم و نگاهم را گرفتم و سمت در اتاق رفتم،
دست به دستگیره انداختم، حس شیرین تند شدن
قلب و مویرگ‌هایی که برای دیدنش به رقص در آمده
بودند را در تمام تنم حس کردم، تقه‌ای به در زدم، بعد

لحظه‌ای کوتاه وارد شدم، او در کنار پنجره‌ی قدی و
شیشه‌ای اتاقش ایستاده بود. چشمان منتظرش سمت
در و روی من چرخید و همانجا ماند و دل من را
مستفیض کرد

-سلام

بی هیچ حرف دیگری تنش چرخ خورد سمت
مبلمان، در اتاق را بستم.

دستانش بالای پشته‌ی مبل مقابلش را گرفت و کمی
عقب کشیدش

-بیا این‌جا

حرکت جنتلمانه اش برای منه ندید بدید زیادی
قشنگ بود، با طمانینه سمتش قدم برداشتم و با دلی
ذوق مرگ شده روی صندلی نشستم، حالا نوبت او بود
که کت طوسی خوش رنگش را در بیاورد و پشت

صندلی بگذارد و دقیق کنارم روی یک مبل دیگر
بنشیند، چشمان من روی وسایل روی میز چرخید و
او با کشیدن مبل به مقابل من جوری نشست که هم
به من و هم به میز مسلط باشد،

-دستتو بیار جلو

لحن آرامش نوازش بود بر سر احساسات به وجد
آمدهام

در میان شرم و حیایی بی‌اندازه دستم را جلو آوردم و
پرسیدم

-می‌خواید چی کار کنید؟

چشمان او روی دستم چرخید و چشمان من روی
او...چه بازی دوست داشتنی‌ای!

درد میان صدا و نگاهش رخنه کرد

-ضد عفونی و پانسمان

-بلدین!!

لحن متعجبم چشمانش را راهی صورتم کرد، حال تلخ
شده‌ی چشمانش به نگاهم که رسید عسلی چسبان
شد

-چون سوختگی خیلی شدید نیست، اره بلام

لبخند روی لبم نقش بست

-الحمدلله

چشمانش یکباره رنگ عوض کردند، شبیه جنگجویی
خشن شدند

-الحمدلله که اون مرتیکه کل تنتو نسوزوند آره؟

او سرخم کرده بود جلو تا راحت تر زخمم را ببیند و
بابت همین حال چشمانش را به راحتی می توانستم
ببینم

-این یه اتفاق بود

اخم پیشانی‌اش عمیق شد

-داری ازش طرفداری میکنی؟؟

او اشتباه متوجه منظورم شده بود، سرم را به حالت
نفی تکان دادم

-منظورم این نیست، من بیشتر از همه از اون بدم
میاد ولی اون دستم را نسوزوند

نگاهش را ازم گرفت و دست سمت میز برد و پمادی
را برداشت

-ولی اون باعث این اتفاق شده

هیچ نگفتم چون حرفش درست بود

در پماد را باز کرد و زیر چشمی نگاهم کرد

-چه کاری کرد که باعث این اتفاق شد؟؟

لحن آرامش بسیار مرموز بود و درون خودش رده‌هایی
پر رنگ از خشم را نشان میداد

زبانم بی فکر چرخید

-سمتم اومد

چشمانش یکباره بالا آمد و روی صورتم نشست، زیر
نگاهم رگ‌های گردنش بیرون زد، آرواره‌هایش محکم
به هم فشرده شدند

-گوه خورد مرتیکه‌ی آشغال، پس اون عمو و زن
عموت اونجا چه غلطی می‌کردن؟

جاخورده از لفظی که استفاده کرده بود پر و پر نگاهش
کردم

نمی‌دانم حال چهره‌ام چطور بود که سرش را عقب
کشید و دست آزادش را بین موهایش کشید و نفس
عمیقش را بیرون داد

-شرمنده، خیلی عصبی شدم

خیره‌اش ماندم، این عصبانیت رفتار و نگاهش دلم را
سر میداد تا بگویم ، حرف‌های عمویم و تهدیدهای
طاهر را، حرف و نگاهش میگفت که احساس مشترکی
ناباورانه بینمان جریان داره، اما در پس سرم کسی
مدام همه چی را نفی می‌کرد، شاید او فقط نگران یک
زن تنهای مطلقه بود، او دخترکم را دیده بود و دور از
عقل نبود اگر حالا احساس ترحم و دلسوزی داشته
باشد. این حدس‌ها همه تکراری بود اما نتوانستند باز
هم با مرور چندباره‌اشان شیرینی این لحظه‌ها را تلخ
کنند

—عموم دیشب کلی معذرت خواست و رفت، گفت نمی
تونه برای طاهر کاری کنه

قبل از آن که بیشتر بگویم جلوی زبانم را گرفتم ، اما
همین اندازه هم برای این که او را مشتاق کند کافی
بود، دوبار جلو آمد، صدای کشیدن صندلی‌اش و این

باریک وجبی جلوتر، نگاهش به زخم بود، انگار تمام تمرکزش را گذاشته روی کنترل کردن حرف و رفتارش

آرام پماد را نزدیک زخم کرد
-یکم ممکنه بسوزه، مسکنه...

هیچی نگفتم فقط منتظر ادامه‌ی کارش شدم، کمی از دارو را روی پوستم زد، همانطور که گفت خیسی و خنکی اش پوست ملتهبم را سوزاند، اما دست عقب نکشیدم، نگاه جمع شده ام روی دست و گوش پاک کن بین انگشتانش بود که با احتیاط پماد را روی پوستم پخش می‌کرد،

-یعنی آنقدر پسرش جلب شده که پدرشم از پسش بر نیاید!!

او سوال نکرده بود و این لحن و صدای آرام اما
خشدار می‌گفت او هنوز همانقدر عصبی است

-بله، انگار طاهر نسبت به قبل خیلی دیوانه‌تر شده
سرش هنوز پایین بود و این بار پماد را عوض کرد،
چشمان بی‌حیایم از دستانش و صورتش بالاتر آمد و
روی موهای موج و خوش حالت و براقش نشست،
-دستشون درد نکنه، آتیش به زندگیت انداختن و
حالا خودشون را عقب کشیدن

نگاهم مبهوتانه و پرآرزو از حواس پرتی او استفاده
کرد و میان موها و پیشانی‌ش چرخ خورد، چه دل
ضعفه‌ای برای لمسشان به جانم افتاد!

-چی کار میشه کرد؟

-این پماد ضد عفونی کننده است.

نگاهم روی پماد و گوش پاک کن بعدی نشست، او
چنان ظریفانه و با احتیاط گوش پاک کن را به پوست
دستم می‌ترسید حرکت تندش پوست
دستم را بکند.

خدایا ممنونم، ممنونم که هستی تا این مرد را در این
لحظه‌ام قرار بدی تا من باز هم از این شهد شیرین و
نایاب عشق مزه کنم و این طور غم‌ها و درد‌هایم با
حضور این مرد شسته شود.

—دست رو که بستیم میریم پیش پلیس

از حرفش جا خوردم

—با هم؟

نگاهش بالا آمد و دلم را در سینه فشرد، چقدر
نگاهش پر جذبه بود

—بله، مخالفتی هم قبول نمیکنم

مخالفت؟؟ راستش من داشتم به سکته‌ای از سر ذوق
نزدیک میشدم!
-نه فقط...

کمر صاف کرد و رو به رویم سیخ نشست، پاهایش را
که دو طرف مبل گذاشته بود جمع کرد
چشمانش بند دلم شد

-اجازه نمیدم اون مرتیکه عوضی معتاد به تو و
مارشمالو نزدیک بشه...اون علی خیر سرش وکیلته،
معلوم نیست کجا رفته!

با هر دمی که می‌گرفتم تلخی عطرش تنم را پر میکرد
نگاهم مسیر چشمانش را در پیش گرفت و چه مقصد
دلچسبی بود نگاهی که تمامش نگرانی و مهر بود.
-علی آقا دنبال کارهای کامرانه...

او این را یک بار شنیده بود و دوباره با گفتنش
چشمانش لحظه‌ای جمع شد و لحن پرتردیدی به جان
کلامش افتاد

-خبری شده ازش؟

چشمانم را گرفتم، حقیقتش قلبی که در کنارش
آرامشی ابدی را تجربه میکرد با نگاه کردن به
چشمانش چنان بی‌تاب میشد که نفسم را به شماره
می‌انداخت

-نه تماسی باهام نداشتن، خبری ازشون ندارم!

این بار دستش به دنبال باند رفت و از روی میز
برداشتش

-انگار زندگی یه طور برنامه ریخته که نصف عمرت را
با مردهای زالو صفت سر و کله بزنی
از لحن پر حرصش خنده‌ام گرفت

-اجازه بدید هر چقدر می‌خواد بتازونه من محکم‌تر
از این حرفام

در حالی که باند سفید را دور دستم نرم و آهسته می
چرخاند گفت

-نه متاسفم دیگه قرار نیست بهش همچین اجازه‌ای
بدم!

چسبی کوچک روی باند نازک زد و سر بالا آورد، خیره
به نگاهم برعکس تمام این مدت لبخند دندان نمایی
زد

-پای همشون را از زندگیت میبرم
زلزله‌ی عشق آمد و همه‌ی دیوارهای سست و بی
پناهی را ویران کرد

او نمی دانست این حرف با قلب من چه می کند، و گرنه
اینطور با این لبخند دلربا انقدر راحت بیانش نمی کرد،
این یعنی من به او بچسبم و تکیه کنم!!

دستم را عقب کشیدم، این لحن و لبخند دیگر نه
دوستانه بود و نه پرترحم و من در حال آمادگی قبول
هر درخواستی را داشتم حتی اگر ناممکن ترینشان
باشد و این بد بود، مغزم را عشق معیوب کرده بود،
من دخترکی در خانه داشتم که باید به صلاح او
زندگی می کردم ، اما دل کردن از این مرد و اتاق
چقدر ناممکن بود

-نمی خوام پای شما را به سختی های زندگی بکشم

-پای من خیلی وقته کشیده شده وسط!!

زنگ کلامش روی چشمانم اثر کرد، تا دوباره سر بالا
بیاورم برای دیدنش!

حسام

کمر همت بستم برای گفتن هر چه در دلم هست، مگر
یک مرد چقدر طاقت دارد تا ببیند معشوقه‌اش اینطور
آزار می‌بیند، مگر من مرده‌ام که هرکس و ناکسی
اینطور روزگارش را تلخ کند، چشمانم روی گونه‌های
اناری رنگش چرخید، روی لب‌های صورتی و بینی
کوچکش و انتهای این راه تپله‌های شفاف چشمانش
بود

او جا خورده بود، نگاه پر شرمش ناباورانه خیره‌ام شد،
ته نگاهش رضایتی شیرین را مزه مزه کردم
میشد که او هم خواستار من و مردانگی‌هایم باشد؟؟
-این که هوای...

صدای تقه‌هایی بلند به در اتاق لحن پر ناز و شمرده
اش را قطع کرد، دوست داشتم در آن لحظه فرد پشت
در را بدرم

جفت پا آمده بود وسط لحظه‌ی حساس و احساسی
ما

چشمانم پر خشم سمت در چرخید

-بله

صدای بلند و تندم جوابش باز شدن در اتاق و نمایان
شدن شایان در چهارچوب شد، چشمانش لحظه‌ای
روی من و ریحانه چرخید،

-بخشید...

حال متعجب چشمان و لحن معذبش ریحانه‌ام را
فراری داد که سریع از روی صندلی‌اش بلند شد،

آنقدر هول زده و پرهیجان این کار را کرد که صندلی
پشتش با صدایی محکم روی زمین افتاد

نگاهم از روی صندلی پخش زمین شده روی چهره‌ی
پر شرم و خجالت زده‌اش نشست، روی گونه‌هایش که
انگار نیشگونشان گرفتی که اینطور سرخ و آبدار نمود
میکردند، لب زیرینش را به دندان گرفت و در دل من
صد آرزو را آتش زد، چشمانش که پر خجالت ستمم
چرخید

-شرمنده، نمی دونم چی شد!

به خود آمدم ، عزیز من نیاز به یک حامی صبور و
عاقل داشت، مردانگی به دور از شهوت ،پس تمام آن
آتش و اشتیاق را در وجودم به عقب هل دادم
ولبخندی کوچک و موقر بر لب نشاندم

-مشکلی نیست

نرم از جایم بلند شدم، کنارش کمی خم شدم و
صندلی را از روی زمین برداشتم

—جناب بارگاهی

صدای شایان از همان جای قبلی طاش به گوش رسید،
او فیلم جذابی را داشت تماشا میکرد!

سمتش چرخ خوردم، قرار نبود لطافت در رفتارم با
گنجشکم نصیب بقیه هم بشود، ابرو در هم کشیدم
و با لحنی خشک گفتم

—بله

فهمید که بد موقع داخل آمده که لحنش کمی
شرمنده شد

—مدیران ایران نوین اومدن، ساعت ۱۳ جلسه داشتید!
ای لعنت به مهمان ناخوانده، با همان اخم و جدیت سر
به حالت تائید تکان دادم

-هدایتشون کن اتاق کنفرانس

باشه‌ای گفت و سریع از اتاق بیرون رفت، با رفتن او دوباره نوبت به بررسی حال گنجشک‌کم رسید، او هنوز همانطور معذب پشتم ایستاده بود

نگاهم با احتیاط روی چشمان گرفته‌اش نشست

-خوبی؟

-خیلی بد شد!

لحن نگران و ناراحتش وادارم کرد که سمتش قدمی بردارم

-از چه بابت؟

چشمان گرفته و ناراحتش همراه نگاهم شدند

-اون وضعیت ما....

رنگ صورتش لحظه‌ای پرید و دوباره گلگون شد، دستش چادرش را یکبار رها و دوباره لبه‌اش را چنگ

زد، چشمانم بی‌قراری رفتارش را دنبال میکرد تا دوباره سخت تر از قبل ادامه داد

-ممکنه آقا شایان برداشت اشتباهی کنند و با گفتن حرفی به بقیه...

ترسش را نمی‌توانستم مثل او درک کنم اما می‌فهمیدم او از چه چیز نگران است و حق صددرصدی بهش میدادم، اما همین چند لحظه پیش به او گفته بودم با حضور من دیگر کسی نمیتواند آزارش بدهد، همین هم بود، اصلا هر کس بخواهد خم به ابرویش بیاورد را از بیخ و بن نابود میکردم!

-یه بار گفتم شایان امینمه

لحن نرم و پراطمینانم هم نتوانست از ناراحتی‌اش بکاهد

-شاید حرفی نزنن ولی فکرشون که دست خودشون
نیست

دل به دریا زدم تا بگویم

-بزار فکر کنه چه به اشتباه، چه به درست، ما مسئول
افکار بقیه نیستیم!

چشمانش با رنجشی از صورتم گذر کرد

-درسته ولی من هم نباید خودم را در معرض قضاوت
قرار میدادم!

-یعنی اومدنت به این اتاق اشتباه بود؟ این که اجازه
دادی کمکت کنم غلط بود؟

باز هم از سوالم جا خورد، می دانم در این لحظه باید
سعی می کردم آرامش کنم و بگویم که شایان به این
موضوعات اهمیت نمی دهد، اصلا این پسر آنقدر
مشغله و دردرس در زندگی اش دارد که وقت فکر

کردن به روابط من را ندارد، اما بی خیال آن‌ها شدم و
بحث را به نقطه‌ای شبیه به حرف‌های بی جواب قبلم
رساندم، امروز باید جوابی حتی شده گنگ از او
می‌گرفتم

چشمانش لحظه‌ای به راست و لحظه‌ای به چپ
چرخید، انگشتانش به وضوح در جلوی چادرش
همدیگر را می‌فشردن، در آمپاس شدیدی قرارش
داده بودم، ظلم بود، داشتم کوتاه می‌آمدم که لب‌های
ظریفش نرم تکان خوردند

— نه غلط نبود و نیست، من به خواست خودم اومدم....

نفسش به شماره افتاده بود

— اما نمی‌خوام این کمک‌های مهربانانه‌ی شما باعث
دردسرتون بشه

حال پسر بچه‌ای را داشتم که تیم محبوبم در عین
ناباوری ده بر هیچ تیمی قوی را برده بود و به نیمه
نهایی راه پیدا کرده بودم

همان قدر ذوق مرگ !!

لب‌هایم بی‌اراده‌کش آمدند، این بار کمی عقب رفتم
تا شاید او میان این حجم نفس‌گیر شرم و حیای
دوست داشتنی‌اش بتواند نفس تازه کند

- پس اگر اشتباه نبوده ناراحت نباشید، نگران من هم
نباشید حال من خیلی خوبه !

چشمانش دوباره چشمانم را مورد مرحمت قرار داد و
دل من را به آتش کشیدند.

- امیدوارم یه روز محبت‌ها تونو بتوانم جبران کنم.
می‌دانستم می‌توانست، اصلاً جبران این مقوله فقط
یک راه داشت، این که برای من بشود و بتوانم آرامش

داشتنش را احساس کنم، اما گفتن این حرف بیش از ظرفیت او بود پس لبخند به لب نشاندم، از همان‌هایی که جذاب بود و می‌دانستم دخترگش است، این که بخواهم او شیفته‌ام بشود یک آرزو و نیاز بود.

-می‌تونید ولی به وقتش، خدا بزرگه

کمی عقب رفتم و دستم را کنار بدنم باز کردم و با انگشتان و کف دست به سمت در اشاره کردم

-الانم بهتره تا اتاقتون برسونمتون

لبخند زیبایی روی لب نشاندم و سمت در قدم برداشت

-نه ممنون، تا الانم زیاد وقتتون را گرفتم

او جلوتر قدم برداشت و من با فاصله‌ای اندک پشتش، در همان حال به حد فاصله سر او تا گردنم نگاه کردم، سرش فقط کمی از سینه‌ام بالاتر بود، یعنی جان

میداد، در آغوشش بگیرم و سرش را روی سینه ام
بگذارد، چه آرزوهای پر قندی!

-وقت من در کنار شما ارزش پیدا میکنه!

جمله‌ام شاید به گوش شنونده اغراق آمیز می آمد ولی
برای من همین بود، اصلا من کنار این زن ، زمان و
مکانم رنگ دیگر می گرفت و لحظه هایم باشکوه تر
میشدند، از همان پشتش قبل از اینکه او اقدامی کند،
خم شدم ، دستگیره ی در اتاق را پایین دادم،

-بفرمائید

در لحظه‌ای چشمانم روی ماهش را دید و گونه‌های پر
رنگ و لب‌های به خنده باز شده‌اش دلم را غنج
انداخت

تشکر کرد و بیرون رفت.

شایان با دیدن ما از پشت میزش بلند شد و نگاهی
بی آنکه ثانیه‌ای روی ریحانه بنشیند خیره‌ی من شد
و با لحنی مودب و رسمی گفت

-گفتم تا اتاق راهنمایشون کردن.

سر به نشانه‌ی تأیید تکان دادم

-برمیگردم

ریحانه از من فاصله‌ی مشهودی گرفته بود و خواستم
قدمی سمتش بردارم که او هم با لحنی مودب گفت

-مزاحم نمیشم، الحمدلله حالم خوبه، شما هم به
کارتون برسید

به چهره‌ی جدی و پرادبش خیره شدم، این که دل من
نمی‌خواست لحظه‌ای از او جدا شود عجیب نبود اما،
این رفتار من در مقابل شایان دلیل عقلانی جالبی

نداشت و این گنجشک من را اذیت می.کرد، پس
رضایت دادم

-باشه، فقط مراقبش باشید

سرش را به حالت تائید تکان داد و با تشکری راهش
را گرفت و سریع سالن را ترک کرد
شایان از پشت میزش بیرون آمد و نگاهی سمت
انداخت

نگاهم تند و پر اخم روی چهره‌ی عاری از حالتش
نشست

-حرف و حدیث مزخرفی تو شرکت بیچه، از سمت
تو میبینم

حال چهره‌اش صدمی تغییر نکرد

-بله قربان

نگاه ازش گرفتم و سمت داخل اتاق برگشتم

-کتم را برمیدارم و میام .

ریحانه

روی زمین قدم بر نمی‌داشتم، احساس می‌کردم در
آسمان هستم و سرم بی هیچ تمرکزی بین خاطرات
درون اتاقش چرخ می‌خورد. لبخند پر عشقی روی لبم
جا خوش کرد و با نگاهی پر رضایت از حال الانم به
دسته گل بزرگ گوشه‌ی اتاق نگاه انداختم

در ذهنم هم دنبال فرستنده‌ی این گل ها نبودم ،
برایم اهمیتی نداشت!

این گل‌ها زیبایی‌شان در مقابل باندپیچی سفید و شل
دستم هیچ بود

نگاهم روی باند سفید نشست، یاد کارها و حرف‌هایش
به قلبم جان می‌بخشید،

نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم، پایان ساعت کاری بود، از گودرزی پرسیده بودم، حسام هنوز درون جلسه بود، او خواسته بود باهم بریم پیش پلیس، این برای من شیرین و خواستنی بود اما حسام به اندازه‌ی کافی کار و درگیری برای خودش داشت، پس بی خیال خواسته‌ی خودخواهان‌ام شدم و تنها از شرکت بیرون زدم

مانند دخترکان سرخوش تازه عاشق شده، نگاه به آسمان داشتم و لبخند به لب سمت انتهای خیابان می رفتم، آنقدر حالم خوب بود که حیف دانستم این ساعت‌ها را در سرویس شرکت بگذرانم، البته که برای رفتن به کلانتری باید پیاده می رفتم، آسمان ابری بود و گرفته، نسیم سردی پوست صورتم را می سوزاند

اما روح من جانی گرفته بود که از لحظه لحظه‌ی زندگیم لذت می بردم، حالا آن شک ناباورانه‌ام داشت

به یک یقین ناباورانه تر تبدیل میشد، شاید محبتی از سمت حسام! او بخواهد حامی ام باشد! خدایا می دانم سخت است، دنیای متفاوت ما اجازه ی این نزدیکی را نمی دهد، اما من خوشحالم بابت محبتی که از معشوق گرفته بودم، دنیای من همینقدر ساده و کوچک بود! چیز زیادی نمی خواستم، شاید آرامش و این که بدانم حسام به من و مشکلاتم فکر میکند.

نفس کشیدم، عمیق و طولانی و هوای سرد را بلعیدم
- به به دختر عمو، دسته گلتو جا گذاشتی؟

صدای رعب آور طاهر از پشت چنان سینه ام را یکباره
تنگ و دلم را خالی کرد، که نفس میان ریه هایم گیر
کرد و به سرفه افتادم

- چیشد؟ جا خوردی؟؟

تنم یاری نمی‌کرد تا بچرخم و ببینمش، اما او منتظر
نماند و خودش مسیرش را به روبه رویم تغییر داد
چهره‌ی کریح و لاغریش چنگ به دلم انداخت،
بی‌اختیار پا به عقب گذاشتم

نگاهش وقیحانه و رزلانه سر تا پایم را بلعید
-ترس کار ندارم باهات، خواستم ببینم دست گل
بهت رسید؟؟

وحشت دیدارش به کنار سوالش گیج و منگم کرد
-دسته گل؟؟

چشمانش را قفل نگاهم کرد و لبخندی چندی به لب
نشاند

-بابت معذرت خواهی، خوش ندارم دلت از من چرکین
باشه، گفتم یه دست گل رز به خوشگلی و هم قد
خودت برات بفرستن شرکت

چشمانم از حدقه بیرون زد، نفسم از حیرت بند آمد
- تو اونو...فرستادی؟؟

انگشتان لاغر و استخوانی‌اش را پر فخر به موهایش
کشید، چشمانش برق زد، ترس مثل زالو خون تنم را
مکید و رنگ از صورتم پرید

-خوشت اومد؟؟

خوشم آمد!! چرا زندگی همیشه قسمت وحشتناکی
را برایم کنار گذاشته بود؟

نمی دانستم چه بگویم منی که قبل از دانستن این
موضوع شیفته‌ی آن شده بودم و حالا از آن دسته گل
به اندازه‌ی خود طاهر وحشت داشتم

نگاهش را در اطرافم چرخاند

-چی کارش کردی؟

بعد از آن حرف های عمو ترسم از تمام احساسات
منزجر کننده ام سبقت گرفته بود، اما دلم نمی
خواست ضعف را بفهمد، که البته تشخیص از رفتار و
رنگ سفید شده ام سخت و ناممکن نبود!

-همون جاییه که باید باشه، آشغال دونی

جاخورد و این دلم را خنک کرد، چهره ی ترسناکش با
اخمی که بین دو ابرویش افتاد وحشتناک تر شد، در
دلم چاهی عمیق و تاریک باز شد و قلبم را درون خود
کشید

قدم سمتم برداشت

ترسیده پا پس کشیدم

-سمتم بیای جیغ میکشم

چهره اش در لحظه از هم شکفت ، صدای خنده ی حال
به هم زنش روحم را خراشید

- نمی‌خواهم که اذیت کنم ، او مدام از دلت در بیارم ،
اصلاً فدای سرت که انداختیش آشغالی

دست چپش بالا آمد و سمتم درازش کرد ، نگاه
ترسیده‌ام سریع رویش نشستم ، جای سوختگی
بزرگی بر روی دستش دلم را آشوب کرد

- ببین حتی خودمو بابت کار احمقانه تنبیه کردم
سوختگی روی دستش ظاهر تازه و بسیار بدی داشت ،
ترس و اضطراب کافی نبود ، ظاهر بد زخم هم دست
به دستشان داد تا دلم را بیش از قبل آشوب کنند .
چهره‌ام جمع شد و نگاهم را به زمین دادم

- تو مریضی

- آره مریض عشق تو

لحن پر محبتش نیش به قلبم زد ، نباید می‌ایستادم ،
باید ازش فاصله می‌گرفتم ، او شدیداً مریض بود ، انگار

تربیت غلط زن عمو جز یک قاچاقچی خطرناک ، یک
معتاد روانی هم بار آورده بود

چادرم را جمع کردم، بی آنکه نگاهش کنم تند از
کنارش رد شدم، لحظه‌ای از قدم‌هایم جا ماند اما
زودتر از آن چه فکرش را کنم خودش را بهم رساند
-داری فرار میکنی؟ از من؟ میدونی چقدر دوست
دارم

لحنش ملایم بود و حالا تمام زوایای این مرد ترسناک
شده بود ، حتی این لحن نرم و پر محبت!

-چرا جوابمو نمیدی؟ با حرف نزدن همه چیزو بدتر
میکنی، بی محلیات قرار نیست منو پشیمون کنه!
بی آنکه بایستم تلخ و خشن گفتم

-من ازت بدم میاد این چی ؟ پشیمونت میکنه؟!

نگاهش نکردم، نمی‌خواستم ریکشن‌هایش را در
مقابل حرف‌هایم ببینم

-خب بیا با هم حرف بزنیم، بهم بگو چرا ازم بدت میاد!
منی که حاضرم جونمم برات بدم!

هر فرد دیگری بود می‌ایستادم و سعی می‌کردم دلایل
قانع کننده‌ای برایش بیاورم، اما طاهر نه، من از این
خانواده زیاد کشیده بودم

-تنفر از یک نفر دلیل نمی‌خواد، اگرم علاقه‌ای داری
که واقعیه بهتره بابت همون ولم کنی

قدم‌هایش را تند کرد و با کشیدن تنش در مقابلم
راهم را در سر کوچه بست،

-به اون زنیکه گفتم تا قرون اخر ارثتو باید پست بده،
بچه هرم بده دست ننه بابای اون مرتیکه گم و گور

شده ، خودم میزارمت رو سرم، همه بدهی هاتو
میدم...

خواستم از کنارش بگذرم که دستانش را به عرض
شانه‌اش باز کرد

-بهترین زندگی را برات می‌سازم، نمیزارم آب تو دلت
تکون بخوره

پر انزجار از حرف هایش چشم بالا آوردم و حرف‌هایم
را با خشم در صورتش تف کردم

-بچه‌ها که میگی دخترمه، همه چیزمه، فقط اگه
انگشت بهش بخوره زنده نمیزارمت، ارث و میراث و
پولتم ارزونیه خودت و مادرت

خواستم رد بشم که انگشتانش چادرم را گرفت
-این بچه نطفه‌ی اون حرومیه...

صدایم بی اختیار و بی توجه به آدم‌های در خیابان بالا
رفت

-خفه شو، اون دختر منه

در نگاهش رده‌های عصبانیت پر رنگ شد اما این بار
این چهره‌ی زشت کاری نکرد تا من بترسم و عقب
بروم، بحث بهارم با همه‌ی آدم‌ها سوا بود

-انگار نمی‌خوای سر عقل بیای

-برو اونور نمی‌خوام یک کلمه دیگه بشنوم

از این سرکشی‌هایم اعصابش به هم ریخته بود انگار
نمی‌توانست بیش از این نقش یک عاشق دلخسته را
بازی کند، مشت گره خورده‌اش سفت تر شد و چادرم
را سمت خودش کشید

-بخوای اذیتم کنی، اذیت میکنم، یه کاری می‌کنم،
خودت التماس کنی زنم بشی

پر تنفر دست به چادرم انداختم و با فشار و کششی
سعی کردم از دستش بیرون بکشمش

-تو خوابتم این روزو نمیبینی

دست دیگرش سریع سمتم آمد و تند و محکم چفت
مچم شد و من را سمت خودش کشید، از اتصال
انگشتانش و این نزدیکی دل و روده‌ام به هم پیچید و
خشم در وجودم آتشفشانی فَوْران کرده شد

-به من دست نزن

لحن و صدایش برخلاف من آرام بود طوری که ته دلم
را خالی کرد

-گفتم مادرمو بخاطرت میفرستم یه جا که چشت
بهش نیوفته، به پات پول میریزم و همه مشکلاتتو حل
میکنم، اما انگار فقط بلدی جفتک بندازی
خودم را محکم عقب کشیدم و غریدم

-میرم پیش پلیس میگم چه کثافتی هستی، میگم که
یه قاچاقچی رذل و کثیفی

خندید و دندان های کریح و زردش را به نمایش
گذاشت

-پیش هر کی می.خوای برو ولی بدون تو این جنگو
شروع کردی و آخر همه ی این دست و پا زدن ها ماله
خودمی

پایم را محکم به زانویش کوبیدم و تنش که عقب رفت
دستم را کشیدم، چادرم را روی سرم درست کردم و
پر نفرت عقب رفتم و به صورت جمع شده از دردش
گفتم

-از زندگی من و بچم گمشو بیرون
سر جایش ماند و با دست رد خاکی کفشم را از
شلوارش تکاند

آرامشش دیوانه کننده بود

-بهتره خودتو برای همه چیز آماده کنی

این را گفت و بدون حرف و نگاه دیگری از خیابان رد
شد و رفت

رعشه‌ای عصبی و پر استرس تنم را لرزاند، زانوهایم
سست شد اما برای نیوفتادن بر روی زمین دست به
دیوار گرفتم

کمر و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم و سعی کردم
میان لرزش‌های بی‌امان تنم نفس بکشم و چه تلاش
بی‌حاصلی بود، انگشتانم راه گلویم را در پیش گرفتند
، از روی مقنعه گلویم را فشردم و با اولین نفس لرزان
و منقطع اشک‌هایم هم راه خود را بر روی صورتم در
پیش گرفتند.

آدم ها و نگاه‌هایشان و رفت و آمد کم میان پیاده‌رو
برایم مهم نبود، حرف‌های طاهر رنگ و بوی بدی
داشت، خدایا زخم‌هایم کم بود که طاهر هم بهشان
اضافه شد؟

کمر از دیوار گرفتم ، این جا ماندن و غالب تهی کردن
بس بود باید هر چه زودتر گزارش طاهر را به پلیس ها
میدادم ، شاید که آنها درمانی برای این دُمَل چرکی
داشتند!

لیوان آب‌قند رو به رویم روی میز شیشه‌ای قرار
گرفت

-بخورید تا یکم حالتون بهتر بشه

گلویم تنگ و بی‌میل بود اما درخواست افسر پلیس
منطقی بود،

احساس میکردم این لرزش تن و دست و پای یخ
نشان دهنده‌ی جانی است که دارد از تنم بیرون
می‌رود.

لیوان را برداشتم و به دهانم نزدیک کردم، جرعه‌ای
کافی بود تا شیرینی‌اش دل آشوبه‌ام را بیشتر کند،
نگران و پراسترس به مرد جا افتاده‌ی پشت میز نگاه
کردم، برایش ریز به ریز اتفاقات و حرف‌های طاهر را
تعریف کرده بودم!

لحتم پر از خواهش بود:

–میشه قبل از اینکه من و دخترمو بیشتر از این اذیت
کنه بگیریدش!؟

نگاه جدی مرد از روی صورت بی‌رنگ و رویم سمت
میزش چرخید

-گفتم بهتون یک سالی هست دنبالشیم ، ولی نشده
که بگیریمش ، البته که داریم تمام سعیمون را برای
بازداشتش میکنیم.

انگشتم را روی عرق سردی که از پیشانی‌ام جاری بود
کشیدم، جوابش قانعم نکرده بود

-اون مدام دنباله من، اگه منو تحت نظر داشته باشید
حتما میتونین بگیرینش!

انگشتان مرد روی میزش درهم قفل شدند، چهره‌ی
نظامی و خشکش به لبخند محوی از هم باز شد، انگار
سعی داشت آرامم کند

-با اطلاعاتی که بهش دادین میدونه که ما از این به
بعد تعقیبتون میکنیم ولی نگران نباشید، ما بهش
رسیدگی میکنیم

حرفش آرامم نکرد اما چه می‌گفتم، چه خواسته‌ای
می‌توانستم داشته باشم، طاهر و حرف‌هایش، نگاه
آخرش ته دلم را خالی کرده بود نگران بهارم بودم ،
نباید وقتم را تلف می‌کردم

آرام از روی صندلی بلند شدم

-بهتره کمی بیرون بشینید تا حالتون جا بیاد

تشکری ساده کردم و از اتاق بیرون زدم، برای
استراحت و جا آمدن این حال وقتی نداشتم، دیگر
هیچ جا احساس امنیت نداشتم .

گوشی‌ام را که تحویل گرفتم و روشنش کردم ، آمدن
چندین پیام پشت هم از رفتن بازم داشت
بیشترشان متعلق به یک اسم بودند، حسام!!

نه آنجا میشد جواب دل نگرانی‌هایش را داد و نه من
آنقدر حالم مساعد بود که بتوانم حرفی بزنم، پس از
دلم خواستم تا خانه طاقت بیاورد

تمام جانم را روی پاهایم گذاشتم تا سریع به خانه‌ی
مریم برسم، وقتی پشت آیفون گفت داخل بروم ،
فهمیدم الان در این وضعیت پراضطراب و نفس‌گیر به
یک خانواده و پناه امن نیاز دارم.

با ورودم محمد و مادرش که درون سالن بودند بلند
شدن، معذب بودن به تمام حال‌های خرابم اضافه شد!
-خوش اومدی دخترم

نگاهم روی چهره مادرانه و مهربانش نشست، حضور
مداوم بهار و اذیت‌های بچه‌گانه‌اش کم بود که حالا با
حضور طاهر، آزار و مزاحمت‌های جدیدی را به‌شان
تحمیل کرده بودم

-ممنون، بابت تمام اذیت ها شرمندتونم

فاصله‌ی بینمان را با قدم هایش پر کرد، دستش آرام
شانه‌ام را لمس کرد و سر نزدیک آورد و گونه‌ی یخ
زده‌ی رنگ پریده‌ام را بوسید

-این چه حرفیه، تو برام مثل مریم عزیزی ، بهارم که
نوه‌ی خودمه، مشکل تو زندگی همه هست ،این
سختی ها و اذیت‌ها فدای یک تار موت

بغض بیخ گلویم نشست، می دانستم دهن باز کنم به
جای حرف حق حق گریه بیرون می‌پرد،

ورود مریم به همراه دخترکم میان آغوشش من را از
آن وضعیت پر بغض نجات داد

-سلام خسته نباشی

سر بالا آوردم ، نگاهم که روی چشمای مریم نشست
انگار فهمید در چه حال خرابی هستم

بهار با دیدنم، خودش را سریع تکان داد و با آوایی
نامفهوم من را طلب کرد.

تمام سعیم برای گریه نکردن شد صدایی خش افتاده
و لرزان

-ممنون که آنقدر خوبید

مریم که حال را فهمیده بود اجازه نداد حضور بیشترم
در آن وضعیت آزارم دهد

سریع جلو آمد

-این حرفا کافیه، بیا این خانم خانمارو بگیر که داره
برات بال بال میزنه

حرف مریم کافی بود تا مادرش کمی عقب برود و من
دخترکم را از آغوش مریم تحویل بگیرم ، بوسه‌ای نرم
روی گونه و پیشانی‌اش زدم

-شما برید تو اتاق من براتون چایی میارم

از خدا خواسته پیشنهاد مادرش را لبیک گفتیم و با
مریم به سمت اتاقش رفتیم .

چادرم را در آوردم و همانطور که بهار را محکم میان
آغوشم نگه داشته بودم از جالباسی آویزانش کردم
-چرا آنقدر حالت خرابه، نکنه طاهرو دیدی!!

با شنیدن اسمش تمام اتفاقات برایم مرور شد، سرم
گیج رفت اما قبل از آنکه کله پا شوم روی تختش
نشستم.

ترسیده از وضعیتم کنارم نشست، بهار لبه‌ی مقنعه‌ام
را کشید و کجش کرد

-چی شده ریحانه؟ جون به سر شدم یه چی بگو!
نفس‌های عمیقی کشیدم، تا شاید این سنگینی روی
سینه‌ام کنار برود اما انگار این بختک غم و ترس خیال
کوتاه آمدن نداشت

چشمان بی رنم روی بهار که مشغول کشیدن
مقنعه‌ام به چپ و راست بود دادم

-اره اومد دم شرکت...

-خب

باز هم بازدمی عمیق و بی تاثیر

-کلی تهدیدم کرد، گفت کاری میکنه که خودم برم
سراغش و بخوام زنش بشم

-غلط کرده مرتیکه آشغال روانی، یارو انقدر مواد زده
عقلش زایل شده، می‌خواستی دو تا بزنی تو دهنش
تو صورتشم تف بندازی

کلافه شده از مقنعه‌ای که معلوم نبود روی سرم هست
یا نه از سر کشیدمش و موهایی که به سمت پیشانی
و صورتم کشیده شد را عقب زدم، نگاه کنجکاو و
مشتاق بهار روی صورت درمانده‌ام پر ذوق چرخید،

میان تمام درد هایم لبخندی به چشمان شیرینش
زدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم، که انگشتان فرصت
طلبش آویز موی بافته‌ام شد

-مریم اوضاع از اونی که من و تو فکر میکنیم بدتره
-یعنی چی؟ مملکت صاحب داره...

صدای زنگ موبایلم کلامش را برید.

نگاه هر دویمان سمت کیفم که نزدیک در روی زمین
افتاده بود برگشت، مریم زودتر از من بلند شد و
موبایلم را بیرون کشید، چهره‌ی درهم و تلخش با
نگاهی بر صفحه‌ی گوشی مانند گلی شکفت و
لبخندی گشاد روی لب‌هایش نقش بست

-حسام جان

با شنیدن اسمش تنم گر گرفت، خود خدایم می
دانست چقدر دلم هوای صحبت با او را داشت، از دم

کلانتری تا خانه‌ی مریم مدام اسمش در ذهنم تکرار
میشد، پیامی که نگرانی‌اش را می‌رساند و من
نمی‌دانستم میان دردهایم چطور برای این رفتارهای
جذاب و خواستی‌اش ضعف کنم

مریم دست دست نکرد و گوشی را سریع به من رساند
و قبل از اینکه کامل به من بسپرتش، اکنون سبز را
کشید

-الو، ریحانه

صدایش زلزله‌ای بود در احوالاتم، به بغضی که خودش
را سریع بیخ گلویم رساند و دلی که برایش پر نبض
تپید

-سلام

نفس عمیق و بلندش را به راحتی شنیدم

-سلام دختر خوب از ظهر کجا غیب شدی؟

چند ساعت بی خبری او را اینطور نگران کرده بود و
این برای من باز شدن دری بود تا بتوانم زنانه‌های
جدیدی را تجربه کنم

بی آنکه بخواهم صدایم پر بغض لرزید و نازی زنانه بر
صدایم نشست

-نخواستم مزاحمتون بشم تنهایی رفتم کلاتری

صدایش نگران شده از لحن من پرسید

-فدای سرت، اما چرا بغض کردی؟

عقلم نمی خواست بگوید، اصلا دلم نمی خواست
حسامم را با خودم به این مرداب بکشم، غیرتش
شیرین بود و این حامی گری‌هایش حس نابی را برایم
زنده میکرد، حال و هوایی که تا به حال تجربه‌اش
نکرده بودم اما اینکه تیغ طاهر به سمت او هم برود
جانم را می‌گرفت

نمیشد با بهانه‌ای دروغین مسیر را عوض کنم، دروغ
گفتن به او از من برنمی‌آمد

-طاهر را دیدم...

صدایش آتش گرفت و خشن با همان لحن نگران
پرسید

-الان اونجاس؟

سرم به حالت نفی تکان خورد، بهار دست و پا میزد
موبایل را بگیرد که مریم بغلش کرد و همانطور که تمام
حواسش به من و مکالمه‌ام بود سمت دیگر اتاق رفت

-نه تو راه خونه دیدمش

-بهت که آسیب نزد؟

نگرانی‌اش مشهود بود و لحن غیرتی اش دلم را
قلقلک میداد، اثر این حال و هوای خوش شد، اشک
هایی که روی گونه ام نشست

- نه فقط چرت و پرت گفت و رفت

چند بار نفس گرفت و رها کرد، انگار میخواست
خشمش را کنترل کند

- حاضر بشو الان میام دنبالت

جا خوردم

- برای چی؟

- باید براتون یه خونه پیدا کنم، موندن تو اون محله
امن نیست

کُتب کردم، می توانستم در این لحظه برای این حرف
و لحن مردانه و پردلشوره غش کنم ، اما مغزم زیادی
عاقل بود

- نه لازم نیست، امشب پیش مریم میمونم

صدای کلافه‌اش گوشم را سوزاند

-امشب موندی فردا چی؟ اصلا باید ببینمت تا بفهمم
سالمی، مارشمالو را هم بیار

-ولی اقا حسام...

-تا زنگ نزدنم نیا دم در، خداحافظ

گیج و منگ دوباره نه آوردم اما سکوت آن سمت خط
میگفت که تماس قطع شده و حسام تا اندک زمانی
دیگر دم در خانه بود!!

-چی شد؟

سوال مریم بود که من را از کما بیرون آورد، ناباورانه
به چهره‌ی کنجکاو و لبخند موزیانه‌اش نگاه کردم

-حسام داره میاد دنبالم

-تورو خدا!!

سوالش فریادی پر هیجان بود، چشمان بهار متعجب
و جاخورده روی صورت مریم نشست

خودش را سریع به من رساند

-بهش گفתי طاهرو دیدی گفت میاد دنبالت؟ کجا می
خواد ببرت؟

آنقدر هیجان زده بود که احساس کردم نفسش دارد
بند می آید

-گفت باید دنبال خونه برام بگرده

چشمان بیرون زده و دهان نیمه بازش خندهام
انداخت

بهار را روی زمین گذاشت ، بهار غر زد، خواستم
سمتش خم بشوم و بغلش کنم ، که دست مریم چفت
آرنجم شد

-ریحانه من الان سخته میکنم!

خودمم حالی شبیه به مریم داشتم، اصلا نمی توانستم
دوباره فکر کنم، بهار انگار فهمید ما در حالی نیستیم

که بخواهیم خیلی حواسمان بهش باشه، چهار دست و
پا خودش را به وسایل مریم که گوشه اتاق بود رساند
-تو چجوری آنقدر آرومی

نگاهم از بهار روی مریم نشست، چیزی برای مخفی
کردن نبود، لبخندم محو شد، دستم سمت قلبم رفت
-آروم نیستم، قلبم اونقدر تند میزنه که اجازه نمیده
به چیزی فکر کنم

چشمان مریم مملو از عشق شد، تعللی در ابراز
احساساتش نکرد، سریع من را محکم به آغوش
کشید و با خنده گفت

-قربون اون دل خوشگلت، تو نمی‌دونی ولی من
می‌دونم باید چی کار کنیم!

حرفش تمام نشده رهايم کرد و مانند فنر از روی تخت
پرید و سمت کمد دیواری اش رفت و پر عجله در کمد
را باز کرد

-پاشو تا من لباس به درد بخور پیدا میکنم یه آب به
صورتت بزن

جا خوردم

-می خوای چی کار کنی؟

نگاهش روی مانتو و پالتوهایش چرخید

-همون کاری که حسام داره بابتش میاد اینجا

-یعنی چی؟

چشمانش سمت چرخید و میان خنده حرص خورد

-وااای چقدر حرف میگیری خدا به حسام رحم کنه،
پاشو الان میرسه

بلند شدم، همانطور که چشمانم روی حرکات دستش
بود گفتم

-چایی نخورده پسر خاله شدی

انگار آنچه می خواست را پیدا کرده بود پالتوی سفید
مشکی اش را بیرون کشید

به جای بیرون رفتن از اتاق و به سمت کاری که او
دستورش را صادر کرده بود رفتم، از حرکات تندش
میشد حدس بزنم می خواد چی کار کنه

-مریم قرار نیست من باهاش جایی برم، بی توجه به
من روسری مشکی بیرون کشید

-حرف بیخود نزن

از لحن پرویش خندم گرفت، روسری را از میان
دستش کشیدم، تا توجهش را جلب کنم

-چرت نگو مریم، پاشم باهاش کجا برم، اصلا مامانت
و داداشت چه فکری میکنن، اگه کسی ببینه چی؟
نگاه عاقلن در صفیهی بهم انداخت، ابرویش بالا رفت
-هیچ کس حرفی نمیزنه، اصلا هم زدن زندگی تو به
کسی ربطی نداره، نکنه می‌خوای حسام جانو بابت این
افکار دقیانوسیت از دست بدی

حرف ها و طلبکار بودنش خنده‌ام انداخته بود، خب
منم بی‌میل به این رفتن نبودم! اما این حرف‌های عقلم
بود که میان مست و مدهوشی دلم عرصه را خالی پیدا
کرده بود و داشت حسابی عرض اندام میکرد

-مریم می‌فهمی داری چی میگی؟ اگه ظاهر ببینه...

پر غیض غرید و دست به کمر زد

-بهتر بزار ببینه چشمش درآد، اون عوضی تو رو بی
پناه دیده داره میتازونه، حسام جانو که ببینه حساب
کار دستش میاد

ناگهان در ثانیه حال چشمان و صورت عصبی‌اش
قلبی و پر ضعف و غش شد

-آخ آخ که چه چیزی هم هست این لامصب
چشمانم گرد شد، رفتار سر خوشانه و نمکین مریم
حواسم را از ترس چمبره زده در قلبم پرت کرده بود
-الان به رئیس من گفתי لامصب؟

خندید و پالتو را میان بغلم انداخت

-نخیر به حسام جان جانانم گفتم

سرم را با افسوس تکان دادم

-مریم به خدا یه تخت کمه، من میگم همیشه برم،
اصلا حالم خوش نیست، بدنم داره از تو میلرزه، انگار

موریانه افتاده به جونم و از درون داره تنم را خالی
میکنه

چشمانش پر منظور به صورتم خیره شد، نیشش باز
شد

-بهتر حسام میاد خودش بلده حالتو چجور خوب کنه!
کفری از حرفهایش گفتم

-هر چی میگم یه چی بگو، دختره دیوانه مگه بین ما
چیزی که تا اون بفرما زده من بیرم بغلش

چشمانش پر هیجان گرد شد، می توانستم ببینم که
دارد حرف من را در ذهنش تصور میکند

-نه چیزی نیست، اما اون که نگران میشه و تو که تا
صداشو میشنوی همه قلب میشی یعنی باید یه چیزی
بشه، یعنی شما دو تا باید کنار هم باشید

سرم را با افسوس تکان دادم و پالتو و روسری را روی
تخت گذاشتم

-حسام فقط حس دلسوزی و ترحم به من و بهار داره!
دروغ بود، خودم بهتر از هر کسی می دانستم،
می خواستم سر چه کسی را شیره بمالم؟

مریم خوب فهمید

-ریحانه میشه اونقدر این دل بیچارتو آزار ندی،
میشه به خودت فرصت زندگی بدی؟ من خیلی حسامو
نمیشناسم اما وقتی دل توی عاقل و منطقی برای یه
مرد رفته یعنی اون خیلی بالاتر از خوبه، پس آنقدر
نترس و به این عشق لبیک بگو

حرفهایش قشنگ بود اما...

-لباسارو تنت کن بیاد پایین منتظر بمونه زشته

-اما

نگاه خواهرانه و پر محبتش روی صورت پر تردیدم
نشست

-یکم به خودت فرصت بده، قرار نیست اتفاق خاصی
بیوفته جز اینکه تو برای چند ساعت میان این زندگی
آشفته و سخت احساس آرامش کنی، ارزشش رو
نداری؟؟

تسبیح را میان انگشتان لرزانم فشردم ، لباس‌های
بهار را خودم تنش کرده بودم، مریم شیرش را آماده
کرده بود و خیالم را بابت شکم سیر و پوشک تمیزش
راحت کرده بود ، نیم ساعتی از تماس تلفنی‌اش
گذشته بود، حرف‌های مریم راضی‌ام کرده بود تا این
چند ساعت را به خودم هدیه بدهم، دانه‌های تسبیح
و ذکر صلوات برای آرامش و خیال طاهر درمانی بود
که میشد در آن لحظه فقط بهش پناه برد،

زنگ موبایلم جز من نگاه بهار را هم سمتش چرخاند،
موبایل کنارم روی زمین بود، با همان نگاه اول اسمش
را خواندم، قلبم دردهانم آمد و انگشتم با بسم‌اللهی
روی آیکون سبز کشیده شد

-الو

صدای مردانه‌اش دلم را گرم کرد

-سلام، لطفا بیاید پایین

وقتی باشه‌ام را گفتم مریم تند خودش را به اتاق اتاق
رساند

چشمان تند و تیزش روی موبایلم و تماسی که قطع
شده بود نشست

-اومد؟؟

از جایم بلند شدم

-اره، ولی مریم مامانتینا چی؟ زشته!!

خندید و سریع جلو آمد، مانتواش را با عجله تنش
کرد

-قبل اینکه برم دستشویی بهش گفتم قراره رئیس
بیاد دنبالت

لبم را محکم به دندان گرفتم

-خاک به سرم

شالش را روی سر انداخت و بهار را سریع بغل کرد و
کیفش را به دست من داد

-جو نده، خوبه مامان منو میشناسی

-چه ربطی داره الان میگن چرا رئیسم باید این وقت
شب بیاد دنبالم!

پشت چشمی نازک کرد

-باز شروع کردی که، اومده برای کمک، یه آدم خیر
مثل خیلی از آدم ها، الانم بس کن بدو

با تعجب به او که سمت در اتاق می‌رفت نگاه کردم
-تو کجا؟

چشمان و دهانش با هم خندیدند
-زهی خیال باطل ، عمرا ندیده بزارم سوار ماشینش
بشی، از قدیم گفتن مرد خوشگل ماله مردمه
از این بی‌حیایی‌اش خنده‌ام گرفت، دنبالش رفتم
-خجالت بکش

خندید

-به‌هم نمیاد

راست می‌گفت، اصلا اگر مریم اینطوری نبود که مریم
من نبود.

بعد از خدا حافظی و سرخ و سفید شدن‌های حسابی‌ام
از خانه بیرون زدیم با ورودمان به حیاط از مریم
خواستم بهار را به دستم بده اما قبول نکرد، تا دم در

خودش آوردش، نزدیک در، من را هول داد جلو و من
در را باز کردم و در همان نگاه اول قامت بلند و
مردانه‌اش را دیدم، کنار ماشینش که نزدیک به در
خانه پارک شده بود ایستاده بود

باز شدن در خانه چشمش را سمت ما کشید و باز
همان حس‌های همیشگی دیگه از آن همه حجم ترس
و اضطراب خبری نبود!

-سلام

نگاهم پر شرم روی صورت مردانه‌اش نشست

-سلام

نگاهش جستجوگرانه میان چادرم گشت

که مریم از پشتم بیرون آمد و با لحنی گرم تر و
مشتاق‌تر از من گفت

-سلام، خوب هستید؟

سوال مریم چشمان حسام را سمت خودش کشید،
دومین بار بود که با هم مواجه میشدند

-سلام خانم، مچکرم، شما خوب هستید؟

نگاه من هم روی چهرهی بشاش مریم نشست، می
دانستم الان به قول خودش خرفیه شده است

چهرهی حسام میگفت که مریم را نمی‌شناسد و به
بهار میان آغوش مریم لبخند زد

وظیفهام دانستم که دوباره بهم معرفی‌شان کنم

-مریم جان دوستم هستن

نگاه حسام از چهرهی بهار دوباره سمت مریم بالا آمد
و آن لبخند شیرین و پرمحبت محو شد

-بخشید، قبلا زیارتتون کرده بودم

مریم نیشش تا بناگوشش باز شد

-خواهش میکنم، ان شالله از این بعد این دیدارها
بیشتر میشه!

این بار چهره‌ی حسام به لبخندی کوچک و شیک باز
شد

-ان شالله

حس شرم و جا خوردگی و خنده از انشالله آخر حسام
حال عجیبی را برایم ساخته بود، می‌دانستم اگر
ساکت بمانم مریم قرار نیست کوتاه بیاد بابت همین
خودم را وسط انداختم

-مریم جان بهار را بده من، بهتره بریم سرده هوا
مریم مطیعانه جلو آمد و بهار را سمتم گرفت، طوری
بهار را به آغوش کشیدم تا پتو از روی سر و
پهلوهایش کنار نرود،

حسام هم سریع نگاهی به مریم انداخت

-خوشحال شدم ، با اجازتون

مریم لبخند گشادی تحویل حسام داد

-ممنون همچنین

حسام مودب نگاه آخری حواله.اش کرد

-خداحافظ

و سمت ماشین رفت ، نگاه مریم سریع روی من
نشست

-چقدر خوبه این

چشمانم گرد شد، یک درصد هم این دختر احتمال
نمی داد بشنوه؟ البته که برایش مهمم نبود

-زود برمیگردم

-دیرم شد ، اشکال نداره!

همانطور که لبخند روی لب داشتم اخمی بهش کردم

-خدا حافظ

-خوش بگذره

سمت ماشین چرخ خوردم که حسام را دیدم ، در
جلوی ماشین را برایم باز کرده بود، در دلم شکر و
عسل حل کردند

حس شاهزاده خانم های قصه ها را داشتم

-ممنون

خواستم درون ماشین بشینم که دستش را سمتم
دراز کرد

-کیفتو بده بزارم عقب

لبخند زدم ، چادرم را کنار زدم، نگاهش بی غرضانه به
دنبال دستم سمت مانتویم کشیده شد، از زیر چادر
کیف بهار را بیرون کشیدم و دستش دادم

بی هیچ حرفی در عقب را باز کرد و من جلو سر جایم
نشستم.

*** حسام ***

پشت فرمان نشستم، نگاهم روی دو خانم کنارم
نشست، نگاه دلبر هر دویشان روی من بود، حس و
حالی جدید مهمان دلم شد، به چشمان براق و
شیشه‌ای جفتشان لبخند زدم و در حالی که ماشین
را روشن می کردم با لحنی صمیمی و گرم پرسیدم
-خانما شام خوردن؟

صدای پر ناز گنجشکم همراه آن لبخند نقلی‌اش دلم
را برایش آب کرد

-بهار جان خورده، من هم خیلی گشتم نیست

دیگر این زن را مثل کف دستم می‌شناختم، نافش را
با تعارف بریده بودند، فرمان را چرخاندم و در کوچه
دور زدم

-پس تا وقتی مثل من گشت بشه میریم خانه‌ای رو
نشونت بدم

نگاهم را به مارشمالو که چشمان کنجکاو و هوشیارش
روی من بود دادم، دستم را آرام جلو بردم و با نوک
انگشت روی بینی‌اش ضربه‌ای نرم زدم
-احوال شما

لب‌هایش به لبخند شیرینی کش آمد، راستش دلم
برای این فنچول غنچ نمی‌رفت ولی یه مدل خاصی
ازش خوشم می‌آمد، یعنی بابت مادرش بود!
-آقا حسام راستش بابت خونه من نیازی بهش ندارم...

چشمانم که بین خیابان و مارشمالو سرگردان بود
،روی چهره‌اش آرام گرفت گونه‌های صورتی‌اش
معادلات چهره‌ی جدی و منطقی‌اش را بهم می‌ریخت،
-می دونم قصد شما خیره و نظر بدی ندارید و من
قدردان محبت های همیشگیتون هستم...

آخ قربان این لفظ قلم حرف زدنت! این قیافه‌ی خانم
معلم گونه‌اش لبخند به لبم نشاند، تعادل نگاهم دستم
نبود پس برای حفظ جان هر سه نفرمان کنار خیابان
ایستادم، نگاهش جا خورد، دل من حق داشت که
برای سادگی نگاهش برود، آخر چند درصد آدم‌ها می
توانستند آنقدر خودشان باشند، یک درصد سیاست
یا فیلم بازی کردن در چهره‌اش نبود!

-چیزی شد؟

چشمانم دور صورت پر سوالش گشت، لبخندم انگار
در کنار او قرار بود دائمی بشود!

-نمیشد هم به تو خیره باشم هم رانندگی کنم!

مردمک چشمانش در ثانیه گرد شد ، اجازه ندادم
ری‌اکشنی در پاسخ حرفم نشان دهد ، سریع با لحنی
آرام ادامه دادم

-این حرف ها یعنی می‌خوای تو این محله و خونه
بمونی تا طاهر به راحتی فرصت آزار دادنتو داشته
باشه؟

این لحن منطقی و پر محبت تلاش بی شائبه‌ام از
شرکت تا خانه‌ی دوستش بود ، سعی کرده بودم با
هزاران دلیل خودم را آرام کنم، ریحانه‌ی من تقصیری
در هیچ کدام این قضایا نداشت و من قول کم کردن
شر آدم های دورش را داده بودم، شاید هنوز نام
مردک وحشی و معتاد را می‌آوردم، رگ های گردن و
مشتم درد می گرفتُ نفسم تند میشد اما رفتار پر
خشم من نسبت به آن مرد، نباید گنجشک و

مارشمالو را اذیت میکرد ، این رفتار شد آنچه قولش
را داده بودم بود .

–نه نمی خوام، اما...

مارشمالو میان آغوشش تکان خورد و دستان کوچک
و سفیدش را روی داشبرد کشید، نگاهم روی حرکات
پر اکتشاف او بود و مخاطبم ریحانه ام

–اما چی؟

سکوتش که ادامه پیدا کرد نگاهم به دنبال جوابم
سمتش چرخید

نگاه درگیر شده‌اش روی موهای دخترکش بود
ظاهر خطرناکه، نمی خوام بابت من خطری شما رو
تهدید کنه و من خودم می‌تونم از پسش بر پیام!
انگشتانم جلو رفتن می‌خواستند، در آغوش کشیدن
و آرام نوازش کردنش را...

این به فکر بودن و نگرانی‌ها، نشانه‌های خوبی بود،
آنقدر خوب که من را در تصمیمم هایم راسخ میکرد
ولی این لحن پر غرور اما تنها...

-این جا برای حرف زدن خوب نیست بهتره یه جایی
بشینیم و حسابی در موردش صحبت کنیم

نیاز داشتم وقت بخرم تا در موردش بیشتر و بیشتر
فکر کنم، دلم نمی‌خواست این کمک شبیه به
خودخواهی بشود و به او آسیب بزند!
جوابش باشه‌ای کوتاه بود.

مارشمالو فراتر از داشبرد رفته بود حالا داشت ترمز
دستی و دنده را کشف میکرد و با آن آب دهن آویزان
شده‌اش همه جا را متبرک میکرد، چقدر قیافه‌ی این
فنقلی بانمک بود

لبخندی به آن چشمان پر شیطننت زدم و آرام دستم
را کنار دستش قرار دادم

-با اجازه‌ی شما

دنده را عوض کردم و پایم را نرم روی گاز گذاشتم و
با زدن راهنما وارد خیابان شدم

-بهار جان...

لحن مهربانش ضمیمه‌ی دستانش شد که سعی می
کردند، آهسته دستش را از دنده جدا کند و سفت تر
در آغوشش بگیرتش، دستمال پارچه‌ایی از کیفش
بیرون کشید و لب و دهنش را پاک کرد

-خاله مریم چی داده بهت که دوباره آب دهنت راه
افتاده!

او پر مهر با مارشمالو حرف میزد و سعی می‌کرد به
نرمی و ذکاوت دست و پای کنجکاوش را از وسایل

ماشین دور نگه دارد، یک جورایی جو جدید به وجود
آمده در ماشینم را دوست داشتم، بوی زندگی میداد!!
درون اتوبان بودیم، مسیرم رستورانی با جوی آرام و
خلوت بود، برای صحبت کردن و خوب دیدنش به
فضایی پر آرامش نیاز داشتم، نیم نگاهی به هر
دویشان انداختم، ریحانه هنوز صبورانه دست و پای
مارشمالو را همراهی میکرد

پر تقدیر نگاهش کردم

-اراده‌ی فولادی داری

نگاهم که کرد معلوم بود معنی حرفم را سریع
گرفته، لبخندی روی لبان ظریفش نشست، دستی به
لبه‌ی کج شده‌ی روسری‌اش کشید

-ولش کنم، دهنشو همه جا میندازه، یکم این خانم
خانما شیطون تشریف داره

ای کاش میشد صدا را هم بوسید و آن زمان من بی
درنگ صمیمیت لحنش را می‌بوسیدم

خندیدم و به مارشمالو که کم کم داشت بد عنق
میشد نگاهی انداختم

-ولی انگار لجشو درآوردی!

او هم خندید و سر خم کرد برای دیدن چهره‌ی بهار
که دخترک نامردی نکرد و سریع به روسری‌اش چنگ
انداخت و پایین کشیدش

-اوا بهار

از لحن جا خورده‌اش خنده‌ام وسعت گرفت

-سریع تلافی کرد

لبه‌ی رو سری‌اش را از مشت دخترک درآورد و سرش
را عقب کشد، چشمانم رو ظاهر بهم ریخته‌اش
نشست، روسری‌اش کج شده و کمی جلو آمده

بود، گردی صورتش کمی عقب تر بود و چند تار
مشکی سرکشی خودشان را روی پیشانی اش جا داده
بودند، قبل از آنکه متوجه نگاه مست و مدهوشم
شود، چشم گرفتم، اما همان چند لحظه‌ی کوتاه و آن
چهره‌ی نمکین و تارهای مشکی طنزش کار خودشان
را کردند و من را به حیاط خانه‌اش پشت شیشه
کشاند، خون در رگ‌هایم جوشید و ضربان قلبم تند
شد

-فسقلی مدیون کسی نمی مونه

او خندید و من شیدا تر از قبل شدم، بی اختیار انگشتم
سمت شاسی پنجره رفتم

-داخل ماشین کمی گرم نیست؟

-چی؟

نیم نگاهی سمتش انداختم، مشغول مرتب کردن
رو سری اش بود و چادرش به اجبار روی شانه اش سر
خورده بود

نفسم را بیرون دادم

-مارشمالو سردش همیشه کمی پنجره را پایین بدم؟
نگاهش سمتم چرخ خورد و من سریع نگاه دزدیدم
-نه مشکلی نیست

سریع کمی پنجره را پایین دادم و در دل شیطان را
لعنت کردم، قرار نبود من به این چیزها فکر کنم، ارزش
ریحانهام خیلی بیشتر از این حس و حال های مردانه
بود

باد خنک از همان چند سانت باز شده موهایم را آرام
تکان داد، این وقفه‌ی کوتاه مدت قلبم را سر جای
خودش نشاند.

-امروز تنها کلانتری رفتی؟

نگاهش نکردم، نمی خواستم معذبتش کنم، اگر تنها نرفته بود طاهر نمی توانست راهش را سد کند، اما قرار نبود هرچی می دانم را به رویش بیاورم.

-بله

حال صدایش از آن شور و شوق افتاده بود، دوباره همان غم و گرفتگی میان صدایش لرزید، اگر به من بود، هیچ اسمی از آن عوضی و مسائل مربوطه اش نمی آوردم و تمام وقتم را می گذاشتم تا خنده به لب این دو نفر بیاورم، اما حیف که فعلا زندگی گنجشکم به آن یالقوز روانی گره خورده بود، نیم نگاهی سمتش انداختم، از صرافت قبلش افتاده بود، انگار پیگیری مصرانه‌ی مارشمالو بهش فهمانده بود تا همه‌ی ماشین را بررسی نکند قرار نیست آرام بنشیند، دستش آرام

دور شکم فنقل جان گره خورد، چشمانش روی دستان
کوچک بود

-اما کاری از پیش نبردم، راستش خودشون گفتن
خیلی وقته دنبالشن ولی...

دنبالشن؟ چرا؟ حرف های تازه ای می شنیدم، با احم
افتاده به پیشانی ام نگاهش کردم

-چرا پلیس دنبالشه؟

چشمانم که خیره اش شد فهمیدم قرار نبوده من
چیزی از این قضیه بدانم و خدا مرحمتی کرده و این
حرف ها از زبانش در رفته، گنجشک مغرور من

-نمی خوام شما درگیر بشید

لحنش پر خواهش بود، یعنی حسام پایت را عقب
بکش من نگران توام، اما این برای من مشوقی بود تا
خودم را در مشکلاتش غرق کنم، این دو نفر داشتن

تمام زندگی‌ام میشدن، دو فردی که نمی‌خواهم
دلشان لحظه‌ای بلرزد، بعد همین قدر راحت با یک آدم
معلوم و الحال و دیوانه رهایشان کنم!

بعضی اوقات باید یک نفر را در آغوش
بکشی، ببوسیش و سرش را محکم به سینه‌ات
بچسبانی تا بی‌قراری دستان و قلبت را بفهمد و آن
زمان درک کند که وقتی می‌گویدی می‌خواهم کنارت
باشم خوب حالت را بفهمد

اخمم محو شد و به جایش را نگاه مهربانم پر
کرد، چشمانم میان صورت ظریف و نگرانش چرخ
خورد، نگاهی به خیابان و دوباره تیلوی غم گرفته‌ی
چشمانش

-می‌دونم از اعتماد به آدم‌ها ضربه خوردی، می‌فهمم
هر کی قرار بوده کنارت باشه و کمکت کنه تنهات
گذاشته، پس بهت حق میدم که بخوای هزار بار بهت

بگم و تائید کنم، که من الان دقیق وسط زندگی شما
دونفرم و نمی‌خوام و نمی‌تونم به هیچ عنوان خودم را
عقب بکشم.

تر شدن چشمانش را دیدم، نگاهش را سریع ازم
گرفت و سرش را پایین انداخت، نگرانش شدم، حرف
هایم ناراحتش کرد؟ لعنت به من و حرف زدнем!
انگشتش را زیر چشمانش کشید، دلم خون شد
-متاسفم، من...

-ممنونم

حرفش ساکت کرد، اگر به من بود دوباره ماشین را به
کنار بزرگراه میکشاندم، اما این بار مسیر امنی
نبود، چشمانم میان او و خیابان در رفت و آمد
بود، قلبم پشت حلقم بود و دلم بی قرار اشک هایش

سر بالا آورد و نگاه برق افتاده از اشکش روی چشمانم
نشست

-تمام این چند روز احساس تنهایی و بی‌کسی را با
گوشت و استخوانم احساس کردم، اما بودن شما و
خانواده‌ی مریم امیدوارم می‌کنه به فرداهای
روشنم، ممنونم که حواستون به من و دخترمه

سینه‌ام عسلی بود که قلبم میانش شناور بود، باز من
و حسرت هایم، لبخند زدم، حرف هایش در عین
شیرینی غمی سنگین را داشت و من را وادارم می
کرد تا آخرین نفس مردانگی هایم را به رخش بکشم
تا دل لرزیده‌اش آرام بگیرد

راهنما را زدم و از بزرگراه خارج شدم

لبخندی مهربان و گرم چاشنی لحن محکم و مطمئنم
کردم

-تا آخر این مسیر سخت پشتتم

لبخند زد، آنقدر زیبا و شیرین که خدا را برای اینکه
مرا مرد آفریده شکر کردم.

خیابان ها را که بالا تر رفتیم برف آرامی شروع به
بارش گرفت، دیدن چشمان مشعوف و ذوق زده اش از
دیدن دانه های برف صحنه ای جذاب و بی نظیر بود و
اینبار گول عقل و منطقم را نخوردم و با راحتی از
دیدن شوق وصف ناپذیرش که دانه های سفید برف را
با انگشتان کشیده اش به مارشمالو نشان میداد از
دست ندادم!

نزدیک های ساعت ۹ به رستوران مورد نظرم
رسیدیم، ماشین را در محوطه ی پارکینگ رستوران
پارک کردم، ریحانه مشغول شیر دادن به بهار
بی طاقت شده بود، فنقل خانم آنقدر شیطنت کرده بود

که گرسنه شده بود و حالا با این چشمان خمار شده
می گفت خوابش گرفته

چراغ های ماشین را خاموش کردم، و تکیه به صندلی
داده به مارشمالوی در حال خوردن شیر در آغوش
گنجشکم خیره شدم

انگشتان مادرانه اش پر مهر روی شقیقه و گونه هایش
کشیده میشد ، لبخندی مهربان ضمیمه ی نگاه پر
عشقش بود که ثانیه ای صورت کوچک مارشمالو را
رها نمی کرد، در تمام ابعاد این زن محبت عمیق
مادرانه را میشد دید و من چه حظی میبردم از این
صحنه ی مقابلم، مشاورم گفته بود باید بدانم تمام
اولویت های ریحانه جانم دخترکش است، باید بدانم
محبوب اولیه اش کودکش است و بدانم که پسر
مجردی مثل من سخت می تواند این مسائل را درک
کند ، ترسیده بودم ، آنقدر که تمام شب را نتوانستم

پلک روی هم بگذارم و مدام راه رفتم و فکر کردم، اما
الان که این جا نشسته‌ام و بی هیچ صدایی نظاره‌گر
این ارتباط پر مهر هستم تمام حرف‌های مشاورم را
درک میکنم، دست کوچک سفیدی که از زیر کاپشن
کرم رنگ آویز روسری ریحانه شده و حجم علاقه‌ی
مادری ریحانه نسبت به کودکش من را هل میداد به
دنمایی عجیب و ناشناخته، ترس و اضطراب بود، از
اینکه شخص اول زندگی دلبهرکم نباشم اما کوچکی و
بی پناهی مارشمالوی شیرین هم اجازه نمی‌داد که
بخواهم خللی در این رابطه ایجاد کنم.

نمی‌دانم چقدر محو آن دو بودم که با صدای آرامش
به خودم آمدم و تکانی خوردم

دستان به بغل زده‌ام از هم باز شد و چشمانم روی نگاه
گرمش نشست

-با من بودی؟

لبخند شیرینی به صورتم پاشید

-گفتم، بهار خوابید می‌تونیم بریم

صاف نشستیم و نگاهی به فضای آرام و خلوت اطرافم

انداختم و در آخر مقصدم دوباره چشمان او بود

-بیدار نمیشه

-اول خوابش نه

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم

-اجازه بده اورکتم را بیوشم بغلش میکنم

اینبار تعارف نکرد، این مقدمه‌ی خوبی نبود؟

تنم را چرخ‌ی دادم و بدون آنکه به آن دو برخوردی

داشته باشم، اورکتم را از عقب برداشتم و به تن

کردم، نگاهم که سمتش چرخید حواسش را بر روی

برف‌های نشسته بر زمین دیدم

-بدش من

نگاه پر آرامشش سمتم چرخید و پر احتیاط تن نحیف
مارشمالو را به دستانم سپرد، انگشتانش جلو آمد و
زیپ کاپشن را بالا کشید، کلاه را به نرمی بر روی
سرش جا داد، دخترک بیهوش بود. پتوی گلبهی اش را
روی تن و صورتش کشید

-لطفاً با دست پتو را بده زیر تنش

سر به حالت تائید تکان دادم و همان کاری را که
خواسته بود را انجام دادم

از ماشین پیاده شدم و بعد از پیاده شدن او ماشین
را قفل کردم، کمی صبر کردم تا او با قدم های تندش
خودش را به من برساند

-مواظب باش لیز نخوری

نگاه پر شوقش روی صورتم نشست و باشه اش خندان
بود

کنار هم از پله ها بالا رفتیم و وارد فضای گرم و مطبوع
رستوران شدیم

از کارمند رستوران خواستم میزی چسبیده به پنجره
را برایمان آماده کند، با راهنمایی های او سمت آن
میزی که من می خواستم رفتم، نوع مبلمان های دور
میز طوری بود که میشد بهار را رویشان خواباند
بهار را سمت ریحانه که خیره ام بود گرفتم

-یه لحظه بگیرش تا من اور کتم را در بیارم
سریع اقدام کرد و کودکش را نرم به آغوش
کشید، زیاد تعلل نکردم و اورکت را از تن بیرون
کشیدم، تایش کردم و به پشت روی مبل پهنش کردم
-روی کت من بخوابونش، تمیزه

نگاهش سرشار از تحسین و تشکر شد و در آن لحظه دوباره باد به غبغم افتاد و به ایده و فکرم باریک الله گفتم

او نزدیک مارشمالو نشست و من در مقابلش

نگاهش با تشکری زیر لب روی منو نشست و من طبق تمام امشب خیره‌ی او شدم، اولین بار نبود که کنارش غذا می‌خوردم، و شاید همین تکرار این لحظه‌های شیرین این موقعیت را برایم لذت بخش می‌کرد، می‌دانستم یک قاشق به دهان گذاشتن و چشم در چشم او شدن، گردش غذا در لپهایش، چه کیفی دارد

-من سالاد سزار می‌خورم

رد نگاه هوشیارش من را از حال خوشم بیرون کشید، دست سمتش دراز کردم و منو را به خواست خودش از میان انگشتانش بیرون کشیدم

-سالاد که سالاده، غذا چه می خورید؟

-سالادش مثل شام میمونه دیگه

نگاهم را بین نام غذاها چرخواندم

-باید یه چیزی بخورید جون داشته باشید در مقابل

اون مردک یالقوز بایستید

آرام و ملیح خندید

-حتما کباب و برنج؟

منو را کنار گذاشتم و با دست به گارسون اشاره کردم

-قیمه نثار اینجا خیلی خوبه، اجازه میدی برات

سفارش بدم؟

نگاهش برق میزد، انگار اوهم مثل من جو صمیمی و

نزدیک بینمان را دوست داشت

با نزدیک شدن مرد او هم سرش را به حالت تائید

تکان داد

-تا الان از اعتماد کردن بهتون ضرر نکردم.

با لبخند و دلی گرم شده از حرف قشنگش سفارش
غذا را دادم

با رفتن مرد نگاهم پر محبت سمتش چرخید، حواسش
به بهار بود

-دوست دارم همونقدر که تو امر غذا بهم اعتماد داری
در مورد زندگیت و مشکلاتتم بهم اعتماد کنی

چشمان و سرش پر طمأنینه سمتم
چرخیدند، چشمانش قفل نگاهم شد، او سکوت کرد و
من ادامه دادم

-می خوام بدونم چرا پلیس دنباله پسر عموته؟

کمی تعلل و نفسی عمیق

-قاجاقچیه

کسی به قلبم چنگ انداخت، تیغهی کمرم تیر کشید، صاف نشستم و به چشمان نگرانش خیره شدم، این موجود از آن چه من فکر میکردم، وحشی‌تر و آشغال‌تر بود، حالا دلیل حال خرابش را میفهمیدم، ترسش از دخالت دادن من... اما او داشت تمام زندگی‌ام میشد، ناامنی و حال خراب او برای من هم حساب میشد، حق داشت دلم که دلشوره‌ای ریز بهمیش بریزد، اما اجازه ندادم این حال و هوا در چهره‌ام صدمی نمود داشته باشد

-تو در خطری...

قلبم برای چشمان دو دو زده و به استرس کشیده شده‌اش تیر کشید

لحتم محکم و پر قدرت تر از قبل شد، او در کنار من نباید از چیزی واهمه داشته باشد

-بابت همین خطر باید زودتر از اونچه فکرش رو
میکنی،اون محله را ترک کنی

انگشتان ظریفش مقابل لب‌هایش جمع شدند

-درسته،اما تمام حقوق من برای طلبکارهام
میره،تعویض خانه نیاز به پول داره!

عزت نفس او اجازه نمی‌داد کسی بخواهد بی محابا
حرف از قرض و کمک بزند،او روح بلند و قوی داشت
و من بابت همین ها دلم برایش لرزیده بود

محو چشمان خوشرنگش با لحنی که تمام سعیم را
کردم ذره‌ای ترحم و دلسوزی نباشد گفتم

-اگه بهم اجازه بدی می تونم برای این مشکل یه ایده
بدم

مژگان بلندش باز و بسته شد و حالا نگاه او مشتاقانه
به من خیره بود، دلی که غنچ می رفت و دستی که
می لرزید برای لمس صورتش

-بفرمائید

لبخندی پر مهر روی لبم نشست، دوستش داشتم و
حالا دلم می خواست این عشق را از هر حرکت و نگاه
، لبخندم بخواند، این زن لایق تمام عشق های جهان
بود!

تمام حواسم معطوف بحثی که درونش بودیم کردم
-می تونی از شرکتم وام بگیری، خودم ضامنت میشم
مردمک قهوه ای چشمانش لرزید و درشت شد، لب
های صورتی اش لرزید و از هم باز شد

-من در شرایطی نیستم که وام را بتونم پس بدم

این طور که منطقی و محکم حرف میزد دلم زیادی
خوش به حالش میشد، به او افتخار میکردم
-مقدار پرداخت های ماهیانه اش خیلی کمه
-مثلا چقدر؟

قرار نبود بی گذار به آب بزند، اما خب من هم حسام
بارگاهی بودم و قرار نبود به این راحتی این موقعیت
را از دست بدم

حال چهره ام را جدی کردم و کمی نقش فکر کردن را
برایش بازی کردم، مثلا دارم حساب سر انگشتی می
کنم

-کمتر از ۳۰ تومان

چنان نگاهش گرد شد و یکباره پرسید

-چقدر؟؟

که خنده ام گرفت

-نزدیک ۶۰ میلیون وام که ماهانه حدود ۳۰ تومان از حقوقت کسر میشه

چشمانش گرد و دهنش نیمه باز مانده بود ، این لحظه ها سخت ترین قسمتش بود، خب دختر باهوشی بود -دارید شوخی میکنید دیگه؟ می دونید چند سال طول میکشه؟؟

دوباره همون حال جدی صورتم، نباید جای هیچ شکی را در حرف هایم می گذاشتم،دستانم روی میز در هم قفل شد

-زیاد طول میکشه ولی این نوع وام دادن تو شرکت های دیگه هم رایجه و مقدار سودی هم که روش میاد برای شرکت بد نیست

بدبین شدن نگاهش را به راحتی حس کردم

-این وام به همه تعلق میگیره یا من بابت شرایطم...

اجازه ندادم ادامه دهد

-به تمام کارمندان شرکت تعلق میگیره

حال و هوایش تغییر کرد و لبخندی کوچک روی لبش
نشست

-ممنون، فقط کی می تونم براش اقدام کنم

این لبخند بهم جرأت داد که کمی پا جلوتر بگذارم

-از همین فردا صبح می تونی ولی بازم باید یه اجازه‌ی
دیگه بهم بدی!

نگاه کنجکاوش آویز چشمانم بود و دلم را آب میکرد
زیاد منتظرش نگذاشتم

-بابته وضعیت پر خطر و اورژانسی تو ، یه کوچولو تو
این امر دخالت میکنم

گارسون سمت میز آمد ، تنم سمت عقب رفت و نگاه
او که به دنبال من کشیده شد

ظرف مسی سالاد و لیوان های فانتزی نوشیدنی که
روی میز قرار گرفت، چشمانم سمت گارسون گشت و
تشکری کردم

-اینطوری حق کسیو نمی خورم؟

نگاهش کردم، دودل و نگران بود، پس لبخندی پر
اطمینان به صورتش زدم

-نگران نباش، اجازه صادر میکنی؟

حالا نوبت او بود که چشمانش متفکر روی ظرف سالاد
بنشیند

منتظر جوابی از سمتش به چهره اش خیره بودم
-آره؟!

نگاهش سمتم چرخید

-ولی با این مقدار پول میشه جایی رو پیدا کنم؟

راضی کردنش هفت خان رستم بود

لبخند گرمی روی لب نشاندم و با دست ظرف مسی را
سمتش هل دادم

-قرار شد از این به بعد نگران هیچ چیز نباشید، من
همه چیز را درست میکنم

لبخند شیرینش همان جواب مثبتی بود که من به
دنبالش بودم

نگاهم از حال معصوم چهره‌اش روی فضای بیرون از
رستوران نشست

-برف شدید شده

سرش به تبعیت از من سمت پنجره چرخید

-چقدر قشنگه

-خیلی

دیگر دنبال حرف زدن اضافه نبودم ، همین بودنش در کنارم، راحتی خیالش و قلب آرام گرفته‌ی من تمام آن چیزی بود که می خواستم.

ریحانه

آرامشی از جنس خدا نصیب قلبم شده بود، در کنار حسام نگران طاهر نبودم، حرف های امشب حسام یک یادآوری بزرگ و مهم برایم داشت، طاهر هر کسی که بود، قاتل یا قاچاقچی! بالا سری وجود داشت که حواسش کاملا به من و دخترک و تنهایی‌هایم بود، اوایی که حسام را امشب با تمام خوبی ها و حمایت‌های مردانه‌اش مقابلم نشانده به من فهماند که ای بنده‌ی فراموشکار، من حواسم جمع تو است.

لبخند روی لبهایم نشست و با اشتهایی که یکباره فوران کرده بود، قاشقی پر ولع به دهان گذاشتم، غذای

خوش طعم و لذیذ میگفت که اعتماد به حسام همه
جورش انگار خوبه

-طعم غذا پسندت هست؟

صدای مردانه و دوستانه‌اش چشمان راضی‌ام
راسمتش کشاند

-بله عالیه

لبخند مردانه‌اش عمق گرفت

-الحمد لله

نگاه گرفتم و قاشق دیگری به دهان گذاشتم، این بار
لذت طعم غذا را با دیدن دانه‌های برف پشت پنجره
چند برابر کردم

امشب همه چیزش خاص بود، برف و حسام این آرامش
بی تکرار

-چقدر امشب خوبه

افکارم را ناخواسته به زبان آورده بودم، این بار برای
اولین بار از این که احساسم را نشان بدهم نترسیدم
چشمانم از زمین سفید پوش شده سمت چهره‌ی غرق
خواب بهار و اورکت حسام که زیرش پهن بود
نشست، می دانستم جای دخترکم میان اورکت
مردانه‌ی حسام خوب و راحت است مثل مادرش که
تمام طول امشب همین حال را داشته

-بعضی اوقات اجبار خوبه

چشمانم سمت او برگشت، دوستش داشتم و علاقه‌ای
عجیب را هم از سمت او حس می کردم، این نگاه
کردن به چشمانش را شیرین تر میکرد،

قاشق و چنگال میان دستانم، کنجکاو نگاهش کردم

-در چه مورد؟

او هم دستانش شبیه به من بود، قاشق پرش بالاتر از
بشقابش مانده بود و نگاهش مستقیم خیره به
چشمانم

- برای کنارت بودن

دلم هری ریخت و احساس ضعف شدیدی در دست و
پایم کردم، صدای قلب تند شده و نفس های عمیق و
چشمان قهوه ای تیره ی خوشرنگش تنم را به
خلسه ای خواستنی کشاند

کنارم حالش خوب بود، کنارش عالی بودم، این مرد
تنها فردی بود که کنارش نه می ترسیدم و نه دلم
میخواست گارد بگیرم، کنار او خودِ خودم بودم، ریحانه
ای که همیشه می خندد

سرش جلو تر آمد، خون در رگ هایم به جوش
افتاد، انگشتانم از ذوق لرزید، نگاهم از روی چشمانش

سمت لب‌های مردانه‌اش که آرام از هم باز شد سر
خورد، سینه‌ام فشرده شد

-کنارت حالم خوبه، کنارم حالت خوب باشه، این میشه
آرامش و حالا میشه برای داشتن چیزهای بزرگتر با
هم قدم برداریم!

قلبی که تا ثانیه‌ای پیش دم حلقم می‌تپید و
گوش‌هایم را کر کرده بود حالا آنقدر ساکت شده بود
که انگار از اول خلقت خدایم درون سینه‌ام قرارش
نداده، گوش‌هایم می‌خواست بیشتر بشنود، از آن قدم
بعد با او... کمی جلوتر!!

نگاه پر ابهت و نافذش خواسته‌ای را گنگ و نامفهوم
زمزمه میکرد و آخ چقدر بد است من با این همه ولع
برای دانستنشان نمی‌فهمیدمشان، شاید هم
میدانستم چشمانش از چه می‌گویند و ترس اجازه‌ی
باورشان را نمیداد

صدای زنگ ملایم آشنایی، تنم را تکان داد، چشمانم
سریع سمت کیفم چرخید، منگ بودم و ذهنم هنوز
پی خواندن نگاه حسام بود، هنوز قهوه‌ای خوشرنگ
چشمانش را پس ذهنم مرور میکردم

-جواب نمیدی؟ مارشمالو الان بیدار میشه!

حواس پرتم با تلنگرش به زمان حال برگشت، سریع
سمت کیفم که بالا سر بهار بود دست بردم و گوشی
را بیرون کشیدم، شماره نا آشنا بود، جواب دادم
-الو، بفرمائید

سرم چرخید سمت مرد جذاب و خواستنی مقابلم و
نگاه کنجکاو شده‌ی شکلاتیش
-سلام ریحانه خانم

صدای علی آقا بود، گرفته و بی حال..جا خوردم، اما
نگاه از آن دو گوی خوش طعم نگرفتم

-سلام علی آقا، خوبید؟

ابروی حسام بالا پرید و شکلات نگاهش گس شد

-الحمد لله، بهترم، شما خوبید؟ بهار کم خوبه؟

سوال و لحن دلتنگش چشمانم را روی چهره پر
آرامش بهار هل داد، کلمه‌ی بهترم میان سرم بالا و
پایین شد و صدای مریض گونه‌اش برایم سوال شد

-خوبه خدا را شکر، خوابیده...مریض شدین؟

صدای قاشق و چنگال حسام که داخل بشقاب
غذایش نشست، نگاهم را سمت خود کشید، تنش
عقب رفت و کمرش تکیه به پشتی صندلی زد

-حسام بهتون نگفت؟!

چشمانم روی نگاه صامت و بی حالت مرد رو به رویم
نشست

-نه چیزی شده؟

صدایش را کمی آن طرف تر از گوشی صاف کرد

-چند روز پیش دزد بهم زد، بابت اصابت سرم با زمین
دو روز بیمارستان بودم، امروز مرخص شدم

هول عجیبی یکباره به جانم افتاد، علی آقا بابت من و
کامران گور به گور شده به آن شهر رفته بود و اگر
بلایی سرش می آمد، مطمئناً خودم را نمی بخشیدم، و
این بی خبری خجالت بی اندازه‌ای را برایم به ارمغان
آورد

نگاهم دیگر روی مرد مقابلم نبود، شاید چون حالا
کمی ازش ناراحت بودم!

-الان خوبید؟ چیزیتون نشد؟

لحنش کمی گرم و خندان شد

-نه الهی شکر خطر رفع شده، کمی سر درد و کوفتگیه
که بعد چند روز رفع میشه

لب به دندان گزیدم

-شرمنده‌ام بابت‌ه من همش در خطرید،اگر اتفاقی می افتاد،زبونم لال...

-از این حرفا نزن،گذشته،من خوبم شکر خدا و تمام اینا به تو ربطی نداره دزد ممکنه به همه بزنه چه تو تهران چه یه شهر دیگه

-بازم شرمنده‌ام،این بی خبری هم خجالت زدم کرد
لحن مهربانش دلداری‌ام داد

-فدای سرتون،راستش امروز از ظهر هر چی زنگ می‌زدم جواب نمی دادین،خبر نسبتا خوشی براتون داشتم

احتمال اینکه شماره‌اش میان تماس های ناشناس زنگ خورده بعد از کلاتری بوده باشه زیاد

بود، توضیحی در موردش ندادم، فعلا حرف جدید
بعدی‌اش برایم مهم تر بود
-چی؟

-کامران از مرز خارج نشده، هنوز تو ایران!

-چرا بهم نگفتید؟

نگاه جدی و بی‌حالتش روی موبایل کنار بشقابم بود و
چشمان من به دنبال جوابی خیره‌ی صورتش
زیاد منتظر نماندم تا چشمانش بالا بیاید

-چرا باید بهت می‌گفتم؟

لحنش حالی داشت که انگار حق با او بود و اصلا دلیلی
نداشت تا من از این اتفاق خبردار بشوم
ابرویم بالا رفت و نگاهم رنگ تعجب گرفت

-معلومه، چون ایشون وکیل من هستن، چون...

دستانش روی سینه‌اش در هم گره خورد روی
سینه‌اش و پیراهن نوک مدادی‌اش چند چین افتاد

-می‌تونستی براش کاری کنی؟

-نه ولی اینطور شرمنده‌اشون نمی‌شدم

حالا او ابرویش به سمت بالا فرم گرفت

-چرا فکر می‌کنی ندونستن این اتفاق باعث
شرمندگیت میشه، بی خبری همیشه نشون دهنده‌ی
بی توجهی نیست!

حرفش را قبول داشتم، اما هنوز بابت خبری که ازم
مخفی‌اش کرده بود ناراحت بودم

-بله درسته، ولی کار خوبی نکردید که این موضوع را
مخفی کردی، احساس می‌کنم بهم بی‌احترامی شده!

گوشه‌ی لبش سمت بالا کشیده شد و برعکس آن که
جمله‌ی آخرم عصبی یا ناراحتش کند، این رد لبخند
را روی صورتش نشاند

دستانش از روی سینه‌اش باز شد و نگاه من چند
ثانیه‌ای میان چروک‌های باز شده ماند و شاید عمیق
تر روی سینه‌های ستبر و صد در صد محکم‌ش ماند
و قبل از این که این نگاه آب دهنم را راه بیندازد چشم
گرفتم و سعی کردم در همان نقش ناراحت و گرفته‌ام
بمانم و آن تصویر وسوسه کننده را از ذهن بی‌ادبم
بیرون کنم

-من یه قول دادم بهت ، یادته؟

چشمانم روی نگاهش فرود آمد ، نگاهش مانند راداری
قوی میان صورتم چرخ خورد، دنبال چیزی در
احوالات چهره‌ام بود؟

-کدوم؟

او منتظر همین جواب بود که بازوی سمت چپش روی
میز نشست و کف دستش کنار ظرف سالاد در نزدیکی
انگشتانم روی میز قرار گرفت

-اجازه نمیدم هیچ مردی آزارت بده، حتی اگه علی
باشه!

کیف کردم، انگار تکرار این جمله به جای آنکه از
مزه‌اش کم کند هی بیشتر شیرین تر و جذاب ترش می
کرد

نا خواسته بود که زبان و نگاهم نرم شده ، روی ظرف
نیم خورده‌ی غذایم نشست

-علی آقا با مردای دیگه فرق داره!

-برای من هیچ تفاوتی بینشون نیست!

متعجب نگاهش کردم چشمانش مانند کلامش جدی
و قاطع بود

-الانم لطفا غذا تو بخور، همین الانم از دهن افتاده
حرفش تمام نشده مقداری از نوشیدنی‌اش را خورد و
پشت بندش قاشق درون دهانش گذاشت
اما من میام تمام این حال و هوای خوش هنوز ذهنم
درگیر و ناراحت علی و صدای بی حالش بود، علی و
حرف آخرش!!

کامرانی که هنوز درون ایران بود و این من را بند میزد
به او و مشکلاتی که مغزم برای شمردنشان توان
نداشت. چقدر از اینکه دلم می خواست پیدا شود
میگذرد؟ برای من سال هاست، سال ها است که
کامران فراموش شده و حالا حسام عمیق و پر ریشه
مانند درختی که هرسال نه تنها جای مهر او بلکه جای
تمام کمبودهایم را پر کرده بود،

کامران برمیگشت چه چیز حل میشد؟ چک هایی که
به نامم بود؟ چند بار گفته بودند و شنیده بودم کار

خاصی نمیشود برای آن ها کرد امضای من زیر
تمامشان است و این یعنی کامران هیچ کاره است !
باز همان تلخی و گس خیانت، همان خنجر خیانت
همسر به قلب ساده و ناواردم، من در این مدت به
دنبال کامران بودم که چه کنم؟؟

حالا که حسام رو به رویم بود، حالا که فهمیده بودم
مردانی در شکل و حال حسام هستند که قوی و
مقاومند، که میشه بهشون تکیه کرد و راحت بود،
میشه باهاشون عاشق شد و محبت دید، که معنای
زندگی را بهم فهمانده با خودم رو به رو شدم با
ریحانه‌ای که شش ماه به دنبال همسر سابق
گمشده‌اش میگشت، شاید این ماه های آخر دیگر به
کامران فکر نمی کردم اما هیچ وقت به علی آقا هم
نگفتم بی خیال این قضیه بشود، او گفت دارد میرود

غرب برای پیدا کردن کامران و من فقط سکوت کردم،
یعنی منتظر برگشت او هستم؟؟

-ریحانه...

آوای پر نوازش و گرم صدایش دلم را از منجلاب
افکارم بیرون کشید و چشمانم را در قهوه‌ی خوش دم
نگاهش نشانده

-چی شدی؟ چرا شروع نمی کنی؟

چه می گفتم، از کامران و احساس های سر در گم
بگویم؟ آن هم الان میان این همه جو خوب و حال
عالی! گند بزنم به هر آرامشی که او برایم ساخته
بود؟؟

زندگی تو همینه ریحانه، عشق و محبت تو به این مرد
میشود عذابش، میشود ابر تیره‌ی زندگی‌اش، چه کنم

چه کنم شب و ترس و دلهره‌ی روزش!! او برای من و
مشکلاتم زیادی خوب و حیف بود!

چقدر سخت است عاشق باشی و بخواهی‌اش اما
مجبور هستی پا پس بکشی

لبخند زدم، آنقدر مسخره و بی رمق که چشمانش به
وضوح فهمیدند

-خوبم فقط...درگیر حال علی آقا شدم!

خوشش نیامد، رنگ جدیدی در چشمانش چرخ
خورد، چیزی شبیه حسادت!

اما به کی ، به علی دوستش!؟

-اونقدر نگران‌شی؟ شاید همین حال الان توجیح
خوبی باشه برای نگفتم

هیچ نگفتم، اصلا چه باید می گفتم، سرم را پایین
انداختم و قاشق را پر کرده و به دهان گذاشتم، دیگر

غذا آن طعم شورانگیز و لذیذ را نداشت، حالا مثل
حس و حال من مزه‌ی کاهی یخ زده را میداد!

دوست داری کمی قدم بزنیم؟

برف هنوز آهسته و نرم میبارید، نزدیک ماشین بودیم
،چشمانم از روی برف های خشک روی او نشست که
با دقت و محکم بهار را میان دستانش گرفته بود،

بهار را چه کنیم؟

لبخندی به چشمانم زد

تو بغلم جاش امنه

دوست داشتم، کنارش قدم زدن، روی برف میان این
هوایی که خیلی سرد نبود باید خیلی لذت بخش
می بود، فکر به آن هم دلم را غنج میداد

یه کوچولو راه بریم

سرش را به حالت تائید تکان داد و کنار هم آرام قدم برداشتیم، برف ها زیاد نبود، اما صدای پوکشان زیر پایم را به راحتی حس میکردم،

او تمام مدت غذا سکوت کرد و انگار به من فرصت داد تا به خودم بیایم، اما من نتوانسته بودم به چیزی فکر کنم، مغزم مانند فضایی سیاه و خالی شده بود.

نفس هایم که بخار میشد و بالا می رفت را دنبال کردم و بالا تر رفتم، روی دانه های برف و شاید بالاتر...

-وقتی برف میاد یه سکوت، یه خلسه ای ایجاد میشه که خیلی دوستش دارم

چشمانم را از فضای باز و بزرگ پارکینگ رستوران گرفتم و به نیم رخ پر آرامشش خیره شدم، چشمانش سمتم چرخ خورد و لبخندی مطمئن و امن حواله ام کرد

- برف وادارم میکنه به آرامش، به راحتی خیال...

ایستاد و ستمم چرخ خورد، چشمانم میانمان چرخ
خورد، به بهاری که محتاطانه و با دقت میان آغوش و
زیر پتویش بود، به لبه های اورکت طوسی اش که روی
بهار کشیده شده بود، به گونه های قرمز شده اش، به
دانه های برف که روی موهایش نشسته بود، به فاصله
ی کم بینمان، این لحظه را میشد نگه داشت؟ میشد
من تا ابد با این دو نفر در همان حال بمانم؟؟

- دلم می خواد زندگی تو هم پر از آرامش باشه و اجازه
ندی آدم فاسدی مثل کامران خللی توش ایجاد کنه
نگاهم، گرد و نفسم حبس شد

- تو خبر داشتی؟؟

چشمانش همراه لبهایش خندید

-همون وقتی که علی بهم زنگ زد که قضیه دزدی رو
بگه قضیه کامران روهم گفت

چشمانم مست شده‌ی قهوه‌ی نگاه خیره‌اش بود و
زبانم قاصر از زدن حرفی

چشمان خندانش نوازشگرانه روی صورتم چرخید
-کامران برات تموم نشده؟

این همان سوالی بود که من را به این حال پوچ رسانده
بود

-تموم شده ولی،....

سکوت‌م او را به ادامه دادن وا داشت

-ولی پدر مارشمالوست!

او مانند ذهن خوانی هر چه که در دل و سرم
می‌چرخید و جانم را می‌گرفت که بخواهم بهشان فکر

کنم چه برسد به حرف زدن در موردشان را با حالی پر
آرامش و خندان به زبان می آورد

—همیشه هم پدرش میمونه ولی پدری که قرار نیست
تو سرنوشتش تاثیر داشته باشه، درسته؟

نه دلم نمی خداست کامران نقشی در زندگی دخترکم
ایفا کند، اسمش خودخواهی بود سنگ دلی یا هر چه
بود ، نمی خواستم هیچ وقت این اجازه را به آن پدر
نامرد بدهم

—اون مرد من و بهار رو نخواست، حتی نموند تا به دنیا
اومدنش رو ببینه

این حرف ها برای اولین بار بود که به زبانم می آمد!
نگاه از چشمان خوش طعم و حمایتگرش گرفتم، حالا
مسیر چشمانم دخترک پنهان شده زیر پتویش بود

-برام مثل روز روشنه اگه پلیس بگیرتش حتی دلش
نمی‌خواد با من و دخترک ندیده‌اش رو به رو بشه، ما
هیچ نقشی تو زندگیش نداشتیم جز یه پله برای بالا
رفتن...

حالا می‌دانستم! تمام حس‌هایی که یکباره بعد از
شنیدن حرف علی آقا در جانم به ولوله افتاده بودند،
همان پوچی سیاه میان ذهنم، حضور مردانه و مطمئن
و آرامش خیال کنارش بودن زبانم را به گفتنشان وادار
کرده بود، دقیق روبه روی کسی که از فهمیدنش
هراس داشتم، از ناراحت کردنش...

سکوت سنگین و پر خلسه‌ی اطرافمون، نگاه متمرکز
و دقیقش رویم و هوای دلچسب حضورش تمامشان
بستری بود برای تخلیه‌ی تمام حس و حال‌هایی که
خودم تا به حال مرورشان نکرده بودم

- تمام مدت دنبالش بودم تا بیرسم چرا، اون دید که
من از زن عموم و طاهر بهش پناه آوردم، دید بعد از
سه سال هنوز عزادار پدر و مادرم هستم ، چطور
تونست آنقدر پست فطرت باشه، چطور تونست
همسر باردارشو در این شهر غریب با چند تا طلبکار
رها کنه ، منی که پشتم به هیچ جا گرم نبود...

بغض گلویم را خراش انداخت و صدایم دو رگه و لرزان
شد

- حاضر نیستم ثانیه‌ای کنارش باشم اما این چراها رو
حقمه بیرسم

- در تمام عمرم فقط دو تا خانم را دیدم که اینطور
محکم و قوی با مشکلات زندگیشون دست به یقه
میشن و می‌تونم به جرئت بگم بهشون غبطه
می‌خورم

چشمان به نم نشسته‌ام سمت چهره‌ی آرامش بالا آمد

منتظر رسید نگاهم به لب هایش بود

-اجازه میدی این دو نفرو به هم معرفی کنم؟

منظورش اینه که...!یعنی یکی از آن ها من هستم؟؟

آن نفر دیگه کیه؟؟

یعنی حسامم به من غبطه می خورد!!

-یکیشون منم؟

-صد در صد

خب باز هم حسام کار خودش را کرد و هر چی غم و

غصه بود را راحت با یک جمله دود کرد و به هوا

فرستاد

-اون نفر دوم کیه؟

چشمانش برق زد

-فروغ، مادرم

جا خوردم جوری که چند لحظه بر و بر فقط نگاهش
کردم و این حال خیره ماندن به خنده اش انداخت
-بهتره بریم تو ماشین

به چهره‌ی غرق خواب بهار نگاه کردم، دخترکم انگار
خیال بیدار شدن نداشت! حسامم خیال حرف زدن
نداشت!

من هم نمی‌دانستم چه بگویم یا اصلا باید دنباله‌ی
سوالش را میگرفتم!؟

نفس عمیقی از بوی عطر چوب سوخته و تلخش
گرفتم و با تمام سعیم بدون‌نگاهی به او به بیرون خیره
شدم.

-مادر منم تو زندگیش خیلی سختی کشیده، یه
روزایی میگفتم زندگی پدر و مادرم امروز تموم میشه
و من و حنا میمونیم این وسط...

نگاهم با اشتیاقی برای دانستن از زندگی مردی که
این روزها و شب ها تمام شده بود خیره‌ی نیم رخ
جدی‌اش شد

-اما فروغ با تمام موانع و سختی ها جنگید، حتی
وقتی تمام آدم های اطرافش منتظر نشسته بودن تا
شکست خوردنش را ببینن تنها ایستاد و صبوری کرد
چشمانش سمتم چرخ خورد

-مثل تو ، تو شبیه فروغ منی، لبخندت، صدات حتی
آرامش میان نگاهت
شبیه مادرش بودم؟!!

-دوست دارم ببینیش تا جفتون باورتون بشه این
همه شباهتو، بعضی وقت ها میشه حتی گفت تو
جوونی‌های فروغی، شبیه دخترش!
دخترش؟ یعنی خواهر حسام؟!!

حرف های حسام قشنگ بود، زیادی شیرین و رویایی،
من شبیه مادرش بودم!

اما با هر شباهت، بیان دلیل‌هایش ضربه ای به تنگ
بلوری که برای خودم و او ساخته بودم بود، ضربه ای
برای خراب شدن آن دوست دارم‌هایی که من برای
خودم تصویر سازیشان کرده بودم، خطی قرمز بر روی
تمام محبت‌هایی که خاص و پر منظور معنی‌اشان
کرده بودم!

دردی بالا آمد، آمد و آمد بیخ گلویم نشست، راه نفس
را بست و درد میان گلو و سینه‌ام شد
-بههم اجازه میدی بهم معرفیتون کنم
چشمانم زنجیری شد به درد سینه‌ام
چه امیدهای واهی بچه‌گانه‌ای...
-خوشحال میشم ببینمشون

صدایم دورگه بود و بی حس

نگاهش دوباره مرموزانه به جان چشمانم افتاد ، اما
قبل از آنکه چشمانم بیش از این دستم را برایش رو
کند

نگاه گرفتم

حالا تمام سوال هایم و آن اشتیاق برای شناختنش از
بین رفته بود ، من برای او فقط شبیه مادرش بودم،
زنی تنها و رنج کشیده، کسی که تمام آدم ها رهایش
کردند و او دارد با عالم و آدم میجنگد، پس او می
خواد از زنی شبیه به مادرش حمایت کند.

خدایا چرا روزهای خوشت هم درد دارد؟ برای همه
اینطور هست یا فقط قراره من اینطور زجر بکشم!

کنار او در هوای عطر او نفس کشیدن حال خوشی بود
تلخ مزه

عاشقش بودن دردی بود شیرین!

انگار روی عسلت زهر بریزی!!

-این سکوت یکباره دلیل خاصی داره؟

بد بود که آنقدر کنارش خودم بودم و او این اینطور

من را بلد بود؟ مگر عمر این آشنایی چقدر بود؟!

-نه ، کمی خسته ام، رویارویی با طاهر و حرف های

اون پلیس...

-داری سعی می کنی گمراهم کنی؟ قراره چیو نفهمم؟

دلم دیدنش را می خواهد، از همان فرم لبخند هایش،

دیدن خط های روی گونه اش ، لحن و صدای دوستانه

و راحتش می گفت حال نگاهش همانی است که این

چند وقت طرفدارش شده بودم اما برای اولین بار

مانند دخترکی کوچک لج می کنم

-این چه حرفیه، چیزی نیست که بخوام پنهانش کنم

-نگاهم کن

مردمک بی صبرم در حدقه ی چشمم گشت تا آن نم
اشکی که گوشه‌اش چمبره زده بود را عقب براند
با تمام سعیم طبیعی رفتار کردم و گردن سمتش
چرخاندم و دل به دل قهوه‌ی خوش رنگ چشمانش
دادم

-من خوبم ، فقط خسته‌ام

لبخند زد و ابرویی برایم بالا انداخت و انگشتش را رو
به صورتم گرفت

-باور نمی کنم ولی مطمئنم به زودی می فهمم

نشد که لبخند نزّم و جام دلم را مملو از حال مثبت
ساطع ازش نکنم

در خودم و احوالاتم گم بودم، دلم تمام مسیر در پی
راضی کردنم برای ماندن در این عشق یک طرفه و

عقلم که اندک زمانی از گردن کلفتی هایش راحت
بودم دوباره شروع کرده بود به ساز مخالف زدن و این
بار غرورم را هم به تیم خودش آورده بود ، نگاهم به
دستان سفید و کوچک دخترکم که کف دستم نگهش
داشته بودم بود، ماشین می ایستد می فهمم که
رسیدیم ، خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشتم

سر بالا می آورم برای خداحافظی از اویی که جانم
که به جانم بند بود، این رابطه و دیدار های مدام من
محبت ندیده را پیش تر از پیش به او وابسته کرده بود
چشمانم قبل از صورت او روی کوچه ی پهن و
ناآشنای رو به رویم می نشیند

اینجا کجاست؟

-برای خوردن یک چای با فروغ آماده ای؟؟

بعضی اوقات آدم‌ها انگار قدرت بینایی‌شان خوب کار نمی‌کند، باید ببینند و هی ببینند تا بفهمند که آن لقمه‌ای که برایش آب دهانشان سرازیر شده، برای دهانشان زیادی بزرگ و مجلل است، همیشه به خودم افتخار می‌کردم که در این پنج سال شکست و از اوج به فرش رسیدن، در کنار از دست دادن پدر و مادرم و رفاه مالی و آسودگی خیالم چیزهایی به دست آوردم چشم و دل سیری و قناعت را آموختم، اما حالا که رو به روی این برج سفید و قد کشیده تا آسمان ایستاده‌ام و نگاهش میکنم میفهمم نه آنقدر که هم فکر می‌کرده‌ام چشم و دل سیر نبودم هر آنچه از فهمیدگی و بزرگ منشی‌ام فکر می‌کردم باد هوا بوده و من هم مانند دختران دیگر با دیدن پسری در موقعیت حسام دست و پایم لرزیده و برای خودم

خیال بافی کرده‌ام. حال که واقعیت این رابطه همیشه
جلوی چشمم بوده

حسام و موقعیت شغلی‌اش ، حسام و ماشین مدل
بالایش، حسام و خانه و زندگی لاکچری و بی عیبش ،
حتی رستوران هایی که می رود... همه‌ی آن ها انگار
حالا با دیدن این برج در مقابل چشمانم خوش رقصی
می کردند!

نگاهم روی مرد جوان خوش پوش کنارم نشست،
انگار حالا بهتر و دقیق تر از همیشه میدیدمش، به حق
که جذابیتش غیر قابل انکار بود!

نگاه نافذ و خوشحالش سمتم برگشت و انگشتش روی
یکی از اعداد صفحه درون آسانسور نشست

بهار را میان آغوشم جا به جا کردم

-هنوزم نمی‌خوای بدیش بغلم!

-ممنون وزنی نداره ، راحتتم

نه بهار وزن کمی داشت و نه من راحت بودم، چادری که لیز می خورد، بازوانی که به همین زودی ضعف می رفتند، انگار تنم همراه با ذهنم به کمک های او عادت کرده بود!

اما هر چه بود بهتر از آن بود که مانند زوج های جوان در مقابل مادرش پیدایمان میشد، فرزند من باید در آغوش من باشد!

دلم سیر و سرکه بود، بعد از دیدن آن ورودی مجلل و درهای طلایی بزرگ و آن درختان پهن و سر به فلک کشیده ی حیاط بدتر شده بودم، وقتی که از آن لابی چند صد متری با آن ستون های مرمرین و بلندش گذشتیم وقتی صدای پایمان در آن سرسرای بزرگ در گوشمان پیچید ، وقتی از جلوی هر سه نگهبان ساختمان رد شدیم و همه ی شان به احترامش

ایستادند و او را به فامیلی خطاب کردند فهمیدم تا به
الان چقدر کودکانه به سرانجام این رابطه فکر میکردم
و حالا به جز اضطراب دیدار، حس مزخرف فقر را هم
به وضوح لمس می کردم!

-ای کاش این دیدار یکباره را کمی به تعویق می
انداختین.

اصلا این دیدار چه معنی داشت!!

-نگرانی؟

نگاهم میخ رو به رویم بود، اما لحنم دست دلم را
برایش رو کرده بود.

-حس خوبی ندارم، برای دیدنشون آماده نیستم،
اصلا چرا من باید ایشون را ببینم؟

نگاه مصمم و دقیقش خیره‌ی چشمانم ماند و با
لبخندی صادقانه جوابم را داد

- تو که تو ماشین قبول کردی؟!

درست میگفت ، من آن لحظه زنی غرق شده در
رویا های عاشقانه ام بودم ، اما الان بعد از دیدن این
حجم از اختلاف طبقاتی فهمیدم که عqlم باید به جای
qlبم تصمیمات را بر عهده بگیرد

-بله، ولی خب اون لحظه نتونستم درست فکر کنم،
اما حالا میبینم دلیلی برای این دیدار نیست و جز اون
خیلی بد ساعته

-وقتی در مورد سختی ها و مشکلات صحبت کردی
احساس کردم نیاز داری به دیدن و صحبت کردن با
زنی مثل خودت، گفتم فروغ شبیه به توئه..

در آسانسور باز شد و پشت او بی میل و رغبت بیرون
آمدم

او توجیح نشدنم را متوجه شد و لبخندش عمق گرفت

-به من اعتماد کن ، آدم ها نیاز به یه هم زبان از جنس
خودشون دارن

-اما الان؟ این موقع !

خندید

-بهترین ساعت، چون حنا توله و پدرم تو یه
جلسه حالا حالاها گیر افتاده، تو ماشین وقتی
حواست نبود بهش پیام دادم، اون الان منتظره

-اتفاقی نمی افته، فروغ خیلی خوب همه چیز را درک
میکنه

آنقدر راحت و آسوده در مورد مادرش صحبت میکرد
که من بیشتر احساس می کردم داریم به دیدن یک
دوست می رویم نه مادر رئیس شرکت

حقیقتش از خدایم بود که برگردیم، مزه‌ی دهانم
چیزی شبیه گاه شده بود و کف دستانم از استرس
دروغ خیس و عرق کرده بود

اما این برگشت، این انتظار بی جواب نمای خوبی
نداشت!

به واقع معلوم نبود با خودم چند چند هستم!
پشت در خانه نیم نگاهی به چهره‌ام انداخت و
لبخندی از سر رضایت روی لبانش نشست، یک ذوق
خاصی در ته نگاهش بود که به نوبه خودش هم بامزه
بود و هم عجیب

انگشتش روی زنگ نشست

-بینیش عاشقش میشی، حسی که مطمئنم اونم از
دیدنت بهش دست می‌ده

کلام آرام و مطمئنش قوت دلم بود اما استرس و آن
حس آزار دهنده‌ای که از بدو ورودمان به برج بیخ
سینه‌ام نشسته بود خیال آرام گرفتن نداشتند

سکوت پشت در تپش به قلبم انداخت، انگشتان
خیس عرق کرده ام به دور تن دخترکم محکمتر از
قبل شد

در قهوه‌ای بی صدا باز شد و قامت زنی ظریف و بلند
بالا در چهارچوب در نفسم را در سینه‌ام حبس کرد
چشمان خوش رنگ پر آرامشش مزین شده به
لبخندی پر از خوشامد گویی روی چهره‌ام نشست،
-سلام عزیزانم، خوش آمدید...بفرمائید

دست به گوشه‌ی روسری‌ام کشیدم و نگاهی کوتاه به
بهار که در آغوش حسام بود انداختم، نگاه دخترکم

برعکس مادرش آزادانه و کنجکاو دور سالن بزرگ
می‌گشت

-ماشالله چه دختر نازی دارید

چشمانم سریع روی زن رو به رویم نشست

لبخندی پر ادب روی لبانم نشاندم

-ممنون لطف دارید

نگاهش نرم و آهسته روی صورتم نشست، نمی دانم

حسام من را با چه چیز مادرش سنجیده بود

این زن به طرز عجیبی زیبا و دوست داشتنی بود!

حتی میشد گفت به این خانم حتی نمی‌آمد مادر

حسام باشد، او بیش از حد جوان و سر حال بود، رنگ

قرمز لبانش کنار سفیدی پوست صورتش و آن گونه

های هلویی رنگ هارمونی جذابی را به رخ میکشید

-خیلی شبیه خودتونه، مخصوصا چشمای براق و
معصومش

از تعریف صادقانه اش عجیب خوشم آمد، حقیقتش از
وقتی دیدمش از آن دلشوره و اضطراب خبری نبود
اما هنوز آن حس آزار دهنده عجیب سینه و قلبم را
سیخ میزد، سوالی مدام در سرم مرور میشد: ((من در
این خانه چه می کردم، اصلا دلیل حضورم در اینجا
چه بود؟!))

نمی توانستم اشتیاق دیدن مادرش را نادیده بگیرم،
شاید حرف های حسام درد داشت، اما نمیشد دلم
نخواهد زنی را که من را شبیه به او می بیند، ببینم
که از بدو ورود به این برج پر طبقه و سر به فلک
کشیده حقایقی تلخ روحم را خراشیده بود و سخت
بود که در این حال خودم را در مقابل تفاوت های
فاحش بنیمان بی اهمیت نشان دهم

-مچکرم نظر لطف‌تونه

می دانستم این در آغوش گیری بهار از سمت حسام
به خواست خودش و برای راحتی من بود اما اینطور
جلوی مادرش کمی آویزان جلوه می کردم؛ شاید قرار
نبود اتفاقی این بین بیفتد اما در درون من او مادر مرد
محبوبم بود و این خواسته ی غیر معقولی نبود که
بخوایم در چشم خانواده‌اش بد جلوه نکنم

-اقا حسام خستتون کرد بدینش به من

حسام و بهار هر دو سمت من چرخیدند، می توانستم
آرامش و راحتی که از بدو ورود بر روی حرکات حسام
نشسته بود را به راحتی حس کنم

لبخند کوچکی به روی لبانش نشاند و نیم نگاهی
سمت بهار انداخت

-زحمتی نیست، دارم با خونه آشناس می‌کنم

-اما...

-راحت باش عزیزم ، فعلا که با هم خوشن

نگاهم روی زن مقابلم نشست، آرامش درون
چشمانش ذاتی بود، انگشتان کشیده و ناخن های
بلند و خوش حالتش نعلبکی و فنجان چایش را از روی
میز مقابلش بالا آورد و با دست به فنجان من نیز اشاره
کرد

-چایتون را بخورید ، تو این هوای برفی و سرد
میچسبه

با سر حرفش را تأیید کردم

-بله ، ممنون

انگشت به دور. فنجان صدفی رنگ انداختم و لبم را
به لبه ی طلایی اش چسباندم و طعم داغ و دلچسب
چای را کمی چشیدم

-خیلی خوشحالم که از نزدیک میبینمت، تعریفتون
را شنیده بودم

چشمانم گرد و ابروهایم متعجب بالا می پرد، فنجان
از صورتم کمی فاصله میگیرد

تعریفم را شنیده؟ از کی؟ تمام وجودم پیش یک اسم
می رود، تنم داغ و قلبم جمع میشود، او در مورد من
با مادرش حرف زده؟؟

چشمانم سمت حسام چرخید، نگاه او هم سمت
مادرش بود و از حالا چهره اش معلوم بود هم غافلگیر
شده!

-بعد تولد حسام حنا نه انقدر در موردتون صحبت کرد
که دلم می خواست ببینمتون

ادامه ی حرفش اب یخی روی احساسات به وجدآمده
ام بود ، اما قبل از ان که قیافه ام دست احوالات درونم

را رو کند لبخندی دوباره روی لبم نشاندم و پر احترام
جواب دادم

-حنانه جان خیلی دختر شیرین و پر نشاطی هستند،
خوشحالم که از مباحثت با من لذت بردند.

البته که نمی دانستم این تعریف ها در زمان نبودنم
خوب بوده یا بد، اما به این چهره ی گرم و دلنشین
نمی امد که بخواهد در مورد بدی کسی با این حالت
صحبت کند.

چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و دست بر
روی دامن چهارخانه ی پشمی کرم رنگش گذاشت و
نگاه من بی اراده روی سگک طلایی رنگ و ظریف
کمر بند دامن نشست

-جالبی این حنانه جان در این هست که به هیچ کدام
افراد این خانواده شباهت ندارند

چشمانم سمت حسام که انگار عظم نشستن کرده بود
برگشت،

او سمت دیگر مبل دو نفره ای که من رویش نشسته
بودم نشست و در حالی که بهار را که کمی بد عنق
شده بود را روی پایش نشاند، نگاه گذرایش روی
فنجان چایش دستم را سمتشان کشاند

-بهار را بدین من تا چایتون را بتونید بخورید
حسام با لبخندی دخترک کم حوصله شده ام را به
دستانم سپرد، می دانستم دلیل حالش گشنگی اش
است

حسام در همان حال که فنجان چایش را بر میداشت
نگاهی به بهار و من که در جایم کمی جا به جا شدم
انداخت

-کمک می خوای؟

دستم را سمت بند کیفم دراز کردم

-نه ممنون، چیزی نیست، بهار گشنشه.

-عزیزم چیزی نیاز داری؟

چشمانم از روی کیف طوسی و ساده ی بهار این بار

سمت چهره ی مادر حسام چرخید

-فقط یک لیوان آب جوش

مادرش سریع از جایش بلند شد و به جای اشپزخانه

سمت من امد،

-شیشه را بدید، تا ۱۲۰ اب بریزم کافیه؟

-بله ممنون

مادرش با قدم هایی نرم و پر ناز سمت اشپزخانه رفت

-بهتره مارشمالو را بدی به من تا تمام شیر خشک ها

را روی زمین نریخته

اصلا دلم نمی خواست روی میز شیشه ای و کار شده
ی میزشان دقیق روی فرش ابریشمی کرم و
صورتیشان مشغول شیر خشک درست کردن برای
دخترم بشم و حالا که مجبور به این کار شده بودم ،
ریختن چیزی رویشان از تصورم خارج بود پس از خدا
خواسته بهار کاملاً بداخلاق شده را به حسام سپردم.
انگشتانم را بین موهای قهوه‌ای و نرم دخترکم
کشیدم، نگاهم روی مقدار شیر توی شیشه گشت

–فسقلی صدای رسائی داره ها

چشمانم سمت صورت خندان حسام که دوباره همان
جای قبلی اش نشسته بود برگشت.

نگاهش روی بهار و شیشه‌ی میان دستانش بود. در
جوابش گفتم:

-بخشید، این خانم کوچولو وقته گشنگی خیلی بی
طاقت.

-ای جان دلم، حقیقتش من که از گریه‌اش لذت بردم
صدای فروغ بود که با مهربانی و لبخندی آشنا و
شیرین نگاهم کرد و ادامه داد:

-خیلی ساله که این خانه صدای خنده یا گریه‌ی یه
کوچولو به خودش ندیده.

نگاهش از من سمت بهار کشیده شد و پر از نوازش
به بهارم چشم دوخت:

-بچه‌ها فرشته کوچولوهایی هستند که حضورشون
به خونه برکت میده، من خوب می‌دونم و لمس کردم
که وجود این کوچولوها چقدر توی هر خونه‌ای لازمه.
حرف‌ها و لحن پر محبتش کوه خجالت و شرمندگی
ام را آب کرد، این زن به طرز عجیبی منبع آرامش

بود، انگار نمیشد کنارش باشی و حالت خوب نشود،
چقدر این احساسات من را یاد حسام می‌انداخت!
-درسته، وجود بهار کمکم میکنه سختی‌های زندگیم
کمرنگ بشن

خوب مرا فهمیده بود که دنباله‌ی حرفم گفت:
-در صورتی که همه فکر میکنن اگر نبود زندگیت
راحت تر میگذاشت

سرم را به حالت تائید تکان دادم ، لبخندش عمق
گرفت ، انگشتانش با ظرافت و نازی خدادادی موهای
بلند بلوطی رنگ کنار گونه اش را پشت گوشش داد:
-منم نقشی شبیه به بهار در زندگی مادرم داشتم،
حتی یادمه یکی جلوی خودم به مادرم گفت اگر فروغ
را میدادی خانواده پدر شوهرت الان زندگیت راحت
تر بود.

چشمانم گرد شد، تعجب رنگ واضحی روی صورتم
گرفت ، حسام از شباهت‌هایی گفته بود و من بهشان
توجه نکرده بودم و حالا میشد اقرار کنم که واقعا
غافلگیر شده بودم

انگار خودش به راحتی ذهنیت‌هایم را حدس زد:
- مادرم منو بدون پدر بزرگ کرد. درک شما برای من
راحت.

پرحسرت گفتم:

-ای کاش تمام سختی‌ها بزرگ کردن یه کودک بدون
پدر بود، انگار آدم‌های دیگه هم با خودشون عهد
کردن که این زندگی را سخت‌تر کنند
ناخواسته لب به سخن باز کرده بودم! منی که دردهایم
را در گنج‌های دلم چنان قفل و بند می‌زدم تا کسی
متوجه‌شان نشود؟!!

روی صندلی اش کمی تکان خورد

-انگار خدا خیلی دوست داره!

لبخندش لبخند به لبم آورد . به بهارم نگاهی انداختم
و خدایم را برای داشتنش شکر کردم:

-خیلی

حرف زدن با فروغ همچون چراغی پر نور بر روی
تیرگی های دلم تابید ، این دیدار و گفتگو هرچند
کوتاه بود اما جان تازه ای بود بر تن بی جان این
روزهایم.

دیدن این زن به دلم امید داد، امید به فردایی بهتر، که
بتوانم خورشید پرنورتر و گرمی بخش زندگی بهارم
باشم.

در مقابل او، انگار که به تماشای آینده‌ام نشسته بودم، آن لحظه فروغ از دل سختی‌ها بیرون آمده بود؛ از آینده‌ای روشن که منتظر من است.

وقتی که حرف‌هایش را شنیدم فهمیدم که چقدر به این انگیزه نیاز داشتم و حسام زودتر از خودم این را فهمیده بود که مرا به دیدار مادرش برد.

عجیب نبود؛

عجیب نبود دل‌بستن به مردی که خستگی و سختی‌های زندگی‌ام را، ناامیدی‌هایم در مقابل فرداهایم را حدس زده بود. او خوب می‌دانست که همان دیدار کوتاه با مادرش می‌تواند چه تاثیری روی من بگذارد. فاصله‌ی چندانی با خانه نداشتیم.

تمام طول مسیر دوباره بهار شیطنت گل کرده بود و
من را وادار می کرد میان تفکراتم در سکوت سعی به
کنترلش کنم.

احساس کردم بابت امیدی که به من تزریق کرده بود
ازش تشکر کنم:

-بابت امشب ممنون.

جمله ام خیلی کوتاه شد، تشکرم به نظر خشک و
بی روح آمد. دلم می خواست کمی بیشتر بگویم، اما
زبانم نچرخید.

-خواهش می کنم، شب خوبی بود.

حرف حسام مرا بیشتر به فکر فروبرد؛ شب خوب را
باید دید چگونه می شود توصیف کرد!

برای من هنوز قسمت تاریکی اش بر روشنایی تابیده
بر دلم می چربید. وزنش بر دلم سنگینی می کرد انگار.

هنوز این وسط حقیقت‌هایی وجود داشت و تا
می‌توانست زجرم می‌داد، قصه‌ی زندگی من مثل
سیندرلا نبود!

حسام هم شاهزاده‌ای که پدرش برای ازدواجش تمام
دخترهای شهر را خبر می‌کرد نبود قطعا و این حقایق
همان شمشیرهای نوک تیزی بودند که هرچه بیشتر
مرورشان می‌کردم زخم روح و روانم را عمیق‌تر
می‌کردند.

سر تکان دادم و به عنوان حسن ختام بر افکارم گفتم:
-بابت دیدار با مادرتون ممنونم، حس خوبی بهم داد.
آنچه را باید، گفتم!

دیگر رسیده بودیم ، ماشینش در تاریک و روشن
کوچه مقابل خانه‌ی مریم ایستاد، بهار را به آغوش

کشیدم و پتویش را خواستم رویش بندازم که دست
مردانه‌ای سمتم دراز شد و سر پتو را گرفت:

-حس خوب با لبخند میاد، با برق توی چشم‌ها.

نگاهی را که به سختی تمام مدت از او گرفته بودم را
بالا بردم و مردمک چشمانم در نگاهش قفل شد.

سرش جلوتر آمد، مارشمالو، کمر صاف کرد و دستش
را سمت صورت حسام دراز کرد.

-نمی‌خوای در مورد چیزی که ناراحت کرده حرف
بزنی؟

چرا دلم می‌خواست بگویم تمام کنم این سر نگو را ،
اما حیف که عقلم زورش می‌چربید به تمام خواسته
هایم

-گاهی وقت‌ها یادم میره که کجای این دنیا ایستادم
و حقیقت‌های تلخش را فراموش میکنم

نگاهش مشتاقانه خیره ام بود و من در آن لحظه
دانستم دوستش داشتن بعضی اوقات می تواند چقدر
دردناک باشد،

- بعضی چیز ها برای من یه رویای دست نیافتیه.
" مثل تو " را در دلم گفتم ، پتو را روی سر بهار
انداختم و دستگیره ی در را کشیدم :

- بابت همه چیز ممنون. شبتون بخیر
- تو چرا لگد به بخت میزنی دختر، پسره برداشته
برددت خونشون به مامانشم نشونت داده

دستانم را زیر سرم زده و میان تاریکی اتاق به سقف
خیره بودم، چشمانم داشت به سیاهی اطرافم عادت
می کرد

- بیا یه بار عاقل باش مریم

-فعلا اونی که داره دیوونه بازی از خودش در میاره
تویی

لحن پر حرصش سرم را سمتش چرخاند، بهار غرق در
خواب میانمان فاصله انداخته بود

تصویر سیاه و نامفهومی از چهره اش دیدم

-بهت گفتم حسام منو برد تا مامانشو ببینم تا یه کم
آروم بشم...

آب دهانم را به سختی قورت دادم، بغض بود که دیواره
های گلویم را اینطور می فشرد

نگاه از چهره اش گرفتم و این بار به کتابخانه‌ی
گوشه‌ی اتاق خیره شدم و به ذهنم فرصت دادم تا با
تصویر سازی چهره‌ی مردانه‌اش خوب دلم را بسوزاند
-حسام فقط نسبت به من یه حس همدردی داره، یه
دختر که شبیه گذشته‌ی مادرشه...

نفس آخرم شبیه آهی جگر سوز از دهانم خارج شد
- تا کی می خوای با این افکار خرابت خودتو آزار بدی؟
سکوت کردم، هر چه می گفتم قرار نبود مریم درک
کند

- من می تونم قسم بخورم دوست داره، خودتم
میدونی، فقط چهارتا در و دیوار و مبل و مان حالتو
گرفته، یعنی هر کی پولداره نمی تونه عاشق یه دختره
از خودش پایینتر بشه

دیگر در پی قانع کردنش نبودم ، اما جوابش را دادم
- عشق خیلی قشنگه و شیرین، اولین باره دارم
لمسش می کنم و می فهممش، حال و هوای عجیبی
داره ، دلم می خواد منم میشدم سیندرلا و فرشته ی
مهربون با ورد معروف بیدی بودی بو تبدیلم میکرد
به یه شاهزاده خانم و همه چی ختم به خیر میشد

نفس گرفتم تا ادامه دهم، سینه ام سوخت، اشک به
گوشه چشمم نیش زد

-اما تو دنیای واقعی حسام یه پسره از یه خانواده ی
رده بالا، آره چهارتا ستون و مبل و فرش منو ترسوند
، چون تو این زمونه اینا حرف اولو میزنه، من زن
بیوهای هستم که دارم توی یه خانه نمور زندگی
میکنم که تا قبل عید همونم دیگه ندارم!

نشستن کاملش بر روی رختخواب را از گوشه‌ی چشم
دیدم

-نگو که نمی خوای کمکش را قبول کنی؟

کلام وحشت زده‌اش سرم را سمتش چرخواند

-من دنبال هر راهی میگردم تا منو ازش دور نگه داره

گرد شدن چشمانش را به راحتی تشخیص دادم

-ریحانه داری چرت و پرت میگی

پتو را از رویم کنار زدم و من هم تنم را روی تشک
بالا کشیدم

-تحمل این وضعیت را ندارم

-به قرآن زنگ میزنم همه چیه بهش میگم

خندهای پر تمسخر گوشه‌ی لبم نشست

-بزن و اون موقع خودش بهت میگه که من تو
زندگیش هیچ نقشی ندارم، مریم بیا قبول کنیم ، این
ها تصورات خودمون بوده، چیزی که ما دوست
داشتیم!

صدای پر حرص و کلافه‌اش میگفت موهای خودش که
هیچ دوست دارد موهای من را هم بکند

-هی خودتو دست کم بگیر بگو واقعیت ها را میبینم

-هیس داری داد میزنی!

کلافه از جایش بلند شد، حرکات دستانش بی قرار و
عصبی بود

-میگم علی دوست داره میگی فقط داره کمک میکنه
، میگم حسام میگی این تخیلات ما است، کدوم
تخیلی میگه پای همه‌ی مردارو از زندگیت میبرم،
اصلا چه مرضیه اینو بگه؟ هان؟

-شاید ندونسته داره این حسو در ما ایجاد میکنه
دستانش از دو طرف بالا آمد و بر روی سرش نشست،
کلافه قدم زد

-آره نه اینکه یه پسره نوزده سالست نمیفهمه داره
چی کار میکنه، دستمو ول کن...

دستش را به سمت خودم کشیدم، تا کنار خودم
بنشانمش

-سکته میکنی ها

لحن پر خنده و شوخی ام هم کمکی به خشم فوران
کرده اش نکرد

-دوست دارم بشینم زار بزخم ریحانه

«چه حس مشترکی»

اینبار بدون تلاشی از سمت من کنارم نشست و
دستانم را در دستش گرفت

-می خوای فکر کنی باشه ولی ازش دور نشو،
درخواستشو رد نکن، به خاطر من فقط همین یه بار!

می دانستم قبول این درخواست فرقی در اوضاع
ایجاد نمیکرد، دل من هم از خدایش بود که کنار او
باشد و هر ثانیه اش را عاشقی کند

-تا کی؟

حالا چشمان پر خواهشش را به راحتی میدیدم

-تا بهار ، فقط دو ماه

کنار حسام نبودن یعنی استعفا از شغلم که نمی توانستم عملی اش کنم، من اجبار به بودن داشتم، اما برای کندن از این عشق میشد دو ماهی به مریم وقت بدهم!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

-بی نتیجه است ولی باشه

سه روزی از آن دیدار و حرف و قولی که به مریم دادم می گذشت، راستش توقع داشتم همان فردایش حسام را دوباره ببینم

اما ندیده بودم!

این ندیدن ها بدون آن که بخواهم زیر قولم بزنم کمکی بود برای فراموشی ،پس از خدا خواسته پذیرفتمش.

شاید تنها حضوری که در این مدت از او احساس کردم پیگیری های اولیه وام از طریق حسابداری شرکت و نبود دسته گل طاهر و فهمیدن این که نابودی اش به وسیله ی حسام صورت گرفته بود.

نمیشد انکار کنم که چه لذتی بردم وقتی در اتاق را باز کردم و آن گل کذایی را ندیدم، تمام راه به نابودی اش فکر کرده بودم و حالا نبود!

حسام مثل صدای خدا برایم می ماند، این احساس به جای دور شدن عاشق ترم می کرد.

در این سه روز بعد شرکت مریم یک سوال تکراری را پر اشتباق می پرسید، چه خبر؟

و من بی خبر از حسام فقط لبخند میزدم و می گفتم هیچی، کار و شکر خدا که خبری از طاهر نیست.

شاید روز اول به دوم از این دوری بدم نیامده بود و در
بی خبری از طاهر حال خوشی داشتم

اما از روز سوم دیگر نگاهم دست خودم نبود، تمام
روز را در پی حسام گشته بودم و هیچ جوابی نگرفته
بودم!

آخر هفته بود و می دانستم دو روز تعطیلی هم خبری
از دیدار نیست، حالا خوب فهمیده بودم این ندیدن و
دل بریدن به لفظ آسان و در عمل کاری بی نتیجه و
جانکاه است.

پیامی که به علی آقا داده بودم را یکبار مرور کردم و
بعد از اطمینان که این احوال پرسى ساده حسى
اشتباه را منتقل نمى دهد فرستادمش .

گوشی را روی میز رها کردم و دوباره مشغول ثبت
اطلاعات روبه رویم درون کامپیوتر شدم، تقه‌ای به در
خورد و نگاهم سمت در کشیده شد

-بفرمائید

صدای المیرا اجازه‌ای بود برای باز شدن در نگاهم بی
تفاوت به فرد پشت در دوباره داشت روی برگه‌هایم
برمیگشت که از دیدن چهره‌ی مردانه‌ای آشنا در
چهارچوب در جا خوردم

-سلام

مرد آشنای خوش پوش قدمی به سمت جلو برداشت
، چشمان عسلی‌اش دور اتاق چرخید و روی منی که
حالا پشت میز کارم خیره‌اش مانده بودم توقف کرد.
لبخندی دوستانه و گرم روی لب‌های مردانه‌اش
وسعت گرفت

فدوی اینجا چه کار داشت؟؟

-سلام جناب فدوی، خوش آمدید

انگار المیرا هم خوب میشناختش، اما آن دختر دیگر
هم حالتی شبیه به من داشت و بر و بر فقط نگاهش
می کردیم

فدوی برای المیرا سری خم کرد

-ممنونم، آقای گودرزی حضور دارن؟

این موضوع به من ربط داشت، سریع به خودم آمدم
-سلام، بله... بفرمائید بنشینید تا بهشون اطلاع بدم
چشمانش رویم ماند و دوباره سرش را آرام تکان داد
-ممنون میشم

او در اتاق را بست، گوشی تلفن را برداشتم و صدای
قدم هایش را که نزدیک میشد را شنیدم، احتمالا
سمت مبلمان گوشه‌ی اتاق می رفت.

-بله

-آقای گودرزی، جناب فدوی برای دیدنتون اومدن

صدایش هول شد

-ممنون الان میام

تلفن را سر جایش که گذاشتم، نگاهم بالا آمد و قبل
از چرخیدن سمت مبلمان ها ، او را در نزدیکی میزم
دیدم، دومین تعجب و جا خوردگی

اما بی آنکه ری اکشن عجیبی زیر نگاه زوم شده‌اش
از خودم در بیاورم مودب مخاطب قرارش دادم

-الان خدمتتون میرسن

لبخندش عمق گرفت

-مچکرم

باز شدن در اتاق گودرزی همزمان با صدای پیام
گوشی من شد

-به جناب آقای فدوی جان عزیز

نگاهشان نکردم ، ابروهایم بابت لفظی که گودرزی
خطابش کرده بود بالا پرید، احساس نیاز برای
اتوبوسی کردم تا این همه منصب را حمل کند

-سلام گودرزی جان

-بفرما، بفرما که همین امروز با آقای بارگاهی ذکر و
خیرت بود

پرده ی گوشم تیر کشید و رادارهایم فعال شد

آقای بارگاهی یعنی حسام من؟!!

«حسام تو!! بگذار یک هفته از تصمیمات قاطعانت
بگذره بعد به این راحتی مالکانه خطابش کن»

ای کاش میشد، عqlم برای یک روز دهان مبارکش را
میبست

آنقدر درگیر احوالاتم شدم که رفتنشان را به داخل
اتاق نفهمیدم

بادم خوابید و دلتنگی دوباره سر باز کرد، گوشی‌ام را
برداشتم و پیام علی آقا را باز کردم

«سلام»، ممنون از احوال پرسیتون، الحمدلله خیلی
بهترم، جمعه برای تهران پرواز دارم»

جوابی نداشتم جز در امان خدا و فرستادمش

دیگر حال و حوصله‌ی ادامه‌ی کارهایم را نداشتم، اما
تنها کاری که می‌توانستم بابتش حقوق بگیرم همین
بود، پس ادامه دادم

کاظمی سینی به دست وارد اتاق شد، نگاهم روی دو
ظرف کیک و فنجان‌های سورمه‌ای نشست،

سلامش را جواب دادیم و او با قدم‌هایی تند بعد از
تقه‌ای به در وارد اتاق گودرزی شد،

تایم ناهار را در اتاق مانده بودم تا کارم را زودتر تمام کنم و بروم ، حالا با دیدن آن برش‌های کیک شکلاتی دلم به ضعف افتاده بود .

اگر هر فرد دیگری جایم بود از کاظمی می‌خواست تا تکه ای هم برای او بیاورد، اما هر فردی به جز من!

خجالتی نبودم ولی حق خودم نمیدیدم ، حق من همان ناهار بود که به هوای زود رسیدن به بهار و کم کردن زحمت های خانوادگی مریم از دستش داده بودم، از ضعف تا مالش رفتن دلم ثانیه‌ای فاصله بود ، دستم را روی معدم کشیدم، الحمدلله چیزی نمانده بود و همین فایل‌ها را باید سیو می‌کردم و تمام.

کامپیوترم را خاموش کردم، این چند روز بی دیدن حسام فضای شرکت آنقدر خفقان آور بود که دوست نداشتم به هوای برگشت با سرویس چند لحظه‌ای بیشتر درونش بمانم!

کیفم را بر شانه انداختم و به سمت اتاق گودرزی
رفتم، فدوی بیشتر از نیم ساعت درون اتاق مانده بود،
تقه‌ای به در زدم

-بفرمائید

در را آرام باز کردم ، قدمی به داخل اتاق برداشتم و
نگاه هر دو مرد روی من نشست، اما مسیر چشمان
من فقط چهره‌ی خندان گودرزی بود، انگار حضور
فدوی خیلی به مذاقش خوش آمده بود

-با من کاری ندارید؟ با اجازه‌تون امروز یکم زودتر برم.

-نخیر، خسته نباشید

به ادب لبخندی زدم

-همچنین ، خدانگهدار

نگاهم کوتاه روی فدوی نشست و چشمان
دوستانه‌اش

- با اجازتون

سری برایم تکان داد و من از اتاق بیرون آمده و در را
بستم، چادرم را بر سرم مرتب کردم و از بقیه
همکارهای درون اتاق خداحافظی کردم و سمت
آسانسور رفتم، چشمانم روی نمایشگرش ماند و
عددی که قلبم را تند میکرد، روی طبقه‌ی او که سه
روزی بود کسی من را به آنجا دعوت نکرده بود، نمی
دانم حسرت بود یا دلتنگی که دلم را پیچاند و آهی از
دهانم به بیرون پرتاب کرد، انگشت بر روی شاسی
فشردم

فلش قرمزی که به سمت پایین اشاره می کرد روشن
و خاموش شد

- از دیدار دوبارتون خیلی خوشحال شدم

صدای آشنای مردانه از پشتم تنم را کمی تکان داد،
سریع به پشتم چرخیدم، حرکتی او را به خنده
انداخت

- شرمنده ترسوندمتون؟

نگاهم کوتاه روی صورت اصلاح شده و چشمان عسلی
خندانیش نشست، همراه نگاه تنم هم چرخ خورد،
البته اینبار سعی کردم پشتم به او نباشد

- خواهش میکنم، فقط کمی جا خوردم

قدم بلندش را به سمت آسانسور دیدم و تنش که
نزدیک به من ایستاد، بوی عطر خنکش بینی‌ام را پر
کرد

- بعد از تنکابن و اون رفتن سریع نگرانتون شدم ولی
اقای بارگاهی اطمینان دادن که حالتون خوبه!

دوباره اسم مرد حامی و محبوبم و ضربان دلی که بالا
و پایین شد

نگاهش نکردم، لحنم را همانطور مودب و رسمی نگه
داشتم

-لطف داشتید، بابت اون روز یه معذرت خواهی بهتون
بدهکارم

-این چه حرفیه...

همین لحظه در آسانسور باز شد و تصور مجسم تمام
روزهای دلتنگیم مقابلم قد برافراشت!!

نگاهم بی اختیار روی قد و بالایش کشیده شد، روی
شلوار جین آبی تیره‌اش، دستش و موبایلی که میان
انگشتانش بود، نگاه دلتنگم از جلیقه‌ی قهوه‌ای
رنگش و لبه‌های کت اسپرت آبییش به چشمانش

رسید، به نگاهی که حالا می دانستم چطور شب و
روزم را به هم دوخته بودم تا ببینمش...

-سلام

نمی دانم مخاطب سلام جدی و رسمی اش که بود من
یا فدوی!!

دلم برایش آغوش باز کرده بود اما پایم به سنگفرش
رو به روی آسانسور چسبیده بود

-سلام ، چه دیدار مبارکی...خانم فخار بفرمائید

نگاه کردم... بی هیچ حرفی وارد شدم و سلامی آرام
را زیر لب زمزمه کردم

فدوی پشت من وارد آسانسور شد، فضای کابین
نسبتاً بزرگ بود ، اما من خودم را در حلق حسام تصور
می کردم، بوی تلخ عطرش بر عطر خنک مرد دیگر
غلبه کرده بود و ریه های پر ولع و دلتنگم را از خود

پر کرده بودند، برای دیدنش در مقابل فدوی نمیشد
سر بالا بیاورم، بعضی اوقات زیادی مراعات اطرافم را
میکردم!

-خوب هستید؟ کارتون امروز خوب پیش رفت؟
صدای خشک و رسمی‌اش ضربان قلبم را بالا میبرد
-بله، قرار های اولیه را گذاشتیم ، ان‌شالله از هفته‌ی
دیگه با خودشون میریم مازندران
-خوبه، به دوستان میگم قبل رفتنتون فضا را آماده
کنند خیلی معطل نشید

-لطف می کنید، شما تشریف نمیارید؟
از یک کلمه از حرف هایشان سر در نمی‌آوردم، می
دانستم شرکت پروژه ی جدیدی را می خواهد در
مازندران شروع کند اما آنقدر برایم بی اهمیت بود که
حتی به جملاتی که تایپ کرده بودم دقت نکرده بودم،

من تمام این دو هفته تماما دلتنگی بودم، مثل الان که
گوشه ی این آسانسور آهنی بی حرکت و منفعل
ایستاده ام و دارم با صدای یارم عاشقی میکنم، من
همان ریحانه ای هستم که عزم بریدن داشت!!

خنده ام گرفت و نمی دانم آن لبخند محو چطور
گوشه ی لبم نقش بست

-ببینید خود خانم فخار هم راضی هستند!

صدای گرم و سرحال فدوی من را از افکار بی سر و
تهم بیرون کشید و نگاه گنگم بابتہ بردن اسمم
سمتشان چرخید

اول روی قهوه ی تلخ او و بعد روی فدوی
-بله؟!

-خانم فخار جایگزین مناسبی نیستند

چشمان نافذ و جدی حسام روی چهره‌ی پر علامت
سوال من نشست، لبخند محوی روی لبش نشست

-اقا فدوی پیشنهاد دادن شما تو پروژه‌ی مازندران
این یه هفته جایگزین یکی از دوستان بشوید، اما من
بابت دخترتون صلاح نمی‌دونم!

حالا دوزاری کج‌م افتاده بود، نگاهم بین فدوی و
حسام چرخید

-ممنون از لطفتون، اما برای من مقدور نیست

-شما متاهلید؟

صدای متعجب و سوال بی ربط فدوی به حرف‌هایمان
لبخند حسام را خشکاند، تنش به سمت او چرخ خورد
و قبل از حرفی، من به چهره‌ی متعجب و مشتاقش با
لحنی مودب جواب دادم

-بله، دخترم شیش ماهشه

نوع بیانم طوری بود که فدوی به حالت شوخی
گرفتاش و لبخندی میان چهره ی متعجبش نشست
-اصلا بهتون نمی خوره

خب حتی اگر لحن و حال نگاه این مرد بد و آزار
دهنده نبود باز هم من از باز کردن این بحث خوشم
نمی آمد ، پس فقط لبخندی زدم و تشکر کردم .
به طبقه ی همکف رسیدیم ، بعد از پیاده شدن راهم
را نکشیدم و بروم،

فدوی و حسام بعد از بیرون آمدن کنار من ایستادند،
چشمان فدوی ساده و دوستانه روی من نشست
-از دیدارتون خوشحال شدم و براتون آرزوی
پیشرفت روزانه میکنم

لحن صادقانه اش را با لبخندی گرم جواب داد

-مچکرم و من هم از دیدن دوبارتون خوشحال شدم،
موفق باشید

سری برایم تکان دادم و نگاهش روی چهره‌ی بی
حالت و سنگ مانند حسام نشست

-بابت امروز ممنونم، دوباره میبینمتون
حسام دست فدوی را که به سمتش دراز شده بود در
دست فشرد و لبخندی پر ابهت و جذاب روی لب
نشاند

-موفق باشید ، میبینمتون
چشمانم روی فدوی که به سمت خروجی ساختمان
می رفت ماند، مرد محترمی بود، البته کمی زیادی
راحت! خوبی‌اش در این بود لحن پر احترامش حس
بدی به آدم منتقل نمی کرد
-زود دارید میرید!

صدای خودش بود، اما این بار نه خشک و نه رسمی بود .

مانند همیشه مهربان و حمایت گر...

نگاهم بی هیچ مکثی سوی او گشت و چشمانم روی نگاه او متمرکز شد.

-بله، کارهام را سریع انجام دادم تا زودتر برم خانه و کمتر به خانواده ی دوستم زحمت بدم

تک ابروی خوش فرمش بالا پرید

-پس بابته همین سریع رفتن از ناهارتون زدید؟

جا خوردم

-شما از کجا خبر دارید؟

لبخند پر شیطنتی خط روی گونه هایش انداخت

-شما حواستون به من نیست ، قرار نیست من هم

حواسم به شما نباشه!

او حواسش به من بود؟! سه روز از او بی خبر بودم
ندیده بودمش و حالا میگفت که من حواسم به او
نبوده؟؟

-توقع ندارید که هر روز صبح پیام در اتاقتون را بزنم
و بهتون سلام کنم!

نمی دانم این لحن پر حرص و گرفته از کجای تنم
بیرون آمد! انگار دلتنگی این روزهایم عصبانیت شده
بود.

نگاهش برق زد

-چرا که نه، حذاقلش این بود بعد ندیدن اون دسته
گل بهم پیام بدین و ازم تشکر کنید!
نگاهم را بی اختیار از او مخفی کردم

راست میگفت، حالا کمی شرمنده بودم...این محبت
چرا من را اینگونه نامتعادل کرده بود؟ منی که تمام
قواعد زندگی‌ام را خوب بلد بودم!!

-شرمنده یادم رفت

-فدای سرت، امیدوارم تو این سه روز تونسته باشی
با خودت کنار بیای

حرفش علامت سوال بزرگی در سرم شد

دوباره چشمانم را اسیر نگاهش کردم

-برای چی به خودم پیام؟

نگاهش لحظه ای دور سالن لابی شرکت گشت

-که قبول کنی آدم‌ها را نباید با وزنه ی پول بسنجی!

تنم لرزید.

انتظار این حرف را نداشتم. یک چیزی سرجای
خودش نبود.

تیزهوشی حسام ثابت شده بود اما بدجور جا خوردم.
نمی توانستم تکه های پازل ذهنی ام را برای رسیدن به
جواب کنارهم بچینم.

او چگونه از افکار به زبان نیاورده ی من با خبر شده
بود؟

لحظه ای حتی شک کردم که قدرت ذهن خوانی
داشته باشد! به یاد ندارم که تا به حال اینقدر واضح و
علنی تضاد اقتصادی یا تفاوت های دیگر میانمان را
برایش برشمرده باشم یا حتی نامحسوس و
غیرمستقیم به زبان آورده باشم.

وقتی به جواب نرسیدم پرسیدم:

- میشه بفرمایید از کدوم جمله ی من همچین
برداشتی داشتید؟

چشمانش روی صورتم گشت و با لحنی پر محبت
ادامه داد:

- حاشیه رو ول کن، مهم اینه که بدونی معیارهای
انسانیت اونقدر بالاست که پول جزو اولویتهاش
نیست حتی میشه گفت جایی نداره.

حرفهایش حال دلم را خراب تر کرد. من هرگز او را با
پول نسنجیده بودم.

-من هیچ آدمی را با پولش نسنجیدم

-چرا منو سنجیدی! تو معیارهای دیگه‌ی منو نادیده
گرفتی و نگاهت پر شد از پول پدرم و تصمیم گرفتی
من را بخاطر پول پدرم کنار بگذاری!

حرفهایش عجیب بود، او همه چیز را انگار می
دانست!!

گیج بودم و همین اجازه نمیداد بتوانم کلمات را
درست کنار هم قرار بدم

-من... نگذاشتمتون کنار...!

این یعنی چی ریحانه؟

لبخندش عمق گرفت، نگاهش لبریز از محبت

-اون حرفای آخرت پس منظور دیگه ای داشت؟

هول شده بودم یعنی او از احساس من با خبر بود؟ اگر
بود این حرف ها یعنی او به من احساسی دارد؟! مریم
درست میگفت!

-من با پول پدرت نسنجیدمت، من جایگاه خودم را
فراموش کرده بودم

-جایگاه تو کجاست ریحانه؟ فقر و ثروت اینو مشخص
میکنه؟

چشمانش حالا صبور و پر آرامش بود، حالِ چهره اش
ضد وضعیت درونی من بود.

این حرف های بی مقدمه، کشیده شدن حرف به اینجا
و ترسی که من از مقابله باهاش داشتم، از افکارش،
از عکس العملش، یا نگاه پر تحقیرش هم ربطی به
احوال او که رو به رویم ایستاده بود نداشت

شاید اصلاً ذهنیت او از این بحث چیز دیگری بود، او
من را شبیه به مادرش میدید و شاید دوست نداشت
من بابت تصورات او از مادرش اینگونه فکر کنم یا
تصمیم بگیرم.

سعی کردم افکار به هم ریخته ام را مرتب کنم و اجازه
ندهم احساساتم بر روی آن ها تاثیر بگذارد

-جایگاه من جایی هست که درونشم، من نه خودم را
کوچیک میکنم و نه خودم را ضعیف میدونم، اما من
بابت همین پولی که شما بی ارزش خطابش میکنید

الان تو شرکت شما کار میکنم و طلبکارها منتظرم
هستند و هیچ کدام علاقه ای به شنیدن صفات
اخلاقی من ندارند

کلامم تلخ بود اما عین حقیقت بود

- با اجازتون من باید زود برم ، خداحافظ

قدم تند کردم و بدون اینکه منتظر خداحافظی اش
بمانم از شرکت بیرون زدم

تمام راه تا خانه را نمی دانم به کدام علت حرص
خوردم، متوجه نشدن حرف های من از دید حسام یا
انطور عصبی شدنم و سیر نشده از حضورش از شرکت
بیرون زدنم، یا شایدم حرف های حسام که حقیقتی
غیر قابل انکار و عجیب درونشان دیده میشد!

خسته و با اعصابی به هم ریخته به خانه ی مریم
رسیدم، دلم خانه ی خودم را می خواست، آرامش و

دنجی اش، حریم شخصی و سکوتش را طلب می کرد،
از طاهر خبری نبود، انگار تمام تهدید هایش باد
هوایی بیش نبوده و فقط می خواسته ته دل من را
خالی کنه و به قول همان پلیس او دیگر سمت خانه ی
من پیدايش نمیشد.

زنگ ایفون را زدم و در بدون پرسشی باز شد، قصد
داخل رفتن را نداشتم پس دوباره زنگ زدم
-بله

-مریم جان لباس تن بهار میکنی بیاریش دم در
-وا کجا به سلامتی؟

-تا عصر برم خونم شب برای خواب میام
-بابام و داداشام نیستن بیا

-یکم کار دارم

-باشه الان میایم

تشکر کردم و رو به خیابان ایستادم تا دقیقه ها بگذرد، اما تمام ذهنم پیش حسام و حرف هایش بود او سه روز من را زیر نظر داشته از راه دور و من دلتنگش بودم، او تمام این مدت به من فکر کرده و منتظر اتفاقی در افکارم و من بی خبر از تمام این ها بودم!

نوک کفشم را بر زمین زدم و نگاه به آسفالت کنده شده ی کوچه دادم

یعنی دو ماه را می توانم دوام بیاورم؟ او از هر چی میگفت من ربطش میدادم به مهر و محبت و بیشتر از قبل آرزومندش میشدم و این دوری را سخت تر میکرد.

اما واقعا من در خودم مثلی بریدن پ رها کردن را میدیدم؟؟

-حالا کارتون چی هست خانوم

صدای مریم بود که بهار در آغوش در خانه را میبست
نگاهم روی تیلہ های قهوه ای براقی افتاد که از زیر
پتو خیره ام ماند و مانند کبوتری در آغوش مریم برایم
دست و پا میزد

لبخندی عمیق روی لبانم نشست

-سلام عزیز مامان

بهار را از آغوش مریم گرفتم و همینطور که بوسه ای
محکم روی گونه ی گرم دخترکم میزدم به طعنه گفتم
-جلو بچه سلام کن یاد میگیره

مریم شال بافتش را روی سرش جلو کشید و با من
همقدم شد

-باشه سلام، کارت تو خانه چیه؟

نمیشد احساساتم را به زبان بیاورم پس فقط دلیلی
آوردم تا دروغ هم نباشد

-می خوام برای دخترکم لباس بردارم تا شب ببرمش
حمام

بوسه ای محکم دوباره روی گونه اش زدم و پتو را
دورش محکم کردم

-وا خب یه دقیقه میرفتی میاوردی شال و کلاه کردن
ما رو داشت؟

به چهره ی شاکی اش لبخند زدم

-بد اخلاق تنبل، چرا اومدی خب

-بابت اون پسر عموی خبیث

چشمانم گرد شد

-شما کی بادیگارد شدی من بی خبر موندم

پشت چشمی نازک کرد

-تیکه نندازا

داخل کوچه ی خانه ام پیچیدیم

-تفنگی، چاقویی، آرپیچی داری؟

-نخیر ولی صدای رسایی دارم

از جوابش به خنده افتادم و کلید را که از کیفم بیرون کشیده بودم را به درون قفل در انداختم و در را باز کردم

-سلام دختر عمو جان

از شنیدن صدای نحسش قلبم ایستاد، سریع به پشت چرخیدیم و نگاهم رویش ماند

نگاه مخوفش با همان لبخند کثیفش رویم بود

چهارستون تنم به لرز افتاده بود و قلبم ناهماهنگ میتپید اما خودم را از تک و تا نینداختم

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سرش را برایم تکان داد

-الان میگمت

نگاه از من گرفت و سمت پرشیای مشکی که در
راننده اش باز بود دو قدم عقب رفت و سرش را درون
ماشین کرد، بعد چند لحظه در های عقب ماشین باز
شد و زن و مردی میانسال پیاده شدند

نگاه ناباورم روی چهره ی زن و مرد چرخید

پدر و مادر کامران اینجا چه میکردند؟

نمی خواستم هیچ ضعفی در من ببیند، اما به واقع از
دیدن آن دو فرد سرگیجه ی بدی به جانم افتاد، در آن
لحظه فقط یک چیز به ذهنم رسید سرم را سمت مریم
که در نزدیک ترین فاصله به من ایستاده بود و درون
گوشی چیزی تایپ می کرد نگاه انداختم، چطور مریم
در این اوضاع داشت اس ام اس بازی میکرد؟!

-مریم بهار را بگیر برو تو زنگ بزن پلیس

مریم با نگاهی تند و سریع سر بالا آورد، بی آنکه
گوشی‌اش را قفل کند جلو آمد و بهار را به آغوشم
گرفت و سمت حیاط رفت

-وایسا خانم، کجا با عجله؟

صدای بلند و لاتی‌اش پای مریم را قبل از ورود به خانه
نگاه داشت

عصبی به او پریدم

-به تو ربطی نداره

نگاهش که روی من برگشت، نیش کثیفش کش آمد

-من خر کی باشم عزیزم، به این خانم و آقا ربط داره!

نگاه برافروخته‌ام روی همان دو فرد غریبه اما آشنا
نشست، حسی ناآشنا سینه‌ام را چنگ زد، دلواپسی

معددهام را به هم زد و دهانم را زهر کرد، رگ های
دستم تیر کشید

نمی دانستم چرا اینجا هستند، سوءظن هایی به
سینهام نیش میزد اما عقم حتی نمی خواست به آنها
فکر کند

-این دو نفر کی هستند؟

می شناختمشون، همان دو دیدار کوتاه چند سال
پیش و رفتارهای سرد و پرتحقیرشان خوب به یادم
بود، اما حتی نمی خواستم این آشنایی را به رویشان
بیاورم، نمی خواستم بدانند،

زخم شمشیر نگاه های پرتحقیرشان هنوز بر روی
روحم مانده است

هر دویشان مانند دو عروسک بی جان عقب تر از
ظاهر کنار ماشین ایستاده بودند و با نگاهی تلخ
خیره‌ام بودند.

ظاهر قدمی به سمت جلو برداشت و با دست به آنها
به سمت جلو اشاره کرد و هر دو آرام پشتش به سمت
من آمدند، هر قدمشان ضربه‌ای در سینه‌ام بود که
صدایش در تنم اگو میشد.

-ریحانه بیا بریم تو

دلم می‌خواست، میرفتم تا پلیس می‌آمد، اما ظاهر بی
خیال میشد و می‌رفت یا می‌خواست همان دو ذره
ابرویی را هم که داشتم بریزد، نمیشد امتحانش کرد،
او زیادی وحشی بود!

امید واهی‌ام به حرف زدن بود، شاید بی‌هیچ جنگ و
دعوای میشد این موضوع را حل کرد!

-این خانم و آقا پدر و مادر اون شوهر بی صفت
دزدتن، که اومدن نوشون را ببرن زحمت بزرگ
کردنش را خودشون بکشن!

همان حدسی که میزدیم! دستی بیخ گلویم را چسبید
و ترس از جدایی قلبم را سوزاند، لحن تند و خشنم
را توی صورت هایشان تف کردم

-لازم نکرده، مادر این بچه منم و خودم از پس بزرگ
کردنش بر میام.

-آهان ، اونوقت تو این دخمه؟

چشمان زنانه و پر تحقیرش به خانه اشاره کرد.

هنوز همانطور بودند! هر فرد دیگه‌ای بود رعایتشان را
می‌کردم ، اما این دو نفر مثل پسرشان بی چشم و رو
و بی حیا بودند

-بچه‌ی من تو این دخمه بزرگ بشه، سگش می ارزه
به اینکه تو کاخ شما تبدیل به یه عوضی بی غیرتی
مثل پسر تون بشه

نگاه زن پر از عصبانیت شد و با حرص گفت
-لقمه اندازه دهنتم برمیداشتی اینطور به فلاکت
نمیوفتادی، پسره من از سرت زیاد بود
مغزم جوش آورد، چطور یک انسان می‌توانست در
این اندازه وقیح باشد؟

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که نگاه عصبی و به
خشم نشسته‌ی طاهر سمتش چرخید

-زنیکه زیاد از دهنتم داری استفاده میکنی!
آوردمتون اینجا نوهاتو برداری و برید گورتونو گم
کنید

-تو غلط میکنی تو زندگی من دخالت میکنی، اینا تا
الان حتی بچه‌ی منو ندیدن !

به چهره‌هایشان خیره شدم

-چطور میتونید آنقدر وقیح و پرو باشید که بعد از
بلایی که پسر تون سرم آورد بیاید اینجا، شمایی که
روزهای اول فرارش در خونتون را روی من و بچم باز
نکردید ؟ بهتر بدون بچه‌ی من برید همونجایی که تا
الان بودین

رویم را خواستم از آن‌ها بگیرم و به سمت داخل بروم
که انگشتانی از روی چادرم محکم بازویم را گرفتند و
من را کشیدند، جا خورده و وحشت زده سمت آن فرد
برگشتم، از دیدن نگاه کریح طاهر و لمس تنم حتی از
روی آن همه مانع دلم ریش و محتویات معده‌ام تا
حلقم بالا آمد

دستم را محکم تکان دادم، مانند اینکه حشره‌ای
چندش رویش نشسته

-به من دست نزن

اما او و دستانش کنه تر از این ها بودند

-از این به بعد باید منو تحمل کنی، الانم سرتق بازی
درنمباری و اون بچه را میگیری میدی به این عفریته
نمی دانم طاهر چی به آن ها گفته بود که با گفتن
حرف زشت طاهر صورتش جمع شد اما لب هایش
همانطور چفت شده ماندند.

دستم را دوباره و دوباره محکم تکان دادم و پر حرص
و خشم گفتم

-این آرزو رو ان شالله با خودت به گور میبری، من
جگر گوشمو به هیچ کس نمیدم

-ولش کن مرتیکه

مریم که تا الان دهانش از ترس چفت شده بود انگار
کمی به خودش آمده بود که با صدای لرزان به
طرفداری ام بلند شده بود

ظاهر دستم را سمت خودش کشید و من در مقابل
کشش تنم به سمتش مقاومت کردم و در لحظه‌ای
دست دیگرم را آوردم تا سیلی محکم به صورتش بزنم
، ناگهان پنجه‌های محکمش به دور مچم حلقه شد
لبخندی پر هوس روی صورتش فرم گرفت و با نگاهی
بر روی صورتم آرام زمزمه کرد
-هی چنگ بنداز هی گاز بگیر ولی آخرش رام خودم
میشی

نفرت رگ‌های تنم را سوزاند و حال مضمئز کننده‌ای
اسید شد بر روی دل و روده ام و شکمم از دردی
جانکاه تیر کشید

-خفه شو حاله ازت بهم میخوره

سرش جلوتر آمد و تنم از حس های بد حمله ور شده
بهم لرزید

ضربه ای به کمرش خورد سرش را عقب کشید و عقل
من با ضربه ای که مریم زده بود به کار افتاد، پایم را
بالا آوردم و محکم بر روی ساقش کوبیدم

نگاهش از درد جمع شد و دستانش تنم را رها کرد
، چند قدم عقب رفتم رو به زن و مرد تماشاگر گفتم
-گورتونو از جلوی خونه ی من گم کنید

و با سرعت دست مریم را گرفتم و سمت خانه
کشاندمش، وارد حیاط شده در را خواستم ببندم که
ضربه ای محکم به در خورد و تن من با ضرب بر روی
زمین پرت شد، کمر و سرم محکم به موزایک های
حیاط خورد و طعم خون در دهانم پیچید و چشمانم

لحظه ای سیاهی رفت ، مریم وحشت زده جیغ کشید
و بهار کب کرده از وضعیت به وجود آمده شروع به
گریه کرد

-چی کار میکنی وحشی...گمشو اونور...ول کن
بهارو...کثافت ولش کن

صدای جیغ بلند مریم و گریه های ممتد بهار من را به
خود آورد، چشمانم که واضح شد بهار را در آغوش
ظاهر دیدم که از حیات بیرون میرفت، تنم در چاهی
عمیق فرو رفت و قلبم ایستاد، درد فراموشم شد و
سریع از روی زمین بلند شدم، نگاهم روی مریم که
هنوز دنبال ظاهر می رفت و زورش را میزد تا بهار را
از دستش نجات دهد ماند!

باانگشتانم لبه ی چادر خاکی ام گرفتم و سمتش
دویدم اما قبل از آنکه دستم به او برسد بهارم را به
آن زن پست فطرت سپرد، دخترکم مانند ابر بهار

گریه میکرد، سم به گلویم میریختند، بغض گلویم را
لرزاند و خشم رگ های سرم را پاره کرد،
جلو رفتم و فریاد زدم

-بدین بچمو

-تموم شد ، بچتو خواستی میای دادگاه دنبالش
دوست داشتم انگشتانم را دور گلوی زن بیندازم و تا
جان دارم فشارش دهم خواستم جلوتر بروم و خودم
بچمو از بین دستانش بیرون بکشم که تن طاهر مانند
سدی روبه رویم ایستاد

-بده من دخترمو، تو هیچ حقی ازش نداری!...گمشو
اونور

-اگه همین الان بگی زنم میشی بچتو ازش میگیرم
تمام کوچه دور سرم میچرخید خواستم بی توجه به
او جلو بروم که بازویم را گرفت

-کجا، اول محضر

زن و مرد رو ازم برگرداندند و نگاه آخر بهار که با گریه
های جگر سوزش خیره به من بود!!

داشتم می سوختم، قلبم ، سینه ام، دستانم...

عصبی دستم را کشیدم و پوست مچم سوخت اما
حالم دست خودم نبود ، انقدر دستم را کشیدم که از
میان انگشتانش کشیده شد

دویدم و با تمام توان جیغ زدم

-بده من بچمو، کجا داری میبریش

اما آنها بی توجه به من با قدم هایی تند سمت ماشین
میرفتن ، خدا به پاهایم قدرت داد بهشان که رسیدم،
دست زن را گرفتم و مجبورش کردم به ایستادن

نگاه گریان و اشک ریز بهار روی من نشست

نفس زنان و هول کرده دست بردم برای گرفتن
دخترکم ، که تن زن عقب رفت

-پسرم کم بود می خوام مارم بدبخت کنی

نه حرفش و نه نگاه از بالا به پایینش برایم مهم نبود،
فقط چهره‌ی ترسیده و گریان بهارکم مهم بود

دستانم بی آنکه عقب برود دوباره جلو رفت که دست
مردانه ای محکم پششان زد

-این بچه حقه مائه، تو هم برو با همون قول چماق
ازدواج کن و یدونه دیگه پس بنداز

مغزم گنجایش حرف هایشان را نداشت که پر بغض
میان کوچه فریاد زدم

-بهار حقه منه، پسرتون که تو حاملگی غیابی و با
هزارتا دروغ و کلک طلاقم داد، افتادم زندان اومدین
دنبال حقتون؟ مریض شد اومدین دنبالش، من

نمیدونم اون معتاد عوضی به چه تهدیدی اینجا
کشوندتون ولی باید از روی جنازه ی من رد بشید که
بچمو ببرید

سیلی محکمی بر روی گونه ام برق از سرم پراند
-توی دختره ی دهاتی پا پتی پسرمون و خام کردی،
فکر کردی می تونی بچاپیش و برای خودت زندگی
بسازی ولی غلط کردی دختر جون ، ما جای پسرمونو
میدونیم و خودمونم کمکش کردیم تا از چنگ تو آزاد
بشه، هر دردی هم که میکشی نوش جونت

تمام تنم میلرزید، نمی دانستم چه بگویم، از چه به
نالم و یا نفرتم را از این ادم ها چطور بیان کنم
-اگرم بچتو میخوای میای هفته دیگه دادگاه پشش
میگیری تحفتو!

غرورم به درک که با هر جمله اشان لگد مالش کردن!
اما به بهار کوچک من میگفت تحفه؟ قلبم در سینه ام
تکه تکه شد.

-خدایا خودت تقاص دل خون شده و اشک چشم
بچمو ازشون بگیر..

دیگر اشک هایم دست خودم نبود

جلو رفتم

-پسرتون ماله خودتون، پولاش ماله خودش، من از
این دنیا همین بچه را دارم، بدینش من

بهار به حق افتاده بود و نفسش تنگ شده بود

نگاهم روی چهره‌ی پر اشک و قرمز شده‌ی دخترکم
نشست، به واقع التماسشان کردم

-الان سرما میخوره، باد سرد براش بده، بچم ترسیده
، تو رو به خدا بدینش به من

-فایده نداره دختر عمو...اول محضر بعد بچه

صدای بلند و کیفورش لحظه‌ای نگاهم را سمتش
کشاند، او در حالی که بازوی مریم را گرفته بود در
مقابل لگد پرانی‌هایش با لذتی وصف نشدنی سمتم
می‌آمد

-اشک تماسح و ناله و التماس روی اینا اثر نمیگذاره
چون جوشون در خطر، وقتی به بچت میرسی که
اسمت بره تو شناسنامم

قلبم تند و عصبی میزد و سینه‌ام از نفس‌های تندم
بالا و پایین میشد

-تو ریحانه را سر قبرتم نمی تونی ببینی
صدای مردانه‌ی آشنا و محکم پشتم، کمرم را گرم و
امنیتی عمیق را به من هدیه کرد.

دوباره خدا برگ برنده‌اش را برایم رو کرد ، عطر تلخ
حضورش به پای بی جان شده‌ام قوتی دوباره داد، قبل
از آنکه بچرخم و ببینمش، خودش جلو آمد، نگاهش
کوتاه رویم نشست، دقیق و مهربان چشم میان صورتم
چرخاند، هیچ نگفت، اما همان نگاه پر قدرت و
چشمان به خون نشسته برای دل پر درد من کافی
بود،

انگار خیالش از بابت‌م راحت شد، با قدم‌هایی محکم
جلو رفت

-آقا کی باشن؟

بی آنکه جواب لحن جا خورده و شاکی طاهر را بدهد،
پر قدرت و محکم تن پدر کامران را کنار زد و قبل از
اینکه مادرش به خودش بجنبد بهار را از آغوشش
بیرون کشید و محکم به تنش چسباندش

-هوووو بابو با توام

چهره‌ی حسام را که به سمت طاهر نگاه انداخت را
ندیدم، اما طاهر دست مریم را رها کرد و با چشمانی
پر غیض به حسام خیره شد

-از جونت سیر شدی؟ اومدی فردین بازی در بیاری؟
صورت حسام سمتم چرخ خورد، اخم روی پیشانی و
گونه‌های منقبضش چهره‌ی پر جذبه‌ی ترسناکی از او
ساخته بود که من در آن لحظه ستایشش میکردم
با قدمی بلند سریع بهار گریان را به آغوش امن من
سپرد و قلبم با لمس تن دخترکم یکباره پر از آرامش
شد و اشک‌هایم بی امان دوباره روی گونه‌هایم جاری
شد،

صدای گرفته و خش افتاده‌ی حسام سرم را بالا
کشاند

-نه اومدم تو رو سر جات بنشونم

-النگوهات نشکنه جوجو

حسام قدمی بلند سمتش برداشت و قبل اینکه طاهر
واکنشی نشان دهد دستش بالا رفت و مشت محکی
حواله‌ی صورت طاهر کرد

ضربه‌اش آنقدر قوی بود که طاهر نقش بر زمین شد و
دل آتش گرفته‌ی من خنک شد

-خانم فخار

صدای آرام مردانه ، نگاه کیفورم را از صحنه‌ی دیدنی
مقابلم گرفت، چشمانم روی صورت شایان نشست، از
دیدنش آن هم اینجا جا خوردم

-سلام، بفرمائید توی ماشین

با اشاره‌ی دستش نگاهم به دنبال مریم درون کوچه
گشت

-دوستتون زودتر از شما سوار شدن، بفرمائید

کی و چطوری‌اش را نفهمیدم ، اما فرار از این مکان
برایم آرزو بود

بی‌آنکه نگاهی به پشتم بیندازم بهار را محکم به
آغوشم چسباندم و با حمایت شایان سوار ماشین
حسام که فاصله‌ای هم با من نداشت شدم

مریم سرش را روی شانه‌ام گذاشت بود و بی‌وقفه
پشت بهار را دست میکشید و زمزمه‌وار قربان
صدقه‌اش می‌رفت، دخترکم آرام شده بود، نگاه من
روی چند مرد لباس شخصی پوش که با نشستن ما
درون ماشین سر رسیده بودند ماند، روی دستبند
فلزی که به دست‌های طاهر زده بودند و مشت گره
خورده حسام که سه بار بر صورت طاهر فرود آمده
بود و از انقباض انگشتانش که مشخص بود هنوز
خشمش تمام نشده

گرمای ماشین حسام و لمس تن کوچک دخترکم زیر
دستانم ، و حضور پررنگ حامی‌ام بغض سنگ شده در
گلویم را نیش زد، بی‌اختیار تن بهار را بیش از قبل به
خودم فشردم، آنقدر محکم که هر آن ممکن بود وارد
تنم بشود

-ریحانه له کردیش

صدای آرام و اخطارگونه‌ی مریم نگاه نم‌زده‌ام را
سمتش چرخاند

بهار آرام گرفته، ناراضی از شرایط تنگ و خفقان
آورش ، نق زد و کمرش را کشید و دست و پایش را
تکان داد تا از بند دستانم رها بشود ، دل خودخواهم
نمی‌خواست آزادش بگذارم، نگاهم روی صورتش و رد
اشک‌های قبلش نشست و سینه‌ام داغ شد،

گونه‌اش را نوازش کردم

-دلم خنک شد، حسام همچین زدش جا مشتش تا یه
ماه رو صورتش یادگاری موند

شایان کنار حسام بیرون ماشین بود و مریم دوباره
رفته در جلد شیطون و پرجنب و جوشش ، نگاهش
بیرون ماشین را گشت

-ان شالله ده بار اعدامش کنن، ان شالله بمیره و
چالش نکنن و تنش بو سگ مرده بگیره، ان شالله بره
زیر تریلی قطعه قطعه بشه

حالم با نفرین‌های پر غلظتش دگرگون شد، پس سرم
تیر میکشید

-بسه ، با نفرینای تو به پاسگاه نرسیده پودر میشه
دستانش با تمام شدن حرفم به حالت دعا بالا آمد
-ان شالله

چشمانم سمت چهره‌ی لاغر و ضرب خورده‌ی طاهر
چرخید، درون ماشین پلیس پیدایش کردم، از من دور
بود، اما از همین فاصله هم دیدنش ترسی کشنده به
جانم می‌انداخت

چرخیدن حسام و شایان به طرف ماشین از اتمام
حرف‌هایشان با آن مردها می‌گفت، می‌خواستم نگاه
بگیرم که شکلات تلخ نگاهش را روی خودم متمرکز
دیدم، نفس عمیقی به سینه‌ام چنگ انداخت و عطری
که از تنش درون ماشینش جا مانده بود مشامم را
نوازش کرد، نگاهش میکردم و ذهنم خالی بود، قلبم
با نگاهش در خلسه‌ای پر آرامش شناور شد!

در ماشین باز شد و او جلوی من روی صندلی کمک
راننده نشست و وظیفه‌ی رانندگی را شایان بی‌حرف
قبول کرد.

ماشین در سکوت در خیابان‌های شهر بالا می‌رفت و
من آن لحظه نمی‌دانستم کجا می‌رویم ، فقط برایم
یک چیز مهم بود، بهارم در آغوشم بود و جایم در
ماشین حسام راحت بود، خوشبختی بعضی وقتا
خیلی کوچک است!

نگاهم روی سر دخترکم بود که از حصار دستانم
خسته شده بود و با نق هایش می‌خواست خودش را
نجات دهد

-اجازه بده یکم من بغلش کنم

نمی‌خواستم! ای کاش دخترکم حال من را می‌فهمید،
شاید او هم آن موقع برای در آغوش ماندنم همینگونه
مشتاق و تشنه میشد.

ترس و دلهره‌ی کوچه و گرفتنش قلبم را هنوز رها
نکرده بود ، دستانم راضی به جدا شدن از دور کمرش

نبودند! اما نگاه خواهرانه مریم و بی حوصله شدن بهار
مجبورم کردن به راضی شدن!

بهار پر اشتیاق به آغوش مریم رفت و صدای مریم که
سکوت سنگین ماشین را شکست و راحت و شیرین
قربان صدقه‌ی بهار می‌رفت... اما من در آن لحظه
درون حفره‌ای تاریک فرو رفتم!

درون دنیای ترس‌هایم، به حرف پدر و مادر کامران!
به گرفتن بهار به نبودنش، به زنده به گور شدنم با این
اتفاق!

پس سرم تیر کشید، سرم گیج خورد، اضطراب ماری
سمی شد و دور گلویم چرخ خورد و نفس جا مانده در
ریه‌هایم سینه‌ام را سنگین کرد.

[۱۷:۵۲ ۱۳.۱۲.۲۰]

حسام

در همین چند لحظه‌ی کوتاه که ماشین راه افتاده بود
تمام حواسم عقب ماشین بود، از هیچ کدام از آیینه‌ها
دیده نمیشد و این کلافه‌ام می‌کرد، سکوتش طولانی
شده بود، حتی نپرسیده بود کجا می‌رویم، نگرانش
بودم آنقدر که دیگر اختیار از کف دادم

-ریحانه خانم حالتون خوبه؟

لحظه‌ای سکوت، تنم را سمت عقب حائل کرد، که
مریم را دیدم که با دست آرام به پایش زد
-بله؟

صدایش شبیه ناله‌ای بود از ته چاهی تاریک، اخمی
عمیق میان دو ابرویم جا خوش کرد
اما صدایم پر از حمایت و نگرانی شد
-پرسیدم حالتون خوبه؟

باز هم کمی مکث کرد

-بله، به لطف شما و آقا شایان خوب هستم

نبود، این صدا لرزان و ترسیده بود.

از آن ملاحظت و گرما همیشگی دیگر خبری نبود!

گل ریحانه‌ام داشت پر پر میشد، سینه‌ام سنگین شد

-پلیسا گفتن، خطر طاهر برای شما رفع شده

-الحمد لله

او آرام و پردرد گفت و سکوت کرد، امیدوار بودم این

جمله کمی حالش را بهتر کند، اما شوک وارد شده

بیشتر از آنچه فکرش را میکردم به او ضربه زده بود،

خون در رگ‌هایم جوشید و دوباره رگم در گردنم

سفت و دردناک شد

ای کاش پلیس‌ها نیامده بودند و آنقدر میزدمش تا

بمیرد، نگاهم روی مشت گره شده‌ام ماند، روی رد

خون و تورم روی دستم

نفس سنگینم را پر حرص بیرون دادم و سعی کردم تا رسیدن به خانه سکوت کنم و کمی به او و اعصاب و غیرت جوش آورده‌ام زمان میدادم، امشب این اتفاق چیزهایی را نشانم داد که فهمیدم این صبوری برای نرم شدن ریحانه و حرف‌های مشاور همه را باید بگذارم در کوزه و آبش را بخورم، ریحانه‌ی من به حمایت‌های مردانه نیاز داشت نه صبر و تحمل، او به کسی نیاز داشت تا آغوشش را بی دریغانه برایش باز نگه دارد و بار سنگین روی دوشش را به شانه بکشد! دست دست کردن‌های من به آن مرتیکه اجازه داده بود اینطور برایش قدرت نمایی کند. باید همین امشب این قصه را به سر برسانم.

نزدیک خانه‌ام بودیم، نگاهم روی ساعت ماشین نشست و در لحظه قرار امشبم یادم آمد، موبایلم را

از جیبم در آوردم و خیلی سریع و مختصر برای
مهتاب نوشتم

«مشکلی برام پیش اومده، نمی تونم پیام»

-شیر بهارو آوردی؟

همانطور که منتظر جواب ریحانه بودم گوشی‌ام را
درون جیب گُتم که روی زانویم گذاشته بودمش
انداختم

-نه فقط شیشه شیرش همراهه و یدونه پوشک
با لحنی آمرانه گفتم

-هر چی نیازه بگید شایان تهیه میکنه

-ممنون ، پس آقا شایان با اجازه تون من باهاتون میام
شایان که در تمام مدت ساکت بود ، نگاهی دقیق به
رو به رو بود با لحنی رسمی جوابش را داد
-موردی نداره

انگار همین مکالمه‌ی کوتاه جایی برای مخالفت
ریحانه‌ام گذاشت و این خوب بود

-اقا حسام نیازی نیست، من امشب خانه‌ی دوستم
میرم.

نه انگار این دلبرک من در بدترین شرایط زندگی‌اش
حواسش به تعارف‌هایش بود، تا الان او زیادی حرف
خودش را بر کرسی نشانده بود و من امشب اصلاً خیال
کوتاه آمدن نداشتم، یک نفر مگر چند بار می‌توانست
عزیزش را در معرض خطر قرار دهد، حتی اگر آن
مرتیکه درون بازداشتگاه افتاده باشد

سعی کردم لحنم در عین محبت بی‌حد و اندازه‌ام
محکم هم باشد

-فعلاً خونه‌ی من می‌مونید، اینطور خیال همه‌ی ما
راحت تره

-اما...

ماشین رو به روی ساختمان خانه‌ام ایستاد
نگاهی به عقب و مریم که با نیشی باز به ریحانه خیره
بود انداختم، حس خوبی بهم تزریق شد، من یه یار
کمکی داشتم که ریحانه از وجودش بی خبر بود
-مریم خانم، اگر براتون مقدور از خانوادتون اجازه
بگیرید امشب اینجا بمونید، فقط شما و ریحانه
هستید

تاکیدم بر جمله‌ی آخرم از قصد بود
مریم سرش را به حالت تأیید تکان داد
-الان باهاشون تماس میگیرم

تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم و نگاهم روی
شیشه‌ی عقب و ریحانه‌ای که سعی داشت بهار را زیر
پتویش جا بدهد ماند، وقتی موفق شد در را برایش باز

کردم و نگاه پر محبتم را روی هر دویشان زوم کردم،
چشمانش همراه سرش بالا آمد و آرام پیاده شد، در
را بستم و ماشین حرکت کرد

به او که بی حرکت کنارم ایستاده بود نگاه کردم
تنش زیر چادرش از سرمای هوا محسوس لرزید
-بفرمائید

می دانستم حالش برای آوردن بهار مساعد نیست اما
تا درون لابی ساختمان دندان روی جگر گذاشتم، نمی
خواستم باد سرد محوطه بابت این دست به دست
کردن بهار را اذیت کند

[۱۷:۵۴ ۱۳.۱۲.۲۰]

درون لابی کامل سمتش چرخیدم
-مارشمالو را بده من

ضعف بدنش آنقدر واضح بود که خودش هم برای نگه داشتن بهار اصراری نکرد، نیم نگاهی سمت دخترک زیر پتو کرد

-خوابش برده

چشمانم روی گونه‌های سفید و رنگ پریده‌ی ریحانه و نصف صورت غرق خواب بهار که از زیر پتو دلبری میکرد چرخید، صحنه‌ی درون کوچه ، التماس سوزناک ریحانه و گریه‌های مظلومانه و ترسیده‌ی بهار هنوز مقابل چشمانم بود، دردی که امروز کشیده بودند وادارم کرد که با لحنی ملایم خاطرش را مطمئن کنم

-آروم میگیرمش، مواظبش هستم

نگاه پر غمش را از صورتم گرفت، دست پشت کمر بهار گذاشت و آرام از آغوش خود به دستان من سپردش

باز هم تشکری خفه و ساده

دلم برای لبهای پر خنده‌اش ضعف میرفت، برای لحن
گرم و نگاه زلالش، دلتنگ بودم .

ریحانه‌ی پژمرده‌ام آتش به جانم میزد

دکمه‌ی آسانسور را زدم و نگاهم خیره‌ی او و دستان
لرزانش شد

-به زحمت انداختمتون

سرش پایین بود و کلامش بی روح و خسته بود

دوست داشتم مخاطبم چشمانش باشد ، اما قسمتم
انگشتان ظریفش که دور کیفش گره خورده بود شد!

-هنوز نمی دونی تو وبهار برای من زحمت نیستین!

سکوتش وادارم کرد که ادامه دهم

-نصف بیشتر اتفاقات امروز مقصرش منم...

اینبار سرش آرام بالا آمد

-می دونستم اون عوضی دنبالته و اجازه دادم تنها
برگردی خونه

چشمانش به نم نشسته بود

-چند روزه قبلش که تنها برگشته بودم مگر اتفاقی
افتاده بود؟ شما وظیفه‌ای در قبال من و بهار ندارید
لحنش حال بدی داشت، انگار که من دارم به او ترحم
می کنم!

در آسانسور باز شد و او بیرون رفت، من هم به دنبالش
بیرون رفتم

-تو فکر میکنی من دارم بهتون ترحم میکنم؟
دقیق کنار در خانه‌ام چشمانش مستقیم خیره‌ی
چشمان ناباورم شد
-اینجا جواب بدم؟

قطعا درون راهرو با بهار غرق خواب میان آغوشم جای
مناسبی نبود، در را باز کردم

مارشمالو را به اتاقم انتقال دادم و اوایی که به دنبالم
آمد

دم در ایستاده بود و چشمانش روی من بود که با
احتیاط سعی می کردم بهار را روی تخت بخوابانم

کار مشکلی بود، برای من که حرف‌هایی مهم با زن در
چهارچوب در داشتم این سکوت و تنهایی دو نفره
کمی لازم بود

خدا یاری کرد و فنقل که تازگی به خواب رفته بود
بیدار نشد

-اگر میشه یه متکا کنارش بگذارید

جلوتر آمده بود، متکاهای روی تخت را مانند دیواری
دور تا دورش قرار دادم

-خوبه؟

سرش را به حالت تائید تکان داد

-بله

از کنارش گذشتم و وارد سالن شدم، گوشی‌ام را سریع بیرون کشیدم و پیامی به شایان دادم تا کمی دیرتر برگردند.

در حالی که نگاهم به راهرو بود کتم را از تن بیرون کشیدم، با قدم‌هایی نرم و آهسته وارد شد
بی‌صبرانه کتم را روی دسته‌ی کاناپه انداختم،
چشمانش سمت من کشیده شد

، دلم برای چشمان خسته و معذبش مالش رفت، نمی
شد با این حالی که دارد بحث را آغاز کنم

-بشین برات یه لیوان آب بیارم

لحن پر محبتم وادراش کرد روی نزدیک ترین کاناپه
بنشیند

زیر کتری را روشن کردم و لیوانی از آب یخچال پر
کردم و مقابلش روی میز قرار دادم
-مچکرم

لبخند به چهره‌ی غمگینش زدم
عقب رفتم و دقیق روبه رویش نشستم و آرنج روی
ران پایم گذاشتم و تنم را کمی حائل به سمت جلو
کردم

دلم سیر و سرکه بود و ذهنم پر از سوالات رنگ به
رنگ اما همه راعقب نگه داشته بودم و منتظر بودم تا
او کمی حالش بهتر شود، او با آنکه از شر طاهر رها
شده بود اما هنوز به شدت غمگین بود و در خودش
فرو رفته بود!

-می خوای یه پتو برات بیارم؟

چشمان معصومش از پس لیوان روی صورتم نشست

-نه خوبم

کمی از آب لیوانش را که خورد، روی میز قرارش داد،
محبت عمیقم نسبت به ریحانه صبرم را در مقابلش
کم کرده بود، بابت همین انگشتانم روی ساعدم ضرب
گرفت

-من شمارو یاد مادرتون میندازم!

صدای غمگین و سنگینش دلم را به درد آورد ،
منطقی اما پر از عشق خیره اش شدم و سرم را به
حالت تائید تکان دادم

نمی خواستم کلامی از من بین حرفش مکث ایجاد کند
و او را از گفتن باز بدارد

لحظه‌ای چشمانش روی فرش گشت، لحظه‌ای
چشمان من و دوباره روی انگشتان خودش که بی
حرکت بیرون چادرش روی زانوهایش قرار گرفته
بودند ماند،

- شما چون احساس می کنید من شبیه به مادرتون
هستم دلتون می خواد به من و دخترکم کمک
کنید... من بهش ترحم نمیگم، شاید یک همزاد
پنداری بین من و مادرتون!

دقیق همان حرف هایی که مریم دوستش، آن روز بهم
زد و گفت که افکار ریحانه چطور به خطا رفته و
احساسات نابلدانه و صادقانه چطور به اشتباه
انداختش

[۱۷:۵۷ ۱۳.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۰

از مریم ممنون بودم آن روز کلی حرص خوردم و فکر
و خیال کردم ولی حالا با دانستن احساساتش آرام
بودم، طوری که لبخندی گرم بر روی لبم نقش گرفت
و محبتی شدید در چشمانم به غلیان افتاد

-شاید درست میگی، من همیشه به فروغ و خانجون
افتخار میکردم و حالا تو شبیه به همون زن ها هستی،
دختری که داره بهم نشون میده چقدر محکم تر و
قوی تر از مردهای اطرافمه و مجبورم میکنه بهش
افتخار کنم، از این موضوع خوشت نمیاد؟

-خوشم میاد، اما نمی خوام به اشتباه بیفتم
خب بحث داشت به سمتی که من دوستش داشتم
کشیده میشد

لبخند عمیق تر و نگاهم مشتاق شد

-در چه مورد؟ می‌خوای همیشه فکر کنی که من مرد
خیری هستم که جونم در میره برای کمک کردن به
زنهایی شبیه به مادرم؟!

چشمانش لحظه‌ای گرد شد، او توقع صریح حرف زدن
را نداشت، اما هر چقدر تعلل کرده بودم کافی بود
-نه... یعنی بله... ولی منظورم اینطور نیست!

نمی‌توانستم بنشینم، اشتیاق به آغوش کشیدنش
سینه‌ام را می‌سوزاند و دستانم را بی‌قرار میکرد
از روی کاناپه بلند شدم، چشمانش به دنبالم کشیده
شد

-بیا به کار کنیم

- چه کاری؟

مهربان نگاهش کردم

-تمام این قسمت را بزاریم کنار، چون تمامش اشتباهه، من نه مرد خیری هستم و نه دلم می‌خواهد به تمام زن‌های شبیه به مادرم کمک کنم، من فقط دلم تو رو می‌خواد، کنار تو بودن و باز کردن گره‌های زندگی تو!!

چشمانش گرد شد و نفسش در سینه‌اش گیر کرد، رنگ گرفتن گونه‌هایش زیر نگاهم چقدر شیرین بود ، حال و هوایش را دوست داشتم که پر شیطنت ادامه دادم

-اسم اینو چی میزاری؟

فقط نگاهم می‌کرد ، سادگی و پاکی وجودش را می‌پرستیدم

آرام جلو رفتم و نزدیکش روی زانویم نشستم

-من میزارم دوست داشتن

نفسش مانند تویی از گلویش بیرون پرید و دستش
سمت قلبش رفت، چشمانش هنوز ناباورانه خیره‌ام
بود و گونه‌هایش رنگی شبیه به دانه‌های انار داشت
دست دلم را برایش رو کرده بودم، پس بی محابا ادامه
دادم

-از همون لحظه‌ی اول دلم برات لرزید و خواستم
کنارت باشم
-اما...

انگشتم را بالا آوردم و روبه روی لبش بی آنکه تماسی
با او داشته باشد قرار دادم و پر نوازش گفتم
-هیس، اما نه نیار، اجازه نده فکر کنم که تو حسی
غیر از این به من داری؟!

[۱۰:۱۵ ۱۶.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۱

ریحانه

گیج و منگ خیره‌ی چشمان خوش رنگش بودم
نگاهی که عشقِ درونش را به راحتی می‌توانستم با
تمام وجود لمس کنم، قلبم چنان محکم و تند می‌تپید
که انگار تمام تنم به قلبم تبدیل شده، گونه‌هایم گر
گرفته بود!

او در مقابلم نشسته و حرف‌هایش شروع یک معجزه
بود، آغاز تمام نشدنی‌هایم!

ناباور لب زدم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی از بین لب
هایم بیرون نیامد، لبخند او بیشتر عمق گرفت، تنش
بیشتر سمتم آمد و بوی خوش همیشگی‌اش
دیوانگی‌ام را دو چندان تر از قبل کرد

-ریحانه

او با آوایی شیرین و خواستنی صدایم کرد و جانم
روی لبانم نقش گرفت اما صدایی از دهانم خارج نشد،
من محو او و حرف هایش بودم، من مسخ شده‌ی
لرزش دلش بودم!

چشمان مشتاق و پر محبتش روی صورتم چرخ خورد
لبانش گره خورده در آن لبخند شیرین تکان خورد
-تو هم دوستم داری؟

نگاهش اطمینان می‌خواست و من هنوز روی پله‌ی
اول عاشقی نابلدانه لق می‌زدم، دلم می‌خواست محبتم
به او را فریاد بزنم اما شرمی دیوانه کننده گره‌ی زبانم
شده بود

-من...

ریه‌های پر شده از عشقم جایی برای هوا نداشتند و
نفس برای حرف زدن کم می‌آوردم

-من...نمی دونم!

چطور تمام عشقم تبدیل به این کلمه‌ی بی‌خاصیت
شد، اما او عقب نکشید و صدمی در حال چهره‌اش
تغییری اتفاق نیوفتاد

-نمی دونی دوستم داری؟

دستان عرق کرده و هول کرده‌ام را در هم گره زدم،
چشمانم بیش از این توانایی خیره ماندن در این
دریای عسل را نداشت، قلبم در مرز انفجار بود، این
همه خوشی یکباره داشت سنگ کوبم میکرد

دستم به جای زبانه دوباره به کار افتاد و این بار بی
هدف روی کاناپه کشیده شد

-نه...نمی دونم چطور بگم...جاخوردم!

موتور زبانه داشت روشن میشد و کم کم داشتم خودم
را از میان آن همه غش و ضعف پیدا میکردم

-نگام کن

-سخته

-چرا؟

در مقابل لحن جذاب و مخمورش لب گزیدم، تمام
موی تنم سیخ شد

-سخته وقتی نگاهتون می‌کنم از محبتی که دارم
حرف بزنم

-پس تو هم دوستم داری؟

صدای ذوق زده‌اش دلم را فشرد و دهانم را شیرین
کرد، نگاهم روی دستش نشست، روی رد خون و
قرمزی که از ضرب مشتش روی بند انگشتانش جا
انداخته بود، دلم لرزید برای قدرت و حمایتش، این
انگشتان در عین خشم و قدرت گرم و نوازشگر هم

بودند، نمی توانستم هیچ وقت لمسشان را فراموش
کنم!

دل بی حیایم غنچ رفت

-مگه میشه به فردی که تمام این مدت حامیم بوده
حسی نداشته باشم

جواب در لفافه ام راضی اش کرد

-تمام این روزها و شب ها در دلم ستایشت کردم و
حالا می تونم خیره به صورتت بگم که شرم و حیای
وجودت را چقدر دوست دارم

قلبم مانند گره ای روی آتش با هر کلامش آب و تنم
شل میشد، چشمانم ناباورانه بالا رفت و دقیق روی
چشمان پر محبتش نشست

خدایا چقدر مهربانی ، چطور باورم کنم این مرد من را
دوست دارد؟

حیرت و خوشحالی زیاد اشک را به چشمانم دعوت
کرد

-ا، قرار نبود گریه کنی، منو ببین ...ریحانه جانم، منو
نگاه کن...

ریحانه جانم!!

لحن و حرف نوازشگرش قطره اشک را روی گونه ام
سر داد، نفسم میان سینه راه گم کرد ، حجم این
خوشی بیش از ظرفیت من بود.

-من به این عشق اقرار کردم تا چشمای تو دیگه
بارونی نشه

بغض در گلویم بالا و پایین شد،

-باور کردنش سخته!

روی زانویش جلوتر آمد،

-قبول دارم، اما از این به بعد من همیشه کنارتم!

چه وعده‌ی شیرینی، آن هم به منی که سال هاست
تنهایی با جانم اجین شده!

صدای قل زدن کتری از توی آشپزخانه زانویش را از
فرش جدا کرد

-عزیزم دوست داری یه آبی به صورتت بزنی؟

لحن پر محبت و الفاظ جدید و زیبایش نور به قلبم
می‌پاشید

من مانند کودکی نابلد در مقابل این همه ابراز محبت
فقط سر به نشانه تائید تکان دادم

از جایم بلند شدم و همزمان با او که به سمت
آشپزخانه میرفت، خودم را به دستشویی رساندم.

میان آینه به چهره‌ی گر گرفته‌ی هیجان زده‌ام خیره
ماندم، ریزش اشک و لبخند بزرگ دندان نمایم هر دو
حرف از یک چیز میزد، خوشحالی بی حد و حصرم.

دستان شسته‌ام را مقابل دهان کش آمده‌ام قرار دادم

—خدایا حسام دوستم داره، دوستم داره!

باز خنده‌ای مخلوط شده با اشک

صورتم را دوبار آب زدم تا رد اشک‌ها را از روی

صورتم بشوید اما چشمانم هنوز نمناک و قرمز بود.

در دلم رقص و پایکوبی بود و انعکاس صدای جذاب

حسام در سرم «ریحانه جان»

دستانم دو طرف صورت داغ کرده ام را گرفت و به

چهره‌ی ذوق کرده‌ام خیره شدم

—یعنی بدبختی‌ها تموم شد؟

به واقع حسام برای من شروع فصل بهاری زندگی‌ام

بود.

خندیدم

اما یکباره عقل خاموش شده‌ام زمزمه کرد.

«شروع بهار تو میشه پاییز زندگی حسام»

دلم در سینه ام جمع شد

یادم رفته بود! فراموش کردم که من یک بیوه از
طبقه‌ی اجتماعی پایینم و حسام...

لغت به این واقعیت‌های تلخ

دست و صورتم را بار دیگر شستم و از دستشویی
بیرون آمدم

نگاهم روی او که با حوله‌ای مقابل در ایستاده بود ماند
و قلبم چه نامنظم پر عشق برایش تپید

-الان بهتری؟

حوله را به سمتم گرفت، دلم پر غصه بود اما رفتار پر
محبتش عسلی بود خوش مزه

لبخندی روی لبم جا گرفت ، نگاهم حسرت داشت!

حوله را گرفتم

-بله، ممنونم

-هنوز که نگاهت غم داره!

او باهوش تر از بیشتر مردانی بود که در عمرم دیده
بودم ، زیبایی‌اش در این بود که او حال نگاهم را می
خواند!

دلم میرفت تا بگویم خوبم و قصه‌ی عشقم را کنارش
شروع کنم

اما دوستش داشتم، شدید و غیر قابل انکار ، آنقدر که
نمی خواستم حال دلش لحظه‌ای بد بشود، پس تمام
این عشق شد حرفی که لبانم را آرام تکان داد

-غم دارم چون من و تو از یک دنیا نیستیم!

تنها نگاهم کرد، قهوه‌ی نگاهش شیرین و ملس بود
انگار کیلو، کیلو برایم درونش عسل ریختند که
اینطور من را به خودش میچسباند

سکوت طولانی و نگاه نوازشگرش ازم خواست ادامه

بدم

حوله را میان انگشتانم کنار لبه ی وسط چادرم گرفتم

-رد این تفاوت دردناک همین الان روی دستاته

گرمای نگاهش سینه ام را داغ کرد، چشمانش ساحلی

گرم و لذت بخش بود، آنقدر که بخواهی سال ها زیر

تابش مستقیم و پر امنیتش آرام بخوابی!

-این هایی که تو بهشون میگی زخم برای من مدال

افتخاره، کجا دیدی یه سرباز از گرفتن مدال افتخار

تو جنگ ناراحت باشه؟ من از اینکه می تونم از

گنجشکک دلم حمایت کنم به خودم می بالم.

آخ خدا این مرد چقدر خواستنی و جذاب بود، خدایا

این ظلمه که من بخوام برای نخواستنش اصرار کنم،

اما حیف که عشق قدرتش بیشتر است.

به چشمان نافذ قهوه‌های اش خیره شدم، دلم پر پر زد
برایش

-می ترسم از روزی که این مدال های افتخار باعث
زمین خوردنت بشه

یک قدم جلو آمد و فاصله‌ی بینمان را کم کرد، بوی
عطر تلخش و جانی که برایش رفت

-تو نگران منی، من نگران تو ! واقعا این عشق حس
عجیبی است.

[۱۷:۵۱ ۲۰.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۲

درست بود این عشق عجیب بود اما دلچسب و
خواستنی،

اما بدی آدمی مثل من این بود در رویایی ترین لحظات
زندگی ام عقل وظیفه شناسم نقشش را دقیق به عهده

میگرفت و نمی توانست یه لحظه دلم را در این جام
پر عسلش رها کند

چشمانم محو نگاهش بود، عqlم نهیب میزد عقب
بروم و فاصله را زیاد کنم ، آنطور راحت تر می
توانستم فکر کنم!

خواستم پا عقب بگذارم که انگشتانش بند چادرم شد
-میدونی چه شبایی نخوابیدم و چه روزایی را شمردم
تا بتونم مثل الان روبه روت بایستم حرف دلم را بگم؟
او حرف میزد و زلزله‌ی محبت بی‌انتهایش درونم را
به هم می ریخت .

نگاه پر محبتش روی صورتم گشت و روی هر جزئی
از چهره‌ام لحظه‌ای مکث میکرد، به چشمانم که
رسید، آتش شرم وجودم را خاکستر کرده بود ، چشم

خواستم بگیرم که صدایی آرام و دلبرش خواهش کرد:

-ازم رو نگیر، فرار نکن، دل من بیشتر از این طاقت این فاصله رو نداره!

ازخدایم بود و میدید که من میان عقل و دلم به چه فلاکتی افتاده بودم، دل عقب رفتن نداشتم ، توان نگاه کردن به چشمانش را هم در خود نمی دیدم، عرق شرم روی تیره پشتم سر خورد ، نفس کشیدن زیر نگاهش کاری سخت و عجیب بود.

-برای منم گفتن این حرف آسون نیست

سکوتش ادامه دار شد تا من تلخی هایم را بیرون بریزم و چه تاسف آور که میدانم حرف هایم قرار است ناعادلانه او را برنجانند.

صدای دلدادهام لرزید

-سخته که چیزی را شدیداً بخواهی ولی پشش بزنی!
من و تو مثل زمین و آسمونیم، موقعیت تو...

-پسم نزن، تلخ نشو، بیا بشین کنارم و یکم به حرفام
گوش بده، قانع نشدی هر چی تو بگی!

سخته وقتی تمام وجودت بله است نه بیاری، آن هم
منی که در حال حاضر دل و زبانم با هم جور نبودند.

با کنار کشیدن تنش و اشاره‌ی دستش جلوتر از او به
سمت همان کاناپه‌های راحتی اول رفتم، او پشتم
آمد

من گوشه‌ی کاناپه‌ی سه نفره را اشغال کردم و چادر
خاکی‌ام را روی پایم درست کردم، اما این کار فقط
یک حواس‌پرتی بود تا قلبم کمی به خودش بیاید، اما
او که سمت دیگر مبل نشست تمام تلاشم را به هدر
داد.

[۲۰.۱۲.۲۰ ۵۳:۱۷]

- اجازه بده یه پتو برات بیارم، داری می‌لرزی!

می‌لرزیدم، از این پس زدن اجباری، از عقل و منطق بیچاره کننده‌ام، از دلی که التماس میکرد این حال رویایی را به هم زن، از دوگانگی درونم و از اتفاقات امروز...

جسمی نرم روی شانه هایم نشست و چادرم را کمی کشید، چشمانم روی پتوی کوچک و یک نفره‌ی چند رنگ نشست، تنش کاناپه را دور زد و دوباره مقابلم نشست و این بار کمی نزدیک تر، اما چشمانش مسیرشان نگاه دردمند و بیچاره‌ی من نبودند، انگشتانش به دور لبه‌ی پتو کشیده شد، تنم نوازش سر انگشتانش را با این همه فاصله حس کرد و دلم مانند پرنده‌ای بیچاره در قفس خودش را محکم به در و دیوار سینه ام کوبید، گر گرفتم... باز آلام عقلم و

اینکه می خواست او را به عقب برانم، چه کار ناممکنی
بود برای منی که این چنین مشتاق او و مهر و محبتش
بودم

او سریع تر از من بود، لبه های دو سر پتو را به هم
رساند و طوری قرارشان داد که عقب نروند

-چطور میشه برای علاقه و محبت رتبه بندی کرد؟
سوالش، همراه آن صدای مخملینش، من را از بند بکن
نکن های عقل و دلم به سمت چشمانش کشید.
دستانش پتو را رها کرد و نفس بند آمده در ریه هایم
یکباره آزاد شد!

کمی عقب تر رفت و خیره ی نگاه سر در گم دل داده
ام شد

-ریحانه جانم، من سی و اندی ساله در خانواده ی آزاد
و متمولی زندگی کردم و دختران زیادی بودن که از

لحاظ خانوادگی به من می خوردن، اما با دیدن تو، با بودن در کنار تو فهمیدم دوست داشتن یعنی چی، نجابت و شرم و حیای تو دلم را لرزاند، همیشه به قلبم بگم پول مهمتر از حال خوبه، من تو رو دوست دارم چون با تو حالم خوبه!

انگشتانم از زیر چادر بیرون آمد و لبه‌های پتو را گرفت، او حرف میزد و من شیداتر میشدم

اما شیدا و عاشقی با عقلی خستگی ناپذیر!

-این احساسات الان زیبا و دوست داشتنی هستند، دو روز دیگه با دیدن عکس العمل های اطرافیان و نگاه و حرفاشون میشه یه طوق دور گردنتون

-یعنی فکر میکنی چهار صباح دیگه، محبتم نسبت بهت کم میشه اونم فقط بابت چهارتا حرف و نگاه؟

لحنش به جای دلخوری گرم دلجو بود، او خیال کرده بود من از دلشکستگی دوباره‌ی خودم میترسم ، اما نه من این روزگار تلخ عادت کرده بودم تمام دلهره‌ی من این مرد بود .

نگاهش کردم، نمی دانم عمق محبت را در نگاهم تشخیص میداد یا نه، اما من بسیار دوستش داشتم -من به فکر شمام نه خودم، می ترسم از روزی که محبتتون به من براتون بشه یه مایه‌ی عذاب ! آدم ها بیش از چیزی که ما می تونیم درک کنیم می تونن تلخ و نامهربون باشن.

چشمان مردانه اش کمی گرد و میانشان علاقه موج میزد و چه حال خوشی که می دانستم این حس مختص من است.

-تو که حرف میزنی من بیشتر شیفتم میشم، وقتی میبینم انقدر عاقلی، دلم برای دو دو تا چهارتا کردنات

قنچ میره! خوشم میاد مثل دخترای دیگه بی گذار به
آب نمیزنی...

او تعریف می کرد و من آب میشدم

نتوانستم لبخند پر رضایتم را مخفی کنم، آخر چه
کسی از تعریف های معشوقش سر حال نمی آید؟!

دستش لبه ی پشتی کاناپه قرار گرفت، طوری که
انگشتانش پشت سر من آمدند، تنش به سمتم
چرخید

-درسته، شرکت و خانه و خانواده ام آدم های اطرافم
را به غلط می اندازه که ناز پرورده ام و سختی به خودم
ندیدم، اما پدر من هزار تومان مفت دستم نداده، بهت
گفتم من همین شرکت و خانه را به سختی و ایستادن
روی پای خودم به دست آوردم، من آدم ایستادن و
گوش دادن به حرف های اطرافیانم نیستم، در این دنیا

حرف یک نفر برایم مهم بود و هست که آن فرد هم
تو را تأیید کرد

ابروهایم بالا پرید

-کی؟

لبخندش عمق گرفت و چشمانش شیرین شد

-فروغ جان، خوب به دلش نشستید.

انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا

امروز من را از خوشی سخته دهند!

- باز هم میگویم و هر بار که دلت لرزید و نگران شد

دوباره بهت اطمینان میدم، من فکرامو در این چند

ماه کردم و سخت و آسونس را سنجیدم، ریحانه

جانم.. شما برای قلب و زندگی من بسی!

خون در رگهایم جوشید و تنم گر گرفت، دیگر نیاز به

آن پتو نداشتم، دلم میخواست درون بالکن خانه اش

بروم و در فضای سرد خیابان از خوشی وصف نشدنی
ام فقط فریاد بزنم

- عزیز دلم منو قبول میکنی؟

سیب دلم در سبد دلم افتاد، چشمانم روی نگاه
شیفته اش نشست و ظرف عسل جانم افتاد و همه ی
جانم شیرین شد

-سوالت مثل این میمونه دستم را گرفتی و با من نابلد
می خواهی پرواز کنی، مشتاقم و دل در دلم نیست
برای کنارت بودن....

گرمای این عشق و خواستنش تنم را کوره کرد و
چشمانم را سوزاند، اشک دوباره مهمان ناخوانده
اشان شد:

اما بال های من خیلی سنگینه، بدهی ها و مشکلات
شخصی ام! و از همه مهمتر بهاری که آینده اش برایم
مهمتر از خودم هست، می ترسم!

جلو آمد، قهوه ای مهربان و دلجویش روی اشک هایی
که بی صدا و خفه روی گونه هایم فرود می آمدند
نشست

[۱۷:۵۴ ۲۰.۱۲.۲۰]

-بهار اولویت اول زندگی منم هست، بهت قول میدم
اجازه ندم آب تو دلش تگون بخوره، برای اثبات این
حرف هر ضمانتی بخواهی بهت میدم، من دلم می خواد
تو و بهار را کنار هم داشته باشم، گوش هایم صدای
خندیدن هر جفتون را ازم طلب میکنه!

بوی عطرش، حضور امنش، خانه آرامش و حرف های
محکم و دل گرم کننده اش حریر دلم را می لرزاند و

گریه ام را بیشتر میکرد، خدایا به کدام زبان ازت
تشکر کنم!

-اصلا کنار من هرچقدر می خوای گریه کن، منم
میشینم و نگاهت می کنم تا آرام بشی و اینو بدون
به اندازه ی تمام عمرم فرصت برای فکر کردن داری!
دستش دستمالی را سمت صورتم بالا آورد بی حرف
دستمال کاغذی را گرفتم و اشک هایم را پاک کردم
-می ترسم خواب باشه!

-می خوای زنگ بزنم مریم و شایان بیان ببینیم
خوابی یا بیدار؟

انقدر درگیر او شده بودم که همه چیز را فراموش
کرده بودم!

-خیلی دیر نکردن

حالا نگاهش می کردم ، خندید

- برای ابراز این عشق نیاز به تنهایی داشتیم
قلبم در سینه آب شد و گونه هایم گر گرفت
او بلند خندید

- آخر از این گونه های دلبر

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید، قبل از آنکه
صفحه اش را روشن کند ، کیفور با آن نگاه براقش
خیره ام شد

- جوابم را ندادی؟ بهم فرصت میدی تا خودمو بهت
ثابت کنم

لبخندی روی لبم جا خوش کرد و با تکان سر تائید
کردم

-بله

[۲۰.۱۲.۲۰ ۵۶:۱۷]

#پارت ۳۶۳

حسام

-این شیرینی با چایی خوردن داره، آقا حسام اجازه هست؟

سرحال و خندان به مریم که به سمت آشپزخانه می رفت نگاه کردم

-راحت باشید

کیفم کوک بود و در دلم بشکن میزد، نگاهم به سمتی که ریحانه رفته بود تا بهار را تعویض کند برگشت

-اقای بارگاهی اجازه مرخصی میدین؟

نگاه منتظرم سمت شایان که نزدیکم آمده بود برگشت

-چه زود! چایی بخور بعد برو

سرش را کوتاه تکان داد و با همان چهره‌ی صامت و
بی حالت گفت:

-نمک پرورده هستم، کارهای شرکت مونده با
اجازتون برم

-باشه، ممنون بابت کمک امروزت

باز سری خم کرد

-وظیفه بود، با اجازتون...خدانگهدار

لبخندی به چهره‌ی مودبش زدم

-خداحافظ

او سمت در رفت

-کجا، اقا شایان!

صدای متعجب و بلند مریم از آشپزخانه توجهم را
جلب کرد، شایان هم شبیه به من متعجب شده از لحن
خودمانی و بلند مریم نگاهش کرد

- با اجازتون شرکت، از دیدارتون خوشحال شدم
خواستم نگاه بگیرم که مریم سریع با جعبه شیرینی
از آشپزخانه بیرون دوید

-بدون اینکه دهننتون را شیرین کنید؟

از رفتار ساده و دوستانه‌ی مریم خنده‌ام گرفت، چقدر
عالی بود که همچین دختر پر شیطنت و سرزنده‌ای
کنار ریحانه‌ی جانم بود. اصلاً این دختر یکجورایی این
شرایط را برای من آماده کرد تا بتوانم از احساسم
سخن بگم و بفهمم تعلل بیش از حدم دارد ریحانه‌ام
را از بین میبرد!

-ممنون میل ندارم

-این فرق داره

آنقدر سرخوش بودم که دلم بخواهد نگاهشان کنم و
از تفاوت عیان بینشان خنده‌ام بگیرد.

مریم چشمکی به چهره‌ی بی حالت و سرد شایان زد
و جعبه را سمتش گرفت

-شیرینی دامادیه رئیس‌تونه

نگاه من و شایان همزمان گرد شد

قند میان دلم حل شد و لبخند گل گشادی روی
صورتم نقش بست!

اما شایان جز همان نگاه گرد و ابروی بالا پریده هیچ
حالت دیگری به چهره‌اش ننشست!

چقدر این پسر یُبسه

شایان نیم نگاهی سمتم انداخت و دست در جعبه برد
تا شیرینی بردارد.

با صدای بچه گانه نگاهم و حواسم از آن دو منحرف و
سمتی که تا قبل خیره اش بودم برگشت

ریحانه بهار به بغل در راهرو نمایان شد

برای در کنارشان بودن، دیگر معطل هیچ چیز نمی
شدم، سمتشان قدم برداشتم و چشمانم روی چهره‌ی
هر دویشان تاب خورد.

-همه چیز مرتبه؟

لبخند کوچکی روی لبش فرو گرفت

-بله ، ممنون

نگاهش لحظه ای سمت پشت من رفت و بی آنکه
بخواهد برایش توضیح دادم

-دوستتون به اجبار شیرینی به دهن شایان گذاشت
چشمانش گرد شد و حال نگاهش شرمگین

-از دست این دختر

حال این چهره ی مامان بزرگی اش را هم دوست
داشتم، مطمئن بودم خودش خبر ندارد وقتی اینطور

سرش را پر افسوس تکان میدهد چقدر نمکی و
دوست داشتنی میشود

-من که ازش راضی‌ام

چشمانش سمت من چرخید و پر تعجب گفت

-از مریم؟

رو به چشمان براقش خندیدم

-بله

نگاهش از جواب دومم حیرت زده تر شد

-چرا؟

آخه که دلم می‌خواست لب‌های کوچکش را بگیرم و
بکشم

-اگر یک سری حقایق را برایم نمی‌گفت، من هم دل
و جرئت زدن حرف‌هایم را به دست نمی‌آوردم

-متوجه نمیشم

کمرم را کمی خم کردم و دستم روی گونه های سرخ
و نرم بهار که مثل مادرش خیره ام بود دست کشیدم
و رو به چشمان براق و منتظر دلبرکم آرام و شمرده
زمزمه کردم

-مریم بهم گفت دوستم داری!

حدقه ی چشمانش گرد و دهانش نیمه باز شد که
سریع ادامه دادم

-می خوای انکار کنی؟

می دانستم این وضوح در حرف زدن او را آب میکند
و آتشش میزند، اما مانند دیوانه ای از این حال پر
شرمش لذت میبردم،

دست جلو بردم و بهار را از آغوشش بیرون کشیدم

-نه ، ولی مریم نباید می گفت

این لحن پر ناز ، آتش خواستنش را در دلم شعله ور
می کرد

-اگه نمی گفت، تو جرئت اقرار کردنش را داشتی؟

لحن پر سوالم نگاهش را بالا آورد

-نداشتی، پس بیا بابت هدیه دادن این لحظه ها
بهمون ازش تشکر کنیم

-شیرین و فرهاد، چایی یخ کرد!

[۲۰.۱۲.۲۱ ۵۵:۱۸]

#پارت ۳۶۴

تنم که چرخ خورد از دیدن شایان که روی مبل تکی
نشسته بود جا خوردم، ریحانه با چهره‌ای سرخ و
سفید شده به مریم چشم غره‌ای رفت و جلوتر از من
روی مبل نشست ، من هم در حالی که نگاهم به شایان
بود روی کاناپه دو نفره که ریحانه گوشه‌اش نشسته

بود نشستم و بهار را میانمان نشاندم، دیگر قرار نبود
ریحانه‌ام را رها کنم!

با لبخند دوباره به شایان نگاه کردم

-چی شد یهو؟

نگاه جدی‌اش سمتم چرخید، قبل از آنکه دهان باز
کند صدای مریم آمد

-من زیاد اصرار شون کردم، بالاخره باید فکر رفتن شما
و ماشین نداشتنتون هم باشیم

از لحن پر شیطنت و منظور دارش خنده‌ام گرفت، به
ظرف شیرینی که دیس برنج بود نگاه انداختم

-راست میگینا، ممنون به فکرم بودین

قیافه‌ی ریحانه را نمیدیدم ولی حرص خوردن و آن
قیافه‌ی نمکین را می‌توانستم حدس بزنم

مریم پایه‌ی خنده‌ها و حال خوشم بود، او هم همزمان
با من خندید، فنجان چایش را از روی میز برداشت
-بفرمائید چایی‌ها یخ می‌کنه

گوشه‌ی دیس شیرینی‌ها را گرفتم و سمت ریحانه
چرخیدم، بهار ایستاده در لبه‌ی مبل و در حالی که
بشین و پاشو با خودش بازی میکرد نگاه مشتاقش
سمت دیس چرخید

ریحانه دست انداخت دور کمرش تا اجازه ندهد بیفتد
نگاهم به ریحانه و بهار بود و دلم از وجود این دو در
خانه‌ام نور باران، این که بدانم این دو عزیز قرار است
متعلق به من شوند انرژی باور نکردنی به تنم منتقل
میکرد، در دل خدایم را شکر کردم!

-می‌خوای بدش به من راحت چاییتو بخور
نگاه گرم و زلالش روی چشمانم نشست

[۱۸:۵۵ ۲۱.۱۲.۲۰]

-بعد امروز تمام سختی هاشم دوست دارم خودم
تحمل کنم

لحن سوزناکش دلم را ریش کرد، امروز با روح
ریحانه‌ام چه کرده بود! آن مردک معتاد عوضی چه
زخمی بر احساس مادرانه‌اش زده بود

او شیرینی برداشت و من دیس را به سرجایش
برگرداندم، نگاهم حمایتگرانه روی هر دویشان
چرخید

-از این به بعد خودم پشتتونم، اجازه نمیدم کسی
مارشمالو را ازت بگیره

نگاه شفافش پر از قدردانی شد

-ممنونم، ولی این ترس دست خودم نیست، می
ترسم که پدر و مادر کامران مارشمالویم را بگیرند

لحن دردناک و پر غمش، تیغ به روانم کشید، خوب
چهره‌ی آن زن و مرد میانسال را به خاطر داشتم، هر
دو با رسیدن من و شایان و بعدش پیدا شدن پلیس‌ها
چنان رنگ از رخشان پریده بود که هر آن ممکن بود
غالب تهی کنند

-به اون دوتا پیری نمیومد دل و جرئت جلو آمدن
دوباره را داشته باشن

-الان نه، بعدا چی؟ از راه قانونیش!

-بهتره زنگ بزنیم به علی آقا، هم از این موضوعات
خبردار میشه هم قوانین را بهتر میدونه

در این مدت تمام زورم را زده بودم تا علی را از ریحانه
دور نگه دارم، حاضر به رفتن حنانه با بهادر شدم حتی
ماست مالی نبودن خواهر خل و چلم را به جان خریدم
تا علی زمانی برای احوال پرسى با گنجشککم را

نداشته باشد! حالا با یه پیشنهاد ساده همه چیز
خراب شود؟

-نه لازم نیست

کلام سریع و تندم حتی نگاه سنگی شایان را هم
سمتم کشاند

دستان ریحانه دور کمر بهار حلقه شد و از خم شدن
به پشت مبل جلوگیری کرد

-چرا؟ علی آقا وکیل هستن!

چطور باید حسادت عمیقم را برایش توضیح میدادم
و می گفتم من بابت این حس مزخرف بهترین دوستم
را در شهر غریب رها کردم و عذاب وجدان بیچاره
کننده اش را به جان خریدم اما پیش تو ماندم!

دستی به صورتم کشیدم، با برداشتن فنجان چایم
کمی زمان برای خودم خریدم

-علی روی بهار حساسه و بابت این دوری صلاح
نیست الکی نگرانش کنیم

-آره درست میگید

این که مریم این طور صریحانه و سریع حرفم را تأیید
میکرد عالی بود، این روی ذهنیت ریحانه جانمم تأثیر
داشت.

-من یه دوست وکیل دارم...

صدای خشک شایان چشمانمان را سمتش کشاند

مسیر نگاه و مخاطب حرفش من بودم

-می خواید بهش زنگ بزنم؟

سرم را به حالت تأیید تکان دادم، واقعا این شایان
منشی فوق العاده‌ای بود!

-می تونی همین الان بهش زنگ بزنی؟

او سرش را به حالت تائید تکان داد و با عذر خواهی
از جایش بلند شد و سمت دیگر سالن رفت
کمی از چایم را خوردم و به نیم رخ نگران ریحانه خیره
شدم

-دهنتو شیرین کن، همه چیز درست میشه
لبخندی کوچک روی لبش نشست و گاز کوچکی به
شیرینی اش زد

آهنگ ملایم گوشی ام نگاهم را به سمت میز ناهار
خوری کشاند، از جایم بلند که شدم مریم با خنده از
کنارم رد شد

-یه کوچولو جاتون را اشغال کنم
خندیدم

-اومدم باید پسم بدی
بلند خندید

-چشم

صدای آرام صحبت شایان را می شنیدم، فاصله ای با
صندلی های ناهارخوری نداشت، نگاهم روی گوشی و
شماره ای که افتاده بود نشست، بعد از چند بار صحبت
کردن با مهتاب دیگر شماره اش در ذهنم مانده بود،
خواستم جوابش را ندهم، اما می دانستم می رود دوباره
سراغ هادی و با زنگ هادی باید توجیح منطقی برای
نرفتن داشته باشم.

گوشی را برداشتم

-بله

[۱۸:۲۳ ۲۳.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۵

-سلام آقای بدقول

اینکه لحنش را از قصد ناراحت و دلخور جلوه میداد
بدجور در ذوقم خورد ، البته نچسبی‌اش هم عجیب
روی مخ بود، حتی با همین سلام مختصر

-سلام

-خوبی؟ گفתי مشکلی برات پیش اومده نگرانت شدم
در اتاقم را پشت سر بستم ، بدون هیچ مراعاتی با
لحن یخم جوابش را دادم:

-نه ، حل شد

لحنش در ثانیه تغییر موضع داد و از حال نگران
تبدیل به سرخوشی کلافه کننده شد

-خیلی خوبه، سرشبه ،قرارمون سر جاش باشه!

این آشی که هادی برایم پخته بود عجیب تلخ و بدمزه
بود

برایم مهم نبود که متوجه کلافگی صدایم بشود، شاید
اینطور حتی خجالت هم میکشید

-خیلی خسته‌ام برای یه شب دیگه

-حواسم هست هر شب به یه بهانه‌ای منو میپچونی!

به درک که هست، دختره‌ی در دلم استغفار کردم

به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم

-ببینید خانم بخشی من به احترام پدرم و پدرتون

این وقت شام را براتون تنظیم کردم، و هر زمان مقدور

باشه اداش میکنم ، الانم خسته هستم با اجازه

و قبل از آنکه صدای پر ادای نازدارش گوشم را بیازارد

تلفن را قطع کردم و بی توجه به بخشی بزرگ و هادی

تلفنم را روی سایلنت قرار دادم، این دختر در مقابل

دخترهایی که قبلا دیده بودم شدیدا آویزان تر بود

،چطور بخشی همچین دختر مزخرفی بار آورده بود؟؟؟

ریحانه

بشکونی ریز از بازویش گرفتم

-آی

چهره‌اش از درد جمع شد و جای مورد حمله را نوازش
کرد

-چیه؟

دلم از کارهای زیرزیرکیش پر بود

-حالا یواشکی زنگ میزنی حسام؟

وقیحانه لبهایش به خنده‌ای بزرگ کش آمد

-قربون اون حسام گفتنت

از حالت چشمان کیفورش و ادا و اصولش خنده‌ام
گرفت اما همانطور ظاهر جدی و مثلاً ناراحت‌م را حفظ
کردم

-بحثو عوض نکن

دستانش جلو آمد، لپ هایم را گرفت و کشید ، لبانش
را غنچه کرد

-ما الان وسط بحث اصلی هستیم، وسط وسط خود
جنس

متوجه منظورش نشدم که بوسه‌ای محکم و سریع
برگونه‌ام زد

-تو رسیدی به حسام و من خیالم آسوده شد، هر
کاری هم کردم هر حرفی هم که زدم، خوب کردم!
ناراحتی به حسام شکایتش را بکن!

چشمان پر شیطنتش برق زد

-خیلی پررویی، دختر دیوونه نگفتی اگه محبتی به
من نداشته باشه...

-مگه من مثل توام، این پسر از چشماش عشق میزنه
بیرون، سمت که میاد ناخودآگاه لبخند میزنه، من
مثل تو صفر کیلومتر نیستم صدتا پیراهن پاره کردم
پر افتخار برایم ابروهایش را بالا انداخت و دستانش را
زیر بغلش چفت کرد

نمی دانستم به این رفتارهایش بخندم یا حرص
بخورم، بهار را که مشتاق رفتن روی زمین بود را روی
فرش نشاندم

-دست داداشات درد نکنه با این پیراهن های پارهات،
فکر کنم منم باید به جبران کارت یه روشنگری
براشون بکنم

چشمانش گرد شد و دستانش سریع از زیر بغلش به
روی رانش تغییر موضع دادند

-نامرد من تو رو فرستادم خانه شوهر تو می خوای
منو بفرستی سینه قبرستون

به غلوّ زیاد از حدش خندیدم

-اولا من فعلا قرار شده فکرامو بکنم، دوما آخر این
که داداشات یه کاری بکنن یدونه بزنی پشت دستت
بگن دختر بد، همین!

ابروهایش را چنان به هم گره زد که ترسیدم این چین
و چروک های افتاده روی پیشانی اش دیگر باز نشود
-به خداوندی خدا تو دیوانه ای، مازوخیسم داری!
فکر چی؟ کشک چی؟

-فکر اینکه بتونم با این شکاف طبقاتی کنار بیام، فکر
اینکه این وصلت به صلاح بهار هست یا نه ، کشک
این که فردا خانواده و دوستانش فهمیدن و واکنش

نشون دادن بی آنکه احساس دین به من بکنه بتونه
منو بزاره کنار...

من میگفتم و با هر جمله‌ام چهره‌ی مریم بیشتر در
هم فرو میرفت

-می دونی مشکل از کجاست؟

انگشتش را چند بار محکم به گیج گاهم زد

-اینجا، مریض شده، مثل حسام تو هم بهتره بری پیش
مشاور تا بهت بگه این حرفا محبت نیست خود کم
بینیه، شدی شبیه آدم‌هایی که آنقدر زدن تو سرشون
دیگه نمی دونن خودشون چی می خوان

بهش حق میدادم که اینطور جوش بیاورد، او با من
خیلی متفاوت بود!

نگاهی به شایان که با صدای مریم نگاهش سمت ما
چرخیده بود انداختم و بعد به بهار که چهار دست و پا

با سمت راهرو میرفت و آرام و منطقی با لحنی مهربان
زمزمه کردم

-بابت داد و بیداد منشی حسامم فهمید من مریضم
نگاهم سمت چهره‌ی عصبی‌اش برگشت، تمام حرص
و جوشش از محبت بی اندازه‌اش بود، چطور می
توانستم ازش دلخور بشوم، لبخندی به روی لبم
نشاندم

-آره تو درست میگی من از وقتی مادر شدم دیگه
نمی دونم خودم چی می‌خوام و بهم حق بده برای
آینده‌ی دخترم نگران باشم!

شیطنتی به لحنم تزریق کردم و خیلی آهسته گفتم
-حسام پیش مشاور رفته؟

چشمانش چند لحظه‌ای خیره‌ی نگاه گرد شده‌ی
کنجکاوم ماند و یکباره تمام آن حال تلخ و پر گله دود

شد و هوا رفت و به جایش لبخندی بزرگ روی لبش
نشست، من حقیقتاً عاشق این دختر بودم!

-بعله، آقای جذابتون گفتن برای درست رفتار کردن
با مارشمالو جانش و عزیز دلش که شما باشی چند
جلسه ای پیش مشاور رفته

تمام تنم غرق شادی شد، حسام بخاطر ما این کارها
را کرده ؟

رفتار منطقی و درستش به آینده‌ای روشن در کنارش
امیدوارم میکرد.

[۱۸:۲۳ ۲۳.۱۲.۲۰]

به بهار که روی فرش روبه روی راهرو نشسته بود و با
کنجکاوی سعی میکرد ریشه هایش را بکند و به
دهانش ببرد خیره شدم

-دلم می‌خواد این اضطراب دیوانه کننده تموم بشه و
بعد از مدت‌ها بهار را با آرامش به آغوش بکشم و یه
خواب عمیق و راحت بکنم

-ان شالله تو تخت آقا حسام، البته بدون خود حسام
به لحن و قیافه‌ی پر شیطنتش لبخند زدم

دلم سیر و سرکه بود اما خوشحال بودم که میان این
درگیری‌ها و باران سختی‌ها خدایم آدم‌هایی مانند
مریم و حسام را در مقابلم قرار داده

-آقای بارگاهی

صدای جدی شایان مکالمه‌ی بینمان را به هم زد ،
نگاهم مسیر چشمانش را دنبال کرد

حسام یک زانویش را روی زمین گذاشته بود و جلوی
بهار که نزدیک به او بود خم شده بود، چشمانش از
روی بهار به سمت شایان بالا آمد

-بله

دلم برایشان ضعف رفت، بهار من لیاقت پدری شبیه
به حسام را داشت

-دوستم جواب دادن

حرف شایان من فراموشکار گم شده در حس و حال
نویم را به واقعیت کشاند

دوباره حجم سنگین و اضطراب کشنده‌ای که به جانم
افتاد

چشمان من خیره‌ی حسام بود، دستانش دور تن
کوچک بهار حلقه شد و همانطور که او را به آغوش
می کشید بلند شد.. نگاه او هم سمت من چرخید ،
حال چشمانش هنوز مهربان و قدرتمند بود، انگار از
آن فاصله هم می گفت ، من را داری غم نداشته باش!
-خب!

او با قدم هایی آرام سمت من آمد و صدای جدی و خشک شایان، سر من را برگرداند

-گفتند، فرزند خانم فخار برای ایشونه و به صورت قانونی نمی تونن از مادرش بگیرنش

حرفش مانند مرحمی بر تمام نگرانی هایم شد، لبخندی روی لبم نشست

-مطمئن هستن؟

نگاه بی حالت شایان سمتم برگشت

-بله، گفتند حتی اگر بخواید می تونن تو این مورد بهتون کمک کنند

خدایا شکرت، خدایا شکرت... اگر می توانستم همان لحظه سجده ی شکر می رفتم

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم

-خیالت راحت شدم خانووم

چشمان پر شغفم روی صورت پر مهرش نشست، سرم
را به حالت تائید تکان دادم

خندید و من در آن لحظه دوست داشتم مانند بهار
آغوش مردانه‌اش را احساس میکردم!!

-برم یه چایی دیگه بریزم این بار باید برای خبر
خوشی که شایان خان دادن دهنمونو شیرین کنیم
از لفظی که مریم شایان را خطاب کرد خنده‌ام گرفت
شایان خان؟؟ می دانستم کرم درونی‌اش وادارش می
کند که شایان عصا قورت داده را اینطور صدا کند،
مریم سینی چای را برداشت و خواست به سمت
آشپزخانه برود

-به نظرم بهتره یکم تنهاتون بزاریم، هر دوتون به
استراحت نیاز دارید.

نگاهم رویش ماند، روی دستان کوچک بهار که دور
ساعت مچی حسام در صدد اکتشافش بود.
این مرد مطمئنا اجابت تمام دعاهايم بود.
[۲۲:۰۴ ۲۷.۱۲.۲۰]

Forwarded from] کانال رسمی زهرا غنی آبادی
[یک قدم با تو)]

#پارت ۳۶۶

سرم را روی متکا کمی جا به جا کردم و بوی اشنای
دلگرم کننده بینی ام را نوازش کرد ، چشمانم از عطر
دل انگیز خمار شده بود و شاید چند لحظه ای دیگر
غرق در رویایش میشدم
-بیداری؟

بین خواب بیداری گونه به متکایم کشیدم، خوابالود
زمزمه کردم

نه-

-پس چرا جواب میدی؟

به اندازه ی یک عمر خسته بودم و امروز کسی را یافته بودم تا بار از پشتم بردارد و روزهایم را افتابی کنه. دلم می خواست بخوابم تا زودتر از آنچه فکرش را میکنم فردا بشود دوباره سهم فردایم او باشد.

-بخواب خیلی خسته ام

مریم انگار بی خوابی به سرش زده بود

-من نمی تونم، اینجوری رو زمین خوابم نمیبره

-چشماتو ببند میبره

در خوابم شاکی غر زد

-پتوشو برداشتیم، فقط متکا و تشکش مکروهه

توانایی بحث کردن دوباره و مرور حرف هایم را
نداشتم، پتو را تا بیخ گلویم بالا کشیدم، رایحه ای
بهشتی که ریه هایم را پر کرد.

-مریم من خسته ام، دیدی که گفت پتو و متکای
اضافه تو کمد بود بردار برو رو تخت بخواب
ناگهان از پشت بهم چسبید

-دیوونه اخه ادم تخت نرم و گرم و خوش عطر حسام
خانوها میکنه میاد رو زمین سفت می خوابه ، چون
حس خوبی نداره؟ چون حسام نامحرمه؟ دلایلت این
بار فوق بچه گانه است

کلافه شده از زور خوابی که بهم می امد و مریمی که
نمی گذاشت بیهوش شوم پلک باز کردم و سمتش
چرخیدم

-مریم به خدا خوابم میاد، اصلا هر چی تو میگی، فردا
با هم حرف میزنیم.

-به صورت خسته و نالانم خندید

-باشه بابا غلط کردم بخواب

حرفش اجازه ای بود تا دوباره سمت بهار چرخ بخورم
و پلک ببندم و با پس زمینه ی عطر تلخش غرق در
حال و هوای امروز و امشبم بشوم !

حسام

کمی از چایم را خوردم و در حالی که لقمه ی پنیر و
گردو را به دهان میگذاشتم پیام صبح زودش را برای
هزارمین بار خواندم و حال خوشی بر قلبم حکم فرما
شد، پیام دیشبم را ندیده بود و من را صبح زود از
چشم انتظاری درآورده بود،

- به چه اینجوری لبخند میزنی؟

موبایل را از جلوی چشمانم پایین آوردم و با دیدن
چهره ی مهربان فروغ صاف نشستم و گوشی ام را
کنار دستش را روی میز گذاشتم

- ببخشید، پیام تشکر ریحانه ام را می خواندم

پر مهر لبخندی مادرانه و پر لذت نثار چشمان پر
شعفم کرد، بدون آنکه نگاهی به گوشی بیندازد گفت

- خوشحالم که حال دل هر دوتون خوبه، اون دختر
لیاقت روزهای رنگین کمونی را داره

می دانستم فروغ بهترین مادر شوهر دنیا میشود ،
افکارم حال خوشم را صد چندان کرد

- حسام جان با پدرت در مورد ریحانه جان صحبت
کردی؟

سوال یکباره و لحن قاطعش دلم را کمی نگران کرد،
اما پی این روزها را به تن مالیده بودم

-فعلا زوده، گفتم ریحانه وقت خواسته برای فکر هر
وقت جوابش قطعی شد به هادی میگم

به وضوح رنگ تعجب را در چشمان خوش رنگش
دیدم

-یکم دیر نیست؟ تو و من هادی را خوب می شناسیم!
ایده ال ها ، سختگیری ها و قوانین های بدون
انعطافش ، می خواد زمانی که اون دختر روی تو
حساب باز میکنه ، با رفتار تند قابل حدس پدرت
نابودش کنی؟!

لحنش ملایم و منطقی بود و در همان حال بسیار
جدی و رک و راست

لبخند از روی لبم پر کشید، انگشتانم روی میز در هم
قفل شدند

-اره یا نه ی هادی تو تصمیم من دخالتی نداره

-ولی میدونی که پدرته

-بله احترامش واجبه اما ، در کمال احترام به عقایدش
من هم عقاید متفاوتی دارم

لبخند زیبایی روی صورتش نشست، به نرمی با چاقو
تکیه ای پنیر را برید روی نان سنگک مالید و گردوی
رویش قرار داد

-یادته تاکید داشتی من و ریحانه شباهت هایی به هم
داریم

بی اختیار سرم را به حالت مثبت تکان دادم

لقمه را به سمتم گرفت

-من وقتی داشتم همسر پدرت میشدم در کنار اون همه عشق و خواستن دوست داشتم مورد قبول تمام خانواده اش باشم.

منظورش را متوجه شدم، در حالی که لقمه را از بین انگشتانش می گرفتم به چشمان پر ارامشش خیره شدم

-یعنی میگی به هادی از الان بگم؟

-اجازه بده مسائل در کنار هم جلو برن، گره ها با هم باز بشن و از همه مهمتر، ریحانه را به پدرت بشناسون این نگرانم میکرد، من خودم را برای زمان دیگری آماده کرده بودم، زمانی که الان نمی دانستم قرار بوده کی بیاید! و حالا با پیشنهاد فروغ می دانستم این زمان خیلی زود باید اتفاق بیفتد و منباید خودم را آماده می کردم!

[۲۲:۰۴ ۲۷.۱۲.۲۰]

Forwarded from کانال رسمی زهرا غنی آبادی

(یک قدم با تو)

دلم می خواست پیش ریحانه و بهار بروم، از ریحانه
بخواهم برایم غذا بپزد و کنارشان طعم خوش زندگی
را بچشم، اما کارهایم روی هم انبار شده بود، جز قرار
ملاقات ها و سرکشی از سیلوها، باید خانه ای در خور
گنجشکم پیدا میکردم، تا بتوانم اوضاع را برای
گفتگو با هادی مسائد کنم

با بودن شهروز این کار کمی روی غلطک افتاد، انگار
داشتن دوست در هر صنفی خیلی بد هم نبود بلاخره
یک جایی به درد ادم می خورد!

البته که قیمتی بهش ندادم.

فقط گفته بودم بین ۶۰ تا ۸۰ متر و منطقه ای خوب و امن، مقدار پولش مهم نبود چون قرار نبود ریحانه از قیمت واقعی اش خبر دار بشود! بالاخره برای مقابله با این گنجشک مستقل من هم راه هایی بلد بودم.

شهر روز هم که فهمیده بود من برای یافتن خانه عجله دارم سریع دست به کار شده بود.

با ایستادن ماشین، در حالی که برگه های روی پایم را سریع امضا میکردم سرم را کوتاه بالا آوردم و با دیدن دیواره های پارکینگ شرکت فهمیدم رسیدیم پس دو تای مانده را هم امضا زدم.

-اینارو برسون دست فرید و بگو من سیلو ها را بررسی کردم مشکلی نبود ، حواسش باشه قبل بازرسی بازم همه چیو یه چک بکنه

نگاه جدی شایان روی صورتم نشست

-چشم

پوشه را بستم و سمتش گرفتم و سریع ادامه دادم:

-ساعت قرارهای فردا را هم برام بفرست، چند جا
درگیرم، برنامه بهم نریزه

شایان پوشه را گرفت و با همان نگاه بی حالت سرش
را به حالت تائید تکان داد و با لحن همیشگی اش
دوباره تکرار کرد:

-چشم

دست به دستگیره انداختم

- درخواست وامی که گفتم را ثبت کردی، کمربندش
را آزاد کرد

-برای خانم فخار؟

در را باز کردم و در حالی که پیاده میشدم گفتم:

-اره، حتما امروز تمومش

کن، به فردا نکشه

او که سرش را به حالت مثبت تکان داد، پیاده شدم و
در همان حال گوشی ام زنگ خورد، شماره شهروز
افتاده بود، دکمه ی اسانسور را زدم

-سلام

-سلام داداش،برات چندتا مورد پیدا کردم، کی بزارم
بری بینیشون؟

بچه ی زرنگی بود،وارد اسانسور شدم و تاکید

-شهروز می خوام تر و تمیز و حسابی باشه

- داداش می شناسمت

نگاهم روی شماره های دیجیتالی اسانسور که بالاتر
میرفت ماند

-خوبه، پس اگه میشه برای بعد هشت هماهنگ کن
تا شب درگیرم

-باش، کاری؟

-دستت درد نکنه

خندید

-مخلصیم

با قطع تماس، اسانسور ایستاد و کرکره ی اهنی باز شد، نگاهم روی پیام های نخوانده ام ماند و در همان حال بیرون ادمم و سمت اتاق رفتم

در دل می دانستم من بین این همه پیام از دوست و همکار دنبال یک نفرم! شاید امید واهی بود!

اما من که دنبال فرصت نبودم تا حال او را بپرسم ، لبخند روی لبم نشست ، روی اسمش زدم و شروع به تایپ کردم

«سلام ریحانه جانم،خوبی؟ مارشمالو خوبه؟ برای امشب...»

-جناب بارگاهی مشتاق دیدار!!

با صدای زنانه ای سریع سر بالا اوردم و سر چرخواندم

از دیدن مهتاب در سمت چپم جا خوردم

-دیدم زیاد وقت برای رستوران آمدن نداری،

رستوران را برات اوردم!

نگاه تلخ و متعجبم روی چشمان خندان و پر ناز و

شیطنتش ماند!

[۱۷:۵۸ ۳۰.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۷

چشمانم از چهره‌ی آرایش شده و چشمان مشتاق و

پرخنده‌اش پایین آمد و روی دستانش که ساکی

طوسی رنگ را مقابل پالتوی خداتومانی‌اش نگه

داشته بود ماند، تمام این مدت را به بی محلی به او

گذرانده بودم، آن هم بعد قولی که به هادی داده بودم

و می دانستم عمل کرده یا نکرده‌اش به گوشش
میرسد و این خبرها تلخ و شیرینش روی رفتارش در
مورد موضوع من و ریحانه تاثیر دارد!

دوست نداشتم مانند دیشب با بی‌ادبی و یا لحن تند
آزارش بدهم.

- زحمت کشیدید، بگذارید روی میز منشینم
نگاه سردم را ازش گرفتم، تمام فکرم سمت ریحانه و
خوب خوابیدن دیشبش پر زد، از تصور لمس سرش با
متکایم دلم مالش می رفت و این به خنده‌ام
می‌انداخت

- یعنی برم؟ نمی‌خواید دعوت‌م کنید از غذایی که
پختم بخورم؟!

صدای پر ناز و سوالش افکارم را به هم زد ، نگاهم
دوباره سمتش بالا آمد

-من وقت زیادی برای غذا خوردن ندارم!

دستش روی موهای لختش که با سخاوت تمامشان به
عیان گذاشته بود کشید و انگشتان مانیکور شده‌ی
طراحی شده‌اش روی سرش به دنبال چیزی گم شده
گشت و انگار با پیدا کردن لبه‌ی شال مشک‌اش به
آنچه می‌خواست رسید و جلو کشیدش

-برای خوردن یه دمنوش چطور؟

او سمج تر از این حرف‌ها بود و این مراعات من او را
پروتر از هر لحظه‌ی قبلش می‌کرد، دوست داشتم
نه‌ی بعدی را محکم و سرد به صورتش بکوبم، که باز
شدن کرکره‌ی آسانسور و بیرون آمدن شایان از
درونش نگاهم را سمت خود چرخاند

این تعلل از سمت من او را به حرف آورد

-خیلی دلم می خواد دفتر کار تو ببینم، قبول کن آدم
مرموزی مثل تو دیدن محل کار و اتاقش خیلی جذابه!
سکوت قبلی ام او را به اشتباه انداخت که من
پیشنهادش را قبول کردم

-اتاق همین در سمت راستیه دیگه؟

جلوتر از من راه افتاد

من نیاز به سکوت و خلوت داشتم تا به ریحانه ام پیام
بدهم و اصلا به حضور این دختر در اتاقم نیاز نداشتم
-خانم بخشی، بنده امروز خیلی گرفتارم!

لحن خشک و جدی ام او را مقابل میز شایان نگه
داشت، سمتم چرخید و دستش بالا آمد ، کیسه را
همانطور که من خواسته بودم روی میز قرار داد،
ابروهایش با دیدن چهره ی تلخ شده ام بالا پرید، خب
بلاخره هر آدمی یه مقدار ظرفیت داشت و من امروز

برای پرسیدن حال گنجشکم وقت زیادی نداشتم و
دلم نمی خواست این مزاحم همین لحظه‌ی کوتاه را
هم ازم بگیرد!

-اسمم مهتابه

چشمان پر آرایشش لحظه به پشت سرم خیره شد
-سلام

صدای نزدیک شایان از پشتم و تکان کوتاه سر
مهتاب

شایان با بخشیدی آرام از کنارم گذشت و سمت
میزش رفت
-بخشید آقا...

مهتاب سمت شایان که با نگاهی بی رنگ و حالت
خیره‌اش شد برگشت

-میشه پرسم آقای بارگاهی امروز وقت خالی دارن؟

سرم سوت کشید و در آن لحظه حتی میشد دود از
سرم بلند شود، بهش خندیدم پرو شد ، این دختر
لیاقتش همان زبان تند و تیز دیشبم بود نه این عزت
و احترام امروزم

بی توجه به هر دویشان سریع از کنارشان گذشتم و
وارد اتاق شدم.

مهتاب و افکار مربوط به او را پشت در اتاق گذاشتم و
با ورودم دوباره تمام ذهن و قلبم پر زد به سمت
ریحانه‌ی پاک و دوست داشتنی‌ام

پشت میزم نشستم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم و پیام
نصفه‌ام را خواندم و دوباره از اول تایپ کردم

«سلام گنجشکم، صبحت بخیر، خوبید؟ فدای سرت
عزیزم، خوشحالم که خوب خوابیدی، امشب می‌خوام
بیام دیدنت بریم خونه ببینیم ، آماده باش»

ارسال که کردم به پیامی که صبح برایم فرستاده بود
خیره شدم و لبخند ژکوندی روی لبم نقش گرفت
«سلام، ببخشید دیشب زود خوابم برد پیامتون را
ندیدم، بله همه چیز عالی بود و ممنون بابت
محبتتون»

پیامش ساده بود و هنوز مثل قبل کمی سرسنگین ،
اما به قول فروغ وقتی تمام اتفاقات را برایش تعریف
کردم ، این دختر الهه‌ی شرم و پاکی است، او و
اعتقاداتش، او و سختی‌هایی که کشیده نمی‌توانند
یکباره همه چیز را به سرعت تغییر بدن، ریحانه‌ام به
زمان نیاز داشت.

تقه‌ای به در اتاق نگاهم را بالا کشید

–بله

در به ادامه‌ی صدای خشک و جدی‌ام باز شد و همان
دختر رو مخ بخشی بین چهارچوب نمایان شد
-منشیت می‌گه بیست دقیقه وقت ازاد داری.

لحظه‌ای پلک بستم و نفسی عمیق به سینه کشیدم
تا حرف بی‌جایی نزنم

پدرمان به کنار، در مقابل شایان و در نقش یک
آدمیزاد نمای خوبی نداشت آنطور یک لنگه پا
ایستادنش در مقابل در

با دست به درون اتاق اشاره کردم
-بفرمائید

با ناز و خرمان در را پشتش بست و به سمت مبلمان
قدم برداشت، صدای پاشنه‌اش در اتاق اکو میشد
-اتاق قشنگی داری

روی مبل نشست و در حالی که پا روی پا می انداخت
پالتوی سفید رنگش کنار رفت و بوت بلند تا زیر
زانویش نمایان شد

-اتاق بابا دور تا دورش شیشه است و یجورایی
احساس میکنی تو آسمونی و البته زیادی مجلل
هستش اما این جا جوش خودمونی تر و گرم تره
ای کاش میشد بهش بگویم میشود آنقدر اظهار فضل
نکند و به آن دهنش کمی آرامش بدهد تا صبر من را
برای تحملش لبریز نکند.

[۱۸:۰۰ ۳۰.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۸

با انگشت روی صفحه موبایل زدم و هیچ پیامی نبود

-منتظر کسی هستی؟

چشمانم بی حوصله سمتش بالا آمد، فنجان چایش را
کمی با صورتش فاصله داد

چشمانش به موبایلم اشاره کرد

-تا حالا بالای پنج، شش بار صفحه‌اش را روشن
کردید

انگشتانم کلافه از دقتش به من و رفتارم پیشانی‌ام را
آرام خاراند،

-بله منتظر فرد مهمی هستم.

شاید باید بهش زنگ می‌زدم، ده دقیقه از پیامی که
داده بودم می‌گذشت

-چه جالب، حسام بارگاهی منتظر پیام از سمت
شخص خاصی هست! حالا این فرد دختره یا پسر؟...

فنجانش را بین انگشتانش گرفت و پر مشتاق شده
خیره ام شد

-اگر دختر باشه جذاب تر میشه!!

دستم کنار فنجان دست نخورده ام نشست

-چرا باید در مورد زندگی خصوصیم باهاتون صحبت
کنم؟

لحن خشک و بی حالتی به مزاغش خوش نیامد که لب
هایش جمع شد

فنجانش را روی میز وسط نعلبکی اش قرار داد

-وقتی زندگیت مثل سلبریتی ها است ، آدم دوست
داره از ریز به ریزش خبر دار بشه

نگاهم را ازش گرفتم و حرفش را بی جواب گذاشتم،
تفکراتش از نظرم اصلا جالب نبود

نگاهم دوباره روی برگه‌ی مقابلم نشست، شروع به خواندنش کردم

صدای قدم هایش خبر از راه رفتنش به دور اتاق میداد، سر بالا نیاوردم، تا انتهای آن بیست دقیقه چیزی نمانده بود

- پدرم دارن میرن فرانسه

همانطور که سرم پایین بود، نگاهم بالا آمد

- سفرشون بی خطر

چشمانش نگاهم را شکار کرد، حالا نه می‌خندید نه مثل قبل شیطنتی کلافه کننده در رفتار و نگاهش مخفی بود، حالتش به کل تغییر کرده بود

- ممنون ، ولی من که از رفتنشون راضی نیستم

- خب بهشون می‌گفتید

چرا آدم ها همه چیز را سخت میکنند، خواستهات را
به پدرت بگو، حلش کن و تمام!

کاری که خودم در پی انجام دادنش بودم

-من تک فرزندشون هستم و هزارتا آرزو برام دارن ،
نمیشه خیلی راحت بهشون بگم لطفا از زندگی من
بکشید بیرون!

بحثش یک سمتش بخشی بزرگ بود و سمت دیگرش
خودش، این مدتی که گذشته بود آنقدر درگیر ریحانه
و حس و حال شده بودم که از تمام برنامه هایم عقب
افتاده بودم و حالا با ابراز احساسم و راحت شدن
هشتاد درصد خیالم دوباره دنبال کارهایم افتاده
بودم، بخشی هم سهم نسبتا بزرگی در این برنامه ها
و پروسه ی کاری ام داشت.

بی.توجه به حضور این دختر در موضوع مطرح شده
پرسیدم

- برای کار دارن میرن؟

خودکارم را روی برگه‌ی مقابلم قرار دادم و به پشتی
صندلی‌ام تکیه دادم و دست بر روی سینه جفت کردم
-یه جورایی آره، چند تا سرمایه گذار فرانسوی
هستند که مشتاق کار بابا شدن.

اوه ، یعنی ممکن بود بخشی همان سهم‌هایی را که به
دنبالش بودم را بدهد و برود! هر چیزی ممکن بود.

[۲۰:۳۹ ۳۰.۱۲.۲۰]

#پارت ۳۶۹

-حقیقتش من دنبال این قرار ملاقات بودم بابت
تقاضای کمک از سمت

حالا حسابی جا خوردم، من چه کمکی می تونستم به
این دختر سانتال مانتال بکنم

انگشتان دست راستم زیر چانه‌ام قرار گرفت

-چه کمکی؟

نگاهش مستقیم خیره‌ی چشمانم شد

-اون سرمایه گذار خواستگار منم هست.

-خب مبارکه

شانه‌ای بالا انداخت و این کار شالی که التماس کنان

روی سرش مانده بود روی شانه‌اش افتاد، پا از روی

زانویش برداشت و کامل سمتم چرخید

-خب مشکل کار تو همین نامبارک بودنشه

این بحث کش دادنش برایم جالب نبود، بی‌علاقه نگاه

به ساعت‌م انداختم

-آخرش رو بگید داره دیرم میشه!

نگاهش نکردم که حال چهره‌ی پر اعتماد به نفسش را

بینم

-من عاشق مستقل بودنم و هنوز برای ازدواج کم سن
و سالم و خب بونار پسر خوبی ولی نه برای امروز من...
سرم بالا آمد و با بی حوصلگی نفسم را بیرون دادم
از روی مبل بلند شد و سمت میزم قدم برداشت:
-پدرم با تمام پیشرفت در کارش هنوز قدیمی و
سنتی فکر میکنه، و گفته بدون ازدواج نمی تونم بعد
تموم کردن درسم فرانسه زندگی کنم
-خب!

-خب یعنی همین من دلم نمی خواست به خاطر
جواب نه من به بونار پدرم سرمایه گذاری جذابش به
هم بخوره و عذاب وجدانش خَر من رو بگیره و به بابا
گفتم با ازدواج موافقم ، البته همه ی این حرف ها قبل
از اومدن شما به خونمون بود

حرف‌هایش طولانی شده بود، داستانش به بخشی مرتبط بود اما من افراد دیگری هم داشتم که حرف‌ها و شغلشان برایم مهم باشد و به پیشرفت شرکت کمک کند، شاید دختر بخشی می‌توانست قصه‌ی کرد شبستری را روز دیگه‌ای برایم تعریف کند!

از پشت میز بلند شدم و برگه‌های مقابلم برداشتم

-من باید برم

-تو هنوز نفهمیدی من چه کمکی ازت می‌خواهم!

چشمان گرد و بی قرارش روی چشمان بی حالت من نشست

-تا الان فقط داستان زندگی آینده‌ی شما و فداکاری هاتون بود، که البته برای من جالب هم نبود، ان شاءالله بقیه قصه بگونه برای فرصت دیگه‌ای

لبان صورتی براقش را محکم به هم فشرد، انگار این
که حرف‌هایش برایم مهم نبود به مزاحش خوش
نیامده بود

-باشه یک کلام، می‌خوام نقش خواستگارم را بازی
کنی و منو از این وضعیت نجات بدی!

بدجور جا خوردم و نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت، این
حرف واقعا جوک سال بود

-شوخی خوبی بود، خداحافظ

از پشت میز بیرون آمدم و بی‌توجه به صورت
برافروخته و متعجبش از کنارش خواستم بگذرم که
انگشتان بلندش دور ساعدم حلقه شد

-دارم جدی میگم، بابای من خیلی ازت خوشش میاد
چشم غره‌ای به دستش رفتم و ساعدم را آرام اما
محکم عقب کشیدم و رهایش کردم

چشمان تلخ شده‌ام بالا آمد و روی صورت جدی و
نگرانش نشست، تا به حال اینطور ندیده بودمش!

-ممنون، آقای بخشی لطف دارن ولی من گزینه‌ی
دیگه‌ای را برای جبران این محبت انتخاب می‌کنم
تنش را جلویم کشاند و مصمم به صورتم خیره شد
-گوش کن چی میگم، نمی‌خوام که باهام ازدواج کنی
، فقط یه نامزدی تا من بتونم از ایران خارج بشم
این دختر فیلم کمدی مصور بود، لبخندی پر تمسخر
روی لبم نشست

-زیاد رمان می‌خونی، من همچین کاری ازم بر نمیاد
-چرا؟ مگه چی ازت کم میشه؟ تازه این یه معامله برد
به برده

با دست کنارش زدم

-من نیازی به برنده شدن تو ندارم، من بردامو قبلا
کردم

کفری از حرف‌های پر تمسخرم گفت:

-چرا گوش نمیدی؟ تو که تو زندگیت کسی نیست،
پدر و مادر من ازت خوششون میاد و با این نامزدی
پدرم نصف شرکت را به نامت میکنه، مطمئنم!

چهره‌ی زیبا و دوست داشتنی گنجشک‌کم رو به رویم
دلبری کرد و دلم برایش مالش رفت، ابروهایم در هم
گره خورد، جدی و قاطع سمتش برگشتم

-یه نفر تو زندگی من هست و آنقدر دوستش دارم که
به خاطرش قید تمام شرکت بخشی بزرگ را بزنم چه
برسد به نصفش، خداحافظ!

[۱۸:۵۳۰۳۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۰

-واای ریحانه چه حالی کنی تو، تو این خانه

در حالی که قاشق سوپ را آهسته به دهان بهار
میگذاشتم نیم نگاهی سمت مریم که فقط صدایش
بود و از تصویرش خبری نبود انداختم

-چی میگی تو؟ کجایی اصلاً؟

صدایی شبیه به بسته شدن در کابینت آمد

-دارم برات قابلمه پیدا میکنم و دستک دمبک نهارو
تا یه خورشت خوشمزه برامون بار بزاری

با حرفش این بار جز نیمی از نگاهم تنم هم سمتش
که اینبار تمام قد پشت اپن ایستاده بود و قابلمه‌ای
طوسی زیر دستش زده بود برگشت

-داری شوخی میکنی دیگه؟

با خنده و سر حال به چشمان متعجبم نگاه انداخت

-نخیر

بهار گشنه بود و به اجبار حواسم را به او و قاشق
بعدی‌اش دادم

-بعد سوپ بهار جمع می‌کنیم و برمیگردیم

-چرت و پرت نگو

-نکنه واقعا فکر کردی چون من حسامو دوستش دارم
باید تا ابد همینجا بمونم

صدایش از پشتم از میان صداهایی شبیه قابلمه و
کفگیر آمد

-فعلا چند روزی اینجا مهمون هستی، قشنگ
زنانه‌گی‌ها و کدبانوگری‌تو نشون حسام جانت میدی
دل که حسابی بردی مرخص میشی

اینبار نشد نگاهش نکنم، دستمال را به کنار دهن بهار
کشیدم و چشم چرخاندم

- لازم به دلبری با وسایل خانه و زندگی حسام نیست،
فعلا باید برگردم سر زندگیم و فکرامو بکنم
قیافش جمع شد

- تو که جواب اول و آخرت بله است، یه دوبار برای
این طفلکی غذا بپز، بعد ناز کن و دقش بده
حقیقتش دلم برای آشپزی در خانه و برای حسام پر
میزد، یاد اولین و آخرین غذایی که در این خانه پختم
برایم هنوز شیرین و دوست داشتنی بود.

- من دلم بخوادم نمیشه، اجازه استفاده از وسایلمو
نداریم که

- دیشب خودش موقع رفتن اجازه داد، نکنه فکر
کردی منظورش همین یه هویج و نصفه سیب زمینی
که برای بهار سوپ درست کردی بوده؟!
از گوشه‌ی چشم چپ چپ نگاهش کردم

خندید

-خب راست میگم دیشب خودشو کشت از بس گفت،
یخچال و فریز پره و در اختیار شما راحت استفاده
کنید و اگر کم و کاستی بود بهم بگید.

-هر چی گفته باشه بازم زشته

چینی به بینی اش داد

-زشت اون طاهر یالقوز بود، حسام جانتون دلشو داده
به تو، دیگه یه بسته مرغ و یه پیمونه برنج که چیزی
نیست

از لحن وسوسه کننده اش خنده ام گرفت

لبخند را که روی صورتم دید سریع ادامه داد

-آ قربون دختر خوب ، حالا چی بپزیم برای جناب
همسرت؟

از الفاظی که مریم حسام را صدا می کرد و به من می
چسباند یک حال خوش پر خجالتی بهم دست میداد،
حسی که هیچ وقت از اینکه کسی کامران را همسرم
صدا کرد بهم دست نداد

-بزار الان غذا بهار تموم میشه میام

در حالی که در خورشت را برمیداشتم و بوی خورشت
شامهام را پر میکرد، کفگیر را درونش چرخاندم و پر
ذوق از پختن این غذا لبخندی بر لب نشاندم، چه حال
خوبی داشت درون خانه‌اش، کنار گازش و با وسایل
آشپزخانه‌اش برایش آشپزی کنم

-ریحانه گوشت داره زنگ می.خوره

با صدای مریم که بهار بغل با گوش‌ام سمتم می‌آمد ،
نگاهی انداختم.

در قابلمه را گذاشتم و گوشی را از مریم گرفتم و طبق
معمول تماس پاسخ داده شده بود و با دیدن مخاطب
آن سمت خط نیشم بیش از قبل کش آمد

-سلام

-به سلام، خانم خانما

دلم قنچ رفت ، خدایا این حس گناه است؟

-کجایی از صبح ؟میدونی چقدر بهت پیام دادم!

بعد از نماز نتوانسته بودم بخوابم و تمام فکر و خیالم
پر شده بود از حسام و متعلقاتش، نه از لحاظ مادی از
هر چه که او داشت و حال من را خوب می کرد، فکر
کرده بودم و در خانه اش قدم زده بودم، خیال کرده
بودم و خاک از برگ گل هایش گرفته بودم، با حسی
پر از آرامش میان سالن خانه اش نشسته بودم و

بی حضورش به او فکر کرده بودم، تمام نصف روزم در
خیال او بودم....

-ریحانه جان

قبل از آن که زبانم بی اختیار به جانم بچرخد سریع
گفتم

-بله

می توانستم لبخندش را ببینم

-کجایی؟ سرت شلوغه؟

به سالن بزرگ و خالی اش نگاه کردم

مریم به عمد بهار را به اتاق برده بود تا من راحت با
حسام صحبت کنم

-تو آشپزخونه ام و نه الان کاری ندارم

خندید

-ممنون

متعجب پرسیدم

-چرا؟

صدایش گرم و دلنشین شد

-حضورت در خانه‌ام در آشپزخانه‌ام، حسی آسمانی
است که تو فقط میتونی بهم هدیه‌اش بدی.

[۱۸:۵۳۰۳۰۱.۲۱]

کیلو کیلو قند در دلم آب شد

-پیام دادم که شب میام دنبالت

صدای مهربانش گونه‌هایم را رنگ بخشید ، با همان
لبخند بزرگ چشمم روی صندلی‌های ناهارخوری
چرخید

-ممنون، لازم نیست شما زحمت بکشید

متعجب پرسید

-چه زحمتی وظیفه

او با آن لحن جذاب و مسحور کننده حرف میزد و من فقط نقش کره‌ی روی شعله را داشتم ، هی بیشتر از قبل آب میشدم

-این چه حرفیه، خیلی محبت دارید ولی راضی به این همه اذیت شما نیستم، با مریم یه آژانس میگیریم سکوتی که آن سمت خط برقرار شد لحظه‌ای متعجبم کرد، نکنه از اینکه نخواستم زحمت بردنمون به خانه را بکشه ناراحت شده

-کجا می‌خواین برین؟

از نوع سوال و کنجکاوی صدایش غافلگیر شدم

-همونجایی که خودتون گفتید، خونم!

-من گفتم قرار برت گردونم خونت؟!

تمام سیم‌های مغزم چنان به هم گره خورده بودند که
مطمئن نبودم بتوانم سر گره را پیدا کنم پس با حرف
اصلی خودم را خلاص کردم

-خودتون گفتید شب من را میبرید

خندید، آزاد و سرخوش

و چه ساده دلم برای نوع خندیدنش ضعف کرد

-عزیز دلم منظورم این نبود، شما حالا ، حالا ها باید
خونه‌ی من بمونی! شب میام بریم چندتا خانه که
سپردم برات دوستم پیدا کنه را ببینیم

ای کاش اینطور صمیمانه من را عزیزش خطاب نمی
کرد، این کلمه‌ی به ظاهر ساده من را دگرگون میکرد.
-اهان

تنها کلمه‌ای که در این حال میشد به زبان بیاورم

-بله گنجشکم

از عنوانی که صدایم کرد متعجب شدم

-با من بودین ؟

صدای نوازشگرش از پشت خط گوش‌هایم را داغ کرد

-بله، گنجشکک منی شما

نه دیگر این کلام و موقعیت بیش از ظرفیت محدود

من بود

دست و پایم را گم کردم و سریع گفتم

-حسام جان...

با دست محکم روی دهانم کوبیدم

-بخشید اقا حسام...من باید برم...

سریع سمت گاز چرخیدم و دنبال سریع‌ترین بهانه

گشتم

چشمانم روی قابلمه‌های غذا ماند

-بوی برنجم دراومد

خندید، شیرین و کیفور

-باشه جان دل، برام شام نگه دار، دستپخت تو یه

چیز دیگه است، خداحافظ

لبانم بی جان و مست شده خداحافظ را گفت و با قطع

ارتباط پایم سست شد و همانجا درون آشپزخانه لیز

خوردم و روی زمین نشستم

«گنجشکک»

زیر لب تکرارش کردم، چه زیبا!! چقدر دوستش دارم!!

لبخندی ذوق مرگ شده روی صورتم نقش بست و

لحظه‌ای بعد یاد آنطور که خطاب کردنش افتادم و

لحن کیفورش

دستانم را از شرم جلوی صورتم گرفتم

خدایا...این چی بود گفتم...واای

لبم را محکم به دندان گرفتم که شدید دردم گرفت
-ای

[۱۸:۵۴۰۳۰۱۲۱]

#پارت ۳۷۱

-مریم یادت باشه بگیم که از وسایل فریزر استفاده
کردیم

مریم در حالی که بقیه خورشت را داخل قابلمه‌اش
خالی می‌کرد نیم نگاهی سمتم انداخت

-خب چرا اون موقع که زنگ زد نگفتی؟

دست بهار روی شیشه‌اش نشست و چشمان
خوابالودش را چند بار باز و بسته کرد، همانطور که
میان آغوشم بود دستی به موهایش کشیدم

-هول شده بودم، همه چی یادم رفت

لبخند دندان نمایی روی لب مریم شکل گرفت

-خب بهش الان پیام بده، خوشش میاد

مریم طوری از حسام و چیزهایی که می‌پسندد حرف
میزد انگار سال هاست که می‌شناستش

بهار پایش را بالا آورد و قصد کرد پایش میان خواب و
شیر خوردنش گونه‌ی من را لمس کند

دستم را روی ران پاش به نرمی کشیدم

-مریم دوره‌ی حسام شناسی رفتی؟ یا تو همون دیدار
و تلفن کوتاه چم و خمش دستت اومده

در حالی که ظرف‌ها را می‌شست خندید

-نخیر، میدونم، این آقای چشم قشنگ، چقدر
خاطر تو رو می‌خواد، دونستنش هم یعنی هر تماسی
از سمت تو اونو خوشحال میکنه

کیفور به بهار نگاه کردم که چشمانش داشت بسته
میشد اما پایش هنوز عمود بود، روی صورتش به مهر

دست کشیدم و ذهنم پر کشید سمت حسام و
محبت‌هایش، سمت این علاقه‌ی نوشکفته و عجیب،
احساسی که از درون من را داشت تغییر میداد و
ریحانه‌ای جدید پرورش میداد، ریحانه‌ای که زنی
است عاشق و خوشحال!

علاقه‌ی صادقانه و رک و صمیمی حسام در همین
ساعت‌های محدود چنان زندگی‌ام را رنگارنگ کرده
بود که انگار هیچ غمی در آن وجود نداشته و رد پای
هیچ تلخی را باقی نگذاشته بود.

با صدای زنگ آیفون از افکار شیرین و دلچسبم بیرون
آمدم، نگاه بهار نیمه باز و خوابالود خیره‌ام شد.

-یعنی کیه؟

نگاهم سمت صفحه‌ی روشن شده‌ی آیفون که نزدیک
در ورودی بود چرخید، از این فاصله هیچ چیز معلوم
نبود

-نمی‌دونم

مریم دست به ظرف‌ها داشت پس من همانطور که
بهار میان آغوشم بود، بلند شدم، شیشه‌ی خالی شده
از شیرش را ازش گرفتم و روی میز قرار دادم و بهار
نق زد

جلوی آیفون ایستادم و با دقت به چهره مردانه‌ی
درون صفحه نگاه کردم

-ریحانه کیه؟

همانطور که خیره‌ی تصویر بودم ناباور گفتم

-علی آقا!!

[۱۸:۵۶۰۳۰۱.۲۱]

صدای متعجب و بلند مریم گفت

-کی؟

انگشتانم سمت گوشی رفت

-گفتم علی آقا است، جواب بدم؟؟؟

صدای قدم های تند مریم و چهره اش که متعجب و با
چشمانی گرد به صفحه خیره شد

-اینجا چی کار میکنه؟ مگه نگفتی جمعه میاد؟؟

-نمی دونم

مریم بدون آنکه دیگر دست دست کند آیفون را
برداشت

-سلام علی آقا...

می توانستم چهره ی علی آقا و حیرتی که در صورتش
نشست را به وضوح ببینم

لبانش تکان خورد اما من صدایی نشنیدم ، مریم
جواب داد

-مریم هستم، دوست ریحانه، بفرمائید بالا

و انگشتش شاسی را لمس کرد

نگاه من بین مریم و علی که انگار وارد ساختمان شد
رد و بدل شد

-چرا گفתי بیاد بالا؟

نگاه مریم سمتم برگشت

-وقتی فهمیده من اینجا ضایع است نگم بیاد بالا ،
قضیه را براش تعریف می کنیم تا از اشتباه در بیاد
گنگ و مات خیره اش بودم

-اصلا چرا جواب دادی ؟

انگشتان مریم دور مچم حلقه شد و من را با خودش
به سمت اتاق برد، روی تخت حسام نشاندم و خودش
مانتویش را تن و شالش را سریع به سر انداخت

-حالا که دیگه جواب دادم، دلم سوخت براش، الانم
این بچه را یکم آروم کن و خودت لباس تن کن و زود
بیا بیرون

و قبل از اینکه من حرفی بزنم سریع از اتاق بیرون
رفت و در را بست .

از دست مریم و دیوانه بازی هایش ، نق بهار داشت
تبدیل به گریه میشد، تکانش دادم و تکانش دادم اما
انگار دختر کم بهش برخوردده بود

صدای زنگ در حواسم را از پس گریه‌های بهار سمت
سالن کشاند و صدای مردانه‌ای
-سلام...

گریه‌ی بهار اجازه نداد بقیه‌اش را بفهمم
سرش را به سینه ام چسباندم و پشت کمرش آرام و
نوازش گونه دست کشیدم، بهار دستانش را بر روی
سینه‌ام گذاشت و خودش را به عقب هول داد
-چی کار میکنی مامان جان، الان میوفتی!
خودم را بالا و پایین کردم

-جانم مامان، بد خواب شدی؟

-ریحانه...

صدای مریم من را سمت در اتاق برگرداند

مریم در چهارچوب در نگاهش به ما بود

-بهار را بده، بدمش علی آقا

موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم

-نحس شده، داره گریه می کنه همش

مریم در را پشتش بست و جلو آمد، بهار تنم را عقب

میراند و گریه میکرد

-میگن دلشون تنگ شده، بعدشم علی خوب چم و

خم بهار دستشه بده زود بیا خودتم

نمی دانستم باید چه بگم و چه کار کنم، وضعیت به

وجود آمده کمی عجیب بود که من را ناخوداگاه در

معرض قضاوت قرار میداد و من آدمی نبودم که بتوانم
نگاه اشتباه آدم ها را زیاد دوام بیاورم.

ناچار بهار را به مریم دادم

-چیزی بهش گفתי؟

همانطور که بهار گریان را میان دستانش جا به جا می
کرد گفت

-نه نشد، تا اومد و صدای بهار را شنید پرسید، صدای
بهاره؟ گفتم اره، گفت لطف می کنید بیارینش، دلم
براش یه ذره شده.

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و مریم و بهار
از اتاق بیرون رفتند و نگاه من از در سمت میز آینه ی
حسام و تصویر خودم با موهای ژولیده برگشت

-سلام عزیزم، سلام دخترم، سلام خانومم

و در عین ناباوری صدای گریه ی بهار قطع شد!!

[۱۴:۵۲۰۶۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۲

به چهره ی مهربان مردانه ی رو به رویم نگاه کردم، چشمانم روی آثار به جا مانده از ضربه ای که فقط تعریفش شنیده بودم کشیده شد کبودی بزرگ و گوشه ی ابرویش که انگار بخیه خورده بود، دستان پر مهرش که با لطافت و مهربانی سر و صورت بهار را نوازش می کرد نگاهم را از زخم های بد قیافه سمت خود کشاندند. به وضوح دلتنگی را در رفتارهای فنچ کوچکم متوجه میشدم، دخترکم نه دیگر عنق بود و نه خوابالود! می خندید و در آغوش مردانه ای که هوایش را داشت بالا و پایین می پرید و دستانش را روی هوا تکان میداد، درعین ناباوری خنده ام گرفت، بهار داشت می رقصید!؟

-ای جونم

علی اقا ذوق کرده از دلبری های بهار بوسه ای محکم
بر روی لب هایش زد

-چقدر از دیدنتون خوشحاله

نگاه علی اقا از بهار کنده شد و قبل از آنکه به مریم
خیره شود کوتاه روی من نشست

-این کارو تازه یاد گرفته؟

مریم که چایی را تازه دم کرده بود مبلی را میان من
و علی انتخاب کرد و با صمیمیت همیشگی اش به علی
جواب داد

-فکر کنم تو بغل شما اولین بارش باشه این کارو
میکنه

دوباره ان نگاه گرم و دلداده سمت بهار چرخید و این
بار لبخندش دو برابر شده بود و رو به چهره ی خندان
بهار گفت

-الهی قربون نانایت بشم من، وروجک علی

رابطه ی بینشان را انگار در این مدت کوتاه دوری
فراموش کرده بودم!

شاید هم الان برایم وضوحش بیشتر بود، زمانی که
تماما درگیر خودم و محبت جدید ریشه کرده در
وجودم شده بود علی پیدایش شده بود و بهار را
دوباره در صدر افکارم نشانده بود و نمی دانستم این
دیدار چه ارتباطی با این حس عذاب وجدان و
خجالتی که نسبت به بهار و وظایف مادرانه ام در
وجودم احساس می کردم داشت!!

من این چند روز را خودخواهانه به خودم فکر کرده
بودم ، البته که لقلقه ی زبانم بهار بود و بهانه ی فکرم
را او بیان کرده بودم اما خودم می دانستم که انطور
که باید و شاید به کودکم بها نداده بودم!!

-ولی این دیدار اتفاقی به نفع هردو نفرتون شد

این حرف مریم داشت این دیدار را به سمت سوال
اصلی و توضیحی که باید داده میشد می کشاند

علی بهاری که اشتیاق به از سر کولش بالا رفتن داشت
را دوباره و دوباره بوسید و آرام روی پایش نشاندش
-خیلی هم اتفاقی نبود!

چشمانش به جای مریم سمت من بالا آمد، نگاهش
مودب و آرام بود

-یه نفر بهم گفته بود شما خانه ی حسام هستید!

چشمانم گرد و متعجب شد

-کی؟

نگاهش را از من گرفت و این بار به مریم که هزار برابر
من متعجب و مشتاق برای شنیدن بقیه ی حرف ها
بود خیره شد

-لطف میکنید، بهار را چند دقیقه بگیرید تا من با
ریحانه خانم صحبت کنم؟

[۱۴:۵۲.۰۶.۰۱.۲۱]

تقاضایش ابروهای من و مریم را همزمان بالا انداخت
-بله، حتما

مریم مضمون اصلی حرفش را گرفت که سریع بلند
شد و بهار را که اصلاً راضی به جدا شدن از علی نبود
به اغوش کشید و سریع در راهرو گم شد
-حنانه بهم گفت

نگاه حیرت زده ام روی چهره ی جدی اما مثل همیشه
ارامش نشست، تنش به سمت جلو خم شد و ارنج
هایش روی ران های پایش قرار گرفت
چشمان پر دقتش میان حال و هوای چهره ام چرخید
-حنانه خانم از کجا خبر دارن؟

-از سفر که برگشتیم رفته خونه و فهمیده حسام
خونه ی باباشه وخب بقیشم که میتونید حدس بزنید!
نه نمی تونستم حدس بزنم!! چرا باید این موضوع برای
حنانه جالب بیاد و مرتبط به علی اقا بدونتش و بهش
بگه و علی الان برای چی اومده؟؟؟ اصلا مگه حنانه با
علی اقا تو سفر بوده!!
نه من هیچی نفهمیدم.

نگاه گنگ و جستجو گرانه ام او را به توضیح دادن و
روشنگری قضیه برایم ترغیب کرد

-وقتی حنانه گفت خونه ی حسامی بدجور جا خوردم!
حنانه دلایلش را درست نمی دونست و من اما باید می
فهمیدم، اومدم اینجا تا از یه حرف به یقین برسم و
حالا برام این موضوع انقدر عجیبه که دوست دارم
برام توضیح بدین...

نفسی گرفت

-من دوستتون و یا امینتون نباشم، وکیلتون که هستم!

خواسته بودم بگم اما وقتی حسام گفت نگو حرفی نمانده بود، حسام امنیت را برایم فراهم کرده بود ، مشکلات را رفع کرده بود خب دلیلی نمانده بود تا این مرد را در آن شهر غریب با حال بدش نگران کنم
لحتم صادقانه شد و با اینکه دلیل حنا را هنوز متوجه نشده بودم کنارش گذاشتم.

-نمی خواستم نگران بشید، حقیقتش در نبودنتون اتفاقات بد زیادی افتاد.

حدقه ی چشمانش گرد و کمی لحنش هول شد

-چه اتفاق بدی؟

نگاهم از روی چشمانش سمت پایه های چوبی میز
چرخید، قرار نبود ریز به ریز همه چیز را تعریف کنم،
مرور آن خاطرات تلخ در توانم نبود.

-خانواده ی عموم همراه پسرشون اومدن خانه ام و
ظاهر پسرشون مزاحمت هایی برام ایجاد کرد

-من الان باید اینا را بفهمم؟!

کمرش صاف شد و لحن رنجیده و تلخش نگاهم را
سمتش کشاند

-شما درگیر بودید و البته اقا حسام خیلی کمک
کردن، یعنی شر طاهر را ایشون کم کردن

ابرو های علی همزمان بالا پریدن

-حسام خیلی لطف کرده، باید ازش به تشکر ویژه
بکنم!

نمی دانم چرا لحن پر کنایه اش اصلا به معنی کلماتش
شباهتی نداشت

همانطور آرام و منطقی خیره اش شدم

-بله لطف ایشون بود که اجازه ندادن من و بهار
برگردیم به خونم و فعلا این جا را در اختیارم قرار دادن
حالت نگاهش را دوست نداشتم، او ساکت بود اما پس
نگاهش حرف های زیادی وجود داشت که یک
جورایی ازارم میدادند

دلم نمی خواست در این وضعیت از احساس هایی که
پیش آمده حرف بزنم، در اصل علی اقا این وسط نقش
مهمی نداشت اما دلم نمی خواست با فهمیدن این
موضوع افکار اشتباهی به سرش بزند.

نفس عمیقی گرفتم و همانطور خیره به چشمان کدر
شده اش ماندم

- همه از محبت شما نسبت به بهار خبر داریم و اینکه شما در حال بد جسمی بفهمید که پسر عمویم سراغم آمده تا بهار را از من بگیرد و تحویل خانواده ی کامران بدهد ، جز نگرانی و خراب کردن حالتون تاثیر دیگه ای نداشت

خط های عمیقی روی پیشانی اش نشست، دستش را محکم به روی چشمانش کشید
- بد کاری کردید...

دستش از روی صورتش کنار رفت و نگاه ناراحتش روی صورتم نشست

- چون از علاقه ی شدیدم به بهار خبر دارید نباید با من این کارو میکردین، این که الان بدونم، چه خطری از بیخ بهارم گذشته داغونم میکنه و بعد از این همه وقت ، حتی با دلیلی که از نظر خودتون و حسام

منطقیه، اما برای من شبیه به یک بی اهمیتی تعبیر
میشه.

می توانستم درکش کنم، شاید حتی حرفش را قبول
داشتم، من این مدت علی اقا و محبتی که داشت را
بی اهمیت دانسته بودم

اما او هم باید به من حق میداد!!

-به من حق بدین

انچه از سر گذشته بود را به زبان آورده بودم

روی مبل جا به جا شد، چشمم روی کبودی زشت و
بزرگ گیجگاهش نشست و حس ازار دهنده ای به
وجدانم نیش زد

-من بهتون حق میدم، درسته من شما رو فراموش
کرده بودم...

اهل دروغ و ریا نبودم پس راست و حسینی هر چه بود را باید می گفتم، حتی با اینکه گفتنشان حس بد ان لحظه ها را به جانم می انداخت

-ولی اون زمان من فقط به خودم و بهارم فکر می کردم، به ترس از طاهر و تهدید هایش به فرار از دستش و نگرانی از دست دادن بهار، تمام ذهن من حول و محور ترس هایم می چرخید.

انگار حرف ها و مهر مادرانه ام که در تک تک کلماتم به وضوح مشخص بود آرامش کرد و ان تلخی و دلخوری را شست

[۱۴:۵۷۰۶۰۱.۲۱]

-انتهای این تلخی ها شیرینی شد؟

اره! ان هم چه شیرینی دلچسبی، عشق حسام و شروع جدیدی برای بهار و من...

اما نمیشد الان حرفی بزنم پس فقط سر به نشانه ی
تائید تکان دادم

-بله ختم به خیر شد، پلیس گرفتنشون

-متاسفم که نبودم

لبخند محوی روی لب نشاندم، بهتر بود از این بحث
ها میگذشتیم

-الان حالتون بهتره؟

عمق لبخندی که روی لبش جان گرفت ، بیشتر از من
بود

-خیلی بهترم

-ظاهر خوبی نداره!

از مسیر نگاهم منظورم را متوجه شد، انگشتانش
جای کبودی را که از پیشانی تا گیج گاهش ادامه
داشت را لمس کرد

-بلاخره خوب میشه

-ان شالله

ارام از جایم بلند شدم

-اینجا راحتید؟

او پشت بند من که به سمت اشپزخانه آمده بودم از
جایش بلند شده بود

سرم را به حالت مثبت تکان دادم

-الحمدلله، اقا حسام به خاطر ما این مدت خیلی به
زحمت افتادن

نگاهش حرکاتم را زیر نظر داشت

-برعکس اخلاق یخ و خشکش قلب رئوفی داره

از این که این دوست چندین ساله ی حسام که حالا
تبدیل به فرد مورد اعتماد من نیز شده بود، از او

تعریف میکرد، حال خوشی را نصیبم کرد، انقدر که
لبخندم عمیق تر شد

-من برم بهار را بیارم، تو این یک هفته دوری داشتی
دیوانه میشدم

او به دنبال خواسته اش رفت و من در سکوت برای هر
سه نفرمان چای ریختم

به سالن برگشتم و سینی را روی میز گذاشتم که علی
و مریم بدون بهار وارد سالن شدن
-خوابیده بود

مریم در جواب لحن پر افسوس علی گفت:

-تا شیرش را بهش دادم بیهوش شد

چشمان پر مهر علی رو به مریم که روی مبل می
نشست لبخند زد

-فرصت زیاده، مهم رفع دلتنگی بود که حاصل شد

مریم چایش را برداشت و با دقت و جستجو به زخم
گوشه ی ابروی علی اقا نگاه انداخت

-اون از خدا بی خبر را نگرفتن؟

-اتفاقا دیروز بهم زنگ زدن که تو تهران مدارکم پیدا
شده ، برای تشخیص چهره و کاراش مجبور شدم
زودتر برگردم

متعجب پرسیدم

-اون شهری که شما رفتید چه ربطی به تهران داره؟
شانه بالا انداخت و حبه ای قند و لیوان چایش را
برداشت و به پشتیه مبلش تکیه داد

-خودم هم تعجب کردم

مریم کمی از چایی اش را خورد و با لحنی ناراحت و
مهربان به صورت علی خیره شد:

-خدا ازش نگذره ، چی کار کرده صورت ماهتونو!

[۱۹:۰۱۰۷.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۳

حرف مریم قطره چایی را به گلویم پرتاب کرد و با
سرفه ای نصف چای در دهانم بیرون پرید و به سرفه
های مداوم پشت هم مهمانم کرد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم

-چی شد یهو؟

دوست داشتم جواب چی شد مریم را چنان بدهم که
تا عمر دارد یادش نرود، دختره ی بی حیا خجالت هم
نمی کشد

-بزنیذ پشتش

سرم پایین بود ولی آمدن مریم به سمتم را از گوشه
ی چشمان تار شده از اشکم دیدم، دستم را بالا اوردم

و بعد از تک سرفه ای بی انکه سر بالا بیاورم با صدایی
گرفته و خش افتاده گفتم

-لازم نیست خوبم

-بزار برات یه لیوان اب بیارم

-یه تیکه نون براشون بهتره

مریم سریع به سمت آشپزخانه رفت تا پیشنهاد علی
را عملی کند.

لحظه ای بعد دستمال کاغذی جلوی صورتم قرار
گرفت، نگاهم روی دستمال بالا آمد

-اشکاتون را پاک کنید، بهترید؟

نگاهی کوتاه به چهره ی نگران و متین علی اقا
انداختم و دستمال را گرفتم و اشک های راه افتاده از
چشمم را از روی گونه هایم پاک کردم و بعد دور
دهانم را از قطره های چای تمیز کردم.

این وضعیت جذابی نبود، که دلم بخواهد کسی
بینمتم و خوب طبیعتاً مرد رو به رویم هم دلش نمی
خواست توف و اشک من را نظاره گر باشد
-بخشید، این مریم...

بقیه ی حرفم را خوردم اما چهره ی به لبخند کش
آمده و چشمانش می گفت که منظورم را فهمیده، با
صدایی اهسته جوابم را داد:

-اگر من یک دقیقه دیر تر چایم را قورت داده بودم
الان حالی شبیه به شما داشتم!

نمی دانستم بخندم یا از دست سبک سری های این
دختر حرص بخورم

نگاه از چهره ی خندان و بشاش علی اقا گرفتم و به
نشانه ی افسوس سر تکان دادم.

-راستی، علی اقا

حلال زاده صدایش از اشپزخانه امد

چشمان مرد مقابلم از سمت من به پشتم و احتمالا
مریمی که یک لحظه آرام و قرار نداشت خیره شد
-بله

کلام مریم پر از ذوق بود

-ناهار خوردین؟

علی سری به نشانه ی مثبت تکان داد

-بله یه مختصر غذایی خانه ی خواهرم خوردم

مریم خود را از تک و تا نینداخت

-غذای ریحانه پزه ها

دندان هایم را روی هم فشردم و استغفاری در دل
فرستادم تا چیزی به مریم نگویم، این دختر به واقع
روی رفتار و کلامش اختیار عقلانی نداشت!

علی مهربان و مودب لبخند زد

-من نمک پرورده ی دست پخت ایشون هستم ، ان
شالله زمان دیگه ای مزاحم میشم

نگاه علی سمت من چرخید و به واقع صمیمیتی خاص
را در چشمانش دیدم که تا قبلش که با مریم صحبت
میکرد متوجهش نشده بودم!

-با من امری ندارید؟

لبه ی روسری ام را درست کردم و به تبعیت از او که
ایستاد، مقابلش ایستادم

-نه، خوشحالم که سر حال و سالم میبینمتون و بابت
دلخوری های بوجود آمده بازم معذرت می خوام

گرمای لبخندش را به راحتی احساس کردم

-ممنونم، لطف حسام و حنا به باعث شد زودتر مرخص

بشم

-حنانه؟

لحن بد و تند مریم سر علی را دوباره سمت صدایش
چرخواند، انگار مریم غیرتی شده بود!

برایش از قبل موضوع حنانه را تعریف کرده بودم و او
هم مثل من خیال نمی کرد حنانه هنوز روی محبتش
پافشاری داشته باشد و شاید هم این بودن در کنار
علی هیچ ربطی به محبت و علاقه اش نداشته باشد و
فقط یک کمک دوستانه بوده!

علی بی خبر از نوع احساسات مریم عادی جواب داد
-خواهر حسام، حسام وقتی فهمید من تصادف کردم
بابت مشغله ی خودش از حنانه خواست تا همراه یکی
از دوستانم بیاد تا این مدت کنارم باشه

نگاهم سمت مریم برگشت ، روی تکه نانی که دستش
بود و احتمالا با این فشارهایی که به ان می آورد قطعا
من دیگه به خوردنش نیاز نداشتم!

-راستی ریحانه خانم

چشمان علی مشتاق و با دقت، انگار که چیزی به
خاطرش آمده سمتم چرخید
-بله

علی سمتم قدمی برداشت

-بابت بهار و حضانتش نگران نباشید، بهار کلا برای
شما است ، حتی با برگشتن کامران...

چشمانش خیره ی نگاهم شد و مطمئن ادامه داد

-نمی تونه بهار را ازت بگیره

-ممنونم...اما مگه...

نتوانستم سوالم را مطرح کنم، حتی از بردن اسم آن
مرد کراهِت داشتم

—مگه کامران پیدا شد؟

مریم سوالم را کامل کرد

چشمانم نه بابت پرسش سوالی که من نصفه اش
گذاشته بودم بلکه بابت لحن گرفته اش سمتش
برگشت

[۱۹:۰۱۰۷.۰۱.۲۱]

نگاهش دیگر شاد و سرخوش نبود حتی میشد گفت
کمی گرفته و شبیه لحنش تلخ بود

—یه رد هایی ازش پیدا کردم ولی هنوز نه به خودش
نرسیدن

نمی دانم این خبر خوب بود یا بد؟ پیدا شدن کامران
به نفع من بود و اما...

سریع خودم را از بندهایی که دوباره به همان مسیر
قبل و سوال های تکراری می کشاندنم رها کردم و
سعی کردم لبخند بزنم

-این را فهمیده بودم که خانواده ی کامران نمی تونن
بهار را بگیرن اما خود کامران را نمی دونستم، ممنون
دلَم بیش از قبل گرم شد

علی سری به نشانه ی تائید تکان داد و پر مهر اما
محکم گفت

-نگران نباش من تمام حواسم به تو و بهار هست
این یکباره تو شدنم کمی متعجب و کمی هم
شرمگینم کرد، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و
زیر سیبیلی ردش کنم

-من همیشه بابت محبت هاتون ازتون ممنونم
-هر چه هست وظیفه است.

مریم صمم بکم فقط نظاره گرمان بود و این خیلی
عجیب بود، انگار زیادی از اطلاعاتی که در مورد حنانه
به دست آورده بود ناراحت شده بود

علی خیلی گرم خداحافظی کرد و رفت و من ماندم و
مریمی که باید می فهمیدم تمام این حرف هایی که
این مدت در مورد علی میزده است واقعی بوده یا یک
شوخی دوستانه! که اگر شوخی بوده قیافه ی الانش
چیز دیگری می گوید و اگر جدی بوده پس چرا یک
زمانی انقدر این دختر در مورد علی و من چرت و پرت
به هم بافته بود!!

[۲۱:۵۳ ۱۰.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۴

دستش را گرفتم و از این فرصت پیش آمده استفاده
کردم و با خودم کشاندمش سمت مبل های راحتی

-چی شده؟

روی مبل دونفره نشاندمش و خودم دقیق کنارش
نشستم و روی چشمان کدر شده اش زوم کردم

-تو علی اقا رو دوست داری؟

لب و لوچه ی اویزان شده اش هم به چشمانش اضافه
شد

بدونه هیچ طفره رفتنی سریع گفت

-تا حالا هزار بار بهت گفتم که اره خیلی!

کب کرده از جوابی که اصلا اماده ی شنیدنش نبودم
دهانم باز ماند و چند لحظه فقط خیره اش ماندم ،
ذهنم مانند کویری خالی و بادی که میانش میوزید
برهوت شد

-چرا یهو همچین میکنی؟

سعی کردم به خودم و حیرت وحشتناکم مسلط بشم
اما نمیشد هر چه در سرم میگذرد را نپرسم

- پس چطور انقدر راحت به من پیشکشش میکردی؟
نگاهش مانند آینه ای واضح پر از شرمساری شد و
لحظه ای گوشه ی لبش را گاز گرفت
- چون می دونستم دوستش نداری،

چشمانم گرد شد، این دختر دیوانه بود...
حالت چهره ام لحنش را سریع کرد و پشت هم ادامه
داد

- ولی خدایی اگر تو هم می خواستیش مشکلی برام
نبود... نه این که نباشه ولی خوب دوستمی،
خوشبختی تو مهمتر از عشق من بود
دهانم دوباره باز مانده بود از حرف هایش
- تو دیوونه ای می دونستی

نگاهش پر از غم شد

-میشه انقدر واضح به روم نیاری

نمی دانستم به این حالات جدیدش بخندم یا غصه
اش را بخورم

-من که بهت گفتم به حنانه گفته به کس دیگه ای
گفته فکر میکنم

شانه هایش را بالا انداخت

-گفته فکر میکنم، نگفته عاشق سینه چاکشم که
دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را در مقابل این لحن
جسورش بگیرم

-دیوونه ، سن داداش محمودتو داره!

بی تفاوت خیره ام شد

-سن فقط عدده

-نگو از این چرت و پرتا

سرش را صریح و محکم تکان داد

-حقیقته تمامه، مثلاً همین تو بیشتر از این که بهت
بیاد ۲۴،۲۵ سالت باشه شبیه زن های چهل ساله
میمونی!

-خب الان یعنی تو همسن علی یا اون همسن تو؟
خودش را روی مبل کمی اینور و انور کرد و حالت
نشستنش را کمی تغییر داد

-من خودمو بخاطرش تغییر میدم
سرم را به حالت تاسف تکان دادم که نارضایتی اش را
سریع از حرکت نشان داد

-یعنی الان حسام به خاطر تو تغییر کنه بده؟
سعی کردم آرام باشم و منطقی، البته نه مثل مامان
بزرگ ها

-این که تو بخاطر فرد دیگه ای خودت را تغییر بدی
که اون انتخابت کنه از نظر من اشتباهه، من حسام را
از وقتی توی تنکابن دیدمش، رفتارهای تند و گرمش
را با هم چشیدم و تلخی و امنیتش را باهم حس کردم
دلم براش لرزید، اگر علی اقا دوست داشته باشه باید
الانت را بخواد همین مریم رو نه کسی که دیگه
خودش نیست

ابروهایش با بدبینی بالا رفت

-یعنی تو با نماز نخوندن و روزه نگرفتنش مشکل
نداری، دوست نداری تغییرشون بده؟

لبخندی پر مهر به لبم نشاندم و دستانش را میان
دستانم فشردم

-من تا به حال این مورد را ازش نپرسیدم و حقیقت
بعد از ابراز محبتش یکی از چیزهایی که باید در
موردش صحبت کنم ، اعتقاداتمونه، و اگر متفاوت

باشه و ببینم باعث مشکلات میشه با تمام عشقی که
بهش دارم کنارش میگذارم، چون بعد از ازدواج این
مسائل خیلی نمود پیدا میکنن و من انقدر دوستش
دارم که نخوام بعد ها در زندگی به خاطر من اذیت
نشه

با هر کلمه ی من چهره اش نرم تر شد و لبخندی بامزه
روی لب هایش نقش گرفت

-اوخی، چقدر دوستش داری عزیزم، بال درمیارم
وقتی اینو میشنوم

خندیدم

-نزن تو جاده خاکی، الان قضیه تو و علی اقا هستین!
لب و لوچه اش را کج کرد و نگاهش را سمت پنجره
داد

-سعی کن نادیدم بگیری، فعلا که حنا نه خانم از من
زرنکتر بودن

پر مهر به چشمان دوباره پر غم شده اش نگاه کردم

-این حرفا بهت نمی خوره ها

چشمانش به سمت نگاهم برگشتند

-کدوم؟

-نادیده ام بگیر و این چیزا، تو که همیشه وسط
مجلسی چرا حالا باید بزارمت یه گوشه وقتی همچین
موضوع مهمی هم وسطه

-چون با دخالت تو، با حرفات احساس بدی بهم دست
میده، یجور خیانت.

جا خوردم

-خیانت؟ چه ربطی داره؟

دستش را از میان دستانم بیرون کشید و از روی مبل
بلند شد

-چون احساس میکنم، علی نگاهی به تو و بهار
خاصه، یه چیزی تو رفتارشه که نا خودآگاه فکرم به
این سمت میره که دوست داره و اون کسی که فکرشو
درگیر کرده تویی!!

[۲۱:۵۴ ۱۰.۰۱.۲۱]

-دوباره که داری اون بنده خدارو به من ربطش میدی
نیم نگاهی سمتم انداخت

-واقعا خودت هیچ وقت متوجه نوع نگاه و یا حرف و
رفتارش نشدی؟

دروغ بود بگویم نه ، چون بعضی اوقات رفتار و حرفی
از سمت علی اقا من را متعجب میکرد ، چیزی شبیه

به همان صمیمیات خاص درون نگاهش! اما نباید دل
به دل مریم میدادم، او نزده می رقصید

-چرا نوع نگاهش متفاوته چون علاقه ی خاصی به
بهار داره و ببخشید که ایشون وکیل بنده هستن
از جایم بلند شدم و دست را روی شانه اش گذاشتم
-من هنوز احساس می کنم داری سربه سرم میگذاری
و یکم گیجم ولی بهتره یکم رو این احساس یه تجدید
نظر عاقلانه بکنی

مریم دوباره شاکی شده بود و دنبال من که استکان
های چای را جمع می کردم امد

-تجدید نظر عاقلانه یعنی اینکه فراموشش کنم؟ مگه
میشه مردی مثل علی را نخواست! مهر و محبتش و
رفتار های درست و به جاش در کنار قیافه و تیپ و
موقعیت شغلیش کلا یه کیس نامبر وان درست کرده!

سینی به دست رو به رویش ایستادم و به صورتش
خیره شدم

-یعنی فکر میکنی یه شناخت محدود در موردش اونو
گزینه ی مناسبی میکنه برای عاشق شدن؟ اصلا به
مشکلاتش به انتخاب های اون فکر کردی؟

مشخص بود که از حرف هایم لجش درآمده

-یجوری حرف میزنی انگار الان اومده خواستگاریم و
من قراره باهاش ازدواج کنم!

چشمانم گرد شد

-یعنی چی؟

عقب رفت و روی مبل نشست ولی همانطور خیره بود
به صورتم

-من فقط دوستش دارم فعلا، با ورود اون دختر
اویزون هم ناراحت شدم، همین!

اخمی روی پیشانی ام نشست

-حنانه اویزون نیست، تو هم اگر برات مقدور بود
میرفتی کمک فردی که دوستش داری؟

-الان تو طرف منی یا اون؟...اینجوری نگاهم نکن
جدی دارم می پرسم؟ اون دختر الان رقیب عاطفیه
منه

سن من و مریم با هم تفاوتی نداشت ولی سطح
افکارمون بعضی اوقات خیلی از هم دور میشد
-من سعی می کنم به همه ی ادم ها مهربانانه و عاقلانه
فکر کنم ...

-میدونم

سینی را روی اپن گذاشتم ، با اینکه حرفم را قطع
کرده بود اما مهربانانه ادامه دادم

-مردی که تو برای من تشریحش کردی میتونه خاطر
خواه های زیادی داشته باشه...

-مثل حسام جان شما

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-درسته ، میدونم ناراحت میشی و تصورش ازارت
میده ولی اینه اون فرد چه کسیو انتخاب میکنه و اگه
محبت تو نسبت به اون مرد واقعی باشه از انتخابش
حتی اگر به نفع تو نباشه خوشحال میشی

-بگم داری شعار میدی ناراحت میشی؟

به چهره ی ناراضی و بی اعصابش نگاه کردم، بهش
حق میدادم، حرف هایم خیلی شعاری و کلیشه ای بود
اما این چیزی بود که من بهش معتقد بودم و خب قرار
نبود مریم هم مثل من باشه

-نه راحت باش

و با خنده به سمت آشپزخانه رفتم

[۲۱:۵۵ ۱۰.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۵

حسام

گوشی ام را از جیبم بیرون اوردم و سر جایش قرار
دادم و دکمه ی استارت ماشین را زدم
، کمربندم را بستم و خواستم ماشین را به دنده بزنم
که صدای زنگ گوشی ام بلند شد
نگاهم روی صفحه ی موبایل و اسمی که افتاده بود
نشست «علی»

حس مزخرفی تمام تنم را در بر گرفت
دستم سمت گوشی رفت و ایکن سبز را کشیدم و در
حالی که کمی گاز میدادم به گرمی جواب دادم
-به سلام، علی جان، خوبی داداش!

ان حس مزخرف خجالت و عذاب وجدان بود، خجالت
از رها کردن دوستم در شهر دیگه و بی خبری بلند
مدتم از اوضاعش

صدای شنایش درون ماشین پیچید

-سلام حسام جان، به لطف احوال پرسى هاى شما
خوبیم!

کنایه ی ریزی در انتهای کلامش بود؟!!

یا ان حس مزاحم که بیخ دلم نشسته بود هی
احساسات منفی به جانم تزریق می کرد باعثش شد
که اینطور احساس کنم!

از پارکینگ شرکت بیرون امدم و همانطور که نگاهم
به چپ و راست می چرخید تا ماشینی نیاید به گرمی
گفتم

-من که خیلی شرمندتم، تهران انقدر گرفتار بودم
اصلا از تو غافل شدم، تا عمر دارم خجالت زده ام
این حرف همان حس واقعی ام بود، همان که دلم می
خواست علی بداند.

-قربونت از تو به من زیاد رسیده، حنا به هم مثل یه
خواهر کنارم بود و با بهادر خوب جاتو پر کردن
لحن شوخ و خندانش میگفت ان کنایه ی اخر کلام
فقط زایده ی افکار خودم بوده!

-علی جان کی برمیگردی؟

-رفیق من الان تهرانم

جا خوردم

-واقعا؟ کی برگشتی؟؟

-امروز صبح، حدود ۷

چرا حنا به من حرفی نزده بود؟؟

- به سلامتی، زود برگشتی، کامل خوب شدی؟

- اثارش پابرجاست ولی اره خوبم

همانطور که از بین ماشین ها می گذشتم، نیم نگاهی

به گوشی ام انداختم

- یه قرار بزار پیام ببینمت

سکوتش در جوابم دوباره نگاهم را سمت گوشی

کشاند

- راستش من امروز رفتم خونت

پایم از روی گاز برداشت شد و لحظه ای ماندم، او

خانه ام رفته بود! یعنی ریحانه را دیده؟ اصلا چرا

شرکت نیامده؟؟

لحتم جاخورده و بدبین شد

- می دونی روزا خانه نیستم، چرا شرکت نیومدی؟

دوباره پایم روی پدال گاز فشرده شد، راه زیادی تا خانه نمانده بود.

-برای دیدن تو نبود، رفتم دیدن ریحانه و بهار
انگشتانم روی فرمان خشک شد، اب دهانم تلخ و
نگاهم بر روی گوشی ثابت ماند
-از کجا می دونستی؟

لحنش مانند من تلخ و گله مند شد
-چیزی را که تو و ریحانه باید می گفتید حنا به بهم
گفت

لعنت به دهان لق حنا، اصلا از کجا می دانست که
ان ها خانه ی من هستند؟؟

-چیز خاصی نبود که بگمت
لحنش پر تمسخر شد

-اهان اومدن فک و فامیلشو و گرفتن بهار و شر و

شوری که به پا شده چیز خاصی نبوده؟

ریحانه در را به رویش باز کرده بود؟

دهانم گس شد

-ریحانه را دیدی؟

برایم مهم نبود که لحنم به جای دوستانه بودن حتی

خصمانه و تند بود

-اره، فقط داداش این رسم رفاقت نیست

نمی دانستم چه بگویم، انگار او هم دیگر زیاد تمایل

به ادامه ی تماس نداشت، او حرفش را زده بود...

-ان شالله میام میبینمت.

تنها جوابم باشه ای یخ بود!

نیم ساعتی بود جلوی در خانه درون ماشین نشسته
بودم و به چراغ های روشن سالن خیره بودم، حال
خوشی نداشتم.

از سمتی رفیقی که احساس دور زدنش را داشتم و از
سمتی دیگر ریحانه ای که هیچ خبری از دیدن علی
به من نداده بود!
این بد بود یا نه؟

بدین به ریحانه ام نبودم ، اصلا هیچ انگی به او نمی
چسبید، این وسط با خودم مشکل داشتم، با حسام
جدید حسود و نچسبی که از درون ازارم میداد، کسی
که تمام اطرافیانش را می توانست کنار بزند فقط به
عشق ریحانه اش!
این خوب نبود!

وعده ی دیدارم با شهروز داشت دیر میشد، شماره ی
ریحانه ام را گرفتم، تمام امروز را با همان تماس کوتاه
و حسام جانی که از دهانش بیرون پریده بود خوش
بودم اما حالا عجیب احساس می کردم از دماغم
بیرون زده

-سلام

صدای فرشته گونه اش فضای سمی شده ی ماشین را
روح بخشید

-سلام عزیزم، حاضری؟

او هنوز به این کلمات محبت امیز پر اغراق واکنش
نشان میداد و این برای من شیرین و خواستنی بود

-نه، الان زود حاضر میشم

دلم برایش ضعف رفت

-دم در ساختمان منتظرتم

-باشه

تماس را قطع کردم ، نگاهم روی اسمش ماند، روی
گنجشککم

نفسی عمیق کشیدم، دلم می خواست قبل امدنش به
درون این ماشین حالم مثل قبل خوب و سر حال بشود
اما این اما ها ، این افکار ریز و درست و علی و حرف
آخرش چنان میان سرم رژه می رفتند که خوب بودن
سخت میشد.

در این فاصله ی کم دوباره شماره ی حانه را گرفتم و
این بار بعد از چند بوق صدای خواب الودش درون
گوشی پیچید

-الووو

-چرا به علی گفתי ریحانه خونه ی منه؟

صدای پر خشم و تلخم خواب از سرش پراند

-مگه چیه؟

-یعنی این کارتو بزارم به حساب سر زیادی و بی
عقلیت؟ چرا بهم نگفتی دارید برمی گردین؟

به وضوح ترسیده بود، خب حق داشت تا به حال این
روی سگی من را ندیده بود

-خب یهو شد، منم یادم رفت، میشه تو خونه با هم
حرف بزنیم؟

در ساختمان که باز شد، شانس به حانه رو کرد ، پر
غیض گفتم

-اومدم تو اتاق من بی فروغ و بی هادی

-باشه

[۲۱:۵۶ ۱۰.۰۱.۲۱]

تماس را بی خدا حافظی قطع کردم و همان لحظه نگاه
ریحانه ام سمت ماشین و من چرخید و نمی دانم چه
چیز در صورتم دید که لبخندش ماسید.

سریع در ماشین را باز کردم و پیاده شدم

-سلام

نگاهش بین چشمانم چرخ خورد

-سلام

قبل از آن که از روی پل رد شود

ماشین را دور زدم و با لبخندی که سعی میکردم
شیرین و واقعی باشد در را برایش باز کردم

-بفرمائید

ارام و پرطمأنینه ستم امد و با تشکر روی صندلی
نشست، در را بستم و در زمانی که ماشین را چرخ می

زدم تا درون ماشین بنشینم سعی کردم بر عصبانیت
غلبه کنم

با نشستنم، سمتش چرخیدم و به چشمان گیرایش
خیره شدم

-خوبی؟

نگاهش آرام دوباره میان صورتم چرخید

-ممنون، شما خوبید؟

لحنش تردید خاصی داشت

-کنار تو عالی ام

ماشین را روشن کردم و راه افتادیم

دلم از نگاه کردن بهش سیر نمیشد، بانوی من عجیب
زیبا و خواستنی بود.

کنار او بودن حتی در این سکوت فقط با عطر ملایم
تنش و صدای نفس های منظمش من را آرام میکرد

دیگر خبری از ان همه عصبانیت نبود، اما فکر و خیال...

-فنقل جان خوب بود، مریم خانم چطور؟ یه موقع تعارف نکنیا، خانه ی من الان برای توعه لبخند ملیحی گوشه ی لبش جا گرفت

-ممنون همه خوبن، مریم سلام هم رسوند، حقیقتش امروز از وسایل فریزر و خونتون مجبور شدم استفاده کنم

چه حال خوبی که او در خانه ام کدبانو گری کند.
نیشم باز و مسیر نگاهم او بود و او بود و کمی خیابان!
-بسیار کار پسندیده ای کردی، حالا هر وقت تو خونه راه برم و اشپزی کنم به یاد تو میوفتم و حالم خوب میشه

رنگ گرفتن گونه هایش در دلم غوغا کرد. من هنوز
عجیب هوس لمس آن گونه ها را داشتم.

-حالا از غذایی که پختی برای منم نگو داشتی؟

چشمانش فقط به رو به رو خیره بود، انگار به جای من
حواس او به تصادف نکردنمان بود.

-حقیقت توی یه ظرف براتون یه مقدار غذا اوردم

چشمانم گرد شد و در دلم آتش بازی به پا شد

-به به

آن لبخند کم جان روی لب های خوش فرمش عمق
گرفت

-گفتم ممکنه بالا نیاید، البته می دونم خونه ی
خودتون مادرتون براتون غذا میپزن ولی خب
احساس کردم...یعنی...

این هول شدن، این گم کردن کلمات چقدر دلبری در
پشتشان مخفی کرده بودند

خندیدم و پر ذوق گفتم

-خوب حسی کردی، چون من دلم عجیب برای دست
پخت گنجشککم تنگ شده بود.

-میزارم تو ماشین

دستانش به آرامی زیر چادرش رفت، انگار ان ظرف
های مذکور درون کیفش بودند، بی محابا ان چه دلم
می خواست را به زبان اوردم

-داغه یا سرده؟

نگاهش لحظه ای سمتم برگشت و با دیدن نگاه خیره
ام سریع چشم گرفت

-ترسیدم خراب بشه داغ نکردم

شانه بالا انداختم

-قاشق یا چنگالی بود اینجا کنارت می خوردم بهتر
بود

نگاه گرد شده اش سمتم چرخید

-الان؟

پر شیطنت به چشمان پر حیایش خندیدم

-غذای تو کنار تو یه مزه ی دیگه ای داره

سرخ و سفید شد و در دلم برایش کیلو کیلو قند اب
کردند

نگاه ازش گرفتم ، با لبخند عمیق به خیابان چشم
دوختم

باید به هر دویمان کمی مجال میدادم، او از شرم
داشت پس می افتاد و من از نیاز به لمس گونه هایش!
نزدیک ادرسی که شهروز داده بود بودیم، نگاهم به
پلاک خانه ها بود

-امروز علی اقا اومدن خونتون!

جا خوردم، خودم همه چیز را می دانستم و قبل از
انکه بودنش مستم کند فکرم درگیر این نگفتن بود اما
حالا ان هم یکباره ، برایم کمی غیر منتظره بود

جلوی ساختمان‌ی که برای دیدنش آمده بودیم ماشین
را نگه داشتیم، چشمانم آرام و دقیق خیره اش شد

هیچ نگفتم و این او را به ادامه دادن مجبور کرد

-نمی دونستم برگشتن و جا خوردم از دیدنشون ولی
خب مریم در را براشون باز کرد.

-بههم زنگ زد و همه چیو گفت، بابت این مخفی کاری
هم دلخور بود

نگاهش روی چشمانم نشست

-من سعی کردم از دلشون در بیارم

ریحانه ام دل کوچک پر مهری داشت و من نمی
توانستم به این مهربانی ایرادی بگیرم
لبخند زدم

-خوب کاری کردی، منم فردا حتما میرم دیدنش،
نمیگذارم تو دلش بمونه
لبخند روی لبانش دوباره جان گرفت
-کار خوبی میکنید.

نگاه از چشمان قهوه ای اش که با دقت به در و دیوار
خانه نگاه میکرد گرفتم و به شهر روز که نزدیک
اشپزخانه ایستاده بود و نگاهش روی گنجشک بود
خیره شدم، طولی نکشید که مسیر نگاهش سمت من
چرخ خورد، با حرکت سر و چشمانم ازش خواستم
تنهایمان بگذارد، خیلی سریع متوجه منظورم شد

- با اجازتون تا شما نگاه میکنید خونه رو من بیرون یه
تماس بگیرم

- باشه ، راحت باش

نگاه زیبای دلبرکم با رفتن شهروز به بیرون سمت در
و بعد از ان به استقبال من آمد، تکیه ام را از دیوار
پشتم برداشتم و قدمی سمتش رفتم

-نظرت چیه؟

نگاهش روی این و اشپزخانه ی نقلی خانه چرخید
-خیلی خوب و تمیزه ولی...

چشمان مرددش روی لبخندم نشست

-احتمالا قیمت خیلی بالایی داره

نگاهم از صورتش سمت انگشتانش که بیرون از
سیاهی چادر به من چشمک میزدند ماند

-اول قیمت را گرفتم بعد اوردمت، نگران نباش به پول
ما می خوره

-چطور ممکنه؟

لحن ناباورش چشمان آرزومندم را از انگشتانش
سمت صورتش کشاند، انقدر طبیعی رفتار میکردم و
لحنم اروم بود که او یک درصد هم فکر نمی کرد
چیزی اشتباه است

-این خانه ماله یکی از دوستاشه، بابت همین زیر
قیمت بازار رهن میده

نگاه ناباورش لحظه ای برق زد اما دوباره با شک گفت
-تخفیف دو تومان، بیست تومان، نه تو این محله و با
این خانه ی تمیز دویست تومان!

گنجشکک فرز و شیطونم، خوب از قیمت ها خبر
داشت .

قدم زنان از کنارش رد شدم و نگاه به دیوارهای سفید
و بلند سالن انداختم

-متراژ این خانه خیلی کمه ، بازارم شدیداً راکده،
حتماً به خیال صاحب خانه اش خرج کردن خونس تو
مسئله رفاقت برایش بیشتر می ارزیده تا خالی بزارتش
صدای قدم های پایش و قامت نحیف در چادرش که
کنارم ایستاد

-شما تو این موضوع که دخالت ندارید؟

از گوشه ی چشمانم نگاهش کردم، لبم پر شیطنت
سمت بالا رفت، قرار نبود اونطوری که می خواذ
جوابش بدم

-کدوم موضوع

نگاهش روی چشمان پر شرارتم بود

-همین ارزونی خونه، قولی چیزی که به صاحب خانه
ندادین؟

کامل سمتش چرخیدم ، سینه به سینه اش بودم، بوی
نرم و لطیفش، شیرینی اغوشش شامه ام را پر کرد و
دلم را قلقلک داد

او جا خورده از نزدیکی سریع قدمی عقب برداشت
نگاه پر جذبه و عاشقم را به صورتش دادم

-نه من به هیچ کس هیچ قولی نمیدم، الا به تو!
ابرویش بالا پرید

لبم کش آمد

-قول دادم خوشبخت کنم، نزارم آب تو دل تو و
مارشمالوم تکنون بخوره

-یعنی...

انگشت اشاره ام سریع بالا آمد

-هیس

نگاه با نمک پر حیرتش روی انگشتم که با فاصله از
صورتش بالا آمده بود ماند، انگشتم به سمت صورتش
اشاره کرد

ابروی های خوش فرمش بالا پرید، دلم می خواست
تنش را محکم میان آغوشم بفشارم، طوری که صدای
استخوان هایش را بشنوم، خدا را شکر روانی هم
داشتم میشدم!!

-یعنی و اما و اگر نداره...خانم خانما شما عزیز کرده
ی منی و من هر کاری می کنم که در آسایش و رفاه
باشی

گونه هایش دوباره آتش گرفت و دل من برایش آب
شد

قبل از انکه حرف دیگه ای بزنم ، انگشتانش لبه ی
چادرش را گرفت و سریع پشتش را به من کرد

-وقتی اینطوری بی پروا از محبتتون به من
میگید،دلم می لرزه و تمام وجودم میشه یه کوره...
صدایش می لرزید

-نمیگم بدم میاد، برعکس تمام وجودم پر از یه حال
بهشتی میشه ، اما...

تنش دوباره آرام سمتم چرخید و نگاهش مردد و پر
شرم روی نگاهم ماند

-اما این درست نیست، هیچ محرمانگی بین ما نیست
جا خوردم آن هم بدجور!!

چشمانم از نگاه معذبش روی لب به دندان گرفته اش
و بعد گونه های اناری شده اش چرخید

-کی می تونی بهم جواب بدی؟

جدیت صدایم چشمانی را که ازم دزدیده بود را دوباره
به جانم انداخت، من دیوانه‌ی این زن بودم، برای
داشتنش ثانیه شماری میکردم و در مقابلش میان دل
و عقلم همیشه جنگی جهانی به پا میشد، من پر از
نیاز بودم برای لمسش و او حالا از من می‌خواست که
روی همین ابراز علاقه‌هایم هم سر پوش بگذارم!
دقیق‌تر نگاهش می‌کنم تا شاید از احوالات درونی‌اش
سردر بیاورم.

نگاه نگران شده و پر خجالتش را از صورتم گرفت
-هنوز خیلی از این ابراز علاقه نگذشته، باید تاریخ
دقیق بدم؟

دلم نمی‌خواست عطش داشتنش، تب تند این عشق
و شور این احساسات، گنجشک‌کم را فراری دهد.

لحتم پر از لطافت و مهر شد، راه من احترام به
عقایدش بود، پس از در صداقت وارد شدم :

- از من چی می‌خوای؟ دور ایستادن؟ از دور تماشا
کردن؟ بدون این‌که از قلب در تپش و از احساسات به
وجد آمده‌ام بگم؟

نگاهش سمت در نیمه باز خانه چرخید، نگران آمدن
شهر روز بود.

- نه منظورم این نبود!

حرف‌هایم تلنبار شده بود و تشنه‌ی گفتن بودم:
- شایدم می‌خوای محبت قلبی‌ام رو تو کلامم بروز
ندم؟

چشمانش خیره ی نگاهم مانده بود، درماندگی
نگاهش میگفت نمیداند چه می‌خواهد!

از این که دلش با من بود، خوش خوشانم می شود و
می خندم ، دست را داخل جیب کتم فرو می برم :

- بهت حق میدم، نمی تونی تصور کنی این حسامی
که مقابلت ایستاده، چقدر تشنه ی مهرورزی به تو و
مارشمالوئه.

حالا سهم چشمان او هم جنگی شبیه به حال درونی
من بود.

شاید جدال با باورهایش و محبتی که بی اراده ی او
در نگاهش می ریخت و حال قلبش را برایم آشکار
می کرد.

دستی به صورتم می کشم و دوباره به سمتش قدم
برمیدارم:

- من با خودم عهد بستم که آرامشت، و لبخند
رضایت اولویت اول رفتار و تصمیماتم باشه

باید خیالش را آسوده می‌کردم. تیر خلاصم را وسط
سیبل احساساتش نشانه گرفتم. با احتیاط و خیلی
آرام سمت چادرش دست بلند کردم و لبه اش را میان
انگشتانم گرفتم:

- زنی که به قلب من نشسته، همین ریحانه‌است. با
همین چادر، با همین حیایی که باعث میشه چشمت
رو بدزدی با همین شرمی که لپات رو گل میندازه، با
همینا محبتت توی وجودم ریشه زده. مطمئن باش؛ با
تمام وجودم به عرف و شرع و چهارچوب باورهای تو
احترام می‌ذارم. پس از من و علاقه‌ام فرار نکن. در
عوض ازت می‌خوام دودلی رو کنار بذاری و خیلی منو
چشم انتظار نگه نداری.

لبه ی چادرش را آرام رها کردم و لبخندی نثار
چشمان پر شغفش کردم:

-ریحانه خانم اگر میشه ، شما هم کمی با این دل
تازه زبان باز کرده ی من راه بیا، سخته تو باشی و دل
من بتپد و زبان به ستایشت نپردازه

لبخندی که روی لبش جا گرفت ،دلم را امن کرد به
رضایتش، به اینکه من راه درستی را برای داشتنش
انتخاب کرده ام.

نزدیک خانه بودیم و بی قراری رفتنش دلم را به
دلتنگی زود هنگامی دعوت میکرد.

نیم نگاهی به چهره ی آرامش انداختم، انگار در فکر
فرو رفته بود، تا چند دقیقه ی دیگر از او جدا میشدم
و دلم نمی خواست این لحظه ها را مفت از دست بدهم
-به شهروز گفتم همین فردا برای قول نامه ی خونه
بریم

درست حدس زدم، افکارش جای دیگه ای بود که با
صدایم تنش تکان اهسته ای خورد و چشمانش سمتم
چرخید

-لازم به حضور من هست؟

-مگه نمی خوای خونه روبه سمت رهن کنم؟

-شما یا من، برای من فرقی نداره!

از اطمینانی که به من داشت کیف کردم

-ممنون بابت اعتمادت ولی دوست دارم خونه به نام
خودت باشه

لبخند ملیحی روی لبان زیبایش جا گرفت

-اقا حسام...

میدانم که ازم خواسته بود مراعاتش را کنم اما یک
جانم ساده که این حرف ها را نداشت

-جانم

نگاهش را ازم دزدید، دلم می خواست بگویم ، مانند
ظهر من را حسام جاناش صدا کند و دل و دینم را بر
باد بدهد اما حیف که قول داده بودم زیاده روی نکنم
پس فقط مجنون وار خیره اش شدم تا لبانش به آرامی
تکان بخورد:

-یه مسائل مهمی هست که باید در موردش باهاتون
صحبت کنم

-خب بیا صحبت کنیم !

لبخند زد و دندان های منظمش زیبایی لبخندش را
دوچندان کرد

-الان همیشه بحث مفصلیه

کنجکاو شده بودم، در حالی که در کوچه ی خانه ام
می پیچیدم پرسیدم

-کنجکاوم کردی، حالا در چه مورد هست؟ همیشه
سوال ها را از قبل بهم برسونی

ریز و شیرین خندید

-در مورد اعتقاد اتمونه!

او لالا، رسیدیم به همان موضوعی که دیشب فروغ
کلی در موردش حرف زد، شباهت بین دو این عزیز
حتی افکاری را که از سرشان می گذشت را هم شامل
میشد

مهربان لبخندی نوار چشمان زیبایش کردم

-چشم عزیزم، فردا خوبه؟ زودتر میام دنبالت با هم
بریم صحبت کنیم بعدم بریم پیش شهروز

نگاه را ازم گرفت و به در ساختمان خانه ام که حالا
جلویش ایستاده بودیم نگاه کرد

-فردا می خواید برید دیدن علی اقا که

اِ راست میگفت، تازه بابت شرکت و کارهایش سرم
خیلی شلوغ بود، اما گنجشککم از تمام مسائل حاضر
مهم تر بود، سمتش برگشتم

-به علی میگم یه روز دیگه میرم دیدنش
-علی اقا و دلگیریشون واجب تره، ان شاءالله سر
فرصت

چاره ای نبود ، سرم را به حالت تائید تکان دادم
ودست روی سینه ام سمت قلبم قرار دادم
-اطاعت امر بانو

لحن شوخ و پر مهرم خنده اش انداخت
برای دور ماندن از رو به رو شدن با هادی و سوال و
جواب احتمالی در مورد مهتاب با کلید وارد خانه
شدم، قبل از رسیدنم از همان داخل پارکینگ به

حنانه پیام داده بودم که داخل اتاقش برود و منتظرم
بماند

صدای تلویزیون و صحبت از درون سالن می آمد، بی
صدا و اهسته از پله ها بالا رفتم و بعد از گذشتن از
نشیمن و اتاق خودم ، تقه ای به در اتاقش زدم و
دستگیره را پایین دادم و وارد شدم

نگاهم رویش ماند، مثل همیشه با لباس های راحتی
فانتزی اش روی تختش نشسته بود و گوشی اش در
دستانش بود

با دیدنم سریع گوشی را کنار گذاشت و صاف نشست
-سلام ، چه بی صدا اومدی!

به سمت صندلی میز ارایشش رفتم و همانطور که کتم
را از تن بیرون می کشیدم جدی گفتم

-نمی خواستم هادی و فروغ ببینم فعلا

-اتفاقا هادی کارتم داشت، از مامان پرسید کی میای!

روی صندلی نشستم و کتم را روی پایم انداختم

-بعدا میرم پیشش، فعلا به من بگو چرا بهم نگفتی

دارید زودتر برمیگردین؟

قر و قمیشی به چهره اش داد و دست میان موهای باز

دورش برد و حلقه ای را به دور انگشتش به بازی

گرفت، نگاهش به پتوی زیر تنش بود

-گفتم یه دفعه ای شد، بعدم وقت نشد، خب بهادرم

بود من تو ذهنم گفتم اون حتما بهت میگه

با همان لحن جدی پر کنایه گفتم

-بهادرم مثل تو معلوم نیست سرش کجا گرم بوده که

به من خبر نداده، اون هیچ ، از کجا فهمیدی ریحانه

خونه ی منه؟

نگاهش بالا آمد و صاف درون چشمانم نشست

مثل پشت تلفن دیگر ازم نمی ترسید، حقیقتش خبر
نداشت که شانس آورده و آتش درونم را گنجشکم
خاموش کرده.

-مامان گفت بهم، صبح که رسیدم خودت نبودی ولی
وسایلت بود ، پاپیچ مامان شدم گفت بابت اتفاقی
ریحانه خانم فعلا خونه ی تو ساکنه

ناگهان نگاهش پر از کنجکاوی و مشتاق شد و نیشش
کش امد

-حالا اون مشکل چی بوده؟ اصلا چرا تو بردیش خونه
ی خودت کلک

ابرو در هم کشیدم

-دونستن ایناش به تو نیومده

یک ابرویش بالا پرید

-نکنه حدسم درسته و گلوت پیشش گیر کرده

-گیر کرده باشه ، از جانب شما مشکلیه؟

ناگهان گل از گلش شکفت ، مشتاق و هیجان زده
تنش را به سمت لبه ی مبل جلو کشید

-بگو تو رو خدا!! وجدانا ریحانه رو می خوام؟

ادایی برای قیافه ی ذوق مرگ شده اش دراوردم

-بخوام یا نخوام چه صمنی به تو داره؟ حرف من به تو
چیز دیگه است...

دستی بین موهایم کشیدم

-چرا نیومده صاف اینو که ریحانه خونه ی منه را
گذاشتی کف دسته علی؟

لب و لوچه اش یکباره جمع شد و قیافه اش تغییر
رویه داد و تمام اون شادی و شعف ناپدید شدند

- بار آخر که خونت بودم و رفتاراتو با ریحانه و دخترش دیدم یه حس بهم گفت ازش خوشت میاد وقتی از سفرم اومدم و موضوع را فهمیدم حدسم بیشتر شد.

- خب اینا چه ربطی به سوال من داره؟

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمانم گفت

- چون فهمیدم اون کسی که علی اقا بهش فکر میکنه کیه

ابرویم بالا رفت و بی اختیار ته دلم حسی بد ازارم داد
- کی؟

- ریحانه...

دندان هایش را لحظه ای به هم فشرد ، پر حرص و ناراحت ادامه داد

- خواستم بفهمه که خونه ی توئه، دوست داشتم بدونه تو می خوایش و بیخیال ریحانه و دخترش بشه!!

[۱۰:۲۶ ۱۸.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۷

تمام دیشب را میان تخته جان کُندم و میان افکار
های مالیخولیایی ام دست و پا زدم، حرف های حنا
بدجور من را به فکر برد.

این که علی در مسافرت تمام فکر و ذکرش ریحانه و
بهار بودن و آنقدر این احوالاتش نمایان بوده که حنا
متوجه اش شده بوده !

الان با دانستن محبت ریحانه به خودم هیچ احساس
خطری از جانب علی نمی کردم و او را رقیبی در این
رابطه نمی دیدم، من داشتم از تمام توانم برای راضی
کردن گنجشکم استفاده می کردم .

اما! فهمیدن این حس از سمت علی به جانان من حال
خوشی نبود. این که بدانم بهترین رفیقم، کسی که از

جیک و پوک زندگی‌ام باخبر است و همیشه کنارم
بوده حالا دلش پیش همان کسی است که من می
خواهمش یک عذاب بود!

به ساختمان خانه‌اش نگاه کردم، از ماشین پیاده شدم
و دزدگیر را زدم و با نگاهی به چپ و راست خیابان،
آرام از عرض کوچه عبور کردم و جلوی ورودی
خانه‌اش ایستادم

انگشت بر روی زنگ طبقه‌اش فشردم
-سلام،

پشت بند صدایش، در زده شد

و من غرق در افکاری که نمی‌دانستم آخر این داستان
رفاقت قرار است چه شود وارد ساختمان شدم، من
همیشه دلم می‌خواست علی بعد از شکستی که در
زندگی‌اش خورد و داشتن عیبی که شده حسرت

بزرگ زندگیش ، فردی را پیدا کند هزار مرتبه از
همسر قبلی اش بهتر و عاشقانه ای خرجش کند که
تمام نداشته هایش را فراموش کند!

حالا، علی آن فرد را پیدا کرده بود! زنی که نه تنها
سرتر و موجه تر از ستاره بود بلکه فرزند شیرینی
داشت که تمام کمبودهای علی را پر می کرد.

درد تلخ و کشنده ای در سینه ام چرخید و نفسم را
بند آورد، بعضی اوقات نمی توانی خودخواه نباشی ،
مثل من که اینبار در مقابل بهترین دوستم
نمی توانستم ریحانه و مارشمالویم را بذل و بخشش
کنم!

از آسانسور بیرون آمدم، در باز خانه اش و خودش که
با لبخند گرمی به استقبالم آمده بود آن درد را
عمیق تر کرد، من نه خیانت میکردم و نه او را دور
میزدم ، من فقط ریحانه ام را دوست داشتم؛ همین!!

-به سلام، خوش اومدی

لبخندم نیامد، اصلا لب هایم به سمت بالا مایل هم
نشد

-سلام ، قربونت

با دست به داخل اشاره کردم

-اجازه هست؟

تنش را کامل کنار کشید و با دست به ورودی دلباز
خانه اش اشاره کرد

-بفرما

کفشم را از پا بیرون کشیدم و وارد شدم و در اولین
نگاه سرسره ی کوچک صورتی رنگی در گوشه ی
نشیمنش تیغ بر روحم کشید

-برای بهار خریدمش، ریحانه بهم اجازه داده که یک
روز در هفته بینمش

سرم را به حالت تائید تکان دادم و بی‌هیچ حرفی
سمت مبلمان قسمت مهمانش رفتم، دوباره آن غول
بزرگ در وجودم قد علم کرده بود و دلش نمی‌خواست
علی با آن حسی که دارد ریحانه‌ام را ببیند.

-اومدی منت کشی؟

خودش گفت و باخنده روی مبل کناری‌ام نشست
نگاهم رویش نشست، روی نگاه همیشه آرام و
خندان

-اومدم رسم رفاقتو به جا بیارم

لبخندش کمی محو و حال نگاهش جدی‌تر از قبل شد
-فقط یه چیز بهم بگو...

دقیق خیره‌ام شد

-دلیلت برای خبر ندادن به من چی بود؟

میدانست آنقدر سرم شلوغه که وقت برای حاشیه
رفتن و خوش و بش ندارم پس سریع رفته بود سر
اصل ماجرا

نفسی گرفتم

-چندتا دلیل داشت.

نگاه منم صاف به چشمانش بود

-نبودت و دوری راه و حال ناخوشت چندتا از دلیلاش
بود، یکی از دلیلا هم می.خواستم خودم مشکلات
ریحانه را حل کنم!

[۱۰:۲۶ ۱۸.۰۱.۲۱]

گرد شدن کم سیاهی چشمانش و ابرویی که لحظه‌ای
بالا رفت خبر از جا خوردنش داد

-به عنوان یه رئیس،مهربانی بیش از اندازه‌ای است!

لحنش پر منظور بود و من دلم می خواست او هم مانند
من از احساساتم نسبت به ریحانهام با خبر شود،
اینطور همه چی برابر میشد!

لحنم جدی بود و روراست

-قرار نبوده و نیست که این رفتار به عنوان یه
مهربانی از سمت رئیسش حساب بشه.

-حرفای جدیدی از سمت میشنوم، جناب حسام
بارگاهی!!

میان کلماتش تمسخر را میشد به راحتی لمس کرد
دلم می خواست شر این احساسات عذاب آور و خسته
کننده کنده شود ، پس مثل او نه طعنه زدم و نه پر
تمسخر مخاطب قرارش دادم-البته که برای این کار
دلیل عقلانی هم نداشتم-

- حرفای جدیدم سرمنشاشان احساسات جدیدم
هست

بدون هیچ حرفی چهره‌ای مشتاق برای شنیدن را به
خود گرفت ، انگشتان دو دستم در هم گره خوردند و
سعی کردم زیر نگاه رفیقم مسلط به خودم باشم!
- مدت زمان زیادی احساس می‌کردم علاقه‌ای به
ریحانه دارم...

نفسی عمیق و دوباره ادامه دادم

- ولی به حساب یک اشتباه و ترحم گذاشتمش ولی
الان که زمان گذشته فهمیدم که دوستش دارم و اینو
به خودشم گفتم

بادقت خیره‌اش شدم، هیچ حالتی را نمیشد از
نگاهش بخوانم، هیچ عکس‌العمل مشخصی نداشت
جز سکوت!

چند لحظه فقط خیره‌ام بود ، ناگهان از جایش بلند
شد و بی هیچ حرفی زیر نگاه منتظرم سمت
آشپزخانه‌اش رفت

دلم می خواست دنبالش بروم و نظرش را بپرسم ، اما
خودم به این چند لحظه سکوت و تنهایی نیاز داشتم
تا به حال برای حرف زدن آنقدر اذیت نشده بودم ، آن
هم با فردی به نزدیکی علی، خدا رحم کند حرف زدن
با هادی را !

عکس العمل علی آن چیزی نبود که توقعش را داشته
باشم،البته هیچ انتظاری نداشتم ،چون تا به حال این
حرف هابینمان پیش نیامده بود،حالا که این سکوت
برایم محیا شده بود می‌فهمیدم که واقعا علی
موهایش را در آسیاب سفید نکرده ،هر دوی ما به این
سکوت و مسلط شدن به خود نیاز داشتیم.
نگاهم روی سرسره‌ی صورتی نشست،آب یخی بر

روی سینه‌ی داغ کرده‌ام ریخته شد، عشق علی به
بچه‌ها و حسرت عمیقش شد بندی به دور
گلویم، دست به یقه‌ام انداختم و دکمه‌ی بالایی را باز
کردم تا شاید نفس حبس شده ام بالا بیاید، خدایا این
چه آزمایشی است؟ این که بدانی ریحانه‌ات
چطور می‌تواند زندگی بهترین دوستت را گلستان
کند و بهارش تمام چاهای عمیق درون برادرت را پر
کند و بتوانی استوار خودخواه بمانی و عشق و
علاقه‌ات را محکم به صورتش بکوبانی و بگویی می
دانم دوستش داری اما پایت را عقب بکش!
ای لعنت بر این دل که حالا هیچ‌چیزی حالیش نیست!
بیشتر از این نتوانستم به آن سرسره خیره بمانم
، دندان روی هم فشردم و نگاهم را به فرش زیر پایم
دادم، این تشابه احساسی بین منو رفیقم نباید باعث
میشد ازم دور بشود، پس به حفظ رابطه و دوستی چند

ساله‌ام، به عاقلانه حرف زدن، به حرمت نگه داشتن
فکر کردم .

صدای قدم‌های آرامش را شنیدم، از جلوییم که رد شد
سر بالا آوردم و دیدمش سینی دستش را روی میز
گذاشت، نگاهم از چهره‌ی ثابت و بی‌حالتش روی
فنجان‌های کوچک قهوه نشست.

-میشه بدونم ریحانه در مقابل ابراز علاقت چی گفت؟
دلم نمی‌خواست بگویم، شاید اگر این‌علی همان
رفیق همیشگی بی‌احساس به ریحانه‌ام بود به راحتی
از احساساتم برایش می‌گفتم اما حالا در این وضعیت
زبانم رمقی برای گفتن نداشت، اما خودم این بحث را
باز کرده بودم و حالا باید آنقدر ادامه‌اش میدادم تا
علی راضی بشود.

-ازم فرصت برای فکر کردن خواست

نگاهش جدی و لحنش من را یاد پلیس‌های بخش
جنایی انداخت، خشک و بدبین:
- روی احساسات مطمئنی؟ زمان زیادی که ازش حرف
میزنی فو‌قش ۳ تا ۴ ماه شده!

[۲۱:۰۴ ۱۸:۰۱:۲۱]

درست میگفت، هنوز آنقدر منطقی بودم که بدانم این
زمان برای دلدادگی و شوریدگی زیاد نیست، به علی
حق میدادم که اینطور بدبینانه به من نگاه کند، او من
را زیادی می شناخت آنقدر که می دانست تا به حال
هیچ جنس مو‌نثی در فکرم نبوده چه برسد به قلبم،
من همیشه زیادی عاقل و منطقی بودم ولی می شد از
همین دانستن‌ها به سود خودم استفاده کنم

سرم را به حالت تأیید تکان دادم و با لحنی آرام گفتم
- اوایل مطمئن نبودم، تو خوب منو میشناسی و
میدونی اهل بی گدار به آب زدن نیستم، وقتی ع‌قلم

اوکی داد قدم جلو گذاشتم و محبتم را ابراز کردم،
درسته این چند ماه به عدد کم بوده ولی میشه گفت
من تمام شب ها و روزها به این حس و درستی و
صحت و محکم بودنش فکر کردم.

-بهار چی؟ قبول داری میشناسمت، میدونم اهل
پدری کردن نیستی!

لحن بدون انعطافش کمی لجم را در می آورد، اما خودم
را جایش می گذاشتم می فهمیدم صبر زیادی دارد
خرج میکند

-چند هفته ای هست پیش یه مشاور میرم

-بهار خیلی مهمه، برای ریحانه هم همینطوره، اگر به
اون دختر ناراحتی وارد بشه، ریحانه چند برابر آسیب
میبینه!

دیگه کم کم احساس مجلس خواستگاری را داشتم
که علی مثل پدر ریحانه مقابلم نشسته و بالا و پایینم
میکند .

-برادر، رفیق، مسلمون اینارو همرو میدونم
لحن دوستانه‌ام نه لبخندی به لبش آورد و نه از حالت
سنگی‌اش بیرونش کشید.

آنقدر طعم دهانم گس و تلخ بود که نخواهم با قهوه
زهر ترش کنم.

فضا سنگین بود و تحملش داشت از توانم خارج میشد
آرام از جایم بلند شدم

-امیدوارم حالا بهم حق داده باشی که از این مسائل
دور نگهت داشتم!

او هم لب به فنجان‌ش نزد

ایستاد و چشمانش خیره‌ی نگاهم شد

ذهن درگیر شده‌اش را میشد به راحتی از حالت نگاه
و صورتش فهمید

-بیشتر از این مزاحمت نمیشم، راستی...

از جایمان تکان نخورده بودیم و در همان حال سعی
کردم لبخند بزنم، هر چقدر هم شده تصنعی!

-برای ریحانه خانم خونه پیدا کردم، امروز برای
قراردادش میرم، به عنوان وکیلش گفتم در جریان
باشی بهتره.

دلم می خواست با یک تیر دو نشان بزنم، هم رفاقتم
را نشان دهم و هم جایگاه او را در زندگی گنجشکم
یادآور بشم

-دستت درد نکنه، داری براش سنگ تموم میگذاری.
لحنش نه کنایه داشت و نه پرطعنه بود

اما خوشم نیامد، می‌دانستم اینطور صحبت کردن به
علی نمی‌آید، رفیقم در این لحظه بیش از اندازه حالش
گرفته بود.

[۲۱:۰۵ ۱۸:۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۸

نگاهم روی چراغ قرمز نزدیک شرکت ماند، ممکن بود
علی به ریحانه زنگی بزند و حرفی در مورد این گفتگو
یا دوست داشتن من صحبت کند!

دلم می‌خواهد بتوانم این موقعیت را آنقدر درست
مدیریت کنم که نخواهم بین علی با گنجشکم یک
نفر را انتخاب کنم!

چراغ سبز شد که گوشی‌ام زنگ خورد،
از دیدن اسمی که روی صفحه افتاده بود حسابی جا
خوردم

ایکون سبز را کشیدم

-سلام، اینورا!!

صدای تیز اما پر ناز مهناز فضای ماشین را پر کرد

-سلام، آقای پارسال دوست امسال آشنا

لبخند کجی روی لبم نشست

-شما تحمل دو تا کلام حرف حساب را نداشتی و

رفتی حاجی حاجی مکه!

-حرف حساب نبود توهین بود، البته که توقع زیادی

بود که جناب بارگاهی زنگ بزنه و معذرت بخواد

ابرویم بالا پرید

-بابت نصیحت‌هام عذر بخوام؟؟

صدای نفسی که محکم از بینی‌اش بیرون داد را به

وضوح شنیدم

بی توجه به آثار کلافگی و توقعی که بعد از این مدت
بی خبری به زبان می آورد ، خیلی عادی گفتم

-چه خبر؟ شنیدم با بچه ها رفتی کویر!

می دانست که قرار نیست حرفی که او می خواهد از
دهان من خارج شود، لحن او هم مثل همیشه شد

-آره رفتیم یکی دو روز افروود ، ماشین بردیا که خراب
شد مجبور شدیم برگردیم به کویر نرسیدیم.

-ماشینش دیگه عمرشو کرده بود

-اره، ولی بدجور حالش گرفته شد

-بهش زنگ میزنم

-خوب میکنی، حقیقت برای چیز دیگه زنگ زدم

از پارکینگ شرکت وارد شدم ، همانطور که حواسم
پی رانندگی ام بود گفتم:

-میشنوم

-تولد آرينه، همرو ويلاشون دعوت كرده، البته قراره
خودش بهت زنگ بزنه، ولي...

سكوت كرد و من منتظر ادامه‌اش شدم

-ولي گفتم چون ممكنه قبول نكني خودم بهت زنگ
بزنم قبلش يه چيزايي را بگم

ماشين را پارک کردم ، چشمانم روي صفحه موبایل
نشست

-زود بگو شرکتم

لحن جدی و کم حوصله‌ام زبانش را کمی روي دور تند
انداخت

-می خواد از ساينا خواستگاری کنه، دلش می خواد
همه دوستاشون باشن، می دونست تو از اين خنک
بازی ها خوشت نمياد گفت من بهت زنگ بزنم ، بيچاره
فكر كرده من می تونم نرمت كنم.

لحنش روی جمله‌ی آخرش پر طعنه و رنجیده بود، بی
توجه به حس و حال صدایش گفتم

-کیه، چند تا چند؟

جا خورده از سوالم سریع گفتم

-پنجشنبه قراره عصر همه اونجا باشن ، هستیم تا
جمعه.

-باشه

سریع و پر اشتیاق گفتم

-باشه یعنی میای

در ماشین را باز کردم :

-اره، فعلا هم خدا حافظ

[۲۲:۰۳ ۱۹.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۷۹

ریحانه

در ماشین را بستم و به چهره و قامت مردانه‌اش از این فاصله خیره شدم، به صورت جذاب و جدی‌اش که نور آفتاب به اجبار اخمی بین دو ابرویش انداخته بود، نمی دانستم مرد صاحب‌خانه چه میگفت و حسام چه چیز داشت برای گفتن که از من خواسته بود، درون ماشین منتظرش بمانم، برایم مهم نبود، دیگر می‌دانستم این مرد هر کاری می‌کند پشتش صلاح و منفعت من و دخترکم قرار دارد، در کنارش خاترم جمع بود و این وجودم را پر از احساس رضایت میکرد، حالا که دوباره خیره‌اش هستم و دارم یک دل سیر بدون خجالت و ترس از مچ‌گیری چشمانش تماشایش میکنم، احساس می‌کنم این روزها عاشق تر از همیشه‌ام، محبت‌های حسام درختچه‌ی عشقم

را چنان پرورش داده بود که دیگر من هر چه بودم
محبت به این مرد بودم.

دیشب را تماما به او فکر کرده بودم، وقتی به هزار
التماس مریم و تهدید زنگ زدن به حسام روی تختش
کشاندم، اما تا صبح یک لحظه خواب به چشمانم
نیامد و تمام شب را به یاد او و بوی عطر تنش سپری
کردم، به تفاوت‌ها و سوال‌هایی که هنوز تمام ذهنم
را اشغال کرده بود فکر کردم، بعد از نماز صبح مانند
همیشه خدایم بود که آرامم کرد و مغز و مشغله‌هایم
را کمی از هم فاصله داد تا بتوانم برای چند ساعت
کوتاهی پلک روی هم بگذارم و میان عطر حضورش
دوباره حسام را میان خواب ببینم.

خواب و بیداری‌ام دیگر برایم زیاد فرق نداشت،
همه‌اش از آنِ این مرد شده بود.

صدای زنگ گوشی‌ام حواسم را پرت و نگاهم را از رو
به رو گرفت، شماره‌ی علی آقا بود

-سلام

-سلام ریحانه خانم، خوبید، بهار جانم خوبه؟

ملّودب جوابش را دادم

-مچکرم ، الحمدلله اونم خوبه

صدایش مثل همیشه نبود، یک حس خاص یک
گرفتگی میان لحن صدایش به شدت خودنمایی
میکرد

-می تونم امروز بهار را ببینم؟

تقاضای یکباره‌اش کمی متعجبم کرد، همین دیروز او
را دیده بود! شاید دلش سیر نشده؟!!

پر از احترام گفتم

-بله ایرادی نداره، فقط من الان خونه نیستم

-خبر دارم، بهار هم همراهتونه؟

لحن صریحش اجازه نداد فکر کنم از کجا خبر داره
فقط جواب دادم

-نخیر، خونه‌ی آقا حسام پیش مریمه

-میشه من برم دنبالشون ببرمشون خونه‌ام؟ خواهرم
خونه‌ی منه!

هیچ چیزی در ذهنم نبود، جوابی برای جواب منفی یا
نخواستنم نداشتم

در سمت راننده باز شد ، نگاهم بی‌هوا سمت حسام
که درون ماشین می‌نشست و نگاهش روی من
وموبایل میان انگشتانم کشیده شد
همانطور محترمانه گفتم

-از نظر من موردی نداره، فقط من کارم داره اینجا
تموم میشه...

-خودم تا یه ساعته دیگه برشون میگردونم، یا اگر دوست داشتید تا یه ساعت دیگه با حسام بیاین دنبالشون

صدایش نه خواهشمند بود و نه انگار دنبال اجازه گرفتن بود، بیشتر شبیه این بود که دارد به من اطلاع میدهد، هر چه بود حس خوبی نداشت ، اما قولی که داده بودم را هنوز به یاد داشتم، سعی کردم منطقی باشم، دو تا دختر در خانه‌ی حسام علاقه‌ای افراطی به این مرد داشتن ، سعی کردم احساسات بدم را کنار بگذارم

-باشه، فقط از مریم هم پرسید، اگر دوست داشت دنبالشون برید.

از الان می‌دانستم مریم با سر قبول میکند.

-ممنونم، لطف کردید، مزاحمتون نمیشم، خدانگهدار

-خواهش می کنم خداحافظ

گوشی را قطع کردم

-پدر مریم خانم دارن میرن دنبالشون؟

نگاهم سمت چهره‌ی مهربانش برگشت

-نه، علی آقا بودن،می خواستن بهار را ببینن

قهوه‌ی چشمانش کمی گرد شد

-خب؟

گوشی را درون کیفم گذاشتم

-قرار شد برن دنبالشون

به وضوح اخمی روی پیشانی‌اش جای گرفت و

لحظه‌ای بعد به همان سرعت پدید آمدنش محو شد

،بدون حرفی ماشین را روشن کرد

چشمانم دوباره روی نیم رخ اُستوره‌ایش نشست، دلم
در سینه‌ام جمع شد

-بابت امروز ممنون، فقط من از کی می‌تونم وسایل
ببرم

[۲۲:۰۴ ۱۹:۰۱:۲۱]

نیم نگاهی سمتم انداخت

-از همین امروز

همان لحظه دستش را مقابل صورتم بالا آورد و دسته
کلیدی را میان انگشتانش تکان داد
-بفرمائید

ذوق و شوقی یکباره وجودم را پر کرد، دست بالا بردم
و دسته کلید را گرفتم
-چقدر عالی، ممنونم

سرش ستمم چرخید و نگاه گرمش روی چشمان پر
شعف و لب‌های کش آمده‌ام چرخ زد

-چقدر این چهره تو دوست دارم!

هنگ کرده از حال پر مهر صدایش و حرف شیرین
یکباره اش نگاهش کردم

از دیدن چهره‌ی جا خورده‌ام خنده‌اش گرفت

-بخشید، دست خودم نبود

چی را بخشم؟ این که با هر حرفت در دلم بهشت
نویی میسازی و ویرانه‌های درونم را گلستان میکنی؟؟
چیزی نگفتم فقط چشم گرفتم و میان آن همه حرفی
که روی زبانم می‌چرخیدن به رو به رو خیره شدم،
هنوز برای ابراز عاشقانه‌هایم زود بود.

-راستی!

گوش‌هایم تیز شد و تمام حواسم معطوف صدای
خوش آهنگش شد

-این رفیق شفیق ما موبایل شما را درست نکرد؟

نگاهش کردم، شانه‌ای بالا انداختم

-بعد از اون روز آنقدر ماجرا پیش اومد که من یادم
رفت ازشون بپرسم، خیلی وقتم شده که گوشیشون
دسته منه، تو این موقعیتم خودشون بهش نیاز دارن
با همان لحن ساده و دوستانه ادامه داد

-ان شالله از این به بعد همش راحتیه، خب خانم
خانما چقدر وقت دارم در معیتتون باشم؟

بی‌اختیار نیشم باز شد، نمی‌توانستم اعتراف نکنم
وقتی اینطور می‌خواندم چگونه مانند دختران دم
بخت ذوق می‌کردم

-مگه تو بنگاه از انبار بهتون زنگ نزدن؟

ابروهاش همراه لبانش جمع شد و منظره‌ی بانمک
بی‌نظیری را برایم نقش زد

-چرا این کار دست از سر من برنمی‌داره!

دل صعف رفته‌ام وادارم میکرد خیره‌ی حالت
جدیدش بمانم

-من امروز برمی‌گردم خانه‌ی خودم تا وسایلم را جمع
کنم.

چشمانش کوتاه سمتم برگشت

-شب میام میبرمتون

-زحمتتون نمیدیم

لب‌هایش کش آمد

-خانم شما برای من رحمتی و تمام

دیگر نتوانستم جلوی لب‌هایم را بگیرم تا به وسعت
صورت‌م کش نیایند

-ممنون ولی تو همین چند ساعت می‌شه یه کارایی
کرد تا زودتر برم خونه‌ی جدید

-جمعه ماشین می‌گیرم وسایل را بار بزنیم، خوبه؟
من وسایل زیادی نداشتم، هر چه که بود در حد نیاز
بود و بس و جمع کردنشان خیلی زمان نمی‌برد، فکرم
را طور دیگری به زبان آوردم

-تا پنجشنبه وسایل را جمع شده است
نگاهش دیگر به رو به رو بود

-من پنجشنبه مهمونی دعوت‌م، جمعه برمی‌گردم
-خب شما برای چیدن بیاید کمک
به شوخی حرفم را زدم که نیم نگاهی جدی اما پر مهر
سمتم حواله کرد

-تا نیومدم دست به هیچی نمی‌زنید، می‌خوام صفر تا
صدش کنارت باشم.

کنارم باشه!! پشت این حرف ساده چقدر دوست داشتن نهفته است.

نگاه لبریز شده از عشقم را چفت صورتش کردم

-ممنون که دارید زندگیمو شیرین میکنید

چهره‌اش کامل سمتم چرخ خورد ، قهوه‌ی شیرین
نگاهش برق میزد

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی با حرف اینطور به
خودم به بالم، حتی شاید بیشتر از وقتی که شرکتم
اسم و رسمی برایش خودش پیدا کرد

خندیدم و دوستانه گفتم

-منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم رئیس پر جذبه و کمی
بداخلاقم بتونه اینطور آدمی باشه

ابروهایش پرافتخار بالا پرید و نگاهش دوباره سمت
خیابان برگشت

-زیادی منعم کردی دامن تو گرفتم

خندیدم ، حال خوشم اجازه نداد حرف دلم را نگویم

-من راضی‌ام

نگاهش از حرفم گرد شد ، ناباور نگاهم کرد

-گفتی راضی‌ای؟! این یعنی همون بله‌ای که من

منتظرش بودم؟

خون در رگ‌هایم مثل آتش جوشید و شرم و حیای

همیشگی‌ام تا بناگوش‌هایم را سرخ کرد، میان حرارت

تنم سوختم و آب شدم

چشمان شرم‌گینم را ازش دزدیدم و آرام گفتم

-قبلش باید در مورد اون مسئله که گفتم حرف بزنیم

[۲۲:۰۵ ۱۹:۰۱.۲۱]

ماشین جلوی خانه‌ی علی‌آقا ایستاد

-بگو بیان پایین میرسونمتون

-ماشین میگیرم از این جا یه راست برگردیم خونه ی
خودمون

تنش کامل سمتم چرخ خورد و دستش روی فرمان
ماند

-من هنوز دلم با رفتنت نیست

این یعنی من نگرانتم و من چقدر خوشم می آمد از این
دستور زبان جدید

-ظاهر که دستگیر شد، مریم هم مجبوره برگرده
دیگه منم تا جمعه کارامو بکنم تا شما بیاید

نفسش را محکم بیرون داد

-باشه، خب برو بیا می رسونمتون خونه خودتون

لبخندی کوچک روی لبم نشست

-بهار چند دقیقه ای بیشتر کنار علی آقا بمونه بهتره

دستی بر ریش‌های روی گونه‌اش کشید

نگاهش کدر شد اما لبانش رضایت دادن

-باشه، فقط خیلی مواظب خودت و مارشمالو باش

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم ، کیفم را روی

شانه‌ام زیر چادر درست کردم، دست به دستگیره

ماشین گرفتم

-چشم، شما هم مراقب خودتون باشید و مهمونی

بهتون خوش بگذره

-مچکرم

-خدانگهدار

از ماشین پیاده شدنم مصادف با خداحافظی‌اش شد

[۱۸:۵۲ ۲۴.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۸۰

نگاهم روی چهره‌ی آرام و صبورانه‌ی علی نشست که
بی‌توجه به ما خودش را سرگرم بهار کرده بود و غرق
دنای او شده بود.

-چاییتون که یخ کرد

صدای مهربان الهام چشمانم را سمت خودش کشاند
لبخندی مؤدب روی لب نشاندم

-نه داغه هنوز

در حالی که از روی مبل بلند میشد خم شد و چای
مقابلم را برداشت

-بزارید داغش کنم

-نه خوبه، زحمت نکشید

لبخندی گرم و دوست داشتنی روی لب نشاندم

-از بیرون اومدین چای داغ مزه میده، الان برمیگردم

در حالی که تشکر می‌کردم او سمت آشپزخانه رفت
-علی میدونه

حرف سریع و جدی مریم سرم را سمتش چرخاند، با
لحنی آرام و زمزمه‌وار پرسیدم
-چیو میدونه؟

به جای آن که او هم نگاهش به من باشد، خیره‌ی
همان سمتی که علی و بهار مشغول بازی بودند مانده
بود

لحنش یه جورایی مرموز و خشک بود
-خواستگاری حسام از تو رو

جاخوردم

-از کجا فهمیدن؟

لحنش کمی حرصی شد

- آقا حسامتون

متوجه دلیل حرص پنهان میان کلامش نشدم، اما فکر
به این قضیه که چرا حسام این کارو کرده فاصله‌ای
میان کلامم انداخت

- علی دوست صمیمیه حسام، خب از نظرش این بد
نبوده

البته که چرا باید بد می‌بود؟ مگر من و حسام قرار بود
جرمی را مرتکب بشویم؟ ما هم مثل تمام آدم‌های این
کره خاکی عاشق شده بودیم!

شاید حتی اینطور که خود حسام دوستش را در
جریان گذاشته بهتر بود تا اینکه من حرفی به‌هشون
میزدم

- ریحانه چرا بعضی وقتا آنقدر خنگ میشی؟

لحن تند اما آهسته‌اش چشمانم را گرد کرد

ابروهایش گره خورده در هم و چین‌هایی گوشه‌ی
چشمانش افتاده بود، این یعنی مریم حسابی عصبی
است! اما چرا؟؟

-درسته من خنگ شدم چون واقعا دلیل این همه
عصبانیت تو رو نمی فهمم

حالا تنش مانند نگاهش سمتم چرخ خورد

-به احساس علی فکر نمی کنی؟ نمی بینی چه حال
آسفناکی داره؟!

نگاه گیج شده‌ام سمت علی برگشت، بهار حالا میان
آغوشش بود و سر او کنار گوش بهار و انگار از گوشه
به چهره‌ی دخترکم خیره بود، صورت بهار در دیدم
نبود، من به واقع متوجه حال خرابی در این مرد نشده
بودم، برای من او مانند همیشه‌اش بود، جز بی توجهی
شدیدی به من و مریم و خواهرش!

آمدن الهام اجازه نداد حرف جدیدی بین من و مریم
جاری بشه

-بفرمائید

فنجان را از روی سینی که به سمتم گرفته شده بود
برداشتم

و تشکر کردم.

[۱۸:۵۲ ۲۴:۰۱.۲۱]

#پارت ۳۸۱

از همان زمانی که درون ماشین علی نشستیم و بهار
در همان وهله‌ی اول خوابش برد فهمیدم حرف‌های
مریم کم بی‌راه هم نبوده، علی یه جور عجیبی با
همیشه‌اش متفاوت بود، او با لحن قاطع و محکمی امر
کرده بود که می‌رسانتمان و من بابت مریم و هدیه
دادن این لحظه‌ها به او قبول کردم و از قصد هم عقب

نشستم و آن دو را جلو کنار هم گذاشتم تا مریم از این دقیقه‌ی اندک لذت ببرد اما رفتار خشک و سکوت وحشتناک سنگینش لذت که هیچ زهری عجیب به حلقمان ریخت

چند باری هم مریم بحثی را وسط کشید اما علی جز جوابی کوتاه هیچ چیز دیگری نگفت که این یعنی قرار نیست برای صحبت با شما قدمی بردارم، از آینه وسط چهره‌ی گرفته‌ی علی جلوی چشمانم بود و نیم‌رخ ناراحت و تلخ شده‌ی مریم سمت دیگر نگاهم بود

این دو تصویر حال دلم را بد میکرد پس به چهره‌ی معصوم و فرشته گونه‌ی بهارم خیره شدم و بی‌اختیار فکری مالیخویایی سراغم آمد ، که ممکن است حرفی که حسام بهش زده علت تمام این مجبوبات است؟

که اگر باشد! به جواب خطرناکی می‌رسیدم، به حرفی
که مریم زیاد وسطش کشیده بود، علاقه ای از سمت
این مرد!!

نفسم تلخ شد، ذهنم آلوده و خراب شد
اخمی بی‌اراده روی صورتم نشست.

ممکن نبود! این افکار نشأت گرفته از رفتار و
حرف‌های مریم و حسام بود، حسام!!
اسم او بی‌اختیار به ذهنم آمده بود!

پس احساسات درونی‌ام می‌دانست که حسام هم در
مقابل علی گارد دارد و دلش نمی‌خواهد من و بهار
زیاد کنار او باشیم.

و این را حتی زمانی که مریض بود به صورت عیان به
رویم آورد! اینکه آقای سلیمانی برایم علی نشود!!

سرم به گیج افتاد، این دانسته‌ها چقدر بدمزه بودند!

بی‌اختیار نگاهم بالا آمد و از آینه روی صورت علی
نشست که با نگاه خیره‌اش بر رویم غافلگیر شدم،
کسی لگدی محکم به سینه‌ام زد!

سریع نگاه دزدیدم، نه بابت شرم و حیا بلکه ناباوری
گیج و حیرانم کرده بود!

ماشین ایستاد و صدای گرفته اما پرمحبت مریم که
مرد درون ماشین را مخاطب قرار داد

-خیلی بابت ما امروز به زحمت افتادید، بفرمائید بالا
یه چایی در خدمتون باشیم

-من از شما بابت همراهی بهار ممنونم، مزاحم نمیشم
صدای باز شدن در سمت کمک راننده سرم را بالا
کشید، نمی‌دانم چرا در خود نمی‌دیدم که نگاهش کنم
و یا تشکری ساده به زبان بیاورم!

-مراحمید، وظیفه بود...

مریم مشغول تعارف تیکه پاره کردن‌هایش بود و من
در حال تکه کردن خودم تا ادب را نخورم و با تشکری
کوتاه تن خشک شده‌ام را از ماشینش بیرون بکشم،
ای کاش نمی‌فهمیدم!

-ممنون ، شب بخیر

لحتم خشک و رسمی بود اما هر چه بود بهتر از این
بود که هیچ نمی‌گفتم ، پتوی بهار را روی صورتش
انداختم و خواستم به سرعت و بدون نگاه کردن بهش
پیاده شوم که صدایم کرد

-ریحانه خانم

قلبم به گلویم آمد، حرف زدن که هیچ حالا باید
نگاهش میکردم، نگاه خشک و سردم سمتش چرخ
خورد

-میشه یه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

-برای چی؟

تند و صریح پرسیده بودم، دست خودم نبود عظم
دوباره زمام تنم را به عهده گرفته بود
او جا نخورد با همان چهره‌ی عادی و صد البته گرفته
خیره‌ام بود

-اگر میشه بهار را بدین مریم خانم ببرند، متوجه
میشید!

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم

-الان بر میگردم

خشک و خشن قبول کرده بودم اما در درونم برعکس
ظاهر آروم و لوله‌ای به پا شد

از ماشین پیاده شدم، مریم ساک بهار را روی شانه
انداخت و بی هیچ حرفی سمت خانه‌شان رفت و زنگ
را که زد نگاهم کرد

هیچ نگفت، اما از چشمانش همه چیز را خواندم، او جا
خورده بود و دلش می‌خواست بداند که حرف علی
چیست و شاید حدس‌هایی هم میزد و امان از
حدس‌هایی که من علاقه‌ای به شنیدن هیچ کدامشان
نداشتم

در که باز شد جلوتر از مریم وارد خانه شدم، مریم در
را پشتش نبست

نزدیک در خانه‌شان بودم

-بدش من

سمتش چرخیدم، چادر را رها کردم و بی هیچ حرفی
خواسته‌اش را اجابت کردم

بهار را که به دستانش سپردم، پتو را روی تن غرق
خواب بهار درست کردم و خواستم عقب بکشم

-نگران من نباش

سر و نگاهم بالا آمد و روی نگاه پر مهر اما غمگینش
نشست

-نگران چیت نباشم؟

لبش به لبخندی مهربان کش آمد

-می دونم حسامو دوست داری ولی در مقابل علی به
من فکر نکن

اخمی عمیق روی پیشانی ام نشست

-چرت و پرت نگو

-تو بگو فقط باشه، بهم قول بده

درونم غوغا به پا بود و حرف های مریم داشت ضامن
احساساتم را می کشید و این من را می ترساند که اگر
بشود ممکن است چه حرف هایی را نثار علی کنم پس
استغفاری کردم و در حالی که چادرم را مقابلم درست
می گرفتم همانطور محکم گفتم

-برو تو

و با قدم‌هایی محکم به سمت در خانه رفتم

[۲۱:۵۹ ۲۵.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۸۲

در خانه را پشتم نبستم، تمام سعیم حفظ آرامشم بود
و بها ندادن به افکاری که متناسب رابطه‌ی من و علی
آقا نبود

او از ماشینش پیاده شده بود، خوب بود چون من این
هوای یخ زده و سرد را به درون ماشین و خلسه‌اش
ترجیح میدادم

نگاهش روی قدم‌هایم و با ایستادنم در آن سمت
ماشین روی چهره‌ی بی حالت‌م نشست

-بیرون سرده

-خوبه

سرش را به حالت تائید تکان داد و این یعنی قرار است
حرف مهمی بزند، حرفی که قرار نبود این تعارف‌های
معمول گفتنش را به تعویق بیندازد

دستی بین موهای جوگندمی پرش کشید و لحظه‌ای
نگاه ازم گرفت و لحظه‌ای بعد دوباره مسیر نگاهش
بودم

-حسام امروز از اتفاقات افتاده‌ی بینتون گفت،
حقیقت جا خوردم!

گلویش را صاف کرد و هر دو دستش را در جیب
پالتوی مشکی‌اش فرو برد

-این رابطه از هر دو سمتش عجیبه!

حرف‌هایش یک جوری بود، دلم می‌خواست معنی
واضح حرف‌هایش را بفهمم

-یعنی چی؟

نگاهش راست و مستقیم بی هیچ رودربایستی خیره‌ام
شد

-یک سمت این ربطه حسام سفت و محکم با
اخلاقیات تلخ و سرده کسی که تو این همه سال که
کنارش بودم هیچ توجهی رو ازش نسبت به خانم‌ها
ندیدم و در سمت دیگه شما پیدا!

سکوت کرد، سرما بینی‌ام را می‌سوزاند و دستانم از
سرما و درد به ذوق ذوق افتاده بود
چشمانش از صورتم رها شد

-مدت زمان زیادی نیست که در کنارتونم ولی انقدر
شناختمتون که از مردها دل خوشی ندارید و فراری
از ارتباط با اون‌ها هستید و حالا قرار گرفتن شما در
کنار هم پازل سختی رو می‌سازه

تا اینجای حرفش با در نظر نگرفتن لحنش درست و
حقیقت بود، اگر من هم شخص سوم این رابطه بودم و
مانند تماشاچی به این موضوع نگاه می کردم مطمئناً
این احساسات را داشتم

پس بدون هیچ موضع گیریه بدی گفتم:

-درست میگوید، اینم قبول دارید که انسان ها در مقابل
همه یک رفتار و احساس رو ندارن

-یعنی تو هم عاشق حسامی؟

پرسش صریحش شرم را میان رگهایم جاری کرد

-فقط می خواستید همین رو بدونید؟

-نه ، چون حسام گفت قراره فکر کنید و من در مورد
همین فکر کردن می خواستم باهاتون صحبت کنم

بینی و گونه هایم به واقع منجمد شده بود و حس
چندش و خجالت آور ریزش آب بینی ام ذهنم را

مشغول کرد، حرف‌هایش با همیشه فرق داشت ! اصلا
خودش علی‌همیشگی نبود!!

و فردی در درونم خیلی بدش نمی‌آمد حرف‌هایش را
بشنود و بداند این دوست چندین ساله چه چیز در
مورد حسام می‌خواهد بگوید!

انگشتش را زیر بینی‌اش کشید

-چقدر حسامو میشناسی؟

لباسم برای این همه ایستادن در این سرما مناسب
نبود، بازوهایم درد گرفته بود
کلافه و یخ زده گفتم:

-چرا این سوالو می‌پرسیدی؟

دقیق به چهره‌ی قندیل زده‌ام نگاه کرد بعد از مدت‌ها
در امروز لبخند محوش را جز بهار به فرد دیگری هم
دیدم

- صورتتون از سرما قرمز شده، میشه بقیه‌ی حرف‌ها
رو تو ماشین بزنیم؟

دلم نمی‌دانست علی چه می‌خواهد بگوید اما عجیب
لج کرده و با او بنای ناسازگاری برداشته بود، اما عقم
از وضعیت تنم آگاه بود و می‌دانست توان ایستادن
ندارم

پس سریع قبول کردم و انگشتان قلم شده از سرمایم
را به دستگیره در انداختم و سریع درون ماشین
نشستم.

[۲۲:۰۰ ۲۵:۰۱.۲۱]

تا نشست، بخاری ماشین را زیاد کرد و من بی‌اختیار
دستان قرمز شده و چروک افتاده‌ام را مقابل دریچه‌ی
بخاری گرفتم

-میدونم از نظرت این رابطه یا جواب بله و خیرت به
حسام به من ربطی نداره اما من مثل یک پدر یا عمو
به شدت نگران بهارم هستم

چشمانم متعجب از حرف‌های پراحساس، غمگین و
دلواپسش رویش نشست، نگاهش به فرمان بود:

-می‌خوام بدونم حسامو کامل میشناسی، غرور و
خودخواهی و اخلاق تندش رو می‌دونی؟ چون قرار
نیست زندگی مشترک همیشه روی پاشنه آرامش و
خوشی بچرخه!

نفسی گرفت و ادامه داد

-مدت این آشنایی خیلی کمه حتی به سالم نمیرسه!
و تو داری اعتماد میکنی و روی زندگی بهار و خودت
ریسک میکنی

نمی‌دانم چرا بحث دلسوزش برایم سنگین آمد و
اعصابم را خورد کرد

-انگار شما دلسوزتر از منید برای دخترم؟

نگاهش بالا آمد و من عصبی ادامه دادم

-اگر قرار شده فکر کنم چون نخواستم ریسک کنم،
من نه خوشی به دلم زده و نه آنقدر مانده و درمانده
شده‌ام که از هول حلیم بیفتم تو دیگ، نخیر بنده بعد
از درخواست ایشون گفتم فکر میکنم چون هر چه
شما می‌گویید را خودم سنجیدم

او از لحن ناراحت نشد و با همان چهره‌ی منطقی
خیره‌ام ماند و پشت من ادامه داد

-خوبه، پس به تفاوت فرهنگی و اعتقادی و خانوادگی
و مالیتون فکر کردی؟ به مجرد بودن و بی تجربگی
حسام فکر کردی؟ حتی به این فکر کردی که خاندان

بارگاهی سالیان ساله که این تجارت و بازرگانی را در خانواده‌شان ادامه می‌دهند و برایشان فرزند و نوه و نویره‌ی پسر خیلی مهمه! یعنی حسام باید فرزند پسری داشته باشد که این راه را ادامه بدهد! و تو فکر کردی برای بودن این فرزند و آسیب ندین بهار!

حرف‌هایش ته دلم را خالی کرد و من را با شدت به قعر چاهی بلند و تاریک انداخت، به واقعیت‌هایی که ندیده بودمشان، عشقم کورم کرده بود!

تنم لرزید و یخ کردم، سرم لحظه‌ای گیج رفت! کی آنقدر خودخواه شدم که این‌ها را ندیدم و نفهمیدم؟؟

-حسام پسر خوبیه، خیلی خوبه، شاید برای تو بهترین گزینه باشه و مطمئنم از عشقش سیراب میشی و می‌تونی غم‌ها تو فراموش کنی اما بهار چی؟

سوالش مشت محکمی به سرم بود و خورد شدن تمام
افکارهایم

-نمی‌خوام روی تصمیمی از سمت تو تاثیر بگذارم ،
اما به شدت نگرانم، میدونم تو مادرشی و این برایت
قابل باور نباشد اما بهار جزوی از زندگی من شده
تکه‌ای که حسرت‌هایم را پاک کرده، من اقرار میکنم
در مورد این اتفاق به شدت خودخواهم و بیشتر از تو
به بهار فکر می‌کنم

حرف‌هایش به شدت حقیقت بود و این حقیقت مثل
چاقویی در سینه‌ام فرو رفته بود و دردی وحشتناک
را مهمان قلب و سینه‌ام کرده بود

نمی‌توانستم لحظه‌ای دیگر آن جا بمانم

چادرم را جلو کشیدم و در ماشین را باز کردم

-ممنون از حرفاتون ، چشم حواسم رو جمع می کنم،
خداحافظ

و قبل از اینکه از سمت او صدایی بشنوم در را بستم
و سمت خانه قدم تند کردم، سمت بهاری که این
روزها بی انصافی بزرگی را در حقش ادا کرده بودم.

[۲۱:۳۴ ۳۱.۰۱.۲۱]

#پارت ۳۸۳

اشک هایی که بند نمی آمد را با کف دست پاک کردم
و بهار غرق خواب را به سینه ام فشردم

-الان بیدارش میکنی!

برایم مهم نبود، حال خراب و صدایی درونی که متهمم
میکرد به بی مهری و بی عطوفتی ،داشت از درون
نابودم می کرد

-من باید زنگ بزنم علی بگم این حرفا چی بوده به تو زده

میان اشک‌های سرازیرم و بغض ورم کرده در گلویم با صدایی خش افتاده گفتم:

-لازم نکرده

مریم عصبی شده از ظاهر آشفته‌ام بهار را به زور از آغوشم و انگشتانی که خیال‌رهای ناداشتند بیرون کشید و به نرمی روی تخت خودش خواباندش و پتو را روی تنش کشید و من با حسرتی دیوانه‌وار فقط خیره‌ی جسم آرام دخترکم بودم

-به خدا همتون دیوونه‌اید، اون مردک که معلوم نیست چشه و اومده یه سری حرف درست و غلط را بهم گره زده و انداخته تو زمینت تو هم که عین آدم‌های کوتاه بین و بی‌عقل داری برای هیچی زار

میزنی، اون حسام که معلوم نیست تو این شرایط
کجاست و اصلا از رفیقش خبرداره یا نه

حرف‌های مریم میان آشوب درونم بی‌ثمر بود، در این
لحظه من بودم و احساساتی مادرانه که با حرف‌های
علی به عذاب وجدانی عجیب دچار شده بودند،
می‌دانستم ناعادلانه داشتم خودم را می‌زدم اما این
آشفته‌گی و اشک‌ها دست خودم نبود، خودم را نمی
فهمیدم! منی که در تمام لحظه‌های زندگی‌ام عظم بر
تمام احساساتم ارجحیت داشت و ابتدا تمام مسائل را
حلاجی می‌کردم و بعد قدم در آن راه می‌گذاشتم حالا
به کوچک‌ترین مسائل فکر نکرده بودم، به آینده‌ی
بهار به آمدنِ فرزندی جدید و تحت تاثیر قرار گرفتن
بهار، به نابلدی حسام...

-یا همین الان زنگ میزنی حسام و از سیر تا پیازو
براش میگی یا خودم زنگ میزنم و هر چی به دهنم
میاد به هر جفتشون میگم

لحن کفری و بی طاقّت مریم نگاهم را از بهار کند،
اشک‌هایم را پاک کردم، سر و چشمانم بابت گریه‌های
طولانی‌ام تیر کشیدند

-الان نمیشه، بزار یکم بگذره، حالم خوب نیست الان
-بله که حالت خوب نیست، دو ساعته اومدی تو اتاق
و داری مثل ابر بهار اشک میریزی که چی، حسام بلد
نیست بهار را بزرگ کنه و اگه بچه بخواد چی میشه و
اگر بعد ازدواج رفتارش تغییر کنه و فلان و بهمان!

دستش را آرام و پرنوازش روی موهایم کشید و
صدایش به طور آشکارا پر از ملایمت شد

- عزیز دلم می دونم بهار مهمه، میدونم همه ی زندگیت
ولی تمام اینا با یه مشاوره حل میشه!

می دانستم درست می گوید ، اما درد من مشاوره و
حل این مشکلات نبود، درد من فراموش کردن بهار
بود، لحظاتی که کنار حسام بودم و دیگر شبیه یک
مادر نبودم، فرزند من حقش در زندگی این نبود.

- من از دست خودم و خودخواهی های خودم شاکی ام
نگاه مهربانش پر از غم شد

- تا کی می خوای خودتو بزنی؟ تا کی می خوای به
عنوان مادر بهار زندگی کنی تا ریحانه ی فخار؟

نفس سنگینم را بیرون دادم و پر بغض زمزمه کردم
- وقتی بی توجه به رفتار شوهرم و بی علاقه گی هاش به
زندگی بچه دار شدم ، ریحانه و علاقه هاش را کنار
گذاشتم، وقتی تو زندان بابت شیر نداشته ام بچه ی

بی.نوایم زار میزد تصمیم گرفتم در زندگی ام بهار اصل باشد .

-پس خودت چی، زنانگی هات، نیاز هات! تو تا یه زن خوشحال نباشی نمی تونی یه مادر موفق باشی
حرف های مریم را از بر بودم، اما عمل به آن ها سخت بود ! آن هم در این اوضاع خراب و احوال داغون
-همه ی حرفات درسته اما درون من آنقدر تشنه است
که می ترسم برای سیراب کردنش آینده ی دخترم را نابود کنم

چشمانش متعجب شد

-یعنی حسام زندگیه بهارو سیاه میکنه؟ حرفات خوب نیست!

نه نبود، حرف هایم مثل درونم حال خوشی نداشتند
سکوتم مریم را ترغیب کرد که ادامه دهد

-نگو که مردد شدی؟

نگاه پر غمم را از مریم گرفتم، سرم را به لبه‌ی تخت
تکیه دادم و پلک‌های متورمم را روی هم فشردم،
اشک از گوشه‌ی چشمانم روی گونه‌هایم سرازیر شد
حالم مریم را دیوانه کرد که پر شکایت اما آرام غرید

-ریحانه با توام

پلک باز نکردم آرام نالیدم

-حسامو دوست دارم اما دلم به این رابطه سیاه شده

-غلط کردی

صدای عصبی‌اش پلک‌هایم را بعد از چند لحظه باز
کرد و دیدمش که گوشه‌ی اش را کنار گوشش گرفته

-به کی زنگ می‌زنی؟

عصبی از جایش بلند شد و بی‌توجه به سوالم شروع
به راه رفتن در اتاق کرد

- با توام مریم

نیم نگاهی سمتم انداخت

-یکی باید این گند را پاک کنه...الو سلام علی آقا
چشمانم گرد شد ، سرم از لبه‌ی تخت برداشته شد،
دردی آزار دهنده پلک هایم را فشرد، این دیوانه
داشت چی کار می کرد؟

مریم دندان روی هم فشرد ، انگار می خواست
خشمش را آرام کند.

-ممنون ما هم به لطف نطق غرای شما عالی هستیم
این روانی بی اعصاب انگار واقعا می خواست از خجالت
علی در بیاید

دست به کمرش زد

-فقط یه سوال شما اینارو به رفیقتونم گفتید؟ ...

-قبول دارم همش درسته، اما این که یه راست
اومدین سراغ ریحانه یعنی می‌خواید با حسام رقابت
کنید؟

[۲۱:۳۴ ۳۱:۰۱.۲۱]

تنم از زمین جدا شد، لبم را محکم گاز گرفتم، این
داشت چی میگفت؟ جلو رفتم تا تلفن را بگیرم که
صدای علی را شنیدم

-رقابت؟ در چه مورد؟

مریم دستش را دراز کرد و هولم داد عقب تا نتوانم
گوشی را از دستش بیرون بکشم

-برای داشتن ریحانه و بهار! شما هم خواستگار
ریحانه‌اید؟

بی محابا محکم بر گونه‌ام زدم

-خاک بر سرم مریم

مریم بی توجه به شکایت بلند و آشکار من در گوشی
غرید

-باید این قضیه روشن بشه، اون حرفا غرضی
پشتشون بوده یا یه محبت و دل نگرانی زیادی
دوستانه بوده؟

[۲۲:۰۶ ۰۲.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۸۴

حسام

-نمی خوری؟

به مایع زرد و طلایی رنگ میان گیلای نگاه کردم و
سرم را به حالت نفی بالا انداختم و رو به همایون که
گیلاس اضافه را روی میز جلوی من می گذاشت پرسیدم
-قرارداد با عربارو بستی؟

نچی گفت و کمی از همان مایع زرد و طلایی چشید و
با قیافه‌ای در هم شده نگاهم کرد

-من بعد این چند تا قرارداد آخری فهمیدم از این
ملخ خورا آبی گرم نمیشه ، دقیقه نود پشیمون میشن
انگار حال میکنن آدم لنگ درهوا بمونه

سری به حالت افسوس تکان دادم و دستی به لبه‌ی
کت اسپرت کرم رنگم کشیدم

-کنسل میکنن که تو از قیمت بیای پایین

نیشش تا سیبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش باز شد
-عمرا ، جنسم خاطرخواه زیاد داره

خندیدم

ورود پر عجله‌ی شیرین از در و صدای بلندش نگاه
همه را معطوف خودش کرد

-ساینا اومد، ارین !!

و جوری که گل برگ های پر پر شده ی روی زمین را
برهم نزنند از کنارشان رد شد
-بچه بازی شروع شد.

کلام کسل همایون همزمان با خاموش شدن برق شد
چشمانم لحظه ای دیدش کور شد اما طولی نکشید که
نور مهتاب از پنجره ها وارد شد و نگاهم را به تاریکی
عادت داد

همه سعی در سکوت داشتند و صدای قدم هایی تند
و پیچ پیچ های مخلوط به خنده ای می آمد
نگاهم را از آن سایه های پر جنب و جوش گرفتم و
عقب به بوفه ی پشتم تکیه دادم
-حالا مطمئن جواب مثبت؟

لحن پر تمسخر بهادر از کنارم که آرام زمزمه کرد
-تو این بی شوهری از خدایم هست

همایون با لحنی مشتاق گفت

-آخ بگه نه تا شیش ماه به این یابو بخندیم

همایون از این ادا و اصولا خوشش نمیامد ، همه اینو میدونستن، کلی درو داف دورش بود و حسابی خودشو سرگرم کرده بود اما ازدواج و تعهد اصلا راسته کارش نبود، اصلا این بشر برای ازدواج ساخته نشده بود
لبخندی روی لبم نشست و نیم نگاهی به قیافه تاریک
شده‌ی همایون انداختم

-تو رو چجوری آراین راضی کرد که بیای؟

سرش سمتم چرخید ، لحن سرخوشانه‌اش می‌گفت
آن کوفتی‌هایی که خورده داره روی اخلاق جذابش اثر
میگذارد

-همونجور که توی عنق رو راضی کرد

خودش خندید و من نگاه از کله داغ شده‌اش گرفتم و
سمت تن مردانه‌ای که از سه پله‌ی مقابل بالا می‌آمد
و به جمعمان اضافه میشد کشیده شد

-حسام

به چهره‌ی فاتح که پشت به نور بود و چیز خاصی ازش
معلوم نبود نگاه کردم

-بله

با جوابم انگار تازه توانست من را تشخیص بده

قدمی جلوتر آمد و با لحنی آروم تر گفت

-شنیدی چند وقته یه نفر عجیب رفته تو گفت و
حسابی داره آمارتو درمیاره؟

خب این چیز تازه‌ای نبود ، بی میل به حرفش گفتم

-خسته نباشه

بهادر برعکس من با لحنی مشتاق پرسید

-کی هست این بیچاره؟

فاتح کمی تنش سمت پشتش چرخ خورد و در
تاریکی به بقیه مهمان ها نگاه کرد و دوباره سمت ما
چرخید

-نمی تونی فکرشم کنی

بردیا که می دانست من قرار نیست هیچ رقبتی برای
فهمیدن از خودم نشان بدم یه قدم جلو آمد

-این حسام گوش تلخ کلا دل هرکی ما فکرش و
کردیم و نکردیم و برده، بگو دیگه

از تعریف پر تمسخرش خوشم نیومد:

-خیلی دلت می خواد، همشون ارزونی خودت

-اوهو حاتم طایی نکشیمون

خندهام گرفت

-کوفت

همایون میون حرفمون پرید

-فاتح دهنـتو واکـن بگو طرف کیه دیگه ، زیر لفظی بده
نیست این

فاتح خندید و سرش را جلو آورد

-دختر بخشی، مهتاب

نگاهم گرد و ابرویم بالا پرید، حس خشم و نفرتی
درونم جوش خورد، دختره مریض دیوانه!

-او هووع چه جیگری

-حسام جون من نظرم عوض شد، داداش من این دونه
را به گردن میگیرمش

بی توجه به مزه پرونی هاشون رو به فاتح با لحن
خشک و یخ پرسیدم

-آمار چیمو گرفته؟

-اااا تا اسم طرفو فهمید براش جذاب شد

فاتح در حالی که بی مزگی های همایون مسخره
می خندید گفت

-همه چیو داداش، انگار می خواسته ببینه کسی تو
زندگیت هست یا نه...

روشن شدن یکباره ی برق ها و صدای ترکیدن چیزی
و آهنگ بلند و جیغ ابروهایم را در هم گره زد و
بی اختیار نگاهم را سمت قسمت ورودی خانه چرخاند
بابت بالا بودن قسمت تیوی روم از پذیرایی تونستم
آرین را بین سرهای مهمان ها ببینم که روی زمین زانو
زده و یکباره دلم لرزید

بی اختیار ذهنم سمت دلبرکم که عجیب دلتنگش
بودم پرواز کرد، خودم را جای آرین دیدم و او را در
مقابلم

ته دلم آشوبی شیرین به پا شد، یاد لبخند و حرف‌های
آخرش، همان جوابی که من آرزویش را داشتم !

[۲۲:۰۷۰۲۰۲۰۲۱]

اگر او رضایت بدهد جشنی برایش میگیرم که همه
دهنشان باز بماند ، می‌دانم برایش این چیزها مهم
نیست اما گنجشک من لایق بهترین‌ها بود، دلم
هوایی‌اش شد ، باید همین امشب برگردم، تا همین
جایش هم زیادی ازش دور ماندم!!

-چی شد ، دلت خواست؟؟

صدای خندان بهادر از کنارم من را از حال و هوای
جانانم بیرون کشید،نگاهم در پی منظور حرفش
سمتش چرخید

-چی؟

با چشم و ابرو به روبه رویمان اشاره کرد

-این لبخند دل فریب روی لب‌ت می‌گه بدجور هوس
زن کردی

خنده ام گرفت، آره دقیقا دلم زن خواست ان هم فقط
ریحانه ام را!

برایش ابرویی بالا انداختم و با لحنی پر منظور آرام
طوری که فقط او بشنود گفتم

-همین روزاس که منم قاطی مرغا بشم

نگاهم را به رو به رو دادم ،

حرفم بهادر را غافلگیر کرد

-شوخی میکنی؟

نگاهم را جمعیت چرخید که لحظه‌ای روی چشمانی
که خیره‌ام بود ماند

دختر بخشی!!

باز همان حس پر تنفر و نگاهی که بی هیچ حالت و
حرکت اضافهای ازش گرفتم و به بهادر نگاه انداختم
-بهم نمی خوره؟

دست بهادر یکباره دور گردنم افتاد و تنش محکم
تنه‌ای بهم زد و گل از گلش شکفت ، با لحنی ناباور اما
مانند خودم اراغم گفت

-خدایی نه

خندیدم

-حالا طرف کیه؟

نگاه ازش گرفتم و به آرینی که با جیغ و دست
اطرافیان معلوم بود جواب مثبت گرفته نگاه کردم
-بمونه سر فرصت

-عجیب مشتاقم ببینمش، باید خیلی منحصر به فرد
باشه

قطعا ریحانه منحصر به فرده، تنها زنی که در این دنیا
دلهم برایش لرزیده و با تمام دخترهایی که میشناختم
فرق داشت، ریحانه ی من شدید بوی خدا را میداد!!
-خب این ارینم به مراد دلش رسید، حالا کی شام
میدن بریزیم تو خندق بلا

نگاه هر سه نفرمون سمت همایون چرخید
فاتح با سر به گوشه‌ی سالن اشاره کرد
-برو ته بندی کن زودتر از یه ساعت دیگه شام نمیدن
، تازه قراره کیک بیاره
همایون ضد حال خورده دستی به سبیل‌های
پرپشتش کشید و با انگشتش نوکش را پیچاند
-ای بابا

فاتح نگاهش سمت رو به رو چرخید

-حسام این مهتاب بدجور تو گفته، از وقتی با ساینه
اومد تو خیره‌ی توئه

جوابی برای فاتح نداشتم، پشتم را به جمع کردم و
سمت راحتی رفتم

صدای بهادر از پشتم آمد

-این کی با ساینه اخت شده؟

لحن پر کنایه و خندان فاتح از پشتم آمد

-حتما همون موقع که فهمیده یه مهمونی هست که
حسام جونش توش شرکت داره

صدایشان نزدیک شد و هر دو تاشون مبل های دیگه
را پر کردن

[۲۲:۰۸ ۰۲.۰۲.۲۱]

بی توجه به چرت و پرت های آن دو گوشی‌ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و صفحه‌ی پیام‌هایم را باز کردم

به پیام کوتاه امروزش نگاه کردم به همان «مواظب خودتان باشید» مختصر و مفیدش

دلم عجیب در این شلوغی بهونه‌اش را می‌گرفت سریع برایش تایپ کردم

«ریحانه جان من امشب برمی‌گردم، فردا صبح با ماشین دمه خونه‌ام، چیزی نمی‌خوای خانم؟»

می‌دانستم او ترجیح می‌دهد تا قبل از محرمیت اینطور مخاطب قرارش ندهم، اما از این پیام ساده‌تر ازم بر نمی‌آمد، منتظر به صفحه خیره بودم

-خوب جمعتون جمعه‌ها، آقایون محض اطلاع مهمونی اون وره

صدای جیغ و سرخوش مهناز نگاهم را کوتاه سمتش
کشاند و دوباره منتظر به صفحه‌ی گوشی‌ام خیره
ماندم

-حسام جان، نقل مجلس شدی خبر داری؟؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم ، با این قیافه و
چشمان براق و خندان یعنی او هم در مورد چیزی
شبه به صحبت های فتاح حرف میزد

بی میل و یخ گفتم

-چرا فکر میکنید برام جالبه در مورد این دختره
بشنوم

مهناز عجیب جا خورد، انگار اصلا توقع این حرف و
لحن خشک و بی میل را نداشت

-دختره بخشیه هااا

خوب حق داشتن بخشی برایم کم کسی نبود، همین
چند ماه پیش زمین و آسمون را به هم دوختم تا
خودم را بهش معرفی کنم و حالا حتی دیگر مشتاق
به همکاری با او نبودم، البته که همین دختر آویزانش
باعث این دوری شده بود. اما خب باز هم اگر من همان
حسام بودم و با همان خواسته ها دختر چه ربطی به
پدر داشت؟

پای راستم را روی پای دیگرم انداختم و در حالی که
گوشی ام را درون کتم می انداختم با همان لحن جدی
گفتم

-باشه، ربطی داره؟

قیافه ی مهتاب با ان چشمان وق زده و دهان باز مانده
دیدنی بود، طبیعتا انقدر خودش را از صبح به زحمت
نداخته و وقت در آرایشگاه حروم نکرده تا با این
فیگور به همه ی آن ها کند بزند ، پس قبل از آنکه

بهادر و فتاح به قیافه اش بیشتر از این بخندند اخمی
عمیق روی پیشانی ام نشاندم و پر تحکم گفتم

-قیافتو درست کن، یجوری رفتار نکن که احساس
کنم بعد این همه سال سر سوزنی منو نمیشناسی؟

روی راحتی مقابلم سیخ و عصا قورت داده با آن
پیراهن براق و تنگ آبی اش نشست و با قیافه ای در
فکر فرو رفته خیره ام ماند

-والا با اون همه خاطر خواهیت برای باباش گفتم
بفهمی دخترش دلش برات رفته کلی حال میکنی،
بلاخره تک دختره بخشیه و خوب چم و خم باباش
دستشه!!

با انگشت آرام بین دو ابرویم را خاراندم

-ازش خوشم نمیاد، بدجور اویزونه

-بایدم خوشت نیاد

لحن خندان و پر منظور بهادر برای من قابل درک بود
و بقیه متوجهش نشدند، بهادر می دانست وقتی من
در این مورد در جمع اشاره‌ای نمی کنم نباید به طور
واضح در موردش حرف بزند.

مهناز بی توجه به حرف بهادر نگاهی به پشتم
انداخت:

-چه حیف شد

فتاح در حالی که دقیق به چهره ی مهناز خیره بود
پرسید

-کجاش؟

نمی دانم چهره و حرف های مهناز چرا یه شکی به دلم
انداخت، پایم را از روی پایم برداشتم و تنم را به سمت
جلو کشیدم و با لحن مشکوکی پرسیدم
-نکنه...

نگاه مهناز خیره ی چشمانم شد

با همان لحن پر ابهت و شک دار ادامه دادم

-تو مهتابو کشوندی اینجا؟؟

چشمانش از سوالم گرد شد، فتاح و بهادر هم خیره ی
مهناز بودند و انگار مشتاق شده بودند جوابش را
بشنوند

چشمان پر آرایش مهناز کمی میان زمین و هوا چرخ
خورد تا بالاخره روی میز ثابت ماند و نفسی عمیق
کشید

-به مهتاب من نگفتم ولی...

چشمانش سمتم بالا آمد

-تو رو به هوای اون کشیدم اینجا، فکر میکردم
بفهمی خوشت میاد

نفسم را به بیرون فرستادم و نیش خندی تلخ زدم

- پس دنبال مزدگونی بودی، شرمندت شدم

از روی مبل سریع بلند شدم، باید به ریحانه زنگ میزدم، چرا جوابم را نداده بود.

لبه‌ی کتم را درست کردم و در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم

-میرم تراس یه زنگ بزنم

[۲۲:۰۹ ۰۲.۰۲.۲۱]

آنقدر منتظر ماندم تا تلفن بوق اشغال خورد، جا خورده و کمی نگران شده دوباره با گوشی‌اش تماس گرفتم، در همان حال به عقربه‌های ساعت مچی‌ام نگاه کردم، ساعت ۸ شب برای خوابیدن خیلی زود بود! آن هم وقتی فردا اسباب کشی دارد!!

دل‌م به شور افتاد، این سومین بار بود که جواب نمیداد،
سریع شماره ی مریم را گرفتم که به دومین بوق
جواب داد

-الو ، سلام

صدایش حالی بود که بیشتر نگرانم کرد

-سلام مریم خانم خوبید؟

-ممنونم، شما خوبید؟ خوش میگذره؟

لحن بی حالش، غم و گرفتگی صدایش آشوبم کرد

-ممنون ، بد نیست، راستش ریحانه جان جوابم را

نمیده! نگرانش شدم، پیش شما است؟

از زمان سکوت تا جوابش برایم قرنی گذشت

-خونشه، حالش خوبه

این لحن برای مریم شیطون و سرزننده نبود

بی قرار گفتم

-چیزی شده بگید، اصلا من الان برمیگردم

سریع و تند گفت

-نه، فقط با هم دیشب بحثمون شد، شبانه رفت

خونش، از اون موقع جواب منم نمیده

دیشب؟؟ من صبح پیام دادم و خداحافظی کردم!

-صبح جوابمو داد، اما الان...!

نفسش را از آن سمت با غم بیرون داد، این دختر

شدیدا ناراحت بود

-ظهر مامانم بهش سر زد براش ناهار برد، خوبن،

وسایلاشو همرو جمع کرده، حتما بابت تلفن های

مداوم من کلافه شده، کلا گوشیشو سایلنت کرده!

شاید درست میگفت، احتمالا حوصله ی کسی را

ندارد، اما چه بحثی این دوتا را از هم رنجانده

از معدود دفعاتی بود که کنجکاوی‌ام گل کرد

- می‌تونم بیرسم بحثون سر چی بوده که آنقدر ناراحت شده؟

باز هم سکوت معناداری که من را از سوالم پشیمان کرد، درست است نگران حال و احوال گنجشکم هستم اما پرسیدنش از دوستش درست نبود

-بخشید نباید می‌پرسیدم

-نه اشکال نداره، راستش گفتنش سخته

خب نمی‌خواستم معذبخش کنم پس سریع گفتم

-مورد نداره، ان شاءالله فردا با وساطت من همه چیز حل میشه

لحنش آرزومند شد

-ریحانه تا حالا ازم نرنجیده بود، خدا کنه وساطتتون

کار ساز بشه دارم دق می‌کنم

بغض توی صدایش تکمیل کننده ی حرف هایش شد
و من بیشتر از این دلم نمی خواست ناراحتش کنم پس
به مهربانی گفتم

-همه چی درست میشه، نگران نباش

نمی دانستم دلیل ناراحتی و کدورت چه بوده اما دلم
نمی خواست ریحانه بهترین دوستش را حتی برای
چند ساعت نداشته باشد، آن هم مریمی که
می دانستم عزیز من را چقدر دوست دارد.

تلفن را که قطع کردم و نگاهم روی صفحه و پیامی که
آمده بود نشست

اسمش را که بالای پیام دیدم ذوق زده شدم و سریع
پیام را باز کردم

«سلام، عجله ای نیست، امشب دیره فردا راه بیفتید»

ای به قربان دلی که نگران من است ، نامردی بود که
وقتی او ناراحت است من اینطور در همه جایم
عروسی بشود اما کنترل این دل خیلی وقت بود از
دستم خارج شده بود

برایش تایپ کردم

« تلفنتو جواب بده، می خوام صداتو بشنوم»

قبل از ارسال پیام صدایی زنانه و پر ناز انگشتم را
خشک کرد

-همون خانم مورد نظر بودن؟؟

[۲۱:۵۹۰۵.۰۲.۲۱]

سر بالا نکردم و حتی سمتش چرخ نخوردم، بی توجه
به او گوشی‌ام را بدون ارسال پیام در جیب شلوار
مشکی‌ام انداختم و دکمه‌ی کتم را بستم

صدای پاشنه‌های کفشش روی سنگفرش تراس نشان
از نزدیک شدنش داد، دلم نمی‌خواست و قتم را برای
او هدر بدهم، پس چرخ خوردم تا به داخل برگردم

-فکر کنم یه جای حرفات میلنگه، جناب جزیره!

لحن سیاس زنانه‌اش جذبه نکرد حتی آن تیکه‌ی
آخرش اصلاً از نظرم بامزه که نبود حتی لوس و
مسخره هم بود

نگاهم به رو به رو بود و قراری هم نداشتم تا جوابش
را بدهم

نزدیک در تراس شدم

-گفتی دلت پیشش گیره ولی تو صدات عشق و
محبتی نبود! نگو می‌ترسی از من؟

لحن پر اعتماد به نفسش خنده‌آور بود

نگاهم خشک و خشن سمتش چرخید، چشمانش به
انتظار نگاهم بودند

-هیچ قسمتی از زندگی من به شما ربطی نداره، بهتره
پاتونو از زندگی من بکشید بیرون!

لحن محکم و خشنم لبخند را روی لبش خشکاند
ابرویش بالا رفت و لب و لوچه‌ی قرمز رنگش را قر و
قمیشی داد و دست بین موهای بلوند شده‌ی براقش
برد و با نازی تمرین شده پشت گوشش داد و کمرش
را به نرده‌های پشت سرش تکیه داد و پاهای بلند
برهنه‌اش را مقابل تنش درهم گره زد، فکر کنم داشت
مثلا دلبری میکرد ولی بیشتر منزجر کننده بود!

نگاهم را ازش گرفتم

-یه بار بهت گفتم، بدجور دلم می‌خواد کشف کنم،
از تمام آدمای این جمع مرموزتر و یه سر و گردن

جذاب‌تری، کنار اینا بدجور کارم گیرته، پس چه
بخوای چه نخوای سرم تو زندگيته
نگاه ناباور و پرانزجارم سمتش چرخيد
-پدرتون میدونن آنقدر وقیح هستيد؟
لبخندی روی لبانش نقش گرفت
-می‌خوای بری چقوليمو کنی؟
لبخند پرمسخری روی لبم نشست
-وقتمو برای هر آدمی تلف نمی‌کنم
-بهتر نيست احترام پدرم را نگه داری؟
لبخند از روی لبم محو و جایش را جدیت و سختیه
قبلم گرفت
-احترام پدرتون را فعلا شما با این رفتارهای چیپتون
زیر سوال بردید!

بلاخره اون چهره‌ی ریلکسش بهم خورد و اخم‌هایش
در هم رفت

-فکر کردی نمی‌تونم یه کاری کنم به پام بیفتی؟
از حرفش خنده‌ام گرفت، بی‌هیچ تردیدی به حرفش
لبخندی پرتمسخر زدم
تنش را صاف کرد

ابرویی برایش بالا انداختم و با استهزا به سرتاپایش
نگاه کردم

-مشکل اینه من اصلا در مورد تو فکر نمی‌کنم، لطفا
انقدرم با پرسو جو درمورد من بیشتر از این نام
پدرتون را لکه‌دار نکنید

نگاه ازش گرفتم که با سرعت تنش را مقابلم کشید
یک لحظه از حرکتش جا خوردم که پا فراتر گذاشت
و سرش را سمت صورتم جلو آورد و در یک انگشتی

لبانم، در حرکتی غیر ارادی دستم را روی دهانش قرار
دادم و سریع هلش دادم عقب

او انگار توقع نداشت! اما واقعا با خودش چه فکری
کرده؟

عصبی با چشمانی ناباور خیره‌ی چشمان گرد شده و
حیرت زده‌اش شدم

-داشتی چه غلطی میکردی؟

دستم را عقب کشیدم که با بهت چند لحظه خیره‌ام
ماند و یکباره دوباره در همان جلد وقیح و پر اعتماد
بنفسش فرو رفت

-شما پسرا همه از یه قماشید، فقط معلوم نیست تو
چی تو چنته داری که داری پسر پیغمبر بازی از
خودت در میاری!

نه واقعا در باورم نبود! دختر بخشی؟؟ آن هم همان
بخشی مؤدب و مورد احترام و متشخصی که من
میشناختم! همان مرد که کلی آدم جلویش دولا
راست میشدن همچین دختری داشت

این دختر داشت در عین بی‌شرمی من را می‌بوسید
اصلا حیف اعصابم که برای این موجود بهمش بزنم
دستم را بالا او غردم و رد قرمز رژش را روی کف دستم
دیدم

بی حوصله کف دستم را روی بازویش و لباس مشکی
اش کشیدم

-شانس آوردی لباس سفید نبود
و بی توجه به نگاه عصبی پر غیضش تنش را کنار زدم
و از تراس بیرون رفتم

[۱۷:۰۸ ۰۷.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۸۵

-حسام بازی میکنی؟

چشمانم از سامیار سمت مهناز کشیده شد و بی توجه
به بازی که می خواستن شروعش کنند گفتم
-نه

-بیا دیگه، ناز نکن

صدای بلند شاهد، مهناز را به صرافت انداخت
-ماfiایی که تو توش نباشی مزه نمیده

سرم را به حالت نفی کوتاه بالا انداختم صدای
دخترانه ای که نمی شناختمش پر خنده گفت

-از الان مافیای من تویی، اونم گاد فادر
صدای خنده هایی زنانه از همان سمت آمد

بی توجه به حرف‌هایشان از جایم بلند شدم و خشک
و سرد گفتم

-حوصله ندارم

رو به سامیار کردم

-همایونو ندیدی

نگاهی به چپ و راستش کرد و بی‌اطلاع گفت

-نه راستش خیلی وقت ندیدمش

این پسر هر وقت زیادی نباشه یه جا بدجور سرش
گرمه و با اون حال خراب و کله‌ی داغش می‌ترسیدم
دوباره گندی بالا بیاورد

نگاهم روی بچه‌هایی که خودشان را مشغول بازی
میکردند چرخاندم و بهادر را پیدا کردم
-بهادر...

صدایم نگاه چندتا از بچه‌ها را همراه بهادر ستم
چرخاند

با دست بهش اشاره کردم که بیاد
از بین بچه‌ها رد شد و کنارم که ایستاد نگاهش کامل
ستم چرخید

-جان دادا چی شده؟

جلوی نگاه‌هایی که کنجکاو خیره‌امان بودند
نمی‌خواستم حرفی بزنم
-بیا میگمت

از سالن و جمعیت بچه‌ها که دور هم جمع شده بودند
جدا شدیم، سمت زیر پله‌های طبقه بالا بردمش و در
حالی که نگاهی به اطرافم میکردم با صدایی آرام
پرسیدم

-همایونو کی دیدی؟

چهره‌اش کمی در هم رفت ، معلوم بود دارد فکر
میکند

-قبل شام، آنقدر خورده بود که آروغ میزد
می‌خواستیم خفه شم، بابت همین ولش کردم رو مبلای
جلو این

سرم را به حالت افسوس تکان دادم

-نمی‌گی دوباره یکیو خفت کنه این مرتیکه!

ابرویش بالا پرید و با حرف من انگار تازه یاد سری قبل
افتاد

-ا، جون تو یادم نبود، آخه لامصب آدم نیست که ،
بهشتم گفتم بیا برو بیرون هوا تازه بخور، قبول نکرد
پوف کلافهام را دادم بیرون ، حقیقتش برای خود
همایون نگران نبودم، می‌ترسیدم دوباره خوی
وحشیش بالا بزند و در عالم مستی بند کند به یه

دختر و مثل سری قبل سر و صاحب دختره پیدا بشه
و اون موقع است که محشر کبری میشه

-تو برو سمت حیاط و اتاق های پایین منم برم بالا این
الاغو پیدا کنیم

سرش را به حالت مثبت تکان داد و من از همان پله
های سریع بالا رفتم

پا روی پله ی آخر گذاشتم صداهایی نامفهوم توجهم
را جلب کرد

آرام به سمت سالن بزرگ روبه رویم رفتم، صدایی
زنانه را به وضوح شنیدم اما حرفی که زد نامفهوم بود!

صدا از راهروی روبه رویم بود

احتمال زیاد خود یا بویش بود!

قدم تند کردم ، با هر قدمم صدا واضح تر میشد

-گمشو...

-۱۱۱ تا الان که خوشت اومده بود

-ولم کن، بیشعور...

صدای جیغ خفه ای و صدای افتادن بلند چیزی!!

دلشوره ی بدی به جانم افتاد

صداها از پشت در رو به رویم بود، سریع تقه ای به در
زدم و قبل از جوابی سریع دستگیره را پایین دادم، بر
خلاف آنچه حدس میزدم در قفل نبود، با ورودم نگاهم
بی اختیار روی تن نیمه برهنه ی همایون که روی زمین
زانو زده بود و دستش را به پس پیشانی اش گرفته
بود ماند

چشمانم گیج و نگران دنبال فرد دیگری که می
دانستم درون اتاق است چرخید و از دیدن چهره ی
وحشت زده ی مهتاب در گوشه ی اتاق بدجور جا
خورددم.

او هم انگار توقع دیدنم را نداشت که مات زده خیره‌ام
بود

قدمی به سمت جلو برداشتم و نگاهم را از دختر
ترسیده‌ی لرزان مقابلم گرفتم

-معلومه داری چه غلطی میکنی؟

تن درشت و ورزیده‌ی همایون سمتم چرخ خورد، رد
خون جاری کنار ابرویش ابرویم را بالا پراند
عصبی و پرخشم غرید

-دختره‌ی وحشی معلوم نیست چشه

بی‌اختیار دوباره نگاهم سمت مهتاب چرخید و این بار
با دقت تر نگاهش کردم، یقه‌ی کج و معوجش و
موهای آشفته شده‌اش... نگاهم در آخر روی راکت
تنیس میان انگشتانش که معلوم نیست بخت یارش از
کجا برایش جور کرده بود ماند.

تمام سعیم را کردم لحنم کمی کمتر خشن و سرد
باشد

به چشمان نم افتاده‌اش خیره شدم

-خوبی؟

سرش را کوتاه به حالت مثبت تکان داد و من برای
اتفاقی که نیوفتاده نفس عمیقی کشیدم

نگاه عصبی‌ام سمت همایون چرخید

-از خودت خجالت نمیکشی، تف به اسم مردی که
داری یدک میکشی

چهره‌ی عصبی‌اش بیشتر در هم رفت ، دستش را از
روی پیشانی‌اش برداشت و به کف دستش و رد خون
رویش نگاه کرد، چشمانش پر غیض سمت مهتاب
چرخ خورد

لرزی که با نگاه همایون به تن مهتاب افتاد را به وضوح
دیدم ، دستم را به چانه‌ی همایون انداختم و سریع
سرش را چرخاندم
-منو نگاه کن

سرش را محکم از بین انگشتانم بیرون کشید
-دختره وحشیه خراب، به من میگه بیا نقش نامزدمو
بازی کن برات جبران میکنم، بعد تا دستم بهش
خورده جیغ جیغ راه انداخته و منو زده
با حرص پیراهنش را از لبه‌ی صندلی توی اتاق
برداشت و در حالی که تنش میکرد با همان خشم و
فک منقبض گفت

-زدی به کاهدون، از من نمی تونی یه قرونی کاسب
شی، برو یه بدبخت دیگرو تیغ بزن

[۱۷:۰۹۰۷:۰۲:۲۱]

نگاهش سمت من بالا آمد، با دست محکم به شانه‌ام
زد

-بهش بگو تا فردا قبل از اینکه خراب بازیشو برای
باباش پرچم کنم دیه‌ی لگد پرونیاشو بده

قبل از هر حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت
باز هم یه اتفاق غیر قابل پیش‌بینیه دیگه

نگاه متعجب اما تلخم سمت این دختر دیوانه برگشت
او هنوز مثل لحظه‌ی اول ورودم خیره‌ام بود

نمی‌فهمیدمش، واقعا آنقدر بی‌کله و وقیح بود! یک
درصد شرم و حیا در وجودش نداشت؟

-می‌خواستی تنتو پیش‌کش همایون کنی، فقط برای
یه نامزدیه سوری؟

لبش لرزید و راکت تنیس از بین انگشتانش لیز خورد
و افتاد

-من گفتم جبران میکنم، منظورم مالی بود، اما اون...
زانو هایش خم شد و اشک هایش سرازیر شد، بغض و
گریه اجازه نداد حرف بزند یا بهتر بگم خودش را
توجیه کند

نگاهم را ازش گرفتم، در خودم نمیدیدم که جلو برم
و بخواهم آرامش کنم، اما دیدن حال منقلب و خرابش
هم خوشایند نبود ، او هم یه زن بود هم جنس
ریحانه‌ی من و این تنها شباهت دلم را به رحم می آورد
حرفی نزدم و موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و روی
اسم بهادر زدم

بوق اول خورده جواب داد

-چی شد داداش؟

-بیا بالا ته راهرو کارت دارم

-باشه ، باشه

صدای خفه و لرزانش پشت بند تلفنم آمد

-تنهام نزار!!

نگاهم سمتش چرخید، نگاه زار و گریانش خیره‌ی من بود!

جوابی برایش نداشتم چون نمی‌توانستم خواسته‌اش را قبول کنم، این دختر عجیب داشت به پای من پیچ می‌خورد و من از این موضوع به شدت فراری بودم
پتوی نازک قرمز روی تخت تک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق
نگاهم را ازش کند، سمت تخت رفتم، پتو را برداشتم
و روی شانه‌اش انداختم

-به جای این کارها و رو انداختن به مردایی که
شناختی ازشون نداری، حرف دلتو به بابات بزن
انگشتانش گوشه‌های پتو را گرفت و تنش کامل روی
زمین نشست

-اگه تو قبول کنی همه چی حل میشه

با نگاهی کلافه و سرد نگاهش کردم

-بازم که داری حرف خودتو میزنی!

نگاهش را پایین انداخت

-ما که قرار نیست واقعا اتفاقی بینمون بیفته ، اگر به

اون دختر بگی احتمالا قبول کنه، فقط برای یه ماه!

من قدرت درک این دختر را نداشتم، احساس

می کردم به زبان بیگانه ای حرف میزند و جز اینکه من

متوجه حرف هایش نمی شوم بدجور هم روانم را اذیت

میکند

دلم به حال وضعیتش سوخت که دوباره لحنم برنده و

عصبی ام دامنش را نگرفت ، سعی کردم همانطور آرام

بمانم

-مهتاب فکر منو از سرت بیرون کن ، این برای آخرین
بار ه که دارم اینارو بهت میگم !

چشمانش دوباره بالا آمد و برق عجیبی را میانشان
دیدم

-چقدر قشنگ اسممو صدا میکنی

نفسم را پر حرص بیرون دادم، تمام زورم را داشت
میزد تا من را از نجات دادنش پشیمان می کرد
-چی شده؟

صدای متعجب و جا خورده‌ی بهادر نگاه کم آورده‌ام
را سمت در کشاند، سمتش قدم برداشتم

-بعدا میگم فعلا فقط کمکش کنه به ظاهرش برسه
جا خورد

-بهتر نبود به مهناز میگفتی؟

کنارش نزدیک چهارچوب در ایستادم

-وسط بازیه، بعدشم سر و صداش زیاد میشد

بادقت به چشمانش نگاه کردم

-خیالم تخت باشه؟

سرش را با همان حال گیج به حالت مثبت تکان داد

-اره، ولی خودت کجا میری

از در اتاق بیرون زدم و بدون نگاه کردن به مهتاب
گفتم

-میرم دنبال همایون

[۲۱:۵۹ ۰۹.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۸۶

ریحانه

چادرم را محکم تر گرفتم و بهار را در آغوشم کمی
جابه جا کردم، نمی خواست سرش زیر پتو باشد و

بی توجه به خواهش‌های من سرش را از زیر پتویش
بیرون آورد و با اشتیاق به اطرافش خیره شد.

خب دخترکم دارد بزرگ میشود و باید کم کم یاد
بگیرم ، نمی توانم همیشه به خواسته‌ای که خودم
دارم مجبورش کنم!

تاریکی و سرمای هوا وادارم کرد قدم‌هایم را بلندتر
بردارم،از ایستگاه اتوبوس تا دفتر کار علی‌آقا راه
زیادی نبود، نگاه مشتاق بهار روی چراغ‌ها و مغازه‌ها
می‌چرخید،طولی نکشید که به ساختمان مورد نظر
رسیدم.

در ساختمان باز بود، حس ناخوشایند درونم دوباره
رخی نشان داد و ازم خواست راه زیادی را که آمده
بودم برگردم و کارم را به دفعه‌ی بعدی موکول کنم،
اما من نمی‌دانستم دلم می‌خواهد دفعه‌ی بعدی وجود
داشته باشد !

نفس عمیقی کشیدم، بسم‌اللهی گفتم و وارد شدم،
درون آسانسور به چهره‌ی بهار و لپ‌های گل افتاده از
سرمایش نگاه کردم ، از قصد دخترکم را با خودم
همراه کرده بودم تا شاید این آخرین دیدار با مرد
محبوبش را ازش دریغ نکنم، البته که مریم بابت
اشتباه بچه‌گانه‌اش گزینه ی دیگری هم برایم
نگذاشته بود .

در آسانسور باز شد و قلبم به تپش افتاد!
قرار نبود حرف خاصی بزنم یا کار عجیبی انجام بدم،
فقط تموم کردن این رابطه! برداشتن زحمتی که چند
ماه بر گردن این مرد گذاشته بودم!

باز هم تمام احساسات منفی‌ام خواست پایم را عقب
بکشد، شاید این راه خوبی برای پایان این آشنایی
نبود! اما دیگر دنبال راه‌های خوب نبودم بعد از
حرف‌های مریم و شرم بزرگی که بر شانه‌ام گذاشته

بود همین که در حجم این خجالت توانسته هم باز هم
خودی نشان بدهم خیلی است ، ادامه‌ی این وکیل و
موکلی از عهده‌ی من خارج بود، قرار نبود فرد دیگری
در مورد این مرد و مهربانی‌های بی‌غرضش فکر بدی
کند و با حرف نامربوطی دوباره من را خجالت زده کند!
در دفترش باز بود، با ورودم نگاه دو نفری که روی
مبلمان مقابل میز منشی نشسته بودند سمتم چرخید
-سلام خانم فخار

صدای گرم منشی لبخندی کج و معوج را به صورتم
نشاند ، بابت رفت و آمد زیادم این خانم خوب من را
میشناخت

قدم‌هایم من را به نزدیک میزش رساند

-سلام، خوب هستید؟ خسته نباشید

نگاهش روی بهاری که حالا کنجکاو و تجربه برای
شناختش یک قدم فراتر گذاشته بود و می‌خواست
روی زمین رهایش کنم نشست

-ممنون، چقدر دخترکمون بزرگ شدن، ماشالله
چقدر نازن

-ممنون لطف دارید،

بخشید بی هماهنگی اومدم، می‌خواستم بدونم
جناب سلیمانی را امشب می‌تونم ببینم؟

لبخندش عمق گرفت، دستی به شال مشکی سفیدش
کشید و روی سرش درستش کرد

-اجازه بدین بهشون اطلاع بدم شما اومدین

او از پشت میزش بیرون آمد، اضطراب و شرمی که
تمام مدت بهش بی توجهی کرده بودم زبانه را لرزاند

تا بگویم شاید فرصت دیگری آمدم! اما من نگفتم و او
با ضربه‌ای به در قهوه‌ای رنگ وارد اتاق شد
نگاهم روی تابلوی منظره‌ای که روبه رویم درون اتاق
زده شده بود ماند، تنها تصویری که سهم نگاهم شده
بود

صدای منشی را به. صورت واضح شنیدم
-بخشید، خانم فخار با دخترشون تشریف آوردن
صدای مردانه‌ی آشنایش را شنیدم
-خانم فخار!... یه لحظه من را بخشید!!

و صدای قدم‌هایی و قامت مردانه‌ای که حالا در مسیر
نگاهم و ورودی در قرار گرفت، نگاهی متعجب و گرم
که همراه قدم‌هایش به استقبال آمدند

[۲۱:۵۹ ۰۹.۰۲.۲۱]

-سلام، خوش اومدین! چه بی خبر!

بهار با دیدنش باز سر تا پا شور شد و دستانی که برای
آغوش مردانه‌ی مقابلم قبل از هر دعوتی باز شد!

حس تلخی به قلبم چنگ انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و تمام خجالت درونم را به عقب
هل دادم

-سلام...

قدمی بلند برداشت و با حرکتی آرام و پر طمأنینه بهار
را به آغوش مردانه‌اش کشید

بوسه‌ای روی پیشانی بهار زد و نگاهش روی صورت
یخ زده‌ی من نشست

او منتظر بقیه حرفم بود و من تمام حرف‌هایم در
دهانم ماسیده بود، مسبب تمامشان هم قسمت

کوچک و شیرین وجودم بود که میان دستان مردانه‌ی
روبه رویم بود.

—سلام جناب سلیمانی

صدای مردانه‌ای از پشت‌م نگاهش را از من گرفت

—سلام از ماست، ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

لبه‌ی چادرم را درست کردم و سعی کردم خودم و
تناقض‌های درونم را جمع و جور کنم، می‌دانستم برای
چه آمدم و باید همان را انجام میدادم.

—ریحانه خانم!

چشمانش سمتش چرخید

—می‌خواستم باهاتون حرف بزنم، وقتتون کی آزاده؟

چینی به پیشانی‌اش افتاد، باید قبل از آمدن اطلاعی
میدادم، اما دلم نمی‌خواست این موضوعات کش پیدا

کند، حتی اگر رفتارم کمی هول و پر عجله نشان داده
میشد!

نگاهش کوتاه سمت پشتم و بعد میز منشی چرخید

-میتونید نیم ساعت منتظر بمونید؟

سرم را بدون فکر که می توانم یا نه به حالت مثبت
تکان دادم

لبخندی گرم روی صورتش نشست ، بوسه‌ای محکم و
پر محبت روی گونه‌ی بهار زد و سمتم آمد

-به خانم ستوده میگم در اتاق کنار رو براتون باز کنن
اونجا راحت ترید

نمی‌دانستم اتاق کنار کجا است؟ خواستم مخالفت
کنم که بهار را نرم و با احتیاط برای نبود تماسی میان
دستانم به من سپرد

-لازم نیست...

نگاه و لبخندش پر از اطمینان شد

-اونجا راحت ترید

و با سپردن ما به منشی‌اش و معذرت خواهی دوباره
به اتاقش برگشت

بهار برای دست کشیدن و مزه کردن هر چیز جدیدی
درنگ نمی‌کرد ، تمام این نیم ساعت درون اتاق به
خواسته‌اش راه رفتم و با هم به کشف اتاق پرداختیم
.

البته که این کار کمی به آرام کردن درونم کمک کرد.
تقه‌ای آرام به در اتاق خورد، تنم با باز شدن در
سمتش چرخید

علی آقا مانند همیشه با مهربانی و دوستانه نگاهمان
کرد

-زیاد منتظر نموندین که؟

سرم را به حالت نفی تکان دادم

-نه

نگاهش روی بهار که با لبانی خندان و چشمان پر
شیطنت براقش خیره‌اش بود برگشت

-شما که اذیت نشدی خانم خانما؟

بهار دوباره اشتیاق آغوش علی آقا را داشت و زود به
آنچه می‌خواست رسید

-لباسشو نیگا کن ، اومدی برای عمو دلبری کنی؟

کاپشن بهار را میان انگشتانم فشردم، حواس او به من
نبود

-بابت بی‌خبر اومدنمون شرمندهام

چشمانش لحظه‌ای کوتاه از صورت بهار جدا شد و
نگاهی کوتاه و مهربان به چهره‌ی یخ و خشک من
انداخت

-خواهش میکنم...

سریع و بی مقدمه سر حرف اصلی‌ام رفتم

-بابت حرف‌های بی فکر مریم هم معذرت می‌خوام
نگاهش نکردم، چشمانم را مصرانه به سنگفرش اتاق
داده بودم

او ساکت بود، وضعیت جالبی نبود، البته که خود
خواسته خودم را در این وضعیت قرار داده بودم!
بهتر بود در همین وضعیت تمام حرف‌هایم را می‌زدم و
این همه احساسات اذیت کننده را تمام می‌کردم

-حقیقتش من مدتی هست که بی خیال پیدا کردن
کامران و رها شدن از این بدهی‌ها شدم، یعنی حاضرم

این پول ها را تا آخرش به سختی بدهم اما کامران
دیگه به زندگیم برنگرده و دستش به بهارم نرسه...
صدای من تنها آوایی بود که درون اتاق شنیده میشد
انگار بهار هم برای شنیدن حرف هایم سکوت کرده
بود!

نفس گرفتم تا بگویم

-دیگه نمی خوام مزاحم شما بشم و شاید بشه گفت
دیدار امشب هم خداحافظی است و هم تشکر بابت
زحماتمون برای این مدت...

-بابت کدوم موضوع داری تنبیهم میکنی!؟

[۲۲:۰۶ ۱۳:۰۲:۲۱]

#پارت ۳۸۷

میان لحن تلخش رگه‌هایی از تعجب را به راحتی
احساس می‌کردی ، بلاخره سر بالا آوردم برای
دیدنش

نگاهش چیزی شبیه لحن صدایش بود، همان تلخی و
گرفتگی را میان خودش جای داده بود.

-من در جایگاهی نیستم که بتونم شما را تنبیه کنم،
اونم بعد از محبت‌هایی که به من و بهار داشتید!

مردمک قهوه‌ای چشمانش روی صورت بی‌حالتم
گشت، می‌دانستم او دنبال جوابی است که به هیچ
عنوان از چهره‌ام نمی‌توانست بخواندش، حال چهره‌ام
را خوب تحت اختیارم داشتم

-فکر کردم با گفتن اون حرف‌ها در مورد حسام دارم
کمکی بهتون میکنم، انگار تنها خودم رو از چشمتون
انداختم!

علی آقا تا به حال نشانم داده بود که فرد زرنگ و
دقیقی است ، پس قرار نبود من با رد کردن چیزی این
بحث را بیشتر کشش میدادم

-دلیل رفتنم به اون حرف‌ها ربط مستقیمی نداره ولی
در مورد حرف‌ها تون یه سوال مهم دارم

دستانش بهار را میان آغوشش کمی بالا و پایین داد،
انگشتان دخترکم روی سینه و پیراهن سفیدش
نشست

نگاه علی جدی و منتظر بود

-بفرمائید

انگشتانم لبه‌ی چادرم را فشرد

-حرف‌هایی که به من زدید رو به حسامم گفتین؟ یا
فقط از سمت من نگرانیتون را ابراز کردید؟

-برای صحبت بهتره بریم تو اتاق من

تنش را کمی از جلوی در کنار کشید و با دست به
سمت جلو اشاره کرد

-بفرمائید

قبول داشتم که اینطور ایستاده حرف زدن جالب
نیست پس بی‌هیچ حرفی قبول کردم و از اتاق بیرون
آمدم و با راهنمایی‌اش وارد اتاق خودش شدم، بعد از
ورودش در اتاق را بست و به نرمی در همان حال که
بهار در آغوشش بود سمت میزش آمد، چند باری به
این اتاق آمده بودم.

-وقتی حسام از شما گفت، آنقدر بی‌مقدمه و یکباره
بود که شدیداً تعجب کردم، حقیقتش چند دقیقه طول
کشید تا ذهنم را توانستم مرتب کنم...

روی صندلی‌اش نشست، اما آن سمت میز همانطور
بهار در آغوشش ایستاد و خیره‌ام شد

-من از زمان کم این شناخت و مهم بودن بهار گفتم ،
اما بابت حال و رفتارش حرف زدن بیشتر را بیهوده
دیدم، احساسم این بود حسام آنقدر عاشق شده که
منطقش دقیق عمل نکند، اما شما...

بهار غر زد و خودش را در آغوشش تکان داد
بحث مهم بود و دلم می خواست این حرف ها را کامل
بشنوم، و برعکس ما این حرف های بین ما و بی توجهی
علی به او ، کلافه اش کرده بود
-احتمالا گشانش شده

نگاه پر مهرش سمت بهار و نارضایتی اش چرخید ،
دستی به گونه اش کشید

-شیشه اش را بدین من بهش میدم

طبق خواسته‌ی علی عمل کردم و شیشه را از کیفم
بیرون آوردم ، بلند شدم و سمت علی گرفتم ، البته
که زمان زیادی از غذا خوردن بهار نمی‌گذشت!

انگار برعکس فکر من از نظر بهار از غذا خوردنش زیاد
گذشته بود که در آغوش مردانه‌ی علی آقا شیشه‌اش
را با خنده‌ای پر رضایت پذیرفت

دوباره روی صندلی نشست و به او که به بهار ،
عاشقانه خیره بود نگاه کردم، دلم می‌گرفت از تصمیم
خود خواهان‌هام! طبیعتا اگر به خواسته‌ی بهار بود
شدیدا بودن در کنار این مرد را ترجیح میداد.

[۲۲:۰۶ ۱۳:۰۲:۲۱]

- شما با حسام فرق می‌کنید!

حرفش من را به جایی که درش بودیم برگرداند

نگاهم از بهار سمت چشمان مردانه و دقیقش تغییر
مسیر داد

اینبار او هم پشت میز و روی صندلی‌اش نشست، یک
دست بهار به شیشه‌اش بود و دست دیگرش تقلا برای
برداشتن خودکار روی میز را داشت.

-چه فرقی؟

-می‌خواین بگید نمیدونید؟!

ابروی بالا و نگاه پر سوالش وادارم کرد تا هر چه در
ذهنم هست را بیرون بریزم

-اگر مجرد بودن حسام و شکستی که من در زندگی
خورده‌ام منظورتون هست...

-دقیقا منظورم همینه!

از لحن رکش به واقع کمی جا خوردم اما بد هم نبود، من دنبال تعارف الکی نبودم، سوال پرسیده بودم تا واقعیت را بدانم!

نگاهم چند لحظه روی چشمانش ماند ، لبانم کمی از هم باز شد که لحن محکم و منطقی‌اش اجازه نداد

- شما بابت زندگی گذشتون و فرزندى که دارید سعی میکنید بیشتر به مسائل منطقی فکر کنید و خوب حرف اصلی من فرزند شما و نگرانی‌ام بابت او بود پس طبیعتاً باید شما را در جریان حرفام می‌گذاشتم

سعی کردم همانطور که او هم انتظارش را داشت منطقی به حرف‌هایش نگاه کنم و بگویم

-درسته بهار فرزند منه ولی فکر میکنم ارتباط شما با آقا حسام بیش از این حرف‌ها باشه که نتونید بهش در مورد رفتارش با فرزند من تذکر بدین! شاید حتی

این درست‌تر بود که دوست صمیمیتون را تو این
موارد راهنمایی می‌کردین!

حال نگاهش نشان میداد که به فکر فرو رفته و همین
موضوع باعث شد کمی زمان ببرد تا جوابم را بدهد
-حرفتون درست هست و احتمالا در کنار شما باید
این فکر را کنار می‌گذاشتم و با حسام هم حرف می‌زدم
و مطمئن هستم بعد امروز این صحبت بین من و
حسام حتما اتفاق می‌وفته...

بهار تنش را به سمت بالا کشاند و علی بی‌هیچ درنگی
کمکش کرد و میان آغوشش درست نشاندش و بهار
بی هیچ وقفه‌ای به وسایل روی میز یورش برد
اما انگار فقط من نگران بهار و وسایل روبه رویش
بودم!

-اما ریحانه خانم...

صدای علی آقا چشمان نگرانم را از بهار و غوغای
مقابلش سمت صورتش کشاند، وقتی توجهم را به
خودش دید ادامه داد

-حرف های من فقط از روی محبت بود و ، من به مریم
خانم حقیقت را گفتم، این حرف ها از عشق زیاد به
بهار و احترامی بیشتر برای شما نشأت میگیره، قرار
نبود این نصیحت های دوستانه شما را برنجونه و من را
رقیبی برای حسام به تصویر بکشه که اگر باشه هم
دیگه نیستم ولی...

من برای هضم حرف هایش نیاز به زمان داشتم ، حرف
هایش همان هایی بود که به مریم گفته بود اما انگار
ذهنم نیاز داشت چند بار مرورشان کند تا معنی تک
به تکشان را بفهمد اما چیزی که نیاز به دقت نداشت
احترام عمیق آمیخته به صدایش بود

ادامه ی کلامش من را وادار به شنیدن کرد

-شاید باز این حرف نمای جالبی ندارد اما حقیقت است که بگوییم حسام مردی مجرد و متمول است با خانواده‌ای محکم و همراه، حسام در کار و یا ازدواج شکست هم بخورد افرادی را دارد که آرامش کنند و فرصت‌های بزرگ و جذاب دیگری به سرعت مقابلش به صف میشوند اما شما و بهار...

گلوش انگار خشک شد که صدایش خش افتاد

-به نظرتون فرصت برای شکستی دیگر دارید؟

کلامش دهن من را مانند خودش خشک و بدمزه کرد حرف‌هایش به شدت واقعیت داشت و طوری به صورتت کوبیده میشد که نمی‌توانستی بهشان توجه نکنی، ناخواسته لحظه‌ای کفری شده گفتم

-شما می‌خواهید هر طور شده پای من را بلرزانید!

لبخندی تلخ روی لبش نقش بست

-ای کاش می دانستید خوشبختی شما شده آرزوی من، و شاید این احساس باعث بی پروایی ام شده بعضی اوقات آدم دلش نمی خواهد واقعیت ها را ببیند، مثل همین لحظه ی من! می دانم یک به یک حرف هایش درست است، اصلا بر فرض این که پر غرض و در نبود حسام این حرف ها را میزند، اما دانستن این موضوع از واقعیت حرف هایش کم می کند؟

نه فقط من را کمی آرام تر می کند!

دلم می خواست لجباز تر باشم و این بار شاید شبیه مریم عمل کنم و دوتا حرف درشت نصیبش کنم! اما عقم اجازه ی قدرت نمایی به دلم را نداد.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که کیفم را از زیر چادرم بیرون می کشیدم به سمتش رفتم

-ممنون از محبت و دل نگرانی برادرانه و یا
دوستانتون، احساس میکنم یک مشاور کمک شایانی
تو این موارد بهم بکنه.

از جایش بلند شد و این غرغره های ناراضی بهار را به
دنبال داشت که نمیخواست از وسایل روی میز جدا
شود

-کار خوبی میکنید.

آنچه میخواستم را درون کیفم پیدا کردم، موبایل را
بیرون کشیدم و زیر نگاهش روی میز قرارش دادم

-ممنون بابت موبایلتون ، خیلی کمکم کرد و باز هم
بابت حرف های مریم ازتون معذرت میخوام

نگاه او هنوز روی موبایل بود که سریع قبل از آنکه
خجالت در حرف زدن ضعیفم کند ادامه دادم

-می‌تونم بگم به دیدن بهار نیاید، چون با اومدنتون
خوشحالش میکنید اما بابت تمام این چند ماه و
کمک‌های بی‌وقفه‌تون واقعا سپاسگزار و قدردانم.

[۲۲:۰۶ ۱۳:۰۲:۲۱]

باید خودخواهی‌ام را کنار می‌گذاشتم و در کنار تمام
حرف‌های تلخم کمی شیرینی هم چاشنی‌اش
می‌کردم، که البته این شیرینی مسببش فقط سر
دخترم بود که به روی سینه‌ی مردانه‌ی مقابلم تکیه
زده بود!

-یعنی می‌تونم دیدن بهار پیام؟

این که دلم میگفت نه کمال بی‌ادبی بود پس سعی
کردن لحنم برعکس دل بی‌تربیت شده‌ام مؤدب باشد
-بله، جدا کردن بهار از شما یکبارہ ممکن نیست

نگاهش بلاخره از روی آن موبایل بالا آمد و من غم
خاصی را به وضوح در چشمانش دیدم و دلیلش را
نفهمیدم، او که دیدار با بهارش را هنوز داشت!

-امیدوارم تمام حرف های من چرت باشد و شما در
کنار حسام خوشبخت شوید، حسام بی شک پسر
خوبی است.

دلم می گفتم با لبخندی تشکر کنم و لذت این دعا را
ببرم، اما عقلم تحقق این دعا را کمی دیر میدید، فعلا
قرار نبود اتفاقی بیفتد!

لبخند زدم و عکس العمل تنها تشکری آرام شد.

وقتی بهار را به آغوش کشیدم بهار به پیراهن علی آقا
چسبید ، وقتی زور دستانم به توان کم دستان
کوچکش چربید ، بهار برای اولین بار برای این جدایی
گریه کرد!!

[۲۱:۵۱ ۱۵.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۸۸

تکه‌ی کوچکی از زرده تخم مرغ را به دهان بهارکم
گذاشتم ، به ملچ و ملوچ بامزه‌اش نگاه کردم و دلم
برایش قنچ رفت، دستی به گونه‌ی نرم و صورتی‌اش
کشیدم

-دوست داری؟

نگاه براقش به چشمانم خیره شد و به لبخندی مهمانم
کرد ، دلم می خواست محکم به تنم بفشارمش و
ببوسمش

اما فقط به تیکه‌ی دوم بسنده کردم و بوسیدمش
تکه‌ی کوچکی به دهانش که پر ولع منتظر بود
گذاشتم

-نوش جونت ، قربونت برم

باز دست نوازشی به سرش کشیدم که ذهنم بی‌هوا
سمت محبوبم پر کشید و بی‌اختیار یاد اشتباه دیشبم
افتادم، آنقدر درگیر پس دادن گوشی و گفتن
حرف‌هایم شدم که به کل یادم رفت که قبل پس دادن
گوشی پیامی در این باره به حسام بدهم!

دلم پیچ خورد، یه جوری بودم، یه اشتیاقی عجیب
میان دلتنگی و ناراحتی گنگی!

حال غریبی بود، نمی‌دونستم می‌خواهم چه کنم و
چطور در مورد مسائل پیش آمده باهاش صحبت کنم
و آنقدر در این دو روز دوری دلتنگ شده بودم که
باورم نمیشد.

انگار وجودم به حضور و حمایت‌هایش عجیب عادت
کرده بود

صدای ناراضی بهارم من را از فکر و خیال بیرون کشید
دخترکم با دهانی باز ، میچم را گرفت و صدا از خودش
در میآورد

لبخندی مهربان به صورت شیرینش زدم و تکه‌ی آخر
را به دهانش گذاشتم و همان لحظه به ساعت دیواری
که به دیوار تکیه‌اش داده بودم نگاه کردم، ساعت
هفت صبح احتمال بیدار بودنش چند درصد بود؟
میشد بهش زنگ بزنم؟؟

خوردن بهار که تمام شد بغلش کردم تا دست و
دهانش را بشورم.

هنوز کامل دست و دهان بهار را خشک نکرده بودم
که صدای زنگ آیفون سرم را سمتش چرخاند
بهار را کنار پستی نشاندم و آیفون را جواب دادم
-بله؟!

-سلام عزیزم

صدای مردانه و آن بیان دوست داشتنی‌اش دلم را در
سینه آب کرد

نتوانستم خوشی بی‌نهایت را بپوشانم و در صورت و
لحکم به وضوح خودش را نشان داد

-سلام، بفرمائید داخل

سریع در را باز کردم، همان لحظه دست به روسری و
چادر رنگی که هنوز آویزان بودن انداختم و در
بالاترین سرعت خودم را پوشاندم و سریع به آینه
نگاه کردم، صدای پایش که نزدیک‌تر میشد ضربان
قلب دیوانه‌ام، را تند و تندتر میکرد

کف دستانم در همین لحظه‌ی کوتاه عرق کرده بود،
نگاهم سمت بهار که چهار دست و پا سمت من می‌آمد
برگشت، از در فاصله گرفتم تا بهار را به آغوش بکشم

همان لحظه تقه‌ای به در خورد و قلب من که در
سینه‌ام افتاد

بهار را به آغوش کشیدم

-بفرمائید

آیا متوجه لرزش صدایم شد

در باز شد و قامت چهارشانه‌ی مردانه‌اش رو به رویم
به دلبری ایستاد

[۲۱:۵۱ ۱۵.۰۲.۲۱]

-سلام دوباره

لحن صمیمی و چهره‌ی پر محبتش شاید تنها چیزی
بود که تمام این چند روز بهش نیاز داشتم، انگار او و
لبخندش می‌توانست سنگینی غم‌هایم را کم کند.

لبخندی روی لب نشاندم

-سلام، بفرمائید داخل

کلامم او را به داخل خانه کشاند

با همان لبخند و نگاه گیرا چند لحظه از همان فاصله

خیره‌ام ماند و آرام و نرم پرسید

-چقدر دلتنگتون بودم!

در سینه‌ام پروانه‌ها بال زدند و بوی تلخ و خنک

عطرش مشامم را جان بخشید

چشمانم را پر شرم ازش گرفتم

-مهمانی خوش گذشت؟

چشمانم قدم‌های بلند و مردانه‌اش را دید که به سمتم

آمدند

دل بی‌طاقتم اجازه نداد بیش از این نگاهم را محصور

پاهایش کنم و چشمانم بالا آمد و روی صورت

مردانه‌اش نشست

چشمان پر مهرش چند لحظه‌ای پر دقت خیره‌ی
صورتم ماند و بعد به سمت نگاه خیره‌ی بهار چرخ
خورد ، لبخندش عمق گرفت

-چیز خوبی برای تعریف نداره...

دستش جلو آمد نرم روی گونه‌ی بهار کشیده شد

-شما چطوری مارشمالو خانم؟

لحن شیرین و دوست داشتنی‌اش به من که چسبید،
مطمئناً بهار هم حس من را داشت که لب‌های کوچک
قرمزش به لبخندی شیرین باز شد و لثه‌های
بی‌دندانش را برای حسام به رخ کشید

-میشه بغلش کنم! یکم با هم اختلاط کنیم تا ماشین
باربری برسه، بد نیست!

نگاهش هنوز خندان و مهربان روی چهره‌ی دخترکم
بود

بهار را به آرامی به آغوشش سپردم و برای آرام کردن
دل بی‌قرارم به هوای چای سمت آشپزخانه قدم
برداشتم

-ریحانه جان

آوای پر مهر صدایش و آن جان آخر تیر خلاصی بود
بر پیکره‌ی صبر و مقاومت‌م! و یادم افتاد تمام این سال
ها دلم همچین محبتی را طلب میکرده!

ایستادم، ثانیه‌ای زمان برد تا بر احساس جوش
افتاده‌ی درونم مسلط شوم

تنم همراه نگاهم آرام سمتش گشت

لبخند پرشرمی روی صورتش بود

-بخشید، این دلتنگی دو روزه زبانم را سست کرده
سعی کردم لحنم نرم باشد و حالتی از درونم را به
نمایش نگذارد، من این دو روز کمی تغییر کرده بودم

-موردی نداره، کارم داشتن؟

انگار شصتش خبردار شد که حال نگاهش کنجکاو
شد، اما لبخندش نه محو شد و نه کمرنگ

-لطفا بشین، کارت دارم

صمیمیت صدایش هم نمی توانست من را مجبور کند
مثل خودش بتوانم اینطور راحت و گرم صحبت کنم

-می خواستم براتون چایی بیارم

با دست به کنارش اشاره کرد

-من بیشتر از چایی به دیدن خودت محتاجم، بیا

تپش های قلبم هزار برابر شد و خون در تنم مثل رودی
خروشان حمله ور شد، داغی گونه هایم را به سرعت
احساس کردم

سرم را پایین انداختم و راه رفته را برگشتم و روی
زمین نشستم

زبانم به ته حلقم چسبیده بود و بی قرار بودم تا حرفی
بزنم و این آتش به پا شده را کمی از سوزاندنم منحرف
کنم

-از دیشب تا الان کلی بهت زنگ زدم و کلی نگرانت
شدم

نگاه شرمگین و داغ کرده‌ام بالا آمد و به صورتش
نرسیده جا خالی کرد، قدرت دیدنش را نداشتم، من
همینطور قلبم داشت از سینه‌ام بیرون میزد فقط یک
نگاه جذاب و گیرایش کافی بود تا همین لحظه غش
کنم!

سوالش را در ذهنم تکرار کردم تا درست بفهمم چه
گفته

لبانم آرام لرزید

-گوشیه علی آقا را بهش پس دادم، حواسم نبود
قبلش بهتون خبر بدم! شرمنده

-فدای سرت

شور و شعف یکباره در صدایش متعجبم کرد اما سوال
بعدیش کلا ذهنم را منحرف کرد

-راستی، با مریم قهری؟ البته خودش بهم گفت!

نفسی عمیق کشیدم و چند لحظه ساکت ماندم تا
بتوانم فکر کنم

لحن نگران شده اما مهربانش ذهن در حال تکاپویم
برای رسیدن به جوابی را سمتش کشاند:

-میدونم سخته ولی میشه نگاهم کنی! این لحن
رسمی و نگاهی که بهم نیست می ترسونتم!

می خواستم بگم من را هم میترسونه، اجباری که
وادارم میکنه به آهسته آهسته جلورفتن، حرفهایی

که دلم می خواهد همه‌اشان از سر غرض ورزی و
دشمنی باشد و میدانم نیست!

نگاهم را بالاتر بردم و همنشین شکلات خوش طعم
نگاهش شدم، حس شیرینی رگ و پی تنم را پر کرد
ذهنم پر از احساسات متفاوت و دردهایی تلخ بود، اما
لحن آرومم نخواست که او این احوال را بفهمد:
-چیزی نیست، بالاخره تفاوت های بین من و مریم
باعث یه دلخوری هایی میشه.

نگاه دقیقش به چهره‌ام ستون های تنم را آب کرد
دستان بهار را میان دستانش گرفت و همانطور که
تکانشان میداد گفت

-مریم خیلی ناراحت بود و مطمئنم تو هم از این دوری
حال خوبی نداری؟

لحن همدردش لبخند به لبم آورد، این حال بینمان را
دوست داشتم، او نگران من و ناراحتی‌هایم هست و
دوستانه و مردانه می‌خواهد برایم حلشان کند، خدایا
چقدر این تجربه‌ها شیرین است!

میان حال خوشم به دوری از مریم و اعصاب خوردی
که این دو روز تجربه‌اش کرده بودم فکر کردم
-کمی دوری برای هر دومیون بهتره!

[۲۱:۵۱ ۱۵.۰۲.۲۱]

البته که بهتر نبود ، من به مریم و حرف‌ها و
مهربانی‌هایش عجیب عادت داشتم، او تمام خانواده‌ی
نداشته‌ام بود و این حرفم فقط یک دلیل داشت دوری
مریم از حسام تا بی‌حواس در مورد علی برایش
نگوید، نمی‌خواستم بینشان شکراب شود.

-چشمات که اینو نمیگه، این دو تا تيله خوب حال
دلتو برام رو میکنه.

خجالت زده از نوع نگاهش چشم ازش گرفتم

-صبح باهام تماس گرفت بدجور دلتنگته، بزار امروز
بیاد و همه چی بینتون حل بشه، نمی‌خوام دخالت کنم
اما غصه‌ی میان نگاهت آزارم میده

دلم لرزید و آن لبخند محو شد

غصه‌ی میان دل و نگاهم نه فقط از دوری مریم که از
تمام افکار و حرف‌های شنیده‌ی این دو روزم بود، از
تفاوت‌های تلخ بینمان از عشقی که می‌ترسم علاج
این متفاوت بودن‌ها نباشد و از خانواده‌ای که او
داشت و من هیچ شناخت دقیقی ازشان نداشتم، الان
و در این موقعیت قدرت حل این غصه‌ها را نه او
داشت و نه من! پس کوتاه آمدن سر قضیه مریم تنها
کاری بود که میشد الان انجام بدهیم

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم -باشه بهش زنگ
میزنم

صدای زنگ موبایلش خاتمه‌ی بحث پیش آمده شد.

[۲۱:۵۱ ۱۵.۰۲.۲۱]

بهار انگار با بودن درون ماشین به دنیای جدیدی وارد
شده بود و دلش می‌خواست همه چی را با دهانش یک
تست بزند، مانند سری قبل من در نقش یک محافظ
بودم و اجازه نمیدادم آب دهن مبارک جایی بریزد و
دهانش به جایی برخورد کند و همین دخالت‌ها
اعصابش را بهم ریخت و جیغش را درآورد

صدایش آنقدر بلند بود که نگاه حسام را که مشغول
نظارت بر کار کارگرها بود سمتم ما که داخل ماشین
بودیم برگرداند .

لبخند روی لبش از همان فاصله هم دلپذیر بود!

نگاه از حسام و کارگرهای مشغول کار گرفتم و برای آرام کردن دخترکم بوسه‌ای روی موهایش زدم و آرام در گوشش نجوا کردم

-خانم حنا، عزیز مامان، ببین چقدر صدای قشنگ بلند بود! الان همه می‌گن آخ آخ چه دختری، چه گفتی، چه صدای بلندی...

اما بهار بی توجه به حرف‌های من خودش را خم کرد تا به دکمه‌های جلوی دنده دست بزند که دوباره مجبور به دخالت شدم و کشیدمش عقب و دوباره آژیر قرمز اینبار حسام فقط به نگاه اکتفا نکرد و سمت ماشین قدم برداشت

رفتار بهار طبیعی بود و بابت همین قرار نبود خجالت بکشم اما باز هم حس خوبی در این قضیه نبود

-فکر کنم مارشمالوی ما خسته شده

با نگاهم زیر چشمی آمدنش و رسیدنش در کنار
پنجره‌ام را دنبال کرده بودم.

نگاه شاکی بهار سمت پنجره‌ی نیمه باز ماشین
برگشت و با دیدن حسام ذوق کرد و دستانش را به
سمتش دراز کرد و انگشتانش را تند و تند باز و بسته
کرد

دلم برای ادا و اطوارش ضعف رفت

انگار حسام هم در این احساس با من شریک بود

-وای نازشو ببین!

همان لحظه در ماشین سمت من باز شد و نگاه من با
قلب تند شده‌ام متعجب سمتش برگشت

نگاه نافذ و جذابش لحظه‌ای روی صورتم ماند و
شیطنتی در چشمانش برق زد

نگاهش سریع سمت بهار چرخید و دستانش به
استقبال بهار رفت

-بیا اینجا ببینم تو رو فنقل خانم

بوسه‌ای روی گونه‌ی بهار زد

-به به چه شیرینم هست

بهار شاد شده از فضای باز و حضور بی پتویش به لطف
تابش خورشید که هوای زمستانی را کمی گرمتر از
همیشه کرده بود ، با نیشی باز به اطراف خیره شد و
خودش را در آغوش حسام تکان ، تکان داد

نمی‌خواستم در این لحظه به هیچ چیز بدی فکر کنم،
صحنه‌ی رو به رویم آنقدر دلچسب و رویایی بود تا
بتواند یک هفته‌ام را برایم بسازد ، اما ذهن من عادت
کرده بود به پرورش دردهایم و مرور حرف‌های تلخ

لبخند روی لبم ماسید ، دوست نداشتم به هیچ چیز
بدی فکر کنم اما افکارم بی اجازه میان ذهنم حرکت
کردند و من را برای آنچه به طور قطع می خواهم مردد
میکنند!

-سلام، به به چه پدر و دختر جذابی!

صدای شاد و سرزنده‌ی مریم بود که من را به حال
کشاند، نگاهم سمت عقب برگشت و همان لحظه از
ماشین پیدا شدم، در همین فرصت حسام با لبخندی
عمیق و کیفور سلامش را پاسخ داده بود و با تشکری
به سمت کارگرهایی که صدایش کردند برگشت

-سلام، ممنون که اومدی!

تمام سعیم را کردم تا مثل همیشه عادی باشم
نگاه مریم سمتم برگشت و لب و لوچه‌اش یکباره
آویزان شد و سریع خودش را در بغلم انداخت:

-ممنون که بهم زنگ زدی، داشتم دیوونه میشدم
لبه‌ی چادرم که عقب رفته بود را گرفتم تا بیش از
این سر نخورد و با دست دیگرم کمرش را دست
کشیدم

-دیوونه بودی، الکی تقصیر من نداز
سرش را عقب برد و من چادرم را روی سرم درست
کردم، نگاه ناراحت و البته کمی پرویی بهم انداخت
-آگه آقا حسامتون پادرمیونی نمی‌کرد منو
نمی‌بخشیدی نه؟ کینه‌ای بودنم ثواب داره!
لبخندی روی لبم نشست

-بخشیده بودمت ولی یه کوچولو باید تنبیه میشدی،
قبول داری؟

سرش را به حالت نه کوتاه بالا انداخت

-نه، ولی چون ناراحت نشی الکی می‌گم هر چی تو
بگی!

از لحن پرویش خنده‌ام گرفت، خب این مریم بود و با
همه‌ی این‌ها دوستش داشتم، این دو روز هم کمی
برای پیچوندن گوشش کافی بود.

-خانما لطفا بشینید که باید راه بیوفتیم

مریم به یکباره تغییر حالت داد و با لبخندی عمیق و
دندان نما چشمی بلند گفت و سریع عقب نشست

با لبخند به حرکاتش نگاه کردم و چشمانم روی حسام
که با بهار درون ماشین می نشست چرخید و خودم
هم در همان حال سر جایم نشستم

[۲۱:۴۸ ۱۷.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۸۹

شیشه شور را روی شیشه‌های پنجره‌ی آشپزخانه
اسپری کردم و روزنامه را چپ و راستی رویش کشیدم
، نگاهم روی ویوی مقابلم ماند، روی خانه‌هایی که از
بالا نگاهشان می کردم، یاد خانه‌ی خودمان افتادم، در
شهرستان کنار مامان و بابا و شهری که از بالکن
خانه‌یمان زیر پایم بود و من هیچ وقت فکرش را
نمی کردم زندگی چه سرنوشتی را برایم رقم خواهد
زد!

مثل امروز که کسی فکرش را نمی کرد که خدا این
چنین به دادم برسد و من با این همه بدهی و مشکل
به همچین خانه‌ای در این منطقه اسباب کشی کنم!
خدایی که حضور حسام را در زندگی ام آنقدر پررنگ
کرده بود که تاثیر بسزایی روی حل مشکلاتم گذاشته
بود.

امروز از همان بدو ورود به این خانه با به به و چه چه
های مریم و تعریف‌های بلند بالا و صمیمی‌اش از محله
و خانه ، من میان یک دو راهی احساسی گیر کردم!
که از این کمک‌ها خوشم می‌آید یا نه!؟

به دلم که مراجعه می‌کردم خوشحال بود ، چون
سال‌ها از نعمت داشتن یه پشتوانه محروم مانده بودم،
از همان زمان که پدر و مادرم را به خاک های سرد
شهرستان سپردم.

اما از سمت دیگر عظم بی‌اختیار من را شبیه زالویی
میدید که به مرد ثروتمندی چسبیده و دارد خونس را
میمکد و از پول و موقعیتش به نفع خودش استفاده
میکند.

نمیدانم چطور اما میان خوشی امروزم، صدای خنده‌ی
حسام و مریم و بهار که دلیلش برایم نامعلوم بود،
میان سیاهی تلخی فرو رفتم!

شبا هت نمای رو به رویم به گذشته‌های شیرینم و درد
این احساسات متضاد غم را مهمان ناخوانده‌ی دلم
کرد!

نفسی عمیق کشیدم ، به آسمان ابری رو به رویم نگاه
کردم، انگار نه انگار زمان آمدن آن آفتاب بهاری
می‌تابید، انگار آسمان هم مثل من حال خوش و ثابتی
نداشت.

مایع شیشه‌شو را روی پنجره‌ی بعدی اسپری کردم و
دستم را بالا آوردم برای پاک کردنش
اما اینبار تمام انرژی‌م ته کشید
-خسته نباشی.

صدای گرم و پرمحبت حسام بود، تنم کمی سمتش
چرخید، لبخند نه چندان زیبا و سردی روی لب
نشاندم

-ممنون ، شما هم خسته نباشید

سرش کمی کج شد، چند تار مو روی پیشانی‌اش
ریخت و او با دقت به چشمانم خیره شد

-این حال نگاهت می‌گه نه تنها خسته‌ای بلکه حالت‌م
خوش نیست!

باور این حد از دقت و زرنگی غیر قابل باور و حتی
مقدار زیادی شیرین بود و این حجم از توجه به
احوالاتم قند در دلم آب میکرد، اما خب من تصمیمی
برای نشان دادن این ناراحتی‌ها نداشتم، پس سریع
چشم گرفتم و سمت پنجره برگشتم و روزنامه را روی
شیشه‌ای که اثر شیشه پاکن دیگر رویش خشک شده
بود کشیدم

با ناشیگری خواستم بحث را تغییر بدم

-چایی دم کردم، فکر کنم دم کشیده

-توقع نداری که بدون تو بریزم و بخورم!؟

دستم در همان حالت روی پنجره خشک شد، لحن پر
محبت و مخمورش سنگ را آب میکرد چه برسد به
دل تازه عاشق شده‌ی من

نگاهش نکردم

-پس برید من میریزم و میارم.

چند لحظه‌ای گذشت و هیچ صدای رفتنی از پشتم
نیامد، کنجکاو شده تنم سمت پشتم چرخید، او را
یکباره چنان نزدیک به خودم دیدم که جا خورده
هینی کشیدم و دستم را روی دهانم قرار دادم.

متعجب شده از شدت ترس من ابروهایش بالا پرید و
یک قدم عقب رفت

-متاسفم نمی خواستم بترسونمت

بوی عطرش از این فاصله‌ی نزدیک گیجم کرد ، تنها
سرم را به حالت نفی کوتاه تکان دادم
-نه، اشکال نداره

قلبم چنان تند و بی‌قرار می‌تپید که می‌ترسیدم
سینه‌ام را بشکافد،

سرش را کمی پایین آورد و نگاهش با دقتی مثال
زدنی خیره‌ی صورتم شد

دوست داشتم از این موقعیت که تنم را چنین سست
کرده بود فرار کنم اما ، فضای رو به رویم سینه‌های
ستبرش بود و پشتم دیوار و پنجره!

چشمانم را تند ازش گرفتم که صدای پر خلسه‌اش
نرم و آهسته زمزمه کرد

-از صبح که دیدمت متوجه ناخوش احوالی و غم
سنگین نگاهت شدم،

دستش جلو آمد ، قلبم وحشیانه تپید و ترس و حیا
مثل خوره در این ثانیه روحم را جویدند، او می خواهد
من را لمس کند؟!

اما انگشتانش با فاصله از من به دیوار تکیه زدند و
تنش کمی سمت راست مایل شد، اینطور دیگر راهم
را سد نکرده بود، اما نگاه و حواس او فقط به من بود و
من درگیر فکر بیهوده‌ام! کی او من را لمس کرده؟؟

-فکر می کردم بابت نبوده مریمه اما الان که دوباره
نگاهت میکنم ، همون غمو میان شیشه نگاهت
میبینم و سینه‌ام سنگین میشه، چی شده ریحانه‌ی
من؟ من در همه چی صبورم و پرتاقت به جز غم و
ناراحتیه تو!

او من را ریحانه‌اش خطاب کرد و در تمام تنم گل‌های
عشق شکوفه داد.

نفس را محکم به میان ریه هایم فرستادم، کمی ازش
فاصله گرفتم ، نیم نگاهی به نگاه بی‌قرار و شدیداً
خواستنی‌اش انداختم و قبل از آنکه این نگاه‌ها دل و
ایمانم را به باد بدهد سریع به ورودی آشپزخانه خیره
شدم

اصل این محبت دو طرفه باید بر مبنای حقیقت بنا
میشد .

سخت بود گفتنش و زبانم سنگین برای تکان خوردن
اما آرام و پر احتیاط گفتم:

-باید باهم صحبت کنیم، چون این ناراحتی ربط
مستقیمی به آیندمون داره!

[۲۱:۵۸ ۲۱.۰۲.۲۱]

تنم را از این قطب پرکشش دور کردم

شیشه شور و روزنامه را سریع روی کابینت قرار دادم،
پشت به او شیر آب را باز کردم و دستان داغ کرده‌ام
را به آب یخ شیر سپردم

-خوب می‌شنوم

شیر آب را بستم، همین چند لحظه فاصله و خنکای
آب مغز گر گرفته‌ام را آرام کرده بود و حالا می‌توانستم
با آرامش بیشتری صحبت کنم

سمتش چرخ خوردم و نیم نگاهی سمتش انداختم،
خب اشتباه کرده بودم ، زیر این نگاه مشتاق و
آرزومند اصلا نمیشد آرامش داشت و بر کلام تسلط
داشته باشم، باید یک طور دستانم را درگیر کاری
میکردم تا کمی حواسم از او و آن نگاه...! پرت شود
اولین چیز سینی و استکان‌های دمر رویش بود،
سمتشان رفتم و آرام گفتم:

-تو این موقعیت همیشه

حرفم را در هوا گرفت

-خب تو چه موقعیتی راحت تری بگو مهیاش کنم!

قوری را کمی خم کردم و همانطور که چایی می ریختم
گفتم:

-اجازه بدین بعد اینکه مریم رفت با هم صحبت کنیم

لیوان از آب جوش پر شده بود و دست جلو بردم تا
شیر کتری را ببندم که دستی مردانه جلو آمد و شیر
را زودتر از انگشتان من بست

هرم گرمای تنش سرم را سمتش چرخاند، اینبار
عقب تر بود اما حال چشمانش مثل قبل بود

-مریم که حضورش به ما کاری نداره، تازه با نگهداری
از مارشمالو جان کمی فرصت بیشتر به ما میده!

لحنش گرم و شیرین بود اما من ذهنیت‌هایی که از
قبل داشتم و حرف‌هایی که علی برایم گفته بود هولم
داد تا حس بدی رگ به رگ تنم را پر کرد و ناراحتی
عجیبی به جان دلم بیفتد، او جوان بود و دنبال خلوت
کردن و دخترک معصومِ کوچک من خواه‌ناخواه مزاحم
این خلوت‌ها بود، دلم به درد آمد که لحنم تلخ شد

-بهار عضو ثابت و همیشگی زندگی من، بهتره با
حضورش تو جمعمون حرفامون رو بزنیم

دلیل لحن تند و تلخم را نفهمید که ابرویش بالا پرید،
دلم نمی‌خواست اینطور رفتار کنم، دوستش داشتم و
آرزوی محبت بهش را داشتم اما فکر به این مسائل
نابودم میکرد

برای کش نیامدن این حرف‌ها و دور شدن از ان لحن
بد سینی را برداشتم و به سمت سالن رفتم

-مریم جان چایی ریختم

صدای بلندش از درون تنها اتاق خواب خانه آمد

-الان میام

سینی را روی زمین گذاشتم و روی فرش نشستم

-چیزی شده که من بی خبرم؟

لحن کنجکاو و تیزش نگاهم را سمتش که از

آشپزخانه بیرون می آمد بالا برد

-بله

نگاهش برق زد، اما نه از آن دلبرهایش!!

-کسی حرفی زده؟ فکر نمی کنم خبرای خوبی باشه!

او بیش از اندازه زرنگ بود و این خصلتش جذاب ترش

میکرد ، ورود مریم و بهار اجازه نداد جوابی در جوابش

بدهم

-آخ چه میچسبه این چایی

نگاه مریم پر شیطنت و کنجکاو بین ما دو نفر رد و
بدل شد

-امان از دست این مزاحم‌های بی‌خبر، ورودم بد موقع
بود؟

سعی کردم حال نامشخصم را پشت لبخندی پنهان
کنم، بهار را از آغوشش گرفتم

-نه، کیک مامان پرتو کجا گذاشتی، بیار که خیلی
گشمنه

-زنگ زدم تا یه ربع دیگه ناهار میارن

لحنش گرفته بود اما هنوز پر از ملایمت و آرام

نیم‌نگاهی سمت چهره‌ی درهم‌رفته‌اش انداختم و باز
دردی در سینه‌ام

من دقیق چه مرگم بود ؟ او از بهار میگفت درد
میکشیدم، او چهره‌اش گرفته میشد باز هم درد
میکشیدم! حال آنکه خودم مسببش بودم!!

-اخجووون، حالا چی سفارش دادین؟ البته که شدیداً
سلیقتون را قبول دارم

حسام ضلع دیگر این مثلث شد و روی فرش نشست
-زرشک پلو و مرغ

مریم از جایش بلند شد

-آخ از همین الان دل ضعفه گرفتم

سمت آشپزخانه رفت و با همان حال خوشحال و پر
انرژی ادامه داد

-حیفه شیکممون را با کیک پر کنیم، خرماها کجاست
ریحانه؟

بهار برای چایی دست و پا میزد

-تو یخچال، مریم جان لطفا به چایی خیلی کمرنگ
خنک برای بهار بیار

[۲۱:۵۹ ۲۱.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۹۰

با شیطنتهای بهار و اشتیاقش برای خوردن چایش،
خودم چیزی از خوردن چایم نفهمیدم، مخصوصا که
نصف حواسم به حسام ساکت شده بود. با زنگ آیفون
حسام سریع از جایش بلند شد

-من جواب میدم

هنوز دو قدم از مون دور نشده بود که مریم خودش را
همانطور چهار دست و پا بهم رساند

-چی کارش کردی طفلکو؟

گفتن واقعیت مریم را به صرافت دخالت کردن
می انداخت تا به نظر خودش این وضعیت را درست

کند و من می دانستم صد در صد به بدترین حالت
اسم علی را وسط میکشد و به دوستی بینشان گند
میزند

پس در حالی که بهار را زیر بغل میزدم و بلند میشدم
گفتم

-چیز خاصی نگفتم، گفتم بعد رفتن تو باید باهاش
حرف بزنم

سینی به دست پشتم بلند شد و سمت آشپزخانه آمد،
چشمان ریز و بدبینش حرکاتم را زیر نظر داشت
-مگه قراره من برم؟

دستان بهار را زیر آب شستم و او ذوق کرده سعی می
کرد اهرم شیر آب را بگیرد
-بله، باید باهاش حرف بزنم

-خب چرا در حضور من نمیشه؟ من بهارو میبرم تو
اتاق تا شما راحت باشید

او دقیق مثل حسام فکر می کرد

-می خوام در حضور بهار و شیطنتهاش حرف بزنیم
بهار اهرم را گرفته بود و با ذوقی باور نکردنی آب را
باز و بسته میکرد

-جان من باهاش مهربون باش

از پشت تن بهار به چهره ی پر التماسش نگاه کردم
-یه جوری رفتار نکن شبیه شمربن ذی الجوشن به نظر
بیام

به سختی بهار را از شیر آب جدا کردم و میان
غرهایش دستانش را با دستمال کاغذی خشک کردم
-الانم سفره رو بنداز

نگاه پر التماسش هنوز به من بود و سینی چای زیر
بغلش

ابروهایم بالا رفت و چشمانم کمی گرد شد

-مریم میشه بی خیال بشی

سینی را کنار گذاشت و از توی کشوی کنار پاش، تنها
سفره‌ام را برداشت

-اگه اذیتش کنی من میدونم با تو

نمی‌دانستم به لحن پر تهدیدش بخندم یا اخم کنم
صدای بسته شدن در که آمد، مریم تکانی به بدنش
داد و سمت سالن رفت

بهار میان آغوشم هنوز غر میزد و سرش را به شانه‌ام
تکیه داد

بوسه‌ای روی موهای به هم ریخته‌اش زدم

-دخترم گشنشه

- به به چه بویی

لحن پر اشتیاق مریم از درون سالن پایم را سمت
کابینت بشقاب‌ها کشاند که همان لحظه حسام وارد
آشپزخانه شد

نگاهمان با هم تلاقی کرد، حرفی نزد و سمت شیر آب
رفت

دلم می‌خواست حرفی بزنم یا چیزی بگویم، خودم را
مجرم حال الانش می‌دانستم، اما ذهنم خالی و لبانم
دوخته شده بود

آرام بشقاب‌ها را برداشتم

- فنقل را بده من

گردنش روی شانه چرخید، به چهره‌ی پرمحبتش
خیره شدم و آرام زمزمه کردم

- میارمش، گشنشه بد اخلاق شده

انگشتش جلو آمد و روی شانه‌ی من گونه‌ی بهار را
آرام لمس کرد، بهار نق زد و صورتش را عقب کشید،
لبخند حسام بیشتر عمق گرفت

-بوی غذا بهش بخوره اخلاقش خوب میشه، خانما
عاشق غذان

دستانش را برای گرفتن بهار جلو آورد و من برای گریز
از برخورد سهوی بینمان بهار را کمی عقب دادم

بهار ناراضی و با غری که شبیه به گریه بود میان
آغوش حسام رفت، پشتش را به من کرد و سمت
خروجی آشپزخانه رفت و نگاه من رویشان غرق در
آرزوهایی رنگی خیره ماند

-بین چه برای مارشمالوی بداخلاقم خریدم، برنج
می‌خوری؟

ناگهان پایش ایستاد و تنش چرخى سمت عقب خورد
و نگاهش روى من كه هنوز غرق در تماشایشان بودم
ماند

-مى تونه اين غذا رو بخوره؟

بى اختيار لبخندى گرم حواله اش كردم

-يه كوچولو تا سوپش رو بيارم

حسام سرش را به حالت تائيد تكان داد و رفت

[۲۲:۰۰ ۲۱.۰۲.۲۱]

با بشقاب و سوپ بهار وقتى رسيدم كه انگشتان
حسام مقدار كوچك برنج له شده اى را به دهان بهار
مى گذاشت و مريم با ذوق مرگى تمام در حال فيلم
بردارى بود، بهار براى همان چهار دانه برنج چنان پر
ولع تنش را كنار حسام بالا و پايين ميكرد و دستانش
را پر ذوق روى پاى حسام مى كوبيد كه دلم را برايش

به ضعف انداخت، واقعا از مریم ممنون بودم این لحظه یکی از زیباترین و شیرین ترین دقایق عمرم بود.

-فرمائید اینم مامان خانم، بیا ببین پدر جان چه غذایی دهن دخترش میگذاره

لحن ساده و صمیمی مریم و انتخاب کلماتش لرز به دلم انداخت و حسی شیرین در دلم مانند موج به سینه‌ام خورد

نگاه حسام پرمهر و خندان سمتم چرخید ، خیره‌ی شکلات شیرین شده‌اش ماندم که لبان جذابش از هم باز شد

-فکر نمی‌کنم دیگه راضی به خوردن سوپش بشه.
به زور تنم را به سمت جلو تکان دادم و نگاهم را آرام و بدون هول شدن ازش گرفتم، می‌دانستم تمام این لحظه ها دارد در گوشی مریم ثبت میشود

کنار بهار نشستم و کاسه‌ی سوپش را درون سفر
گذاشتم

-سوپشم خوشمزه است ، کلا این خانم خانما علاقه‌ی
شدیدی به غذا داره

حسام با نگاهی پرلذت به چهره‌ی کودکانه و نمکی
بهار خیره شد

-من عاشق دخترای گوشتالوی تپلم

لبخند عمیقی روی لبم نشست و نگاهم روی
ظرف‌های غذا و سالاد و ماست چرخید، این بار باید
هزینه‌ی این غذا را خودم میدادم حالا هرچقدر که
باشد!

-خوب ریحانه جان باید یه تغییر رویه در غذا
خوردنت بدی

نگاهم از حرف پرشیطنت و منظور داره مریم سمتش
بالا آمد و گرد شد ، سریع و تند گفتم

-مریم!!

چشمانش متقابلا گرد و لبانش یکباره غنچه شد،
سریع گوش‌اش را جمع کرد

-غذا بخوریم تا یخ نکرده

قلبم چنان در سینه‌ام می‌تپید که دل ضعفه‌ام تبدیل
به تهوع شد، این دختر عقلش یکباره زایل میشد!

بشقابی برداشتم تا برای خودم غذا بکشم که بشقابی
پر از غذا جلویم قرار گرفت ، حجم غذا بیش از
ظرفیت من بود، سر بالا کردم تا به صاحب آن دستان
مردانه نگاه کنم که چشمان روی مریم و آن خنده‌ی
زیرزیرکی‌اش ماند

خدا لعنت نکند دختر

روی نگاه کردن به حسام را نداشتم

-ممنون، زحمت کشیدین

او آرام و کوتاه جواب داد

-نوش جان

خب تا آخر غذا به لطف شوخی‌های بی جای مریم
هیچ نفهمیدم، انگار باید عادت میکردم، در این جمع
چهار نفره، مخصوصا با حضور مریم خیلی به دنبال
لذت بردن از غذا نباشم

[۲۲:۰۱ ۲۱.۰۲.۲۱]

مریم بهار را به اتاق برد تا بخواباند و من به دنبال
بقیه‌ی کارهای مانده و جذاب‌ترین قسمت کاری بود
که حسام برایش بیرون رفته بود!

پیدا کردن یک نردبان!!

ناخوداگاه حسام با اون جلال و جبروت را تصور می
کردم که به دنبال چه چیزی رفته همزمان با خنده
قند شدن آب را هم در دلم احساس می.کردم، زدن
پرده‌ی اتاق خواب و آشپزخانه و وصل لوستر نیاز به
نردبان داشت

روی زمین نشستم و مشغول گرفتن خاک‌های نشسته
بر لوستر یادگاری از خانه‌ی پدر و مادرم شدم.
صدای بازی و خنده‌ی مریم از اتاق می‌آمد، برده بود
بخواباندش یا شارژش کند!؟

صدای چرخیدن کلید میان قفل در خانه، نگاهم را
سمت در کشاند، چادر به سرم نبود، سریع بلند شدم
و همانطور نگاهم به در بود که باز نشد، چند تقه به در
خورد و صدای مردانه و آهسته‌اش

یا الله!!

دستم برای انداختن چادر بر سرم شل شد و زانوهایم
لرزید، این دومین بار بود...دومین باری که این مرد
اینطور فریبنده و دلپذیر این کلمه را ادا می.کرد
تقهی دوباره بر در من را به خودم آورد، سریع چادر
را بر سر انداختم

-بفرمائید

در باز شد و حسام همراه نردبانی آهنی و سبز رنگ
وارد شدند

دلم می.خواست بابت رفتار پسندیده.ی لحظه‌ی
قبلش از او تشکر کنم، می.دانستم این رفتارها و
کلمه‌ها برای او کمی بیگانه است ، مخصوصا که سری
قبل هم این را به رویش نیاورده بودم

جلو رفتم و در را پشتش بستم

-سلام، از کجا گیر آوردین؟

نردبان را آرام نزدیک دیوار گذاشت

-از یکی از همسایه ها

-اهان، ممنون

خاک‌های روی شلوار لیش را با دست تکاند

-کاری نکردم، حالا اول لوستر بزنیم یا پرده؟

نگاهم چرخید در سالن زد

-به نظرم لوستر

سرش را به حالت تأیید تکان داد و سمت لوستر قدم

برداشت، دل دل کردن برای گفتن را کنار گذاشتم،

مخصوصاً که یکی از مسئله‌های مهمی که می‌خواستم

در موردش حرف بزنم مرتبط به همین موضوع بود

-آقا حسام

صدای آهسته و نرمم

نگاه او را میان سالن سمت من چرخاند و پایش را از
رفتن نگه داشت

-جانم

چشمانم همسایه‌ی نگاهش شد

-بابت رفتار قبلتون، هنگام ورود، ازتون ممنونم، این
رفتارتون برام خیلی ارزشمنده

حال چشمانش پر از ستایش شد

-این منشا گرفته از تقدس و پاکی وجود خودته، تو و
عشقت وادارم میکنید بهتون احترام بگذارم!

حالم گفتنی نبود، دلم دریایی موج و قلبم ماهی
شناور در آن بود، سینه‌ام سوزان و بند بند تنم در
آتش،

چه حال پر تناقصی!!

نگاهش را پر محبت ازم گرفت و با حرکتی نرم لوستر
را از زمین برداشت و به سمت اتاق رفت.

[۱۹:۰۷ ۲۴:۰۲.۲۱]

#پارت ۳۹۱

چهارپایه را زیر لوستر کشید، قامت که صاف کرد بی
اختیار نگاهم از سر تا پایش را درنوردید، کت زغالی
اش را از تن بیرون کشید و روی پشتی انداخت

کنترل نگاهم در دستم نبود، هر حرکتش را مانند
فیلمی دلچسب دنبال می کردم

–یه کمک می رسونی؟

نگاهم پی حرف و لحن پر شیطنتش سمتش کشیده
شد

–بله حتما

موبایلش را که از جیبش بیرون کشیده بود سمتم
گرفت

- چراغ قوه ی موبایلم را روشن کردم ،لطفا سمت
لواستر بگیر تا ببینم

در سکوت سمتش رفتم و موبایلش را گرفتم ، پیچ
گوشتی را میان دستش گرفت و چهارپایه را بالا
رفت،چهار پایه لغی زد

-یا خدا نیوفتم

لحن شوخش لبخند روی لبم نشاند، سر بالا کردم و
به چشمان خندانش نگاه کردم

-اقا حسام ولش کنید، امشب نمی‌خواه زحمت
بکشید، خودم فردا انجام میدم

چشمانش سمت من چرخید

-قبولم نداری؟

قلبم ضربانش بالا رفت،

-قدتون ماشاءالله بلنده، سقف این خونه هم کوتاهه
،اذیت میشید

گوشه‌ی لبش بالا رفت نگاه پر اشتیاقش ریز شد
-خوبه پس نگرانمی

لحن کیفورش تنم را داغ کرد، هول شده چشم ازش
گرفتم چادرم را روی سر درست کردم
-نور رو میتونی بگیری

جلوی چادرم را به دست چپ دادم و دست راستم را
تا جایی که میشد بالا بردم و نور را روی سیم های
لواستر گرفتم

نگاه درگیرش که با نامفهومی خاصی به سیم های
لواستر خیره بود، خنده‌ام انداخت ،این پسرک تاجر را
چه به کار فنی

-آقا حسام اون سیم سیاهرو باید تو اون بیلبلک
سفیده بکنید و پیچش را سفت کنید

نگاهش کوتاه روی من نشست و دوباره به سیم ها
خیره شد با انگشت سیم ها را نشان داد

-این

خندیدم

-نه بغلیش اون که از سقف اومده بیرون

دستش سمتش رفت ولی دست دیگرش مستاصل
روی هوا مانده بود و گردنش که خم بود و ابروهایش

تو هم رفتن

-آقا حسام

-جان دلم

چشمانم گرد شد و تنم سست شد و موبایل از بین
انگشت هام لیز خورد، دستم را سریع پایین آوردم و
روی قلبم نگهش داشتم

-بیاید پایین من میرم بالا

-تو بری؟

لحن جا خورده‌اش دلم را به ضعف انداخت

-من بلدم فقط شما موبایل را برام نگه دارید

از روی چهارپایه پایین آمد

-می تونستما، تقصیر تو بود نور را نمیگیری سمت من

لحن بهانه جو و پر خنده‌اش حیای داغ کرده‌ام را محو

کرد نگاهش کردم و لبخند روی لبم نشست

-اون که شما حرفه‌ای هستید حرفی درش نیست ،

فقط در امر تجارت!

-دست شما درد نکنه، تیکه می‌ندازی

چادرم را زیر بغل زدم و آرام از چهار پایه بالا رفتم

-نیوفتی لغه

-شما هوامو دارید دیگه

نگاهش میان خاموشی خانه برق زد

-همیشه هواتو دارم

مانند دختر بچه ها آنقدر ذوق کردم که نتوانستم

لبخند روی لبم را مخفی کنم

دقیق که ایستادم، دست سمت سیم دراز کردم،

-نور را بگیرین اینور لطفا

باشه‌اش آرام بود اشعه های نور را روی صورت و

چشمانم احساس می کردم، سر به سمت پایین

انداختم

-چرا رو صورت من گرفتین

صورتش را نور ساطع از موبایل برایم ناپیدا کرده بود

-چطور میتونی آنقدر زیبا باشی؟! -

لحن نافذ و پر تحسینش ، دلم را لرزاند و قلب چموشم
به رقص درآمد

چشمان گرد شده‌ام را هول کرده از سمت نور گرفتم
و پر شتاب تکانی خوردم که چهارپایه لغزید و این بار
تعادلش را از دست داد و من با جیغ از رویش لیز
خوردم

دست و آغوشی مردانه ، بازو و کمرم را به سمت خود
گرفتن و کشیدند و من در میان زمین و آسمان بدون
هیچ اختیاری سمت سینه‌اش هدایت شدم...

[۱۹:۰۷ ۲۴:۰۲:۲۱]

حسام

زمان ایستاد، فاصله از نگاه من تا چشم او قدر بال
پروانه‌ای بود،

عاشقانه غرق نگاه حیرت زده و گیجش
شدم، نفس‌های داغ شده و بریده بریده‌اش پوست
گونه‌ام را سوزاند

نگاهم پر تمنایم روی گونه و لب‌هایش سر خورد...
ناگهان تن نحیف میان آغوشم وحشت زده عقب رفت
و انگشتان مردانه‌ام را از قوس دیوانه‌کننده‌ی کمرش
جدا کرد

زبان‌ش در دهانش تند و بی‌اختیار چرخید

-ببخ...بخشید...من...من..

نگاه آرزومند من روی چهره‌ی گلگون شده‌ی
دستپاچه‌اش پر لذت گشت

او برای حرف زدن میان نفس های بریده شده اش
بیهوده تقلا کرد

-کنترل...از دست...افتادم...یعنی...ببخشید

نتوانست حرفش را کامل کند، با قدم هایی تند از
سالن سمت اتاق دوید و من ماندم و بهشتی که دوباره
آرزوی وصالش را داشتم

نگاهم روی انگشتانم ماند، روی فاصله ی بین دستانم!
قلبم به طرز هولناکی سینه ام را مورد حمله ی
ضرباتش قرار داده بود و حالی پر آرزو که دلم می
خواست آرزویش را لبیک بگویم، فاصله ی من تا
دلبرم چند قدم بود و من پای رفتن نداشتم

سخت است مرد باشی و نخواهی لذت اولین بوسهات
را با جانانت تجربه کنی، سخت که نه خود جان دادن
است دندان گذاشتن بر اشتیاق داشتنش

نفس کشیدم، یکبار و دوبارم شد چندبار و پی در پی،
اما هنوز با دیدن انگشتانم لمس تن ظریف زنانه اش
زیر پوست انگشتانم تداعی میشد. ضربان تند قلبش،
هرم گرم نفس هایش

نوک انگشتانم از یادش نبض گرفت
من با این زن داشتم احساسی جدید را تجربه می
کردم

عشق و خواستنش داشت قدم به قدم ، یک به یک
نیازهای مردانه‌ام را زنده میکرد.

نگاه آتش گرفته‌ام لحظه‌ای روی چادر سفید
جامانده‌اش ماند!

زانویم خم شد انگشتانم آن تکه‌ی به جا مانده از او را
از روی زمین برداشت و بی اختیار پارچه‌ی لطیف را
به بینی‌ام نزدیک کردم و تمام جانم مکشی عمیق

شد. تنم پر از عطری بکر و بهشتی شد و آن هوس و
نیازهای طوفانی همه محو نابود شد و آرامشی خدایی
بر قلبم حکم فرما شد، ارزش ریحانه‌ی من بیش از
رفع این نیازهای مردانه بود!

[۲۱:۳۶ ۲۸.۰۲.۲۱]

#پارت ۳۹۱

ریحانه

-وای چی شده؟ صدای چی بود؟

با قلبی تند و نفس‌هایی به شماره افتاده به مریم که
آرام بهار را از روی پایش به زمین انتقال میداد نگاه
کردم

دستم روی سینه‌ام دقیق جایی که قلبم دیوانه‌وار
می‌تپید گذاشتم

-من... آبروم رفت...

مریم نگاهی به چهره‌ی غرق خواب بهار انداخت،
اطمینان که پیدا کرد آرام با لحنی ترسیده و کنجکاو
پرسید

-آبروت برای چی؟ داشتن بیرون چی کار می‌کردین؟
زانوانم بیش از این سنگینی تنم را تحمل نکرد، تکیه
به دیوار زده سمت پایین سر خوردم، هوا تاریک شده
بود اما هنوز

چهره‌ی مریم را به وضوح می‌توانستم ببینم، نگاهش
با دقت به چهره‌ی گرگرفته و عرق نشسته بر
پیشانی‌ام نشست

انگار که یکباره چیزی به خاطرش آمده، کمی به دور
و ورم نگاه کرد، سمتم آمد

-چادرت کو؟! ریحانه سکت‌م دادی؟ حال حسام
خوبه؟؟

مردمک لرزان نگاهم روی چهره‌ی بی قرار و
ترسیده‌اش نشست

در طاقتش این همه تعلل من نبود که ناراضی با
صدایی خفه غرزد

-جون به لبم کردی

-من...

کلافه از فس فس های من بلند شد

-بزار خودم برم بیرون ببینم بچه مردم زنده است؟

دستم پایین مانتویش را چنگ زد

-از روی نردبون...

نگاه کلافه‌اش کنجکاو سمتم برگشت

آب دهانم را به سختی پایین دادم

-افتادم بغلش...

برعکس حال داغ کرده از شرم و خجالت‌م ، چشمان او
برق زد و نیشش تا نزدیک گوش‌هایش کش آمد
سریع جلویم زانو رد و با لحنی پر ذوق پرسید
-تو رو خدا!!!

دستانم دو طرف صورت گرگرفته‌ام را گرفت و با شرم
و لبانی لرزان گفتم

-نردبون لق زد و من ناخواسته افتادم بغلش
ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده‌ی من بلند شد و
در حالی که به کمرش قر میداد، دستانش را دورش
رقصاند

متعجب و گیج گفتم

-چی کار میکنی؟

نگاه خندان و سر کیف آمده‌اش رویم ماند

-الهی من قربون تک تک پله‌های اون نردبون برم

تازه فهمیدم این رقص و پایکوبی خفه و سر
خوشانه‌اش از کجا نشات می‌گیرد

-دیونه من آبروم رفته بعد تو می رقصی؟

خندید و رو به رویم نشست

-من دیوونه‌ام یا تو؟ مگه افتادن دست خود آدمه؟
حالا این وسط حسام در بهترین زمان در عالی‌ترین
شرایط بوده، خدا برایش خواسته بوده

با حرف مریم دوباره صحنه‌ی افتادنم مقابل چشمانم
به تصویر کشیده شد، گرمای دستانش بر روی پوست
تنم گز گز کرد و نزدیکی صورتش دلم را آب و
سینه‌ام را از شهد عسلی شیرین مملو کرد!

خجالت کشیده از احساسات نامتعارفم صورتم را با
دستانم پوشاندم و نالیدم

-خدایا منو ببخش! آبروی خودمو و دین و ایمونمو
بردم!

-وا، چه چرت و پرتایی میگی، مطمئنی افتادی کلت
جایی نخورده! مگه از قصد خودتو انداختی! والا الان
ثوابم کردی دل جوون مردمو شاد کردی، کی دیگه از
این فرصت ها گیرش بیاد!

دستانم از جلوی چشمانم کنار رفت و به چهره‌ی
جدی‌اش خیره شدم

-کی کتاب استفتائاتو میدی بیرون؟

ابروهایش در هم گره خورد

-چی چیمو؟

هوا کاملاً تاریک شده بود، صدای اذان بلند شد، انقدر
نزدیک و بلند که لحظه‌ای جا خوردم
انگار مریم هم به همین مسئله فکر کرد

-مسجدم نزدیک خونته، پاشو باید نمازتو اول وقت
بخونی

مریم یکباره مسیر حرف را تغییر داد و البته من عمرا
حاضر نبودم بعد این اتفاق آنقدر سریع با حسام رو به
رو بشوم

-من نمیام بیرون، وضو دارم مهر و چادرمو برام بیار
دستانش بی توجه به حرفم جلو آمد و حلقه‌ی بازویم
شد

-پاشو، وضوت قبول نیست، ترس وضو را باطل می‌کنه
چشمانم از حرفش گرد شد، اما حدس اینکه چرا آنقدر
پیگیر است سخت نبود

-ولم کن مریم، من الانشم قلبم تو دهنم می‌زنه و تمام
تنم شله، نمی‌تونم ببینمش

انگشتانش با قدرتی باور نکردنی دور بازوهایم چفت
بود و انگار خیال جدا شدن نداشت، آرام در همان
حالت رو به رویم نشست و به چهره‌ام خیره شد
با نیشی که دوباره باز شده بود و چشمانی مسر گفت
-اون بیچاره الان چشمش به دره و منتظر توئه، گناه
داره

دستم را عقب کشیدم

-من گناه ندارم، ببینمش آب می‌شم

خندید

-اصلا مگه قرار نبود منو دک کنی بشینی باهاش دو
کلمه حرف حساب بزنی؟ بیا من می‌خوام برم

چشمانم گرد شد

-بیخود کردی

از حالت چهره و لحن ترسیده‌ام بلند خندید که سریع
دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده‌اش را خفه کرد
[۲۱:۳۷ ۲۸.۰۲.۲۱]

-لوس بازی در نیار ، نیای بیرون وجه بدی داره!
-چرا اونوقت؟

ابروهایش بالا پرید و لحنش کمی رنگ جدیت گرفت
-روزانه هزار نفر از جایی می افتن و یا قراره بیفتن که
یکی پیدا میشه و نجاتشون میده و خب بعدش همه
از هم تشکر میکنن خیلی راحت و ساده جزیه سری
غادم!!

چشمانم پر دقت خیره اش ماند
-چه آدمایی؟

قری به سرش داد و با همان لحن آهسته ادامه داد

-جزیه سری که در مورد فرد مقابلشون فکر های
جالبی نکرده باشن و از افکار خودشون شدیداً
خجالت زده هستن

چین به پشانی‌ام افتاد

-داری چرت میگی، خجالت نمیکشی با این حرفا
می‌خوای منو بکشی بیرون!

شانه و ابروهایش همزمان بالا رفت

-خود دانی، من فقط چیزایی که میدونمو گفتم!

حقیقتش من جزو آن قسمت دوم بودم! آدم هایی که
فکر هایشان خیلی عادی نبود و بعد این اتفاق با
یاداوریشان داغ می‌کردن، یعنی ممکن بود با نرفتنم
حسام این را بفهمد؟ آن طور که اوضاع بدتر میشود!
درمانده دستی به صورتم کشیدم

-چادرمو بیار، ولی مریم...

لبان خندان و نگاه پر شعفش روی چهره‌ی جدی‌ام در
تاریکی اتاق ماند

-به خداوندی خدا بخوای جلوی من یه اشاره‌ی
کوچیک به اتفاق بکنی ، یه هفته دورت خط میکشم
انگار تهدیدم کارساز بود، لبهایش را به دندان گرفت
-نامرد

جدی و قاطع گفتم

-همین که گفتم

ناراضی زیر لب باشه‌اش را گفت و از اتاق بیرون رفت
، اما صدایش را به وضوح شنیدم
-تنهایی نیوفتین! اینبار کسی نیست فرشته‌ی نجات
شما بشه‌ها!

زیر لب پر حرص غریدم

-از دست تو دختر، درد نگیری که نمی‌تونی حرف
نزنی

ناخوادگاه گوش‌هایم برای شنیدن جواب مقابلش تیز
شد

-تموم شد، حال ریحانه خوبه؟ ترسیده؟

لحن نگرانش دلم را به ضعف انداخت

-نه خوبه ، اومدم چادرشو ببرم

-تا کردم گذاشتم رو این

تا کرده؟ چیو؟ چادرموو!!

وای خدا ، در دلم قند به هم ساییدند ، نمی‌دانستم

چرا اما این حرکتش عجیب خوشایند بود!

-دست شما درد نکنه

بعد از لحظه‌ای تقه‌ای به در خورد

-ریحانه خانم بفرمائید چادر تا کرده و مرتبتون

با لبی که بی اختیار کش آمده بود زیر لب گفتم

-کوفت، کوفت

اما سر خوشانه در را کمی باز کردم و چادر را گرفتم و

ممنونی آهسته گفتم

به چادر تا شده ی میان دستم خیره شدم و احمقانه

ترین حس دنیا را داشتم، بگذارمش رو به روم و تا

فردا به تای چادرم نگاه کنم!!!

به خودم آمدم و قبل از غرق شدن بیشتر در آن حال

و هوای غریب چادر را باز کردم و روی سرم انداختمش

نفسی عمیق کشیدم و بسم اللهی زیر لب گفتم و

میان شرم و حیایم با قدم هایی کش آمده از اتاق

بیرون آمدم

رویی برای بالا آوردن سرم و نگاه کردن به حسام را
نداشتم، اما حضورش و نگاهش را رویم شدیداً
احساس می کردم

مانند آدم های بلا تکلیف چند لحظه در مقابل در اتاق
ماندم و مغزم از کار افتاد

- صدمه که ندیدی؟

سوال یکباره و لحن گرم و پر مهرش تنم را تکانی داد،
نگاهم هول کرده روی زمین چرخید، مفتضح ترین
حال ممکن را داشتم، عطری خنک و مردانه بینی ام
را پر کرده بود و این باعث گم کردن کلماتم شده بود!
جانم در آمد تا بگویم

- نه

- الحمد لله

من توانایی غش کردن در همان گوشه را داشتم اما
مانند رباتی برای رها شدن از مسیر نگاهش به سمت
اعشپزخانه پناه بردم

داغ کرده و گر گرفته چادرم را کمی باد زدم و لیوان
آب خنک را یکباره سر کشیدم

-آقا حسام برای من یه ماشین میگیرید؟

حرف مریم آب را میان گلویم پراند و به سرفه
انداختم

[۲۰:۲۰ ۰۳.۰۳.۲۱]

دوست نداشتم حرکت دیگرم حواسشان را معطوف
من کند و خدا را شکر قبل از آنکه زیادی جلب توجه
کنم سرفه ام قطع شد، صدای حسام را شنیدم که
دوستانه گفت

-قراره شایان مدارکی را برام بیاره میگم شما را هم
برسونه

-نه دیگه به ایشون زحمت نمیدم

-این حرفا چیه، وظیفه است

-منشیتون خیلی از این وظایف خوشش نیاد

حسام صمیمی خندید

-قیافش اینه وگرنه پسر خوبیه

بی حرکت انجا ایستادن و گوش دادن به حرف
هایشان جالب نبود، پس بی خیال ادامه دادن این کار
شدم

سعی کردم بدون جلب توجه از اشپزخانه تا اتاق را
طی کنم تا نمازم را بخوانم و البته باید مریم را برای
امشب ماندن مجاب میکردم!

از کنارشان گذشتم و لحظه ای سر بالا اوردم که در
همان ثانیه ی گذرا چشمان شکلاتیش را متوجه
خودم دیدم

قدم هایم تند شد و قبل از آنکه تصمیم بگیرم با
حرفی مریم را با خودم به اتاق بکشم خودم را درون
اتاق انداختم و تکیه بر دیوار زده دستم را روی قلب
مجنون شده ام گذاشتم، خدایا یعنی یک تماس کوتاه
و این همه اشفتگی!؟

چند نفس عمیق کشیدم و روح و جسمم بیقرار شده
ام را به نماز سپردم

حسام

از زمانی که به اتاق رفته بود نیم ساعتی می گذشت و
چشمانم به در خشک شده بود، مگر یه نماز خواندن
چقدر زمان میبرد!!

نگاهم روی مریم که بی توجه به حال و هوای من
مشغول کار بود ماند، چرا این دختر نمی رفت ببیند
این ریحانه ی من کجا مانده!

صدای زنگ چشمانم را سمت ایفون کشاند ، تصویر
شایانی که روی صفحه افتاده بود

قدم های بلندم را به ان سمت هدایت کرد:

-سلام، بیا طبقه ی چهارم

نگاهم که چرخید چشمان هوشیار مریم را رویم دیدم
طبق یک قانون نانوشته گفتم

-شایان اومد

سرش را به حالت تائید تکان داد

-وسایلم را جمع میکنم، خیلی معطل نشن

تنها سرم را به حالت تائید تکان دادم، چشمانم دوباره
گذری بر در بسته ی اتاق انداخت ،در ورودی خانه را

باز کردم و نیمه باز قرارش دادم تا شایان با زنگ زدن
مارشمالو را بیدار نکند.

-اقا حسام این جعبه ها میگذارید تو سالن!
صدای مریم از اشپزخانه پایم را ان سمتی کشاند
-بله، بدینشون من

مریم جعبه های بزرگی را از درون بالکن بیرون کشید
بود را سمتم گرفت

همان لحظه تقه ای به در خانه خورد
در حالی که چرخ می خوردم و مواظب بودم لبه های
کارتن به جایی نخورد، از همان جا نگاهی سمت در
نیمه باز انداختم
-بیا تو

گوش های تیزش صدای ارامم را شنید، با ورودم به
سالن در کامل باز شد و با هم چشم در چشم شدیم

-سلام

نگاهم روی لبه های خیس پالتویش نشست

-سلام، بیرون بارون میاد

در را آرام پشتش بست و با حالتی به من که جعبه ها
را گوشه ی چپ سالن کنار دیوار قرارشان میدادم نگاه
کرد، سرش کوتاه تکان خورد

-بله، نیم ساعتی هست شروع شده

تعجب کردم همین الان دم بالکن بودم و متوجهش
نشده بودم

سرم را به حالت فهمیدن اهسته تکان دادم
صدای سلام مریم نگاه شایان را سمت پشتم کشاند
چشمان سردش شایان لحظه ای کوتاه رویش نشست
و جوابش به همان خشکی و سرمای نگاهش بود

-سلام، خسته نباشید

دستانم را آرام بر هم زدم تا ان احساس خاک نشسته
بر دستانم کم بشود

-بینم برگه هارو

شایان سریع و فرز پوشه ی میان دستانش را به سمتم
گرفت

-بفرمائید

پوشه را از میان دستش گرفتم، نیم نگاهی به چهره
ی منظمش انداختم و در حالی که روی زمین می
نشستم و چشمانم روی پوشه بود، آرام و شمرده
گفتم

-برات زحمتی نیست امشب، مریم خانم را تا
خونشون برسونی؟

دوباره نیم نگاهی به چهره اش انداختم، چشمانش
هنوز مصرانه بی هیچ حالتی بر روی من بود

-نخیر، می رسونمشون

-سختتونه تعارف نکنیدها، خونه ی ما اون سر شهره،

نمی خوام مزاحم بشم

چشمان یخ شایان سمت چهره ی گرم و دوستانه ی

مریم چرخید

-مزاحمتی نیست

برگه ها را از پوشه بیرون اوردم و نگاهم رویشان

چرخید

-پالتوتون خیس شده بدین بندازم رو شوفاز

-نه ممنون لازم نیست!

-سلام، خوش اومدین

صدای ملیح و گرم نازدانه ی من بود که سر و چشمانم

را به سرعت سمت او بالا کشاند

پوشیده در همان چادر سفید دوست داشتنی اش
دقیق جلویم ایستاده بود، نگاهش با مهمان نوازی و
پر ادب روی شایان بود

-سلام، مچکرم، تبریک بابت خانه ی جدید

نگاهم مانند راداری حرکات نرم و زنانه اش را زیر نظر
داشت.

نگاهش از شایان پایین آمد و تشکر کرد و در همان
حال با دستش به کنار من اشاره کرد

-بفرمائید، چرا ایستادین؟

-خیلی مزاحم نمیشم

به وضوح مشخص بود که از نگاه کردن به سمتم
اجتناب میکرد، البته حق داشت، حتی حضورش در
این جا بعد اون اتفاق هنوز برایم عجیب و غیر منتظره
بود!

-در حد یه چایی فرصت هست، بفرمائید

[۲۱:۴۸۰۳۰۳.۲۱]

شایان با همان ادب خشکش تشکر کرد و کنار من
نشست، چشمانم از ریحانه ام که به سمت اشپزخانه
رفت جدا شد و به سراغ وظیفه ی قبلی اش برگشت
شایان پالتویش را از تن بیرون کشید و خواست بر
روی فرش دقیق کنار خودش قرارش بدهد که
نشستن یکباره ی مریم جلوییش نگاه من را هم
سمتش کشاند

-بهتون نمیدانقدر تعارفی باشید

تقابل نگاه پر شیطننت و چشمان متعجب شایان بامزه
و جالب بود

از محدود دفعاتی بود که شایان ماند چه بگوید ، اما
مریم هم منتظر جوابی نماند، پالتو را برداشت و به

سمت اتاق خواب رفت و نگاه شایان دنبال کشیده شد.

لبخندی روی لبم نشست و چشمانم دنبال کلمات و جمع بندیشان رفت

-تا کی به فردین فرصت دادین

صدای جدی ام حواس شایان را سمت من کشاند

-من حرفی نزدَم، شکوه گفت هفته ی بعد ولی حرف جمع این بود که شما باید نظر آخر را بدین

تجربه اسمانی امروز و آنچه را که فهمیده بودم به از دست دادن جلسه ی امروز و مشکلات پیش آمده اش
بعدش عجیب می چربید

خط مهم را دوباره خواندم و بعد مکثی کوتاه گفتم
-یه هفته خیلیه، گند زده تو سفارشات پس تا آخر
این هفته ، اگر بهونه آورد بزاریدش کنار

-چشم

حواسم پی برگه هایم بود و کارهای که از دور باید
بهشان رسیدگی میشد که از گوشه‌ی چشم تاب
خوردن چادر سفیدش را دیدم و قلبم شروع به تند
تپیدن کرد، حس گرم زیر انگشتانم و غدد تعریقی که
انگار تازه به یاد آورده بودن وظیفه‌اشان چیست

این خانه زیادی گرم بود!

جلویمان خم شد، نمیشد او آنقدر نزدیک بشود و من
دیدنش را از دست بدهم

-بفرمائید

چشمانم روی گونه های هلویی رنگ نشست و
چشمانی که مقصدشان هر جایی بود جز صورت من!

-ممنون

شایان هم پشت من تشکر کرد، ریحانه لبخندی محو
زد و سریع ایستاد و دوباره در آشپزخانه‌ی خانه گم
شد

[۲۱:۴۹ ۰۳.۰۳.۲۱]

#پارت ۳۹۲

این حس خاص را شدیداً می پسندیدم.
این تجربه‌ی جدید زیادی باب دل من بود.
حضور در این خانه، حذف افراد اضافه،
فکرش اوج لذت بود برایم.
فقط ما سه نفر... زیر یک سقف مشترک.
و تجربه‌ی حس خانواده بودن، خانواده داشتن، ما
بودن طعم شیرینی داشت برایم!!
صدای بارش باران به فضای آرام خانه حال و هوای
عجیبی تزریق میکرد.

هیچ دلیلی برای بهم زدن این فضای آرام آنقدرها
قدرت نداشت جز دلبرکی که خودش را در آشپزخانه
پنهان کرده بود.

لبخند پرلذتی بر لبم نشست. می دانستم علت این
پنهان شدن چه بود.

تمام وجودم او را، حضورش را، صدایش را، نگاه کردن
به چشمانش را طلب می کرد اما

نمی خواستم او را بیش از این معذب کنم.

درک این که او هم لحظه به لحظه ی آن حادثه جذاب
را در ذهنش دارد و ممکن است مرور کردنش خجالت
زده اش کند اصلا مشکل نبود.

حتی تصور کردنش من را هم منقلب و احساساتم را
به قلیان می انداخت.

بی‌قرار، منتظر و چشم به راه بودم که گنجشکم سر
آن حرف نگفته و نزده را باز کند.

تمان وجودم مشتاق دانستنش و شنیدنش بود.

امشب، عجیب من را شگفت زده کرده بود، تصور
اینکه او هنوز موضوع قابل تاملی برای صحبت کردن
با من دارد و نمی‌خواهد این قرار را به زمان دیگری
موکول کند.

-بخشید منتظرتون گذاشتم

صدای آرام و رسمی ماندش من را از حال و هوای
خودم و افکار خوشایندم بیرون کشید

نگاهم سمتش چرخید ، خواستم به احترامش بلند
بشوم که سریع گفت

-نه ، بفرمائید

همانجا نزدیک به آشپزخانه با فاصله ای نسبتاً زیاد از
من نشست.

اگر بخواهم با خودم صادق باشم، حقیقتش هنوز هم
کم و کسری مرا آزار میداد!
کم و کسری در نگاه ریحانه!

نگاه پاک و زلالش را سرگردان احساس می کردم.
و احساسی که مرا آزرده خاطر می کرد. نگاهی بود
که لحظه‌ای در میان دریای انتظار چشمان من آرام
نمی گرفت!

چرا نگاهش را، محبت نگاهش را از چشمان مشتاق و
منتظرم دریغ می کرد؟

– خسته نباشید خانم خونه

سرش پایین بود، تکیه بر پستی قرمز رنگ لب زد:

-ممنون، امروز شما، هم حسابی خسته شدید، هم از کارهاتون موندین.

او که حرف میزد میان تک به تک کلماتش مهربانی را لمس می کردم ولی هنوز از لمس لذت مهر چشمانش محروم بودم.

مشتاق نگاهش جواب دادم:

-فدای سرتون، تو و مارشمالو بیش از این برام ارزش دارید.

امید داشتم، لحن دوستانه ام، کمی جوی را که او خواسته یا ناخواسته اصرار به رسمی ماندنش داشت. را تغییر دهم. اما جوابش نا امیدم کرد:

-شما به ما لطف دارید

خوب ترجیح دادم از در صداقت وارد شوم چون این
نوع صحبت داشت اذیت می کرد، نخواستم این
موضوع را پنهان کنم:

-چرا آنقدر رسمی حرف میزنی؟ قراره با هم دعوا
کنیم

نگاهش کوتاه بالا آمد، اما دوباره سهم چشمان من
نشد، چه انتظار زجر آوری شده بود!

-نه، این چه حرفیه، سخته تا من یکم عادت کنم زمان
میبره!

من ریحانه ی شوخ و صمیمی را دیده بودم، هنوز از
آخرین بارش خیلی نمیگذرد...اما خب قرار نبود
حساسیت به خرج دادم روی این مسائل او را اذیت
کند ، پس با همان لبخند شیرین، سر تا پایش را پر
مهر نگاه کردم و گفتم:

-اشکال نداره، هر جور تو راحتی منم راحتم
لبخندی که روی لب های ظریفش نشست باعث شد
به خودم افتخار کنم!

-اقا حسام نمیدونم چجوری شروع کنم...
او مکث کرد و من صبورانه، خیره ی صورتش ماندم
لبخندش محو شد، انگشتان روی چادرش به هم گره
خوردن

-حقیقت چند روز پیش من فقط می خواستم در مورد
یه موضوع حل نشده باهاتون حرف بزنم. که اونم
اعتقادات متفاوت بین ما بود، اما...

اما؟! این کلمه، تلخی خاصی به وجودم تزریق کرد،
صبورانه باز هم منتظر ماندم تا فرصت فکر کردن و
انتخاب درست کلمه به او داده باشم.

لبانش بر روی هم فشرده شد، مشکلی این وسط بود!

-یه موارد دیگه ای هم پیش اومده که یکم من رو
مردد کرده

مردد کرده؟ در چه مورد؟ جواب ریحانه‌ی من مگر بله
نبود؟ حالا مردد شده؟

کنجکاو و کمی سردرگم پرسیدم:

-چه مشکلی پیش اومده!؟

درونم غوغایی به پا شده بود و قلبم دیوانه وار به
سینه می کوبید تا در این فضای تنگ شده برای نفس
گرفتن جایی باز کند.

نمی خواستم درصدی از پریشانی خاترم و احوال
بهم ریخته‌ی درونم، او را برای گفتن آشفته کند.

او باید بدون هیچ حس ترس یا ناراحتی حرف هایش
را به زبان می آورد.

[۲۱:۵۰ ۰۳.۰۳.۲۱]

دست‌هایش تنها اعضای بدنش بودند که میشد حال
درونش را به نمایش بگذارد، انگشتان بلند و کشیده
اش که حالا با بی‌قراری به جان چادرش افتاده بودند
-موضوعاتی که تا به حال به آن‌ها فکر نکرده بودم
او هر چه میگفت من چند بار در خود تکرارشان
میکردم تا بتوانم دقیق‌تر بفهمم او چه می‌گوید
سعی کردم هیچ ریکشنی نداشته باشم
سکوت‌م کم‌کم کرد که بگوید:

-من هیچ شناخت دقیقی از خانوادتون ندارم، درسته
مادر عزیز و محترم و حنانه جان را دیدم ولی این
عزیزان در مورد تصمیم شما چه نظری دارن؟ حتماً به
مخالفت‌هایی هست!

اشاره‌اش به این موضوعات عاقلانه و منطقی بود، این
حق گنجشک من بود که همه چیز را بداند

پس دل به جوشش افتاده ام را سعی کردم آرام کنم و
لحتم را از هر تلخی تهی کنم ، باید مهربان و قوی
میماندم، من برای داشتن دلبرم راسخ بودم باید این
را او هم میفهمید.

-جز مادرم هنوز به کسی نگفتم

چشمانش یکباره بالا آمد و با تعجب میان چشمانم
نشست

-نمیدونن

به مهمان عزیزم خوش آمد گفتم و با مهری عمیق
خیره به آن دو تیلای زلال و شفاف ماندم

-نه، مهمترین نظر و تأیید برای من از سمت فروغ بود
که او هم شدیداً پسندیدت

ناباور و آرام پرسید

-پدرتون چی؟

خب یکم این قسمت سخت شد

- هادی را هنوز در جریان نگذاشتم، دلم می خواست
با اطمینان از تو سراغش برم، هادی اخلاق خاصی داره
- یعنی چی؟

لحتم را همان طور آرام و نوازشگر نگه داشتم
- وقتی با پدر من می خواید در مورد موضوعی حرف
بزنید باید دست پر برید، یعنی از احقاق اون موضوع
اطمینان داشته باشید و بعد مطرحش کنید، هادی با
اما و اگر کاری نداره، میدونستم اگر برم پیشش و بگم
خانمی هست که ازش خوشم میاد و هنوز بهم جواب
نداده دیگه به حرفم گوش نمیداد

تردید را در اینه ی چشمانش به وضوح میشد دید

- اگر بشنون و بعد قبول نکنن

سریع و محکم آنچه هر روز با خودم مرور می‌کردم
را بی تعلل گفتم

-برات می‌جنگم

ساکت شد و فقط نگاهم کرد، لب‌خندی بر لب نشاندم
-پدر و مادرم ازدواج و علاقه‌ی بینشون بی شباهت
به ما دو نفر نیست، میدونم هادی درک میکنه
-مادرتون مطلقه بودن و یه دختر بچه داشتن؟

از حرفش جا خوردم

-نه، منظور من تفاوت بینشون بود

با نگاهی دقیق و منطقی خیره‌ام ماند، کمی از این
نگاه ترسیدم

-تفاوت عقیدتی خیلی مهمه ولی الان منظور من به
بیوه بودنمه، فکر نمی‌کنم هیچ خانواده‌ای خوشش
بیاد پسر موفق و مجرد و جذابش با کلی موقعیت‌های

ازدواج عالی با یه بیوه که کلی بدهی داره اونم با یه
بچه ازدواج کنه

چقدر حرف هایش تلخ و تند و تیز بود

کلمه ی بیوه دهانم را بدمزه کرد و لحن جدی و شدیداً
منطقی اش دلم را فشرد

اما کمترین عکس العمل احساسی در این لحظه می
توانست من را بی اهمیت به این مسائل نشان بدهد،
حرف زدن در این موارد حق او بود اما من از گفتنش
بدم می امد، سعی کردم لحنم منطقی و آرام باشد

-حق با توئه، اما تمام ادم ها با ندیدن یک فرد در
موردش قضاوت نمیکنند، ارزش ادم ها به اخلاق و
رفتارشونه نه مسائلی که ناخواسته براشون پیش
اومده

-ازدواج و حضور بهار برای من ناخواسته نبوده

سرم را به نشانه تفهیم تکان دادم و به همان دو بلور
که جدیت ازشان می بارید خیره شدم
-منظور من به این دو مورد نبود، یکبار در این مورد
باهات حرف زدم!

کمی مکث کردم که شاید یادش بیاید و ادامه دادم
-کسی که یکبار ازدواج کرده جرمی مرتکب نشده،
مثل این که من در قراردادی شکست بخورم، پس
دیگه کسی نباید با من قرارداد کاری ببندد؟
لبانش باز شد ، می دانستم می خواهد مخالفت کند
که سریع ادامه دادم

-نگو با هم فرق دارن، چون ندارن؛
اما قبول دارم که جامعه این موضوع را انقدر بزرگ
کرده که روی تفکرات انسان ها تاثیر گذاشته اما باید
اینو بفهمیم چه من و چه تویی که طلاق گرفتی تو

جرم یا گناه نکردی و هنوز مثل بقیه ی انسان ها
فرصت برای خوشبختی داری

[۲۱:۵۰ ۰۳.۰۳.۲۱]

او فقط نگاهم میکرد، دوست داشتم بداند چقدر
دوستش دارم، بداند انقدر پر ارزش هست و روح
بزرگی دارد که انسان های کنارش ناخودآگاه بهش
احترام میگذارند.

-این موضوع برات حل شد؟

نگاهش را نرم از من گرفت و چادرش را روی سرش
کمی جا به جا کرد

-حرفاتون قشنگه ولی مطمئن نیستم پدرتون مثل
شما فکر کنند

قبول داشتم

- پس اجازه بده وقتی بهش گفتم و قبول نکرد
نگرانش بشیم نه از الان!

لحن آرام نگرانیش دلم را برایش لرزاند

- من دوست ندارم بابت من ناراحتی بین شما و
خانوادتون پیش بیاد، پدر و مادر انقدر با ارزش و عزیز
هستن که انسان نخواد بابت فرد دیگری ازارشون بده،
منی که ندارمشون اینو خوب میفهمم

دلم اغوشش را میخواست، فشردنش به سینه ام و کم
کردن حسرت میان صدایش را...

- من عاشق فروغم و هادی برام جایگاه والایی داره،
پس مطمئن باش برای راضی کردنشون قرار نیست بی
حرمتی و یا ناراحتی ایجاد کنم، با محبت و عشق هم
میشه ادم ها را راضی کرد، جنگیدن همیشه به خاک
و خون کشیدن نیست

میان این فضای پر غم و منطق لبخندی که دوباره
مهمان دلش شد، انرژی وصف نشدنی بهم داد.

-مشکل دیگه ای هم هست؟

صدای گریه ی کودکانه ای از درون اتاق سریع او را از
زمین کند و پر سرعت به سمت اتاق کشاند، ناخواسته
به دنبالش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

در ورودی اتاق میان تاریکی و صدای باران جسمی
نحیف را دیدم که در حالی که تکان می خورد چیزی
را در آغوش گرفته بود ، دلم برای تصویر روبه رویم
ضعف رفت!

-برق را روشن نکنم

صدایش مخمور و نرم زمزمه کرد

-وقتی بیدار میشه، نور خیلی چشماشو اذیت میکنه،
باید کمی بگذره

دلم نمی خواست این لحظه ها را از دست بدم، پس
داخل اتاق شدم و سمت پنجره‌ی بی پرده‌ی اتاق رفتم
و به بیرون نگاه کردم، در روشنایی چراغ ها ریزش
باران به سادگی معلوم بود

دلم نفس کشیدن و قدم زدن در زیر باران را می
خواست، خاطره‌ی با او بودن در این هوا هنوز آنقدر
دور نبود!

-مشکل بعدی میان آغوش منه!

نگاهم در همان تاریکی سمت او چرخید، متوجه
نشده بودم

-چی؟

صدایش آرام و آهسته جواب داد

-بهار من و آینده‌اش نگرانی بزرگ دیگه ی منه

متعجب از حرفش پرسیدم

-می ترسی مارشمالو را نخوام؟ یا دوستش نداشته باشم؟!

صدایش عشق و نگرانی های یک مادر را میان تاریکی
برایم به تصویر کشید، جسمش دیگر تکان نمی خورد
-اگر اینطور باشه بهتون حق میدم، اما برای من
امنیت و آرامش بهار در وهله ی اوله

لبخندم را نمیدید اما محبت صدایم را که حس میکرد
-بایدم اینطور باشه، من عاشق این فنقل خانم نیستم
اما تمام سعیم را میکنم که دوست خوبی براش باشم
-در آینده چی؟

چه ترسی میان صدایش بود

-آینده هم همینه

-حضور یه بچه ی دیگه و عواقب بعدش و یا حتی نبود
هیچ خلوتی...

نفس گرفتن بلندش را به راحتی شنیدم

-بهار همیشه بینمون هست!

شرم و حیایش میان لحن جدی و نگرانش نمکی
عجیب داشت

-مگر قراره نباشه؟ حقیقتش من نمی دونم الان چی
بگم ولی شاید ما در این موارد نیاز به مشاوره داریم
نه بابت من ، بخاطر آرامش خیال تو.

[۲۰:۵۷ ۰۶.۰۳.۲۱]

#پارت ۳۹۳

ریحانه

نگاهم در آن تاریکی رویش نشست، کنار پنجره
ایستاده بود و نور کمی نیم رخ مردانه‌اش را روشن

کرده بود و به وضوح محبت در نگاهش را به نمایش می گذاشت ، دیگر دلم نمی خواست مثل دقایق پیشم منطقی و جدی باشم، او در کمال مهر و آرامش جوابم را داده و دغدغه های بختک شده بر قلبم را ازم جدا کرده بود.

آرامشی از حرف هایش بر درونم ساطع شده بود ، آرام روی زمین نشستم، او در سکوت همراهیم میکرد

بهار را دوباره سر جایش خواباندم

-این قدر می خوابه، شب اذیت نمیکنه؟

سوال ساده و صمیمیش حال خوشی داشت، او داشت نقش همان مردی که من آرزویش را داشتم را بازی میکرد و عجیب این نقش برازنده اش بود

با صدایی خفه و آرام جوابش را دادم:

-بعضی اوقات چرا، ولی اگر الانم سیر خواب نشه تا
زمانی که بخوابه اذیت میکنه

-اینطور که برای فردا و شرکت سخت میشه

او نگرانم بود، در هر شرایطی ابتدا به موقعیت و
شرایط من فکر میکرد، از این حال خوش تر هم بود؟
لبخندم بیشتر عمق گرفت، دیگر از ان ریحانه‌ی
جنگجوی منطقی و یخ خبری نبود، این مرد و
آرامشش تمام یخ‌های جانم را آب کرده بودند.

از جایم بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم، او بی صدا
به دنبالم آمد، نور سالن کمی چشمانم را اذیت کرد،
برگشتم تا در اتاق را ببندم که دیدم او زودتر از من
اقدام کرده و در را نیمه باز گذاشت

-ممنونم

نگاهش با دقتی خاص میان اجزای صورتم چرخ خورد،
حیای عجین شده با وجودم نگذاشت در این مسیر
شیرین همراهیش کنم و نگاهم از چشمانش، سمت
سینه‌اش تغییر موضع داد

-امیدوارم تمام سوالات را جواب داده باشم

نه هنوز یکیشان مانده بود ، نگاه کردن به سینه‌ی
مردانه و آن پیراهن سفید رنگ تنم را می‌لرزاند و از
این فاصله هم بوی آشنایی را برایم زنده میکرد،
عطری که ساعتی قبل تمام رگ و پی وجودم شده
بود.

نوک انگشتانم سوزن سوزن شد و پایم به عقب فرار
کرد

-حقیقت یکی مونده

-منتظرم

لحن صبور و پر نرمشش بهم آرامش میداد
سعی کردم دورترین نقطه را ازش انتخاب کنم ،
نشستم.

نگاهم کوتاه رویش نشست که چشمانش را پر دقت
روی خودم دیدم، یک سمت این همه توجه در نگاهش
شرمی دیوانه کننده بود و سمت دیگرش لذتی
عجیب، تا به حال این قدر کسی بهم توجه نکرده بود،
حال نگاهش طوری بود که من خودم را با ارزش
میدیدم و این را دوست داشتم!

سعی کردم ذهنم را متمرکز حرف هایی که می خواهم
بزنم بکنم

-آقا حسام، اعتقادات ما در ظاهر خیلی با هم متفاوت
و متاسفانه این میتونه در آینده برای هر دویمان
خیلی اذیت کننده باشه

[۲۰:۵۷ ۰۶۰۳.۲۱]

دلم به حرف هایش گرم شده بود که حالا ارامشم
بیشتر شده بود، رفتار این چند وقت در کنار صحبت
های امروزش من را به یقین نزدیک کرد که انقدر
عادل و مورد اعتماد هست که بتونه موانع را از
مقابلمون برداره و برای مشکلات بینمون راهکاری
ارائه کنه.

نگاهم زمان برد تا دوباره رویش بشیند، او قدم
برداشت و بدون اینکه بخواهد با کم کردن فاصله
معذبم کند همان دورترین نقطه را انتخاب کرد و
نشست، نگاهش جدی بود

-یادته که گفتم شبیه فروغی؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم

لبخند زد

-فروغم خیلی شبیه خانجون بود، مادرش...یادمه هر وقت خانجون می خواست نماز بخونه من میشستم کنارش، هر وقت می خواست بره روضه فروغ ازش می خواست منو با خودش ببره...

نگاه خیره اش به گوشه ی دیوار می گفت که او به گذشته اش سفر کرده.

-خانجونم تو شبای محرم منو به اصرار میبرد محله ی قدیمشون تا یه چیزایی ببینم، خوب یادمه که همیشه به مامانم میگفت تو این کاخ ها نمیشه امام حسین را دید! درست یا غلط دید او پیرزن همین بود! نگاهش یکباره از ان گوشه ی دیوار کنده شد و سمت من برگشت

-وقتی خانجونم رفت انگار ایمان منم رفت، به قول خودش کاخ ها و مهمونی های انچنانی و نشست و برخاست با ادمایی که از اون حال و هوا دور بودن

منم دور کرد، البته که فروغ مثل یه شمع تو تاریکی
دورم میسوخت و با محبتش نگذاشت خیلی غرق
کثافت های اطرافم بشم...

تک به تک حرف هایش را حفظ می کردم، نمی
خواستم یک «واوش» را جا بیندازم

-شاید اگه الان بگم دلم می خواد رنگ شماها بشم
شعار به نظر بیاد، اما تو و فروغ خیلی قشنگید همون
قدر که خانجونم زیبا بود، عطر بهشتیتون، ارامش
درونتون، یجور حال خوبه، شماها شبیه ادمای اطرافم
نیستید و این چیزیه که منو جذب تو کرده، خدایی
که تو رو جلوم گذاشت را درست نمی شناختم ولی از
وقتی تو اومدی دلم می خواد بشناسمش!

لبخند پر شرمی روی لبش نشست، نگاهش را ازم
گرفت

-افتخار نیست که بگم نماز و روزه خیلی وقته ازم جدا
شدن ولی شناخت یه آدابی داره که من دوست دارم
انجامشون بدم

حرف هایش را دوست داشتم، شاید حالا میشد
فهمید که چرا مردی از رده ی اجتماعی حسام به من
علاقه مند شده، البته این را یکبار دیگر هم بهم گفته
بود و من به اشتباه نفهمیده بودمش

اما من محبت این مرد را به لطف خانجون و فروغ عزیز
حسام داشتم، دو زنی قدرتمند که مرد بزرگی را
تربیت کرده بودند

شاید عشقی کور کورانه بود یا شاید حماقتی بی معنا
، اما دلم می خواست او را باور کنم و وعده ای که داده
بود را قبول کنم، او می خواست شروع کند و من
دوست داشتم در این راه پر عشق کنارش قدم بردارم

[۲۰:۵۷ ۰۶.۰۳.۲۱]

-هنوز مرددی؟

به سمت ورودی آشپزخانه نگاه کردم، بهار دستش به یقه لباس حسام بود و نمیدانم دنبال کشف چه چیزی بود، نگاهم را گرفتم و زیر گاز را خاموش کردم.

بیدار شدن بهار در آخر حرف‌های حسام فضای بینمان را برهم زده بود و من را به سمت آماده کردن شام بهار و حسام را به بغل کردنش هل داده بود.

نگرانی مشهودی که بین کلامش بود دلم را به سمت شیطنتی لوس هدایت کرد، البته که قرار نبود این جواب ندادن زیاد طول بکشد، فقط تا ریختن غذای بهار درون بشقاب!

-نگو که نمی‌خوای قبول کنی؟

سرم پایین و پشتم، به آن دو مشغول خالی کردن محتویات قابلمه درون بشقاب بودم

قلبم تاب نیاورد تا این شوخی یا ناز بی موقع را ادامه
بدهم

سمتشان چرخیدم و نگاهم روی چهره‌ی هر دویشان
بالا آمد

خیره در چشمان نگرانش با محبت گفتم

-قبول نه...اما باورتون کردم!

نگاه خیره‌اش رویم بود ، اما قرار نبود همانجا بایستم
و دل به دل نگاهش بدهم

از کنارش رد شدم و با لحنی که سعی می‌کردم عادی
باشه گفتم

-میشه بهارو اینجا بنشینید

تن مردانه‌اش را دیدم که همراه بهار رو به رویم
نشست

ذوق صدایش دلچسب بود

- پس مردد نیستی؟

نگاهم روی بهار که چشمانش خبر از گشنگی.اش
میداد ماند، بهار برای چنگ زدن به بشقاب دست جلو
آورد و من بشقاب را عقب کشیدم

لحظه این بین به او که با چشمان پر شغفش خیره‌ام
بود و دنبال تائید دوباره‌ام بود، نگاهی کوتاه انداختم
-نه، اما یه خواهش دارم

بهار تنش را جلو کشید و در حالی که دستش را در
هوا به نشانه «بده» تکان میداد دهانش را باز کرد
چه کار مشکلی بود، تمرکز بین بهار و حسام!
کمی از غذا را درون قاشق جای دادم ،
- شما جون بخواه

قاشق میان انگشتانم لرزید اما قبل از ولو شدن غذا
روی فرش درون دهان بهار جایش دادم، خدا را شکر
غذایش را خیلی گرم نکرده بودم.

قلب بی‌جنبه‌ام دوباره هزار تا در ثانیه تپید و تنم با
حرف ساده‌اش گرگرفت

قاشق بعد را هم در دهان منتظر بهار قرار دادم و با
قاشق اضافه‌های غذا را از دور دهانش گرفتم

-می‌خوام با مادرتون حرف بزنم، میشه؟

سرعت او در جواب دادن بیشتر از من بود

-چرا نشه، مطمئنم فروغ هم دوست داره ببینت

دوباره بی‌طاقت و سریع نیم‌نگاهی به او انداختم که
بهار کنجکاو از این غفلت کوتاه استفاده کرد و دست
به درون غذایش انداخت

-اخ

بشقاب را عقب کشیدم و در همین لحظه بهار دست
آغشته به سوپش را سمت دهان بازش برد
- نه ، نه وایسا

قبل از ان که دستانم بتواند مچ کوچکش را بگیرد،
دستی مردانه بازویش را گرفت

- به به، سوپ با دست! باید تجربه ی جذابی باشه؟!
لحن تشویق کننده و گرم حسام لبخند به لبم
نشانده، حسام با دقت به بهار کمک کرد تا انگشتانش
را با ان سوپ های چسبیده بهش مزه مزه کند و خوب
این کمک پیامدهایی هم داشت، سوپ هایی که روی
لباس و فرش چکه کرده بودند.

-چی کار کردی خانم خانما؟

نگاه حسام به دنبال اشاره‌ی دستان من کشیده شد ،
در حالی که بهار را بغل میکرد ، نگاهی به چشمان
براقش انداخت

- دیگه یکم کثیف کاری برای اکتشافات جدید مجازه.
نگاه خندان و سرحالش روی صورت کثیف بهار
نشست

-درسته فنقل بانو؟

[۲۱:۵۷ ۱۱.۰۳.۲۱]

#پارت ۳۹۳

آدم که عاشق می‌شود همه چیز فرق میکند، شهر،
آدم ها ، هر چه که ببینی و بشنوی تو را یاد معشوق
می‌اندازد

و حالا این بارانی که خیال بند آمدن نداشت در این
دو روز بی‌اختیار قدم‌های من را به پشت پنجره

می‌کشاند و خیال حسام را در لحظه به لحظه زنده می‌کرد.

زیر گاز را کم کردم تا وقتی مریم بیدار میشود چایش آماده باشد، باید فکری هم برای بهار و مریم می‌کردم، این دوری عجیب اونو به زحمت می‌انداخت البته که خودش گفته بود می‌آید و اصلا برایش مشکل نیست اما اینطور نمیشد، انگار باید با تمام حس‌های منفی‌ام به فکر مهد کودک می‌افتادم، البته که هزینه‌اش هم بحث دیگری بود!

در حالی که وسایل صبحانه را از یخچال بیرون می‌آوردم نگاهی به ساعت و عقربه‌ی بزرگش که نزدیک ۱۲ میشد انداختم، ساعت داشت هفت میشد، در این دو روز فهمیده بودم که تا شرکت نیم ساعت راه است و خب این به من فرصت میداد کمی بیشتر استراحت کنم.

از آشپزخانه بیرون آمدم ، چادر مشکی و کیفم را از روی این برداشتم که صدای حرکت دستگیره‌ی در اتاق در سکوت مطلق خانه نگاهم را آن سمت کشاند
مریم با چشمانی پف دار و مویی بهم ریخته از اتاق بیرون آمد و نگاهی به سر تا پایم انداخت

-سلام صبح بخیر، چه زود بیدار شدی!

در حالی که با دستش جلوی دهان باز شده از خمیازه‌اش را می‌گرفت در اتاق را آرام بست

-شازدتون پیام دادن بیدارم کردن

-شازدم کیه؟

شلوارش را بالا کشید و سمت آشپزخانه رفت

-حسام جان جانانتون

از شیطنتش که حتی با این حجم خوابالودگیش به قوت باقی بود لبخند زدم

-از دست تو، حالا منو کار داشت؟

-نه پس منو کار داره! شما گوشی ندارید ایشون
مصدع اوقات من میشه

نگاهم دنبالش رفت، لیوانی از درون آب چکان
برداشت

-من معذرت می خوام، حالا نمی خوای بگی چی کار
داشت؟

-درون لیوانش کمی رنگ چای ریخت و در حالی که
زیر شیر کتری می گرفتش گفت

-گفت پایین منتظرته

چشمانم گرد شد

-اومده دنبالم؟

نیش چهره‌ی خوابالودش باز شد

-بله، فقط بیزحمت داری میری بیا یه دست بکش رو
سر من بعد برو

میان خنده‌ام چادرم را سریع سر کردم

-کوفت، مسخره

با لیوان چایش سمت سالن آمد و با همان لبخند و
چشمان پر خنده گفت

-شایدم جادو جمبلی بلدی هااان؟

کیفم را روی شانه انداختم و نگاهم را ازش گرفتم

-اره اومدم اسمتو تو دوره‌های آموزشی می‌نویسم

میان صدای خنده‌اش از خانه بیرون زدم، درون
آسانسور با دقت به چهره‌ام و آراستگی ظاهری‌ام نگاه
کردم، ذوق و شعف دیدارش در چشمانم به وضوح
مشخص بود و من قصدی برای پنهان کاریش نداشتم

باید می فهمید که من چقدر از این کارهایش خوشم
می آید .

[۲۱:۵۷ ۱۱.۰۳.۲۱]

دستم را روی بالای چادرم کشیدم و قطره های باران
را پاک کردم

-امیدوارم سرما نخوری

نگاه گرمم سمت چشمان نگرانش که روی صورتم
ثابت مانده بودن برگشت

-با دو قدم زیر باران راه رفتن سرما نمی خورم، من
تجربه ی بیشترش رو هم دارم

نگاهش برق زد و لبخندی مانند گل روی صورتش
شکفت

-منم عاشق بدون چتر قدم زدن زیر بارونم ، تو این
دو روز هم کلی این حسو تجربه کردم

دستش ناگهان پشت سری صندلی ام قرار گرفت و
تنش کوتاه سمتم چرخید

-اما هیچ کدوم اون چند دقیقه بودن با تو زیر چتر
نمیشه

موی تنم سیخ شد و دلم مالش رفت، طعم نگاهش
شیرین و دلچسب بود اما محو شدن درونش را برای
زمانی که او حلال ترین نگاه مردانه‌ام میشد گذاشتم
اما نشد لبخندم را پنهان کنم

قلبم زیر نگاه سنگینش بی تابانه و گنجشک‌وار میزد
این حس عاشقی چه طعم دل‌انگیزی داشت که آدم
هر بار میان گرگرفتگی و تته پته های قلب وسینه‌ی
بی‌قرارش مزه‌مزهاش میکرد و دلش پر میشد از حال
خوب!

-می خوام امروز دوباره با هم ، کنار هم این حسو
تجربه کنیم

چشمانم پر شرم سمتش بالا آمد
نگاهش مهر و محبت را برام آرام آرام هجی میکرد و
من آهسته می خواندمش

انگار او می دانست من در این راه چه همسفر نابلدی
هستم و نرم نرم من را با خودش هم قدم میکرد.

-قدم زدن با تو زیر بارون به یاد روزی که نهال عشقتو
درون خاک سرد سینه ام کاشت

می دانستم چشمانم شبیه انیمیشن ها قلبی قلبی
شده ، آخه چطور می توانست اینطور با احساس و زیبا
صحبت کند؟

دلم نیامد در مقابل این همه احساسات قشنگ ساکت
بمانم

-می دونید خیلی قشنگ حرف میزنید؟

لب‌هایش به لبخندی عمیق کش آمد و چین‌های ریزی
کنار چشمش افتاد

-تازه فکر میکنم نمی‌تونم حق این همه عشقی را که
بهت دارم را با حرفام ادا کنم

نام حسام در ذهن و قلب من برای ابد ثبت شده بود.
-موافقی؟

-شرکت چی، کار شما و من!

ابروهایش را پر شیطنت دوبار بالا انداخت، بی‌اختیار
یاد مریم افتادم

-براتون مرخصی رد کردم ، آدم مادرشوهر آیندش
قرار باشه بیاد خورش حسابی کار داره!

[۲۱:۵۷ ۱۱:۰۳:۲۱]

لحظه‌ای گیج و منگ فقط نگاهش کردم، زمان برد تا
دوزاریم بیفتد و در مقابل نگاه پرشیطنت خندانش ،
چشمانم گرد شد

-مادرتون قراره بیان خونه‌ی من؟

-مگه خودت نخواستی ببینیش؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم

-چرا ولی فکر میکردم کمی زمان بیره

نگاهش روی گونه‌هایم حرکت کرد، نوازش آرام
چشمانش را به نرمی روی پوستم احساس کردم!

-من برای داشتنت بیشتر از ظرفیتم صبر کردم!

او حرف میزد و من قلبم میان سینه‌ام آب میشد.

دستش را از پشتم برداشت و سر جایش درست
نشست

-خب خانم امر کنید، کجا برم؟

نگاهم به خیابان بارانی رو به رویم خیره ماند
-من اینجاها را بلد نیستم ولی کمی میوه و شیرینی
لازم دارم

چشمی گفت و ماشین حرکت کرد
خدایا ممنونم، نمیدانم و بلد نیستم به بزرگی این
نعمتی که به من ارزانی داشتی ازت تشکر کنم
خدایا حال دلم خوبه، حال روحم خوبه، با حسام به
آیندهام امیدوارم
ممنونم...ممنونم

بغض راه گلویم را بست و اشک شوق گوشه چشمم را
نیش زد.

-داشبرد را باز میکنی؟

نگاهم کوتاه سمتش برگشت و بدون حرفی
خواسته‌اش را اطاعت کردم، دستم جلو رفت و

داشبرد را باز کردم و جعبه‌ای مشکی کوچکی با روبان
طلایی جلوی چشمانم جلوه‌گری کرد

اجازه نداد بپرسم

- ماله شماست

متعجب دست جلو بردم و جعبه را برداشتم

- این چیه؟

- نمی‌خوام برای صحبت با همسر آینده‌ام مزاحم
دیگران بشم، دلم می‌خواد وقتی شمارتو میگیرم
صدای تو باشه که بله رو میگه

نگاه پرحیرتم سمتش برگشت، دلم نمی‌خواست
کادویش را نادیده بگیرم اما نشد که نگویم

- ولی من گوشی دارم، دست علی آقاست فقط یادم
رفته ازشون بگیرم

لبخندی شیرین زد و با ذوقی کودکانه گفت

-دلم می‌خواد دستمو رد نکنی، اون گوشی رو هم
برات پس میگیرم

حال عجیبی داشتم دوباره بین دو حس متضاد گیر
کرده بودم

خوشی از کادویی از سمت معشوقم و حس منیت و
استقلال

-نمی‌خوای بازش کنی؟

صدای پرخواهشش دلم را نرم کرد، دلم دست به دامن
عقلم شد که کوتاه بیاید، این یک محبت عمیق از
سمت همسر آینده‌ام هست!

شاید در فرصتی بهتر باید در مورد این موضوعات
باهاش حرف می‌زدم، زمانی که اینگونه پای احساسش
وسط نباشد.

انگشتانم دست به کار شد، با احتیاط روبان را باز
کردم و جعبه ی سفید و ارم اشنای سیبی رویش
بی هوا از دهانم بیرون پرید

-این خیلی گرونه

-این یه بار منو ببخش ، این کادو منو یاد دومین
دیدارمون میندازه

آرام جعبه را باز کردم و گوشی مشکی را بیرون
کشیدم

-این همون گوشیه که صفحش شکست

دلم لرزید

-میشه دستت باشه؟ اون موقع که گذاشتمش تو
کشوی کمدم فکر نمی کردم یه روز به خودت کادوش
بدم

حالا از همه آن حس های بد خبری نبود، درونم طوفان
به پا شده بود

دلم اغوشش را میخواست، این را با پوست و گوشت
احساس می کردم با دلی که دیوانه وار برایش می تپید
و نفسی که برایش دم میشد و بازدم

نمی دانم آن قطره ناگهان از کجا آمد و روی صفحه ی
موبایل بارید

-ریحانه داری گریه می کنی؟

جا خورده بود ، دستم گوشه ی چشمم را پاک کرد و
با نگاهی عاشق سمتش برگشتم و با همان لبخند و
لبانی لرزان آرام گفتم

-خوشحالم، خیلی خوشحالم

چشمانش چیزی میان حیرت و خندان بود

گوشی را میان انگشتانم فشردم

-این گوشی نه بابت قیمتش و مارکش که برای
لحظه‌ای که نشون میده تو ذهنت ثبت شدم برام
عزیزه

خندید

-اون لحظه ها ازت بدم میومد و حالا میفهمم اون تنفر
بابت حس کشش عجیب و دیوانه واری بوده که بهت
داشتم

خندیدم و نگاهم روی گوشی ماند، با تمام وجود این
خاطره‌ی شیرین را دوست داشتم

[۲۱:۵۷ ۱۱.۰۳.۲۱]

استرس عجیبی داشتم، از دیروز خانه‌ی تمیزم را هزار
بار تمیز کرده بودم ، با هر دستمالی که کشیده بودم
و هر میوه و شیرینی که در ظرف چیده بودم به
حرف‌هایم فکر کرده بودم

حتی تا صبح نمی دانستم بهار در بینمون حضور داشته باشد یا نه ،جو بینمان امروز حتما جدی بود و حرف های من نیاز به تمرکز و آرامش داشت چیزی که بهار با شیطنت هایش اجازه نمیداد.

بلاخره حرف مریم را قبول کردم امروز را استثنا قائل شدم و بهار را راهی خانه ی مریم اینا کردم و قرار شد مریم قبل از تاریکی هوا با پدرش برش گرداند

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۲ بود، با اینکه حسام گفته بود ناهار نمیان اما من باز هم با آخرین بسته ی مرغم خورشتی درست کردم

صدای ایفون که آمد، قلبم در سینه ام افتاد

بسم اللهی گفتم و در را زدم و پشت در ایستادم و تا رسیدن آسانسور به طبقه ام دست روی قلبم گذاشتم و صلوات فرستادم

با زنگ در را باز کردم و نگاهم روی چهره‌ی آشنا و
ملیح فروغ نشست

تنها بود و کمی جا خوردم ، اما سریع با لحنی گرم با
دست به داخل اشاره کردم

-سلام، بفرمائید خوش آمدین

لبخند زد آرام و گرم

-سلام عزیزم ، ممنون

او وارد شد و من دو به شک بستن در با انتظار برای
آمدن حسام

-از حسام جان خواستم یک ساعت اجازه بده مادر
شوهر و عروس با هم تنها باشن، اشکالی نداره؟

حرف‌هایش حس عجیبی داشت،سریع سرم را به
حالت نفی تکان دادم

-نه این چه حرفیه، شاید اینطور بهترم باشه

او با همان ظرافت و آرامش خاصش روی زمین نشست
و چادرش را از سر درآوردم و روبه رویش نشستم

نگاهش کمی دور خانه چرخید

-کوچولوی شیرینتون نیست؟

-بهار وقتی هست باید تمام حواسم دنبالش باشه و
امروز برای صحبت با شما گفتم چند ساعتی پیش
دوست بگذارمش

لبخند مهربانش عمق گرفت، حال چهره‌اش من را یاد
حسام انداخت

-حسام برام از شیرین کاریاش تعریف کرده

-بله آخرین خرابکاریش دقیقا همین سه شب پیش
بود

-اره حسام برام تعریف کرده

انگار این حسام خان تمام اتفاقات را برای مادرش
تعریف کرده و این احساس را در من ایجاد می‌کرد که
مادرش در جریان تمام اتفاقات هست ، این حرف زدن
را برای من راحت تر میکرد

به هوای آوردن چای و پذیرایی‌های بعدش به
آشپزخانه رفتم

با سینی چای و شیرینی کنارش برگشتم

تعارفات معمول را انجام دادم و دوباره سر جای
قبلیم نشستم ، منی که خودم را برای گفتن حرف
هایم آماده کرده بودم حالا در سکوت مشغول خوردن
چایم بودم

نگاهم بی‌اختیار روی فنجان چای میان انگشتانش
نشست

-خیلی دوست داشتم دوباره ببینمتون، اما دلم نمی
خواست حسام فکر کنه می‌خواهم در ازن رابطه
دخالت کنم

فنجان لب زده‌ام را کنار گذاشتم و با لبخندی مودب
گفتم

-شما مادر حسام هستید و این حق‌تونه

نگاه مهربانش روی صورتم چرخ خورد

-درسته اما حسام برای خودش مردی شده و اون
آنقدر به شما علاقه مند هست که می‌ترسیدم حرفی
از سمت من را بد برداشت کنه

مهر و محبتش به راحتی قابل لمس بود، لحن و
نگاهش در کنار ادبش آنقدر خودمانی بود که آن همه
دلهره‌ی به جان افتاده‌ام را ازم دور می‌کرد

-درسته، البته امیدوارم لایق این محبت باشم

او هم فنجانش را پایین آورد

-از نظر من تمام آدم ها لایق عشق و دوست داشتن
هستند

نظر مشابهی با من بود ،سرم را به حالت تائید تکان
دادم و حرفی که روی زبانم بود را به لب آوردم
-حقیقت من می خواستم ببینمتون تا در مورد همین
محبت صحبت کنم

نگاهش با دقت خیره ام بود و من ادامه دادم:

- مشکلاتی که سر راه من و اقا حسام هست را می
دونم و به خودشونم گفتم به شما حق میدم اگر مخالف
این وصلت باشید

لبخندش یک لحظه از روی صورتش کنار نمی رفت،
این زن بی اندازه آرام بود

-می خواستم با شما به عنوان مادر آقا حسام هم صحبت کنم هم اجازه بگیرم ، دلم می خواست خودم به طور مستقیم از مشکلاتم بهتون بگم، می دونم رابطه‌ی بین ما نمای خوبی نداره و بابت مشکلات مالی که دارم ،ممکنه این دید به وجود بیاد که من بابت حل مشکلاتم به ایشون توجه نشون دادم ، البته که دید کاملاً طبیعی است، اما من یکبار هم به این موضوع فکر نکردم

-می دونم دخترم

لحن نوازشگرش قلبم را فشرد، دخترش! چقدر خوشم آمد

-حسام تماماً از نگرانی‌های تو برام گفته ، آنقدر از تو تعریف کرده که من را هم شبیه خودش عاشقت کرده خنده‌ی ریز و صمیمی‌اش لبخندی پر عمق بر روی لبم نشانده

چشمانش روی چشمانم ماند

-من نگرانی از سمت تو ندارم، نه بابت فرزند کوچک
نه زندگی قبلی و یا مشکلات مالی ات، چون معتقدم
روح انسان باید بزرگ باشه و تو انقدر بزرگ هستی
که با اینکه می دانی حسام چطور شیفته ات هست باز
می خواهی من را ببینی تا دوباره از من اجازه بگیری،
این که تائید خانواده ی حسام برایت مهمه

[۲۱:۵۷ ۱۱.۰۳.۲۱]

فروغ دستش را به دور روسری اش کشید

-تو بیش از اندازه شبیه منی، یکجور هایی احساس
می کنم رابطه بین من و پدر حسام دوباره در پسر مون
داره تکرار میشه

مشتاق شنیدن بودم و با سکوت‌م به او این اجازه را
دادم ، دستان کشیده‌اش روی مانتوی مشکی کارشده
و شیکش نشست

-برای حسام خوشحالم که عشق را شناخت ، دوست
داشتن را فهمید و یاد گرفت میشه بزرگ بود، من
میدونم اون تمام سعیش را میکنه تا خوشبخت کنه،
همانطور که مطمئن هستم تو برای این کار سعی و
تلاش میکنی

آرام لب زدم

-بله حتما

لبخندی شیرین به صورتم پاشید

-این عالیه ، اما دلم می خواهد همان حرفایی که به
حسام زدم را یکباره دیگه برای تو بزنم
تنش جلوتر آمد و دستانش انگشتانم را در خود گرفت

نگاهم جا خورده روی دستانمان نشست، اما این
ارتباط را دوست داشتم، انرژی ساطع شده از این زن
تمامش سفید بود

-همیشه موقع ازدواج مادرها میان دست دخترشون
را میگیرن و براشون از تلخی‌ها و شیرینی‌های ازدواج
میگن، می‌دونم که تو تجربه‌ی قبلیت از داشتن این
نعمت محروم بودی اما اگه اجازه بدی می‌خوام اینبار
برای تو خودم مادری کنم!

گنگ و جاخورده حرف آخرش را آرام زمزمه کردم
-برای من مادری کنید؟!

لبخند گرمش مثل خورشیدی وجودم را از درون گرم
کرد

-حسام پسره منه می‌خوام تو هم مثل حنانه شبیه
دخترم باشی

[۲۰:۴۹ ۱۵.۰۳.۲۱]

#پارت ۳۹۴

نگاهش گرم بود اما انتهای این گرما غمی بود که
نمی دانستم منبعش چیست

چند لحظه ای فقط نگاهم کرد و من به اجبار لب باز
کردم

-داره نزدیک شیش سال میشه که پدر و مادرم از
دست دادم و هیچ وقت داغشون فراموش نمیشه ،
کمبودشون همیشه احساس کردم و توی این مراحل
زندگی بیشتر از همیشه بهشون نیاز دارم.وقتی شما
این حرف میزنید دلم پر از حال خوب و امید میشه

چشمانش را آرام روی هم بست و باز کرد

-داغ پدر و مادر هیچ وقت قدیمی نمیشه، باهات
همدردم!

محبت عمیق کلامش بی اختیار به حرف زدن وادارم
کرد، نگاهم روی گل‌های لاکی فرش نشست

-من از دوباره شکست خوردن می ترسم، از
بی تجربگی و نابلد بودن، زندگی قبلیمو سعی کردم با
چنگ و دندون حفظ کنم، اما همسرم راحت ولم کرد!
من از درون خلأیی دارم که نمی دونم این موضوع به
حسام ضربه میزنه یا نه! خیلی چیزها هست که بلد
نیستم، خیلی سوال ها هست که جوابشون را
نمیدونم، من از متفاوت بودنم با حسام می ترسم!
-خوبه که می ترسی

کلام پر مهرش چشمانم را سمت صورتش کشاند
-وقتی می ترسی سعی میکنی عاقلانه رفتار کنی و
خوب فکر کنی، این که محبتت به حسام چشمتو
نبسته، عالیه!

دستانش را عقب کشید و فنجان چایش را برداشت و
در مقابل انتظار من بدون قند یا شیرینی چایش را
خورد

به ظرف اشاره کردم

-بفرمائید شیرینی

نگاهی کوتاه به شیرینی‌های کوچک میان ظرف
انداخت

-بعضی کارها خوب نیست اما آدم مجبوره انجامشون
بده!

چشمانش سمت من چرخ خورد

-از وقتی با هادی ازدواج کردم و وارد زندگیش شدم
انگار با زن‌های اطرافش وارد یه مسابقه شدم،
مسابقه‌ای برای همیشه زیبا بودن! سال‌ها است

احساس خستگی میکنم اما هنوز تا پایان خط، راه
ادامه داره!

نگاهش خستگی‌اش را فریاد میزد ، لحظه‌ای دلم
برایش سوخت

نمی‌خواستم افکارم را به زبان بیارم ، این بی‌ادبی بود
، پس فقط نگاهم را معطوف جایی دیگر کردم

-بعضی چیزها تا واردشون نشدی مسخره است و
حتی خنده‌دار و عجیب، منم وقتی دل به هادی بستم
فکر نمی‌کردم روزی درگیر این مسائل بشم، یه دختر
ساده بودم با قلب و ذهنی پاک

چشمانم به دنبال کلامش دوباره روی صورتش نشست
و او فنجان‌ی را که چای درونش تمام شده بود را روی
زمین گذاشت و با لبخندی غم دار ادامه داد

-من برای رسیدن به هادی هفت خان رستم رد کردم،
اون زمان مخالفت‌های خانواده و دوستانش به نظرم
نامهربانی و پرکینه به حساب می‌آمد اما، وقتی پام را
درون زندگیش گذاشتم فهمیدم اونا حق داشتند و
من خیلی چیزها رو ندیدم

نگاهش را یکباره ازم گرفت و خنده‌ای کوتاه کرد
-بخشید خواستم چیز دیگه‌ای بگم حرف به اینجا
کشید

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم

-نه موردی نداره

لبخند پر غمش روی صورتش ادامه پیدا کرد
-تو شبیه منی، حسامم خوب فهمید، اما نه الانم بلکه
قبل از ازدواجم، پاک و ساده، با دلی زلال، دل من الان

مانند انبار باروته و سیاهی های زندگی عجیب
دلگیرش کرده

[۲۰:۴۹ ۱۵.۰۳.۲۱]

این زن بی اندازه ملیح و دوست داشتنی بود، حتی
الان که سایه ی غم، رویش افتاده بود و بی اختیار دلم
را به درد می آورد

-رشته ی کلام از دستم در رفته، شاید این شباهت
اتفاقی که داره میوفته، اینطورم کرد

-همون شباهت ازدواج شما و پدر حسام!؟

سرش را به حالت تائید تکان داد

-اره، میدونی وقتی حسام دست رو تو گذاشت و از
عشقش گفت براش بی نهایت خوشحال شدم، من
اعتقادات و نگاهم به زندگی با حسام و پدرش خیلی
متفاوته ، وقتی می بینم تنها پسرم دلباخته ی زنی

شبيه به آنچه من دوست دارم شده ،برام عجيب
مسرت بخشه،اما...

امايش نگاهم را برعكس چشمان او كه حالا روى
دستانش نشسته بود، سمت لبانش تيز كرد

-تجربه‌ی زندگيم وادارم كرد هم با حسام و هم با تو
صحت كنم و از سختی‌های اين وصلت بگم

نمی‌دانم اين ترس دوباره از كجا به دلم افتاد! از نگاهی
كه او پنهان كرد و يا از سختی‌هایی كه قسمت اندكش
را يكباره برايم گفته بود!

من صمم و بكم فقط خيره‌اش بودم و او متكلم و حده‌ی
خانه‌ام شده بود.

-خدا شاهده قصد خالی كردن دلت و يا خراب كردن
اين عشق رو ندارم!

چشمانش بالا آمد و صداقت نگاهش تنها سرم را به
تکانی وادار کرد و لبخندی که برای قوت قلبش روی
لبم نشاندم

-گفتم من قصدم مادری کردنه، مادری که این راهو
رفته و حالا از دخترش می‌خواد با چشم باز تو این
مسیر سنگلاخ قدم برداره و البته بدونی که من
همیشه کنارتم.

[۲۰:۴۹ ۱۵.۰۳.۲۱]

حرف و لحن پرامیدش کمی از واهمه‌ی افتاده به دلم
را کم کرد

-من یه فروغ ساده بودم که دل به هادی پرچذب
بستم، عاشقم بود و الانم دوستم داره، ما از همون اول
دو دنیای متفاوت بودیم که جذب هم شده بودیم و
انقدر عاشقش بودم که فکر کنم می‌تونم همه چیز
رو با او تغییر بدم اما وقتی زیر یه سقف رفتیم،

فهمیدم نمیشه! نه که هادی نخواد اون نمی تونه عوض
بشه...

لبخندش از روی صورتش محو شد ، در چهره‌ی زن
زیبای روبه رویم شکست را دیدم!
نگاهش این بار معطوف حلقه ظریف بین انگشتانش
بود

-خانواده‌اش، دوستاش، کارش همه رنگ گذشته‌ی
اون بودند و هادی نمی تونست از اون ها بیره، سال‌های
اول دل به دلم داد، مهمانی نرفت، دوستانش رو
محدود کرد و با خانواده‌اش کم تر نشست و برخاست
اما به چشم خودم دیدم که هادی شاد و خندانم
افسرده و بی حوصله شد، عشق من خودخواهی بود و
من به اجبار می خواستم برای خودم اون رو اذیت کنم،
پس بند رو از دور مچش باز کردم و خودم با دست
خودم بهترین کت و شلوارش رو تنش کردم و

فرستادم به یکی از همان مهمانی‌هایی که هنوز که
هنوز است با رفتن و دیدنشان گوشت تنم آب میشود.
بعد از رفتنش سر سجاده‌ام یک دل سیر گریه کردم.
نفس عمیقش نشان از سینه‌ی سنگین شده‌اش
می‌داد و این حس چقدر شبیه به حالی که من با حرف
هایش پیدا کردم داشت!

-از آن شب هادی به راه خودش و خانواده‌اش رفت
و من مانند عاشقی دیوانه‌وار در کنارش قدم برداشتم!
در هر مهمانی به سبک خودم لباس پوشیدم و کنارش
رفتم، نگاه‌های پر تحقیر و حرف‌های پر تمسخر رو
شنیدم و لب‌ها نکردم، گل‌وجودی‌ام از درون پژمرد
و از بیرون ظاهرش رو به دروغ شاداب و سرزنده نشان
دادم، هادی می‌دید چگونه آب می‌شدم اما کاری
نمی‌توانست بکند، خودمان خواسته بودیم!! هیچ وقت
به طلاق و یا جدا شدن فکر نکردم، چون من و هادی

هنوز همدیگرو دوست داشتیم، هر بار که از خانه‌ی
پدرش برمیگشتم او من رو می بوسید و پر مهر به
آغوش میکشید و دلداری‌ام میداد، او حتی مادرم رو
به خونه آورد تا سنگ صبورم باشه، هادی عاشقم بود
و هست اما آدم های کنارش نابودم کردند!

لرزش پر بغض صدایش قلبم را فشرد، انگشتانم جلو
رفت و دستش را فشردم

سرش بالا آمد، به چشمان پر غم و زجر دیده‌اش خیره
شدم

چشمانش مانند کویری خشک بود اما تنها و درد
کشیده، دلم می‌خواست او را به آغوش میکشیدم و
برای زنی که هیچ نسبتی باهاش نداشتم زار میزدم،
او بیش از اندازه مظلوم و تنها بود و چه حس
زجرآوری که خودم را در او میدیدم!

اما تنها با نگاهی پر از همدردی و مهر نگاهش کردم

دوباره نفسی گرفت

-من سال هاست جنگیدم بخاطر فرزندانم، به خاطر همسرم، به خاطر آرامشم و الان مانند فرماندهای خسته‌ام بعد از یک جنگ چند ساله، اما تو چی ریحانه؟

سوال یکباره.اش چشمانم را گرد کرد و بی‌اختیار زبانه در دهانم خشک شد

-به حسامم گفتم و همون حرف‌ها رو مو به مو به تو میگم، حسام شبیه به هادی است و تو شبیه به من، من میشم خانجون و کنارت میمونم اما تو یه کوچولو کنارت داری که باید با اون برای زندگیت بجنگی، حسام عاشقته، کنارته اما باید با چشم باز وارد بشی، آدم‌ها می‌تونن خیلی ظالم باشند!

تنم مانند قطب یخبندان شده بود ، این بار نوبت
دستان او بود که انگشتان منجمد شده‌ام را درون
گرمای خودشان بفشارند.

-خدا اون روز رو نیاره ، اما اگر شکستی اتفاق بیفته!
حسام هنوز فرصت داره و جامعه به راحتی قبولش
میکنه اما تو و اون طفل معصومت...

او نتوانست بقیه‌ی حرفش را بگوید اما من خواندمش!!
-این حرف ها هم گفتنشون تلخه هم شنیدنشون!
دستش جلو آمد و آرام گونه‌ی رنگ پریده‌ام را پر
محبت نوازش کرد

-به خدا قسم که دل نگرانی من تویی، حسام پسر مه
اما تو حق الناس بر گردنمی، من ارزوم خوشبختی تو
و دخترکت در کنار پسر مه و حسام لیاقت تو رو داره

اما باید اینارو بهت میگفتم، حتی اگر قلبم اینطور درد
بگیره و نفسم تنگ بشه

[۱۱:۵۱ ۱۸.۰۳.۲۱]

#پارت ۳۹۵

حسام

نگاهم کوتاه از روی خیابان جدا شد و روی نیم رخ
آرام فروغ نشست، از وقتی آمده بودیم ساکت بود و
من از این سکوت حس خوبی نداشتم و همین ته دلم
را قلقلک میداد که بپرسم اما دندان روی جگر
گذاشته بودم، که انگار دندانم جگرم را خون انداخته
بود که دیگر طاقت نیاوردم

-عروس خانم رو پسندیدی؟

نگاهش سمتم چرخید و لبخندی مهربان از همان
مادرانه هایش خرجم کرد

-مگه میشه دختر به این خانمی را دوست نداشت،
البته که او بیشتر مدت ساکت بود اما خوب بودن آدم
ها بعضی وقت ها خیلی ساده مشخصه
انرژی گرفته از تعریف درست و حسابی اش نیشم باز
شد

-خب ، حالا چی می گفتین مادرشوهر و عروس
نگاهم سمت خیابان چرخید و فاصله ی ایمنم را با
ماشین جلویی ام حفظ کردم

-بهتره بگی مادر دختری چی میگفتیم!
اخ حرفش عسل شد و از گلویم لیز خورد سمت دلم
-بخدا جواهری فروغ، مادر من یدونه است اونم محض
نمونه است

سمتش برگشت و نیم نگاهی سمت چهره ی غرق
فکرش انداختم

-حسام جان من همه چيو بهش گفتم

لحنش سنگين شد اما من غرق در خوشي قبلم بي
توجه گفتم

-همه چي چيه فدات شم؟

-از مشكلاتم با هادي، از تفاوت هامون، از سختي
هايي كه كشيدم و هر چيزي كه ديشب به تو گفتم
يكهو ته دلم خالي شد، لبخندم ماسيد ،نگاه پر
دلهره ام سمتش چرخيد

-چرا؟ اگر بترسه و پا پس بكشه!

نگاهش نگران و پر مهر روي صورتم چرخيد ، دستش
جلو آمد و شانه ام را لمس كرد

-اجازه بده با چشم باز بياد تو زندگيت

ترس و اضطراب در دلم پيچ خورد، راستش از صبح
كه فروغ قرار بود بياید پيش ريحانه يك حدس هايي

میزدم، مخصوصا بعد از آن حرف‌های دیشب و سعی
در اینکه توجیحم کند ریحانه چقدر ظریف و شکننده
است و بزرگ کردن بهار خط باریکی است برایم بین
خیر و شر !!

پس خیلی غافلگیر نشدم اما حالم گرفته شد! ریحانه
خودش به اندازه‌ی کافی ترس و دلهره داشت و با
حرف‌های فروغ دوباره متزلزل میشد

-من دوستش دارم فروغ!

-میدونم جان دلم

نفسی عمیق کشیدم

-اگه منصرف بشه! من خودمو بدون ریحانه نمی‌تونم
تصور کنم

نگاهش نمی‌کردم، چشمان نگران و گرفته‌ام به روبه
رویم بود، با لحنی پر بهانه ناخواسته غر زدم

-می خواستم امشب با هادی حرف بزنم!

فروغ مادرانه به رویش نیاورد و صبورانه گفت

-کار خوبی میکنی، باید هرچه زودتر در جریانش
بگذاری.

چشمانم سمتش برگشت و نگاهش پر از عشق بود،
دلم نمی خواست برای مادرم، فروغی که تمام
جوانی اش برای ما گذشته بود تلخ شوم، اما تمام زورم
هم فایده نداشت، لحنم گس بود

-اما ریحانه ممکنه نظرش تغییر کنه!

سینه ام از حدسم درد گرفت

لبخندی شیرین و عاقلانه روی لبش فرم گرفت،
انگشتانش هنوز روی شانهام بودند، او صبور بود و
آرام

-بهشت را به بها میدن نه به بهانه گل پسر، دوستش
داری باید ارومش کنی، دوستش داری باید درکش
کنی، اره می ترسه ، متزلزل میشه ، حتی منصرف اما
تو نباید کوتاه بیای، تو هم زندگی براش فراهم کن که
دلش امن بشه برای ورود بهش، دور تو پاکسازی کن،
پدر تو راضی کن، تو منو دیدی! پس باید بهش حق
بدی و نگذاری مثل من سختی ها را لمس کنه

حرف هایش آب روی آتشم بود، به عقل و
آینده نگریش ایمان داشتم، بودن مادرم در کنارم
یک نعمت بود ، او مانند حضرت خضر بود و من تنها
وظیفه ام صبر بود صبر!

فروغ مانند ریحانه خدای بزرگی در درونش داشت که
من هنوز از وجودش بی نصیب بودم.

[۱۱:۵۱ ۱۸.۰۳.۲۱]

انگار سهم این روزهایم برایم تنها استرس بود.

قرار بود به اندازه ی سی و هفت سالی که ازم گذشته بود و بی خیال همه چیز را حل کرده بودم حالا جبران کنم!

نمی دانم شامم چه مزه‌ای بود، تمام طول غذا زیر چشمی هادی را می‌پاییدم، او مثل همیشه‌اش بود و این خوب بود، نه اعصابش خورد بود و نه مسئله‌ای ذهنش را درگیر کرده بود، به قول فروغ باید کم کم مسئله‌ی ریحانه را وسط می‌آوردم و همه‌اش را برای یک روز قرار نمی‌دادم، شبیه مثال همان قورباغه و آب جوش!

-فروغ جان مثل همیشه عالی بود

صدای هادی من را از افکارم بیرون کشید!

چشمانم به ظرف غذای نیم خورده‌ام بود

-نوش جانت

صدای عقب کشیده شدن صندلی، از گوشه‌ی چشم
بلند شدن و رفتنش را دیدم که سر بالا آوردم
نگاهم با نگاه دلگرمی دهنده‌ی فروغ گره خورد
لازم نبود چیزی بگویم ، خودم می‌خواندم آنچه در
ذهنش بود

سرم را به حالت تائید تکان دادم
من نیز صندلی‌ام را عقب دادم
-چه خبر شده شما آنقدر تند تند میای دیدار
خانواده؟ نکنه خبراییه؟

نگاهم سمت حانه و آن چشمان تیز بین و شکاکش
چرخ خورد

همانطور که از پشت میز بلند می‌شدم سرم را برایش
به حالت تائید تکان داد

-اره خیراییه، به مامان کمک کن و تو سالن نیا تا من
با هادی حرف بزنم

نگاهش گرد و هیجانی شد

-چرا؟

همانطور که از کنارش میگذشتم گفتم

-نپرس گوش بده

و نایستادم تا او دوباره چیزی بپرسد

نفسی عمیق کشیدم و با قدم‌هایی که سعی می‌کردم
عادی اما محکم باشد با قلبی که ضربانش هر لحظه
بالا تر می‌رفت سمت سالن رفتم، صدای اخبار کمی
وضعیت را قبل از رسیدنم برایم ترسیم کرد، هادی
روی کاناپه‌ی دلخواهش رو به تلویزیون نشسته و
منتظر چای بعد شامش است.

با ورودم دقیق در همان حال دیدمش،

به سمتش قدم برداشتم

-چه خبر؟!

نگاهم نکرده بود اما با ورودم او پیش قدم شده بود و
این تمام مقدمه چینی‌هایم را خراب کرد

-هیچی، مثل همیشه!

سرش را کوتاه به نشانه فهمیدن تکان داد، آب دهانم
قطره‌ای بود در کویر و لحظه‌ای بعد همان هم نبود
لبم چند بار باز و بسته شد و ثانیه‌ای پلک‌هایم را
بستم و نام خدا را زیر لب آوردم

-یه موضوعی هست باید باهاتون در موردش حرف
بزنم

نگاهم نکرد، چشمانش روی صفحه‌ی تلویزیون بود

-در مورد کار

-نه

سرش کمی چرخ خورد و نگاهش رویم ماند

-می شنوم

سرش دوباره به همان سمت قبلی برگشت

سعی کردم به خودم و حرف‌هایی که می‌خواهم بزنم
مسلط باشم

-با اجازه‌تون اگر خدا بخواد تصمیم به ازدواج گرفتم

سرش این بار کامل سمتم چرخید نگاهش عمیق و
سنگین بود

لحظه‌ای نفسم بند آمد

حالا منتظر حرف یا سوالی از سمتش بودم

گوشه‌ی لبانش به سمت پایین هدایت شد و سرش را
دوباره به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد

-خوبه، وقتش بود

نگاهش ثانیهای رهایم کرد و قبل از آنکه دوباره
فرصت نفس گیری داشته باشم چشمانش چفت
گلویم شدند

-حالا طرف کیه؟ مهتاب، مهناز یا جدیده؟

سرم را به حالت نفی تکان دادم

-شما نمی شناسیدش

تک ابرویی بالا انداخت و نیشش کمی باز شد

-همون سرت جای دیگه گرمه که محل مهتاب ندادی

اینکه خیال میکردم هادی از قضیه سردی و

بی توجهی من به مهتاب بی خبر باشه بچه گانه بود،

همان کسی که خودش را برایم به هادی پیشنهاد داده

بود آمار بی محلی هایم را هم داده بود!

-اگر این شخص هم نبود رفتارم با مهتاب باز به همین

صورت بود

دستی به ریش پرپشتش کشید

-انقدر میشناسمت که بدونم الان که فکر و دلت جای
دیگه است اینو میگی، جاه طلبی یکی از عناصر اصلیه
این خاندانه

شاید! قبل از دیدن ریحانه همه چیز ممکن بود!
نمی خواستم سر مهتاب بیهوده وقت تلف کنم
هادی باهوش بود، انقدر دقیق زیر نظرت داشت و
حرکات تنت را بررسی می کرد که می دانست چه می
خواهی

اصلا یکی از رموز موفقیتش همین بود!
-خب از این خانم بگو، از کدوم خانواده است، پدرش
کیه، شغلش چیه؟

خب کم کم بحث به همان سمتی که فکرش را میکردم
کشیده میشد، تمام سعیم حفظ اعتماد بنفسم بود،
هادی هیچ تزلزلی را در این باره نباید در من میدید!
چهره ام آرام بود و جدی

-خانواده اش رو تو یه تصادف از دست داده! همکارم
هستن.

چشمانش لحظه ای گرد شد ، چشمانش را ازم گرفت
-پس دختر قویه که بدون خانواده روی پاش ایستاده
یا پدر بزرگ و فامیل سرشناسی داره؟

انگار باید آب پاکی را روی دستش می ریختم، ذهنیت
هادی هنوز دورتر از آنچه من در ذهنم میگذشت بود.
سعی کردم لحنم پر ادب و محکم باشد

-دختره قوی هست اما پشتش به جایی گرم نیست،
تمام زندگیش را خودش اداره میکنه؟

نگاهش متعجب سمتم برگشت

-جالب شد! یعنی یه دختر تنها و بدون ساپورت شدن
تونسته برای خودش کسی بشه و شرکت تاسیس کنه!
جا خوردم، من کی گفتم شرکت داره؟

-بابا اشتباه متوجه شدید، این خانم کارمندم هستند
بهت زده خیره.ام ماند، سینه.ام فشرده شد، از الان
استارت هر چه قرار بود شروع شود زده میشد

[۱۱:۵۱ ۱۸.۰۳.۲۱]

ساکت با ریتم نفس.هایی که بی اجازه‌ی من داشتند
سرعت می‌گرفتند خیره‌ی نگاه جا خورده‌اش ماندم
روی صندلی‌اش کمی جا به جا شد و تلویزیون
خاموش شد، کنترل را میان دستش دیدم، خب از الان
تازه بحث برایش جدی شده بود!

-داری میگی تو به یکی از کارمندای شرکت دل
بستی؟ به یکی که زیر دست کار میکنه؟

وای از این لحن متعجب و ناباور، آن خورده تحقیری
که در لحنش بود.

البته مسبب تمام این تصورات خودم بودم، وقتی
دختر تاجر و سرمایه گذار و کارخانه دار را رد
می کردم و روی هر کدام ده عیب می گذاشتم باور
اینکه یک کارمند ساده حالا فرد محبوبم شده باشد
همینقدر ناباورانه بود.

با سری بالا و لحنی محکم گفتم

-بله، می دونم براتون عجیبه ولی من در این خانم
چیزهایی دیدم که در افراد دیگه ندیده بودم

-مثلا؟

لحن خشک و تندش وادارم کرد سریع جواب بدم

- چیزهایی که تو دخترای الان کم شده، حیا و نجابت و عزت نفس و استقلال، این خانم به طرز عجیبی محکم و قوی هستند.

کمی از تعجب و آن تحقیر میان نگاهش کم شد ، می.دانستم هادی انسانیت آدم‌ها چقدر برایش پراهمیت است، از انتخاب فروغ به عنوان همسرش میشد این را به سادگی تشخیص داد

-خب باید این خانم را دید، اما سعی کن گزینه‌های دیگری را کنار این خانم برای خودت نگه داری!
این بار نوبت من بود که متعجب بشوم
-چرا؟

نگاهش را ازم گرفت و از روی کاناپه بلند شد
-چون آدم که دلش میره چشمش خوب کار نمیکنه

بی.اختیار من هم بلند شدم و با همان لحن آرام و پر
احترام گفتم

-من عاشق شدم، اما کور نشدم

نگاهم نکرد، یعنی حرف.هایش را زده

-این همان حرف کلیشه‌ای است که تو سریال‌های
ابدوغ‌خیاری مدام تکرارش میکنی

لحنش را خوب می‌شناختم، وقتی دست کم
میگرفتت، وقتی می‌دانست قرار است تو شکست
بخوری و او خبر دارد!

-باشه، اما من گزینه‌ای جز این خانم ندارم

نیم‌نگاهی سمتم انداخت، هنوز جلوی کاناپه‌اش
ایستاده بود

-پس بهتره برای خودت جور کنی!

لحن دستوری و هشدار دهنده. اش اعصابم را تحریک
می کرد اما دلم نمی خواست حرفی تند از دهانم خارج
بشه

- مطمئن باشید اگر گزینه ای بود، من تا الان مجرد
نبودم!

لبخند کج محوی روی لبش نقش گرفت

- الان می. خوام من بهت گزینه بدم؟

پافشاری بر حرف خودم و یک کلام ماندنم فقط من را
در مقابل هادی کوچک با عشقی داغ جلوه میداد، به
قول فروغ باید جلوی هادی عاقلانه و بزرگ رفتار کرد
تا به چشمش بیای!

سرم را به حالت تأیید تکان دادم

-می‌تونیم اینطور بهش نگاه کنیم، بله اگر دختری
معقول و با روح و منش بزرگ در اطرافمون هست
ممنون میشم بهم معرفی کنید.

نگاهش پر دقت به چشمانم خیره شد

-دختر بخشی، ازت خواستم یک ماه باهاش وقت
بگذرونی ولی خبر دارم یه غذای ساده هم باهاش
نخوردی!

نام نحس این دختر انگار قرار نبود از وسط زندگی.ام
پاک بشود، اعصابم کش آمد، پلک بستم تا صبوری‌ام
را از دست ندهم

-چون این دختر لایق یک غذا خوردن ساده هم
نیست

ابرویش بالا پرید

- زن ها وقتی بهشون بی اهمیت میشی و نادیدشون
میگیری ممکنه رفتار بچه گونه ای از خودشون نشون
بدن

دندان روی هم فشردم

- من حوصله ای برای بچه بازی این نوع دخترها ندارم،
شما هم نداشتین که مامان را انتخاب کردید
نگاهش تلخ شد

- الان داری برای فرار از بحث به مادرت پناه میبری؟
چه ربطی داشت؟ چشمانم گرد شد

- چه ربطی داره هادی، دارم میگم شما خودتون هم
شبيه من فکر می کنید، من دختری را می خوام که
نصف عمرم را برای لوس بازی ها و رفتارهای بچه
گانه اش هدر ندم، اصلا میشه این خانم را بزاریم کنار!
- چرا تو انقدر روی این دختر گارد گرفتی؟

-چون شما اصرار عجیبی روش دارید!

یکباره خندید

-اونی که دنبال بخشی بود تو بودی پسر نه من!

سرم را به حالت تأیید تکان دادم

-بله، خود بخشی نه دخترش

همان حال خنده هنوز روی صورتش بود

-مهتاب و پدرش یه راه هستن

کلافه شده بودم

-درسته، الان من دیگه حتی دنبال خود بخشی هم

نیستم

ابرویش دوباره بالا رفت و لحنش بدبین شد

-چرا اونوقت؟

-چون اسم پدر بیاد وسط اسم دخترم ناخودآگاه وسط

کشیده میشه و من به واقع از این بشر بدم میاد

-این طور حرف زدن درست نیست

داشتم اختیارم را از دست میداد ، دستی به صورتم

کشیدم

-متاسفم

-چند وقته این دختر را میشناسی؟

نگاهش کردم و با لحن پر تردیدی پرسیدم

-مهتابو؟

-کارمندت، همون که عاشقش شدی

-اسمش ریحانه است ، پنج، شیش ماه

ناباورانه پلک زد

-یعنی تو شیش ماه انقدر عاشق زیر دستت شدی که
می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟

[۲۰:۵۶ ۱۸.۰۳.۲۱]

از لفظی که به کار میبرد بدم می‌آمد، اما هادی روبه
رویم همان خود من در چند ماه پیش بودم و من در
جایگاهی نبودم که هر چقدر هم ناراضی به پدرم
خرده بگیرم.

-بله

سرش را به حالت افسوس تکان داد، از این حرکتش
هم خوشم نیامد

-من همیشه تو رو عاقل می‌دونستم و بهت اعتماد
داشتم اما ازدواج یه مسئله مهمه، بعد تو با یه آدم که
شناخت انقدر ازش محدوده می‌خواهی سریع ازدواج
کنی؟

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-بله قبول دارم، ولی من بیشتر تایمم در این ماه‌ها را
باهاش گذروندم و شناخت زیادی نسبت بهش پیدا
کردم

نگاهش از همان‌هایی بود، که مو را از ماست بیرون
می‌کشید

-باشه، پس این دختر الان پیش کی زندگی میکنه؟
قرار بود یه مطرح کردن ساده باشد و حالا داشت همه
چیز رو میشد!

-تنها، خودش خونه اجاره کرده.

-تنها؟ یعنی این دختر یدونه فامیلم نداره؟
دوباره روی کاناپه‌اش نشست، پا روی پایش انداخت و
دستانش را دو لبه‌ی مبل گذاشت
لحنش تلخ بود و انگار داشت بازجویی‌ام میکرد

سرم را به حالت مثبت تکان دادم

-چرا یه عمو داره که شهرستان زندگی میکنه، اما

میونه‌ی خوبی باهاشون نداره؟

اخم هایش در هم گره خورد

-چرا؟

من عادت به استنطاق شدن نداشتم، اینطور ایستاده

هم بلا تکلیف بودم

پس عقب رفتم و روی مبل نشستم

-چون ارثش رو بالا کشیدن

-اهان، بعد الان از لحاظ مالی زندگیش به چه صورته؟

-هادی جان!!

لحن پر مهر و نرمش فروغ نگاه هر دویمان را سمتش

چرخاند

-بهتر نیست قبل این همه پرس و جو ببینیش؟
هادی با همان چهره‌ی درهم سرش را به حالت تائید
تکان داد

-چرا همون اولم گفتم باید ببینمش، اما یه چیزایی
هم باید برام روشن بشه، باید یه چیزایی ازش بدونم
که وقتی باهاش رو به رو میشم بفهمم با کی طرفم!
فروغ به آهستگی جلو رفت و روی مبل کنارش
نشست و نگاهش را معطوف به چهره‌ی هادی کرد
-قراره با یه دختره خوش قلب و شیرین رو به رو بشی
نگاه هادی پر از بدبینی شد

-اینطور که داری حرف میزنی، یعنی تو دیدیش
فروغ مهربان به رویش لبخند زد

-اره، حسام ازم خواست قبل مطرح کردن مسئله‌ی
خواستگاری ببینمش و امروز دومین باری بود که
میدیدمش

[۲۰:۵۸ ۱۸.۰۳.۲۱]

-خوبه که دیدیش، اما شما عزیز من دیدت به مسائل
و آدم‌ها با نگاه من متفاوت

فروغ همانطور شیرین و خواستنی به هادی خیره بود
-درسته، بالاخره تو بیشتر از من در اجتماع بودی، اما
ما زن‌ها هم روی یه سری مسائل حساسیت‌های خاص
داریم.

هادی دست مامان را که کنار دستش روی لبه‌ی مبل
بود فشرد

-اجازه بده تو این موقعیت ساده‌ترین اطلاعات را
درباره‌ی این خانم داشته باشم

لحن هادی پرمهر و گرم بود و در اوج احترام به مامان داشت می‌گفت که بهتره الان در این مسئله دخالت نکنه

فروغ هم فقط به نشانه‌ی تائید سر تکان داد و سکوت کرد

چشمان هادی دوباره جدی و پر جذبه سمت من چرخید

-پسری در موقعیت اجتماعی تو آرزوی خیلی از خانواده‌ها است ، همونطور که بخشی و فتاح و مرادی به دنبال وصلت با ما بودند. و این حق منه پدره که در مورد این خانم و زندگی شخصی و اجتماعیش اطلاعات داشته باشم.

حرف هایش منطقی و درست بود، من از زیر بته عمل نیامده بودم که حالا هم توقع داشته باشم پدر و مادرم

چیزی در موردش نپرسند. مخصوصا هادی که خودم
این ها را در موردش از قبل می دانستم.

-درسته حق با شما است.

-پس خودت در مورد این خانم برام بگو

ضربان قلبم بالا رفته بود و اضطراب بدنم را به لرز
درآورده بود ، نفسی عمیق کشیدم و آرام و مسلط
گفتم

-ریحانه حدود شش سال پیش خانواده اش را تو یه
حادثه از دست میدی و با خانوادگی عموش زندگی
میکنه ولی بابت مسائل و مشکلات خانوادگی ازشون
جدا میشه و میاد تهران و از اون موقع تنها زندگی
میکنه

نگاه دقیقش ریز شد

-یعنی پنج سال یا کمتره که تو تهران داره تنها
زندگی میکنه

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-چه عموی خوش غیرتی! این دختر چند سالشه؟
سی سال؟ بالاتر!

صدایم را بی اختیار صاف کردم

-نزدیک بیست و پنج سال

چشمانش یکباره گشاد شد

-یه دختره بیست ساله تنها توی تهران زندگی کرده
بدون هیچ کمکی! حسام آدم بدبین هم نباشه این
موضوع یکم ناممکنه، تهران شهر کثیفیه که پول
حرف اولشو میزنه!

لحن شکاک و تلخش دلم را بهم زد، قصد نداشتم فعلا
در مورد ازدواج ریحانه حرفی بزنم اما موضوع داشت
سخت تر میشد

-مگه قراره هر آدمی میاد تهران به کار خلاف کشیده
بشه؟

نگاهش شدیداً منطقی بود

-اگر پول قابل توجهی با خودش بیاره و از تجارت و
پول دراوردن چیزی حالیش باشه نه! اما قبول کن همه
چیز در این دنیا برای زنان سخت‌تره مخصوصاً اگر گیر
آدم‌های ناجور بیوفته

دلم پیچ می خورد، گیج گاهم تیر میکشید و پشت
سرم تند و سریع نبض میزد

نگاهم بی‌اختیار روی چهره‌ی فروغ نشست و نگاه
نگران‌ش حاله را خراب تر کرد، بدی این قضیه این بود

من سعی در پنهان کاری داشتم و همین سوال های
سخت تری را مطرح میکرد!

در این لحظات نفس هایم کم و ضربان قلبم تند شده
بود!

هر جور حساب می کردم باید می گفتم
-ریحانه در اون زمان متاهل بوده!

-چی؟

لحن گنگ و خشکش وادارم کرد بیشتر توضیح بدم
نگاهش کنم و خیره در چشمانش بگویم

-ریحانه قبلا ازدواج کرده، با همسرش میاد تهران و
بعد دو سال ازش جدا میشه

نگاهش به انی کدر و تلخ شد

-خوشی زیر دلت زده؟

جا خورده از سوالش لحظه ای گیج نگاهش کردم که
با لحنی تند گفت

-همه ی موقعیت های ناب ازدواج رو رد کردی به
دخترایی هم سبک و آیین خودت نه گفتی تا دست
روی زنی بیوه و شکست خورده بزاری که معلوم
نیست در وجودش چه حقارت‌هایی را تجربه میکنه
از حرف‌هایش و لحن پرتحقیرش کلافه شدم ، سعی
کردم ادبم را از دست ندهم

-بابا اینطور حرف زدن‌تون درست نیست
از روی کاناپه‌اش بلند شد و انگشت اشاره‌اش را سمت
من گرفت و پر جذبه و محکم گفت
-تو پسر لازم نیست به من یاد بدی چی درسته و چی
غلطه!

-هادی جان، ریحانه دختر مهربون و بزرگیه، اون خیلی بهتر از...

-فروغ جان اون خانم دختر نیست، من نمی خوام بهش بی احترامی کنم ولی یه دختر که تو سن کم تو زندگیش شکست خورده پر از عقده است جوش آوردم

-شما ندیدینش چطور می تونید اونقدر راحت قضاوتش کنید؟

نگاه خشن و بتونی هادی برایم قد علم کرد

-چون از این زن ها زیاد دیدم، یکیش خانجونت، خانم بود بزرگ بود اما یکی را می خواست شبیه خودش که چاله چوله های روحش را خوب بشناسه و تا اونجایی که من می دونم شما شازده پسر هیچی در مورد زن ها نمی دونید

نگاهم سمت فروغ رفت ، سرش سمت پایین بود و
نگاهی که دیگر دلگرمی‌ام نمیداد

چشمانم عصبی و کلافه سمت هادی چرخ خورد

نفس های تندم را کنترل کردم

- شما درست می‌گید، اما من هم انقدر ناوارد نیستم و

میشه به کمک مشاور خیلی چیزها را حل کرد

خنده‌ی عصبی هادی اوضاع متشنج را بدتر کرد

- سری که درد نمی‌کنه را دستمال نمی‌بندن

- یه بار ببینش

لحن پر خواهش لبخندش را محو کرد

- مشکل من اون خانم نیست، از نظر من تو داری به

طور بچه گانه‌ای خودت را درون دردسر میندازی

نگاه از من گرفت و سمت انتهای سالن و دفتر کارش

قدم برداشت

-بهتره روی گزینه ی دیگه ای کار کنی

کلافه و عصبی گفتم

[۲۰:۵۹ ۱۸.۰۳.۲۱]

-دل رو نمیشه امروز به این داد و فردا به یکی دیگه،

من دوستش دارم بابا

اما هادی هیچ جوابی برای من نداشت و راه خودش را
رفت

نگاه درمانده و شکست خورده ام سمت فروغ چرخ
خورد

چشمانش پر مهر و غمگین روی من بود

-درست میشه عزیزم، باید زمان بدی و صبوری کنی

به راهی که هادی رفته بود و اتاقی که پشتش گم شده
بود نیم نگاهی انداختم و کلافه گفتم

-من طاقتم زیاده اما نگاهش درست نیست

-بهش حق بده اون به این موضوع پدرانه نگاه میکنه
و تو مثل یه عاشق این اختلاف دیدگاهتونه، تو اصرار
کن و خودتو بهش نشون بده، پدرت انسان خود رای
و یک کلامی نیست!

سر پردرد و فشارم را تکان دادم

-باید به سرم باد بخوره، حالم خوش نیست
زیر نگاه پر غم و نگرانش سریع خداحافظی گفتم و از
خانه بیرون زدم

[۱۹:۵۸ ۳۰.۰۳.۲۱]

#پارت ۳۹۶

ریحانه

از نم نم باران چشم گرفتم ، پرده را رها کردم و سمت
مریم که نگاهش رویم مانده بود برگشتم
-همش همین بود

-همین؟ حسام بالا نیومد؟ حرفی نزد؟

کنارش نشستم و نگاهم روی شیرینی هایی که تا الان
تنها مشتریشان مریم بود ماند

-نه

چشمانم سمتش چرخ خورد ، لغزه ای پرتقال به
دهانش گذاشت

-تو بگو چه خبر، خواستگارت چی شد؟

در حالی که پرتقال اب دار پر صدا می جوید گفت

-ردش کردم، فعلا می خوام رو کیس جدیدم سرمایه
گذاری کنم

نگاهی به بهار که خواب بود انداختم

-کیس جدید چیه؟

نگاهم روی ابروهایش که خوش رقصی می کردند ماند

-بله ، اقا شایان عنق کثیره

چشمم گرد شد

-مگه تو دنبال علی اقا نبودی؟

لبخندش ماسید و چهره اش در هم رفت

-سخته ولی دارم سعی میکنم بی خیالش بشم، اون
کلا تو دنیای بهار و تو غرق شده، به درد من نمی
خوره، اصلا من مردی می خوام که کنار تو احساس بد
نداشته باشم، البته ببخشیدا

به رکی کلامش فقط خیره ماندم، چه باید می گفتم،
چه داشتم که بگویم؟ توجیه نبود احساسی از سمت
علی اقا به من کار بیهوده ای بود، مریم اگر می
خواست قبول کند همان موقع که علی بی
رودربایستی پشت تلفن گفت احساسش به من اون
چیزی نیست که مریم فکر میکنه قبول می کرد،

شاید اصلا این افکار برایش خوب بود، از نظر خودم
علی اقا و مریم اصلا مناسب هم نبودن..

-ولی این شایانه یجوره خوبیه

کلامش افکارم را برید، نگاهم پر دقت تر از قبل روی
چشمان پر شیطنتنش نشست، می دانستم مریم از
هر مردی که به او توجه نشان ندهد خوشش می آید،
مطمئنم به جور خود ازاری داشت

-دوباره روی کسی که راهش بهت نمی خوره سرمایه
گذاری نکن و دوما به کسی دل ببند که اونم به گوشه
چشمی بهت داره

لغزه ی دیگه ای پرتقال به دهانش گذاشت

-مزه اش به اینه که طرف فعلا هیچ اماري نداده، این
که خودتو به خودت ثابت میکنی که من می تونم هر
مردی را بخوام داشته باشم

حرف هایش احمقانه و خنده دار بود

-الان تو دقیقا از چی این اقا خوشت اومده؟

-خیلیه چند بار با یه مرد یه راهو بری و ساکت باشه،

یه جور جذابی نجیب و بی اخلاقه

به چهره ی خندان و بی خیالش خیره شدم

-یا میشه گفت برای ایشون جذاب نبودى! یا شاید

اصلا دنبال این روابط نیست

چشمانش برق زد، بقیه ی پرتقالش را درون بشقاب

کنار دستش قرار داد و تنش را پر اشتیاق و کنجکاو

جلو کشید

-امارشو داری؟ درسته؟

صدای زنگ موبایلم از درون سالن سرم را سمت در

باز اتاق برگرداند

-نه متاسفانه، البته حسام یه بار اشاره کرد که
مشکلاتی در زندگیش داره

از روی زمین بلند شدم

-خب امارشو برام بگیر دیگه، چه دوستی هستی تو!
تنها عکس العملم برایش سری به نشانه ی تاسف بود
و راهی شدن برای تماس به گوشی ام بود.
با دیدن شماره ی حسام دلم ضعف رفت، از بعداز ظهر
منتظرش بودم!

شعف میان صدایم قابل کنترل نبود

-سلام

صدای مردانه و گرمش گوش هایم را پر کرد

-سلام خانمم، خوبی؟

حال صدایش یکجوری بود، شاید فقط یک حس
اشتباه بود

-ممنون ، شما خوبین؟

-میشه امشب، فقط امشب برات حسام باشم، نه شما
و ایشان !!

خواهش تلخ صدایش وادارم کرد که سریع قبول کنم
-باشه حتما

-ممنون جان من،بهار خوبه؟ مریم پیشته؟

غم میان صدایش موج میزد، دلم می خواست بپرسم
اما صبر کردم!

-اره، بهار را حموم بردم بعد شامش زود خوابید با
مریم مشغول صحبت بودیم، تو خوبی؟

سکوت کرد و من دلم بی اختیار لرزید

-حسام!خوبی؟ صدات یه جوریه!

-خوب میشم،قرار نیست اینجوری بمونم!

این حرفش یعنی اتفاقی افتاده که او را بدجور
پریشان کرده و گرفتگی و غم صدایش واگیردار بود
که سینه ام این طور سنگین شد

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نگرانش بودم

-اتفاق غیر منتظره و عجیبی نبوده، حرفایی را
شنیدم که غیر منصفانه و تلخ بود، اما من کفش آهنی
به پامه و سینه ام ستبره، الانم تنها چاره ی این حال
پریشونم تو بودی، تو حال منو خوب میکنی!

[۲۰:۵۹ ۳۰.۰۳.۲۱]

فکر میکنم تمام زنان سرزمینم عاشق این هستن که
بداند ارامبخش دل غم گرفته ی معشوقشان هستند،
من از این جمع جدا نیستم و این حس شیرین را با
تمام وجود پذیرفتم

دلم می خواست دلیل غمش را بدانم، اما حرف هایش
و دیدار امروز یکجورایی من را به ناراحتی اش پیوند
میزد و خودخواهانه نخواستم بدانم تا بیش از این دلم
خون نشود، مسبب غم های حسام بودن افتخار
نداشت!

-الان کجایی؟

صدایش پر مهر تر از همیشه آرام زمزمه کرد

-زیر بارون با یاد تو، مثل همیشه

عرق شرم را روی شقیقه ام حس کردم اما دلم می
خواست او بیشتر بگوید و من مملو از این عشق بشوم.

-تو ماشینی دیگه

-نه، نیاز داشتم قدم بزنم تا قلبم اروم بشه، قطره های
سرد و خیس بارون برای فروکش کردن این خشم
موثر بودن

قلبم درد گرفت و نگرانی معده ام را پیچ انداخت

-سرما می خوری

-چه خوبه که هستی تا نگرانم بشی!

حرف های عاشقانه اش تنم را میان دل نگرانی هایم
داغ کرد

-من همیشه هستم

صدایش سریع و محکم حرفم را ادامه داد

-قول میدی؟

نمی دانم چرا لحظه ای تردید زبانم را قفل کرد

-ریحانه!

تردیدم را فهمید که صدایش اینطور بهم ریخت

-میشه یه چیز بپرسم؟

-جوابم را اول بده

او اصرار داشت و من برای هر جوابی نیاز داشتم تا این
جواب را بدانم

-باید اینو بدونم

-چیو؟

انگار خودخواهیم در مقابل علاقه ی شدیدم به این
مرد نتوانست مقاومت کند، من باید می فهمیدم من
دارم او را ازار میدم!!

-این گرفتگی و خشم...

لحظه ای تامل کردم و ادامه دادم

-به من ربط داره؟

از سکوت پشت سوالم جا خوردم، حقیقتش دلم می
خواست او سریع نفی کند و بگوید این گرفتگی به
کارش مربوطه اما این سکوت حسم را قوت بخشید

سکوت بینمان چند لحظه ای شد تا صدای گرم و
نوازشگرش دوباره گوش که نه تمام جانم را پر کرد
-گفتم که هادی اگر مخالفت کنه طبیعیه، اما قرار
نیست من کوتاه پیام و این راه را ادامه میدم، دلم می
خواد کنارم باشی تا بتونم محکم قدم بردارم!
حرف های فروغ در ذهنم تکرار میشد، اذیت خانواده
و تمسخر اطرافیان!

او دوباره پر خواهش صدایم زد
-ریحانه!

ترس را میان صدایش خوب حس کردم، او بابت من
زیر باران بود!
نفس گرفتم، فکرهایم را باید به وقت دیگری موکول
میکردم

-کنارتم، حالا قبل از این که سرما بخوری برگرد.

[۲۱:۴۵ ۰۴:۰۴.۲۱]

-ریحانه!!

صدای متعجب مریم تنم را تکان داد، چشمانم به
دنبال صدا چرخ خورد و روی صورت و چشمان
متعجب و پرسشگرش ایستادند

-جانم

-خوبی؟ بدجور رفتی تو فکر!

سرم را به حالت منفی تکان دادم و آرام گفتم

-اره

-سرت میگه نه زبونت میگه اره! معلومه فکرت درگیره
موبایل را روی این گذاشتم ، نفسی عمیق کشیدم و
بی مقدمه پرسیدم

-تا حالا احساس کردی حقیقتی را گفتمی که خودت
بهش باور نداری؟

-یعنی چی؟ بیشتر توضیح بده

چشمانم لحظه ای روی تنش که به سمتم می امد
نشست و دوباره مسیر نگاهم کابینت های اشپزخانه
شد

-اینکه دلت با زبونت یکی نیست، اینکه میگی هستم
ولی احساس میکنی داری دروغ میگی و نمی تونی
باشی!

حالا دقیق کنارم ایستاده بود و مسیر چشمانش چهره
ی درهم رفته ی من بود

-تلفن مگه حسام نبود

نگاهش کردم

-چرا

نگاهش با همان علامت سوال بزرگ میانش کمی گرد
شد

- یعنی این سوال به حسام مرتبطه؟

سرم را با افسوس تکان دادم و میان سینه ام غم
غریبی را حس کردم

-اره،

-کجا بود؟

دلم بغض کرد از حال و احوال حسام

-با پدرش حرفش شده بود انگار تو خیابان زیر بارون
بود

چشمان مریم گرد و لحنش ترسیده شد

-یعنی به باباش در مورد تو حرفی زده

شانه بالا انداختم

-اینطور که از حرفاش فهمیدم اره

لحن پر هیجانش مانند باد توپی خالی شد

-الهی، من همیشه از سمت باباش یه حس ترسی داشتم، نه چیزی ازش دیدم و نه شنیدم ولی معمولاً یکی از والدین سختگیرن حسامم که مادر به این ماهی داره پس باباش یه ابن ملجم کامله

از قضاوت ناعادلانه ی مریم ناراحت شده اخم کردم
-درست نیست در مورد اون بنده خدا اینطور حرف میزنی، ما نمی شناسیمش و البته من کاملاً بهش حق میدم!

چشمان حق به جانب مریم روی صورتش ماند
-الان چرا بهش حق میدی؟ اون مطمئناً دشمن خونیه تو و بچته!!

سرم را به حالت نفی تکان دادم

-نه مطمئناً نگران پسرشه

-چرا الکی از یه ادمی که نمی شناسی طرفداری میکنی؟ من شک ندارم کلی چرت و پرت بهت گفته.

نگاه گرفته و البته کاملاً منطقی ام را ازش گرفتم

-من خودمو میگذارم جای اون مرد و از خودم می پرسم چه حسیه وقتی یه زن بیوه ، با کلی بدهی و یه بچه بخواد زن پسر همه چیز تمومت بشه؟! مریم حس خوبی نیست! اون یه پدره

کلافگی از چهره و لحن مریم می ریخت

-تا کی می خوای اینطوری زندگی کنی، به فکر همه هستی! خودتو جای همه میگذاری! الا خودت؟

نمی دانم ان لبخند آرام چجوری روی لبم نشست، درونم اشفته بازاری بود که قلبم را درونش مثل رختی پر چرک می سابیدن!

-دست خودم نیست، وقتی با دید ادم های دیگه دنیا
را نگاه کنیم خیلی ها برای کارهاشون دلیل منطقی
دارن!

دستانش را روی سینه اش برهم گره زد
-بدبخت شدی از بس جای خودت به ادم های بی
خاصیت دورت فکر کردی، یاد بگیر خودخواه باشی،
با این رفتارت حسامو از دست میدی ها!
ان لبخند روی لبم محو و نگاهم لبریز از غمی سنگین
شد

-ای کاش می تونستم برای داشتنش خودخواه
میشدم، به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کردم جز
خودم و اون، شاید اونطور حال بهتری داشتم!

-تو رو خدا نگو که بعد این همه وقت داری به قسمت
های بدی فکر میکنی، قسمتایی که من نمی خوام
حتی اسمشونو بیارم

سینه ام سنگین و صدایم بی حال شد

-دست خودم نیست، پر از تردیدم، پر از شک و
واهمه، ترسی که خوره ی جانم شده و این حس ها در
کنار هم کاری میکنند که مقابل حسام حس یک
بازیگر را داشته باشم، بازیگری که محکوم است به
دروغ!

شاکی و عصبی گفت:

-بس کن ریحانه، اون پسر دیوانه ی توئه، مجنون
توئه، بعد تو تازه شک و واهمه افتاده به دلت؟!

[۲۱:۴۵ ۰۴.۰۴.۲۱]

-مریم نمی تونی درکم کنی

او عصبی سعی کرد جلوی فریادش را بگیرد
-نه به خدا درکت نمی کنم ، الان وقت این حرف ها و
حسا نیست، اون داره تنهایی با پدرش میجنگه تو هم
از اینور میخوای اتیشش بزنی

اتشی که مریم ازش می گفت همین حالا روشن شده
بود و اولین قربانی اش هم خودم بودم و دل سوخته و
خاکستر شده ام!

رگ و پی تنم با حرف مریم به درد امد
-من حاضر به اذیت و ناراحتیش نیستم..

-ولی می خوای همین کارو کنی!

مریم کلافه و عصبی دور سالن راه رفت
-حسام بیچاره خیر سرش مامانشو فرستاد تا
عروسشو ببینه، خبر نداشت قراره با اون حرف ها تو
دوباره فیلت یاد هندوستان کنه

-اینجوری نگو

پر خشم به صورت‌م خیره شد

-دروغ میگم؟ دوباره یادت افتاده که به حسام نمیای
و حتما لایقش نیستی؟

حرف هایش اذیتم میکرد، خوره ی مغز و فکرم کم
بود، حالا حرف های پر نیش مریمم بهشان اضافه شده
بود و بیش از قبل مضطربم می کرد.

-میشه بس کنی، این حرف ها الان به من کمکی
نمیکنه

-ریحانه میشه بفهمی چی بهت کمک میکنه؟

کلافه با لحنی خشک پرسیدم

-یعنی چی؟

انگشتش را به سمتم گرفت

-یعنی اینکه خانم محترم به جای اینکه به بقیه فکر
کنی به دختری فکر کن! می فهمی تو خانه ی حسام
اون میتونه معنی پدر و خوشبختی را درک کنه

حرفش باعث جوش آوردنم شد

-این خیلی بده که تنها دوستم، خواهرم بعد این همه
وقت ازم می خواد به فکر دخترم باشم، یعنی واقعا
نفهمیدی تمام این روزها هر چی سختی کشیدم و لب
از لب باز نکردم برای اون بوده؟ بخاطر بهار ، بخاطر
لبخندش پیشنهاد مرد غریبه ای را برخلاف نظرم
قبول کردم تا نقش عمو یا دایشو بازی کنه ، یعنی
درک نمیکنی که نمی خوام بهار تو اون خانواده مثل
یه نقطه ی چرک و یه بار اضافه به چشم بیاد اونم به
خاطر اینکه من هوس عشق و عاشقی کردم.

-چرا اونا باید به بهار اینطوری نگاه کنن؟

بغض راه گلویم را بست و صدایم را خش انداخت

-چون از اونا نیست ، چون بچه ی اونا نیست، مریم
زندگی یه سریال یا رمان عاشقانه نیست که همه توش
مهربون و رویایی باشن و همه چیز گل و بلبل باشه، با
تموم شدنش بنویسه تا اخر عمر به خوبی و خوشی
زندگی کردن!

حسام کنار من حالش تا دو روز خوبه ، بعدش میشه
یکی شبیه گذشته ی پدرش و من میشم یه فروغ
دیگه بدون هیچ خانواده ای با یه دختر معصوم و بی
پناه، این حقه منه که نگران آینده ی بهارم باشم ، اون
بچه نباید بخاطر حس های از دست رفته ی من
بسوزه!

[۲۱:۴۵ ۰۴:۰۴.۲۱]

نمی دانم تلخی صدایم یا واقعیت گزنده ی حرف هایم
بود که اشک را روی صورتش روان کرد
-یعنی می خواهی الان بهش جواب منفی بدی

جلو رفتم ، دلم می خواست این زندگی را لعنت کنم
که اینطور اطرافیانم را بابت زندگی تلخ می رنجاند
به چشمان پر اشکش خیره شدم و او قبل از به اغوش
کشیدنش سمتم آمد و دستانش را دور کمرم حلقه زد
با صدایی لرزان و به غم نشسته آرام گفتم
-این حرف ها غوغای درونمه، حس هایی که لحظه
ای رهام نمیکنه، نمیدونم هنوز در میان این دو راهی
دارم دست و پا میزنم
صدای خفه اش کنار گوشم زمزمه کرد
-شنیدم بهش گفתי کنارشی!
پیشانیه داغ کرده و پر دردم را به شانه اش فشردم
-ارزومه کنارش باشم
پشت پلک هایم سوخت ، گلویم متورم شد ، اشک
های داغم حسرت عمیق دلم را فریاد میزد

دستش به حالت دلداری کمرم را نوازش کرد
-باهاش حرف میزنیم، اصلا زمان همه چیزو درست
میکنه، بالاخره باباش رضایت میده ، شما دوتا خیلی
به هم میان، حسام برای بهار بابای خوبی میشه
عقب رفتم و با پشت دست اشک های روی صورتم را
پاک کردم

-اره، اره ممکنه، چیزی که در من زیاده صبره
لبخند پر غمی گوشه ی لبم جا خوش کرد
-من به فرداهای بهتری امیدوارم!
او هم به تائید سرش را تکان داد
-مریم، یه قول بهم بده
او هم اشک هایش را با استین لباسش پاک کرد
-چی؟

شانه هایش را میان دستانم گرفتم و راست و مستقیم
به چشمانش خیره شدم

-قول بده، قول که یک کلام از حرف های امشبمون
را به حسام نگی

چشمانش حالی گرفت که مطمئنم کرد که این دختر
قرار نبوده راز دار خوبی باشه

تاکید کردم

-من هنوز به یه جواب صد در صد نرسیدم ، درون
شوریده ای دارم لحظه ای فکر میکنم برای حسام با
همه دنیا می جنگم و لحظه ای بعد آینده ی گنگ بهار
منو می ترسونه، همه چیز داره سریع اتفاق میوفته و
من فقط نیاز به زمان دارم

-نمیگم، قول میدم.

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۴.۲۱]

#پارت ۳۹۷

حسام

تقه ی ارام به در نگاهم را از مانیتور مقابلم گرفت

-بفرمائید

شایان در مقابل در ظاهر شد

-خسته نباشید، خانم راستگو تشریف آوردند،

هدایتشون کنم داخل اتاق؟

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-اره ، حتما

شایان سری تکان داد و بی انکه در را ببندد ، از اتاق

بیرون رفت ،بعد از لحظه ای خانمی جوان وارد اتاق

شد.

-سلام، جناب بارگاهی

به احترامش ایستادم و با دست به مبل ها اشاره کردم
-سلام ، بفرمائید

او آرام و پر ادب جلو آمد و نگاه من همزمان روی
شایان که دم در ایستاده بود برگشت
-دو تا قهوه

شایان سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت
همانطور که سر جایم می نشستم به زن جوان نشسته
روی مبل مقابلم نگاهی انداختم ، چشمان تیره اش
چفت شده بر روی من بود
-خوب هستید؟

-ممنونم
انقدر کار داشتم که ترجیح دادم سریع سراغ اصل
مطلب بروم

-اقای طلوعی خیلی از کار و اخلاقتون تعریف کردن

لبانش کوتاه به لبخندی کش امد

-ایشون به بنده لطف داشتند ، البته رزومه ی کاریم
را خدمتون اوردم تا اطمینان بیشتری نسبت به این
تعاریف پیدا کنید .

سریع پاکته میان انگشتان را روی میزم قرار داد و
دوباره سر جایش نشست

تشکری کردم و پاکت را برداشتم و بازش کردم تا
برگه های درونش را بیرون بکشم

-خیلی خوبه، من دنبال بهترینم چون کودکی که
میخواهم ازش نگه داری بشه برام خیلی مهمه و دلم
نمی خواد یک ثانیه هم روی ارامش و امنیتش ریسک
کنم

نگاهم روی کاغذ گشت، روی مدارک و سابقه ی
کاریش...

-من علاقه ی زیادی به کودکان دارم و این عشق من
را همیشه در کارم موفق کرده و از نظر من تمام
کودکان نیازمند آرامش و امنیت هستند.

رزومه ی طلایی داشت، البته که از قبل خودم تمام
پرسو جوهاییم را کرده بودم و با مهد کودک ها و
موسسه هایی که درونش مشغول به کار بوده صحبت
کردم و چیزی جز تعریف نشنیده بودم.

-خوبه، اما برای من سواله شما با این عشق چرا
یکساله بیکار هستید؟

جوابش را از قبل می دانستم اما خب از خودش هم
باید می شنیدم

دستش کیفش را کنارش قرار داد، چهره ی جوان و
سرزنده اش دوباره خیره ی صورتم شد

- پدرم درگیر مریضی شدند و من به احترامشون یک سال علاقه ام را فقط صرف ایشون کردم

برگه را روی میز قرار دادم و با لحن جدی ام ادامه دادم

-این دیدار بیشتر از اینکه مصاحبه باشه، اشنایی شما با کارتونه

به پشتی صندلی ام تکیه دادم و چهره اش را تحت نظر گرفتم، سنش جوانتر از آنچه در برگه نوشته بود به نظر می امد

-قسمتی که برای مهد کودک و نگهداری از کودکان در نظر گرفته شده طبقه ی همکفه تا بچه ها خیلی در معرض کارمندان قرار نگیرن، البته که شما فقط وظیفه ی نگهداری از یک کودک را به عهده دارید

او با دقت به چهره ام خیره بود و برق نگاهش میگفت
تمام حواسش به حرف هایم است

-مدیر مهد خانم سعیدی هستن و دو مربی دیگه هم
برای کودکان احتمالی دیگه استخدام شدند که در
کنار شما باشن.

سرش را به حالت تأیید تکان داد
-می تونم بپرسم کودکی که من مسئول مواظبتش
هستم چند سالشه؟

-نزدیک نه ماهشه، ساعت نگهداریشم ۸ تا ۱۵ است
-درسته، فقط مهد کی آماده است؟

نیم نگاهی به انگشتانم که روی میز در هم گره خورده
بودند انداختم

-تا دو روز دیگه و در مورد حقوقتون منشیم باهاتون
صحبت میکنند ، سوالی دارید؟

بحث را خیلی سریع جمع کرده بودم، انگار او بر عکس
من آرام بود و هیچ عجله ای نداشت

-نه فعلا ، فقط دوست دارم قبل از بودن با کودک با
خانواده اش صحبت کنم تا اطلاعات دقیق تری نسبت
بهش داشته باشم.

-باشه حتما،قراری را ترتیب میدم.

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۴.۲۱]

همیشه تاهل و تعهد به ان مهر درون شناسنامه ربطی
ندارد،مثل منی که هنوز هیچ نامی در صفحه ی دوم
شناسنامه ام نوشته نشده و حتی پدرم مخالفتش را با
کیس ازدواجم اعلام کرده بود،اما خودم را مردی
مجرد و ازاد نمی دانستم، خواه ناخواه مانند مردانی
متاهل تمام فکر و ذکرم درگیر ریحانه ام ، همان
خانواده ام شده بود ، قضیه مهد کودکم دقیق
مسئولیتی خود خواسته بود!

ریحانه روحش هم از این موضوع خبر نداشت و فعلا هم قرار نبود بهش حرفی بزنم، حدس اینکه با تغییر خانه چقدر نگهداری بهار برای مریم و خودش سخت شده اسان بود ، وقتی بهار در چند قدمی ریحانه ام باشد ارامشش بیشتر است و من چه می خواستم جز لبخند بر روی لب های صورتی کوچکش!

اینکه با تصورش هم تنم گرم میشد خنده دار بود.
دلتنگ شده سریع داخلی اش را گرفتم و با لبخندی
پر ذوق منتظر شنیدن صدایش شدم

-بله

صدای گرم و مخمور خودش بود، تمام صبح درون
اتاقم زندانی کارهایم شده بودم و حالا که کمی سرم
خلوت شده بود مانند براده های آهن بی اراده سمت
اهنربای وجودش کشیده شدم!

-سلام عزیزم، خسته نباشید

لحظه ای سکوت و صدایش که از حالت عادی اهسته
تر شد

-سلام، ممنونم، شما هم خسته نباشید

دلم برای ان ادب مخلوط شده با شرمش ضعف رفت

-می خوام ببینمت، ناهار بیا پیش من

-ممنون ولی...

کلامش را سریع بریدم

-دوست ندارم بهت امر کنم ولی فقط یه ساعت وقت

برای رفع دلتنگی ام دارم!

دوباره سکوت کرد ، صدای دکمه های کیبورد را از

پشت گوشی می شنیدم

-باشه، خدمتون میرسم

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت و پر شیطننت
گفتم

-من برای به خدمت رسیدنت عجیب بی قرارم
لبخند کوچکش را از این سمت به راحتی توانستم
تصور کنم

ریحانه

نگاهم روی گوشی که روی دستگاه قرارش دادم ماند،
در سرم افکاری ضد و نقیض چرخ می خورد.
شیرینی دیدن حسام یا مطرح کردن حرف های تلخ
در ذهنم !

دلم برای دیدنش پر میکشید، مگر چقدر از ندیدنش
می گذشت؟

اصلا منی که از دوری کوتاهش اینطور شوریده و برای دیدنش لحظه شماری می کردم توانایی گفتن آن حرف های تلخ را داشتم؟

اصلا لازم بود الان این حرف ها را بزنم؟ قرار به یه دیدار یک ساعته بود و ناهاری که به جان بچسبد! اما همین دیدارهای کوتاه وابستگی عاطفی امان را بیش از قبل میکرد!

درست است که دل کم سنم دلش این احساسات تازه و نو را می خواست، اما خدای آن بالای سر شاهد بود که بازی دادن حسام فقط برای بیشتر تجربه کردن این حال و هوا خودخواهی محض بود!

با صدای زنگ موبایلم تنم تکانی خورد و به فضای اتاق کارم برگشتم

شماره مریم بی اختیار دلهره ای بابت بهار به جانم
انداخت، مریم رعایت می کرد و در ساعات کاری باهام
تماس نمی گرفت!

سریع موبایل را جواب دادم

-سلام، چیزی شده؟

مریم از صدای ترسیده و هول کرده ام جا خورد

-سلام! نه، چطور؟

انگار اضطراب و تنش های این مدت حسابی پریشانم
کرده بود، نفسی عمیق کشیدم و به همکار کنار دستم
که کنجکاو نگاهم میکرد لبخندی یخ زدم

-هیچی، اخه سر کار هیچ وقت زنگ نمیزدی!

دلیم برایش قانع کننده نبود

-وا خب تا حالا برام کاری پیش نیومده بود!

گوشی را میان دستم جا به جا کردم و با صدای
ارامتری ادامه دادم

-بهار خوبه؟

-بله ناهارشو دادم، براش نانای گذاشته بودم که علی
اقا زنگ زد.

جا خوردم

-علی اقا؟

صدای بهار را از آن سمت میان گوشی شنیدم انگار
که در اغوش مریم بود و این نفس نفس زدن ها و اوای
پیگیرش یعنی خیال گرفتن گوشی را دارد،

-اره، فکر کرده شما گوشی نداری،خواست از طریق
من بهت دسترسی پیدا کنه ...ووی جیگر خانم چه
گیری هم داده

لحن پر حرص اما خندان مریم بهم می فهماند که
مقصودش کیست

-خب کارشو نگفت؟

مریم بلند خندید

-وای این وزه خانمت چه پرو شده، بیا یدقه باهاش
حرف بزن تا منو سیاه و کبود نکرده

حدس میزدم بهار کوچکم برای رسیدن به خواسته
اش چه ترفندی به کار برده، البته که مریم بیش از حد
غلو کرده بود، ضربه ی دستان کوچک و شلش بیشتر
شبيه نوازش بود.

-بده گوشي رو دحمل قشنگم

صدای نفس نفس های تندی فضای گوشي را پر کرد
و صدای مریم که از دورتر به گوش رسید

-نه نگفت، فقط خواست باهاش تماس بگیری

حرف مریم را شنیده و در پی صحبت با بهار لبخندی
بزرگ روی لبم نقش گرفت

-سلام خوشگل مامان، سلام بهار زندگی مامان، خاله
را زدی؟

باز همان نفس های بی قرار

دلم برایش پر میزد

-قربون اون صدات برم

-ریحانه این تلفنو بلعید ، من قطع میکنم دیگه

سینه ام از تصویرش قنچ رفت

-باشه، خداحافظ

نمی دانم مریم شنید یا نه، اما تماس را قطع کردم

بعد از چند دقیقه پیامکی از سمت مریم رسید که

شماره ای برایم فرستاده بود، می دانستم شماره ی

علی اقا است.

[۲۱:۴۴ ۰۷.۰۴.۲۱]

حسام

جلوی آینه دستی به مویم کشیدم، نمای میز پشتم و غذای چیده شده بر رویش اشتیاقم را دو چندان می کرد، نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، احتمال میدادم اول نمازش را بخواند و این کمی این انتظار را طولانی میکرد.

قدمی عقب امدم و تنم چرخ کوتاهی خورد و دوباره بی هوا نگاهم به ساعت دیواری افتاد و عقربه ها همان عدد های قبل را نشان دادن.

تقه ای که به در خورد نگاهم را سریع سمت خودش کشاند

دهانم سریع به پاسخگویی باز شد و قدمی بلند که به استقبال یارم سمت در برداشته شد

-بفرمائید

در قبل از آنکه کامل مقابلش بایستم باز شد و نگاهم
در اوج ناباوری رو صورت زنانه و ناخوانده ای نشست

-به به، چه استقبال گرمی؟

اعضای صورتم در ثانیه ای کوتاه گرما و اشتیاقم را
تبدیل به سردی و خشم کرد

بی آنکه جواب صدای پر نازش را بدم از کنارش رد
شدم و نگاهی به میز خالی شایان انداختم

-واوو، منتظر کسی بودی؟

نگاه تلخم روی صورتش که داشت به میز و محتویات
رویش نگاه می کرد، نشست

-اینجا چی کار میکنی؟

قری ظریف به گردنش داد و در همان حال مانند
همیشه شال بژ رنگش از روی موهای بلوند شده اش
سر خورد

-اومدم تشکر کنم، اون شب لطف بزرگی در حقم
کردی و من...

از کنارش سریع رد شدم و به تندی گفتم

-نیازی نیست، خداحافظ

-اوه، اوه، نکته شخص خاصی قراره به دیدنت بیاد و
نمی خوای منو ببینه

نمی دانستم در این موقعیت شایان کدام گوری رفته
که این زنیکه ی افسار گریخته توانسته انقدر راحت
وارد اتاقم بشود

-خانم بخشی اون کسی که نمی خواد ببینتون منم ،
لطفا تشریف ببرید.

انگشتانم لبه ی در را گرفت و دست دیگرم او را به
رفتن دعوت می کرد

چشمانش ناراحتی اش را فریاد میزد

-باشه میرم، اما قبلش دلم می خواد اون شخص خاص
را ببینم.

خدایا من هیچ وقت دست روی هیچ جنس مونثی
بلند نکردم و سعی در نگه داشتن احترامش داشتم

اما این دختر بدجور روی روانم بود، او و رفتار پر
اعتماد بنفس و پرویش اعصابم را می جوید

-احساس میکنم حرف زدن با شما دیگه فایده نداره.

وقیحانه به چشمان عصبی و پر خشمم زل زد

-یعنی چی؟

دندان روی هم فشردم

-یعنی باید با پدرتون صحبتی داشته باشم

چشمان پر ارایشش گرد و دهانش باز شد...

-سلام...

صدای گرم و ملیح ریحانه ام بود که مو بر تنم سیخ
کرد

چشمان مهتاب بی هیچ شرمی با اشتیاق و پر عجله
سمت صدا چرخید!!

[۱۷:۵۷ ۱۱.۰۴.۲۱]

در آن ثانیه‌ی کوتاه هزاران فکر مغزم را جویدند

-سلام خانمه؟

وقاحت این دختر تمامی نداشت، چشمانم روی نگاه
جا خورده‌ی ریحانه‌ام نشست و با لحنی محکم و یخ
گفتم

-خانم بخشی من سرم شلوغه، خدا حافظ

و بی توجه به چشمان پرس و جوگرش با دست به
داخل اشاره کردم و همانطور که نگاهم میخ ریحانه‌ام
بود با لحنی نرم تر اما همانقدر جدی ادامه دادم

-بفرمائید داخل، ایشون دارن میرن

ریحانه به مهتابی که هنوز مقابل در ایستاده بود
نگاهی انداخت

او هیچ نگفت اما مهتاب با لبخندی پر معنی گفت

-نمی‌خوای من و به خانم معرفی کنی؟

لحنش صمیمیتی مشمئز کننده داشت، اما نخواستم
با ابرو در هم کشیدن و تندی کردن به او بفهمانم که
می‌تواند از این روش من را آزار بدهد، با لحنی بی
تفاوت و سرد به مهتاب اشاره کردم

-ایشون خانم بخشی هستند، دختر آقای بخشی یکی
از دوستان خانوادگی

ریحانه با همان ادب و نرمش ذاتی‌اش لبخند محوی بر
لبان صورتی‌اش نشاند

—سلام، خوشبختم

نگاه پر فخر مهتاب برای بار دوم تمام تن ریحانه‌ام را
اسکن کرد

—خب معرفیتون کردم...

چشمانم روی شایان که با قدم‌هایی تند به سمت ما
می‌آمد نشست، چشم و ابرویی برایش آمدم، قبل از
آنکه او حرفی بزند، تند ادامه دادم

—شایان خانم را تا خروجی طبقه مشایعت کن

شایان شرمگین دست روی سینه‌اش گذاشت

—چشم

مهتاب بالاخره قدم از قدم برداشت ورودی اتاق را
خالی کرد اما انگار نمی خواست بی خیال ریحانه بشود
که با لحنی پرطعنه و تمسخر گفت

-برام مهم نیست اسم و فامیلیت چیه ،چون ظاهر
داد میزنه مدیر بخش ،یا شخص مهمی نیستی ،اما اینو
بدون مردایی شبیه به حسام آخرش مجبورن دختری
از طبقه ی خودشون را بگیرن،با اینکه غذاتون از دهن
افتاده اما خوش بگذره

لبخند دندان نمایی زد و جلوتر از شایان سمت
خروجی رفت

ریحانه همانجا خشکش زده بود، آرام و پرمهر صدایش
کردم

-ریحانه جان!

نگاهش پر تعلل ستمم برگشت، رنگ نگاهش را
دوست نداشتم، اما لبخندی گرم به صورتش زدم
- بیا تو

هیچ نگفت و با قدم های آرامش وارد اتاق شد، در را
آهسته پشتش بستم

او جلوتر رفت و روی یکی از مبل ها نشست و نگاهش
روی میز و غذاها نشست

- باید بگم غذاها را دوباره داغ کنند

- نه لازم نیست، من انقدر وقت ندارم

او نگاهش به میز بود اما من با نگاهی پرافتخار
خیره اش ماندم

- پیش من باشی دلیل تمام تاخیر هات قابل قبوله

نگاهش ستمم چرخ خورد ،همان حس ناخوشایند
، غمی که شیشه ی نگاهش را کدر کرده بود

جلو رفتم و روبه رویش نشستم و به چشمانش خیره
شدم، او مانند همیشه حیا کرده نگاه ازم دزدید

-نگاهت مثل همیشه نیست، نکنه حضور این دختر...

سرش را سریع به حالت نفی تکان داد

-شب اول هم که سوار ماشینت شدم یه دختر کنارت
بود، نوع زندگی و تربیت تو با من فرق داره و خب من
اینو باید بپذیرم

حرفش منطقی و حتی یه جورایی خوب بود اما اصلا به
دلم نشست!

-یعنی حضور اون دختر تو اتاق من برات مهم نیست؟
چشمانش بالا آمد و میان نگاه متعجب و شاید دلگیر
شده ام نشست، این حق من بود که حسادت او را
بخوام، بعضی اوقات حسادت نشان دهنده ی عشق
بود!

-گفتم باید بپذیرم نگفتم ناراحت نشدم.

-پس پرس!

نگاهش کمی متعجب از سوالم گرد شد

-چپو پرسم؟

دستانم بالا آمد

-که این دختر کی بود؟ چی کار داشت؟ چرا اومده

بود، مثل همه ی دخترای دیگه، من به این احساسات و

سوال های تو نیاز دارم!

او جا خورده از حرف هایم پرسید

-نیاز داری؟ به حسادتم؟

سرم را سریع و تاکید وار تکان دادم

-اره، ریحانه من نیاز دارم تا تو بهم نشون بدی

نمی دانستم این حرف ها از کجا آمد! اما انگار این
خواسته‌ی درونی‌ام بود، قسمتی که تا به الان توجهی
بهش نشان ندادم و این اتفاق زبانم را به گفتنش باز
کرد

- تو بهم نگفتی دوستم داری، من نیاز دارم اینو ازت
بشنوم

چشمان ناباور و گنگش بدون هیچ حرفی فقط خیره‌ام
بود

نرمش و مهری عمیق به لحنم تزریق کردم و رو به
چشمان زیبایش لبخند زدم

- من تمام سعیم را میکنم تا شرم و عقایدت را درک
کنم و بهشون احترام بگذارم ، تا الان یکبار هم به
محبتت به خودم شک نکردم اما دلم میخواد این
عشق را از تو دریافت کنم، بشنوم دوستم داری ، حس
کنم برات مهمم

-هستی

لحن آرام و پر احتیاطش دلم را در سینه آب کرد
صدای آهسته‌اش نفس‌هایم را وادار به کند شدن
کردند

-تو از خودم برام مهمتری

نگاهش بالا آمد و حالا رد مهر عمیقی را میان آینه‌ی
شفاف نگاهش میدیدم، این همان چیزی بود که من
به دنبالش بودم.

تنش از مبل جدا شد و پشت به من کرد و سمت پنجره
قدم برداشت، بی‌طاقت برای شنیدن ادامه حرف
هایش به دنبالش بلند شدم

-من کنار تو فهمیدم هیچ وقت عاشق نشدم، هیچ
وقت کسی را انقدر دوست نداشتم که بخواهم تمام

خوشی هایم را برای او و لبخندش قربانی کنم، اما از
ابرازش میترسم!

پشتش ایستاده بودم و تن درشت و مردانه ام تن
نحیفش را استتار کرده بود

دلم برای در آغوش گرفتنش ضعف میرفت ، کف
دستانم برای لمس بازوهایش عرق کرده بود!

[۱۷:۵۷ ۱۱.۰۴.۲۱]

او متوجه نبود اما انقدر نزدیکش شده بودم که عطر
بکر تنش را میان شامه ام حس می کردم

سکوت من او را به ادامه دادن دعوت کرد

-می ترسم از دوست داشتنت بگم و اون موقع اگر
وصلی نباشه...

حرف تلخش نفسش را قطع و قلب من را جمع کرد

نرم و نوازشگر زمزمه کردم

-قرار بود از دوست داشتنت بگی نه از رفتنت!

نزدیکی صدایم تن ظریفش را لرزاند، دلم نمی خواست
هم جوار بودن تنم او را معذب کند و قلب معصومش
را بترساند، اما مسخ شده بودم، کشش و گیرایی تنش
اجازه یک قدم عقب را بهم نمیداد

دستش بالا آمد و لبه ی چادرش نشست و ان را به
سمت داخل کشید، چشمانم از دیدن چهره ی زیبایش
بی نصیب بودند.

-دلم می خواد اما نمی تونم

لحن حسرت زده و غمدیده اش من را به آغوش
کشیدنش تشویق میکرد

-چرا؟

نمی دانم دانستن نزدیکی تنم یا حرف های روی دلش
صدایش را لرزاند ،اما لحن پر تردیدش دلیلی جز
حضور من داشت

-حرف های اون دختر درست بود!

باورم نمیشد دارد این را می گوید

-ریحانه؟!

صدایش پر بغض لرزید و دل عاشق مسحور شده ام را
خون کرد

-هر چقدر من دوست داشته باشم و تو عاشقم
باشی،جامعه نمیگذاره من و تو کنار هم باشیم،عشق
من برای مردم کافی نیست،برای پدرت توجیه کننده
نیست،آخر این دلدادگی خوش نیست

دلم نمی خواست بغضش را ببینم و این حرف های تلخ
را از زبانش بشنوم،این حرف ها ته دلم را خالی میکرد

-نگام کن

[۱۷:۵۹ ۱۱.۰۴.۲۱]

لحن پر خواهش و آرامم را بدون هیچ حرفی
پذیرفت، تن کوچک و ظریفش چرخ خورد، حالا دقیق
چشم در چشم بودیم، تپله های خوش رنگ چشمانش
نم دار شده بودند و نگاهش مانند زبانش عشقش را
بیان میکرد اما همانقدر تلخ و دردآور

هرچه عشق نسبت به او داشتم را در کلام و نگاهم
ریختم

-الان وقت این حرفاست خانومی؟

با پایان حرفم قطره های اشک روی گونه های همچون
برگ گلش چکید، انگشتم بی اختیار برای لمسش جلو
رفت، دستم مقابل نگاه ناباور و ترسیده اش ایستاد و

ثانیه ای بعد تغییر موضع داد و کنار بازوی پنهان شده
زیر چادرش بر شیشه ی پنجره تکیه زد

-میدونی داری چه بلایی سر من میاری؟

زانویم را کمی خم کردم و سرم را مقداری پایین تر
آوردم تا راحت تر چهره اش را ببینم

-دلم برای لمس تنت بی تابه، به آغوش گرمی به
تجربه حس ظریف انگشتانت محتاجم، هر روز و هر
لحظه وعده ی داشتنت را بعد تمام سختی ها به خودم
میدم، حالا تو میگی نمی خواهی باشی، نمی خواهی صبر
کنی، ریحانه پس من چی؟ مگه نمیگی برات مهمم؟
پس نشونم بده، کنارم بمون دلم رو گرم کن، من
توانایی جنگیدن با همه را دارم به جز تو، تو اگر بخوای
نه بیاری من متلاشی میشم، متوجه میشی عزیزم؟

اشک میان نگاهش موج خورد

-دوست دارم و میمونم...

کلام لرزان و سوزانش دلم را آرام کرد که دوباره گفت
-تا وقتی که بودنم گره گشا و مسکن قلبت باشه،
وقتی بینم وجودم جز درد چیزی برات نداره
میرم، باشه!!

ته دلم خالی شد

-دوست ندارم حرف از رفتن میاری، اخه مگه بودن تو
میشه درد اور باشه، تو تمام آرامش جهانی
لبخند کوچکی گوشه لبش نشست و لحنش پر از
اطمینان شد

-بهت گفتم کنارتم، الانم میگم کنارت میمونم و
میجنگم و صبوری میکنم، اما تا وقتی که قربانی این
جنگ ها بهار و تو نباشید

دردی کشنده میان وجودم چرخ خورد، سینه ام
سنگین شد، به چهره ی معصوم و زیبایش خیره
شدم، در این زن جز پاکی و لطافت نمیشد چیزی دید
- پس خودت چی ؟ ریحانه ی من مهم نیست؟ من دلم
میخواد به خاطر خودت کنارم باشی نه بابت من و بهار!
نه برای آرامش ما!

دستم را برداشتم ، بی اختیار قدمی به عقب آمدم و
از فاصله ای که حالا بینمان ایجاد شده بود ، با دقت
نگاهش کردم

-از مهتاب و دخترای دیگه ی زندگیم نمی پرسی
شاید چون می ترسی ناراحت بشم، شاید چون به
خودت فکر نمیکنی!

بر خلاف لحن پر حیرت و تلخ شده ام لبخند عمیقی
روی لبش نقش گرفت ، انگشتش را آرام زیر چشمش
کشید و رد اشک هایش را پاک کرد

-نمی پرسم چون رفتارت را میبینم، نمی پرسم چون
تو علاقه ات رو، دوست داشتنت روبهم ثابت
کردی، ادم وقتی می ترسه که شک داشته باشه، من
الان به محبت تو شک ندارم.

حرف های قشنگش مخلوط با ان شیرینش قند
شدند و در دلم حل شدند

نرم و خرامان از کنارم رد شد، چشمانم به دنبالش
کشیده شد و روی مبلی که او نشست ماند

-من به خودم در کنار تو فکر نمی کنم چون خاصیت
عشق اینه ، تو به من فکر میکنی و من به تو ، یک
معامله ی پایا پای و جذاب!

[۲۱:۵۸ ۱۴.۰۴.۲۱]

#پارت ۳۹۸

ان غذای یخ کرده در لیست بهترین و دلچسب ترین وعده های غذایی ام نوشته شد ، درست بود که ریحانه از ان حرفی که گفته بود کوتاه نیامد اما من هم دیگر درمورد ان گوشه ی تلخ و ناامید کننده حرف نزدm، البته که خودم به باور این رسیده بودm که ریحانه برای من دری است به یک زندگی زیباتر و پر معنا تر پس سختی کنارش قابل قبول و تحمل کننده شده ، چون هیچ چیز عالی بدون تلخی بدست نمی امد، اما ته دلم ان زیر زیر ها یک نفر عجیب می ترسید از فردایی که نیامده بود و این طعم هر خوشی ام را حتی با وجود بی توجهی هایم بهش برایم کم میکرد.

حالم خوش بود، بعد ناهار دیروز و مسیر شرکت تا خانه اش که امروز کنارش طی کردم فول شارژ بودm.

فنجان دمنوشم را دست گرفتم و سمت بالکن سرما
زده ام رفتم، نیم نگاهی به اوراق های روی دسته ی
مبل انداختم، باید سریع تر سرشان می نشستم تا
شب را به موقع بخوابم و قولی که قبلا به نازنین دلم
داده ام را زیر پا نگذارم

فنجان را روی میز قرار دادم و روی مبل نشستم برگه
ها را بدست نگرفته زنگ آیفون نگاهم را سمت در
کشاند،

منتظر کسی نبودم و فکر اینکه چه کسی می تواند
این موقع شب باشد، باعث تعللم شد.

زنگ بعدی برگه به دست رو به روی آیفون کشاندم،
مهناز و همایون بودند!

بی هیچ جوابی در را زدم و در را نیمه باز گذاشتم و
سمت چایی ساز رفتم ، می دانستم مهناز نرسیده

چای می خواهد ، البته این تمام مهمان نوازی ام بود
دم کردن و ریختنش به عهده ی خودش بود،

سوزی که از راهرو می آمد من را همان دم آشپزخانه
با فاصله از در نگه داشت

صدای پا از حضورشان در راهرو گفت و طولی نکشید
که خودشان هم مشخص شدند،

-سلام، اینورا

نگاهشان روی من بالا آمد، مهناز جلوتر وارد شد و با
لبخندی بزرگ به صورتم خیره شد

-سلام اقا، گفتیم چون عاشق مهمون ناخونده ای ،
سورپرایزت کنیم

تک ابرویم بالا پرید ، خودش می دانست چقدر از
مهمان سرزده بیزارم

نگاهم سمت در و همایون و فرد جلویی اش نشست،
نگاهم از دیدن بردیا گرد شد ، سریع با قدمی تند و
نیش باز شده سمتش رفتم و میان دستانی که برایم
باز شده بود چند لحظه در آغوشش ماندم

-سلام رفیق با معرفت

با دست چند تایی به سر شانه ام زد

-سلام جذاب دلربا

سریع عقب آمدم و با دست روی صورت شیش تیغه
ی خندانش ضربه ای زدم

-تو هنوز آدم نشدی

ابروهایش را با هم بالا انداخت و خندید

-حوصلشو ندارم

در بستن همایون و سلامش نگاهم را کوتاه سمتش
چرخاند و جوابی سرسری بهش و دوباره نگاهی پر
اشتیاق به رفیق گم و گور شده ام!

-وای چرا اینقدر هوا سرد شده!

مهناز بی توجه به ما ، شال و پالتویش را به جالباسی
آویزان کرد و سریع سمت آشپزخانه رفت

-چای داری؟

پر طعنه گفتم

-اره چون از قبل خبر دادین ، شامم براتون گذاشتم

با دست به سمت کاناپه ها اشاره کردم

-کی برگشتی؟

بردیا خندید و در حالی که به سمت کاناپه های راحتی
میرفت گفت

-پیشب،میخواستم پیام دیدنت این دو تا نخاله هم
اومدن

به همایون که پشت ما و کمی با فاصله روی کاناپه ی
دو نفره نشست نگاه کردم

-سرت بهتره؟

با سوالم انگشتش روی زخمش که رد کمرنگی ازش به
جا مانده بود کشیده شد

-اره

بردیا دو دستش را روی پستی کاناپه ای که رویش
نشسته بود انداخت

-شنیدم فردین بازیت گل کرده، همین کارارو میکنی
جمعیت نسوان شیفتت میشه.

پر طعنه و خندان نگاهش کردم

-تا کور شود هر ان که نتواند دید

راحت و بلند خندید

-بش باد

با چشم ابرو به سر و هیکلم اشاره کرد

-هنوز عذب می چرخي؟

پر خنده گفتم:

-من و بی خیال ، خبرشو دارم شما اون ور خوب

داری شنا میکنی!!

-البته تو هم پسره پاستوریزه ای نبودی، کم کم

داری تنی به اب میزنی!!

[۲۱:۵۸ ۱۴.۰۴.۲۱]

لحن منظور دار همایون نگاه من و بردیا را سمت

خودش کشاند

از حالت چهره ی مطلع و خوش خوشانش خوشم

نیامد، تک ابرویم بالا پرید و لبخندم محو شد

-بهت نمياد با ايما و اشاره حرف بزني! منظورت چي بود؟

مهناز هم كه انگار چايش را بلاخره دم كرده بود به
جمعمان اضافه شد

همايون با همان نيش يه ور باز شده‌اش دقيق در تخم
چشمانم خيره شد

-خبراش رسيده كه داري با يكي تيك و تاك ميزني؟
-كي اونوقت؟

همايون نيم نگاهي ناباور به چهره ي گره افتاده‌ي
مهناز انداخت

-نگو تو خبر نداري، اين دختر سليطه همه جا رو پر
كرده كه!

دختر سليطه؟ نكنه منظورش...

-مہتاب فعلا از بی محلی های حسام داره می سوزه
با زر اضافی می خواد خودشو آروم کنه

نگاه کنجکاو شده و بدبینم روی مہناز و ہمایون چرخ
خورد، مہتاب مساوی با دردسر بود پس خودم را
آمادہ ی ہر جوابی کردم

-چی گفتہ مگہ؟

نگاہ مہناز سمتم چرخ خورد اما لحن خندان و لہجہ درار
ہمایون نگذاشت او حرفی بزند

-برات جالب شد، تو مہمونی کہ میگفتی حرفاش
اراجیف یہ ذہنہ بیمارہ

ذہن من درگیر دیدار ریحانہ و مہتاب شدہ بود ، شانہ
بالا انداختم

-الانم ہمونو میگم، مہتاب قطعاً نیاز بہ یہ دکتہ دارہ.

نمی دانستم شایعاتی که برایم ساخته چیست ولی
جلوی همایون هم نمیشد خیلی پیگیر میشدم،
عوضی سعی می کرد بچه زرنگ بازی در بیاره

نگاه بی تفاوت و خشکم را ازشون گرفتم و سمت بردیا
برگشتم و در حالی که تمام روح و ذهنم درگیران
حرف های نفهمیده بود رو به بردیا خواستم بحث
جدیدی را باز کنم

-ول کن اینارو، تو بگو ، چه خبر؟ روسیه خوش
گذشت؟

نگاه کنجکاو شده اش خبر از بی خبری مطلقش
میداد، البته قابل حدس بود، بردیا کلا مدتی بود که
در جمع ها حضور نداشت

-بزار بفهمم پشتت چی گفتن، به روسیه و عشق و
حال منم میرسیم

شدیدا خواستار این موضوع بودم اما کلافه پوفی
بیرون دادم و با تمام قوایم برای مسئله ای که نمی
دانستم چیست نقش بازی کردم

-یه دختر مریض که قفلی زده رو من حتما همه جا پر
کرده که من دوست دختر دارم و از این شر و ورا!

منتظر هر تائیدی از سمت مهناز یا همایون بودم

-تقصیر خودته انقدر مجرد موندی و تیپ زدی و برای
دختر دلبری کردی نه تنها اونا بلکه پسرا هم
خوششون میاد شایعات این مدلی در موردت بشنون
هنوز حرف مهناز تمام نشده بود که همایون خندان و
پر طعنه ادامه داد:

-اره دیگه مخصوصا اینکه جناب بارگاهی که همه
دختر رو اخ و توف می کرد رفته با یه بچه چادری
ریخته رو هم!

حرفش اب یخی شد بر روی تنم

سریع سمتش چرخیدم و تند و محکم پرسیدم

-چی؟

عکس العمل یکباره ام برایش جالب شد که چشم و

ابرویی امد و دستی بر سیبیلش کشید

-نوش جونت داداش من خودم راس همه دختر بازام

ولی خدایی تا حالا چادریش و تور نکرده بودم، شاید

دختره زرنگ بوده تونسته تورت کنه هان؟!

خشم مثل بمبی در تنم منفجر شد و تنم را منقبض

کرد ، نگاه پر خون و داغ کرده‌ام روی همایون زوم

کرده ماند.

دوست داشتم گردن کلفتش را همانجا بشکنم و

بعدش سراغ مهتاب بروم و کاری کنم تا از دیدن من

در زندگی اش پشیمون بشود

-گوینده و شنوندش همه با هم گ..ه خوردن

همایون جا خورده از عصبانیت و بدهنی ام خندید

-اووو داداش اروم، دختره یه زری زده تو چرا کف و

خون قاطی کردی؟ مگه واقعا یکی هست؟

انگشتانم به دور دسته ی مبل پر فشار محکم شد

-بودن و نبودنش فقط به خودم مربوطه؟ ولی این

دختره خیلی داره برا خودش نشخوار میکنه، هر چی

جنتلمن بازی دراوردم فایده نداشت باید عین خودش

عوضی بشم تا ادم شه

-اا حسام ، چت شد بابا؟ مگه اولین باره از این حرفا

میشنوی؟!

از جام بلند شدم و دستی عصبی به ته ریشم کشیدم،

نه دفعه اولم نبود، اما اولین بار بود یه نفر پا روی خط

قرمز می گذاشت و ریحانه ام را قاطی چرت و پرت

هایش می‌کرد. من برای معرفی ریحانه‌ام برنامه‌ها
داشتم نه که وجود بهشتی‌اش را با این انگ‌ها کدر
کنند!

نگاهم روی بردیا نشست

-این امروز اومده تو شرکت من دم اتاقه من یکی از
همکارام دیده، قرار نیست بابت ذهن مریضش یه نفر
سر زبونا بیفته، خودتم می‌دونی وقتی دو روزه اینجور
همه جا پخشش کرده یعنی تو شرکتتم تا چند وقت
دیگه میپیچه!

-وا مگه بده، حسام خان دست گذاشته روش، کلی
کلاس داره!

چشمان آتش گرفته‌ام سمت چهره‌ی بی خیال و
سیب زمینی وار همایون چرخید، دندان روی هم
فشردم

-همایون میشه الان خفه بشی ، قول نمیدم حرصم از
مهتاب رو صورتت تخلیه نشه

همایون شکلکی دراورد و بلاخره ان دهن گشادش را
بست

-ول کن بابا، دو روز پخشه بعد می فهمن دروغ بوده
و تمام، کلی هم دختر چادری کی می فهمه منظورش
اون بوده؟ اصلا چجوری تو شرکت شایعش میپیچه؟

کلافه دستی بین موهایم کشیدم

قرار نبود تمام بشه چون ریحانه می خواست بشود
اصل زندگی من و با وجود این حرف ها اگر همه چیز
حتی به بهترین نحو آشکار میشد حرف های قشنگی
پشت ریحانه شنیده نمیشد، وای خدا فکر این می
توانست همین لحظه من را بکشد

-اون مار هفت خط راهشم پیدا میکنه.

[۲۱:۴۸ ۱۶.۰۴.۲۱]

#پارت ۳۹۹

ریحانه

حالم خوب است، این کلمه ی ساده را در این سه روزه
به معنای واقعی احساس کردم، باورم نمیشد گفتن ان
حرف ها در من معجزه کند!

من بیشتر آنچه در ذهن داشتم را گفته بودم و ان
عذاب وجدان، ان سنگینی غریب بر قلبم را از بین
برده بودم.

و چه شیرین بود راحت از عشقت بگویی!

خندان صبحانه ی زود هنگام بهار را به دهانش
گذاشتم، حسام دیشب در پیامی ازم خواسته بود بهار
را با خودم به شرکت ببرم، دلیلش را نگفته بود و من
هیچ حدس و گمانی برایش نداشتم، راستش دنبال

مسئله‌ای نبودم که ذهن پاک و راحت‌م را درگیرش کنم، حتی وقتی علی آقا برای امروز بعدازظهر وقتی گذاشت تا بهار را ببیند بدون هیچ حس منفی پذیرفتم، من که دلم با یارم یکی شده بود و او هم فهمیده بود حالا اگر زمان کوتاهی بهار و علی آقا همدیگر را نمی‌دیدند بد نمیشد، حتی اگر خیلی مایل به آن نباشم و دلم بخواهد بهار در همان فراموش کردن علی آقا بماند و به حسام اخت بگیرد!

لباس بهار را تنش کرده بودم که حسام زنگ زد و گفت دم در است، بهار را که در تکاپوی دستیابی به کش سرش بود بغل کردم و چادر زیر بغل زده و کیف به دوش انداخته در خانه را پشت‌م قفل کردم.

درون آسانسور کیف به زیر چادر تغییر موضع داد و زیپ کاپشن بهار بالا رفت و چادرم درست قرار گرفت،

یک حس نو یک سبکی خیال برای دیدنش داشتم و
همان حال خوش لبخندی عمیق روی لبم نشاند.

در ساختمان را باز کردم ، دیدمش که منتظر تکیه به
جلوی ماشینش داده بود، چشمانم پر ستایش روی قد
بلند و حالت تنش نشست، روی دستانی که روی
سینه‌اش گره خورده بود و نگاه متفکر و پراخمش بر
روی آسفالت زیر پایش بود.

صدای بسته شدن در نگاهش را بالا اوغرد ، لبخند
گرمی جای آن اخم‌ها را روی صورتش گرفت

به سمتش رفتم و او با قدم‌هایی بلند تر خودش را
سریع بهم رساند، نگاه گرمش روی چشمان پر محبتم
نشست

-سلام عزیزم ، صبحت بخیر

عقلم دیگر عقب نشسته بود و اجازه داد با فراغ بال
از آن کلمه و نگاه مردانه لذت ببرم

-سلام، صبح تو هم بخیر

نگاه مهربانش سمت بهار چرخید و با حرکتی نرم بی
آنکه میان تنمان اتصالی برقرار بشود تن کوچک
دخترکم را به آغوش کشید

-سلام فنقل خانم

این دیدارهای پشت هم انگار یخ اولیه بهار را از بین
برده بود، که با لبخند و گره کردن انگشتانش بر لبه
ی کتش از دیدارش استقبال کرد.

-خانم ای من حالشون خوبه؟ زندگی بر وفق
مرادشونه؟

کامم از حرفش شیرین شد

-الحمد لله، شما خوبی، نمی خوامی بگی چرا داری مادر
دختری میبری مون شرکت؟

حسام کنارم تا دم در کمک راننده اومد و در را برایم
باز کرد

-می خوام به دختر کوچولوم شرکت باباشو نشون بدم
حرفش مانند برقی از تنم عبور کرد ، جاخورده با
چشمانی از حدقه بیرون زده خیره اش ماندم
نگاهش خندان و پر شیطنت روی چشمانم چرخ خورد
-چی شد یهو؟

-هیچی...فقط...فقط

نمی دانستم چطور حرفم را بزنم که حرفی اشتباه
برداشت نکند، حرفش، حس و حال میانش، اعماق
وجودم را رنگ داد ، دلم را مهمان ناباوری پر شعفی
کرد، حسام من بشود بابای دخترم!؟

-نکنه دوست نداری بابا صدام کنه؟

-آخه گفתי براش مثل یه دوستی؟!؟

[۲۱:۵۰ ۱۶:۰۴:۲۱]

خندید و با سر به داخل ماشین اشاره کرد

-یعنی شما نمی خوای اجازه بدی من کمی تو رتیم
تغییر ایجاد کنم؟

درون ماشین نشستم و سرم را به نشانه ی نفی تکان
دادم

-نه منظورم این نیست

با همان لبخند روی لب بهار را به اغوشم برگرداند و
در ماشین را بست.

او ماشین را از رو به رو چرخ زد و نگاهم دنبالش
کشیده شد

شاید انقدر ها هم مهم نبود، ما با هم زیر یک سقف
می رفتیم خواه ناخواه او نقش یک پدر را برای بهار
بازی می کرد، اما حرف ان شب و تفاوتش با حرف
الانش حال غریبی به جانم انداخت، شاید بشه گفت
مانند، ترس از دروغ بودن یک خوشی!

کنارم نشست و به چشمان من و بهار که رویش زوم
بود خندید

-اون شب فکر نمی کردم که بتونم برای بهار پدری
کنم، از داشتن مسئولیت می ترسیدم اما مقابل پدرم
وقتی در موردتون بی عدالتی کرد دلم خواست براتون
حمایتگر باشم مثل یک مرد، یک پدر!

اونجا فهمیدم که من توانایی پدری کردن را دارم و از
داشتن این مسئولیت نمی ترسم.

دستش جلو آمد و پر مهر ضربه ای نرم زیر لب بهار
زد

-مگه میشه دلم نخواد بابا صدام کنی؟ دختر ریحانه‌ی
من!

[۲۱:۵۲ ۱۸.۰۴.۲۱]

روز خوشم عسل شد

حرفش ادامه ای نداشت، اصلاً همینقدرش به اندازه‌ی
چند مثنوی برای من عشق را روایت کرد

لبخندم مانند گلی روی لبم شکوفا شد

-می دونم این حرف تکراریو هزار بار بهت گفتم ولی
خیلی خوشحالم که کنارمون هستی.

لبخندش عمق رفت و ماشین حرکت کرد

-این از جمله هاییه که من دوست دارم تو مدام
تکرارش کنی

خندیدم و نگاهم از روی او سمت بهار چرخید

دلم ارزوی ساختن آینده ای رنگین کمانی را برایش
داشت، حالا خدا به وسیله ی حسام انگار می خواست
به ان ارزوها رنگ بدهد.

چند بار خدا را در دل شکر کردم

-ولی امروز با وجود بهار من چطور به کارام برسم؟!
البته حقیقتا کار زیاد و مشکلی هم نداشتم! اما خب
قبول داشتم کار شاق و طاقت فرسایی نداشتم اما
همان هم با حضور فعالانه ی بهار ممکن نبود
-یه جوری امروزو میگذرونیم

دلیلش برای بردن بهار به شرکت شیرین و دلچسب
بود ، البته که می دانستم اینشنایی از دید او در
لفافه و بی سر و صدا اتفاق میوفته و این ساعت ها را
او برنامه ریزی کرده تا شاید این بودن سه نفرمان در

شرکت برای هر دویمان شروع یک حال بهتر و جدید
باشه،

-ای کاش حداقل مریم را همراه می اوردم، اونطوری
بعد یکی دو ساعت با بهار برمیگشت خانه!
نیم نگاهی سمتم انداخت:

-خانه؟ امروز قراره نهار سه نفره داریم
جا خورده با لبانی که از خنده باز شده بودند گفتم
-تو اتاق شما؟

خندان و پر شیطنت ابرویی بالا انداخت
-مگه اتاق من چشه؟

شانه بالا انداختم

-هیچی فقط نمی خوام این دیدارهای مداوم حرف و
حدیثی ایجاد کنه، بلاخره فضای شرکت خیلی بزرگ
نیست.

لبخندش به انی ماسید! از حرفم ناراحت شد؟

لحنش آرام و موافق گفت

-اره ، درسته، بهتره ناهار را داخل یه رستوران
بخوریم

-من نمی خواستم ناراحت بشید، فقط...

-نه ، چه ناراحتی!

ابروهایش بر خلاف لبان مهربانش در هم گره خورده
بودند و پارادوکس جذابی ساخته بودند

-احساس کردم یه لحظه حرفم باعث رنجشتون شد
سرش را به حالت نفی بالا انداخت، دستش موهای
بهار را که شدیداً مشغول واریسی دکمه های کنار
مانیتور ماشین بود نوازش کرد

-من بلد نیستم چجوری ازت ناراحت بشم

او حرف میزد و من ذوق می کردم.

[۲۱:۵۲ ۱۸.۰۴.۲۱]

پایم خشک شده بود، این نتیجه ی ان همه با دل
شنیدن و دو دو تا چهارتا نکردن!

-ریحانه جان چرا معطلی ؟

ایستادم درون اسانسور هیچ چیز را درست نمی کرد،
باید دلیلی منطقی و حسام پسند می اوردم تا بدون
دلخوری بی خیال گشتن سه نفره دور شرکت بشود
از اسانسور بیرون امدم و چشمان بهار به دور سالن و
چراغ های دورتا دور گشت

ارام و پر احترام لب زدم

-اقای بارگاهی

نگاه مردانه و یک دنده اش سمتم برگشت و با دست
به فاصله ی کم بینمان اشاره کرد

-خانم فخار عزیزم، صدای مارو در این فاصله کسی
به غیر خودمان نمیشنوه!

بی اختیار قدمی عقب برداشتم، شاید دلم یکی شدن
با او و لمس بازوان مردانه اش را طلب می کرد اما فعلا
عقلم فرمانم را به دست گرفته بود

نگاهش پر شیطنت و خندان از رفتار هول و سریع
روی صورتم چرخید

-بهتره از اون سمت شروع کنیم

چند نفر از کارمندان از کنارمان رد شدند و سلام
کردن و حسام با سر و من با کلام جوابشان را دادم،
هول شده از نگاه افرادی که رویمان می چرخید به
قسمتی که دستش اشاره کرده بود با قدم هایی تند و
بلند حرکت کردم

رو به رویم راهرویی بزرگ بود که از آن سمتی که من
سمتش می رفتم داخلش مشخص نبود

-چرا میدویی؟

نگاه پر شرمم سمت صورت خندانش چرخید

-همه دارن نگاهمون میکنن

دستش جلو آمد و کف دستش را جلوی بدنم گرفت

-یعنی تو فکر میکنی، من حواسم به ابروی تو نیست؟

نا ایستادم، اما سرعت قدم هایم به حداقل رسید

-تا همین دو دقیقه پیش مطمئن بودم هست اما، الان

با پیشنهادتون در مورد شرکت گردی احساس کردم،

برای شما همه چیز تموم شده است و ترسی از

فهمیدن بقیه در مورد احساساتمون ندارید

-خب من که همون اول راست و حسینی قصدمو گفتم

به چهره ی پر ارامشش نگاه کردم

-خب من فکر کردم به صورت مخفیانه است نه این
طور در بوق و کرنا

لبش را گاز گرفت و اینطور از قهقهه ای که در صورتش
مشهود بود جلوگیری کرد، دستش را جلوی دهانش
گرفت

-مگه عملیات غیر ممکنه؟ بیا از داخل راهرو باید
بریم

نگاهم سمت راهرو چرخید و آنچه در ذهنم گذشت را
به دهان اوردم

-چرا از این قسمت شروع...

کلامم با دیدن دیوارهای رنگی و نقاشی آسمان و
ابرهای تپل روی سقف و چمن مصنوعی روی زمین
قطع شد

متعجب پرسیدم

-اینجا کجاست؟

-مهد بهار

نگاه حیرت زده ام سمتش چرخید

-کجا؟

جلو آمد و بهار را سریع از اغوشم گرفت و با خنده و
پر محبت گفت

-تو شرکت مهد زدم تا تو دیگه نگران مارشمالو
نباشی و هر وقت دلتنگش شدی راحت ببینیش.

نگاه بهت زده و ناباورم لبریز از عشق و تشکر شد
دستم شوک شده بالا آمد و روی دهان به لبخند کش
آمده ام نشست،

-وای خدا ، ممنونم حسام

آرام سمت جلو قدم برداشت و من به دنبالش با نگاهی
قلبی شده و خندان همانطور خیره به در و دیوار و رو
به رویمان به دنبالش رفتم

-خدا را شکر که خوشحال شدی

-مگه میشه نشم، همش تو فکر پیدا کردن یه مهد
خوب و امن بودم و حالا اینجا بهترین مهدیه که من
می تونم برای بهارم پیدا کنم

از درهای کوچک چوبی گذشتم و به فضای نه چندان
بزرگ و دنج مهد رسیدیم فضای شاد و پر رنگ با
وسایل بازی بی خطر، محیطی دلچسب و امن ساخته
بود و بیشتر یک اتاق بازی بود تا مهد کودک.

-چقدر اینجا قشنگه!

-سلام ، خوش امدید

صدای گرم زنانه ای تنمان را به سمت پشتمان
چرخاند

نگاهم روی لبخند بزرگو جذاب دختر جوان نشست
-سلام ممنون

دختر با همان چهره ی خوشامد گوی نگاهمان کرد
-خوش آمدید جناب بارگاهی

حسام سرش را به تشکر تکان داد
-سلام، مچکرم...ایشون خانم فخار مادر بهار هستند،
دختر کوچولویی که بهتون گفته بودم

دختر جوان با همان چشمان قهوه ای و براق و روی
خوشش به بهار که محو فضای دورش شده بود نگاه
کرد

-به به ، مشتاق دیدار، خوشحالم از شنایتون، بنده
سونیا راستگو هستم مراقب بهار جان

جلو رفتم و دستش را که به سمتم دراز شده بود در دست فشردم و به گرمی جوابش را دادم

–خوشحالم از شنایتون

[۲۱:۵۲ ۱۸.۰۴.۲۱]

با راهنمایی دختر جوان سمت اتاق کوچکی در کنار سالن بازی کودکان رفتیم

انطور که دختر گفت حسام از او خواسته بود که به صورت تک نفره مراقب و مربی بهار باشه، اینکه بدانی یک نفر در این چند ساعت مداوم مواظب کودکت است عالی است و این میشود انتهای آرامش خیال

حسام تمام مدت شنایی با خانم راستگو ساکت و پر دقت کنارمان بود و حرف های من و مربی را میشنید. خانم راستگو بعد از سوالاتش و شنایی دقیق در مورد بیماری و نوع غذاهایی که بهار اجازه ی خوردن دارد

از من خواست یک ساعتی در ان اتاقک شیشه ای
بنشینم تا بهار اهسته اهسته به این دوری عادت کند
، بهار کمی سخت سونیا را پذیرفت و نگرانی و غریبی
در چشمانش به وضوح مشخص بود، بهار زمان های
تنهایی اش را با مریمی که شبیه به خاله اش بود
سپری کرده بود و این غریبی برایش کاملاً عادی بود.
-نگرانشی؟

نگاهم روی بهار بود که میان اغوش سونیا به اطرافش
نگاه می کرد و انگار هر لحظه نزدیک بود بغضش
بترکد

-بگم نه دروغه ولی اینکه می تونم اینطور با ارامش
خیال کنارش باشم برام کافیه
گردنم سمت او و نگاهی که رویم بود چرخید

-ممنونم که هستی، این آرامش من هدیه ی بودن
توئه!

قهوه ی خوش طعم چشمانش شیرین و دلچسب شد
و لبخند روی لبش کیفور شد

-وظیفه ی من از لحظه ای که عاشقت شد تا لحظه ی
مرگ یه چیزه اونم...

انگشتش آرام سمت لبم امد و به گوشه های کش امده
اش اشاره کرد

-ایجاد لبخند روی این لب

دلم در سینه ام اب شد، پر خجالت سریع نگاه ازش
گرفتم و با قلبی پر تپش و تن داغ کرده نگاه دلداده
ام را در ان فضای شاد و رنگی چرخاندم تا بهار را پیدا
کنم، جز بهار چند کودک دیگر هم بودند که دو مربی
دیگر حواسشان به ان ها بود.

- فکر می کنم یکی دو روز باید مرخصی ساعتی بگیرم
- چرا مرخصی می‌گم وسایلت را بیارن اینجا، راحت به
کارات برسی

خندان و متعجب دوباره سمتش برگشتم
- لازم نیست، اینطوری دیگه خیلی خوش به حال
میشه

- لیاقتشو داری

خندیدم

- ممنون ولی مرخصی بگیرم برام بهتره

- می‌گم برات رد کن

صدای گوشی اش گذاشت دوباره مخالفت کنم و
بگویم خودم انجام میدم، گوشی اش را از جیب کت
نوک مدادی رنگش بیرون کشید و به صفحه اش نگاه
کرد

و انگشتش را روی صفحه کشید و صدای زنگ قطع
شد

-چرا جواب ندادی

از روی صندلی بلند شد

-باید برم بیرون، اینجا خوب نیست، از انباره

نگاهم همانطور نشسته روی قد بلندش کشیده شد

-مزاحم کارت نمیشم، برو ما حالمون عالیه

لبخند شیرینی بهم زد

-خدا را شکر، بهت زنگ میزنم

-حتما

[۲۱:۵۲ ۱۸.۰۴.۲۱]

#پارت ۴۰۰

به نمایشگر بالای اسانسور و شماره ی طبقه نگاه کردم، صدای خنده های ریز ریز دو دختر کنارم نگاهم را بی اختیار سمتشان چرخید که نگاه هر دویشان روی من بود که با دیدن مسیر نگاهم ساکت شدند ، نوع نگاه و حالت سکوت یکباره اشان یه حال بدی بهم داد، احساس کردم داشته اند به من می خندیدند، بی دلیل لبخند محوی بهشان زدم و با باز شدن در اسانسور بیرون امدم ، سمت اتاق رفتم و با ورودم نگاه افراد در اتاق سمتم چرخید ، با سلامی گرم سمت میزم رفتم

-سلام، دیر اومدی؟

سوال سولماز دختر جدیدی که جایگزین مهندس شده بود نگاهم را سمتش چرخواند همانطور که می نشستم پشت میز و کیفم را کنار صندلی ام قرار میدادم جواب دادم

-دخترم را بردم مهدی که جدید تو شرکت باز شده،
مجبور شدم یک ساعت بشینم تا مربی اش اجازه ی
رفتن بهم بده

ابروهای روشنش بالا پرید

-اهان! معلوم نیست آقای بارگاهی چی شد یهو مهد
کودک برای کارمندان زد

نمی دانستم من اینطور برداشت می کنم یا واقعا ته
کلامش یک منظور خاصی بود، سعی کردم ذهنم را
منحرف کنم

لبخندی زدم و مانیتورم را روشن کردم

-من که ازشون ممنونم و واقعا از این اتفاق خوشحالم
-بله، بایدم باشی!

جا خورده به صورت برنزه اش که حالا به مانیتورش
خیره بود نگاه کردم

-چیزی شده؟

-نه عزیزم، سولماز جان میشه پرونده های مشتری
ترک را ببری قسمت بین الملل ، نمی دونم چطور
دست ما رسیده!

صدای المیرا بود که از پشتم تند تند حرف زد و
سولماز را به اجبار از پشت میزش بلند کرد
همانطور که برگه را از روی میز المیرا برمیداشت به
چشم و ابرویش حالتی داد و بی انکه نگاهم کند پر
منظور رو به شخصی نامعلوم گفت

-ولی خدا بده شانس، دست دومم باشی ولی جربزه
داشته باشی خلیه!

جا خورده از حرفش خیره اش شدم ، او بی تفاوت از
حرفی که زده از اتاق بیرون رفت

نگاهم سمت المیرا که بی هیچ حالتی به مانیتورش
خیره بود و تایپ میکرد پرسیدم

-سولماز منظورش چی بود؟ با من بود یا تو؟

بی آنکه نگاهم کند عادی گفت

-به چرت و پرتای این ادم ها عادت کن، چشم ندارن
بقیه را ببینن، الانم بی خیال بقیه برگرد سر کارت
چشمانم از حرف های نامفهوم المیرا گرد شد

-یعنی چی؟

نگاهش سمتم برگشت، لبخند محوی روی لبش
نشست

-یعنی اینکه، من امروز باید سه تا قرار دادو تنظیم
کنم و مواردی که تو جلسه ی بهارلویی و گودرزی
گفته شد را تایپ کنم و بابت فضولی های اینا دلم نمی

خواد اخراج بشم، چون بیشتر از این ها اقای بارگاهی
را می شناسم!

می توانم قسم بخورم حرف هایش یک کلمه نزدیک
به جوابی که من می خواستم نبود اما او که نگاهش
دوباره به مانیتورش خیره شد من هم سعی کردم
خودم را مشغول کارم کنم، اما ذهنم عجیب درگیر
حرف های سولماز شده بود!!

پستای امشب 

صلوات های این پست ها تقدیم به شهید احمد
پلارک وسید مرتضی اسلامی  

بچه ها یه چیز

اگر رمان خسته کننده شده براتون و دوستش ندارید
لطفا لطفا با نظر منفی انرژی از من نگیرید فقط نخونید
همین

این لطف بزرگیه به من

چون منم یک انسانم   دوستون دارم؟

[۲۰:۵۲ ۲۰:۰۴.۲۱]

نمازم را که خواندم ، برای دیدن بهار سریع به مهد
رفتم ، البته چون نمی دانستم این دیدار وسط تایم
کار درستی است یا نه، سعی کردم، از همان دور و
مخفیانه دخترکم را ببینم و کلی از این راحتی خیال
و نزدیکی حضورش کیف کنم، البته که باید فردا از
خانم راستگو می پرسیدم اجازه ی دیدنش را
از نزدیک دارم یا نه؟

لبخند پر رضایتی بر روی لبم شکل گرفت ، به صورت
کوچک و کنجکاوش که پر دقت خیره ی چهره ی
سونیای خندان بود ،او مقابلش با چند عروسک در
دست مشغول حرف زدن و تکان خوردن بود، فاصله
ام انقدر نزدیک نبود تا دقیق متوجه حرف هایش

بشوم اما بازی دست و تن سونیا بهار را می خنداند و
این برایم کافی بود. لرزش خفیف اما ممتدی در جیب
مانتویم ، تنم را عقب کشیدم ، پشت به ورودی با چند
قدم فاصله ، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و به نام
حسام که روی گوشی افتاده بود نگاه کردم ، انگشتم
را روی صفحه کشیدم

-سلام، خسته نباشید

صدای مهربان و مردانه اش تارهای شنوایی ام را
نوازش کرد

-سلام خانم بد قول خودم، شما هم خسته نباشید

می دانستم این لحن پر شکایتش منبعش همان رد
کردن ناهار سه نفره بود، لبخندم عمق گرفت

-فکر کردم توجیه شدی؟

- برای اینکه پیش شما دو تا نباشم؟ نه شرمنده من تو
این مورد توجیح نمیشم!

او که اینطور پر محبت حرف میزد دلم تنها یک چیز
می خواست وصالی زود هنگام ، شبیه قصه های پریان
یکباره همه چیز حل بشود و من و او همین فردا برای
هم شویم، اما حیف که قرار بر صبر کردن بود

- ان شالله فرصت زیاده، بهار دیگه بیخ گوش
هر دوماه ، من امروز یه قرار ملاقات دارم
- خب کنسلش کن، بندازش یه روز دیگه!

خنده ام گرفت و با ملایمت گفتم

- علی آقا قبل از قرار امروز مون ازم خواست
ببینتم، فردا هم میشه با هم ناهار بخوریم
صدای شوخ و شیرینش یکباره جدی شد
- علی؟ برای چی میخواد ببینت؟

شانه بالا انداختم و همانطور که به سمت آسانسور
میرفتم گفتم

-نمی دونم، خواستن همو ببینیم منم قبول کردم
-یعنی تو هر کی بگه می خواد ببیننت سریع قبول
میکنی؟

لحن تلخ و کمی عصبی اش باعث تعجبم شد
-علی آقا دوست صمیمی تو و وکیل من هستند! فکر
نمی کنم بشه بهشون گفت هرکسی؟

سکوتش در ادامه‌ی حرفم تعجبم را بیشتر کرد، اصلا
دلیل این لحن و تلخی را نفهمیدم

-من متوجه نمی شم، الان از دیدار من و علی آقا
ناراحتی؟

صدای نفس عمیقش را از آن سمت شنیدم و صدای
گرفته.اش

-نه، فقط...

سکوت دوباره‌اش حس بدش را بلاخره به من منتقل کرد، لبخندم را از روی لبم محو کرد، آنچه به ذهنم آمد را گفتم

-فقط چی؟ نکنه به من و علی آقا شک داری؟!

-شک؟ به تو؟ ابدافقط یه لحظه جا خوردم

صدایش قاطع و محکم بود و می‌توانست آن حس‌های بد را از بین ببرد، اما خب من به واقع توجیه نشده بودم

-حالا بهت نگفته دلیل این دیدار چیه؟

دکمه‌ی آسانسور را فشردم

-نه، اگر دوست داری بیا، اینطور یه تجدید دیدار با دوستتم هست

حال صدایش دیگر مثل اولش نشد، انگار استخوانی
لای گلویش گیر کرده بود که اینطور صدایش سنگین
و خفه شد

- نه، ان شالله تو یه فرصت دیگه می بینمش، فقط
سلامم را بهش برسون

در کشویی آسانسور باز شد و با باشه‌ی آرامم سوار
شدم

- دیگه وقتو نمی گیرم، فقط ساعت چند میاد؟
به مراعات دو نفر دیگه درون آسانسور آرام زمزمه
کردم

- ساعت سه و ربع گفتند دم شرکت هستند

- پس خودشم میاد دنبالت

صدای زمزمه وارش را به سختی شنیدم و حرفش را
تایید کردم

-باشه عزیزم، مواظب خودت باش

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم

-ممنونم، شما هم مواظب خودتون باشید، فعلاً...

بهار را بغل کردم و با تشکرات زیاد از مربی مهربان و پر انرژی‌اش از شرکت بیرون زدم، از همان بالای پله های شرکت ماشین علی آقا را تشخیص دادم، چادرم را روی سر درست کردم و آهسته از پله‌ها پایین امدم، معده‌ام ضعف رفت، بابت حرف‌ها و عکس‌العمل یکباره‌ی حسام بلکه ناهار را فراموش کرده بودم، حتی ادا اطوارهای سولماز هم دیگر به چشمم نیامده بود، از نظرم موضوع یک جایش ایراد داشت!

نمی خواستم به این مسئله فکر کنم، اما هر چقدر عاشق می‌بودم شکست و سختی‌های زندگی‌ام خوب

هوشیارم کرده بود ، حسام بعد شنیدن نام علی آقا
ناراحت شد؟ یعنی به ایشون حسادت میکنه؟ یا به من
و رابطه‌ی بینمون اعتماد نداره؟ اصلا خوب که فکر
میکنم نمونه‌هایی از این رفتار و حرف ها را هم قبلا
ازش دیده بودم!!

پله های آخر بودم که صدای بلند و مردانه پایم را روی
پله خشک کرد

-خانم فخار...

محکم و رسا

سرم سمت صدای پر جذبه ای که خوب می
شناختمش چرخ خورد، حسام بالای پله ها ایستاده
بود، انگشتانش لبه های جلویی کتش را گرفتند و
تنش با قدم‌هایی استوار از پله ها پایین آمد، چشمان
قهوه‌ای رنگ و نافذش از روی ماشین علی آقا سمت

چهره ی منتظر من نشست، به من که رسید لبخندی
جذاب بر روی لب نشاندد

-سلام عزیزم

نگاهش روی بهارخسته و عنق شده نشست و آرام
دستی بر روی گونه‌اش کشید که بهار ناراضی سرش
را برگرداند و صورتش را به شانه‌ام چسباند

[۲۰:۵۲ ۲۰۰۴.۲۱]

-اوه، اوه بابت دوری از مامان خانم قشنگت شمشيرو
از رو برام بستی؟

سوالات میان ذهنم بلند شدند، مگر نگفته بود همراه
ما نمی‌آید؟

سعی کردم فعلا تمامشان را گوشه ای هل بدهم و به
حالم بچسبم، لبخندی بر روی لبم نشست و پر مهر از
بهاری که چهره‌اش مشخص نبود به حسام نگاه کردم

-سلام، به لطف شما خیلی بهش گذشته، فقط بعد چند
ساعت بازی و آتیش سوزوندن نیاز به یه چرت
حسابی داره

سرش آرام جلو آمد و پشت سر بهار را نرم
بوسید، سرش بی انکه کامل عقب برود سمت من
چرخید، که یکباره از این نزدیکی بند دلم پاره شد
-الحمدلله، اینجوری مامانشم میتونه یکم استراحت
کنه

لحن شیرین و دلفریبش تنم را سست کرد، اما الان ما
دقیق وسط خیابان بودیم، جا خورده از حرکتش در
حالی که میان دلم ولوله به پا شده بود، قدمی عقب
برداشتم و اخمی روی پیشانی ام نشاندم

-ما الان دقیق رو به روی شرکت و وسط خیابان
هستیم!

شکلات چشمانش شیرین شد

-من که کار بدی نکردم!

-سلام، ستاره سهیل

صدای گرم و دوستانه ی علی آقا بحثی را که داشت
بینمان شروع میشد را تمام کرد، نگاه هر دویمان را
سمت پشت من چرخاند

-سلام ریحانه خانم، خوب هستید؟

نگاهش مودبانه و پر احترام روی صورتم نشست و
لحظه ای روی بهار که هنوز مصرانه در همان حال
مانده بود و غر ریزی هم میزد ماند، نگاهش مملو از
تعجبی آمیخته به خوشحالی شد

-بهار را آورده بودین شرکت؟

دست مردانه ی حسام روی شانه ی علی نشست و
تنش کنار من قرار گرفت

-سلام رفیق جان،بله ،به افتخارش تو شرکت مهد
تاسیس کردم،فنقل خانم امروز روز اول مدرسهش بوده
لبخند از روی لبم محو شد و جایش را تعجب
گرفت،نیم نگاهی سریع بهش انداختم.

چرا انقدر حسام در مقابل علی اقا همه چیز را اینطور
راحت بیان میکرد؟خب درست او از همه چیز خبر
دارد،اما باز هم بازگویی اش انقدر ساده و صمیمی
درست نبود،هر چه باشد من و حسام هنوز نامحرم
هستیم و این راحتی بیان من را معذب میکرد

-به به ،دست شما درد نکنه،چه کار عالی کردی

-گفتم اینطوری بهار میتونه منو بیشتر ببینه و کم کم
به حضور همیشگی ام عادت کنه

چشمانم از حرفش گرد شد، حسام یک چیزیش شده
بود!

پر شرم از حرف های حسام سر بالا آوردم و رو به علی
آقا گفتم

- با اجازه تون من بشینم تو ماشین، کمرم بابت وزن بهار
کمی درد گرفته
- بله، بله حتما

حرف علی تمام نشده، حسام قدم تند کرد سمت
ماشین و در عقب را برایم باز کرد

قبل از آنکه درون ماشین بشینم، به صورتش پر دقت
نگاه کردم، خشم عجیبی را زیر آن لبخند و آرامش
نمادین به وضوح دیدم و جا خوردم، اما جز تشکر
هیچی نگفتم و درون ماشین نشستم، او اما در ادامه
سرش را خم کرد و نگاهم کرد

- رسیدی خونه بهم زنگ بزن

- مگه نمی خوای بیای؟

سرش را به حالت نفی تکان داد و لبخند مهربانی بهم زد

-نه فقط او مدم هم با علی سلام و علیکی کنم هم تو را تا تو ماشین مشایعت کنم

هنگ کرده از رفتار عجیب امروزش چند لحظه‌ای فقط نگاهش کردم و بعد پرسیدم

-چیزی شده؟ مثل همیشه نیستی؟

پلک هایش را لحظه‌ای بست، گونه‌ها و فک منقبض شده‌اش را دیدم

چشمانش که باز شد، دیگه خبری از آن شکلات شیرین نبود، حالا یک قهوه‌ی تلخ خیره‌ی چشمانم بود

-اره، فقط دوستون دارم همین، خدا حافظ

قبل از آنکه من حرفی بزنم تنش را عقب کشید و در ماشین را بست، من ماندم و حیرتی عمیق، می دانستم یک موضوعی پیش آمده بود که حسام را اینطور بهم ریخته بود، او مانند همیشه اش نبود!

[۲۰:۵۲ ۲۰:۰۴:۲۱]

-انگار اوضاع با حسام بر وفق مراده!
صدای علی اقا من را از میانه افکار های به هم ریخته ام بیرون کشید، کمی زمان برد تا جواب دهم
-بله، الحمدلله

نگاهش را از اینه ی ماشین بر خودم دیدم ، معذب شده از این تماس غیر ارادی سریع چشم گرفت
-بهار را بخوابونید روی صندلیش، فکر میکنم خیلی
وقته خوابش برده

چشمانم سمت بهاری که از زمان ورودم به ماشین در همان حالت اولیه مانده بود نشست، البته سرش کمی به سمت گردنم چرخیده بود، نگاهم از روی پلک های بسته و گونه های گل افتاده اش روی دهان نیمه بازش و آن لب زیرین نمکی اش نشست، انقدر ذهنم درگیر شده بود که متوجه نشده بودم بهار خوابش برده، میان اغوشم کمی جا به جایش کردم و زیپ کاپشنش را باز کردم و با احتیاط روی صندلی قرارش دادم، نمیشد کمر بندش را ببندم، همین تکان ها هم می توانست بیدارش کند

-امروز بهش خوش گذشت؟

سوالش رده هایی از نگرانی را با خودش داشت، با یادآوری خنده هایش دوباره لبخندی روی لبم جا خوش کرد

-بله، خیلی خوب بوده

-چطور از خودتون جداش کردید؟

نگاهم هنوز روی بهار غرق خواب بود

-اولش با بغض و ناراحتی رفت اما رفتار گرم مربی اش
این دوری را برایش راحت کرد

-الحمدلله، این نزدیکی برای هر جفتتون خیلی
خوبه، انگار حسام خوبی های جذاب دیگه ای هم داره
نام حسام دوباره من را یاد رفتارهای آخرش انداخت
،نگاهم از بهار روی موهای مردانه و مرتب پشتش
نشست، تمام سعیم را کردم لحن مودب و پر احترام
باشد.

-راستی اون شب نگفتید دلیل این دیدار دوباره چیه!
دستش سمت داشبرد جلو رفت و بعد از صدای باز و
بسته شدنش، دستش سمت عقب کش امد، نگاهش از
درون آینه ی ماشین روی صورتم نشست

-اینو باید خیلی وقت پیش بهتون میدادم، البته که
فکر نمی کنم دیگه به دردتون بخوره

به دست و وسیله ی میان انگشتانش نگاه
کردم، موبایلم بود!

-موبایلم!

خندید

-امانتی را باید پس داد

-ممنونم

دست جلو بردم و موبایل را گرفتم

-یه موضوع دیگه هم هست

نگاهم از روی موبایل قدیمی ام بالا آمد و این بار از
آینه ی وسط ماشین روی چشمانش نشست

-چی؟

حال چشمانش تلخ شد

-پلیس کامران رو گرفته

آب یخی یکباره بر روی سرم ریخته شد، تمام تنم
یکباره پر درد سوزن سوزن شد و رعشه ای به جانم
افتاد

-نه!!

سرش را به حالت تأیید تکان داد

-میدونم قرار بود دنبالش نرم ولی پلیس مثل ما از
این تصمیم منصرف نشده بود و بابت جرمهای دیگش
دنبالش بود و انگار اول هفته موفق شدن بگیرنش
سرمای عجیبی را میان استخوان های تنم احساس
کردم، انگار تنم پر درد از درون وارد حفره ای سیاه و
پیچ در پیچ میشد

-شما دیدینش؟

-بله، البته حرف باهاش نزدِم، اما اگر بخوایم بدهی ها
را از گردن شما برداریم باید باهاش رو به رو بشید
پر ترس و اضطراب درگیر با آن ریشه ی پر وحشت
بلند گفتم

-نه، نه، نمی خوام...نباید سمت ما بیاد، نباید مارو ببینه
ماشین ایستاد و تن مردانه ی او سمت من چرخ
خورد، نگاه نگران و حمایتگرش روی من لرزان و
وحشت زده نشست

-ریحانه خانم، تا شما نخواید کامران نه میتونه ببینت
و نه میتونه بهت نزدیک بشه،

فضای سرد ماشین استخوان هایم را به درد آورده بود
-نمی خوام در مورد بهار بفهمه، اون عوضیه ،ازم
میگیرتش!

بغض پر دردی بیخ گلویم نشست و نفسم را بند آورد

نگاه مهربانش روی صورت اشفته ام نشست

- نه نمی تونه، قانون بهش اجازه نمیده

سرم را محکم به حالت نفی تکان دادم و با صدایی گرفته و پر بغض از میان نفس هایی که به زور از گلویم بیرون می امد ناله کردم

-اون عوضی میدزدتش، همونجور که همه ی خوشی هامو دزدید، اون از من متنفره

-نه نه، ریحانه، منو ببین..لطفا...افرین...کامران تو زندانه، حالا حالا ها هم قراره اون تو بمونه، من یک کلام از شماها باهاش حرف نمیزنم و نخواهم زد، از پلیسم می خوام، بابت امنیت روانی و جسمانی تو و بهار هیچی بهش نگه...باشه؟

سرم را به نشانه ی تائید تکان دادم و همان موقع اشکی روی گونه ام چکید

او سریع با لحنی پشیمان و مهربان گفت

-متاسفم، نمی خواستم این طور بهمت بریزم، اما باید می دونستی، این حق تو بود که بدونی و انتخاب کنی
-من انتخابمو کردم، یکبارم گفتم نمی خوام هیچ
جوره پای این فرد دوباره به زندگیم باز بشه

-باشه، هر جور تو بخوای، ادرس خانه ی جدیدت را بهم میگی تا زودتر برسونمت، نیاز به ارامش و خواب
داری

ارام و زیر لب ادرس را گفتم و او دوباره سمت فرمان
برگشت و ماشین حرکت کرد.

[۱۷:۴۷ ۲۳.۰۴.۲۱]

#پارت ۴۰۱

پتو را دور خودم پیچاندم، کمرم را به شوفرآزمحکم تر
از قبل فشردم، درونم یخبندانی بی سابقه به پا شده

بود، انگشتانم از سرما بی حس بودند ، سرم گیج می رفت و مشتی پتک مانند هر چند دقیقه بر پس سرم می کوبید

بعد رسیدنم به خانه نمی دانستم چطور باقی روزم را طی کردم، مانند مرده ای متحرک خودم را به امید بیهوشی شبانه کشانده بودم و حالا قرنیه ی چشمانم از باز ماندن بیش از اندازه به درد آمده بودند، هر بار که پلک هایم چند دقیقه روی هم می نشست، تصویر کامران و نوازش هایش پشت پلک هایم جان می گرفت و حال خرابم را بدتر از قبل میکرد

از خدا تمنای یک لحظه بی خبری از این دنیا را داشتم.ضعفی کشنده از بالای ران هایم تا زانوهایم کشیده میشد، انگار چند طناب پر قدرت جانم را به سمت کف پایم می کشند.دوباره تصویرش و اینبار

گریه های درمانده ام بعد رفتنش پیش چشمانم جان گرفت.

پلک های پر دردم دوباره پریدند و نگاهم روی بهار میان رختخوابش ماند، آن مرد لیاقت نام پدر بودن را ندارد، بهار بی پدر بزرگ بشود بهتر از بودن آن مرد بی غیرت در زندگی اش است، خودخواهی است اما کامران حتی لیاقت مرد و مردانگی را نداشت، آن هم بعد از دیدن حسام و شناختنش!

اما اگر حسام بفهمد؟ می دانم او من را باز هم می خواهد! اما اگر برگشتنش دردسرها را بیشتر کند، انوقت حسام باز هم من را میخواست؟

صدای زنگ ایفون نگاهم را از بهار سمت سالن غرق در تاریکی کشاند، احتمالاً اشتباه شنیده بودم، اما نور کم سفیدی که از گوشه ای درون سالن سیاه دیده میشد میگفت صدا حقیقت داشته!

اما چه کسی بود؟ چشمانم میان تاریکی دنبال ساعت کشیده شد، اما خود طبیعتا هیچ چیز مشخص نبود، زنگ دیگری و صدای ایفون که در سکوت خانه چند برابر شنیده شد، بدن یخ زده و سستم به زور از روی زمین بلند کردم و همانطور پتو پیچ سمت سالن رفتم و به تصویر ایفون و چهره ی مریم پر تعجب نگاه کردم

پر تعجب گوشی را برداشتم

-مریم؟! خوبی؟! اینجا چی کار میکنی؟؟

مریم با شنیدن صدایم چشمانش گرد شد و سریع به ایفون نزدیک شد

-زنده ای؟ مردم از نگرانی؟ بزن پیام بالا

من زنده ام؟ مگر قرار بود نباشم؟ اصلاً چرا اینقدر
نگرانه؟؟ بدون جوابی میان آن حجم از تعجب در را
زدم

-محمد برو جواب داد...باشه بهت خبر
میدم...خداحافظ

این دختر دیوانه چرا وسط خیابان داد و فریاد راه
انداخته بود!

چراغ کنار ایفون را زدم و نور مخفی دور خانه روشن
شد، همان نور ملیح هم چند ثانیه ای کورم
کرد، صورت جمع شده از نور را سمت ساعت کشاندم
و حالا عقربه ها را روی یک و نیم دیدم!

ساعت یک و نیم مریم دقیق اینجا چی کار میکرد؟
میان تعجب و گنگی حضور یکباره و بی خبر مریم با
صدای تقه ای به در خانه سمت در رفتم

در باز شده به جای من او با توپی پر و طلبکار داخل
آمد

-تو میخوای مارو سخته بدی؟

متعجب با چشمانی گرد برو بر نگاهش کردم

-دقیق این گوشی که حسام جونت برات خریده چه
نقشی داره؟

-داری چی میگی تن تن؟ اصلا ساعتو دیدی؟ این
وقت شب اینجا چی کار میکنی؟

[۱۷:۴۷ ۲۳.۰۴.۲۱]

چشم و ابرویش بدون هیچ صدایی برایم غرش کرد
-خسته نباشی خانم، شما تو خواب ناز بودی و بقیه در
حال سخته

زنگ ایفون نگاه متعجبم را دوباره سمت تصویر کشاند
-چه خبره امشب؟

عصبی با توپ تندش سمت ایفون رفت

-حسامه ،بدو یه چیز سرت کن

خشکم زد و حیرت زده با صدایی بلند تر از قبل گفتم

-معلومه شماها چتونه؟ حسام اینجا چی کار میکنه؟

-برو یه چیز بپوش اون با اسانسور نمیاد الان میرسه

بالا

به اجبار سمت اتاق رفتم،حرف مریم درست بود

،زودتر از آنچه من فکرش را کنم صدای در آمد ،نمی

فهمیدم ! شاید اتفاقی افتاده و من خبر ندارم؟ اما چه

ربطی به زنده ماندن من دارد؟ نکنه طاهر فرار کرده؟؟

شاید کامران!!؟

-ریحانه کجاست؟ حالش خوبه؟؟

صدای نفس بریده و نگران حسام بود که نرسیده حال

من را می پرسید

-سلام،خوبه نگران نباشید

صدای پریشان حسام پشت بند مریم گفت

-خدایا شکرت،خدایا شکرت

چادر را روی سرم انداختم ،حرف هایشان استرس به
جانم تزریق کرد،حال خراب خودم کم بود که این
اتفاق غیر مترقبه بهش اضافه شده بود

در را باز کردم،نگاهم با نگاه پریشان و نگران حسام
گره خورد،در اتاق را دوباره اهسته بستم

-سلام،طاهر فرار کرده؟

نگاه هر دویشان نامفهوم روی من ماند،من در نادانی
خودم دست و پا زدم

-اومده خانه قبلیم اره؟ نکنه ادرس اینجا را فهمیده؟
مریم سمتم امد و پشت دستش را روی پیشانی ام
گذاشت،چشمانش گرد شد

-چقدر یخی،همون رنگ به صورتت نیست! بیا بشین
حسام سریع سمتم امد و کنارم روی زمین نشست
،چشمانش با نگرانی روی صورتم نشست
-خوبی جان دلم؟

-یه اب قند براش درست کنم،فکر کنم الانه که غش
کنه

حسام همانطور که نگاهش خیره ی صورتم بود حرف
مریم را تأیید کرد

-چشماشم خیلی بی حاله

مریم چراغ اشپزخانه را روشن کرد و رفت تا به گفته
ی خودش ابقند را درست کند

من درگیر افکار کج و معوج خودم با تنی که دوباره
لرز مهمان ناخوانده اش شده بود به چهره ی حسام
که هنوز پر دقت خیره ام بود نگاه کردم

-میشه بگید چی شده؟ من نمی فهمم! اگر قضیه طاهر
نیست پس چی شده؟

نگاه اشفته ی حسام رنگ عشق گرفت و کور سویی
در درونم را گرم کرد
[۱۷:۴۷ ۲۳.۰۴.۲۱]

-عزیز دلم نمیگی جواب تلفن نمیدی مارو نگران
میکنی؟

گوشی ام را از وقتی به خانه امده بودم از کیفم در
نیاورده بودم، خب قرار بود به حسام خبر بدم

-متاسفم، کلا فراموشم شد، ولی خب یه جواب ندادن
به تلفن انقدر پریشونتون کرده؟ یکم غیر عادیه!

-همه چی بر وفق مراد باشه و طرفم قوی و محکم
باشه وقتی دو ساعت جواب تلفنش را نده همه
نگرانیش میشن، اصلا هم غیر عادی نیست!

لحن حق به جانب مریم نگاهم را گرد کرد، باورم
نمیشد این همه نگرانی بابت یک جواب تلفن ندادن
باشد!!

-یعنی الان این وقت شب اومدین چون من جواب
تلفنم را ندادم؟؟ مریم واقعا؟

-حرفای علی مریم خانم را نگران کرد

لحن توضیح دهنده ی حسام نگاهم را دوباره سمتش
کشاند، نگاهم را که دید با محبت ادامه داد

-مریم خانم یه ربع پیش پریشون و وحشتزده بهم
زنگ زد که علی ظهردر مورد حرفای امروزتون
بهشون گفته و خواسته حواسش به تو باشه، چون
وقتی رسوندنت خونه حالت خوب نبوده، مریم گفت از
ظهر هر چی زنگ زده جواب نمیدی و میترسه تو از
ترس غش کرده باشی یا یه بلایی سرت اومده باشه!
فکر حال بدت داغونم کرد.

دهانم از حرف های حسام باز ماند ،می توانستم مریم
را تصور کنم که با آن حال نگران و ترسیده چطور با
حسام صحبت کرده و حرف های غلو شده اش باعث
شده او به چه چیزهای ترسناکی فکر کند که اینطور
با لباس خانگی و اشفته به خانه ی من بیاید.

سرم را به افسوس تکان دادم، که انگار این تکان خود
خواسته به خرابه های درونم کمک کرد که سرم گیج
رفت ،دستم را مقابل صورتم گرفتم

-چی شد؟ ریحانه؟

اوای اغشته به مهر و نگرانی اش دلم را خون کرد،دلم
نمی خواست حسام من را مدام اینطور خراب و
پژمرده ببیند،من زن ضعیفی نبودم!

[۱۷:۴۷ ۲۳.۰۴.۲۱]

زیر لب پر اطمینان زمزمه کردم

-خوبم، فقط خسته ام

-خسته نیستی، تو همین نصف روز انقدر نشستی با افکار کامران و ترس برگشتنش خودتو شکنجه دادی که بدن بیچاره ات ضعف کرده

صدای پر شکایت و عصبی مریم بود که با چشم بسته نزدیک شدنش را احساس کردم، دوست نداشتم من را اینطور جلوی حسام ترسیم کند.

-ریحانه جان، یکم از این ابقند بخور

چه فضای متضادی را این دو نفر برایم ساخته بودند! چشم باز کردم، مریم رو به رویم نشسته بود و با پلک باز کردنم لیوان را سمتم گرفت

-راستشو بگو، اصلا شام خوردی؟

من حتی ناهار نخورده بودم و شام؟ وقتی به بهار غذا میدادم یه خرما دهنم گذاشتم.

لیوان را از دستش گرفتم و بی توجه به سوالش با
لحنی جدی گفتم

-میدونی من وقتی جواب تلفن نمیدم یعنی نیاز به
تنهایی دارم، بعد زنگ زدی بایه ترس الکی اقا حسام
را اینطوری کشوندی اینجا، که چی؟ کامران پیداش
شده! خب شده باشه، یعنی منو انقدر ضعیف دیدی که
یه بلایی سر خودم بیارم یا از ترس سخته کنم؟
کامران از ظاهر که بدتر نیست! هست؟

چشمان مریم جا خورده از حرف هایم گرد شد، انگار
توقع نداشت در مقابل نگرانی اش بهش بتوپی که
حرفم تمام نشده گفت

-اگر چیزی نشده پس چرا قیافت شبیه میت
شده، وقتی تا اسم کامران اومده مثل بید لرزیدی و
الانم معلومه درونت ویران شده، تو از کامران بیشتر از
ظاهر میترسی، چون ظاهر بابای بهار نبود!

مریم درست می گفت من ویران بودم، من ترسیده
بودم و حرف ساده ی مریم اتشی میان گلویم شد، بی
توجه به حسام لیوان ابقند را نخورده کنارم گذاشتم
و با خشم گفتم

-اسم اون بی غیرتو به دختر من نچسبون، کامران
هیچ حقی در مقابل بهار نداره

-نه نداره، بهار اول و اخرش برای توئه، مگه نگفتم
همیشه پشت تو و مارشمالو هستم، اون مرد اصلا
صلاحیت داشتن شمارو نداره که حتی اگه داشت تمام
دارایمو میدادم و اجازه نمی دادم یک قدم نزدیکتون
بشه.

مردمک لرزان و غم گرفته ام مبهوت حرفش سمتش
چرخید، روی نگاه امن و آرامش نشست، دلم اغوش
مردانه اش را خواست، محرمیتی تا بشود سر بر روی

سینه اش بگذارم و این امنیت را با پوست و جانم
احساس کنم

لبخند آرامی بر روی لبش نشست

-تو گنجشک منی، ریحانه ی منی، سی و خورده ای
سال صبر نکردم تا تو پیدات بشه و با پیدا شدن یه
عوضی همه چیو ببازم حتی اگه قانون طرفش باشه ،
میگم و هی تکرار میکنم تا بدونی چقدر برام با
ارزشید و یه موقع از پا پس کشیدنم نترسی!

او دوباره همه ی افکار تلخم را ناگفته خواند

-الانم پاشو برو تو اتاق فنقلتو بغل بگیر و اسوده
بخواب، اصلا حسامت هیچ تو مگه خدا را نداری
خانومم؟ برو بخواب تو زیر سقف خدایی که بیشتر از
من حواسش به ریحانه ی بهشتیشه

حرف های پر آرامشش غوغای درون و بیرونم را
خواباند، او درست می گفت ،من به زبان خدا داشتم و
در باور تنها بودم!

یکباره آرام شدم ،به چشمان پر جذبه ی مهربان و
قهوه ایش نگاه کردم،حضور این مرد و عشق بی حد و
حصرش می گفت خدا عجیب دوستم دارد ،حسام
جبران تمام سختی هایم بودو خدایم را شکر که او
همه جورهِ این عشق را بهم اثبات میکرد.

میان بغض لبخند روی لبم نشست

-حضور تو سندی بر عشق خدا به منه

نگاهش برق زد و لبخندی پر شرف بر روی لبانش
نشست

-خدا را شکر

لیوان ابقند را برداشتم و آرام از جایم بلند شدم، چند
قدم ازشون فاصله گرفتم که چرخ خوردم و رو به
مریم گفتم

-پاشو، جاتو بنداز، من فردا باید برم سر کار
مریم با نگاهی قلبی طور و نیشی که تا بناگوشش باز
شده بود از جایش بلند شد، خب فیلم هندی این بچه
را هم ما امشب بازی کردیم!

[۱۷:۴۷ ۲۳.۰۴.۲۱]

-چشم، چشم شما مارو نزن، اون ابقندم بخور خیال ما
دوتارو راحت کن
و با همان چشم و ابروی قیلی ویلی رفته سمت اتاق
رفت

حسام با همان لبان کش آمده از جایش بلند شد
-با اجازه ات منم برم

دلم نمی خواست او برود، او تکه ای بزرگ از آرامش
من بود، سعی کردم لحنم عادی و ساده باشد

-تا صبح سه ساعت بیشتر نمونده، همینجا استراحت
کنید!

حرفم تعجب را مهمان صورتش کرد، شرمگین شده از
حرفم، نمی دانستم چه بگویم که او پیش دستی کرد
-می ترسم مزاحم باشم

احتمالا بهترین وقت بود حرفم را پس بگیرم، اصلا
زدن این حرف صحیح نبود

-وقتی صاحب خانه تعارف کرده، یعنی مراحمی
داداش

مریم همانطور که حسام را صمیمی مخاطبش قرار
داده بود، متکایی به سینه اش چسباند

-زحمت تشک آوردن فقط با خودت

حسام خندید

-باشه، خودم از کمد بر میدارم

حسام تنها سمت اتاق تاریک رفت که مریم سریع
سمت من امد و با ادا اطواری جیغ بی صدایی کشید و
کمی بالا و پایین پرید

جا خورده و متعجب به حرکات دیوانه وارش نگاه
کردم

-راستی رختخواب کم نیست؟

مریم قبل من سریع سمتش چرخید

-نه، شما راحت باش

حسام تشک سفید رنگ را کنار دیوار انداخت

-من گرمایی ام با یه چادر گرمم میشه

-چادر ریحانه هست

-همون خوبه، ممنون

جا خورده از مکالمه ی بینشان فقط نگاهشان کردم
-فقط من نماز صبح بخونم میرم خانه که برای شرکت
آماده بشم

-باشه، شبتون بخیر

مریم زودتر از من سمت اتاق رفت و من همانطور کنار
در اتاق خیره به او که مقابلم ایستاده بود ماندم
-خوب بخوابی

همه چیز روی دور تند افتاد و من هنوز باورم نمیشد
که من چطور ان پیشنهاد را دادم، سعی کردم لبخند
بزنم

-راحت باشید و شبتون بخیر

ابقندم را یکباره سر کشیدم و سریع سمت اتاق رفتم

وارد اتاق که شدم، مریم کمین کرده چادر از سرم
کشید و سریع بیرون رفت

انقدر کارش سریع بود که من فقط توانستم هینی
بکشم

با لبخند خوش خوشان و موفقش وارد اتاق شد و
همانطور که پایین تنه اش را تگون میداد رو به رویم
چرخ خورد و با صدای خفه ای خواند

-نه چک زدیم نه چونه دوما د اومد تو خانه

سریع سمتش رفتم و دستم را روی دهانش گذاشتم

-هیس، هیس، می شنوه

ریز، ریز خندید

-خوب خفم کردی

رهاش کردم و سمت تشک باقی مانده رفتم

-بیا بخواب که امشب به اندازه کافی اتیش به پا کردی

دنبالم امد و دو پتوی باقی مانده را برداشت

-خوب کردم ، ندیدی چه خوشگل نیگات میکرد، می
خواست قورت بده

با مشت و پر حرص به بازویش کوبیدم و متکایم را نرم
کنار سر بهار قرار دادم و با صدای خفه ای گفتم
-خجالت بکش

کنارم دراز کشید و دهانش را خندان به گوشم
چسباند، اونی که داشت قورت میداد بیرونه برو بهش
بگو خجالت بکشه

بهار کنار ارام تکان خورد که سریع سمتش برگشتم
-هیس، بیدارش کردی

و با دست اروم روی کمر بهار را نوازش کردم تا دوباره
غرق خوابش بشه

[۲۱:۵۵ ۲۵.۰۴.۲۱]

حسام

به چادر میان دستم نگاه کردم، میان تاریکی اتاق
مانند برف می درخشید، روی تشک نشستم و چادر را
آرام و پر احتیاط زیر انگشتانم نوازش کردم، نگاهم
سمت در اتاقی که دلبرکم درونش بود نشست، دراز
کشیدم و در همان حال چادر را در هوا تکان دادم و
روی تنم انداختم، ساعد دستم را زیر سرم
گذاشتم، انگشتان دست دیگرم دوباره تارو پود چادر
را میان خودشان گرفت و اینبار به زیر بینی ام
گرفتمش..

همان عطر بکر شامه ام را پر کرد و دلم را لرزاند، پلک
بستم و تصویر چهره ی زیبا و فرشته گونه اش پشت
پلکم جان گرفت، به جای چادر گودی کمرش را زیر
پوست انگشتانم حس کردم، غوغایی از خواستنش

دوباره درونم را بهم ریخت، چشمانم را باز کرد و این
بار هم دوباره رو به همان در...

نفس عمیقی کشیدم، به سقف نگاه کردم، خدایا دمت
گرم، امشب و این چادر و خوابیدن زیر این سقف جزو
محالاتم بود، ممنون که رویاهامو انقدر شیرین و
ناخواسته برآورده میکنی!

پلک بستم، می دانستم که خواب امشب ناممکن ترین
اتفاق است، اصلا مگر میشد با حضور این عطر و یاد
لمس گنجشکم امشب در این خانه اینطور نزدیک
بهش بخوابم؟

دوباره پلک هایم باز شد و اینبار ذهنم سمت ظهر و
حضور علی و رفتار پر مالکیتم کشیده شد!

احمقانه بود که حال خوشم را با یادآوری اتفاقات امروز
خراب کنم، هر کار کنم، هر چقدر دیوانه ی ریحانه ام
باشم رفتارم در مقابل علی زشت بود. حرف و نگاه

علی را با خودم دوباره دوباره برای هزارمین بار مرور کردم، خوش برخورد و گرم و پر احترام، رفیق قدیمی من مثل همیشه بود حتی برایم ابراز خوشحالی کرد اما من چه کردم؟

با کلافه گی از رفتار چپ و بی ارزشم دست روی صورتم کشیدم، علی هیچ وقت اشاره ای به خواستن ریحانه نکرد، درد رفیق من بهار بود!

دردی که من بهتر از هر کس می دانم سال هاست که زجرش میدهد و من به مزخرف ترین حالت داشتن بهار را در چشمش فرو کردم، ان هم به چه علت؟ این که علی مرد ایده ال تر از من برای ریحانه است؟ تمام ترس هایی که با من داشت کنار علی بی معنی میشد؟

[۲۱:۵۵ ۲۵.۰۴.۲۱]

خوب این افکار همه در ذهن معیوب و مریض من بالا و پایین میشد و ریحانه و علی دو فرد بی خبر از این

موضوعات فقط از رفتار امروزم اسیب دیدن! ناباوری
و تعجب را در نگاه ریحانه ام به خوبی دیدم!!

چه احساسات گندی از درون می خوردتم، اصلا تمام
این ها تقصیر مهتاب نچسب و مزخرفه، ترس از دست
دادن ریحانه من را حتی به جان علی انداخته بود،
اینکه بدانی حرف های چرند یک ادم دیوانه و معلوم
و الحال قرار است شرکت را برای گنجشک قفس
کند و بدانی رفیقت باغی امن برای پرواز مرغ عشق
کوچک است تو را انطور بی وجدان در مقابل دوستت
نشان میدهد!!

سر جایم نیم خیز شدم و تمام چادر را به اغوشم
کشیدم، انگار این تن نحیف ریحانه ام است که من باید
ازش محافظت کنم، می دانم از فردا باید چه کنم، هر
حرف نامربوطی به گوشم بخورد درجا اخراج!

قبل از این که دلبرکم چیزی به گوشش برسد باید این
بلوا را بخوابانم وگرنه این حرف ها گره ی کوری به
رابطه ی آرام شده یمان می انداخت و او را دوباره می
ترساند.

*

نمی دانم کی خوابم برد، الارم ضعیف گوشی ام پلک
هایم را لرزاند.

دستم بی اختیار برای لمس محبوبه ام روی تنم
کشیده شد و با برخورد انگشتانم با جسمی نرم و
ضخیم تر از چادر یکباره پلک هایم پرید و به پتوی
تک نفره ای که رویم کشیده شده بود نگاه کردم
-صبح بخیر

صدای پر مهر اهسته ای نگاه گیج و خواب الودم را
سمت خودش کشید!

چشمانم روی چهره ی عارفانه و معصومش میان نور
کمی که از سمت اشپزخانه می تابید متوقف
شد، لبخند ملیحی روی لبانش خود نمایی کرد.

نگاهم روی سر و تن نشسته اش پایین رختخوابم
ماند، روی چادری که به جای اغوش من روی سر او می
درخشید.

-از سرما جمع شده بودین

طعم گس دهانم را کلام پر مهرش شیرین کرد، پتو را
کنار زدم،

-ممنون...قبول باشه

او پر مهر بدون آنکه نگاهش را بگیرد همانطور خیره
ام ماند

-مچکرم

از جایم بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی
رفتم، ابی به دست و صورتم زدم، وضو گرفته بیرون
امدم، به جایش نگاه کردم، خالی بود، اما جانمازش هنوز
پهن بود

صدایی که از سمت آشپزخانه می آمد می گفت کسی
انجا است، چیزی نپرسیدم و قامت بستم.

✱

✱ریحانه✱

صدای الله اکبر ساده اش دلم را مالش داد، مخفیانه و
آهسته سر از آشپزخانه بیرون آوردم و به قامت
مردانه اش خیره شدم، دلم برایش ضعف رفت، محو نماز
دو رکعتی ساده اش شدم!

نمازش که تمام شد، سرم را سریع عقب کشیدم و به
لقمه و نان و پنیر و سبزی محقری که برایش گرفته

بودم نگاه کردم، این تمام آن چیزی بود که من هر
صبح می خوردم، این که دلم بخواهد او هم سفره ام
بشود انتظار بزرگی نبود
-ریحانه جان...

از شنیدم نامم از زبانش پر از حال خوب شدم، سریع
لقمه ی میان مشما را درون پیش دستی
گذاشتم، چادرم را روی سر مرتب کردم، سریع اما پر
احتیاط از آشپزخانه بیرون امدم
-یه لحظه

کت چرمش میان دستش مقابل در ایستاده بود، نگاه
مشتاقش میان پیش دستی و من چرخید، رو به رویش
ایستادم

-بفرمائید

[۲۱:۵۶ ۲۵.۰۴.۲۱]

پیش دستی را به سمتش گرفتم، برای برداشتن لقمه
دست دراز کرد که با حال خوشی ادامه دادم

-یه صبحانه ی مختصر تا رسیدن به خونتون

نگاهش پرلذت خیره ی چشمانم شد

-بی دلیل نیست که اینطوری مجنونت شدم، تو
عجیب شیرینی!

مانند دخترک های تازه به بلوغ رسیده سرخ و سفید
شدم و سر پایین انداختم و نگاه مخفی کردم، قلب
کوچک نابلدن دوباره دیوانه وار می تپید و می دانستم
او این صدا را میان سکوت خانه ام میشنود.

-ممنون که منو نگران خودت کردی تا همین شب و
صبح قشنگی برام بسازی.

او بی شک شاعر بود و گر نه چطور میتوانست اینطور
زیبا و دلچسب حرف بزند!

لبخندم دیگر چیزی نبود که بشود راحت مخفی اش
کرد

-من ممنونم که او مدین، دیشب جزو معدود شبایی
بود که با یه حس امنیت فوق العاده خوابیدم.

-زیاد دور نیست، ان شاءالله تمام شب هات این رنگی
میشه!

معنی کلامش قند در دلم اب کرد و سینه‌ام را قلقلک
داد، شاید جان دادم تا رویم بشود که آرام زمزمه کنم
-ان شاءالله

[۲۱:۰۹ ۲۸:۰۴:۲۱]

#پارت ۴۰۳

-ریحانه، ریحانه...یه دقیقه گوش کن من چی میگم
انگشتانش به بازویم چنگ انداخت

-آی، گندی!

اما خب همین کارش تنم را وادار کرد که بایستد تا او دوباره خواسته ی غیر منطقی اش را تکرار کند

-من کاری بهش ندارم که، فقط میخوام پیام به عنوان خالهی بهار مهدش رو ببینم

در حالی که جای پنجولش را با دست می مالیدم ابرویی برایش بالا انداختم

-تو الان جای من بودی باور می کردی؟ به نظرت من چند سالمه؟

مریم پر خواهش با همان قیافه ی پیگیر و راسخش دنبالم تا اتاق امد

-اصلا باهاش حرف نمی زنم خوبه؟

دست به کمر میزنم

-تو مگه می تونی زبونتو نگه داری؟

بهار زیر پاهایمان چهار دست و پا رفت و بی خیال ما
سراغ کیف مریم رفت

-ریحانه، لوس نشو دیگه، ببین منو نبینه کلا فراموشم
میکنه، تنها راه ارتباطی من با شایان تویی
کلافه مانتویی را بی حواس برداشتم و در همان حال
نیم نگاهی به بهار انداختم تا ناگافل چیزی دهانش
نکند، گفتم

-زشته، به خدا می فهمه، نمیگه این دختره کله سحر
داره میاد شرکت چی کار؟

چینی به بینی اش انداخت

-اون انقدر یبسه، عمرا براش سوال نشه

مواخذه کننده سریع گفتم

-مریم!

شانه بالا انداخت

-خب راستشو میگم دیگه، اصلا من از همین یبسیش
خوشم اومده

بهار کم کم داشت با کله می رفت تو کیف مریم، با
دست به بهار و کنجاوی اش اشاره کردم

-وسایلت خراب شد، به من ربط نداره

مریم با اشاره ی من سریع کنار بهار و کیفش
نشست، من هم مانتویم را به تن کردم و از اتاق بیرون
زدم ، صدای رسای مریم از داخل اتاق می گفت که او
خیال عقب نشینی ندارد!

-ریحانه، تو دل نداری؟ بابا گناه دارم

یک درصد این صدای پروی جلب نه گناه داشت و نه
هیچ دلیل قانع کننده ای تا اجازه بدم او با من به
شرکت بیاید

انگار جواب نگرفته اش دوباره او را به دنبالم کشید، در حالی که بهار و کیف میان دستانش را زیر بغل زده بود وارد سالن شد

-الان اصلا مشکل تو با منو شایان جانم چیه؟

نگاه عاقلانه ای به سر تا پایش کردم، خب حقیقتش از نوع کلامش خنده ام گرفت، اما به سختی خودم را کنترل کردم

-الان میشه دفعه دهم که میگم، شایان جانتون راننده شخصی من و تو نیست، بعدش اگه بفهمه داری بهش نخ که چه عرض کنم طناب میدی ابروی من و حسام میبری.

ابرو هایش در هم گره خورد، انگار جواب باب میلش نبود، خم شد و آهسته بهار و کیف را روی زمین گذاشت و خودش هم مثلا برای نظارت بر دل و جگر بیرون ریخته شده ی کیفش کنارش نشست

-اولا حسام خان شما،اونو فرستاده تا خانمشو ببره
شرکت،چه من باشم چه نباشم،شایان می خواد این
راهو بره،

انگار یکباره طاقت از کف داد و سریع از روی زمین
جهید و با حالتی توجیه کننده ادامه داد

- من می خوام این بشر طناب منو بگیره بالا بیاد
بیفته تو باغ من،اما مشکل اینه این اقا اصلا تو یه
دنیای دیگه سیر میکنه!

در همان ثانیه ی کوتاه لبی ورچید

-بعدشم خیلی نامردی، من این همه در راه رسیدن
شما دوتا مرغ عشق دست و پا زدم ، حالا یه بار که
نوبت من رسید شدم ابرو بر تو و حسام خان؟!!

دلم به واقع برایش سوخت، راست میگفت، در راه
رسیدن به حسام مریم حسابی به من کمک کرده بود

، اما خب موضوع الان فرق داشت، مریم می خواست
شایان را از راه به در کند تا کمی وقتش را بگذراند و
کیف کند و این از نظر من درست نبود!

لبخند مهربان و خواهرانه ای بر لب نشاندم
-تو خواهر منی، بهترین دوستمی، قبول دارم حرف
خوبی بهت نزدم اما...

صدای زنگ ایفون کلامم را برید و مریم مثل فشنگی
دوید سمت ایفون و من با چشمانی از حدقه بیرون
زده به لب و لوچه ی کش آمده اش زل زدم
-سلام، خوبید؟ الان میایم پایین، بله بله حتما

[۲۱:۱۰ ۲۸.۰۴.۲۱]

به نیم رخ شاداب و مفرحش در صندلی جلوی ماشین
خیره شدم

یک ساعت بحث و نه و نو اخرش خانم خانما با همان
زنگ ایفون یکباره برای خودش برید و دوخت و حالا
در معیت جانانش خوش خوشانشه، البته چهره ی
صامت و سنگ مانند شایان هیچ حس خوبی را
منعکس نمی کرد.

بهار را میان اغوشم جا به جا کردم که از تغییر حالتش
خوشش نیامد و خودش را میان دستانم تکان داد و
بلند کرد تا دوباره مانند قبل تمام رویش به سمت
پنجره باشد، نگاهم را از چشمان پر شعف مریم به بهار
دادم

-چشم، فنقل خانم، ببخشید

بوسه ای نرم روی موهایش زدم و دست نوازشی بر
کمرش کشیدم، اصلا بهترش این بود که من بی خیال
ان دو میشدم، مگر برای عشق اول مریم توانستم
کاری کنم؟ هرچقدر گفتم آقای سلیمانی جای پدرت

را دارد و با تو متفاوت است گوش نداد تا خودش به همان نتیجه ، البته کمی مشابهش رسید، این بار سر شایان هم مرغش یک پا داشت و باید سرش به سنگ می خورد.

ضرب المثل «نرود میخ اهنین بر سنگ» مختص همین مریم خانم بود.

با درآوردن گوشی محبوبم به پیام محبوبم نگاه کردم ، اینطور که معلوم بود امروز دیرتر به شرکت می امد و ممکن بود همدیگر را نبینیم!

-راستی برام پرسیدین؟

صدا و سوال مریم نگاهم را از گوشی سمتش بالا کشید

-گفتم ، این موضوع به من مربوط نمیشه

شایان رسمی جوابش دادو او بدون این که خم به
ابرویش بیاورد با همان لحن دوستانه و گرم دوباره
گفت

-ازتون نخواستم خودتون منو استخدام کنید ! فقط
یه سوال کوچیک بود

حدس خواسته ی مریم سخت نبود، استخدام در
شرکت بودن زیر گوش شایان

اما این مرد زیادی ناملایم و سخت بود،بهتر اینطور
مریم زودتر به راه درست برمی گشت

-متاسفم،سر من خیلی شلوغه

مریم نفسش را با بی خیالی بیرون داد و پا روی پا
انداخت

-باید از خود حسام خان بخوام، بلاخره تا چند روز
دیگه شوهر خواهرم میشه.

چشمانم از حرف مریم گرد شد و نگاهم بی اختیار از
اینه سمت صورت شایان نشست، که نگاهش مستقیم
به جلو بود

-مریم جان

مریم با چهره ای بی خیال و عادی سمتم چرخ خورد
-جانم

دندان هایم را روی هم فشردم و چشم و ابرویی
برایش امدم اما سعی کردم لحنم عاری از هر حالی
باشد ، البته که خیلی موفق نشدم

-شما امروز دانشگاه نداشتی؟

می دانستم خوب متوجه منظورم شده اما چش سفید
به روی خودش نیاورد

-نه فردا کلاس دارم

-تو چه مقطعی می خونید؟

سوال یکباره ی شایان در کنار لحن جدی اش چشمان
پر اشتیاق مریم را سمتش چرخواند

-لیسانس ، البته ترم های اخرم

شایان با همان نگاه بی حالت کوتاه به چشمان مریم
نگاهی انداخت

-تو چه رشته ای؟

-روانشناسی

نگاه شایان چند لحظه ی کوتاه میان نگاه پر شیطنت
و سرحال مریم ماند و دوباره به خیابان خیره شد

-فکر نمی کنم با مدرک شما به نیرو نیاز داشته
باشیم، بازم براتون می پرسم!

چشمانم گرد شد، همین الان گفته بود سرش شلوغه،
انگار اسم حسام مقابل شایان مثل شاه کلید عمل می

کرد ، چهره ی شاد مریم میگفت از موفقیتی که به
دست آورده خوشحال است

-وقت ندارید مهم نیست، به کار نیاز ندارم،بیشتر
دوست داشتم پیش ریحانه باشم

خنده ام گرفت به وضوح مشخص بود دارد ناز می کند
ولی عمرا اگر شایان ناز می کشید، اصلا دلیلی برای
این کار وجود نداشت!

-جناب بارگاهی سرشون شلوغه ،ایشونم اگر بخوان
کسی را وارد شرکت کنن از بنده می خوان

نمیشد به این گفت ناز کشیدن، چون لحن خشک و
مودبش اصلا همچین حسی القا نمی کرد

خوب انگار مریم بلا هم قصد کوتاه آمدن نداشت

-گفتم مهم نیست، در مورد در جریان گذاشتن
ایشون در مورد کار هم شوخی کردم

-الان قهر کردید؟

سوال شایان با همان لحن عصا قورت داده ،چشمانم
را از حدقه بیرون زد ،انگار این اقا شایانم خیلی از
مریم خانم خانمای ما بدش نمی امد، این شیرین عسل
خوب کارشو بلد بود

می دانستم مریم هم جا خورده اما روی حالاتش
خیلی تسلط داشت ، ابرویش را بالا انداخت و لبخند
پر شیطنتی روی لبش نشانده

-می ترسید به جناب بارگاهی بگم؟

-نخیر

او تند و محکم گفت اما لبخند از روی لب مریم پاک
نشده!

[۲۱:۱۰ ۲۸.۰۴.۲۱]

-دیدي بلاخره تو دادم انداختمش؟

به چهره ی کیفور و پیروز مریم گنگ نگاه کردم
-دقیقا چطور به این نتیجه رسیدی، اون نخیر محکم
اخرش؟

پشت چشمی نازک کرد
-بله دقیقا همون، عصبی کردن یه ادم منفعل شروع
عالیه
خندیدم

-بله برای اینکه نخواد دیگه ریختو ببینه ، شروع
خوبیه

به بهار که با مربی اش سر ناسازگاری برداشته بود و
نمی خواست کنارش بمونه نگاه کرد

-من حرفی نزدم که بخواد ازم بدش بیاد، دیدی که
وقتی گفت سرشم شلوغه دیگه خودمو کشیدم کنار
-پا میزاری رو خط قرمز!

نگاهش سریع سمتم چرخید

-خط قرمزش؟

سرم را به حالت تائید تکان دادم و با لبخند صبورانه
گفتم

-نفهمیدی؟ خط قرمزش حسامه؟ انگار نمی خواد
جلوی حسام وجهه اش خراب بشه
شانه بالا انداخت

-چرا تابلو بود ولی تا گفتم بی خیالش شدم

نفس عمیقی کشیدم

-خودت می دونی جانم، ولی شایان مثل یه خانه است
که به ورودیش هزار تا قفل زدن ، کلیدی هم برای باز
کردن اون ها نیست، اگر خود صاحب خانه نخواد هر
چی سنگ بزنی دری برات باز نمیشه، شایانم بهش
نمی خوره دلش چیزی ضد اینو بخواد

صورتش در هم جمع شد

-چقدر دل منو خالی میکنی

از جایم بلند شدم

-می دونم رو مختم ولی وظیفه به عنوان نفر سومی

که خیلی تو رو دوست داره این حرفارو بزنم

-دستت درد نکنه

کلامش پر طعنه بود ، اشکال نداشت، توقع این

رفتارها را ازش داشتم

خم شدم و گونه اش را بوسیدم

-تو هستی من زودتر برم، اگر دوست داشتی با حسام

حرف میزنم بابت بودن تو قسمت مهد

چشمان متعجبش گرد شد

-واقعا؟

لبخند مهربانی روی لب نشاندم

-بله، ولی در حدیه پیشنهاد، اصرار نمیکنم

از جایش پرید و محکم بوسیدم

-اخ فدای تو بشم، تو نگفته حسام قبول میکنه

ازش فاصله گرفتم

-خدانکنه دیوونه

نگاهی به فضای مهد انداختم و کمی طول کشید تا

بهار را که دست به میز گرفته بود و می خواست رو

پایش بایستد و مربی حواس جمعش که کنارش

نشسته بود را پیدا کنم

-دیگه هم سراغ شایان نرو، دیدیشم بی محل ازش

عبور کن، مردهای سرد و خشک بعضی اوقات به بی

محلی نیاز دارن تا چشمشون باز بشه

ناباورانه و خندان نگاهم کرد

-انگار داری سعی می کنی از تو مخ بودن دریای

خندیدم

-کوفت، خداحافظ

با خداحافظی اش سریع از مهد بیرون زدم

همانطور که سمت اسانسور می رفتم گوشی ام را بیرون آوردم و پیامی به حسام دادم، تا هر وقت توانست با من تماس بگیرد.

با آمدن اسانسور، گوشی را درون کیفم انداختم و پشت چند نفری که جلوییم بودند سوار اسانسور شدم، نگاه چند نفری که داخل اسانسور شده بودند سمتم چرخید، از این همزمانی و سنگینی نگاهایشان جا خوردم

-سلام، صبح بخیر

جز دو نفر بقیه جوابم را ندادند، اما نگاه یکی از مردان
حالت بدی داشت، مخصوصا اون لبخند منظور دارش!
حتما این برداشت من بوده وگرنه تا دیروز که از این
خبرها و رفتارهای سخیف در شرکت حسام نبود!!
[۲۱:۱۰ ۲۸.۰۴.۲۱]

نگاهم را ازش گرفتم و چشمانم را سمت دیگری
هدایت کردم، با رسیدن به طبقه ی خودم با معذرت
خواهی از کنار بقیه رد شدم تا پیاده بشم
-یعنی همینه؟

-مگه چندتا چادری تو شرکت هست!

از اسانسور کامل بیرون امده بودم که ان حرف ها را
شنیدم و با توجه به مضمون کلمات مطمئن بودم
منظورشان من هستم، بی اختیار نگاه سمت ان زن و
مرد جوان که هر دو مسیر نگاهشان به من بود

برگشتم، همان لحظه در اسانسور بسته شد و من ماندم و سوالی در سرم چرا یکهو برای این دو نفر مهم شدم؟

شانه بالا انداختم، راهی برای رسیدن به جواب نبود و ماندن در همان جا گره ای از افکارم باز نمی کرد با ورود به اتاق سلام کرده و سر جایم نشستم، مانیتور را روشن کردم و با بسم اللهی کارم را شروع کردم

امروز دوباره سولماز سرد بود و تند خو، دوبار مجبور شدم بابت مسئله ای باهاش همکلام شم، چنان سرد و تند باهام صحبت کرد که به شدت بهم برخورد، نوع رفتارش با بقیه مناسب و گرم بود اما در مورد من انگار چیزی در مورد من بود که او را شدیداً اذیت می کرد.

سعی کردم به روی خودم نیارم، بالاخره تمام ادم ها
سر کارشون مشکلاتی داشتند، حالا سولماز هم به
دلیلی نامعلوم از من خوشش نمی امد!

به جایش المیرا و اقای گودرزی مهربان و بسیار
محترم بودند.

ورقه هایی که برای امضا و تأیید به اتاق گودرزی برده
بودم را از دستش گرفتم

-خانم فخار، موقع فکس این برگه حتما این نوشته ی
پیوست شده ی زیرش را هم بفرستید

سرم را به نشانه ی چشم تکان دادم

-بله حتما،بقیه موردی نداشتن؟

-نه ، همه چی درست بود،ارسال کردید بهشون خبر
بدین که زود قوانین پیوست را از همین فردا اعمال
کنند

دوباره سرم را تکان دادم

-بله چشم

لبخند مودبی زد

-مچکرم

سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون امدم

-چجوری بدت نمیاد کنارشی؟من ازش چندشم
میشه!

-سولماز هیس، بسه!

صدای آهسته و گرفته ی المیرا بود که سولماز را به
ساکت شدن دعوت می کرد!

در اتاق را بستم ،ارام به سمتشان رفتم،بی شک
منظور سولماز به من بود!

ناراحت شدم از این که اینطور زشت پشت سرم صحبت میکند، قرار نبود به روی خودم نیاورم، چون هر دو نفرشان متوجه شنیدنم شدند.

بی هیچ حرفی آرام سر جایم نشستم، هر دو انگار نه انگار که حرفی زده اند، مشغول کارشان شدند، عصبی شدنم در اختیارم نبود اما می توانستم کمی صبر برای فرو کش کردن آن حس بد درونی ام کنم.

سعی کردم لحنم آرام و پر احترام باشد، قرار نبود من مثل او توهین کنم.

-سولماز جان ، مشکلی پیش اومده؟

نگاهش با اکراه سمتم چرخ خورد، نوع نگاهش متکبرانه بود

-نه عزیزم چه مشکلی؟!؟

لحن تندش می گفت که دارد آنچه در سرش می گذرد
را مخفی می کند، بدون رو دربایستی گفتم:

-دیروز حرف های پر منظوری بهم زدین، الانم به
المیرا جان حرفای نه چندان قشنگی زدین، گفتم
شاید بینمون اتفاقی افتاده و شما ناراحتین!

لبخند پر طعنه ای روی لبانش نشست و پر استهزا
گفت

-نه جانم شما به عشق و حالت برس ، من چی کار
دارم به شما!

باز هم از همان حرف های مورد دار

با جدیت به ان نگاه پر خشم نگاه کردم

-بازم الان مثل قبل پر منظور تیکه انداختید، خب
چرا درست صحبت نمی کنید تا منم قضیه را متوجه
بشم.

نیش خندی زد و تک ابرویی بالا انداخت و با بیزاری
نگاهم کرد

-ببین خانم محترم، مثلاً چادری، شما در حد من
نیستید که بخوام بهتون تیکه بندازم، الانم کل شرکت
در مورد شما و هنراتون خبر دارن، بعد شما خودتو
بزن به نفهمی، اینارم گفتم چون اصرار داشتی، پس
نری زیر ایمو بزنی و از کار بی کارم کنی، من کار به تو
و روش شغلیت ندارم

حرف هایش را زد و در مقابل چشمان گیج و گنگ من
رویش را برگرداند و برگشت سر کارش!

هنرهام؟ تمام شرکت خبر دارن؟! از چی؟ روش
شغلی! چه روشی؟ این چرا یه مدلی حرف میزد که
حرف هایش نه سر داشت نه ته!!

نگاهم متعجب سمت المیرا چرخید، می دانستم
سولماز دیگه یک کلام هم باهام حرف نمیزنه!

آرام و با صدایی گنگ پرسیدم

-تو متوجه حرفاش میشی؟

نگاه المیرا روی چهره ی درگیر شده ام نشست،
نگاهش حس خوبی نداشت، یک دلسوزی، شایدم
ترس

-امروزو بهتره مرخصی بگیری

ابروهایم بالا پرید

-چرا؟

سرش را به حالت افسوس تکان داد

-من نمی تونم حرفی بزنم! بهتره با جناب بارگاهی
صحبت کنی، ایشون در جریانن!

احساس کردم فضای دورم تاریک و تنگ شد ، پس
ذهنم خبر یک اتفاق بد را داد، از دیروز نگاه ها و حرف

ها و امروز بدتر شدنشان ، حالا جوابی که حسام در
مورد این اتفاق ها داشت!!

انگار تازه داشتم پازل های ناقص را کنار هم می
گذاشتم تا به حدس ترسناکی برسم!

[۰۰:۳۱۰۳.۰۵.۲۱]

#پارت ۴۰۴

دنبال جواب موبایل به دست از اتاق بیرون زدم، روی
نامش زدم و موبایل را به گوشم چسباندم
اولی به دومین بوق صدای مردانه اش درون گوشی
پیچید

-سلام عزیزم

صدایم از افکار ترسناک درون سرم لرزید

-سلام، نیومدی شرکت؟

کمی مکث کرد و انگار با فرد دیگری صحبت کرد

-بخشید، تماس واجبیه

صدای مردانه ای از آن سمت گوشی ، کمی دورتر
شنیدم

-راحت باشید

-جانم، مشکلی پیش اومده؟

حالا با من بود که اینطور پر مهر صحبت میکرد
سرم را تکان دادم و سعی کردم خودم را گوشه ای
پنهان کنم تا در چشم کارمندان نباشم، آرام اما
مضطرب گفتم

-اره، یه حرفایی شنیدم

سریع و تند گفت

-چه حرفایی؟

از لحن خشن شده ی یکباره اش جا خوردم

-نمی دونم، نمی فهممشون، ولی از دیروز همه چی یه
جور خاصی شده...

صدایم زمزمه وار با ترس ادامه داد

-نکنه ارتباطمون را فهمیدن؟

سکوتی سنگین و نسبتاً طولانی در آن سمت گوشی
دل شوره ام را دوچندان کرد
-الو...

-الان میام شرکت، همین لحظه برو اتاق من

دلشوره سینه ام را آشوب کرد، دهانم خشک شد

-حدسم درست بود، آره؟

لحنش پر حمایت و آرام بود

-ریحانه جان، به هیچی فکر نکن و نگران نباش، فقط

الان بدون اینکه به کسی توجه کنی برو اتاق من

-اما...

-تا یک ربع، بیست دقیقه دیگه اونجام، باشه؟؟
نمی دانستم چی را باید تأیید کنم، اما فقط گفتم باشه.
گوشی را قطع کردم و در جیب مانتویم سرش دادم،
دست و پایم یخ کرده بود، حتما بقیه فهمیده بودند!
اما چطور؟ اصلا چی را فهمیده بودند؟ ما کاری نکردیم
در شرکت جز دوبار غذا خوردن!! نکنه موضوع چیز
دیگری است! اما چی؟

سرم سوت کشید، به اتاق رفتم و بدون توجه به نگاه
بقیه کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم، با همان دل
اشوبه و دلهره سمت اسانسور رفتم تا به حرف حسام
گوش دهم، دکمه ی اسانسور را که زدم، صدای اذان
گوشی ام از درون جیبم بلند شد

خدا را شکر کابین اسانسور خالی بود، وارد شدم و به جای طبقه ی مدیریت ، طبقه ی اخر را فشردم، باید نماز می خواندم ، قبل از آمدن حسام باید کمی آرام میشدم، اینطور با این اشفتگی و آگه آگه های درونم نمیشد منطقی فکر کنم و بتوانم به حرف های حسام توجه کنم، با چند رکعت نماز و تنهایی حالم بهتر از الان میشد.

تجدید وضو کردم و سمت نماز خانه رفتم، از در وارد شدم و کفش هایم را دراوردم، در قسمت زنانه باز بود و دو جفت کفش مقابلش!

این اولین بار بود!!

جلوتر رفتم و خواستم پایم را داخل بگذارم که حرفی پایم را میانه ی راه خشک کرد

-مطمئنی میاد نماز بخونه؟

-وا هر روز میومده ، امروز نیادا!

-میگم شاید حرفای پشتشو شنیده، رفته باشه
خونش!

-نه بابا این زنا پرو وقیح تر از این حرفان

-باید خیلی خوشگل باشه، وگرنه یه زن بیوه با یه بچه
چجوری مخ بارگاهی را زده؟

-اقای بارگاهی کم خوشگل ندیده معلوم نیست این
زنه بهش چه سرویس هایی داده!!

ستون فقراتم تیر کشید، دردی سوزناک و کشنده
سمت قلبم پیچید، انگار کسی با مشت بر پس سرم
کوبید، لحظه ای گیج زدم تا بفهمم منظور تک تک
حرف هایشان منم!

ان بیوه ی بچه دار وقیح و پرو منم!!

حرفای تلخ دخترهایی که نمی دیدمشان ادامه دار
بود

-وای اقا حسام، انقدر خشک و ترسناکه من می ترسم
بهش نزدیک بشم، یعنی چی کار کرده که اینطوری
جلوش کوتاه اومده

صدای خنده ی دختر دیگر و لحن چندش اورش ،
سینه ام را در هم خورد کرد

-زنای بیوه خیلی راحت تر از من و توی دخترن!راحت
بره خونش، تو شرکت، با یه بچه و چادر رو سرشم کی
می خواد بهش شک کنه، البته این زنا فقط برای چند
ماه خوبن ، بالاخره مردایی مثل بارگاهی زود ازشون
خسته میشن!!

-خوب این زنیکه خراب ، نماز به پیشه دیگه

اشک میان چشمانم جمع شد، زنیکه ی خراب؟ یعنی
من؟!

به کدام گناه نکرده!!

-بابا این چادریا این ع

ادا اطواراشون برای خام کردنه ما است ، از این
کاراشون نون در میارن.

-اه حاله بهم خورد، اینجا چقدر هواش خفه است، این
زنیکه هم نیومد!

دنیا از قضاوت های سنگین و پر دردشان به دور سرم
چرخ خورد، دست به دیوار گرفتم تا پخش بر زمین
نشوم

حرف هایشان شمشیرهایی سمی بود که دل و جگر
را سوراخ کردند، تهمت هایی که زانو و کمرم را خم

کردند، نفسم تنگ شد، دست روی سینه ی سوزانم
گذاشتم.

جیب مانتویم لرزید و صدای زنگ گوشی ام بلند شد.

[۰۰:۳۸ ۰۳.۰۵.۲۱]

قبل از ان که بتوانم قدرت جواب دادن گوشی را پیدا
کنم، ان دو قاتل روحم را در مقابلم دیدم

یکی با چشمانی ترسیده و دیگری انگار که سهم او را
از این زندگی من خوردم، همین قدر طلبکار !

دنیا به دور سرم می چرخید و قلبم می سوخت

اما نمی توانستم اجازه بدم بدون دفاع از خودم از
اینجا برن

نگاهشان کردم، سخت و پر درد

صدایم نلرزید، ضعف درونم را نمی خواستم بفهمند!

- شما که انقدر راحت قضاوت میکنید و دروغ پشت
دروغ به هم می بافید، میتونید در مقابل خدا جواب
پس بدین؟

دخترک اولی لرزید و سکوت را ترجیح داد و فقط بر
بر نگاهم کرد اما دومی انگار همانی بود که تمام آن
حرف های زشت را پشتم بازگو کرده بود، ابرویی بالا
انداخت و دستی به کمرش زد

- دروغ؟ خوبه والا، شما اگه خودت به خدا و این چیزا
اعتقاد داشتی نمیرفتی بچسبی به یه پسر پولدار تا
مثل زالو پولاشو بمکی

تنم از وقاحت بیش از حدش لرزید، او تا به حال من
را ندیده بود، سعی کردم لحنم را آرام و مقتدر نگه
دارم، چه کار جانکاهی وقتی از درون هر تکه از بدنم
داشت پودر میشد.

-چطور می تونی اینطور پر بغض و کینه در مورد آدمی
که نمی شناسی قضاوت کنی؟ خودت دوست داری
پشتت این حرف ها را بزنی؟ لذت میبری کسی به اسم
خراب صدات کنه و در مورد رابطه ای که هیچ چیز
ازش نمیدونه اینطور حکم بده؟

چشمانش از حرص و نفرت برق زد

-اگه منم برای پول و خرج روزانه ام می رفتم با مردا
می ریختم روی هم و ادعای خدا و پیغمبری می کردم
، اره می تونستی بگی، حداقل از بچه ات خجالت بکش
، که البته معلوم نیست حلال زاده است یا حرام زاده؟
حرفش آتش به جانم انداخت، اختیار دست و تنم با
خودم نبود که انطور خودم را جلو کشیدم و محکم به
صورتش کوبیدم و پر خشم گم شده در رعشه ی تنم
گفتم

-اختیار دهان و زبانت را اگر نمی تونی داشته باشی
پس بهتره خفه بشی، فهمیدی؟؟

چشمانش مانند دو ذغال گداخته شدند، شک نداشتم
که او به من حمله میکند، و این اولین دعوای فیزیکی
ام میشد، اما برای دفاع از شرافت خودم و دخترکم
حاضر به هر کاری بودم

جیغ بلندی زد و سمتم حمله ور شد

-زنیکه ی خراب هر جایی...

-خانم غفاری کافیه!

صدای بلند و فریاد مانند مردانه ای تن دختر را عقب
بردو نگاه من را بعد ان دو به سمت خود کشید
از دیدن شایان جا خوردم، او اینجا چه می کرد؟
ان دو دختر انگار بیش از من جا خورده بودند
-ایشون شروع کردند...این خانم به من حمله کرد.

چشمان گرد شده ام سمتش چرخید، درست بود من
اول به او سیلی زدم ولی او محق این رفتار بود.

-لازم به توضیح نیست شما و خانم فکری همین الان
برین کارگزینی

-وای چرا اخه، آقای رستمی، نمیشه اینجوری...
-من با شما حرفی ندارم، خانم فخار لطفا همراه من
بیاید

کب کرده از رفتار پر جذبه و سنگین شایان و حرف
قاطع و محکمش نگاهش کردم و بی هیچ حرفی با قدم
هایی لرزان و سست سمتش رفتم

-آقای رستمی، شما نمی تونید یکباره و بخاطر این
خانم ما را اخراج کنید

نگاه سرد و بی حالت شایان سمت صورت دختر بالا
آمد

-اگر نمی‌خواید، ایشون می‌تونن ازتون اعاده ی
حیثیت بکنن

-نه تو رو خدا

نگاه کوتاه شایان سمت من چرخید

-بفرمائید

بی هیچ حرفی با همان تن لرزان و پر تنش به سمت
اسانسوری که او اشاره می‌کرد رفتم

او هیچ نمی‌گفت و من غرق در سیاهی درونم شده
بودم، درون منجلابی که همیشه نگرانش بودم فرو می
رفتم، آنچه می‌ترسیدم ازش سرم امد!

-بفرمائید تو اتاق تا آقای بارگاهی برس.

بی هیچ حرفی وارد اتاقی شدم که او با احترام کنارش
ایستاده بود.

همان دم در ایستادم و به میز و صندلی خالی حسام
نگاه کردم.

دردی کشنده در سینه و معده ام چرخ خورد و حرف
های آن دختر در سرم اگو شد، چطور می توانند
اینقدر ظالم باشند!؟

تنم بی اختیار لرزید، دستان یخ کرده ام بالا آمد و
مقابل دهانم نشست، پایم ضعف رفت، خودم را به
اولین صندلی رساندم

نفس هایم در آن سینه ی تنگ به زور راه خود را به
بیرون پیدا می کردند.

حرف هایش در مورد خودم را به هر جان کنونی بود
میشد تحمل کنم ، اما در مورد دخترکم!!!

مرگ برایم از دید اشتباه و کریه مردم در مورد او بهتر
بود

در اتاق یکباره باز شد و با دیدن حسام بغض میان
گلویم شکست ، اما بی صدا و فقط اشک هایی که پر
سوز روی گونه ام نشست.

نگاه نگران و اشفته اش دستش را رو کرد، او از همه
چی خبر دار بود!

سمتم امد، سریع نگاهم را پایین انداختم و با پشت
دست گونه هایم را پاک کردم

-نه، نه گریه نکن، عزیزم، من اینجام

زبانم پر درد و تلخ از حال درونم چرخید

-تو همه چیو می دونی درسته؟

نگاهش نمی کردم و حال چشمانش را نمی دیدم

-اره، اعلام کردم هر کی در موردش حرف بزنه اخراج
میشه،برام مهم نیست کیه ، کسی حق نداره در
موردت حرف بزنه.

سرم بالا آمد و با همان اشک های حلقه زده و نگاه پر
درد به صورت عصبی و اشفته اش خیره شدم

-یعنی اگه حرف نزنن تو ذهنشون بهش فکر نمیکنن!

[۰۳:۰۰ ۰۳:۰۵.۲۱]

-ریحانه جان تو گریه نکن، من درستش می کنم...

لبم را میان دو دندانم فشردم

-چیو درست کنی؟ با اخراج چند نفر می خوای
درستش کنی؟

ریزش اشک هایم و حس عصبانیت بی حد و حصری
که در رگ هایم چرخ می خورد در اختیارم نبود،

دستان او بی قرار دور صورتم چرخید

-تو را از شرکت می برم، بهارو میبرم، وقتی با هم
ازدواج کنیم تمام این حرفا تموم میشه

عصبی از حرفی که اصلا منطقی نبود از جایم بلند
شدم، رعشه ی عجیبی به جانم افتاده بود

-تمام نمیشه حسام، شدت میگیره، تمام این چند ماه
جوری زندگی کردم که هیچ حرفی پشتم نباشه، اسه
رفتم و اسه اومدم که کسی نگه مطلقه است و فکر
اشتباه در مورد نکنه چون می دونم این مردم در
مورد چجوری فکر میکنن، می دونم نگاهشون روی
زن مطلقه و بیوه چطوریه، می دونم با نگاه و حرفاشون
چطور می تونن نابودت کنن، من به خاطر همین ادما
نشستم تو خانه و پیاز سرخ کردم و ترشی درست
کردم تا نگویند دنبال شوهر این و اون راه افتادم...

بغض راه گلویم را سد کرد و لحظه ای زبانم را از گفتن
حرف هایم بازداشت، صدایم مانند تمام تنم لرزید

-با سیلی صورتمو سرخ کردم، نخوردم و نپوشیدم
بابت این که تو چشم مردم نباشم، اما الان...

صدایم تحلیل رفت

-الان، که دارم می فهمم زندگی میتونه چقدر قشنگ
باشه یکباره این حرف ها شروع میشه! اخه چرا؟ من
چی بدی کردم؟ چرا انقدر نسبت به من بغض و کینه
است؟ چرا دوست داشتن من انقدر بده!!

-چون تو پاکی، عاری از گناه و بدی هستی، چون
تونستی دل سنگ منو اب کنی، چون هر کسی نمی
تونه تو رو داشته باشه

حرف هایش مانند همیشه نمی توانست آرامش کند،
چون این بار فقط خودم نبودم که بی رحمانه قضاوت
شده بودم، باید می رفتم، باید خودم و بهارم را از زیر
این نگاه های کثیف دور می کردم

سمت در رفتم که یکباره جلویم را گرفت

-کجا داری میری؟

بغض هنوز مانند سنگی در گلویم بود اما اشک هایم
خشک شده بودند و جایشان را به خشم داده بودند
به چشمانش نگاه نکردم

-می خوام بهارو بردارم و برم خونم

جا خورد

-الان، یکهو! چرا؟

نگاهش کردم، مهر میان چشمانش دلم را نرم کرد اما
زبانم مثل قبل تلخ و عصبی چرخید

-توقع نداری من دیگه پامو اینجا بزارم، برای من و
دخترم بهتر همونه بشینیم خانه، از گشنگی بمیرم
بهتره از اینه انگ به بچم بچسبونن

-غلط کرده هر کی این کارو کرده، اخراج که هیچ
پدرشونو در میارم، تو الان همسر منی و مارشمالو
دخترمه

لحن محکم و قاطعش قشنگ و دلبر بود اما نه برای
منی که یک گوله ی آتش بودم

-بین ما هیچ محرمیتی نیست، همه اینو می دونن!

-نه الان همه می دونن که تو همسر منی!

لحن راسخش باعث شد مات و مبهوت نگاهش کنم
صورتش بهم نزدیک تر شد

-وقتی مهتاب این شایعه را پخش کرد مجبور شدم
منم پخش کنم که تو نامزد منی و قراره به زودی با هم
ازدواج کنیم!

دهانم از حرفی که زد نیمه باز ماند

نگاه پر مهرش میان صورتم چرخ خورد

-ما که این قصدو داشتیم ، اعلامش دیر یا زود دیگه
چه فرقی داشت ؟

صدایم ناله ای اهسته بود

-باید به من میگفتی، منو در جریان میگذاشتی.

نگاهش پر توجیه خیره ام ماند

-نمی خواستم نگرانت کنم، فرصتم برای تصمیم گیری
کم بود!

چند قدم عقب رفتم و دوباره روی صندلی نشستم،
خیره اش ماندم

-مهتاب کیه؟ چرا این اراجیفو در موردم گفته

نفسی گرفت و دستی بین موهایش کشید

-همون دختره که چند روز پیش دمه اتاقم دیدیش،
مهتاب بخشی.

یادم امد، سرم را کوتاه به نشانه ی فهمیدن تکان دادم

-ازم خواسته بود نقش نامزد قلابشو بازی کنم، من
قبول نکردم و وقتی هم عشق من را به تو فهمید این

اراجیف را به کمک دوستاش بین رفیقام و شرکتم
پخش کرد

حدس این که ان دختر حسام را دوست داشته باشد،
سخت نبود! اصلا همان روز هم از نوع نگاه و حرف
هایش مشخص بود.

نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم

-نظر خانواده ات در موردش چیه؟

انگار حسام هم از شنیدن این سوال کمی جا خورد،
ابرویش بالا پرید

-چطور؟

بی دلیل سر پر درد و سنگینم را تکان دادم

-گفتم شاید از سمت خانواده هاتون اطمینانی داره
که اینطور نا عادلانه با من میجنگه

دلہ نمی خواست لحنہ اینطور غمگین و ضعیف باشد
اما بود!

-اگر هادی یک درصد سمت این دختر بود دیگہ
نیست چون ہر دوشون امروز از تک تک کارہاش با
خبر شدن، ہمہ ی کارہا و مسخرہ بازی ہای چیپ و
حقیرانشو بہ پدرش و ہادی گفتم، درس حسابی
میشہ برایش!

لبخند پر دردی روی لبہ نشست

-من می ترسیدم، بہار قربانی دعوای من با بقیہ بشہ
، اما ہمین اول کار حیثیت و ابروی من و دخترم
قربانی عشق یک طرفہ ی اون دختر و تو شد
نگاہم روی چشمان جا خورده و نگرانہ نشست

-احساس می کنم توی این جنگ هیچ کاره ام یه
گوشت قربونی برای ادمایی که می خوان به تو اسیب
بزنن و نمی تونن!

-نگو این حرفو، کسی حق این کارو نداره
از روی صندلی بلند شدم،

-من باید برم، حالم خوب نیست

-من میبرمتون، تو چشم همه الان همسر منی! کنارت
که باشم دهناشون را میبندم.

[۰۳:۰۰ ۰۳.۰۵.۲۱]

احساس خوبی از گفتن این حرف نداشتم، اصلا حس
این که در این قضایا هیچ دخالتی نداشتم بد بود.
پر درد نگاهش کردم

-اگر تو چشمشون همسرت بودم بهم خراب نمی
گفتن، این قضیه را کسی باور نکرده، بیشتر براشون
یه لاپوشونیه، یه ماست مالی روی روابط اشتباهت!

[۲۱:۵۵ ۰۴:۰۵.۲۱]

#پارت ۴۰۵

حسام

دهانم از حرف هایش خشک و سینه ام تنگ شد
چشمان قرمز و دلگیرش گلویم را فشرد ، احساس می
کردم میان دستگاه پرس قرار گرفته‌ام و تنم زیر
فشارهای همه جانبه اش دارد خورد میشود.

حرف هایی که پشتش شنیده بود داشت دیوانه ام
میکرد، من مرد مجنونی پر خشم بودم

خون خونم را می خورد ، قلبم محکم می تپید و پس
گردنم خیس از عرق بود، اما گنجشکک ویران شده

ای بود که فقط مهر و محبت می توانست کمی بهش
جان بدهد و حالا او حتی نمی خواست لحظه ای
بیشتر کنارم بماند!

بی قرار و پر خواهش صدایش کردم

-ریحانه جان ، اینطوری نگو؛ اصلا چرا من باید
اشتباهاتمو علنی کنم؟ این افراد حسودن، نمی تونن
خوشبختی ادم ها را ببینن

حس میان نگاهش خشم بود و بغض

-نمی تونن منو ببینن، تو پولداری، مجرد و جذاب ،
من حق زندگی ندارم!

لب صورتی رنگ پریده اش را محکم به دندان گرفت
و از آنچه بود سفید ترش کرد، بینی قرمز شده اش
تند تند نفسش را بیرون داد، برای نشکستن بغضش
داشت می جنگید

قلبم تیر کشید، یک قدم نزدیکش شدم، دلم می
خواست در اغوشم می فشردمش

او سریع عقب رفت و دستش را به حالت ایست رو به
رویم بالا آورد

-بهم گفתי اجازه نمیدی کسی تو شرکت حرف بیره
و بیاره، انگار اونقدر که فکر می کردی در مورد
کارمندات شناخت نداشتی،البته تا اون موقع یه
مطلقه عاشقت نشده بود که بخوای تجربش کنی!

لحن تلخش داشت خفه ام می کرد، این بغض او نفس
من را بند آورده بود

نگاه عاشق و دلداری دهنده ام روی صورتش نشست
-الانم میگم اجازه نمیدم، الانم مثل یه کوه ایستادم
تا ازت محافظت کنم، من این رابطه را علنی کردم تا

همه بفهمن که تو برای منی و خودشون زبونشون را
کوتاه کنند

دستش بالا آمد و اشک روی گونه اش را پاک کرد
-اینطور که میگی ، یعنی وقتی خانه ی من بودی همه
چیو میدونستی، اره؟! بهم نگفتی در جریانم
نگذاشتی...

نگاه دلگیر و تلخش روی صورتش نشست
-فکر می کنم نگفتی چون خودت را بالاتر از من
میدونی، یعنی تو هم شبیه همین ادم ها فکر میکنی!
منو در جریان نگذاشتی نه بابت این که نگران نشم
چون کاری ازم برنمیومد!!

خشم درونم مانند آتشفشانی بیرون زد ، بلند فریاد
زدم

-نه،نه به خدا، ریحانه در حقم بی عدالتی نکن

[۲۱:۵۵ ۰۴:۰۵.۲۱]

نگاهش را ازم گرفت ، تمام تنم از خشم می لرزید،
نفسم به شماره افتاد و ماهیچه ی دستانم منقبض
شدند

سعی کردم آرامشی که در هیچ جای اتاق و درونم پیدا
نمیشد را پیدا کنم

چند بار دست به صورت و موهایم کشیدم

نگاه درمانده و کلافه شده ام سمتش چرخید اما در
همان لحظه با دیدن تن ظریف و صورت غمگینش
دوباره عشق نگاه غضبناکم را پر کرد

-عزیز دلم مگه فروغ بهمون از سختی های این عشق
نگفت،از حرف شنیدن ها و اذیت دیگران
گفت،میدونم درد داره، دیوانه کننده است اما من به
خاطر داشتنت از خدا خواسته قبولشون کردم، لباس

اهنی تن کردم و از تو قول گرفتم کنارم باشی و پا به
پام بجنگی، اما الان اول این مسیر تو شمشیرت را به
سمت من گرفتی و می خوی ریشه ی منو بزنی!

قدمی پر هراس سمتش برداشتم، نگاهش از همان
حالت قبلش تکانی نخورد، اینکه نگاهم نمی کرد
خودش دردی نفس گیر بود

-ریحانه ی من، عزیز دلم، اره سختی و حرف های این
رابطه برای تو بیشتره و آسیب زننده تره، اما به خدای
احد و واحد تو درد بکشی من میمیرم، درد تو زجره
منه، اشک تو شکنجه ی منه...

اب دهانم را قورت دادم و چند لحظه به جسم بی
حرکتش خیره شدم، لب از لب باز نکرد، دلشوره دلم
را زیر و رو کرد

-می دونم الان حالت خوب نیست، حرفای خوبی
نشنیدی! اما به مقدسات قسم من یک لحظه تو رو از

خودم کمتر ندیدم، تو و مارشمالو برای من از خودم
والا تر و عزیزترین، نگفتم که دل کوچیکت نلرزه،
نگفتم که مثلاً مردت باشم و از همین اول این
مشکلات را مدیریت کنم...

نفس سنگینم اتمام حرف هایم بود، او حرف نمیزد،
نگاهم نمی کرد، یعنی حسام گند زدی با این مدیریت
مفتضحت !

چه حسی مزخرف تر از این که در اولین چالش اینطور
سر شکسته بشی، بیا حسام بارگاهی اسم و رسمت
نتوانست از دلبرکت محافظت کند

-من حالم خوب نیست

صدای اغشته به بغض و آرامش روحم را خراش داد
یک قدم دیگر سمتش رفتم و او با نزدیک شدنم مانند
فنچی زخمی در خودش جمع شد، سینه ام سوخت

-بیا برسونمت خونت، اصلا خودت درست گفتی یکم
از شرکت دور بشو تا این حرف ها بخوابه، اصلا
میبرمت تو قسمت انبار، نشد شرکت بابا...

-هر جا برم اسمون همین رنگه، فقط می خوام تنها
باشم

این که میان سینه ام داشت اتش می گرفت جگرم
بود!

-باشه، می رسونمت

-نه، نیاز نیست

-ریحانه جان، تو خودتو از من دور کنی من پریشون
میشم، نزار این ادما بینمون جدایی بندازن

سرش بالا امد، نگاه زلالش دلشکستگی اش را برایم
به نمایش گذاشت، گردنم از خشم و حرص تیر کشید،
انگشتانم مشت شد

سرش را به حالت نفی تکان داد

-حالم بده، کنارت هستم فقط دارم بهت زخم میزنم،
اگه قراره اینجوری عاشقت باشم همون بهتر که
نباشم!

مو بر تنم سیخ شد، صدایم خش افتاد

-چی؟

پلکش را بست و نفس گرفت، نگاهش آرام به سمت
صورتم باز شد

-بههم اجازه بده تنها باشم، بعدا حرف میزنیم

قبولش سخته بود، اما نباید اجازه میدادم ترس و
پریشانی ام باعث ازار بیشتر او و تصمیم اجباری اش
بشود.

[۱۱:۵۴۰۹.۰۵.۲۱]

#پارت ۴۰۶

ریحانه

بهار را میان بغلم جا به جا کردم و سنگینی تنش را
روی دست دیگرم انداختم، همیشه همین بود زمان
ناراحتی قوای بدنی ام کم میشد و حالا می توانستم
همان وسط خیابان ولو بشوم و یک دل سیر اشک
بریزم.

هوای اخرهای زمستان گرم و بهاری شده
بود، خورشید پس سرم را داشت سوراخ می کرد،
کلافه و اشفته گی ام را دوچندان میکرد، نگاه بی رمق و
غمگینم انتهای خیابان را رصد کرد، بهار دلش راه
رفتن می خواست، تازه ایستادن را یاد گرفته بود، و
دوست داشت خودش را همه جا محک بزند و اصلا
برایش اهمیت نداشت که من در چه حال روحی
اسفباری هستم.

خودش را کج و راست می کرد و غر میزد، سخته که
از درون داغون باشی بتوانی مقابل کودک بازیگوش
صبور باشی، ان هم وقتی که هر بار با نگاه کردن به
چشمان تیله ای معصومش سینه‌ام بابت حرف های
شنیده‌ام چاک چاک میشد، بغضم را برای هزارمین بار
پر فشار پایین دادم و قطره اشکی که گوشه‌ی چشمم
نیش زد را با انگشت پاک کردم، پای بی جان و لرزانم
سر خیابان برای گرفتن تاکسی به اجبار ایستاد، کمرم
تیر کشید، دانه های عرق پشت گردن و پیشانی‌ام را
پر کرده بودند، لاجون شده زیپ کاپشن بهار را باز
کردم و به دنبال تاکسی به انتهای خیابان نگاه کردم،
هیچ خبری نبود، خدایا خودت به دادم برس، من
بیشتر از این طاقت ماندن در خیابان را ندارم!!

-خانم فخارا!

صدای مردانه‌ای که از پشت صدایم کرد ، نگاه
کنجکاو را سریع سمت خود کشاند،

از دیدن شایان جا خوردم

-سلام

او مانند همیشه فرو رفته در رفتار پر احترام و
خشکش سری به جواب سلامم تکان داد و با دست
به آن سمت خیابان و ماشین سفیدی که گوشه اش
پارک بود ، اشاره کرد:

-تا خونه می رسونمتون

کمکی که همین لحظه ی پیش خواسته بودم را
فراموش کردم و جدی و تند، سر به حالت نفی تکان
دادم

-نه، ممنون تا خونه راهی نیست

نگاهش می گفت این رساندن وظیفه ایست که به
گردنش نهادن و برای او انجام ان صد در صدی بود.

-همین راه کم رو همراهیتون می کنم

می خواستم دوباره نه بیاورم که دستش بالا آمد و
گوشی میان انگشتانش را به سمتم گرفت!

بهار دست و پا زد، او از گرمای هوا خسته شده بود

شایان که فقط من را تماشاچی دید ادامه داد

-جناب بارگاهی پشت خط هستن!

چشمانم کمی گرد و چیزی میان سینه ام مشت شد

بغض صد راه صدایم شد ، گرفته و لرزان گفتم:

-بهشون بگید تنها می تونم خودمو به خونه برسونم

یک دنده بازی احمقانه‌ای راه انداخته بودم، می

دانستم! قسمت وسیعی از درونم از این حرکت

خجالت میکشید ، اما ادم ها که عصبانی میشن،

دلشان از زمین و آسمان که پر است لجباز و بهانه جو
میشوند، می خواستم نه بیاورم، لجبازی کنم و حس
تلخ درونم را تخلیه کنم.

شایان قدمی بلند سمتم آمد و گوشی را تا نزدیک
صورتم بالا آورد

نگاهش تشویقم می کرد به جواب دادن

-ایشون منتظر شمان

دوباره می خواستم نه بیاورم اما من عاشقش بودم،
اصرار بر این رفتار آداب عاشقی نبود!

انگشتانم جلو رفت و گوشی را تحویل گرفته و روی
گوشم قرار دادم

-بله

صدایم بی رمق و آهسته بود، احتمالا نشنیده بود

-ریحانه جان

صدایش مثل همیشه و حتی بیشتر مهربان و صبور
بود، سکوت من باعث ادامه دادن او شد

-عزیزم می دونم حالت خوب نیست،

صدایش خش افتاد، دلم با همین تغییر لحنش لرزید

-نگرانم، اشوبم، بزار شایان برسونتت، چون اون نیاد
خودم میام دنبالت و می دونم فعلا نمی خوام منو
بینی

سینه ام از حرفش تنگ شد، نفسم تند و بی قرار شد،
من با حسامم نامهربانی کردم

-متاسفم...

تا باز شدن بغضم ثانیه ای بیشتر نمانده بود

-ریحانه ی من، خانومم، لجبازی نکن، دلت پره، بهت
حق میدم، اصلا شایان را بخاطر همین دنبالت
فرستادم، چون میدونی مثل بقیه نیست، اون مثل

بقیه قضاوتت نمیکنه چون میدونه هر تقصیری هست
گردنه منه!

اشک های داغم روی صورتم جاری شد، تنم لرزید و
زانوهایم بی طاقت ضعف رفت

لحن دلجو و نگرانش اشوبم کرد، دوستش داشتم...

-خانم فخار دخترتون را بدین من

انگار شایان هم متوجه حال خراب و جان پر ضعفم
شد

سرم را به حالت تائید تکان دادم و بهاری را که اصلا
از این جا به جایی خوشحال نبود را به شایان سپردم
-ریحانه جانم...

صدای پر خواهش حسام من را سمت او کشید

-جانم...

-میری؟؟

سر و زبانه با هم تکان خوردند

-باشه.

[۱۱:۵۵ ۰۹:۰۵:۲۱]

حسام

کتم را روی دسته ی مبل انداختم ، تن خورد و مچاله
شده ام را روی مبل انداختم و سر پر نبضم را به پشتی
اش تکیه دادم

-احتمالا دیدن این حال و روزت باید برام عادی بشه!
صدای گرم و مهربان فروغ نگاه مشوشم را به سمتش
داد، به سینی چای میان دستش نگاه کردم
-خیلی حالم بده فروغ

کنارم نشست ، نگاهش پر از همدردی شد

-چرا، جان فروغ؟

سرم را پر افسوس تکان دادم و پلک های پر اندوهم
را روی هم گذاشتم

-همه چی بهم گره خورده، اوضاع بدی دارم

-همه ی گره ها باز شدن

-خواستم بازش کنم کور تر شد، ریحانه دلش
شکسته، بدجور زخمش زدن!

سینه ام سنگین تر از قبل شد، هنوز چهره ی مظلوم
و بی گناهِش مقابل نگاهم بود، یادآوری لرزش صدایش
پشت تلفن دیوانه ام میکرد.

-حنانه از شایعه ها گفته، دختر بخشی سر و صدای
بلندی راه انداخته

تا اسم ان دختر آمد، پلک هایم پر خشم پرید و تنم
از تنفر منقبض شد

-منم جلوی پدرش و هادی خوب به طبل بی حیایش
کوبیدم، برای باباش همه چی رو ریختم رو دایره، من
امروز نه فردا عشقم به ریحانه را علنی میکردم اما این
دختر کثیف نمی خواست کسی از کارهای مزخرفش
خبردار بشه

فروغ چشمانش را از من سمت سینی چای برگرداند،
فنجان چایی را برداشت و سمتم گرفت
-بی ابرو کردن بده، چه برای ریحانه چه فرد دیگه!
عصبی غریدم

-این انتخاب خود عوضیش بود
فنجان چای را گرفتم و در حالی که به مایع خوشرنگ
قرمز رنگش نگاه می کردم گفتم
-باید هادی رو راضی کنم، باید با ریحانه زود ازدواج
کنم!

-اشتباه نکن

لحن هشدار گونه‌اش نگاهم را سمتش چرخاند

-الان که اوضاع ملتهبه، دل ریحانه خونه تند و سریع

عمل کردن فقط همه چیو بیشتر خراب میکنه

متوجه حرفای فروغ نمیشدم، انقدر ذهنم پر و تحت

فشار بود که نمی توانستم درست فکر کنم

-از این خراب تر که تو شرکت بهش گفتن...

از گفتن ان کلمه شرمم میشد، ان هم نسبت دادنش

به گنجشک معصوم من!! باز بغض و نفرت از ان دختر

میان سینه ام موج زد

-فروغ ریحانه مثل من مادر نداره که پیشش بره و

خودشو اروم کنه، اون نیاز به حمایت داره به امنیت!

-می خوای با غرق کردنش تو این مشکلات بهش

امنیت بدی؟

لحن صریح اما آرامش کلافه ام کرد

-نمی فهممت فروغ، حرفات برام عجیبه!

انگشتان گرم و مهربانش آرام پشت دستم کشیده شد

-ریحانه به تنهایی نیاز داره به صبر به گذشت روزها

، تا به خودش بیاد تا بتونه هضم کنه، اینو کسی بهت

میگه که خودش این انگ ها بهش خورده، تو هنوز

دریای متلاطمی که درونشی رو اروم نکردی بعد می

خوای ریحانه‌ی شکننده را سوار قایقت کنی؟

نگاه پر مهر و مادرانه‌اش روی چشمانم نشست

-پسر عزیزم ، اول یه بستر امن و اروم درست کن بعد

دست اون دختر را بگیر و همراه خودت بیارش تو

زندگیت.

[۱۱:۴۵ ۱۱.۰۵.۲۱]

#پارت ۴۰۷

چایم را روی میز گذاشتم

-پس من برم دنبال فراهم کردن بستری آرام

-کجا به سلامتی؟

صدای حنا به نگاهم را سمت راستم، پایین پله ها
کشاند

سری برایش تکان دادم

-سلام! خونم، نیاز به خواب دارم

همینطور که سمتم می آمد ابرویش را بالا انداخت

-نخیر باید باشی برام نقش داداش بزرگه بازی کنی

به شومیز سورمه ای و شلوار راسته ی مشکی اش نگاه
کردم

-چه خبره دوباره؟

در حالی که جلویم چرخ میزد لبخندی مکش مار زد

- تیم چطوره؟

- شبیه همیشه ات نیستی؟ چطور؟

- حانه جان فعلا وقت مناسبی برای این حرف ها
نیست

نیم نگاهی به فروغ انداختم

- خواستگار داره؟

- خودم می خوام برم خواستگاری!

چشمانم گرد شد، نگاه از حدقه بیرون زده ام رویش
چند لحظه ای ماند

نگاه خندان و ذوق زده اش یکباره جوشش عجیب
میان دلم راه انداخت ، حس ناخوشایند درونی ام اخم
به صورتم انداخت

- طرف مقابل که علی نیست؟!!

دستانش روی سینه اش در هم گره خورد ، انگار اخم
و لحن بدبینم خیلی به دلش نشست

-چرا خودشه، الان مشکلش چیه؟

شاید به عنوان برادر بزرگتر این مدت حواسم به
خواهرم نبوده و نتوانستم توی مسیری که قدم
میگذاشت کمکش کنم، هر دوی ما عشق نامتعارفی
را انتخاب کرده بودیم اما سن حانه برای شروع این
تصمیم کم بود و ناخودآگاه نگرانم می کرد!

دقیق به صورت منتظرش نگاه کردم

-من بهت گفتم علی مرد خوبیه، من همه جوره
تائیدش می کنم، اما این مرد عالی هم مشکل هایی
داره و من احساس می کنم برای تصمیمی گیری در
موردش نیاز به فکر داری.

ابرویش در هم رفت و لب و لوچه اش جمع شد، حنانه
هنوز رفتار و سبک فکری اش خیلی کودکانه بود!
- همه ی ادم ها اینجوری ان، یکی پول داره زشته،
یکی خوشگله فقیره، بالاخره هر کسی یه مشکلی داره
- مشکل علی جز بچه دار نشدن، تفاوت سنی زیادش
با توئه!!

لحن آرام اما یادآوری کننده ی فروغ حنانه را پریشان
تر از قبلش کرد

- مامان چجوریه تو موضوع حسام پشتشی به من که
میرسه جلوم وایمیسی؟

فروغ لبخند مهربانی روی لبش نشاند

-اگر جلوت وایساده بودم الان نمی خواستی موضوع
خواستگاریتو با پدرت مطرح کنی

حرف فروغ کمرم را صاف کرد و برق از سرم پراند

-چی؟

فروغ با چهره ای خاص و پر حرف نگاهم کرد

اما به جایش حنا به جواب داد

-من فکر می کردم علی عاشقه ریحانه است ، حالا که

قراره ریحانه عروس ما بشه پس منم نمی خوام دست

رو دست بگذارم ، با بابا مطرحش میکنم...

چشمانش را پر اعتماد به نفس گرد کرد و بادی به

غیغ نداشتش انداخت

-مرگ یه بار شیون یه بار

صدای خنده ی بی اختیارم سالن را پر کرد

نمی دانستم عصبی بودم یا شک زده و ناراحت!!

-بیا مامان خانم حسامم راضیه

-این خنده از خوشحالی نیست!

چشمان پر سوالش سمت من چرخید

-نیست؟

از روی صندلی بلند شد و تند گفتم

-معلومه که نه!

سمتم امد و به چشمانم متعجب نگاه کرد

-پس چته، نکنه این شایعه ها دیوونت کرده؟

خنده ام به همان سرعتی که پدید آمده بود محو شد

-چه فکری میکنی پیش خودت؟ بری بشینی جلو بابا

و بگی بابا جون من عاشق علی ام و می خوام برم

خواستگاریش!!

چشمانش می گفت قطعا قصد همین کارو داره.

-بزار من برات نقش بابارو بازی کنم ولی خیلی خیلی

ملایم تر، علی هم دوست داره؟؟

نگاه نافذم بر روی صورتش وادارش کرد که جواب
بدهد

-نمی دونم، شاید!

تک ابرویی بالا انداختم

-شاید؟ دختر من می خواد بره سراغ مردی که بالای
۲۰ سال ازش بزرگتره و بچه دار نمیشه خودشو
کوچیک کنه و خواستگاری کنه، بعد نمی دونی؟

نگاه ناراحت و عصبی اش را ازم گرفت و دلگیر گفت:
-چرا این حرفای بدو مدام تکرار می کنید، خوبه منم
به ریحانه ی تو بگم مطلقه ای که بچه داره و یه عالمه
بدهی داره!

جلوتر رفتم تا بازویش را بگیرم و سمت خودم
بچرخانمش که فروغ سریع از جایش بلند شد

-سلام عزیزم، خسته نباشی!

لحن جا خورده ی فروغ نگاه من و حنانه را به مقصد
نگاهش رساند، به چهره ی درهم هادی!

[۱۱:۴۵ ۱۱.۰۵.۲۱]

بد جور جا خوردم، انقدر که حتی نتوانستم چند لحظه
تکان بخورم فقط خیره ی هادی مانده بودم!!
او هم از همان فاصله با نگاهی سنگین و غضبناک من
و حنانه را رصد می کرد.

با اولین قدمش به سمتمان ، انگشتانی از پشت به
لباسم چنگ زدن و صدایی نگران زیر گوشم زمزمه
کرد

-وای، همرو شنید، وای...

ترس بی اندازه میان کلامش من را به خودم آورد، تنم
را از وسط سالن عقب کشیدم و حنانه ی اشفته و

ترسیده چسبیده به من همانطور پناه گرفته پشتم
عقب رفت، با این کار راه برای هادی باز شد

چهره ی خشمناک هادی می گفت اتفاقات خوبی
منتظرمان نیست، می توانستم اقرار کنم من هم
ترسیده بودم، هادی یکباره و بی مقدمه چینی حرف
های جالبی شنیده بود.

-چه بی صدا اومدی جانم!

فروغ بود که خودش را وسط انداخت و شاید یک
جورایی قربانی عصبانیتش شد!

نگاه برزخی هادی سمت فروغ چرخید:

-پر سر و صدا میومدم که مثل همیشتون ریز ریز
کاراتون را جلو ببرید و کمر همت به ریختن ابروی من
ببندین؟

فروغ لبخند زد، قدمی سمتش برداشت

-عزیزم این چه حرفیه؟!بچه ها فقط داشتن با هم
حرف میزدن ، اینا فقط یه صحبت های ساده بود!
صدای بابا خشک و تلخ بود، نه داد میزد و نه می غرید
اما اوای صدایش ته دل ادم را خالی می کرد
-نمی خوای تموم کنی؟

صدایش هشدار دهنده بود ، فروغ دوباره خواست به
طرفداری از ما حرفی بزند که هادی تند اما با همان
لحن خوفناک گفت

-بسه این همه ماست مالی کارهای این دو تا، هی
خودتو انداختی وسط تا هیچی بهشون نگفتم اما این
بار قایم کردن خودشون پشت توفایده نداره!
بههم برخورد، من خودم را پشت مامان پنهان نکرده
بودم

-من خودمو قایم نکردم، انقدر بزرگ شدم که بتونم
برای زندگیم و درست و غلطش تصمیم بگیرم.

نگاه اتیشن هادی سمتم چرخید، خب انگار هر چقدر
هم که سنم بالا برود ولی جذبه ی پدرم هنوز زبانم را
بند می آورد

-اره جفتتون انقدر بزرگ شدید که گند بزنیید به تمام
اعتبار و زندگی من ، به ابرویی که ۶۰ سال جمعش
کردم.

-کدوم رفتار و انتخاب من به ابروی شما کار داره؟ من
اگه می خواستم گند بزنی می رفتم درخواست اون
دختره را قبول می کردم!

-فکر کردین انتخاب این زن از مهتاب بهتره؟
حرفش را تاب نیاوردم

- شما نمی‌تونید ریحانه را با اون دختر بی همه چیز
قیاس کنید

انقباض ارواره هایش را به خوبی دیدم:

- این دختر هم چیزی نداره جز یه ذهن سیاس و زبون
چرب و نرم

قلبم فشرده شد و سینه‌ام تیر کشید، رگ‌هایم از
شدت کنترل عصبانیم بیرون زده بودند

- از هادی بارگاهی بزرگ بعیده به حرف‌های خاله
زنک‌های عقده‌ای گوش بده و نشناخته و ندیده زن
مظلوم و پاکی را قضاوت کنه

- اونی که الان کر و کور شده و سرش و کرده تو برف
تویی که خام زن مطلقه‌ای که یه بچه داره و معلوم
نیست چند تومان بدهی داره شده

انقدر جلوی فریاد هایم را گرفته بودم که گلویم از
نعره های درونی ام خراش افتاده بود و می سوخت

-مگه هر کی بدهکاره دزد بوده مگه جرم کرده؟
شوهر سابقش پول بالا کشیده افتاده گردن این، داره
جون میکنه تا حق الناس گردنش نمونه، اگر این وسط
کسی کور و کر باشه ریحانه است که با تمام سختی ها
قبول کنه همسر من بشه

زهر خند تلخی روی لب های کبود شده اش نشست
و سرش را به افسوس تکان داد

-می دونی مشکل از کجاست؟ از جایی که مادرت
نشست زیر پام تا قبول کنه خانه و کار تو سوا کنی، که
الان انقدر احساس ادم و زرنک بودن بکنی

-هادی من سی و شش سالمه!!

-بخاطر همین افسوس می خورم که فکر می کردم تو
این سال ها انقدر مرد شدی که بتونم بهت اعتماد
کنم!

باورم نمیشد پدر من بخاطر یک انتخاب شبیه به
انتخاب خودش اینطور من را تحقیر میکنه
انگشتانم مشت شد، خشمم داشت مغزم را از کار می
انداخت

-اگر انقدر انتخاب حقیرانه و بی ارزشه چرا خودت
شبیه من انتخاب کردی، چرا رفتی یه دختر یتیم از
یه خانواده سطح پایین گرفتی؟ درسته عشق و
عاشقی برای شما حلال بود به من و خواهرم که رسید
حروم و بد شد؟

انگار هادی صبرش تمام شد یا حرفم برایش سنگین
بود که صدایش بالا رفت

-می فهمی این دختر که میگی الان مادرته؟
نگاهم سریع سمت فروغ و چشمان غمگینش که به
من خیره بود برگشت.

-فروغ می دونه من عاشقشم...

نگاهم سمت چهره ی پر خشم هادی چرخ خورد
-عاشق شما هم هستم و بهتون احترام میگذارم، من
نه بی حرمتی کردم و نه حرف زشتی زدم فقط می
خوام چیزی که برای خودتون پسندیدین برای بچه
هاتونم قبول کنید، همونجوری که انتظار احترام از
اقابزرگ داشتید به ما احترام بزارید!

هادی چند لحظه به من نگاه کرد و بعد به حانه ای که
تمام مدت موش شده پشت من پناه گرفته بود چشم
چرخواند

-چطور توقع دارید به انتخاباتون احترام بگذارم،
وقتی که خواهرت رفته عاشق یه مرد نازای همسن
باباش شده! مغزم داره سوت میکشه

[۱۷:۰۱ ۱۱.۰۵.۲۱]

فروغ بی هیچ حرفی نگران شده و سریع سمتش رفت
، بازویش را به نرمی گرفت
-عزیزم، الان سخته میکنی بیا بشین

هادی بی هیچ حرفی همراهیش کرد ، فروغ به همان
تندی قبل سمت اشپزخانه دوید، هادی انگشتانش را
محکم به صورت قرمز شده و عصبی اش کشید:

-همه ی عمرم را گذاشتم برای شماها، نگذاشتم اب تو
دلتون تکنون بخوره، همیشه حمایتتون کردم، بهترین
سفرها، بهترین تفریح ها، تو همه چیز عالی ترینش را

براتون تهیه کردم تا حسرت به دلتون نمونه که بابتش
اشتباه نکنید!

نگاهش سمتمان چرخید

-اما حالا بین چی نصیبم شده! پسر دنبال یه زن
شکست خورده با یه بچه افتاده و حس ناجی گریش
بالا زده و دخترمم که...

نگاهش درد داشت و این لحن ازرده اش خجالتی
دیوانه کننده به جانم می انداخت

-تو علی دنبال چی میگردی؟ اون مرد انقدر جا افتاده
و عاقله که میدونم فقط یه حس برادرانه بهت داره،
انقدر می شناسمش که میدونم به تو فکر نمیکنه! تو
این عشق یک طرفه ی داغ و بچه گانه دنبال چی
هستی؟ دنبال یه پدر دیگه هستی؟ یعنی بابای خوبی
برات نبودم

لرزش دستان حنانه و فین فینش از پشتم خبر از گریه
اش میداد

— نه به خدا، تو بهترین بابای دنیای،
فقط... فقط... دوستش دارم

فروغ با لیوانی در دست وارد شد و سریع سمت هادی
گرفتش

— بیا این قرصو بخور ، دور از جونت سخته نکنی!

[۲۰:۵۱ ۱۶:۰۵.۲۱]

#پارت ۴۰۸

هادی قرص را با اب کمی خورد، لیوان را دوباره به
دست فروغ داد

— منم عاشق یه دختر ۲۰ ساله شدم!

نفسم رفت، نگاهم تند سمت فروغ و چهره‌ی رنگ
پریده اش نشست، رگ و پی تنم از درون کش آمد،

خشمی عجیب درونم قل خورد و قبل از آنکه نگاه یخ
کرده و ناباور فروغ کار دستم بدهد، هر دو دست
هادی رو گونه های بی رنگ شده ی مامان نشست
-مثال زدم عزیزم، من یه موی تو رو به صد تا آدم
دیگه هم نمیدم

نفسی که از بین سینه ی فروغ آزاد شد، کمک کرد
نفس من هم بالا بیاد

نگاه منطقی هادی بالا آمد و از صورت من گذشت و
پشت من روی حنانه نشست

-می تونی درک کنی؟ می تونی بفهمی چرا من عاشق
یه دختر بیست ساله شدم، خوشت میاد؟ دختری که
همسن توئه بشه مادرت خوشت میاد؟ می تونی تو
جمع و مهمونیا حاضر بشی و بگی این خانم مامانه
جدیدمه!!

-من به نظرتون احترام میگذارم!

نمی خواستم پشت حانه را خالی کنم ولی حرف های هادی را قبول داشتم ، اصلا حانه تا به حال به این فکر کرده تو جمع های خانوادگی چه حرفایی ممکنه بشنوه، نمی دانم چرا احساس می کردم حانه فقط به رسیدن فکر می کند و پیامد های بعدش را در نظر نگرفته.

-به نظرم احترام میگذاری چون می دونی این اتفاق ممکن نیست بیفته، چون مامان فروغت همیشه کنارمه، تو درک میکنی چون نمی تونی تصور کنی! انگشتانش هنوز ساعدم را محکم چسبیده بود اما تنش کمی جرئت پیدا کرده بود و خودش را از پشتم کمی بیرون آورده بود

-نه اینطور نیست، احترام میگذارم چون شما هم حق انتخاب دارید، شاید تو اون دختر بیست ساله چیزی را میبینی که در زن همسن خودتون ندیدین!

لبخند پر افسوسی روی لب هادی نشست، نگرانی از چهره ی فروغ مشخص بود، من هم مثل او احساس میکردم هادی دارد سعی می کند خشم و عصبانیتش را با منطق و محبتش خفه کند و این به اعصاب و قلبش فشار می آورد!

-حانه جان قشنگ حرف میزنی، اما بابا تو تا حالا به حرف های دیگران فکر کردی؟

حانه جرئت پیدا کرده بود که لحنش بی پروا شد

-به بقیه چه مگه من برای اونا زندگی می کنم؟

-خواه ناخواه آره دخترم تو نه برای دیگران که با دیگران زندگی می کنی، تو یه تولد یا مهمونی که بری

هزار نفر زیر چشمی نگاهت میکنن و با انگشت
نشونت میدن و کلی تیکه می ندازن!

-اینا از کوتاه بینیه مردمه، چرا من باید عشقمو به
خاطر چهارتا حرف چرت از دست بدم؟ ادم ها برای دو
ساعتن ولی من و کسی که دوستش دارم همیشه کنار
همیم

ترجیح میدادم حرفی نزنم، هادی بهتر بود خودش از
پس این دختر برمی آمد!

-ادم ها برای دو ساعتن ولی حرفاشون تا یک عمر
باهات میمونن! اگر نظر مردم مهم نیست پس چرا تو
اینستاگرام پیج زدی و دو سه هزار نفر دنبال کننده
داری؟

لحن ارام بابا ترس را از حنانه دور کرده بود که
انگشتانش دستم را رها کرد و اینبار دقیق کنارم قرار
گرفت

-بابا اینا با هم فرق دارن

هادی سرش را به حالت نفی تکان داد، فروغ کنار هادی ایستاد و انگشتانش روی شانه ی هادی نشست، نرمش و محبت مادرم را از این فاصله و بی هیچ حرفی می توانستم حس کنم.

-من خودم عاشق مادرتون شدم و می تونم قسم بخورم محبتم بهش هزار برابر بیشتر از تو به علی بود ، من هم مثل تو بی گدار به آب زدم، آنقدر عاشقش بودم که فکر می کردم مخالفت اطرافیان مهم نیست، دوستانم برن به درک

اما چی شد؟

اینبار چشمانش با تجربه ای چند ساله و نافذ سمت من برگشت

-هیچی ازدواج کردم و فروغم را تو زندگیم پر پر
کردم، چون کسی تو زندگی آسیب میبینه که ظریف
تره، اگه میگم با یکی هم شان و همسن خودتون
ازدواج کنید، نه از سر درک نکردنه و نه از کجفهمی
و سنگ دلی که دلم براتون میسوزه ...

ارام از روی صندلی بلند شد

-حرف ادم ها زندگی رو نابود میکنه، من فروغم را
نابود کردم، تو هم می خوای ریحانتو نابود کنی؟
نگرانی فروغ منعم میکرد از ادامه دادن این بحث ،
امانتوانستم نگم

-من چون نگاه بقیه را می دونم چون حرفاشون را از
الان حدس میزنم، می خوام پدرم پشتمون باشه

[۲۰:۵۱ ۱۶.۰۵.۲۱]

-اره بابا شما پشت ما باشید دوست و غریبه جرأت
حرف زدن ندارن، شما عذاب کشیدین چون
خانوادتون قبولتون نکردن

دوست داشتم با لگدی حنانه را از خودم دور کنم، این
چرا همش خودش را به من می چسبانده؟

نگاهم سمتش چرخید اما نه برای لگد و فاصله برای
حرفی که هادی تا الان نگفته بود

-اصلا خانواده ات پشتت، علی چی؟ اون پشتته؟

نگاه حنانه جا خورده از سوالم سمتم چرخید، توقع
سوال جواب شدن از طرف من را نداشت

-اون فکرش درگیر یه نفر بود که الان دیگه نیست ،
مطمئنم حالا می تونه به من فکر کنه.

مطمئن بود و لحنش اینطور تردید داشت!!

با اینکه در این جمع فقط من می دانستم اون فردی که بهش اشاره میکنه کیه ولی باز هم از اینکه امروز دوبار به این توهمات ذهنی اش اشاره کرده خوشم نیامد.

-اگر مطمئنی بهش بگو، بین اون هم می خواد با دختری ۲۰ سال از خودش کوچیک تر ازدواج کنه؟
-الان تو هم رفتی تو حزب بابا؟؟

نگاه غمگینش دلم را سوزاند

-تو حزب بابام چون مثل بابا فکر میکنم، می دونم علی را دوست داری و دلم می خواد به تصمیمت احترام بگذارم ، اما وقتی این اتفاق میوفته که این محبت یک طرفه نباشه و از قبل در مورد بد و خوب اتفاق های پیش روت فکر کرده باشی؟

حرف هایم هرچقدر با لحن مهربان و برادرانه گفته شد
اما همچنان ناراحتش کرد و انگار لجش را درآورد
-مثلا تو فکر کردی که رفتی دنبال یه زن بچه دار و
بدهکار؟

-حنانه!

صدای هشدار دهنده ی مامان حتی نگاه پر لج و
دلگیر حنانه را ازم نگرفت

-مگه دروغ میگم، اگه عشق من بده و با حرفای بابا
موافقی، بابا گفت عشق تو و انتخابت هم اشتباهه،
گفت فردین بازیت زده بالا و انقدر کلت تو ابرهاست
که فکر کردی می تونی ناجی هر زن بدبختی باشی!

این که مثل یه بچه داشت رفتار می کرد ناراحتم کرد
نه بابت حرف هایش، چون همان هایی بود که بابا گفته

بود و حنانه فقط با دوباره وسط کشیدنشان می
خواست من را هم به مراد دلم نرسونه

نه اخم کردم و نه عصبی شدم، چند لحظه به چهره ی
درهمش نگاه کردم

-اره فردین بازیم برای زنی که عاشقشم گل کرد و
مردونگیم اجازه نداد توی این احوال ببینمش، دلم می
خواد ناجیش باشم و کمکش کنم، چون دارم میبینم
تنها است و داره عذاب میکشه

-پس نجاتش بده مردونگیتو ثابت کن، اوضاع شرکت
ریخته به هم بابت دو تا کلام و تو نتونستی زن بیچاره
را حمایت کنی!

برای هادی اوضاع خوبی بود، فقط نظاره گر ما بود هر
چه او در دلش بود را داشتیم بدون دخالتش به هم می
گفتیم

-می دونی مشکل کجاست، بغض و حسادت ادم ها که نمی تونن موفقیت یک زن شکست خورده را ببینن، فکر میکنن اگه یه مطلقه خوشبخت بشه اونا جا میمونن، من خدا نیستم که بتونم زبون مردم را ببرم و افکار الوده شون را پاک کنم، من تو شرکت گفتم ریحانه نامزد منه، از پدرم خواستم پشتمون باشه، ریحانه را ببینه و بعد قضاوتش کنه، چون بهترین حمایت برای ریحانه و دخترش داشتن یه خانواده است.

نگاهش را ازم گرفت اما من انچه درون ذهنم بود را باید بهش میگفتم

-من نه میگم علی بده نه میگم به درد تو نمی خوره، من میگم محبت تو بهش فکر شده نیست، که اگر بود خودم پشتت وایمیستادم

او کلافه شده و دلگیر از حرف هایی که اصلاً دوستشون نداشت گفت:

-برای تک تک حرفای خودتون دلیل میارید و از نظرتون عاقلانه است اما به من که میرسه نه دلیل دارم و نه فکر کردم، از نظر من ادم وقتی عاشقه نمیخواد به چیزی فکر کنه

-حتی به اینکه نمی تونی دیگه مادر بشی؟ یا اینکه علی مثل یه پدر بهت نگاه کنه و خواه ناخواه به علایق تو علاقه نداره، ببین دخترم تو الان هم برای رفتن پیش علی شبیه خودت نیستی! یعنی مشکل نداری شبیه خودت نباشی؟

لحن مادرانه و دلداری دهنده ی فروغ لب و لوچه ی تقصش را اویزان کرد

-هر چیزی درمون داره، با عمل و هزارتا چیز میشه برای بچه دار شدن تلاش کرد، بعد تغییر کردن بد

نیست من می تونم کنار عشقم بزرگ بشم و
علايقمون شبه به هم بشه.

هادی که جلو آمد من قدمی عقب برداشتم، دقیق
جلوی حانه ایستاد، خم شد و بوسه ای نرم روی
پیشانی اش زد

-لای زرورق بزرگت کردم، نگذاشتم اب تو دلت تکون
بخوره، حسام و مرد بار اوردم اما تو رو نشوندم رو پامو
لوست کردم، می دونی چرا چون دلم می خواست رها
باشی و هر کار دلت می خواد بکنی، به نظرت چند سال
بعد که علی شد پنجاه و خورده ایش حانه ی رها و
ازاد من هنوزم علی رو دوستش داره؟ وقتی که به
خودت نگاه میکنی و میبینی مجبور شدی عوض بشی
لباس یکی دیگه را تنت کنی و هزارتا کار هست که
دلت می خواسته و نتونستی انجامش بدی فقط بابت

این که به علی نمی اومده ،یا از نظرش درست نبوده،
اونوقت چی میشه؟

به چشمان پر بغض حنانه، عمیق نگاه کرد

-میشی یه ستاره ی دیگه و دوباره علی را رها
میکنی! تو دوست داری کسی را که این همه دوستش
داری ازارش بدی؟

حنانه محکم سرش را به حالت نفی تکان داد و خودش
را در اغوش بابا انداخت و گریه کرد

-خب با عشقش چی کار کنم، من دوستش دارم!

[۲۰:۵۱ ۱۶.۰۵.۲۱]

بابا تن دخترش را محکم و پدرا نه در اغوش فشرد و
بوسه ای دیگر روی موهایش زد

-یادگاری نگهش دار، تو جوونی و هنوز اول راهی

لبخند پر غمی روی لبم نشست، خوشا به حال خواهرم
که پدر داشت که بتواند اینطور راحت در اغوشش زار
بزند و ناز کند، می دانستم از فردا هادی هزار برابر
بیشتر حواسش به اوست و تا مدتی زمان زیادی را با
او میگذرانند، مثل همیشه! حنا غمگین است و وظیفه
ی پدرش خوب کردن حالش

نفس عمیق و پر دردی کشیدم، نگاه گرفتم و کتم را از
لبه ی مبل برداشتم.

-این اه عمیق حتما کلی معنی پشتش پنهون
شده، نکنه از سختگیری هایی که بهت کردم دلت پره؟
سوال هادی تنم را قبل از آنکه از مبل بگذرم نگه
داشت

سرم بالا آمد و نگاهم سمتش چرخید

-اه کشیدم نه برای خودم که برای دل ریحانه ای که
الان تنها و بی پناه توی خانه ی اجاره ایش نشسته و
از نگاه ناعادلانه ی مردم خنجر خورده، پدری نیست
که بغلش کنه و مادری نیست که ببوستش...

صدایم از بغضی که به گلویم افتاد خش افتاد

-همیشه بزرگ می دونستمون و تمام سختی هایی
که از سمت شما بهم میرسید را با جون و دل قبول
میکردم، چون ارزوم بود مثل شما بشم، اما الان..

کتم را میان انگشتانم فشردم

-نمی دونم چطور بگم که ریحانه دنبال پولم نیست، که
اگه بود اینطور ازم جدا نمیشد، که اگه بود تا الان باید
صاحب خانه و ماشین و یخچال پر میشد، یه حساب
بانکی امن، اما ریحانه جز حقوقش که هشتاد درصدش
به طلب کارهاش میرسه چیزی ازم نگرفته...

دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم بغض وامانده
در گلویم را قورت بدهم اما نشد

-بابا من نه خیال دعوا دارم و نه داد و هوار یا ازدواج
اجباری، فقط دلم می خواد ریحانه ام را ببینید و
بشناسیدش، منم مثل شما عاشقم و دلم می خواد
پدرم کاری که پدرش در حقش نکرد را در حقم انجام
بده.

سکوت سنگینی فضای خانه را پر کرده بود و انگار
همه منتظر یک صدا بودند، اما هادی حرفی نزد!
سرم را به حالت افسوس تکان دادم و چرخیدم
،خدا حافظی زیر لب گفتم

-بزار چند روز بگذره بهت زنگ میزنم بیاریش شرکت
من ،فقط نمیگی که قراره با من ملاقات داشته باشه!!

[۱۷:۵۱ ۱۹.۰۵.۲۱]

#پارت ۴۰۹

مشمای داروهای بهار را روی این گذاشتم، و خم شدم
و بهار را کنار اسباب بازی هایش قرار دادم، اما او بی
حوصله و خسته از ماندن در خیابان های شلوغ شروع
به گریه کرد

-الان میام دختر قشنگم، بزار مامان شیرتو درست
کنه

او بی توجه به حرف هایم جیغ میزد و خودش را روی
سینه بر زمین انداخته بود و به سمت اشپزخانه می
کشید،

شیشه اش را تند زیر آب شستمش و همانطور که هنوز
از ان فاصله قربان صدقه اش می رفتم، شیر را درست
کردم، خودش را همانطور کشان کشان به لبه ی
اشپزخانه رساند، صورتش از گریه ی مداومش قرمز
شده بود.

بغلش کردم، انگار این چند لحظه روی زمین ماندن و انتظار برای شیر حسابی دلگیرش کرده بود که حتی در بغلم شاکی جیغ میزد و با دستش من و شیشه را عقب میزد، میان اغوشم تکانش دادم، نرم دست به موهای بهم ریخته اش کشیدم و اشک از روی گونه هایش پاک کردم، صورت به صورتش چسباندم، هنوز این روش از همان کودکی جواب میداد و آرامش میکرد

با همان دو میک اول چشمانش خمار شد و خوابش برد

نگاه پر غصه ی کدر شده ام رویش ماند و دوباره هجوم افکاری که من را به مهمترین گره زندگی ام می رساند، حسام و پیامک های چند روز پیشمان!

از او خواسته بودم چند روزی تنهائیم بگذارد، حتی پیام و یک احوال پرسی کوچک هم نباشد، پایش که

می آمد وسط تمام قوانین ذهنی ام بهم
می ریخت، می دانستم این برایش زجر است، درد
است، امیدم به این بود که بداند برای من از او سخت
و دردناک تر است! سخت که یک لفظ است این دوری
برای من جان دانی روزشمار بود.

اما من به زمان نیاز داشتم، روزهایی که بیاید و برود
تا من دوباره خودم بشوم همان زنی که احساس می
کرد می تواند جلوی قضاوت ها بایستد.

شکست خوردن درد داشت، شکسته شدن بیشتر،
من در نظر خودم شکسته بودم!

اتفاقات درون شرکت ضربه ای بر صورتم بود تا به من
بفهماند که برای این حجم از نفرت و قضاوت
ناعادلانه آماده نیستم، اصلا توانش را نداشتم، اصلا
مگر یک زن چقدر گنجایش داشت؟

با صدای زنگ موبایلم از مرداب افکارم بیرون امدم.

بهار میان آغوشم غرق خواب بود و شیشه‌اش تمام
شده جلوی پایم افتاده بود

همانطور که او در آغوشم بود از روی زمین بلند شدم
و به جای جواب دادن به تماس سمت اتاق رفتم تا بهار
را بخوابانم

به سالن که برگشتم تماس قطع شده بود، مریم بود
در مطب هم تماس گرفته بود!

گوشی را برداشتم و همراهم به آشپزخانه بردم تا
همانطور که شام مختصری برای بهار و خودم درست
می‌کنم به او هم زنگ بزنم.

چیز زیادی درون یخچال و فریزر نبود و این خبر
خوبی نبود، خرید کردن نیاز به پول داشت و من اولین
تصمیمم استعفا از شرکت بود.

تنها هویج باقی مانده را برداشتم و در یخچال را بستم
که دوباره گوشی ام زنگ خورد

مریم بود و بی خبر از اتفاقاتی که افتاده! انقدر حالم
جا نیامده بود که بتوانم تک به تک ان حرف ها برای
کسی طوطی وار تعریف کنم

-سلام خوبی؟

-سلام، کجایی از صبح هر چی زنگ میزنم جواب
نمیدی؟

شیر آب را باز کردم و هویج را شستم

-امروز وقت دکتر بهار بود، ببخشید، تو خیابان و مطب
سختم بود جواب بدم

-||| نگفته بودی، خوبی؟ دکترش چی گفت؟

گوشی را بین شانه و گونه ام فشردم و در حالی که
پوست هویج را می گرفتم گفتم

-هیچی، گفت الحمدلله بهتره، داروهاشم هموناست، تو
چطوری؟

-چه خوب، ان شاءالله دیگه لازم به این دکترای ماهانه
نباشه، منم خوبم، راستی...

ناگهان ولم صدایش آهسته شد

-به توصیه ات عمل کردم

سیب زمینی هم از درون سبدش برداشتم، سیب
زمینی و پیازمم اخرهایش بود!

گیج و در فکر کم بود های زندگی که دوباره داشت
برایم مثل گذشته پر رنگ میشد پرسیدم

-کدوم توصیه؟

صدایش جا خورده گفت

-وا، همون که گفתי به شایان جان بدعنق محل ندم

-اهان

سرد و شل جوابش را داده بودم اما او متوجه نشده بود و تند تند ادامه اش را بدون خواستن من تعریف کرد

-موقع رفتن خواستم یه سر برم سراغ حسام و سلام وعلیک و این حرفا که شایان جان گفت هنوز نیومده،موقع رفتنم پرسید می خواید برسو نمتون، منم یخ و جدی عین خودش جواب دادم نه لازم نیست، بدجور خورد تو برجکش!

صدای جیغ مانند خوشحالش لبخند پر غمی روی لبم نشست،خوشابه حالش،حتی برای فکر کردن به شایان و یا رسیدن بهش هیچ ترس یا مانعی در مقابلش نمی دید

-افرین

انگار این افرین ساده به دلش نشست

فقط افرین؟ میدونی من چطوری بر نفس اماره ام غلبه کردم، اون مریم کنه وار بی صاحب را چزور اروم کردم تا رو هوا درخواست جذابشو قبول نکنم؟ بعد فقط افرین؟

اگر الان حال خوشم بود، اگر دلم کنار دل حسامم اروم و خندان بود، اگر من هم مثل دو روز پیشم فکر در مورد آینده ام امنیت داشت حالا می توانستم بشینم و دل به دل مریم بدهم و تشویقش کنم، اما حیف از روزگار دلی که حالش حسابی بد بود.

حق داری واقعا، شرمنده یکم امروز بهار اذیت کرد و اتوبوس و راه دور و اینا سردرد دارم، بابتته همونه

[۱۷:۵۱ ۱۹.۰۵.۲۱]

نمی دانستم تا کی می خواستم این مسئله را به مریم نگویم! شاید چون ان آرامش همیشگی در وجودم پوچ شده بود.

-می خوام پیام پیشته؟ مامان منصوره ام دمپختک
پخته ها

به قابلمه‌ی سوپ کوچکی که تازه روی گاز گذاشته
بودم نگاه کردم

-نه قربونت، فردا که دانشگاه داری ما هم سوپ داریم
-باشه، فقط میگم ریحانه...

لحن کشدارش می‌گفت خواسته‌ای دارد که از نظر
خودش خیلی معقول نیست

همانطور که شیشه‌ی بهار را زیر آب می‌شستم، بله‌ای
گفتم تا او جرئت ادامه دادن پیدا کند

-میشه شماره‌ی شایانو برام بگیری؟

چند لحظه ماتم برد، احساس کردم نفهمیدم چه
شنیدم!

-چی کار کنم؟

صدایش یک جورایی خفه شده بود، احساس میکردم
ان سمت خط صورتش را در پتویی متکایی قایم کرده
-شماره ی شایانو از حسامت برام بگیری!

حسامم؟ اه از دلتنگی که تا حلقم بالا می آمد ومانند
این چند روز نفسم رالحظه ای برید.

خواسته اش انقدر عجیب و احمقانه بود که نمی
دانستم چه جوابی بدم

-مریم مثلا داری بهش بی محلی میکنی؟

-به خدا نمی خوام بهش زنگ بزنم، فقط تو واتس اپ
و تلگرام داشته باشمش، عکساشو ببینم

شیراب را بستم و شیشه را در اب چکان گذاشتم

-مریم بیا به موقع دیگه در این مورد حرف بزنیم

از تن کم اورده ی صدایم فهمید که فعلا باید از این
موضوع بگذرد

نفس عمیقی کشیدم، سوالی یکباره در ذهنم ایجاد شد، قبل از آنکه تماس قطع بشود پرسیدم

-مریم، میشه یه پیام به مامانت برسونی؟

-چی؟

شاخک هایش فعال شده بود، سعی کردم لحنم مثل قبل باشد

-یکی دنبال مشتری برای پیاز و بادمجان و این چیزاست من گفتم مامانت دوست و آشنا داره، میشه ازش بخوای تو جلسه هاش اینو بپرسه

در همان حال این فکر دوباره آمده به سرم را برای خودم توجیح کردم، بدون شغل که نمی تونم بمونم، حداقل تو این مورد مشتری داشتم!

-کی هست این اشناات؟

خوب دوباره داشت خانم مارپل میشد،

-چی کار داری، شاید بنده خدا نخواست کسی جز من
بدونه

-والا، همچین می‌گه انگار صد تا دوست و فامیل داری
که من میشناسمشون بفهمم براش بده...
نگذاشت من حرفی بزنم و با همان لحن پر جستجو
حدس زد

-برای خودت که نیست، مگه حسام میزاره تو دوباره
از این کارا کنی و دستتو خراب کنی، تازه الان یه کار
شیک و پیک داری، یعنی برای یکی از اشناهای
شرکتتونه؟

او حدسیاتش را داشت تند تند برای خودش مرور
میکرد و آتش به دل پر درد من میزد، حسام اگر می
فهمید!

بفهمد می خواهد چه کند؟ اصلا دیدن این چیزها
برایش خوب بود، باید در موقعیت این مسائل قرار
میگرفت تا خودش و احساسش را بسنجد!

این چه عشقی است که برای او شده هفت خان رستم
و برای من زبان ماری که یک بند نیشم بزند؟

-باشه از مامانم میپرسم بهت خبرشو میدم

انگار آن زمان که من غرق افکارم بودم او حرف هایش
به سرانجام رسیده بود

با تشکر و خداحافظی تماس را قطع کردم، به کابینت
تکیه دادم و به گوشی مشکی میان دستم نگاه
کردم، انگشتانم روی گالری رفت و بازش کرد

از همان روزی که موبایل را بهم داد گالری اش پر بود
از عکس هایش، نه فقط خودش که روزمره
اش، تفریحاتش، فیلم هایی که تا امروز شرمی مانع از

دیدنشان میشد، اما دیدن حسام اعتیاد من بود و چند روز بود که این مخدر شیرین را نداشتم

روی یکی از فیلم ها زدم، پر صدا پخش شد، کویر بود و صدای بلند خنده، چهره های درون فیلم را نمی شناختم، جز صدای خنده مردانه و دل فریب خودش که فیلم بردار بود، لحظه ی آخر گوشی را به سمت خودش گرفت و تمام.

سینه ام سوخت، نگاهم روی لبخند و چشمان پر شور و موهای اشفته ی جذابش نشست

همه احساس می کنند عشق انسان را شکوفا می کند، اما حضور من در زندگی حسام جز عذاب و دردسر چه چیز برایش داشت؟ منی که با اولین مشکل اینطور اشفته و نابود شدم

گوشی را خاموش کردم و سریع روی این قرارش
دادم، بعضی چیزها لیاقت می خواست و من باید می
فهمیدم که لیاقت حسام را دارم؟

[۱۷:۵۴ ۱۹.۰۵.۲۱]

-خانم فخار هنوز تا سال قرار دادتون خیلی
مونده، تازه داره نزدیک یک ماه میشه

با همان لحن پر احترام حرفش را تائید کردم

-بله درسته، ولی من به دلایلی توانایی موندن تو این
خانه رو ندارم، یعنی به پول پیشم نیاز دارم!

-خب موردی نداره، من همین امروز پول پیش را میدم
بهتون، آقای بارگاهی بیش از این حرف ها برای من
ارزش دارند، شما هر وقت دستتون باز شد، دوباره بهم
برش گردونید

دستم را روی فرش کشیدم و درون گوشی محترمانه
گفتم:

-این کار بزرگواریتون را میرسونه ولی من نمی تونم
اجاره‌ای پرداخت کنم، ممنون میشم اگر این لطف را
به من بکنید

نگاهم بالا آمد و روی دیوارهای خانه گشت

-میدونم نزدیک عید مشتری پیدا نمیشه، اون ور
سال هم موردی نداره!

اصرار و آشنایی که با حسام داشت، مرد بیچاره را
مجبور به قبول این درخواست نامعمول کرد

-باشه هر طور شما مایلید، اما همانطور که خودتون
اشاره کردین مقداری زمان میبره، باید مشتری براش
پیدا کنم

سریع و منطقی گفتم

-موردی نداره، برای دیدن خانه هم من خانه هستم!

-باشه، پس باهاتون تماس میگیرم

لبخندی روی لب نشاندم

-لطف بزرگی در حقم کردید، مچکرم، خدانگهدارتون

-نفرمائید از آقای بارگاهی زیاد به من رسیده، زنده

باشید و پایدار، خدانگهدار

در این مدت محدود هم از حسام به من زیاد رسیده

بود، اما مهم این بود که از من به حسام چی رسیده؟

با قطع گوشی نگاهم روی لوستر ساده و کوچک

آویزان از سقف ماند، از منم خاطره هایی شیرین

مانده! قلبم به یادش در سینه اب شد، اما ممکنه من

تمام این خاطرات را سیاه کنم! رفتار تند و مقصر

شناختن حسام این را بهم نشان داد، انگار انقدرها هم

که فکر میکردم نه ایمان قوی داشتم نه صبر زیاد و
دل عاشق...

نفس عمیق و سنگینم را بیرون دادم ، نگاهم را از
لوستر گرفتم و از جایم بلند شدم

وقتی از حسام خواستم تنه‌ایم بگذاره ، خیال
میکردم، دنبال ارام شدنم، دنبال ارامشی که کمکم
کند تا جای زخم‌های آن حرف‌ها را خوب کنم. فکر
میکردم، با گذشت این روزها عقل به خواب رفته ام
به کار می افتد و چاره‌ای پیدا میکنم، اما عظم این
روزها را به دست آورده تا دوره کند!

که با خودم بشمارم، از اول دیدنش که چه کارهایی
کرده ام، از شرکت و مریضی تا طاهر و این خانه، هر
وقت که خسته بودم و دلگیر حسامم ناجی ام میشد
و درهای عشقش را به رویم باز میکرد، اما من...

افسوس و درد احساس بود که این لحظه سراغم می
آمد

من...ریحانه ای با کوله باری از ادعا هیچ به مرد
رویاهایش نداده، جز درد و عذابی مداوم جز ترس از
دست دادن، جز اضطراب و افکاری مشوش...

باز نفسی عمیق و سنگین، کاش این نفس ها می
توانست ذهن و قلب را با هم بشورد و ببرد،

انگشتان کوچک کودکانه ای چنگ به استین لباسم
زد و نگاه من را سمت خودش کشاند، چشمان گرد و
براقش با دیدن توجه ام بر رویش خندید و صداهایی
از خودش درآورد، باید کمی سینه سبک میکردم، چه
بهتر که با دخترکم کمی وقت میگذراندم.

لگن قرمز حمام را یک سوم آب کردم، بهار مشتاق و
ذوق زده را درون آب ولرم قرار دادم و با لبخند به
حرکت دستانش که محکم روی آب می خورد و

قطراتش را به همه جای حمام و من پرتاب میکرد نگاه
کردم، اردک زرد کوچکش را برداشتم و روی اب
مقابلش گرفتم و با لحنی بچه گانه گفتم

-سلام، جو جو قشنگه، سلام بهار خوشگله...

دخترکم با دست روی کله ی اردکش زد و با ذوق به
فرو رفتنش در اب خندید، توقع خشونتش را نداشتم
و خنده ام گرفت.

لیف کوچک و نرمش را دست کردم و کمی شامپو
رویش زدم و نرم به پوست تنش کشیدم ، تمام
حواسش به توپ قرمز کوچکش بود که روی اب شناور
بود، اب را روی تنش باز کردم که یکباره مور مورش
شد و دوباره لبخند را به لبم آورد، هوای درون حمام
گرم بود و کم کم داشتم عرق می ریختم

دستانش را لبه ی لگن گرفت و سعی کرد دهانش را
به لبه اش برساند، که صدای زنگ در خانه امد

اب درون لگن انقدر کم بود که تنها گذاشتنش برای
یک لحظه خطری نداشته باشد، فقط می خواستم
بینم کدام یک از همسایه ها است تا بعدا پیشش می
رفتم

پایم را اب کشیدم و سریع به حالت دو سمت در رفتم
و نگاه کوتاهی درون چشمی انداختم، حسام بود!!
جا خورده و متعجب یکباره دیگر پر دقت تر نگاه
کردم، چهره ی مردانه و جذاب خودش بود، دوباره
زنگ در به صدا در آمد.

لحظه ای گیج شدم! بهار در حمام، حسام پشت در!

از پشت در داد زدم

–یه لحظه الان میام

[۱۷:۵۵ ۱۹.۰۵.۲۱]

سریع چادرم را از جالباسی کنار در برداشتم و لای در
را کمی باز کردم

نگاهش سریع سمت در برگشت،

به همان حالت دو سریع درون اتاق رفتم و لای در
حمام را باز کردم که نگاه بهار با آن مژه‌های خیس و
لپ‌های گل افتاده و اردک در دهانش سمت
برگشت، همین‌قدر برای او اکتفا می‌کرد، دوباره
مشغول آب بازی اش شد، در را سریع بستم و چادر
سفیدم را روی موهای وز خورده‌ی نم دارم انداختم و
دوباره سمت در دویدم و این بار دستگیره را پایین
دادم و در را به رویش باز کردم

نگاه قهوه‌ای مشتاقش روی قامت نشست، دلتنگی و
شوق دیدنش به وجدم آورده بود و انگار تمام
تصمیمات روزهای گذشته‌ام فرسنگ‌ها با من فاصله
گرفتند

-سلام گنجشککم

لرز شیرینی به جانم افتاد ،اما یاد یکباره ی بهار در
حمام من را از ان حال و هوای مسخ کننده بیرون آورد

-سلام ،الان میام

-چی شد؟

بی انکه با ایستم تا جوابش را بدهم سمت اتاق دویدم
و صدای در خانه که پشتم بسته شد.

خدا را شکر بهار با همان شوقی که در حمام رفتن
داشت برای بیرون آمدن هم همکاری میکرد. ابش
کشیدم و حوله را دورش گرفتم،حوله را نرم به
موهایش کشیدم و به حسام میان سالنم فکر
کردم،اب تنش را گرفتم و به دل بی تابم و قلب بهانه
گیرم فکر کردم،

از حمام بیرون امدم و بهار را روی زمین دراز
کردم، تمام فکر و ذهنم میان مرد مورد علاقه ی
شیرین درون خانه ام می گشت، میان آنچه می
خواستم و نمی خواستم

بهار اولش که از حمام می امد انقدر کرخت میشد که
اگر سرعت عمل خوبی داشتی، می توانستی تمام
لباس هایش را تنش کنی و من بابت افکارم، انگستانم
سرعت لازم را نداشتند، دکمه های زیر دکمه ایش را
بستم و شلوارش را که بالا کشیدم، تلاش کرد برای
غلت زدن و تقه ای ارام که به در خورد

-خانما من تا کی باید بیرون منتظر بمونم؟

نگاه هر دویمان سمت در چرخید، من از امدنش و زیر
حرفش زدنش ناراحت بودم! اما از سمتی دیگر از این
غافلگیری و قراری که بهم زده بود خوشحال بودم!!

-بفرمائید

دستم سراغ بهار رفت تا بنشونمش و لباسش را تنش
کنم که اوپر شیطنت دستش را کشید و سرش را برای
دیدن مردی که وارد اتاق شد بالا کشید
چشمانم روی پاهای بلند مردانه ای که وارد اتاق شد
ماند

-وای وای این دخمرو ببین

دخترک شیرینم به رویش خندید و او همانطور که
نزدیک به من می نشست، دست زیر بغل بهار انداخت
و میان اغوشش بالا کشیدش

-وای من الان یه نون می خوام تو رو بزار لاش و یه
لقمه چپت کنم، شیرین عسلی

و بوسه ی محکمی از زیر گردن سفید و تمیز بهار
گرفت و خنده ی بهار بابت قلقلک احتمالش اش بلند
شد و من غرق در صدای مردانه ی پر جذبه اش روی

خشی که صدایش را همیشه پر ابهت تر میکرد و پایه
های دلم را برایش می لرزاند

-ریحانه جان، می خواستی لباس تنش کنی؟

این لفظ زیبا دوباره بهم یادآوری کرد که من همان زن
پر نیاز قبل هستم.

[۲۱:۴۹ ۲۳:۰۵.۲۱]

#پارت ۴۱۰

نگاهم روی لباس بهار که میان انگشتانم بود
نشست، تعلل نکردم، چاره ای نبود، بدون آنکه به
صورتش نگاه کنم، لباس را سمت بهار بردم و با
همکاری دقیق و نرمش لباس را تنش کردم

-می خوای سشوار بده، موهاشو سشوار بکشم

یکباره پیدایش شده بود، آرام و پر محبت، مثل
همیشه شیرین و قابل تکیه، دوباره دلم را داشت بهم

می ریخت و نشانم میداد که بودنش، ماندنش چقدر خوب است و دلم بخواهد همیشه کنارش بمانم، این خوب نبود، دوباره بدون تصور روزهای سخت قبول کنم و بگم چون عاشقم می توانم، دوباره مشکلی پیش بیاید و من او را میانه‌ی راه رها کنم!

بی هیچ حرفی بلند شدم و سمت کشوی کمد رفتم و سشوار را برداشتم و کنار پایش قرار دادم، مثل قبل بدون زدن یک کلمه از اتاق بیرون رفتم، این حرف نزدن این دوری کردن راحت نبود که برایم مانند جدا کردن گوشتم از استخوان بود.

حسرت زده از آرزوهای بلند بالای درونم مقابل گاز خاموش ایستادم، نزدیک غروب بود و تنها غذایم کمی استانبولی ساده و مقداری از سوپ دیروز بهار، نباید نگهش می داشتم، نباید به شام خوردنش فکر میکردم، اما ذهن دلداده و قلب عاشقم جلو جلو به

همه‌ی نباید‌ها فکر میکردند و آزارم میدادند، این
سخت است کسی را با تمام جانت طلب کنی و مدام
از خودت دورش نگه داری

-خانم یه چایی به ما نمیدی؟

صدای گرم و پر شیطنتش تنم را یکباره تکان
داد، لحظه‌ای گیج به چهره‌هایشان که از پشت کانتور
خیره‌ام بودند نگاه کردم

و از زبانم آوایی برخلاف قلبم بیرون پرید

-نه

آوای پر مهرش متعجب شد

-چرا؟ هنوز از من ناراحتی؟

ناراحت؟ ای کاش ناراحتی بود آن وقت با همین لبخند
و نگاه قهوه‌ای شیرینت حل میشد اما من وابسته‌ام
نه، دل بسته‌ام به همه‌ی وجودت به کلامت به نگاهت

به نوع راه رفتنت به لباس های تنت، به عطر تلخ و
خنکت که تن بی جانم را گرم می کرد! من دل بسته
بودم و این بودنش ناپرهیزی بود و مریضی قلبی ام را
بدتر و سخت تر میکرد

-ناراحت نیستم، فقط ما یه قراری با هم
داشتیم، درسته؟

-درسته؟ خب!

نگاهم فراری از نگاهش روی این چرخید

-نباید میومدین، من باید فکر کنم، باید تصمیم بگیرم
-برای چی؟ می خوام بدونم این تصمیم چه عواقبی
می تونه برای من داشته باشه

لحن صمیمی و آسوده اش را دوست داشتم

-بلاخره هر انتخابی عواقبی داره!

نگاهم دستان مردانه‌اش را دید که بهار را میان
آغوشش کمی جا به جا کرد و عروسکش را درست
میان انگشتان کوچکش قرار داد

-تصمیمی که نتیجه‌اش پس دادن خونه و به سختی
انداختن خودت باشه رو من قبول نمی‌کنم، این
عادتت شده که خودت را نمیبینی اما این طفل
معصوم چی؟

حدس اینکه از کجا خبرها بهش رسیده سخت نبود
پس پرسیدن اینکه از کجا و چطور فهمیده مسخره
بود، چند لحظه ای طول کشید تا کلمات را کنار هم
بچینم

تنم سمت گاز چرخید

-باید دنبال کار باشم، با پیش این خونه محله‌ی
پایین‌تر خونه‌ی کوچک‌تری بگیرم و بقیه‌اش را به
کاری بزنم

-تمام این پنج، شش روز من و از خودت و مارشمالوم
دور کردی، خودتو حبس کردی تا به این نتایج
برسی، خب حدس بقیشم سخت نیست

لحظه ای تامل کرد و باهمان آرامش صدایش گفت

-اقا حسام ما به در هم نمی خوریم و خداحافظ!!

[۲۱:۴۹ ۲۳:۰۵.۲۱]

تنم لرزید، واقعا می توانستم این را بگویم، تا به حال
چند بار بهش فکر کرده بودم اما گفتنش در توانم
نبود، مگر میشد من دیگه حسام را نخواهم؟

-عزیز من این راه حل نیست!

دوباره سمتشان چرخیدم و این بار چشمانم هم سمت
صورتش بالا آمد، روی مردمک قهوه ای مهربانش

-راه حل چیه؟ یکباره ازدواجمون و خودمان را وسط
حرف مردم بندازیم؟ حقیقتش من فکر نمی

کردم، حرف مردم اینطور نابودم کنه، من می تونم
بجنگم، حرف بشنوم و طاقت بیارم، اما دیگه اونطوری
روحي خورد شده ام که نمی تونه برای تو عاشقی کنه
چشمانش صبورانه همراه لب هایش آرام و محو لبخند
زد

-قبول دارم و درکت می کنم، اما راه حل های تو خود
زنیه، انگار می خوای بابت حرف ها و قضاوت های
اشتباه مردم خودتو مجازات کنی
-پس چه کنم؟

-زیر کتریتو روشن کن و بیا تو سالن تا بگم، البته اگه
نمی خوای با گلوی خشک از خونت برونیم
برونمش؟ عذاب وجدان خر گلویم را گرفت، او حرفش
را زد و چرخ زد و سمت سالن رفت و صدایش که به
شیرینی بهار را مخاطب حرف هایش قرار داده بود

زیر کتری را روشن کردم، چادرم را روی سر درست
کردم و میان حالی که همه چیزش به هم گره خورده
بود با پایی نه چندان استوار وارد سالن شدم

-۱۱ مامان ریحانه اومد!

بهار نگاه براقش از عروسکش که تو دستای حسام بود
کوتاه به سمت من چرخید

لبخندی غمگین روی لبم نشست، همان دور با فاصله
ازشون نشستم

-می دونی وقتی پریشونی و ناراحت اولین کاری که
میکنی چیه؟

نگاهش رو به بهار بود اما مخاطب لحن پر طمأنینه اش
من بودم

چشمانم رویش نشست، منتظر ادامه ی حرفش بودم
که نگاهش چرخ خورد و روی صورتم نشست

-خودتو از من سوا میکنی!

لبخند مهربانش عمق گرفت و چند لحظه فقط به نگاه
شرمگین و متزلزل خیره شد و دوباره دست دور بهار
انداختش و جلوی خودش کشیدش

-یکی از آشنا های من یه شرکت داره، که تو قسمت
بایگانی دنبال نیرو هست، اونجا کسی من و تو رو نمی
شناسه

-دوباره به اعتبار شما جایی استخدام بشم!

-ایرادی داره؟

[۱۴:۵۸ ۲۵.۰۵.۲۱]

#پارت ۴۱۰

لبخند مهربانش عمق گرفت و چند لحظه فقط به نگاه
شرمگین و متزلزل خیره شد و دوباره دست دور بهار
انداختش و جلوی خودش کشیدش

-یکی از آشنای من یه شرکت داره، که تو قسمت
بایگانی دنبال نیرو هست، اونجا کسی من و تو رو
نمی‌شناسه

-دوباره به اعتبار شما جایی استخدام بشم!

-ایرادی داره؟

-ایراد که نه، ولی نمی‌خوام این میانجی‌گری دوباره
براتون دردسربشه

نگاه پر مهرش روی چشمانم نشست

-چرا فکر میکنی، کمک به تو که عزیزترینم برام
ایجاد دردسر میکنه؟

حرف‌هایش کنار لحنش روح آسیب‌دیده‌ام را نوازش
میکردن، لحنم نرم‌تر شد

-چون یه بار این اتفاق افتاد، دوست ندارم نگاه آدم‌ها
شمارم اذیت کنه

-نگاه آدم‌ها منو اذیت نمی‌کنه، یکی از اخلاق های
گندم که همیشه بابتش شکرگزار بودم همین بوده...

انگشتانش را نرم روی سر بهار کشید

-من خودمو درگیر آدم‌ها و نگاهاشون نمی‌کنم، خودم
مهمتر از تصورات غلط بقیه‌ام!

بهش غبطه خوردم، ای کاش من هم می‌توانستم
اینطوری باشم، اما انگار رقم خوردن اتفاقات تلخ
زندگی‌ام در شهرستان کوچکمان و حرف‌هایی که
همیشه از همسایه‌ها و زن عمویم در مورد خودم و
ظاهر می‌شنیدم باعث نهادینه شدن این احساس
شده بود، این عذابی را که بهم تحمیل میشد ریشه‌اش
از آن زمان بود!

حسرت در صدایم موج زد

-خوش به حالتون

لبخندش پر محبت و لحنش شاکر شد

-واقعا هم خوش به حالم، چون الان شما دوتارو دارم، این نعمتی نیست که قسمت هرکسی بشه!

انگار حضور او برعکس آنچه خیال میکردم خیلی آرام کننده و موثر بود، من به خیال آن زمان که حسامی نبود مانند همیشه خودم را به تنهایی ام کشیده بودم تا همه چیز را با کمی خلوت درست کنم، اما خیال باطلی بود، او یکی از اجزای اصلی زندگی ام شده بود که من به اجبار می خواستم ازش دور بمانم، حال آنکه حسام نقطه مرکزی آرامش زندگیه منه!

این اصل را قبول کردم ، خوشحالی من کنار او تضمین است ، پس دل و عقلم را یکی کردم و در دل به پیشنهادش رضایت دادم

-این آشناتون کیه؟

سوالم گل از گلش شکفت

-کسی که خیلی بهش اعتماد دارم، آدم بزرگیه، اسم و رسم دار، به شما هم کاری نداره، باهاش از قبل صحبت کردم، ازم خواست خودم کارهای استخدامت را انجام بدم

متعجب پرسیدم

-مگه میشه؟ شما تو شرکت ایشون هم منصبی دارید؟

سرش را کمی تکان داد و نگاهش به دنبال بهار که چیزی شبیه سینه خیز و چهار دست و پا ستم می آمد کشیده شد

-نه کاملاً

بهار وروجک با تمام خستگی از حمامش تند خودش را به من رساند و دست به چادرم انداخت و تنش را

بالا کشید، این حرکات در اوج خوش اخلاقی یعنی
مامان من گشتمه!

بهار را میان اغوش کشیدم و با ببخشیدی از جام بلند
شدم

به سمت آشپزخانه رفتم و همانطور که چادر به دندان
گرفتم که بهار را به یک دست به پهلویم تکیه داده
بودم شیشه‌اش را از آب جوش پر کردم

-بدش من

قبل از آنکه برای دیدنش سرم بچرخد، دستانش به
دور تن بهار حلقه شد و از من جدایش کرد، چادرم را
درست کردم و نگاهی به او که قدمی از گاز فاصله
گرفت انداختم و تشکر کردم

نگاهش روی من که تند و تند مشغول شیر درست
کردن بودم چرخید

-کارش خیلی سخت نیست، شبیه به همون کار
قبلیت، مثل ساعات قبل، فقط یه خبر خوبم هست
نگاهم در حالی که سرشیشه را می چرخاندم رویش
نشست
-چی؟

-این شرکت هم مثل شرکت من مهده داره
دستم از حرکت ایستاد

-داره، یا قراره شما بزنی؟

به لحن پرسوالم خندید

-نه به جان خودم این شرکت چند ساله مهده کودک
داره، یجورایی ایده‌ی مهده رو من از اینا گرفتم
لبخند زدم

-خدا را شکر

-میشه من شیرشو بدم؟

به قهوه ای مشتاق چشمانش نگاه کردم، جلو رفتم و
شیشه را سمتش گرفتم

بهار با دیدن شیشه‌اش در آغوش حسام با ذوق دست
و پایش را محکم تکان داد و ذوقی صدا دار کرد که
حسام را به خنده انداخت

شیشه را ازم گرفت و با لبخندی به چهره ی پر شعف
بهر خیره شد

-ای جون دلم شیکمو، بیا بریم با هم شیر بخوریم
حسام همانطور که بهار را مخاطبش قرار داده بود از
آشپزخانه بیرون رفت و نگاه من را دنبال خودشان
کشید، خیلی از آن زمان که علی اقا بهم گفت که
دوستی داره که ادم درستیه و باهاش صحبت کرده تا
من را استخدام کنه نمی گذره !

حالا همان مرد خیر شده تمام آرزو و دنیای من که هر
چه بچرخم و بچرخم باز هم تمام مشکلاتم را فقط او
می تواند حل کند، خدایا بهم کمک کن تا این عشق
که من را در مقابلش آرام و نرم میکند همان طور بهم
قدرت مبارزه بده تا لیاقتش را داشته باشم

- گنجشک کتری جوش نیومد؟

[۱۴:۵۸ ۲۵.۰۵.۲۱]

میان رختخواب چشم باز کردم و بلاخره بعد از پنج
روز دیگر از خستگی مفرط و درد سینه و افکار
مشوش خبری نبود، لبخند روی لبم آمد و میان
رختخواب چرخیدم و به دخترک غرق خوابم نگاه
کردم، باز هم خدا را زیر لب شکر کردم، سر حال تر از
تمام این مدت بین رخت خوابم نشستم و پتو را کنار
زدم، بسم اللهی گفتم و به امید رقم زدن روزهای بهتر
از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم

قرار بود اول هفته به شرکت جدید برم و به خواسته
ی حسام این دو روز را به دور از ناراحتی و فکر و خیال
فقط با مریم و مارشمالویم وقت می گذراندم.

کمی از چای تازه دمه خوش عطرَم را خوردم و لیوان
را عقب آوردم و به قرمزی خوشرنگش نگاه کردم،
صدای آواز پرنده از پنجره‌ی باز آشپزخانه و نسیم
خنک و بهاری، کنار هم این روز را برایم شیرین و
جذاب تر می کردند و تمام این ها به لطف خدایم بود.
خدایی که حسام را از نقطه‌ای نامعلوم وسط زندگی‌ام
قرار داد و دلش را به دلم پیوند زد ، خدایا هر چقدر
شکرت کنم باز هم کمه!!

صدای زنگ گوشی‌ام نگاهم را از چای گرفت، احتمالا
مریم بود، دیشب حسام جلوی خودش خواسته بود
بهش پیام بدم و بگم آخر هفته را پیش من باشد، انگار

مرد بی‌نوایم می‌ترسید گنجشککش با افکار سیاهش
خودش را آزار بدهد.

با لبخندی جان گرفته از یادآوری‌هایم و نگرانی‌های
دلچسب حسام سمت گوش‌ام رفتم.

از دیدن اسم علی آقا جا خوردم، خیلی وقت بود
ازشون خبر نداشتم، حس اضطرابی ناخودآگاه به
قلبم افتاد! نکند خبری از کامران دارد!!

تماس را جواب دادم

-سلام

صدای مردانه و مودبش مثل همیشه بود

-سلام ریحانه خانم، صبحتون بخیر، خوبید؟ بهار جان
خوبه؟

-بله ممنونم، شما هم خوبید؟

-مچکرم، روزگار بر وفق مراده؟

-الحمد لله

دلم می خواست زودتر از قصد این تماس بگوید

-می تونم امروز ببینمتون؟ خیلی دلتنگه بهارم!

نمی دانستم نفس راحتی که در گلویم گیر کرده بود
را بیرون بدهم یا نه! خواسته اش و دیدن بهار، آن هم
بعد این همه مدت و عادت به ندیدنش! نباید قبول
می کردم؟ اما این درست نبود، بهتره بگم روی نه
گفتنش را نداشتم!

-من دارم برای مدتی از ایران میرم.

جاخوردم

-مشکلی پیش اومده؟

لحنش پر خواهش و احترام شد

-میشه حضوری صحبت کنیم، بهتون حق میدم

نخواید بهار دوباره هوایی بشه اما این آخرین باره!

چه حسرت غم انگیزی داشت صدایش...

-باشه، فقط مریم هم باهام هست، موردی نداره؟

-نخیر، فقط پیام دنبالتون؟

-نه، آدرس بدین خودمون می‌ایم

تمام مدت سعی می‌کردم لحنم ذره‌ای حس بد و بی
احترامی را منعکس نکند

-چشم، براتون آدرس را می‌فرستم.

تماس را که قطع کردم، سریع به مریم زنگ زدم،
خوش بختانه سحرخیز شده بود و در راه بود!

از فکر مریم که بیرون آمدم ناخودآگاه ذهنم سمت
یک نفر رفت، فردی که در

دیدار آخر سه نفره من و حسام و علی آقا رفتار
جدیدی از خودش نشان داد!

همان صحبت‌ها یک چیزهایی را بهم فهمانده بود،
حساسیت عجیب حسام و یا آنطور ابراز احساساتش
مقابل علی، دلیل اصلی این رفتارها را نفهمیده بودم
آن هم به نزدیک ترین رفیقش!

اما این معلوم شده بود از بودن ما کنار هم حس خوبی
نداشت!

شاید نباید بهش اطلاع میدادم اما حس تعهدی که
نسبت بهش احساس می کردم وادارم کرد از این
دیدار باخبرش کنم.

خیلی پشت خط منتظر نماندم و صدایش گرم و پر
انرژی درون گوشم پیچید:

-سلام عزیزترین حسام

هر چی حس بد بود دود شد و لبخند عمیقی روی لبم
نشست

-سلام، صبح بخیر،

-صبح تو هم بخیر، خوبی؟ صبحانه خوردی؟

خنده‌ام گرفت که از این سوال های ساده غرق لذت
میشدم

-بله ممنون، زنگ زدم تا در جریان یه موردی
بزارمتون

-گوشم با توئه

یکباره و بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب رفتم

-علی اقا بهم زنگ زد، گفت داره برای مدتی از ایران
میره! می خواد برای بار آخر بهارو ببینه!

سکوت یکباره‌اش مهر تائیدی بر حدس‌های من بود!

او حرفی نزد و من ادامه دادم

-خبر داشتی؟

صدای خشکش آهسته آمد:

-اره، نزدیک دو هفته است خبردار شدم.

نمی دانم چرا پرسیدم

-احساس می کنم رابطتون مثل قبل نیست! چیزی شده؟

سکوتش می گفت پرسیدن این سوال درست نبوده!

-نه نیست، اشتباه از سمت من و احساساتمه، یه

چیزایی هست که یه مرد فقط می تونه درکش کنه!

احساس تلخ میان صداش واگیر دار بود طعم دهانم گس شد

-قرارمون ساعت ۱۲ است

-ادرس را برام بفرست، اگه بتونم یه سر میام

ازش اینو نخواست به بدم، اما انگار طبق آن حس های

قبلم او نمی خواست تنهایی بین من و علی آقا باشد.

-باشه، من فعلا برم صبحانه ی بهارو بدم صداش میاد،
بیدار شده.

-باشه، مواظب خودتون باشید.

[۲۲:۰۲ ۲۶:۰۵.۲۱]

-وای این ادم های پولدار چه جاهای باحالی دارن
نگاهم روی بالن های به سقف چسبیده چرخید و با
صدای آرام نجوا کردم

-هیس، بگرد دنبال علی اقا

-وااا چه کاریه ، زنگ بزن بهش

راست می گفت، خواستم حرفی بزنم که او همانطور
که بهار بغلش بود به سمت بازی کودکان رفت، خنده
ام گرفت این دختر کلا ذوقش برای بودن در اینجا
بیشتر از بهار بود!

دست درون کیفم کردم تا گوشی را پیدا کنم

-سلام ریحانه خانم

صدای خودش بود!

دستم سریع لبه ی چادرم را گرفت و تنم به پشت

چرخید

-سلام،

نگاه آرامش مخلوط شده به لبخند محجوبش روی من

و اطرافم چرخید

-تنهائید!

نگاهم سمتی که مریم رفته بود برگشت و به او که

روی زمین خم شده بود تا چیزی را بردارد

-اونجان

-امیدوارم بهار از اینجا خوشش بیاد

با توجه به اطراف و فضای شاد و خلوت سرزمین بازی

نگاه کردم، خیلی شبیه مهد شرکت حسام بود!

-بهار عاشقه این مکان ها است

-پس خدا رو شکر

با دست به همان سمت مریم و بهار اشاره کرد و من
جلو تر از او قدم برداشتم

قبل از آنکه کامل به ان دو برسیم مریم چرخ خورد و
بهار یکباره با دیدن علی جیغی از خوشحالی کشید
که برای چند لحظه من مات و حیران از ذوق بی اندازه
اش ماندم

علی اقا سلامی به مریم داد و نگاهی که به دنبال بهار
رفت دیگر منتظر جوابی نماند، بهار خودش را به
دستان باز شده ی مرد رو به رویش سپرد و بوسه های
مردانه ای که تمام صورت و سرش را مهر زد.

من هنوز هاج و واج به دخترکم و ریکشن جدیدش
نگاه می کردم، آخرین باری که علی اقا را دید انقدر

میان خواب و خستگی دست و پا میزد که شاید
درست متوجه اش نشده بود و من به حساب عادت
کردن به این دوری گذاشتم و حالا با واکنش جدید
فنقلکم می فهمیدم تماما اشتباه فکر می کردم!!

- شیرین عسلی چه جیغی زدی!

مریم با انگشت ضربه ای نرم به لب بهار که با رضایت
میان اغوش علی اقا نشسته بود زد
علی اقا برای هزارمین بار بوسه ای بر موهای نرم
دخترکم زد

- خودمم شگفت زده شدم، تمام دلتنگیم با همین
جیغش از بین رفت

نگاهم همراه با لبخند روی چهره ی کوچکش نشست،
به آرامشی که داشت و حرکت اضافه ای نمی کرد!

-خوش میگذره خانم خانم!، تکنونم نمی خوره
نگاه معصوم بهار با خنده و حرف مریم در همان آرامش
سمتش چرخ خورد
-بزارید راحت باشه...

چشمان علی از بهار سمت منو مریم چرخید
-چی میل دارید؟
نگاهم در سکوت روی منوی نوشیدنی های گرم و
سرد نشست

-ریحانه خانم، غذای کودک هم دارن.
کوتاه جواب دادم
-بله، ممنون دیدم.

مریم خیلی سریع تر از من انچه می خواست را
سفارش داد و من به چای ساده ای اکتفا کردم، تا
زمانی که سفارش ها آماده بشه، بهار مثل قبل ساکت

و آرام در اغوش علی نشسته بود و فقط بعضی اوقات سرش را بالا می آورد و به علی اقا نگاه می کرد که هر بار جوابش بوسه ای بر پیشانی و کلامی پر محبت بود .

این برای من خیلی عجیب بود تا به حال بهار را اینگونه آرام ندیده بودم، یعنی دلتنگی زیاد او را اینگونه کرده بود؟

چقدر سخت است باور اینکه دخترک کوچکم دلتنگی را می فهمد؟ آرامش تن را تشخیص میدهد!

اما این ها برای طفل کوچک من خوب نبود، دلبستگی که نمی توانستم تضمینی برای همیشگی بودنش بدم؟ با آمدن نوشیدنی ها بهار بالاخره به خودش تکانی داد و با دست انداختن و بالا و پایین کردن خودش علاقه اش را به خوردن کاپوچینوی مریم بابت رنگ و لعاب لیوانش نشان داد، خواستم بابت راحتی علی اقا بهار

را بگیرم، که سریع بلند شد و گفت تا ما چای و قهوه
امان را بخوریم او کمی با بهار وقت می گذراند.

نگاهم به دنبال علی اقا که بهار را روی عروسکی ننو
مانند می گذاشت بود

-مطمئنی راست گفته؟

-چیه؟

مریم با همان لحن کنجکاوش گفت

-رفتنش از ایران، این حتما دیده تو خشک و بسته
ای خواسته به زور بکشونت اینجا

چشمانش سمتش برگشت، در حالی که کمی از قهوه
اش را مزه مزه می کرد با همان قیافه ی خانم مارپلش
ادامه داد

-والا وگرنه یه وکیل موفق و خرپول چرا باید پاشه بی
دلیل بره اون ور دنیا

نگاه عاقلن در سفیهی بهش انداختم

-خب ممکنه به همین وکیل موفق و پولدار تو یه
کشور دیگه کار بهتری پیشنهاد شده باشه

چشمانش را گرد کرد

-۱۱۱ واقعا؟ کدوم کشور؟ حالا چه کاری؟

متعجب گفتم:

-مثال زدم خنگول

یکباره قیافه اش دوباره به همان حالت همه چیز دانش
برگشت

-این نمی تونه از بهار دل بکنه، ندیدی چطور بغلش
کرده بود و نگاهش می کرد!

چرا دیده بودم، پر حسرت و غم ، نوع نگاهش می
توانست حکم تائیدی بر صحت حرفش باشه

-همون نگاه پر غم و اندوه می تونه بهت بگه که حتما
می خواد بره

شانه بالا انداخت

-نه می تونه برای این باشه که داری زن حسام میشی.
انقدر رله و راحت حرف میزد ادم می ماند

نیم نگاهی دوباره به علی اقا و بهار انداختم و با لحنی
اهسته تر رو به مریم گفتم

-ربط بی ربطی بود، حسام که دوستشه می تونه
اینطوری بیشتر بهارو ببینه

[۲۲:۰۳ ۲۶:۰۵.۲۱]

حرفم تمام نشده مریم پچی زد زیر خنده

-ریحانه تو ساده ای یا خودتو زدی به سادگی، طرف
بلند شه بیاد خانه ی دوستش که با عشق سابقش

عروسی کرده، دیدن بچه‌ی اون زن و ببینه به به این
ها چه خوشبختن ولی می تونستن برای من باشن!

حرفش ناخودآگاه عرق سردی بر تنم نشاند

-زن از این حرفا زشته، یه بار با گفتن این حرفا
رنجوندیش دوباره شروع نکن

مریم خندید

-قرار نیست به اون بگم دارم به تو میگم که تو این
هشت ، نه ماه این بنده خدارو اصلا ندیدی، این همه
دوید، رفت و اومد ولی تو یکبار دقیق نگاهش نکردی!
حرف هایش را دوست نداشتم، نمی دانم چرا من را به
دلیلی که حسام اون رفتارها را از خودش نشان داده
بود پیوند میزد

-اره شاید من به علی اقا خیلی کم لطفی داشتم و
ازش شرمنده ام ولی حرفای تو هم درست نیست

همانطور که کم کم از قهوه‌اش می خورد با همان
لبخند مطمئنش گفت

-اره بالاخره تو تا چند روز دیگه زن شوهر دار میشی.
هیچ نگفتم فقط نگاهم را ازش گرفتم و دوباره به علی
اقا و بهار که حسابی مشغول بازی و خنده بودند نگاه
کردم.

-من یکم دیگه میرم بهار و ازش میگیرم، مطمئنا با تو
کار داره که اوردت اینجا منم سر جهازی قبول کرده
برای بچه نگه داشتن

او لحنش پر خنده بود، اما من اصلا خوشم نیامد، نمی
دانم چرا از همان ذوق بهار تا الان در خودم رفته بودم
و دیگه از ان احساسات خوب و پر انرژی صبح خبری
نبود

-کم چرت بگو

او بی خیال حرف های من خندید و همانطور که گفته بود با تمام شدن قهوه اش سراغ علی اقا رفت و این بار قدم های مردانه ای بود که سمت میز ما بر میگشت و من سریع نگاهم را پنهان کردم.

-چایتون رو چرا نخوردین یخ کرد که!

لبخند محوی روی لب نشاندم و به لیوان دست نخورده ام نگاه کردم

-فراموش کردم

صدای مردانه اش حمایتگر شد

-این روز ها حتما بابت اتفاقات جدید زندگیتون خیلی فکرتون درگیره، البته بهتون حق میدم، شروع جدید نیاز به فکر داره.

این مرد همیشه خیلی می فهمید، شک نداشتم این
عقل و درایت و فهم بیش از اندازه بابت سن و کار
زیادشه

نگاهم کمی بالاتر امد تا روی صورتش نشست
-میشه گفت بله، ترس وادارم میکنه به مدام فکر
کردن.

لبخند زد
-فکر کردن خوبه ولی زیادیش، دچار وسواس
میکنتون

حرفش کاملا درست بود،دستم سمت فنجان یخ شده
ی چایم رفت

-بزارید یدونه دیگه براتون سفارش بدم
سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم
-شرمنده همینم اسراف شد، میل ندارم

باز هم همان لبخند مودب

-موردی نداره، خب از رفیق من بگید، خوبه؟ اذیتتون
نمی‌کنه؟

دوباره سرم زودتر از زبانم به نشانه‌ی نه تکان خورد
-نه، بیشتر من اذیتشون میکنم

خندید

-حقشه، بالاخره هر که طاووس خواهد جور
هندوستان کشد

لبخند محوم کمی عمق گرفت

او دقیق جای مریم نشسته بود، سرش را کمی چرخاند
و نگاهی کوتاه به مریم و بهار انداخت

-در مورد کامران هم خیالتون راحت باشه، باطلبکارها
صحبت کردم که پیگیر اون سمت نشن و قرارشده
انتقال وجه مالی را یکی از دوستان مورد اعتماد بعد

من به عهده بگیرن، کامران هم انگار چیزی نه از شما
پرسیده و نه بهش گفتن!

به اندازه ی کافی دردسر برای خودش درست کرده که
الحمدلله به شما فکر نمیکنه، بدهی شما هم ان شالله
به زودی صاف میشه.

او تند و با احترام مانند وکیلی کارکشته وظایفش را
تند و تند می گفت و تمام حرف هایش بوی
خداحافظی میداد

صحبت هایش در مورد کامران دلم را امن کرد ، این
خوب بود که ان نامرد به من فکر نکند، ای کاش هیچ
وقت هم یادم نیفتد!

-ممنونم، ازتون خواسته بودم که این پرونده را رها
کنید ولی شما در حق و من و بهار برادری را تموم
کردید، میشه گفت اسایش الان من یجورایی مدیون
لطف شما است

لبخندش تلخ شد، یعنی جایی از حرفم ایراد داشت؟
-بعضی اوقات ادم ها فرصت های طلایشون را بدون
این که خودشون بفهمن به اشتباه به دیگران می
بخشند، اما به هر حال من از این که شما و بهار حالتون
خوبه خوشحالم!

حرف هایش و فرم پر اندوه صورتش صحبت های مریم
را در سرم مرور کرد، گفتنش پرسیدنش فایده نداشت
اما انگار او حرف های نگفته ای روی سینه داشت که
خیلی وقت بود منتظر گفتنشان مانده بود!

-علی اقا من احساس می کنم شما حرفایی می خواهید
به من بزنید، فکر می کنم برای گفتنشون دودلید؟
درسته؟

حرکت مثبت سرش با نفس سنگین و پر تاسفش
همزمان شد

- بعضی حرفا انقدر می مونه تا می ماسه ، که حتی نمی
دوننی از کجا باید شروعشون کنی، خیلی وقته می
خوام این حرفا رو بزnm اما نزدm، تا دیشب که تصمیم
گرفتم دلو به دریا بزnm و قبل رفتنم بگم.

من فقط به چهره اش خیره بودم، به چشم هایی که از
این فاصله حسرت زده محو بهار بود.

- من بابت ازدواج شما با حسام دارم از ایران میرم!!

[۱۲:۵۹ ۳۰.۰۵.۲۱]

#پارت ۴۱۱

نگاهم مات و جا خورده روی صورتش ماند

- بخاطر رفاقتم میرم و به خاطر بهار و شما

کلمات میان ذهنم گم شده بودند، دهانم نیمه باز
مانده بود ، اما هیچ صدایی از حلقم بیرون نمی امد،

نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم اما حرف های مریم
مثل مشتی به دیواره های سرم ضربه میزد.

او منتظر ریکشنی از من نماند و ادامه داد

-می دونم گفتن این حرف ها الان از نظرتون جالب
نیست، حتی شاید اشتباه باشه، اما شما این حرف ها
را به خودخواهی در نظر بگیرید! به اشتباه که نیاز
دارم گفته بشه.

زبان خشکم بلاخره به سختی تکان خورد

-حرفاتونو متوجه نمیشم!

سرش را به حالت تأیید تکان داد

-بهتون حق میدم، امروز یکباره بعد هفت ماه و
خورده ای نشستم جلوتون و دارم حرفای عجیبی
میزنم!

نفس عمیقی کشید و نگاهی را بالا آورد و مستقیم به
چشمانم خیره شد

-اون فردی که به حنانه در موردش گفته بودم شما
بودین!

حرفش مانند سنگی محکم به سرم برخورد کرد، سرم
تیر کشید و گیج رفت.

-من وقتی با شما آشنا شدم یه فرد شکست خورده و
پر کمبود بودم، کسی که سال ها بود که به ازدواج فکر
نمی کرد ، مشکل من نعمتی نبود که بخوام دختری
را در داشتنش سهیم کنم، اما دیدن شما و گذروندن
اوقاتم در کنارتون ناخوداگاه ذهنم را تغییر داد ، در
کنار بهار من حسرتی نداشتم ، وضعیت مشابه ما می
تونست خاطر هر دومون را برای داشتن زندگی امن
راحت کند!

دستانم بی اختیار از حرف هایش می لرزید، دستانم را زیر میز پنهان در چادرم به هم حلقه کردم تا کسی متوجه حال خرابم نشود، باورم نمیشد این مرد رو به رویم که این حرف ها را میزند همان وکیل مودب و موقر همیشگی ام بود ، مردی که انقدر با فکر و فهمیده بود که اجازه نمیداد کنارش معذب بشم و حالا دقیقا ضد تمام ان ها شده بود!!

لبخند پر غمی روی صورتش نشست، گرد غمی که روی چهره اش نشسته بود در همین چند لحظه سنش را بیشتر نشان میداد

-دوست ندارم حرف های الانم این فکر را به سرتون بندازه که توصیه های دوستانه و حمایتگرانه ام در مورد حسام از روی بغض و حسادت بوده ، چون همان موقع هم گفتم همه اش از عشق زیادم نسبت به بهار نشات می گرفت، اعتقاد من در ان روز این بود که

عشق با آمدن مشکلات محو میشه و این من را در
رابطه با شما و حسام می ترساند!

باور حرف هایش سخت بود، ذهنم بی اختیار به دنبال
یک نشانه میان گذشته بود، لابه لای حرف ها و کمک
هایش، محبت هایی ساده که هیچ وقت برایم رنگ و
بویی از عشق را تعبیر نکرده بود، اصلا حرف های ان
روزش با مریم!!

-ولی شما... شما که گفتین... به مریم گفتین ...

کلمات خرد و بریده بریده ام را خوب فهمید، دستانش
روی میز چفت هم شدند

-حرف امروز من هنوزم همونه، من عاشق بهارم و
احترام زیادی برای شما قائلم!

کمی از قبل به خودم مسلط تر شده بودم و حالا برای گفتن آنچه در ذهن و دلم بود تردید یا خجالتی نداشتم.

حرف هایش یک جوری بود ، انگار او بیشتر دنبال داشتن بهار بود!!

- شما دنبال بهار بودید! یعنی بخاطر بهار می خواستید با مادرش ازدواج کنید؟

لحن خشکم نگاهش را پر از شرمندگی کرد

- نه ، کاملاً اینطوری نبود، درسته من در رابطه با بچه ها و ایرادی که دارم پر از کمبودم و بعد آشنایی با شما و کنار بهار بودن همیشه ارزوی داشتنش را داشتم، نمی تونم منکر این احساسات بشم اما در کنار اون همیشه به خانمی و شخصیت والای شما احترام گذاشتم و واقعا نوع رفتار و قوی بودنش را ستایش کردم ، می دونستم بهار چقدر براتون مهمه و دنبال

ارامشید و من می دونستم می تونم این حس را بهتون
هدیه بدم.

مو بر تنم سیخ شد، باور اینکه علی اقا تمام این ماه
ها نگاهی جز آنچه من تصور می کردم به من داشته
ازارم میداد،

به این حرف ها علاقه ای نداشتم، صحبت هایی که
داشت مرد مقابلم را در دیدم خراب می کرد، دوست
داشتن و یا پیشنهاد ازدواج کار زشت و نامعقولی
نبود، اما نه وقتی که من و حسام عاشقیم و کنار هم
بودن را انتخاب کردیم.

نگاهم خشک و رنجیده خیره ی فنجان چای رو به
رویم شد، باید سعی می کردم احترام از کلامم دور
نشود هر چه باشد این مرد کم به من خدمت نکرده
بود!

-اما خب این ها همه ماله قبل بود، احساساتی که داشتند خفه ام می کردند، می دونم گفتنشون الان دردی را که دوا نمی کند هیچ ،حتی من را در چشمتون ادم بی ملاحظه ای نشون میده،اما موندن بعضی احساسات و حرف ها درون ادم می گندن و ادم باید به زبونشون بیاره تا تموم بشن،

گره ی دستش از هم باز شد

-حقیقتش مدتی در این باره دارم فکر میکنم، به شما و حسام به محبت عمیقی که بینتون شکل گرفته، به منطقی بودن فاصله ی سنیتون حتی به تغییر رفتارهای حسام!

سکوتش نگاهم را سمت صورتش کشاند، حرف هایش مشتاقم کرد چهره اش را ببینم، بعضی اوقات نگاه ادم ها تکمیل کننده ی حرف هایشان بود، مثل حالا که نگاه علی اقا پر از رضایت بود

[۱۲:۵۹ ۳۰.۰۵.۲۱]

-به این نتیجه رسیدم، نقش من در زندگی شما به
متصل کننده بود، متصل کننده شما به حسام و
داشتن یک عشق و زندگی آرام که بی شک لایقش
هستید، نمی دونم حسام می تونه به اندازه ی من
عاشق بهار باشه یا نه ولی مطمئنم انقدر مرد هست
که تمام سعیشو بکنه!

سعی کردم لحن حس بدی را بازگو نکنه

-اگر به این نتیجه رسیدین و اون تصمیمات و
احساسات براتون تموم شده ، پس چرا دارید میرید؟
نفس عمیقی کشید و کوتاه و گذرا به سمتی که بهار
بود نگاه کرد

-بابت راحتی خیال رفیقم

یکباره از دهانم حرف ذهنم بیرون پرید

-اولش دلیلتون را چیز دیگه ای گفتید!

خنده ی کوتاه و مردانه ای کرد

-شما بزارید به حساب ناواردی در گفتن این قبیل

حرف ها، البته اصلش هم همونه...

دستی به صورتش کشید

-حسام شم قوی داره و کمی این احساسات را حس

کرده و بهش حق میدم نا خوداگاه در مقابلم واکنشی

نشون بده.

یاد دم شرکت افتادم ، پس خود علی اقا هم حسش

کرده بود!

با همان لبخند و لحن دوستانه و منطقی ادامه داد

-نمی خوام بودنم و شرکت در مهمانی ها ازارش بده

و فکرشو درگیر کنه، اون به واقع عاشق شما است اما

این احساسات دست خود ادم نیست و نیاز به دوری
و گذشت زمان داره.

حالا مرد رو به رویم را خوب می شناختم همان آقای
سلیمانی وکیل مهربان و منطقی گذشته ام بود!
نگاهش سمت بهار این بار کامل چرخید و همان نقطه
ماند

-بهار هم به این دوری نیاز داره، الان کوچیکه و می
تونه راحت تر فراموشم کنه، دلم می خواد به جای من
حسام براش پدری کنه!

نمی دانم چرا بغض به گلویم افتاد، شاید تنهایی و
علاقه ی شدید این مرد به بهار بود که اینطور
احساساتم را به غلیان انداخته بود

-البته در کنار همه ی این ها موقعیتی برای دیدن پدر
و مادرم،

-ایران نیستن؟

نگاهش سمت من چرخید

-نه چند سالیه اون ور زندگی می کنند، بابت مریضی

مادرم مجبور به موندن شدن

دلم می خواست از مریضی مادرش بیرسم و دلداری

اش بدهم اما درست نبود،

-||| ببینید کی این جاست!

حرفش تمام نشده سریع از روی صندلی اش بلند شد

و نگاه من به دنبال مسیر نگاهش چرخید و روی مرد

خوش پوش و جذابم نشست!

[۱۵:۰۷ ۰۱.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۲

حسام

ذهنم از صبح یک لحظه آرام نگرفته بود، به علی ایمان داشتم، سال ها کنارش بودم و از کوچک و بزرگش خبر داشتم ، مرام و معرفت این مرد مثال زدنی بود.

اما بحث ریحانه که میشد، قلبم معادلات مغزم را به هم می ریخت، اصلا همان جیک و پوک دانستن ها شک به دلم انداخته بود که شاید علی دلش بهار و ریحانه را می خواهد! علی سال های زیادی وکیل بوده و موکل های رنگ به رنگش را دیده بودم اما ریحانه و بهار برایش از همان اول یک چیز دیگر بودند، همین متفاوت بودن حساسم کرده بود و ازارم میداد.

از همان وقتی که ریحانه از دیدارشان گفت کسی میان سرم دست به کمر زده بود و طلبکار مدام پرسیده بود، چرا؟ علی چه حرفی می تونه با ریحانه ی من داشته باشد؟

نمی دانم این اسمش غیرت بود یا حساسیتی زیاد از حد اما هر چه بود تا من پایم را داخل این سالن نگذاشتم رهایم نکرد.

نگاهم از همان فاصله روی ریحانه ام که پشت به ورودی روی صندلی فلزی نشسته بود ماند، از همین زاویه هم دلم برایش ضعف رفت، باید بهش می گفتم تماس کوتاه صبحش چه به حال دل بی جنبه ام آورده. از وقتی درون ماشین نشستم و به این سمت حرکت کردم با خودم عهد کردم که نگاهم را تغییر بدم و با دید مثبت و حال خوب به رابطه ی کاری ریحانه و علی نگاه کنم، اصلا این رفتن علی این نبودن نامعلومش یک جورایی غمگینم می کرد و خود این حس کمکی بود برای رفتاری خوب و معقول!

چشمانم بعد ریحانه روی علی ماند که با دقت رو به چهره ی گنجشکم مشغول حرف زدن بود، یعنی

علی داشت از ریحانه خداحافظی میکرد؟ چه حس
گندی به دلم چنگ انداخت!

خوشم نمی امد علی انطور به ریحانه ام نگاه می کرد!
یعنی تمام وکلا اینطور بودند یا شاید هم ذهن من زیاد
از حد داشت همه چیز را بزرگ می کرد، اما من می
دانستم رفتار علی طبیعی نبود؟

اصلا مگر پدر و مادرش پنج سال اونور نبودند، چرا
یکباره بعد این اتفاقات باید فیلش یاد هندوستان
کند؟؟

خاک بر سرت حسام با این افکار معقوله...

-||| ببینید کی اینجاست!

صدای گرم و پر انرژی علی من را به حال کشاند، بلند
شدنش از روی صندلی قدم هایم را تندتر کرد، همان
لحظه سر گنجشککم به سمت من چرخ خورد و از

تلافی نگاهمان لبخند بزرگی روی لبم نقش بست،
برق میان نگاه زلالش کامم را شیرین کرد.

قبل از آن که دست علی را بگیرم به ریحانه که حالا از
روی صندلی بلند شده بود و نگاهش رویم بود سلامی
گرم کردم و بعد بدون لحظه ای درنگ انگشتان علی
را محکم میان دستم فشردم

-سلام داداش، خوبی؟

-قربانت، چه جالب تو کجا این جا کجا!

صدای ریحانه ام بود که سریع و پر احترام جواب داد

-من صبح در جریان گذاشتمشون

هیچ ریکشن منفی در احوالات علی اتفاق نیوفتاد
حتی لبخندش بیشتر عمق کرد

-کار خوبی کردید، قبل رفتنم دیدن شما سه نفر کنار
هم یه حس عالیه

با دست به صندلی ها اشاره کردم

-بفرمائید

خودم روی صندلی بینشان نشستم و این بار تمام

سهم نگاهم را به گنجشکم دادم

-شما خوبی؟

لبخند محجوبش دلم را ضعف می انداخت

-مچکرم

نگاهم کوتاه در فضا چرخید

-مارشمالو و مریم خانم کجان؟

ریحانه مثل قبل به نرمی و ملیحانه گفت

-مریم بهارو برده برای بازی.

سرم را به حالت تائید تکان دادم و اگر به خودم بود
همانطور میخ شده به چهره ی ظریف و دلچسبش می
ماندم اما حضور علی مانعش بود.

نگاهم را به علی دادم، او حواسش به همان سمتی بود
که ریحانه ام گفته بود
گرم و دوستانه گفتم:

-اقا شما هر جا بری باید برای عروسیمون خودتو
برسونی!

بی شک این حرفم از ته دلم بود، مگر میشد رفیق
صمیمی ام در بزرگترین و مهمترین جشن زندگی ام
نباشد؟

نگاهش سمت من برگشت و لبخندی روی صورتش
جا خوش کرد:

-ان شالله کاراتون درست بشه چشم، سعی می کنم
پیام خودم ساقدوشت بشم.

-بخشید ، با اجازتون من برم پیش بهار و مریم
به چهره ی معصوم و پر شرم دلبرکم نگاه کردم به
انگشتانش که با ان همه ظرافت پر مهارت لبه های
چادرش را گرفته بودند

می دانستم این حرف ها خجالتش میدهد پس سریع
قبول کردم

-راحت باش عزیزم
لبخند محوی زد وبه سمت محوطه ی بازی بچه ها
رفت

نگاهم او را تا مقصدش همراهی کرد

-با بابات حرف زدی؟

[۱۵:۰۷ ۰۱.۰۶.۲۱]

سوال جدی علی نگاهم را سمتش کشاند که او دوباره
پرسید

-بهشون درباره ی ریحانه و بهار گفتی؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم که او دوباره پرسید

-با تمام جزئیات؟

باز هم سرم را تکان دادم و این بار زبانم هم همراهی
کرد

-اتفاقی بود، ولی اره همه چیز و فهمیدند

نگاهش دقیق روی چشمانم نشست

-خب هادی چی گفت؟

لبخند محوی روی صورتم نشست

-اولش خیلی طبیعی مخالفت کرد ولی بعدش گفت

ببرمش تو شرکت خودش، احتمالا می خواد از نزدیک

بینتش!

این بار او بود که به نشانه ی مثبت سر تکان داد
-خوبه، دلم کمی اروم گرفت.

-دل نگرانشونی؟ می ترسی عرضه ی خوشبخت
کردنشونو نداشته باشم؟

با همان جدیت چهره اش آرام و نرم به لحن پر طعنه
ام خندید

-اولش اره خیلی ازت می ترسیدم ولی الان حالم
خیلی بهتره!

دست جلو بردم و روی کتفش ضربه ای اهسته زدم
-چرا انقدر یهو داری میری؟ بهانه مامان و باباتو نیاز
که پنج سال برات فرصت داشتی
نگاهش چند لحظه میان چشمانم ماند

-احساس می کنم من و تو و بهار به این دوری نیاز
داریم.

از حرفش جا خوردم اما یک سوال جلوتر از دهانم
بیرون پرید

-ریحانه نیاز نداره

آرام خندید و سرش را به حالت نفی تکان داد

-نه، الحمدلله ایشون تکلیفشون با دلشون مشخصه

از طرفی خوشم امد و از سمتی دیگر دلم کدر شد

-پسر فکرتو مریض نکن! من دارم میرم که بهار
فراموشم کنه

لحن تاکیدی هشدار گونه اش کلی حرف پشت
خودش داشت

یکجورایی خجالت کشیدم

-تو عموشی، قراره براش عمویی کنی، ببریش بیرون
، چرا باید فراموشت کنه!؟

لبخند زد

-زود برمیگردم، فقط...

کلمه ی اخرش حواسمو جمع تر کرد

-همسر قبلیه ریحانه برای دیدنش مسره، ازش خواستم به من بگه تا به ریحانه پیغامشو برسونم اما قبول نکرد، گفت باید خودشو ببینه، میگفت فقط یه دیدار کوتاه و بعدش تائید می کنه که ریحانه از چک ها و پول هایی که قرض گرفته بی خبر بوده، اما ریحانه ازم خواسته بود به هیچ عنوان دیداری را قبول نکنم، منم به دروغ خیال ریحانه را در موردش راحت کردم، الانم فقط دارم در جریانت می گذارم، از این به بعد تو مردشی و وظایف من گردنه توئه!

انگار مدال افتخاری به سینه ام چسبانده بودند ، سرم را به نشانه ی قبول این وظیفه ی از خدا خواسته تکان دادم

-حتما، نمی گذارم نزدیکشون بشه

[۱۴:۱۷ ۰۷.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۲

به ساعت مچی ام نگاه کردم، همین نیم ساعت پیش
با هادی حرف زده بودم و دوباره از سمتش مطمئن
شده بودم، می دانستم که رفتن به شرکت او از مون
بزرگی را برای ریحانه که در عین بی خبری بود رقم
میزد.

با صدای بسته شدن در نگاهم سمت خیابان چرخید
و ریحانه که بهار در اغوش به سمت ماشین می
آمد، روی صندلی که نشست، نگاهم سمت سر بهار که
روی شانه اش بود چرخید

-سلام، بیداره؟

لبخند کوچکی روی لب های صورتی اش نشست و
کوتاه به چهره ی فنقل که هیچ دیدی رویش نداشتم
نگاه کرد،

-سلام، نه

ارام تن کوچکش را درون اغوشش دراز کرد، نگاهم
روی لب های نرم و پلک های بسته ی کودکانه اش
نشست

-از خانم رستگار خواستم که ایشونم به شرکت جدید
بیان.

-چرا؟ مگه اونجا خودشون مربی ندارن؟

نگاهم آرام روی چهره ی ماهش نشست ، چشمان
براق و منتظرش را به لبخندی مهمان کردم
-مربی که تمام حواسش به فنقل باشه رو نداره.

چشمانم را قبل از اینکه روح لطیفش را به شرم پیوند
بزنند به رو به رو دادم و با فشار اروم بر پدال گاز ماشین
اهسته به حرکت درامد،

-ممنون از این همه زحمت اما واقعا لازم نبود.

نیم نگاهی بهش انداختم و با همان لبخند گفتم

-لازم که بود، مارشمالو جانمون تازه با خانم رستگار
اخت شده بود، می دونم تو هم مثل من دوست نداری
این خانم کوچولومون اذیت بشه .

لبخندی وسیعی که روی لب های صورتی اش پخش
شد، باعث شد به مرد بودنم به جریزه و اراده داشتنم
افتخار کنم

نگاه پر محبت و قدرشناسانه اش روی نیم رخ من ثابت
بود و دلم را برای بیشکون گرفتن از لب هایش قلقلک
میداد

-ادم برای دوست داشتن چیزهایی به خودش میبالت،
تو الان همونی که من بابتش به خودم می بالم!
کلمات و لحن غرق محبتش دلم را به راحتی لرزاندند
و اشتیاق به اغوش کشیدن و بوسیدنش را صد چندان
کردند.

او به دوست داشتن من می بالید و این پرارزش ترین
حسی بود که داشتم درکش می کردم.

-یک هفته از قضایای شرکت می گذره...

حرف جدیدش گوش های داغ کرده را تیز کرد، مغزم
هشدار داد!

نگاهم چند لحظه رویش ماند و او با همان لبخند و
نگاهی که حالا شرمی دل انگیز مخلوطش شده بود
خیره ام بود

-درد هر دوی ما کم از همدیگه نبود، اما من پشت
شما رو زود خالی کردم، قرارمون به موندن و جنگیدن
بود اما من با شروعش فرار کردم!!

نفس عمیقش فضای ماشین را عطراگین کرد

-باید ازتون معذرت می خواستم ، میدونم قبلا گریزی
به این مسئله زدم اما الان دلم می خواست میون این
همه محبت ازتون بخوام که منو ببخشید و بدونید من
فکرامو کردم در کنار شما حال من خیلی خوبه، این
یه هفته به من ثابت کرد، بدون شما نمی تونم!

سینه ام مالامال عشقش شد، کلام پر مهرش من را
لبریز خواستنش کرد.

دلم برای بوسیدن و لمسش پر میزد، کلمات ناتوان از
بیان این احساسات شدید بودند و شاید دستان و
اغوش مردانه ام این بار بهتر می توانستند حق مطلب
را ادا کنند، اما حیف که هنوز حلالم نبود.

برای جلوگیری از حرکتی ناغافلانه دستانم را محکم
به دور فرمان قفل کردم و میان فراموشی کلمات و
سینه ی داغم آرام گفتم:

-می‌بخشم اما به یک شرط

دلم به دنبال یک وعده بود تا آرام بگیرد.

-چه شرطی؟

سادگی کلامش خواستنی ترش می کرد

-که به وقتش برام جبران کنی.

نگاهم روی چهره ی معصومش که نشست او ملیحانه
به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد

[۱۴:۱۸ ۰۷.۰۶.۲۱]

پشت میزش که نشاندمش دلم راضی به رفتن نشد،
همانطور بالای سرش ایستادم و خیره‌اش شدم ، سر
بالا آورد به صورتم لبخند زد

-دیرت نشه؟

بی خبری اش آزارم می داد، مخصوصا وقتی اینطور
شیرین بهم لبخند میزد!

اصلا دلیلی برای رفتن نداشتم، نصف امروزم که رفته
بود بقیه اش را هم در کنار او می گذارندم، اینطور
کم کم تنهایش می گذاشتم!

چشمانم به دورم گشت و صندلی را پیدا کردم
جلوی میزش کشیدمش و در حالی که می نشستم
گفتم:

-امروز و بهتره کمی بمونم تا یکم روال کارو بهت
آموزش بدم

دستی به گوشه ی مقنعه اش کشید و نگاه از من به
سمت مانیتور روشن مقابلش چرخاند

-فکر نکنم لازم باشه ، من شبیه به همین کارارو تو
شرکت شما هم انجام دادم

ای کاش میشد به این دلبر خانم بگویم آوردمت تو
دهن شیر ، دل ندارم تا انقدر آسون رهاش کنم.

به هادی قول داده بودم و می دانستم اشاره‌ی کوچک
به ریحانه و فهمیدن هادی همه چی را خراب می‌کند،
او مطمئناً می‌خواست بدون شناخت ریحانه و رفتار از
پیش تعیین شده‌اش با او رو به رو شود !

دستم را زیر صفحه مانیتور انداختم و کمی سمت
خودم چرخاندمش، هادی آدم خوار نبود که، قرار نبود
اتفاق بدی بیفته.

-این برنامه هه یکم با برنامه‌ی شرکت من متفاوته
انگشتم به کادر سبز رنگ اشاره کرد،

-اینجا وقتی بزنی ، ازت می پرسه چه نوع فایلی را
می‌خوای انتخاب کنی و سیو کنی

-من اینجا تنهام؟

چشمانم از صفحه دسکتاپ به سمتش برگشت

-نه گفتن یه آقای هستند که البته جای ایشون با تو
فرق داره ولی ایشون مدارک را فایل بندی می‌کنن و
بعد میدن تا تو ثبت کنی، انگار ایشون چند ساله
اینجا مشغول به کارن

او سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد

-نگران نباش

سریع نگاهم کرد و لبخند زد

-نیستم

چشمانم روی گونه‌هایش نشست، دلم تمنا کرد و من
با گرفتن نگاهم ردشان کردم

-خب اینجارو ببین، با زدن این آیگون ها می تونی یه
راست به هر گروه وصل بشی...

-اقا حسام من اینارو بلدم

لحن پر خنده و مهربانش این بار نه نگاهم که کل تنم
روی صندلی به سمتش چرخید

-باشه بلدی، ولی می خوام باهات دوره کنم

کنجکاو شد

-چرا، چیزی شده؟

رفتار من خیلی تابلو بود و او هم خیلی زرنگ بود
می دانستم اگر یک مقدار دیگه قضیه را کش بدم همه
چی را بدون گفتن من میفهمه

شانه بالا انداختم و با صداقت به قهوه‌ای براق نگاهش
زل زدم

-نه، بحث دلتنگیه، تا هفته پیش تو شرکت خودم
بودی و هر وقت اراده می کردم می تونستم ببینمت
ولی از امروز کلی ازم دور شدی!

نگاه محجوبش رابطه‌ی بینمان را قطع کرد.

گوشی‌ام کوتاه لرزید، این هزارمین بار در امروز بود،
از شایان خواسته بودم تمام کارهایش را پیامک کند
و با زنگ زدنش به ریحانه استرس کار داشتم را
ندهد، اما خب خیال نمی کردم، کارهای امروز بین من
و شایان این همه پیامک بشود!

گوشی‌ام را از جیب کتم بیرون آوردم و به پیام افتاده
روی گوشی‌ام نگاه کردم، فروغ بود!!

«سلام حسام جان، می دونم هم خودت هم ریحانه....»
بقیه اش خوانده نمیشد پس سریع رویش زدم تا
بقیه‌اش را بخوانم

«سرتون شلوغه، اما اگر می تونی با ریحانه جان
صحبت کن تا برای چای بعدازظهر یه سر به من بزنی
، دوست دارم ببینمش»

نگاهم از گوشی سمت چهره‌ی آرامش که خیره‌ی
مانیتور شده بود بالا آمد، فروغ جانم دلش برای
عروسیش تنگ شده بود؟

-مامان فروغه!

اطلاع رسانی یکبارهام چشمانش را متعجب سمتم
چرخاند

-می خواد ببینت، انگار دلش برای چای خوردن
باهات تنگ شده

-واقعا؟

لحن پر تعجبش لبخند به لبم نشاند

-بله، می خوای پیامشو بخون

گوشی را سمتش گرفتم ، نگاهش کوتاه سمت دستم
و موبایلم برگشت و سریعاً دوباره به صورتم نگاه کرد

-موردی نداره ، فقط دلیلش را نگفتن؟

می توانستم نگرانی اندکش را درک کنم

-نه فقط گفته دوست داره ببینت،البته اگه تو علاقه
داشته باشی!!

چشمانش کمی بی قرار روی میز و وسایلش چرخید

-اما پدرتون چی؟ اگر یهو سر برسن!!

نگاهش یکباره بالا آمد و روی چشمانم نشست، به
وضوح رنگ ترس و خجالت را در عمق نگاهش
تشخیص دادم

-از پدر من می ترسی؟

-احساس می کنم مرد پر جذبه‌ای باشن و اینکه
نسبت به من حس خوبی ندارن، دیدنشون نگرانم می
کنه!

اوه...

سعی کردم لبخند بزنم و لحنم را مهربان کنم
-نگران نباش، مطمئنا وقتی مادرم همچین
درخواستی می‌کنه از قبل برنامه‌ی پدرمو میدونه و تو
رو یکباره باهاش رو به رو نمیکنه...

«افرین دقیقا شبیه من»

عذاب بدی خر گلویم را گرفت اما سعی کردم بی‌توجه
بهش ادامه بدم

-بابای من انقدرم ترسناک و نگران کننده نیستن،
بیشتر مهربان و حامیه، وقتی بینیش می‌فهمی که
زیر اون هیبت و جذبه یه قلب بزرگ هستش.

من جز حقیقت حرف دیگه‌ای ن‌زدَم! شاید در دیدارهای اول جذبه و نگاه نافذ و لحن محکمش زبان آدم را بند بیاورد اما قلب بزرگ پدرم چیزی بود که همه بهش اعتقاد داشتند.

سرم را کمی کج کردم تا بتوانم به صورت پایین افتاده و غرق فکرش نگاه کنم

-گنجشکم جواب مادر شوهر تو چی بدم؟

[۲۱:۵۰ ۱۰.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۳

ریحانه

شیشه ی خالی را در کیفم جا دادم و نیم نگاهی به چهره ی آرام حسام انداختم

بعضی اوقات در این جمع سه نفره یمان حال و هوایی شیرین در برم می گرفت ، این با هم بودن این شبیه

خانواده بودن، تکیه گاهی امن داشتن و ان لحظه میان
همان حس دلم می خواست دنیا با ایستد و فقط ما سه
نفر کنار هم باشیم.

الان هم یکی از ان اوقات بود ، چشمانم پر ستایش از
نیم رخ مردانه سمت پلک های بسته ی مارشمالویم
نشست، چقدر این صفت بامزه برازنده ی دخترکم
بود.

تمام امروز به طور معجزه واری راحت و شیرین و در
کنار یار سپری شده بود و این را به من فهمانده بود
که حسامی که اینطور عاشقانه دقیقه های زندگی ام
را پر می کند برای خودش دبدبه کبکبه ای دارد!

چیزی که می دانستمش اما توجهی بهش نشون نداده
بودم و با حضورمان در این شرکت به شدت درکش
کردم.

از لحظه ورود و خم شدن تا کمر دربان گرفته تا
مسئول استخدام و حسابداری، کارگزینی و...

او می گفت تنها سلام می کرد و بدون حرف دیگه ای
بقیه ی کار ها تند تند انجام می شد، انگار کسی از
قبل تمام وظایف را برایشان توضیح داده و مکتوب
کرده بود. چند باری کنجکاو شدم تا اسم رئیس
شرکت را بدانم اما هیچ نامی برده نشد!!

-میگم، اگر خسته بودی به فروغ می گفتم یه روز
دیگه به دیدنشون می رفتیم.

چه جمع بستن خوش طعمی!

نگاهم سمتش چرخید، به نگاه مهربانش که نوازشم
می کرد

بی ترس لبخند زدم، من برای او بودم حتی اگر قرن
ها زمان می برد تا خانواده اش قبول کنند، این برای
خودم به یقین تبدیل شده بود.

-نه خسته نیستم

-پس چرا انقدر ساکتی؟

لبخندم بیشتر عمق گرفت و افکار روی زبانم نقش
بست

-داشتم به جلال و جبروت فکر می کردم، به
احترامی که افراد بهت می گذاشتن!

نگاهش کیفور شد و بادی به غبغبش افتاد

-نام و رسم پدرم را هم کنار بگذارم بازهم در عرصه
ی تجارت دو سه سالی هست شناخته شدم

نگاهم از صورتش به خیابان چرخید

-وقتی ازدواج می کردم هیچ اولیتی نداشتم، تنها مقصدم فرار بود، از اون روزها به ماه و سال خیلی نمی گذره، اما به زندگی من که نگاه کنی شاید ده ها سال گذشته و همین من را بزرگ کرد انقدر که الان بفهمم چقدر داشتن مردی قدرتمند و فعال و مستقل ارزشمنده!

نفسم را که محکم بیرون دادم لبخندی روی لبم شکل گرفت، من یکبار عهد کردم که هر چه در دلم هست را بیرون بریزم و با گفتنشان حال هر دویمان را خوب کنم ، امروز کمی دیر شده بود اما زمان وفای به ان عهد بود!

-الانم من یه چیزی را خوب فهمیدم
نگاه کنجکاو شده ام را لحن جدی اش سمت خود
کشاند
-چی؟

نگاهش چشمانم را شکار کردند

- تو امروز قصد جون منو کردی!

چشمانم بی خبر از منظور پشت کلامش گرد شد

که لبخند کج و پر شیطنتی روی لبش نقش بست

- با این حرفای شیرین و خواستنی یا مرض قند می

گیرم یا از خوشی سخته می کنم.

شرم خون شد و به صورتم دوید، بی اختیار صورتم را

از دید نگاه پر حرارتش مخفی کردم اما میان این حیا

و خجالت لبخندم بیشتر از قبل عمق گرفت و لبانی

که پر عشق، آرام زمزمه کرد

- خدا نکنه

[۲۱:۵۳ ۱۰:۰۶:۲۱]

برای دومین بار به این برج پا می گذاشتم و با وجود
اشناییه قبلی باز هم حسی شبیه به آن روز را داشتم،
نگرانی و خجالت.

حسام به خواست خود بهار را میان اغوشش گرفته
بود و من در سکوت و افکاری به هر رنگ کنارش قدم
برمی داشتم، این اسانسور، راهروی بعدش و در
فندق زیبای مقابلم همه را خوب به یاد داشتم ،
دستان خیس و عرق کرده ام را زیر چادر به هم گره
زدم .

انگشت حسام که روی زنگ قرار گرفت نام خدا هم
زیر لبانم خوانده شد.

لحظه ای که دوباره نفس من بند آمد و در خانه به
رویمان باز شد ، این بار دو چهره ی زنانه به
استقبالمان آمده بودند.

-سلام خوش آمدید بفرمائید

-سلام، ریحانه جان، سلام داداش

لب هایم را به لبخندی از هم باز کردم و تمام سعیم را
کردم تا لحنم گرم باشد

-سلام، ممنون

-سلام، تو هم که خونه ای؟

حنانه لبخندی دندان نما به روی حسام زد
-بفرمائید،

لحن مهربان فروغ بود که دوباره میان حرف های
حسام و خواهرش ما را به داخل دعوت می نمود
با اشاره ی دست حسام من جلو وارد شدم و آرام و
نرم تشکر کردم، فروغ همزمان باورودم جلو آمد و
دستش را پشت کمرم قرار داد

-خوش اومدی عزیزم، چقدر خوشحالم که دعوتمو
قبول کردی

-وای لپای اینو، چه تپلو شده

-بگو ماشاءالله ، بچمو چشم نرنی.

گوش هایم بی اختیار درگیر صداهای پشتم شد و اما
زبانم پر ادب جواب فروغ را داد

-ممنونم، منم دوست داشتم ببینمتون

با تعارف فروغ روی مبل های سلطنتی که درون سالن
بزرگ و مجلل خانه اشان قرار داشت نشستم، نگاهم
لحظه ای از روی مبل هایی که دفعه ی پیش رویشان
نشسته بودم گذشت

-خسته نباشی، روز اول کارت چطور بود؟

این یعنی از همه چیز خبر دارن، حتی ان توهین و
تحقیرها!

مثل قبل با همان لبخند و ادب به او که دقیق رو به
رویم نشسته بود نگاه کردم

- به لطف اقا حسام همه چی به خوبی پیش رفت

-الحمدلله

سینی که سمتم گرفته شد نگاهم کوتاه روی حنانه و
بعد روی لیوان ها و شربت زرد رنگ و گل های سرخ
رویش نشست

-ممنون

او خواهش میکنمی گرم گفت و سراغ مادرش رفت
همانطور که لیوان شربتم میان انگشتانم بود نگاهم به
دنبال حسام و بهار به پشتم چرخ خورد
-رفتن سمت تراس ، احتمالا رفته فندق را نشونش
بده

به چشمان مهربانش نگاه کردم

-فندق؟

سرش را به حالت تائید تکان داد، لیوان شربتش را
روی میز قرار داد و دستانش را روی دامن ابی کاربونی
اش قرار داد

-اره، حنا تازگی یه خرگوش کوچیک خریده

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و خودم را
مشغول خوردن شربت کردم.

-هفته ی پیش می خواستم پیام دیدنت، دوست
داشتم کنارت باشم و باهات حرف بزنم ولی حسام
اجازه نداد

لیوان را پایین آوردم و با دقت نگاهش کردم،
چشمانش مزین به خط چشمی نازک شده بود و
همین ارایش محدود زیبایی اش را خیلی بیشتر به
چشم می آورد

سکوت من که طولانی شد او گرم و دوستانه ادامه داد

-حس و حالت را تو اون روزها درک می کردم فقط
فرق من و تو در این بود که من زن خانه ی هادی بودم
نمی دانستم چه بگویم، لحن آرام و ملیحش را دوست
داشتم پس ترجیح می دادم اودر این موضوع یکباره
وسط کشیده شده حرف بزند و من فقط گوش بدهم
انگار این توافقی دو طرفه شد که او بدون درخواستی
از سمت من مانند دوستی قدیمی ادامه داد

-حتی درک می کردم که می خوای تنها باشی، فکر
کنی ولی تجربه به من وابت کرده، کسی که دوستش
داری و دوست داره در این زمان بهترین رحمه ،
وقتی حسام گفت ریحانه ازم قول گرفته تنهانش
بگذارم تا فکر کنه ، گفتم اگر می خوای از دستش
بدی اره این بهترین گزینه است.

نگاهش پر محبت روی صورتم چرخ خورد به زور
راهیش کردم خونت تا نازتو بخره و دلتو بدست بیاره

پس کار فروغ بود؟؟

چه حس خوبی، اصلا ماورای خوب بود، یک ناباوری
شیرین!

-دلم نمی خواد زیاد تنها بمونی، دیر یا زود عضوی از
خانواده ی ما میشین ، دلم می خواد دختر آینده ام و
نوه ام را بیشتر بشناسم و باهاشون وقت بگذرونم.

قطعا این زن فرشته ی خدا بود !

احساساتم از کلام پر مهرش به وجد امد، سال های بی
مادری سخت بود، دختر بچه ی درونم بغض کرد.

بی اختیار خواهش کردم

-میشه بغلتون کنم

لبخندش عمیق شد و از روی صندلی اش بلند شد

-حتما عزیزم

و من با شوق و حسرتی عجیب دست به دور تن
ظریفش انداختم و عطر مادرانه ی تنش را به جان
کشیدم، بغض گوشه ی چشمانم را سوزاند و پشت
پلکم را تر کرد

-حنانه نندازیش!

-وا حسام ، چرا همچین میکنی، ندید بدید
جر و بحث خواهر و برادر من را از اغوشش بیرون
کشید

-ااا مادر شوهر ، عروس خوب خلوت کردینا
کلام پر خنده و شیطنت حنانه نگاه پر بغض من را به
فرش زیر پایم چسباند، انگشتم آرام اشک گوشه ی
چشمم را پاک کرد

-بله، یه عروس که تو دار دنیا ندارم ، حالا اون خانم
کوچولو را بده من یکم بغلش کنم

-اووو این حسام انقدر خسیسه به زور بغلش کردم
سرم که بالا آمد فروغ را دیدم که به سمت حنا نه قدم
برداشت و همانطور که اغوشش را باز می کرد با خنده
گفت:

[۲۱:۵۳ ۱۰.۰۶.۲۱]

-مامان بزرگ نسبت به عمه ارجحیتش بیشتر
نگاهم ذوق زده و ناباور میان مادر و دختر و دختر کم
که میانشان بود چرخید، من خیال می کردم که حضور
حسام در زندگی یک نعمت بزرگ است اما حالا
داشتم با تمام جانم احساس می کردم که این خانواده
پاداش تمام روزهای سختم هستند.

-ریحانه جانم خوبی؟

کلام نگران و آرام مردانه اش کنار گوشم نگاهم را
سمت خودش کشاند

به قهوه ی خوش رنگ چشمانش خیره شدم

-هر بار که مامانتو میبینم شگفت زده تر از قبل
میشم، چقدر دوست داشتنیه

نگاه و لب هایش همراه هم لبخند زدند

-بهت گفته بودم شبیه خودته!

این که در نگاه او شبیه به همچین زن فرشته ای
هستم باعث مباهاتم میشد، او این را زیاد تکرار کرده
بود و من هر بار با تصور فروغ پر لذت میشدم.

-اما می ترسم...

نگاهم را گرفتم و به بهاری که در اغوش فروغ بود
خیره شدم

-از پدرت، از مخالفتش می ترسم!

-مطمئنم می بینت و همه چی حل میشه

دوباره نگران نگاهش کردم

-مگه قراره ببینتم؟ حرفی زده؟؟

نگاهش آرام و پر اطمینان بود

-بلاخره که می بینت

نفس عمیقی کشیدم و به بهاری که انگار میان ادم
هایی هست که سال هاست می شناستشان خیره
شدم

و با خودم تکرار کردم «می بینتم»

دلم از اضطراب به هم پیچ خورد!

[۲۱:۵۴ ۱۰.۰۶.۲۱]

-میدونی مامانم چقدر دلتنگته، پاشو بیا دیگه

بهار را از مربی اش تحویل گرفتم و خداحافظی کردم

-ریحانه...ریحانه!!

صدای تیزش پرده های گوشم را خراش داد

-داشتم از مربی بهار خداحافظی میکردم

بهار غرزد و دست به لبه ی چادرم انداختش

-وای وای مامانی چرا اینجوری می کنی؟...مریم جان
خب با مامانت بیا خونمون

-بابا این همه من اومدم یه بار تو بیا دیگه!

چادرم را از چنگ انگشتان عصبی بهار بیرون
کشیدم، می دانستم خوابش می آید ، حالتش را میان
اغوشم عوض کردم و همانطور که گوشی دستم بود
اهسته از پله ها پایین امدم

-من الان خانه ی خوب و راحت دارم، من پیام
داداشاتم معذب میشن...

از بهانه هایم جوش آورد

-انقدر چرت نگو، ریحانه پیام میزنمتا

بهار غر میزد و ناراضی از حالتش خودش را میان
اغوشم تند تکان میداد، کیفم از روی شانه ام روی
ارنجم افتاد، نمی دانم چطور دوباره لبه ی چادرم گیر
انگشتان کوچکش افتاد که کشیدش، کلافه از
وضعیتم آخرین پله را پایین رفتم و گفتم:

-مریم من برسم خانه بهت زنگ میزنم

منتظر جواب نماندم و گوشی را قطع کردم ، گوشی به
دست سعی کردم چادر کج شده ام را راست کنم

-دختر قشنگم چرا انقدر بداخلاق شدی؟ چادر مامانو
ول کن

بهار بی توجه به لحن پر محبتم جیغ فرا بنفشی
کشید و خودش را تکان داد که ناگهان گوشی از میان
انگشتانم لغزید و نقش بر زمین شد!!!

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم و خدا خدا کردم
که گوشی چند میلیونی حسام خط نیوفتاده باشد.

-خانم کمک نمی‌خواین؟

قبل از اینکه خم بشوم چشمان کلافه ام سمت صدای
پر جذبه و مردانه برگشت، نگاهم روی مرد میانسال
درشت هیکل و قد بلندی رو به رویم نشست،

نمی‌دانستم چه بگویم که در آن کت و شلوار شیک و
خوش دوختش اهسته خم شد و گوشی ام را از روی
زمین برداشت، اهسته دستی روی صفحه و قابش
کشید

-گوشیتون چیزیش نشده

نفس راحتی در دل کشیدم و خدا را شکر کردم

-ممنونم

نگاه مودب و پر جذبه اش روی ظاهر به هم ریخته ام
نشست

-ماشین دارید؟ تا نزدیک ماشینتون دخترتون را
براتون بیارم!

لحنش بیش از اندازه رسمی بود، چادرم را روی سر
درست کردم و بهار را تکان دادم تا آرام شود، گوشی
هنوز میان انگشتان مرد بود

با ادب تشکر کردم و نگاهی به خیابان پشتش انداختم
-نه باید تاکسی سوار بشم

مرد سری به نشانه ی تائید تکان داد

-پس براتون تاکسی میگیرم

و جلوتر از من قبلی حرف بزنم سمت خیابان قدم
هایی بلند برداشت و صدای محکمش را شنیدم
-دربست!

اولین ماشین کنار پایش ایستاد و من سریع بهار را
درست به اغوش کشیدم و سمتش رفتم

قدر دان لبخند زدم

-واقعا لطف کردید

لبخند محوی روی لبش نشست و با آن چشمان
دقیقش نگاهم کرد

-شما کارمند این شرکت هستید؟

ظاهر و رفتار موقر و شایسته اش در کنار سنی که
جای پدرم داشت وادارم کرد که فکر بدی نکنم و
همانطور مودب جواب بدهم

-بله

او فقط سری به نشانه ی تأیید تکان داد

-همکار هستیم، بفرمائید بیشتر از این وقتتون را نمی
گیرم

پر تشکر لبخند کوچک دیگری زدم
-خیلی لطف کردید، مچکرم، خدانگهدار
با سوار شدنم آرام و با همان کلام خشک گفت
-خداحافظ

و در ماشین را بست و تاکسی حرکت کرد.

[۲۱:۵۵ ۱۳.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۴

-اقای ستاری یه آقای چهار شانه و قد بلند بودن؟
موهاشونم جو گندمی بود.

ستاری با دقت به توضیحات مختصرم گوش داد:

-خب خانم فخار خیلی از آقایون این شرکت این
مدلی هستند، از جناب رئیس و آقای مدیر عامل تا
خود من!

از دیروز دم خانه که فهمیدم موبایلم را دست ان مرد
جا گذاشتم به حواس پرت خودمو و ان مرد هزار افرین
گفته بودم! وقتی تلفن زپرتی ام را بلاخره از کارتن
بالای کمد دیواری به زور بیرون کشیدم و شماره ی
خودم را گرفتم و با صدای زنی که خبر از خاموشی
گوشی ام میداد حالم خراب شد، هزار فکر و خیال که
احتمالا مرد دزد بوده! و بعدش خودم را دلداری می
دادم که مگر میشود یک دزد انقدر با پرستیژ و با
ابهت!

اصلا به چشم نا بلد من قیمت کت و شلوارش چند
برابر گوشی من بود! اما باز هم تا صبح کلی حرص و
اگر اگر در ذهنم چرخ خورد، بدی ماجرا در این بود
که روی خبر دادن به حسام را هم نداشتم! گوشی پر
خاطره ی عزیزش را سپرده به من و من هم....

افکارم را پس زدم و نا امیدانه بهش نگاه کردم و سر
به نشانه درست گویی حرفش تکان دادم ، خودش هم
چهار شانه و درشت هیکل بود اما ان مرد از لحاظ
تیپی خیلی با ستاری متفاوت بود ، این که به کت و
شلوارش هم اشاره می کردم فایده نداشت چون تمام
کارمندان مرد کت و شلوار به تن داشتند. لبخند بی
حاصلی بر لب نشاندم، نمی خواستم امیدم به یاس
تبدیل بشه و باور کنم که گوشی ام دیگر از دستم
رفته پس پر خواهش گفتم:

-ممنون، فقط اگه براتون یه گوشی مشکی آوردن
برای من، لطفا بهم اطلاع بدین.

دستی بر روی سینه گذاشت و پر ادب سرش را کمی
خم کرد

-به روی چشم

تشکر کردم و با نا امیدی سر چرخواندم و به گوشی
نازنین حسامم فکر کردم که دیروز بابت بی حواسی
دست ان مرد جنتمن جایش گذاشتم.

-سلام خانم!

صدای پر ابهت و مقتدر مردانه نگاهم را از سنگفرش
های براق کف سالن شرکت گرفت.

خودش بود! همان مرد با پرستیژ و پر هیبت، خدایا
شکرت!!

لبخندی ذوق زده بر روی لبم نشست ، سریع سمتش
قدم برداشتم

-سلام، صبحتون بخیر، همین الان داشتم سراغ شما
را می گرفتم.

مرد نگاهی به پشت سر من انداخت و سرش را آرام
برای فردی در پشتم تکان داد ، چشمان دقیق و پر
جذبه اش خیره ام شد

-،صبح شما هم بخیر، گوشیتون را براتون میارم
قسمت بایگانی!

متعجب از لحن سریع و سنگینش و اطلاعاتی که در
موردم داشت با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-شما شغل بنده را تو شرکت می دونید؟

نیم نگاهی به ساعتش انداخت و پر عجله جوابم را داد
-فقط یک خانم چادری تو این شرکت حضور داره که
یه دختر کوچیک به اسم بهار داره، وقتتون را نمی
گیرم، گوشی را سریعاً به دستتون می رسونم

نگاهش دور سالن چرخید ، متعجب از لحن پر عجله
اش سرم را اهسته به نشانه ی فهمیدن تکان دادم

-بله ممنون، لطف می کنید، با اجازتون

سری به نشانه ی ادب تکان داد و با قدم هایی بلند
از من فاصله گرفت.

[۲۱:۵۵ ۱۳.۰۶.۲۱]

در این دو هفته ای که در این شرکت مشغول شده
بودم سعی کرده بودم چم و خم را یاد بگیرم و می
دانستم در کنار بایگانی اسناد به صورت دستی باید
فایل های عکس و صوتی را در کامپیوتر ذخیره کنم
مشغول اسکن مدارک فرستاده شده از حسابداری
بودم، که صدای قدم هایی سنگینی را درون سالن
کوچک بخش بایگانی شنیدم،

این صدا روزهای اول من را یاد فیلم های ترسناک می
انداخت، صدای اکو شده ی قدم های افراد درون سالن
باعث مور مور شدنم میشد، اما خیلی زود فهمیدم

مدل چیدمان اتاق و سقف بلند و سنگ های کف در
کنار سکوت همیشگی اش باعث انعکاس صدای کفش
های افراد میشود.

در حالی که مشغول گذاشتن کاغذ بودم بدون بالا
بردن سر گفتم

-الان خدمتون می رسم

-منتظرتون می مونم

صدای پر ابهت این مرد، بی دلیل من را یاد حسام می
انداخت!

نگاهم کوتاه سمتش برگشت او ایستاده در کنار میز و
نگاهش پر دقت روی من خیره بود، چشمانم خیلی
زیاد در همان حال نماند و سریع خودم را مشغول کار
قبل کردم

این مرد چشمانش عجیب بودند، انگار هر بار که خیره
ام میشد مانند همین دستگاه اسکنم می کرد یا تمام
رفتارهایم را تحلیل می کرد

سعی کردم لحنم پر احترام باشد

-وقتتون را نمی گیرم، ممنون میشم اگر گوشی را
روی میز قرار بدین.

-باید خبری را بهتون اطلاع بدم

برگه ی آخری را روی بقیه برگه ها قرار دادم، دستگاه
را خاموش کردم و نگاهم متعجب از حرف آخرش
رویش نشست، با دست به صندلی نزدیک به میزم
اشاره کردم

-بفرمائید

با نشستن او من هم سر جایم نشستم

رنگ و حالت نگاهش عجیب شبیه به حسام بود، اما نه حسام این روزها، شبیه اولین دیدارهایمان بود!!
-دیروز چند ساعت از رفتنتون که گذشت، گوشیتون زنگ خورد، با اجازتون شما به خیال اینکه خودتون هستید جواب دادم، وکیل تسخیری همسر سابقتون بودند!

انتهای کلامش چشمانم را گرد و نفسم را بند آورد
-همسر سابقم...

سرش که به نشانه ی تأیید تکان خورد
نگاهم را سریع ازش گرفتم، دست روی سینه ی تنگ شده ام قرار دادم، همسر سابق یعنی کامران! اما وکیلش چرا باید به من زنگ بزنه؟ نکنه دنبال بهاره! افکار وحشتناک یکباره سمتم هجوم آوردند و تنم را بی اختیار لرزاندند

-خانم فخارا!

صدای مرد از دور می آمد، دور تر از چاه عمیقی که
نام کامران برایم حفر کرده بود!

-حالتون خوبه؟

نگاه رنگ پریده‌ام بالا آمد و لبانم لرزید

-حرف دیگه‌ای نزدن؟

او نگران شده از حال منقلبم گفت

-بقیش به نظرم مناسب حال الانتون نیست، بهتره
وقتی به خودتون مسلط شدین باهاشون تماس
بگیرید.

چشمانم روی دست مردانه و پهنش که گوشی را روی
میز قرار میداد نشست ،

من توان در بی خبری ماندن را نداشتم، این ذره ذره
مردن بود!

چشمانم از دستش به سمت صورتش بالا رفت

-گفت می خواد دخترمو بگیره؟؟

نگاهی که قصد رفتن داشت دوباره رویم نشست،

همانقدر پرابهت و گنگ!

چند لحظه فقط نگاهم کرد، دردی عجیب از سینه ام

به بازوهایم زد

او نمی خواست حرفی بزند،طبیعی بود که نخواهد

خودش را در مواردی که بهش مربوط نیست دخالت

دهد ، بی هیچ اصرارو یا حرفی

نگاه پر دلهره ام را ازش گرفتم و به گوشی چنگ زدم،

حواسم به رفتن یا ماندنش نبود.

تمام ذهن پر از پیدا شدن دوباره ی کامران و بهارم

بود، پر از نفرت ها و ترس هایم، پر از خیانتی که دیدم!

لیست تماس هایم را به دنبال شماره ای ناشناس تند
و بی نتیجه بالا و پایین کردم، حال خرابم کور و
نافهمم کرده بود

اودومین تماس زیر نام محبوبم...

محبوبم یعنی حسام... باید به او زنگ میزد، باید از
او کمک می خواستم

بی خیال و کیل و شماره ی دوم شدم و سریع در حضور
مرد شماره ی حسام را گرفتم و بی قرار شده از روی
صندلی ام بلند شدم، پیام در دسترس نبودنش اب
سردی بود بر حال زار شده ام. علی اقا گفته بود همه
چیز تمام شده، کامران گور به گور شده بود و بی خیال
من و دخترک معصومم شده بود. اما الان و یکباره پیدا
شدنش چه می گفت؟

باید به علی اقا زنگ میزد، اما اون همین پریروز
رفت!!

فکر گرفتن بهار و حضور یکباره ی کامران فلجم کرده
بود، اما اینطور نمی شد! باید مقاوم می بودم، اما از
دانستن تا عمل کردن راه زیادی بود! ان هم کامرانی
که این روزها اسمش بیشتر از طاهر تنم را می لرزاند.
سعی کردم چند بار عمیق نفس بکشم

خودم باید با مشکلاتم مواجه میشدم، این کامران
همان شوهر بی غیرتی بود که چند ماه دنبالش بودم،
همان ضعیف و ترسوی فراری، کسی که باید می
ترسید او بود نه من!

باز هم نفس کشیدم، محکم و عمیق تر، نام خدا را به
لب اوردم و روی همان شماره ی ناشناس وکیل زدم.
دو بوق و صدایی مردانه

-سلام خانم فخار...

[۲۱:۵۱ ۱۷.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۵

دو بوق و صدایی مردانه

-سلام خانم فخار...

لرزش صدایم در اختیارم نبود

-سلام

مرد آن سمت خط انگار منتظر این تماس بوده

-فاتحی هستم وکیل همسر سابقتون آقای کامران...

-با من کاری داشتین؟

لحن صریح او را به سمت حرف اصلی اش برد

-بله آقای مرحمی می خوان بیننتون

قلبم ته حلقم بود، اضطراب بند بند انگشتم را به ضعف

عجیبی انداخته بود

شاکی و سریع مخالفت کردم

-ولی من نمی خوام هیچ وقت ایشونو ببینم
مرد انگار از عکس العمل من با خبر بود که صبورانه و
راسخ گفت:

-اقای سلیمانی و نامزدتون عرض کردن که شما
اشتیاقی به دیدن ایشون ندارید ولی...
نامزددم؟! بی توجه به ادامه ی حرفش پرسیدم
-نامزددم؟

-بله، جناب سلیمانی قبل از رفتنشون از ایران شماره
ی اقای بارگاهی را دادن
حسام!! یعنی او هم در جریان بود!!

سعی کردم آرام نفس بکشم لرزش تنم را کنترل کنم،
باید حرف هایش را خوب می فهمیدم، الان وقت
فکرکردن به حسام و اطلاع داشتنش نبود.
-به اقای مرحمی بفرمائید...

ارتعاشات شدید صدایم خبر از درون پر هیاهویم می
داد

-بنده هیچ اشتیاقی برای دیدن ایشون ندارم،
بگید...بگید...

نفس عمیقی کشیدم و بغضی که نمی دانم یکباره از
کجا سر و کله اش پیدا شد صدایم را بیش از قبل
لرزاند

-ایشون برای من مردن...

-ایشون واقعا دارن می میرن!

صدای رسا و محکم و کیلش دهانم را بست و او از
فرصت استفاده کرد

-ایشون سرطان خون دارن

حال عجیبی داشتم! یکباره تنم دچار رکود شد، تمام
تنم از احساسات خالی شد.

-خانم فخار!!

-من باید برم، خداحافظ

منتظر حرفی نماندم و سریع تلفن را قطع کردم، چرخش دنیا به دور سرم مجبورم کرد که چرخ بخورم تا تن بی جانم را روی صندلی بنشانم، نگاهم روی همان مرد میانسال نشست، او تمام مدت درون اتاق بوده؟!

بی توجه به او و حضورش روی صندلی نشستم و صورتم را پشت دست هایم مخفی کردم.

تمام اتاق در سکوت بود و من غرق در حال عجیبم!

-اتفاق بدی افتاده؟

افکاری که پشت سد ذهنم جمع شده بودند با سوال یکباره ی مرد نا شناس از دهانم بیرون ریخت

-سرطان گرفته!! کامران سرطان گرفته! داره میمیره!!

-ناراحتی؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و با ناباوری به مرد
غریبه ی رو به رویم نگاه کردم

-ناراحت؟ نمی دونم، اما خوشحالم نیستم

نمی دانستم این احساس به او چه ربطی دارد، اصلا
گفتن این حرف ها به او درست نبود، اما مغزم نیاز به
تخلیه ی این بار روانی داشت

به چشمان قهوه ای و نافذش خیره شدم ، دقت و صبر
میان نگاهش درون پر تلاطمم را دعوت به گفتن می
کرد، او شبیه حسام بود و من چقدر به او محتاج
بودم!

[۲۱:۵۳ ۱۹.۰۶.۲۱]

-شاید بهتره امروز را مرخصی بگیری!

پیشنهاد مرد دوباره من را متوجه خودش کرد، مغزم
را به تحرک انداخت تا ببینم باید چه کنم و یک جواب
بزرگ مقابل چشمانم بود

« به زندگیم ادامه بدم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده »
سرم را به حالت نفی تکان دادم

-نه، حالم خوبه

گوشی ام را روی میز رها کردم و مدارک حسابداری
را درون پوشه اش گذاشتم و دست به لبه ی چادرم
گرفتم و بلند شدم تا زونکن را سر جایش ببرم

اما هنوز کامل نا ایستاده سرم گیج رفت و سریع
دستم به دنبال کمک لبه ی میز را چسبید

-فکر نمی کنم حال مساعدی داشته باشید، حرف
های وکیل شک بزرگی بهتون وارد کرده.

لحنش عادی و خشک بود بدون هیچ قضاوت و احساساتی اما من کلافه از این حالی که او به من نسبتش می داد گفتم

-چرا باید شکه بشم؟ مگه از اینکه نه ماهه پیش من و دخترش را با میلیون ها بدهی رها کرد بدتره؟ آقای مرحمی برای من تموم شده، الان هم برای من هیچ فرقی با اون موقع نکرده.

-چرا الان همسر سابقتون واقعا داره میمیره و دعاهاتون مستجاب میشه!!

این مرد و نگاه عمیق و لحن بدون قضاوتش عجیب بودند!

مردی غریبه که من را برای اولین بار مجاب می کرد تا ناخواسته تمام مکنوات قلبی ام را برایش بگویم!

-من هیچ وقت ارزوی مریضی یا بیماری هیچ کس را
نکردم ! میشه یه سوال بپرسم؟ شما کی هستین؟
با همان کمر صاف و نگاه نافذ و پر ابهت نگاهم کرد
-بنده یکی از مدیران شرکت هستم.
-اقای؟

وقار نگاهش تیغه ی کمرم را می لرزاند!!
-اسم بنده کمکی به حال پر تنش شما نمیکنه!
چشمانم متعجب از اعتماد به نفس بالایش کمی گرد
شد
-اما...

ناگهان از روی صندلی اش بلند شد
-اما می تونم کمک دیگه ای بهتون بکنم؟
تحکم صدایش ادم را در مقابلش آرام می کرد

-چه کمکی؟

نگاهش را ازم گرفت لبه ی کت اتو کشیده اش را صاف کرد

-به عنوان فردی هم سن پدرتون و دنیا دیده توصیه می کنم این همسر سابق را ببینید و پرونده اش را برای همیشه ببندید

متعجب از حرفی که زده نگاهش کردم

-اجازه ندید فکر به مردی که به زندگیتون آسیب زده بیشتر از این اذیتتون کنه، برای دیدن تردید میکنید، از روی غضب یا نفرت، صبر یا رد میکنید اما اون مرد تمام مدت درون سرتوو رژه میره و وادارتون میکنه در هر دقیقه بهش فکر کنید و خودتون را رنج بدین ، همین امروز ببینیدش و پرونده ی این زجر دائمو تمام کنید.

کلام هشیارانه و محکمش وادارم کرد در حالی که
خیره ی چشمان قهوه ای تیز و دقیقش هستم فکر
کنم، به صحبت هایی که درست بود! دلم میگفت گارد
بگیر و مقاومت کن، بگو دلت نمی خواهد مردی غریبه
که حتی از گفتن اسمش سر باز میزند برای او تصمیم
بگیرد یا پدرانۀ نصیحتش کند، نمی شود ادم ها
یکباره سر و کله اشان در زندگی دیگران پیدا شود و
برایشان نسخه بیچند!

نگاه گرفتم برای مخالفت برای ایستادن مقابل این
مرد میانسال پر جاذبه

-فامیلی بنده نژاد هست

-اقای نژاد...

با احترام و محکم نگاهش کردم

-ممنون از نصیحت پدرانتون، اما شما جای من
نیستید! شما جای من بی خبر و بی گناه با طفل
معصومتون نیفتادید توی بازداشتگاه و ترسان و لرزان
اشک نریختید که الان انقدر راحت می‌گید با مسببش
رو به رو بشم!

نفس عمیقی کشیدم

-حرفاتون درسته اما هر ادمی برای دیدن فردی که با
بی غیرتی و سو استفاده گریش به خاک سیاه
نشوندتش نیاز به زمان داره، من باید خودم و درونم
را برای دیدن با این فرد آماده کنم.

-امیدوارم خیلی زود این آمادگی را پیدا کنید.
تشکر جدی من بدرقه‌ی خروجش از اتاق شد.

[۱۴:۵۵ ۲۲.۰۶.۲۱]

حسام

همانطور که روی صندلی ماشین می نشستم، نگران
از بی خبری طولانی شده ام گوشی را از جیبم بیرون
کشیدم که صفحه اش روشن شد و ساعت ۱۳:۴۰
دقیقه را نشان داد

-برم شرکت؟

سوال ایزدی، راننده ی جدیدم نگاهم را سمتش بالا
آورد

در را بستم

-بله

دوباره حواسم پی گوشی ام رفت، بی درنگ گوشی را
از حالت هواپیما خارج کردم و طولی نکشید که پیام
ها و تماس های از دست رفته ام برایم نمایش داده شد
و مهمترینشان گنجشککم بود که از دیشب گوشی
اش خاموش بود .

شماره اش را گرفتم ، کمی زمان برد تا صدای ملیحش
گوشم را نوازش کند

-سلام

لبخندی روی لبم نقش بست

-سلام خانم خانما ، خوبی عزیزم؟ خسته نباشی.

-ممنون، شما خوبین؟

در همین دو کلام هم سر حال نبود صدایش به وضوح
مشخص بود، از روی که ریحانه ام را تنها به شرکت
هادی فرستادم یک نگرانی همراهم بود با اینکه تمام
مدت به این حس بی محلی می کردم با کوچکترین
اتفاق یکباره خودش را نشان می داد، مانند همین
الان که نگرانی از اتفاقی پیش بینی نشده زبانم را
سریع چرخواند

-منم خوبم عزیزم، صدات خیلی سر حال نیست؟
اتفاقی افتاده؟

لحظه ای زمان برد تا صدای گرم و ملیحش را بشنوم
و در همان زمان به هزار تا اتفاق بد فکر کردم! از همه
بدتر مواجه شدنش با هادی بود!!

-اره، حقیقتش ...

او مکث کرد و من گلویم خشک شد

-وکیل کامران بهم زنگ زد!

لحظه ای متوجه حرفش نشدم، وکیل کامران!!

اهان همسر قبلی اش، همان مردی که به جای علی
من باهاش حرف زدم.

-البته گفت با تو هم صحبت کرده!

قرار من به محافظت از ریحانه بود ، از وقتی احساس
کردم دل بهش دادم این اصلی ترین تصمیم بود،

راحتی و اسایشش، پس کارهای بی سر و صدایم و بدون اطلاع او شاید به مزاحش خوش نمی امد اما فقط برای راحتی خیالش بود، برای اینکه صدایش اینطور نگیرد و غصه ازارش ندهد.

صادقانه و مهربان گفتم:

-اره علی قبل از رفتنش شماره اش را بهم داد و ازم خواست مراقبت باشم، نمی خواستم نگران یا حالتو خراب کنم پس خودم بهش زنگ زدم و گفتم تو به هیچ عنوان حاضر به دیدنش نیستی، ناراحت شدی؟ دوست نداشتم گنجشک معصومم از من دل چرکین باشه

-نه اصلا، حس خوبیه که هوامو داری، فقط...

او ساده دلبری میکرد با همین کلمات بی الایش دلم را می لرزاند و سر ذوقم می آورد

-فقط چی جان دلم؟

-فقط تو هم می دونستی سرطان داره؟

اره می دانستم، اصلا دلیل این دیدار همین بود، می توانستم حدس بزنم مردک حالا دنبال حلالیت و بخششه یا دیدار دخترکی که هیچ وقت رنگ پدرش را ندیده. اما این ادم ها فکر نمی کردند که وقتی ریحانه حال نزار و مریض کامران را ببیند چه بر سر دل کوچک و رحیمش می اید!

-اره می دونستم، اما باز هم ترجیحم این بود نبینیش!
سکوتی برقرار شد و لحظه بعد صدای آرامش

-چرا؟

بهش حق میدادم

-چون دوستون دارم، می دونم اون مرد تا الان جز ازار
هیچی برات نداشته، نمی دونم چرا می خواد ببیننت
اما...

-شاید می خواد حلالیت بگیره؟

نفس عمیقی کشیدم ، لحنش مردد بود

-اره ممکنه، ادم ها وقتی به مرگ نزدیک میشن یاد
خدا و اعمالشون میوفتن!

-اما من نمی دونم می تونم حلالش کنم یا نه!

صدای در مانده اش وادارم کرد تا خواسته ی قلبی ام
را به زبان بیارم

-ریحانه ساعت سه میام دنبالت، با هم حرف می زنیم
باشه؟

دوباره چند لحظه ای سکوت کرد

-باشه

او شاید فکر کنه که من می خوام قطع کنم اما همچین
قصدی نداشتم:

-راستی دیشب چرا گوشیت خاموش بود؟

-دست یکی از افراد شرکت جامونده بود.

متعجب از جوابش موبایل را میان دستم جا به جا
کردم و به خیابان نگاه کردم

-یکی از افراد شرکت؟! چرا؟

-وقتی دیدمت برات تعریف می کنم، بهتره برگردم
سر کارم تا میای تموم شده باشن

سرم را بی انکه بدانم او نمی بیندش به حالت تائید
تکان دادم

-باشه، فقط دیگه به هیچی فکر نکن تا من پیام!

روی لحن صدایش تاثیرات لبخندش را میشد حس
کرد

-حتما، فعلا خداحافظ

دوست دارم آخرین حرفی بود که زدم و تماس را قطع کردم.

[۲۱.۰۶.۲۲ ۱۴:۵۶]

دم شرکت هادی پارک کردم و بهش اطلاع دادم که رسیدم، به میل من بود دوست داشتم بروم داخل فنقل را از مهد تحویل بگیرم و خودم را مهمان نقش پدری ام بکنم اما به ریسکش نمی ارزید، برای همان روز استخدام به صغیر و کبیر از قبل سفارش کرده بودم که هیچ اسمی از فامیلی پدرم و نسبتش با من نمی زنند و ممکن بود فردی بی هوا حرفی بزند و یکباره در عمل انجام شده قرار بگیرم، می دانستم به زودی باید در جریان همه چی قرارش بدم اما نیاز به

اجازه ی هادی داشتم و تا آن موقع باید دندان روی
جگر می گذاشتم .

تن نحیفش قاب شده در چادر مشکی اش همانطور که
بهار را به اغوش گرفته بود از پله ها پایین آمد
عینک دودی ام را بر چشم زدم و سریع پیاده شدم ،
در را برایش باز کردم

فاصله ی بینمان را طی کرد، نگاهم روی آن لبخند
محبوبش نشست

-سلام ، خسته نباشی

سرم را تکان دادم و دستی بر گونه ی لطیف بهار
کشیدم

-سلام عزیزم، ممنونم شما هم خسته نباشید، عینکم
را کمی پایین اوردم و به چشمان براق فنقل نگاه کردم
-شما هم خسته نباشی

لبخند جان گفته روز صورت کوچکش حال خوشی را
نصیبم کرد.

با نشستن ریحانه من هم با قدم هایی تند ماشین را
دور زدم و با نشستنم پشت فرمان سریع از انجا دور
شدم.

-گفتی گوشیت دیروز دست یکی از کارمندا جا مونده
بود؟

نگاهش از سمت خیابان گرفته شد و روی صورت من
نشست ، سرش را به حالت تائید تکان داد

-اره،از شرکت که بیرون می امدم بهار بد قلقی می
کرد گوشی از دستم افتاد، اون اقا گوشی را برداشت
و بعد تاکسی گرفتن ، یادش رفت بهم برش گردونه ،
البته امروز اومد تو بایگانی بهم پشش داد.

ابروهایم را به معنای فهمیدن ماجرا بالا انداختم

- اهان، دستش درد نکنه، حالا سمتش چی بود؟

بی دلیل و بی غرض این سوال را پرسیده بودم و او با لحن معمولی اش همانطور که نگاهی از من به سمت رو به رو و ترافیک عجیبی که درونش گیر کرده بودیم می چرخید گفت:

- یه آقای میانسال بودند ، آقای نژاد . گفت یکی از مدیران هستند.

چشمانم گرد و یک لحظه ضربه ای به سرم خورد!!!

آقای نژاد؟! یعنی هادی؟؟

[۱۴:۵۶ ۲۲.۰۶.۲۱]

چشمانم را سریع به ماشین رو به رویی دادم و درون ذهنم به دنبال فردی با این فامیل در شرکتش گشتم، این که تک تک افراد را بشناسم کاری ناممکن بود،

من کارمندای شرکت کوچک و محدود خودم را هم
نمی شناختم!

نژاد ادامه ی فامیلی ما بود و یعنی این ممکن بود که
هادی برای دروغ نگفتن نصف فامیلش را گفته باشه.
سعی کردم کنجکاوی بیش از حد صدایم را کنترل
کنم

-مدیر کدوم بخش بود؟

اهسته و زیر زیرکی مثلا طوری که من خیلی حواسم
نیست نگاهش کردم او شبیه به قبل همانطور که آرام
دست نوازش به سر فنقل می کشید گفت:

-ایشون نگفتن منم چون برام مهم نبود نپرسیدم.

خدا را شکر که برایش مهم نبود!

-درسته

بهار چشمانش را می مالید و بعد خمیازه ی بزرگ و کشیده اش تنش را بی قرار سمت آغوش ریحانه چرخاند.

نگاهم پی مادر و دختر و راه کار ریحانه برای آرام کردن بهار بود اما میان سرم به دنبال آن آقای نژاد بودم

شاید باید از این موضوع می گذشتم و انقدر همش نمی زدم اما دست خودم نبود، پس آرام و بی تفاوت گفتم:

–یه نژاد نامی بود مدیر بخش حسابداری بود، موهای سفید و هیکل لاغری داشت، یه عینک بدون فریم هم میزد

در حالی که شیشه را از کنار کیفش بیرون می کشید تا در دهان بهار بگذارد نیم نگاهی بهم انداخت

-نه ايشون قد بلند و هيكل درشت و چهارشانه‌اي
داشتند، ريش و سيپيلشونم خيلي مرتب و انكارد
شده بود ، يه چيز خيلي جالب...

نگاهم سريع و گوش به زنگ روی دهانش ماند
-رنگ چشماشون و حالت نگاهشون خيلي شبیه شما
بود.

اوه! ريحانه هادي را ديده!!اين مشخصات به هادي
خيلي شبیه بود.

نگاهم را دوباره به رو به رو دادم و ماشين هايي که
ارام ارام جلو مي رفتند ماند

اينکه نمي دانستم مکالمه‌اي بينشان بوده که اگر اراه
در چه مورد بوده؟ خيلي ديوانه کننده بود و از ان بدتر
اينکه ريحانه حتي به ذهنش خطور هم نکرده بود که

شاید این شرکت پدر من است و این مرد با این همه
شبهات رفتار و نگاه شاید پدر من است!!

-وقتی وکیل زنگ زد و حالم بد شد اون مرد هم تو
اتاق بود...

گوشم زنگ زد، سریع نگاهش کردم، چشمان او عمق
گرفته بابت فکر و خیال‌های میان سرش خیره‌ی
مارشمالو و پلک‌های خمار شده‌اش بود.

-بهم گفت به عنوان یه پدر بهم می‌گه که همین امروز
کامران را ببینم و شرش را بکنم!!

نفسم یک آن بند امد، هادی به ریحانه گفته بره
کامرانو ببینه؟ در نقش یه پدر!

هادی انگار نقشه‌های زیادی توی سرش داره! احتمالا
قراره دیدارهای اتفاقی‌ش با هادی زیاد باشه، البته که
نمی‌دونم دیدار اولشون هم اتفاقی بود یا از عمد!!

-ولی من نمی تونم ببینمش...

گنجشکم پر غم و سنگین شده از احوالاتش می
گفت و من تمام ذهنم پیش هادی و نقشه های میان
سرش بود، به حرفایی که به ریحانه ام زده!!!

سعی کردم به خودم پیام

-من پشت تو و انتخابتم اما فقط یه سوال تو ذهنمه.

نگاهش روی صورتم به دنبال سوال گشت

-مطمئنی الان نری دیدنش و حرفاتو بزنی فردا روزی
پشیمون نمیشی؟

فقط نگاهم کرد، ماشین های مقابلم حرکت کردند و
من به اجبار نگاه گرفتم
-یه زمان دنبالش بودم!

صدای سنگین شده‌اش وادارم کرد که لحظه‌ای چشم
از خیابان به سمت او برگردانم ، او هم مسیر نگاهش
حالا به رو به رو بود

-وقتی تنها بودم، وقتی رج به رج زندگیم بهش پیوند
خورده بود، پولم کفاف پرداخت بدهکاری‌هایش را
نداشت دنبالش بودم تا بیاد که بگه چرا یا اینکه
مردونگی خرج کنه و من بی کس و با دختر بی کس ترم
را از این بدبختی ها نجات بده!

دوباره ماشین ها ایستادند و من فرصتی پیدا کردم تا
با دقتی دو چندان نگاهش کنم

انگشت ظریفش همراه نگاهش روی موها و چانه و
گونه ی مارشمالوی به خواب رفته‌اش کشیده شد

-اما خدا جوری منو نجات داد که هیچ وقت خیالش را
هم تو ذهنم نداشتم، حضور تو و مردونگی هات وادارم
کرد زندگی با اونو دوره کنم و به هیچ برسم، و حالا

مدام کسی در ذهنم می پرسه چرا باید ادمی را که
برام تموم شده را ببینم، ادمی که هیچ وقت نقش
همسری اش را درست بازی نکرد، کسی که تنها گره
ی بینمان بهاره که حاضر نیستم برای یکبار هم اون
را به عنوان پدرش ببینم!

سکوت کرد و این بار فکرم جای دیگری رفت...
[۲۱.۰۶.۲۲ ۵۶:۱۴]

مسئولیتی که حالا بزرگی اش را چند برابر می دیدم!
عشق او من را به مردانگی و جوانمردی مجبور می
کرد، من برای ان ها بزرگ میشدم.

در این شرایط سخت بود نقش سوم را بازی کنم،
وقتی دلم برای به آغوش کشیدنش ضعف میره، حالا
که پر از محبت به او هستم نمیشه منطقی فکر کنم.

اصلا اگر به من بود که نمی خواستم ریخت آن مردک
را ببینه و می بردمش جایی که دستش هم بهش نرسه
، اما بعضی موقع ها آدم مجبوره منطقی باشه و
برعکس خواسته‌ی قلبی‌اش به مسائل دیگه هم فکر
کنه. به این که نکنه روزی بیاد و ریحانه عذاب وجدان
بگیره .

-اگر یه روز بهار ازت پرسه چرا اجازه ندادی پدرش
را ببینه چی؟

قهوه‌ای کدر شده‌ی نگاهش روی صورتم نشست
-یعنی نظر تو هم آینه که برم ببینمش، چند ساعت
پیش که گفتم نبینمش و موافق نیستی!!

لحن متعجبش را با لبخندی آرام جواب دادم
-من هنوزم حرفم همونه، هنوزم دلم نمی خواد
ببینیش چون دیدنش بازم میگم آزار دادن خودته اما

ادم بعضی اوقات مثل من مجبوره جز خودش به
چیزای دیگه هم فکر کنه.

-مثل من، الان جز خودم باید به بهار و خواسته های
آینده اش فکر کنم!

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم

او نگران شده دلیل آورد

-اما اون الان هیچی متوجه نمیشه، بعدشم وکیلش
نگفت می خواد بهار را ببینه.

درست می گفت، اصلا حرفی در مورد بهار زده نشده
بود فقط کامران خواستار دیدن ریحانه بود.

-می ترسم ببینتش و مهرش به دلش بیوفته بخواد
برای گرفتنش اقدام کنه!

-درک میکنم نگرانی اما اینو بدون اون مرد بابت
کارهای گذشته اش به هیچ عنوان نمی تونه حضانت

مارشمالو را بگیره ، صلاحیتش را نداره، شاید
اینجوری بتونی راحت تر به دیدنش فکر کنی!

چشمان مرددش روی چشمانم چرخید

-گفتم حلال کردنش سخته!

لبخندی به چشمان معصومش زدم

-دیدنش قرار بر حلال کردنش نیست، خدای بالا
سرت هم از جفاهایی که اون نامرد در حقت انجام داده
خبر داره ، پس فکر نکن تو ادم بدی هستی که نمی
تونی ببخشی!

لبخند محو روی لبش می گفت زده ام تو خال !

بس بود هر چقدر در مورد اون بی غیرت حرف زدیم.

یکباره لبخندم را بزرگتر و لحنم را پر از شور و شوق
کردم تا جو غمگین ماشین را بشورو ببرد.

-خب خانم خانما ، اینو بگو ببینم شما خرید عید کردی؟ خبر داری چند روز دیگه عیده؟

[۱۴:۵۵ ۲۶.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۶

چشمانش روی مارشمالو نشست و همانجا جا خوش کرد

-بله خبر دارم ولی چند سالی هست عید خرید نمی کنم، حقیقتش با روزهای دیگه برام فرقی نداره!

اولین چیزی که ذهنم معطوفش شد ، درگیری مالی ریحانه و در مضیقه بودنش ، که همیشه ازارم میداد بود.

تمام مدت در کنار هم بودنمان، در تک تک لحظه هایی که به او و داشتنش فکر می کردم، مشکل مالی اش مثل تیغی بر جگرم فرو می رفت و دردش مانند

سمی زهراگین تمام تنم را پر می کرد، ان هم برای منی که در این موضوع هیچ کمبودی نداشتم.

بعضی شب ها قبل خواب میان درگیری های ذهنی ام که نود درصدشان در مورد او بود تصمیم می گرفتم صبح که میشود تمام پول را به بدهکاران بدهم و به او بگویم دلشان سوخته و بیخیال پولشان شده اند. اما هر بار عزت نفس و زرنگی ریحانه را به خودم یادآور میشدم و برای خودم تکرار می کردم این مقاومت اوست که من را اینطور شیفته اش کرده.

اما باز هم مشکلاتش دردی نبود که فراموش بشود. نمی توانستم خودم را برای بیشتر دانستن حس و حالش کنترل کنم

سعی کردم ان گوشه از حدس هایم را عقب بزنم تا لحنم را به اشتباه پر ترحم یا دلسوزی نکند، چون این ها تنها حس هایی بود که من به دلبرکم نداشتم.

-درسته که خانم من با همه ی خانمای دیگه فرق داره
اما دیگه عید حال و هوای خاص خودشو داره!

چشمانش ساده و بی الایش نگاهم کرد

-قبول دارم، عید حال و هواش خیلی متفاوته، اما از
وقتی خانه ی عموم رفتم و متوجه شدم نباید قبل
سال جدید و بعدش منتظر کادو یا لباس خاصی باشم
یا تو خانه ی همسرم فهمیدم انقدری نمی تونه پول
خرج کنه تا من را به خواسته هام برسونه ، تصمیم
گرفتم به جای هر سال نا امید شدن کلا بی خیال عید
و حال و هواش بشم، البته دوست ندارم احساسات
بهار هم مثل من باشه، اما بدهکارام به احساسات من
فکر نمی کنند.

حسی تلخ و گزنده وجودم را پر کرد، این همه
ناعدالتی و نامهربانی را نسبت به ریحانه درک نمی
کردم.

ارزوی اینکه برایش مردانه نقش بازی کنم و او را زیر
بال و پرم بگیرم دهانم را باز کرد

-اما امسال با همشون فرق داره!

نگاهم با شور و مهر خاصی به چشمانش خیره شد

-امسال قراره برای ما سه نفر یه شروع تازه باشه.

لبخند کوچک شیرینی روی لبش نقش گرفت

-درسته

لبخندش قوت قلبی بود تا پا فراتر بگذارم و آنچه میان

قلب و سرم همزمان چرخ می خوردند و یک چیز را

زمزمه می کردند اهسته و نرم بگویم

-می خوام اگر اجازه میدی برای تو و بهار عیدی به

سلیقه ی خودت تهیه کنم...

چشمانش که کمی گرد شد هول شده سریع اضافه

کردم

-نمی خوام حس بدی بهت بدم فقط یه قدم برای
فراموش کردن روزهای گذشته ات هست.

باز لبخند کوچک و قدرشناسانه ای روی لبش نقش
گرفت

-ممنونم

این کلمه ی ساده برای من پر از مفهوم و ارزش بود.

[۱۴:۵۵ ۲۶.۰۶.۲۱]

ریحانه

-الهی خاله قربون اون پاهات بره

با خنده به چهره ی پر ذوق مریم که روی کفش های
بهار خیره مانده بود نگاه کردم، سینی چای را کمی با
فاصله روی زمین گذاشتم

-حالا انقدر دستشو بگیر راهش ببر تا بد عادت بشه

مریم پر ذوق خندید، روی زانویش نشست و بهار
کیفور را به بغل کشید و ماچ محکمی از گونه اش
گرفت که فریاد اعتراضش را بلند کرد

-وای وای، قربونت برم شیرین عسلی

بهار بی توجه به قربان صدقه های پر سر و صدای مریم
دست به کفشش انداخت و حواسش پی ان رفت

مریم نگاهی بهم انداخت

-ولش کنم از پشت نمیوفته؟

-نه دیگه قشنگ خودشو کنترل میکنه

مریم چهار دست و پا خودش را به پهلوی من کشید
سریع موبایلش را از جیبش بیرون کشید و مشغول
عکس گرفتن از بهار در تیپ عیدش شد

-باید این حسامو بابت سلیقه ی عالی که داره محکم
بغل و ماچش کرد

چشمانم گرد شد و با خنده گفتم:

-دست منصوره خانم و داداشات درد نکنه

چشمکی حواله ام کرد:

-چرا دست خانواده ی من، تو قراره زحمت این همه کارو بکشی.

او پر ذوق به عکسی که گرفته بود نگاه کرد و چشمان من دوباره روی بهار و تیپ عروسکی صورتی، طوسی اش نشست.

و اما ذهنم پی حرف بی شرم مریم رفت، حسامم را بغل و ماچ کنم؟! خیالش هم قلبم را تند و شیرینی عجیبی را مهمان دهانم کرد، خاک بر سر بی جنبه ام

حیا کرده از افکارم در دل استغفاری کردم و به مریم که بهار را بلند صدا می کرد تا نگاهی کند خیره شدم
-گلوت پاره شد

-الهی دورش بگردم چقدر عکساش خوشگل شد،
چقدر پر استعدادم من، خدا منو براتون نگه داره.
برای قیافه ی از خود مچکرش به نشانه ی تائید سر
تکان دادم

-باشه ان شالله هیچ وقتم نمیگیره،چایی یخ کرد.
موبایلش را کنار گذاشت و به طبیعت از من لیوان
چایش را برداشت و با همان نقل هایی که خودش
آورده بود بی صبر کمی ازش را خورد و داغ بودن چای
مجبورش کرد عقب بکشد.

-ولی کم کم دارم بهت امیدوار میشم

چشمانم دقیق خیره اش شد

-در چه مورد؟

-این که اجازه دادی برای تو و بهار عیدی بخره

نگاهم روی بهار که با پیراهن صورتی اش چهار دست
و پا سمت جغغه اش که کنار اتاق افتاده بود می رفت
ماند

-لباسشو باید عوض کنم، الان کثیفش میکنه
لیوانم را روی سینی گذاشتم و از جایم بلند شدم
-همینجوری که میری لباسشو عوض کنی روسریتو
سرت کن، تو سرت ببینمش
بهار را زیر بغل زدم و همانطور که سرم را به نشانه ی
تأیید تکان میدادم، باشه ای گفتم

لباس بهار را با احتیاط از تنش بیرون کشیدم و بلوز
استین بلند زرشکی رنگش را همراه شلوار سفیدش
به تنش کردم و پیراهن و جوراب شلواری و کفش را
مرتب گوشه ی اتاق گذاشتم و با روسری در دست
وارد سالن شدم، بهار با نشاندنش روی زمین دوباره به

سمت اسباب بازی محبوبش رفت و من برای خوردن
چایم کنار مریم نشستم

-چرا سرت نکردیش

نمی خواستم لکه ای روسری ام را تهدید کند
-بعد خوردن چایی سرم می کنم.

او نصف چایش را خورده بود و همانطور که لیوان را
میان انگشتانش آهسته می چرخاند مصر گفت:

-ولی هنوز جوابمو ندادی!

کمی از چایم را که دیگر وقت خوردنش بود را با نقلی
کوچک خوردم

-جواب چیو؟

دقیق خیره ام شد و کمی خودش را چپ و راست کرد
تا زیرش راحت تر بشود

-جواب این که چی شد قبول کردی؟ تو و این همه عزت نفس و با اون اخلاق گندت ! چطور بهش اجازه دادی براتون خرید کنه؟ حواسم هست هر سری یه جور از جواب دادن بهش گذشتی!

[۱۴:۵۶ ۲۶.۰۶.۲۱]

کمی دیگر برای جواب دادن به این سوال که به گفته ی خودش از وقت امدنش و مطلع شدن از کادو ها چند بار پرسیده بود با خوردن چایم وقت خریدم .

لیوان خالی ام را روی سینی قرار دادم.

-از وقتی باهم آشنا شدیم اجازه ندادم وسیله ای برام بخره ، فقط همان چادر بود و تمام.

لبخند محوی روی لبم نشست، با گفتن این حرف ها تمام احساسات دیروز دوباره در تنم جاری شد

-اما دیروز احساس کردم او به این رضایت نیاز داره،
به این حس که من می تونم بهش تکیه کنم...

لبخندم عمق گرفت:

-من برای اولین بار بهش فرصت دادم تا کاری که
دوست داره را انجام بده،اما این به این معنی نیست
که اخلاق گند و عزت نفسم از بین رفته.

مریم خندید و من ادامه دادم:

-البته در خرید جز به جز این ها نظر من به شدت
دخیل بوده.

او خوشحال از حرف هایم پر رضایت گفت:

-ولی خودمونیم به این چشم سگی خودمون نمیومد
انقدر زن دوست باشه هااا

چشم غره ای بهش رفتم:

-نبینم دیگه اینجوری بهش بگی ها

پر ذوق خندید

-ای جان، خانم روش غیرت داره

نفس عمیقی کشیدم

-ان شالله قراره بشه همسرم

ناگهان دستانش دور شانه هایم محکم حلقه شد و

چند بار محکم لب هایم را بوسید

به زور به عقب هولش دادم

-بگو این دخترک مظلوم من چرا هر وقت تو بوسش

میکنی انقدر شاکی میشه، کبود کردی صورتمو

بی توجه به غرهای من دوباره بغلم کرد

-قربونت برم که بالاخره تو درونت قبولش کردی.

صدای پر بغضش متعجبم کرد، دوباره شانه هایش را

گرفتم و کمی عقب اوردمش و با تعجب به چشمان

خیس اشکش خیره شدم

-دیوونه چرا گریه میکنی؟

میان همان اشک ها لبخند زد و با صدای پر بغضش
گفت

-از وقتی حسام بهت گفت دوست داره خوشحال
شدم ، اما مدام نگرانت بودم، نگران که تو عقب بکشی
و بی خیال عشق بشی اما الان فهمیدم که دل و مغزت
را یکی کردی، این هدیه ها این حرف ساده به من
نشون داد که تو واقعا حسام را با اجازه ی باباش
همسرت می دونی.

از تکه ی اخر حرفش یک جورایی خنده ام گرفت
-دقیقا با اجازه ی باباش! اون بنده خدا هم انگار خیال
نداره ملاقاتی با من داشته باشه و قراره حالا حالا
منتظر وصال بمونیم

دستانش دوباره محکم تنم را به اغوش کشید

-من مطمئنم اون مرد ببینت عاشقت میشه، مثل من
که با یه بار دیدن عاشق اخلاق گند شایانم شدم
متعجب و خندان از لحن پر شیطنت و وقیحش با
مشت به کمرش زدم
-مرض خجالت بکش

خندید و از اغوشم بیرون امد
-برای چی خجالت؟بزار من حسامو ببینم ، از تو که
ابی گرم نشد، خودم شخصا شماره ی این جناب
جذاب را ازش میگیرم.

سرم را به حالت افسوس تکان دادم
-دیگه امیدی بهت نیست!

با افتخار ابرویی بالا انداخت
-باید برای اونی که می خوای،بجنگی!من می خوام راه
حسامو در پیش بگیرم!

اروم از جام بلند شدم تا پوره ی میوه ی بهار را برایش
بیارم

-باشه، همونجور که داری لباس رزم تنت میکنی بیا
این پوره ی میوه مارشمالو م بهش بده من شام یه
چیزی بزارم.

[۲۰:۵۵ ۲۹.۰۶.۲۱]

#پارت ۴۱۷

حسام

نمی تونستم بی خیال صحبت با بابا بشوم، باورم
نمیشد که رو در روی ریحانه قرار گرفته و حتی
نصحیتش کرده!

برایم از همه چیز مهمتر به چه نتیجه ای رسیدنش
بود.

البته خیلی نباید امیدوار می ماندم، هادی انقدر سخت گیر بود که ممکن بود این دیدارهای کوتاه را به درد نخور و بی نتیجه بدونه، البته که بابا بابت مخفی کاری و شناخته نشدنش توسط ریحانه از انجام خیلی از کارهای شرکت و امضاهايش عقب افتاده بود و نمی دانستم این برنامه را چقدر می خواست ادامه بده. ماشین را پارک کردم و بابت فراموش کردن کلید هایم زنگ زدم و چند دقیقه ای را پشت در خانه معطل شدم تا حانه در را باز کرد

-سلام

سریع وارد شدم

-سلام، خوبی؟

تند و فرز در خانه را بست و دنبالم آمد

-مامان میگه امشب اومدی دوباره با بابا حرف بزنی!

به قیافه ی فضولش نگاهی انداختم، یکباره رفته بود
سر اصل مطلب.

کتم را از تن بیرون کشیدم

-اره

نگاهش برق زد

-ایول، خوش به حال ریحانه که داداش من اینجوری
دیوونش شده

-لیاقتشو داره

خنده‌اش را کنترل کرد و بابت همین صدای خرناسی
از گلویش بیرون امد

-اوهوع چه حرفا، ولی هر جوری نگاهت میکنم به
توی عصا قورت داده‌ی یخ این عاشقی کردنا نمیادا!

بی توجه به حرف‌های خل و چلی‌اش، نگاهم روی هال
و چراغ‌های یکی در میان روشنش چرخید

-بقیه کوشن؟

دست به کمر با همان لباس راحتی‌اش کنارم ماند
-بابا تو اتاق کارشه، مامانم بالا با مهین خانم مشغول
کار...

لحن صدایش ناراضی شد و یکباره بی‌خیال حرف‌های
قبلش شد، البته که تخصص عجیبی در این شاخه به
ان شاخه پریدن داشت :

-نمی‌دونم مهین خانم میاد کارهای خونه را بکنه چرا
مامان دنبالش راه میوفته، اصلا وقتی خودش پا به
پاش کار میکنه چرا میگه هفته‌ای دوبار مهین خانم
بیاد!!

خوب قیافه ی تنبل خانم را می‌شناختم، مامان مثل
هم رتبه های خودش عادت به نشستن و خدم و
حشم نداشت ، دوست داشت خودش ریز به ریز

کارهای خانه‌اش را انجام بده و حتی زمان کمک‌های
دو روز در هفته اش هم به قول حنانه خودش هم پا به
پا فعالیت می کرد و این برای خواهر تنبل من سخت
و رو مخی بود، حقیقتش خواهر من زیاد شبیه مادرش
نبود!

-غر زن، برو به مامان بگو من اومدم، میرم اتاق کار
بابا

کفری باد در بینی اش انداخت:

-شر به پا نکنی ها،

چشم غره به صورت پرواش انداختم

-کاریو که گفتم بکن، پرو

ادایی برایم درآورد و سمت پله ها رفت

-نمی دونم اون ریحانه از چیه نجسب و تلخ تو
خوشش اومد؟

غرغره‌هایش لبخند به لبم آورد

-تو مثلاً خواهر شوهری باید طرف من باشی!

همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت با صدای بلندی
گفت

-مطمئن باش تو این قضیه پشتتو خالی می‌کنم

الحمدلله ی زیر لب گفتم و سمت اتاق کار راه کج
کردم

دقیق مخالف سالن... لای در اتاق باز بود و صدای
هادی می‌آمد، معلوم بود داره تلفن حرف می‌زنه
تقه‌ای به در زدم و سکوت لحظه‌ای هادی یعنی برم
تو

با ورودم نگاهش رویم نشست ، اهسته سلام کردم و
او سر تکان داد ، سمت مبلمان قهوه‌ای رو به روی

کتابخانه ی بزرگش رفتم کتم را روی دسته اش
انداختم

-ببینید آقای بخشی من احترام زیادی برای شما و
خانواده ی محترمتون قائل هستم ولی به دلیل مسائل
پیش اومده صلاح نمی دونم بنده و شما همکاری با هم
داشته باشیم

از شنیدن اسم بخشی نگاهم گرد و گوش هایم تیز
شد.

[۲۰:۵۵ ۲۹.۰۶.۲۱]

بابا موبایلش را کمی روی گوشش جا به جا کرد، چهره
اش راسخ بود و نمی دانستم ان سمت خط چه خبر بود
بدون نگاه کردن به من دوباره گفت:

-بله، درست،البته که اون قضیه تموم شده و بهتره
دیگه حرفی در موردش نباشه

منظور از قضیه یعنی همون رو کردن دست اون دختره
ی روانی !

یعنی بخشی داشت چه موضوعی را مطرح می کرد ؟
-نخیر، حسام هیچ علاقه ای به این رابطه نداره...
نخیر...لزومی به صحبت نیست...

رابطه یعنی من و مهتاب؟؟

چشمانم از حدقه بیرون زد و ابروهایم بالا پرید.
-شما محترم و عزیزید، برای من کار کردن با شما
افتخاری بزرگه، چه در امر تجارت چه در شراکت اما
در مورد بچه ها واقعا بهتره که همه چیز فراموش
بشه... نخیر من همچین قصدی ندارم...این چه
حرفیه!بزرگوارید،اما حسام من فعلا دلش جای دیگه
ای است!!

دوست داشتم دست روی سرم بکشم و از رشد نکردن
شاخ هایم مطمئن بشم

خب معلوم بود که بخشی از سمت خط یا از شراکت
حرف میزنه یا رابطه ی من و مهتاب که از نظر هادی و
البته صد در صد من مخالف بودم و کلاهمم اگر سمت
این خانواده می افتاد دنبالش نمی رفتم .

هادی همیشه پشت من بود و این را میدانستم اما
حرف آخرش انقدر عجیب بود که جا برای شاخ
دراوردن داشتم.

یعنی این حرف را میشد به نشانه ی تائید ریحانه
گذاشت!!

انقدر درگیر حرف شدم که متوجه قطع تماسش
نشدم

-سلام، این طرفا

نگاه میخ شده ام روی مبل مقابلم سریع سمت
صورتش بالا امد

-سلام

لبخند کوچکی روی لبش جا خوش کرده بود، انگار
برعکس تماسی که داشته و توقع برای اعصاب خورد
شده اش ، حالش خوب بود

-اومدم یکم باهم حرف بزنیم

سرش را به حالت تائید تکان داد و از پشت میزش
بلند شد و کتابی که روی میز بود را به دست گرفت و
سمت کتابخانه قدم برداشت

-کار خوبی کردی، منم باهات حرف داشتم

خب انگار وقت خوبی را انتخاب کرده بودم، چشمانم
به دنبالش کشیده شد

-بخشی دنبال همکاری باهاتون بود

نگاهم نکرد و کتاب را سر جایش جا داد

-بخشی و اهل و عیالش را فراموش کن، تو به اونا
دیگه ربطی نداری

داشتن این پدر با تمام سخت گیری‌هایش افتخار بود،
امیدوارم هیچ وقت میان مشکلات بینمون این اصل
را فراموش نکنم!

لحن قاطعش لبخند به لبم نشاند

-میشه صریح برم سر اصل مطلب

روی کاناپه‌ی بزرگ تک نفره‌ی رو به رویم نشست و
دستانش را هر دو سمت مبل قرار داد و صاف به
صورت‌م خیره شد

-اگر وقت و حوصله‌ی زیاد داری می‌تونم بهت در
مورد کارهای شرکت مشاوره بدم
نه انگار کیفش کوک بود!

نیشم بیشتر از قبل باز شد

-ترجیح میدم از این موارد زودتر بگذریم

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و من با دلی قرص
تر ادامه دادم

-امروز ریحانه رو دیدم

میان کلامم مکث کردم تا ری اکشنش را در مقابل
حرفم ببینم اما چهره اش صدمی تغییر نکرد و با
چشمان تیز بین و همان لبخند کوچک خیره ام بود

-گفت با به اقای جا افتادهای برخورد داشته که با
مشخصاتی که داد فهمیدم شما بودین ، درسته؟

بی هیچ حرفی فقط سرش را به حالت تأیید تکان داد،
روی مبل تکانی خوردم

-برای نظر دادن زوده یا دیر؟

حالا من مستقیم خیره ی چشمان قهوه‌ای‌اش بودم،
همان نگاه و چشمانی که ریحانه شبیه به من
ترسیم‌شان کرده بود

-نگفته بودی زندان هم رفته!

سوال یکباره اش کمرم را صاف کرد و نفس را میان
ریه‌ام حبس کرد، چند لحظه فقط نگاهش کردم و فقط
به این فکر کردم که از کجا این موضوع را فهمیده

بالاخره زبانم تکان خورد

-بعضی دانسته‌ها از قبل باعث جبهه‌گیری ناعادلانه
میشه.

باز هم سرش که به تائید تکان خورد

-برای نظر دادن زوده ولی...

او مکث کرد و من باز نفسم گیر کرد... هادی خیال
خفه کردندم را داشت!

-انقدر تو این چندین سال آدم ها جور واجور دیدم
که تو چند نوبت شخصیت آدم ها دستم بیاد.
خوب کشیده‌ای در دل گفتم و نگاهم منتظر خیره‌ی
دهانش ماند

-این دختر خیلی رنج دیده که معلومه بیشتر از سنی
که داره پخته شده و زندگی به اجبار بزرگش کرده که
این باعث کلی حسرت تو وجودشه، کنار اومدن
باهاشون سخته.

-درسته ولی همین مشکلات و پختگی شعور و
فهمش در زندگی را ارتقا داده!
نگاهش جدیت خاصی داشت

-دقیقا درسته اما این زن غرور زیادی داره!
سرم را این بار من به تائید تکان دادم

-این از نظر من خیلی خوبه، عزت نفس و استقلالش
کم یابه.

-اره اما اگر مقابل ادمی شبیه به خودش قرار بگیره
باعث مشکلات میشه

-منظورتون اینه منم همین شکلی ام؟

-درسته و به نظرت دو تا ادم با این خصوصیت می
تونن در کنار هم دووم بیارن؟؟

سکوت کردم ، نگاهم هنوز روی چشمان نافذ بابا بود
دلم می خواست باهاش روراست باشم ، اینطور
همیشه بین ما بیشتر جواب میداد

-اگر قرار باشه فقط به خودم و غرورم فکر کنم نه نمی
تونیم اما من وقتی کنار ریحانه هستم مدام به فکر
احوالات اونم و دارم رفتار و موقعیتش را می سنجم تا
چیزی ازارش نده

- و اون؟

نمی شد به ان جواهر نایابم فکر کنم و لبخند روی لبم
فرم نگیرد

-ریحانه به هیچ عنوان مقابل من مغرور نیست فقط
قوانین خاص خودشو داره که میشه گفت همون
اعتقاداتش هستن و دوباره من میگم که عزت نفس
ولایی داره و این با غرور و منیت فرق زیادی داره.

نگاهش دقیق روی احوالات صورتم بود و من
احساساتم را ازاد به نمایش گذاشته بودم.

-می خوام باهات صریح باشم!

دستانش از لبه ی مبل به سمت سینه اش حرکت کرد
و انگشتانش روی سینه در هم گره خوردند

-من چطور باید مطمئن بشم که تو بعد از رسیدن به
مراد دلت این دختر را رها نمی کنی؟

از سوال پرسیده شده جا خوردم، توقع این حرف را
از هادی نداشتم!

وقتی نگاهم را متعجب دید منتظر حرفی از سمت من
نماند و ادامه داد

در تمام مهمانی ها و جشن ها توجه دخترهارو روت
دیدم و متوجه بودم که همیشه مورد توجه بودی! خب
حالا یه دختر چادری و سفت و سخت هیچ توجهی
بهت نشون نداده، چطور باید قبول کنم که این عشقه
؟ از کجا معلوم که بعد از ازدواج وقتی اون دختر
خواسته ها تو قبول کرد بی خیالش نمیشی؟

چند حس متفاوت درونم را پر کرد، کسی می خندید
و این موضوع را غیر قابل باور می دونست ولی کسی
هم به شدت با حرفای بابا موافق بود! اما حس عاقلانه
ای بود که در راس تمام این احساس ها بود کسی که
من را مجبور به حرف زدن کرد

-بهتون حق میدم، درسته من همیشه مورد توجه
واقع شدم اما هیچ وقت راضی نبودم، همیشه از نگاه
ها و دخترهایی که شبیه به باورهایم نبودند فراری
بودم، یادم نمیاد از کی اما وقتی خودمو به عنوان یه
مرد شناختم و احساسات مردانه پیدا کردم در پس
ذهنم دنبال زنی شبیه به فروغ گشتم، همیشه کسی
را می خواستم که مثل فروغ اروم و منطقی ، مهربون
و صبور باشه، کسی که شبیه به مادرم که عاشق خود
واقعی پدرمه، اونم عاشق خودم باشه نه چهره و پول
آوازه پر نام پدرم ، کسی که فقط و فقط درونم و خود
حقیقم را بشناسه و عاشقش بشه و هیچ وقت این
فردو تو این سال ها پیدا نکردم!

به پستی مبل تکیه دادم و لحظه ای به زانوهایم خیره
شدم و دوباره نگاه بی حالت او مسیر چشمانم شد.

-نمی گم ریحانه از لحظه ی اول منو شناخت اما از همون دیدار اول اینه ای شفافی از هر چه من ارزویش را داشتم بود.

با یادآوری ان شب اول و ان موی بافته ی دلبر حس شیرینی به رگ هایم تزریق شد که لبخندی را به لبانم دعوت کرد، سرم پایین افتاد

-کنار ریحانه من مرد شدم، بزرگ شدم! دلم خواست حمایت کنم ، سنگ صبور و تکیه گاه باشم، بعد از این همه فرار کردن از دست دختران جورواجور دلم برای ماندن و فراهم کردن امنیت برای یه زن و فرزندش بی طاقت شد.

نگاهم که بالا آمد لبخند محو اشنایی را روی لبان مردانه اش دیدم، لبخندی که وجودم را پر از انرژی مضاعف کرد

-بازم میگم حرفتون درسته و در مورد خیلی از ادم
ها صدق میکنه اماهر انسانی درون خودش انتهای
تمام پنهان کاری هاش می دونه احساس واقعیش
چیه.

سرش را با اتمام حرفم به حالت مثبت تگون داد
همان لحظه تقه ای به در خورد و نگاه هر دویمان
سمت در چرخید و صدای ارام هادی
-جانم!

در اتاق به نرمی باز شد و چهره ی فروغ با سینی چای
میان دستش در ورودی اتاق ظاهر شد
سریع از روی مبل بلند شدم
-سلام

نگاهش اول روی هادی و بعد روی من نشست
-سلام عزیزم، خوش اومدی

او با همان ملاحظت ذاتی اش وارد شد که من سریع
سمتش قدم برداشتم و سینی را از دستش گرفتم
-میگفتی حنانه می آورد، یا خودم میومدم.

نگاهش با همان لبخند ملیح روی چهره ی من و هادی
چرخ خورد

-مزاحم حرفاتون شدم؟

سینی را روی میز وسط قرار دادم و خواستم حرف
قبلی ام را اصلاح کنم که هادی پیش دستی کرد
-شما همیشه مراحمی خانم

مامان با لبخندی وسعت گرفته جلو تر آمد و کنارش
روی مبل دو نفر نشست و نگاهش را به بابا که خیره
اش بود داد

-خب نتایج مذاکره چی شد؟

لحن پر اشتیاقش خنده به لب بابا آورد، من هم سر
جای قلم نشستم

- کدومشون؟ بخشی یا پسر مون؟

فروغ دستش را در هوا تکان داد

-جناب بخشی به من ارتباطی نداره، در موردش هر
تصمیمی بگیری من بدون شک قبول دارم ، فعلا
مهمترین موضوع اقا پسر مون هستن

نگاه هر دو همزمان سمت من برگشت و نا خوداگاه به
طور مسخره ای معذب شدم

لبخند گرم هادی حال خوبی داشت، این که اتفاق
خوبی در پیشه!

- اقا دامادتون فقط یه کار دیگه بکنه بعد باید گل و
شیرینیشو بخره!

چشمانم گرد شد ، گل و شیرینی یعنی نظر هادی در
مورد ریحانه بله هست؟؟؟

-این دختر قشنگمون چطوری دلتو برده که بی خیال
سخت گیری های قبلت شدی؟

هادی دستشو به سمت فروغ دراز کرد و انگشتانش را
میان دست مردانه اش گرفت و فشرد

خب سوال مامان حرف منم بود اما خیلی دنبال مطرح
کردنش نبودم، شاید می ترسیدم او یکباره بخواهد
حرفای اولش را تکرار کند.

-هنوز هم به اون ها فکر می کنم...

انگشتانم منقبض شد، پس اون حرف چی بود؟

-اما یه چیزایی در این زن بود که خوشم اومد، ادب
نگاه و کلامش، صبوری و به قول اقا دامادمون عزت
نفسش قشنگ بود!

وقتی اون لفظ اقا داماد را استفاده میکرد رگ و پی
تنم از خوشی مور مور میشد

نگاه پر مهر هادی دوباره قفل چهره ی فروغ شد، این
لحظه ها از محبوب ترین قسمت های زندگی ام بود،
وقتی هادی پر عشق به مامان نگاه میکرد

-با دیدنش یاد اولین باری افتادم که تو رو دیدم،
معصوم و شیرین...

نرم دست فروغ را بالا آورد و بدون هیچ تردیدی از
حضور من بوسه ای روی پشت دستش زد و با لبخند
مامان حال خوشی هم مهمان وجود من شد
حسی پر از امنیت

-به خودم میگم چه اشکالی داره پسر من جا پای من
بگذاره و این بار من جا پای بابام نگذارم، مراقبشون
باشم، کمکشون کنم تا بدون سختی به زندگیشون

بال و پر بدن...گفتم این بار تو راه تو قدم بردارم،
فروغ من همیشه بهترین راهارو میره درسته؟

نگاه مامان لبریز از عشق بود

-بابت همین چیزهاست که تمام این سال ها عاشقت
موندم، تو قرار نیست شبیه هیچ کس باشی، تو
همیشه بهترین خودتی هادی جان

پر لذت از تصویر عاشقانه ی رو به رویم لبخند زدم و
ذوق زده و البته کمی معذب گفتم

-نمیشه عشق پدر و مادر تو بعد سال ها زندگی و
سختی بیینی و نخواستی تجربه اش کنی

نگاه ریز شده و نافذ بابا سمتم چرخ خورد و من را بی
اختیار روی کاناپه صاف کرد

-ولی اقا پسر فروغ من یدونه است ، اینو مطمئن باش
از لحن برنده اش خنده و ترس را با هم تجربه کردم

خنده ام را فرو خوردم و پر ترس سر به نشانه ی تائید
تکان دادم

-هادی جان

نگاه بابا همراه با جانی سمت چشمان گرم و پر
محبت فروغ چرخید

-از یه کار حرف زدی! ریحانه و حسام باید کاری انجام
بدن؟

میان خوشی های شیرین مقابلم این نکته را فراموش
کرده بودن و با اشاره ی مامان گوش هایم تیز شد
هادی جدی تر از دقایق قبلش شد

-رو به رو شدن ریحانه با همسر سابقش، قصه ی این
مرد باید تموم بشه!!

ریحانه

ترجیح دادم بهار را این دو روزه مانده به عید دنبال
خودم به شرکت نکشم و مریم از خدا خواسته را
مسئول نگهداری از مارشمالو جان کردم، البته بماند
که همین دو روز با اینکه با عشق و پیشنهاد خودش
بود اما مریم جان در کمال پرویی خواسته بود در
تعطیلات عید برنامه‌ای برای دیدن شایان بچینم!
چقدر هم من استاد این موارد بودم.

سر بالایی که به ساختمان شرکت می‌رسید همیشه
من را به نفس نفس زدن می‌انداخت .

دم چند پله‌ی محدود رو به روی در ورودی ایستادم و
همانطور که نفس می‌گرفتم به بالای پله ها نگاه کردم،
که هیکلی آشنا و مردانه همان زمان وارد شرکت شد.
شاید با این مرد پر جذبه و با پرستیژ سنی نداشتم
اما انقدر تیپ و قد و بالایش خاص و تنومند بود که
مطمئن بودم هر جایی بینمش خوب می‌شناسمش.

پله ها را بالا رفتم و با ورودم به شرکت او را دیدم که با جلوتر از من بودنش هنوز درون سالن ورودی ایستاده بود و دو نفر رو به رویش بودند، ان دو مرد را نمی شناختم .

راه من دقیق از کنار آن سه نفر می گذشت و با حالتی که آقای نژاد داشت مطمئن بودم تا الان اصلا متوجه حضور من نشده.

آرام و پرطمأنینه از کنارشان عبور کردم و نیرویی غیر ارادی من را هر آن برای چرخ زدن او یا برگرداندن سرش آماده کرده بودم تا بهش سلام کنم. دقیق از پشتش گذشتم و او هیچ تکانی نخورد اما من صدایش را که خیلی آرام و پر جذبه بود را به خوبی شنیدم

-باید با جناب گودرزی حرف بزنید، من به ایشان گفته بودم که با این کار اصلا موافق نیستم.

-بله درست می فرمائید ، اما جناب بارگاهی شما راس
این شرکت هستید و ما خب نمی خوایم...

جناب بارگاهی؟

قدم هایم خشک و مو بر تنم سیخ شد

نگاهم به همراه تنم کامل سمتش برگشت، حالا کمی
از نیم رخش را میدیدم.

این مرد فامیلی اش بارگاهی بود؟

مگر نگفته بود نژاد؟

یعنی ممکنه...

ناگهان نگاه تیره و پر ابهتش سمت من چرخ خورد،
تیغهی پشتم تیر کشید

کوتاه سری برایم تکان داد و نگاهش را خیلی عادی
ازم گرفت

این چشم ها، نوع نگاه، حتی بعضی از حرکات بدنش
،شبيه به حسام بود!!!

يکباره تند و پر عجله قدم به سمت بایگانی برداشتم
، در را محکم باز کردم و به سمت اسناد رفتم.
در این دو سه هفته مدارک زیادی برای بایگانی نیامده
بود، که این کمی عجیب بود اما خب من برایم مهم
نبود!!

به جای کامپیوتر و انتظار برای روشن کردنش که حالا
در وجودم پیدا نمیشد به سراغ مدارک قدیمی تر
رفتم و زونکنی را سریع بیرون کشیدم.

با ورق زدن و چک کردن اسناد نگاهم گرد و تنم یخ
کرد

زیر نامه ها به اسم هادی بارگاهی امضا شده بود!!

زونکن را به بغل گرفته و روی صندلی ام نشستم

مغزم برای چند لحظه از کار افتاده بود، انگار نمی دانستم چطور باید به این قضایا فکر کنم!!!

مطمئنم یکی از آن دو مرد گفت آقای بارگاهی شما در راس شرکت هستید!

یعنی حسام منو آورده شرکت پدرش؟

واقعا همچین کاری کرده؟؟؟

راس مطمئنا منظور رئیسه و من هیچ جوره نمی تونم مدل دیگه معنیش کنم و هادی بارگاهی...

حسام تا حالا چند بار جلوی من پدرش را هادی خطاب کرده بود.

مگر چند تا هادی بارگاهی می.تونست وجود داشته باشه که حسام انقدر راحت و آسوده من را برای استخدام به شرکتش بیاره!؟

من را بگو چقدر بچه‌گانه به این مسائل فکر نکردم،
تمام مدت خیال می‌کردم که اینجا برای یکی از
دوستان یا اشنایانش هست و خب من که کامل به او
اعتماد دارم و او بد من را نمی‌خواهد.

حتی چند باری که نگاهم به امضای زیر اسناد افتاده
بود اسم دیگری بود و خب از نظر من قطعا اون فرد
آشنای حسام بود!!

احساس می‌کردم مغزم داغ کرده.

حسام دست من را گرفته و آورده تو شرکت پدرش؟
بعد من چند بار با پدرش مواجه شدم!!

چرا همون لحظه که اون همه شباهت را دیدم شک
نکردم؟؟

باید به حسام زنگ می‌زدم، نه باید می‌دیدمش، حرف
زدن فایده نداشت

سریع کیفم را روی شانه انداختم چادرم را سفت
گرفتم و به سمت در رفتم

باید مرخصی ساعتی می گرفتم!

اما الان واقعا همچین چیزی مهم بود؟ درسته
اخلاقیات و ادب برای من حرف اول را میزنند اما در
این شرایط...

پوف کلافه‌ای کشیدم و بی خیال درس‌های ادب و
قوانین شرکت که مغزم پشت هم برایم ردیف می کرد
از اتاق بیرون زدم.

با عجله وارد سالن ورودی شدم و هنوز مغزم روی نوار
تکرارش بود!

اینطور نمیشد باید می رفتم اطلاع می دادم و فرم
درخواست را امضا می کردم.

سمت آسانسورها راهم را کج کردم ، شاسی را فشردم
و با همان نگاه آشفته و سر پر سوال چشم به نشانگر
بالای آسانسور دادم

با رسیدن کابین، جلوی چادرم را سفت گرفتم ، درها
که باز شد ، نگاهم درون کابین روی چشمانی نافذ
نشست

-سلام دوباره،خانم فخارا!

خودش بود، هادی بارگاهی، بابای حسام!!!مردی که
بسیار از من بیزار بود.

نفسم در گلویم راهش را گم کرد و با صدایی خفه
جواب دادم

من هنوز بیرون بودم و او داخل، که یکباره درهای
آسانسور خواست بسته بشه و قبل از این اتفاق او
دست دراز کرد و درها دوباره رو به من و او باز شد

-سوار نمی شین؟

سوال ساده‌اش را با سری که به نشانه ی بله تکان
خورد جواب دادم و آرام وارد آسانسور شدم.

با فاصله از او ایستادم

[۱۷:۵۶ ۰۷.۰۷.۲۱]

ضربان قلبم هر لحظه داشت بالاتر می‌رفت، معذب
بودم، احساس شرم و اضافه بودن می کردم

ممکن بود ندونه من کی هستم؟ ممکن بود حسام اسم
و فامیلم را بهش نگفته باشه؟

-کدوم طبقه میرین؟

سریع سر بالا آوردم و به نگاه سنگینش خیره شدم
حسام این کار را با من نمی‌کرد! یعنی واقعا ممکن بود
من را بی خبر در همچین شرایطی قرار بده؟

من دقیق زیر گوش پدرش؟؟

-خانم فخار حالتون مساعده؟

بی اختیار سرم را به حالت نفی تکان دادم و او سریع
با همان وقار پرسید

-از همسر سابقتون خبری شده؟

والای خدا او وقتی من حرف میزدم تمام مدت درون
اتاق بود، حرف های بینمون!!

لب هایم را محکم روی هم فشردم، فشار عجیبی
رویم بود

نمی دانم چطور زبانم بی اراده چرخید

-شما آقای هادی بارگاهی هستید درسته؟؟

به میز چوبی رو به رویم خیره شدم، سیخ و ساکت
روی مبل بزرگ چوبی نشسته بودم و تمام حواس پنج
گانه ام به مرد رو به رویم بود، منتظر بودم تا حرف
بزنه

از زمانی که درون اسانسور جوابم را بله داد و سریع
پشت بندش اجازه گرفت تا با هم حرف بزنیم، قلبم
مانند گنجشکی در قفس تند بال میزد و دست و پایم
مانند برف یخ شده بودند.

این مرد ساکت و پرابهت رو به رویم واقعا پدر حسام
بود!

-می خواین بگم یه چیز شیرین براتون بیارن؟

-نه ممنون

-رنگ صورتتون کاملا پریده

خودم هم احساس می کردم فشارم افتاده، اما در این
لحظه نمی شد به این مسائل فکر کرد

-متاسفم، انگار بابت متوجه شدن این موضوع ضربه
خوردید!

نگاهم سخت بالا آمد، نگاه کردن به چشمانش ناممکن بود پس مسیر نگاهم را به پایه های مبلش دادم و صادقانه گفتم:

-باورم نمیشد، تمام مدت فکر می کردم تو شرکت یکی از دوستان...

از بردن نام حسام مقابلش شرم کردم، نمی خواستم این مرد من را وقیح و بی ادب ببیند، زنی بیوه که با بچه اش دنبال پسر مجرد و همه چیز تمامش افتاده. قطعاً فکر او این بود.

-خودم از حسام اینو خواستم.

با بردن نام حسام چشمانم بالاتر رفت و روی نگاهش نشست، هیچ حالتی را نمی توانستم تشخیص بدم و این بد بود، دیدن نفرت و خشم هم به ادم می فهماند

چطور باید حرف بزند اما نگاه این مرد آدم را خلع
سلاح می کرد

پا رو پایش انداخت

-وقتی در مورد شما و مسائل شرکت گفت ، خواستم
بی خبر از شما در شرکت مشغول به کارتون بکنه و
اینطور خودم زیر نظر می گرفتمتون.
واقعا هیچ حرفی برای زدن نداشتم.

حتی اینکه آیا تو این مدت چیزی از من نصیبش
شده؟ که صد در صد شده!

نگاهم را سریع گرفتم

-می خواستم منو شناسی تا راحت باهام حرف بزنی
و مثل الان اینطور خجالت زده و ساکت نباشی!

اب دهانم را فرو دادم

-سکوت من از جا خوردگیمه و خجالتم بابت افکاری
که در ذهنتون ممکنه نسبت به من باشه.

-چه افکاری؟

قطعا ان حرف را وقتی زدم توقع نداشتم او این سوال
را بپرسد.

کاری بود که شده بود و حالا من جلوی پدر مردی که
قصد ازدواج با من را داشت نشسته بودم ، پس بهتر
بود خودم را زودتر جمع می کردم

-اقا حسام گفته بودن شما با این ازدواج موافق
نیستین

-دلایلم را هم بهتون گفته؟

لحنش زیادی آرام و شمرده بود، انگار با تمام بی
حسی القا شده در صدایش او از بودن ما در این
وضعیت راضی و یا حتی خوشحال بود!!

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم و آرام نگاه از فرش
دستی زیر پایم گرفتم و به ظرف آجیل خوری پر و در
ادامه به صورت موقرش خیره شدم

-بله می دونم و درک می کنم

-درک میکنی که من گفتم تو بخاطر پول حسام بهش
نزدیک شدی؟

یک ابرویش بالا رفت ، چقدر حرف زدن مقابلش
سخت و دشوار بود انگار چشمانش بیخ گلویت را
گرفته اند

سعی کردم خودم باشم بدون اندکی نقش بازی کردن!
-بله چون بابت بدهی‌ها و فاصله‌ی طبقاتیمون هر
آدمی این فکر را میکنه، ولی نگاه اول وقتی دقیق تر
میشه که ادامه داشته باشه و ببینه اون فرد تا به حال
کمکی از اون مرد خواسته یا نه

سرش را به حالت تائید تکان داد

-درسته، ولی ممکنه نخواستنش همه از روی نقشه
باشه، بعد از ازدواج بیشتر گیرش میاد

بهمم برخورد، اما خب او حقیقت را می‌گفت، حرفش
قشنگ نبود، حتی توهین آمیز بود، اما مگه من عهد
نکردم در بدترین شرایط هم کنار حسام بمانم و از
عشقمان دفاع کنم

اخمی که روی صورتم نقش بست حرکتی دفاعی بود
و لحن آرامم که گفت:

-حرفتون قشنگ نیست

قاطعانه جوابم را تائید کرد

-اصلا

نفس گرفتم و به خودم امید دادم که زیر این نگاه و
ابهت می توانم حرف هایم را بزنم، در دل خدا را صدا
کردم

- شما مختار هستید روی تمام حرف های من ظن بد
داشته باشید، اما چطور میشه فهمید که طرف
مقابلتون نیت بدی نداره؟

کمی سکوت کرد و دقیق خیره ام شد

- شاید با مهریه ی کم و اینکه در زندگی چیزی به
نامش زده نشه!

واقعا بهم برخورد و این بار حقی نبود که بتونم بهش
بدم، احساس می کردم من دارم با این مرد برای
گرفتن حسام مذاکره میکنم و قرار است حتی با انجام
این وصلت او همیشه من را به عنوان یک زالو ببیند.
-بخشید من قرار نیست با شما مذاکره کنم!

چینی که بین دو ابرویش افتاد قابلیت سخته دادن من
را در همین لحظه داشت

-یعنی چی؟

تمام سعیم بر ادب بود، مثل همان اولین بار هایی که
با حسام مواجه میشدم و این مرد دقیق الگوی اصلی
ان روزهای حسام بود!

-درسته من بی پولی و فقر را در همین چند سال
محدود زیاد کشیدم، اما در همان ۱۸ سالی که زیر
سایه ی پدر و مادر مرحومم بودم یاد گرفتم که خیلی
چیزها بزرگتر و والاتر از پول هست، پول و زیبایی
ممکنه در یک شب به باد بره، مهم مردونگی و
جوانمردی و حس امنیتی است که من از پسر شما
هدیه گرفتم، الانم بیشتر از این وقتتون را نمی گیرم
، چون روحم هر چقدر هم زجر کشیده باشه هنوز به
این قبیل نگاه و حرف ها عادت نداره.

چادر را جمع کردم و خواستم با ایستم که با دست
به مبل اشاره کرد

-بشین دخترم، قصد من ازار دادن نیست.

چقدر زیبا گفت دخترم!

ارام سرجایم نشستم اما نتوانستم به چشمانش زل
بزنم.

-بعضی حرف ها در عین تلخی زده میشه تا ادم ها
روی واقعیشون را نشون بدن، نمی خواستم باعث
رنجشت بشم.

معنی حرفش را فهمیدم

-ممنونم

پا از روی پایش برداشت و بلند شد، بی اختیار نگاهم
به دنبالش حرکت کرد تا وقتی که پشت میز بزرگ
چوبی و کنده کاری شده ی مجللش قرار گرفت

-می تو نم از تون یه چیزی بخوایم؟

لحن مهربان شده اش در کنار صمیمیت کلامش بی
اختیار دلم را گرم کرد و زبانم را سریع به موافقت
چرخواند

-می خوام بری دیدن همسر سابقت و اجازه بدی در
کنارت حضور داشته باشم

از خواسته اش جا خوردم و چند لحظه در حالی که
سعی می کردم حرفش را در سرم حلاجی کنم نگاهش
کردم

-شما با من بیاین؟

تک ابرویش بالا رفت و با اینکه گوشه ی لبش
لبخندی کوچک خودنمایی میکرد اما جذبه ی دو
چندان شده چشمانش دلم را لرزاند

-حضورم معذبت می کنه؟

نه نمی کرد

سرم همراه با زبانم تکان خورد

-نه، فقط من هنوز برای دیدن ایشون دودلم

-چرا؟

کلام کوتاه و قاطعش اجباری برای درست جواب دادن

داشت و خب او پدر حسام بود و من بهش حق می

دادم که بخواد از ریز مسائل هم خبر داشته باشه

-من یکبار عرض کردم، این مرد مسبب تمام روزهای

تلخ منه

-بلاخره این تلخی باید تموم بشه، حرفت و احساسات

را می تونم درک کنم اما از دیدم درست نیست، از اون

مرد نباید بترسی!

-نمی ترسم

چشمانش پر دقت به نگاه جدی ام خیره شد

-خوبه ولی این حس هر چی هست را باید با دیدنش
تموم کنی، نه به عنوان اینکه قراره عروسم بشی! بهت
گفتم به عنوان یه مرد که حداقل ۴۰ سال بیشتر از تو
عمر کرده.

عروش بشم!!!

این کلمه ی ساده به تنهایی می توانست تمام قدرت
فکر و تصمیم گیری ام را فلج کنه، این حرف یعنی او
من را قبول کرده!!

شاید همین حرف شیرین و دوست داشتنی انرژی
مضاعفی شد برای تصمیمی که یکباره در وجودم نقش
بست، برای داشتن حسام برای شروع زندگی شیرین
در کنارش می توانستم هر سختی را به جون بخرم

لبخند پر ادبی روی لبم نشست

-باشه

انگار از تصمیم یکباره ام راضی بود ، سرش را به تائید
تکان داد و با همان لحن جدی اما نرم گفت

-شماره ی وکیلش را بهم بده خودم این دیدارو
هماهنگ میکنم.

-باشه

از جایم بلند شدم و در حالی که گوشی ام را کیفم
بیرون می کشیدم سمت میزش رفتم

-یه کاغذ لطف می کنید

کاغذی و خودکاری روی میز قرار داد ، نگاه من برای
پیدا کردن شماره ی وکیل میان لیست تماس هایم
نشست

-فقط یه سوال دیگه میمونه

یک دستم لبه ی چادرم را گرفته بود و دست دیگرم
گوشی ام بود

چشمانم کنجکاو شده از سوالش از صفحه ی موبایلم
جدا شد و به صورت آرام و خونسردش که فاصله ی
زیادی با من نداشت خیره شد

-اول شماره را بنویس بعدش می پرسم!

خواسته اش زمان زیادی نگرفت، خودکار را کنار کاغذ
و شماره ای که رویش نوشته شده بود قرار دادم و با
برگرداندن گوشی درون کیفم، در حالی که که لبه ی
چادرم را می گرفتم نگاهم دوباره روی نگاه پر جذبه
اش نشست

صندلی اش را کمی عقب داد و با ایستادنش من از دو
قدم از میزش فاصله گرفتم و لحظه ای نگاهم روی
فرش دستی ابریشمی که به دیوار زده شده بود
نشست و قبل از آنکه حواسم زیادی پرت شود دوباره
خیره ی چشمان تیره و اشنایش شدم

او همان پشت میز کامل به سمتم چرخید

-برای صورت گرفتن این امر خیر، باید بریم دیدن
عموت؟

چشمانم از سوالی که یک صدم هم بهش فکر نمی
کردم گرد شد، حتی نفسم بند امد، شاید اولین
عضوی که به کار افتاد قلبم بود که در سینه ام اب شد
و بعد دست و پایم که از خوشی ضعف رفت و دلی که
از دلشوره ای شیرین پیچ خورد و اخر مغزم بود که به
خودش امد

دستش روی میزش قرار گرفت و نگاهی کوتاه به
شماره ی نوشته شده انداخت

-فکر کنم شماره ی عموتونم زیر همین شماره
بنویسید خوبه

-نه

این زبان دلم بود که سریع چرخیده بود ، چشمانش با
چینی افتاده بین دو ابرویش بی آنکه سرش خیلی بالا
بیاید روی صورتش ماند

-چرا، بلاخره دختر را باید از بزرگتری خواستگاری
کرد!

ضربان قلبم روی هزار رفت، حیا و خوشحالی کنار
دستپاچکی دیوانه کننده وقفه ای ایجاد کرد تا بتوانم
ان نه را ترجمه کنم

-عموو زن عموی من قرار نیست دیگه نقش بزرگتری
را برام بازی کنند، البته که قبل از ع...

شرم بیش از اندازه ام اجازه نداد تا حرفم را ادامه
بدهم و به جایش صورت گر گرفته ام حرف زد و انگار
پدر حسام خوب متوجه شد

-خب پس من برای این امر خیر با کی تماس بگیرم؟

قابلیت اب شدن را در این لحظه کاملاً در خودم
داشتم

جواب این سوال انقدرها هم ساده و راحت نبود
سعی کردم میان ضربان های تند قلب درست فکر
کنم ولی هیچ چیز عایدم نشد، انگار آتشی زیرم
روشن بود که اینطور شر و شر عرق می ریختم
-شاید بهتره کمی در موردش فکر کنی
-بله...بله

اینبار لبخندش وضوح بیشتری گرفت
-بهتره امروزم بری خونه
چه چیز از این می توانست بهتر باشد
سریع قبول کردم و به جای تعلل و ماندن سریع
خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم
ریحانه

- چرا شماره بابای منو ندادی؟

قاشق آخر غذای بهار را به دهنش گذاشتم که او هم
سیر شده نصفش را برگشت زد ، سریع با دستمال
دهانش را پاک کردم و مریم را مخاطبم قرار دادم

-اولا من اون لحظه هنگ کرده بودم، دوما برای این
کار اول باید تو با بابات در میونش بگذاری، شاید بنده
خدا خوشش نیاد نقش قیم منو بازی کنه.

بهار دست انداخت دستم پارچه ای که دهانش را پاک
می کردم و پر حرص کشیدش و این یعنی بسه مامان
، خوشم نمیاد

-چه حرفایی می زنی تو، بیچاره ها انقدر دلتنگ شما
دوتا هستن که از الان با من طی کردن تو عید باید دو
سه روز بیای خانه ی ما بمونی

بشقاب کوچکی که ته مانده ی غذای بهار بود را
برداشتم و نیم نگاهی به مریم که تکیه به کانتِر زده
بود انداختم

-دستشون درد نکنه، ولی این با دخالت دادنشون تو
خواستگاریمو این چیزا فرق میکنه

-بابا من میدونم اینا از خداشونه

در حالی که قابلمه ی ناهار خودمون را از یخچال بر
می داشتم پرسیدم

-چطور؟

همزمان با بستن در یخچال مریم از روی زمین بلند
شد ، چشمانم رویش نشست که مسیر نگاهش به
جای من روی بهار بود.

-چون این بنده خداها کلی منتظرن یکی پس سرش
بخوره و بیاد خواستگاری من، البته که چند مورد
پیشنهادی بوده ولی خب من اجازه ندادم...

در حالی که زیر گاز را روشن میکردم به نگاه پر
افتخارش خیره شدم

-بنده خداها

نگاهش با لحن پر دلسوزی من رویم نشست

-خب دل من جای دیگه ای گیره

چشمان براقش خنده ام انداخت

-پس فکر کنم خونتون درشو هیچ وقت خواستگار
نزنه، چون شما قراره همیشه دلت دنبال یه ادم غیر
قابل وصل باشه

چینی بین دو ابرویش انداخت و دستانش را روی کانتیر
گذاشت

-تو خودت فکر می کردی به حسام برسی؟

سرم را به حالت نه تکان دادم و سریع اخمش تبدیل
به لبخندی بزرگ شد

-خب پس برای منم ممکنه

شانه بالا انداختم و صریح گفتم

-یادت نره حسام بیشتر از من عاشق بود ولی
شایان...

کمی به چشمان پر امیدش خیره شدم، دلم نیامد
حرف میان سرم را انطور بیان کنم، پس کمی تغییرش
دادم

-به نظرت اونم اینطوریه؟

نفس عمیقی کشید و با افسوس گفت

-انقدر ندیدمش می دونم دیگه منو یادشم نمیاد

دلم برایش سوخت، چشمانم روی بهار که دستش را
به پستی گرفته بود و سعی می کرد بایستد ماند
-یعنی پونصد بار افتاده بازم میره با همون پستی
تمرین ایستادن کنه

نگاهش سمت بهار چرخید

-این بچه هم به خالش رفته به چیزایی که امیدی
بهشون نیست دل بسته

چشمانم روی نیم رخ خندانش نشست، لحنش شوخ
بود اما دلم برایش ریش شد.بهترین زمان بود برای
پرت کردن حواسش در مورد حسام و تماسش بهش
خبر بدم.

-راستی، یادم رفت بهت بگم فردا صبح قرار شد برم
دیدن کامران

چشمانش سریع و گرد شده سمتم چرخید و بلند
گفت

-چی؟

صدای بلندش چشمان بهار را سمتان چرخاند که
همان باعث برهم خوردن تعادلش شد و با افتادنش
گریه اش درآمد

سفره را از درون کشو جلوی مریم روی کانتر قرار
دادم

-سفره را بنداز

و خودم سمت بهار رفتم و سریع بلندش کردم که
دستانش با همان حالت گریه به سمت بالا باز و بسته
شد، یعنی بلندم کن

ای به چشمی گفتم و در حالی که بغلش می کردم بوس
محکمی از گونه اش گرفتم

-تنها می خوامی بری؟

همانطور که سمت آشپزخانه می رفتم جواب دادم

-نه گفتم با حسام و پدرش

-نری جلو باباش به حسام بپری که چرا بهم نگفتی و
این حرفا

بشقاب و قاشق و چنگال روی کانتِر گذاشتم و ظرف
سالاد را از یخچال بیرون کشیدم، با خنده از نصیحت
با طعم مادرانه اش گفتم:

-مگه کانگروام که بپرَم، بعدشم انقدر حالیم هست.

او که وارد آشپزخانه شده بود، به سمت گاز رفت و
قابلمه را برداشت

-استرس نداری؟

یاد لحظه ای که درون اتوبوس حسام این خبر را بهم
داده بود افتادم، لحظه ی اول کاملاً بدنم قفل کرد.

-استرس، اضطراب، دلهره و حال اشوب کدومو می
خوای همشو دارم!

با بهار پشت مریم از اشپزخانه بیرون امدیم
سفره که نشستم بهار دیگه درد ناکامی و جیغ بلند
مریم را فراموش کرد به سمت ظرف سالاد چنگ
انداخت که سریع دستش را گرفتم و عقب تر قرارش
دادم و قاشقش در اب سالاد زدم و به دستش دادم تا
چند لحظه ای سرگرمش بشود

مریم بشقاب ماکارانی ام را جلویم قرار داد
-خوش به حالت که بلدی خوب خودتو اروم نشون
بدی،من تو این موارد بی استعدادم
خندیدم و چنگالم را بین رشته های ماکارانی کردم

-چون امیدم به خدا و بعدش حضور حسام و پدرشه،
بهت گفتم باباش انقدر ابهت داره هیچ جنبند ه ای
جرئت نطق کشیدن نداره، چه برسه به اون کامران
-در به در می مرد، اه که مرتیکه رفتنش یه شر بود
برگشتش یه شر

بی هوا نگاهی به بهار که سرگرم مزه مزه کردن
قاشقش بود انداختم

-جلو بچه از این حرفا نزن، بعدشم اون ادم لیاقت
نفرینم نیست، خون خودتو کثیف نکن

سرش را به حالت تائید تکان داد و قاشق پری به
دهانش گذاشت و من قبل خوردن تصمیمی که از قبل
گرفته بودم را بهش خبر دادم

-بهارم نمی برم، اون مرد اگر خیلی دلش دیدن بچه
اش را می خواست ولمون نمی کرد.

بوسه‌ی آخر را روی گونه‌ی دخترکم که میان آغوش
مریم برآیم دست و پا میزد نشاندم

-الان ساعته خوابشه

-میدونم

-شیر خشکشم آماده کردم

-باشه

چشمان نگرانم روی صورت مریم ماند

-اگه بی قراری کرد...

-ریحانه چت شده؟ بهار تا الان هزار بار پیش من
مونده!

می دانستم این نگرانی از جای دیگری است، دلم سیر
و سرکه بود، درونم دریایی متلاطم بود

-دلم آشوبه

این را گفتم و کیفم را روی شانه انداختم و سمت در
خانه رفتم

به دنبالم آمد

-اول که دیدیش یدونه بکوب تو صورتش

خودم هم این فکر را کرده بودم، اما اصلا این مرد لایق
سیلی بود؟

-از دیشب تا الان هزار بار صحنه‌ی دیدنش را با خودم
تمرین کردم و هر بار موندم که چه کاری درست تره
کفشم را از جا کفشی برداشتم، صدایش از پشت با
حرص جواب داد:

-چی کار به درست و غلط داری، خشمتو سرش خالی
کن، این همه سختی و نامردی و تلافیشو در بیار
با همان کفش میان دست سمتش برگشتم

-ای کاش راحت بود

پر هیجان دست آزادش را تکان داد

-راحتت تازه حسام و باباشم هستن، خودت نزدی بگو
اونا بزنی

از افکار راحتش خندهام گرفت، شانه بالا انداختم و به
بهار که خیره‌ام بود نگاه کردم

-من برم، حسام احتمالاً الان پایینه
رو برگرداندم تا کفش پا کنم که سریع انگار که چیزی
یادش آمده باشه گفت:

-راستی شمارهی بابامو یادت نره بدی
صاف ایستادم و چادرم را درست گرفتم
-باشه، از دیشب هزارمین باره میگی
-میگم که اومدی نگی یادم رفت، خجالت کشیدم و
از این حرفا

سرم را به حالت باشه تکان دادم

-دعا کن خوب پیش بره

لبخند بزرگی زد

-ان شالله میره و شرش برای همیشه کنده میشه

ان شالله را زیر لب زمزمه کردم و بلاخره از خانه
بیرون آمدم

یک حس جدید و نگرانی خاص در دلم چرخ می خورد
نشستن کنار حسام و پدرش! درون یک ماشین و طی
کردن مسیری احتمالا طولانی!

این افکار کنار دیدن کامران نفسم را لحظه‌ای در
سینه‌ام حبس می کرد

در اصلی ساختمان را بستم، قبل از آنکه نگاهم دنبال
ماشین بچرخد صدایی مردانه و مهربان صدایم کرد

-ریحانه جان

پشتم بود، نگاهم سمتش چرخید

-سلام

نگاهش مخلوط شده در لبخند لب هایش گرم و
دلچسب بود

-سلام

همان لحظه در سمت جلو باز شد و نگاه من را سمت
مرد قد بلند و چهره‌ی آشنایش کشاند
با احترام سری تکان دادم

-سلام

-سلام دخترم ، بفرمائید

دستانش ماشین را نشان داد و حسام که در عقب را
برایم باز کرد

تشکر کرده با خجالتی خفه کننده سمت ماشین
رفتم و نشستم دقیق پشت صندلی پدر حسام

با نشستن پدر و پسر ماشین حرکت کرد و نفس من
میان بوی عطرهای مردانه‌ای اهسته از بینی ام خارج
شد

-خوبی دخترم؟

صدای پر ابهتش تنم را بی اختیار منقبض کرد

-بله مچکرم

من هنوز به شدت نسبت به این مرد خجالت
می کشیدم.

-دخترتون را نیاوردین؟

چشمانم به جای دوباره نشستن پشت سری صندلی
مقابلم ، سمت آینه ی ماشین رفت و نگاهی دلگرم
کننده که انتظارم را می کشید

این چشم‌ها توانست درونم را کمی آرام کند، قدری
که برای جواب دادن به پدرش در این فضای سنگین
صدایم نلرزد و بر روی جواب‌هایم مسلط باشم

-نمی‌خواستم اون مرد رو ببینم

-منظورتون پدرشه دیگه؟

آب دهانم را پایین دادم، همان آن قهوه‌ی آرام‌بخش
رویم بود و پشتم را گرم می‌کرد

-اگر فقط توی شناسنامه منظورتونه، بله...اما برای
پدر بودن فقط یک اسم کافی نیست

-یعنی چون پدری نکرده حق دیدن فرزندش رو
نداره؟

این مرد برای پرسیدن سوال‌هایش هیچ رودربایسی
نداشت و البته لحنش هم چنان آرام و بی‌غرض بود
که نمی‌توانست ادم را حرصی کند

-درسته، این آقا هیچ علاقه ای برای دیدن
فرزندشون نداشتن و اگر محبتی به دخترم داشتند
می توانستند چند روز صبر کنند و حداقل فرزندشونو
ببینند.

-ممکنه دلیل این دیدار همین باشه!

دلم خالی شد

-فکر نمی کنم، وکیلش یه کلام هم از بهار نپرسید و
مدام تاکید داشت کامران می خواد همسرش را ببینه!

جواب حسام در مقابل پدرش کافی بود

-کار درستی کردین که دخترتون را نیاوردین، زندان
جای بچه نیست.

نفس عمیقی کشیدم، این مرد هم عقیده با من بود و
این سوال ها را پرسید؟

باقی مانده‌ی مسیر را در سکوت طی کردیم و من از هر دو مرد ممنون بودم که بحث دیگری را باز نکردن و من را در خلوت خودم نگه داشتند تا بتوانم برای این دیدار با خودم کنار بیام و آماده بشوم. البته که نگاه مهربان و پر محبت حسام تمام مدت رویم سایه انداخته بود.

-خوبی؟

نگاهم سریع سمت حسام که کنارم ایستاده بود برگشت

شاید در تمام مدت مسیر و یا تا پشت در اتاق به احترام حضور پدرش حرف زیادی با من نزده بود اما مدام کنارم بود و حواسش شدیداً رویم بود،

سرم را به حالت تأیید تکون دادم

-اره، تو خوبی؟

از سوال بی ربط به وضعیتمون لبخند شیرینی زد

-عالی‌ام، فقط نگران توام

نگاهم کوتاه روی پدرش و وکیل کامران که جلوتر از
ما ایستاده بودند برگشت و دوباره قهوه‌ی خوش
طعمش مقصد چشمانم شد

-تو هستی دلم گرمه

-از این به بعد همه جا پشتتم، حقیقتش...

مکت کوتاهش و نگاهی که ازم گرفت ابروهایم را بالا
کشید، اما قبل از سوالی سرش دوباره بالا آمد و
شرمندگی رنگ جدید نگاهش بود

-بابت بابا و شرکت خیلی متاسف و ناراحتم، تمام
مدت نگرانت بودم و دل تو دلم نبود اما خود بابا...

-می‌دونم

سرش را به حالت تائید تکان داد

-اره هادی گفت همه چيو بهت گفته، يكباره مواجه
شدنت با هادی می دونم چقدر سخت بوده ، حتی
امروزم پیشنهاد دادم من و تو تنها بيايم اما اصرار بابا
حضور سه نفرمون کنار هم بود.

این که می دانستم چقدر برای این مرد مهمم ،
می دانستم ناراحت یا نگرانم هست برايم با ارزش و
شيرين بود، اينطور که از افكارش می گفت حالم را در
این شرایط خوب می کرد

لبخند کوچک و مملو از علاقه‌ای که بهش داشتم به
روی لبم نشاندم

-این دیدارهای نزدیک با پدريت بهم کمک میکنه تا
کمتر از جذبه و ابهتش حساب ببرم و خجالت بکشم .
خندید و دندان هایش را به نمایش گذاشت

- نه عزیز دلم، این ابهت و جذبه برای ماها هم هنوز
عادی نشده

چشمانم پر خنده گرد شد ، که دوباره او را به خنده
انداخت

-اما می دونی از حرف ها و نگاهش به راحتی میشه
فهمید از تو خوشش اومده، مگه میشه کسی ریحانه‌ی
منو ببینه و عاشقش نشه؟؟

دلم پر زدن به آغوشش را می خواست، متعلق بودن
به این مرد و تا ابد عاشقش بودن.

-ریحانه جان بشین

صدای گرم و حمایتگر حسام من را روی یکی از دو
صندلی رو به روی میز نشاند

روی صندلی کناری‌ام هادی بارگاهی نشست و
انگشتان حسام چفت پشتی صندلی‌ام شد

حضور پر قدرت این دو مرد قوت قلبم بود. بعد از فوت
بابا، این دو مرد فقط توانسته بودند دوباره این حس و
حال را برایم زنده کنند!

چشمانم از صندلی فلزی آن سمت میز دور اتاق
دوازده متری طوسی و خاکستری چرخید، لحظه رویم
مرد میانسال ایستاده کنار دیوار گذشت، مردی که
خودش را وکیلش نامیده بود و جواز حضور حسام و
پدرش را در دست داشت.

صدای دستگیره درنگاهم را سریع و پر اضطراب
سمت در چرخاند و در آهنی روی لولایش چرخید و
چشمانم روی مردی که در گذشته نام همسر را به
دوش میکشید ماند.

یکباره تمام حس هایم خوابید، اضطراب ، دلهره‌ی
دیدار و یا حتی تنفر!!!

نگاهش که در چشمانم ماند لحظه‌ای پایش از حرکت
ایستاد و صدای بسته شدن در پشت سرش
او همانطور بی هیچ حرفی خیره ام بود و من به
وضوح در نگاهش دیدم که او ذره‌ای هم پشیمان
نیست .

لحظه‌ای طول کشید تا نشست...دقیق رو به رویم!
-سلام

بی هیچ ترس و یا وقفه ای محکم جوابش را دادم
-سلام

حالا چشمانش به بالای سر من و حسامی که نمی
دانستم حالت چهره‌اش به چه صورت است کشیده
شد و بعد به سمت هادی نگاه کرد و دوباره خیره‌ی
من ماند، لبخندی روی صورتش نقش گرفت
-خوبی؟ الان که دیدمت فهمیدم چقدر دلتنگت بودم!

دروغ خالیه خالی بود، نه تنفر و نه خشم ، حتی
حرصی که بخواهد گلویش را از لحن وقیح و پرویش
پاره کند، تمام احساساتم نسبت به این مرد مرده بود.

-لطفا زودتر کارتو بگو

من او را سریع به اصل حرف کشاند، قرار نبود وقت
اضافه‌ای برایش حرام شود

لبخند زد و دستان بسته به همش را همان زیر میز از
آرنج کمی بالا و پایین کرد

-بزار یکم ببینمت، دل تنگیامو رفع کنم بعدش به
اونم می‌رسیم.

دل تنگی؟ چه حرف‌های خنده‌داری!!

نزدیک دو سال زیر یک سقف کنارش بودم و محرم
تمام درد و رویاهایم بود ، هیچ وقت حوصله‌ام را

نداشت و از وقت گذراندن کنارم لذت نبرد، حالا حرف
از دلتنگی میزد!

سکوت هر سه‌ی ما دوباره او را به حرف آورد، این بار
چشمش اول روی هادی نشست و بعد حسام

-وکیلیم گفت می‌خوای ازدواج کنی! همسر ایندته؟
یخ مثل قبل گفتم:

-بله

لبخندش کمی جمع شد

-مبارکه، اما دلیلش برای حضور در اینجا چیه؟

جسارت میان نگاهم را خرج چشمان تیره اش کردم

-غیرت و مردونگیشون اجازه نمیده همسرشون را
تنها بگذارن، برعکس بعضی از اقایون که فقط نام
مردو یدک میکشن!

ابرویش بالا پرید

-تیکه می ندازی؟

بی هیچ واهمه ای خیره اش ماندم

-نخیر، خیلی مستقیم بی غیرتی و حقارت شما را به
روتون میارم.

چند لحظه‌ای همانطور در سکوت خیره‌ام ماند،
مطمئن بودم باورش نمیشد ریحانه‌ای که روزی به
عنوان همسرش می‌شناخته اینطور دل و جرئت پیدا
کرده باشد، اما خبر نداشت دردها آدم را بزرگ
میکنن و من اصلا شبیه ریحانه‌ی قدیم نبودم.

-می دونم ناراحتی!

سرد و یخ به چشمانی که اصلا شبیه آدم‌های مریض
نبود خیره شدم، چشمانش با حالتی بد به حسام
نگاهی انداخت و دوباره به من زل زد، حالت نگاهش

به حسام برایم دلچسب بود، اینکه او از بودن مردی
محکم و قوی در کنارم متعجب و ناراحت است.

این خودش بهترین انتقام بود!

-ادم ها ممکنه تو زندگیشون اشتباهات عجیب و
خطرناکی انجام بدن، خب منم مستثنا نبودم، اونهمه
پول فریبم داد.

وقتی خشم و یا نفرت نیست، عقلت بهتر کار می کند
و چشمت بهتر میبیند.

مثل الان من، دقیق نگاهش که می کردم یک مشت
دروغ بود، وجب به وجب خودش و حرف هایش تماما
فریب و دغل بود و من فقط دنبال انتهای این سکانس
بی شور و حال بودم

-وقت برای توبه دارید.

نمی خواستم بهش ثابت کنم دروغ میگه ، قیافه‌ی بی
حالت و حوصله سر رفته‌ام خودش بزرگترین نمود
حس هایم بود

دستانش را روی میز آورد و بهم چنگشان زد، انگار
این همه سردی کم کم داشت اعصابش را بهم می
ریخت

-دلم می خواست تو زمان بهتری میدیدمت، زمانی که
اینطور پا و دست بسته نباشم، وقتی...

اجازه ندادم بیشتر از این حرف های فیلم و سریال ها
را برایم نشخوار کند

-من نه شوقی برای دیدن شما دارم و نه علاقه ای به
شنیدن این انشاء کودکانه ، پس لطفا زودتر حرف
اصلی را بزنید.

نگاهش کمی گرد شد

-من می خوام بخشیده بشم

لبه ی چادرم را محکم گرفتم و از روی صندلی ام بلند
شدم، بوی عطر خنک حسام شامه ام را پر کرد

-باشه، خدانگهدار

سریع از روی صندلی اش جهید

-کجا میری؟ حرفم این نبود!

می دانستم این نبود، این مار خوش خط و خال تا الان
داشت نامه ی فدایت شوم می خواند برای خام کردنم
، نمی دانستم چه می خواست که جناب کامرانی که تا
قبل از این لطفا هم به من نمی گفت اینطور فدایت
فدایم راه انداخته بود!!

همانطور ایستاد پر از جدیت نگاهش کردم

-حرف اصلیتون را بزنید

به صندلی اشاره کرد

- بشین... لطفا

بی اختیار قبل از نشستن سرم چرخ خورد و نگاهم
روی حسام ساکت و خموشم ماند

نگاهش قفل من بود که با ارتباط چشمانمون لبخندی
پر از دلگرمی و امنیت حواله‌ام کرد و من جوابش را به
همان گرمی دادم و با تشکری آرام و پرمهر به او دوباره
نشستم و چشمانم که سمت رو به رو گشت دوباره
سهم کامران سرما و بی تفاوتی بود

نگاهش ناخشنود از این وضعیت روی حسام و پدرش
نشست و با لحنی آرام خواهش کرد:

-میشه تنهایی با هم حرف بزنیم؟

چه فکری با خودش کرده بود؟

به پشتی صندلی تکیه دادم نگاهی به هادی که
خیره‌ی کامران بود انداختم

-نه، هر حرفی هست باید مقابل خانواده‌ام زده بشه؟

-خانواده؟؟ خانواده‌ی تو من و دخترمون هستیم

دخترمون؟

انگشتانم مشت شد ، حسی میان خنده و افسوس
شاید آغشته به کمی نفرت در وجودم مثل نسیمی
گذر کرد اما قبل از آن که نمود خارجی داشته باشد
تمام شد

-کسی به اسم پدر نمیشه ! و قطعاً شما پول و خانم
دیگری را به عنوان خانواده انتخاب کردید که انگار
هر دو وفایی نداشتند که حالا دوباره چنگ به
نداشته‌های گذشتون می اندازید؟

-اینارو این پسره یادت داده اره؟ اینارو میگی چون
این بچه پولدار و باباش همه‌ی بدهکاریاتو صاف
کردن؟

افسوس از شعوری که نبود، چرا باید خودم را برای
این موجود مفلوک اذیت میکردم؟

بی خیال جوابی برایش ادامه دادم

-انگار موضوع مریضی کاملاً دروغ بوده، فقط
خواستید منو اینجا بکشین؟

-نه خانم فخار، آقای مرحمی سرطان دارند

-ولی احوالاتشون شبیه به افراد مریض نیست!

بلاخره جناب بارگاهی بزرگ صدایش درآمد و به واقع
چه جذبه ای داشت!!

کامران دهانش بسته شد اما وکیلش جواب داد

-تازه بیماریشون تشخیص داده شده

-خب چه کاری از ما برای ایشون بر میاد؟

خوشم می آمد که هادی این مرد پر ابهت به جای من
حرف میزد، یک جورایی پناهم شده بود!

وکیل کامران جلوتر آمد اما قبل رسیدنش به میز
کامران صاف به چشم های من خیره شد
-از دست شما نه، من از دخترم کمک می خوام!
پایش دوباره روی خط قرمز گذاشته شد
-حق نسبت بهش نداری.

لحن تند و خشنم چین روی پیشانی اش انداخت ،
صبرش سرآمده بود، خب یک شغال تا کی می
توانست نقش بره را بازی کند؟

-حق؟ حرفای بامزه نزن...چرا دخترمو نیاوردی
ببینمش؟

-نمی خوام پدری خیانتکار در حافظه ی پاک بچم
ثبت بشه، یه پدر مرده براش بهتره!

با خنده ای عصبی نگاه ازم گرفت و بعد در حالی که
دوباره به من خیره میشد چانه اش را دست کشید

-دفعه ی دیگه با بچم میای وگر نه...-

لحن پر تهدیدش را اینبار صدای محکم و قاطع حسام
برید

-دفعه ی بعدی وجود نداره، وکیلت همین جاست و
بهتر میدونه در شرایط تو حقی در قبال اون بچه
نداری و این را بدونید که امروز آخرین باریه که همسر
من پاشو تو این اتاق میگذاره

اتش از نگاه کامران زبانه می کشید و حال من...
آرامش محض!

-اون بچه تو شناسنامش اسم من به جای باباش
نوشته شده نه تو و خانمت! اون بچه ماله منه، درمون
منه...

کلمه ی اخرش میان گوشم زنگ زد!!!
درمان کامران!!!

-درمانه شما؟

لحن خشک و تلخ حسام سوال میان ذهن من را
پرسید

چشمان جا خورده‌ی کامران به طور واضح می‌گفت که
قرار نبوده به این موضوع اشاره کنه

-بلاخره هر فرزندی باید یک جایی به درد پدر و
مادرش بخوره

حرفش مذابی شد و از گلویم پایین رفت
بند به بند تنم را سوزاند و دردی عمیق سینه‌ام را
سنگین کرد

پراز خشم و حالا نفرتی که رگ و پیم را پر کرده بود
خیره اش شدم

-چقدر می‌تونی پست و حال بهم زن باشی، یک
جاییه تو کی میرسه؟ وقتی بچم تو تب دست و پا میزد

و من بی کس و تنها تو بیمارستان سرگردون بودم تو
کجا بودی؟ وقتی نفس بچه ی چند ماهم از اسم بالا
نمی امد تو کدوم قبرستونی خوش میگذروندی؟
وقتی اون همه بدهی را سر من هوار کردی که نتونم
پول شیر خشک و پوشک بچمو بدم تو با کی داشتی
عشق می کردی؟

سینه ام از نفس های تند و داغم سریع بالا و پایین
میشد، تحملم تمام شد

از روی صندلی بلند شد و صاف تو چشمان کریحش
خیره شدم

-تو پدر نبودی که بخوای دنبال درمون دردت از
بچه ی من باشی، یکبار دیگه اسم بچه ی منو به دهن
بیاری اونوقت اختیار دست و زبانم را نگه نمی دارم
او وقیح تر از تمام آدم هایی که می شناختم بود، حتی
بدتر از طاهر!

از جایش بلند شد

-درمان مریضی من تو رگ و خون اون بچه است، هر جا بودم و عشقشو کردم به تو ربطی نداره ، بازم زندگی که من برات گذاشتم بهتر از اون اشغال دونی خونه‌ی عموت بود، تو مگه دنبال فرار نبودی من بهت دادمش، تو لایق همین زندگی هم نبودی...

مشت محکمی درون دهانش اجازه ی تمام کردن حرفش را بهش نداد

جا خورده نگاهم به دنبال صاحب مشت کشیده شد که روی چشمان به خون نشسته‌ی حسام ماند

فضای اتاق یکباره بهم ریخت ، چشمانم از فک منقبض و رگ متورمش سمت دهان پر خون کامران چرخید، روی نگهبان و وکیل که هر کدام سمتی می دویدند، یکی سمت بیرون اتاق و دیگری سمت کامران

چشمان وحشی شده‌ی کامران روی من نشست
-دیر نیست که بچتو رو تخت بیمارستان ببینی
تنم لرزید، قلبم تیر کشید اما به چشمانش خیره شدم
-ننه بابای گم و گورت را بزار رو تخت بیمارستان، اگر
نه بهتره به فکر قبر و خرمات باشی
او فریاد زد و من بی توجه پشت کردم و سمت خروجی
اتاق رفتم
-فکر کردی بی خیالت میشم، این مرتیکه‌ی سوسول
و فکلی هم میکشونم دادگاه پدر همتونو در میارم
-اقای مرحمی بهتره تو همین زندون بیوسی و گرنه
بخوای به دست و پای همسر من بیچی کاری می کنم
مردن برات آرزو بشه، میدونی که پول حلال همه
چیزه!
لحن پر تهدید حسام فریاد هایش را بلند تر کرد

-منو تهدید میکنی عوضی، بچمو از تون می گیرم...-

دیگر درون اتاق نبودم تا حرفی را بشنوم

البته که نگهبان از حسام خواست بیرون اتاق منتظر
بمونه .

تمام تنم می لرزید، سرمای عجیبی تنم را در بر گرفته
بود، فشار عصبی شدیدی که بهم وارد شده بود دندان
هایم را بی اختیار بر هم می کوبید

-می خوای بخاری را برات روشن کنم؟

چشمان پر بغض و دردم سمت صدای پر ابهت اما
مهربان مرد کنارم بالا آمد

-حسام چقدر باید اون تو بمونه؟

نگاه هادی آرام بود

-زود میاد، نمی تونن نگهش دارن

قلبم لرزید، مضطرب انگشتانم را بهم فشردم

-مطمئنین؟

دستش آرام روی دکمه ای ضربه زد و باد گرم ملایمی
که از دریچه ی رو به رویم بیرون زد .

-صحبت کردم، چیزی خاصی نیست، حسام خودش
این روانتخاب کرده

نمی خواستم ضعیف به نظر بیام ، اشک‌هایم را به زور
میان چشمانم نگه داشتم تا قطره ای نچکد

اما بغض صدایم را نمیشد کاری کنم

از همان زمان که هادی من را تا ماشین همراهی کرد
و حسام درون زندان ماند، دلم دردش کم بود که سیر
و سرکه شد، استرس درونم قل خورد و تنم را لرزاند
نمی دانستم به کامران و حرف هایش فکر کنم یا
حسام و مشکلش

و یا حالا موضوعی که هادی بهش اشاره کرد!

صدایم پر بغض لرزید

-من برای حسام پر از مشکلم، وقتی بهم ابراز علاقه کرد...

نفسی عمیق کشیدم تا بغضم گریه نشود

-گفتم من تلخم، من درد سرم...اگر من نبودم حسام راحت تر بود.

-اره

تأیید حرفم دل ریش ریشم را غمگین کرد

-اگه با تو آشنا نمیشد راحت بود اما خوشبخت نبود،

مرد نمیشد، حمایت را یاد نمی گرفت، دخترم تو و

طفل معصومت باعث بزرگ شدن پسر من شدین

نگاه ناباورم درون مهر پر جذبه اش نشست

و دیگه نشد اشکم را کنترل کنم

-ممنونم

نگاهش را ازم گرفت ، شاید دل دیدن حالم را نداشت
انگشتم را گوشه‌ی چشم کشیدم و اشکم را پاک
کردم

—حسام اومد

سرم چنان به سمت بالا پرید که حتی ممکن بود از
جایش کنده بشود

نگاهم پر هیجان در اطراف چرخ خورد که بالاخره
قامت مردانه‌اش را دیدم

—خدایا شکرت

نیم نگاهی سمتم انداخت

در را باز کردم و درگیر میان خجالت و اشتیاق از
ماشین پیدا شدم و سرم را به سمتی که می‌آمد
چرخاندم

نمی خواستم در مقابل چشم پدرش بی حیا بیایم

پس سمت در عقب امدم و نشان دادم که فقط
خواستم جای حسام را خالی کنم

اما به شدت آهسته ، لبانش از فاصله‌ی کمان به
لبخند باز شد

تعللم بلاخره نتیجه داد و قبل از نشستن درون
ماشین رسید ، البته که درون ماشین هم کنارم بود اما
نمی توانستم اینطور آزادانه ببینمش!

-خیلی منتظرتون گذاشتم، شرمنده

نگاهم را آویز چشمانش کردم

-من شرمنده ام که به خاطر من اذیتتون کردن

نگاهش همراه تنش جلوتر آمد و با دقت به چشمانم
خیره شد

-چشمات قرمزه! گریه کردی؟

-نگرانت بود

صدای محکم و توضیح دهنده‌ی هادی از آن سمت
ماشین یکباره تنم را به عقب کشید ، فکر می
کردم درون ماشینه! اصلاً نفهمیدم کی بیرون امد!

-اتفاقی نیوفتاد ، اذیتم نکردن فقط کمی انتظار و
آخرش هم حرف هایی که ممکنه برام دردسر ایجاد
کنه و اون مردک می تونه شکایت کنه و تمام.

دوباره نگرانی آمد و بس کنار دلم نشست

-یعنی کامران ازت شکایت میکنه؟

نگاه مردانه‌اش از همان فاصله نوازشم کرد

-تو دیگه نه به اون مرد و نه به کارهایش فکر نکن ، من

خودم جلوش وایمیستم

-خب همیشه اینجوری...

-میشه، به عنوان مردت وظیفم حمایت از تو و

مارشمالوئه

قدمی برداشت و در عقب را برایم گرفت

-الانم بشین تا بریم پیش دخترت

حالا راحت درک می کردم که حسام تمام این مردانگی و آرامش محض را از پدری بزرگ به ارث برده

نمیشد به این حالی که او مهمانم کرده لبخند زنم!

نشستم و با ملحق شدن آن ها ماشین حرکت کرد.

زمان زیادی نگذشت که صدای پر جذبه و پدرانۀ ی هادی من را مخاطب قرار داد

-دخترم تصمیمت چیه؟

نگاهم را از پیام مریم که ذهنم را بابت حال خوب بهار و غذای خورده اش راحت کرده بود گرفتم

-در چه مورد؟

-در مورد کمکی که همسر سابقتون خواستن!

-تصمیمی قرار نیست گرفته بشه! مارشمالو موش
ازمایشگاهی اون مردک بی غیرت نیست

لحن تند و پر خشم حسام ان هم در مقابل پدرش
متعجبم کرد

نیم رخ هادی که حالا او راننده بود سمت حسام
چرخید ، نگاهش کمی جا خورده بود

-اون مردک بی غیرت سرطان داره و با اطلاعاتی که
از وکیلش گرفتم نمونه ی پدر و مادرش بهش نمی
خوره و تنها امیدش دخترشه!

حسام عصبی تر از قبل گفت:

-برام مهم نیست اون مرتیکه الدنگ می خواد بمیره
یا زنده بمونه

لحن هادی جدی شد

-منم از تو نظری نخواستم، تو در این قضیه نقش
خاصی نداری

-هادی، اصلاً این سوال از ریحانه درست نیست،
ریحانه جوابشو همونجا داد!

-پسر جان یه لحظه دندون رو جیگر بزار ببینم نظر
خودش الان چیه!

سکوت کوتاه حسام میگفت که حرف پدرش را قبول
کرد

هادی سکوتش را که دید دوباره از من پرسید

-ریحانه خانم، نظرت چیه؟ قبول میکنی؟

حرف های دل من شبیه به حسام بود اما نه با آن لحن
تند و خشم، من بیشتر غمگین بودم، غم و درد سینه
ام را برای بهار طفلم، عزیز دلم پر کرده بود.

-اگر حالشو می پرسید،اگر دلش می خواست براش
پدری کنه ، وقتی شرمندگی حقیقی را تو چشماش
میدیدم ممکن بود این درد را برای عزیز دلم قبول می
کردم، اما اون مرد فقط می خواد از طفل معصوم من
استفاده کنه، حتی دلش پدری کردن براش نمی خواد،
کامران بهارو شبیه یه دارو میبینه، نمی تونم این
اجازه را بدم، وقتی گفت دیر نیست بچتو رو تخت
بیمارستان ببینی...

فکم منقبض شد و زبانم خشک شد ، قلبم تیر کشید

-حتی میان حرف هایش بهار بچه ی او نیست!!

-خب خدا را شکر ، دیگه حرفی نمی مونه

کلام حسام دوباره نگاه هادی را سمتش کشاند

-فردا روزی می خوام بهش بگی بابات سرطان داشت
ولی چون من بهش اجازه ندادم ازت مغز و استخوان
بگیره مرد؟

تا الان بهم اثبات شده بود که پدر حسام حرف هایش
را بدون هیچ ترسی میزد، اصلا ترس در وجود این مرد
معنا نداشت

-بابا جان شما انگار با این نمونه گیری موافقی؟!

-نه شدیداً مخالفم ، چون از نظر من هم اون ادم لایق
نیست و تازه به مریضیش پی برده و این روش برای
وقتی که بدن کم میاره نه همین اول کار...

نگاهش روی حسام ماند

-ولی می خوام شما دو تا به الانتون فکر نکنید،
فردای بهار مهم تر از امروزه!

او راست می گفت و من دلم خواست مانند پدرم
باهاش مشورت کنم

-یعنی برای بهار پدری که وقتی هنوز به دنیا نیومده
رهاش کرده و زمانی که به اجبار مریضیش برگشته
اونم فقط برای گرفتن مغز و استخوان، نه برای
داشتنش یا کنارش بودن از مادری که تمام مدت با
مریضی و بی پولی و تنهایی کنارش بوده عزیز تر
میشه؟

-بعضی اوقات بچه ها اونی که نیست و ندارن را بیشتر
می خوان

جواب هادی ته دلم را خالی کرد

-خیلی ها سرطان گرفتن و خوب شدن و این مردم
خوب بشه میره دوباره گم و گور میشه ، جوری که
انگار از اول نبوده

حرف حسام درست بود ولی حرف هادی هم واقعیت
چیزی جز واقعیت نبود!

لحن پر تائید هادی نگاهم را به دنبالش کشاند
-موافقم به جز این که امروز کینه ی تو رو به دل
گرفته باشه و بخواد بیاد زندگیتون را بهم بزنه
-منم بی کار نمی شینم

حرف محکم حسام انتهای این بحث بود و اما من در
گردبادی از افکار اسیر شدم ، من نه دل و نه اعتقادی
به خواسته ی کامران داشتم و می دانستم که هرگز
قرار نیست دل به خواسته ی این ادم منفور بدم ، شاید
موهبت این دیدار تلخ در شناخت ذات حقیقی
کامران برای حسام و پدرش بود و خوب یادآوری اینکه
این مرد همان ادم گذشته و حتی نان حرام پست
فطرت از قبلش هم کرده است.

داشتن پشتوانه ای به محکمی حسام و پدرش
مقاومت در مقابل کامران را برایم راحت می کرد اما
باز هم نکته هایی که هادی گفته بود ناخواسته من را
برای آینده یمان دل نگران می کرد!

از هادی تشکر کردم و پیشاپیش عید را هم بهش
تبریک گفتم و از ماشین پیاده شدم

حسام همراهم پیاده شد و تا دم در همراهی ام کرد

-بابا گفت بهت یادآوری کنم!

نگاه کنجکاوم سمتش چرخید، کنار در ورودی
ساختمان ایستاده بودیم.

چشمانم روی نگاه مشتاقش نشست ، نمیشد او
اینطور شیفته نگاهم کند و من دلم بخواهد ترکش
کنم مطمئن بودم اگر بهار در ساختمان منتظرم نبود
خیالی برای جدا شدن از او نداشتم !

-چیو؟

لب هایش لبخند داشت

-کجا باید پیام خواستگاریت؟

دلَم از خنده و نگاه پر لذتش ضعف رفت ، بی اختیار
لبخندی محجوب روی لبم جا گرفت و نگاهم پر حیا
ازش مخفی شد

-ادرس رو برات می فرستم

-مشتاقانه منتظرشم، فقط اینو بگم...

لحن خبری و پر شیطنتش طوری بود که سرم را بالا
کشید

سرش را کمی جلو آورد و من حیا کرده از این که زیر
نگاه پدرش باشیم دو قدم عقب رفتم

-من صبرم تمومه، احتمالا قرارو برای همین یکی دو
روز دیگه بگذارم!!

حسام

با اشاره و تعارف پدر مریم به مبل ها

تک نفره ای را انتخاب می کنم و رویش می نشینم، از قبل می دانستم که قرار نیست با ورودمون ریحانه را مقابل در ببینم اما باز هم چشمانم دو باری بین مریم و پدر و مادرش گشت، شاید که ریحانه همان جا بوده من ندیدمش

-خیلی خوش آمدین، عیدتون هم ان شاءالله مبارک باشه و سال پر برکت و عالی براتون رقم بخوره
لبه ی کتم را کمی کشیدم و نگاهم روی پدر مریم نشست ، به چهره ی دوستانه اش لبخند زدم
-ممنونم، ان شاءالله برای شما و خانواده تون هم سالی سرشار از موفقیت و سلامتی باشه

کلام هادی را من ادامه ندادم، این اولین جلسه ی خواستگاری ام بود و نمی دانستم دقیقا چطور باید رفتار کنم و اصلی ترین تصمیم سکوت تا وقتی بود که مخاطب حرفی قرار بگیرم، البته که من همان در عید را تبریک گفته بود و این تبریکات دوباره شروع کننده ی بحثی بود که من دنبال سریع به ثمر رسیدنش بودم، که البته فعلا در همان اتفاقات روزمره و احوالات جامعه ماند!

نگاهم روی مارشمالو نشست، روی پاهای مریم نشسته بود و سخت مشغول تف مالی عروسک میان انگشتانش بود

این ضعف رفتن دل را به تازگی برایش احساس می کردم، مخصوصا امروز که بعد از مدتی نسبتا طولانی میدیدمش

دوست داشتم از مریم می گرفتمش و حسابی اون لپ
های فندقی اش را می بوسیدم
من عمرا این نرمک را تحویل ان بابای یالقوزش نمی
دادم!

-این ریحانه جان ما کجا هستند؟
سوال یکباره ی مامان من را از فکر بیرون کشید
نمی دانم چه گفته بودند و چه شنیده بودند اما همین
سوال اصل حرف دل من بود!
-سلام

نگاهم سریع روی ورودی راهرو نشست، روی فرشته
ی زمینی ام

در ان چادر سفید و پر خاطره اش
اختیار قیام کردن پایم دست خودم نبود، نگاهش با
ایستادم، از میان جمع روی من نشست

این زن هر چه من می خواهم بود، اول و آخر تمام
ارزوهایم و چند قدمی تا رسیدن بهش نمانده بود!
-سلام

جلوتر از همه جوابش را دادم و لبخند شیرین نگاهش
را که محبت را به رگ به رگ تنم تزریق کرد.
-سلام عزیزم

این بار نوبت فروغ بود که با مهربانی با ایستد و قدم
های محجوب ریحانه ام را به سمت خودش بکشانند.
-سلام دخترم

لحن پدرانه ی هادی حال دل من را بهتر از قبل کرد
دست های مامان به دور تن نحیفش حلقه شد و بوسه
ای نرم روی گونه های صورتی اش زد
-عیدت مبارک دخترم، امیدوارم امسال کنار حسامم
بهترین هارو تجربه کنی.

به جرئت می توانستم بگم نیشم تا گوش هایم باز شد
حرف مامان تمام کننده ی این خواستگاری بود، امروز
قرار نبود کسی بله بگوید یا فکر کند، امروز قدم آخر
بود، قرار برای عروسی و تعیین مهریه !!

اصلا دیشب تمام حرفم را به مامان زده بودم که سریع
کار را یکسره کند و او مثل همین لبخند پر لذت و
شادی که بر لب داشت دیشب نگاهم کرد و میان هزار
قربان صدقه رفتن قبول کرد

-اقا داداش بفرمائید بشینید، پاتون درد گرفت

لحن شوخ و پر خنده ی حنا نه نگاه جمع را روی من
چرخاند و به جای من ریحانه ی کنارش غرق در
خجالت شد

سرم را به حالت تائید تکان دادم

-ریحانه خانم بشین بنده هم میشینم

حنانه با خنده ابرویی بالا انداخت

-عروس گلمون قراره بین خواهر شوهر و مادر
شوهرش بشینه.

با دست به مبل سه نفره اشاره کردم و ریحانه با گونه
های گر گرفته و دستان پنهان شده زیر چادرش در
همان حال که نگاهش به زیر افتاده بود وسط مبل
نشست و من هم به قولم عمل کردم .

نگاهم قرار نبود جز ریحانه ام مقصدی داشته باشه!
دلم از دیدنش سیر نمیشد، من روزها و شب ها رویای
این لحظه ها را در سرم پرورانده بودم، حتی دیشب
تا نماز صبح از ذوق فکر به این روز خواب به چشمم
نیامد و حالا که او در قامت همیشگی اش محجوب و
دلنشین مقابلم بود آرامشی عجیب را بر دلم حاکم
کرده بود.

-الحمد لله اقا پسر شما و ریحانه خانم ما همدیگرو
پسندیدن، فقط میمونه بحث مهریه و مراسم و
جهیزیه ی ایشون

هادی به حالت تائید سر تکان داد

-بله خدا را شکر، البته مهر حسام به ریحانه جان
انقدر زیاده که به عدد و رقم نمیشه حساب کرد اما ما
به رسم و وظیفه پیشکشی به این نشونه بهشون
تقدیم میکنیم

امروز قرار بود حسابی به خانواده ام افتخار کنم، البته
که من از مقدار مهر و شرایطمون خبر داشتم چون
دیروز چند ساعتی را با بابا در موردش حرف زده بودم
همه ساکت بودند و هادی با همان ابهتش ادامه داد

-من همانطور که برای دختر خودم می پسندم برای
ریحانه جان هم رفتار می کنم و با اجازتون به جای
سکه یه خانه به نامشون بزنم

نگاهم روی ریحانه قفل بود، خب نمی خواستم مزه
تغییر چهره اش را از دست بدم و حقیقتا گرد شدن
چشم هایش همان طعم نمکینی را داشت که حدس
زده بودم

نگاهش یکباره بالا آمد و به جای هادی که دقیق کنارم
روی مبل تکی دیگری نشسته بود به من خیره شد و
من با لبخندی پر عشق جواب چشمان معصومش را
دادم.

-این رفتار و حرف ها بزرگواری شما رو می رسونه و
من ترجیح می دم تو این مورد مسئله را به خود
ریحانه خانم بسپارم و نظر خودشون را عملی کنم

این حرف یعنی تمام نگاه ها روی ریحانه بنشینند و او
این بار نه خیلی خجالت بکشد و نه صورتش گر بگیرد،
چشمانش از من به سمت پدر میانسال و مو سفید
مریم چرخ خورد

-ممنون از محبتتون نسبت به بنده که شما هر چی
بگید من قبول می کنم چون به عنوان بزرگترم
قبولتون کردم و حرف شما برای من سنده اما...

اینبار نگاه قاطع اما پر ادبش سمت بابا چرخ خورد
-چون خواستید نظر من هم بشنوید، حقیقتا من به
مهریه علاقه ای ندارم، برای من محبت به طرف مقابلم
حرف اول را میزنه و به قول شما برای رسم جامعه من
۱۴ سکه را بیشتر می پسندم.

-این از چشم و دل سیری و طبع بلندت نشات
میگیره دخترم، ولی من دلم می خواد دخترام دل
گرمی داشته باشن، درسته عشق حرف اول را میزنه

و محبت شما به حسام تضمین شده است اما این
وظیفه ی من و پسر مه که این هدیه را به شما بدیم
می دونستم قرار نیست این دلبرک من انقدر زود
کوتاه بیاد ، از چشمان زلالش همه چیز معلوم بود
-دل گرمی من رفتار خوب شما و همسرتون، دل
گرمی من حمایت خودتون و حسامه، من تو زندگی
قبلیم طعم نداری را کشیدم اما طعم بی پناهی خیلی
بدتره، مهریه ی من حمایت شما است

دلم می خواست حرف بزنم و آرامش کنم، یک جورایی
رگ خواب این گنجشکک دستم آمده بود اما خب
دیشب به هادی قول داده بودم بیشتر حرف ها را به
او واگذار کنم ، پس صبورانه فقط به هادی و لبخندش
نگاه کردم

-دخترم من دلم می خواد دل گرمیم نشانه ای برات
داشته باشه، می خوام قبل از ورودت اینو بهت اثبات

کنیم، تو می تونی اینو هدیه ی عروسیتون در نظر
بگیری و به احترام حرفت ۱۴ تا سکه را به عنوان
مهرت توی قباله بنویسم.

این بار ریحانه کوتاه امد، البته که چشمانش می گفت
این خانم خانم ها هنوز دلش مخالفت می خواهد اما
می دانستم که به احترام بابا قبول کرد.

-مبارک باشه، در مورد جهیزیه هم بنده خودم متقبل
میشم

حرف پدر مریم نگاه بهت زده ی ریحانه را به دنبال
داشت و خب نیش باز شده ی مریم چیزی نبود که
کسی نبینتش

-لطف دارید شما ولی نیازی نیست، همان وسایل
فعلی ریحانه جان برای زندگیشون کفایت میکنه و
البته اگر چیزی باشه خود حسام جان تهیه میکنه،

بلاخره زندگی خودشونه، بهتره دستشون را روی
زانوی خودشون بگذارن

اینبار فروغ پا در میانی کرد و یک مسئله ی دیگر حل
شد، یک به یک جلو می رفتند و هر بار کسی یک
طرف قضیه را می گرفت و با سلام و صلوات خیرش می
کرد و من فقط به محبوبه‌ام خیره بودم و در دل خدا
را شکر می کردم

آخر مجلس تعیین روز عروسی بود و خب فروغ از بی
طاقتی من با خبر بود

-ان شالله قرارش بدیم برای ۱۳ عید

-یکم زود نیست؟

-اقا داداشم طاقت نداره

صدای خنده و انگار این بار نوبت من بود که طعم
خجالت را مزه کنم.

-بلاخره این دو تا جوون می خوان زود برن سر خونه
و زندگیشون حلالشونم هست پس چه بهتر که زودتر
به کارشون سر و سامون بدیم

خب من الان قابلیت بوسه باران کردن دهان پدر
مریم را داشتم

انگار حرفش ختم جلسه بود

فروغ دستی به پشت ریحانه کشید و مادرانه گفت:

-دخترم دهنمونو شیرین میکنی؟

نگاه ریحانه همراه لبانش محجوب خندید و از جایش
بلند شد و سمت میز و ظرف شیرینی رفت، همان
لحظه مارشمالو به خیال اینکه مادرش می خواهد
بغلش کند شروع به دست و پا زدن و ماما کردن کرد
، نگاه ریحانه رویش ماند، مریم سعی کرد آرامش کند
اما فنقل قصد ساکت شدن نداشت،

مریم اهسته رو به ریحانه گفت:

-می برمش تو اتاق

دلم نمی خواست در این لحظه ها مارشمالو نباشد،

با ایستادن مریم سریع بلند شدم و صدایش کردم

-مریم خانم!

نگاه هر دو سمتم چرخید و من به سمت مریم رفتم و

دستم را برای به اغوش گرفتن بهار باز کردم

-بدینش من، این خانم خانما باید تا آخر مراسم پیش

من و مامانش باشه

مریم خندید

-ای به چشم

مارشمالو خیلی سریع و راحت به بغلم امد و من با

بوسه ای محکم به روی لپش ازش استقبال کردم.

با چرخ خوردن تنم نگاهم روی چشمان پر رضایت
گنجشکم نشست و لبخند قدردانی که تحویل داد.
مریم سر جایش برگشت و من بابت مارشمالو کنار
دیوار ایستادم و نظاره گر تعارف کردن شیرینی این
وصلت رویایی شدم تا بالاخره نوبت به خودم رسید.
نزدیکم آمد، دل برای اغوش گرفتنش پر میزد،
دستانم برای جلوگیری از هر حرکت عجیبی مارشمالو
را محکم تر در اغوش گرفت.

نگاهش دلچسب بود، گرم و دوست داشتنی

–بفرمائید

دانه ای شیرینی برداشتم و همانطور که محو نگاهش
بودم آرام و پر اشتیاق زمزمه کردم

–مبارکمون باشه.

-ریحانه آگه انقدر تو آینه نگاه کنی چیزی تغییر
میکنه؟

دست به لبه ی روسری عزیزم کشیدم

-نگاه می کنم که تغییر نکنه!

همانطور که شیرینی خامه ای گنده ای را میان دهانش
جا میداد گفت

-نترس ادم تو ایکی از ثانیه که تغییر نمیکنه

دل و روده ام کم پیچ می خورد که با صحنه ی رو به
رویم بیشتر به هم پیچید

-مریم نشنیدی میگن لقمه ی اندازه دهننتون
بردارید؟ این شیرینی یکم برای ابعاد دهن تو گنده
است، بعدشم من نگران سایز دور کمرتم از دیشب تا
الان ده تا شیرینی خوردی!!

همان طور که به گاز زدن اعتقاد نداشت و به وضوح از
حالات چهره اش مشخص بود که از خوردن شیرینی
غرق در لذت با همان دهان پر خندید و فقط سر به
حالت نه تکان داد

از جلوی آینه کنار رفتم و به ساعت روی دیوار نگاه
کردم:

-حسام دیر نکرده

بعد حرف من سرش سمت ساعت چرخید و حالا بعد
جویدن مقداری از شیرینی می توانست به صورت
خیلی نامفهوم حرفایی را بزنه که الحمدلله اصلا
نفهمیدم چی میگه

قیافه ام جمع شد:

-دل اشوبه گرفتم از خوردنت.

گوشی ام را برداشتم و کنار مریم روی تخت نشستم
و به صفحه اش خیره شدم تا ببینم پیامی از سمت
حسام برایم آمده یا نه، که آخرینش همان پیام صبح
بخیر گنجشککم، زود میام دنبالت بود.

خوب زود یعنی کی؟ برای هشت صبح که پیام داده
الان که ۹:۳۰ بود زود بود دیگه!

-دیر چی دیوونه؟ الان اصلا مغازه ای باز هست که
برید خرید، من که گفتم زوده برای حاضر شدنت اون
ده و نیم به بعد شمیاد.

الحمدلله شیرینی اش را پایین داده بود و حالا میشد
حرف هایش را فهمید

نگران گفتم

-من که دیوونه میشم تا یازده!!

سمتم چرخ خورد و با لحنی کنجکاو پرسید:

-تو چته امروز؟ الان این اضطرابه یا اشتیاق؟

به نگاه خندان و متعجبش نگاهی انداختم

-نمی دونم، اصلا دیشب که صیغه ی محرمیت خوندن

تا الان دلم یه حالیه

-من که همون دیشبم گفتم، دلت تشنشه!

متوجه منظور پر شیطننت و اون نگاه خندانیش شدم ،

از دیشب بیچاره ام کرده بود

-مرض و تشننه!

در حالی که به گردنش قر میداد گفت

-تو هی بگو نه ولی من که می دونم تنت تشنه ی تن

حسامه!!!

چشمانم از وقاحتش گرد شد

لگدی سمتش پراندم که سریع جاخالی داد و از روی

تخت پایین پرید

-بی حیا...-

در حالی که دستش را تو هوا به همراه بشقاب کیکش
می چرخاند و خیلی ریز و هماهنگ گردنش را چپ و
راست می کرد خندید

-من یا اون دل بی طاقت

بلند شدم که با جیغی از اتاق بیرون زد و من با خنده
دوباره سر جایم نشستم.

کل کل با مریم دیوانه هم نتوانست فکرم را آرام کند!
راستش نمی دانستم حالا که او محرم هست چطور
باید باهاش رفتار کنم، دوباره همان دخترک نابلد
شده بودم که برای رویارویی با همسرش نیاز به یک
مشاوره ی دلگرمی دهنده ی مادرانه داشت.

من یک بار ازدواج کرده بودم و باید رویارویی با
حسامی که عاشقش بودم اسان تر می بود، من ریز و

درست این رابطه را دیده بودم اما لمس نکرده هم می توانستم قسم بخورم کنار حسام رنگ و جنس همه چیز تا کامران متفاوت است.

نمیشد بدانم ، که امروز دوتایی، بدون حضور بهار که نگهداری اش را پدر و مادر مریم به اصرار خودشان قبول کرده بودند، بیرون میروم و ان وقت به گرمای دستانی که دوبار حسشان کرده بودم فکر نکنم، شاید مریم حرف دل پر حیایم را وقیحانه گفته بود و دیشب میان چرت و پرت هایش برای گرفتن دستش و استفاده از الفاظ زیبا برای صدا کردنش تشویقم کرده بود، اما نمی دانستم می توانم یا نه!

من اضطراب لمس ان دست ها را داشتم، من گرمایشان را حس کرده بودم و می دانستم بهشت دقیقا کجاست!!

زنگ موبایلم نگاهم را از افکارم بیرون کشید،

دیدن شماره ی ناشناس ان حال و هوای قبل را از سرم
پراند.

نگاهم پر دقت روی شماره ها ماند، برای جواب دادن
کمی مستاصل بودم، بعد از دیدن کامران و ان اتفاق
ها شماره ی وکیلش را مسدود کرده بودم و این تماس
ممکن بود دوباره از طرف ان ها باشه!!

جواب ندادم و تماس قطع شد. اما طولی نکشید دوباره
گوشی ام زنگ خورد و دوباره همان شماره!!

صدای گوشی را قطع کردم اما چشمانم روی صفحه
ماند و پنج تماس ناموفق از ان شماره را دید.

با خودم عهد کردم اگر دوباره زنگ زد جواب بدهم، از
کجا معلوم که ان ها بودند؟! شاید فرد دیگه ای ان همه
اصرار داشت! اما کی؟

گوشی ام برای بار ششم لرزید، این بار اسم محبوب
دلم، لبخندی وسیع روی لب هایم نشانده.

برای جواب دادن هیچ تعللی نکردم

-سلام

صدایش گرم و شیرین بود

-سلام خانم حسام!!

دلم از لقب جدیدم ضعف رفت، صدایش پر محبت
ادامه داد

-خوبی عزیز دلم؟ من جلوی در هستم.

پاهایم بی تاب از روی تخت پایین پرید، صدایم پر
اشتیاق لرزید:

-خوبم، الان میام

-باشه عزیز دلم

با قطع تماس گوشی را درون کیفم انداختم و چادرم
را روی سر کشیدم و سریع از اتاق بیرون زدم که با
مریمی که دستش سینی چای بود رو در رو شدم

چشمان فضولش برق زد

-حسام خان اومدن؟

با خنده سر به حالت اره تکان دادم

-اره، دمِ دره

با ان نیش بازش چشمکی زد :

-خب توصیه های دیشب من یادت نره که حسابی به
کارت میاد.

یاداوری حرف های بی شرم دیشبش هم گونه هایم را
قرمز کرد:

-بیچاره شوهر تو...

خندید و با افتخار ابرو بالا انداخت

-خیلی هم لذت میبره، تو هم امتحان کن و ببین...
چشمانم را برایش گرد کردم و لبم را گاز گرفتم از
کنارش رد شدم که سریع قدم تند کرد

-راستی این بار شماره ی شایانو برام بگیر.

دلم می خواست برایش قدمی بردارم، شاید با این
شایان به جایی نمی رسید ولی من به عنوان دوست
کمی کمکش کرده بودم، بس بود هر چقدر برایش
نقش خواهر بزرگتر را بازی کردم

-باشه حتما

متعجب از حرفم چشم گرد کرد:

-تو رو خدا میگیری؟!!

به چشمان ناباورش نگاهی انداختم

-اره، بلاخره یه تبریک عید باید بگی، شایدم بخوام
تو برای عروسیمون دعوتش کنی!

قیافه اش دیدنی بود

چنان ذوق کرد و با جیغ های مغز سوراخ کنش بالا و
پایین پرید که استکان ها درون سینی چیه شدن و
دریاچه ی چای سینی را برداشت.

آمد جلو تا بغلم کنه و ادامه ی شعف بی پایانش را در
اغوش من به اتمام برسونه که با خنده خودم را عقب
کشیدم

-شرمنده ، حسام جلوی در منتظرمه و منم نمی خوام
همه هیکلم رنگ چایی بشه!!

خندید

-واای من فدای تو بشم، بدو برو که منتظره
این لحن هل شده قشنگ می گفت این اصرار برای
چیه

-مریم چی شده؟

منصوره خانم بهار به بغل از اشپزخانه بیرون آمد و از لب و لوچه ی کثیف بهار معلوم بود که داشته غذا می خورده و صدای جیغ جیغ های پر شادی مریم به سالن کشانده بودشان

من با لبخندی سمتشان رفتم و با سکوتم اجازه دادم تا مریم خودش دلیل ذوق مرگی اش را تعریف کنه -هیچی، اقا حسام اومده دنبال ریحانه

چشمان منصوره خانم از تعجب گرد شد

-وا، این جیغ جیغ و انقدر بالا و پایین پریدن داره، گفتم حتما از اون شرکته بهت زنگ زدن!

مریم با همان نیش باز سری به حالت نفی تکان داد که منصوره خانم با دست به سینی میان دستانش اشاره کرد

-تا همه فرشها رنگ چایی نگرفتن، زود ببرش
اشپزخانه.

نگاهم را از مریمی که تند والبتہ با احتیاط بہ سمت
اشپزخانه می رفت گرفتم و بہ بہار خیرہ شدم
بوسہ ای در همان حال روی لپش زدم

-بخشیدا همه زحمت های من افتاد روی دوش شما
نگاہ مادرانہ ی منصورہ خانم رویم نشست، آرام جلو
آمد و بوسہ ای روی گونه ام نشاندد

-تو ہم مثل دخترمونی عزیزم، ما ہم از بودندت از
خوشبختیت خیلی خوش حالیم، راستش من الان
یجوری ذوق و دلشورہ دارم انگار دارم مریم خودمو
عروس می کنم.

برای مہربانی ذاتیش دلم ضعف رفت

-ان شالله يه روزى بتونم اين همه مهربونيتون را
جبران كنم

-ريحانه...ديرت شد!

صدای فریاد پر هشدار بلند مریم از اشپزخانه دست
منصوره خانم را از روی چادر پشت کمرم قرار داد
-برو دخترم، بنده خدا منتظرته، بابت بهارم خیالت
راحت، الان صبحانشو دادم.

ان چه دلم می خواست را زود عملی کردم ، تنم چرخ
خورد و دستانم به دور منصوره خانم حلقه شد ، بهار
هم اینطوری در اغوشم بود

-ممنونم، خدا را شکر که شماها را تو زندگیم دارم

-اا، فیلم هندی شده که، برو دختر...

گردنم سمت چهره ی پرو و عجل مریم چرخید،
دردش را می دانستم،دستانم از دور منصوره خانم ازاد

شد و پر معنی چشمی به مریم گفتم و دوباره عمیق و
محکم بهارم را بوسیدم.

در خانه را که باز کردم، ماشین مشکیش را دقیق رو
به روی خانه دیدم، به کمک زبان رک مریم می
دانستم این دلشوره چقدر شیرین است!

از در که بیرون ادمم او هم در ماشین را باز کرد و قدم
به بیرونش گذاشت

چشمانم همزمان با بستن در خانه سمت او چرخید و
روی قدو بالای رعنا و چشمان نافذش نشست
-سلام ریحانه ام...

لب هایم کش امد:

-سلام

دلم تمنای «عزیزم» گفتن را داشت ،اما نفهمیدم چرا
زبانم نچرخید!

از ماشین پیاده شد و سمت کمک راننده قدم تند کرد.

من اما با قدم هایی نرم سایش رفتم، بوی عطرش روحم را جلا داد.

در ماشین را که برایم باز کرد رو به رویش بودم.
دست کم دیگر در یک چیز شرم نمی کردم و آن
آزادانه نگاه کردنش بود!

قهوه ی خوش دم نگاهش روی چشمانم ثابت ماند:
-بفرمائید

رها و شیرین لبخندی عمیق زدم:

-ممنونم
منتظر ماند تا بنشینم.

با حوصله و آرامش انگار که حریر ابریشم ارزشمندی
را جا به جا کند گوشه‌ی آویزان شده‌ی چادرم را بالا
کشید و در ماشین را برایم بست.

هر بار از این رفتارش که تعبیری جز احترام و
ارزش‌گذاری نداشت غرق لذت می‌شدم.

با رضایت و دلی که حالا به یمن دیدنش آرام گرفته
بود سوار شدنش را نظاره کردم.

پشت فرمان که جا گرفت، پرسید:

– فنقل خانم من را نیاوردی؟

– نه، گفتن خرید خستش می‌کنه.

ماشین را روشن کرد و دوباره مهربانی نگاهش در
مردمک نگاه مشتاقم غلتید.

به دلم وعده‌ی این دوئل‌های چشم در چشم را داده
بودم. دیگر قرار نبود بینشان فاصله بیفتد.

تمام وجودم می خواست که گره کوری بیفتد
به جان این رشته‌هایی که تا انتهای ترین نقاط دلم را
شیرین می کرد.

نگاهش برق میزد. می توانستم شعف درونی‌اش را به
وضوح تشخیص دهم.

با خودم فکر کردم چشمان من هم می توانست حال
دروغم را اینگونه فریاد زند؟

صدای نرمش رشته‌ی افکارم را برید:

- به نظرت اول کجا بریم؟

شانه ام را بالا انداختم

- فرقی نداره

رنگ نگاهش را شیطنتی خواستنی پر کرد:

- به من باشه الان می برمت یه گوشه ی دنج فقط و
فقط راحت و اسوده نگاهت می کنم.

امان... امان از احساسات یخ بسته ای که آب میشد.

امان از دلی که ربوده شد.

نگاه خجول و پر شرمم لحظه‌ای چشمانش را رها کرد
و ثانیه ای بعد دوباره همان نقطه خیره ماند:

- اگه به تو نیست پس به کیه؟

از شیطنت بازیگوشانه‌ی دلم که در لحنم لی لی
کردنش گرفته بود نگاهش برق زد:

- به مادر شوهر عزیزتون

لحن عاصی و بی طاقتش سینه ام را قلقلک داد و میان
شرم به خنده ام انداخت:

- ای جانم، ان شالله نوبت شما هم میشه.

خندید و ابروهایش را هماهنگ بالا انداخت

-ان شالله!

جواب پر منظور و نگاه معنی دارش یکباره زیر پای
دلَم را خالی کرد، ندانسته حرف دلش را زده بودم!
سکوت فضا ناخواسته برایم زمان خرید تا بر قلب پر
تپش تسلط پیدا کنم و نفسم را آرام و شمرده بیرون
بفرستم.

-برای حلقه اول می ریم پیش دوست بابا، اگر چیزی
را نپسندیدی می برمت جاهای دیگه، قبوله؟
چه جوابی داشتم جز باشه، اصلا این ها برای من خیلی
مهم نبود، تنها چیزی که امروز اهمیت داشت کنار او
بودن بود.

-ریحانه جانم

صدای آرامش سرم را سمتش چرخاند:

-جانم!

به قهوه ی نگاهش هجمی از شکر تزریق کردند و لب
های مردانه اش به لبخندی شیرین از هم باز شدند:

- دیشب با چند تا تالار و باغ صحبت کردم،
عکساشون را فرستادن، تو گوشیمه، نگاه کن هر
کدوم خوست اومد بریم از نزدیک ببینیم.

با سر تائید کردم و دست دراز کردم برای برداشتن
گوشی اش و همانطور پرسیدم:

-رمزش چیه؟

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش کامل رویم
نشست:

-یادت رفته؟

نگاه کنجکاو و پر انتظارش هولم کرد، باید می
دونستم؟؟

پر تردید جوابش را دادم

-باید یادم باشه؟

چشمانش خاطره بازی کرد

-تو تنکابن...

همه چیز در ذهنم مرور شد.

راست می‌گفت، ولی رمزش یادم نبود!

لبم را شرمنده به دندان گرفتم که انگار جوابم را
فهمید.

دستش جلو آمد و من بی اختیار موبایل را برای زدن
رمز سمتش گرفتم ، اما مقصد انگشتش جای دیگری
بود.

انگشت مردانه اش نرم و پر احتیاط روی لبم نشست
و آرام از زیر تیزی دندان‌هایم نجاتشان داد
نگاه بهت زده ام روی نگاه داغش نشست.

شعله ی نگاهش مسری بود که لبم، دقیق همان نقطه
ای که لمس شده بود آتش گرفت!

چشمان او بود که پر لذت از حالی که برایم ساخته بود
عقب نشینی کرد:

- تا تو باشی که دیگه رمز گوشیم یادت بمونه!
مگر میشد بعد از این اتفاق ، بعد از این لمس پر
احتیاط و نرم چیزی را فراموش کرد؟
انگشتم بی اختیار تا لبم بالا آمد، نگاهش خندید و رو
از من گرفت و ماشین حرکت کرد.

خنده اش مرا به خود آورد، سریع دستم را زیر چادرم
مخفی کردم و صورت گر گرفته ام را به سمت پنجره
چرخاندم.

-من خودم باغ امین الدوله را بیشتر پسندیدم

من هنوز میان احوالات پر هیاهو و تازه ام گم بودم که
او با حرف جدیدش دوباره من را متوجه خودش کرد.
هرچند که همچنان تمام تمرکز من پی آن داستان
مردانه بود، انگشتانی که با یک لمس ساده من را
اینطور جادو کرده بودن.

-بله؟

لبخندش عمیق بود و دلچسب
با چشمانش به گوشی میان دستم اشاره کرد
-باغ و تالار برای عروسی...

هشدار پرلبخندش مرا به خود آورد.

تازه فهمیدم میان حس نوشکفته ی وجودم گیر
کرده ام و باید به زور هم که شده خودم را جمع و جور
می کردم.

یک لمس معمولی نباید تا این حد احساساتم را به جوش و خروش می‌انداخت.

باید خودم را برای این دست اتفاقات آماده می‌کردم. چیزی دلم را بهم ریخت.

یعنی دستان حسام قرار بود از این به بعد با لمس هر قسمتی از جسمم غوغایی جدید در من راه بیندازد؟؟
- تا یه ربع دیگه می‌رسیم.

لحن خبری اش فقط تأیید سرم را به همراه داشت و من با باز کردن قفل گوشی سعی کردم ذهنم را از افکاری که مسلماً حرف‌های مثبت هجده دیشب مریم رویش تأثیر داشت، منحرف کنم!

چشمانم روی حلقه‌هایی که حسام مقابلم روی میز ردیف کرده بود چرخ زد.

تک تکشون زیبایی منحصر به فردی داشتند، و
انتخاب از میان چند گزینه همیشه برایم کار سختی
بود.

مخصوصا زیر نگاه خیره و نفس گیر حسام!
روی مبل کمی جا به جا شدم و تلاش کردم
تمرکزش را جای دیگری جز خودم معطوف کنم.
با دست به حلقه ها اشاره کردم تا شاید نگاه نافذش
را از من بگیرد:

-به نظرت کدومشون قشنگتره؟

-مسلمما تو قشنگتری!

لحن قاطعانه اش خنده به لبم آورد، نیم نگاهی سویش
انداختم:

- بعد از من، کدومشون؟

خندید و او هم روی مبل جا به جا شد. اول بالا تنه
اش را سمت من کشید و در آخر درست تنگاتنگ
جسم به لرز افتاده‌ام نشست.

لرزی که دلیل و توجیهی برایش نداشتم. فقط مطمئن
بودم که نه از سر ترس بود نه بی اعتمادی.

با هر حرکتش ضمیر ناخودآگاهم بود که عکس‌العمل
نشان می‌داد.

تنش مانند اهنربایی قوی، بُراده های وجودم را به
سمت خودش می‌کشید.

آهسته و نرم لب زد:

-اینا همشون قشنگن ولی اونی که لایق تو باشه، به
نظرم اینه...

نگاهم به دنبال انگشتش کشیده شد. حلقه را از
جایش درآورد.

چشمانم روی نگین مربع و درشتش ماند:

—خوشگله

خیره‌ی چشمانم بود:

—مثل خودت، جذابیتش به سادگیشه...

او که حرف میزد من ذوق می کردم. پر شعف از این
تعریف های دلچسب، خنده را زینت بخش قلب و لبم
کردم.

نگاه جست و جو گرم به اطراف حسام را متوجه
منظورم کرد که بابت آسودگی خیالم گفت:

—راحت باش، تا من نگم کسی اجازه نداره بیاد داخل
اتاق.

چادرم را آرام کنار زدم و حسام غافلگیرم کرد!

حلقه را میان انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و با حرکتی نرم حلقه میان انگشتانم درخشید و زیبایی‌اش چند برابر به چشمم آمد:

-خیلی قشنگه...

دوباره نفسم حبس شد از حرکت شگفتی‌ساز حسام وقتی آهسته آهسته، هر انگشتش دور انگشتانم زنجیر محکی ساخت.

دستم را نرم سمت خودش کشید، دلم پیچ خورد. نگاه پر محبت و تحسین برانگیزش روی انگشت و انگشتی ماند.

سینه‌ام مملو از شوق شد.

-اگر دوستش داری همینو بگیریم؟

شکلات خوش رنگ نگاهش به نگاه شیفته‌ام پیوند خورد.

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم آرام زمزمه کردم
-دوستش دارم.

حسام

اگر به من بود همان وسط خیابان یا راحت ترش در
خلوت دو نفره ی ساختمان آقای جواهریان دستانم را
به جای انگشتانش، دور کمرش زنجیر می کردم و
محکم به آغوش می کشیدمش.

اما صد حیف که دل کوچک ریحانه ام طاقت این بی
تابی های دل و بی قراری من برای وصال تن به تن را
نداشت.

باید خودداری می کردم. وقتی اتفاق داخل ماشین را
دوره می کنم و به یادمی آورم دلبرکم چگونه تنها با
لمس کوتاه لبش آنطور دستپاچه شده بود و شرم و
حیا دلش را به تب و تاب انداخته بود، پس قطعاً باید

عصا به دست قدم‌های ریزی سمتش برمی‌داشتم تا این تب تندِ برآمده از عشق بی‌حد و اندازه‌ام او را نترساند یا لطافت زنانگی هایش را آزار ندهد.

ریحانه‌ی من شگفتی آفرین بود چرا که هرچیزی با او و در کنار او لذت خاص خودش را داشت.

این تجربه‌های جدید از حسام بارگاهی سابق و شناختی که از خودم داشتم بعید بود.

محال بود که این همه ساعت متوالی قدم زدن و نگاه کردن به مغازه‌ها در هر برهه زمانی و به هر دلیلی مرا کسل و کلافه نکند.

اما امروز با ریحانه همه چیز جور دیگری رقم خورد. کنار او همه چیز حال دیگه ای داشت.

پا به پای قدم‌های نرمش و دوشادوش شانه‌ی ظریفش قدم برداشتن، روی زمین و زیر سقف آسمان برای من

تجربه‌ای نو بود که شور و اشتیاقم را دوچندان می‌کرد.

خرید را فروغ برای اطمینان خاطر لیست کرده بود و به خواست او، طبق برنامه‌ریزی‌اش پیش رفته بودیم.

نگاهی به گزینه‌های باقی مانده کردم.

اینطور که بویش می‌آمد کل روزمان به تهیه‌ی لیست می‌گذشت!

برای من و انتظارم و بیقراری‌هایم، کاملاً غیر ممکن بود دوام بیاورم!!

من ماه‌ها برای وصال و رسیدن به معبود و محبوب دلم‌دندان روی جگر گذاشته بودم.

چه کسی باور می‌کرد حسام بارگاهی دیشب تا صبح خواب به چشمم نیامده!

و چه رویاها که نبافته و چه تصویرسازی از مجنون
بودن برای لیلای عاشقانه‌هایش نداشته!

چه انتظار بی‌جا و بعیدی بود که تمام این ساعات
طلایی را مقابل دید عوام بسوزانمش؟!

کم کم باید به مراد دل می‌رسیدم و صبوری مقابل او
عجیب کار مشکلی بود وقتی کاسه‌ی صبرم اینگونه
سرآمده.

پاکت و پلاستیک‌های خرید را صندوق عقب گذاشتم
، پشت فرمان نشستم و به ریحانه ام که مشغول
صحبت با تلفن بود نگاه کردم.

صدای بلند مریم به وضوح از آن سمت خط شنیده
میشد که می‌خواست خیال ریحانه را بابت بهار و ناهار
و حال خوبش راحت کند.

نگرانی مادرانه‌اش را درک می‌کردم، اصلاً اگر به من بود دلم می‌خواست فنقلی‌جانم در تمام مراحل کنارمان باشد.

هم میانبری بود برای عادت کردنمان به هم، و هم ریحانه خانم من با خیالی آسوده و بی‌استرس به انتخاب‌هایش می‌رسید.

استارت زدم و آرام به راه افتادم، مقصدم این بار خانه‌ی خودم بود!

—خدا را شکر حالش خوب بود، مریم گفت ناهارشو خورده کلی هم با پدرش بازی کرده و بعدش خوابش برده.

اسایش کلامش لبخند به لبم آورد.

—بله، کاملاً صداشو شنیدم

چشمانش از این حرفم گرد شد و بعد خیلی نخودی
و با نمک خندید:

- همش بهش میگم پشت تلفن داد نزن

-خب مریمِ دیگه، قرار نیست به حرفای تو گوش بده

میان خنده سر به نشانه ی مثبت تکان داد

-دقیقا

اینطور که می خندید دوباره هوس کشیدن لپ‌هایش
به جان انگشتانم می‌افتاد.

به دلم وعده دادم که خانه خیلی دور نبود!!

-راستی، حسام...جان

دلم ریخت برای آن جان عقب مانده‌ای که به زور و با
شرم و حیا خودش را به اسمم چسباند.

جوابش از اعماق وجودم بود

-جان دلم ریحانه جان

گونه هایش گل افتاد و طعم شیرین و ملمسی زیر زبانه
نبض زد.

-میشه شماره ی اقا شایان را به من بدی؟

از درخواست بی مقدمه اش جا خوردم:

-اره حتما، اما برای چی؟

-برای مریم...

همه چیز در ذهنم روشن شد، قبلا حدس زده بودم
که احساساتی شکل گرفته اما فاصله ای که بینشان
افتاده بود باعث شد فراموشش کنم.

-دو طرفه است؟

نگاه پر سوالش می گفت منظورم را متوجه نشده

-چی؟

نگاهم میان او و خیابان در رفت و آمد بود

-این علاقه!

به سادگی شانه بالا انداخت

-از سمت اقا شایان بی خبرم ، فعلا مریم خیلی
مشتاقه عید را بهشون تبریک بگه!

می توانستم از تفاوت فاحش میانشان بگم یا از
مشکلات زندگی شایان و اخلاق خاصش اما خب
ترجیهم این بود که این دقایق و ثانیه ها را خرج
خودمان کنم.

-باشه، برات می فرستم.

لب های ظریفش لبخندی ساده زد و نگاهی به خیابان
اطراف انداخت:

-الان کجا داریم میریم؟

خب الان وقت نظاره کردن بود و البته حظ بردن از
عکس العمل های نابش.

نگاهم رویش نشست و سعی کردم با لحنی عادی
جواب سوالش را بدهم:

-خانه‌ی من...!

چشمانش یکباره از حدقه بیرون زد، نگاهش تند
و نگران سمتم چرخید:

-چرا خانه؟ مگه خریده‌ها تموم شد.

من عاشق این لرزش صدا بودم، عاشق چشمان پر
حیای نگرانش و البته دیوانه‌ی افکاری که در پس
سرش چرخ می خورد.

تصمیم نداشتم اذیتش کنم پس سعی کردم خیالش
را کمی راحت کنم تا آشفتگی و پریشانی به دلش راه
ندهد:

-الان وقت ناهار و نمازه، نزدیک خونه بودیم، گفتم
هردومون اینطوری راحت تریم، بعدش می‌ریم سراغ
بقیه لیست.

باید سیاست مردانه پیش می‌گرفتم. اگر بخواهم
حقیقت افکارم را به نمایش بگذارم، اصل ماجرا این
بود که حتی دلم نمی‌خواست او دیگر به خانه‌ی
خودش برگردد.

ریحانه

درون آینه به خودم نگاه کردم
دودلی و تردید داشت پدرم را در می‌آورد
چادرم را به لبه‌ی صندلی انداخته بودم و میان
برداشتن و نداشتن روسری مانده بودم.

اولش به خودم وعده‌ی زود رفتن و تنهایی بهار را
دادم اما نمی‌دانم مریم از کجا بهش الهام شده بود که

پیامی با مضمون با خیال راحت خرید کن و خوش
بگذرون بهار عالیه عالیه! را برایم فرستاد که اینطور
گزینه ی بهار را خط میزد!

می ماند ناهار و نمازی سریع و دل دادن به بقیه ی
خرید که حسام همانطور که من را تا اتاقش مشایعت
می کرد اب پاکی را روی دستم ریخته بود، «خرید ها
بهتره بقیش بمونه برای فردا و امروز با پختن املتی
این قرار دو نفره را رویایی تر کنیم.»

خب پس ما کم تر از دو ساعت درون خانه نبودیم و
نمیشد تمام این مدت با روسری و مانتو درون خانه
بچرخم، یک جور بی حرمتی به حسام بود!

حسام الان محرم ترین فرد در این دنیا بهم بود، اما
یک شرم یک خجالت خفه کننده بیخ گلویم نشسته
بود!

دلم برای نشان دادن موهایم قنچ می رفت، دختری
سرکش دلش ازادی و بی قیدی می خواست!

او می خواست روسری و مانتو از تن بکند و زیبایی
های زنانه اش را نشان محبوبش بدهد و شاید حتی پا
فراتر از آن بگذارد و تصور خواسته هایم ولوله میان
دلم به پا کرد.

به اجبار چند نفس عمیق کشیدم.

شاید این بار باید دل به دل همان دخترک بی کله ی
چش سفید می دادم! اما فقط تا همان قسمت روسری
و مانتو!!

روسری ام را تا کرده و کنار مانتو چادرم قرار دادم.
شاید هم الان موقعیت جذابی برای نشان دادن این
زیبایی ها نباشد!

بعد از ازدواج حمام رفته با لباسی مناسب تر!!

به تیشرت سبز و ساده ام نگاه انداختم

این لباس زیادی معمولی بود، بلندی اش تا فاق شلوار
لی ام بود و هیچ چیز خاصی درونش به چشم نمی آمد.

بهتر بود مانتو ام را تنم می کردم!

یکباره و اینطور جلویش رفتن برایم حکم شکنان
شاخ غول را داشت.

حالا نوبت حس های دیگرم بود که دلداری ام دهد و
مانند مادری از محرم بودن مرد درون سالن برایم
بگوید.

دفعه ی اولم نبود اما کنار حسام همه چیز فرق می
کرد

حتی این تردید ها و شرم و حیا همراه دلریزه و لذتی
عمیق بود.

دستی به موهایم کشیدم و دوباره لای گیره قرارشان
دادم و سعی کردم حالت بهتری بهشان بدم ، اما بهتر
نبود بازشان می گذاشتم؟

به چهره ی بی حجاب و ساده ام درون آینه خیره
شدم.

زیادی در اتاق وقت گذرانده بودم و بالاخره وقت
بیرون رفتن بود.

پشت در اتاق دست روی سینه ی تند و هیجان زده
ام قرار دادم، نفس های عمیق هم کاری از دستشان
بر نمی آمد.

اهسته در اتاقش را باز کردم و پا بیرون گذاشتم،
چشمانم لحظه ای با نگاه پر اشتیاقش گره خورد

تنم میان خروج از اتاق تعلل کرد، شرم من را به عقب
وا می داشت و دختر اتشین درونم به جلو دعوتم
میکرد.

در اتاق را بستم و نگاه از چشمانش دزدیدم، چشمانم
بی قرار روی در و دیوارهای راهرو گشت و هر چند
لحظه روی قامت بلند و کت میان دستش سر می
خورد

او دقیق رو به روی در اتاق، ورودی سالن ایستاده بود
.

نگاهش بی شک روی من و ظاهر نویم بود.
انگشتان لرزانم را محکم در هم گره زدم و ان پنج
قدم را به گذشت یک سالی تا او طی کردم!
از جایش تکان نخورد و این باعث ایستادنم شد.
درست رو به رویش...

-چطور یه انسان می تونه انقدر زیبا باشه؟؟اما
مطمئنم تو یه فرشته ای!

گونه هایم نبض گرفت و داغ شدنشان را به وضوح
احساس کردم.

قدمی جلو امد، فاصله ی بینمان به حداقل رسید،
قلبم چنان می تپید که یک لحظه ترس از بیرون
پریدنش به ذهنم گریز زد.

دستش جلو امد، بی اختیار پلک بستم و انتظاری
شیرین برای لمس بهشتی انگشتانش با پوست تنم
تمام وجودم را لبریز کرد.

اما ناگهان گیره ی موهایم باز شد و ابشار مشکی
موهایم یکباره رویم رها شد.

چشمانم بی اختیار باز شد و متعجب و جا خورده سر
چرخاندم به پشت که ناگهان ،اتصال سریع و نرم
لبانش بر روی نبض گردنم...

قلبم در بند سینه ام افتاد،نفسم راه گم کرد...
هنوز توان سر چرخاندن درونم پیدا نشده بود که
صدایش پر نوازش و عاشق درون گوشم ارام زمزمه
کرد

-اشتیاق به تو به جنون می رسونتم!
و این بار مهر لبش روی لاله ی گوشم نشست و دل
من را بیچاره کرد، نفس داغش لرزی شیرین و کوتاه
به جان تنم انداخت

سرم نرم سمتش چرخ خورد ، نگاه بی تاب شده ام
درون چشمان داغ و پر تمنایش جا خوش کرد

درون شکمم را کسی قلقلک داد، ضربان قلبم با نفس
های داغ او هماهنگ شد...

یک انتظار دلم را در هم پیچاند...

نگاهش اتشی بود از عشق که زبانه هایش تن من را
داشت خاکستر میکرد.

صورت مردانه‌ی جذابش دوباره جلو آمد، تمام هوای
کنارم را تصرف کرد، دلم قبل رسیدن به معبود ریخت
،این بار من نیز هماهنگ با او برای پذیرفتنش بی
اختیار قدم جلو گذاشتم.

انگشتانم بی پروا بالا آمد و بازوهای مردانه اش را لمس
کرد...

در دلم زلزله ای به پا بود که با لمس لبانش مطمئنا در
اغوشش ویران میشدم...اما اتصالی اتفاق نیفتاد!!

لب هایش بی هیچ لمسی روی لبم زمزمه کرد

- عزیزم تا تو نمازتو بخونی منم یه دوش گرفتم و
اومدم.

چشمان خمار شده از عشقم روی نگاه خواهان و
شیفته اش ماند...

مقصد لب هایش مهری بر روی موهایم شد
تنش اهسته و با احتیاط از کنارم رد شد و بسته شدن
در اتاق یکباره تن بی خود شده ی من را تکانی محکم
داد و یکباره زانوهایم خالی کرد و دست به دیوار
راهرو گرفتم تا نیوفتم.

این همه نیاز به او و بی خود شدن از خود...

چطور من اینطور شدم!؟

حسام

برخورد قطره های سرد اب بر لباسم وحس خنکای
اب داشت داغی را از سرم می پراند.

لبم نبض گرفت... یاد ان نبض بی قرار و گردن سفید
و نرمش دلم را دوباره، دوباره اب کرد.

نگاه منتظر و شیفته اش دوباره رگ به رگ تن مردانه
ام را آتش زد و میل به داشتنش، به فشردن و
بوسیدنش بی تابم کرد.

انگار یاد ریحانه ام از قطره های اب قوی تر بود.
قطره های اب روی شانه هایم می چکید و از بازو و
ارنجم سر می خورد ، رد انگشتان نرمش بازویم را
میسوزاند... پلک بستم و سرمای اب را بیشتر کردم،
لرز به جان استخوان هایم افتاد، موی تیره اش پشت
پلک هایم تاب خورد و دلم را هوایی کرد.

دلبرکم چه ساده من را اینطور از خود بی خود کرد.
روز و شب انتظارش را کشیده بودم و حالا رو به رویم
بود، چندین بار شبیه به این صحنه را درون ذهنم به

تصویر کشیده بودم اما هیچ کدامشان این قدر زیبا و دوست داشتنی نبودند.

میان راهرو آتش خواستنش داشت خاکسترم میکرد. او بالاتر و دلخواه تر از آنچه خیال می کردم بود و این دیوانه ام می کرد.

می دانستم اگر در همان نقطه دل به دل شیفته و مجنونم بدهم خودم و او را در این خواستن آتش میزنم.

اما قرار من به نرم و آهسته جلو رفتن بود! شیراب را بستم، دست به دکمه های پیراهنم بردم و بی قرار از تنم کندم...

او من را پذیرفته بود و من از خشونتی غیر ارادی در حرکاتم ترسیده بودم، از ولع شدیدم به

داشتنش... به شاییدی که هادی در اتاق کارش
مطرحش کرده بود.

نمی خواستم پا عقب بکشم اما حق ریحانه نوازشی
لطیف بود نه دستانی که بی خود شده ، او را بی ازارد!
شلوارم را هم کنار پیراهنم انداختم و در ذهن مرور
کردم

-ارام، ارام، نرم و اهنسته... ریحانه برای تو است، قول
میدم! پس لازم نیست همین روز اول بخوریش!!
بعد دوش دیگر خیلی وقت تلف نکردم، قرار بود
ریحانه را غورت ندهم، نگفته بودم ازش کناره گیری
می کنم!

اصلا مگر مغز خر خوردم؟

با اتفاقات کوتاه بینمان می دانستم تا قسمتی ان شرم
و حیایش اب شده و خب این قسمت شیرین و

دلچسبش بود ، چون من قطعا قدم به جلو برمی
داشتم...

تیشرت سفید و شلوار راحتی طوسی ام را سریع تن
کردم ، سشوار و مخلفاتش خیلی جذاب بود و قطعا در
چهره ام نقش به سزایی داشت اما من که تا شب نمی
توانستم این دردانه را نگه دارم و هر ثانیه طلایی بود.
پس انگشتانم شانه ی مویم شد و خشک شدنشان را
به گذر زمان سپردم

از اتاق که بیرون زدم، چشمانم به دنبالش گشت و او
را در حال جمع جانمازی که تازه برایش تهیه کرده
بودم یافتم.

چشمانم حریصانه از روی موهای ریخته به دورش
پایین تر رفت و روی گودی کمر و ظرافت تنش
نشست، دلم برایش اب شد. من این تن را کوتاه لمس
کرده بودم و حالا بهتر از قصه ی خانه و نردبان طعم

بهشت را می دانستم و این طاقتم را بیشتر از قبل
طاق می کرد. بی صبر بر روی سینه ی پا به جلورفتم
و یکباره از پشت دستانم را به دور کمر کوچکش حلقه
کردم.

به وضوح ترسید و تنش میان دستانم لرزید، صدای
هینش خنده ام انداخت

دمی عمیق از خرمن گیسوانش گرفتم و با لبخند سر
جلو بردم، کمی تنم را خم کردم.

گونه به گونه اش کشیدم:

-قبول باشه، عزیزم

نگاهم روی نیم رخ لب های صورتی و خوش فرمش
نشست، دلم مالش رفت...

-ممنون، سرما نخوری؟

انگشتانش هنوز به دور چادر نمازش محکم بودند و
خب انطور که من تنش را به حصار کشیده بودم نمی
توانست تکان بخورد

بوسه ای نرم بر گونه اش زدم

-مگه ادم تو بغل عشقشم سرما می خوره

لبش به سمت بالا سوق برداشت

-اگه تو بگی قطعاً نمی خوره

اخ که چقدر این تائید های ساده خوشمزه بود، مثل
طعم گونه های صورتی اش... شیرین و دلچسب.

دستانم آرام از دور تنش باز شد و این حرکت به تن او
اجازه داد که چرخ بخورد و مستقیم مقابلم قرار بگیرد
نگاه تیره ایش پر ناز روی چشمانم نشست ، انگار
امروز قصد جانم را کرده بود که اینطور ساده با هر
نگاه و حرفش از برایم دلبری میکرد!

-این جانماز از کجا اومده؟

شوق نگاهش می گفت که خوشش آمده و خب فروغ
چیز بدی برای عروزش انتخاب نمی کرد

-اینو خیلی وقت پیش از فروغ خواستم برات تهیه
کنه، خانم من باید تو خونمون یه جانماز خوشگل و
جذاب عین خودش داشته باشه.

لبخندش چنان عمق گرفت که گونه هایش بیرون زد
و یکباره ولع کشیدنشان درونم به پا خواست و من
هم آماده بودم به قیام...

-اخ چقدر دلم برای این کار ضعف میره!!

متعجب و خندان به چشمان پر هوس و ولعم خیره شد
-چه کاری؟

دستانم به جای زبانم سریع جلو رفت و دو طرف گونه
هایش را محکم گرفتم و پر شیطنت به چشمان شرم
کرده و جا خورده اش خیره شدم

-این لپ ها کشیدنی و گاز گرفتنی، می دونی چند
وقته در حسرتشونم؟!

حیایش مخلوط شده در کرشمه ی ذاتی اش
چشمانش را گرد کرد

-یعنی می خوای گازمم بگیری؟

لپ هایش را آرام رها کردم و خندان و هوس انگیز رو
به چشمانش پر شیطنت گفتم

-شما اجازه بدی من غورتتم میدم!

گونه هایش گر گرفت و انگشتانش پی موهای رهایش
رفت و با ناز پشت گوشش فرستادشان

-ناهار املت بخوریم؟

پشتم را به کابینت چسباندم و به انگشتان کشیده
اش چشم دوختم که گوجه ها را با حوصله و دقت زیر
اب می شست.

سر حرف را اینطور باز کردم:

- یه دوست دارم، استاد درست کردن املته...

با لحنی مهربان جوابم را داد:

-ان شالله املت منم به خوبی ماله ایشون باشه.

شیر اب را بست و نگاه من سمت گونه های همچون
قندش برگشت:

-ماله تو قطعا خوشمزه تره!

در حالی که ابکش را درون سینی می گذاشت و سمت
دیگر اشپزخانه رفت با لبخندی مشتاق پرسید:

-چرا قطعا؟ چون من درست می کنم؟

بی هیچ تردیدی جلو رفتم و بوسه ای محکم بر گیج
گاهش زدم و کامم را شیرین کردم:

-اون که بله، ولی دستپخت خانم بنده کلا یه چیز
دیگه است!

صورتی گونه هایش دوباره پر رنگ تر شد و دل من را
با این حیای پر نازش بیچاره تر کرد.

لبخندش نشان از خوش آمدنش داشت. از خودم
راضی بودم که انتخاب کلماتم و مهمتر از آن این نرم
نرمک سایش رفتن و این با حوصله نزدیک شدن کام
اوراهم شیرین کرده بود که این گونه دست و دلبازانه
لبخند می زد.

در ذهنم یک ضربالمثل قدیمی جان گرفت. در دلم
این گفته را تایید کردم که قدیمی ها چه درست و به
جا گفته بودند که هرچه از دل بر میاد لاجرم بر دل

نشیند. رفتار و گفتارم بر دلش نشسته بود و من
داشتم جواب صبوری‌ام را می‌گرفتم.

او مشغول خرد کردن گوجه‌ها شد و من افکار
حاشیه‌ای‌ام را کنار زدم تا بتوانم روی افکار اصلی و
دلخواهم متمرکز شوم.

قدمی سویش برداشتم و خیلی نرم و آهسته کنارش
ایستادم. به گونه‌ای که تنش به تنم چسبید.

نگاهم نکرد. عمدا صدایش زدم:

-ریحانه

خیلی منتظرم نگذاشت:

-جانم

تمام وجودم از من طلب یک آغوش‌انی داشت. دوباره
برای سفت به آغوش کشیدنش دلم مالش رفت اما
مراعات کردم:

- میگویم... برم بهار و بیارم؟

نگاه متعجبش بالا آمد و روی چشمانم نشست:

- چرا؟

شانه بالا انداختم و صادقانه اما با شوخ طبعی جواب دادم:

- چون دخترمه...

لبخندش... این لبخندش با تمام قبلی‌ها فرق داشت.
در ادامه گفتم:

- اصلاً چه معنی داره همش خانه مردم باشه، اونم خانه‌ای که چند تا پسر عزب داره!

گل از گلش شکفت. مطمئناً قسمت آخر جمله ام و آن لحن پر غیرت و حالت نمایشی‌ام این‌گونه به خنده اش انداخت:

- بابای جذاب بهارخانم، گفته بودم وقتی غیرتی
میشی جذابتر میشی؟

خواستم بگویم نه، تو خیلی حرف‌ها به من بدهکاری
که ادامه‌ی جمله‌اش وادار به سکوت‌م کرد:

- نگران نباش آقای پدر. دخترت الان خوابه و جاشم
امن و امانه.

سریع و کیف کرده گفتم:

- نه... دوست داشتم

لبخندش را حفظ کرد. ابروهایش با حالت تعجب در
هم گره خورد:

-چیو؟

-آقای پدر گفتنت...دوسش داشتم. پدر بودن و
پدری کردن برای بهار، خیلی بهم میاد نه؟

به وضوح دیدم که برای لحظه‌ای نگاهش پر از خواستن شد و ثانیه ای بعد تردید نگاهش کنار رفت و جایش را به سرخی گونه‌هایش داد.

به چه فکر کرد که گونه‌اش اناری شد؟!

همانطور که خیره به تغییر حال و احوالش بودم و حظ می‌بردم ناباورانه ترین عکس‌العمل دنیا را از خود بروز داد. در یک پلک هم زدن،

چاقو و گوجه در ظرف رها شد و دستانی ظریف و شکننده یکباره دور گردنم حلقه شد.

هنوز میان آنچه اتفاق افتاده بود گیج و متحیر مانده بودم که احساس کردم تنش بالا آمد و مرا بوسید! باور کردنی نبود...

ریحانه‌ی من... روی انگشت پا خودش را بالا کشیده
بود و تمام جسارتش را خرج کرد تا آن بوسه‌ی نرم
را روی ته ریش مردانه ام بنشانند!

نه دیگر نه!

امانم بریده شد. طاقتم طاق شد. صبرم ته کشید و
خودداری‌ام شکسته شد.

ریحانه‌ی من قدم اول را برداشته بود و حالا نوبت من
بود تا در جواب یک قدمش صد قدم سویش بردارم.
تنش خواست عقب نشینی کند اما چه می‌دانست که
دیگر غیر ممکن بود.

دست‌هایم مالکانه به دور کمر ظریفش حلقه شدند و
سفت و محکم او را بالاتر کشیدم و به سینه‌ی مردانه
ام چسباندم.

او ندانسته با آن بوسه ی ملیح و نرمش جرقه ای به
انبار باروتم زده بود !

چشمانم از روی بازوهای سفید و کش آمده اش پایین
آمد.

نگاهم از روی گونه های برگ گلش تا چشمان جا
خورده و برق افتاده اش رفت ، اما در انجا ثابت نماند.

مقصد دل پر تمنای من جای دیگری بود!!

لبانش از هم کمی باز شد تا شاید چیزی بگوید اما
نگفت...چه انصراف دلبرانه ای!

ضربان تند شده ی قلب کوچکش را روی سینه ام
حس می کردم و این آتش خواستنم را شعله ور تر می
کرد.

چشمانم یاغی شده از این کشش دیوانه وار، از آن دو
لعل باز مانده از هم کنده شد و روی انتظار شیرین
نگاهش نشست!

اینبار پس نمی کشیدم.

او من را می خواست همانطور که تمام وجود من او را
طلب می کرد.

پس این همه تردید بیهوده بود!

سر جلو کشیدم.

لمس لب هایش و آرامشی که یکباره تنم را در بر
گرفت باعث بسته شدن پلک هایم شد.

اغوش گرم لبانش نرم نرمک من را به خلسه ای
شیرین دعوت کرد.

انگشتان ظریفش پر محبت ته ریشم را لمس و سینه
ام را مملو از خواستنش کرد.

عقب رفتن و دل کندن سخت بود ، مخصوصا وقتی
اینطور از شهد وجودیش مست شده بودم!!
وجودم تجربه‌ای فراتر می‌خواست اما پر احتیاط عقب
کشیدم.

همین لحظه‌هم خودم را فاتح قله‌ی احساساتش
می‌دیدم.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم، نفسی عمیق
کشیدم و بوسه‌ای بر موهای خوش عطرش زدم.
دستانم نرم و نوازشگر سرش را به سینه‌ام چسباندم و
لب‌هایم که بهشت را مزه کرده بودند زیر لب دوست
داشتنش را زمزمه کردند:

- خیلی دوستت دارم

ریحانه

نگاهم روی انگشتان مردانه اش که به جبری عاشقانه
دستم را میان خود نگه داشته اند خیره ماند، هنوز بعد
از این همه لمس دستانش باز هم گرمای سر
انگشتانش طعمی آرام بخش و شیرین داشت.

امروز کنار این مرد، من ریحانه ای متفاوت با همیشه
ام را تجربه کردم، من دختری افتاب و مهتاب ندیده
نبودم، زندگی تلخ گذشته ام طعم همسر داشتن را به
من چشانده بود و اتفاقات امروز به من فهماند تمام ان
ها یک رابطه ی دروغین و اجباری بوده.

حالا می دانم حسام و عشقش واقعیتی انکار نشدنی
هستند، مردی که دستانش همراه قهوه ی خوش طعم
نگاهش درونم طوفانی از خواستن به راه می اندازند،
غوغایی برای دوست داشتن و دوست داشته شدن!

-ریحانه جان، فردا صبح زود پیام دنبالت؟

نگاه شیفته ام از سر انگشتانش به سمت چشمان
جادویی اش برگشت.

فکر اینکه فردا امروزی دیگر باشد دلم را مالش داد ،
اما این بار قطعا بهار را همراه خودم می آوردم.

لبخندی شیرینی روی لبم نشست و گرم و آرام زمزمه
کردم

-باشه

نگاهش با محبتی که می دانستم فقط مختص به من
است خیره ام شد:

-عزیزم یه سوال بپرسم بی تعارف جوابمو میدی؟

تعارف؟ کنجکاو شده از سوالی که می خواست بپرسه
لبخند دندان نمایی زدم و کمی تنم را به سمتش

چرخاندم

-اره حتما

-بابا اصرار داره برای زندگی جدیدمون خانه ی
بزرگتری بخرم ،من تو خانه ی الان راحتیم، اما همه
چیز به تصمیم توئه ، اگر تو بخوای من مشکلی ندارم.
نمی دانم شاید اگر دختر دیگه ای بود دلش بزرگتر و
بهتر را میخواست، با اینکه خانه ی حسام از نظر من
هیچ کمبودی نداشت و به اندازه ی کافی زیبا و جادار
بود.اما می توانستم درک کنم که پدرش می خواهد
زندگی جدید حسام از مجردی اش سوا بشود و شاید
فکر می کرده من دلم خانه ای نو و جدید بخواهد.
البته که این حرف ها از نظر منی که توقعم فقط
ارامش بود حتی خنده دار هم بود.
دستم را کمی چرخ دادم و دست دیگرم را پشت
دست مردانه اش قرار دادم و اینطور حالا انگشتان من
او را محصور کرده بود

مهربان نگاهش کردم، به مردی که می دانستم دغدغه
هایش تماما فراهم کردن زندگی اسوده برای من و
دخترمون هست.

-عزیز دلم آرامش تو آرامش منه، هر جا تو راحت
باشی منم راحتم، منو انقدر باید شناخته باشی که
بدونی این چیزا برام مهم نیست

نگاه حریص و پر لذتی بهم انداخت

-اخ اخ، اگه تو خیابون نبودیم دوباره سفت ماچت می
کردم

قند حل شده در دلم لب هایم را شیرین کرد

-پس یدونه بدهکار شدی، یادت نره فردا طلبتو
بگیری!

لحن شوخ و شیطونم چشمانش را کمی گرد کرد

-چشم اطاعت امر

خندیدم و او نگاه به رو به رو داد

-من جوابتو حدس میزدم ولی برای خیال راحتی
هادی می خواستم، نمی خواد بین تو و دختر خودش
فرقی بگذاره.

پر از حال خوب شدم

-از طرف من ازش تشکر کن

-چشم

همانطور که نگاهم را از او به سمت خیابان می
چرخاندم آرام گفتم:

-چشم بی بلا عزیزم

تعطیلی عید خیابان ها را انقدر خلوت کرده بود که به
همین زودی نزدیک خانه شده بودیم

و بامزه ترین قسمتش این بود که با تمام دلتنگی ام
برای دخترکم دلم نمی خواست از حسامم جدا بشوم

، کسی در دلم راه حل داد که بهار را بردارم و بروم
پیش حسامی که می دانستم با اغوش باز قبولمان می
کند ، اما باید صبر می کردم، خیلی نمانده بود!

یک دستم را عقب کشیدم و کمی روی صندلی ام
درست نشستم و البته هنوز مایل به او بودم:

-حسام جان شماره ی اقا شایان فراموش نشه
-باشه حواسم هست.

ناگهان یاد شماره ی ناشناس امروز و بی جواب
ماندنش افتادم

نگاهم سریع و نگران شده روی نیم رخش نشست
-راستی، امروز یه نفر بهم زنگ زد.

چشمانش سریع سمتم چرخید و در همان اتصال اولیه
فکر و خیالم را فهمید
-اون مرتیکه بود؟

-نمی دونم، جواب ندادم ولی استمرار زیادی داشت و
پیش خودم حدس زدم اونه که دنبال خواستشه.

سرش را به حالت نه بالا انداخت و با آرامش دلگرم
کننده گفت

-خوب کردی که جواب ندادی، اصلا اگه بخوای خطت
را عوض می کنم که دل نگران نشی.

از پیشنهادش بدم نمی امد، نمیشد تا اخر عمرم
شماره های ناشناس را جواب ندم

-فکر بدی نیست ولی من میگم نکنه تو بی خبری ما
کاری بکنه؟

لبخندی پر اطمینان به صورتم زد

-نه جان دلم هیچ غلطی نمی تونه بکنه، به خاطر شما
من زیر و بم این موضوع را دراوردم از چند نفر حتی
علی پرسیدم، اصلا برای این موضوع اجباری در کار

نیست که اگر هم باشه تو ولی بهاری و اون بی اجازه
ی تو هیچ غلطی نمی تونه بکنه

ریحانه

نگاهم روی انگشتان مردانه اش که به جبری عاشقانه
دستم را میان خود نگه داشته اند خیره ماند، هنوز بعد
از این همه لمس دستانش باز هم گرمای سر
انگشتانش طعمی آرام بخش و شیرین داشت.

امروز کنار این مرد، من ریحانه ای متفاوت با همیشه
ام را تجربه کردم، من دختری افتاب و مهتاب ندیده
نبودم، زندگی تلخ گذشته ام طعم همسر داشتن را به
من چشانده بود و اتفاقات امروز به من فهماند تمام ان
ها یک رابطه ی دروغین و اجباری بوده.

حالا می دانم حسام و عشقش واقعیتی انکار نشدنی
هستند، مردی که دستانش همراه قهوه ی خوش طعم

نگاهش درونم طوفانی از خواستن به راه می اندازند،
غوغایی برای دوست داشتن و دوست داشته شدن!

-ریحانه جان، فردا صبح زود پیام دنبالت؟

نگاه شیفته ام از سر انگشتانش به سمت چشمان
جادویی اش برگشت.

فکر اینکه فردا امروزی دیگر باشد دلم را مالش داد ،
اما این بار قطعا بهار را همراه خودم می آوردم.

لبخندی شیرینی روی لبم نشست و گرم و آرام زمزمه
کردم

-باشه

نگاهش با محبتی که می دانستم فقط مختص به من
است خیره ام شد:

-عزیزم یه سوال بپرسم بی تعارف جوابمو میدی؟

تعارف؟ کنجکاو شده از سوالی که می خواست بپرسه
لبخند دندان نمایی زدم و کمی تنم را به سمتش
چرخاندم

-اره حتما

-بابا اصرار داره برای زندگی جدیدمون خانه ی
بزرگتری بخرم، من تو خانه ی الان راحتم، اما همه
چیز به تصمیم توئه، اگر تو بخوای من مشکلی ندارم.
نمی دانم شاید اگر دختر دیگه ای بود دلش بزرگتر و
بهتر را میخواست، با اینکه خانه ی حسام از نظر من
هیچ کمبودی نداشت و به اندازه ی کافی زیبا و جادار
بود. اما می توانستم درک کنم که پدرش می خواهد
زندگی جدید حسام از مجردی اش سوا بشود و شاید
فکر می کرده من دلم خانه ای نو و جدید بخواهد.

البته که این حرف ها از نظر منی که توقعم فقط
ارامش بود حتی خنده دار هم بود.

دستم را کمی چرخ دادم و دست دیگرم را پشت
دست مردانه اش قرار دادم و اینطور حالا انگشتان من
او را محصور کرده بود

مهربان نگاهش کردم، به مردی که می دانستم دغدغه
هایش تماما فراهم کردن زندگی اسوده برای من و
دخترمون هست.

-عزیز دلم آرامش تو آرامش منه، هر جا تو راحت
باشی منم راحتم، منو انقدر باید شناخته باشی که
بدونی این چیزا برام مهم نیست

نگاه حریص و پر لذتی بهم انداخت

-اخ اخ، اگه تو خیابون نبودیم دوباره سفت ماچت می
کردم

قند حل شده در دلم لب هایم را شیرین کرد

- پس یدونه بدهکار شدی، یادت نره فردا طلبتو
بگیری!

لحن شوخ و شیطونم چشمانش را کمی گرد کرد
- چشم اطاعت امر

خندیدم و او نگاه به رو به رو داد
- من جوابتو حدس میزدم ولی برای خیال راحتی
هادی می خواستم، نمی خواد بین تو و دختر خودش
فرقی بگذاره.

پر از حال خوب شدم
- از طرف من ازش تشکر کن
- چشم

همانطور که نگاهم را از او به سمت خیابان می
چرخاندم آرام گفتم:
- چشمت بی بلا عزیزم

تعطیلی عید خیابان ها را انقدر خلوت کرده بود که به
همین زودی نزدیک خانه شده بودیم

و بامزه ترین قسمتش این بود که با تمام دلتنگی ام
برای دخترکم دلم نمی خواست از حسام جدا بشوم
، کسی در دلم راه حل داد که بهار را بردارم و بروم
پیش حسامی که می دانستم با اغوش باز قبولمان می
کند ، اما باید صبر می کردم، خیلی نمانده بود!

یک دستم را عقب کشیدم و کمی روی صندلی ام
درست نشستم و البته هنوز مایل به او بودم:

-حسام جان شماره ی اقا شایان فراموش نشه

-باشه حواسم هست.

ناگهان یاد شماره ی ناشناس امروز و بی جواب
ماندنش افتادم

نگاهم سریع و نگران شده روی نیم رخش نشست

-راستی، امروز یه نفر بهم زنگ زد.

چشمانش سریع سمتم چرخید و در همان اتصال اولیه
فکر و خیالم را فهمید

-اون مرتیکه بود؟

-نمی دونم، جواب ندادم ولی استمرار زیادی داشت و
پیش خودم حدس زدم اونه که دنبال خواستشه.

سرش را به حالت نه بالا انداخت و با آرامش دلگرم
کننده گفت

-خوب کردی که جواب ندادی، اصلا اگه بخوای خطت
را عوض می کنم که دل نگران نشی.

از پیشنهادش بدم نمی امد، نمیشد تا اخر عمرم
شماره های ناشناس را جواب ندم

-فکر بدی نیست ولی من میگم نکنه تو بی خبری ما
کاری بکنه؟

لبخندی پر اطمینان به صورتم زد

-نه جان دلم هیچ غلطی نمی تونه بکنه، به خاطر شما
من زیر و بم این موضوع را دراوردم از چند نفر حتی
علی پرسیدم، اصلا برای این موضوع اجباری در کار
نیست که اگر هم باشه تو ولی بهاری و اون بی اجازه
ی تو هیچ غلطی نمی تونه بکنه
او که حرف میزد دلم امن میشد

-چه خوبه که تو کنارمی

میان نگاهش هنوز تاثیر غیرت و جذابیت مردانه
اش از حرف های قبلش خودنمایی می کرد و این
عجیب خواستنی اش می کرد

-بله خانم خانما، از این به بعد حسام خان بارگاهی
خوب حواسش به خانواده اش هست

این اعتماد به نفس پر جذبه اش دستانم را از کنترل
خارج کرد و گیر گونه ی نداشته اش کرد
-فکر کنم فردا شما هم بابت این جذابیت های
شیرینت بهم بدهکار بشی
چشمان جا خورده و خندانش یکباره سمتم برگشت ،
از حرکت غیر ارادی ام یکباره خجالت کشیدم
خواستم دستم را پس بکشم و به سرخ و سفید شدنم
برسم که دستش انگشتانم را در هوا ماهرانه قاپ زدند
و سمت لبانش بردند و بوسه ای نرم بر پشت دستم زد
-الان که فکر می کنم باید خرید های عروسی را
میگذاشتم برای بعد ازدواج، اینجوری من تا دوازده
روز دیگه تلف شدم

لحن بی شرمانه اش مو بر تنم سیخ کرد و دلم را
قلقلک داد اما خودم می دانستم با این پیشنهاد
شدیدا موافقم!

دستم را پایین آورد و همان لحظه درون کوچه پیچید.
ماشین مقابل خانه ی پدر مریم ایستاده بود، تکه ای
از من درون این خانه بود و مانند اهنربایی قوی من را
به سمت خود می کشید اما نصف دیگرم تماما خیره
به حسامم بود، دلش همانطور ماندن در ماشین و
همینگونه دست در دست ماندن را طلب می کرد.

اما هر چقدر برای خودم لحظات ناب عاشقانه ثبت
کرده بودم کافی بود دخترکم تنها بود!

فردا خیلی دور نبود

-باید برم...

نگاه گیرایش بند به بند صورتم را از نظر گذراند ،
فشار ملایمی به دستم که هنوز میان انگشتانش بود
آورد

-فردا با بهار بیا، نمی خوام انقدر زود ازت جدا بشم
حالا می فهمیدم این فراغ های کوتاه است که دوران
نامزدی را انقدر شیرین می کرد .

حتی اگر امروز اولین روز ما بود!
زنی مانند من با گذشته ی تاریک و تلخش خوب این
ساعت های رویایی را درک می کرد
به لبخندی پر عمق مهمانش کردم

-حتما

بوسه ای نرمی دوباره زینت پوست دستم شد و دلم را
چراغانی کرد.

-می دونی عاشقتونم

دلم لبریز از عشق بود

-می دونم و دوست دارم

دستم را رها کرد، انگشتان دیگرم دستگیره را کشید
پا که به بیرون از ماشین گذاشتم خداحافظ را به زبان
آوردم و حسامم مثل همیشه گرم جوابم را داد.

چند سال بعد

-بهار بیا...

نگاهم به او که بی توجه به فراخواندش سمت راهرو
می دوید ماند...

-نه...نه

کلافه از شیطنت ها و خود رایی اش بنیامین را روی
زمین رها کردم که انگار پسرکم خیلی خوشش نیامد
و شروع به گریه کرد.

بی اختیار و بلندتر از قبل صدایش زدم

-بهار جان، مامان، بیا دیر میشه ها

گریه ی بنیامین اجازه ی شنیدن صدایی از سمتش را
نمی داد

پوفی کردم و پسر کم را به اغوشم کشیدم و نرم از جایم
بلند شدم، همین حرکت کافی بود تا او آرام بشود
به تشک تعویض و پوشک کثیف نگاه کردم، این پسر
جان هم دقیق بعد از حاضر شدن یادش افتاده بود که
باید شکمش کار کند

دوباره خم شدم و پوشک را برداشتم تا درون سطل
مخصوصش بیندازمش

همانطور با دو دست پر برای پیدا کردن بهار به سمت
اتاقشان رفتم

با دیدن افتادن سبد اسباب بازی ها و پخش و پلا
شدنشان وسط اتاق اه از نهادم بلند شد

-بهار، الان وقت بازیه!؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و لبخندی شاد تحویل داد
-دوش دأم بازی تُنم.

نفس کلافه و خسته ام را بیرون دادم و برای انداختن
پوشک به سمت حمام رفتم

و دوباره برای جمع کردن اتاق و راضی کردن خانم
کوچیک به حاضر شدن سراغش رفتم، اینبار بنیامین
را نشوندم و او هم مشتاق از دیدن کوه اسباب بازی
های بهار به عروسکی چنگ انداخت و قاپیدش

به پس سر بهار و موفقیتی که در بستن خرگوشی
موهایش نصیبم نشده بود نگاه کردم

کش کوچک گل دارش کج شده بود و ان سمت دیگر
هم که کلا باز بود

ارام کنارش نشستم که او خرس کوچکش را در دامنم
گذاشتم

-بیا بازی کنیم.

به تیل‌های قهوی‌ای چشمانش لبخند زدم و سر جلو
بردم و گونه‌ی صورتی‌اش را بوسیدم

-دلت برای اقا جون تنگ نشده

در حالی که سعی می‌کرد کله‌ی عروسک پلاستیکی
اش را در گردنش فرو کنه سرش را به حالت تائید
تکون داد

-تنگ شده.

نرم دست روی سمتی که موهایش باز بود کشیدم و
اهسته پشت گوشش دادمشان

-خب اقا جون و مامانی منتظرنا، عمه جون الان
میگه چرا این بهار خانم نمیاد!

نگاهش سمت صورت‌م بالا امد

-زنگ بدن ادا‌جو.

لبخندی به صورت شیرینش زدم و نیم‌نگاهی برای
چک کردن بنیامین بهش انداختم و دوباره مسیر
نگاهم لبان غنچه‌ای و قرمز بهار شد

-چشم بیا آماده بشیم به اقا جونم زنگ می‌زنم.

ابروهایش را با هم بالا انداخت

-نه، با ادا‌جون حف بدنم

دلم برای تن صدای ظریف و شیرینش رفت

-بیا موهاتو قشنگ کنم، لباس‌تو تنت کنم، ببین
داداش حاضر شده

اینبار نگاه او سمت بنیامین که به سمت وسیله‌ی
دیگری دست می‌انداخت برگشت

-زنگ بزن ادا‌جو

خب کم مانده بود سرم را بکوبم به دیوار، خانم خانما
اصلا انگار حرف های من را نمی فهمید و فقط مثل
نواری ضبط شده حرف خودش را تکرار می کرد
سعی کردم تن صدایم همانطور پایین باشد تا به تیرج
قباش برنخوره و یکهو قهر نکند
-چشم عزیزم، بریم تو سالن زنگ بزنیم
اخم کرد

-اینجا بدنیم، می خوام بازی تنم.
اصلا مشکل از من بود که داشتم با بچه ی دو سال و
خورده ای بحث می کردم ، باید کش و لباسش را با
تلفن خانه همین جا می اوردم تا موقع حرف زدن
آماده اش هم می کردم.

بنیامین را با همان عروسک میان دستش بغل کردم
تا از اتاق بیرون بیام که یکباره ان چه نباید میشد

شد.. اقا پسر اضافه ی شیر خورده اش را پس داد و به
لباس من و خودش گند زد!

ای خداااا

بنیامین را با همان عروسک درون تختش گذاشتم تا
بعدا بهش رسیدگی کنم و به میزان گند خوردگی روی
شانه ی شومیزم نگاه کردم
-ایی شدی.

لحن شیرین و خبری بهار سرم را به حالت تائید تکان
داد

-اره، مامان و داداشم با شما باید لباسشون را عوض
کنن

او سرش را بالا انداخت و صدای نچی از دهانش بیرون
داد

-لباس من گدنچه، عوبه، نمی عام

دستی به چشمان خسته ام کشیدم

-باباتون کجا مونده؟

همان موقع زنگ در خانه بلند شد و بهاری که مثل

فشنگ از جایش پرید و سمت سالن دوید

نیم نگاهی به بنیامین که درگیر عروسک بود و خطری

هم نداشت انداختم و برای پیشواز از حسام از اتاق

بیرون زدم

بهار پشت در و منتظر برای رسیدن من بالا و پایین

می پرید

در که باز شد نگاه حسام اول روی لبخند

خوشامدگوی من نشست

-سلام

جواب من میان بابا، بابا گفتن بهار گم شد

این برنامه ی هر بعد ظهر ما بود، بهار در هنگام ورود
تمام حسام را برای خودش می خواست و خب جناب
پدر تاکید داشت که به بهار کوچک بفهماند با تمام
عشقی که به او دارد باز هم مادرش مهمتر از اوست.

تن مردانه اش برای به اغوش کشیدن جسم کوچک
بهار خم شد و همانطور که داخل میشد او را بالا کشید
و دقیق کنار من نگاهی پدرانه خرج چشمان پر ذوق
کودکانه اش انداخت

—سلام فندوق بابا

هنوز بعد از گذشت این همه روز و ماه با اینکه این
دقیقه ها تمامشان تکرار شده بود باز هم با شنیدن
این کلام دلم پر از حال خوب میشد.

سرش سمت من چرخید و بوسه ای نرم بر روی گونه
ام زد

-خسته نباشی

در خانه را بستم و به چهره اش که حالا تمامش سهم
بهار شده بود نگاهی انداختم

-سلامت باشی عزیزم

-بابا، بریم پیش اداجو

حسام دستش را چفت دو ور لپ بهار کرد و همانطور
که آرام فشارش میداد و بوسه ای روی لپ های باد
کرده اش میزد پر لذت گفت

-تو چرا هنوز حاضر نشدی؟

تيله ی چشمانش با ناز دخترانه اش خيره ی حسام
شد و با ملاحظتی ناباورانه آرام گفت

-لباسم عوبه، باژه؟

ناباورانه از دلبری هایش خنده ام گرفت

حسام بوسه ای دیگر بر پیشانی اش زد و با لحن
خودش تکرار کرد

–بازه

می دانستم حسام بهار را تا خودش سیر نشود روی
زمین نمی گذارد اما باز مثل هر روز در حالی که دست
سمتش دراز می کردم گفتم

–مامان بیا پایین، بابا خسته است.

بهار دستانش را محکم دور گردن حسام چفت کرد و
صورت به شانه اش چسباند

–نه

حسام خندان و کیفور از این دلبری های دخترش
نگاهش سمت چرخید

–ولش کن

و مسیر نگاهش تا روی شانه ام کشیده شد

-اثارت پسر م هست اما خبری از خودش نیست!

در حالی که به سمت راهرو می رفتم گفتم

-تو اتاقه ، لباسشو عوض کنم میارمش، شما هم لطفا

به دخترت برس

صدای بلندش از پشت امد

-چشم

لباس بنیامین را عوض کردم و برای انتخاب شومیز

دیگری وارد اتاق شدم که

پدر و دختر را اراسته و اماده در اتاق دیدم

متعجب از این سرعت بالا ابروهایم بالا پرید

-ماشالله سرعت عمل

نگاه هر دویشان سمتم چرخید

حسام با دیدن بنیامین دست جلو آورد برای به اغوش
کشیدنش

و با خنده نگاهی به چهره ی جا خورده ام انداخت
-اینه قدرت یک پدر!

لحن پر افتخارش چشمانم را ریز کرد و لبانم را جمع
کرد

-اقای پدر خبر داری دختر تو حسابی لوس کردی؟
انگشتانش بی هوا بالا آمد و لبان غنچه شده ام را
گرفت و کوتاه کشید و انگشتانش را تا روی لب
خودش برد

-بله جوون دلم

از حرکتش خنده ام گرفت اما سعی کردم جدی باشم
دست به کمر زدم

-حسام جان، اینجوری درست نیستا

خندید

-چرا عزیزم، دختر باید لوس باشه، اونم فندق من.
و قبل از مخالفت دیگری از سمت من، سر جلو آورد و
بوسه ای پر مهر دیگری بر روی گونه ام زد و سریع با
بچه ها از اتاق بیرون رفت و در همان حال پیروزمند
و خندان بلند گفت

-مامان خوشگله زود بیا، ادا جو منتظره

-علی تمام راه فرودگاه تا خانه از بهار پرسید.

نگاهم را از دستان بهار که بی توجه به تذکر های من
به تمام دیواره های اسانسور کشیده میشد گرفتم و
به چشمان حسام خیره شدم، از آمدن علی اقا
خوشحال بودو اما با این پیشنهاد هنوز مشکل داشتم
و این از صدای پر تردیدم مشخص بود

-خوب بنده خدا رو میاوردی خانه خودمون، اینجوری
بیشتر باهاش وقت می گذروندا!

با لبخندی سرش را بالا انداخت

-جان دلم هادی از فرودگاه خارج نشده زنگ زد واسه
شام دعوتش کرد، ان شالله نوبت خانه ی ما هم
میرسه.

چشمانم روی اب دهان جاری بنیامین که میان دستان
حسام بود نشست و با همان دستمال کاغذی میام
مشتم چانه ی کوچک و سفیدش را پاک کردم

از نظرم این کار از اقا جون بعید بود

-ممکنه حنانه دوباره دلش پیشش گیر کنه و...

-نه دیگه، بابا از خودش اجازه گرفته.

نفس عمیقی کشیدم، از نظر من این کار اشتباه بود و
این توجیح اصلا مناسبی هم نبود.اگر حنانه درست

دل نکنده باشه دوباره دچار تردید میشه! البته که ان
ها از دانسته های من خبر نداشتند!

با ایستادن اسانسور نگاهم را از چهره ی مهربان و
پرامشش به سمت بهار چرخاندم، شانه اش را آرام
گرفتم و کمی عقب کشیدمش اما با باز شدن در
اسانسور دیگه کنترل کردنش سخت بود، او تمام
روحش برای اقاچونش پر میزد

با خنده از اسانسور بیرون امدم و به مسیر کوتاهی که
داشت می دوید نگاه کردم، دلم برای قدم های تند و
کوتاهش ضعف رفت:

- کی باورش میشه پاهای به این کوچولویی انقدر تند
و فرز باشه؟

صدای خنده ی حسام از پشتم امد و همانطور که
کنارم می امد به دستان بهار که روی در می کوبید
نگاه کرد

-علی ببینتش براش ضعف میکنه.

همان ضربه های کوتاه صاحب خانه را متوجه کرده بود
و در به روی خانم حنا باز شد

-وای اینجارو ببین، سلام جگر اقا جون

دستان بابا سریع و محکم تن کوچک و مشتاق
مقابلش را به اغوش کشید و با سلام گرم ما نگاه
خندانش سمت ما چرخید

-سلام عزیزان دلم، بفرمائید

مامان و حنانه هم برای استقبال جلو آمدند ، اما مثل
همیشه اولین بوسه و سلام گرم قسمت بهار بود و بعد
ما!!

مانتویم را کنار روسری و چادرم درون کمد اویزان
کردم

-ریحانه می خوای با بابا حرف بزنی؟

همزمان با بستن در کمد چشمانم روی چهره ی پر
شیطنتش نشست

چشمانم را برایش ریز کردم و انگشت اشاره ام را
سمتش گرفتم

-می دونی که من رو حرف اقا جون حرف نمی زنم
از همان دم در قدمی بلند برداشت و انگشتم را در
دست گرفت و با لحنی مهربان گفت

- می دونم ولی از صبح که وقتی فکرت درگیر شده.

لبخند محوی روی لبم نشست و زود گذر کرد

راست می گفت از وقتی در مورد این شام فهمیده
بودم جز تعجب و نارضایتی ام فکرم به شدت مشغول
شده بود، حتی چندباری از رازی که حنا نه فقط من را
در جریانش قرار داده بود خواسته بودم باهاش حرف
بزنم که نتوانسته بودم.

شانه هایم را بالا انداختم

-ای کاش می فهمیدم اقا چون به چی فکر میکنه؟
جلو تر امد و دستش را به دور شانه هایم انداخت و از
فاصله ای نزدیک تر به صورتم نگاه کرد

-علی هیچ کسو تو ایران نداره، دیدی که خواهراشم
همون سال رفتن پیش مامان و باباش، الانم یه شام
خانوادگی تنها محبت کوچیکه که از دستمون برای
این دوست قدیمی برمیاد.

این ها را یکبار گفته بود و تکرارشون ان هم با این
لحن شمرده و نوازشگر لبخندی ماندگار به روی لبم
آورد

-می دونم شماها از من بیشتر حانه را دوست دارید
ولی من می دونم رویارویی با مردی که خیلی دوستش

داری درون زن را چطور به هم میریزه، سه سال برای
فراموش کردن این عشق خیلی کمه!

انگشتانش پایین تر امد و دور پهلویم چفت شد و
کمی من را به نیمی از سینه اش فشرد

-میشه یکم از این درون بهم ریخته ات بیشتر برام
توضیح بدی، کیو میدیدی اینجوری میشدی؟

سرش با هر کلمه اش جلو تر می امد، لحن
فریبنده اش دلم را قلقلک میداد و این ضعف شیرین
بی اختیار به خنده ام انداخت

-شما بهتر از همه می دونی که اون شازده پسر کی
بود؟

سرش جلوتر امد ، نگاه اغواگرش از چشمانم روی
لبانم کشیده شد و نرم و مخمور روی لبانم زمزمه کرد

-اها، خب من الان دلم می خواد شما یکم بیشتر از
اون تحولات زنونت برام بگی...
-اهم...

صدای از پشتش تن به شوق افتاده ی من را در جایش
سه متر بالا پراند و بی اختیار دو قدم عقب امدم ، اما
هنوز میان دستان انحصار طلبانه ی حسام بودم و او
برعکس من خیلی نرم و آرام سمت پشتش چرخ خورد
و من هم اینطور حنانه را دم در دیدم

-جانم، کاری داشتین؟

خاک به سرم، حسام زشته!!!

نگاه خندان و لحن شیطنت امیزش روی صورت حسام
ماند

-داداش جان، بابا کارتون داره.

-بگو الان درگیرم

چشمانم گرد شد، بین این دو خواهر و برادر انگار فقط
قرار بود من خجالت بکشم

اروم با دست روی بازوی حسام زدم و خودم را از
بغلش بیرون کشیدم و دندان روی لب نبض گرفته ام
گذاشتم

-زشته!

با قیافه ای حق به جانب به لبم و در ادامه چشمانم
نگاه کرد

-چرا مثلاً همسر می، عزیز دوردونمی...

-حاجی بیا برو، من با عزیز دوردونتون کار خصوصی
دارم!

نگاه نافذ حسام روی حنانه چرخید، نرم سمتش
رفت:

-مخ خانممو نخوریااا

و از اتاق بیرون رفت

حنانه بی خیال حرف حسام خندید و پشتش در را
بست و سمت من که ناظر کارهایش بودم آمد
-جانم!

نفسی عمیق کشید و در لحظه ای کوتاه ان حال
خندان و شاد از درون چشماش پر زد و به جایش دل
نگرانی نشست

انچه می خواست بگه ناخودآگاه در ذهنم مرور شد.

-در مورد امشب... بشینیم؟

با اینکه باید می رفتم کمک مامان ، اما فهمیدن اینکه
حنانه بیشتر بهم نیاز داره خیلی سخت نبود.

پس ، لبخند گرمی به روی لبم نشوندم و سرم را به
تأیید تکان دادم

بعد از نشستنمان بر روی زمین ، هنوز ساکت بود،
صبورانه در سکوت خیره اش بودم، تردید میان
حرکات صورت و دستانش به وضوح مشخص بود
-یادته در مورد آقای گوهری باهات حرف زدم
-اره

نفس عمیق دیگری کشید

-من از بابا خواستم امشب علی را دعوت کنه...
حرف یکباره و صریحش متعجبم کرد انقدر که حتی
نتوانستم نشانش ندهم و به خوبی متوجهش شد
کمی لب هایش سمت پایین حائل شد
-یعنی، می دونم احمقانه است اما...

انگار خیره در چشمانم حرف زدن برایش سخت بود
که چشمانش مرغ های فرش را برای دیدن ترجیح
دادند

-می ترسم از این که ادم دیگه ای را وارد زندگیم کنم
ولی هنوز دلم پیش علی باشه

بهش حق میدادم، اصلا این تمام ان موضوعی بود که
در این چند روز فکرم را درگیر کرده بود
لبخند کوچکم کمی کش امد و دستم خواهرانه روی
انگشتانش نشست

-کار خوبی کردی که خانوادتو در جریان گذاشتی و
خوشحالم که می خوای تکلیف دلتو مشخص کنی.

سرش را به حالت تائید بالا و پایین کرد و دست بین
چتری موهایش برد و از جلوی چشمانش کنارشان زد
-از اون روز که گفתי به فروغ و هادی جریانو بگم
خیلی فکر کردم، البته که برگشتن علی هم تو این
تصمیم بی تاثیر نیست

سوالی روی زبانم بود که نشد نپرسم

-حالا این آقای گوهری تو این قرا های ساده حرف
خاصی زده؟

لب هایش بلاخره به لبخندی شیرین کش امد و برق
خاصی میان نگاهش نشست

-اره، گفت می خواد بابا و حسام و ببینه!
الان دیگر از ان حس بد چند روزه خبری نبود! حالا
که می دانستم اقاجون از همه چیز خبر دارد حاله
بهتر بود.

انگشتانم تا بازویش بالا رفت

-امیدوارم اتفاقای خوب برات بیفته،نگرانم نباش،
امروز با خودت صادق باش، احتمالا با دیدن علی اقا
احساس های قدیم تو ذهن و دلت چرخ
بخوره...غمگین نشو، نترس...محبت ها تو دلت ادم

یادگار می مونن، اینم بدون که خاطره نوعش فرق می
کنه انقدر متفاوته که خودت می فهمی.

دستان او هم بالا اومد و دستانم را گرفت

-الهی قربونت برم، تو هستی کنارم حالم خوبه، چقدر
خواهر داشتن خوبه

خیلی زمان نبرد که علی اقا رسید، گذشت این دو
سال در او تغییر خاصی ایجاد نکرده بود، دقیق شبیه
همان روز هایش بود.

تمام سعیم این بود که خودم را در کمک کردن به
مامان سر گرم کنم تا توجهی به حنانه یا علی نشان
ندهم.

-خانم حنا خوب با علی اقا کنار اومد.

نگاهم را از فر و ماهی داخلش گرفتم و به مامان که
نگاهش به بیرون از اشپزخانه بود دادم، ناخواسته

چشمان من هم به مقصد نگاه او کشیده شد و بهاری
که روی پای علی اقا نشسته بود و با عروسک سوغاتی
اش درگیر بود

-حسام هر هفته حتی شده یک دقیقه تماس تصویری
باهشون گرفت تا بهار وقتی میبینتشون خیلی
غریبی نکنه.

-خدا خیرش بده دل این مردو شاد میکنه

نگاهم از روی علی اقا و حسام که دقیق کنار او
نشسته بو و چشمانشان شاد و سر حال روی بهار بود
دوباره روی مامان نشست

-مامان میزو اماده کنم؟

نگاهش بلاخره سمت من برگشت و لبخند ملیح و
مهربانی به رویم زد،

-اره، ممنون عزیزم

با بیرون آمدن من از آشپزخانه، حنانه و بابا هم از پله
ها پایین آمدند و صدای بلند بهار که با دیدن اقا
جونش دوباره به بلبل زبونی افتاد:

- ادا جو، عدوسیمو ببین، ماله بهار آنومه

- ببینم این عروسک خوشگلتو... دست عمو علی درد
نکنه، به به ، چقدر شبیه بهتر خانومه منه

- نه ، بهار آنوم گشنگ تر

من نیز مانند بقیه به حاضر جوابی دخترکم خندیدم و
دلَم از همین فاصله برای ان چشمان پر اعتماد بنفس
کودکانه اش غش رفت، خیلی زود بود ولی بهش
افتخار می کردم.

اقا جون روی موهای بهار را همانطور میان اغوش علی
اقا محکم بوسید

-فدای دختر خودم بشم، معلومه بهار من از همه
قشنگ تر.

شام داشت دیر میشد ، پس سریع نگاه خندانم را از
ان ها گرفتم و به سمت میز ناهارخوری رفتم، بشقاب
های پلو خوری را دانه به دانه مقابل هر صندلی قرار
دادم و افکارم بی اختیار به سمت اقاجون و بهار رفت،
به رابطه ای چنان عاشقانه و محکم که غریبه ای با
دیدنشان باور نمی کرد دخترکم هیچ ارتباط خونی
با پدر بزرگش ندارد!

زمان زیادی نگذشته، هنوز خوب دل نگرانی هایم را
بابت بهار به خاطر دارم و حالا با مشاهده ی علاقه ی
شدید خانواده ام به دخترم برایم ان تفکرات دور از
ذهن بود.

حتی حضور زود هنگام بنیامین هم به عنوان نوه
پسری و خونیشان هم از ارج و قرب خانم خانما کم
نکرد!

برای اقا جون به قول خودش بهار یک طور دیگری
فرق دارد!

-به چی فکر میکنی؟

نگاهم از قاشق و چنگال های میان دستم سمت
صدای حسامم چرخید

او ان سمت میز دقیق روبه روی من ایستاده بود، لب
هایم که از قبل خنده را میان خودشان جا داده بودند
، آرام از هم باز شدند:

-به خوش بختیام

نیشش تا بناگوش باز شد و دل من برای تصویر نمکین
مقابلم ضعف رفت

-حواسم بهته ها، امروز خیلی فکرت درگیرم شده، تا
شب دووم بیار عشقم...

چشمک بامزه اش نقطه ی اخر جمله اش شد
خندیدم و سریع نگاهی به پشتم انداختم، نکند
کسی نزدیکمان باشد، اهسته گفتم:
-کمتر دلبر باش تا بهت فکر نکنم

بادی به غبغبش انداخت ،نگاه کیفورش روی صورتم
چرخید

-می دونی که مقابل تو بلد نیستم...
ارام میز را دور زد و شانه به شانه کنارم ایستاد ،
انگشتانش نرم قاشق و چنگال ها را از میان انگشتانم
بیرون کشید.

-وقتی پای فکر تو وسطه، خودخواهانه دلم می خواد
تمامش سهم من باشه!

میز شام به کمک حسام و حنانه زود چیده شد و همه به دورش جمع شدیم، البته که بنیامینم غرق خواب در اتاق جا مانده بود.

با تعارفات معمول شام شروع شد، بهار مثل همیشه برای خوردن بازی درآورد و ترجیح دادم فعلا با همان سیب زمینی های کبابی ته دلش را بگیرد تا بعد از جمع شدن میز با حوصله شامش را بدهم.

نگاهم بی اختیار روی حنانه کشیده شد، آرامش میان چشمانش و لبخند بزرگ لبانش نشانگر خوبی بود.

-ریحانه جان برات ماهی بکشم یا فسنجون؟

چشمانم از حنانه سمت نگاه منظور دار حسام چرخ خورد، می دانست ته افکارم کجاست.

لبخند زدم

-فسنجون

- شما زن و شوهر علاقه ی خاصی به فسنجون
دارید ااا، نکنه قصه ی پشتش پنهونه؟

کلام پر شیطنت حنانه نگاه ها را سمت خودش کشوند
- قصه ی خاصش شاید از تولد حسام شروع شد؟
درسته؟؟

نگاهمان اینبار روی علی اقا که دقیق کنار حسام
نشسته بود و دل به دل کلام پر منظور حنانه داد ماند،
نمی دانستم چه بگویم، حسام همیشه عاشق
فسنجون بود اما برای من از زمانی که فهمیدم حسام
دوستش داره فرق کرد، از زمانی که در شمال
سفارشش داد...

- نه به قبل تر از اون برمیگرده، به ماموریت تنکابن!!
چشمانم با لبخندی جا خورده سمت نیم رخ حسام
چرخید

ما هیچ وقت در مورد این موضوع دوباره با هم حرف
نزده بودیم این یادآوری و علاقه به صورتی شیرین و
خودجوش بینمان برقرار بود، بدون گفتن حرفی!!

-تو از بچگی فسنجون دوست داشتی!

کلام خندان و پر مهر فروغ را حسام آرام جواب داد:

-اره اما از اون روز برام خاص و ویژه شد!

مامان فروغ به نشانه ی فهمیدن همانطور که دهانش
پر بود ابرویی بالا انداخت و سرش را به حالت تأیید
تکان داد.

-خوب شد توضیح دادی ها قشنگ ذهن منو درگیر
خودتون کرده بودین.

لحن پر تشکر حنا به لبخند سخاوتمندانه ی حسام را
به دنبال خودش داشت .

-کی بشه ما شنونده لحظات خاص و ویژه ی شما
باشیم

-خیلی دور نیست!

جواب کوتاه و خوشمزه ی بابا در جواب حسام نگاه
همه حتی خود حانه را هم گرد کرد، قطعا توقع
یکباره گفتنش را نداشته!

-ماما عمه داده عدوس میشه؟

سوال بچه گانه ی بهار میان تعجبی غیر قابل باور به
خنده ام انداخت

میان خنده ی بقیه آرام سیب زمینی کبابی له شده را
از روی دامن پیراهنش بر داشتم و اهسته رو به
چشمان پر دقتش گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی دندان نما زد و شانه بالا انداخت

ارام روی مویش را بوسه زدم که صدای گریه ای
کودکانه گوش هایم را تیز کرد

بنیامین بود، خواستم صندلی عقب بکشم و بلند بشم
که حسام دست روی شانه ام گذاشت

-من میرم ، تو هنوز غذاتو شروع نکردی

-ممنون

قاشق و چنگالش را کنار بشقاب قرار داد و اهسته از
پشت میز بلند شد

-از قدیم گفتن بوی غذا که به بچه می خوره بیدار
میشه.

حسام در حالی که به سمت اتاق می رفت در جواب
مامان گفت

-پسرم دلش غذا می خواد

بلاخره اولین قاشق را به دهانم گذاشتم و خیلی زمان
نبرد که حسام بنیامین بغل نمایان شد
-حسام جان، بدش من، ریحانه راحت غذاشو بخوره.
-نه مامان راحتم، شما هنوز غذاتون مونده
-حسام بابا بدش من، غذای من تموم شد
-من میلم، بگل ادا جون
-بیا دخترم تو بیا
-اقا جون چیزی نخوردی که
بابا پر لبخند اغوشش را برای بهار باز کرد
-شبا کم می خورم، نگران من نباش عزیزم
حسام هم بنیامین را به دستان مهربان مامان سپرد
و کنار من نشست

نگاهم دور میز چرخ خورد، میان عزیزترین عزیزانم،
بین کسانی که هیچ وقت مثل عروس یا غریبه نگاهم
نکردن، همیشه دخترشان بودم.

ارام انگشتانم را روی میز دور انگشتان حسام حلقه
کردم، نگاهش به دنبال انگشتانم تا چشمانم کشیده
شد.

به نگاهش عاشقانه لبخند زدم، به او که مسبب تمام
این روزهای خوبم بود.

این روزها سهم نگاه و لبانم لبخند بود، انگار تار و پود
زندگیم با خوشبختی و امنیت عجین شده بود، می
دانستم درد هست غم هست، اما کنار خانواده ام همه
چیز سخت و اسان راحت گذر می کرد.

پایان

زهرا غنی آبادی